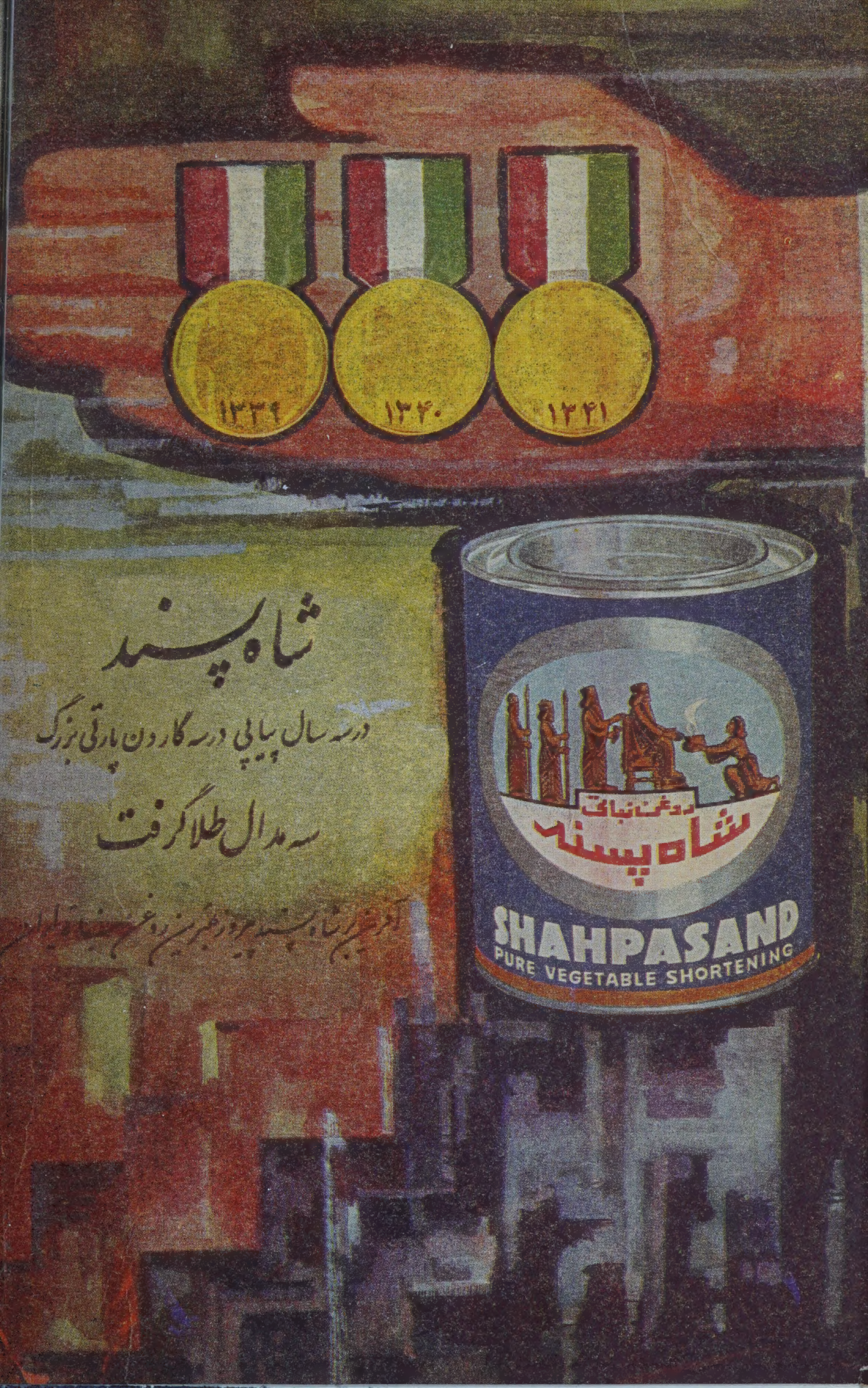
کیهان هفته

بها ۲۰ ریال





۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
شاه پسند
در سه سال پیاپی در سه گاردن پارتی بزرگ
سه مدال طلا گرفت
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING

کیهان هفته ۶۱

در این شماره:

جامعیت تحول . . . . در صفحه ۵

داستانها

ناشتائی در تیفانی ۷
نوشته ترومن کاپت ـ ترجمه ایرج قریب
زنجیر ۶۱
نوشته بهرام صادقی
بعد از ظهر های پنجشنبه ۷۴
نوشته وایلد مایلر ـ ترجمه دکتر عزت

بخش آخر

رایش سوم ۸۶
نوشته جان . و . ویلربنت ـ ترجمه رضا عقیلی
کتاب اقتصاد ۹۲
تقریر بیژن فرخ
یادداشتهای آلبر کامو ۹۶
شبحی که دردسامبر رجعت میکند . . . ۱۰۲
شباهنگ ۱۱۷
نوشته م . امید
مرغ حق ـ شعر ـ ۱۱۹
از م . آزرم
حسرت ـ شعر ۱۲۲
از پرویز پروین
روزها از پس روز ۱۲۳
از محمد حقوقی
خورجین ۱۲۴
سیمون ژاك مار
سه نویسنده : راسین ، پوشکین ، ژیراردو
یك هنرپیشه : ایورونل
دانشجوی دیروز و سفیر امروز
هنرپیشه و آوازه خوان
سنفونی ۱۳
... ت ظرف ده دقیقه

تجدید خاطره‌ای از ژرژ برناردشاو
پانزدهمین المپیاد شطرنج ۱۴۲

نوشته محمد حسین فربود
ماجرای توخاچفسکی ۱۴۶

نوشته ویکتور الکساندروف ـ ترجمهٔ دکتر سمسار
صفحه‌ای ازتاریخ دیپلماسی ایران . . . ۱۵۰

نوشته میرعلی اصغر منتظم
سلولهای زنده‌ای که از جاهای دیگر می آیند . ۱۶۷

ترجمه صمد خیرخواه
پیدایش و منشاء انسان ۱۷۱

نوشته ژان روستان ـ ترجمه دکتر عزت
ترانزیستور های الماس ۱۸۲

پنج اصل ۱۸۵

نوشته آندره فیلیپ
فلسفه ، انسان ، اخلاق ۱۹۵

ترجمه کاظم عمادی
تاریخ مصور سینما درهزارتصویر . . . ۲۰۶

ترجمه کارو
جدول ۲۱۲

کیهان هفته

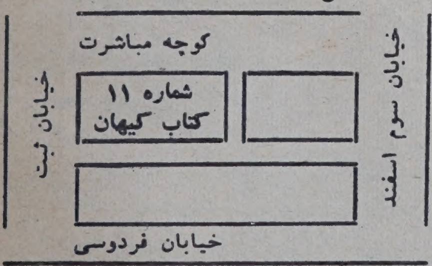
صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

آدرس



تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

طرح و تنظیم کتاب : مرتضی ممیز

جامعیت تحول

تحول اگر بصورت جهش و دگرگونی صورت پذیرد ؛ تحولی بصورت و سیرت ، جامع خواهد بود ؛ یعنی نه‌تنها شکل ظاهری ادارهٔ جامعه را عوض میکند بلکه اقدام آن درباره اصلاحاتی‌درزمینه فرهنگ و بهداشت و کشاورزی و امور تولیدی اقدامی باصطلاح «افقی» خواهد بود نه «عمودی» .

یعنی یکجا درباره یکایك این رشته‌ها ؛ تجدیدنظری اساسی بعمل خواهد آمد .

تحول اگر تدریجی باشد ؛ یعنی درسایه پارلمانتاریسم و بدست آوردن اکثریت آرا از جانب گروهها و احزاب مترقی‌صورت پذیرد ؛ دراینصورت نیز بهرترتیب از جامعیت عاری نخواهد بود . زیرا اکثریت باعتبار ایدئولوژی و اصول عقاید اجتماعی خود دارای برنامه‌های مختلفی درباره هریك از رشته‌های فعالیت اجتماعی جامعه هستند ؛ و برای هردو صورت مثال‌هائی ازگذشته و حال فراوان است .

اما تحول اگر فاقد جامعیت باشد ؛ در مظان این خطراست که جنبه نمایشی و تبلیغاتی پیداکند واین آفتی است که ریشهٔ تحول را فاسد میکند .

طرح برنامه‌های چند ساله که امروز مخصوصا درکشورهای عقب‌مانده توصیه میشود بقصد همین نیت است که اساس تحول

را با جامعیت فنی و اقتصادی در رشته‌های مختلف مجهز نمایند ؛ بطریقی که در قالب برنامه ؛ همه رشته‌ها بموازات هم جلو بروند؛ زیرا رشته‌های خدمات عمومی و فعالیت‌های اجتماعی پیوستگی خاص «ارگانیك» دارند .

در قالب یك برنامه چند ساله ؛ مسئله کشاورزی - راه - فرهنگ - بهداشت - صنعت - سازمان اداری کشور و بازرگانی و غیره ؛ یك‌جا مورد مطالعه قرار میگیرد و برای هریك از آنها برنامه خاصی تنظیم میشود

مهمترین مایه و خمیره هر برنامه تحول بنظر ما ؛ اعاده قطعی و سریع اعتماد و اطمینان عمومی و ایجاد امیدواری و خوش بینی اساسی در مردم است و مهمترین اقدام در تامین این امر نیز تحول در سازمان اداری‌کشور و عدالت‌گستری از طریق حفظ‌عواید ملی از دستبرد ؛ و تنظیم امور اداری و کاستن از کندی کارها ؛ تصفیه قاطع و شدید دستگاههای اداری از افراد بدنام و دزد ؛ سپردن کارها بافراد خوش‌نام و پاك میباشد .

تحول در سازمان اداری وتصفیه دستگاهها دو نتیجه بسیار مفید دارد :

۱ - ایجاد اعتماد و اطمینان و امیدواری در مردم وتشویق آنها بهمکاری و معاضدت ملی و شرکت در کارهای عمومی .

۲ - استحکام مبانی سازمانی و اداری جهت انجام تحول موردنظر در سایر رشته‌های اجتماعی .

این امر یکی از بدیهیات سیستم اداری و روش مدیریت است‌که بر اساس یك بنای خراب وفاسد اداری ؛ نمیتوان به‌تحولی که کمال مطلوب است رسید .

همانطورکه محتوی و متن اصلی تحول اجتماعی‌باید قشر های محروم و اکثریت مردم جامعه را دزبر گیرد ؛ شکل صودی و ظاهری آن نیز باید با همکاری روشنفکران و افراد مترقی و آگاه جامعه تنظیم یابد و مخصوصا در تحولی که بصورت تدریجی «اولوسیونیسم» انجام می‌یابد ؛ جلب روشنفکران جهت همکاری ؛ درحکم سوخت و ماده‌ای است‌که برای حرکت موتور بکار میبرند .

چون خواه‌ناخواه هر تحولی در جهت مخالف سنن و عقاید کهنه قرار میگیرد و هرتحولی ؛ هرچند آرام و تدریجی وملایم‌باشد باید از شکل و ماهیت مبارزه برخوردار باشد .

مسئله اصلاحات ارضی درایران باعتبار تجدید حیات قشر های عظیمی از مردم کشور و باعتبار تغییرشکل اجتماعی مالکیت اراضی ؛ مسائل بسیاری را در زمینه‌های اجتماعی مطرح می‌نماید نخستین مسئله که در پیشرفت امر اصلاحات ارضی‌وهموار نمودن دشواری‌های آینده آن تاثیر قاطع دارد ؛ تجدید حیات سیستم اداری کشور است ؛ و مسائل دیگری ازاین قبیل ... و بعلت‌اجتناب از اطاله‌کلام ؛ ادامه سخن رادراین زمینه‌ها به‌شماره‌های‌آینده‌موکول می‌نمائیم .

ناشتائی در تیفانی

ترجمه : ایرج قریب

مقدمه وحرف من ، نه نویسنده !

« ترومن کاپت » نویسنده

« ناشتائی در تیفانی » یکی از نامورترین نویسندگان گروه موسوم به « نسل جدید » آمریکائی است . وی بسال ۱۹۳۸ ، در نیواورلئان ، ولادت یافت . دوران کودکیش بانامرادیهای فقردرهم آمیخت وسپس باکناف آمریکا سفرکرد وبمشاغل گوناگون بقصد امرار معاش ، تن درداد . وسرانجام مطالعات همیشگی‌اش بری درخور ببار آورد واورا نویسنده‌ای گرانسنگ وهمپایه سایر غولهای بزرگ ادبی قاره جدید گردانید . اینك آوازه او از مرزهای اروپا گذشته وبکشورما نیز دررسیده است .



گرچه وقتی نخستین رمان او با عنوان خیال‌انگیز « قلمرو اشباح » بزیور طبع آراسته شد ، یکی از منقدان سبك شناس آمریکائی تاثیر فاکنر را در آن جستجو کرد واورا پیرو هوشمند ، سرسلسله مکتب رمان جدید آمریکائی پنداشت ولی بعدها انتشار اثر تازه‌ای از او سبب گردید تا سایر هنرشناسان ورزیده نیز دانا شوند ودر وجود « ترومن کاپت » استعداد « متفاوتی بادو جریان ادبی سابق آمریکا » سراغ کنند ومعتقد گردند که او نویسنده‌ای است شجاع وحساس که گاه واقع بینی‌اش از حد معمول فراتر میرود و دورنمای وحشتناکی ازجامعه خویش بدست میدهد هرچند این منظره بحدکافی هراس‌انگیز است ولی حتی قطره‌ای خون بیرون نمیآیـد . بااینحال هنر موشکاف کاپت وقتی آشکار میگـردد که نویسنده تصویر محکوم‌کننده‌ای از زندگی آمریکا در برابر چشمان خیره ما میگستراند ، چنـانکه در داستان « ناشتائی در تیفانی » بموازات عشق ساده نویسنده‌ای بدخترکی ؛ سرگذشت دیگری جریان دارد که اگر ازآن یك شورانگیزتر نباشد ، لااقل شگفت‌آورتر است . زیرا یك گانگستر قاچاقچی که برای زیستن وهرچه بهتر زیستن در زندان سینگ سینگ محکوم باعمال شاقه شده است با اغفال هالی ، ایندخترك نخ باعمال شاقه شده است بااغفال هالی ایندخترك نخ ابریشمی ؛ تاروپود رابطه خودرا باشبکه‌های جهـانی قاچاق بهم برمیبافد ، هالی نیز گرچه زیر تاج زرین گیسوان درخشانش افکار ساده‌لوحانه‌ای دارد ، باز بنحوی اسیر قانون تجمل جوامع صنعتی است . چنانکه مومیائی سرد ولاغری راکه شوهر اوست ترك میکند و زندگی شوخ وفلسفه لاابالیگری را برمیگزیند . اما حادثه همیشه دربیراهه‌ها بکمین نشسته است اغلب‌صدای جغد و بالهای سرنوشت دراین مناطق خطرناك بگوش میرسد ....

بهتر آنستکه داستان را بخوانیم و با نویسنده بیشتر آشنا شویم .

ایرج قریب

من همیشه بآنجاهائی که درآن بسرمیبرده‌ام ، به خانه‌ها و نواحی اطراف آنها ، بازمیگشته‌ام . مثلا بآن خانهٔ قهوه‌ای رنگی که در محلهٔ شرق شماره ۷۰ واقع شده است . به آنجاکه‌نخستین سالهای جنگ ، اولین آپارتمانم را در نیویورك کرایه کرده بودم : آپارتمان فقط اتاقی بود پراز اثاثیهٔ اسقاط : نیمکت . صندلی‌های بادکرده‌ای که مخمل زبری روی آنرا پوشانیده بود و رنگ قرمز مخصوصی داشت ، ازآن‌نوع صندلی‌هائی که در مسافرتهای تابستانی به قطار وصل میشود ، دیوارهای اتاق مرمرنما و رنگی کاملا شبیه شیره توتون داشت . همه‌جا حتی حمام را با باسمه‌هائی از ویرانه‌های روم باستان تزئین کرده بودند که براثر مرور ایـام لك‌و پیس شده بود . تنها پنجرهٔ اتاق به پلکان عقب عمارت مشرف بود .

با اینحال ، هر وقت بکلید این عمارت در جیبم دسـت میزدم احسـاس نشاط و خرمی میکردم . این آپارتمان علیرغم وضع غمزده‌اش ، نخستین محل اقامت من بود . کتابها و ظرفهای پراز مدادهای نوك‌تیز و هرچه برای نویسنده شدن لازم است ، دراین‌اتاق گذاشته بودم ، چون آرزو داشتم نویسنده بشوم .

در آن ایام ، هیچوقت بسرم نزده بود که در خصوص هالی‌گولایتلی Holly Golightly چیزی بنویسم و حالا هم اگر با جوبل Joe Bell گفتگوئی نکرده بودم واو عکس تازه‌ای را از هالی‌گولایتلی کـه درافریقا برداشته بود ، بمن نشان نمیداد ، این فکر درخاطرم نمی‌نشست .

هالی گولایتلی‌یکی از مستاجران همان منزل قهوه‌ای رنگ بود . کنارخیابان لگزینگتون Loxington Avenue ، «بار»ی را اداره می‌کرد.

جوبل‌هنوز هم درهمانجا کار می‌کند .

من و هالی عادت داشتیم روزی شش ، هفت‌بار بآنجا سری بزنیم ، البته نه‌برای آنکه چیزی بنوشیم ــ ویا دست کم همیشه چیزی نمی‌نوشیدیم ــ بلکه برای آنکه تلفن کنیم . درایام جنگ مکالمه خصوصی تلفنی کار ساده‌ای نبود . و شگفت‌آورتر این بود که جوبل محبت میکرد و ارتباط میگرفت و اینکار باوضعی که هالی داشت ، کمك مؤثری بود ، زیرا تلفن‌هائی که باو میشد فزون ازشمار بود .

بدیهی است که ازاین ماجرا مدتی دراز میگذرد :

***

یکهفته بود که از منزل بیرون نرفته بودم و درهمین وقت پی بردم که بصندوق پستی آپارتمان شماره ۲ ، کارتی راکه انشاء عجیبی داشت چسبانده‌اند ، یعنی تقریبا بآن فروبرده بودند . کارتی‌بود چاپی و کلیشه نشده ، روی کـارت نوشته بود : میس‌هالیدی گولایتلی ؛ و در گوشه قسمت پائین : نماینده سیار تجارتی این مساله مرا مثل یك آهنگ موسیقی وسوسه کرد : میس هالیدی گولایتلی ، نماینده سیار تجارتی !

یکشب ، دیرگاه ، با صدای مستر یونیوشی که از بالای پلکان حرف میزد ار خواب پریدم . چون او درآخرین طبقه سکنی گزیده بود ، صدای خشمگین و سرزنش‌کننده‌اش در سرتاسر منزل طنین میانداخت : « میس‌گولایتلی ، اعتراض‌میکنم! »

صدائی که از پائین پلکان برمیخاست ، طنین زیادی داشت ، شاداب و جوان بود و منگ میکرد .

ــ آه . عزیزم ، خیلی متاسفم ولی این کلید لعنتی را گم‌کرده‌ام !

ــ شما نباید ، زنگ آپارتمانم را متصل بزنید . شما باید خواهش کرد ،

شما برای خودتان یك کلید درست کرد !
ـ اما من کلیدها را گم کرده‌ام .
مستر یونیوشی فریاد زد :
ـ من کار میکنم . خوابیدن باید من ! ولی همش منزل من زنگ میزنیدشما .
ـ آه عصبانی نشوید ، عزیزم ! دیگر تکرار نخواهم کرد و اگر بمن قول بدهید که عصبانی نشوید ـ هرقدر هالی بیشتر از پله‌ها بالا میآمد ، صدایش نزدیکتر میشد ـ ممکن است بگذارم ازآنعکس‌هائی که با هم حرف زده بودیم ، بردارید .

دراینوقت من تختخوابم را ترك گفته بودم و دراتاقم را باندازه یك سانتیمتر نیم‌باز کرده بودم . من حتی سکوت مستر یونیوشی را میشنیدم . میگویم می‌شنیدم، برای آنکه ، خاموشی او با نفس نفس زدنهای متغیر و نابدش هماهنگ شده بود .

مستر یونیوشی پرسید :
ـ کی ؟
دختر جوان بنای خندیدن را گذاشت .
ـ یکی از اینروزها .
ـ هروقت که شما میل داشته باشید !
اینرا گفت و دراتاقش را بست .

من پا بدرون‌سرسرا گذاشتم و خودم را روی تارمی خم کردم ، آنقدر خم‌شدم که او را ببینم و دیده نشوم . او هنوز درپلکان بود ، ولی موهای رنگارنگ‌پسرانه‌اش، که حنائی رنگ بود ، دیده میشد ، بعضی از رشته‌های گیسوانش بور روشن و بعضی دیگر بور و زرد رنگ‌بود ، و با نور سرسرا هماهنگی داشت. آنشب ، شبی گرم و نزدیك بتابستان بود و او پیراهن نازك و لطیف سیاهرنگی بر تن داشت ، کفشهایش نیز سیاه بود و گردنبند مروارید چسبانی هم مانند قلاده بگردنش بسته بود . عینك سیاهی چشمهایش را نهان میکرد . این صورت کـه دوران کودکی را طی کرده بود ، گوئی بزنی تعلق داشت که‌سالهای بین ۱۶ تا۳۰ سالگی راسپری میکرد.

آنطور که بعدها فهمیدم ، تا دو ماه دیگر نوزده سالش میشد . آنشب او تنها نبود . مردی همراهش بود . وقتی آنها بدر آپارتمان رسیدند ، هالی‌درکیفش بجستجوی کلید پرداخت و هیچ دغدغه‌ای ازاین‌بابت که لبان خشنی روی گردنش وول میخورد ، بخود راه نداد .

سرانجام پس‌ازآنکه کلید را پیدا کرد و در را گشود ، با طنازی بسوی مردی که همراه او بود بازگشت وگفت :
ـ عزیزم ، خدا خیرتان دهد . بزرگواری کردید که همراه من آمدید .
وقتی در را می‌بست ، مرد گفت :
ـ یکدقیقه صبر کن کوچولو .
ـ بله ، هاری !
ـ هاری آن‌یکی دیگر بود من سید هستم ، سیدآربوك . کمی من را دوست دارید یا نه ؟
ـ من شما را میپرستم آقای آربوك ، با اینحال شب بخیر آقای آربوك .
آقای آربوك ، با نگاهی شکاك و دیرباور در بسته را تماشا کرد .
ـ آهای کوچولو . بگذار بیایم تو ، کوچولو . تو مرا خیلی دوست‌داری کوچولو . مگر من پول پنج‌نفر را ندادم ؟ پول دوستانتان را . نخستین‌بار بود که آنها را میدیدم . آیاحالا نباید مورد لطف شما قرار گیرم ؟ کوچولو ، بگوئید مرا دوست دارید ؟



درآغاز بملایمت در میزد و سپس ضربه‌ها قویتر شد . سرانجام چند قدم عقب رفت ، خودش را جمع کرد و خم شد گوئی قصد داشت حمله کند و بزور داخل شود .ولی بالاخره باشتاب از پلکان پائین آمد وبدیوارها مشت کوفت . درست وقتی بآخرین پله رسید ، در آپارتمان دختر جوان باز شد و سرش را بیرون آورد :

ــ آهای ، مستر آربوك ....

مرد سرش را برگرداند ، برصورتش لبخندی رضایت‌آمیز شکفت . پس فقط میخواسته سربسر او بگذارد . ولی هالی دست از شوخی برداشته بود و بصدای‌بلند و جدی میگفت :

ــ دفعه آینده اگر زنی از شما تقاضای پولی‌کرد تا دختر زیبائی را بشما معرفی کند ، عزیزم بنصیحت من گوش کنید و بیست فرانك باو ندهید .

***

هالی بوعده خود درمورد مستر یونیوشی عمل‌کرد و یا لااقل من میانگاشتم که او دیگر زنگ آقای یونیوشی را بصدا درنخواهد آورد ، زیرا روزهای بعد زنگ آپارتمان مرا میزد ؛ چندبار در ساعت ۲ ، سه یا چهار بعدازنیمه شب زنگ مرا نواخت . برای او چندان اهمیتی نداشت که درچه‌ساعتی مرا از رختخواب بیرون میکشد ، و من میرفتم و درعمارت را برویش‌بازمیکردم . چون من دوستان کمی داشتم و هیچکس دیروقت بسراغم نمی‌آمد ، من همواره میدانستم که بیقین اوست که در میزند . ولی دردفعات اول‌که این اتفاق افتاد ، آهسته بطرف در میرفتم و بنجوی مبهم ازگمان رسیدن اخبار ناگوار و یا تلگراف‌های فوری ، هراسان میشدم؛ ولی میس‌گولایتلی از آن پائین بمن اطمینان میداد : « متاسفم عزیزم ، کلیدم را فراموش کرده‌ام ! »

بدیهی‌است، که ما بایکدیگر آشنائی نداشتیم ، گرچه اجباراً در راهرو پلگان، در کوچه و خیابان ، اغلب بایکدیگر مواجه میشدیم ، ولی بنظر نمی‌آمد که هیچگاه او مرا کاملاً دیده باشد . همیشه عینك سیاه میزد وهمیشه معصوم بود . سلیقهٔ خاصی دربادگی لباسهای آبی ، خاکستری و تیره‌ای که میپوشید ، بکار میبرد انتخاب این رنگهای تیره ، زیبائی اورا برجسته‌تر و درخشانتر جلوه‌میداد .

گاهی اتفاق میافتاد که او را بیرون از محله خودمان میدیدم ، یکبار ، یکی از خویشانم بملاقات من آمده بود و مرا بمجلس بازی «۲۱» برد و درآنجا هالی سرمیزی بطور آشکار با چهارمرد نشسته بود که هیچیك از آنها مستر آربوك نبودند ولی همگی قد و بالا وهیکل اورا داشتند . درچهره‌ی میس گولایتلی کوفتگی محض دیده میشد و او درحضور همه زلفهایش را میآراست . یکشب دیگر، دربحبوحهٔ تابستان ، گرمای اتاقم مرا بخیابانها کشانید . من ازخیابان سوم تاکوی شمارهٔ ۵۱ آنجاکه پشت ویترین مغازه‌ای عتیقه‌فروشی ، شیئی قابل‌توجه ، نظرم را جلب کرده بود ، پیاده رفتم : این شیئی‌قفس باشکوه پرندگان بود ــ مسجدپرمناره‌ای بود که اتاقك‌هایش را ازچوب خیزران ساخته بودند و طوطیان بآواز بلند درآن میخواندند . ولی قیمتش ۳۵۰ فرانك بود . وقتی برمیگشتم عده‌ای از رانندگان دربرابر پی. جی. کلارك ایستاده بودند و توجهشان بمشتی از افسران شادآب استرالیائی ، جلب شده بود . چشمهای این استرالیائی‌ها غرق در ویسکی بود و با صدای بمی «ماتیلد رقاصه» را میخواندند . درهمانحال روی سنگفرشهای کوچه دخترکی را بچرخ وامیداشتند ، دخترك میس‌گولایتلی بود که روی بازوان آنها بملایمت یك شال ظریف موج میزد .

گرچه میس‌گولایتلی نسبت بزندگی من بیگانگی میورزید ، بااینحال من درطی

تابستان به بعضی امور زندگی او پی‌بردم . یعنی درسبد آشغال‌دانی‌که مقابل در گذاشته بود ، بجستجو پرداختم و پی بردم که مطالعات او فقط به خلاصه اخبار ، نقشه‌های مسافرت و کارت‌ها خلاصه میشود . او یکجور سیگار مخصوص وعجیبی بنام پیکایونس Picayunes میکشید و پنیر دهاتی وتست‌ملبا Tosts Melba میخورد و نقاشی‌های رنگ‌آمیزی‌شده و خطخط شده‌اش بهیچوجه مایه‌ای از هنر نداشت من همچنین مراکزی راکه نامه‌ها از آنجا باو میرسید کشف کردم. این‌نامه‌ها همواره از طول پاره‌شده بودند . گاهی اتفاق میافتاد که آنها را بهنگام عبور از زمین برمیداشتم « یادت هست ؟» یا « تراکم‌دارم! » یا « گریه میکنم ! » ، «از تو خواهش میکنم ، بنویس !» و یا « نفرین و لعنت ! » اینها کلماتی بودند که اغلب‌بر زبان بریده این کاغذ پاره‌ها میگذشتند . در آن‌ها کلمـات « عشق » و «تنهائی» هم دیده میشد .

من همچنین پی‌بردم که او گیتار مینوازد و گربه‌ای دارد . هرروزکه هوا بشدت گرم میشد ، او سرش را می‌شست ، سر خودش و گربه‌را ، گربه نر بود و پوست‌مخططداشت . آندو ، گولایتلی و گربه روی پلگان ، کنار هم می‌نشستند و او درحالیکه گیتار مینواخت‌موهایش را خشك میکرد . هربار که صدای موسیقی برمیخاست ، بیصدا و آرام میرفتم، کنار پنجره‌ام می‌نشستم . هالی خیلی خوب‌گیتار میزد و گاهی هم آواز میخواند . صدایش خشك و شکسته بود و بآواز نوبالغان شباهت داشت . همه‌جور آهنگی بلدبود . کول‌پورتر . کورت‌ویل وغیره .

گاهی هم اتفاق میافتاد که آهنگهائی مینواخت و آدم ازخودش میپرسید این آهنگها را ازکجا یاد گرفته و مال کجاست . نغماتی درهم و برهم بود ، که گاهی خشك وخشن و زمانی ملایم و دلپذیر مینمود و شعر و تصنیفش مانند جنگلی از صنوبر و گیاهان وحشی شکوفان بود : من آرزوی مردن ندارم . من آرزوی خفتن ندارم آرزو دارم درمراتع آسمان گردش کنم .

بنظر میآمد که او ازاین‌تصنیف بیش‌ازسایرین خوشش میآید زیرا اغلب این آواز را آنقدر ادامه میداد تاآنکه گیسوانش خشك میشد و خورشید غروب میکرد وشیشه های پنجره‌ها درنور سرخ‌رنگ غروب میدرخشید .

ولی تا ماه سپتامبر ، آنشبی که من نخستین لرزه‌های سرمای پائیزی را احساس میکردم ، درواقع روابط ما آغاز نشده بود ، رفته بودم سینما و بعد بخانه برگشته بودم . مشروب مخلوطی از رم ولیمو وشکر هم نوشیده بودم و داشتم توی‌بستر آخرین کتاب سیمونن را میخواندم . چنان شب آرامی را گذرانده بودم که متوجه ناراحتی‌ای که هردم درنهادم قوت میگرفت ،بنحویکه حتی صدای قلبم را نیز میتوانستم بشنوم ، نمیشدم . اضطرابی بودکه شرح آنرا درکتابها خوانده بودم ولی هرگز تا بآن اندازه احساسش نکرده بودم . احساس می‌کردم که کسی درکمین منست و یا آنکه داخل اتاقم شده ؛ آنگاه ضربه‌های خشکی بتوالی برپنجره‌ام کوفته شد و شبح خاکستری رنگی ظاهر گردید . گیلاس مشروبم واژگون شد . قبل‌ازآنکه تصمیم بگیرم پنجره را باز کنم و از میس گولایتلی بپرسم مقصودش ازاینکار چیست، او ازپنجره داخل اتاقم شد و بمن گفت :

ــ مرد خطرناکی را آن پائین گذاشته‌ام ... مقصودم اینست که وقتی مست نباشد ، جذاب است ولی حالا مزاحم من شده و مثل یك وحشی حرف میزند . اگر در دنیا از چیزی بدم بیاید ، همین مردانی هستند که گاز میگیرند .

آنوقت لباس منزلش را که از پارچهٔ خاکستری رنگی دوخته شده بود ، از روی شانه‌اش پس‌زد تا بمن نشان‌بدهد وقتی مردی آدم را گاز میگیرد ، چه‌اتفاقی میافتد . جز این هیچ لباسی بتن نداشت . بعد گفت :

ـ ازاینکه شما را ترساندم ، متأسفم ؛ اما وقتی این موجود مزاحم بنا کرد بآزار و اذیت من منهم از پنجره بیرون آمدم . باید خیال کرده باشد که من به‌حمام رفته‌ام . نه‌آنکه فکر کنید ، ازآنچه درباره من خیال میکنید ، دغدغه‌ای دارم نه ، اصلا مرده شورش را ببرد! فقط خودش را خسته خواهد کرد و خوابش خواهد برد. باید راضی باشد . هشت مارتینی قبل‌ازشام خورد و بعد آنقدر شراب کوفت کرد که میشد با آن فیلی را شست . حالا که مطلب را فهمیدید ، اگر دلتان خواست میتوانید بیرونم کنید . آنقدر عصبانیم کرده که همینطوری خودم را بزور داخل اتاقتان کردم . ولی توی پلکان هوا مثل زمهریر سرد است و شما هم خیلی نازك نارنجی بنظر میآئید ، درست مثل برادرم فرد. ما چهارنفری رو یك تخت میخوابیدیم ، ولی فقط او بود که وقتی‌هوا سرد میشد بمن اجازه میداد توی بغلش خودم را جمع کنم . باینجهت اگر شما رافرد صداکنم ناراحت خواهید شد ؟

دراینوقت کاملا وارد اتاقم شده و راست ایستاده‌بودوچشم‌داشت‌بر برنگاهم‌میکرد. من هیچوقت اورا تاآنموقع بدون عینك سیاه ندیده بودم و حالا میفهمیدم که بدستور پزشك عینك میزند ، زیرا بی‌عینك ، چشمهایش ، لوچی چشمهای جواهرسازان را داشت ، چشمهای درشت نیم‌آبی و نیم‌سبز که خالهای قهوه‌ای رنگی درآنها دیده میشد و مثل موهای رنگارنگش پرتو داغ و خیره‌کننده‌ای را ساطع میکرد .

ـ بنظرم خیال میکنیدکه من آدم پررونی هستم یاآنکه دیوانه‌ای زنجیریم ، یا خدا میداند که چه هستم ؟

ـ بهیچوجه !

ظاهراً او یکه خورد .

ـ شاید اینطور خیال می‌کنید ، آخر همه اینطور خیال میکنند . ولی من همه را دست میاندازم . اینجور بهتراست !

روی صندلی راحتی چرخان مخمل سرخ رنگی نشست ، پاهایش را زیرخود تا زد ، پلك هایش‌را بنحوی آشکار چین داد و نگاهش را در اطراف اتاق بگردش آورد .

ـ چطور میتوانید این اتاق را تحمل کنید ؟ اینجا موزه وحشت است.

جوابدادم :

ـ من بهرچیزی عادت میکنم ، از خودم ناراضی هستم ، زیرا خلاصه باید بگویم که بمنزلم خیلی میبالم .

ـ من اینطور نیستم ، هیچوقت بهیچ‌چیز حسادت نمیکنم .

نگاه تحقیرآمیزش باردیگر اتاق را زیرنظر گرفت :

ـ درسراسر روز ، اینجا چه‌کار میکنید ؟

بمیزی که پراز کاغذ و کتاب بود ، اشاره کردم.

ـ چیز مینویسم .

ـ من خیال میکردم که همه نویسندگان پیر باشند . البته سارویان نه . درضیافتی با او روبرو شدم واقعا اوبهیچوجه پیرنیست . لااقل ـ لحظه‌ای بفکر فرورفت ـ کاش کمی بیشتر ریشش را میتراشید . باینجهت آیا همینگوی پیراست؟

ـ خیال میکنم چهل ساله باشد !

ـ اینکه خیلی بدنیست ! من وقتی ازمردی خوشم میآیدکه چهل ودو ساله باشددختری هست که وقت خودش را تلف میکند وهمیشه‌میگوید من‌بایدبه طبیب امراض جنسی مراجعه کنم . میگوید این علاقه‌ای که من بمردان مسن نشان میدهم، علقه پدری است .

.راستی سامرستموآم چندسال دارد ؟

ـ خیلی درست نمیدانم . شصت وچندسال !

ـ اینهم خیلی بدنیست . من هیچوقت بغل یك‌نویسنده نخوابیده‌ام ، نه! صبر کنید ببینم ! شما بنی‌شکلیت Benny Shachlett را میشناسید ؟

وقتی سرم را بعلامت، نفی تکاندادم ، ابروانش راگره‌زد:

ـ مسخره است. یك خروار مطلب برای رادیو نوشته است . حالا راستش را بگوئید ، واقعا نویسنده هستید ؟

ـ این دیگر مربوط بآن است‌که شما از واقعا چه مرادی داشته باشید ؟

ـ خلاصه ، عزیزم ، آیاکسی آنچه را که مینویسید ، میخرد ؟

ـ هنوزنه !

گفت :

ـ خوب ، من بشما کمك میکنم و میتوانم اینکار رابکنم . بآنهمه آدمهائی که میشناسم که آنها هم آدمهای دیگری را میشناسند فکر کنید . من‌بشماکمك خواهم کرد چون شبیه برادرم فرد هستید . ولی خیلی کوچکتر از او هستید . من از چهارده سالگی ، یعنی از همانوقتیکه منزلم را ترك گفتم ، او را ندیده‌ام . آنوقت طول قدش یکمتر و۷۰ بود. برادران دیگرم بلندتر ازشمابودند .

کوتوله‌ها ! کره نباتی قد فرد را آنقدر بلندکرد . همه‌خیال میکردندکه میخواهد خودش را باکره بادام خاکی چاق‌وگنده کند ولی اوهیچ چیزی رادردنیا بیشتر ازاسب و کره نباتی دوست نداشت . بهیچ چیز تمایل زیادی نشان نمیداد . ظریف ، توخالی و بنحو عجیبی کند ذهن بود . کلاس هشتم را سه سال تمام امتحان میداد ، تا آنکه من خانه‌ام را ترك کردم . طفلك فرد

میوه‌خوری راکه پرازسیب بودنشان دادم و هماندم ازاوپرسیدم ،چرااین جوانی منزل پدریش را ترك‌گفته است . بانگاهی بی‌تفاوت مرا وراندازکرد وبینی‌اش را مالاند، مثل آنکه غلغلکش میداد ،اغلب میدیدم‌که این‌حرکت راازسرمیگیرد، بالاخره باین نتیجه رسیدم‌که اینکارعلامت آنستکه من زیاده روی کرده‌ام.

آنوقت سیبی راگاز زد وپرسید :

ـ برایم یکی از آنچیزهائی راکه نوشته‌اید تعریف کنید، موضوعش را بگوئید

ـ بدبختانه ، ازآن نوع داستانهائی نیست‌که بشود تعریفش‌کرد .

ـ یعنی باید خواندش ؟

ـ شاید یکی ازاین روزها ، بدهم آنرا بخوانید

ـ ویسکی ، سیب باهم میسازد . عزیزم یك گیلاس برایم بریزید. وبعد میتوانید داستانتان راخودتان برای من بخوانید .

کمتر نویسندگانی وجود دارند که در برابر چنین تقاضائی که اثرشان را با صدای بلند بخوانند ، مقاومت ورزند ، خاصه اگر آثارشان بچاپ هم‌نرسیده باشد. برای خودم واو ویسکی ریختم و روی صندلی مقابل روی او نشستم و باصدائی که‌کمی میلرزید ، شروع بخواندن‌کردم.

داستان بسیار تازه‌ای بود. تازه دیروز آنراتمام‌کرده‌بودم .

داستان دوزن ، دواستادبودکه وقتی یکی ازآنهاتصمیم میگرفت ازدواج‌کند، دیگری با نامه های بی امضاء ، رسوائی براه میانداخت وموجب‌ناکامی‌این‌ازدواج‌میشد. دراثناء مطالعه باهرنگاهی‌که به‌هالی میانداختم ، قلبم دچار تلاطم میشد . اوتکان مىخورد ، وتەسیگارها را در زیر سیگاری ازهم جدامیکرد ، ومتفکرانه به‌ناخنهایش



نگاه میکرد، گوئی آرزوی سوهان زدنشان راداشت . بدترازهمه اینکه ، درست درهمان لحظه‌ای که من خیال میکردم توجهش را کاملا جلب کرده‌ام، یکجورحواس‌پرتی آشکاری درنگاهش پدیدار شد ، مثل آنکه* پشت ویترین مغازه‌ای چشمش بیك جفت کفش افتاده ودارد ازخودش میپرسد ، « بخرم یانخرم!»

باردیگر تکانی خورد وپرسید:

ــ تمام شد ؟

و تقلای زیادی کرد تا جمله دیگری بیابد وگفت :

ــ اگر نظر مرا بخواهید من زنهائی راکه بیکدیگر عشق میورزند دوست دارم . ازعشق بهم جنس در زنها وحشتی ندارم ولی‌ازماجراهای زنان که بهم‌عشق میورزند سردرنمیاورم .

درهمانحالیکه بهت زده مرا نگاه میکرد، افزود:

ــ راستش رابگوئید عزیزم ، نکندکه این داستان زندگی پیرزنهائی باشدکه بیکدیگر عشق میورزند ، حقیقت قضیه چیست ؟

دیگر حوصله نداشتم که براشتباهی که در خواندن داستان کرده بودم،مشکل مضاعف تفسیر کردن را نیز بیفزایم . همان خودنمائی که مرا بچنین کارواداز نموده اینك مجبورم کرده بودکه ماجرای مهمل‌و بیحاصلی را غورت بدهم. زیـرا هالی گفت:

ــ میدانیدکه تصادفابایك زن هم جنس دوست ظریف آشنا بوده‌اید؟ مـن

ــ میدانید که تصادفا با یك زن هم‌جنس دوست ظریف آشنا شده اید ؟ من پی یك همخانه میگردم . نه مسخره نکنید . من آدم شلوغی هستم و مطلقا نمیتوانم حقوق یك‌خدمتکار را بپردازم ، بنابراین‌وجودزنانی که‌بهم‌جنسشان‌عشق میورزنددریك خانه خودش‌نعمتی است .آنهادوست‌دارندهمه‌کاری‌بکنند، دیگرهیچوقت‌آدم‌مجبورنیست اودرفیلمهای وسترن‌بازی‌میکرد. اسمش را نگهبان منزوی جنگل گذاشته‌بودم.ولی‌باید باحترام ازاوحرف بزنم . اوترجیح میداد که درخانه مردی‌هم‌باشد.البته‌من‌نمیتوانستم جلوی‌مردم‌را بگیرم تا درباره‌من فکرنکنند که من کمی‌هم‌جنس پرستم . البته‌که‌هستم! همه‌کمی اینطورند وبعدش تازه‌این موضوع هیچوقت مردی را عصبانی نکرده‌است. در حقیقت فکر میکنم که‌تازه توجه آنها راهم جلب میکند . مثلا همین جنگل‌بان‌مجرد مرا درنظربگیرید ، اودوباره ازدواج کرده‌است . معمولاً هم‌جنس پرستان ، بیش‌از یکبار ازدواج نمیکنند . آنهم برای حفظ‌ظاهر . اگر ازدواج نکنند ، مهری بر پیشانیشان میخورد که بعدها به«مادام اینجوری» معروف میشوند. نه! ممکن‌نیست. بساعت روی میز خیره شد: «نباید ساعت ٤و٣٠ دقیقه باشد !»

پنجره آبیرنگ میشد ، نسیم سپیده‌دم با پشت دریها بازی میکرد .

ــ چه روزی است . ؟

ــ پنجشنبه !

بلند شدوگفت :

ــ خدای من !

نشست وناله‌ای‌کرد:

ــ خیلی وحشتناك است .

آنقدر خسته بودم‌که نمیتوانستم دقتی نشان بدهم . روی‌تختخواب درازکشیده بودم‌وچشمهایم رابسته بودم، بااینهمه نمیتوانستم مقاومتی ورزم، بنابراین پرسیدم :

ــ مگر در پنجشنبه چه چیز وحشتناکی وجوددارد ؟

ــ هیچ ، جزاینکه هیچوقت یادم نمی‌ماندکه کی پنجشنبه ها میآیند . آخر

در نظر بیاورید که من باید پنجشنبه ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه بکارم برسم . روزهای پنجشنبه برای دیدار زندانیان خیلی مناسب است. بنحویکه اگر سرساعت بآنجا برسید ،هنوز یکساعت مانده‌است که این‌آدمهای بدبخت صبحانه بخورند ، صبحانه درساعت ۱۱ ؟! میتوانید تصورش رابکنید ؟ بهمین دلیل میشود ساعت ۲ بآنجا رفت ،من ساعت دورا ترجیح میدهم ولی اوترجیح میدهد که من صبح بیایم . بمن میگوید که‌دیدارمن‌در سراسر روزباوجان تازه‌ای میدهد . باید بیدار بمانم .

درهمانحال گونه‌هایش را آنقدر فشار داد تا دوباره برافروختند ، و بعد گفت :

ــ دیگر وقتی برای خوابیدن ندارم ، مثل آدمهای مسلول خواهم شدولام الف‌واراه خواهم رفت واین دیگر هیچ خوب نیست ... یکدختر نمیتواند در سینگ‌سینگ Sing Sing با قیافه‌ای پلاسیده واردشود.

ــ شاید نتواند !

خشم من فرونشست وهالی باردیگر مرا مجذوب خویش میکرد .

ــ همه ملاقاتی هاسعی میکنندکه خودشانرا سی‌ویك‌ساله نشان بدهند، این جالب است، مثل یك جهنم جالب است . دیدار زنان پیرو فقیرهم که ازهیچگونه کوشش برای آنکه خوش‌لباس باشند وبوی‌خوش بدهند ، روگردان نیستند ،باز جالب است . من آنها رابخاطر همین دوست دارم. من‌دختر بچه‌ها راهم دوست‌دارم، خاصه آنهائیکه لباس‌های رنگ‌وارنگ می‌پوشند ، مقصودم این‌دختربچه‌هائی‌هستند که زنها همراه خودشان میآورند . البته‌باید دیداربچه‌ها درآن مکان‌اندکی غم‌آور باشد،ولی اینطور نیست . زیرابسرشان روبان زده‌اند وکفشهای واکس‌خورده وبراق دارند. ممکن است گمان کنیدکه اینها راآورده‌اند تا بهشان بستنی بدهند. بعلاوه گاهی‌سالن ملاقات ، مثل روز جشن و عید میشود بااینهمه مثل صحنه‌های فیلم سینمانیست که‌همه چیزآن پشت میله‌های آهنی اتفاق میافتد وزمزمه‌های شومی بگوش میرسد .اصلا میله آهنی وجودندارد . فقط یك پیشخوان بین شماوآنها فاصله است بچه‌ها میتوانند ازآنجا بالا بیایند تا آدم اگر خواست بغلشان‌کند وآنها را ببوسد . اگر بخواهیدکسی راببوسید ، فقط‌باید به پهلوکج شوید .آنچه‌که موردعلاقه زیادمنست ، اینستکه‌می‌بینم آنها ازدیدار یکدیگر خیلی خوشحال میشوند . یك خروار چیزبرای گفتن انبار کرده‌اند ، مگر ممکن است‌وقتیکه آنها یك‌بند میخندند ودست یکدیگررا میفشارند، آدم همچنان غمزده بماند . آنوقت وضع عوض‌میشود .

آنگاه افزود :

ــ من آنها را در تراموی هم می‌بینم. آنجاساکت می‌نشینند وبرودخانه‌ای که‌از مقابل نظرشان میگذرد نگاه میکنند .

یکرشته ازموهای سرش راتاکناره‌هانش پائین آورد ومتفکرانه آنراجوید :

ــ شما را بیدار نگهداشتم ! خوب ، دیگر بخوابید .

ــ نه ، ببخشید ! این موضوع جالبی است.

ــ متوجه شدم و برای همین بودکه میخواستم بخوابید . برای‌آنکه اگر ادامه بدهم از سالی Sally حرف خواهم زد ومطمئن هم نیستم‌که کاردرستی باشد در خاموشی رشته موی خود را میجوید :

ــ بمن هرگز نگفته‌اند که آنرا بکسی نگویم. یالااقل بطور واضحی‌نگفته‌اند واین خیلی مسخره‌است . خلاصه شمامیتوانید از آن، داستانی بپردازید اسمها را تغییر بدهید . خوب‌گوش‌کنید، فرد !

در همانحال سیب دیگری برداشت وافزود:

ــ دستتان راخم‌کنید وروی صلیب بگذاریدوقسم بخورید !

درحالیکه دهانش پراز پاره‌های سیب بودگفت:

ـ بسیار خوب داستان چنین است ، شایدهم شرح حالش را درروزنامه‌هـا خوانده باشید .اسمش سالی‌توماتو Sally Tomato است. من قطعا بهترازاو که انگلیسی نمیتواند حرف بزند ، زبان یهودیان آلمانی را حرف میزنم. این سالی پیرمرد دوست داشتنی وبسیارمقدسی‌است . اگر حرص وطمع نداشت، شبیه‌یك راهب بود . اومیگویدکه هرشب برای‌من دعامیکند . البته هیچوقت عاشق من‌نبوده ولی برای‌آنکه همه چیزرا بشمابگویم ، بدنیست بدانیدکه من باٰاو ازوقتی‌که درزندان‌بود، آشناشده‌ام . ولی حالا اورا می‌پرستم . خلاصه من‌از هفت‌سال پیش باینطرف هرپنجشنبه بملاقاتش میروم وخیال میکنم اگر پولی هم ازاین بابت بمن ندهد ، باز باینکـار ادامه دهم .

باقی مانده سیب راازپنجره بیرون‌انداخت وگفت:

ـ البته من سالی را ازدور میشناختم . اوعادت‌داشت‌که به‌بار جوبل ، همان بارکنار خیابان بیاید . هیچگاه‌باکسی حرف نمیزد، فقط می‌نشست ، درست مثل‌مردی‌که دراتاق هتلی زندگی میکند ، تنها وساکت‌بود ولی وقتی یادم میآید ومتوجه میشوم‌که باچه‌دقتی باید بمن نگاه کرده‌باشد، خنده‌ام میگیرد، زیرادرست بعدازآنکه اورا بردند ، (جوبل عکس اورا در روزنامه بمن نشانداد)ازطرف یکنفروکیل دعاوی نامه رسمی بمن رسیدکه میگفت باید فورا برای‌کاریکه مربوط بمن وبنفع منست‌باٰاو تماس بگیرم .

ـ لابد خیال میکردیدکسی یك میلیون برایتان ارث گذاشـته است!

ـ بهیچوجه ! خیال کردم‌که ماجرای ساخت وپاخت واین حرفها درمیان است. ولی خودم را بخطر انداختم وبدیدن اورفتم واوازمن پرسید، آیادلم میخواهد که پیرمردی مجرد را سرگرم کنم ودرعین حال صددلار درهفته‌بگیرم ؟ من درجوابش گفتم : «گوش کنید عزیزم ، شماسوراخ دعاراگم‌کرده‌اید ، من ازآن ساده‌لوحهایی‌که خیال میکنید نیستم ! من ازدستمزدی هم‌که میدهید زیاد بهیجان نیامده‌ام ، ممکن‌است خودتان اینکار را بکنید وتوی دستشوئی قدری بصورتتان وربروید . »

ولی در این وقت اوبمن گفت که موکل او سالی‌توماتو است وهمچنین‌گفت که این پیرمرد عزیز من ، مدتها دورادور مرا دوست میداشته وباین‌علت، اگرهرهفته دیداری از اوبکنم ،کارخیری انجام داده‌ام . بدیهی است‌که من جواب نه ، نمیتوانستم بدهم . خیلی شاعرانه‌بود !

ـ شاید، ولی خیلی موضوع روشن نیست !

هالی تبسمی کردوگفت :

ـ خیال میکنید که سربسرتان میگذارم ؟

ـ اولا ، هیچوقت بهمه‌کس اجازه نمیدهندکه از یك زندانی ملاقات‌کند.

ـ این‌را میدانم ، حتی جنجالی راه‌میاندازندکه تمامی ندارد. ولی‌من خودم را برادرزاده‌اش معرفی‌کردم.

ـ بهمین سادگی کارتمام شد ؟آنوقت برای یکساعت مکالمه صددلار پـول گرفتید ؟

ـ او که پول نمیداد . بمحض اینکه به وکیل دعاویش مستراوشوهنسی، Mr. Oshaaughenssy ، اطلاعاتی درباره هواشناسی میدادم ، برایم پول میفرستاد. باوگفتم :

ـ خیال میکنم روزی خودتان را بدردسر عجیبی گرفتارکنید ...

ودرهمانحال چراغ را خاموش کردم، دیگر بنورش نیازی نبود . آفتاب‌اتاق رافراگرفته بود کبوتران روی پلکان عقب عمارت بغبغو میکردند . اوبالحـن



دختر با پسر در زندان بملاقات



ن قاچاقچی ها میرود

جدی پرسید :
ـ چطور این حرف رامیزنید ؟
ـ قانون قطعا برای هویت‌های مجعول هم فکری کرده‌است ! بعلاوه شما خواهرزاده اونیستید . راستی‌این اطلاعات هواشناسی دیگرچه صیغه‌ای است ؟
میخواست خمیازه‌ای بکشد ولی خودداری‌کرد:
ـ هیچ فقط من نامه‌هائی‌مینویسم و درصندوق پست‌میاندازم تا مستراوشوهنسی بفهمد که من بملاقات اورفته‌ام وسالی حرفهائی راکه باید بزند ، بمن زده‌است. مثلا چیزهای مزخرفی از این قبیل که « در کوبا طوفان شده است » و یا « در پارلم برف میبارد !»
درحالیکه بطرف تخت میآمد افزود:
ـ عزیزم خودتان را در اینمورد ناراحت نکنید ، من بالاخره روزی حواسم جمع خواهد شد !
روشنائی بامدادی روی او می‌تابید و چون لحاف را تازیر چانه‌ی من بالا آورد ، مثل عروسکی بلورین برق زد . آنوقت کنارمن درازکشید وگفت:
ـ ناراحت که نمیشوید ؟ من فقط میخواهم یك لحظه بخوابم. پس یك کلمه حرف نزنیم ! بخوابید !
خودم را بخواب زدم . نفسهای کند و منظمی میکشیدم. ناقوسها ازمنارکلیسا بتوالی هر نیمساعت و سپس هریك‌ساعت را زنگ میزدند . ساعت ٦ صبح دستش را روی بازوی من گذاشت ، آنقدر نرم و آهسته اینکار راکردکه من ازخواب‌بیدار نشوم وبعد زیرلب زمزمه‌کرد «طفلك فرد !» گوئی خطاب بمن بود،ولی درواقع چنین نبود گونه‌اش را بشانه‌ام تکیه داد «فرد کجائی ؟ آخر هواسرداست وبرف می بارد !» بدنش مرطوب وداع بود .
ـ چرا گریه میکنید ؟
خودش را بعقب انداخت وبرخاست ودرهمانحالی‌که بطرف پنجره وپلکان عقب عمارت ، میرفت ، گفت : « آه شما رابخدا! من از آدم‌هـــای کنجکـــاو متنفرم ! »
روز بعد ، جمعه ، هنگامیکه بمنزلم بازمیگشتم ، دم در ، سبد زیبـــای‌میوه‌های تازه رادیدم که نشان خانه چارلز وشرکاروی آن‌بود وکارت میس‌هالیدی‌گولایتلی بآن نصب شده‌بود ،که باخط ناخوانا وبچگانه ولرزان پشت آن‌نوشته بود: «فردعزیز، خداخیرت بدهد . مرا بخاطر شب قبل ببخش توسرا پا فرشته‌ای بودی . باهزاران محبت و علاقه هالی، پی.اس . دیگر مزاحمت نخواهم شد» .
درجوابش نوشتم : « چرا، مزاحم بشو!» و یادداشت وتنها چیزی‌که در آن‌لحظه میتوانستم باو هدیه‌کنم ،کنار درمنزلش گذاشتم : یکدسته‌گل‌بزرگ بنفشه‌که‌تازه‌خریده بودم . ظاهرا بمن دروغ نگفته بود. من‌نه‌دیگر اورادیدم ونه‌خبری ازاوشنیدم.و فهمیدم که کلیدی برای‌خودش ساخته است . بهرحال دیگر زنگ آپارتمان مرانمیزد. واینکار برای من ناکامی بود وچون روزی چند گذشت ، رفته‌رفته ، دلم دراشتیاق دیدار او میسوخت گوئی یکی ازبهترین دوستانم راازدست داده‌بودم . رنج‌تنهائـــی بزندگیم درآمیخت ولی باعث نشدکه رشته دوستی‌های قدیمی مراکه‌زین‌پس بیحاصل مینمود ، سست‌کند . ازچهارشنبه هفته بعد، فکر هالی ، زندان سینگ سینگ ،سالی توماتو ، چنان درمن قوت گرفت وسماجت‌آمیزشد که من دیگر نتوانستم بکار ادامه دهم . همانشب پیامی بوسیله نامه‌برای هالی فرستادم ونامه‌رادرصندوق‌پستی‌اش‌انداختم: «فردا پنجشنبه است!» . روز بعد پاداش خود راباهمان خط خرچنگ‌قورباغه‌ای گرفتم:

« از یادآوری آن مطلب متشکرم ، لطفا امشب حوالی ساعت شش برای نوشیدن یك گیلاس مشروب باتاق من‌بیائید !»

تا ساعت ٦و١٠ دقیقه دراتاقش منتظر شدم وبعد ناچار پنج دقیقه دیگر هم صبر کردم .

کسی در را بازکرد. بوی سیگار وادوکلن میداد. کفشهای پاشنه‌دارپوشیده بود، بدون این پاشنه‌های بلند ممکن بود آدم تصور کندکه اوجزو «کوتوله»هاست. سربزرگ و طاسی داشت که جمجمه‌اش خال‌خال مینمود ،باین‌جمجمه‌یك‌جفت‌گوش نك‌تیز و زشت چسبیده بود. درچشم‌های چینی و بیحس اورگهای خونی کمرنگی دویده بود. ازگوشها وبینی‌اش مو بیرون زده‌بود . روی آرواره‌هایش‌ریش خاکستری روئیده بود ،مچ دستش به نمد شباهت داشت .

او گفت :

ـ کوچولو دوش گرفته است .

و باسیگارش بطرف صدای آبی که ازاتاق مجاور بگوش میرسید ، اشاره کرد . ازاتاقی‌که مادرآن ایستاده بودیم‌ـ زیرا چیزی نبودکه رویش‌بنشینیم‌ـچنین برمیآمد که تازه اسباب کشی‌کرده‌اند . آدم انتظار داشت‌که بوی نقاشی تازه‌ای راازآن استشمام کند . چمدانها وصندوقهای لفاف بندی شده تنها اثاثیه آن اتاق‌بودند.

از صندوقها بجای میز استفاده شده‌بود . روی یکی ازآنها مارتینی و روی دیگر چراغ ، گرام قابل حمل ونقل ، تلفن ، گربه براق **هالی** ،یك‌جام گلهای‌زرد دیده‌میشد . درقفسه‌های کتاب که یك قسمت ازدیوار رافراگرفته بودند ، آثارمتوسط ادبی بچشم میخورد . اتاق مرا مجذوب خودکرد . من آن حالت دمدمی‌ومرموز اتاق رادوشت داشتم .

آن مرد این‌کلمات راادا کرد :

ـ او منتظر شماست ؟

در تصدیق من تردیدکرد . چشمهای سرد و بیحالتش شروع بتفحص درحالات قیافه من کردند واین مکاشفه صریح و نافذ بود وبعدگفت :

ـ چون اشخاص زیادی باینجا میآیند که‌کسی‌منتظرشان‌نیست .خیلی‌وقت‌است‌با **کوچولو** آشنا شده‌اید ؟

ـ نه خیلی وقت نیست !

ـ خلاصه شما کوچولو را مدت زیادی نیست‌که میشناسید ؟

ـ من در طبقه بالازندگی میکنم .

جواب من باوفهماندکه باید رفتارش را عوض‌کند .

ـ جای شماهم همین اندازه است ؟

ـ خیلی کوچکتر ازاینست !

خاکستر سیگارش را روی تخته کف اتاق تکانداد وگفت:

ـ اینجا مثل یك انبار است . نمیشود باورکرد !ولی این بچه نمیداندچطور جل خودش را ازآب بیرون بکشد ، با آنکه پول و پله هم دارد ! فکر نمیکنیدکه‌او زنی متقلب باشد ؟

ـ در این باره فکری نکرده‌ام !

ـ بسیار خوب ، اشتباه میکنید . این زن حقه‌بازاست . ولی ازطرف دیگر حق‌باشماست . زن حقه‌بازی نیست چون درحقه بازیهایش هم صادق است.اوبهمه‌این کثافات عادت دارد . شما نمیتوانید او راازاینجا بیرون‌کنید . من آنقدردراین‌باره اصرارکردم‌که حتی اشکهایم جاری شدند . **بنی پولان** Bonny Polan که آنهمه مورد احترام همه است ، اوهم دراین‌باره مدتی تقلاکرد . بنی قصد داشت باا‌و

ازدواج کند ، ولی این زن بااو کنار نیامد . میلیونها خرج کردتا اورا به‌دیوانه‌خانه بفرستد ولی نشد . حتی آن آدم مشهوری که فقط آلمانی حرف میزند، بله پسرم، بله‌او هم لنگ انداخت . شما نمیتوانید این افکاررا از سرش بیرون کنید. حالا امتحان کنید تا ببینید ! ازاو بخواهیدکمی ازآن مزخرفاتی‌که بآنها باوردارد، برایتان تعریف کند . ولی خوب یادتان باشدکه من‌این «دختره» را دوست دارم، همه‌اورادوست دارند . اما عده زیادی هم هستندکه دوستش ندارند . من چرا، صادقانه دوستش‌دارم برای آنکه احساساتی هستم . برای‌آنکه قدرش را بدانید، باید احساساتی وکمی هم شاعر باشید . ولی من راستش را میگویم . ممکن‌است برای او دست ازجانتان بکشید ولی در عوض او بریشتان خواهد خندید .حالا مثلی برایتان میزنم . اورا امروز چه جور آدمی می‌بینید ؟درست مثل آن‌دخترهائی‌که ته‌یك‌لیوان شربت مسکن و خواب آور را بالاآورده‌اند . چند بار گفتم که‌شما دست‌اندر کارقضیه نیستید !واو دیوانه است !

ـ خوب جوان است و هنوزهم باید جوانی‌کند !

من همانکسی هستم که میخواستم معروفش کنم .

باسیگارش ، بخود اشاره‌ای‌کرد وگفت :

ـ من او. جی. برمان O.J. Berman هستم .

انتظار داشت حرفی بزنم ، وچیزی بهتراز این نمیشد که سئوالی ازاوکنم که خوشایندش باشد . ولی من هرگز نشنیده‌بودم که کسی ازاو.جی. برمان حرفی زده‌باشد . برخود او مسلم شده‌بودکه او مدیر تهیه نمایشات هولیوودی است.

ـ من اولین‌کسی بودم‌که روی اوانگشت گذاشتم. درآنجا ، درسانتاآنیتا Santa Anita در کمین او نشسته بودم . عادتا اوازمن خوشش میآید، میدانم که او حقوق بگیر یك آدم پست است وبااین خرچنگ‌بسرمیبرد .من‌به ژول Jules فهماندم که اگر علاقه‌ای ندارد که مدافعان اصول اخلاقی مزاحمش شوند ، برای آنکه دختره پانزده‌ساله‌است، نباید شورش رادرآورد .

ولی آخر این دختر اندامی دارد و متناسب است ، مردم باوتوجه میکنند. حتی اگر عینك قطوری مثل این عینك بزند ، حتی وقتی دهانش را بازکند وشما نفهمید که‌او دختر باکره‌است یا خانه بدوش ویانمیدانم چه ؟ من عقیده‌دارم که هیچکس ، هیچوقت نخواهد فهمیدکه او ازکجاآمده. او دروغگویی پرهیزکار است، ممکن هم هست که‌گذشته خودش را بیاد نیاورد . ولی یکسال تمام وقت‌صرف‌کردیم، لهجه‌اش را عوض کنیم . چطور موفق شدیم ؟ زبان فرانسه را باو یاددادیم. پس‌از آنکه فرانسه رایادگرفت دیگر طول نکشید که انگلیسی راهم آموخت. اوانحناهای مخصوص بخود داشت . این نکته همان چیزی بودکه مردم را جلب میکرد . عده زیادی مجذوب اوشدند، خلاصه بنی‌پلان که مردی محترم بود، خواست باوازدواج کند . با یکنفر گرداننده ، تاتر! دیگر چه چیزی بیشتر ازاین میخواهد ؟وبعدداستان اودیسه‌دکترواسل پیش آمد! تصورش را میتوانید بکنیدکه فیلمی ازاو تهیه شد؟ سسیل بی‌دومیلCecil B. de Mille، گاری‌کوپر اخداوندا . خودم را رنج میدهم. همه چیز حاضر است او را بصورت پزشکیار دکتر واسل درمیاورم یالااقل بصورت یکی از آنها ! وبعد تلفن زنگ میزند !»اوگوشی یك تلفون خیالی را برداشتو آنرا بگوشش نزدیك کردوگفت :

ـ بمن میگوید ، «من‌هالی هستم »! من میگویم :«عزیزم مثل اینکه از جائی دور تلفن میکنی !» میگوید :« از نیویورك !» ، میگویم : «لعنت خدابرشیطان تو در نیویورك چه میکنی ... درصورتیکه امروز یکشنبه است و فرداهم تمرین داری ؟!» میگوید : «برای این به نیویورك رفته‌ام که هیچوقت به‌نیویورك نیامده

بودم !» میگویم : «سوار هواپیما شو وخودت رافورا باینجا برسان!» میگوید: «هیچ میلی باینکار ندارم !» میگویم : « تراچه میشود ، عروسك عزیزم ؟» میگوید «باید آدم میلی داشته باشد تا بتواند موفق شود ومن میلی باینکاز ندارم !» میگویم:«آدم بیخیال ، پس بچه چیز میل داری ؟» میگوید : « وقتی فهمیدم ، شما اولین‌کسی هستید که ازآن باخبر خواهیدشد !»

گربه حنائی رنگ‌از روی صندوقچه جست زد وخودش را به‌پاهای آن‌مرد مالاند. ولی‌او ازگربه‌بانوك کفشهایش پذیرائی‌کرد و بالگد اوراپرت نمود.اینکـار او خوشایند نبود . ولی او نه بگربه ، بلکه به‌ناراحتی‌های خویش میاندیشید . در حالیکه بازوانش را از یکدیگر جدا میکرد ،گفت:

ـ او از این چیزها خوشش میآید . یك مشت بیکاره که‌آدم فکرش را هم نمیتواند بکند ! او باانعام امرار معاش میکند .با مستها دائما این‌طرف وآنطرف‌میرود. فقط همین باقی‌مانده‌بودکه با **راستی‌تراولر** Rusty Trawler ازدواج کند. یقینا به مقصودش هم میرسد .

با حالتی خشمناك ، درنگی‌کرد ومن پرسیدم:

ـ ببخشید ، این مستر**تراولر** کیست ؟

ـ شما راستی **تراولر** را نمیشناسید ؟ پس چیز زیادی دربارهٔ این دختره نمی‌دانید .

آنگاه گفت:

ـ يك ماجرای ننگین ! من امیدواربودم‌که شما در اونفوذی داشته‌باشید و بتوانید ، قبل ازآن‌که خیلی دیرشده‌باشد همه چیز رادوباره نظم و ترتیبی بدهید.

ـ بعقیده شما، حالا خیلی دیرشده‌است ؟

دودی را حلقه کرد و بیرون فرستاد و قبل ازآنکه تبسمی کند ، آنقـدر منتظرماند تا دود ناپدید شد . این تبسم ، قیافه اورا تغییرداد، و مهربانی در آن نمایان شدوگفت :

ـ همانطوریکه گفتم من میتوانستم کارها راسامان بدهم .

واین بار سخنان او ظنین حقیقتی را باخود داشت .

ـ برای آنکه این دختره را صادقانه دوست‌دارم.

ـ **او.جی** ، شمادرجریان چه رسوائی هائی بودید؟

هالی بهت زده وارد اتاق‌شد. او حوله‌ای راکم وبیش بخود پیچانده بودو پاهای نم‌دارش برتخته کوب اتاق، آثار براقی رابجای میگذاشت .

ـ همانها که میدانی !گفتم که تودیوانه‌ای !

ـ فرد قبلا آنرا میدانست .

ـ ولی تو نمیدانستی !

درحالیکه کلاه حمامش را برمیداشت وموهایش راتکان‌میداد ،گفت:

ـ يك سیگار برایم روشن کن عزیزم . تونه ،**او.جی** ، توخیلی کینه‌ته‌ز هنتی ، تو خیلی بداخلاقی !

گربه را برداشت و روی شانه‌اش گذاشت . گربه روی شانه او همچون پرنده‌ای نشسته بود و با پنجه‌هایش موهای او را بهم میزد ، گوئی آنها را میبافت، و باوجود این رفتار دلنوازش گربه‌ی زشتی بودکه ازپوزه‌اش دزدی و شرارت‌میبارید. یکی از چشمهای آبیرنگش تیره مینمود و دیگری وحشیانه برق میزد.

درحالیکه سیگاری را که برای اوافروخته بودم از من میگرفت ، بمن‌گفت:

ـ**او.جی**، بداخلاق است ولی تعدادی شماره تلفـون از براست .**اوجی** شماره **داوید او.سلزنیك** O. Selznik چند است ؟

ـ حالت خوبست !

ـ شوخی نمیکنم عزیزم ، میخواهم باوتلفن کنیو باوبگوئی که **فرد** چه نابغه‌ای است. او چندین تن داستانهای هیجان‌آور نوشته است. ببینم، سرخ‌نشو،**فرد** خودت نگفتی که نابغه‌ای . خوب **اوجی** چه‌کار خواهی‌کرد که **فرد** مبالغ هنگفتی پول بگیرد ؟

ـ **اجازه میدهی که من وفرد ترتیب اینکار را خودمان بدهیم ؟**

درهمانحالی‌که ماراترك میکرد گفت :

ـ یادت باشد که من نماینده اوهستم . یك چیز دیگر : اگر فریاد زدم بکمکم بیائید واگر مردم آمدند، اجازه بدهید داخل شوند .

انبوهی وارد شدند ، یکربع‌بعد، یك‌لشکر مردان مجرد، که‌بسیاری ازآنها لباس افسری بتن داشتند ، آپارتمان را احاطه‌کردند .

من دو افسر نیروی دریائی ویك سرهنگ نیروی هوائی رابین‌آنهاتشخیص دادم . تعداد آنها باورود عده جدیدی بیشتر شد . موی سرهمگی خاکستری‌بود واز حد معمول مسن‌تر مینمودند وجزآنکه هیچکدامشان جوان نبودند، وجه‌مشترك دیگری نداشتند : بیگانگانی درمیان بیگانگان . قیافه‌ها بهنگام ورود ودیدار قیافه‌های تازه، سعی داشتند تا خشم خود را پنهان کنند. گوئی خانم میزبان تصادفا این میهمانان را دربارهای مختلف وبتوالی دعوت‌کرده‌بود . بااینهمه ، پس‌ازآن‌ترشروئی درآغازورود، میهمانان بهم آمیختند ولی سروصدائی راه نیفتاد . خاصه **اوجی‌برمن** ازاین موقعیت استفاده کرد وازبحث‌درباره‌آینده‌من درهولیوود شانه‌خالی نمود.

یکی ازآنها بزودی ازسایرین جداشد . اوکودك پنجاه‌ساله‌ای‌بودکه سیمای طفلی شیرخواره راداشت .گرچه خیاط‌نابغه‌ای تقریباموفق‌شده بودکه‌گردی‌قلبنه‌وار سرین او را پنهان سازد ولی اصلاکمترین تردیدی نداشت‌که دربدن او استخوانی‌وجود ندارد . روی صورتش خطوط ظریف وزیبائی نقش انداخته بود،گوئی دست‌نخورده وبکر بود و مثل‌اینکه ، پس ازتولد رشد نکرده بود ، صورتش همان صافی وگردی پف‌آلود و بچگانه راداشت . با اینحال دهانش کج وراست میشد وچین‌های هوس‌و قهر، برآن نقش می‌بست . ولی‌این حالت جسمانی اونبودکه توجه آدمی را جلب میکرد. گرچه تعدادکودکان دیررشد ، اندك نیست ولی‌بایدگفت رفتاراو عجیب مینمود . طوری رفتار میکردکه‌گوئی خود او این ضیافت را داده‌است. مثل‌زن‌حریص و پر جوش و خروشی ، هردم گیلاسهای مارتینی راتکان میداد، میهمانان رابیکدیگر معرفی میکردوضبط‌صوت رابکار میانداخت. درواقع اکثر این فعالیت‌ها را زن صاحبخانه شخصا دراو القا میکرد : «**راستی** ، اگرناراحت نمیشوید » ، «**راستی** اگر مقدور است ، اگر میتوانید » . اگر **راستی** عاشق آن‌زن‌بود ، پس معـلوم‌بودکه‌دارد بر حسادتش سرپوشی میگذارد .

سرهنگ نیروی هوائی نشانی را بسینه نصب کرده‌بود که‌لابد مدتی درازآنرا صیقل داده بود.

اسم آن آدم عجیب ***راتفرد «راستی» تراولر*** **Rutherford (Rusty) Trawler** بود . درسال ۱۹۰۸ این مرددرآن واحد پدرو مادرش را ازدست داد، **پدرش بدست** یك آنارشیست کشته شد ومادرش را سکته ازپای درآورد . این **بدبختی‌مضاعف،** «راستی» را در پنج‌سالگی ، یتیم ومیلیاردر ، وسرشناس‌کرد .

وپس‌ازآن ازدواج‌ها وطلاقهایش‌بتوالی‌اورا درصفرسواترین‌موجودات‌روزگار درآورد . زن اولش محبت‌ها وخوان‌گستریهای اورا باکرامات پدرآسمانی جبران کرده‌بود وزن دومش هیچ‌ماجرائی درپی‌خودباقی نگذاشته بود ولی زن سومش اورا بدلائل قاطع وانکارناپذیر تحت تعقیب قانون قرار داده‌بود .

کسی این مسائل را برای من حکایت نکرد . خودم‌اینهارا درراهنمای‌بیس‌بال، مجموعه منتخبی‌که از هالی بعاریت‌گرفته بودم مطالعه کردم . هالی ازآن بمثابه‌دفترچه یادبود استفاده میکرد .

در بین صفحات کتاب ، بریده‌های روزنامه‌های روز یکشنبه دیده میشدکه اخبار کوتاه وشایعات درآنها منعکس شده بود: «راستی تراولر وهالی‌گولایتلی باتفاق در نمایش «محك زنی‌ونوس »شرکت کرده‌بودند .

هالی که در اینوقت پشت سرمن رسیده‌بود مرا درحین مطالعه خبر زیر غافلگیر کرد :

میس هالیدی گولایتلی ، ازخانواده‌گولایتلی‌های‌بوستون ، هرروز بخاطر «جواهرات ۲۲ قیراطی راستی‌تراولر» به‌تیفانی‌میرود تعطیلی بوجود میآورد .

هالی درحالیکه عینك سیاهش را میزان میکرد و مرا مینگریست پرسید:

ـ شهرتم را ستایش میکنید یا اینکه یکی‌از طرفداران متعصب بیس‌بـال هستید ؟

سئوال کردم :

ـ گزارش هواشناسی این هفته چه‌بود ؟

چشمکی زد که در آن نشاطی نبود ، بلکه اخطاری بشمار میآمد وگفت:

ـ من بیشتراسب‌سواری رادوست‌دارم ولی‌بیس‌بال‌برایم خفقان‌آوراست !

لحن صدایش بنحوی غلبه ناپذیر ازمن تقاضا میکرد که آنچه را درباره سالی‌توماتو بمن‌گفته‌بود برای‌همیشه نشنیده‌بگیرم : «من‌حتی ازرادیوهم بدم میآید و خودم را مجبور میکنم تاباآن‌گوش دهم ، این نتیجه مطالعاتی‌است‌که کرده‌ام. مردها چیز زیادی ندارندکه بهم بگویند. اگرمردی بیس‌بال رادوست نداشته‌باشد، لابـد اسبها رادوست دارد ولی اگر نه این ونه آنرا دوست داشته‌باشد، باید بگویم کـه دختران راهم دوست ندارد . مذاکره شما و اوجی بکجارسید ؟

ـ ما بارضایت خاطر ازیکدیگر جداشدیم !

ـ حرفم را باورکنید فرد، او برایتان موقعیتی بوجود خواهدآورد !

ـ باورمیکنم ولی چه باید بکنم تااو مراموفق گرداند .

اصرار کرد: « حتما بروید پیدایش‌کنید وباوبقبولانیدکه حرفهایش راجدی گرفته‌اید . فرد او واقعا میتواند بشماکمك‌کند.

ـ خیال میکنم‌که شماهم حرفهای اوراجدی نمیگیرید .

وقتی ماجرای اودیسه دکترواسل را نقل کردم متعجب شد ودرحالیکـه نگاه محبت‌آمیزی به برمان درآنسوی اتاق میانداخت‌گفت:

ـ هنوز ناراحتش میکند ؟اما در یك مورد حق بااوست . من باید خـودم‌را مقصر بدانم . من فقط در آن‌هنگام برای آنکه بامور زندگانیم نظم وترتیبی بدهم، باو اعتماد میکردم . من‌کاملا یقین داشتم‌که‌ستاره سینما نخواهم‌شد . آخراینکارخیلی مشکل است واگر حواستان سرجایش باشد ، خیلی هم ناراحت‌کننده‌است .

عقده‌های من زیادهم ناشی از حقارت نیست . ظاهرا ستاره‌بودن وشخصیـت برجسته‌ای داشتن ، شاید بنظر مردم همه چیز را میتواند حل‌کند ، ولی ستاره‌بودن درواقع یعنی اصلا شخصیتی نداشتن ! مقصودم این نیست‌که شهرت وثروت ناراحتم میکند ! نه ، حتی این مساله جزو برنامه زندگانی منست وشاید دریکی ازاین روزها سعی کنم که بآن جامه عمل‌بپوشانم ، ولی درصورتی باین مقصودمیرسم که شخصیتـم از من پیروی‌کند . یعنی میخواهم‌یکروز صبح‌زود وقتی‌ازخواب بیدارشدم درتیفانی ناشتائی ، بخورم ، و درآنحال باز هم وجود خودم‌را حس کنم .

بدستهای خالی من نگاه کرد وافزود:

ـ نمیخواهید چیزی بنوشید ، لطفا یك‌گیلاس برای دوستم بریزید ؟

گربه را همانطور نوازش میداد و در حالی که بسرش چنگ میزد گفت:
ـ طفلك تپلی ، تپلی بی‌نام من . کمی ناراحت کننده است که اسم نداشته باشد ولی من حق ندارم باو اسمی بدهم. بایدتاوقتی مال کس دیگری شود منتظر بماند. ما روزی در نزدیکی رودخانه‌ای باهم روبرو شدیم ولی‌مامال یکدیگر نیستیم .من هنوز خیلی خوب نمیدانم که کی این‌اتفاق خواهد افتاد ولی میدانم چه اتفاقی میافتد !» لبخندی زد و گذاشت که گربه روی تخته کوب اتاق جست بزند . وآنگاه گفت :
ـ گوئی بخاطر تیفانی است .البته این بآن‌معنی نیست که من بهیچوجه به‌جواهرات علاقه نداشته باشم ، ولی به‌الماس علاقه دارم .بااینحال حمل الماس‌قبل ازآن‌که آدم چهل‌ساله شود ، شگون ندارد وحتی بعدازآنهم خطرناك است. الماس فقط‌مناسب‌حال‌زنان‌واقعاسالخورده‌وپیر است.ماریااوسپنسکایا Maria Ouspenskaya مشتی استخوان ، چین وچروك ، موهای سفید، والماس. ولی‌من‌آنقدرصبرنمیکنم. برای این هم نیست که‌تیفانی مرا دیوانه وبیتاب کرده‌است . گوش کنید ،شمامیدانید که این‌روزها باکابوسی دست وپنجه نرم میکنید ؟
ـ بعبارت دیگر با افکاری‌تیره ؟
متفکرانه گفت:
ـ نه ! افکار تیره وقتی بسراغ شما میآید که ازچاق‌شدن بترسید ویاآنکه مدتی درازباران آمده‌باشد . آنوقت این مسائل شما را غمگین میکند،همین‌وبس. ولی‌کابوس ، چیزوحشتناکی‌است . میترسید ، ازدلهره ووحشت عرق میکنیدولی نمیدانید از چه میترسید . فقط میدانیدکه اتفاق وحشتناکی برایتان خواهد افتادولی نمیدانید چه‌جور . تاحالا دچار آن شده‌اید ؟
ـ غالب اوقات ! بعضی بآن بختك‌میگویند !
ـ خیلی خوب ، قبول دارم بختك ! ولی شما در چنین وضعی چه می‌کنید ؟
ـ يك گيلاس مشروب بدنیست .
ـ امتحان کرده‌ام . آسپرین راهم امتحان کرده‌ام . راستی خیال میکردکه من باید سیگار ماری جوانا بکشم ومن مدتی اینکار رامیکردم ولی‌سیگار فقط‌بمن یکجور سرگیجه میداد .بهترین کارآن بودکه يك تاکسی کرایه کنم و به‌تیفانی بروم. این ، این فورا مرا آرام میکند . آرامش خاطر ، واحساس تفوق . آدم خیال میکند که باوجود آنهمه فروشندگان‌مهربان وخوش لباس ، هیچ اتفاق بدی برایش‌نمیافتد. کاش میتوانستم در زندگانیم جائی راپیداکنم که همان اثر تیفانی را در من بگذارد، آنوقت اثاثیه‌ای میخریدم وگربه را اسم‌گذاری میکردم . بخودم میگویم،شایدپس از جنگ من وفرد ...عینك سیاهش رابرداشت وچشم‌هایش با آن رنگهای گوناگون، خاکستری وخطوط آبی وسبز، گویی به‌نقطه ناپیدای دوری دوخته شده‌بود . یکبار به مکزیکو رفته بودم . مکزیکو برای پرورش اسب‌جان میدهد . من‌جائی رادرکنار دریا دیده بودم . فرد درآنجا اسبهای زیادی راسراغ داشت !»
با اینهمه راستی تراولر يك گيلاس مارتینی آورد وبی‌آنکه بمن نگاه‌کند، آنرا باو داد . وگفت:
ـ گرسنه‌ام .
صدایش نیز مثل خود او رشد نکرده بود : «ساعت هفت‌ونیم‌است‌من‌گرسنه‌ام. مگر نمیدانید دکتر چه‌گفته ؟»
ـ چرا راستی ! میدانم دکتر چه گفته ...
ـ در اینصورت جلوی بی‌بند وباریهایتان را بگیرید وبرویم دنبال کارمان !
ـ راستی ، خواهش‌میکنم رعایت ادب را بکنید .

هالی با محبت سخن میگفت ولی لحن آمرانه‌ای داشت ، گوئی اوراتهدید به عقوبتی میکرد .

رنگ راستی برافروخت ، سرخی‌هوس وحقشناسی درصورتش پدیدارشد. گوئی آندو تنها بودند و راستی بنای گله را گذاشت:

ـ دوستم نداری ؟

هالی دستی بشانه او زد وگفت:

ـ مشغول وظایفتان باشید راستی . هروقت من آماده شدم باتفاق بهرجاکه شما بخواهید خواهیم رفت وشام خواهیم خورد !

او دوباره و با سرعت چالاکانه‌ای بوظایف‌خود میپرداخت ! من نمیتوانستم سکوت هالی را که بسؤال «دوستش ندارید ؟» منهم جوابی نداده بود، تحمل کنم.

ـ بشما گفتم که آدم میتواند خودش را متقاعد کند که هرکه را بخواهد، دوست داشته باشد ! با اینحال ، او دوران طفولیت ناگواری را گذرانیده‌است.

ـ اگردوران طفولیتش شوم بوده ، پس چراب‌آن پای‌بنداست ؟

ـ کمی فکر کنید . مگر متوجه نیستید که راستی احساس میکند که‌در قنداق راحت‌تر از پیراهن مردانه است ؟ درواقع هم چاره‌ای جزاین ندارد . تنهااو بطور وحشتناکی در این‌باره حساسیت بخرج میدهد . یکبار اومیخواست مرا باچاقوی کره خوری پاره‌پاره‌کند . چون من باو نصیحت کرده‌بودم که بزرگ‌شود وحقیقت را از روبرو ببیند . فعلا راستی توی مچ منست . بعلاوه آدم بسیار خوبی است . چون بی‌آزاراست . او معتقد شده‌که دختران ، عروسك هستند .

ـ خدا راشکر !

ـ اگر همه مرد ها اینجورفکرکنند ،من موجبی نمی‌بینم که خدا را شکر کنم !

ـ مقصودم اینست‌که ، خدا را شکر، چون‌شما با آقای تراولر ازدواج نخواهیدکرد .

ابروانش را بالابرد .

ـ در این خصوص فکر نمیکنم بشود فراموش کردکه او ثروتمند است.

و درحالیکه مرا بجلو میکشید گفت:

ـ وحالا به او. جی بپردازیم .

من مقاومت میورزیدم ، ودرفکرآن بودم‌که وسیله بدست‌آورم وموضوع را بتعویق بیندازم ولی این‌فکر بخاطرم آمدکه ازاو بپرسم .

ـ راستی چرا میخواهید نماینده سیار تجارتی باشید ؟

با ناراحتی گفت:

ـ روی کارتم را میگوئید ؟ خیال میکنید مضحك‌باشد ؟

ـ نه مضحك نیست . کمی‌تحریك آمیزاست.

شانه‌هایش را بالا انداخت :

ـ رویهمرفته آیا من میدانم‌که مثلا فردا درکجا خواهم بود؟باین علت بآنها گفته‌ام سیار راهم چاپ‌کنند ... بهرحال سفارش چاپ‌کارت ویزیت دادن یکجور ولخرجی است .

درحالی‌که من احساس میکردم‌که باید بآنها چاپ یك چیز کوچك را توصیه کنم . کارتها مال تیفانی هستند .

گیلاس مارتینی مراکه دست نخورده مانده‌بود گرفت وگیلاسم را بدوجرعه سرکشید و دستم را گرفت :

ـ تاخیر بس‌است. شما واوجی ، بایکدیگردوست‌خواهیدشد !

در این وقت کسی از دم درگذشت . اوزن جوانی بودکه بسرعت برق‌وارد

اتاق شده . جرینگ جرینگ جواهرات و طوفان خش‌خش لباسهایش دراتاق طنین‌انداز شدودرهمانحالیکه‌هردم پیشرمیآمدو،بنحوی‌شیطنت‌آمیزباانگشت**هالی** رانشان‌میداد گفت:

ــ **ها ... ها ... هالی** ، محتکر کوچولوی بد جنس ،همه‌این مرد هـای قشنگ راانحصار کرده ...

او قد بسیار بلندی داشت. بلندقدترین میهمانان بشمار میرفت ، شش پا طول قدش بود . میهمانان ستون فقراتشان را راست نگهداشته بودند وشکمشان را فرو برده بودند . این یك مسابقه واقعی رقابت‌آمیز برای برابری باقد او بود.

هالی پرسید :

ــ آمدید اینجا چه‌کنید ؟

ــ خوب دیگر ، هی‌هی هیچ ، من ،من آنجا داشتم برای **یونیوشی** ، دوز و کلك شب نوئل را جوز می‌کردم . ولی مثل اینکه ازدیدن من راضی نیستی عزیزم ؟

وقتی میخندید دهانش‌گرد بنظر میآمد : «وشما بچه‌ها ، شماهم تصمیم دارید دراین عید کوچك ، اینطور با من رفتار کنید ؟»

راستی‌تراولر ، تبسمی کرد و بازوی اورا فشردگوئی میخواست عضلاتش‌را تحسین کند و از او پرسید درباره یك‌گیلاس مشروب چه‌فکر میکنید و او گفت :

ــ هیچ‌چیز بهتر ازاین نمیشود . یك گیلاس پر **بوربون** میخورم .

هالی گفت

ــ نداریم !

سرهنگ نیروی هوائی بیدرنگ برای آوردن یك بطر بوربون‌بتکاپو افتاد.

ــآه ولی من نمیخواستم برای یك چیز بی‌اهمیت همه را بدردسر بیندازم . آمونیاك هم برای من بهمان اندازه بوربون گوارا است . **هالی** عزیز (آهسته از او جدا شد)خودت را بخاطر من ناراحت نکن ! من میتوانم بتنهائی خودم را معرفی‌کنم.

آنگاه روی سر **او . جی . برمن**‌که مثل همه مردان‌کوتاه قدی‌که ازدیدن زنی بلند قد دچار حسرت میشوند ، غمزده بنظر میآمد ، خم شد :

ــ **من‌ماگ وای ،وای. ... وایلد وود** Mâg Wildwood

اهل‌وایلدوودآرکانزاس هستم ، آنجا منطقه‌ای کوهستانی است .

برمن قدمی بجلو گذاشت تا مانع آن شود که رقبایش باو نزدیك شوند . اینکار او بحرکات رقص شبیه بود ولی او **ماگ** را بسود چهار نفر دوستی‌که‌لودگی‌های لکنت‌آمیز این زن را همچون‌کبوترانی‌که‌دانه‌ای‌را فرو میبرند ، می‌بلعیدند، ازکف‌داد.

من دلیل موفقیت او را فهمیدم . پیروزیی‌که زشتی فراهم میآورد اغلب بسی جالب تراززیبائی محض است ، واین امری بدیع بشمار میآید . کفشهای پاشنه بلندش که قوزك پاهایش را بلرزه درمیآورد ، قد او را بلندتر نمایش‌میداد؛ . تازه موهایش را که بعقب‌زده بود ، آن خشکی قیافه اورا زائل میکرد و لاغری‌گونه‌هایش او را نمونهٔ مد جلوه میداد . حتی لکنت زبانش که درآغاز ورود مشخص مینمود و گیر چندانی هم نداشت ، بنفع او تمام میشد . خود اینکار استادی لازم داشت ، زیرا این لکنت زبان، بگفته‌های پیش‌پا افتاده‌اش اصالتی می‌بخشید . بعلاوه ، علیرغم قد بلند و اطمینان بنفسی که داشت این لکنت زبان در شنوندگان مرد احساس‌حمایتی را نسبت باو بوجود میآورد . باینطریق نزدیك بود ضربه‌ای به **برمن** وارد آید . تنها بخاطر آنکه **ماگ** از او پرسیده بود : «ممکن است کسی بمن به ... بگوید که W-C کجاست ؟ » و **برمن** طبق معمول خودش را آماده کرده بود تا دست بدست **ماگ** دهد و او رابدانجا راهنمائی‌کند .

ولی **هالی** گفت :

ــ بخودتان زحمت ندهید . **ماگ** میداند مستراح کجاست . قبلا بآنجا

سری زده .

کسی‌سرفه‌ای کرد و دیگران آب دهانشان را غورت دادند . یك افسر نیروی دریائی که گیلاس مشروب ماگ وایلدوود را بدست داشت آنرا روی میز قرارداد . ماگ وایلدوود وقتی برگشت ، نتوانست ، تغییر ناگهانی هوا را بفهمد . مکالماتی که میکرد دیگر بچوب تری میمانست که بی‌آنکه آتشی برافروزد دود میکند . بدتر از همه این بود که آقایان بدون آنکه از او تقاضای شماره تلفن بکنند ، ازآنجا میرفتند . سرهنگ نیروی هوائی درحالیکه ماگ پشتش باو بود راه فرار در پیش گرفت . بهرحال جاذبه‌اش ازمیان رفت و ناپدید شد . بهمه دشنام‌داد . با میزبان رفتار ناپسندی درپیش‌گرفت . یك مرد پنجاه ساله را بدعوا وادار کرد . به برمن گفت که هیتلر حق داشته است. راستی‌تراولر را درحالیکه با ضرب مشت بگوشه‌ای میراند غرق درخنده ساخت ، و بدون آنکه آثاری از لکنت زبان در او دیده شود از تراولر پرسید:

ــ میدانید چه اتفاقی برایتان‌خواهد افتاد ؟ شما را به‌باغ وحش میکشانم و تپاله گاو بخوردتان میدهم !

تراولر باینکار هم رضایت‌داده بود ولی او وعده خود را برنیاورد و روی زمین سرخورد تا آنجا که بالاخره نشست و زیرآواز زد .

هالی درحالیکه دستکش‌های ماگ را باو میداد ، صمیمانه‌گفت :

ــ شما همه را بستوه آوردید ؛ بلند شوید !

بقیه میهمانان دم در منتظر بودند و چون این زن مزاحم ازجایش تکان نمیخورد ، هالی نگاه پوزش‌آمیزش را بمن دوخت : « لطفاً فرد ، مثل فرشته‌رحمت باشید . اورا سوار تاکسی‌کنید. منزلش در وین‌اسلو Winslow است .»

ــ نه ! من در باربیزون ریجنت ۵۷۰۰ــ٤ زندگی میکنم .

همه نگران شده بودند . او باراده خود ازجای برخاست و از ارتفاع ارزان قدش نگاه خیره‌ای بمن کرد و گفت : « بریم حاجی لك‌لك بریم بادکنك هوا کنیم بریم ده » .

آنگاه تمام قد ، مثل خیاری که براثر ضربه تبری فرود آید ، برزمین افتاد . اولین فکری‌که ازخاطرم گذشت این بود که بروم دکتری خبر کنم ولی ضربان نبضش عادی و طرز تنفسش منظم بود . پس فقط خوابش برده بود . پس‌ازآنکه بالشی را زیر سرش قرار دادم ، گذاشتم که از آن استفاده برد .

بعدازظهر روز بعد در راهرو پله به هالی برخوردم . درحالیکه شتابزده از آنجا میگذشت و بسته داروئی زیربغل زده بود گفت :

ــ آه ! شما هستید ! بله او نزدیك است ذات‌الریه کند . او مزاحم من شده و بعلاوه باعث غم و اندوه من گردیده .

از حرفش نتیجه گرفتم که ماگ وایلدوود هنوز درآپارتمان او است .

روز دوشنبه ، وقتی از پلکان برای پست صبح پائین آمدم ، کارت هالی روی صندوق پست تغییر کرده بود . نام دیگری برآن افزوده شده بود . حالا دیگر میس‌گولایتلی و میس وایلدوود هردو فروشندهٔ سیار شده بودند اگر درصندوق پستی خودم ، نامه‌ای را نمییافتم ، شاید باین مساله توجه بیشتری کرده بودم . این نامه ازطرف مجله‌ای برای من نوشته شده بود که داستان کوتاهی برایش فرستاده بودم . آنها از این داستان خوششان آمده بود ولی من باید میفهمیدم که آنها پولی برای پرداخت ندارند . بااینهمه آنها تصمیم داشتند که آن را چاپ‌کنند ، یعنی میخواستند منتشرش کنند . ازفرط هیجان سرازپا نمی‌شناختم . لازم بود خوشحالیم را با کسی درمیان گذارم . از پلکان ، دو پله یکی پائین آمدم و خودم را بدرآپارتمان

هالی رساندم .

بصدایم اعتماد نداشتم که بتوانم این‌خبر را باو بدهم . سرانجام ، **هالی** ، که چشمهایش از خواب کج وکوله شده بود ، آمد و در را برویم بازکرد . نامه را باو دادم تا نامه‌رابمن پس‌داد اینطور بنظرم میآمدکه باندازه مطالعهٔ شصت‌صفحه طول کشیده است . **هالی** خمیازه‌کشان گفت :

ـ تاوقتی پول ندهند، نمیگذارم چاپش کنند ! » . حرکات قیافه‌ام لابد باو فهماند که دارد اشتباه میکند و من احتیاج بنصیحت ندارم ، بلکه میخواهم‌تشویقم کنند . دهانش‌که خمیازه میکشید ، تبسمی‌کرد : « آه فهمیدم ! خیلی عالی است! خوب بیائید تو ! الآن یك سطل قهوه درست میکنم و این حادثه را جشن میگیریم . نه ! لباس میپوشم و میبرم ناهارتان میدهم !»

اتاقش بتالاری شبیه بود. باندازه همان‌شب جشن‌گذشته وسیع بود. صندوقها، چمدانها رویهم انباشته شده و آماده انتقال بود ، درست مثل اموال جنایتکاری که احساس میکند تحت تعقیب قانون قرار گرفته است . درتالار دیگر مبل‌های معمولی وجود نداشت. بلکه دراتاق یك تختخواب آنهم یك تختخواب سفری قرارداده بودند، که چوب خوش‌تراش داشت و اطلس چین‌داری روی آن بود .

درحمام را باز گذاشت و ازآنجا بگفته‌های خود ادامه‌داد. درمیان صدای ریزش آب ومالشهائی که ببدن خود میداد ، بسیاری ازجملات او را نمی‌فهمیدم . آخر او خیال میکرد که من میدانستم که **ماک‌وایلدوود** درمنزل او مستقر شده‌است و آیا این یك‌کار سودمند نبود ؟ زیرا !اگر آدم همخانه‌ای بخواهد که «همجنس‌خواه» هم نباشد ، بهترین راه حل قضیه این نیست که زن همخانه‌اش آدم کاملاً ابلهی ، چون **ماک** باشد . زیرا هم‌کرایه منزل را برعهده او میگذارد و هم او را بلباسشوئی



میفرستد .

کاملا آشکار بود که لباسشوئی در نظر **هالی** معمائی ناگشودنی است . کف اتاق مثل باشگاه ورزشی دختران پوشیده ازلباسهای زنانه رنگارنگی بود .

ـ اینرا هم میدانستیدکه او مدل است وموفقیتی هم بدست آورده ، راستی عجیب نیست ؟ وخوشمزه‌تر اینکه (یك لنگه‌پا ازحمام بیرون‌آمد تا بند جورابش را به‌بندد) یك‌قسمت از روزش ، صرف اینجور کارها میشود . ازطرف مردان خیالش راحت است دیگر دراینمورد عقده‌ای ناگشوده ندارد . نامزد شده است . با مرد خوبی که تنها اختلاف قد باهم‌دارند. یکوجب بلندتر ازاوست .... لعنت بر شیطان کجا گذاشتمش....

بزانو نشست ، و زیر تختخواب را دستمالی کرد . وقتی آنچه رامیخواست یافت ـ یکجفت‌کفش سوسماری بود ـ پیراهنی پوشید و روی آن کمربندی بست. شگفت آن بود که پس‌از این بی‌نظمی ، او توانست همان احساس همیشگی یعنی کمال آرامش خاطر و نظم و ترتیب را بمن ببخشد ، گوئی از چنگ بردگان کلئوپاترا نجات یافته بود . آنگاه گفت « بمن گوش کن (چانه‌ام را بدست گرفت » ، من از این ماجرائی که برایت اتفاق افتاده ، خوشحالم ، واقعا خوشحالم ! »

آنروز ، روز دوشنبه اکتبر سال ۱۹۴۳ ، روزی دلپذیر بود و ما سبکبال بودیم . در آغاز به میکده **جوبل** رفتیم و **مانهاتان** نوشیدیم . هنگامیکه **جوبل** به‌سعادت من پی‌برد ، با شامپانی ـ کوکتیل از ما پذیرائی کرد . آنگاه به طرف **فیفت‌آونیو** که در آنجا سان نظامی جریان داشت رفتیم . پرچم‌ها که در اهتزاز بودند ، آهنگ موسیقی نظامی و ضربه‌های پای نظامیان ظاهراً هیچ‌وجه مشترکی با جنگ نداشت ولی گوئی بیشتر این مارش بافتخار من ترتیب داده شده بود .

ما در کافه تریای‌پارك غذا خوردیم . بعد به باغ وحش نرفتیم (**هالی** بمن



میگفت که نمیتواند موجودی را در قفس ببیند) آنوقت خندان ، دوان و آواز خوانان ازکوچه‌های پرپیچ و خمی که باسکله‌ای میانجامید گذشتیم . برگها روی دریاچه موج میزد . درساحل نگهبانی ، آتشی را که افروخته بود ، بباد میداد ، این شعله سرکش بعلامت بومیان جنگلی مانند بود و تنها لکه‌ای بود که در آسمان صاف میلرزید . ماه آوریل‌هیچگاه برای من رازی در بر نداشته ولی پائیز ، فصل سرآغاز ، و بهار واقعی بوده‌است . باهمین افکار بود که من و **هالی** روی میله‌های اسکله نشستیم . من بآینده فکر میکردم و از گذشته حرف میزدم ، زیرا **هالی** میخواست بر همه اسرار دوران طفولیتم آگاه شود . او هم از دوران کودکیش حرف زد ، ولی آنچه میگفت مبهم بود ، نام و نشان صریحی نداشت . بااینحال احساسی بآدمی دست میداد که خلاف انتظار گوینده بود . زیرا سرگذشتی راکه تعریف میکرد ، باستخرها و تابستان ، درختان نوئل وپسر عموهای تودل‌برو و ضیافت‌ها ، مربوط میشد . خلاصه او فراموش میکرد از سعادتی سخن گویدکه قطعا ازآن کودکی نبود که خود را ازچنگ خانواده رهانیده بود .

باین سبب از او پرسیدم مگر راست نیست که او از چهارده‌سالگی شخصاً زندگیش را اداره میکرده است ؟ بینی‌اش را مالید و گفت « چرا راست است . ولی من بقیه ماجرا را گفتم . ببین عزیزم ، فاجعه دوران طفولیت تو چنان موثر بود که من پی‌بردم هرگز نمیتوانم با آن برابری کنم ! »

از روی میله پرید : « درهرحال ، این ماجرا مرا بیاد آن انداخت‌که باید برای **فرد** کرهٔ پسته‌خاکی بفرستم » .

من و**هالی** بقیه روز را از شرق بغرب میرفتیم تا بزور و تهدید از سقط فروشهای لجوج ، جعبه‌های کره پسته‌خاکی تهیه کنیم . درایام جنگ کره نایاب شده بود ولی قبل‌ازآنکه بآخرین مغازه درخیابان سوم برسیم و نیم دوجین کره گیربیاوریم ، شب فرا رسید . آن مغازه نزدیك عتیقه‌فروشی بود که پشت ویترینش قفس مسجدوار پرندگان را قرارداده بود . بایندلیل من **هالی** را بآنجا بردم تا آن قفس را ببیند . **هالی** آنرا تحسین کرد : « اما بهرحال این یك قفس است ! » وقتی از برابر **وول‌ورث** میگذشتیم ، **هالی** دستم را گرفت و درحالیکه مرا بدرون موسسه میکشانید گفت : « برویم چیزی بدزدیم ! بیا دیگر آدم شجاع ! » **هالی** قفسه‌ای را که روی آن کدوهای کاغذی و ماسکهائی برای اعیاد **هالووین‌دی** Halloween Day نهاده بودند ، نشان کرد . دختر فروشنده سرگرم آن بودکه ماسکهائی را روی صورت یك گروه مذهبی امتحان کند . **هالی**ماسکی را انتخاب کرد و روی صورت خودش گذاشت و دیگری را برداشت و بصورت من چسباند آنگاه دستم را گرفت و ما باتفاق خارج شدیم . کار بهمین سادگی بپایان رسید . درخارج ما در امتداد ، انبوهی ازخانه‌های شهر میدویدیم . اینکار را بخاطرآن‌کردیم که دزدی آدم را سرمست می‌کند . از **هالی** پرسیدم که آیا گاهی دزدی کرده است؟ درجوابم گفت : «من باینکار عادت داشتم . مقصودم اینستکه مجبور بودم ، هروقت احتیاج بچیزی داشتم دزدی میکردم . ولی حالا گاهی اینکار را میکنم ، تا دست و پایم را گم نکنم ! »

ماسك‌های خود را درتمام طول راه بازگشت بخانه برنداشتیم .

یادم نمیرود که من و **هالی** روزهای درازی را بایکدیگر دراینجا و آنجا گذرانده‌ایم ، درحقیقت غالب اوقات با یکدیگر بودیم . ولی رویهمرفته دراینمورد خاطراتم بمن کمك نمیکند . زیرا یکماه بعدازآن ،من **موقعیتی بدست آوردم** . دیگر چه بگویم ؟ هرچه کمتر از آن حرف بزنم بهتر است ، ولی فقط لازم است بگویم که وقت من از ساعت ۹ تا ساعت ۱۷ گرفته بود و بنابراین اوقات بیکاری

هالی و من با یکدیگر تطابقی نداشتند.

باستثناء روزهای پنجشنبه، روز ملاقات سینگ‌سینگ و باستثناء روزهای اسب‌سواری درباغ ملی شهر که تنها آنهم گاهی اتفاق میافتاد، وقتی من بخانه بازمیگشتم، **هالی** دیگر بندرت ازخواب برمیخاست و من کمتر او را میدیدم. گاهی دربرابر منزلش میایستادم، و قهوه صبحانه‌اش را میدادم، دراین اثنا او لباس شب‌نشینی‌اش را بتن میکرد. همیشه آماده بیرون رفتن ازمنزل بود ولی‌کمتر با **راستی تراولر** بیرون میرفت. معمولا **ماگ وایلدوود** و برزیلی خوشگلش **خوزه_ایباراژائگار** José Ibarrajaegar و مادر آلمانیش بآنها میپیوستند. درست یك‌دسته ارکستر چهارنفری نامتجانس را تشکیل میدادند. خطای عمده متوجه **خوزه _ ایباراژائگار** بود که مثل ویلونی در ارکستر جاز بشمار میآمد.

روزی، غروب هنگام وقتی من منتظر اتوبوسی ازطرف خیابان پنجم بودم متوجه شدم که یك تاکسی درآنطرف خیابان توقف‌کرد. دختر جوانی ازآن پیاده شد که با عجله از پلگان کتابخانه ملی خیابان شماره ۴۲ بالا رفت. تازه وقتی از در کتابخانه گذشت فهمیدم که **هالی** است. تقصیری نداشتم، زیرا **هالی** و کتابخانه طبیعتاً بایکدیگر وجه‌تشابهی نداشتند. گذاشتم که کنجکاوی جسورانه‌ای مرا باخود بهرجا که میخواهد ببرد. درعین‌حال از خودم میپرسیدم آیا باید او را تعقیب کنم، ممکن است با او مصادف شوم و یا نه. سرانجام نه او را تعقیب کردم‌و نه وانمودکردم که با او روبرو شده‌ام. بااینحال در چند قدمی میز او در **تالار** قرائتخانه، آنجا که او با عینك سیاه نشسته بود و کتابهای قطوری را درمقابل نظر داشت، پنهان شدم. او ازکتابی بکتاب دیگر میپرداخت و به‌تناوب روی این یا آن صفحه درنگ میکرد و ابروانش را گره میزد، گوئی حروف بطور معکوس چاپ شده بود. مدادی را روی صفحات کتاب معلق نگهداشته بود، هیچ عاملی نمیتوانست توجه او را ازکتاب بازدارد و بدینگونه، ناچار با تقلای بسیار و خطوط کج و معوج چیز مینوشت. همانطوریکه داشتم او را نگاه میکردم، بیاد دختری درمدرسه شبانه روزی افتادم، یکدختر جدی‌که **میلدرد گروسمن** Mildred-Grossman نام داشت. موهایش نمناك بود و عینك قطوری میزد. انگشتانش ازتشریح قورباغه‌ها خونی بود و برای سربازان ساحلی قهوه میبرد، و چشمهایش را فقط وقتی بطرف آسمان بالا میبرد که به راز ترکیبات شیمیائی ستارگان پی‌ببرد. گرچه بین **میلدرد** و **هالی** فرقی از زمین تا آسمان بود معهذا در فکر من میان ایندو رابطه‌ای وجود داشت. مثل دو خواهر دو قلو بودند که رشته خیالات من آندو را بیکدیگر میدوخت! هر آدمی هزاران بار تغییر فکر میدهد و طی سالیان دراز تغییرات کاملی در وجود او پدید میآید. خواه، ناخواه زندگی چنین است. بسیار خوب ولی دو نفر بودند که هیچگاه تغییری نمیکردند. **میلدرد** که با **هالی** وجه تشابه مطلقی داشت. ایندو هیچگاه تغییر نمیکردند، زیرا خیلی زود قالب گرفته بودند. درست مثل ثروتی که ناگهان بدست آید، یکجور بی‌نظمی ایجاد میکند، یکی‌ازآنها واقع‌بین بتمام معنی کلمه بود و دیگری‌بنحوی مبالغه‌آمیز ره بسوی خیالات محض میبرد. من آندو را در پهنه خیال در یکی از رستورانها رها میکردم: **میلدرد** بمحاسبه قیمت‌های اغذیه صورت غذا میپرداخت، **هالی** هرچه بدستش میرسید می‌بلعید. همیشه چنین تفاوتی بین آنها بود. آندو از سرزندگی، بی‌آنکه دغدغه‌ای از دامهای مصائب داشته باشند، خواهند گذشت.

این افکار عمیق باعث شدند که من فراموش کنم در کجا هستم، ناگهان بخود آمدم و از شکوه کتابخانه، و اینکه **هالی** را درآنجا می‌بینم کاملا مبهوت شدم. تقریبا ازساعت هفت کمی گذشته بود. او داشت روژ لبانش را دستکاری میکرد،

هرچه شایسته کتابخانه بود بتن داشت شال ، گوشواره و لباسی دلپذیـــر گوئی خودش‌را برای رستوران کلونی آماده کرده‌بود. وقتـی او رفت ، من بی‌احتیاطانه بطرف میزی که کتابهایش روی آن بود رفتم . همانچیزهائی را که حدس میزدم درآنجا یافتم . جنوب در تندربرد ، راههای کم‌تردد برزیل و ادراکات سیاسی آمریکای لاتین و غیره .

شب قبل از نوئل ، هالی و ماگ ضیافتی دادند . هالی از من خواهش کرده بود بروم و درخت نوئل را تزئین کنم . از خودم میپرسیدم چطور درخت بآن بزرگی را داخل عمارت کرده‌اند . بلندترین شاخه درخت بسقف اتاق مالیده میشد، و کوتاهترین آن بدیوار چسبیده بود . رویهمرفته بیشباهت به غول نوئل که در پلازا راکفلر دیده میشد ، نبود . بعلاوه ، لازم بود راکفلری در آذین درخت شرکت ورزد ، زیرا همه زیورها و زرق و برق‌ها لابلای شاخه‌های آن گم میشد ، درست مثل برفی که آب شود . هالی بالاخره با عجله به وول‌ورث رفت تا چند بادکنك ازآنجا کش برود . و بعد آمدو درخت را بازیبائی بسیاری آراست . من بسلامتی زحماتی‌که کشیده بودیم چند گیلاس مشروب نوشیدم و هالی بمن گفت : « برو باتاقت ! يك هدیهٔ مناسب‌حالت درآنجاست ! »

منهم برای او هدیه کوچکی خریده بودم ، که در جیبم کوچکتر مینمود . خاصه وقتی‌که دیدم ، هدیه‌ای که او برای من خریده بود ، روی تختخواب گذاشته‌اند و روبان قرمزی بآن گره زده‌اند . آخر همان قفس زیبا بود .

گفتم :

ــ آه ، هالی . این دیگر دیوانگی محض است !

ــ عقیده منهم همین است ولی خیال میکردم که تو دلت برای آن پرپر میزند .

ــ ولی اینهمه ولخرجی برایچه ! سیصد و پنجاه دلار !

شانه‌هایش را بالا انداخت : « اوه چند سفر بدستشوئی رفتن تلافیش میکند ! فقط بمن قول بده ، آه فقط بمن قول بده که موجود زنده‌ای را توی آن نگذاری ! »

میخواستم او را ببوسم ولی دستش را پیش آورد و درحالیکه ببرآمدگی جیبم میزد گفت :

ــ اینهم ، عوض آنست ؟

ــ خیلی میترسم که چیز بزرگی نباشد !

و چیز قابلی هم نبود ، يك نشان سن‌کریستوف بود ولی حداقل از تیفانی آمده بود . هالی ازآن‌نوع دخترانی نبود که چیزی نگهدارد و مطمئناً حالا آن نشان را گم‌کرده یا توی چمدان و یا در کشوی میز هتلی فراموشش کرده است. ولی من همیشه قفس را نگهداری خواهم کرد . من آنرا به نیواورلئان ، نانتاکت Nantacket و سرتاسر اروپا ، مراکش و هندوستان برده‌ام . بااینحال کمتر بخاطر میآورم که این هدیه را هالی بمن داده باشد ، زیرا لحظاتی که با او بودم ، تصمیم گرفته بودم آنرا فراموش کنم . زیرا بین ما رنجش جدی بوجود آمد و درمیان اشیائی که زلزله و طوفان خشم ما را فرو نشاند ، قفس واوجی برمن و داستانی‌راکه در مجله دانشگاهی بچاپ رسیده بود و من نسخه‌ای از آنرا به هالی داده بودم واسطه بودند .

درجریان ماه فوریه ، هالی باتفاق راستی و ماگ و خوزه با کشتی زمستانی عزیمت کرده بودند . دعوای ما کمی بعد از مراجعت او صورت گرفت . رنگ هالی کاملا پریده بود و گیسوانش در پرتو آفتاب سفید مینمود ، و خود او هم

کاملا سرحال بنظر میآمد : « تصورش را بکن که موضوع از کی‌وست آغاز شده و راستی بچنگ ملوانها افتاده و یا بالعکس و بهرحال مجبور شده همیشه ستون فقراتش را باندپیچی کند ، همچنین این عزیز بیچارهٔ من ماگ هم ناچار شد مدتی دربیمارستان بستری شود ! ، آخر دچار گرمازدگی شدیدی شده بود . صورت و بدنش تاول‌تاول شده وجوش زده بود . ما دیگر نمیتوانستیم بوی او را تحمل کنیم. بایندلیل آنها را توی بیمارستان گذاشتیم و من و خوزه به هاوان سفر کردیم . خوزه بمن گفت باید منتظر شویم و ریو را ببینیم ولی من همهٔ حواسم پهلوی هاوان بود : ما راهنمای غول‌پیکری داشتیم‌که سه ربع وجودش سیاهپوست و بقیه‌اش چینی بود ! گرچه من خوشم نمیآمد که نه چینی و نه سیاه باشد ولی این ترکیب بنظرم عالی می‌آمد . بایندلیل باو اجازه میدادم که هرکاری خواست با من بکند . چون راستش اورا آدم پیش پا افتاده‌ای خیال نمیکردم. بله یکشب مرا بسینمای زیرزمینی برد . حالا چه فکر میکنی ؟ هیچ! ولی او خودش در فیلم نقشی را بعهده داشت . البته من پهلوی او نماندم . ولی وقتی برگشتم ماگ مثل آهن ، سخت معتقد شده بود که من شبها در عرض‌اینمدت همیشه بغل خوزه میخوابیده‌ام . راستی هم اینطور فکر میکرد ، اما بآن موضوع توجهی نداشت ؛ فقط دلش میخواست جزئیات کار را برایش تعریف کنند . بالاخره آنقدر قضیه کش پیدا کرد که بالاخره من مجبور شدم برای ماگ درددل‌کنم ».

اتاقی که ما در آن بودیم با درخت غول‌پیکر نوئل اشغال شده بود و باآنکه هنوز ماه مارس را در پیش داشتیم معهذا درخت بزرگ خشکیده بود ، و عطری نمیافشاند و بادکنک‌هایش چروکیده بود و مثل تپاله‌های‌گاو ترک‌ترک بنظر میآمد . بسادگی میشد حدس زد که اثاثیهٔ تازه‌ای هم براین اتاق افزوده‌اند : یك تختخواب کوچك نظامی ! و هالی سعی‌کرده بود تا رنگهای آنرا با تاباندن چراغ مهتابی زائل سازد .

پرسیدم :

ــ متقاعدش کردی ؟

ــ که بغل خوزه نخوابیده بودم ؟ آه بله خدای بزرگ! ولی تو که خودت میدانی که من «همجنس‌خواه» هستم .

ــ بااینحال نباید این موضوع را باور کرده باشد !

ــ البته که نکرد ! تو خیال میکنی چرا این تخت را خریده باشد ؟ حالا بگذار راحت باشم ! من همیشه فکر ارتش را میکنم . عزیزم ، حالا لطفی‌کن . پشتم را کمی روغن‌مالی کن .

وقتی داشتم این خدمت را درحق او میکردم بمن گفت :

ــ اوجی‌برمن ، همسایه دیوار بدیوار ماست و حالا گوش‌کن . من داستانی را که نوشته بودی دادم باو بخواند . خیلی تحت تاثیر قرار گرفت . او فکر میکند که رویهمرفته بشود کاری برایت انجام‌داد ولی میگوید تو بد راهی را انتخاب کرده‌ای ! سیاه ها و بچه‌ها ! این مسائل بنظر چه‌کسی جالب میآید ؟

ــ البته، بنظر او جالب نمیآید !

ــ منهم ، بیشتر با او همعقیده‌ام . داستان ترا دوبار خواندم . بچه‌ها و سیاه‌ها برگهائی که میلرزند . یك مشت هم توصیف ، آدم مقصودت را نمی‌فهمد .

دستم که داشت روغن روی پشت او میمالید بهیجان آمده بود وحرکاتش از اراده من خارج بود . هالی دلش پرپر میزد که برخیزد و بنشیند .

هیجان دستم هردم بیشتر از پیش میشد : « ولی تو اشتباه میکنی . این یك شاهکار است ! »

« آهی » کشیدم که آسایشی بمن داد آهی که لحن آههای سینمائی را داشت .

عضلاتش کشیده شد . تماس با آنها ، گوئی تماس با سنگهای داغ آفتابزده بود . هالی دراینوقت بمن گفت : « همه خودشانرا بالاتر از دیگران میدانند ، ولی‌معمولا رسم است که قبل از اعلام برتری دلیل بیاورند !»

ـ من خودم را با تو و با برمن مقایسه نمیکنم درنتیجـــه مساله برتری مطرح نیست . هدفهای ما با یکدیگر فرق دارد .

ـ پس تو نمیخواهی پولی بدست بیاوری ؟

ـ هنوز آنقدر پیش نرفته‌ام !

ـ داستانهایت هم درست همین احساس را بآدم میدهند . گوئی تو آنها را بدون آنکه هدفی داشته باشی ، مینویسی . خوب من بتو میگویم که بهتر است پولی ازآن بدست بیاوری . تو قوه تخیلی داری که خیلی گران باید بفروشی و آدمهای زیادی هم نیستند که برایت قفس پرنده بخرند .

ـ متأسفم !

ـ اگر مرا زده بودی بیشتر متاسف میشدی . یکدقیقه پیش میل داشتی که مرا بزنی ، من از دستهایت اینرا فهمیدم و الان هم بی‌میل نیستی .

راست میگفت . میل جنون آمیزی بود . وقتی داشتم سربطری روغن‌رامیبستم دست و قلبم میلرزید :

ـ آه نه ! من برای آن تاسف نمیخورم . همهٔ تاسف من ازاینستکه پولت را بهدر داده‌ام ! راستی‌تراولر برای بدست‌آوردن این پولها خیلی رنج میبرد !

روی تختخواب نشست . چهره و پستانهایش در فروغ چراغ مهتابی آبی‌رنگ شده بود .

مستقیماً از پلگان بالا رفتم و قفس را برداشتم و پائین آوردم و دربرابر درآپارتمانش قراردادم . ما ازیکدیگر جدا شده بودیم . لااقل تا صبح روز بعد. اینطور خیال میکردم . صبح داشتم سرکارم میرفتم که دیدم قفس را روی صندوق خاکروبه گذاشته‌اند تا یکی از رفتگران آنرا با خود ببرد . با شرم بسیار آنرا برداشتم و باتاقم آوردم . معهذا این اضطرار ، تصمیم مرا دائر بجدائی همیشگی از هالی گولایتلی بهیچوجه تغییرنداد . بنظر من دیگر او جز « یك متظاهر مبتذل » ، «جوهر لاف و گزاف» ، «سرگرمی ایام بطالت» کسی که در زندگیم هیچگاه با او حرفی نمیزدم ، بیش نبود .

لااقل باین تصمیم خود مدت درازی جامه عمل پوشاندم . در پلگان بهم برمیخوردیم ولی حرفی بایکدیگر نمیزدیم . اگر او وارد مغازه جوبل میشد ، من‌فوراً از آنجا بیرون میآمدم . یکدفعه مادام ساپفیا اسپانلا Sapphia Spanella ، که دلداده آواز و بازی رولت بود و در طبقه اول زندگی میکرد ، عرضحالی با صحهٔ سایر مستاجران منزل ترتیب داد تا ما را با خودش متحد سازد و حق اخراج میس‌گولایتلی را بدست آورد . بعقیده مادام اسپانلا ، هالی « اخلاقاً آدم ناصالح» و « بانی مجالس شبانه‌ای بود که آسایش فکری و تعادل روحی همسایگان را بخطر انداخته بود ! » درحالیکه ازامضای عرضحال خودداری میکردم ، نزد خودمیأندیشیدم که مادام اسپانلا حق دارد از دست او شکایت کند . ولی عرضحال مادام اسپانلا بجائی نرسید ، چون ماه آوریل و ماه مه فرا رسید و پنجره‌ها باز شدند و شبهای گرم بهاری با فریاد ضیافت‌های باشکوه ، و صدای‌ضبط‌صوت که تا آخرین درجه باز شده بود و شلیك خنده که ازآپارتمان شماره ۲ برمیخاست ، بهم‌آمیخت.

درمیان میهمانان هالی تعداد اشخاص مظنون اندك نبودند . برعکس زیادهم

بودند . یکروز در اواخر بهار ، همانطور که داشتم از راهرو منزل قدیمی عبور میکردم ، دیدم مرد کاملا وحشتزده‌ای مشغول تفتیش صندوق پستی **هالی** است . تقریبا ۵۰ ساله بود و صورتی کشیده و راست داشت ، که بزرگ منشی در آن خوانده میشد و چشمهایش دلواپس و خاکستری مینمود . کلاه قدیمی خاکستری بسرداشت و لباسهای ارزان‌قیمت تابستانی پوشیده بود که رنگ آبی کمرنگی داشت ولی کفشهای بلوطی رنگش از تازگی برق میزد . اینطور برمیآمد که میل ندارد، زنگ **هالی** را بصدا درآورد . ولی آهسته همانطوریکه نوشته‌های پشت در رامیخواند، انگشتش را روی حروف برجسته نام او میکشید .

آنشب وقتی شامم را خورده بودم و داشتم برمیگشتم باز آن مرد را دیدم درآنسوی خیابان ایستاده و بدرختی تکیه داده و گردنش را کشیده بود ، و بدقت به‌پنجره‌های اتاق **هالی** نگاه میکرد . افکار دلهره‌انگیزی ازخاطرم گذشت . آیا پلیس خفیه بود یا فرستاده دزدان که با دوست **سینگ‌سینگ هالی** ، **سالی‌توماتو** ارتباطی داشت ؟ این اتفاق محبت **هالی** را دوباره در من دمید . مصلحت آن بود که کدورت خود را فراموش کنم و لااقل درآن لحظه او را از اینکه تحت تعقیب قرار گرفته است ، آگاه کنم . همانطور که از پیچ کوچه برمیگشتم و بطرف **پارادیس‌هامبرگرس** در زاویه خیابان ۷۹ و **مادیسون** میرفتم ، احساس کردم که آن مرد توجهش بمن جلب شده است . و لحظه‌ای بعد ، بی‌آنکه بعقب برگردم ، فهمیدم که دارد تعقیبم میکند . زیرا شنیدم که سوت میزد . آهنگ مشخصی نداشت ولی همان ترانه‌های ماتم‌آوری بود که **هالی** گاهی با گیتارش میخواند :

نمیخواهم بمیرم
نمیخواهم بمیرم
فقط میخواهم بروم و
در مراتع آسمانی گردش کنم .

درهمان لحظه‌ای که منتظر تغییری دراینوضع بودم ، از زیر چشم آن مرد را دیدم که روی سگی پشمالود خم‌شده و دارد آنرا نوازش میکند . با لهجه‌ای‌که دهاتی بود به صاحب سگ گفت :

ـ چه حیوان قشنگی !

پارایس هامبرگرز خلوت بود ، بااینحال درکنار من ، درمقابل پیشخوان نشست . بوی تنباکو و عرق بدن میداد . دستورداد یك فنجان قهوه بیاورند ولی بآن دست نزد . بجای آنکه قهوه بنوشد ، خلال دندانی را از گیلاس دیواری برداشت و بخلال‌کردن پرداخت و درهمانحال مرا وانداز کرد .

درحالیکه بتصویرش درآئینه خطاب میکردم گفتم :

ـ ببخشید ولی از من چه میخواهید ؟

سئوال من بهیچوجه او را ناراحت نکرد ، بلکه بنظرم آمد که حتی ازاین‌بابت آسوده‌خاطر هم شده است ، برای آنکه گفت :

ـ پسرم ، احتیاج بیك دوست دارم .

از جیبش کیف پول خود را بیرون کشید چیزی که در دستش بود ، مثل دستهایش کثیف و ترك ترك بنظر میآمد ، یك عکس فوری بود ، شکسته و محو شده ، آنرا بمن داد . شش نفر روی آن دیده میشدند ، که دراطراف جلوخان درحال‌انهدام منزل چوبین و روستائی گرد هم آمده بودند . همگی کودك بودند . باستثناء مردی که خود او بود و دست بر شانه دخترك مو بور و چاقی گذاشته بود که او نیز با دستهایش ، چشمهایش را ازنور آفتاب محافظت میکرد . درحالیکه بخودش‌اشاره میکرد گفت :

ــ این منم .. و این اوست .

و با انگشت بروی عکس دختر مو بور و چاق زد و درحالیکه چوب باریکی را که موهای حنائی داشت نشان میداد افزود :

ــ اینهم برادر او فرد است .

عکس را نگاه کردم ، خدای من ، بله در فکر خود شباهتی میان هالی و طفلی که چشمهای لوچ و گونه‌های پرداشت ، یافتم .

دراین وقت پیش خود حدس زدم که آن مرد چه کسی باید باشد و پرسیدم:

ــ شما پدر هالی هستید ؟

چشمکی زد و ابروانش را چین‌داد :

ــ اسمش هالی نیست . لولامائه‌بارنس **Lulamae Barnes** است

درهمانحالیکه با خلال دندان به دهانش ورمیرفت ، بسخنان خود ادامه‌داد:

ــ درحقیقت اسمش لولامائه بود تا وقتی که با من ازدواج کرد . من شوهرش هستم ، دکتر گولایتلی . من پزشك اسب هستم . دامپزشك . در نزدیکی تولیپ واقع در تکزاس ، کشت و زرع هم میکنم . پسرم چه‌چیزی ترا بخنده انداخت ؟

درحقیقت این خنده نبود . یك خنده عصبی بود . حتی اگر آب میخوردم دچار خفقان میشدم . با دست به‌پشتم زد .

ــ خنده ندارد پسرم ! من آدم رنجدیده‌ای هستم . پنجسال است که دنبال زنم میگردم . بمحض آنکه نامه‌ای از فرد بدستم رسید که میگفت ، در کجاست ، از گری‌هوند بلیطی خریدم و حرکت کردم . جای لولامائه در خانه است ، کنار شوهر و فرزندانش .

ــ فرزندانش !

درحالیکه تقریباً فریاد میکشید گفت :

ــ اینها ، بچه‌های او هستند .

درهمانحال بچهار قیافه ریز در عکس اشاره کرد ، دو دختر پابرهنه و یك جفت پسر که پیشبندی بخود آویخته بودند . قطعاً آن مرد دیوانه بود .

ــ اما هالی ممکن نیست مادر آنها باشد . آنها بزرگتر و فربه تر از او هستند .

صبورانه دوباره از سرگرفت :

ــ ببین پسرم ! من ادعا نمیکنم که اینها فرزندان اصلی او باشند . مادر اصلیشان مادر گرامیشان ، مادر عزیزشان ، ــ که خدا رحمتش کند ــ روز ۴ ژوئیه سال ۱۹۳۶ ، در روز استقلال و سال خشکی مرده ! وقتی من با لولامائه ازدواج کردم، دسامبر سال ۱۹۳۸ بود و تازه داشت چهارده‌سالش میشد . شاید دختری عادی که چهارده‌سال هم بیشتر نداشته باشد ، نداند که چه میخواهد . ولی لولامائه را در نظر بگیرید ، او یك موجود استثنائی بود ! وقتی بمن قول میداد که زنم و مادر بچه‌هایم بشود ، خیلی خوب میدانست که دارد چکار میکند . اگر قلب ما را نمی‌شکست و فرار نمیکرد همه‌چیز بر وفق مراد بود .

یك جرعه قهوه سرد نوشید و مرا با دقت نافذی برانداز کرد :

ــ خوب ، حالا پسرم ، هنوز شك داری یا آنکه هرچه میگویم‌باور میکنی ؟

حرفش را باور کردم . زیرا خیلی بعید بنظر میآمد که راست نباشد . بعلاوه این شرح ، با توصیفی که اوجی برمن ازآنوقتی که نخستین‌بار با هالی درکالیفرنیا روبرو شده بود ، مطابقت داشت : « نمیتوان فهمید که او دختر مزرعه‌دار ، یا ولگرد و یا نمیدانم چه کسی است ؟ » . البته نمیشد نسبت به برمن که حدس نزده بود او

یکزن بچسال و اهل تولیپ تکزاس است خرده گرفت .
دامپزشك بازگفت :
ــ وقتی فرار کرد ، همانطوریکه قبلا هم فرار کرده بود ، واقعاً قلب ما را شکست . او حق نداشت . دخترانش خانه‌داری میکردند. **لولامائه** ، میتوانست استراحت کند و دربرابر آئینه بایستد و سرش را بشوید . با گاوهائی که داشتیم ، با باغمان ، با مرغ و خروس و خوکهایمان ، این دختر واقعاً روز بروز چاق‌تر میشد و برادرش هم مثل یك غول رشد میکرد و با لحظه ورودش فرق فاحشی‌کرده بودند . نلی ، بله نلی دختر بزرگم آنها را بخانه من آورد . یکروز صبح نلی دنبال من آمد و بمن گفت :
ــ پاپا ، من دوتا بچهٔ دزد وحشی را در آشپزخانه زندانی کرده‌ام ! من آنها را در خارج ، وقتی مشغول دزدی شیر و تخم بوقلمون بودند غافلگیر کردم .
ایندو ، **لولامائه** و فرد بودند . باور کنید ، شما هیچوقت رقت‌انگیزتر ازاین‌چیز نمیتوانید پیدا کنید . دنده‌هایشان از هرطرف بیرون زده بود و پاهایشان چنان ضعیف و ناتوان بود که بزحمت می‌توانستند راه بروند و دندانهایشان‌میلرزید، بنحویکه حتی نمیتوانستند ، فرنی را قورت بدهند . اما داستان زندگیشان ، خیلی ساده و مختصر بود . مادرشان ازبیماری سل مرده بود و پدرشان هم ، بهمچنین و بچه‌های دیگر که یك ارابه جایشان بود ، بآدمهای خیر و یا فقیر سپرده شده بودند و باینگونه بود که **لولامائه** و برادرش درخانواده بیچارگان و تهیدستان در صد کیلومتری شرق **تولیپ** بسر میبردند . **لولامائه** حق داشت که از آن خانه بگریزد ولی حق نداشت از منزل من فرار کند . برای آنکه منزل خودش بود !
او آرنجهایش را روی پیشخوان ، خم کرد و چشمهای فرو بسته‌اش را با نوك انگشتانش فشار داد و آهی کشید : « جان تازه‌ای گرفته بود بطوریکه داشت زن واقعاً زیبائی میشد . زیبا و با نشاط. و مثل طوطی شیرین سخن . خیلی بهتراز رادیو حرف میزد . اولین کاری‌که کردم این بود که برایش کلاغی را اهلی کنم. من بکلاغ یاد داده بودم که اسم او را صدا بزند . و همینطور بخودش هم یاد دادم که گیتار بنوازد . فقط باو نگاه‌میکردم و چشمهایم پرازاشك میشد . شبی‌که ازاو تقاضای ازدواج کردم ، مثل یك بچه گریه‌ام گرفته بود . او بمن گفت :
ــ چرا اینطور بگریه افتاده‌ای ؟ البته که میخواهم ازدواج کنم من هنوز شوهر نکرده‌ام » فوراً زدم زیر خنده و او را بغل گرفتم و فشارش دادم . آخر هنوز ازدواج نکرده بود .
زیر لب خندید و لحظه‌ای خلال دندانش را جوید و با لحن رقت‌انگیز گفت : « بمن نگو که این دختر خوشبخت نبوده است ! ما همه او را میپرستیدیم ، حتی احتیاج نبود که انگشت کوچکش را تکان بدهد . بجز وقتی که میخواست سرش را شانه بزند و یا بما اشاره کند که برویم برایش ازمغازه خرید کنیم . هربار بیش‌از صد دلار جنس میخریدیم و بخانه میآوردیم . راستش را بخواهی این نتیجه همان چیزهاست . تماشای این تصاویر و یادگرفتن زبان بازیهای ... برای همین بودکه بنای تفریح‌کردن در جاده را گذاشت . هرروز کمی بیشتر گردش میکرد یك کیلومتر میرفت و برمیگشت دوکیلومتر میرفت و باز برمیگشت ولی بالاخره یکروز براهش ادامه داد و رفت !...
بار دیگر چشمها را با دستهایش پوشاند . نفسش صدای خشکی میکرد:
ــ کلاغی را که باو هدیه کرده بودم ، دوباره وحشی شد و پرواز کرد . ولی هنوز هم در سرتاسر تابستان صدایش را میشود شنید . توی حیاط ، توی باغ درجنگل‌ها . هر تابستان این حیوان لعنتی یك‌بند صدا میزند :
«لولامائه ! لولامائه ! »

سکوت کرد ، شانه‌هایش را بالا برد . گوئی طنین این بانگ تابستانی را از دوردست‌ها میشنید . من رفتم حسابمان را بصندوق بپردازم دراینوقت آن مرد بمن پیوست . با هم بیرون آمدیم و بطرف پارك‌آونو راه افتادیم . شبی سرد و پرباد بود ، پرده‌های فاخری که بر پشت پنجره‌ها آویخته بود براثر وزش باد ، با لو پر میزد . سکوت ما آنقدر ادامه یافت تا من از او پرسیدم : « خوب برادرش چه شد ؟ او نرفت ؟ »

درحالیکه سینه‌اش را صاف میکرد گفت :

ــ نه آقا . فرد آنقدر پهلوی ما ماند تا ارتش بسراغش آمد . پسر شجاعی بود . با اسبها ور میرفت . نمی‌فهمید که لولامائه چه فکر میکند . چطور برادرش ، شوهرش و بچه‌ها را ترك کرده ... بااینحال ، ناگهان در ارتش به فرد خبرهائی رسید و بعد آدرس او را برای من فرستاد و بهمین علت حالا من دنبال او آمده‌ام که پیدایش کنم . میدانم ازکاری‌که کرده پشیمان است . و میدانم که دلش‌میخواهد بمنزلش برگردد ! » ظاهراً میل‌داشت با او هم‌عقیده باشم . باو گفتم : « خیال‌میکنم هالی و یا لولامائه خیلی تغییر کرده باشد ! » همانطور که داشتیم به جلوخان منزل قدیمی نزدیك میشدیم بمن گفت : « گوش‌کن پسرم ، منکه بتو گفتم که بیك دوست احتیاج دارم . چون نمیخواستم او را دچار بهت و ترس کنم . برای همین است که خودداری کرده‌ام . ولی دوست من باش و برو باو بگو که من اینجا هستم ! »

فکرکردم معرفی مادام گولایتلی به شوهرش خالی از لطف نیست، بطرف پنجره‌های روشنش گردن کشیدم . آرزو کردم‌که دوستانش درآنجا باشند . زیرا تماشای منظرهٔ مردی تگزاسی که دست ماگ ، راستی و خوزه را میفشرد ، جالب‌تر از این معرفی بود . ولی نگاه دکتر گولایتلی که ملتمس و غرورآمیز بود و کلاه لکه‌دارش مرا از این پیشدستی که میخواستم بکنم ، دچار شرم ساخت . ولی او دنبال من وارد منزل شد و در پای پلگان بانتظار من ایستاد و درهمانحال‌که آستین‌های کتش را پاك میکرد و گره کراواتش را دوباره سفت میکرد زیر لب زمزمه کرد : « آیا به حاجتی که دارم میرسم ؟ »

هالی تنها بود . در را بیدرنگ بروی من باز کرد . درحقیقت او آماده بود که بیرون برود . کفشهای مجلس رقص که از دیبای سفید رنگ ساخته شده بود و موج عطری که در فضا پراکنده بود کیفیت آن ضیافت را نشان میداد . با کیف‌شب ضربه دوستانه‌ای بمن زد و گفت :

ــ احمق ، توئی ! آنقدر عجله دارم که حالا نمیتوانم آشتی کنم . ولی فردا با هم سیگاری دود خواهیم کرد ، قبول است ؟

ــ البته ، لولامائه ، بشرط آنکه بازهم فردا اینجا باشی .

عینك سیاهش را برداشت و چپ چپ بمن نگاه کرد . گوئی چشمانش جاری روشن بود که قسمت‌هائی ازآن رنگ آبی براق ، خاکستری و سبزداشت . با صدای ضعیف و لرزانی پرسید :

ــ او این حرف را بتو زده ؟ آه از تو خواهش میکنم ، بگو کجاست؟

از جلوی من گذشت و بطرف سرسرا دوید و در راهرو پلکان صدا زد:

ــ فرد ! فرد ! کجائی عزیزم ؟

صدای پای دکتر گولایتلی را که از پلگان بالا میآمد ، شنیدم . سرش از میان تارمی‌ها بالا آمد و هالی قدمی بعقب گذاشت . گوئی اینکار او از ترس نبود ، بلکه میخواست در لاك ناامیـــدی فروبرود . دراینوقت گولایتلی بجلو او رسید ؛ مشوش و ناراحت بود . چون هالی او را چنان مبهم نگاه میکرد که گوئی نمیتواند

او را بیاد بیاورد و بشناسد . آن مرد با لحن مرددی گفت :

ــ خدای من ، **لولامائه** ، خوب بگو مهربان من ، اینجا چیزی گیر نمیآوری بخوری ؟ آخر مثل نخستین‌بار که ترا دیدم ، فقط یك مشت پوست و استخوان‌داری و چشمهایت گود افتاده است .

هالی بگونه او دست زد ، و با انگشتانش حقیقت زنخدان و تیزی ریشهای او را احساس نمود و مؤدبانه گفت : «سلام دکتر !» او را بوسید . و سپس شادمانه گفت : «سلام دکترا!» . مرد او را از زمین بلند کرد و درآغوش فشردش . آنگاه صدای قهقهه و خنده بلند شد و دنده‌های مرد تکان خورد : « خدای بزرگ، **لولامائه!** اما اینجا که بهشت است !»

وقتی آهسته از پهلویشان میگذشتم که باتاقم بروم ، نه او مرا دید و نه **هالی** و حتی متوجه مادام **ساپفیا اسپانلا** نشدند که دراتاقش را بازکرده بود و زوزه میکشید: « خفه شوید ! خجالت دارد ! بروید کثافتکاریهایتان را جای دیگر بکنید !»

***

ــ چی از دکتر طلاق بگیرم ؟ البته‌که هیچوقت از او جدا نشده‌ام ! بخاطر خدا باور کنید که چهارده‌ساله بودم . آخر مشروع نبود !

هالی به‌گیلاس خالی مارتینی‌اش تلنگرزد و گفت :

ــ دوتای دیگر ، آقای **بل** عزیز !...

جوبل ، درباری که ما نشسته بودیم ، زیاد بحرف **هالی** اعتنائی نکرد و پرخاش‌کنان درحالیکه قرصش را میجوید گفت :

ــ شما مست‌کرده‌اید . » ساعت دیواری که قاب سیاهرنگی داشت و در پشت‌بار ، بدیوار نصب شده بود ، هنوز ظهر را نشان نمیداد ولی تا آنوقت **جوبل** سه‌بار از ما پذیرائی کرده بود .

هالی گفت :

ــ آخر امروز یکشنبه است آقای **بل** . ساعت‌ها روز یکشنبه کند کارمیکنند. بعلاوه من هنوز دراز نکشیده‌ام .

و سپس بمن گفت :

« یا لااقل برای خوابیدن دراز نکشیده‌ام !» با حالت گناهکارانه ، بطرف دیگر نگاه کرد و چهره‌اش برافروخت . ازآنزمان که او را می‌شناختم ، نخستین‌بار بنظرم آمد که احساس میکند که باید خودش را تبرئه کند . زیرا گفت: « باید دکتر واقعاً مرا دوست داشته باشد و منهم او را دوست دارم ! شاید خیال‌کنی پیر و خل‌وضع است ولی تو از محاسن او خبر نداری ، ازآن اعتمادی که درپرندگان ، بچه‌ها و هرچیز دیگری که مثل آنها ظریف باشد ، القاء میکنند ، بی‌اطلاعی . هرآدمی ، مدیون آنکسانی است که باو اعتماد کرده‌اند . من همیشه دکتر را در هنگام دعا بیاد دارم !»

درحالیکه ناگهان سیگاری را بیرون میکشید بمن گفت :

ــ دست از تمسخر من بردار . من دعا هم بلدم .

ــ مسخره نمیکنم ، می‌خندم ! تو عجیب‌ترین آدمها هستی .

گفت :

ــ ممکن است ...

و صورت افسرده‌اش که در پرتو صبح مرده بنظر میرسید ، ازهم‌باز شد . گیسوان ژولیده‌اش را با دست صاف کرد و الوا نِاین موها مثل اعلامیه‌های شامپو درخشیدن گرفت : « لابد، ریخت یك جادوگر را پیدا کرده‌ام ولی خودت را بجای من بگذار . فکرش را بکن ما تمام شب را دراطراف‌ایستگاه اتوبوس راه رفتیم.

تاآخرین لحظه دکتر خیال‌میکرد که من با او خواهم رفت و بااینحال من یك‌بند باو میگفتم ، آخر دکتر من دیگر چهارده‌ساله نیستم ، من دیگر **لولامائه** نیستم !» فقط عیب‌ کار ــ درهمان وقتی که ما منتظر اتوبوس بودیم ، متوجه این نکته شدم ــ اینستکه من همیشه چهارده‌ساله و **لولامائه** هستم . و بدزدی تخم غاز ادامه میدهم و خودم را گرفتار میکنم . فقط حالا من اسم اینرا افکار تیره میگذارم .

جوبل ، بنحوی تحقیرآمیز گیلاسهای مارتینی را مقابل رویمان گذاشت . هالی باو نصیحت کرد :

ــ بیك موجود وحشی علاقمند نشوید مستر بل ! اشتباه دکتر این بود . او همیشه منزل را پر از موجودات وحشی میکرد . شاهینی‌که بالش زخمی شده بود و حتی یکبار یوزی که پنجه‌اش شکسته بود بمنزل آورد . ولی بدانید ، که هرچه بیشتر باین موجود بپردازید ، بیشتر قوت میگیرد و تا بالاخره وقتی نیروی کافی پیدا کرد به جنگل برمیگردد و یا از درخت بالا میرود و بعد از درختی بلندتر و بالاخره بآسمان چنگ میزند . عاقبت کار شما هم اگر حیوان وحشی را دوست بدارید ، درست مثل این خواهد بود و پوزتان بسنگ خواهد خورد آقای بل !

جوبل بمن گفت :

ــ مست است !...

هالی پذیرفت :

ــ کمی . ولی دکتر باید خیلی خوب معنی جرفهای مرا فهمیده باشد . من این موضوع را با دقت برایش تشریح کرده‌ام و لابد چیزی دستگیرش شده است. آنوقت ما دست یکدیگر را فشردیم ، هم را درآغوش گرفتیم و او برایم آینده خوشی را آرزو کرد .

هالی بساعت دیواری نگاهی کرد :

ــ دراینساعت باید به **مونتالی‌بلو** رسیده باشد .

جوبل از من پرسید :

ــ چه میگوید ؟

هالی گیلاس مارتینی خود را بلند کرد « ما هم ، عاقبت خوشی برای دکتر ، آرزو میکنیم !» گیلاسش را به گیلاس من زد : « عاقبت بخیر باشی دکتر محبوب من » .

بجای آنکه بآسمان پروازکنیم ، بهتر است که فقط نگاهش کنیم . آسمان خیلی خالی است ، خیلی تهی است . جائی است که رعد و برق در آن میگردد و همه‌چیز درآن ناپدید میشود .

در یکی از متروهای **بروکلین** ، این عنوان درشت را خواندم : **تراولر چهارمین‌بار ازدواج میکند** . روزنامه‌ای که این خبر را نوشته بود ، دست یکی از مسافران بود . تنها چیزی که از متن خبر دستگیرم شد این بود : « **راتر فرد (راستی) تراولر ، میلیونر معروف که اغلب درمظان تمایل به نازیهاست شب گذشته، بهمراهی زنی زیبا ، بقصد گرینویچ پروازکرد ....**

دیگر نمیخواستم بیشتربخوانم. پس **هالی** با او ازدواج کرده بود ؟ حتماً ! حتماً ! دیگر دلم میخواست زیر چرخهای قطار له بشوم ولی قبل از اینهم چنین آرزوئی را کرده بودم . بعلت دلائلی چند ، قبل‌از خواندن عنوان مقاله ، این آرزو را داشتم . من **هالی** را از همانروز یکشنبه‌ای که در بار **جوبل** مست کرده بود ، دیگر ندیده بودم ...

هفته‌های بعدازآن روز یکشنبه ، ثمرهٔ افکار تیره و غم و غصه خودم را برگرفتم ! اول ازکار معلق شدم . البته بیدلیل نبود خطای خنده‌آوری که بغرنج

هم بود از من سر زده بود . چگونه میتوانستم کار جدیدی پیدا کنم . باینعلت سروکله‌ام در مترو پیدا شد که رفته بودم با مدیر مجله‌ای که اکنون مرده است ، ملاقات کنم و داشتم ازآنجا برمیگشتم . گرمای تابستانی این شهر هم برهمه این ناراحتی‌ها اضافه شده بود و من دچار تپش عصبی قلب شده بودم باینجهت ، آرزوئی که در له شدن زیر چرخهای قطار راه‌آهن داشتم ، نیم‌صادقانه بود . عنوان درشت روزنامه میل مرا بمردن بیشتر کرد . اگر هالی قادر بود که با این «موجودمضحك» ازدواج کند ، پس همچنین ممکن بود که من نیز آلام جهان را زیر پا له کنم ، بشرط آنکه ، احساس نفرتی که نسبت به هالی داشتم ، بدل بعشق میشد و این مساله اهمیت داشت . بیگمان کمی اورا دوست میداشتم .

وقتی به‌ایستگاه رسیدم ، روزنامه‌ای خریدم و سرتاسر خبر را خواندم و دریافتم که زن جوان راستی ، **دخترزیبائی است‌که اصلا اهل کوهستانهای‌آرکانزاس است و اسم او میس مارگارت تاچر فیترو وایلدوود است .**

ماگ ! از آسایش خاطری که بر من دست‌داد ، پاهایم سست شد ، بنحویکه برای بقیه راه تاکسی کرایه کردم .

خانم **اسپانلا** در راهرو عمارت خودش را جلوی من انداخت ، چشمهایش از خشم سرخ شده بود و دستهایش را بهم میمالید . و فریاد میزد :

« بدوید ! بروید پلیس خبرکنید ! دارد کسی را میکشد . یا کسی او را خواهد کشت ! »

باور کردم . گوئی درآپارتمان هالی ، ببرها ، از بند رسته بودند گیلاس‌های مشروب‌خوری میشکست ، پرده‌ها پاره شده بود و براثر سقوط جسمی اثاثیه درهم‌ریخت. مادام **اسپانلا** درحالیکه مرا بعقب میراند ، فریاد میکشید :

ـ پلیس خبرکنید !

من دویدم و بطرف در منزل **هالی**پیش رفتم . ضربه‌های مشتم نتیجه بخشید. هیاهو ، کمتر شد و سپس کاملا فرو نشست . ولی التماس و زاری من برای آنکه در را برویم باز کنند بی‌نتیجه ماند . آنگاه شنیدم که مادام **اسپانلا** بتازه‌واردی میگوید که برود و پلیس خبرکند .

اینصدای خوزه **ایباراژائگار** بود ولی دیگر قیافه آن دیپلمات ظریف برزیلی را نداشت ، بلکه عرق میریخت و وحشت‌زده بود . او بمن نیز دستورداد که کنار بروم و با کلید خودش در را بازکرد و بمردیکه همراه او بود اشاره‌ای کرد که پیش بیاید و گفت :

ـ دکتر گلدمن **Goldman** اینجاست !

چون کسی ممانعتی بعمل نیاورد ، من هم دنبال آنها وارد آپارتمانی‌شدم که بنحوی غیرقابل تصور وضع آشفته‌ای داشت . درخت نوئل بمعنی صحیح کلمه فرو ریخته بود ! شاخه‌های خشکیده قهوه‌ای رنگش روی توده‌ای از کتابهای پاره‌پاره، چراغها و صفحات درهم شکسته افتاده بود و یخچال هم خالی بود و محتویات درهمش توی اتاق ولو شده بود . تخم‌مرغ‌ها از دیوارهای اتاق چکه میکرد و درست دروسط این آشفتگی‌ها ، گربهٔ بی‌نام هالی داشت با آرامش‌خاطر برکه‌ای را که از شیر درست شده بود ، لیس میزد .

بوی شیشه‌های شکسته نفسمان را بندآورده بود . پایم روی عینك شکسته هالی قرار گرفت . عینك را محکم بدیوار زده بودند ، بنحویکه شیشه‌هایش خرد شده بود و دسته‌اش بدو نیم گردیده بود .

بهمین سبب هالی که روی تختخواب دراز کشیده بود ، **خوزه** را مثل نابینایان نگاه میکرد و ظاهراً نمیتوانست دکتر را که نبض او را گرفته بود

ببیند ، دکتر زیر لبی میگفت : « این زن جوان خسته است ، خیلی رنج دیده و بهتر است بخوابد ، نیست ؟ بخوابد ... »

هالی پیشانیش را مالید ، از بریدگی انگشتش قطره خونی روی آن نقش بست و سپس گفت : « خواب ! » و مثل طفلی خسته و ناتوان اما برآشفته با گریه زمزمه میکرد : « فقط او بود که میگذاشت آرام کنارش بخوابم ، او بود که هروقت شبها سرد میشد ، میگذاشت باو بپیچم ! »

خوزه که از مشاهدهٔ سوزن ، قلبش ریش میشد ، سرش را برگرداند و با انگلیسی زورکی که بی‌اختیار ریشخندآمیز شده بود ، پرسید :

ـ نباید مرضش ، جز غصه چیزی دیگر باشد ؟ بغیر از غم و غصه چیز دیگری است ؟

پزشك بازوی هالی را نرم نرمك با رشته‌ای از پارچه زخم‌بندی پاك‌میکرد.
خوزه اصرار داشت سئوال کند :

ـ غیر از غم و غصه چیزی نیست ؟

ـ خواهش میکنم آقا ـ پزشك خودش را نسبت باو سرد و خشك نشان میداد ـ لطفاً من را با مریض تنها بگذارید .

خوزه عقب رفت تا بجائی رسید که بتواند آتش خشمش را بر سر مادام اسپانلای کنجکاویکه پاورچین پاورچین و ماهرانه داخل اتاق شده بود ، ببارد . درحالیکه خوزه او را بطرف در هل میداد و او را برگبار دشنامهای پرتقالی بسته بود ، زنك تهدید کرد :

ـ دست بمن نزنید والا پلیس خبر میکنم !...

از خطوط قیافه‌اش معلوم بود که میخواهد با منهم همین رفتار را در پیش بگیرد . ولی سرانجام خوزه گیلاس مشروبی بمن تعارف کرد ـ تنها بطری سالم شیشه نوشابه ورموت بود ـ آنگاه بمن گفت : « میترسم ، میترسم که مبادا افتضاحی راه بیفتد . من نمیتوانم ببینم رسوائی ، درست شده باشد . اسمم ، کارم ، در نظرمن خیلی محترم است ... »

ظاهراً ازاینکه فهمید من موجبی برای «رسوائی» نمی‌بینم ، خوشحال‌شد.
با لحن قاطعی گفت :

ـ هرگز چیزی جز غصه نمیتوانست علت اینکار باشد ! وقتی این غم باو دست‌داد اول‌گیلاس مشروبش را شکست . بعد بطری را . آنوقت بکتابها وچراغها رسید . آنوقت من ترسیدم و با عجله دنبال پزشکی رفتم .

پرسیدم :

ـ ولی چرا ، چرا بخاطر راستی این حمله باو دست داده باشد ؟ اگر من بجای او بودم بنای رقصیدن را میگذاشتم ...

ـ راستی ؟

روزنامه راکه هنوز دستم بود ، با آن عناوین درشت نشانش دادم . او با تحقیر دهانش را کج کرد و گفت :

ـ اوه ! که اینطور ! خدمت بزرگی بما کردند ، هم راستی و هم ماگ ! ازاین فکر که آنها خیال میکردند ، میتوانند دلمان را بشکنند ، خیلی خنده‌ام گرفته بود ، برای آنکه ما فقط یك آرزو داشتیم ، اینکه هرچه زودتر آنها بروند. قسم میخورم که وقتی غم بسراغ او آمد ما داشتیم میخندیدیم . نگاهش را به آثار خرابی‌های اتاق و از روی زمین کاغذ زردرنگ مچاله شده‌ای را برداشت و گفت « این !»

تلگرافی بود که از تولیپ تکزاس آمده بود :



« خبر مرگ فرد جوانمرد را که در آنسوی مجار در خدمت نظام کشته شده است ، شنیدیم . شوهر و بچه‌ها از این مصیبت مشترك ، غمگین هستند . نامه بعداً . بامحبت داك . »

هالی دیگر هیچگاه ، بجز يك‌بار از برادرش حرفی بمیان نیاورد . بدتر از همه اینکه ، دیگر مرا **فرد** نمی‌نامید . درماههای ژوئن و ژوئیه مثل يك حیوان زمستانی که پی نبرده است ، بهار آمده و رفته است ، درحالت بیحسی کامل بسر میبرد . موهایش پررنگ شده و کمی فربه شده بود و نسبت بآرایشش لاقیدی بخرج میداد . وقتی بیرون میرفت عادت کرده بود فقط با يك بارانی برود و زیر آن چیزی نپوشد . **خوزه** درآپارتمان او سکنی گزید و نامش جانشین اسم **ماگ** در روی

صندوق پستی هالی شد . بااینحال ، اغلب تنها بود ، چون خوزه سه‌روز از هفته را در واشنگتن میگذرانید . در غیبت او ، هالی کسی را نمیپذیرفت و بندرت از آپارتمانش خارج میشد . باستثناء روزهای پنجشنبه که بزندان سینگ‌سینگ میرفت و ملاقات هفتگی‌اش را بجا میآورد .

مقصودم این نیست که از زندگی بیزار شده بود . کاملا برعکس ، ظاهراً رویهمرفته ، خوشبخت تر از آن ایامی بود که او را دیده بودم . شور زائدالوصف و ناگهانی که بسختی برازندهٔ او بود ، در او بوجود آمده بود ، زیرا همین درون او بود که او را بخریدهائی که بازهم برازندهٔ او نبود ، برمیانگیخت . او رومبلی زربفتی خریده بود که روی آن « صحنهٔ شکار » منقوش بود و گوزنی را بهنگام تعقیب نشان میداد ، و از اموال ویلیام راندلف هیرست هم یك جفت صندلی سبك گوتیك خریداری کرده بود . همچنین کتابخانه کامل و جدیدی را ابتیاع نمود ؛ صفحات موسیقی کلاسیك ، تابلوهای باسمه‌ای متعدد از موزه‌های هنری متروپولیتن یك اجاق ، هاون و مجموعه کتابهای آشپزی هم خرید و هر بعداز ظهر مثل زنی کدبانو دربرابر چاهك آشپزخانه کوچکش بکار مداوم و طولانی میپرداخت : «خوزه عقیده دارد که من بهتر از سرآشپزکلونی آشپزی میکنم ! راستی هم چه کسی میدانست که من آنهمه استعداد خارق‌العاده دارم ؟ یکماه قبل من حتی بلد نبودم تخم‌مرغ نیمرو کنم ! »

بااینحال باز هم نمیتوانست نیمرو درست کند . پختن غذاهای ساده ، کباب و ترتیب‌دادن سالادهای قدیمی را بافراط رسانده بود . درعوض خوزه و گاهی مرا با سوپهای عجیبی پذیرائی میکرد : از سنگ‌پشت گرفته تا براندی که در پوست میوه‌ها میریخت .

لازم هم نیست که مساعی او که برای فراگرفتن زبان پرتقالی بکار می‌بست توصیف شود ، هم برای من اینکار او رنج‌آور بود و هم برای خودش . زیرا هربار که بدیدنش میرفتم ، یك آلبوم پراز صفحه لاینقطع روی گرام می‌چرخید و همچنین دراین اوقات او حتی یك جمله یاد نمیگرفت که سرآغازش اینطور نباشد : « وقتی ازدواج کنیم ... » یا « وقتی به ریو سفر کنیم ... » بااینحال خوزه هیچگاه از ازدواج دم نمیزد . هالی این موضوع را میدانست : « اما بعداز همه اینها ، او میداند که من آبستن هستم ؟ البته که هستم عزیزم . حالا شش هفته است. نمیدانم چرا این موضوع ترا متعجب کرد . منکه تعجب نمیکنم ، حتی کمی هم تعجب نمیکنم . من خوشحالم . دلم میخواست لااقل نه قلو باشند . مطمئنم که بعضی از آنها سیاه‌اند . آخر در خون خوزه رگ سیاه هست . خیال میکردم متوجه این موضوع شده باشی ! یك ترکیب عجیب . چه چیزی بهتر از اینکه بچه کمی سیاه باشد و چشمهای زیبای سبزش برق بزنند ! خیلی دلم میخواست ــ نمیخواهم مسخره کنی ــ که خوزه وقتی دختر بودم مرا تصاحب میکرد . البته آنطوریکه بعضی‌ها میگویند ، این دلیل آن نیست که من بجاهای مشکوك رفت و آمد میکرده‌ام ؛ دلم هم نمیخواهد این راز را با آدمهای احمق درمیان بگذارم . قوهٔ جاذبهٔ جنسی من زیاد بود و مردها را بطرف من می‌کشید ! با اینحال حساب شب بعد را هم میکردم . من فقطیازده عاشق داشتم . البته من از آنچه قبل از سیزده‌سالگی بسرم آمده حرفی نمیزنم ، برای آنکه، برای آنکه ، این ، این حساب نیست . یازده‌تا ؟ آیا این چند نفر مرا بفحشا سوق دادند نگاهی به ماگ وایلدوود و سایرین بکن ! آنها آنقدر آهنگ « بوصالم برس» را خوانده‌اند که مثل یك‌کنسرت باید برایشان دست زد . البته من هیچ مخالفتی با روسبی‌ها ندارم . بعضی از آنها علائق شریفی دارند ، ولی دل همهٔ آنها یکسان است؛ باید بگویم که اصلا دل نیست . تو فقطدرصورتی‌میتوانی روی یکنفر پنجه بیندازی

و پولهایش را بچنگ بیاوری که لااقل سعی‌کنی باو بفهمانی که دوستش داری . ولی من اینکار را نکرده‌ام . حتی با بنی‌شیکلت و همهٔ این قاذورات ! من موفق شده بودم خودم را بمیل آنها درآورم ، بنحویکه باورشان شده بود که مغز خرشان کار هم میکند فعلا باستثناء داك ـ البته اگر بخواهی او را هم بحساب بیاوری ـ خوزه اولین عشق من است ؛ او مرد لئیمی نیست . خوزه دروغ هم میگوید . او ملاحظه افکار اشخاص را هم میکند و پنجاه بار هم در روز آب‌تنی میکند . هرآدمی، کمی هم بو میدهد . او خیلی درستکار تر ، و محتاطتر از آنست که مرد ایده‌آل من باشد . وقتی میخواهد لباسش را دربیاورد ، پشت بمن میکند وقتی غذا میخورد خیلی سروصدا راه میاندازد و من هیچ خوشم نمیآید بدود ، برای آنکه وقتی میدود ، قیافه مضحکی دارد . من اگر حق داشتم آزادانه مرد دلخواهم را ازمیان اینهمه موجودات زنده انتخاب کنم و با انگشت اشاره کنم و بگویم «توبیاجلو!» خوزه را صدا نمیزدم . از نهرو یا وندل‌ویلکی بیشتر خوشم میآمد .

ولی اول گاربو را انتخاب میکردم . چرا نکنم ! زن و مرد باید برای ازدواج شایسته باشند و تو خودت ، اگر یکروز میآمدی و بمن میگفتی که میخواهی با یکی از اسب‌های مسابقات اسب‌دوانی ازدواج کنی ، باحساسات تو احترام میگذاشتم. نه ، دارم جدی حرف میزنم . عشق یك عمل مجاز است . من حالا طرفدار عشق‌ام چون خوزه را دوست دارم ، اگر از من خواهش میکرد ، سیگارم را ترك میکردم . او موجود صمیمی است ، درلحظاتی که من دچار بدترین افکار تیره و غمناکی‌میشوم، او میتواند مرا از آن نجات بدهد ، گرچه حالا فقط گاهگاهی دچار آن میشوم ، تازه این افکار آنقدرها هم وحشتناك نیست‌که ناچار قرص سکونال بخورم و یاخودم را به تیفانی برسانم . برای همین است که لباسهایش را به رنگرز میدهم و دلمه‌قارچ درست میکنم ، حالم خوب شده و حتی متعجب شده‌ام . مسأله دیگر اینستکه من جدولهای طالع‌بینی‌ام را دور انداخته‌ام و خوب میدانم که هر ستاره نحس و یا همه سیارات نحس منظومه شمسی برای من یك دلار تمام شده‌اند . این یك حرف‌واضحی است که من میزنم و وقایع خوب برای اشخاص خوب رخ میدهد بهتر بود بگویم برای آدمهای درستکار . نه درستکاری بمفهوم قانونیش . بلکه درستکار بمعنی خود کلمه ! هر که میخواهی باش ، فقط بیغیرت ، طرار ، دزد احساسات مردم و روسبی ، نباش ! دلم میخواهد سرطان بگیرم ولی بدقلب نباشم .این اظهار تقدس نیست بلکه نتیجه یك تجربهٔ عملی است . ممکن است سرطان کسی را بکشد ولی کارهای دیگر حتماً آدم را میکشد . آه ، دیگر تمام شد کوچولو ، حالا گیتارم را بده تا برایت یك «ترانهٔ عامیانه» آنهم بزبان فصیح پرتقالی بخوانم ! »

درخاطر من ، یاد هفته‌های آخر تابستان و اول پائیز بنحو مبهمی باقیمانده است . بیگمان برای آنکه تفاهم ما چنان عمقی یافته بود که ما بالطف به معنای‌سکوتی که بجای کلمه بین دو نفر رد و بدل میشود ، پی‌برده بودیم .

اغلب درغیاب او (دیگر نسبت باو احساس خصومت میکردم و اسمش را بندرت برزبان میآوردم ،) شب های درازی را با هم بسر میبردیم . و دراینمدت کمتر حرف میزدیم . یکبار پیاده تا محله چینی‌ها رفتیم . شامی خوردیم و چند فانوس کاغذی خریدیم و یك جعبه شمع نذری هم دزدیم . آنوقت بطرف پل بروکلین برگشتیم . همانطوریکه داشتیم از روی پل ، کشتی‌ای را که روی دریا موج میزد و داشت از ما و ساحلی که غروب سرخرنگی دور آن هاله بسته ، دور میشد ، تماشا میکردیم ، هالی بمن گفت : « درسالهای آینده ، سالها و سالها بعد ، یکی ازاین کشتی‌ها من و نه فرزند برزیلی‌ام را باینجا بازپس میآورد . چونکه باید ، بله چونکه باید آنها این را ، این انوار و این امواج را ببینند . من نیویورك را ، گرچه

مال من نباشد باز دوست دارم . با اینهمه چیزی از آن بمن تعلق دارد، برای آنکه منهم به نیویورك تعلق دارم ! » من گفتم : « آه ، مزرعه ! » برای آنکه احساس میکردم تنهایم ، یك یدك‌کشم که بشن نشسته‌ام ، درحالیکه او مسافر برجسته‌ای بود که بمقصد معینی ، امتداد بندر را درمینوردید .

بدینگونه ، اینروزها ، این آخرین روزها درخاطر من سرگردانند . مه‌آلوده و خزان زده‌اند ، درست مانند برگها که هیچ شباهتی بآنروزهائی که من درآن بسر برده‌اند ندارند .

***

آنشب ، عکسهای **هالی** در اولین صفحه ، آخرین چاپ **آمریکن جورنال‌**و در چاپ اول **دیلی‌نیوز** و **دیلی‌میرور** گراور شده بود .

توقیف یك هنرپیشه زن بخاطر قاچاق مواد مخدره (آمریکن جورنال)

هنرپیشه‌ای بخاطر حمل مواد مخدره بازداشت شد (دیلی‌نیوز)

کشف یك‌شبکه قاچاق مواد مخدره . هنرپیشه‌ای که ببازپرسی میرود (دیلی میرور)

از میان سلسله عکسهائی که در روزنامه ها چاپ شده بود، آن عکس هالی که در دفتر پلیس ، بین یك کارآگاه زن ویك کارآگاه مرد محاصره شده بود، ازهمه جالب‌تر و نافذتر بنظر میرسید . دراین حادثه فضیحت‌بار ، حتی لباسهایش (هنوز لباس سوارکاری برتن داشت) باو حالت دختران ولگرد میداد و این احساس را عینك سیاه . موهای آشفته وسیگاری که کنار لبان عبوسش گذاشته بود، تشدید میکرد.

ماجرا از اینقرار بود :

هالی گولایتلی ستاره جذاب سینما ، که برفت و آمد دربار های جدیدمعروف است ، کلید یك شبکه بین‌المللی قاچاق است که باسالواتور (سالی) توماتو رئیس شبکه رابطه داشته است .

تفصیل واقعه درصفحه ۳آمده است :

شرح وتفصیلات واقعه سه‌ستون جاگرفته بود وعکس مردی هم که صورتش‌را پنهان ساخته بود در روزنامه بچشم میخورد . فشرده رئوس مطالب اصلی صفحه بطور خلاصه چنین است :

پلیس بین ساعت ۲ بعداز نیمه شب ، مرد ۴۲ساله‌ای راهم که اولیویه‌اوشوفنسی نام دارد و در هتل «سیدبرو W ۴۹» بسر میبرد، دراثنائیکه از «پارادیس هامبرگر» واقع در «مادیزون آونیو» خارج میشد ، دستگیر کرد .

این دونفر بنظر مقامات پلیس ازاعضای برجسته سازمان بین‌المللی قاچاق بشمار میروند که تحت نظر سالواتور توماتو، پرنس سازمان مافیا که اخیرا محکوم به‌پنجسال زندان درسینگ‌سینگ شده‌است ، کار میکرده اند.

اشوفنسی یاکشیش سابق دربین دزدان حرفه‌ای به «پدر» یا«پادر» معروف شده است . تعقیب قانونی او ازسال ۱۹۳۴ آغاز میشود که بجرم اداره مطب ساختگی روانپزشکی در «صومعه» رودآیلند بدوسال زندان محکوم شده‌بود . میس گولایتلی ازنظر مقامات قضائی تاکنون مرتکب جرمی نشده بوده است . ولی مامورین این‌زن زیبا را درآپارتمان اشرافیش که واقع دراقصی نقاط «است‌ریور» است ، توقیف کرده‌اند ... گرچه ادارات D. A تاکنون قرائن کافی برای مجرمیت او بدست نیاورده‌اند ولی طبق دلائلی که ازمنابع موثق بدست‌آمده است این‌هنرپیشه موبور وزیبا ، که تاچندی پیش با «راترفردتراولر» نرد عشق میباخته ، عامل ارتباط بین «توماتو» ودستیارانش اشوفنسی بوده است ... گولایتلی خودرا خویشاوند توماتو معرفی میکرده و هرهفته درسینگ‌سینك ازاو ملاقات بعمل میآورده ودراثنا این دیدار ها ، پیغامهای شفاهی سربسته‌ای باو میداده که گولایتلی عینا آنها را بااشوفنسی

درمیان میگذاشته است . باکمك گولایتلی بوده که توماتو که گویا اهل «سفالو»ی سیسیل است ، میتوانسته بااتحادیه قاچاقچیان بین‌المللی و شبکه های تابعه آن درمکزیك ، کوبا ، سیسیل ، تانگر ، تهران ، داکر، تماس خودرا حفظ کنـد . مقامات D A ازهرگونه اظهار نظر و تفسیروادادن اطلاعاتی‌دراین زمینه خودداری میکنند ... خبرنگاران وقتی اطلاع یافتندکه متهمان به‌مرکز پلیس E ،۶۷ انتقال داده میشوند ، درآنجا اجتماع کردند تااطلاعاتی بدست آورند ، ولی اشوفنسی، مرد فربه موحنائی ازهرگونه بحثی امتناع کرد و حتی‌لگدی بطرف یکی از مخبرین عکاس براند . ولی میس‌گولایتلی باقیافه ظریف وبچگانه‌اش (کت‌چرمی وشلوار سوارکاری پوشیده بود) بالنسبه خونسرد بنظر میآمد . بخبرنگاران گفت : «عزیزان من ، ازمن نپرسید که معنی این ماجرای مسخره چیست ، برای آنکه خودم هم چیزی نمیدانم. بله من بدیدن سالی‌توماتو میرفتم . وهمیشه هم میرفتم . بدی اینکار چیست ؟ او هم بخدا معتقد است ومنهم همینطور ...

وقتی یکی از خبرنگاران از میس‌گولایتلی پرسید آیا خود اوهم مواد مخدره استعمال میکند ، خندید وگفت :

«من «ماری‌جوانا» را مدتی آزمایش میکردم ولی نصف خطر براندی را ندارد . وخیلی‌هم ارزان است . بدبختانه من‌براندی را ترجیح میدهم. نه آقـای توماتو هیچوقت راجع به‌مواد مخدره بامن حرفی نزده است . من وقتی دیدم ، این موجودات بیرحم چطور اورا شکنجه میدهند خیلی عصبانی شدم . او موجود حساس وپرهیز کاری است . یك پیرمرد دوست داشتنی است !

یکی از اشتباهات فاحشی که دراین گزارش دیده میشد آن بود کـه هالـی در «آپارتمان اشرافیش» توقیف نشده بود ، بلکه اورا درحمام من دستگیر کرده‌بودند. من داشتم با آسایش خاطر درآب گرم ونمك اپسوم شستشو میکردم تاآلام سوارکاریم‌را تسکین بدهم و هالی مانند پرستار دلسوزی برلبه وان من منتظر نشسته بود تابدنم را روغن‌مالی کند ومرا در تختخواب ، بخواباند ، در اینوقت کسی درزد و چون او در را نبسته بود گفت : «داخل شوید!» و مادام ساپیااسپانلا باتفاق دوکارآگـاه کـه لباس شخصی پوشیده بودند ، درآستانه درنمایان شدند . یکی ازکارآگاهان زنی بود که گیسوان طلائی بافته‌ای داشت .

مادام اسپانلا که سالن حمام‌را ازوجود خود انباشته بود، درحالیکه باانگشت اشاره‌ای بطرف مامیکرد ، نفیرزنان گفت :

«زنی که دنبالش میگردید ، اینست !» وبعد به‌برهنگی من اشاره کرد وگفت: «باین بی‌حیا نگاه کنید!» کارآگاه زن ، هم ازحرف اسپانلا وهم از وضع موجـود ناراحت شد ولی برعکس رضایت خاصی درچهره همکارش شکفت . زن دستی به‌شانه هالی زد و باصدائی که بنحو عجیبی کودکانه مینمود گفت :

«برویم ، عزیزم باید چرخی بزنیم !» هالی بنحوی تحقیر آمیز جوابداد :

«دستهای کثیفت را ازروی شانه‌ام بردار ، پیرزن اکبیری شهوتی!» و این حرف نحوستی را پیش آمده بود شدت‌داد و اوسیلی محکمی بگوش هالی زد ، بنحویکه صورتش چرخی خورد و شیشه‌دوا از دستش بهوا پرت شد و ریزریز گردید و مـن دراینوقت از وان بیرون آمدم تا وارد معرکه بشوم . ولی چون روی خرده شیشه‌ها راه رفته بودم نزدیك بود شست‌پایم قطع شود .

برهنه بودم ودرحالیکه رشته‌ای ازخون بدنبال خود برجای میگذاشتم ، آنها را تادم سرسرا تعقیب کردم . همانطوریکه کارآگاهان اورا از پلکان پائین میبردند ، هالی راهنمائی های لازم‌را بمن کرد . «لطفا ، به‌گربه غذا بده!»

البته من مادام اسپانلا را مسئول این حادثه میدانستم ، او چندین باربمقامات صالحه ازدست هالی شکایت کرده بود . ولی هرگز بفکرم خطور نمیکرد که تا این

اندازه اهمیت داشته باشد که ، شب هنگام **جوبل** بیاید و باخود روزنامه هارا بیاورد. او آنقدر بهیجان آمده بود که نمیتوانست حرف منطقی بزند . دوراتاق میچرخید ودستهایش را بهم میکوفت و من درهمانحال داشتم گزارش روزنامه هارا میخواندم.

آنگاه از من پرسید : «خیال میکنید راست باشد که او دراین ماجرای شرم‌آور وارد شده است ؟»

ــ خیال میکنم ، بله !

قرصی‌را در دهانش گذاشت و بانگاه خشم آلودی مرا ورانداز کرد وبجویدن قرص پرداخت ، گوئی استخوان میجوید .

ــ پسرم این شرم‌آور است ! شما میگوئید که دوست او هستید !... اه احمق !

ــ یك دقیقه اجازه بدهید ! من نگفته ام که اوآگاهانه وارد این ماجرابوده. نه اینطور نبوده است . ولی باوجود این بآنها خدمت میکرده . او پیغامهائی را که فقط خدا برآن عالم است ردوبدل میکرده است ...

ــ شما قضیه را سرسری میگیرید ؟ اینطور نیست . خداوندا . ممکن است ۱۰ سال حبس بشود . ویا بیشتر !..

روزنامه هارا ازدست من قاپید : «شما دوستان ثروتمندش را می‌شناسید. به‌بار من بیائید تلفن خواهیم کرد . **هالی** به‌وکلائی احتیاج پیدا خواهد کرد که من نمیتوانم مزدشان را بدهم .»

من خیلی کوفته و مانده بودم و نمیتوانستم بتنهائی لباس بپوشم . **جوبل** ناچار شد بمن کمك کند. بمحض آنکه به‌بار رسیدیم مرا باتاقك تلفن برد وسه‌گیلاس مارتینی و یك گیلاس هم براندی آورد . ولی من نمیدانستم باچه کسی باید حرف بزنم . **خوزه** درواشنگتن بود ومن نمیتوانستم بفهمم درکجا باید بااو تماس گرفت. اما ، **رواستی تراولر**؟ من از این خوك بیزار بودم ! بله ولی دیگر چه دوستانی داشت که من نمیشناختم ؟ **هالی** شاید راست گفته بود که دوستی ندارد ، دوستان واقعی !...

من با **او.جی.برمن** تماس تلفنی گرفتم . کسیکه بمن جواب میداد گفت : «که آقای **برمن** را دارند مشت‌ومال میدهند و باینعلت نمیشود مزاحم او شد.متاسفم کمی بعد تلفن کنید!»

جوبل که از خود بیخود شده بود مرا سرزنش کرد که چرا نگفته‌ام کاری دارم که بمرگ وزندگی کسی بستگی دارد . آنگاه اصرار ورزید که **باراستی** تماس بگیرم . من اول باصاحب هتل **تراولر** تماس گرفتم واو گفت که آقا و خانم **تراولر** مشغول خوردن غذا هستند و ممکن است پیغامی را که دارم باو بگویم ؟ **جو** درگوشی تلفن فریاد زد : «آقا کار فوری است ، مرگ ویا زندگی یکنفر ...» نتیجه این شد که من با **ماگ‌وایلدوود** حرف بزنم ویا بعبارت بهتر حرفهای اورا بشنوم : «شمامامورپلیس هستید ؟ خوب قبلا بگوئید چه شده است؟ من وشوهرم تصمیم گرفته‌ایم ، از دست همه کسانیکه جرات کرده‌اند اسم مارا باین موجود م م منفور و فانا فاسد بچسبانند شکایت کنیم و همیشه عقیده داشتم که او زن سربهوائی است و حتی صفت یك‌ماده‌سگ دله راهم ندارد . جایش توی زندان است و شوهرم نیز کاملا بامن همعقیده است ...

ما همه اشخاصی را که ... تحت تعقیب قرار میدهیم !» گوشی را سرجایش گذاشتم بیاد **داك‌تولیپی** تکزاس‌افتدام . ولی نه . **هالی** میل نداشت که باو تلفن کنم و اگر اینکار را میکردم ، حتما مرا میکشت .

باردیگر به کالیفرنیا تلفن زدم . سیم‌ها اشغال بود ، اصرارهم داشت که همانطور اشغال بماند و هنگامیکه بالاخره توانستم با **او.جی.برمن** تماس برقرار کنم، آنقدر مارتینی خورده بودم که‌**برمن** دلیل تلفن کردنم را خودش گفت :« درباره دختره است هان ؟ من قبلا همه‌چیز را فهمیده‌ام و با **ایگی‌فیتل‌اشتین** صحبت کرده‌ام،

ایگی بهترین وکیل مدافع نیویورك است . به‌**ایگی** گفته‌ام که رشته کاررا بدست‌بگیرد ونتیجه‌اش را برایم بفرستد . ولی اسمی ازمن نبرد . ولی من چیزی باین دختره مدیونم . چیزی که اگر بخواهید بفهمید خیلی بی‌اهمیت نیست ، آخر او دیوانه است و دراین شکی نیست . اویك مکار است ، مکارواقعی . متوجه مقصودم میشوید؟ بهرحال او ازمن ده‌هزار دلار بابت اینکار میخواهد . ترسی نداشته باشید . **ایگی**امشب اورا آزاد خواهد کرد . اگر بفهمم که **هالی** همین حالا بمنزلش بازگشته ، تعجبی نخواهم کرد.»

ولی او بمنزل بازنگشته بود وحتی وقتی از پلکان پائین آمدم تاغذای گربه‌را بدهم بازنگشته بود. چون کلید آپارتمان را نداشتم ازپلکان فرعی بالارفتم‌و ازپنجره‌ای داخل شدم گربه دراتاق بود ولی تنها نبود . مردی درآنجا ، دربرابر چمدانی کــز کرده بود .

، درهمانحال که من داخل اتاق میشدم ، بین ما نگاههای شکاکی ردوبدل‌شد و ما یکدیگر را دزد تصور میکردیم . او گونه‌زیبا وموهای سیاه داشت ، بعلاوه شبیه **خوزه** بود . بعبارت دیگر او داشت لباسهای **خوزه**را که در منزل **هالی** جا مانده بود، درچمدان میگذاشت . کفشها و لباسهائی که **هالی** بدقت ازآنها مواظبت میکرد و آنها را بلباسشوئی و کفاشی میداد . از او پرسیدم : «آقای **ایبارائاگار** شمارا فرستاده است ؟»

بالبخند محتاطانه و آهنگ کاملا هشیارانه‌ای گفت :

ـ پسر عمویش هستم .

ـ **خوزه** کجاست ؟

اوسئوال مرا تکرار کرد ، گوئی میخواست آنرا بزبان دیگری ترجمه کند. وانمود کرد که سئوالم را نفهمیده است باردیگر به‌کار خود پرداخت درست مثل یك دیپلمات طفره رفت . بهرحال من ازاینکار او نه متعجب شدم و نه زیاد غمگین‌گردیدم. بااینهمه چقدر این حادثه دردناك بود !

پسر عمو مرا دست انداخته بود . زیرا اطمینان دارم که او حرف‌مرا فهمیده بود . چمدان رابست ونامه‌ای را بدست‌من داد : «پسرعمویم گفت اینرا برای رفیقش بگذارم اینجا . شما خدمتش را خواهید کرد!»

روی نامه باخط بدی نوشته بود : برای **میس‌هالی گولایتلی بــا محبت های نویسنده نامه** .

روی تختخواب **هالی** نشستم ، گربه‌اش را دربغل گرفتم . آنقدر برایش متاثر شده بودم ، که خود **هالی** هم اینقدر متاثر نمیشد .

به پسر عمو گفتم :

ـ بله ، این خدمت را میکنم ...

ایــن خدمت را هم بدون آنکه کمترین میلی داشته باشم ، انجام دادم. ولی آنقدر شهامت نداشتم که یا نامه‌را پاره‌کنم ویاآنکه وقتی **هالی** کمرویانه‌سعی‌میکردازمن بپرسد،آیاممکن‌است تصادفاخبری از**خوزه** داشته‌باشم ، نامه‌راباو ندهم صبح دوروزقبل این‌اتفاق افتاد . من دراتاقی که بوی دارو میداد بربالین اونشسته بودم . اتاق یك بیمارستان بود . شب بعداز توقیفش اورا بآنجا فرستاده بودند . درحالیکه پاورچین پاورچین بطرف اومیرفتم ویك‌جعبه سیگار **پیکایونس** ونیز دسته گل‌بنفشه های پائیزی را بدست داشتم ، او بااینکلمات ازمن پذیرائی کرد : «پس توئی عزیزم ؟»

وسپس گفت: «وارثم‌را ازدست دادم !» او دوازده ساله بنظر میآمد ، انبوه موهایش‌را بعقب شانه زده بود ، ونخستین‌بار عینك سیاهرنگش را برداشته بود، چشم هایش مثل قطرات زلال باران بود . اصلا نمیشد حدس‌زد که بیماری او تاچه‌اندازه است .

بااینحال بیماری او حقیقت داشت : «خدایا ! نزدیك بود ازبین بروم ، بی‌شوخی . زنیکه چاق نزدیك بود حسابم را برسد . مثل طوفان خرناسه میکشید . خیال میکنم هیچوقت درباره او حرفی بتو نزده بودم ، بعلاوه تاوقتی برادرم‌نمرده بود ، خود منهم چیزی درباره او نمیدانستم .

اول از خودم میپرسیدم که برادرم بکجا رفته بود ومرگ اوچه معنی دارد. وناگهان اورا دیدم . همین زنیکه چاق وگنده دراتاق من بود وداشت فرد را مثل یك بچه شیرخواره دربغلش میفشرد . این زن چاق‌وگنده سرخ وسفید داشت روی یك صندلی چرخان خودش را میجنباند و فرد راهم روی زانویش نشانده بود، ومثل انبوهی از زنان آوازخوان خنده را سرداده بود . آیا همه این مسائل را مسخـره میکرد ؟

ولی دوست من این همان چیزی است که درانتظار ماست .این زنیکه چـاق خنده‌آور منتظر بودکه آخرین جواب همیشگی را بما بدهد . حالا می‌فهمی که چرا من دیوانه شدم وچرا همه چیزرا شکستم !»

باستثنا وکیل مدافعی که او.جی.برمن معرفی کرده بود ، من تنها کسی‌بودم‌که اجازه داشتم از او ملاقات کنم . اتاق هالی باسایر بیماران زن مشترك بود . سه‌زن که سه‌قلو بنظر میآمدند ، مرا بادقتی عمیق نگاه میکردند و سئوالاتی بزبان ایتالیائی ازخود مینمودند . هالی برایم‌توضیح میداد که : «عزیزم ، آنها خیال میکنند کـه تو موجب شده‌ای که من بچه‌را سقط‌کنم. وهمانکسی هستی که باعث بی‌آبروئی مـن شده‌ای !»

درست دراین لحظه بود که او ازمن درخصوص خوزه سئوال کرد .

بمحض آنکه چشمش بنامه افتاد ، چشمهایش را چپ کرد و لبانش را گاز گرفت ، چهره او دراینوقت پیر وشکسته بنظر میآمد . بمن میگفت : «عزیزم ممکن است آئینه‌را دم دستم بگذاری و کیفم‌را بدهی ؟ یك دختر خوشگل ، اینقبیل نامه‌هارا بدون آنکه روژی بلبانش مالیده باشد ، نمیخواند !»

باکمك آینه بصورتش پودر مالید و بدینگونه آخرین انعکاس ۱۲ سالگی را ازچهره‌اش زدود . لبانش را باروژ آرایش داد و گونه‌هایش را رنگ کرد ، لبه های چشمش را سایه زد ، پلك هایش‌را آبی کرد، بگردنش عطر پاشید ، گوشهایش را بامروارید زینت نمود و عینك تیره‌ای بچشمانش زد .

بدینگونه مسلح شد و پس از آنکه حالت ناخنهای رقت‌آورش‌را بررسی نمود، سرپاکت را پاره کرد و نگاهش را درمتن نامه رسوخ داد و درهمانحال تبسم ملایمش رفته رفته خفیف‌تر وتلخ‌تر شد .

تصادفا سیگاری ازمن خواست وسپس رشته دودی ازدهانش بیرون فرستاد. وگفت : «او ذوقی پست ولی آسمانی دارد!»ونامه را بطرف من پرت‌کرد : «اگروقتی زمانی خواستی بنویسی شاید این نامه بدردت بخورد . نه موهایت سیخ نشود ، بگیر ونامه‌را بلند بخوان ! دلم میخواهد خودم آنرا بشنوم !...»

نامه بااین جمله شروع میشد «دخترك عزیزم ...»

هالی بیدرنگ حرف مرا قطع کرد تا بفهمد که من درباره این نوشته چه‌فکر میکنم ولی من هیچ فکری درآن خصوص نمیکردم . زیرا نوشته‌ای بود کوتاه وموجز وخوانا وبدون هیچگونه خیال پردازی .

هالی گفت : «درست مثل خودش !» بعد دکمه هارا تازیر چانه بست وشق‌ورق نشست و افزود : «ادامه بده!» ومن خواندم :

«دخترك عزیزم ، من ترا برای آن دوست میداشتم که میانگاشتم شباهتی‌بزنان دیگر نداری ، ولی ناامیدی مرا درآنهنگام بنظر بیاور که بنحوی آشکارا وخشن

پی‌بردم تو چقدر ، باآنزنی که باید همسر مردی شود که دارای شغل و مذهبی نظیر منست ، فرق داشتی .

من باید خانواده ونیز نام خودرا حفظ کنم وتاهنگامیکه این مسائل برجاباشند، من میترسم . فراموشم کن دخترك دلربای من ، بعلاوه دیگر من دراینجا نخواهم‌ماند وبوطن خودم باز میگردم ! خداوند همیشه همراه تو وفرزندانمان باشد . شاید شبیه... **خوزه** نباشد !...»

ــ خوب ؟

ــ از یك‌نظر ، نامه‌ای کاملا شرافتمندانه و حتی گیراست !

ــ گیرا ! این دوز وکلك‌ها گیراست ؟

ــ خلاصه . او ترس خودش را اعتراف کرده و براین اساس تو باید اعتراف کنی که ...

بااینهمه **هالی** ازپذیرفتن اینکه او باید اعتراف کند امتناع ورزید . معهذا علیرغم ماسك براقی که بچهره زده بود ، خطوط قیافه‌اش راز اورا فاش کرد : «بسیار خوب گیرم او مردی پست باشد ، ولی نمیشود اورا بخشید . او پست‌ترین آدمهاست .. کینگ‌کونگ پست هاست . مثل **راستی** ، مثل **بنی‌شکلت...**» دستش را مثل کودك شیرخواره‌ای گریان ، بدهان گذاشت و گفت : «آه ! چقدر بدبخت بودم که من این مرد پست را دوست داشتم !»

آن سه‌زن ایتالیائی که میاندیشیدند باصحنه‌ای عاشقانه روبرو شده‌اند، در حالیکه لعن ونفرین **هالی** را می‌شنیدند ، سرخودرا باافسوس تکان میدادند .

من از این فکر که کسی گمان برد که **هالی** بمن علاقمند است ، بخود میبالیدم .

وقتی باو سیگار دیگری تعارف کردم آرام گرفت . دودش‌را بلعید .

ــ گوش کن **هالی** ، نباید موضوع‌را سرسری گرفت باید نقشه‌ای کشید .

ــ این موضوع چه ربطی بتو دارد ؟

ــ هیچ ، ولی من دوست تو هستم و نگرانم ! من میخواهم بفهمم که تو چه میخواهی بکنی !...

بینی‌اش را مالید و نگاهش را بسقف دوخت .

ــ امروز جمعه است ، نیست ؟ پس خیال میکنم باید تا صبح شنبه بخوابم. واقعا تمدد اعصاب کنم . صبح‌شنبه به بانك خواهم رفت . آنوقت سری بآپارتمانم میزنم . یك‌یادو پیراهن برمیدارم ، جامه‌خوابم را نیز همینطور . آنوقت به **ایدل‌وایلد** میروم ، همانطوریکه میدانی من جائی در هواپیما ذخیره میکنم و توچون یکی از بهترین دوستانم هستی ، اجازه میدهم که برایم دستمال تکان بدهی . ازتو خواهش میکنم سرت را اینطور تکان ندهی .

ــ **هالی! هالی!** تو نمیتوانی اینکار را بکنی ...

ــ چرا نکنم ؟ نه‌نترس من چهار نعل دنبال **خوزه** نخواهم رفت .

ــ نمیتوانی بفهمی که تحت تعقیب هستی ؟ اگر بفهمند که زیر ضمانت‌نامه‌ات زده‌ای ، رسما زندانیت میکنند . و حتی اگر موفق بشوی از چنگشان فرار کنی‌دیگر هیچوقت نمیتوانی باینجا برگردی !

ــ خدا را شکر ! بهرحال ، کشوری پیدا میشود که آدم احساس کند آنجا وطن خودش است . من هنوز آنجا را پیدا نکرده‌ام !

ــ نه ! نه **هالی** ، اینکار احمقانه است . تو بیگناهی . بمان تا بیگناهیت‌را ثابت کنی !...

بااینحال اورا تحت تاثیر قرار دادم . افکاری ناراحت کننده ، چشمهای

اورا مثل نگاههای من خیره کرده بود : اطاقهای فلزی ، راهرو های فولادین که درهای بزرگی روی آن پی‌درپی بسته میشد ... درحالیکه سیگارش را می‌شکست گفت : «آه . قبول دارم . جدا شانس آوردم که مرا زندانی نکردند . فقط شیرین زبان من گوش‌کن . حرف مرا گوش کن وتحقیرم نکن ، عزیز من!» دستش را روی دستم گذاشت و ناگهان فشار داد ، فشاری که‌صمیمیت بی‌پایانی از آن برمیخاست: «دیگر چاره‌ای ندارم . باوکیل مدافع حرف زده‌ام .

خدا به **او.جی** خوش‌قلب عوض بدهد .ولی قبلا ، من باو کمك کردم تاده هزار دلار دریك مجلس پوکر بیشتر بگیرد. ما باهم دیگر حسابی نداریم . نه اینجا و نه آنجا ، دیگر کاری بامن نخواهند داشت ، آنچه مامورین از من میخواهنداینستکه گواهی از من علیه **سالی** بگیرند . هیچکس کمترین قصدی ندارد که مرا محاکمه کند . آخر کمترین دلیلی ندارند . خوب گوش کن قشنگم ، شاید تا مغز استخوانهایم فاسد شده باشم ولی گواهی علیه یك دوست ، هرگز نمیدهم ، ابدا . بااینهمه برایم ثابت شده که او دریك دیر ، مواد مخدره درست میکرده است . فقط میخواهم بفهمم، چرا بامن اینطور رفتار میکنند و با **سالی** پیرمرد آن‌طور ، البته شرط انصاف نبودکه بامن طور دیگری رفتار کنند . تازه گیریم که **سالی** ازمن استفاده میکرده است ولی این امر مانع آن نیست که او شرافتمند باشد، بعلاوه دلم خیلی میخواست که آن‌زن چاق گنده قبل ازآنکه خودش بدست آدمکهای قانونی بیفتد مرا بچنگ میآوردا»

آئینه جعبه پودرش را در مقابل صورتش نگهداشت و با انگشت کوچکش‌روژ لبش را پهن کرد و گفت :

واگر توهم زندگیت ، مثل من ، به‌بعضی از استعداد هایت بستگی داشته باشد، آن نوع ورشکستگی را که الان برایت تشریح میکنم ، خواهی فهمید . باورکن که من درنظر ندارم آنقدر تنزل کنم که در حوالی **روزلاند** باولگردان وست‌ساید دست درآغوش برقصم . درحالیکه مادام **تراولر** عالیقدر در پناه **تیفانی** لنبرینش را پیچ‌وتاب خواهد داد .

نه من نمیتوانم اینکار را بکنم ! ولی زنیکه چاق گنده صدبار خواهد کرد!»

یکی از پزشکیاران آهسته داخل اتاق شد و بما گفت که ساعت ملاقات بسر رسیده است . **هالی** شروع باعتراض کرد ولی حرفش بامیزان الحراره‌ایکه در دهانش فروبردند ، قطع شد . با اینحال چون خواستم از او خدا حافظی کنم ، گفت : « عزیزم کاری برای من بکن . به تایمز ویا هر که دلت خواست تلفن کن‌و اسم پنجاه نفراز ثروتمندترین برزیلی ها را برای من بیاور . نه شوخی نمیکنم پنجاه نفر از ثروتمند ترینشان ، لازم نیست اصل و نسبشان را تحقیق‌کنی یك حدمت دیگر . آپارتمانم را وارسی کن ، تامدالی را که بمن داده‌بودی پیدا کنی. مدال **سن‌کریستوف** را . برای سفر . بآن احتیاج پیدا خواهم کرد!»

شب جمعه هوا سرخرنگ شده بود و رعدی درآسمان میغرید و روز شنبه روز حرکت ، شهر درچنگ رگبار و طوفان افتاده بود. بنحویکه ممکن نبود ، هواپیمائی جرات پرواز بخود بدهد .

ولی **هالی** که نمیدانست من باچه قاطعیتی ناممکن بودن عزیمتش را با او درمیان خواهم گذاشت ، به تهیه تدارکات سفر ادامه میداد .

بدتر از همه این بود که باید کار اوراتصدیق میکردم. زیرا او معتقد شده بود که نزدیك شدن بمنزل قدیمی احتمالا خطری برایش فراهم خواهد آورد . حق بااو بود . از منزل مراقبت بعمل میآمد . معلوم نبود پلیس ، مطبوعات و یاچه تشکیلات دیگری از منزل دیده‌بانی بعمل میآورند . گاهی یکنفر ،وگاهی چندین نفر جلوخان عمارت را دید میزدند . بایندلیل **هالی** یکراست از بیمارستان به بانك وسپس به‌بار

جوبل آمده بود . صاحب بار میگفت : «او خیال نمیکند که تعقیبش کرده باشند. هالی میل داشت هرچه زودتر ترا درمنزل من ببیند ، تقریبا نیمساعت دیگر ، البته باید جواهرات ، گیتار ، مسواك و بقیه اثاثیه‌اش را هم باخودت بیاوری ، راستی شیشه براندی کهنه صدساله راهم فراموش نکن (او گفت که‌شیشه را درته سبدلباسهای نشسته پیدا خواهی کرد !) بله ، بعدش هم گربه را بیاور آخر باین گربه علاقه دارد. ولی لعنت بهمه اینها . من خیال میکنم نباید بهیچوجه باو کمك کنیم . باید خودش مواظب خودش باشد . ولی من دلم میخواهدبه پلیس اطلاع بدهیم . شاید وقتی بمنزل برگشتم ، آنقدر مشروب بخوردش بدهم که مستش کنم و در همانجا نگهش داریم!»

از پله های فرعی آپارتمان استفاده کردم ، از آپارتمان خودم بآنجا متصل بالا وپائین میرفتم ، گاهی سرمیخوردم ، بادگاهی مانع کارم میشد ، از نفس افتاده بودم وتا مغز استخوانم خیس شده بود . (همچنین گربه که یك چشمش نمیدید خاصه درآن موقعیت وحشتناك هرچه میتوانست چنگم میزد!) بالاخره خیلی زود توانستم قسمت اعظم اثاثیه‌ای را کـه برای مسافرت لازم بود جمع‌آوری کنم . حتی مـدال سن‌کریستوف را پیدا کردم . همه‌را کف اتاقم ریخته بودم ، یك‌تل کرست ، کفش رقص وچیزهای قیمتی و قشنگ دیگر را در چمدان هالی انباشتم . چیز های دیگر راهم در کیف های خرید جادادم . ازخودم میپرسیدم ، چطور گربه‌را ببرم ! بالاخره بفکرم رسید که اورا درآستر بالش‌ها جابدهم .

نمیدانم چرا ، ولی بنظرم آمد که از نیواورلئان تا تانس‌لندینگ‌ومی‌سی‌سی‌پی پیاده راه رفته‌ام . باران گیتار را پرکرده بود و کیف‌های کاغذی هم دراثر آن‌ملایم شده بودند . دراینوقت کیف‌ها پاره شدند ، عطرها پاشیدند و مروارید ها درجوی آب افتادند ، درهمانحالیکه باد مرا بجلو میراند ، گربه هم چنگ میزد و میومیو میکرد . بدتر ازهمه اینکه میترسیدم ، درست مثل خوزه میترسیدم . این خیابانهای طوفانزا بنظرم میرسید که از وجود موجودات نامرئی انباشته شده‌اند . ودارند تعقیبم میکنند و بعلت همدستی بازنی که ازحمایت قانون محروم شده است ، مرا بزندان میبرند .

کسی که از پناه قانون رانده شده بود گفت : «باستر خیلی دیر کـردی! راستی به‌فکر براندی هم بودی ؟»

گربه هراسان جستی زد و بر شانه‌هالی نشست ، دمش را مثل چوبدستی که یك کنسرت را رهبری میکند ، تکان می‌داد . هالی هم گوئی از این ملودی دلنوازی که گوئی آهنگ «سفر بخیر » را سازکرده بود ، لذت میبرد . در همانحالیکه‌سر بطری براندی را باز میکرد گفت :

این از صندوق امید من بیرون آمده است . نقشه‌ام این‌بود که‌در هر سالگرد عروسی ، یکجور نوشیدنی داشته باشیم . خدا را شکر که هیچوقت صندوق نخریدم آقای بل لطفا سه گیلاس بریزید .

جوبل گفت :

ـ دو گیلاس کافیست . من نمیخواهم بسلامتی دیوانگی هایتان بخورم !

هرچه هالی باو تملق میگفت(«ببینم‌مستر بل ، آخرهر روز که خانمی‌بسفر نمیرود ! واقعا نمیخواهید بسلامتی او بخورید ؟»)او بیشتر کج خلقی میکرد «من نمیخواهم خودم را قاتی این آش کنم . اگر باید بجهنم بروید تنها بروید و خیال نکنید من بشما کمکی خواهم کرد !» حرف های نامربوط زیرا بمحض آنکه این‌الفاظ زشت را برلب‌جاری کرد یك اتومبیل در برابر در ،بار توقف نمود و هالی اولین‌کسی بود که آن را دید و اشاره‌ای کردوابروانش را گره زد . گوئی منتظر بود پلیس از آن پیاده شود . منهم ،همین خیال را میکردم . ولی وقتی دیدم که رنگ جوبل بـر

افروخت بخود گفتم : «خدای من بالاخره جوبل کار خودش را کرد و به‌پلیس اطلاع داد !» اما او با لب ولوچه آویزان گفت : هیچ خبری نیست . فقط یکی از این کادیلاك‌های کرایه‌ای است که من سفارش کرده بودم بیاید و شما را به فرودگاه ببرد ؛حالا آمده است !»

بل پشت‌بما کرد ، تا یکی ازگلهای‌زمینی را بچیند . هالی گفت : «مستر بل عزیز ، برگردید بمن‌نگاه کنید مستر بل !»

بل‌امتناع‌ورزید ، گلها را ازگلدان‌بیرون آورد و بطرف هالی دراز کرد ، منتهی بصورت او نگاه نمیکرد ، بنحویکه گلها روی زمین پرپر شدند .آنگاه گفت : « خدا حافظ!»و چنانکه گوئی حالت تهوع باو دست داده است ، بطرف مشتریان‌رفت. آنگاه ماصدای چفت در را شنیدیم .

راننده کرایه ، نجیب زاده‌ای بود که مودبانه بسته‌های اثاثیه فراوان‌مارا پذیرفت .

هالی در این هنگام لباس سواری‌اش را با پیراهن فاخر سیاهی عوض کرد ، زیرا تاآن وقت فرصتی برای اینکار بدست نیاورده بود .ما حرف نمیزدیم . حرف زدن بی‌تردید مباحثه‌ای را دامن میزد ، وبعلاوه هالی چنان در خود فرو رفته بود که مجالی برای گفتگو نمییافت . آهسته زمزمه میکرد و جرعه‌جرعه براندی مینوشید. ولاینقطع بجلو خم میشد تا از پشت شیشه اتومبیل بیرون را نگاه کند ، گوئی آدرسی را نشان میکرد ، یا آنکه میخواست بانگاهش صحنه‌ای از این شهر را در بربگیرد وآن رابخاطر بسپارد. ولی هیچ‌کدام ازاینها نبود ، بلکه براننده گفت : «اینجا نگهدارید!» راننده در کنار پیاده‌رو یکی از محلات‌هارلم توقف کرد . محله اسپانیولی های‌هارلم، محله‌ای که عقب مانده ، حزن‌آور و با اعلانات سینمائی و عکسهای رنگارنگ‌ستارگان وتمثال های حضرت مریم زینت شده‌بود .

باددر پیاده‌روها،پوست‌وآشغال‌میوه‌ها و روزنامه های کهنه را دنبال میکرد، زیرا هنوزبشدت‌میوزید ، گرچه باران‌ازشدت خود کاسته بود و روزنامه های آبیرنگ چندی درآسمان دیده میشد ولی با این همه باد میوزید .

هالی از اتومبیل پیاده شد و گربه را بغل گرفت . در حالیکه او را تکان میداد ،دستی بسرش کشید وپرسید :

« بچه فکر میکنی ؟ باید گوشه امنی‌برای حیوانی مثل توباشد :زباله ،موش و مجالس عیش ونوش که میتوانی دلی ازعزا در بیاوری ! پس . بزن بچاك !»

همانطور که حرف میزد او را روی زمین گذاشت ولی چون گربه تکان نمیخورد و سرش را بطرف او بلند کرده بود و باچشمهای زردش ، دزدانه او را نگاه میکرد و گوئی چیزی از او میپرسید ، هالی لگد آهسته‌ای باوزد :«بزن‌بچاك! بزن بچاك! میفهمی چه میگویم ؟» ولی‌گربه با پای هالی بازی میکرد :

« میگویم بزن بچاك !» و آنگاه بداخل اتومبیل جستی زد و در را بست وبه راننده گفت : «راه‌بیفتید ، راه‌بیفتید !»من‌مثل‌آدمهای‌کوفته حرکتی نمیکردم .فقط

بعداز آنکه از مقابل انبوهی از عمارات گذشتیم ، جوابداد : گفتم : «هالی»، تو، توقسی‌القلب هستی !»

« قبلا بتو گفته بودم که یکروز در ساحل باأو روبرو شدم . همین وبس .دو نفرمستقل‌و مختار . هیچوقت بهم وعده‌ای نداده بودیم ، هیچوقت ما ...» آنگاه‌لحن صدایش تغییر کرد ، رنگ پریدگی بیمار گونه‌ای صورتش را فرا گرفت .

اتومبیل در برابر چراغ قرمز توقف کرد . آنگاه هالی در اتومبیل را گشود پائین آمد و درامتداد خیابان دوید و منهم دنبالش دویدم .

ولی‌گربه دیگر در آنجا نبود ، بجای او مستی در گوشه‌ای کز کرده‌بود

وداشت ادرارمیکرد و دو روحانی سیاهپوست یك صفاز کودکان سرود خوان را رهبری میکردند . کودکان دیگری سرشان رااز لای درها بیرون آورده بودند .وزنها از پنجره بپائین نگاه میکردند ،و میدیدند که هالی در امتداد منازل بجلو و عقب میدود و فریاد میزند : «گربه! گربه!» کجائی ؟بیا گربه‌ی من، بیا !» او آنقدرفریاد میزد تا آنکه بالاخره یك پسربچه ولگرد باصورت پرجوش در مقابل او ایستاد ودر حالیکه پشت گردن گربه‌ای را گرفته بود نشانش داد : «این گربه خوشگل کوچولورا میخواهید ، دخترخانم ؟ فقط یکدلارمیفروشم !»

کادیلاك ما را دنبال میکرد . هالی بمن‌اجازه داد که او را بطرف اتومبیل هدایت کنم . در برابر در اتومبیل بازدرنگی‌کرد و از بالای سرمن‌باز نگاهی بآن پسر بچه کرد که گربه‌اش را نشان میداد: (« نیم دلار ! یکربع دلار . ربع دلار که خیلی گران نیست !») هالی چنان میلرزید که ببازوی من تکیه کرد تا بزمین‌نیفتد. «آه خدای من ! ما مال یکدیگر بودیم . گربه مال من بود . »

من باو قول دادم و گفتم که بر میگردم و پیدایش میکنم : «او را پیدا خواهم کرد . قسم میخورم !» .

لبخند تازه‌ای بر لب آورد ، لبخندی بود دلهره‌آمیز و بی نشاط و درهمان حال که میلرزید ، زمزمه کنان گفت : «اما من ، خیلی میترسم . بهر جهت همیشه تا وقتی چیزی را از دست نداده‌اید ، ممکن است ندانید ، یا نفهمید که مال شما بوده است . آن غم و غصه‌عجیب‌در مقابلش چیزی نیست . آن زن چاق گنده اهمیتی‌ندارد. ولی این !... دهانم چنان خشك شده که‌اگرزندگی‌ام‌بـــآن بسته بـــود ، نمیتوانستم تف کنم !» وارد اتومبیل شد .خودش را روی نیمکت اتومبیل رها کرد .«آقای‌راننده از شما معذرت میخواهم ، لطفا راه را ادامه بدهید !»

بعدها روزنامه ها اطلاع دادند :

مامور توماتو ناپدید شده استو یا : آیاهنرپیشه‌ایکه در کار قاچاق دستی داشت ، قربانی رهبران باندشده‌است ؟

با اینحال روزنامه ها زمانی دیگر نوشتند : **هنرپیشه مفقود شده به‌ریو** پرواز کرده است .

ظاهرا مقامات امریکائی هیچگونه کوششی برای بازداشت مجدد هالی بعمـــل نیاوردند و بزودی مساله بصورت شایعات بی اهمیت در ستونهای بی اهمیت روزنامه درآمد.ولی روز عید نوئل ناگهانی تازگی خود را دوباره بدست آورد ، زیـــرا سالی توماتو براثر سکته قلبی در زندان‌سینگ‌سینگ از پا درآمد .

ماهها گذشت ، ماههای سردزمستان نیز سپری شد ، و من حتی‌یك کلمه خبر درباره هالی نشنیدم .صاحب آپارتمان هالی اطاق‌های متروك او را فروخت .تختخواب اطلس سفید ، دیوارکوب های فاخر ، صندلی های گرانبهای هالی را هم فروخت . مستاجر جدیدی در آپارتمان اوساکن شد اسمش کوانتانس اسمیت‌بودواونیزاز آقایان پرسرو صدا که هالی قبلا بافتخارشان ضیافت ها میداد پذیرائی میکرد . ولی این بار مادام اسپانلا در آن هیچگونه اشکالی نمی‌دید .برعکس برایش فیله‌گاو هم می پخت.

در ماه بهار کارتی بدستم رسید که بامداد و خط بسیار بدی نوشته شده بود ونشان روژ لبی را داشت :

«برزیل وحشتناك است ولی بوئنوس‌آیرس عالی است . هنوز به تیفانی‌نرفته‌ام ولی تقریبا در راهش هستم . من بایك آقای اسپانیولی یك «سنیور آسمانی » رابطه دارم .آیا عشق من‌اوست ؟اینطور خیال‌میکنم در هر حال ، دنبال جائی‌میگردم‌که در آن جا ساکن شوم .(سنیور یك زن و هفت بچه دارد) و برایت آدرسم را بمحض آنکه خودم فهمیدم کجاست ، میفرستم .بامحبت های بسیار ...»

ولی آدرس ادعائی که هیچوقت وجود خارجی نداشت ، هرگز بدست من نرسید. و من براثر آن دچار اندوه عمیقی شدم . خیلی چیزها بود که میخواستم برایش بنویسم . اینکه دوتا از داستانهایم را فروخته بودم و**تراولرها** ــ در روزنامه خواندم ــ متقابلا از دادگاه تقاضای طلاق کرده‌بودند و اینکه منزل را برای آنکه اشباح در آن رفت و آمد داشتند ترك گفته‌بودم . ولی خاصه دلم میخواست ، برای **هالی**بنویسم که گربه‌اش را پیدا کرده‌ام و بگویم که بعهدم وفا کرده‌ام . برای یافتن گربه وقت زیادی صرف کرده‌بودم ، همه‌محلات **هارلم** را زیرپا گذاشته‌بودم.بمحض آنکه کار روزانه‌ام تمام میشد ، بجستجووتفحص میپرداختم . چقدر وقتی گربه‌هائی را میدیدم که شبیه‌او بودند ولی ازنزدیك بااو شباهتی نداشتند ، ناراحت میشدم .و بالاخره ،یکروز غروب یکی از روزهای‌یکشنبه در ماه زمستان ، که سردبود ولی خورشید هم میدمید ، گربه را یافتم . کنار یك گلدان ، پشت پرده‌های‌توری‌پنجره‌ای که داخل اتاقش گرم‌بود ، نشسته بود . چون یقین داشتم که حالا دیگر اسمی برایش تعیین کرده‌اند ، نمیدانستم او را چه‌بنامم.ولی یقین داشتم که او بمقصودش رسیده است .

آرزو میکنم ، که هالی ، خواه‌در کلبه‌ای افریقائی و خواه هرجای دیگر نیز بآرزویش رسیده باشد ...

پایان

زنجیر

نوشته بهرام صادقی

پیش از ظهر ، در یکی از سه‌شنبه‌های ماه‌آبان، این آگهی در سراسر شهرستان ما به دیوار ها الصاق شد : «تیمارستان دولتی بعلت تراکم تیماران ازاین‌پس بیمار دیگری قبول نخواهد کرد وباطلاع میرساند که طبق دستور مستقیم انجمن شهر وجناب آقای شهردار هیچگونه توصیه وتشبثی نیز پذیرفته نخواهد شد . مقتضی است کلیه اهالی غیور وشرافتمند این‌شهرستان مفاد آگهی فوق را در نظر گرفته وبه تیماران محترم هم تذکر بدهند » .

ولی بعداز ظهر همان روز دو تن ازاهالی غیور وشرافتمند شهرستان که سابقهٔ ناراحتیهای مادی و ارثی ومعنوی و لاحقهٔ مشکلات خانوادگی داشتند دیوانه شدند ، اگرچه منظرهٔ این دو حادثه در هریك از خانواده های آنها ـ خانواده های آقای «وحدانی» و خانم «شیرین خانم » متفاوت بود .

آقای وحدانی تا ظهر سالم بود . مثل همیشه از خیابان گردی خسته وکوفته برگشت وبه سلام دختران وپسران وزن وفادار مهربانش جواب گفت وباطاق مخصوص خودش رفت . نیم ساعت بعد کلفت پیرشان را صدا زد ، مدتی باآوآهسته‌سخن گفت وبعداجازه‌اش داد که از اتاق بیرون برود . وقتی کلفت بیرون آمد ورقه‌هائی در دست داشت که مامور بود هرکدام را به یکی از ساکنان خانه بدهد .

زن آقای وحدانی یکی از ورقه ها را گرفت وچون کوره سوادی بیش نداشت متوجه فرزندانش شد . دو پسر او وهم‌چنین سه دخترش هنوز درتعجب بودند . اما بالاخره زمانی رسید که تصمیم گرفتند متن ورقه ها را که بصورت متحدالمآل تنظیم شده بود بخوانند ــ پسر بزرگتر ، فرزند ارشد خانواده ، یکی از ورقه هارا که مارك تجارتخانه سابق پدرش بالای آن چاپ شده بود در دست گرفت ودیگران چشم بدهان او دوختند :

« مدتها است که من ورشکست شده‌ام. این‌را میدانید ، اما چرا ؟ جواب مرا بدهید! ده‌سال است که حیثیت و آبرو و زندگی خودم را از دست داده‌ام . چه‌کسی خیال میکرد روزی تجارتخانهٔ من با آن دستگاه وسیع و مرتب از بین برود ؟ صادقتر و امین‌تر از من کجا سراغ دارید ؟ سالها زحمت‌کشیدم ، مثل سگ جان‌کندم ، وقتی جوان بودم بخور نخور کردم ، خودم را از هرلذتی محروم کردم تا به‌حق و انصاف شایستهٔ ترقی شدم . زن و بچه‌هایم را از بدبختی نجات‌دادم، منکه روزی آدم‌بدبختی بیش نبودم و درخانه پدرم گرسنگی می‌خوردم‌درسایهٔ سواد ومعلومات متوسط و فعالیت بی‌اندازه‌ام بجائی رسیدم که با بزرگترین تاجران پایتخت مشغول رقابت شدم . هوش و استعداد خدادادم باعث‌شد که ازهرحادثهٔ کوچکی به نفع تجارت خود استفاده ببرم، خلاصه درعرض دو سه سال

ثروتم چندبرابر شد ، پولم از پارو بالا میرفت ، شما را وارد یك زندگی مجلل و بی‌دردسر کردم . ولی بمن بگوئید چـــرا ورشکست شدم ؟ بروید از دولت ، از اطاق بازرگانی، از وزیر دارائی و از رئیس‌جمهور آلمان بپرسید آیا سزای یك عمر فعالیت و کوشش صادقانه همین است ؟

من‌دراین‌ده‌سال‌بیکاری‌همیشه به‌علت بیچارگیم فکر میکردم . آیا دراستعداد و هوش و میزان فعالیتم خللی وارد آمده‌بود؟ هرگز ــ ابداً ــ ابداً ــ همه‌چیز دیگر برای‌من اثر معکوس داشت ، شب خوابیده بودم واجب‌الحج بودم صبح بیدار شدم واجب‌الزکوة شده بودم . خانه‌هایم را فروختند و به‌طلبکارها دادند . اجناسم را ضبط‌کردند، پولهایم را گرفتند و هرکس بمـــن تبریك می‌گفت‌که‌به‌زندان نیفتاده‌ام. حالا من به‌تنگ آمده‌ام . من کار می‌خواهم ! بمن کار بدهید! من پیرشده‌ام ، زنم پیر شده است ، و شما بچه‌های بی‌گناه صورت خودتانرا با سیلی سرخ نگاه میدارید . دیگر بیشتر ازاین ممکن نیست . تصمیم گرفته‌ام تا سرحد امکان بکوشم و با صدای بلنـــد شرح دردها و بیچارگیهایم را برای همه بگویم . مخصوصاً باید با رئیس جمهور آلمان و وزیر اقتصـــاد امریکا ملاقات کنم . برای این کار به یك بلندگوی چوبی احتیاج دارم که درحضور آنها درآن فریاد بزنم . دلم می‌خواهد همه بدانند که من از امروز صدای رسائی پیدا کرده‌ام .

امضاء ــ وحدانی»

معهذادرلحظات‌اول نگرانی و تشویش‌فوق‌العاده‌ای به‌کسی دست‌نداد ، هرچند که ملاقات با رئیس‌جمهور آلمان و وزیر اقتصاد آمریکا کمی بنظر حماقت‌آمیز میآمد و صدای رسا چیزی بود که در وجود آقای وحدانی سابقه نداشت .

درساعت یك و ربع بعدازظهر نگرانی و تشویش دردل‌اعضاء خانواده بحد کمال رسیده بود ، چون از اطاق آقای وحدانی صداهای ناهنجاری بیرون‌میآمد. آقای وحدانی به شیوهٔ زورخانه‌ها اشعاری ازشاهنامهٔ فردوسی را بوضوح و رسائی تمام میخواند و به‌آهنگ آن برسینی نقره‌ای بزرگی که از دوران توانگریش باقی مانده بود میکوفت .

دیگر صبر جایز نبود و ازآنجا که دراین شهرستان بیمارستان امراض روحی و طبیب متخصص وجـود نداشت‌تصمیم‌براین قرارگرفت‌که هرچه‌زودتر پدر را به‌دارالمجانین برسانند . شهر دور افتادهٔ ما در تمام آن منطقهٔ وسیع ، یا بزبان اداری درتمام آن استان ، تنها شهری بود که از موهبت وجود دارالمجانیــــن برخوردار بود ، حتی مرکز استان هم چنین چیزی نداشت و درپایتخت هم تازه شروع به ایجاد آن‌کرده بودند . شهردار ما ، همیشه ازاین امتیاز برخودمیبالید، هرچند که گاهی نیز دریغ و افسوس میخورد که چرا دراین شهرستان ساکت و اسرارآمیز که دربیابانـی فراخ تنها مانده است و فرسنگها با شهرهای شاد و پرجنب و جوش و آبادیهای سالم و پرنشاط فاصله دارد زندگی میکند . روزنامه‌های مرکز ؛ شهر ما و نواحی اطرافش را منطقهٔ نفرین شده نام گذاشته‌بودند و گاه بگاه درصفحات خود ازبلاهت و سفاهت ساکنان این منطقه داستانها می‌آوردند .

شاید چنین باشد ؛ زیرا تازه تیمارستان ما هم مثل سایر تیمارستانها نبود و هیچ یك از اصول‌علمی و عملی متداول درآن رعایت نمی‌شد و حتی معلوم نبود که اداره بهداری تا چه‌اندازه برآن نظارت دارد ... درحقیقت این تیمارستان عظیم و مرموز را دسته‌ای اداره می‌کردند که هیچوقت دیـده نمی‌شدند و در اجتماعات شهر شرکتی نداشتند . شایعه‌ای که هرچند وقت یکبار پراکنده میشد و در شهر و بیابان و ده‌کوره ها نفوذ می‌کرد چنین می‌گفت که رئیس تیمارستان یك پزشگ مجاز پیر و قدیمی است و چند پزشکیار و پرستار پیرتر وقدیمی‌تر زیر دستش کار می‌کنند . مسائل دیگر ، از قبیل اینکه آیا این تیمارستان ملی

است و یا دولتی و چند دیوانه دارد و بودجه‌اش چیست و جز آنها ؛ چیزهائی بود که سالها در بوتهٔ ابهام و گنگی مانده و بهمین جهت عادی و بی‌اهمیت شده‌بود .

خانوادهٔ آقای وحدانی تصمیم خود را اجراکردند. ازآنطرف خانوادهٔ خانم‌شیرین‌خانم هم با نیم‌ساعت‌تأخیر به در تیمارستان رسید .

تیمارستان ماکه دردورترین و ویرانه‌ترین محلات شهر قرار دارد ، درواقع بیشتر به یك قلعهٔ نظامی شبیه است . در بزرگ و سیاهش همیشه بسته است و درختهای کهنسال و عظیم چنار دورادورش را احاطه کرده‌اند .

خانوادهٔ آقای وحدانی که از تأثیر شوم و کرخ کنندهٔ ضربهٔ اولیه بیرون آمده بود تازه پشت در بستهٔ تیمارستان بـه بررسی اوضاع می پرداخت . پسر بزرگ مخالف بود و پیشنهاد می‌کرد که پدر را به پایتخت برسانند و دریك آسایشگاه خصوصـــی بخوابانند . مادر و دخترها با ذکر ارقام و شواهد این عمل را غیرممکن میدانستند ، زیرا چنان پولی دربساط نبود که بتوان دست به چنین کاری زد ، و آقـای وحدانی که سینی نقره را درخانه جاگذاشته بود به‌نحو رقت‌آوری بر شکم خود میزد و همچنان آواز حماسی می‌خواند .

همراهان‌شیرین‌خانم که‌درگوشهٔ دوری ، بااحتیاط و سوءظن ، ایستاده بودند هم ازاینکه با دستهٔ دیگری روبرو می‌شدند و هم از اطلاع بر مضمون قاطع و تلخ آگهی جدید که بر در تیمارستان زده بود ، یکه‌خوردند- همان یکه‌ای که خانوادهٔ آقای وحدانی بنوبهٔ خود در دقایق نخست خورده بود .

این همراهان بیشمار زنها و دخترانی بودند در سنین مختلف - پیرزنان خمیده‌قد که بنظر لقمه‌ای بیش نمی‌آمدند و زنان جاافتادهٔ چاق و دخترانی جوان و زیبا که چشمهای سیاه و شیطان داشتند . حتی یك مرد هم همراه آنها نبود .

خانوادهٔ‌وحدانی یکباره ولی‌نعمت خود را فراموش کرد و محو تماشای این زنان شد . آیا لازم است بگوئیم که تمام آنها لباسها و چادرهای مشکی پوشیده بودند و

ابروهایشان را وسمه کشیده و به‌گردنها ودستهایشان حلقه‌های طلا بسته بودند ؟ زن آقای وحدانی در دل گفت : « با یك خانوادهٔ قدیمی و مذهبی سروکار داریم . »

شیرین‌خانم روی یکی از سکوهای وسیع وسنگی تیمارستان ، روبروی آقای وحدانی نشست ، و پیش از آنکه دستمالش را بگوشه‌ای پرتاب کند فریادکشید :

– من گاوم ! آقای محترم ! با شما هستم . شما تعجب نمی‌کنید ؟ من گاوم می‌فهمید ؟

آقای وحدانی که سرگرم کار خود بود ناگهان ساکت شد و به او نگاه کرد :

– چرا چرا تعجب میکنم . تابحال گاو اینطوری ندیده بودم .

شیرین‌خانم برخاست و با خنده بسوی‌همراهانش رفت – دیگر گوئی راضی شده بود ؛ سرانجام یك نفر دراین دنیا واقعیت وجود او را دریافته و مهمتر از آن تعجب هم کرده بود !

آقای وحدانی روی سکوی تیمارستان، باردیگر مشغول آوازه‌خوانی شد ، اما این‌بار آهسته تر و با احتیاط ، و گاهی هم دزدانه به شیرین خانم‌که اینك درانبوه زنان همراهش مخلوط و قاطی شده بود نگاه می‌کرد .

ازکنار تیمارستان ، پشت ردیف درختهای‌چنار ، جاده‌ای تا زمینهای بایر و بی‌آب و علف خارج شهر کشیده می‌شد . این جاده درآن بعدازظهر همچنان‌وسیع و خشك و خالی بود و اکنون دیده میشد که دسته‌های گوسفند و بز که بقصد کشتار به شهر هدایت‌می‌شدند، برای استراحت پیش‌ازمرگ ، روی پستی و بلندیهای صحرای اطراف آرمیده‌اند . بزها سیاه بودند و تنگ‌هم در چند خط متقاطع لمیده بودند و دهان و ریش کوتاهشان را آهسته می‌جنباندند – از دور مثل دسته‌های گرسنه و بی‌رمق زائرانی بنظر می‌آمدند که درانتظار طاعون و وبا و ازترس آن بهم چسبیده‌باشند و زیر لب اوراد و دعاهای بی‌ثمر بخوانند ...

بزودی سخنان شیرین خانم بمراحل شرم‌آور و باریکی کشید ، گاو جای خود را به خوك و اسب و

پس‌ازآن به‌انسان داد ، انسانی که جزئیات عمل مقاربت و خاطرات خود را از این‌بابت مو بمو شرح میداد . دختران جوان سیاه‌چشم که بیش از اندازه به پسران آقای وحدانی خندیده بودند ازخجالت سرخ شدند و زنهای پیر گوشهایشان را تیزتر کردند که کلمه‌ای را نشنیده نگذارند . ده‌ها بار در آهنین و بزرگ تیمارستان ، با کوبهٔ سیاه وحشتناکش ، بدون جواب زده شده بود و گذشته از آن جنجال زنان جا افتاده که بمناسبت نفوذ و شهرت خانوادگیشان برای خود حقوقی قائل بودند و سخنان تحکم‌آمیز پسران آقای وحدانی که با حرارت و ایمان دربارهٔ آزادیهای روانی و حقوق فردی و مسوولیت‌گردانندگان تیمارستان بزبان می‌آمد، نشان میداد که صدور اعلامیهٔ شهرداری بهیچوجه مؤثر نبوده است و گوش کسی بدستورات مؤکد آن بدهکار نیست .

شیرین‌خانم بنظر زن لندهور چهل‌ساله‌ای می‌آمد که قدی دراز و چشمهائی دریده و بی‌حیا داشت و حضورش درمیان آن زنان سیاهپوش که هرکدام از ظرافت و تناسب مذهبی ـ زنانه‌ای برخوردار بودند عجیب و خیال‌انگیز می‌نمود . شیرین‌خانم باز روی سکو نشسته بود و با حال آشفته‌تری داستانهای تمام ناشدنی خود را دربارهٔ آلات تناسلی و اعمال جنسی بیان می‌کرد . خانوادهٔ آقای وحدانی و همراهان شیرین خانم که درفرصتی غیرازاین ، شاید محال بود با هم دوست و آشنا بشوند ، بعلت بدبختی مشترك (این حدس ما است) مریضان خود را تنها گذاشته و زیر چنار فرتوت و سایه‌افکنی دور هم جمع شده بودند تا درددل کنند .

زنی تعریف کرد که شیرین خانم پسرجوانی‌داشت که او را از دل و جان می‌پرستید و دختری هم داشت که هنوز به شوهر نداده بود . شوهر شیرین‌خانم سالها پیش اورا طلاق داد و زنهای دیگری گرفت ، پسرش را بسربازی بردند و در یکی از جنگهای میهنی شربت شهادت نوشید ، دخترش هم پس‌ازاینکه شوهر کرد سرطان گرفت ، اما سرزا مرد .

دختری گفت که شیرین خانم از اول عمرش

وسواسی بود و شبها می‌ترسید که مبادا به‌نیش مار گرفتار شود و گاهی هم خیال میکرد در رستورانی نشسته است و چلوکباب میخورد ، اما افسوس که کبابها ، آن کبابهای سفت و ترس‌آور ، هیچوقت تمام نمی‌شود و همیشه مثل رشته‌ای از بشقاب بیرون‌میآید و به‌دهان او فرو میرود .

دختر دیگری که دستهای چاق و سفیدی داشت که حلقه‌های طلا برمچهایش فرو رفته و برآنها طوق انداخته بود ازاینکه شیرین خانم اهل مطالعه بود و کتابهای زیادی میخواند و این اواخر شعرهای عاشقانه می‌گفت به‌تفصیل سخن‌راند ، دختر زیبا فرصت‌یافته بود که دستها و سروسینهٔ خود را بخوبی نشان بدهد.

آقای وحدانی‌وشیرین‌خانم، دور ازخانواده‌هایشان برسکوها تکیه داده بودند و صدایشان بعلت‌خستگی دورگه و آهسته شده بود . اکنون بدقت یکدیگر را نگاه میکردند . خانواده‌ها ازاینکه اهل شهر تاکنون از واقعه بوئی نبرده‌اند و آبرویشان تا این دم محفوظ مانده و غریبه‌ای نیست که به‌تماشای بیماران آمده باشد خوشحال بودند . درعین‌حال یك فکر مزاحم عذابشان میداد : آیا ممکن بود ، حتی اگر درتیمارستان جا به‌اندازهٔ کافی وجود میداشت ، که این دوموجود را درآن‌واحد پذیرفت و معالجه کرد ؟

معالجه‌کرد ؟ و مگر معالجه‌ای هم وجود دارد ؟

***

سرانجام درساعت چهار بعدازظهر در بزرگ و افسانه‌ای تیمارستان با سروصدای زیاد وگرد و غباری که به هوا پراکند نیمه‌باز شد . انگار قرنها بود که‌کسی این در را نگشوده بود . پیرمرد موقر و فربهی که روپوش سفید پوشیده بود اندکی از لای در بیرون آمده بود . همه ساکت شدند و چند قدم به عقب رفتند . بی‌شك پیرمرد چاق سفیدپوش ، زنهای سیاه پوشیده را کلاغانی انگاشت که از حضور او ترسیده و پا پس کشیده باشند ــ لبخند زد .

پسر بزرگ آقای وحدانی جلو رفت و گفت:

ــ آقای دکتر !

دکتر گفت :

– بله می‌بینم . ولی مگر آگهی شهرداری را نخوانده‌اید ؟ بی‌جهت این جار و جنجالها را راه انداخته‌اید . ما حتی برای دیوانه‌های خیلی خطرناك و زنجیری هم جایی نداریم . شاید تعجب کنید اگر بگویم که برای خودمان هم محلی وجود ندارد .

– بااین‌وجود مامتعلق به این شهر هستیم. عوارض داده‌ایم ، به‌شما احترام می‌گذاریم ، ازآن گذشته خانواده‌های ما چنان سابقه و آبروئی دارند که نمی‌خواهند جز شما و تشکیلات شما کسی از رازشان سردربیاورد .

– اینها را میتوانید بمقامات مربوطه تذکر بدهید.

– ما نمی‌توانیم بیماران خود را به مرکز ببریم ، وسع این‌کار را نداریم ، ازآن گذشته حق خود را می‌خواهیم . همه‌چیز باید متعلق به عموم باشد ، حتی تیمارستان .

– چند نفرند ؟

دراین‌وقت آقای وحدانی خودش را از دست زن و کلفتش نجات‌داد و بجلو پرید و با صدای گوشخراشی آوازش را بر سر و روی دکتر ریخت :

– ورشکستگی و بیکاری ... این مال زندگی ماست. قاعدگی و رختخواب ... اینهم مال آن خانمها است .

و به شیرین خانم و همراهانش اشاره کرد. دکتر بیش‌از پیش خود را پشت در مخفی‌کرد :

– مریض شما خیلی حالش بد است . باید فکری بکنیم .

شیرین خانم دست‌آقای وحدانی را در دست گرفت و بگریه افتاد . کلاغها خندان کمی جلوترآمدند . دکتر گفت :

–آنها را می‌بریم معاینه می‌کنیم ، و نتیجه رابشما می‌گوئیم ، شاید سرپائی معالجه‌شان کنیم .

یکی از زنها گفت :

– ولی ما باید بدانیم که تکلیفشان چیست . شاید آنها را نگاه‌داشتید ، آنوقت چه بسرشان می‌آید ؟ هیچ‌کس که از ته‌وتوی کارهای شما خبر ندارد ...

– اینجا یك تیمارستان است ، می‌خواهید چه‌خبری باشد ؟

ـ آخر هیچ‌کس ازآن بیرون نیامده است ، معلوم نیست غذایشان چیست ، دوایشان چیست ، و با آنها چطور معامله میشود . مگر خودتان نشنیده‌اید که می‌گویند اینجا شما دیوانه‌ها را می‌کشید ، روغنشان‌را می‌گیرید ، و یابداوشان می‌زنید ؟

چشمهای دکتر برق زد :

ـ ما اینجا فداکاری می‌کنیم ، اما چه میشودکرد، همیشه دربارهٔ دارالمجانین ازاین حرفها میزنند .

دخترجوانی گفت :

ـ اگر راست می‌گوئید چرا در را باز نمی‌کنید، چرا ما را راه نمیدهید ؟

ـ آه ، این دیگر کار وزارت بهداری است نه‌کار شما ها ... شما باید قبل‌ازهرکار شوهر کنید .

پسرکوچك آقای وحدانی گفت :

ـ شما حتی خبری هم بخانوادهٔ مریضهانمیدهید. آنوقت ما حق نداریم مشکوك بشویم ؟

ـ هرکس حق دارد هرچیز که میخواهد بشود ـ اما ما که دستگاه وسیعی نداریم و تازه ... یك دیوانه چه‌خبری دارد که بدهیم ؟ حالا بگذریم که شما امروزی هستید و آنها را مریض می‌نامید !

ـ ولی مطمئن باشید که با آدمهای بیسروپائی طرف نیستید ، اینها کس‌وکار دارند ، و دنبال مریضهایشان خواهند آمد . البته شوخی میکنم ، اما آقای دکتر ، صلاح نیست‌که بدارشان بزنید !

ـ آه ، چند روز که بگذرد فراموششان می‌کنید، و آنها هم برای خودشان می‌پوسند یا ، بنده‌هم شوخی میکنم ، حلق‌آویز میشوند .

درهمین لحظات اول ، خستگی برهمه چیره‌شده بود . خیلی خوب ، فایدهٔ این مباحثات بی‌نتیجه و احمقانه چیست ؟ بهتر نیست آنها را تحویل بدهیم و خودمان هرچه‌زودتر دنبال کارمان برویم ؟ آخر روغن آقای وحدانی و شیرین خانم چه‌ارزشی دارد که اینهمه گفتگو بشود و آدم دربلاتکلیفی بماند ؟

آقای دکتر ناگهان ناپدید شد . دربان تنومند تیمارستان که انگار درجای او سبز شده بود بیرون آمد و آقای وحدانی و شیرین خانم را بدرون برد .

خانواده‌ها با نگاه آخرین خود آنها را دنبال کردند . دربزرگ تاریخی برروی پاشنهٔ خود چرخید وصدای دلخراشی کرد و باز گرد و غبار از لابلای آن بهوا برخاست . در همین فاصلهٔ کوتاه که درنیمه‌باز بود زن آقای وحدانی بید مجنون بزرگی را که بر روی حوضی بی‌انتها پریشان شده بود و یکی دو نیمکت سبز رنگ و مجسمه سنگین شیری را که می‌خندید دیده بود.

اکنون غروب نزدیك می‌شد و باد ملایمی بوی آشپزخانه تیمارستان را باطراف می‌پراکند. صاحب گلهٔ بز ها و گوسفند ها به‌آرامی‌و محزونی نی مینواخت. یکساعت بعد ، یعنی همان وقت که ساعت قدیمی شهر درمیدان فلکه پنج‌بار بصدا درمی‌آمد باردیگر درباز شد. این‌بار دربان تنومند خود را در پشت آهن درپنهان‌کرده بود و دکتری هم درمیان نبود . همه‌خیال کردند که درخودبخود و بوسیله‌ای نامرئی باز شده است. یك ردیف شمشاد کوچك و باز هم حوض آب و چندنیمکت سبزرنگ و زن ژولیدهٔ آشفته‌موئی که نیمه‌برهنه بود و بدرختی تکیه داده بود که دستهایش را با زنجیری‌سیاه بدور آن بسته بودند چیزهائی بودند که از زاویه‌ای دیگر بچشم زن آقای وحدانی خوردند .

دربان باصدای خشکی گفت:

– آنها را معاینه کردند ، حالشان وخیم است ، چاره‌ای نیست غیرازاین‌که قبولشان کنیم .

زنهای سیاه‌پوش و خانوادهٔ آقای وحدانی شادمانه جستند و موفقیت خودشانرا بهم تبریك گفتند . پسر بزرگ آقای وحدانی گفت :

– لازم نیست چیزی برایشان بیاوریم ؟ لباسی ، غذائی ، نباید نوشته‌ای امضاکنیم ؟ تشریفاتی ندارد ؟

ـ نه .

در بسته‌شد ، خانواده‌ها آه بلندی از روی‌رضایت و شادی کشیدند ـ لااقل از آبروریزی و نگاههای کنجکاو همسایه‌ها و مخارج کمرشکن و پرستاری‌دیوانه های زنجیری نجات یافته بودند ، اما دیگر با هم‌رابطه‌ای نداشتند ، چون ... شاید دربدبختی اشتراکی نداشتند (این حدس ما است) و لذا از هم جدا شدند . نگاه پسران آقای وحدانی ، دراین‌دم آخر ، که خانواده‌ها

بهم خداحافظ می‌گفتند ، با نگاه سیاه و شیطان دو دختر چاق و زیبا درهم آمیخت و کمی متوقف ماند عهد و قرارشان را با هم مستحکم کردند .

آفتاب بر سر بامها بود و نشأه اسرارآمیزی در فضا موج‌میزد. چند تن از مردم شهر ازکنارتیمارستان می‌گذشتند . آنها نگاههای تند و پرسوءظنی به‌این دو گروه انداختند . صدای نی خاموش شده بود . در صحرای اطراف ، دسته‌های گوسفند و بز پراکنده‌شده و درپی‌خود غباری مبهم و بی‌شکل باقی گذاشته بودند. صاحبشان آنها را بسوی سرنوشت خونینشان می‌برد.

هرچه خانواده‌ها ، در راههای جداگانه‌شان از تیمارستان دورتر می‌شدند بنظر میرسید که آن بنای عظیم بجای کوچك شدن و محدودشدن ؛ بزرگتر و نامحدودتر میشود . خانواده آقای وحدانی زودتر بخانه رسیدند و زندگی یکنواخت و ملال‌انگیزشان را آغاز کردند . تنها در روح دو پسر خانواده نقطه امیدی ، مثل چراغی کورسو میزد .

همراهان شیرین خانم مدت زیادتری مجبوربودند که در کوچه‌های تنگ و باریك و درهم شهر راه‌بروند خانه‌هایشان دورودور بود . آنهـــا چادر های مشکی خود را سخت به‌سر پیچیده و تنها یك چشم خود را بیرون گذاشته بودند . در خم کوچه‌ای بدستـه‌ای برخوردند که تابوتی بردوش داشتند و بگورستان میرفتند . زنهای سیاهپوش بکناری ایستادند و در دل فاتحه خواندند . پس‌ازآن همچنان درمیان غبار غروب کوچه‌ها براه خود ادامه دادند .

***

ما تنها درسالهای بعد بود که جسته و گریخته چیزهائی شنیدیم . آنهم شایعاتی بود که از خود شهر سرچشمه می‌گرفت ، به‌آبادیها و دهات اطراف‌میرفت، سراسر منطقه نفرین شده را می‌پیمود و باز به کوچه های تنگ و خاکی شهر برمی‌گشت و شب‌هنگام زیر سقفهای ضربی و لای کرسی‌ها بازگو می‌شد . پسران آقای وحدانی با دو دختر ازخانواده‌ای مذهبی‌عروسی کرده و به پایتخت رفته بودند ، مادر و کلفت پیرشان را هم همراه برده بودند . خواهرها هرکدام در شهری

به‌خانه شوهررفته و فرزندانشان را بزرگ می‌کردند. می‌گفتند که آقای وحدانی درتیمارستان با شیرین‌خانم ازدواج کرده است و هر دو بهبود یافته‌اند. می‌گفتند دراین‌سالهای دراز هیچ‌کس سراغی از آنها نگرفته و بدیدارشان نرفته است. کسی در پایتخت از پسربزرگ آقای وحدانی خبر مرگ پدر او را در دارالمجانین شنیده بود که علتش ظاهراً ذات‌الریه و ضعف قوای جسمانی بوده است. و جز اینها .. و جز اینها ..

شایعهٔ دیگری هم می‌گفت که دریک صبح‌غم‌انگیز و کدر پائیزی که همه‌جا خاکستری رنگ بوده، در پشت عمارات تیمارستان، در همان محوطهٔ شومی‌که از بید ها و چنار ها و شمشاد های تو در تو محصور شده است، و بعدازآن دیگر دیوار بلند و کنگره‌دار دارالمجانین است‌که صحراهای اطراف را از تیمارستان جدا می‌کند، آقای وحدانی و شیرین‌خانم را به‌دار زده‌اند و نعش آنها را نیز همانجا چال‌کرده‌اند.

این آخری البته ممکن است درست نباشد، یا حداقل اغراق باشد، اما آنچه درست است این است‌که تاکنون هیچ‌کس اعتراضی به‌تیمارستان نکرده است و خواستار بررسی واقعه و یا کسب اطلاعاتی ازچگونگی مرگ این دو بیمار و یا بیماران دیگر و اصولا اوضاع داخلی این قلعهٔ قدیمی محصور و دور افتاده نشده است.

شاید هم حق با نویسندگان جرائد و مجلات مرکز باشد.

۲۳ – ٤ – ۱۳۳۸

اصفهان

بعد از ظهر های پنجشنبه

اثر : وایلد مایلر ـ ترجمه دکتر عزت

مقدمه راجع به نویسنده

دو نویسنده معروف یعنی (بوب‌وایلد) و (بیل‌مایلر) که متفقاً بنام وایدمایلر آثار مشترك خودرا امضاء می‌کنند در قلمرو ادبیات جنائی شهرتی بسزا دارند . معروفیت آنها بیشتر ازآنجهت است‌که معمولا به‌نوشتن داستانهای پلیسی سبك و کلاسیك که مایهٔ اصلی آن‌ها تقریباً مشابه است نمی‌پردازند . موضوع‌هائی را که انتخاب می‌کنند همیشه تازگی دارد . داستانی که اینك بنظرتان میرسد واز آثار جدید آنها است‌که براساس حقایق‌مسلم روانشناسی وروانکاوی تنظیم گردیده‌است.

اولین‌بار بود که ژاکی برای مشاوره به‌محکمهٔ من قدم می‌گذاشت . او ساعت سه بعداز ظهر یك روز پنجشنبه را برای این کار انتخاب کرده بود .

یکسال بودکه من عادت داشتم این ساعت روز پنجشنبه را به‌خود اختصاص دهم وعلت چنین انتخابی این بودکه یك‌روز پنجشنبه ساعت ۳ زنم دریك حادثهٔ اتوموبیل هلاك شده‌بود ومن خوش داشتم این ساعت را به‌نشینم وبه‌یاد او در دریائی ازاندیشه فرووروم . حتی منشی من‌که اوقاتم رابین مراجعین تقسیم میکرد ازوجود چنین برنامه‌ای‌آگاهی نداشت من باو اینطور وانمود کرده بودم‌که این یك‌ساعت را یعنی از ۳تا ٤بعدازظهر پنجشنبه برای استراحت فکری انتخاب‌کرده‌ام .

وقتی درست فکر میکنم می‌بینم ما روانشناسان هم تاحدودی‌میتوانیم آلام ودردهای دیگران را بدوش بکشیم ـ لازم‌است فکر وروح ماهم ساعاتی برای استراحت داشته باشند . من بیچاره ازوقتی زنم هلن درآن حادثه کشته‌شده بود بیش‌از اندازه فعالیت میکردم تادر زیرفشار کارهای طاقت‌فرسا غم مرگ اورا تاآنجاکه امکان دارد ازیاد ببرم .

ابتدا ازاینکه این مشتری جدید میخواست ساعتی راکه حقاً بـه خودم تعلق داشت ازمن بگیرد ناراحت شدم ومیخواستم منشی‌ام لیندا را که باحواس‌پرتی و عدم دقت این ساعت مرا به‌مشتری واگذارکرده بود نکوهش کنم ولی وضع مریض جدید بقدری عجیب و استثنائی بود که از چنین‌کاری صرفنظر کردم .

بیمار جدید من مردی بود جوان باقیافه‌ای مردانه وبا شهامت . رفتارش نشان میداد که ازاین ملاقات نابهنگام ناراحت است . صندلـی راحتی جلوی میزم را انتخاب‌کرد و پس‌از نشستن نگاهش رابه‌دیوار مقابل همانجاکه گواهینامهٔ روانشناسی من قاب شده ونصب بود انداخت وبا لحنی استهزاآمیز شروع‌کرد بخواندن آن :

« ریاست دانشگاه ... نظر بمادهٔ فلان ... نظر باینکه آقای دکتر جون‌کرمیت کونور موفق شده است امتحانات خود را طبق مقررات با موفقیت بگذراند ...

سپس بدون آنکه نگاه خودرا از دیوار و از قاب برگیرد زیرلب خطاب بمن اظهارداشت :

ـ آقای دکتر کونور مثل اینکه این دیپلم قدرتی خـارق‌العاده بشما داده‌است .

معمولا غالب بیماران بدگمان دراولین برخورد خود با متخصصین روانشناس باآنها بحث و مشاجره می‌کنند ... درچنیـن مواردی وظیفهٔ روانشناس است‌که با سخنان خویش این قبیل‌بیماران را آرام‌کند واطمینانشان را جلب نماید بهمین جهت جوابدادم :

ـ ابداً اینطور نیست ـ گواهینامه‌ای که ملاحظه میفرمائید فقط برای آنستکه نشان دهد مدت هفت‌سال تعلیماتی دررشتهٔ روانشناسی دیده‌ام و مقدماتی رادر قلمرو پهناور این دانش فراگرفته‌ام والا ازهرلحاظ که تصور کنید منهم مردی هستم مانند شما ومانند اشخاص دیگر.

اوکه بشدت مضطرب بنظر میرسید جوابداد .

ـ خیر اینطور نیست من وشما ابداً نمیتوانیم باهم شبیه باشیم .

ظاهراً هم حق داشت او مردی بود جوان ـ برومند ـ ورزیده با لباسهائی فاخر درحالیکه من مردی بودم ۵۳ساله زواردررفته وچون دیوارهای مطبم رنگ پریده .

ـ بهتر است به‌جای همهٔ این حرف‌ها اسمتان را بفرمائید کـه شروع کنیم .

ـ اسم من ژاکی نیومن است و چون ازاین ببعد مرتب بملاقاتتان خواهم‌آمد بهتراست بطوردوستانه مرا ژاکی خطاب‌کنید .

من تردید نداشتم اسمی راکه انتخاب کرده است نام حقیقـی او نیست ولی این مطلب برای من نه غیرعادی مینمود و نه اهمیتی میتوانست داشته باشد .

ـ بسیار خوب آقای ژاکی امیدوارم تاآنجاکه مقدوراتم اجازه دهد بتوانم بشماکمك‌کنم معهذا ....

ـ گوش‌کنید آقای دکتر ، همانطور که آن دیپلم قاب شده گواهی میدهد شما روانشناس هستید وازاین راه ناراحتی های بیماران را درمان می‌کنید ـ اینطور نیست ؟

ـ کاملا هم اینطور که فرمودید نیست . هرکس خودش باید مسائل

و مشکلات مربوط بخود راحل کند و گرفتاریهایِ ناشی ازآن را برطرف نماید . وظیفهٔ من اینستکه این گرفتاریها رادر وجود بیماران بیابم وعللآنها را پیداکنم . بیمار وقتی دردخودرا فهمید آنوقت خودش رامعالجه می کند .

او باخندهای تمسخرآمیز جوابداد :

ـ بدکلکی نیست ! شماپولرابجیب میزنید وبنده وامثالبنده بایدکار معالجه را انجام دهیم .

ـ آقای ژاکی این تعبیریکه شما کردید قسمتی ازاعماق روحتان را نشان میدهد ودر حقیقت مبین آناستکه شما بدون آنکه خود متوجه باشید همیشه دراین تصور بسر میبریدکه میخواهند کلاه سرتان بگذارند . ملاحظه می کنید من باچندکلمه که ازدهانتان خارج شد حقایقی ازخصوصیاتی راکه خودتان هم ازوجودش اطلاع نداشتید ، تشخیص دادم و برایتان روشن کردم . این نمونهای از کارهای ما است و ـ از این راهها استکه میتوانم بهشما کمک کنم .

او سرش را بجلو آورد وگفت :

ـ درمورد من هیچکاری نه از دست شما برمیآید و نه ازدست هیچکس دیگر . من خود گرفتاری وناراحتیهای خودرا میدانم .

ـ چهبهتر ازاین لطفاً توضیح بدهید .

ـ من میترسم !...

این راگفت وسپس درحالیکه غرور اولیهاش فرونشست وقیافهایآرام و بچگانه جای آنراگرفت اضافهکرد :

ـ اگر مانعی برایم پیدا نشود ، میدانم که عاقبت حماقتی از من سر خواهد زد .

ـ مقصودتان از حماقت چیست ؟

ـ میدانید گاهی اوقات رگهای انگشتان دست راستم کشیدگی پیدا می کنند مثل اینکه خودرا آماده مینمایند که بهکسی سیلی بنوازند . در آن احوال دلم میخواهد شدت عمل بخرج دهم و هرکسی را دم دستم میبینم آزار دهم !...

من اورا دلداری دادم وگفتم : « درنهاد همهٔ افراد بشر چنین احساسی نهفته است کافی است انسان بهخود تلقین کند شخصی عادی وسالم است و با کمال سهولت جلوی طغیان این احساس را بگیرد . آیا هیچوقت عملا شدت عمل بخرج دادهاید ویاکاری غیرطبیعی ازشما سرزدهاست ؟

ـ تاکنون نه ، اما اخیراً چندفقره دزدی کردهام ـ میدانید چیزهائی کوچك و کماهمیت دزدیدهام ، بدون آنکه هیچکدامشان بدردم بخورند . مثل اینستکه احساس میکنم اگر این دزدیها را انجام ندهم ناراحت هستم ـ هرروز میل بیشتری باینقبیلکارها پیدا میکنم . ولیآقای دکتر ازایندزدیها نگران نیستم بلکه فکرمیکنم ....

ـ فکر می کنید این دزدیها مقدمهای است برای کارهائی زشتتر و بدتر ....

ـ درست همینطور است که فرمودید زیرا اندك اندك احساس میکنم دزدیدن اشیاء کافی نیست ، باید عملی شدیدتر و وقیحتر از آن انجام دهم .

ـ ممکن است مثالی بزنید !

او لبخندی زد ولی پاسخ نداد . معمولا همینطور است . روانشناسی

تنها شاخه‌ای ازعلم پزشکی است که بیمار سعی می‌کند علائم مرض را ازطبیب وحتی ازخودش مخفی بدارد . اگرمن دراین مورد اصرار میورزیدم ، بیهوده بود ، بهمین‌جهت رشتهٔ صحبت را گسیختم و گفتم :

ــ آیا ممکن است راجع به‌جزئیات زندگانیتان توضیحاتی بدهید ؟

او بانوعی فخرومباهات زندگی خودرا توصیف کرد وهرچه بیشتر توضیح میداد برایم مسلم‌تر میشد که حرفهائی راکه میزند همه‌ساختگی است. میگفت درحال حاضر تنها بازماندهٔ یك‌خانوادهٔ ثروتمند میباشد . درارتش خدمت کرده ، سه‌بار پرارزش‌ترین نشانهای افتخار وشجاعت راگرفته است . چندین‌بار استعدادهای خودرا دررشته‌های مختلف نشان داده ؛ ازجمله در مسابقات متعدد اتوموبیل‌رانی بارها گوی سبقت را ربوده ودر کشف معادن جدید اورانیوم ، فعالیتهای ثمربخشی نموده‌است .

هیچیك ازاین مطالب با سن کم او جور درنمی‌آمد واز قیافه‌ام حدس زدکه سخنانش را باور نکرده‌ام بهمین‌جهت صحبتش را برید وپرسید :

ــ آقای دکتر تااینجا که‌گفتم چه عقیده‌دارید ؟

علت بیماریش را درست نفهمیدم ولی نکاتی درذهنم روشن‌شدکه کلید خوبی برای تشخیص بیمار بشمار میرود . درست درهمان هنگام اوباخشونت ازجا بلند شد و گفت :

ــ مثل اینکه خانم‌ها منتظرند ــ من ممکن‌است هفتهٔ‌آینده خدمت برسم ــ ممکن هم‌هست نیایم !

پس‌از آنکه اورفت بیادم افتادکه فراموش کرده‌ام به ژاکی بگویم ساعت ملاقاتش را تغییر دهد ولی پس‌ازکمی تفکر دریافتم فراموشیم عمدی بودهٔ وباطناً میل نداشته‌ام باعنوان‌کردن چنین مطلبی ، دستاویزی به‌ژاکی‌بدهم تا مبادا بملاقاتم نیاید .

درهمین اثنا منشی‌ام واردِ اتاق شد واظهارداشت :

ــ آقای دکتر ، خانم گریر که ساعت ٤ باید برای معاینه خدمت برسند ، تلفنی اطلاع داده‌اندکه پیش‌آمدی برایشان رخ داده وضمن عرض معذرت وقت دیگری خواسته‌اند .

ــ بسیار خوب اشکالی ندارد من باطناً خوشحال هم هستم ــ زیرا سرم درد گرفته واحتیاج باستراحت دارم .

لیندا با لحنی مملواز دلسوزی‌گفت :

ــ اگر اجازه بدهید برایتان یك‌قرص آسپیرین بیاورم .

بارها ازخود میپرسیدم چه‌چیزی باعث شده‌است‌که لیندا شغلی نزد یك روانشناس انتخاب‌کند . این دختر موخرمائی شخصیتی ساده داشت از جوانی وزیبائی بهره‌مند بود وهرگاه قیافهٔ بشاش وشاداب اورا در بین بیماران دیوانه وپژمردهٔ خود میدیدم ، تصورمیکردم فرشته‌ای مسرور وخندان درمیان اجساد مردگان به‌حرکت درآمده‌است .

ولی او خود باین‌قبیل چیزها توجهی نداشت . دراین فکرها بودم‌که صدایش بگوشم خورد :

ــ آقای دکتر حالاکه مریض دیگری نداریم اگر اجازه بفرمائید امروز یك‌ساعت زودتر مرخص شوم تابا شوهرم ام تدارك جشن سالگرد عروسیمان را به‌بینیم . نمیدانید من وشوهرم چقدر از ازدواجمان راضی و خوشحال هستیم .

***

در طول آنهفته من به‌ژاکی بسیار اندیشیدم واطمینان نداشتم باردیگر اورا بتوانم به‌بینم ـ ولی او درهمان ساعت مقرر روز پنجشنبه بملاقاتم آمد ـ این دفعه باکمال صراحت ودر حالیکه معلوم بود رنج میبرد اظهار داشت کماکان به‌دزدیدن چیزهای مختلف ادامه میدهد . این‌دفعه جریان زندگیش را آنطورکه قبلاگفته بود جلوه نداد . درحقیقت آنچه را این‌مرتبه توضیح داد ،باگفته‌های دفعهٔ گذشته‌اش تفاوت داشت ولی بیشتر قابل قبول مینمود . تنها نکتهٔ بدزبخوری‌که از صحبت‌هایش یادداشت کردم ، این‌بود که ژاکی هم مدت‌کوتاهی در دانشکده‌ای‌که من تحصیل میکرده‌ام در رشتهٔ روانشناسی درس خوانده است ولی این مطلب نمیتوانست من واورا بهم نزدیك کند . بطوریکه میگفت بواسطهٔ ناراحتیهائی دانشکده را ترك‌کرده . زیر لب درباره دخترهای دانشگاه صحبت‌هائی کرد وکلماتی چون پاهای لخت و زیبارویان بگوشم خورد ، اما ازسخنانش چیزی مفهومم نشد ووقتی از او توضیح خواستم حرفهایش را تکرار نکرد فهمیدم ناراحتی‌های او یا لااقل قسمتی از آن‌ها از غرائز جنسی سرچشمه میگیرند ، اما خود او اظهار میداشت این مطالب مربوط بگذشته است وباید آنها راکنار گذاشت . من از ملاقات آن‌روز با ژاکی افسرده شدم . ازیکطرف رنجی‌که او میبرد و ازطرف دیگر بی‌ثمر بودن کوششهایم ، ناراحتم میکرد .

هفتهٔ بعدکه ژاکی بملاقاتم آمد بسیار تعجب‌کردم ، زنبیلی مملو از اشیاء مسروقه همراه آورده بود ، وبا ملاحظهٔ آنها به‌حدسیاتی‌که سابقاً زده بودم یقین حاصل‌کردم . « آن چیزها »که او میگفت عادت دارد بدزدد ، عبارت بودند از مقداری زیرپوش و سینه‌بند زنانهٔ دانتل با رنگ‌های جالب و دلفریب .

مفصلا توضیح دادکه هرکدام ازآنها را چه وقت وچگونه دزدیده است . مقدارکمی ازآنها را درحالیکه شسته وبه طناب آویزان کرده بودند دزدیده بود ولی بیشترشان نو بودند وحتی برچسب کارخانه بررویشان دیده میشد . من‌به ژاکی اظهارداشتم :

ـ اگر یادتان باشد دفعهٔ گذشته بشماگفتم ناراحتی‌هایتان ازیك عقدهٔ جنسی سرچشمه میگیرد ، اما شماانکارکردید .

ژاکی این مرتبه ازنشستن بروی صندلی راحتی بیماران امتناع ورزید ودر طول اطاق با قدمهای بلند پائین وبالا میرفت . درحالیکه برق شادی درنگاهش میدرخشید جوابداد :

ـ اینها مربوط به‌گذشته است ، من دیگر حتی یك‌دانه ازاین قبیل چیزها نخواهم دزدید . فقط کافی است تصمیم بگیرم و برخود مسلطشوم .

ـ این تسلط‌کافی نیست ، دزدیهای کوچکتان خطاهای ناچیزی هستند . مهم اینست که در نهاد شما معایب بزرگتری وجود دارد که آنها را مخفی میدارید .

ـ پس شما فکر نمی‌کنید من معالجه شده‌باشم ؟

ـ باین آسانیها خیر !

مانند بچهٔ لجباز پنجساله جوابداد :

ـ حالا خواهید دید . این اشیاء مسروقه را آورده‌ام‌که شما به‌صاحبانش ردکنید واین خود دلیل براین‌است‌که معالجه شده‌ام .

بااین‌که میدانستم محال است بتوانم صاحبان سینه‌بندها و زیرپوشها را بیابم ، معهذا ظاهراً تقاضایش را پذیرفتم . پس‌از رفتن او زنبیل راپشت

یکی از قصه‌های پستوی اتاق کارم مخفی کردم که در موقع مناسب خودرا از شرشان آسوده کنم . ولی پیش‌از آنکه موفق باین‌کار شوم ، **لیندا** هنگام جمع وجور کردن اتاق زنبیل رایافته بود ویك‌روز صبح اورا دیدم بابهت وحیرت بمحتویات آن ورمیرود تامرا دید پرسید :

ــ آقای دکتر این‌ها چیست ؟

بدون اینکه اسم بیمار را ببرم با چندکلمه حالیش کردم خندید و جوابداد :

ــ آیا مضحك نیست‌کسی این قبیل چیزها را بدزدد .

ــ شاید بنظر شما مضحك باشد اما در مورد آن بیمار که اختلال عجیبی در اعماق روحش وجود دارد ، هیچیك از عملیاتش نباید مسخره‌آمیز تلقی گردد .

★★★

ژاکی ازآن ببعد دیگر صحبتی اززیرپوش و سینه‌بند نکرد وتاآنجا که اطلاع داشتم دست به‌دزدیدن این قبیل اشیاء نزد . اومدعی بودکه بر خویشتن مسلط شده‌است ، اما من عقیده داشتم که قطع شدن این دله‌دزدیها ، معلول آنستکه فکر وحواسش متوجه جریانات دیگری گردیده است که شاید از دزدی هم خطرناك‌تر بود . همیشه هنگامی‌که از خودش سخن می‌گفت ، از تشریح خلائی‌که مدت ۷ سال زندگانیش را فراگرفته بود ، امتناع میورزید . این بار هم بدون اینکه این خصوصیت را ازدست بدهد راجع بزنهائی‌که شناخته بود یااورا میشناختند باتفصیل سخن‌گفت . کوشش کردم براسب عنان گسیختهٔ تخیلاتش افسار بزنم ولی **ژاکی** خنده‌ای‌کرد وگفت :

ــ شما آقای دکتر بمن حسادت می‌ورزید . شما در حالیکه سعی می‌کنید مرا مورد مراقبت قراردهید ازحال خودتان غافلید وتوجه نمی‌کنید تاچه‌اندازه روحتان دچار عقده‌است .

ــ اشتباه می‌کنید آقای **ژاکی** ! منهم جوان بوده وجوانی‌کرده‌ام .

ــ درست است‌که جوان بوده‌اید ، ولی اطمینان دارم‌که در بحبوحهٔ جوانی هم مثل بچه‌های مکتبی دائم سرتان توی‌کتاب بوده است . درحالیکه من اینطور نبودم . قبل‌ازاینکه دانشگاه را ترك‌کنم ....

دربارهٔ مناسبات عشقی عجیب و غریب خود دادسخن داد احتمال داشت‌که **ژاکی** راست بگوید . هیچوقت نمیتوانستم شخصیت حقیقی **ژاکی** را درك‌کنم . ضمن شرحی‌که درمورد مناسبات عشقی‌اش میداد ، اطلاعات جدیدی کسب‌کردم ، متوجه شدم‌که **ژاکی** اخیراً دوربینی خریده ودرباغ مجاور دفتر کارمن آن‌را به‌چشم میگذارد وبقول خودش ازدور به «مطالعهٔ» رهگذران میپردازد . وقتی دراین‌باره ازاو توضیح خواستم جوابداد :

ــ کاربدی نیست !مثلا روزگذشته من بادوربین همین **لیندا** دخترکی راکه نزد شماکار می‌کند ، مورد مطالعه قراردادم . اوروی چمن‌ها نشسته بود و در حالیکه ساندویچی راگاز میزد پاهایش را توی آفتاب دراز کرده بود .

لازم دیدم **ژاکی** را ازاین‌کار برحذر دارم باوگفتم :

ــ **لیندا** زنی است‌که در زندگانی زناشوئی بسیار سعادتمند وکامیاب است . این یکی را کنار بگذارید ، وخواهش می‌کنم راجع باو فکری در سرتان نپرورانید .

ژاکی حرفی نزد ، فقط لبخندی ازروی تمسخر برلبانش نقش بست .

مثل اینکه خوشش می‌آمد مرا بمبارزه بطلبد زیرا وقتی ازاو خواستم‌که عکاسی را کنار بگذارد ودوربینش را تحویل من دهد ، ناراحت شد واز انجام این‌کار صراحتاً امتناع ورزید . منهم دیگر اصرار نکردم ، بااین‌وجود پس‌از پایان آن‌جلسه دیدم دوربین را روی میزم گذاشته ورفته است منهم آن‌رادر کلکسیون سینه‌بندهای مسروقه بایگانی‌کردم .

هفته‌های بعد مرتباً چیزهائی باین کلکسیون اضافه می‌شد : نقشه‌هائی از منازلی که باید مورد تجاوز قرار میگرفتند ، طرح‌هائی راجع به‌عملیات ماجراجویانه که قصد اجرای آنهارا در سرپرورانده بود ..... اگرچه تمام این جریانات بچگانه ومهمل بنظر میرسید ولی در وراء تمام آنها انگیزه‌هائی ازغرائز جنسی بچشم میخورد ومؤید آن‌بودکه کوشش درراه معالجه ژاکی روزبروز بادشواریهائی جدیدتر ووخیم‌ترمواجه میگردد .

اندك اندك کار بدانجا رسیدکه اقرارکرد ، چندبار وارد منازلی که درحال ساختمان بوده‌اند شده وسپس کار تجاوز بالاتر گرفته وبا شکستن شیشه‌ها وارد خانه‌های مسکونی گردیده است . آپارتمانهائی را کـه او انتخاب میکرد در محله‌های پست شهر یعنی آنجاکه زنان تنها وبی‌کس وکار، ساکن بودند ، قرارداشت . این عملیات غیرقانونی را صبح‌های زود قبل‌از طلوع آفتاب انجام میداد وبطوریکه میگفت بهمین اکتفا میکردکه داخل خانه شده زنی را فرضاً درحال خواب تماشاکند وسپس بدون آنکه بیدارش کند با نوك پا محل راترك‌کند . ازاو پرسیدم آیا نمیترسید ازاینکه یك‌وقت گرفتار شوید ؟ اوسینه خودرا بجـلو دادوگفت :

ـ من ازهیچ‌چیز باك ندارم .

معهذا گاهی اوقات هم ژاکی ازکارهای خود منفعل و شرمنده‌بنظر میرسید و بخود نهیب میزدکه ازاین راه کج بازگردد . ولی ندای این نهیب‌ها بسیار ضعیف بود واثری زودگذر داشت .

***

ازآن ببعد ، من هرروز بدقت روزنامه‌ها را ورق میزدم تابه‌بینم از عملیات تجاوزکارانهٔ ژاکی خبری هست یانه . در روزنامه‌ها چیزی نمیدیدم ولی این دلیل برآن نبودکه او عملیات خودرا متوقف کرده‌باشد . شکستن شیشه‌های در منازل یابزمین پرتاب‌کردن یك‌دختربچه در کوچه‌ای خلوت حوادث ناچیزی هستندکه روزنامه‌ها بدرجشان نمی‌پردازند .

یکی از روزها خبری بدین شرح درروزنامه خواندم : « بانوی مطلقه‌ای‌که دیروقت بمنزلش بازگشته بود دراتاق خواب خود توسط ولگردی غافلگیر می‌شود و نزاعی بین آنها روی میدهد و شانهٔ زن بوسیلهٔ قندشکنی مجروح می‌شود . ولگرد متواری گردیده است »:

ازخواندن این خبر عرق سردی برپیشانیم نشست ، حتم داشتم این دسته‌گل را ژاکی به‌آب داده‌است . همانطورکه خودش ازاول بیم‌داشت و پیش‌بینی میکرد خلاف‌های کوچك بالاخره به‌تجاوزهای علنی وتوأم بازد و خورد انجامیده بود . آنچه‌که مرا رنج میداد این‌بودکه نتوانسته بودم اورا معالجه کنم یالااقل دردش را تشخیص دهم .

روز پنجشنبه ، بعداز آن حادثه ، ژاکی با قیافه‌ای رنگ‌پریده و هراسان جریان را برایم تعریف‌کرد ، هنگامیکه قندشکن یعنی آلت‌جرم را تحویلم میداد دستهایش میلرزید .

برسر دوراهی عجیبی قرار گرفته بودم ، درمقابلم مسأله‌ای مطرح

بودکه شکنجه‌آورترین حوادث زندگیم ، محسوب میشد . ازیکطرف تردیدی نبودکه **ژاکی نیومن** مردی است‌که وجودش برای جامعه خطرناك میباشد ومیبایست فوراً اورا تحویل پلیس میدادم واز سوی دیگر او مریض وامانده وبی‌پناهی بود که بدون شك پلیس وزندان دردش را درمان نمیکردند . نمیدانستم چه بایدکرد این جریانات عواقب وخیمی دربرداشت و خود **ژاکی** هم مانند من بآنها پی‌برده بود . ولی من بیش‌از او رنج میبردم زیرا هم‌برای **ژاکی** و کارهایش نگران بودم هم برای خودم ، چون نه **ژاکی** را میتوانستم معالجه‌کنم نه‌وجدانم را آرامش بخشم .

اعصاب خرد شده‌ام ، قیافه‌ام را مسخ‌کرده بود ، بطوریکه حتی‌**لیندا** نیز نگران من شدوگفت :

ـ آقای دکتر مثل اینکه اخیراً زیاده از حد فعالیت کرده‌اید . چرا مدتی بمرخصی نمیروید . فکر میکنم احتیاج باستراحت کوتاهی داشته باشید .

ـ منهم ازخدا میخواهم **لیندا** ولی حالا موقعیت اجازه نمیدهد ، مریضی دارم‌که باید معالجه‌اش را تااخذ نتیجه قطعی دنبال‌کنم . وظیفهٔ‌وجدانی بمن حکم می‌کند که فکر مرخصی را کنار بگذارم .

ـ یك‌هفته مرخصی‌که چیزی نیست وتأثیری بحال‌کسی ندارد .

ـ باحالی‌که این بیمار دارد ، یك‌دقیقه هم نمی‌توانم اورا ترك‌کنم . مریضی است‌که هیجانات وتمایلات واپس‌زده‌اش او را تحریك می‌کند که از شخصیت حقیقی خود دوری گزیند و تا این ساعت هنوز نتوانسته‌ام شخصیت حقیقی اورا دریابم .

من تصمیم خودرا گرفتم . بارسنگین بیماری **ژاکی** را بر دوش کشیدم . نمیدانم چرا نسبت به‌او احساس یك‌نوع محبت پدری میکردم .

در **ژاکی** علائمی بچشم میخوردکه هم برای خودم وهم برای سایر مردم خطرناك بنظر میرسید . حالا دیگر **ژاکی** صحبت از اسلحه میکرد . ادعا مینمود جانم درخطر است وناگزیر باید مسلح بیرون بیایم این مطلب خود بمنزلهٔ زنگهای خطر بود . اودیگر از کارهای خود کمتر احساس پشیمانی میکرد و نسبت به روشهای معالجهٔ من مشکوك‌تر ازسابق بود .

قیافه وژستهای **ژاکی** آن‌به‌آن زننده‌تر میشد فکر و حواسش دائماً در اطراف **لیندا** دورمیزد . تمایلات روزافزون او نسبت بمنشی جوان من بمنزلهٔ منحنی یك تب خطرناك بودکه مرتباً درجهٔ‌آن بالامیرفت .

در ابتدا دامنهٔ مکالمات مابه‌بحث دربارهٔ **لیندا** کشیده میشد ولی اندك اندك او تمایلات خودرا بروی کاغذ هم‌آورد . نامه‌هائی عاشقانه و طویل ودر عین‌حال زننده ووقیح می‌نوشت . البته هیچکدام از آنها را تحویل پست نمیداد بلکه بمن تسلیم میکرد ومنهم آن‌را در پرونده‌اش که حالا دیگر خیلی قطور شده بود بایگانی میکردم . اما تعجب‌آور بود که **ژاکی** هیچوقت اقدامی نمیکردکه مستقیماً با **لیندا** تماس بگیرد یاتوجه اورا بخود جلب‌کند ، شاید ازآن جهت بودکه من اورا از انتخاب چنین روشی بشدت منع‌کرده و برحذر داشته بودم .

در همان اوقات بطور سربسته به‌**لیندا** اعلام‌خطر کردم . بدینمعنی که باو تذکر دادم‌که اخیراً تجاوز ولگردان به‌زنان زیاد شده است وتو مراقب خودت باش ؛ بااینکه تصور نمیکنم شوهر عزیزت تورا تنها بگذارد معهذا احتیاط راازدست نده . **لیندا** باخنده‌ای گفت :

ـ خوشختانه شوهرم شبها زودبخانه می‌آید اومرا دوست دارد .

من از حرفهای او احساس آرامش کردم زیرا میدیدم شبها در پناه شوهرش میباشد و روزها هم خودم میتوانم در مقابل گزندهای احتمالی ژاکی ازاو دفاع کنم .

یك‌روز ژاکی باقیافه‌ای مبهوت ونگران خودش را در اختیارم گذاشت سخنانم رابادقت گوش کرد واظهار علاقهٔ شدیدی نمود تـا در معالجه‌اش بکوشم . اینها علائم امیدبخشی بشمار میرفت . ضمناً اظهارداشت شب گذشته در کوچه‌ها به‌گشت وگذار مشغول بوده ولی هیچگونه عمل غیر عادی ازاو سرنزده است .

اعتراف کردکه هنوز تمایل عجیبی بعملیات شرارت‌آمیز وماجراجویانه دارد اما سخت مقاومت می‌ورزد . اودیگر کمتراز **لیندا** صحبت میکرد و نوشتن نامه‌های عاشقانه را هم‌ترك کرده بود . اولین‌بار بودکه احساس‌می‌کردم نبردی راکه شروع کرده بودم به‌موفقیت نزدیك می‌شود .

***

تااینکه یك‌روز پنجشنبه باحالی منقلب بدیدنم آمد با عصبانیت در صندلی راحتی فرورفت . مدت نیم‌ساعت بدون اینکه نگاهی بمن بیفکند یا کلمه‌ای برزبان آورد بتفکر پرداخت . سپس ناگهان بطور غیرمترقبه وتندتند شروع کرد بصحبت‌کردن :

ـ ایـن دخترك مستوجب آن است‌که هر بلائی که ممکن است بسرش بیاورند !

من میدانستم مقصودش کیست ولی‌برای اطمینان بیشتر پرسیدم :

ـ **لیندا** را میگوئی ؟

ـ بله من درکارهای او زیاد واردم . شب‌گذشته ازپنجرهٔ اتاقش او و شوهر احمقش را دیدم‌که یکدیگر را بوسیدند باهم معاشقه میکردند . آنقدر شرم و حیا در آنها نبودکه لااقل پنجره را به‌بندند یاپرده‌ها رابکشند.

ـ ولی ژاکی تو قول داده بودی‌که ....

درحالیکه دستهایش رااز غیظ بهم می‌فشرد حرفمرا بریدوگفت :

ـ اوه ! نمیدانید چه میکردند . دخترك با زیرپوش جلو شوهر بی شعورش اینطرف و آنطرف میرفت . من‌حتی دیدم‌که آنها بیفتك خوردند....

ژاکی که بند زبانش گسیخته شده بود تمام جزئیات حرکات ورفتار **لیندا** وشوهرش را توصیف‌کرد . اوتمام شب را روی نردبامی گذرانده و وقایعی که دراتاق آنها اتفاق افتاده‌بود وحتی حرفهایشان را هم شنیده‌بود . چنددقیقه کوشش‌کردم سخنی بگویم ولی اودنباله صحبتش رارهانمیکرد .

ـ ... اوه! درقسمت چپ‌سینهٔزیرپوشش بادانتل‌تصویرقلبی‌رانقش‌کرده بودند . نمیدانید زیرپوشش چقدرزیبا بود ـ آنقدر زیبا بودکه انسان هوس میکرد آن‌را بادستان خود پاره پاره‌کند ...

عاقبت بمیان حرفش دویده وفریاد زدم :

ـ بس است . گوش‌کن ژاکی باید دست از این قبیل‌کارها برداری، فهمیدی ؟

او قیافه‌ای بخودگرفت وباشیطنت‌گفت :

ـ چرا عصبانی میشوید ؟ من‌که‌کاری نکردم !

با خشم جوابدادم :

ـ چرا ! چرا ! همین‌کار زننده‌ای‌که کرده‌ای خود مستوجب توبیخ

است . سپس درحالیکه سعی میکردم خشم خودرا فرونشانم ولحنی محبت‌آمیز بسخنان بدهم اضافه‌کردم :

ــ ژاکی تو باندازهٔ کافی باهوش هستی وخودت خوب میدانـــی عاقبت این‌قبیل کارها به‌کجا می‌انجامد! ــ خیال میکردم من وتو به‌کمك یکدیگر خواهیم توانست مسائل مشکلی را که روح تو باآن مواجه است حل کنیم ولی می‌بینم‌که باز هوای دیگری به‌سرت زده است ــ اگــر باردیگر این قبیل عملیات را تکرار کنی مجبور خواهم شد که ازکمك مقامات دیگر استفاده‌کنم .

او از جا بلند شد مقابل من قرار گرفت نگاه مسخره‌ای بصورتم افکند و گفت :

ــ من عقیده دارم‌که شما قصد معالجهٔ مرا ندارید . فقط مقصودتان اینستکه مرا سربدوانید .

این را گفت واز درخارج شد . نگاهم را بتلفن دوختم وبقیه وقت را بفکرکردن پرداختم ، ازخود میپرسیدم آیا باید تلفن را بردارم وجریان را به پلیس اطلاع دهم . نمیتوانستم دراین‌باره تصمیم بگیرم ، عاقبت نتیجه گرفتم که باید یك بار دیگــر ژاکی را به‌بینم . اطمینان داشتم که او باز خواهدگشت .

★★★

پنجشنبهٔ بعد درساعت مقرر آمد قیافه‌ای آرام و خونسرد داشت من درحالیکه سعی میکردم عصبانیت خودرا مخفی نگاهدارم پرسیدم :

ــ ژاکی آیا دربارهٔ مذاکرات دفعه‌گذشته فکرکردید ؟

او لبخندی زد ، چند قدمی بطرفم بــرداشت . در مقابلم قرار گرفت و گفت :

ــ اوه ! بله !

ــ بنابراین حتماً نتیجه‌ای گرفته‌اید ؟

ــ بله ! بله ! من تصمیمی اتخاذ کرده‌ام‌که بلافاصله « بعدازآن » آن‌را اجرا خواهم‌کرد .

کلمات «بعدازآن»مغزم‌را درهم فشرد . بهمین‌جهت بانگرانی پرسیدم:

ــ بعداز چه ؟

ــ بعداز اینکه ازکار **لیندا** فارغ شدم . من تشخیص داده‌ام‌که این عمل مرا نجات خواهد داد وبعدازآن مانند فرشته‌ای تمام عمر را براحتی خواهم‌گذراند . این داروی ساده وکاملا مؤثری است .

حرفهای او عجیب بود . خیال میکردم عوضی شنیده‌ام .

ــ ژاکی حرفهای شما بسیار عجیب ووقیح است . حتی نمیتوان باورکرد چنین افکاری ....

ــ این فکروقیح فقط یك‌بار اجرا خواهد شدآقای دکتر ....

باآب دهان لبهایش را مرطوب ودرخشان نمود وسپس اضافه‌کرد :
یك‌بار فقط یك‌بار ! باید این عمل انجام شود بنابراین خواهش میکنم و را احضار کنید . سخنش تمام نشده بود که شروع کرد به بازکردن دکمه‌های پیراهنش .

★★★

ــ ژاکی دیگر بی‌شرمی راازحد گذرانده‌ای . بنشین وسعی‌کن که بفهمی وخودرا قانع‌کنی که این عمل انجام نشدنی‌است .

ـ اینطورها هم‌نیست . این‌کار بسیار ساده‌است . من‌از دخترك‌قویترم ازشما هم همینطور . کسی دیگر هم‌که اینجا نیست .
باردیگر بنای التماس راگذاشتم :
ـ ژاکی درست فکرکن . به‌بین چه‌صدماتی ازاین راه خواهی‌دید . عواقب وخیم عملت رادرنظر مجسم‌کن ....
ـ من این حرف‌ها سرم نمیشود . باید بهرقیمتی هست آرامش روحی خودرا تأمین کنم . به‌بینم قندشکن مراکجا گذاشته‌اید ؟
من جرأت نمیکردم ازجایم تکان بخورم . باحالی اندوهگین او را دیدم که درکشوها به‌جستجوی قندشکن پرداخت . من قادر نبودم مانعش شوم . گوئی دچار کابوسی وحشتناك شده‌ام .
ژاکی ابتکار عملیات رادر دست داشت ، دیدم‌که دست خودرا روی شاسی زنگ‌گذاشت که لیندا رااحضار کند ، مبهوت وبی‌اراده جریانات رابا چشم تعقیب میکردم . دربازشد لیندا چون مجسمه‌ای که مظهرنشاط وسلامت باشد باروپوش سفید خودوارد شد .
ـ بله آقای دکتر ـ فرمایشی داشتید ؟
ژاکی بجای من جوابداد :
ـ داخل شوید . خیلی وقت‌است درانتظار چنین موقعی هستم .
یك‌قدم بجلو برداشت . وقتی دید ژاکی بطور تهدیدآمیز بطرف اومی‌آید ، ازحیرت ووحشت حدقهٔ چشمانش بازشد وفریادزد :
ـ چه‌خبره ؟ بااین قندشکن چه‌کار میخواهید بکنید ؟
ژاکی بدون اینکه جوابی بدهد خودرا برویش انداخت . دخترك ناله‌ای‌کرد . ژاکی یك‌دست خودرا دورکمر اوحلقه‌کرده میفشرد وبا دست دیگر قندشکن رابروی چاك‌سینهٔ بلوزش می‌کشید .
لیندا قویتر ازآن بود که ژاکی تصور مینمود . اوکه از ترس جان دفاع میکرد مچ دست ژاکی راگرفت و سپس باکمك هردو دست نوك‌تیز وسرکج قندشکن را ازسینهٔ خود دورکرد ولی ژاکی هم بیکار نبود بادست دیگرش مرتباً ضرباتی به‌صورت واندام لیندا وارد می‌آورد . من مانند‌اشخاص افلیج خشکم زده بود . این منظره را نگاه میکردم بدون آنکه اراده و جسارتی داشته باشم تادخالت کنم . لیندا درحالیکه سعی میکرد خودرااز چنگال او نجات دهد پایش لغزید جلو ژاکی بزمین افتاد . این پیروزی باعث شد لبخند وحشیانه‌ای برلبان ژاکی نقش به‌بندد . قندشکن را بلندکرد تا ضربهٔ‌کشنده وقاطع خودرا فرود آورد . لیندا التماس میکرد از اوتقاضای بخشش وترحم داشت ولی مثل اینکه ژاکی که مخاطبش بود ، اسم مرا صدا میکرد . بدقت‌گوش‌کردم ناله میکرد وبااستغاثه میگفت :
ـ دکتر کونور محض رضای‌خدا مرانکش . رحم‌کن دکتر کونور ...
ناگهان سرم بشدت دردگرفت . دیگر نتوانستم شاهد قتل باشم . نگاهی به‌صحنهٔ عملیات افکندم . دیدم قندشکن بدست خودم است ولیندای وامانده وبیچاره زیر پاهایم افتاده و دارد استغاثه می‌کند . ژاکی‌نیومنی در کار نبود ـ این دکتر جون کرمیت‌کونور بود که حمله کرده بود . من‌خودم بودم ، همان ژاکی !!!

★★★

عجیب نبود که من نقش ژاکی را بازی می‌کردم . ـ حالتی راکه برای او تصور مینمودم ، خودم دچارش بودم . هنگامی‌که لیندا زیر پاهای

من بانالەهای خود اسم مرا برزبان آورد ، پرده از جلو چشمانم برداشته شد ویك‌مرتبه رشته‌هائی که مرا بعقده‌های واپس‌زدهٔ تمایلات سرکوفته‌ام گره زده بود ازهم‌گسست . آنوقت بود که فهمیدم حتی نام نیومن که برای ژاکی یعنی شخصیت ثانوی خودم انتخاب کرده بودم از معنی لغوی این کلمه سرچشمه میگرفت (نیومن بمعنی مرد جدید . مترجم) حالا میتوانستم صفحات تاریك زندگانی سرد وبیروح گذشته‌ام راباکمال وضوح بخوانم وتفسیرکنم :

زنجیر اسارت یك ازدواج قبل‌از موقع ، یعنی هنگامیکه تازه‌وارد دانشکده شده بودم ، ازیك طرف و گذراندن ۷ سال دورهٔ دانشکده پزشکی برحسب تمایل وزیر مهمیز وفشار زنم هلن ازسوی دیگر ، عقده‌هائی درمن بوجود آورده بود، که حتی ژاکی یعنی شخصیت ثانوی من ــ یعنی انعکاس خواسته‌های درونیم ــ میل نداشت ازاین ۷ سال مشقت بار سخن بمیان‌آورد. «او» یعنی شخصیت ثانوی من حق داشت ودرست تشخیص داده بود : من از زنم تنفر داشتم. از مرگ او متاثر شدم . ولی افسوس که او دیر خرقه تهی کرد و مرگ او بمن اجازه نداد که زندگانی جدیدی را آغازکنم . دیگر دیر شده‌بود ، نمی‌توانستم از آزادی فراهم شده‌ام ،لذت ببرم .

★★★

درجای خود میخکوب شده بودم . ضربه‌ای که از درك این حقایق بمن وارد آمد باعث شدکه اصولا نفهمم چه‌وقت لیندا از زیر دست‌و پایم خودرا نجات داد ورفت . ولی یك‌وقت دیدم باتفاق ده دوازده نفر همسایه‌های مجاور وارد اتاق گردید ؛ آنها باکمال احتیاط بطرف من آمدند ، از من وحشت داشتند ولی وحشتشان بیمورد بود ، من قندشکن را بآرامی رهاکردم ومانند بره‌ای مطیع جلو آنها بزانو درآمدم .

★★★

اینك من دراین اطاق دورافتاده وناشناس که بدر آن قفلی هم‌زده‌اند برای دهمین‌بار انتظار ملاقات سه‌نفر مرد را میکشم‌که مرتباً دربارهٔ شخصیت مضاعفم ازمن سئوالاتی می‌کنند ، شاید اینها صدبار دیگرهم بیایند وبه‌تحقیقات خود ادامه دهند . میدانم تشخیصشان چیست . آخر سرخواهند گفت :

تخیلات جنون‌آمیز .... تلقین به‌نفس .... تمایلات سرکوفته .... و یك مشت لغات مشابهٔ اینها . اما هیچکدام اهمیتی ندارد ــ زیرا ژاکی دیگر بزندگی باز نخواهدگشت . منهم همینطور ....

از : جان . و . ویلربنت
ترجمه : رضا عقیلی

رایش سوم

قسمت هجدهم

ترورهیتلر

محققا ، شمابايد تابع دستور فرمانده کل نیروهای زمینی باشید . شما بایستی برتمام مراکزارتباط وفرستنده های‌رادیوئی تسلط یابید . مخالفتهای قوای «اس‌اس» را درهم بشکنید . ممکن است فرمانهائی از ستاد پیشوا برسد که ناقض این‌دستور ها باشد ، بآنها گوش ندهید . آن فرمانها غیر قانونی است ...

هیچکس نمیدانست که فرمانده نیرو های زمینی ، که وی از قول او دستور میداد ، در زندان توطئه‌کنندگان است . فقط موقعیکه «فن‌کلوك» شخصا از آنطرف سیم شرح جزئیات واقعه را از «اشتافن برگ» می‌پرسید ، وی پاسخ سئوالات اورا به «بك» واگذاشت .

«بك» که تصمیم نهائی خود را گرفته بود ، ظاهرا اضطرابی از خود نشان‌نمیداد ودراین بهم ریختگی وپاشیدگی اوضاع که هرلحظه شلوغتر میشد وبیشتر اورا محصور میکرد ، آرامش خودرا حفظ کرده بود . آنروز چندین بار تکرار کرد :«ژنرال خوب کسی است که از خود صبر و حوصله نشان دهد » . او بنحوقابل تحسینی ، احکام واوامرش را باشرح وتفسیر ابلاغ

میکرد . موقعیکه باو گفتند که فن‌کلوك از آنسر سیم میخواهد صحبت کند ، شخصا پشت دستگاه تلفنخانه رفت وبه همکار مردد وبی تصمیم خود اصرار کرد که او هم بآنان ملحق شود وعلم طغیان را در غرب برافرازد . ولی هرچه اصرار کرد ، فن کلوك جوابی نداد وبرای شانه خالی کردن وطفره وتعلل در جوابگوئی ، پاسخ «بك» را ببعد موکول کرد . او همیشه عقیده داشت ، چنانچـه روزی پیشوا بمیرد ، باید هیئتی انقلابی ، زمام امور را بدست بگیرد . اما در آن لحظه مردد بود. آیا واقعا پیشوا مرده‌است ؟ اخباری کـه باو میرسید کاملا ضدونقیض بودند تمام حواس «بك» معطوف بیك نقطه بود وآنهم موافقت یا مخالفت فن‌کلوك بود دائم از خود میپرسید آیا وی زیر فرمان اوخواهد رفت ؟ در انتظار پاسخ فن‌کلوك بود فلد مارشال با خشونت وعده داده بود که نیمساعت باو صحبت خواهد کرد اما دیگر صحبت نکرد .

اکنون ساعت هفت بعداز ظهر بود . یکی از فرستنده های رادیو اطلاع داد که پیشوا در جریان یك سوء قصد ، مختصر جراحتی برداشته است و بزودی شخصا از پشت میکروفون با ملت آلمان سخن خواهد گفت . توطئه کنندگان دانستند که دیگر برلن در اختیار ایشان نیست و مسلم شد که نقشه انقلاب از ابتدا خوب اجرا نشده است واحدی که از طرف توطئه کنندگان مامور تصرف محل هیئت وزراء و دستگیری یکایك وزیران شده بود ، هنگی بود که همگی افرادش ممتاز ونخبه بودندو فرد فرد آنان از قسمتی که تحت فرماندهی «اتوارنست»قرار داشت ، انتخاب شده بودند . ژنرال فن‌هاز فرماندار نظامی‌برلن وفرمانده پادگان برلن درساعت چهارونده دقیقه به «رمر» تلفن کرد که افرادش را بحال آماده‌باش نگاه داشته و خود هرچه زودتر در برلن حضور یابد چه گردان آتشبار «رمر»در «دوبیتز» مستقر بود . بمحض رسیدن «رمر» به برلن وبه فرمانده کل نیروهای برلن ، ژنرال «هاز» مراجعه کرد ؛ «هاز» باو دستور داد فورا جایگاه هیئت دولت را محاصره کرده ویکایك وزیران را بازداشت کند سپس برای کسب دستور های تازه مجددا نزد او بازگردد ومراقب باشد یك وزیر یا یك ژنرال ازآنجا خارج نشود . «رمر» اطاعت‌امرکرد اما چون ازمسئولیت‌بیم داشت‌ساعت‌هفت بملاقات گوبلزرفت ، «گوبلز»تابلوی‌صحیح‌ودقیقی‌از اوضاع جاری‌کشوربرای‌او مرتسم‌کرد وباو گفت پیشوا نمرده‌است و همانشب ازرادیو سخنرانی خواهد کرد معهذا آیا «رمر» میل دارد برای اطمینان بیشتری ، شخصا بوسیله تلفن باپیشوا صحبت کند تاکاملا حقایق امر ، دستگیرش شود ؟

«رمر» که مدتی پیش‌از دست پیشوا نشان لیاقت دریافت کرده بود در جواب «گوبلز» گفت که برای حصول اطمینان مایل است با پیشوا صحبت کند . گوبلز دستور داد فورا رابطه تلفنی با «آشیانه عقاب» برقرار شود هیتلر ابتدا راضی نمیشد با افسر کوچکی همصحبت شود بالاخره گوشی را برداشت و شخصا به‌او گفت «که مطلقا آسیبی ندیده‌است» آیا «رمر» صدای هیتلر را می‌شناخت ؟ آری او یقین حاصل کردکه صدای شخص پیشوا بود ؛ واز لحن خشن و خشگ وصدای زنگ‌دارش اورا شناخته بود وبه گوبلز گفت که صدای پیشوا است . هیتلر از پشت تلفن باو دستور داد .

– در اینصورت خودتانرا باختیار هیئت وزیران رایش وهیملر بگذارید وبا تمام قوا ، هرمقاومتی را درهم بشکنید .

«رمر» بنفع نازیها صف‌آرایی کرد. وپانصد نفر از افرادش را درباغ دولتی که اقامتگاه هیملر بود مستقر کرد . دراینجا بود که «دکترکوچولو» نطقی آتشین ومهیج کرد و «رمر» نیز نیروهای کمکی را احضار کرد . گوبلز در حضور «رمر» به پیشوا ، گزارش داد که «رمر» باهمت مردانه ورفتار غیورانه نسبت به رایش و شخص پیشوا وفادار مانده و از اجرای دستور های توطئه‌کنندگان سرباز زده است . هیتلر دستور دادفورا به مرکزستاد توطئه‌کنندگان

در «بندلراشتراس» که محل وزارت جنگ بود ، حمله کند وآنجا را تصرف کند .

«رمر» پس از دریافت این فرمان ، یك گروهان از افرادش را بفرماندهی ستوانی بنام «شلی» مامور محاصره وزارت جنگ کرد .

ساعت نزدیك ده بعداز ظهر بود . گروهان «شلی»مقابل دروزارتجنگ رسیدند اما آنجا را آرام وخاموش یافتند هیچ صدائی شنیده نمیشد و کمترین نشانه‌ای از وجود انسانی در آن محل پیدا نبود . نگهبانی بچشم‌نمی‌خورد . «شلی» باافرادش از در اصلی وزارت جنگ که چهار طاق باز بود باترس ولرز داخل حیاط شدند .

بدبختی

از همان لحظه که توطئه‌کنندگان از نیت «فن‌کلوك» اطلاع‌حاصل کردند ، وبرآن نیت «فن‌کلوك» اطلاع حاصل کردند و برآنان مسلم شد که فلدمارشال ازپیوستن بآنان سرباز زده‌است ، احساس کردند که عفریت‌شوم بدبختی و نومیدی حلقومشان را در «بندلراشتراش» فشار میدهد .

«البریخت» افسرانی را که در جریان توطئه دخیل بودند ، در دفتر خود جمع کرد وبآنان التماس کرد تا سرحد امکان دست از مقاومت برندارند . افسران رضایت دادند واو دستور های لازم برای دفاع از ساختمان وزارتجنگ که تنها پایگاه و مرکز فرماندهی آنان بود صادر کرد آنگاه بهمراهی«بك» ،«هاپنر»، «فن‌کرنهایم» «فن اشتافن‌برگ» وفن هافتن به طبقه بالا، به‌اطاق سابق «فروم» که از بعداز ظهر آنروز دفتر هاپز شده بود ، رفتند تا شورای عالی جنگ را تشکیل دهند .

هنوز درست سر جای خود ننشسته بودند که صدای‌گلوله در پلکان وراهروهای عمارت طنین انداز شد . وگروهی ازافسران بفرماندهی «سرهنگ بودفن‌درهاید» که همگی با نارنجك و مسلسل مجهز و مسلح بودند ، به‌اطاق هجوم بردند واز رهبران انقلاب خواستند که «فروم» فورا آزاد شود . این عمل «ضد انقلابی» نتیجه یك رافت و ملاطفت بی‌مورد بود . باید اذعان کرد که سران توطئه در مورد بازداشت «فروم» ، وسایر افسرآن مخالف ، یکی دیگر از آن اشتباهات و خبطهای جبران ناپذیر نظیر خبط واشتباه «فلژیبل» مرتکب شدند ؛ همانطور که وی در اتمام ماموریتش سستی بخرج داد و مرکز ارتباط پیشوا را از کارنینداخت ، وبالنتیجه شکست‌فاحشی به‌نقشه توطئه‌کنندگان وارد آمد ، همانگونه در مورد بازداشت «فروم» خبط عظیمی مرتکب شدند که در شکست آنان تاثیر فراوانی داشت ؛ چه بجای آنکه «فروم» را درهمان ساختمان دراطاق کتی بازداشت میکردندودرمراقبتش اهمال‌میورزیدندوبااو وديگرافسران شرافتمندانه‌رفتارمیکردند،و بآنان اجازه‌می‌دادند ، ازخارج غذا وشراب تهیه کنند حق این بود همان لحظه اول «فروم» را تیرباران میکردند یا لااقل اورا در زندان محکمی ، با مراقبت شدید زندانی میکردند .

«فروم» وديگر افسران بازداشتی ، دراین غوغا وتشویش واضطراب عمومی از دست نگهبانان فرار کردند وموفق بتهیه اسلحه شدند .

«البریخت» خواست با مهاجمین جنگ کند ولی در لحظه اول مغلوب شد .

«فن‌اشتافن برگ» نیز از جابرخاست که باطاق خود رود اما مهاجمین امانش ندادند و تیری به پشتش زدند ؛ بقیه سر جای خود میخکوب شدند .

در همین موقع ، سروکله «فروم» نمایان شد .

سالیان درازی بود که این موجود نفرت انگیز با اشخاص مختلف ودرموقعیت های مختلف ، نقشهای متفاوتی بازی میکرد . هروقت اوضاع بروفق مراد نازیها بود ، او نیز یك نازی مومن و باحرارت بود ؛ وقتیکه دید امکان موفقیت توطئه کنندگان در پیش است بصف آنان پیوست واگر اوضاع بنفع آنان تمام میشد ، او در صف جلو قرار داشت واول کسی بود که از رژیم سابق تازه نفرت میکرد وبرای بر قراری رژیم تازه میکوشید تا مقام و موقعیت خویشرا حفظ کند . اینك‌که نقشه



توطئه‌کنندگان با شکست مواجه شده بود در آخرین دقیقه میخواست ، با اعدام عاملین توطئه اولا ، آزمایش خوبی از فداکاری و وفاداری خود به پیشوا داده باشد ووضع وموقعیت سابق خودرا که‌در اثر همکاری با توطئه‌کنندگان ، ممکن بود ، متزلزل و وخیم گردد دوباره بصورت سابق بازگرداند ، ثانیا بااعدام آنان ، سرپوشی روی اسرار خود بگذارد که مبادا برملا شود وپیشوا احساس کند که اوهم درتوطئه دست داشته است . او میخواست دراسرع اوقات هرگونه مدرك ودلیلی که بزیان شخص خودش بود ، از بین ببرد .

«فروم » خوب میدانست اگر دراین کار عجله نکند ، مجازات وخیم و غیر قابل اجتنابی در انتظار اوست ..

بمحض اینکه وارد اطاق شد ، هرچه دم دستش بود با بیرحمی و عصبانیت بطرف سران‌توطئه پرت‌کرد و همگی را خلع سلاح کرد و فورا باکمك افسرانی که بااو زندانی بودند ، يك دادگاه صحرائی تشکیل داد ، امامتاسفانه بطوریکه بعد خواهیم دید هیچیك ازاین اعمال محیلانه‌اش ، براثر وقوع يك حادثه ناگهانی ، این بار مفید و موثر واقع نشد وبدستور هیتلر اورا هم تیرباران کردند . «بك» که بیحرکت روی صندلی نشسته بود واز بدو هجوم افسران وورود «فروم» ابدا از جای خود تکان نخورده بود ، ومثل اینکه این تغییر وضع

ناگهانی ، قدرت حرکت را از او سلب‌کرده است ، خواهش کرد ، رولورش را بمنظور «استفاده شخصی» باختیارش بگذارند وبا لحنی آرام به «فروم» گفت :

ـ امیدوارم این مختصر محبت را از يك دوست قدیمی ، دریغ نفرمائید .

باین ترتیب دیگر همه چیز پایان یافته بود : «لودونیك‌بك» از مدتها قبل ، چنین روزی را پیش بینـی میکرد و قلبا از پیشرفت توطئه بمنظور انقلاب ، مایوس بود اما ، چون قدم اول را برداشته بود ، بر ذمه خود میدانست که تا پایان آن از هیچ کوششی مضایقه نکند وگفت :

ـ روزهای گذشته را بخاطر میاورم که :

اما «فروم» که میخواست وقت تلف نشود و فرصت از بین بردن مدارك زنده را از دست ندهد ، سخنش را برید وباو اخطار کرد زودتر حرفش را تمام کند . «بك» نگاهی تحقیر آمیز باو افکند سپس از یکايك دوستانش تودیع کرد و در برابر چشم آنان لوله رولور را روی شقیقه خود نهاد وبايك فشار سریع انگشت ، ماشه را کشید وتیر خالی شد .

اما تیرش بخطا رفت ، گلوله از زیر پوست شقیقه خارج شد . جراحت سطحی باقی گذاشت و بسقف خورد . «بك» تلوتلو خوران ، باقدمهائی لرزان خودرا روی يك صندلی انداخت وسرش را میان دو دست

گرفت .
«فروم» موقع خروج از اطاق گفت :
- این پیر مرد بیچاره احتیاج بکمك دیگران دارد .
در همان لحظه ، «ستوان شلی» و گروهانش ، بی‌آنکه مقاومتی در برابر خود بینند داخل وزارت جنگ شدند واز پله‌ها بالا رفتند ؛ هنوز بآخرین پله نرسیده بود که صدای گلوله‌ای شنید ؛ این همان گلوله‌ای بود که «بك» میخواست باآن انتحار کند .
«شلی» در راهرو چشمش به ژنرالی افتاد و حدس زد که اوباید «فروم» باشد «شلی» اشتباه نکرده بود وبلافاصله خود را باو معرفی کرد و گفت که با افرادش در اختیار او هستند . «فروم» بدفترش برگشت .
محیط غم افزا وحزن انگیزی بود ؛ «بك» بارنگ پریده ، مثل یك مرده ، روی صندلی افتاده بود ودو افسر از اومراقبت میکردند . از زخم شقیقه ، شیار های خون روی چهره‌اش جاری بود روی صندلی دیگر ، «فن اشتافن‌برگ» یله داده بود . او نیز از گلوله‌ای که «بودوفن درهاید» به پشتش‌زده بود ، دردمیکشید و اطرافش را برادرش وفن هافتن گرفته ومواظب او بودند . البریخت پشت میزی که دروسط اطاق بود با «هاپنر» مشغول نوشتن نامه های تودیع‌به دوستان وخانواده خودبودند. دراین‌دم درباز شد ودوباره سرکله فروم پیدا شد ، ملوم بود که تعلیمات مهمی گرفته‌است . «فروم» بصدای بلند گفت :
- بنام پیشوا ، در دادگاه صحرائی که زیر نظر من تشکیل شد تصمیمات باین شرح اتخاذ گردید : سرهنگ ستاد ، «مرترفن‌کرنهایم» سرتیپ البریخت ، سرهنگ ... هرچه بخود فشار میآوردم نمیتوانم نامش را بزبان بیاورم - مقصود فروم «فن‌اشتافن برگ» رئیس‌ستاد خودش بود) ، وستوان «فن‌هافتن . محکوم بمرگ شدند . وبلافاصله دستور داد آنانرا بحیاط وزارت جنگ ببرند . فن‌هافتن ، زیر بازوی فن اشتافن برگ‌را که از حال رفته بود گرفته واورا راه میبرد . نور چراغهای کامیونهای نظامی ، مستقیمابطرف محکومین می‌تابید و چشمهایشان خیره شده بود و جائی را نمیدیدند . یك جوخه از سربازان گروهان «شلی» مامور اجرای حکم شدند و آنانرا تیرباران‌کردند «فروم» که با «بك» و «هاپنر» در کناری ایستاده بودند ، دست به‌کمر برد وروولورش را به هاپنر داد ؛ اما هاپنر آنرا رد کرد وحاضر نشد انتحار کند . وگفت :
- من خیانت و جنایتی نکرده‌ام و حق ندارم خودمرا محکوم بمرگ کنم .
بعدها که زیر شکنجه‌های طاقت فرسای نیروی «اس-اس» عذابهای دردناك وگوناگونی را تحمل میکرد ، افسوس می‌خورد که چرا آنشب انتحار نکرد .
آنگاه «فروم» با بی‌رحمی شانه های «بك» را تکان داد واز او پرسید :
- خوب ، حالا میدانید که باشماچکار خواهند کرد ؟
«بك» با صدای لرزان و خسته‌ای خواهش کرد که دوباره یك رولور باو بدهند ؛ تقاضایش فوری انجام شد . اما این بار تیرش خطا نرفت وبحیات خویش خاتمه داد . زندانیان دیگر را که در اطاق «البریخت» بازداشت بودند بوسیله سربازان ، بحیاط بردند جوخه دیگری از گروهان ستوان «شلی» مامور تیرباران کردن این دسته شدند وبحال آماده باش درآمدند .
اما دراینجا باردیگر ، اتفاق وپیش آمد ، درست همان لحظه بیاری محکومین بمرگ ، شتافت . پیش‌ازآنکه به‌جوخه‌دوم، فرمان تیراندازی داده شود و آخرین آثار ومدارك گویا و زنده‌ایکه دلالت بر شرکت «فروم» در توطئه بود ، محو شود ، یکدسته از مامورین «گشتاپو» بسرکردگی «کالتن برونر»و «اسکورزنی» سررسیدندو دستور دادند ، احکام صادره موقوف الاجرا شود .
«هانریش‌هیملر» میخواست با کلیه مقصرین روبروشود وازنزدیك آنانرابه‌بیند وتحقیقات بیشتری کند تا همه گنهکاران

بمجازات برسند ؛ از طرفی کشتار ساده وقتل عام مخالفین هیتلر ، اورا اقناع نمیکرد . بی شك اوهم میخواست آنانرا بقتل برساند اما نه بطور ساده بلکه باحد اکثر شکنجه های غیر انسانی و طاقت فرسا که باعث عبرت دیگران شود . فقطاز اینموقع بود که محکومین ، مرگ را فرشته نجات میدانستند وباآغوش باز از آن استقبال میکردند . قبل‌ازاین واقعه‌هیچکس اینطور فکر نمیکرد . آنروز مبداء تاریخ ایجاد بیدادگری و آزار وحشیانه شکنجه های‌غیر انسانی ، اطفاشهوت خون‌آشامی ، در دستگاه نازی بود .

پایان

یادداشت :

توطئه دیگری هم علیه هیتلر در فرانسه شد که میبایستی به یادداشتهای «فن‌شرام» مراجعه کرد هیتلر دستور داد «اشتوپانگل» فرماندار نظامی فرانسه راکه از یك چشم نابینا بود ، بدار آویختند .

ترجمه : رضا عقیلی

بدون شرح



کتاب اقتصاد

مقاله دهم

اقتصاد و سیاست

تقریر بیژن فرخ

۳

خلاصه و نتیجه

چنانچه مشاهدات ومطالعات فوق الذکر را برای نتیجه‌گیری خلاصه کنیم : چنین بنظر میرسد که در اجتماعات ما منافع اقتصادی درنحوه رفتار رجال و اولیاء امور سیاسی دارای اثر ونفوذ است .

البته از شواهد واوضاع و تمام استدلالات قابل قبول چنین برمیآید که این نفوذ درحال کاهش ونزول ودر قرن بیستم مسلماً بمراتب کمتراز قرن نوزدهم است معذلك انکار وجود آن راباید گفت طرفداری بی‌پایه واساس از بعضی مبانی و بدینجهت غیرعلمی است . والبته اثبات این امر آنچنان روشن است که احتیاجی به استدلال وگردآوری شواهد سخت ومشکل ندارد زیرا سعی وکوشش که در مبارزه برضد تمرکز مالی وانحصارات و نظارت

براتحادیه‌ها و قراردادهای حرفه‌ای تقریباً در همه‌جا صورت گرفته است با نتائجی جزئی واغلب با شکست‌های عیان وآشکارا روبرو شده‌است . علاوه براین اگرخواهان نظر وآگاهی کاملی از پدیده باشیم باید این نمودرا درنظر بگیریم که از « تز » نفوذ عوامل اقتصادی در سیاست غالباً چشم‌پوشی شده‌است .

نخست مجمع اتحادیه‌های بزرگ کارگری درکشورهائیکه سندیکالیسم‌تقسیم نشده‌چنان‌قدرت ونیروی شگرف وقابل‌توجه و ملاحظه‌ای دارد که بآسانی قادر است از اجرای‌تمام‌طرح‌های دولت‌های« بورژوا» جلوگیری وممانعت کند وباید اضافه کرد که توانائی مؤسسات بزرگ ملی شده نیز کمتر از آن نیست . در فرانسه یکی از عللی راکه برای ملی نمودن بعضی صنایع کراراً ذکر مینمودند : ازبین بردن قدرت واختیار ستمگرانه « فئودال‌های » صنایع بود ولی بامشاهده اوضاع بعداز ۱۹۴۵ — ۱۹۴۶ دیگر هیچکس آنرا مطرح نمیسازد زیرا در حقیقت فقط ارباب حکومت تغییر کرده است نه ماهیت آن . البته اصراری دراین باب نباید کرد چه اغلب این عقاید مبتذل در زیر صورت بحث وجدل واقعیات را از نظر پنهان میکنند . بطور کلی انکار اینکه دولت و اختیارات عمومی در تحت فشار و زیر نفوذ عوامل اقتصادی هستند جایز نیست معذلك نتیجه‌گیری این امرکه اولیاء امور نماینده ویااسباب بازی نیروها وعوامل اقتصادی هستند داخل‌شدن در دگماتیسم و مطلبی نسنجیده ونارواست.

اصولا مبالغه بزرگی وقدرت انگیزه اقتصادی ، خارج ازاثرات ونتائج آن در مورد تحلیل علمی اغلب از لحاظ عملی نیز موجبات پیدایش اشکالات سخت و مهمی را فراهم مینماید. درگذشته درتوجیه انبساط و گسترش مستعمراتی نقش مهم را منافع مالی (امپریالیسم) بعهده داشت غافل از اینکه در بسیاری از حالات کارفرمایان و مردمان خبره درامور مالی با تشویق وتحریك دولت‌های مربوط بدین کار اقدام نمودند واشتغالات سیاسی هم الهام‌بخش این قصد وهدف دولت‌ها بود . امروزه نیز در مجامع ومحافل مختلف این تمایل شایعست که با امتیازات مالی و کمك‌های اقتصادی بخصوص میتوان ایده ناسیونالیسم دربین ملل مستعمره را مغلوب و مقهور نمود (تجربه فرانسه درشمال افریقا). درحالیکه این رای بی‌اعتبار است وبرای آنها آینده بسیار سخت و خطرناکی را فراهم میسازد . (همچنانکه در مقابل سیاست احمقانه فرانسه بوجود آورد) منافع اقتصادی برای کشورهای مستقل ممکنست موجب ایجاد بعضی روابط سیاسی گردد البته آنهم تاحدودی اما هنگامیکه مسأله استقلال مطرحست دیر یا زود ناسیونالیسم پیروز و موفق میگردد و بنظر بعید واحتمالی میرسدکه بتوان برای یك فعالیت سیاسی مقرراتی برمبنای امتیاز و برتری اقتصادی قائل شد .

بطورکلی‌تر همچنانکه‌شارل دوویسکیر Charles de visscher کاملا آنرا تاکید وتائید کرده‌است اثر صلح وآشتی دهنده همبستگی و مسئولیت مشترك اقتصادی بر روی روابط بین‌المللی تا حدودیست که رقابت های سیاسی در درون آن قرارگرفته باشند . این امر خود ضعف سیاست مداری کارفرمایان امور اقتصادی را ثابت میکند وبرهمین اساس زمانی فکر کردند که ممکنست باتملق وبستن قرارداد های اقتصادی نظر هیتلر را جلب کند (وبقول ژان‌مینو آیاسیتی لندن (مرکز مالی بزرگ لندن) به آن متمایل نبود ؟) واصولا هر وقت که تضاد ها و مخالفت های سیاسی وضع خطرناکی را بخود میگیرد فورا

پیشنهاداتی بر مبنای تقویت راوبط بازرگانی عرضه میکنند واز آن چنین برمیآید که در نزد عده‌ای این مطالب بایکدیگر قابل تعویضند .

مسأله مهم وقابل توجهست . در کادر سیاسی که «همزیستی مسالمت آمیز» نامیده میشود شوروی وبه پیروی از او دنیای کمونیست بطور کامل تقاضای ازدیاد مبادلات تجارتی را اعلام میکند . در اینکه شوروی برای رفع نواقص خود (برای مثال در صنایع شیمی) در این سیاست دارای منافع وسود بسیاری است جای بحث وانکار نیست واینکه کارفرمایان خصوصی وتجار که با کینه و فشار زیاد (که گاهی حتی تا حمله پیش میرود) برضد کمونیسم ازنظر سیاست ملی در بسیاری از کشور ها مبارزه میکنند اغلب اوقات از موانعی که در فرستادن مواد و وسائل سنگین بروسیه شوروی و چین قرار داده شده‌اند شکایت دارند باوجود آنکه انبساط وتوسعه آن با تسلط کمونیست همراه خواهد بود و بدینجهت این خود برای هرناظر مطلب قابل تعمق وتامل را بوجود میآورد . که کشور های «سرمایه‌داری» خسارات و زیان های سیاسی این مبادلات و معاملات را با امتیازات اقتصادی آن (ازدیاد اشتغال ، تهیه مواد اولیه ......) مقایسه نموده و تصمیم بافزایش آن میگیرند . بطور آشکار ووضوح قابل انتقاداست ولی‌بدون منطق نیست . خطای اساسی و مهم این خواهد بود که تصور کنند این افزایش وانبساط به تنهائی شانس و فرصت صلح را تامین میکند . برای رد این نظر نبایستی فراموش نمود که‌قدرت های بزرگ مخاصم ومحارب در ۱۹۱٤ و ۱۹۳۹ روابط تجارتی ومالی بزرگی داشتند بطوریکه هیچوقت بآن وسعت با کشور های کمونیست برقرار نخواهد شد وحتی اگر مناسبات بین دو بلوك بهبودی مییافت ومبادلات ومعاملات توسعه قابل توجهی پیدا مینمود نمیتوانستیم استدلال کنیم که این امر تضمین در مقابل تجدید ، شروع دوباره جنگ سرد ــ است.

دیگر وقت آن رسیده که باین بحث خاتمه دهیم . ما فکر میکنیم که قدرت واختیارات سیاسی دارای میدان و حوزه عملی است که تا حدودی نسبت به منافع اقتصادی مستقل هستند بقول ژان‌مینو «مسلما انجام مطالعات جدی در مطالب مورد بحث (که حتی فرانسه هنوز فاقد آنست) کیفیت مطالعه وبحث را اصلاح خواهد نمود» فقدان آن شاید بتوان گفت موجب پیدایش بعضی‌نواقص وانحرافات‌است‌اما حتی‌پس‌از این تحلیل ها پاسخ غیر قابل بحثی بآن نمیتوان داد .

اگر رشته سیاست یك علم دقیق بود بهریك از عوامل مورد بحث مقدار معین ومعلومی تعلق میگرفت با یك جمع اثرات ممکن بود اثر کلی و ویژه آن بدست آید . ما میدانیم که یك همچو اقدام و سنجشی از حیطه امکانات فعلی خارجست : بهر صورت یك ارزیابی و تقویم قراردادی با آنکه در تحت همان عنوان در علوم فیزیك وطبیعی انجام میشد بسیار متفاوتست . یك مدل کامل از کیفیت جریان سیاست که بالاخره یکروز به‌انجام ساختمان آن موفق میگردند بطورقابل توجهی‌مباحثه را روشن میکند ودر بیان ریاضی و علمی خود موقعیت های متضاد را حل و جانب‌داری وتمایل بی‌اساس را مشکل تر وسخت‌تر خواهد نمود . معذالك دراین باب برای عمومیت یافتن مطلب وبدست آوردن یك قرارداد کلی وعمومی بایستی خیلی انتظار کشید . بعبارت دیگر علوم سیاسی بایدهدف خودرا دقت بررسی قرار دهد و مسلما در این راه قبل از آنکه به پایان امکاناتش میرسد میتواند نتائج قابل توجهی را فراهم

و عرضه نماید . باوجود این هرکوشش و سعیی دراین راه بایستی باخود آگاهی کامل از حدود وامکانات حاضر و موجود وبطور مستمر و پیوسته که شایسته پژوهش های علمی است صورت بگیرد .

نفوذ واثر متدولوژ

بنظر نمیرسد که از لحاظفنون وتکنیک هـای تحقیـقاتی تداخل متقابل ایندو رشته قابل حس و درك باشد . علم سیاست چیزی مخصوص به خود که در این زمینه قابل توجه باشد ندارد و حتی محققین آن که برای ثروتمندی وسائل وطرق تحقیقشان کوشش میکنند اغلب به جامعه شناسی وروانشناسی مراجعه کرده واز آن کمك میگیرند اگر اقتصاد دانان بطورجدی به‌اقتصادجزئی Micro-Economic بازمیگشتند تحصیل طرق وروش های علم سیاست که تا بامروز هرگز تکنیك جدید ونوینی برای مطالعه عوامل و مفاهیم روانشناسی بدست نیاورده است مزیت و برتری خاصی نداشت .

یك بخش‌است که متخصصین سیاست نفع بسیار دارند که در باب آن راه وروش اقتصاد دانان را مورد مطالعه و بررسی‌قرار دهند وآن تحلیل تحول وتکامل تدریجی یك نمود ویایك‌سری پدیده برحسب‌تغییرات زمان است . علم اقتصاد طرق تقریبا تکامل یافته و مطمئن برای نمایش نموداری (گرافیکی) آن در دست دارد (که یکی از ساده‌ترین وگویاترین آنها منحنی های انباشتگی است Courbe Cumulative علاوه براین تکنیك‌ها وفنون بسیار عمیقی برای مجزا نمودن حرکات مختلف (برای مثال تغییرات موسمی وتمایلات دورانی) که در یك لحظه معین بر سرعت و آهنگ اقتصاد اثر میگذارد ایجاد نموده‌است .

البته بمجرد اینکه به چنین میدانهای وسیع وآینده درخشانی راه علم سیاست گشوده شود بطور ضروری مشکلات مشابهی نیز در مقابل آن قد علم میکنند و میتوان بسهولت قبول کرد که کوشش وکار اقتصاد دانان (که متدولوژی آن ازاین لحاظ بمراتب جلوتر از متدولوژی علـوم اجتمـاعـی دیگر است) دراین باب برای او دارای منفعتی محقق و حتمی است .

ولی ما میخواهیم کمك دیگری را نیز یادآوری کنیم : استفاده از یك اصل توجیهی یا طریقه بیان و تشریح که دریك رشته علمی بدست آمده برای توجیه وتعبیر پدیده‌های یك رشته علمی دیگر . معذالك فورا باید متذکر شویم که اقداماتی کـه باینمنظور شده‌است با نتایج مسلم وثابت کننده‌ای روبرو نشده‌است . در نظر اول شاید مقایسه ای جالب باشد . وضع ونحوه عمل شخصی را در بازار و هنگام رای دادن مورد مقایسه قرار میدهیم . دربازار هنگام خرید شخص فقط برای خودش انتخاب میکند در حالیکه بارای دادن تصمیمی میگیرد که جمع را تحت تاثیر قرار میدهد در حالات اقتصادی فرد که دربازار داخل میشود در سیاست که ممکنست در اقلیتی واقع شود که مقام واثر آن قابل اغماض باشد خودرا بخطر نمیاندازد : باوجود آنکه انتخاب کننده بیش از مصرف کننده بنظر آزاد میرسد . بالاخره انتخابات سیاسی طبیعتا از چاره‌های اقتصادی محدودتر و انحصاری‌تر هستند . ودر این باره اگرچه میتوان بتفصیل سخن گفت ولی در هرحال بنظر نمیرسد که بتوان نظریات و ملاحظات حقیقتا مهمی را از مطالعات یك رشته برای دیگری نتیجه گرفت .

یادداشتهای آلبر کامو

۲

که در قعر هوا احساس می‌شود ، نیست . آیا از خود خواهم‌پرسید که چیزی می‌میرد‌ومردان‌عذاب‌می‌کشند، در حالیکه همه چیز روی این پنجره ، که آسمان‌کمال خود را از ورای آن پخش می‌کند ، نوشته شده‌است. می‌توانم بگویم و چند لحظهٔ دیگر خواهم گفت که‌آنچه بحساب می‌آید ، انسان ، و ساده بودن است . نه ، آنچه بحساب می‌آید ، حقیقت است یعنی انسانیت و سادگی. کی باندازهٔ زمانی که انسانم ، حقیقی و بی‌غل‌وغشم؟

لحظهٔ سکوت پرستیدنی . مردان ساکت شده‌اند . ولی سرور بشریت اوج می‌گیرد و من محبوس درته غار ، قبل از اینکه اظهار تمایل کرده باشم ، جامهٔ عمل را برآرزوهایم پوشیده می‌بینم . ابدیت اینجاست ومن دنبال آن می‌گشتم . اکنون می‌توانم سخن بگویم. نمیدانم چه چیز بهتر از این حضور مداوم خودم بر خودم ، می‌توانم آرزو داشته باشم . آنچه دلخواه منست ، سعادتمند بودن نیست ، بلکه واقف و آگاه بودن است . گمان می‌کنیم با جهان قطع رابطه کرده و از آن منقطع شده‌ایم ، اما کافی است یك درخت زیتون ، از میان گردو خاك طلائی سربرافرازد ، و یا ساحل دریا ، خیره کننده ، در زیر آفتاب صبحگاهی، بچشم بخورد تا احساس کنیم مقاومتمان درهم‌می‌شکند. این مطلب درمورد شخص من صادق است . از امکاناتی

که مسئول آنم ، آگاهی حاصل می‌کنم . هر لحظهٔ زندگی ، ارزش معجزه و چهرهٔ شباب جاودانی را باخود دارد .

***

انسان بکمك تصویر می‌اندیشد . اگر می‌خواهی فیلسوف شوی ، داستان بنویس .

***

پاتریس (۱) داستان خودراکه متعلق بیك محکوم بمرگ است ، تعریف می‌کند :

«این مرد را می‌بینم . در وجود خودم است . هر کلامی که برزبان می‌راند ، قلبم را می‌فشارد . او زنده است و همراه من نفس می‌کشد . همگام با من می‌ترسد .

« ... و آن دیگری که می‌خواهد او را ازپا درآورد . او راهم می‌بینم که زندگی می‌کند . در وجود من است . هرروز کشیش را بسراغش می‌فرستم تا ضعیفش کند .»

«میدانم که اکنون خواهم نوشت . زمانی میرسد که درخت ، پس از مدتی رنج کشیدن ، باید ثمر خود را ببارد آورد . هرزمستان در یك بهار پایان می‌یابد . باید شهادت بدهم . نسل بعد بازخواست خواهدکرد .

« ... چیز دیگری نخواهم گفت جزعشقم بزندگی. اما آنرا بطریقهٔ خودم خواهم گفت .....

«دیگران بدنبال وسوسه‌های مختلف ، می‌نویسند. هرکدام از سرخوردگیهای زندگیشان ، برایشان یك اثر هنری بوجود می‌آورد ، دروغی که تاروپود آنرا دروغهای زندگیشان تشکیل داده‌است .

اما نوشته های‌من ازخوشبختیهایم سرچشمه‌خواهند گرفت . حتی قسمتهای دردناك آن . نوشتن همانقدر

---

۱ ــ پارتریس قهرمان «مرگ سعادت‌آمیز» است

برایم لازم است که شنا کردن ، چون جسمم بآن‌احتیاج دارد .»

***

در جزائر بالئار : تابستان گذشته .

آنچه به سفر ارزش می‌بخشد ، ترس است . موقعی میرسد که دور از وطن ، دور از زبانمان ، یك‌روزنامهٔ فرانسوی ارزش غیر قابل تصور پیدا می کند . ودراین ساعات شب که انسان در کافه ها می‌خواهد بوسیله آرنج با دیگر مردم تماس بگیرد ، ترسی گنگ ومیلی شدید به بازگشت بسوی پناهگاه عادات دیرینه ، بقلبمان رو می‌آورد . این روشن‌ترین ارمغان سفر است . در این موقع بسیار حساسیم . کوچکترین ضربه تا اعماق وجودمان را بلرزه درمی‌آورد . بهمین جهت نباید گفت که انسان برای خوش‌گذرانی سفر می کند . تفریحی در مسافرت وجود ندارد . انسان سفر رابرای بسط معرفت خود انجام میدهد. اگر منظور ازمعرفت، پرورش عمیق‌ترین احساسمان ، یعنی احساس ابدیت، باشد . خوشگذرانی ما را از خودمان دورمی کند ، همانطور که سرگرمی پاسکال را از خدا دور می کند. سفر که بمثابهٔ یك دانش بزرگ و عمیق است ، انسان را بسوی خدا بازمی‌گرداند .

---

۱۳ فوریه ۳٦

از مردم بیش از قدرتشان انتظار دارم ، ادعای عکس این مطلب خودخواهی است . اما چه اشتباه وچه ناامیدی بزرگی . وشاید خود من ...

***

جستجوی تماسها . همهٔ تماسها . اگر می‌خواهم راجع بمردم بنویسم ، چگونه از طبیعت دوری کنم ؟ و اگر آسمان و روشنائی مرا بسوی خود جلب کنند، آیا می‌توانم صدا و یا چشمان آنهائی را که دوست‌دارم،

فراموش کنم ؟ هربار ، پاره‌های دوستی ، قطعات تاثر را بمن هدیه می‌کنند ، هرگز دوستی کامل و تأثر مطلق را در اختیارم نمی‌گذارند .

می‌روم دوست سالخورده‌ای را ببینم وهمه چیز را برایش بگویم . لااقل آنچه را که خفه‌ام می‌کند . اما او عجله دارد . از همه چیز جز مطلب اصلی سخن‌رانده می‌شود . وقت می‌گذرد . خود را تنها تر و قلبم را خالی‌تر حس می‌کنم . این عقل و خرد ناقص که سعی می‌کنم بسازمش ، بوسیلهٔ جملهٔ بی‌خیال دوستی نابود می‌شود ! ... وشك و تردیدها در بارهٔ خودم ودیگران.

***

مارس

روز ابری و آفتابی . سرمائی با خطوط زرد . می‌بایست هوای هرروز را یادداشت می‌کردم . آفتاب زیباو شفاف دیروز . خلیج لرزان ازنور ــ مثل‌لب‌تر. و تمام روز راکار کرده‌ام .

***

یك عنوان : امید دنیا .

***

نظر «گرنیه» دربارهٔ کمونیسم : «همهٔ مسئله در اینجاست : آیا باید بخاطر هدف عدالت ، به حماقت گردن نهاد ؟» می‌توان گفت بله: زیباست. نه . صادقانه است .

اعتدال : مسیحیت . آیامومن در میان تضادموجود بین انجیل و کلیسا ، گیج می‌شود ؟ آیا معنی ایمان ، پذیرفتن کشتی نوح است ؟ آیا دفاع از محکمه دادگاهی استکه گالیله را محکوم کرد ؟ مرگ است که به بازی و رشادت معنی واقعی آنرا میدهد .

دیروز . آفتاب برروی اسکله ، تابیده بود وبندر پراز روشنائی بود . گوئی در این زمستان آخری که

در اینجا سپری می‌کنــم ، این سرزمیــن ، صورت خارق‌العاده بخود می‌گیرد وشکفته می‌شود. این‌زمستان بی‌نظیر ، سرشار از سرما وآفتاب است . سرمای آبی..

مستی همراه باروشن‌بینی وعرفان‌متبسم ـ ناامیدی در قبول مردانهٔ مرگ . چه‌احتیاجی بنوشتن، آفریدن، عشق ورزیدن و رنج‌کشیدن دارم ؟ آنچه در زندگی از دست داده‌ام ، در حقیقت آنقدرها مهم نیست . همه چیز بیهوده بنظر میرسد .

نه یأس و نه شادیها ، هیچکدام در مقابل آسمان و نوری که از آن می‌بارد ، در نظرم استوار وبی‌اساس نیست .

***

۱۶ مه .

گردش طولانی بسوی . تپه‌ها و دریا و آفتاب لطیف . درهمهٔ بیشه‌ها بانسترن‌های سفید رنگهای‌درشت گلبرگهای بنفش . دربازگشت با دوستی زنها و قیافهٔ جدی و متبسم آنها . لبخندها ، شوخیها و نقشه های آینده . وارد بازی می‌شویم . همه ، بدون اینکه ایمان داشته باشند ، بظواهر لبخند میزنند و تظاهر به‌تمکین می‌کنند . چیزی تو ذوق نمی‌زند . بدنیا باحرکاتم ، و بمردم با حق شناسیم ، بستگی دارم . از بالای تپه‌ها، مه‌هائی که از آخرین بارندگی بجا مانده بودند و زیر فشار آفتاب جان می‌گرفتند دیده می‌شدند . حتی هنگام پائین رفتن از راه جنگل و فرو رفتن در مه پنبه‌مانند، وجود آفتاب و روز استثنائی و معجزه‌ای که درختها در زمینهٔ آن بچشم می‌خوردند ، احساس می‌شد . اعتماد و دوستی ، آفتاب و خانه های سفید ، صداهای‌ملایمی که بزحمت شنیده می‌شوند ، اوه ! خوشبختیهای دست نخورده من ، که بهمین زودی منحرف می‌شوند ودیگر از حزن فاصله از لبخند یك زن جوان ، یانگاه هشیار

یك دوست که میداند مفهوم‌واقع‌شده، نجاتم نمی‌دهند.

***

اگر زمان باین سرعت می گذرد، باین دلیل است که Points ajeres بروی آن قرار نمیدهند . بهمین جهت است که سالهای جوانی اینقدر طولانیند ، چون غنی و سرشارند . و سالهای پیری کوتاهند زیرا دیگر بپایان رسیده‌اند . توجه‌کنید ، برسبیل مثال تقریباً، محال است بتوان پنج دقیقه تمام بحرکت عقربه روی ساعت نگاه کرد ، بسکه این کار طولانی و عصبانی کننده است .

***

مارس

آسمان خاکستری . باوجود این ، نور از آن نفوذ می کند . چند لحظه پیش چند قطرهٔ باران آمد . خلیج بهمین زودی به تیرگی می گرائید . تعدادی چراغ جان میگیرند . سعادت ، وآنهائی که خوشبختند . آنها چیزی دارند که در خور لیاقتشان است .

***

مارس

شادی من پایان ندارد .

***

مارس

کلینك در بالای الجزیره . نسیمی نسبتاً قوی ، از تپه بالا می‌آید و آفتاب و گیاهان را نوازش‌می‌دهد و باخود بحرکت درمی‌آورد . و همهٔ این جنبش ملایم و طلائی نرسیده بقله ، پای سروهای سیاهی که بصورت صفهای فشرده ، از تپه بالا می‌روند ، متوقف می‌شود.

هرسالی که بپایان میگراید ، و برشانه‌های سنگی شهر لندن برف و مه می‌نشیند، درصومعهٔ ((وست‌مینستر)) واقعه‌ای رخ میدهد . نام‌آوران بلندآوازه‌ای درآنجابخاك سپرده شده‌اندباستثنای یکنفر ؛ و تنها اوست که سنگی بیشتر را بخود اختصاص نداده است . نه‌مجسمه‌ای دارد و نه بنای یادبودی . برروی سنگ نبشته‌اند : ((چارلز، دیکنس ، تاریخ تولد ۷ فوریه ۱۸۱۲، روز مرگ ۹ ژوئن ۱۸۷۰)) مرگ ، فقط شکلی از سخن گفتن‌است والا همه میدانندکه دردسامبرهرسال، این مرده فرضی ، سرازگور خویش برمیدارد (بدون آنکه سنگ گور خود را بجود) و درشهر لندن براه میافتد. از ابتداء ((تامیز)) میگذرد ، به ((سوت‌وارك)) میرود و از ((استراند)) سر درمیآورد به ((دوتی‌استریت)) میرسد و در ماربل‌آرچ درنگ میکند . تشویش‌خاطر کسی را فراهم نمیآورد . با انبساط خاطر قدم میزند و فضا را استنشاق میکند ، و بیاد میآورد ، مغازه های لندن آذین شده‌اند ، تاجهای گل در کف‌باد

شبحی که در دسامبر رجعت میکند



داوید کاپرفیلد
خود
من
هستم

موج میزنند و شمع‌ها فروزانند بانوای ارگی که صدائی گرفته دارد ، نابینائی آهنگ بسیارقدیمی را زیر لب میساید ، گوئی میخواهد بگوید «کمک‌کنید تا زندگی کنم» ؛ در مه انبوه، کودکانی با گونه‌های فربه دربرابر جلوخانه خمیده «کریسمس کارولز» سرودمیخوانند. برفراز پلکان زنی میزبان ، گوش فرا میدهد و برقت میآید ، قطره اشک خیالی را می‌سترد، وچند شلینگ دربرابر تمثال الیزابت دوم میگذارد . درنظر گدایان هرشلینگ ، گرما را دوبار افزون میکند؛ شبح‌دیکنس درمیگذرد ودستهایش را بهم میمالد. گوئی ازقهرمانان خویش این حرکت راآموخته . او خشنود است ، ازآنروی که نوئل هم در آنجاست . و اگر نوئل آمده ، قدوم اورامدیون خداوند باید بود ـ و بااینحال نیمی ازپایتخت، نوئل را مدیون دیکنس هستند . قبل از او ، کریسمس را جشن میگرفتند ولی ازآن پس ، «کریسمس»، جشن‌جهانی‌گردید. وسعادتی‌درکنج خانه‌هاشدکه حتی کسانی‌که بخدا اعتقاد نداشتند



شرح عکس صفحه قبل

در سال ۱۸۳۱ دیکنس پس از گذرانیدن یك دوره سعادت‌آمیز کودکی درچالهام، بلندن بازگشت وزندگی پرحادثه‌ای را پشت‌سر گذاشت ، این لندن و مه که بقول اسکاروایلد : مه از هنگامی بوجود آمد که دیکنس آنرا ابداع کرد

و نمیدانستند آنشب مسیح زاده شده است ، سوری برپا میکردند . آلن مینویسد : « فصل نوئلی وجود دارد که با برف ونور مشخص‌میشود: آنگاه آن مرد بنوئل تعلق مییابد یعنی محو شب و سرمای آن میگردد لندن خاطره آن مرد ؛ یعنی دیکنس ما را بیاد میآورد . هرطفل مجروح و هر دختر رنجور و هر عروسك خیمه‌شب‌بازی، هردلقکی بیاد اوست : «دیکنس‌ما» منکه بلندن رفته بودم‌آرزو میکردم که او دیکنس ما نیز باشد. من او را در خطوط چهره دربان هتلی کـه به «مستر پیك‌ویك» بخشنده او ؛ مانند بود ، بازشناختم . در همانحالیکه باجتماع خیابـــان آکسفرد آمیخته بودم ، «افسانه نوئل» را برای خودم میخواندم ، چنان درخود فرورفته بودم‌که دیگر کاملا یك انگلیسی محض بودم ، بعلت مه و سرما موجودی ؛ دیکنسی شده بودم ؛ روزهائی نظیر این ؛ به شبح صومعهٔ وست‌مینستر جان بخشیده بود . شبحی تاریك و سیاه و یخزده در سال‌های۱۸۲۳؛ افتخاری نبود که دیکنس را بنام، ندا دهد . درست بدان میماند که پدر بزرگ‌شما، که کارمند نیروی دریائی است ؛ از حســاب اداره‌اش برداشت کند و پدرتان «جان‌دیکنس» که او نیز عضو نیروی دریائی است ورشکست شده باشد ؛ این‌جان‌دیکنس که بدقیافه است ، پدری نامعقول و لافزن نیز هست که مسئولیت نمیشناسد ، و مادرتان جنون جاه‌طلبی داشته

باشد . او خود راازصف بالا میدانست و لاینقطع خانواده‌اش را برخ میکشید ولی هنگامیکه او و همسر عجیبش تحت تعقیب قرار گرفتند ، او چیزی بهتر از این ندید که خود را مدیر پانسیون دختران معرفی کند - مطلبی که تردیدی درآن نبود ، بجز آنکه نه پانسیونی داشت و نه‌دختران جوانی بودند . رحمت برخاکسترشان باد ! زیرا اگر چارلز دیکنس صاحب نبوغی بود ، این را مدیون ازدواج نامتناسب بود ؛ میراث دیگری هم که از خانواده‌اش برده بود ؛ همان جنون خاص او و یا بطریق اولی ناراحتی‌های عصبی اوبودند. حدس میزنند که او به‌بیماری حمله مبتلی بوده است . در هرحال ، او هیچوقت و یا حتی‌بندرت هم مهربان نبود . بطور دائم و باستمرار، جدالهای خشم‌آمیز و عجیب میکرد - و او کاری‌کرد که در انگلستان عهد ملکه ویکتوریا ، تقریباً بیسابقه و غیرقابل تصور بود - معهذا دیکنس مرتکب آن شد . پس بیست و نه سال که از ازدواج او میگذشت و درحالیکه پدر ده فرزند بود زنش کاترین هوگارت را که بسیار سلیم بود ؛ همان کاتی که در فاصله زایمانهای متعددش، فقط‌بدان دلخوش میکرد که با عروسك بازی کند، طلاق‌داد راستی این زن باو چه کرده بود ؟ شرح‌حال نویس‌ها ؛ عقیده دارند که هیچ ((حســاسیت فوق‌العاده‌اش ، باعث میشد که از صدای کاغذ و بسته‌شدن در و پنجره بخشم آید و سرانجام هم این دوروح پاکدامن و مسیحی ، ازیکدیگر جدا شدند ، ((درست بسان زناکاران ، وآنهائیکه دو زن دارند)) (ژ. ك. چسترتون)

بربیماری مداوم دیکنس ، موجب دیگری‌نیز افزوده شده بود - ولی مدتی این مساله ازانظار پنهان بود . نویسنده این راز را همچون اسرار سیاسی ، حتی در سالهای شهرت و ثروتش از اغیار پنهان میداشت . ولی تصادفی ازاین‌جراحت پرده‌برداشت . روزی کارگری به دوست‌نویسنده، جان‌فورستر اظهار کرد که خیال میکند دیکنس را



لندن . سکوت . برف

سالها پیش در جوانیش بخوبی میشناخته است . اتفاقاً فورستر ، این مطلب را با دیکنس درمیان گذاشت ، نویسنده یکه خورد ، روی درهم‌کشید و نخواست درآن‌باره صحبتی بشود . ولی فورستر بی‌آنکه از بدحادثه اندیشه کند ، تصریح کرد که کارگر مورد بحث او را دیده که در کارگاهی پست ، که بدخمه‌ای کثیف مانده بوده، و درنزدیکی «تامیز» کارمیکند. تنها در اینوقت بود که گوئی قیافه دیکنس به تجزیه و فساد کشانده شد . فاجعه‌ای پرازوقایع شوم و وحشت‌آور ، دوباره سربرآورد . و پس‌از مدتی نویسنده اسرار خود را با او درمیان گذاشت و خود را از سنگینی آن‌بار رهانید :

ـ درست است ، جان . راست است من درآنجا کار میکردم . »

«آنجا» ، ساختمان کثیف و پرازموش ، درنزدیکی هانگرفورد بود . «آنجا» بیکی از اقوام مادام دیکنس‌تعلق داشت‌که «برای‌کمك بخانواده» چارلز را بعنوان پادو انتخاب کرده بودند . کار چارلز شبانه‌روز ، عبارت از چسباندن برچسب روی‌قوطی‌های واکس‌بود. چند شلینگ دستمزد نویسنده آینده ، تنها منبع عایدی خانواده بود . پسرکی دوازده ساله که دربرآوردن حاجات خانواده‌اش کمـــك میکرد ، و این نکته‌ای بس ستودنی بود . ولی خود دیکنس اینکار را آنقدرها هم قابل ستایش نمییافت . زیرا میدانست که در چه منجلابی فرو رفته ، و عمق این ورطهٔ‌کثیف چه شوم است . برخشونت ها ، گرسنگی‌ها و سرماهایش نیز سخت آشنا بود . او بخوبی میدانست که بهشت دوران کودکیش را برای همیشه ازکف داده است . باید آنکودکی را که درپانسیون چاتهام بسر میبرد بنظر آورد ، که گمان میبرد خانواده‌ای نجیب‌زاده دارد و باو دستور رسید که بلندن بازگردد . ناچار راه‌سفر درپیش گرفت و هنگامیکه از وسیله نقلیه پائین میآمد، دراولین‌نظر پی‌بردکه شاهزادگان‌او، نسب پستی دارند . خانه‌ای دلگیر و غذائی فاسددارند. پدر ، ژاژخائی میکند و مادر ناسزا میگوید ، روی این بینوائی ، باران ، مه و سرما سقف بسته است. روی خانه و شهر بیکرانه‌ای که میلیونها نفوس ، با زهر خند بدین سقف مینگرند !

بینوائی‌شهر لنــدن در اینسالهای شوم تقریبا جاودانه مینمود . ستونهای غول آســای کاخها ، و بانك‌ها ، این فرزند آسمانی را زیر پای خود له میکردند . سرما ، تنش را میفسرد ؟ کار، قوای او را بتحلیل میبرد . همه‌چیز ستیزه جویانه بود . همه چیز ویران شده بود . راستی او چه میدید ، چه می‌شنید و چگونه این آلام را برخویشتن دربیغوله‌های لندن هموار مینمود ؟ :

«آنجا که هیچ موجود بشری نمیتوانست تمیز و نیکوکار، قانع و راضی بماند، آنجا که هیچ کودکی بی‌آنکه بیمار و کثیف باشد، بدنیا نمیآمد و بدبختی همراه اولین دم او چهره مینمود.» ؟ دیکنس دراین‌باره چیزی نمیگوید. او این‌خاطرات را در قلب خود بسان رازی مهیب و حزن‌آور پنهان نموده بود؛ چنانکه گوئی نباید مردم سراز آن‌بدرآورند. وقتی کتابهایش را میگشائیم، می‌بینیم که قهرمانان خردسالش، نسبت‌به‌سنشان غمزده‌تر مینمایند؛ گوئی سالخورده و بیمار گونه‌اند. غم آنها را قبل‌ازآنکه از زندگی‌بهره‌ور شوند، میفرساید، راستی آیا آنها هیچگاه از سعادت‌معصومانه و خنده و لذایذ کودکـــی نمی‌چشند ؟ دیکنس ازاعماق کارخانه واکس‌سازی جواب میدهد: «چرا، هرگاه که بمیرند!». آخر هیچکس نمیتواند باعماق فاقه و تهیدستی برسد. چارلز فقط یکشب واقعا باعماق‌آن‌رسیده، وقتی که خانه را از وجود پدر خالی دیده است. پدری که همیشه بخشاینده و بزرگ‌منش است و اینک بدهکاریها او را روانه زندان کرده‌اند. آنوقت شرم، حالت نزعی دراو پدید میآورد. راه برتحصیلاتش بسته میشود و این پسربچه بزندان محکومین باعمال شاقه - برچسب زدن بقوطی‌های واکس - محکوم میگردد ولی درد او، اینستکه‌پدری سرشناس رابزندان افکنده‌اند، آنهم بخاطر فقر! درهمین ایام است که بیماری او را ازپای درمیآورد. دراثنا کار بزمین‌میافتد. او را بلند میکنند، بحالش میآورند و بکارش وامیدارند ولی باز کودک از پای میافتد و «بوب فاجن»، یکی از دوستانش اورا بر توده‌ای از کاه میخواباند، و پارچه مرطوب به پیشانی او مینهد و چون شب درمیرسد اصرار میورزد که او را بخانه بازگرداند؛ چارلز امتناع میورزد. و با صدای گرفته‌ای میگوید: حالش بهتر شده، کاملا خوب است. درواقع نمیخواهد، بهیچوجه «بوب» وقتی بخانه آنها میآید متوجه شود که

پدرش را بجرم بدهکاری بزندان افکنده‌اند . ولی «بوب» که بیش از پیش اظهار صمیمیت وبرادری میکند اصرار میورزد . دیگر وسیله‌ای نیست که خود را از چنگ او برهاند . سرانجام پس‌ازساعات درازی پرسه‌زدن‌درکوچه‌های تاریک ، چارلزمنزل زیبائی‌رانشان میدهد و از پلکان جلوعمارت بالا میرود ، چنانکه گوئی درآنجا بسر میبرد . بیدرنگ، بوب ازاوجدا میشود . وقت فراراست. ولی زن خدمتکاری در را میگشاید بنظر میآید که برابروانش گره خشم بسته است، چرا که این ولگرد کوچولو ، جلوخان عمارت را کثیف کرده است .

ولی چارلز که بحال آمده ، بحدس همه چیز را درمییابد و معصومانه ترین سئوالات را از او میکند «منزل‌بوب فاجین اینجا نیست ...» بدینگونه اکنون برخصال اخلاقی دیکنس ، دیکنس بزرگ پی‌برده‌اید : شیطنتی که برنج میآمیزد و سرانجام آنرا ازمیان میبرد .

اینجا دیگر تیره‌بختی درنگ میکند . از آن پس زندگی دیکنس بافسانه‌های روستائي و یا حماسه‌هامانندمیشود. آقای‌دیکنس (پدر) آزاد میشود ، میراث بزرگی باقی میگذارد . چارلز کارخانه را ترك میکند و ضباط ساده اداره ثبت، سپس تندنویس پارلمان ، و بعد روزنامه‌نویس و سرانجام نویسنده میگردد . اولین روزی که داستانی از او در مجله‌ای بطبع میرسد ، دوره معینی از زندگی او بپایان میرسد و او با اشکهای شادی از آن استقبال میکند :

« من در وست‌مینسترهال بودم ، نیمساعت درآنجا ماندم ، زیر چشمهایم چنان ازشادی و غرور نمناك شده بود که نمیتوانستند فروغ خیابان را تحمل کنند و جائی را به‌بینند ».

شرح عکس صفحه بعد

در «لیتل‌دوریت» دیکنس می‌نویسد چراغ افروز شهرداری گشت میزد بمحض آنکه شعلهٔ در چراغها سر می‌کشیدند ، بنظر میرسید که واقعاً شگفت‌آور باشد که باو اجازه داده باشند این صحنه غم‌انگیز را روشن کند





بدینگونه داستان یکی از بزرگترین پیروزی های ادبی آغاز میشود : «یادداشتهای پس از مرگ پیک‌ویک‌کلاب» ؛ بصورت جزوه چاپ میشود و درچهل و پنج هزار نسخه توزیع میگردد ، این رقم در آن عصر ، هنگفت و افسانه‌ای است . موفقیت «اسرار پاریس» که در همان ایام بطبع رسیده است ، هم‌ارز پیروزی «پیک‌ویک» نیست. ملکه و درباریان ، این اثر را میخوانند . نمایندگان مجلس مطالعه آنرا به موکلان خود توصیه میکنند. آنهائیکه بامرگ فاصله‌ای ندارند ، فریادبرمیآورند خداوندا ، عاقبت کار پیک‌ویک چه خواهد بود ؟ و آنگاه جزوه بعدی چاپ میشود ، بقول یك فکاهی‌نویس معاصر دیکنس : (درفاصله انتشار جزوه پیک‌ویک ، زندگی درست بصورت یك «انتراکت» درآمده بود .) و هیچگاه این‌افتخاری که آسان و سریع بکف آمده بود ، یکدم افول نکرد ، بلکه برعکس از او شخصیتی بوجود آوردکه درقلوب خوانندگان خود صمیمانه راه پیدا کرد و درنامه هائی که باو می‌نوشت با لحن ملتمسانه‌ای از او میخواستند نگذارد «نلی» کوچولوی‌داستان ، «دکه‌عتیقه‌فروشی» بمیرد نلی و پل کوچولوی «دامبی‌ویسر» یا پیپ در «آرزوهای بزرگ» .

شهرت بی‌اندازه او سراسر جهان راپیمود. و دیکنس همواره در پی آن راه میافتاد . به‌آمریکا ، فرانسه ، ایتالیا سفر کرد و در همه‌جا مشهور ، نامور و ممدوح بود . پول بدست آنکسی افتادکه هرگزش نمییافت . ولی باز اینطور بنظر میآمد که هیچگاه ، بحد کفایت پول ندارد . بجمع‌آوری املاك و اموال پرداخت . اثاثه ، بار و بنه و خدمتکار گرفت . بسان فرانسویها . شاپوی‌سفید ،

شرح عکس صفحه قبل

باآنکه خانه‌های دیکنزی خشن هستند اما این خانه‌ها خالی‌ازمسکنت ترجم‌آمیزی نمی‌باشند

کت مخمل و جلیقه‌های رمانتیك می‌پوشید . از هیچگونه پیشنهادی سرباز نمیزد ، کتاب ، مقاله، کنفرانس ، خطابه ... درواقع داشت افتخار میکرد .

این کودك خفت کشیده ـ که در سنین کمال قدی خمیده داشت ـ نیازمند پاداش بود پاداش افسانه‌ای و تقریباً محال . دیکنس منزل اشرافی «گادشیل» را در نزدیکی «روچستر» خریداری کرد ، زیرا درگذشته ، این خانه مظهر ثروت و اشرافیت بود ، ولی چگونه ممکن بود که آثار گذشته را زدود ؟ حتي ازبرابر دیدگان این مالك ثروتمند و توانگر ، و ازبرابر نمای عمارت رفیع گادشیل هم ، شبح چارلز کوچولو با قلـــب جریحه‌دارش ، هیچگاه محو نمیشد .

نخستین‌بار دیکنس به «ماری‌بیدنل» دل‌داد که دختر رئیس بانك بود معهذا این عشق اولین، پیشنهاد خواستگار «قابل‌ترحم» خود را پس‌زد. اما بیست و پنجسال بود ، هنگامیکه آوازه‌دیکنس باوج خود رسید و او بشگفت آمد ، مرتکب این بی‌احتیاطي شد که برای او نامه‌ای بنویسد . نویسنده دراثر آن برخود لرزید و دست‌افشانی کرد و با سرافکندگي بگذشته‌های خویش نظر بست . درآنوقت دیکنس چهل و سه‌ساله بود و آنزن نیز تفاوت سنی زیادی با او نداشت ولی فربه شده بود و میگساری میکرد . پس گذشته او در این زن خلاصه میشد ؟ دربرابر این‌پیردختر زشت ، بی‌آنکه دم برآورد ایستاد و آنگاه مراسم ادب بجای آورد و گریخت . دیگر ازآن پس مثل هراکلیت فیلسوف یونان عهد قدیم معتقد شد که « در یك نقطهٔ از آب دوبار نمیتوان واردشد».

ماجرای بزرگ عشقی دیکنس نه با یك‌زن، بلکه با یك خانواده آغاز شد : دوست‌او هاگرت مدیر روزنامه عصر، صاحب‌هشت‌دختر«دم‌بخت» بود « در عهد ملکه ویکتوریا رسم بود که دختران را برای خوش‌آمدگوئی‌بمجالس‌ضیافت میآورند» دیکنس که بشام دعوت شده بود ، دختران هاگرت

را دید و فریفته همه آنها شد. باید فقط مسلمان میشد تا میتوانست با همه آنها ازدواج کند؛ ولی او ناچار بود که برسوم احترام گذارد و رسوم و سنت ها حکم میکردند که تنها با یکی و آنهم با دختر ارشد ازدواج کند، ازدواج درسال ۱۸۳۶ صورت گرفت، ولی هنگامیکه ماری خواهر زنش - چند ماه بعد از ازدواج ناگهان در هفده سالگی بدرود حیات گفت، پی‌برد که درحقیقت عاشق ماری بوده‌است: یك اشتباه خشم‌انگیز. یك بحران شدید ناامیدی براوغلبه کرد. دست از نوشتن برداشت و قلم را فقط وقتی بدست گرفت، که باو حق دادند در کنار ماری بخاك سپرده شود. بیست سال بعد که ماری کمی از خاطره‌ها رفت (چون مرده‌ها زود فراموش میشوند) و کاترین رسماً مطلقه شد، دیکنس با خواهر سوم: جئورجینا معاشرت‌آغاز کرد. شرح وفاداری فوق‌العادهٔ مردیکه‌باپاکبازی درصدد برآمده بود که بگذشته‌های خویش بیاویزد ولی تنها هرچه بیشتر این رشته را میگسست، چنین بود.

دیکنس ازلحاظ ادبی، هم هوگو و هم بالزاك عصر خود بود - بالزاك؛ ازآنروی که شوری عجیب و قدرتی بی‌نظیر درتوصیف و نقاشی‌داشت، و هوگوازآنجهت‌که‌آهنگ و شوق شاعرانه‌آثاراودرکتابهایش‌منعکس‌شده‌بود.بااینهمه نه بالزاك و نه هوگو نمیتوانستند، از اینکه جهان را تغییر داده‌اند، بخود ببالند. برعکس هریك‌از آثار دیکنس سنگی بود که دردریای آرام عهد ویکتوریا امواج بیکرانه‌ای را پدید میآورد وهمین کلمات مبنای تغییرات اساسی در شئون اجتماعی انگلستان شدند: قوانین دادگستری اصلاح شد، پرورشگاهها؛ اصول انسانی را پذیرفتند وقانون زندان بخاطر بدهی؛ لغو شد. کارل مارکس‌که درآنعهد بانگلستان پناهنده شده بود، ازاینکه میدید مردی؛ بی‌آنکه باصول آئین و عقایدی وابسته باشد و عضو حزبی باشد، حلقه اسارت

جامعه صنعتي را درهم می‌شکند ، بشگفت آمده بود .

دیکنس موفق نشد بآرزوهای خود تحقق بخشد ولي توانست افکار خود را مطرح‌سازد .

شهر لندن براساس اندیشه‌های دیکنسی نباشد ؛ قبلا لندن فقط شهر بزرگ و عادی‌بود ولی روحي نداشت . دیکنس این روح را بلندن بخشید . این روح در لندن بـود . چسترتن مینویسد : « درباره مه سبق ذهنی فراوانی وجود دارد ؛ ولی‌دیکنس تنها شاعر با استعداد مه است . » ممکن است خورشید برلندن بتابد ولی پس از دیکنس دیگر تابش آن بیحاصل است. مه انبوه لندن ، یك برج ایفل دیگر است. نمیتوان اندیشید که از میان مه ، که در وسط آسمان و زمین موج میزند هنگامیکه نوری زرد بر آن میریزد ، یك تبهکار ، دشنه بدست سربرنیاورد. خلاصه دیکنس عامل ایجاد جاك شکم‌پاره‌کن ، است که درانبوه مه ، زنان را بقتل میرساند و از تعقیب پلیس در امان بود . شاید این شبح از یکی از کتابهای دیکنس به پهنه اجتماع آمده باشد ، همان رمانی که ناتمام مانده است .

دیکنس در ژوئن ۱۸۷۰ ، از فراز مه انبوه « که با چاقو نمیشد دریدش » گذر کرد ؛ در آنوقت فقط پنجاه و هشت ساله بود ولی دیگر جسمش نمیتوانست فعالیت مغزی اورا تحمل کند . چون از فعالیت خود رنجها دیده بود . جسمي که بیخوابی کشیده بود . وقتی خبر مرگ او بین اطفال لندن شایع شد ، یکي از آنها فریاد زد : « دیکنس مرده ؟ پس بابانوئل هم خواهد مرد ؟ »

ولی جواب این سئوال را ما در کتاب «آلیورتویست» میتوانیم‌یافت : «شب‌هریکشنبه، بین ساعت ۱۱ تا نیمه‌شب روی پل لندن قدم خواهم زد »

و پس از چند سال، چند روز قبل هنگامیکه مه انبوهي لندن را در کف گرفت شاید آنروح بر پل لندن قدم میزد . زیرا صدای پائی شنیده میشد وزمزمه‌ای بگوش می‌آمد: « عجله کنید ... عجله کنید ».

شباهنگ

« مرغ حق مرغی است ازخانوادهٔ بوم که آنرا «شباهنگ» و «شبگیر» و «شباویز» و « مرغ یاحق » هم‌گویند و از مرغهائی است‌که غالباً در روستاها دیده میشود و شب‌هنگام می‌سراید و نوائی محزون ووهم‌انگیز دارد آواز اوشبیه گریه و « هق وهق »کردن است گویند این مرغ دانه‌ای بناحق از خرمن یتیمی خورده است وبنفرین گرفتار شده ، چنانکه شبها چندان حق حق میزند تا سه قطره خون از گلویش فروچکد و آنگاه آرام گیرد ، تاشبانگاه دیگر که بازاین قصه آغازشود .

از خصوصیات شعر معاصر یکی هم اینست‌که بچنین افسانگکها وعقاید عامه توجه می‌کند وازآن بهره میگیرد ، تاکنون درشعر معاصر بسیاری ازینگونه مرغان برای خود جائی بافته‌اند بیش وشاید پیش‌از همه « نیمایوشیج » توجه فراوانی به‌مرغان افسانه‌ها مبذول داشته است ؛ از مرغ آمین و ققنوس و شباویز و توکا وغیره و غیره بگیر تا خروس که هرکدام به‌تناسب داستان خود سرو سرودی برای نیما داشته‌اند (این مطلب را آقای آل‌احمد در نوشتهٔ خودراجع به‌نیما بررسی بالنسبه مبسوطی کرده‌اند) جز نیما شعرای دیگری نیز باچنین مرغها سروکار داشته شعرها سروده‌اند از قدیمترین قطعات راجع بمرغ حق درشعر معاصر یکی شاهکار « مرغ شباهنگ » ملك‌الشعراء بهار است که از مشهورترین و بهترین شعرهای اوست که دو بند آخرش چنین است :

ای شباهنگ ، از آن شاخ بلند
شو یك امشب ز وفا یار بهار
گر بخواهی که شوم من خرسند
یکدم از گفتن « حق » دست بدار

***

هان چه گوید ؟ بشنو ، مرغ ز دور
میدهد پاسخ مـن ، حق حق حق
آخـر از همـت مـردان غیـور
شود آبـاد وطـن ، حق حق حق

وهم از قدیمترین شعرهای مربوط به « مرغ حق » این چند بیت مثنوی سرودهٔ مرحوم « محمود غنی‌زاده تبریزی » است که از فضلا و آزادیخواهان اخیر بوده وسالهای آخر عمر خودرا دربرلن بسرمیبرد ونخستین چاپ مصحح‌ومنقح سفرنامه ناصرخسرو را دربرلن او انتشار داده است (غنی‌زاده به‌سال ۱۳۱۳ شمسی در تبریز درگذشته) چند سالی هـم (۵۲ ـ ۱۳٤۵ قمری) جریده « سهند » راکه خود مدیر آن بوده دو روز یکبار درتبریز منتشر میکرد :

نیست در کون صدائی مطلق
بجـز از نالـه مرغ یا حـق
که فرو میرود اندر جـگرم
سخت برنده چـو یك نیشترم
برو ای مرغ حـزین داد مکن
اینهمـه نالـه و فریاد مکن
حق کجا ؟ رو درافسانه مزن
آتشم در دل دیوانـه مـزن
حق ز ویرانه ما بیرون است
بلکه در چاه عدم مدفون است

اینك قطعه شعر دیگری ؛ با تفصیل افسانه مرغ حق ، که یکی از جوانان صاحب طبع خراسان سروده است ودرحد خود جالب است ».

م. امید





مرغ حق

درخلوت سکوت شبانگاه روستا
آنجا که نیست زمزمه جز ناله‌ی نسیم
آنجا که نیست همهمه جز هایهای رود

آنجا که زیر آبی غمگین ماهتاب
دامن گشوده عطر گل افشان یادها
وقتی که میشوند همه مرغکان خموش
ای غمگسار ، مرغ شباهنگ دیرجوش !
آن نغمه‌ی فسونگر آوای هر شبت
از پشت سایه های درختان دور دست
می‌آیدم بگوش .

***

تنها توئی که در دل‌شب تا فروغ صبح
ـ با آنکه نیست مرغ دگر با تو همسرود ـ
آن دلپذیر نغمه‌ی خود ساز میکنی !
فارغ زبیم و دهشت دیو پلید شب
تا خفتگان فتند بیاد نوای حق
بیدار می‌نشینی و آواز میکنی !

***

ای بی نشانه مرغ
در پرده های خاطر من مانده یادگار
زان دور ، دورها ،
از روز های روشن و مواج کودکی
آن لحظه های پاك پرازشادی و صفا
وان روز و روزگار ،
افسانه ای که نیست کنون هیچ باورم ،
میگفت مادرم .
یکشب که بهر خفتن من قصه میسرود ،
یادش به خیر باد ،
میگفت : «گندمی زیکی خرمن یتیم
خوردی و چون نبود ترا خوردنش حلال
نفرین شدی و از همه‌ی مرغکان بدور
هرشب بخویش پیچی ونالی ازاین گناه
ـ با آن نوای خسته‌ی پرحسرت وملال ـ
تا چند قطره خون چکد از کام تو برون
زان پس بخواب رفته و خاموش میشوی
تا شامگاه بعد که چشم ستارگان
سوسو زند دوباره ازاین خیمه کبود
در پرده ی سکوت فراموش میشوی .»

***

من نیست باورم .

باور نمیکنم بود این قصه راستین
نشنیده ام که خوردن حقی زبینوا
آرد برون زحلق کسی قطره های خون
بادافرهی نداد کسی را جهان دون
هم بازدیده‌ام .
دژخیمهای پست که بس خون مردمان
در جامهای باده‌ی خود سرکشیده اند

***

اما ازاین گناه شب وروز خویشتن
پاداش زشتکاری خود را ندیده‌اند
باری چنین حکایت ، گربود راستین
بس جوی خون بشهر روان بود جای آب .
وز چشمه سارها ،
کز ژرف گورهای کهن جوش میزنند
جای زلال آب
خون میجهید تا ابد ازبستر زمین .

***

ای همدم شبان من ایمرغ ناشناس
من خوب میشناسمت از سالهای دور
از عهد کودکی که ــ در امواج خاطرات ــ
چون سایه روشن شب مهتاب ، مبهم است ،
من میشناسمت .
من آگهم که نغمه‌ی تو ناله‌ی غم است .
تو عاشقی بحق و نمی‌یابیش نشان
میجوئیش بجان
هرشب بدین امید
سرمیکنی فغان .
زآنرو غریب ماندی و تنها وبی‌نشان
وان مرغکان باغ نکردند یادتو
هرگز کسی سراغ تو بی‌آشیان نجست
رازت نهفته ماند در اعماق قصه ها
تو ماندی و ترانه‌ی شبگیر و غصه ها

***

ای شب سرود ، مرغ خوش‌آهنگ شامگاه
من عاشق ترانه ی تنهائی توام
من نیز چون تو خسته وتنهایم ای دریغ
کاین شام بیفروغ

می‌آردم بخشم
برمیکشم خروش
اما غریو من
در تنگنای سینه‌ی من میشود خموش !
ای شب نشین خلوت اندوهبار من !
زین جان فسرده ی غم زندان زندگی
آن جاودانه نغمه‌ی شبگیر وامگیر
آوای جانفروز تو شبها بلند باد !
ای جاودانه مرغ
جانت ز چشم زخم سپاه پلید شب
دوراز گزند باد !

مشهد اسفند ۳۹ ــ م. آزرم

حسرت

پرویز ــ پروین

شهوت رویش هردانه
ریشه در بستر مرطوب زمین میراند
ماده ماهی عصب سوخته در شهوت تند
جفت را از حرم پاك صدف میخواند
رودرگ میکشد ازگرمی لذت درخویش
زیر انگشت نواز شگر مه‌مینالد
چشمه از شهوت پر حاصل کوه
گشته سیر آب وبخود میبالد

***

منم اینك بسر سنگ سکون
تهی از لذت بارومندی
چون سمندر که به خورشید نظر میدوزد
چشم حسرت بجهان دگران میدوزم
در تب نفرت وتنهائی خود میسوزم
آه ای شوکت پر لذت زیست
آه ای آیت « هر چیز برای همه‌کس»
در کجا مرغ بشارت زده پرپر اینك؟
درکجا می‌پیچند ؟
هلهله‌های سرود انسان
درکجا می‌بندند ؟
کمر عزم وتلاش.

***

منم اینك که از این سنگ‌سکون
چشم امید بخالی زمین دوخته‌ام

بندربوشهر ــ مرداد ماه ۴۱

روزها از پس روز

راست تندیسانند .
که بپایند خموش
بدروغین سوگند
پای تا سر همه گوش
نه نشاطی که بپاید دیر
نه فروغی که بتابد جاوید
نه سرودی که برآید گرم
«بود» بی‌شادی
«هست» بی‌آزرم

***

روزها از پس روز
شامها از پس شام
همه با وسوسه‌ی سرد زمان میگذرند
راست تندیسانند
که بپایند خموش

اصفهان ، بهمه ۱۳۴۰ محمد حقوقی



سیمون ژاک‌مار

من سیمون ژاک‌مار را نمیشناسم ودرباره اوفقط دوچیز میدانم یکی جایزه رونودو و دیگری ژاک‌بروس شوهر او ! موضوع دوم برای من جالب‌تر از اولی‌است زیرا ژاک‌بروس ، نویسنده کتاب معروف «نظام‌اشیاء» است که با آثارکسانی چون کلود لوی‌اشتراوس وژان روستان پهلو میزند .

سیمون ژاک‌مار زنی سیاه‌چرده ، جوان وشاداب است‌که سرگرمی ادبی نشاط اورا زائل نساخته است و حال‌آنکه نویسنده«شب پا»هشت کتاب قطورپشت‌سر گذاشته است .

از او پرسیدم :

ـ از خیلی قبل مینوشته‌اید ؟

ـ از وقتی ۸ ساله بودم . من همیشه مینوشتم.

صبح ، بعد از ظهر ، و نمیتوانم از نوشتن‌دست بکشم.
- بلافاصله بعد از نوشتن کتابی بنوشتن کتاب دیگر میپردازید ؟

- البته ، نه . اول‌کمی فکر میکنم . باید کتاب آماده برای نوشتن شود

تاوقتی این آمادگی بوجود نیاید من بنوشتن داستانهای کوتاه و مقالات مشغول میشوم .

- شما هیچوقت آرزوی انجام کار دیگری را نمیکردید ؟

- چرا میل داشتم موسیقیدان‌بشوم . من‌تحصیل هارمونی میکردم و پیانو میآموختم .

- چگونه بفکر تصنیف کتاب شب‌پا افتادید ؟

- از واقعه‌ای که در انگلستان اتفاق افتادالهام گرفتم . مردجوانی دختری‌را در باغ خود ، درسوراخی زندانی و معتکف ساخته بود . همین موضوع مرابفکر نوشتن اینکتاب انداخت .

سیمون ژاك مار



ـ اغلب زنان نویسنده را سرزنش میکنندکه‌تنها قادرند حسب‌حال بنویسند و اعتراف کنند ولی‌بنظر نمیآید شما چنین کرده باشید ؟

ـ آه . میدانید ، همه ، همیشه وجود خودشان را بدون‌آنکه متوجه باشند در لابلای کتابهایشان قرار میدهند و تنها پس از خاتمه‌کار متوجه این موضوع میشوند . ولی وقتی ازکتابی به‌کتاب‌دیگر پرداختیم گوئی در نفس خود پیش میرویم اینکار خیلی به روانکاوی شباهت دارد .

تازه نوشتن یك کتاب هزاران بار بهتر از یك روانکاوی است .

نوشتن یك‌نوع ورزش است . برای همین است که من هر روز مینویسم . همانطوریکه ده دقیقه هم در روز ورزش میکنم ، تا احساس قدرت نمایم .

ـ در «شب‌پا» چه اسراری از درون غمزده خودتان را فاش کرده‌اید ؟

ـ نپرسید ، نمیگویم .

ـ شما خانم ژاك‌بروس هستید . زندگی‌مشترك دو نویسنده چه حاصلی ببار میآورد ؟

ـ عجیب است . شوهرم هشیارتر از منست ؛ اغلب زمینه را او هموار میکند .

ـ شما مشترکا کار میکنید ؟

ـ بهیچوجه ! هرگز! ما آثار خودرا تا بپایان نرسیده باشند بیکدیگر نشان نمیدهیم .

ـ میگویند زنان بواقعیت طبیعت زودترازمردان دسترسی مییابند . ولی مطالعه آثار شما مدلل‌میدارد که اگر همکاری شوهرتان نمیبود ، این شبهه بذهن خواننده راه نمییافت ؟

ـ درست است . درواقع من با طبیعت تماس مستقیم دارم . شوهرم فقط مشاهده و بررسی‌میکند، ولی درعمل او ازمن پیشتر میافتد . ما مزرعه‌ای‌داریم ومن گاوداری میکنم ؛ مزرعه ما در نورماندی واقع شده است . من و شوهرم هرهفته یکبار بپاریس‌میآئیم. زندگی در ده برای روشنفکران آسان نیست‌برای آنکه روشنفکر باید در ده از نظامی آهنین پیروی کند که برای طبع ظریف او قابل تحمل نیست . من بتربیت حیوانات غیراهلی علاقه بسیار دارم و مشغول اهلی کردن یکجفت روباه و بچه آنها هستم . از جایزه‌رونودو فقط برای آن خوشم آمد که میتوانم ۵۰ هکتار زمین در جنگل خریداری کنم ......

سه نویسنده : راسین، پوشکین ، ژیراردو

یك هنرپیشه : ایورونل



دونقش اورست

ایورونل هنرپیشه‌ای است که از عهده ایفای نقش‌های مشکل تاتر بخوبی برمیآید. تا سال ۱۹٤۷ ایرونل در کنسرواتوار



در نقش هکتور

مشغول تحصیل بود و از آن پس منتقدان فرانسوی در وجود او استعداد قابل انعطاف و زنده‌ای یافتند که میتوانست بهرقالبی درآید و عقیده تناسخ را رونقی بخشد ! تناسخ فلسفی و واقعی . ایورونل ، « قوی ، درخشان و مطمئن است » ! معهذا مرموز و پاکدامن و نگران نیز هست .

ـ بله من مثل یك دهقان خشن و زمختم .

براستی‌هم‌چگونه ممکن است‌پوگاچف دهقانی که آفریده دست نابغه‌ای چـون پوشکین بود ، دوباره جان گیرد . مگرآنکه ایرونل از عهده اینکار برمیآمد، گوئی در آن‌لحظه خون اسلاو در عروقش میجوشید ، گوئی پوگاچف جان گرفته بود .

ایرونل دلیل ترك همکاریش را با گروه هنری تاتر فرانسه چنین توجیه کرد :



در نقش پوگاچف

ــ در تروپ هنری فرانسه ، دسته کمیك همه کاره بود و با گروه هنری دراماتیك کارش فرق بسیار داشت ، یعنی بطور جدی کار نمیکرد . پنج هفته تمرین میکردیم ، تازه یکنفر بمرخصی میرفت و نتیجه همیشه اسف‌آور بود . من اینك با **ویلار** و **بارو** همکاری میکنم زیرا برای ایفای نقش شخصیت‌های راسین باید مدتها تمرین کرد درست مثل قهرمان دو ۱۵۰۰ متر .

ایرونل درباره شخصیت‌هائی که میتواند بقالب آنها رود میگوید :

ــ من میتوانم از عهده اجرای رلهای شخصیت‌های شمالی ، اسلاوی و نواحی مدیترانه برآیم . بنابراین هرگز نمیتوانم نقش اتللو را برعهده بگیرم من **آنالی** ، **اودیپ** ، **شاه‌لیر** را بغایت خوب ایفا خواهم کرد و بهمین دلیل هم هست که در **جنگ تروا** موفقیتی بدست نیاوردم . اگر می‌بینید دهقان پوشکین، خیلی خوب بر صحنه آمد ، برای آن بود که همیشه آثار پوشکین را ازپانزده‌سالگی میخواندم بدنیست بگویم که هروقت من بتوانم پرسناژها را تجزیه و تحلیل کنم دیگر نمیتوانم نقش آنها را برعهده بگیرم . «آنی» در نهاد من حلول کرده است که بکمك زبان و حرکات من میآید، درست مثل موسیقی ، مثل حواشی که متن را هردم بهتر توضیح میدهند . ولی اگر روزی قادر شوم که بتوضیح نقشی‌بپردازم، دیگر بازی آن نقش تصنعی و مرده جلوه خواهد کرد . و حال آنکه ایفای یك نقش ، یك زندگی و یك غامض سربمهر است .

دانشجوی دیروز و سفیر امروز

معمول است که وقتی سفیر کبیر جدیدی وارد پاریس میشود ، شب اول را در رستوران **ماکسیم نوردارژان** و سایر رستورانهـای لوکس پایتخت فرانسه ، بگذراند .

ولی آقای اس . را . رافائل ولاسکه، سفیر کبیر جدید جمهوری دومنیکن که چند روز آینده میبایست اعتبار نامه خودرا تسلیم دوگل نماید ، ترجیح داد قبلا به پانسیون «کاستل فلوری» که سی‌وپنج سال پیش در آنجا بسر میبرده ، سری بزند واز سه‌خواهر مدیره پانسیون ژرژت‌شره۷۶ساله ، هلن ۷۰ ساله و فرانس ۶۷ ساله دیدنی‌بعمل آورد . زیرا براثر همت والای این سه پیر دختر ؛ رافائل ولاسکه سفیر کبیر جمهوری دومنیکن گردیده است .

رافائل ــ یا بقول این سه خواهر «رافا» ــ سپیده دم یکروز پائیزی درسال ۱۹۲۸ وارد این پانسیون شد . ودر دانشکده طب پاریس اسم نویسی کرد . پدرش در آنعهد معاون‌رئیس جمهوری دومنیکن بود. وبالطبـع «رافـا» از آن دانشجـویان ثروتمندی بشمار میآمد که میتوانست در بهترین محلات پاریس رحل اقامت بیفکند، معهذا او ترجیح داده بود که دراین پانسیون دور افتاده زندگی‌کند تا از وسوسه های شهر در امان باشد .

ولی این مآل اندیشی بیحاصلی بود چه بجای وسوسه های پاریسی مدتی نکشید که آقای رافا و **لاسکه** اخبار **ناگواری** شنید : در سال ۱۹۳۰ دیکتاتور تروخیلو زمام قدرت را بدست گرفت وپدر **رافا** بزندان افتاد . بیچاره دانشجوی پزشکی پانسیون «کاستل فلوری» نه فریاد **رسی** داشت ونه پولی . باینعلت هرروز راه دراز **آنگن** را تا پاریس پیاده می‌پیمود . ساعت ٤ بعداز نیمه شب از خواب بیدار میشد ، تا ساعت ۱۰ سرکلاس حاضر شود و حتـی روزی تصمیم گرفت ترك تحصیل کند : «بهتر آنستکه ، پیشخدمت هتلی بشوم و یاکمك پزشکیار گردم » بااین فکر در صدد برآمد که پانسیون «کاستل فلوری» را ترك کند . خواهر بزرگتر و مسئول امور اداره پانسیون به رافا گفت :

« ترك تحصیل کنید ؟ فکرش را هم نکنید ؛ پنجسال مانده تا پایان نامه‌تان را بنویسید بسیار خوب ، این مدت را




1962

همینجا میهمان ما باشید . اگر روزی توانستید، مخارجی را که صرف تحصیلاتتان شده‌است بما بپردازید . واگر قادر نبودید دین خودرا اداکنید ما از گرسنگی نخواهیم مرد » .

رافا ناچار تمکین کرد و پنج سال‌تمام میهمان «کاستل فلوری» بود . سال ۱۹۳۵ فرا رسید و رافا تز خودرا گذرانید وسپس آنگن را ترك گفت ؛ اماورودواو بەجمهوری دومنیکن ؛ ممنوع بود .

ناچار رافائل ولاسکه در پورتوریکومطبی دائر کرد بیست وشش سال تمام دور از وطن بسر برد . روز ۳۱ ماه مه ۱۹۶۱ فرا رسید ودیکتاتور تروخیلو کشته شد . رافائل ولاسکه به وطن بازگشت . پس‌از یکسال سفارت جمهوری دومنیکن در فرانسه باو واگذار شد وحالا یکهفته تمام است که در پاریس بسر میبرد . ولی رافا بمحض آنکه از هواپیما پیاده شد ؛ راه پانسیون «کاستل فلوری» را در پیش گرفت ... رافائل ، پس‌از آنکه اعتبار نامه خودرا در کاخ‌الیزه تسلیم ژنرال دوگل کند . ضیافتی بشام در محل سفارت دومنیکن خواهد داد که در میان رجال ، دیپلمات ها واعضای عالی دولت سه پیر دختر «کاستل فلوری». نیز در آن ضیافت رسما میهمان سفیر کبیر خواهند بود . جالب اینستکه قرار شده میزبان سابق و میهمانان امروز با همان لباسهای معمول ضیافت های سالهای ۱۹۳۰ دراین جشن سپاسگزاری شرکت نمایند .

هنرپیشه و آوازه‌خوان

بریژیت‌باردو که بواسطه فروش فیلم‌هایش درخارج از فرانسه بزرگترین رقم درآمد صادراتی را برای فرانسه بدست آورده است ،بااستفاده ازاین شهرت جهانی و صدای جذاب از سال جدید چندین آواز در صفحه پر خواهد کرد . اولین آواز را بریژیت‌باردو درشب اول سال‌درتله‌ویزیون پاریس اجرا کرد . دراین عکس بریژیت‌باردو هنگام اجرای اولین آهنگ خود مشاهده میشود



سنفونی ۱۳

دوهزار و پانصد نفر درتالار کرم رنگ تآتر کنسرواتوار مسکو گرد آمده بودند، تا سمفونی جدید موسیقیدان معروف شوروی ، دیمتری شستاکوویچ را بشنوند ، موسیقیدان پس‌از آنکه قسمتی از آهنگ او اجرا شده بود ، باتفاق همسرش وارد تالار گردید ودر ردیف پشت‌سر نوازندگان قرارگرفت .

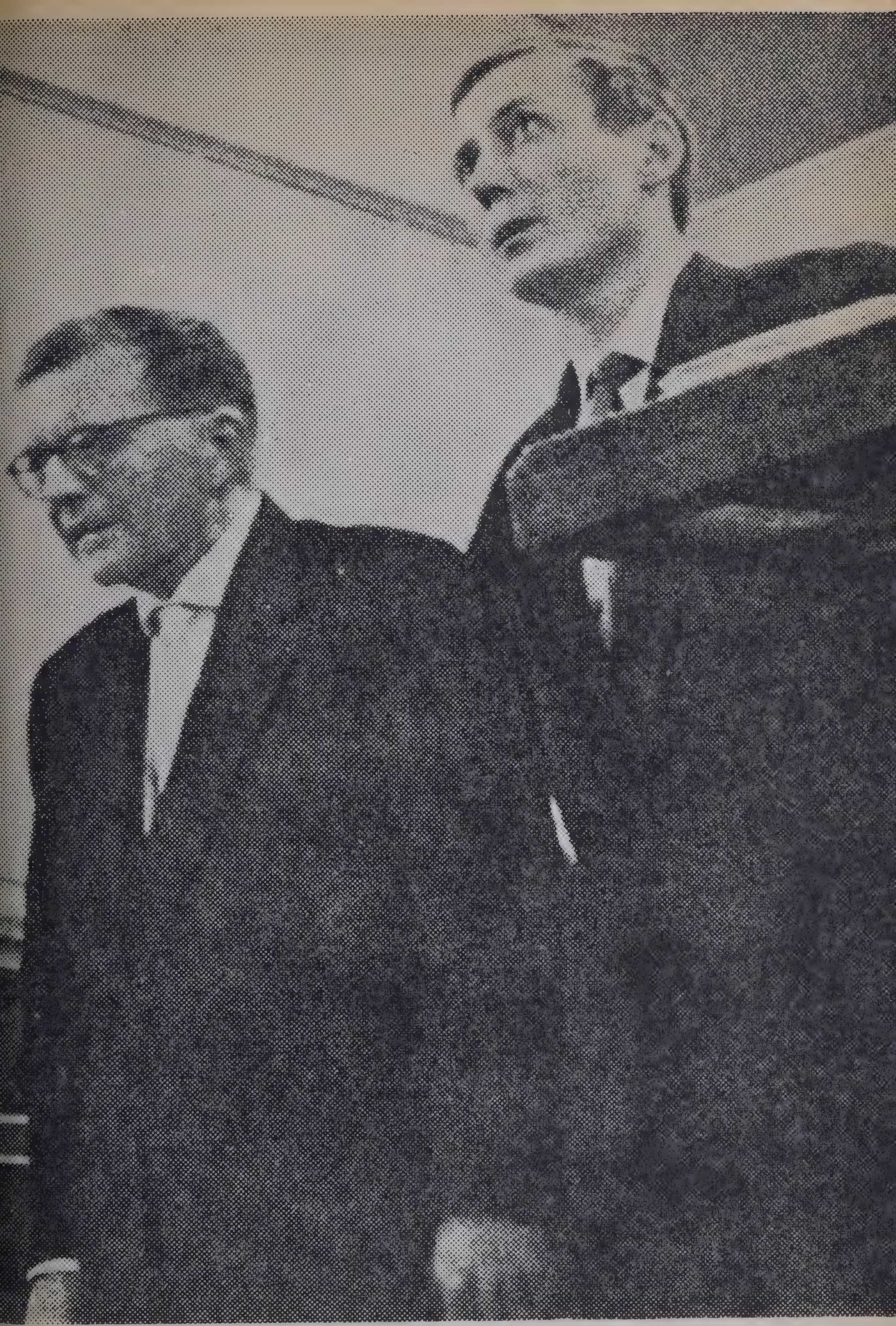
درسمفونی ۱۳ همه‌قواعد قدیمی‌هارمونی بطور آشکار ریشخند شده‌بود . بااینهمه سنت‌پرستان مسکو بآن‌گوش سپرده بودند زیرا پشت این شاهکار هنری ، حادثه‌ای تاریخی کمین کرده بود ، ازمحو شدن سایه استالین تجلیل بعمل میآمد . وشستاکوبچ از یك‌دوره سکوت دراز وطولانی پابخارج میگذاشت .

استالین روی او انگشت‌گذاشته بود . درست در لحظاتی که موسیقیدان مشغول ساختن سمفونی قهرمانی بود ، باو دستور رسیدکه نام استالینگراد را بآهنگ بدهد واز مردم و معاشرت دوری گزیند . موسیقیدان سالهای سال در سکوت بسرمیبرد و این احساسات نامطبوع دراو شدت میبافت .

شستاکوویچ در ساختن سیزدهمین سمفونی خود از منظومه شاعر جوان روسی‌که جزو گروه هنرمندان مترقی شوروی است ، الهام گرفته است .

این شاعر اوتوخیکو نام دارد و اشعار نغز و جانداری سروده است . ازچندماه پیش تقریباً اکثر مردم شوروی اشعار اورا میخوانند و مخصوصاً‌منظومه حماسی وشاعرانه اوکه بکشتار «**کیف**» و تیرباران یهودیان اشارت میکند ووقایع سلطه وحشیانه نازی‌ها را یادآوری مینماید ، دربین مردم شوروی شهرتی بی‌اندازه دارد . ازآنگذشته قطعات شورانگیز وانقلابی ترس ، و **آینده** را باید از شاهکارهای جاویدان این شاعر جوان بشمار آورد .

آنشب تماشاچیان و حاضران درتالار کنسرواتوار مسکو ، باصدای آهسته نغمه **سلیست** و آوازدسته‌جمعی سمفونی ۱۳ شستاکوویچ را هماهنگی میکردند . شاعر



آهنگساز و شاعر سنفونی ۱۳

درصف اول نشسته بود ، وصورتش را درمیان دستها پنهان ساخته بودوتنها موهای طلائی‌رنگش میدرخشید. درته تالار ، شستاکوویچ که پنجاه ساله است و عینك قطوری برچشم دارد ازفرط هیجان گریه میکرد . شرکت‌کنندگان در تالار از ایندو هنرمند چنان‌تجلیل بیسابقه‌ای بعمل آوردند که ناچـار شستاکوویچ و اوتوخیکو دربالای صحنه قرار گرفتند . شاعر درلباس خاکستری رنگش شانزده ساله بنظرمیآمد .

موسیقیدان گویا در رؤیائی بسر میبرد . موج جمعیت طبق عادت ملی روس از مقابل آنها رژه میرفتند وکف میزدند . درمیان آنها مشاهیری چون شپیلف ، وزیر امور خارجه سابق اتحاد شوروی ، که درحال حاضر استاد تاریخ است ، دیده میشدند ولی خروشچف درآنجا حضور نداشت .

روز قبل خروشچف ۶۰ نفر از نقاشان جوان را در دفتر کار خودواقع درکرملین پذیرفته بود واظهار نظر کرده بودکه « من جاز رادوست ندارم ، ولی میدانم که مردم از موسیقی جاز خوششان میآید . اما برای تابلوهای نقاشی «آبستره» شما هیچگونه عذر موجهی نمیتوان تراشید . گوئی با دم خر تصویرشان کرده‌اند !»

آثار جدید هنری شوروی‌که از دوران افول سلطه استالین پدید آمده است ، موج شورانگیزی بوجود آورده وتلاطمی خاص در آن بچشم میخورد نقاشان ، شاعران ، نویسندگان ، موسیقیدانان برای بیان احساس خود دست ازهیچگونه‌کوششی‌برنمیدارند. شستاکوویچ که درعهد استالین شهرتی بی‌اندازه‌داشت جزو اولین کسانی است‌که باین گروه پیوسته است سمفونی ۱۳ او ، هفته قبل بسرود آزادی آفرینش بدل گردید ...

شهرت، ظرف ۱۰ دقیقه

جوانان کمتراز شانزده سال‌ستاره جدیدی را تحمیل میکنند (۱۰ تصنیف وصـد هزار صفحه)

فرانسواز هاردی ، دختر سیاهپوست

اونان مربائی ، ومربای میوه،لیکورهای

بسیار شیرین مخلوط ، جاز ، بتهوون واپراهای وردی رادوست میدارد . معهذا او دختری چون سایر دختران جوان نیست. در فوریه آینده فرانوازهاردی ۱۹ ساله خواهد شد ولی اکنون او ستاره معـروف تصنیف فرانسه است . زیرا طی چند دقیقه میلیونها تماشاچی تلویزیون های فرانسه او رادیدند وآوازش را شنیدند و اوناگهان در اوج شهرت قرار گرفت.

فرانسواز اعتماد بنفس ندارد ، وقتی بااو حرف میزنید ، دستهایش را بهم میپیچد خیال میکند «نقائص جسمی بسیاری دارد» پیراهن سیاه ، کشباف سیاه ، جورابهای سیاه میپوشد. موهای بوز و چشمان سبز دارد .

فرانسواز هاردی‌تاکنون بیش از صد هزار صفحه از آهنگهائی را که خودش ساخته بفروش رسانده‌است .

ساعت دوبعداز نیمه شب نخستین روز انتخابات عمومی فرانسه فرانسوازهاردی‌تنها مدت ده دقیقه بر صفحه تلویزیون ظـاهر شد ولی اینک‌حتی درکوچه‌های خیابان سن میشل هم برگردان تصنیف او را می‌خوانند :

هنگام تصنیف آهنگ



همه پسران و دختران همسال من
در کوچه دوبدو بگردش میروند
همه پسران و دختران همسال‌من
خیلی خوب میدانند که خوشبخت بودن
یعنی چه ...

در فرانسه، مردم آمریکائی شده‌اند یعنی جوانان کمتر از بیست سال همگی برای خود ستاره‌ای انتخاب کرده‌اند اینان پول توجیبی خود را صرف خرید گرام و صفحه میکنند.

چند سال پیش هم در آمریکا، کودکان دهساله برای خود خواننده‌ای‌سرشناس چون لیتل‌ریچارد (دوازده ساله) داشتند.

ــ من خیلی کم بسینما میروم. هیچوقت فیلم های وادیم را ندیده‌ام بزرگترین‌تفریح من، سر زدن بمغازه‌هاست. کتابهای مورد علاقه من آثار ساده پزشکی است. البته ژان‌کریستوف اثر (رومن رولان) رادوست دارم دوبار آن را خوانده‌ام. بد نیست بدانید که سومین بار هم آن را خواهم خواند.

من « سلام برغم » فرانسواز ساگان راهم دوست میدارم اصلا دلم نمیخواهد فیلم بسازم. خیلی آرزو دارم که خواننده‌ای بشوم ولی بدون میکروفون، من‌آخر صدا ندارم.

اگر بپرسید چطور تصنیف میسازم؟ میگویم که گیتار را برمیدارم و روی آن چنگ میزنم و آنوقت منتظر الهام میشوم.

ولی اگرالهام بسراغم آمد، مینویسم دیگر خط نمیزنم دوباره‌هم شروع نمیکنم. اصلاالهام یعنی همین.

اولین قراردادم از قرار ٤در صدسود بابت فروش صفحاتم بود.

دومین قراردادم که سه هفته از



امضا آن میگذرد کاملا جالب است، یعنی ٥ در صد از روی قیمت اصلی صفحه بمن خواهندداد.

من تاکنون ده تصنیف ساخته‌ام.

کسانی که برای من نامه می‌نویسند، دختران همسال من هستند آن‌ها درباره آرایش مو و لباس های خودشان مطالبی مینویسند بطور کلی مکاتبات‌مامربوط بلباس است. ولی پسر ها برای من اشعاری میفرستند که آرزو می‌کنند، خوانده شود.

بمناسبت سالروز مرگ او

سپیده دم روز دوم نوامبر سال ۱۹۵۰ ، سرد و مه‌آلوده بود وپیر مردی ۹۴ ساله چشم از زندگی فرو می‌بست . همراه آخرین کلماتی که در دریای ظلمانی مرگ فرو میرفت وبازهرخندی که بفلسفه هستی‌میزد ،میگفت: «پنجره‌ها را به‌بندید ! کبوتر روح من بپرواز درآمده‌است ، صدای بالهایش را می‌شنوم . پنجره‌هارا به‌بندید تا پرواز نکند !» .

سرانجام این صدا خاموش شد وناقوسها باتك ضربه‌های مرتعش خود ، «کبوتری را که بپرواز درآمده بود » بدرقه کردند . دیگر طنین این ضربه ها فقط در قلبها ، آنهم فقط گاهی بگوش میرسد . زیرا علیرغم تجلیلی که از او پس از مرگش بعمل آمد ، بهترین ناشران انگلیسی از حق انتشار بعضی از آثار این پیر مرد محروم ماندند ، سانسور کوروتنگ نظر وبیمایه ، میراث اورا شوم و حتی وحشتناك قلمداد کرد . بنحویکه وقتی مجموعه آثار شاو تجدید طبع میبافت آنهائیکه جز بامحافظه کاری زندگی نکرده بودند ، گمان بردند با جرقه های آتشین سرو کار دارند و لندن انبار باروت است .

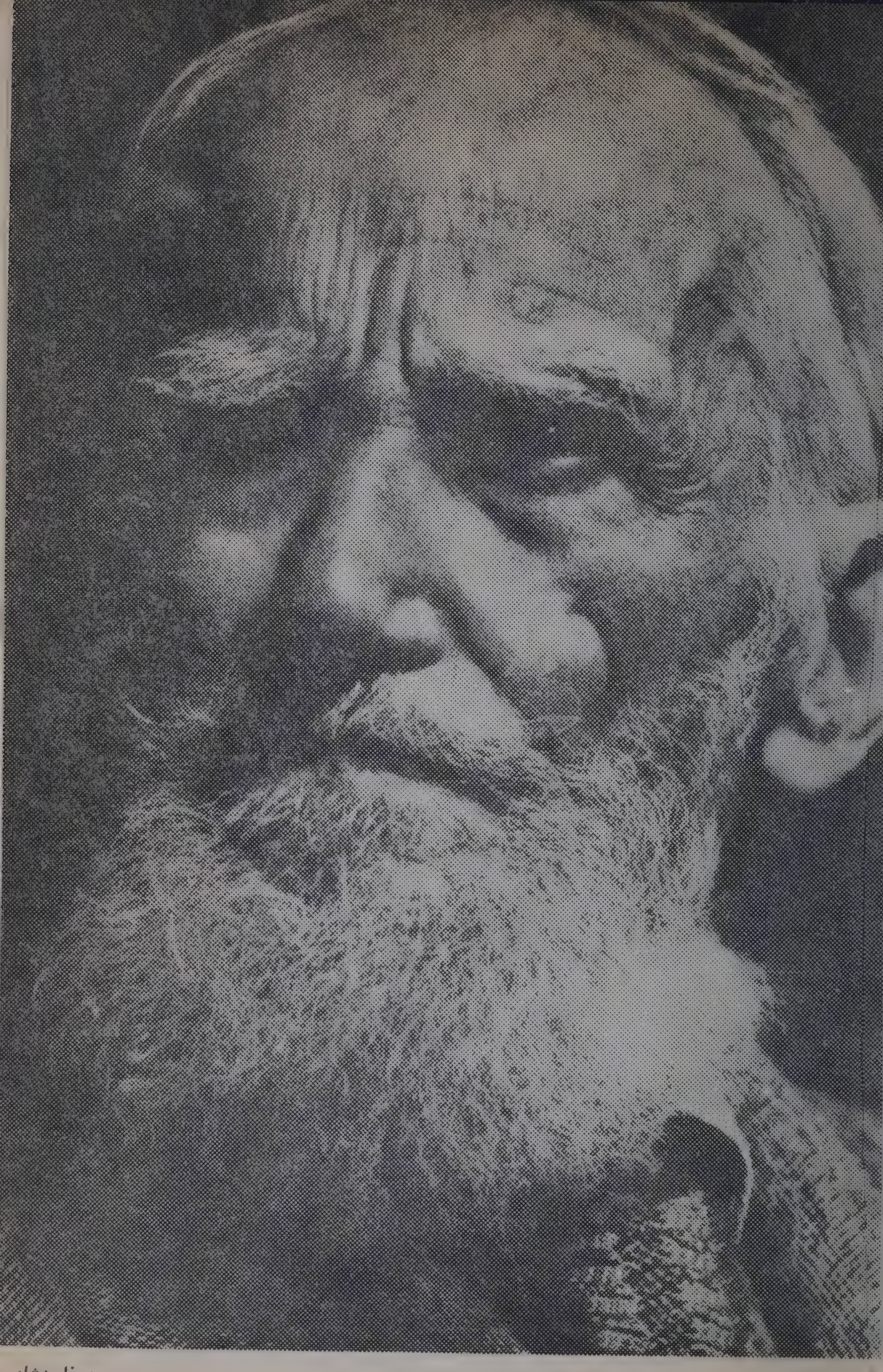
دیگر شوخی های نویسنده مانندتیزاب صورت بزك کرده دموکراسی انگلیسی را از اشکال ظریف ودروغین خود محروم میساخت . آنوقت سکوت آهسته و پنهانی مانند خوره برجان کتابهای او افتاد . تاتر های لندن نمایشنامه های اورا با احتیاط برصحنه آوردند و ....

جرج برناردشاو نویسنده ، منتقد و نمایشنامه نویس ایرلندی روز ۲۶ ژوئیه سال ۱۸۵۶ از مادر زاده شد ؛ تحصیلات او زیاد دقیق واصولی نبود در پانزده‌سالگی نزد دلالی بکار پرداخت ولی در سال ۱۸۷۶ چون نمیتوانست ، کار خودرا تحمل کند ، زادگاه خود ایرلند را بقصد لندن ترك گفت و ۹ سال در فقر وفاقه کامل بسر برد ؛ ولی در همین سالهاست که‌استعداد هنریش می‌شکوفد وبمطالعه آثار فلاسفه‌قرن میپردازد و عضو دسته فابیان (۱) ها شد و

---

(۱) فابیان ــ Fabian جمعیت سوسیالیست انگلیسی که در سال ۱۸۸۳ در لندن بوجودآمد. موسس‌جمعیت اروارد‌پیز بود وهدف جمعیت تجدید بنای جامعه در هم‌آهنگی با موازین عالی اخلاقی بود . نویسندگانی نظیر برناردشاو اچ ــ جی ــ ولز واقتصاد دانانی نظیر سیدنی وبئاتریس وب‌ولاج در صف اول فعالین این جمعیت قرار داشتند .

تجدید خاطره‌ای از برنارد شاو



جرج برناردشاو

نقش برجسته‌ای را در این نهضت سیاسی برعهده گرفت و ۲۵ سال تمام از هرحیث باین جنبش ، کمك معنوی کرد . در سال ۱۸۸۵ همکاری ثمربارش با هفته نامه‌های گوناگون انگلیسی نتایج درخشانی ببار آورد . وآوازه او در سراسر شهر های انگلستان پیچید ؛ وبدینمنوال بفعالیت های هنری روی آورد . در سال ۱۸۹۲ ، **پول بو ندارد** . را تصنیف کردودوسال‌بعد هنگامیکه نمایشنامه **قهرمان وسرباز** (سرباز شکلاتی) او برصحنه تاترهای آمریکا میآمد شهرت نویسنده از مرزهای اروپا گذشت وبقاره‌های دیگر سفر کرد. وپاره‌ای از مطبوعات اورا «نویسنده یك لیره‌ای »لقب دادند :

«حالا من نویسنده یك‌لیره استرلینگی هستم ، برای هر سطر ، یك لیره میگیرم ، ریشهای انبوه صورت آبله‌گونم را پوشانده ولباسهایم فاخر وانگلیسی شده‌اند . در آغاز کار ، آرزو میکردم ، بجای این چاله های آبله سکه های پول از صورتم سبز میشدند وحالا مثل یك درخت نوئل ، غرق همین سکه ها شده‌ام . یادم نمیرود که چند سال پیش وقتی هنوز بجای پول ، آبله داشتم وبا هفته نامه‌ای همکاری میکردم ، زنی بامن آشنا شد که قرار بود ۶ شبی او را بتآتر ببرم . ولی پولی که بابت مقالاتم بمن دادند چندان کم بود که نتوانست نقاب طلائی بصورتم بزند و آن زن ترکم گفت : آنشب من تنها راه کلیسا را در پیش گرفتم ودهسال‌بعداز آنکه راهنمائی هیچیك از سردبیران خود خواه را نپذیرفتم وبرای هرسطر یك لیره استرلینگ دستمزد خواستم همان زن بسراغم آمد و عشوه‌گرانه دلیل آورد که «دهسال درعشق یك چشم بهمزدن است » ناچار منکه آدم عامی ودیر باوری هستم باو گفتم : «پنجاه سال دیگر صبر کنید شاید با شماهم عقیده شوم ! ، زیرا پنجاه سال برای بدست آوردن یك تجربه ، یك چشم بهمزدن‌است.»

در سال ۱۸۹۸ ؛ برناردشاو با خانم **شارلوت پین‌توزند** ازدواج کرد . و زندگی آرام او که محیط مناسبی برای فعالیت های پرشور ادبی بود ، به‌شاو فرصت داد‌که بسیاست نیز بپردازد . آنگاه سفرهای نویسنده به کشورهای اروپا ؛ آغاز گردید. شاو بآفریقای جنوبی و نیوزلند نیز سفر کرد وباتحاد شوروی رفت .

در سال ۱۹۲۵ نوبل ادبیات نصیب او شد وانگلیس ها در واپسین سالهای عمر نویسنده اورا **افتخار ملی** نامیدند . جنگ ومرگ همسرش ؛ نویسنده را چنان غمگین ودلمرده ساخت که سالی چند را بسکوت برگزار کرد ، وبا اینحال دمی از کوشش باز نمی‌ایستاد .

از شاو میراث غنی وزخاری باز مانده‌است . پنج رمان ؛ ۵۷ نمایشنامه ، رسالات‌وانتقادات تاتر وموسیقی ومکاتیب زیبا . نمایشنامه های شاو ، آکنده از شور ، معنی ، فلسفه ، طنز وانتقاد موثر وگیر ، از اوضاع اجتماعی **انگلستان وایرلند است.** او دراین آثار بافشای دسائس استعماری و ریشخندقوانین ؛ وسنت‌های پوسیده **انگلیسی** میپردازد و بیمی از آن ندارد که آماج انتقادات وتعقیب های مکرر و بهانه جوئی های دادگاههای انگلیس قرار گیرد . در نمایشنامه قهرمان وسرباز ؛ وقتی‌کسی چکش در را بصدا در میآورد ، زن صاحبخانه

بصدای بلند میگوید : « زنگ بزنید ، در را باز خواهند کرد » . ویا وقتی قرار است دوئلی برسر دخترکی زیبا در بگیرد ؛ سرکیس به‌افسر صربی که‌مثل انگلیسها خونسرد است ؛ از سر غیرت میگوید : «اسلحه‌ات را انتخاب کن !» ــ افسر صربی پاسخ میدهد :

«انتخاب کردم ، توپ !» ــ باین گونه ؛ ریشخند سنت های اشرافی گذشته صورتی حاد و کین‌توزانه بخود میگیرد و شاو همواره بر عقول کاهل ، با ضربه های پرطنین ، پتکی از انتقاد فرود میآورد و وجدانها را بر میانگیزاند . از میان نمایشنامه های برجسته او میتوان آثار زیر را یادآوری کرد :

کسب وکار میسیز وارن (۱۸۹٤)، کاندیدا ، (۱۸۹۸) . **هیچوقت نمیتوان گفت** (۱۸۹۹) **بشر وفوق بشر** (۱۹۰۳) **پیگمالیون** (۱۹۱۲) ، **سزاروکلئوپاترا** (۱۹۱۲) **آندرکلس وشیر** (۱۹۱۳) **خانه دلشکستگان** (۱۹۱۹) **بازگشت به‌ماتو سالم** (۱۹۲۰) **سنت‌ژن** (۱۹۲٤) . **ژان دارك** . شاو در مقدمه های مفصل که بر نمایشنامه های خود مینوشت ، راه حل معایب و نقائص اجتماعی نشان میداد واز جهان بینی خود پرده برمیداشت .

آثار انتقادی دراماتیك شاورا که‌نقش عمده‌ای را در نهضت ادبی انگلستان بر عهده داشته‌است میتوان باینگونه خلاصه کرد : «جوهزابنیسم» که شاو درآن بتجزیه وتحلیل جانانه‌ای از رئالیسم ایبسن ــ نمایشنامه نویس سوئدی دست برده‌است ، و طرق نمایشنامه نویسی قرن را برای نویسندگان بعدی هموارساخته ، ونیز انتقاد از آثار موسیقیدانان وراهنمائی برای انتخاب موسیقی مناسب برای تاتر **«کمال واگنری»** ، **اندیشه‌ها ورسائل دراماتیك** ، **«موسیقی در لندن»** ، **تقویم سیاسی برای همه** ، و غیره .

شاو واقع نگری صریح است ودر نمایشنامه های خود پروائی از ابراز حقیقت ندارد . فرهنگ زبان او کامل است و کمترین نقص ادبی در آنها راه نیافته ، بلکه موجب تکامل زبان ادبی انگلستان شده است ؛ با آنکه نثر شاو از یکپارچگی و زلال نفیس ادبی برخورداراست باوجود این ؛ کنایه ها واستعاره های فراوان و بعلاوه طنز تلخ نویسنده در مواجهه بااصول حاکم زمان چنان دلنشین است که حتی مطبوع طبع طبقات پائین جامعه‌است . جهان بینی شاو ، همان اعتقاد باصول اساسی سوسیالیسم است . شاو هم انقلابی و هم مصلح اجتماعی است . واغلب بنوعی «ولونتاریسم» معتقد است که ستایش از فلسفه قدرت میباشد . گاهی برای بعضی این شبهه پیش میآید که ممکن است ، اعتقادات شاو بگونه‌ای نامطلوب توجیه و تفسیر شود ولی قبلا خود نویسنده درکتابی بنام «سویتیسم وفاشیسم» پاسخ این سئوال را داده وراه کمال را نموده‌است . بامرگ شاو مرگ رئالیسم کلاسیك وانتقادی در انگلستان فرا مرسد ...

پانزدهمین المپیاد شطرنج



محمدحسین فربود

پانزدهمین المپیاد شطرنج در بلغارستان شهر وارنا از ۱۵ سپتامبر تا ۱۰ اکتبر انجام گرفت . «میخائیل بوتونیك» قهرمان جهان و «تیگران پطروسیان» کاندید قهرمانی جهان از جمله شرکت کنندگان بودند .

دراین المپیاد به بوبی‌فیشر قهرمان آمریکا امید زیادی میرفت ولی او از «دونر» هلند، «چکولته» ازرومانی و «لیگی‌گوریچ» از یوگسلاوی‌شکست خورد و موفقیتی‌کسب نکرد . آمریکا تا اواخر مسابقه وضع خوبی‌داشت ولی در شب آخر ۱ بر ۳ به یوگسلاوی باخت ودرنتیجه درمرتبه چهارم قرارگرفت.
تیمهای شوروی ، یوگسلاوی ، آرژانتین، آمریکا، مجارستان و بلغارستان مقامهای اول تا ششم راکسب کردند .

تیم ایران درجدول Cمقام پنجم بین چهارده کشور را بدست‌آورد، فرانسه بعد از ایران درجدول‌قرارگرفت .

از تیمهای قوی آسیا فیلیپین شرکت نداشت. هندوستان درمیز اول آن استاد بین‌المللی «آارون» بازی میکرد وبازیکن خوبی بنام حسن داشتند که برچند استاد بزرگ ازجمله «روستو» (آرژانتین) پیروز شد ، حسن در خدمت مهاراجه‌ای در هندوستان است وکارش فقط شطرنج میباشد . بطور



پزوز
قهرمان انگلستان

کلی تیمهای اروپائی بر تیمهای آسیائی مزیت دارند . ازقویترین تیمهای‌مزبور میتوان ازیوگسلاوی ، مجارستان، هلند، اطریش، آلمان شرقی وبلغارستان‌نام برد . بنابر تصویب مجمع المپیك آینده در اسرائیل خواهد بود .

بازی زیر بین «بوبی فیشر» قهرمان آمریکا با«پیرواشاو» ازمغولستان صورت گرفت، یکی از بازیهای جالب المپیاد شطرنج وارنا است. مغولستان دراین مسابقات بجدول B راه یافت .

دفاع سیسیلی

سیاه : پیرواشاو سفید : بوبی فیشر

1 - e2 — e4	c7 — G5
2 - cf3	d7 — d6
3 - d2 — d4	P×P
4 - C×P	cf6
5 - cc3	g7 — g6
6 - Fe3	Fg7
7 - f2 — f3	cc6
8 - D d2	O — O
9 - F c4	c d4
10 - O — O — O	c b6
11 - F b3	C a5
12 - D d3	F d7
13 - h2 — h4	T c8
14 - h4 — h5	c b6 — c4
15 - F h6	e7 — e6
16 - f3 — f4	e6 — e5
17 - C f5!	F×C
18 - e×f5	C×b2
19 - R×C	e5 — e4
20 - F×g7	R×g7
21 - C×e4	سیاه تسلیم میشود

بازی زیر بین پروز قهرمان انگلستان باگرگندز ازشوروی درمسابقات ۱۹۵۸ دانشجوئی بوداپست میز اول انجام شده .

سفید : پروز	سیاه : گرگندز
1 - e2 — e4	e7 — e5
2 - C f3	c c6
3 - F b5	a7 — d6
4 - F a4	d7 — d6
5 - c2 — c3	F d7
6 - O — O	g7 — g6
7 - D e2	F g7
8 - T d1	c e7
9 - d2 — d4	O — O
10 - F b3	

این حرکت لازم است زیرا سیاه تهدید C×d4 را داشت.

10 -	D e8
11 - F e3	T d8
12 - C d2	h7 — h6

باحرکت اخیر سیاه جناح‌شاه خود راضعیف‌میکند حرکت بهترP×P ..... - 12 است.

13 - P×P	P×P
14 - C c4	R h7
15 - F c5	f7 — f5 ?

حرکت ضعیفی است ادامه صحیحF e3 .... - 15 بود .

16 - P×P	T×P
17 - C e3	T f4
18 - g2 — g3	T f6

اشتباه ! سیاه یك پیاده ازدست میدهد اومیبایست T f8 را بازی میکرد .

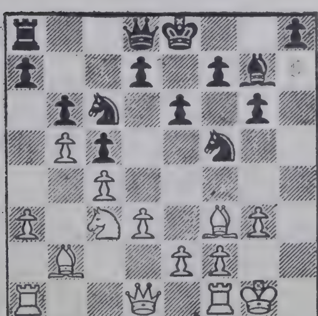
19 - F×C	C×F

اگر:

D×F سیاه توسط c d5 تفاوت ازدست میدهد .

20 - C×P	c c6
21 - C×F	T×C
22 - T×T	D×T
23 - T d1	T d6
24 - T×T	D×T

سیاه : گرگندز



White (Portisch)

سفید : پزوز
25 - D c4 h6 — h5
26 - D e4

بهتر بود سیاه بازی را بشکل زیر ادامه میداد .

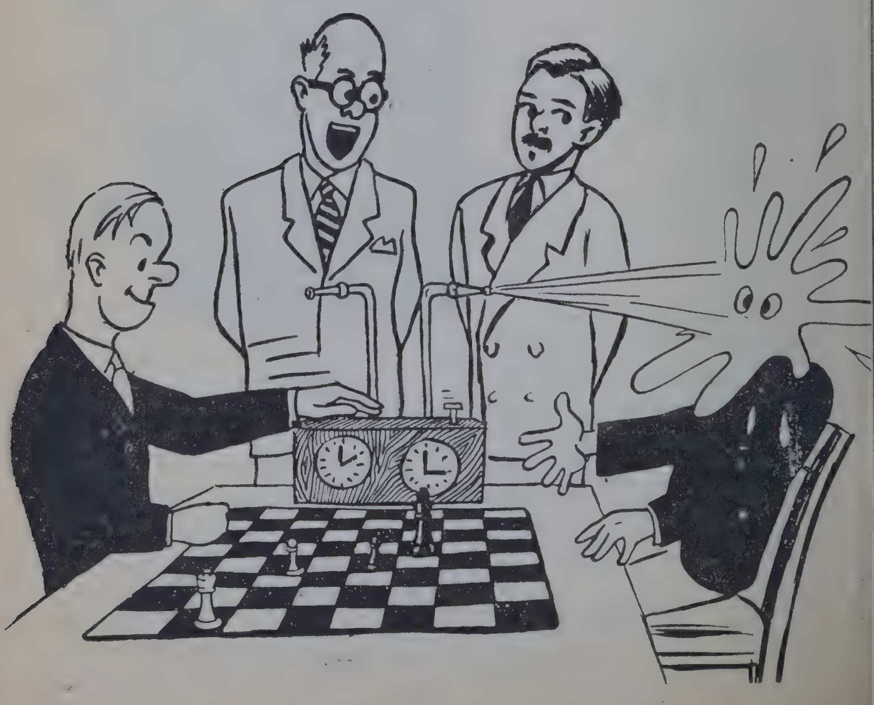
26 - .... D e5
27 - D d3 D b5
26 - .... c d8
27 - f2 — f4 R h6
28 - f4 — f5 D e5
29 - D d3 g6 — g5

واضح است از : 29 - .... P×P 30 - C×P+ R g5 31 - C×F
سیاه يك سوار ازدست میدهد .

30 - f5 — f6! F×P
30 - .... D×f6 31 - c f5+
31 - c f5+ R g6
32 - c h4 + d6 . سیاه تسلیم میشود

زیراسیاه وزیرش را ازدست میدهد .
32 - .... R g7 33 - D g6+R f8 34 - D g8+ R e7 35 - c g6+

قهرمان بریتانیا وبگفته بسیاری امیدانگلستان دربرابرشوروی است. اولین موفقیت مهم اوپیروزی بر «میخائیل‌تال» قهرمان آنزمان جهان درمسابقات دانشجوئی بوداپست در ۱۹۵۸ بود . امسال نیزقهرمان بریتانیا شد،وی‌درالمپیاد شطرنج وارنا موفقیت زیادی‌کسب کرد .





ماجرای توخاچفسکی

نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

۸

ـ وقتی پای رادك درمیان است ، نمی‌توان ازاطمینان صحبت کرد . شما ، اعضای پولیت‌بورو ، بخطا میروید اگر به‌او اطمینان بیش‌از حدی داشته باشید . آخرین گزارشی که از اورنبورگ بمن رسیده بهیچوجه بنفع رادك نیست . من چنین گمان میکنم که او همچنان در نظر خود نسبت برفیق استالین پایدار است و حتی دراین عقیده استوارتر شده‌است . اوحتی یك کلمه مخصوصا ناپسند نیزاختراع کرده است .

ـ این کلمه اختراعی چیست ؟....

ـ درباره ساختمان سوسیالیسم دریك کشور تنها .

یاگوداکشو قفسه‌ای رابازکرد وازآن ورقه‌کاغذی بیرون‌کشید و چنین خواند :

ـ یکی از جاسوسان ما که بین مخالفان تبعید شده درقریه «ارلوکا»

بسر میبرد اطلاع داده‌است که رادك وارداین قریه شده وسه‌روز درآنجا مانده است. اورا برای اصلاح به‌آرایشگاه برده‌اند ....

ارجونیکیدزه ناگهان به‌قهقهه خندیدو گفت :

ـ این رادك‌لعنتی راحتی برای راضی‌شدن به اصلاح‌سروصورت‌هم باید تبعیدکرد !

یاگودا ادامه داد: ولی این‌آرایشگـر بنام «خوسین» نماینده سابق وزارت تجارت خارجی در برلین ویکی ازفرماندهان سابق ارتش شانزدهم در زمان جنگ لهستان بوده ...

ارجونیکیدزه فریاد زد : پس جاسوس‌تو همین آرایشگر بوده ! این شخص یك فرمانده‌کوچك وبی اهمیت بوده و بعنوان نماینده «گوستروگ» در برلین نیز اهمیتی بیش ازهمان مقام فرماندهیش نداشته است . ولی‌من شنیده‌ام که پس‌از آنکه بعلت فعالیت‌های تجزیه‌طلبی خود درداخل حزب، مجددا ناچار شد شغل آرایشگری سابق را پیشه‌سازد ، روی‌سر خانم‌هائی‌که به‌او مراجعه میکردند دست به‌آرایشهای جالب توجهی میزد.

یاگودا به خشکی گفت : من نگفتم که اطلاع دهنده این شخص بوده است . بهرحال اوگاهی داستان کوچکی راکه رادك‌در وقت اصلاح برای او حکایت کرده بود نزد مشتریان خودتکرار میکرده وداستان چنین است :

«یك معلم ریاضی بملاقات استالین میرود وباهیجان میگوید : رفیق، شما باتئوری ساختمان سوسیالیسم دریك‌کشور واحد، روش‌جدیدی درعلم ریاضیات کشف‌کرده‌اید . استالین باخرسندی‌میگوید : آه ! بگوئید به‌بینم چیست ؟ ـ بسیار خوب ، رفیق ! لابد شما میدانیدکه ما ریاضی‌دانها در محاسبات خودحرف «ن»را بجای یك عددمعلوم‌میگیریم وبعد به «ن + یك» میرسیم ، ولی شما رفیق‌کاملا روش دیگری‌کشف‌کرده‌اید شما از «ن + یك» شروع میکنید و بعد به «ن»میرسید . ازنظر عملی، این روش‌جدید بدان‌معنی است که‌اگر ممکن‌است سوسیالیسم دریك‌کشور واحدساختمان شود این امکان‌هم وجود داردکه فقط دریك ایالت ویا متوجه هستیدچه‌میگویم ؟ فقط دریك شهر وراستی چرا نشود ؟ فقط دریك‌خانه ویابهتر فقطدریك اطاق وبازهم بهتر فقط در یك مستراح ساده بنا شود !»

ارجونیکیدزه بشدت خندید وگفت : این‌رادك، عجب‌شیطانی است!

یاگودا پاسخ‌داد : میگوئی یك‌شیطان ، ولی‌اگر بمن اجازه میدادند اورا بیك فرشته تبدیل میکردم ! ویاحداقل دراو احساسات بهتر ومناسب‌تری بوجود میآوردم . اوبالاخره ناچارمیشد اعتراف‌کند ....

ـ آری ، رادك مدعی است‌که نزدتو ، شخص کارل‌مارکس‌هم ممکن است اعتراف‌کندکه جاسوس بیسمارك بوده‌است . ولی پرحرفی کافی است، بگوئیم رادك داخل شود .

رادك وارد دفتر یاگودا شد. چهره‌اش درهم رفته‌و درقیافه‌اش‌احساس خستگی هویدا بود. بی‌آنکه در انتظار دعوت یاگودا بماند روی یك صندلی نشست وگفت :

ـ من بشما گوش میکنم .

ارجونیکیدزه تعلیمات را خواند وبعد بسوی رادك بازگشت وگفت:

ـ بسیار خوب ، امضاءمیکنی ؟

رادك لحظه‌ای خاموش ماند. مسلما این‌ماموریت هیچگونه‌هیجانی دراو برنمی‌انگیخت لیکن برای متوسل شدن برهرگونه ایرادی نیز وقت

گذشته بود . ماشین اورا درمیان دندانه‌های خودگرفته بود وخارج شدن ازآن میسر نبود. تنها راه‌نجات برای او وشاید برای‌افکاری‌که اوازآنها دفاع کرده بود، باقی‌ماندن وزندگی‌کردن بود وناچار، اومی‌بایستی برای جلب موافقت استالین همه کوشش خود را بکار برد . سرانجام گفت :

ــ آری ، امضاء میکنم .

وپس ازآنکه زیرنامه را امضاء کرد پرسید :

ــ ساعت عزیمت چه‌وقت است وملاقات درکجا دست‌خواهدداد ؟

ــ یاگودا این موضوع رابتو خواهدگفت . مابنوبه خود تمام اقدامات لازم را بکار برده‌ایم تا وابسته نظامی ما دربرلن باکلنل نیکلائی تماس‌بگیرد.

ــ وحالا ، وابسته نظامی ما دربرلن کیست ؟

ــ یکی از رفقا ، «ژنرال کورك»

دراین موقع یاگودا وارد صحبت شد وبالحنی رسمی گفت :

ــ من به‌شما ، کارل برناردوویچ بایداطلاع دهم‌که درمدت‌ماموریتتان، دورفیق باشما همراه‌خواهندبود. آنها ازشمامراقبت ومواظبت خواهندکرد و دستور صریح دارندکه اگر شما یکوقت خواستید ....

ــ رادك گفت : یاگودا ، این زحمت رابیهوده تحمل میکنی، من هیچگونه تمایلی به مهاجرشدن ندارم ... مخصوصا درقلمرورایش سوم !

ــ چه بهتر ، ولی شما به آلمان نخواهید رفت .

ــ پس‌محل ملاقات کجا خواهد بود ؟

ــ در شهر آزاد «دانتزیك» ... مثلا در «زوپوت» یا در اولیوا ... شما درلنینگراد به‌کشتی خواهیدنشست .

اشباح کرونشتادت

دریکصد کیلومتری مسکو، «پوکروفکا» املاك وسیع‌کنت‌های خاندان «شوالوف» تبدیل به‌کلخوزشده بود وازسال ۱۹۳۳قسمتی ازاین املاك را اختصاص به استراحتگاه‌های کارمندان عالیرتبه وافسران عالیمقام وزارت جنگ داده‌بودند . پس‌ازآنکه براساس یك قانون مخصوص به‌بعضی اشخاص اجازه تصاحب قسمتی از اراضی و ساختن خانه داده‌شد نزدیك ده ویلا در کنار رودخانه «یائوزا» بناگردید .

روی یکی ازاین ویلاها نام «ماروسیا» باحروف خاکستری‌رنگ نقش شده بود گذشت زمان وتغییرات دائم آب‌وهوا ، رفته‌رفته حروف‌راسائیده ونقش را ازمیان برده بود، گوئی همین‌بهتربود چون زنی‌که نام خودرا به‌این ویلاداده‌بود نیزدیگر وجودنداشت. تنها، نام‌کوچکش اورا بخاطر کسانی‌میآورد که ازآستانه درویلاگذشته ویا درمیان این‌دیوارها زندگی‌کرده بودند.

ماروسیا همسرمارشال توخاچفسکی بود. خیلی جوان بودندکه‌یکدیگر را شناختند وخیلی زود دختروستازاده زیباوموخرمائی شیفته‌ودلباخته افسر جوان وپرحرارتی شدکه روح ومغزش پراز افکار وطرح‌های تازه‌وجاه‌طلبانه بود ومیخائیل نیکلائویچ نیز بنوبه‌خود چنین‌گمان برده‌بودکه دروجود دختر جوان شریك زندگانی خودرا یافته‌است . معذلك ازدواج‌آنها به‌شوربختی انجامید. دخترك ولایتی در پتروگراد آسایش و راحتی حس نمیکرد و تعلیمات لطیف وساده‌ای که دردوران‌کودکی فراگرفته بود بادنیای خشن و

خشکی‌که ازآن پس دنیای اوبود هماهنگی نداشت . شوهرش، مسلما نسبت به اواحساسی ازهمدردی وحتی محبت وشفقت داشت لیکن تاب‌مقاومت در مقابل هوس‌ها و وسوسه‌های خویش نمیآورد درکمیساریای جنگ، زنان زیبای بسیاری‌کار میکردند وافسر جوان دراطراف خودمحیط دلچسبی‌داشت. ماروسیاکه عمیقا اززندگی مشترك خویش بافرمانده جوان‌سرخورده بود سرانجام از تحمل تحقیرهای دائمی خسته شدوبزندگی خودپایان بخشید .

بدنبال این‌ماجرا ، توخاچفسکی مجددا ازدواج‌کرد. همسردومش تانیا، روحی گشاده‌تر داشت. هوس‌های زودگذرشوهرش راندیده‌میگرفت وازدعوت‌ها وضیافت‌های پیاپی خسته نمیشدوبرایش چندان اهمیتی نداشت‌که نام ماروسیا همچنان برسردرورودی‌ویلا نقش‌شده‌باشد. ومیخائیل‌توخاچفسکی نیز برسرآن نبودکه نقش‌را ازمیان ببرد وحك اسم‌را بدست زمان سپرده‌بود، همان‌گذشت زمانی‌که برای اونیزپس از پایان غم‌انگیز زندگی‌ماروسیا، اندکی آرامش‌خاطر بارمغان آورده‌بود. .

اطاق زیرشیروانی‌که ازآن بوی‌دود ودوده استشمام میشدگرمای خفه کننده‌ای داشت : درمزارع، باد با زمزمه‌ای گنگ میوزید. درتاریکی، زیر تیرهای چوبی پرگردوغبار ، توده‌های اشیاء درهم بچشم میخوردکه از میان آنها میشدچاپ اول اشعار مایاکوفسکی راکه خودشاعرهدیه‌کرده‌بود،یك کتاب بی‌جلد از «اسنین»، کتاب دیگری از «بلوك» همراه بایك‌تفنگ شکاری ویك‌کلکسیون ازسنگهای سیبری ویك سماورتولا تشخیص داد . توخاچفسکی خم شد وکتابی ازگوگل بدست گرفت : «انتقام مخوف» . وبعد کتابهائی راکه جلویش جمع شده‌بود ورق‌زد: شیطان از لرمونتوف ویك چاپ‌کمیاب ازروسلان و لودمیلا . آنگاه روی کاناپه ، درگوشه‌ای نشست ودرافکار خود غوطه‌ورشد.

درهمین لحظه صدای دختر جوانی رشته افکارش را گسیخت : پاپا ، پاپا ، یك‌نفر میخواهد با تو ملاقات کند ... »

این دخترش بودکه اورا صدا میکرد ، یك دختر ۱۲ ساله‌که اندام لطیف و رنجورش سن اورا بیشتراز ۹ سال جلوه نمیداد و سلامتش را بیماری تهدید میکرد . توخاچفسکی اورا می‌پرستید واخیراً هم اورا ازمدرسه بیرون آورده بود وبا وجود وظائف سنگین و دشواری‌که بعهده داشت ، تعلیم و تربیت طفل را شخصاً بعهده گرفته بود . به‌او تکلیف‌های درسی میداد ، سئوال میکرد ودر حل مسائل جبر اورا کمك میکرد ، باو شعر میآموخت و ساعت ها برای او حکایاتی از دورانهای گذشته نقل میکرد . گوئی میخواست آنچه را ازمادر دریغ داشته بود به‌دختر ارزانی دارد . زمانی‌که در محیط سنگین کار ، مسئولیت ومذاکرات طولانی کمیساریای جنگ غرق میشد برای استراحت به‌آغوش این دخترك معصوم وبیگناه پناه میبرد و ساعاتی راکه درکنار او میگذراند بهترین لحظات عمرخود می‌پنداشت .

ناگهان چنانکه گوئی از خوابی سنگین پریده است گفت : بگوئید داخل شود .

کسی‌که بدیدار اوآمده بود « فلدمن » یکی از فرماندهان ارتش بودکه از بازدید نیروهای مستقر درخاوردور بازمیگشت . او یکی ازدوستان قدیمی توخاچفسکی و همرزم او در ارتش‌های اول وپنجم دردوران جنگ‌های داخلی بود . او میدانست که میخائیل توخاچفسکی مایل نیست درخانه مزاحمش شوند بنابراین دیدارامروز او از توخاچفسکی قطعاً دلیل مهمی‌داشت.

صفحه‌ای از تاریخ دیپلماسی ایران

معاهده گلستان چگونه بسته شد

ماموریت سفیر فوق العاده فتحعلیشاه‌دردربارالکساندر اول امپراطور روسیه

بقلم : میرعلی‌اصغر منتظم

فشار روز افزون نیروهای ناپلئون بناپارت دولت روسیه را مجبور کرد که در اواسط سال ۱۲۲۸ هجری قمری با دولت ایران از درآشتی در آید و فتحعلی شاه که پس از شکستهای پی درپی سپاه ایران‌درقفقازیه دستور داده بود برای‌ادامه جنگ با روسیه سپاهیان تازه نفسی جمع آوری نمایند و خود نیز برا ی‌سرکشی بوضع‌سپاهیان‌خود به چمن اوجان آذربایجان آمده بود بااینکه میدانست امپراطور روس بعلت وجود دشمنی‌قوی پنجه در اروپا از تعداد سربازان خود در قفقازیه‌کاسته است‌وروسهادرهیچیك‌ازشهرهای‌قفقازآمادگی جنگی ندارندبوساطت«سرگوراوزلی» Sir Gure ouseley وزیر مختار انگلیس در ایران که بدرخواست‌امپراطور روس از طرف دولت متبوعه خود مامور شده بود بهر ترتیبی که هست مقدمات انعقاد معاهده صلح بین ایران و روس را فراهم کند حاضر شد بجنگ با دولت روس خاتمه دهد .

بمحض آمادگی دولت ایران برای امضاء معاهده صلح ژنرال ردیشچوف Redischeff فرمانده کل نیروهای روس در قفقازیه به قراباغ آمد و فتحعلیشاه



میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی

و میرزا محمد شفیع مازندرانی صدراعظم وقت نیزپس از مذاکراتی که با وزیر مختار انگلیس داشتند حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی ملقب به ایلچی کبیر را برای ملاقات با ژنرال ردیشچوف بقراباغ‌فرستادند.

حاجی میرزا ابوالحسن خان از تبریز بقراباغ رفت و در قریه گلستان کنار نهر زیوه با ژنرال روسی برای تنظیم شرایط معاهده گفتگو کرده و عاقبت‌براثر

فشار وزیر مختار انگلیس که ماموریت داشت منافع روسها را که متحد انگلیس در جنگ با ناپلئون بودند بااین‌قراردادازهر جهت تامین نماید میرزاابوالحسنخان و ردیشچوف درتاریخ ۱۲ اکتبر ۱۸۱۳ میلادی مطابق ۲۹ شوال ۱۲۲۸ معاهده شوم گلستان را بستند که در نتیجه آن ولایات گرجستان و باکو و شیروان و دربند وشکی و گنجه و موغان و قراباغ از تصرف دولت‌ایران خارج گردید .

میرزا ابوالحسنخان شیرازی پس از عقد قرارداد بتهران آمده و متن عهدنامه گلستان را بنظـر شاه و صدراعظم رسانید . این قرارداد که بر طبق آن جمع کثیری از مسلمانان را مطیع یك دولت غیر مسلمان میکرد مورد مخالفت شدید روحانیون و طبقات‌مختلف مردم قرار گرفت و البته دربار فتحعلیشاه هم بقبول این عهدنامه که قسمت عظیمی از بهترین و حاصلخیزترین و آبادترین اراضی کشور را بتصرف بیگانگان میدادراضی نبود ولی تهدیدات بعضی از روسای قبایل در جنوب و وعده‌های فریب آمیز وزیر مختار انگلیس در پس گرفتن این اراضی دولت ایران را وادار بقبول این پیمان کرد و دربار فتحعلیشاه امیدوار بود که بمحض رسیدن سفیر فوق‌العاده پادشاه ایران بدربار پطرزبورگ وتقدیم‌تحف و هدایای پادشاه بامپراطور روس تمام این اراضی بوساطت دولت انگلیس بایران بازداده خواهد شد . سرگوراوزلی وزیر مختار انگلیس پس از امضاء معاهده گلستان برای دادن گزارش عملیات خود بـه انگلستان رفت و جیمز موریه James Morier نویسنده کتاب‌حاجی بابا را که درایران معروف به ایلچی‌کوچك بود بنیابت خود درایران گذاشت .

دولت ایران بامید پس گرفتن ایالات از دسـت رفته حاجی میرزا ابوالحسنخان ایلچی کبیر را در تاریخ ۲۵ جمادی‌الثانی سال ۱۲۲۹ مطابق ۱٤ ماه مه ۱۸۱۳بسمـت‌سفارت فوق‌العاده روانه پایتخت روس‌کرد.

میرزا محمد هادی علوی شیرازی منشی‌مخصوص حاجی میرزا ابوالحسنخان که دراین مسافرت جـزو همراهان او بوده است مردی با ذوق‌و دقیق بوده و شرح این ماموریت مخدوم خود ایلچی کبیر را درکتابی بنام « دلیل‌السفراء» بتفصیل نوشته و مشاهدات خود را در منازل سرراه و شهرهای مختلف روسیه آن روز و چگونگی ملاقاتها و مذاکرات سفیر فوق‌العاده ایران‌با مقامات لشکری و کشوری روس‌و مقامات خارجی‌مقیم دربار الکساندر اول امپراطور روسیه را بدقت شرح داده است . این سفرنامه یعنی دلیل‌السفراء که ظاهرا تنها نسخه موجود درایران میباشد در کتابخانه وزارت امور خارجه نگهداری و متاسفانه ناقص بوده واوراق

زیادی از آن افتاده است و وقایع مذکور در آن ضمن شرح‌مذاکرات میرزا ابوالحسنخان باگراف نسلرود Graff Nesselrode وزیر امور خارجه روسیه برای‌استرداد ولایات از دست رفته و شرح بی میلی‌روسها به‌مباحثه در این مورد ناتمام مانده‌است .البته نتیجه حاصله از تلاش دولت ایران معلوم است و بقول مولف ارسنامه ناصری «بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها » . امپراطور و درباریان او ببهانه اشتغال در جنگ با ناپلئون مدتی بیش از سه سال حاجی میرزا ابوالحسنخان سفیر فوق‌العاده ایران را درروسیه معطل و سرگردان نگاه داشتند و پس از پایان جنگ‌با ناپلئون نیز غرور امپراطور بقدری زیاد شده بود که حاضر نشد کوچکترین گذشتی در باره ایران بکند و بخیال خودش خیلی‌آقائی و بزرگواری کرد که معاهده گلستان را بدون چون و چرا پذیرفت . بهر حال چون سبك انشاء و مطالب کتاب «دلیل‌السفراء » بسیارجالب واز هر جهت اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد قسمتی‌ازمطالب آن برای اطلاع خوانندگان گرامی و علاقمندان تاریخ معاصر ایران با توضیحات لازم نقل میشود .

در ابتدای کتاب دلیل‌السفراء راجع به ماموریت سفیر فوق‌العاده ایران میخوانیم :

« صاحب معظم‌الیه (یعنی میرزا ابوالحسنخان) برحسب امر شاهنشاه عالم پناه بجهت قرار مصالحه‌روانه چمن گلستان که من محال قراباغ است‌گردیده در آنجا با جنرال ردیشچوف سردار با اقتدار روسی اساس‌دوستی واتحاد دولتین علیتین را مستحکم ساخته وا زقرار عهدنامه علیحده مصالحه کرده قرارداد نمودند که ایلچیان‌از جانبین بدولتین علیتین بجهت مبارکباد مصالحه آمد و شدکرده باشند و از آنجا باز معاودت و بآستان بوسی شاهنشاه ظل‌الله سرافراز و مورد اشفاق‌بی پایان گردید بعداز هشت ماه دیگر که در بیست وپنجم ماه جمادی‌الثانیة سنه ۱۲۲۹ هجری بوده باشد بمنصب سفارت و ایلچی بزرگ بودن آن دولت سرافراز و ازالطاف شاهنشاه عالم پناه بخلاع فاخره از قبیل‌شمشیر بند مرصع و خنجر مرصع و کارد مکلل ویراق اسب مرصع و نشان شیروخورشید الماس و مرخصی‌استعمال هرگونه و هر قسم ملبوس‌ترمه که مخصوص امراعخاص و مقربان اختصاص میبوده بین‌الامثال ممتاز گردیده با فیلان کوه پیکر و اسبان تازی نژاد نیك اختر وجواهر آلات و نفایس بسیار از شال ترمه واقمشه زری و غیره که از جانب آن شاهنشاه عالم پناه بجهت هدیه حضور پادشاه خورشید کلاه روسی داده شده بود باتخت روان واسباب شایان که تا این زمان هیچ ایلچی باین‌دستگاه و هدایا از دولتی بدولتی دیگر روانه نشده بود از

دارالسلطنه طهران حرکت و روانه دارالسلطنه‌پترزبورغ که پای تخت امپراطور روس است گردید .» (۱)

سفیر فوق‌العاده فتحعلیشاه پس از رسیدن به‌تبریز واخذ دستورها و پیغامهای جداگانه از عباس میرزا نایب‌السلطنه و میرزا بزرگ قائم مقام و عبوراز ایروان در اواخر ماه شعبان وارد تفلیس شد . در شرح عبور هیات نمایندگی ایران از تفـلیس مولف دلیل‌السفراء مینویسد : « چون فیلهای هدیه همراه بود واهالـی آنجا ندیده بودند جمع کثیری از زنان روسی وارمنی و گرجی که بسیاری از آنها سر برهنه و گیسهای خود را بالای سربسته بودند و لباس فرنگی پوشیده و سینه و پستان آنها غالبا نمایان بود و بعضی بسیار خـوش صورت بودند بر سر فیلان جمع شده از زیر شکم فیل آمدوشدی میکردند که از این جهت حمل بردارند و آبستن شوند غریب‌تر اینکه مردان آنها نیز همین‌طریق مینمودند و دست براعضای فیل مالیده بسرو صورت خود میکشیدند و میگفتند که حال از ما اولاد بهـم خواهد رسید . »

درتفلیس ژنرال ردیشجوف مهمانی بزرگی‌بافتخار میرزا ابوالحسن خان داد وبعداز تعارفات رسمـی ومدتی صحبت درباره گذشته واظهار امیدواری‌به‌بهتر شدن روابط دوکشور وادامه دوستی « سردارروسی تمنای فرامین مبارك رانموده فرمان پانصد من ابریشم انعامی شاهنشاه عالم پناه راکه حواله گیلان شده‌بود با فرمان‌مرحمت آمیز دیگر که درباب وقوع‌مصالحه وروانه ساختن ایلچی بدولت روس بسرافرازی او صادر شده‌بود باو داده برخاسته بهر دو دست گرفتـه مهرمبارك رابوسیده بعد ازاطلاع از مضمون آنهاشکر گزاری بسیار از مراحم شاهنشاه عالم‌پناه بجای آورده بعد از صاحبی فرامین ونشانهای شیروخورشید کـه بجهت پاسوانیچ وآقا بیك دیلماج مرحمت شده‌بود گرفته آنها رابدست خود زیب سرو زینت‌گردن‌آنهاکرد وبعد در سر منبر (منظور میز ناهارخوری است) که مکان صرف غذا میباشد نشسته بصرف غذا مشغول شدیم ...

---

۱ ــ هدایائی که میرزا ابوالحسن‌خان باخود داشته بقرار یادداشتهای یکی از سران دربارفتحعلیشاه که متاسفانه امضایش خوانا نبود عبارت‌بوده‌از«صدطاقه شال کشمیر و دو زنجیر فیل وده اسب تازی وده‌رشته مروارید بی نظیر و چند دانه لعل بدخشان ویاقوت رمانی وشمشیرهای مرصع وزریهای مفتول باف اصفهانی وقوطیهای مرصع پادزهر وقالی‌های هراتی وده‌هزار تومان وجه نقد . »

« سردار مجددا دست ایلچی را گرفته بخلوت رفته آغاز صحبت نموده بعضی فقرات بیان‌کرده که مفاد آنها این‌بود که هرگاه درباب آمدن شما ازمن اشعاری شده‌بود آن وقت آمده بودید بهتر بود زیراکه امپراطور روس از دعوای فرانسه فتح باب‌شده داخل شهر پاریس گردیده (۱) بنابراین وصول امضای عهدنامه مصالحه دولتین دراین زودی مشکل است ورفتن شما طول خواهد کشید . عالیجاه ایلچی بعداز استماع این سخنان وتحویل مراتب جلادت ومناعت ایشان درجواب فرمودند که آوردن اصل این عهدنامه از دولت علیه ایران مشکلتر از وصول امضای آن بوده . چنانچه هرگاه امضای آن بزودی نرسد و تعویق وتاخیر درآن باشد مانیز حاضریم و چندان اصرار نداریم . سردار بعداز شنیدن این جوابها قدری عذر خواهی نمود ووعده ضیافت شب راخواسته صاحبی ایلچی ازجاحرکت وسردار تا در منزل‌مشایعت کرده سوارکاریت شده بمنزل آمدند .... قدری‌ازشب گذشته وزیرسرداز باآقابیك آمده‌کاریت مخصوص آوردند صاحبی ایلچی سوار شده باهمراهان روانه منزل سردار شدند . بمحض ورود به‌طریق روز قبل سردار و جمعی از بزرگان در منزل آمده تعارفات رسمی نمودند بعد سردار دست صاحبی‌ایلچی راگرفته که باید باندرون رفته زن مرادیدن کرده‌باشید. صاحبی ایلچی اگر چه از کراهت بسیار متنفر بودند امالابد ساعتی رفته او را ملاقات وبعد همگی باتفاق یکدیگر بیرون آمده در ایوان خانه سردار نشسته اساس آتش بازی برپانمودند واقسام آتش‌بازی کردند وسازونوا بآئین خود مینواختند بعد که باتمام رسید مبادرت بمنزل سردار نموده چائی صرف کرده وازآنجا حرکت وروانه منزل گردیدند واستراحت نمودند ...

« آقابیك بمنزل ماآمده خدمت صاحبی‌ایلچی اظهار نمود که سردار راالحال منظور آنست‌که بمنزل ما آمده درمکان خلوت یکدیگر را ملاقات کرده باشید .

صاحبی قبول نموده قدری ازروزگذشته‌سردار وارد و درمکانی نشسته بعداز صرف قهوه وچای‌وشیرینی سردار اظهار نمودکه من‌باید جمیع اسباب و هدایا

(۱) مقصود ورود قشون متحدین یعنی دشمنان ناپلئون بناپارت است بپاریس در تاریخ ۳۱ مارس ۱۸۱٤ (مطابق هشتم ربیع‌الثانی ۱۲۲۹هجری) وخروج بناپارت است از آن شهر وپناه بردن بجزیره الب در مدیترانه. الکساندر اول باهمین قشون متحدین داخل پاریس گردید .

را دیده ملاحظه کرده‌باشم . آنها را آورده وسیاهه کرده تمامی را حالی اونمودند بعداز ملاحظه مذکور نمودند که اول اینکه اصل این هدایا بسیار کم است وآن‌که بایست بودنیست وثانی درصورتیکه‌بجهت قسطنطنین برادر پادشاه هدایا باشد چگونه ازبرای مادروزن وخواهر پادشاه نیست وحال این‌کـه خاطر اینها نزد پادشاه زیاده ازبرادرها تعلق دارد بایدبه‌ـ نسبت‌باشد . تسبیح مروارید وشال واقمشه بجهة آنها آورده وبرده شود که اینها رانزدپادشاه عزت بسیار است ومنظور من آنست‌که ایشان بادولت علیه ایران دوست ومهربان وبامن در انجام کارشما همداستان باشند که دروقت رفتن شما بدربار پادشاه بدستیاری این ها شما را بانیل مقصود روانه نمایند .

حال صلاح درآنست‌که شما بقدر چهار هفته‌در تفلیس توقف وچاپار بجهة آوردن هدایا بجهة ایشان روانه دولت علیه ایران کرده‌باشید تابنده هم چاپار بدربار پادشاه خود فرستاده امضای عهدنامه را گرفته آورده دراین صوب آن‌ها را تبدیل نموده روانـه پترزبورغ شده‌باشید . چون سردار دراین خصوص اصرار بسیار نمود صاحبی ایلچی قبول این مطلب‌را نموده جواب گفتند که من کیفیت رابدولت عـرض میکنم بدانچه حکم شود معمول میدارم .بعدسردار مذکور نمودکه چون شما ایلچی بزرگ دولت ایران میباشید باید درحین ورود بپای تخت‌پادشاه روس تعارفات از خودبامنای دولت کرده‌باشید بجهت این مصرف چه همراه دارید ؟ صاحبی ایلچی جواب گفتند که یکصد وسی طاقه شال ترمه همراه هست. درجواب گفت‌که دویست سیصد طاقه‌شال هم کفاف این مطلب‌را نمیدهد.

صاحبی ایلچی حیران شدندکه این چـه‌معنی دارد که هدایا وتعارف راسردار این قـدر اصرار دارد چراکه تا حال این معنی بگوش احدی نرسیده که مدعی خود در زیادتی هدایا و تکلف باشد.

« بعد سردار برخاسته بمنزل خود رفتـه صاحبی ایلچی مراتب مذکور را من البدایة الی‌النهایة بامنای دولت علیه ایران قلمی ونوشتجات لازمـه مصحوب ابراهیم بیك چاپارکه ازتبریز مامور بود ارسال ایران نمود و درهمین شب اوراروانه تبریز نمود .

سه ساعت از روز گذشته سردار بمنزل مـا آمده ایلچی را ملاقات نموده برسم تعارف مذکـور نمود که هرگاه شما مرخص نمائید هرروز برسبیـل استمرار بمنزل شماآمده مهمانداری خواهم کرد واز

این مقوله اظهار دوستی ومحبت بسیار کرد ومذکور نمود که اسباب وهدایا را میخواهم بدقت ملاحظه نمایم .

ایلچی فرمود تمامی هدایا رابنزد او آورده ملاحظه میکرد ومیگفت که چون مذکور است که قالی‌های خوب درایران بهم میرسد اگر چند فردقالی مزیدهدایای پادشاهی بود بد نبود . ایلچی فرمودند که صورت امکان دارد . بعداز ملاحظه آن‌ها قدر معقولی درآنجا توقف نموده گفت مرا منظور آنست که با شما بتماشای چادررفته باشیم چون چادرهای ایلچی را درمکان دیگر برپاکرده‌بودند صاحبی ایلچی قبول نموده باتفاق سردار وهمراهان روانه چادر شدند آنچادر چادری بودکه ایلچی در نظر داشتند که‌برسم پیشکش بپادشاه روس داده باشد زیرا که اصل چادر دارائی ممتاز بود واسباب آن از مقوله کرباس‌وطناب ونوار و چرم دوزی ودیرکهای نقاشی و تجیرو ... وسایر ملحقات آن نه بحدی امتیاز کلی داشت که‌مافوق داشته باشد ووسعت وفرش اندازآن نیز بقدری بودکه بکرات درعرض راه سی چهل نفر درآن نشسته صحبت میداشتند . سردار بعد از ملاحظه وتعریفات تحقیق نمود که بعداز بردن این‌چادر منظور چیست ؟ ایلچی جواب گفتند که منظور پیشکش کردن بپادشاه روس است آن ساعت سخنی مذکور نکرده بمنزل خود رفت .

صاحبی ایلچی نیز بمنزل آمده ذریعه ومراسلات بامنای دولت علیه ایران قلمی وبخصوص ارسال قالی نیز اشعاری شدکه روانه‌کرده‌باشند . بعداز زمانی آقابیك دربندی دیلماج آمده ازهرگوشه وکنارسخنان اظهار کرده مذکور کردکه سردار رااین چادر بسیار خوش آمده خواهشمنداست‌آنرا باو تعارف‌کرده‌باشند . صاحبی ایلچی بملاحظه‌اینکه چون آغاز دوستی واتحاد است ومبادا نقاری بخاطر سردار راه یابد قبول فرموده همانساعت حکم کرده فراشان چادر راانداخته وپیچیده با اسباب واثاث تمام برسم تعارف بجهة او فرستادند .

« بعداز بردن چادر ودیدن سردار اظهار سرور ورضامندی بسیار پنج عدد اشرفی باجاقلو برسم انعام بحاملان چادر داده بود . حاملان (۱) خواستند نگیرند از واهمه که مبادا منافی طبع‌صاحبی بوده باشد گرفته آمدند . من از استماع این‌خبر تعجب کلی کرده که چادری باین امتیاز راچگونه

(۱) یك‌تومانی طلا اشرفی رادرعهد فتحعلیشاه بترکی باجاقلو میگفتند .

پنج باجاقلو انعام کرده است . صاحبی ایلچی فرمود که مراتب لئامت طبع این طایفه بینهایت استهمچنانکه چندی قبل ازاین که من بجهة مصالحه دولتین علیتین بچمن گلستان نزد سردار روس رفتم در روز آخر حرکت ازآنجا بعداز تعارف کلی که نسبت بسرداروسایر طایفه روسیه بعمل آمده بود نه طاقه‌شال ترمه ویکعدد انگشتری زمرد ممتاز وبعضی اشیاء دیگر برسم تکلف بجهة آن سردار فرستاده شد اوموازی نه دانـه فنجان چائی‌خوری چینی بسیاربد در جعبه گذاشته بجهت مافرستاد ، طرفه تراینکه در وقتیکه فنجانهای مذکوررا آوردند آقابیك دربندی حضور داشت بیجهت مذکور نمود که این شخص که از جانب آن سردار نه دانـه فنجان را آورده ده دانه اشرفی باجاقلو بجهة انعـام اوکافی است زیادتر مدهید . لابد ده باجاقلو راهم دادیم ایشان چنین قومی هستند تعجب تودراین مقام بیجاست . »

هیئت نمایندگان ایران بسرپرستی حاجـی میرزا ابوالحسن‌خان پس از چند روز اقامت دراین شهر در اواخر ماه رمضان بامهماندار مخصوصی کـه از طرف دولت روسیه معین شده بود بطرف شهـر مسکورهسپار میگردند .

این هیئت بعداز مسافرتی طولانی درروزجمعه دهم محرم ۱۲۳۰ بمسکو وارد میشوند . هنگام‌ورود هزاران تماشاچی واعیان واشراف شهر از ایشان‌پیشواز نموده و درقصر مجللی آن‌ها را منزل میدهند ایشان در مدت اقامت درمسکو اماکن تاریخی و تماشائی این شهر را دیدن نموده و درموزه آنجا هدایائی‌راکه از طرف شاه عباس وسایر طلاطین‌صفویه‌بسلاطین‌روسیه اهداء شده‌بود است ملاحظه و آثاری‌که از حملـه ناپلئون باین شهر بجای مانده بود بازدید میکنند.

میرزا محمد هادی درباره شهر مسکو مینویسد :

« شهر مسکو که از مشاهیر شهرهای روسیه است سابقا پس از اینکه امیرتیمور بآن ولایت دست یافت وآن‌را خراب ومنهدم ساخته بود دیگر سانحه‌ای بآنجا روی نداده وبسیار آباد بود تااینکه درسـه سال قبل پادشاه فرانسه باین ولایت مسلط شده خلق بسیاری را مقتول وخانه ها وعمارات راخراب و مکانهای نامی آنجا را بآتش غضب خودسوخته است بااین حال کثرت جمعیت دراین شهر بحدی است که چنین مینماید که مطلقا سانحه‌ای بآن روی نداده است ومیگویند جمعیت فعلی شهر مسکو درحدودچهار صد و پنجاه هزار نفر است شهر مسکو بالفعل دارای خانه‌های چهار پنج طبقه وکوچه‌های بسیار وسیع‌و

کلیسا های متعدد میباشد ودورشهر ۳۶ ورث که هفت فرسنگ بوده باشد و عرض شهر ۱٤ وطول‌آن ۱٦ورث است. »

ایلچی ایران پس از چندی اقامت در شهر مسکو مطلع گردید که تا یکماه دیگر امپراطوربه‌پطرزبورغ مراجعت خواهد نمود لذا وسائل حرکت خود را فراهم نموده و درتاریخ ۱۷ ربیع‌الثانی ۱۲۳۰ مسکو را ترك گفت رو بطرف پایتخت روسیه رهسپار گردید .

هیئت سفارت بعداز مسافرتی طولانی بپطرزبورغ وارد شدند و درتسارتسکی سه لو که درخارج شهر واقع است منزل نمودند وازطرف دولت روسیه ژنرالی بمهمانداری ومیرزا ابوتراب نام ایرانی که سی سال در خدمت روسیه بسر میبرد بمترجمی معین گردیدند ووسائل راحتی سفیر وهمراهان را فراهم ساختند .

اتفاقا بعلت بازگشت ناپلئون ازجزیره آلب(۱) باروپا مراجعت امپراطور به پطرزبورغ بتاخیر افتاد .

نویسنده کتاب بامر ایلچی از فرصت استفاده نموده بتحقیق در وضع اداری واجتماعی روسیه‌پرداخته و فصولی چند ازسفرنامه خود را باین موضوع‌اختصاص داده‌است .

این فصول از دلنشین ترین و جالب ترین قسمتهای این سفرنامه بشمار میرود و در طی آن میرزا محمد هادی تحقیقات مفصلی درباره تاریخ سلاطین روسیه مخصوصا پطرکبیر وبنای شهرپطرزبورغ کرده از مظاهر تمدن آن روزی روسیه سخن بمیان میآورد و داستانها از آداب ورسوم عامه این مملکت بیان مینماید و راجع به تشکیلات اداری ومملکتی آن مینویسد :

« وزراء چند نفر هستند و مواجب ازسرکار پادشاه دارند و هریك بامری و خدمتی مامورند و دیگری را درامور او دخل و تصرفی نمیباشد یکی را وزیر غربا (۲) میگویند . یعنی آمد وشد ایلچیان‌و امور ایشان وکاردولت باو محول است یکی را وزیر قشون یکی وزیر خانگی که امور خانه پادشاه وشهر باو محول است یکی وزیر خزانه ومالیات یکی وزیر

---

(۱) این واقعه یعنی رسیدن ناپلئون ازجزیره آلب بپاریس درتاریخ اول مارس ۱۸۱۵ (۱۸ربیع‌الاول ۱۲۳۰) اتفاق افتاد .

(۲) یعنی وزیر خارجه ووزارت‌خارجه رادر آن عهد درایران دفترخانه غربا یادیوان غربا می‌گفتند .

کشتی‌های جنگی وامور عمله دریائی است »ومشاغل سایر وزراء را هم یك یك شرح میدهد .

در حین اقامت در پترزبورك میرزاابوالحسن‌خان که از طول اقامت خود در این شهر و ندیدن امپراطور نگران شده و از مقصر بشمار رفتن خود در پیش پادشاه ایران بیمناك بود در اواسط ماه شعبان ۱۲۳۰ عریضه ذیل را از پایتخت روسیه‌بخدمت‌الکساندر فرستاد :

« شاهنشاها امپراطور اعظمادام ظله حال‌تحریر عریضه که عالیجاه جنرال‌یساماریچ عازم بزم حضور امپراطوری میبود این دولتخواه بر خود لازم دانست که مراتب مهمانداری وخدمات و تصدیعات که جنرال کشیده ونسبت باین دولتخواه بعمل آورده معروض‌رای امپراطوری نماید . الحق درهرباب این دولتخواه راازخود راضی و خشنود گردانیده و کمال‌رضامندی‌از رفتار اودارم .

دیگر امر امپراطور اعظم است و چون خال مشارالیه روانه درگاه فلك بارگاه امپراطور اعظم‌بود لازم دید که شرح وکیفیت احوال خود را بخدمت فلك رفعت امپراطور اعظم عرض نماید که الحال زیاده از مدت یکسال است‌که این دولتخواه از دارالسلطنه تهران روانه گردیده نظرباینکه آن شاهنشاه اعظم در دارالسلطنه پطرزبورغ تشریف نداشتند ایام‌زمستان را در مسقو بسربرده و حال سه ماه است‌که بپترزبورغ رسیده از شفقت ومرحمت امپراطور اعظم در همه منازل راه باین دولتخواه بسیار محبت و مهمانداری نموده‌اند علاوه برآن هم از راه دولتخواهی تمنی دارم که دوستی واتحاد دولتین علیین کمال استحکام پذیرفته امورات دو دولت علیه بخوبی وخشنودی طرفین گنشته باشد . آن محبت و مهمان نوازی‌عرض راه را بشاهنشاه جم جاه خود عرض کردم حال جواب آن باین دولتخواه رسیده وشاهنشاه من ازاین دولتخواه بسیار آزرده خاطر گردیده و مرقوم فرموده که معلوم میشود که برتو در هرجا و هرمکان خوش گنشته که مدت یکسال و چیزی است‌که رفته‌ای وهنوز خدمات محوله بتو صورت انجام بهم نرسانیده . این دولتخواه اخلاص پناه بسبار از غضب وسخط شاهنشاه خود تشویش بهم رسانیده و میدانم که عذرهای این دولتخواه اخلاص پناه بسیار از غضب وسخط شاهنشاه پذیرفته نمیشود زیرا که اگر این اخلاص کیش عرض نمایم که اعلیحضرت امپراطور درپایتخت خود تشریف نداشتند قبول نخواهند کرد بجهة اینکه قانون چنین نبوده درمیان پادشاهان آسیه که پادشاه بسفر بعید میرود ومملکت اواین قسم در مهد امن وامان واهالی

آنجا درآسایش بوده‌باشد .
بهر حال این دولتخواه دست از جان خود برداشته‌ام اما بامیدواری شفقت و مرحمت وسخاوت امپراطور اعظم امید حیات برخود باقی گذاشته‌ام که اگر امپراطور اعظم حکم بفرمایداین دولتخواه بادوسه نفر آدم خود روانه حضور امپراطور اعظم بهرجا که بوده باشد شده باشم واگر این امر ممکن نباشد وحکم احضار نفرمایند التماس دارم‌که از وفورشفقت ومرحمت مشهود آن شاهنشاه اعظم در خصوص بخشش نمودن بعضی ولایات ایران که ازبرای سرکارآن شاهنشاه اعظم هیچ فایده‌و مصرفی بغیر از نقصان ندارد و بخشش کردن آن‌ها باعث این میشودکه شاهنشاه ایران از آن پادشاه رضامند وخشنود خواهد شد وآن‌وقت در حقیقت دوستی واتحاد دولتین‌علیتین استحکام کلی پذیرفته خواهدبود . این دولتخواه را اطمینانی شفقت فرمایند که بشاهنشاه خود خاطر جمعی عرض نمایم و از شفقت و مرحمت امپراطوراعظم عذرخواه عفو تقصیرخود از آن سرکار شده‌باشم. تا عالیجاه سرگوراوزلی (۱) ایلچی‌بزرگ دولت‌انگریزکه قبل از این درایران مقیم بود دراینجا حضور داشت

---

(۱) سرگوراوزلی چنانکه سابقاهم اشاره کردیم پس از عقد معاهده گلستان ازایران بانگلستان رفت و در حین ماموریت میرزا ابوالحسن‌خان به‌پترزبورك آمد و دراین شهر غالبا با ایلچی ایران محشور بود و بنظر خود راه پیش پای او میگذاشت درحقیقت مثل این بود که از برگشتن ایلچی ایران وبهم خوردن عهدنامه گلستان درایامی که ناپلئون هنوز در اوج عظمت میزیست و دولت انگلیس‌برای دفع او روسیه را لازم داشت بیمناك بود بخصوص‌که انگلیسها بموجب عهدنامه‌ای که همین سرگوراوزلی بتاریخ ۱۲ ذی‌الحجه ۱۲۲۹ (۲۵ نوامبر ۱۸۱٤) با دولت ایران بسته بودند بموجب ماده چهارم آ‌ن متعهد بودند که اگر دولتی از دول اروپائی برایران حمله کند بایران بقدر لازم سپاه از هندوستان بفرستند واگر فرستادن لشگر مسیر نشود مبلغی نقد که لازم میشود بدهند وبهرحال هر سال مقدار ۲۰۰۰۰۰ تومان بایران تادیه کنندچون دراین ایام نه انگلیسیها می‌خواستند با روسها طرفیت پیدا کنند ونه بدادن پول راضی بودند سرگوراوزلی در پطرزبورك باتمام‌وسائل میکوشید که میرزا ابوالحسن خان را تا خاتمه‌کار ناپلئون یا نقض عهدنامه‌ای که باایران بسته در پایتخت روسیه سرگرم نگاهدارد . روزی بمیرزا ابوالحسن‌خان خبر رسید که مستر الیس Henry Ellis

بقیه پاورقی درصفحه بعد

خوب بود . دایم اوقات ازمراتب مرحمت امپراطور اعظم این دولتخواه را خاطر جمعی وامیدواری میداد و بسیار اظهار وبیان مینمود که از مرحمت وسخاوت امپراطور اعظم بعضی ولایات بخشش خواهد شد اما بالفعل که عالیجاه مشارالیه بلندن رفته این اخلاص کیش دراینجا بی کس و حیران و پریشان مانده نه کسی را میشناسم و نه کسی مرا میشناسد و نه احدی نزد من آمد و شد مینماید و یقین دارم که اگر امپراطور اعظم زود بحال این اخلاص کیش توجه نفرمایند دراینجا خواهم برطرف شد از خوف پادشاه خودم . باقی ازاسم ونام نیك که امپراطور اعظم در روی دنیا دارد متوقع هستم که چاره امر مرا به نیك نامی خود فرموده باشند . حال امیدی که دارم از خداست واز امپراطور اعظم . زیاده عرض نکردم دیگر امر امپراطور است . »

در جواب این نامه الکساندر بتاریخ ۱۷ رمضان ۱۲۳۰ بعد ازآن که ناپلئون شکست یافته و فراری شده بود از پاریس چنین نوشته است:

« عالیجاه حشمت دستگاه ایلچی بزرگ ووکیل مختار از جانب دولت علیه ایران میرزاابوالحسن خان در زمان بجهت نشانی که داخل شهر پاریس گردیده بود جنرال مایوریساناویچ مراسله مرسوله آن عالیجاه را آورده مطالعه نمودیم . از مضامین آن چنان مفهوم گشته که آن عالیجاه بخصوص از تاخیر وتعویق اجرای رسالت ووکالت خود واتمام امور محوله اضطراب بهم رسانیده تشویش دارد ، تعویق وتاخیر این مقدمه از جانب آن عالیجاه نبوده مانیز کم از او قلبا افسوس و تاسف نمیکشیم لیکن موجب ظهور این واقعه عظیمه ووقوع قضیه مسنوحه ما

وزیر مختار جدید انگلیس معاهده تازه‌ای باایران بسته و چند شرط از شروط عهدنامه سرگوراوزلی را بهم زده یا مشروط به شروطی دیگر ساخته است اگر چه میرزا ابوالحسن خان ازاین بابت دلتنگ شد ولی نتیجه‌ای نداشت چند روز بعد از رسیدن این خبر به پطرزبورك سرگوراوزلی آن شهر راترك کرد و بلندن برگشت در این موقع میرزا ابوالحسن خان گفته بود که دوستی و رعایت دولت انگریز بدولت علیه ایران بعلت «ناپلیان »است که هر وقت بجهة او اغتشاشی واقع میشود آن‌ها در دادن وجه بایران اغماض بهم میرسانند وهرگاه که طلوع و طغیان میکند در مقام دادن برمیایند و از اینجا ابن‌الوقتی ایشان ظاهر می شود . »

چنانکه از این مدت تصور نمودیم باعث مباعدت این بنده درگاه اله از دولت روسیه گردیده‌است که بجهة خیریت واستراحت عموم اهالی عالم اهتمام مینمابد. درباب مباعدت این نیازمند درگاه الهبجهة رفع اشتباه واطمینان خاطر ضیامظاهر پادشاه اعظم خود اگر آن عالیجاه خواهد عرض نماید بهتر ازاین مراسله که از پاریس مرقوم ومرسول گردیده است برای آن‌عالیجاه حجت صریح و دست آویزی صحیح نخواهد بود. البته مضمون مراسله وسبب مباعدت راکه‌الی حال فرصت ملاقات نشده است که بمراتب انجام امور محولـه‌بآن عالیجاه چنانکه شاید وباید وصلاح وخیریت دولتین علیتین بوده باشد پردازد بحضور پادشاه اعظم خـود معروض وارسال دارد. رجاء واثق است‌که انشاءالـله تعالی بدستیاری جناب باری عماقریب از فیصل‌مهمات این ولافارغ البال‌گشته وبحدود دولت علیه روسیـه مراجعت مینماید وامور محوله بآن عالیجاه راتکابف باین ولاننمود وازراه وفور التفات‌وکمال شفقت بان عالیجاه محول و مرجوع مینمائیم که پادشاه اعظـم ایران را بخصوص مهام محوله بخود وخاطرخواهـی وخیر اندیشی در یکتادلی از جانب اینجانب خاطرجمع ومطمئن گرداند که اساس این دوستی واتحاد کـه دراین اوقات فیمابین دولتین علیتین بنیاد شده درعالم همجواری بیش از پیش برقرار و مستحکم خـواهد بود. باقی رای نیروالتفات خاطراقدس پیوسته مراعی جانب آن عالیجاه بوده و میباشد.

از بلده پاریس تحریر یافت بتاریخ ۹ماه‌اوت(۱) سنه ۱۸۱۵ عیسـوی مطابـق ۱۷ شهر رمضان‌المبارک ۱۲۳۰ دست خط الکسندر».

بطوریکه ملاحظه مینمائید دراین مراسله‌جوابیه الکساندر بهیچوجه بموضوع پس دادن بعضی ازولایات ایران و بخششی که میرزا ابوالحسن خان دراین‌باب از امپراطور روسیه توقع داشته ووعده‌های پی درپی سرگوراوزلی در آن خصوص اشاره‌ای نکرده وبیشتر نوشته خود را از تعارف پر کرده‌است و چنانکـه بعداز مراجعت بپایتخت خود ملاقات و مذاکرات بـا میرزا ابوالحسن‌خان درموضوع قسمتی از اراضی ایران که اصل ماموریت او نیز همان بوده هیچگونه توفیقی حاصل نشده بلکه وضع بشکلی باقی مانده کـه بعدها ازآن دوره دوم جنگ هـای ایران وروسیه ناشی‌شده است.

در اواخر محرم ۱۲۳۱ آلکساندر امپراطور روسیه به پطرزبورك مراجعت کرد و بسفیر ایران

---
(۱) غرض ماه اوت روسی است.

اطلاع داده شد که امپراطور در غره ماه صفر اورا بحضور خواهد پذیرفت . نویسنده دلیل السفراء شرح میدهد که سفیر امر داد که « تخت فیل‌ها را درکمال آرایش زینت دهند جل زری برفیلها بپوشانند وپاهای آن‌ها را در چکمه کرده که مبادا بعلت سردی هـوا وکثرت برف و یخ ناخوشی بآنها روی دهد واسبها را جل و دهنه نیکوپوشانیده و برشته‌های طلا وبسایر زینت‌ها آن‌ها را زینت دهند . فیلها را پیشاپیش واز عقب آن‌ها سایر هدایا را در چهل مجموعـه طلا و نقره که در آن هرنوع جواهر آلات وشالهای ممتاز و زریهای مفتولی وشمشیرهای پادشاهانه وپرده‌های زری‌ومرواریدهای غلطان‌بودیك‌یك‌بدست‌ایتام (۱) و ملازمان سرکار صاحبی ایلچی که تمام شال‌های قیمتی برسرو لباسهای زری در برداشتند واسلحه‌های مرغوب برخود آراسته بودند براه افتاده وچهار اسب که زین وبرگ آنها مرصع بود وسه بیرق‌دارکه‌بیرق شیرو خورشید را حامل‌بوددرجلو وکاریت‌صاحبی‌ایلچی وکاریت دیگریکه حقیر ومیرزا عبدالحسین درآن نشسته‌بودیم حرکت کردیم .»

هیئت نمایندگی ایران باین ترتیب حرکت نمود و در موقع ورود بکاخ شاهی همه‌گونه پذیرائی شایان از ایشان بعمل آمده بحضور الکساندرامپراطور بار یافتند و چون هم میرزا ابوالحسن‌خان و هـم امپراطور زبان انگلیسی میدانستند بدون واسطه مترجم باین زبان سخن میگفتند . ایلچی نامه‌های فتحعلیشاه ونایب‌السلطنه عباس میرزا را با صورت هدایا تقدیم داشت . پس از آن نویسنده شرح میدهد :

« که صاحبی ایلچی بحضور مـلکه و مـلکه مادر امپراطور رسیده نامه‌ای را که‌ازجانب حرم محترم علیه جهة ایشان همراه داشتند باهدایا تقدیم میدارند».

در همین ایام شبی سفیر انگلیس درروسیه بمهمانی نزد میرزا ابوالحسن خان آمد وپس ازصرف شام « با صاحبی ایلچی بمکان خلوتی رفته مشغول صحبت گردیدند و درباب انجام مطالب نقل درمیان آوردند . سفیر انگلیس نقشه ولایات ایران تصرفی روسیه را آورده و ملاحظه نموده نزد صاحبی ایلچی مذکور نمود که از اینکه حال «ناپلیان » که دشمن قوی روسیه بود ازمیان رفته و دیگر بهیچوجه دشمنی درمقابل ندارند و غرور وکبر بسیار بهم‌رسانیده‌اند من مشکل میبینم که ولایتی رابدولت ایران پس بدهند ومنتقل سازند خاصه ولایت قراباغ که تعریف زیاده از حد نزد امپراطور کرده‌اند و چنین میداند

(۱) یعنی غلامان وشاگردان .

که بهتر از آن جائی نیست .

دراینصورت من که ایلچی بزرگ دولت انگریز هستم چنین صلاح وخیریت احوال شما را میدانم که بهمین مصالحه قانع وقائل شده باشید و ادعای ولایت برگرداندن ازآنها ننمائید زیراکه امروز دولتی از دولت روس قوی‌تر در عالم نیست و بالفعل ده صدهزار سپاه جوار دارد وبا آنها بجز طریق دوستی واتحاد قسمی دیگر نمیتوان رفتار کرد .

صاحبی ایلچی بعداز استماع این سخنان در جواب مذکور نمود که دولت علیه ایران قبول این مصالحه رابتوسط تعهدات ایلچی بزرگ دولت شمانمود و سرگوراوزلی نوشتجات دراین خصوص سبرده است که سواد آن‌ها راهمانساعت صاحبی ایلچی داشتند وباو نمودند ، چگونه حال توکه ایلچی بزرگ میباشی این طریق جواب مایوسی بمن میدهی واین قسم سخنان میگوئی اگر چنین باشد که ایشان ولایت پس ندهند من باید لامحاله روانه لندن شوم . هرگاه تودراین خصوص یاس کلی داری باید در تدارك روانه‌ساختن من بلندن مشغول باشی ایلچی مذکوراز تغییرصاحبی ایلچی واظهار نمودن سخنان ایشان در جواب‌مذکور نمود که هرچند دولت‌مانوشتجات‌وتعهدات‌سرگوراوزلی راکه در دولت داده ونموده قبول نکرده است وبمن هم که ایلچی بزرگ آن‌ها هستم و دراینجا میباشم حکمی درباب سعی وانجام مهام شما نکرده امامن نظر بدوستی با شما بقدرقوه آنچه لازمه سعی ودقت وایستادگی بوده باشد در این خصوص بعمل خواهم آورد واز قراری که‌با شما رفتار کرده و میکنند واین طریق عزت و احترام که تا حال باحدی نکرده‌اند بشما کرده‌اند ظن قوی هست که بشکلی شما رامایوس ننمایند وبطریقی درامر شما قراری بدهند که خشنود از دولت آنها معاودت کرده‌باشید تاببینیم چه‌می‌شود » .

ازاین تاریخ ببعد میرزا ابوالحسن خان هرقدر سعی کردکه با الکساندر امپراطور روسیه و گراف نسلرود وزیرخارجه او ملاقات کند و مقاصد خودرا با ایشان درمیان نهدایشان تعلل میکردند وایام را ببهانه‌هائی بطفره میگذراندند وبااینکه باصرار میرزا ابوالحسن‌خان آلکساندر وعده داده بود که دوبدو شفاها بزبان انگلیسی بایکدیگر مذاکره کنند عاقبت پیغام فرستاد که چون ایلچی ایران در مراجعت اصرار و تعجیلی دارد بگراف‌نسلرود دستورداده شده که بملاقات او بیاید ومکنونات خاطر او را شنیده

بعرض برساند وجواب بگیرد ولی تصادفا وزیر امور خارجه دراین ایام مریض شد و بازکار مذاکرات معطل ماند. میرزا ابوالحسن‌خان بامپراطور پیغام دادکه « چندین روزایام عیش بود چندین روز است که گراف نسلرود ناخوش است و هرروز امرتازه روی میدهد ومن سه سال وکسری است که حیران ومعطل دراینجا مانده‌ام نمیدانم چه‌باید کرده باشم».

امپراطور نظر باین پیغام آخری قراردادکه گراف نسلرود نزد ایلچی آمده وقرار ومدار امور منظوره رابدهد.

نسخه دلیل السفراء بشرح مطلب فوق ووقایع ساخ صفر ۱۲۳۱ خاتمه میپذیرد ومعلوم نیست‌که چند صفحه از آخر آن افتاده است ولی بطوریکه‌خوانندگان ارجمند اطلاع دارند نتیجه سه‌سال اقامت سفیر فوق‌العاده فتحعلیشاه دردربار الکساندر اول این بود که امپراطور روس ژنرال یرملوف Yermeloff را از جانب خود بعنوان وزیر مختاری روانه ایران نمود تا درباب طالش و موغان اختلافات حاصله بین دولتین را رفع کند.

لطفا در فهرست شماره ۶۰ اسم مترجم داستان خواب‌ماکار را اشتباه نوشته شده اصلاح فرمائید.
مترجم خواب ماکار آقای دکتر جواد محیی می‌باشند.

سلولهای زنده‌ای که از جای دیگر می‌آیند

مترجم : صمد خیرخواه

در سال ۱۸۵۹، **یومی پاستور** در پاسخ آکادمی علوم ثابت کرد که هیچ موجود زنده‌ای خودبخود بوجود نمی‌آید . هر جانداری از نطفه تولید میشود .

پاستور با میکروسکوپهای عصرخویش، انتظار نداشت‌که سلولهای باابعاد کمتر از **میکرون** Micron (۱) رابه‌بینند. وحال آنکه از سال ۱۹۲۲ آشکار شدکه اولین تظاهرات حیات را باید درمقیاس **ماکرو ملکولها** Macromolecule (ملکولهای درشت) جستجو کرد .

هرمان اشتاودینگر **Herman Staudinger** دانشمند آلمانی‌که درسال ۱۹۲۲، استاد پلی تکنیك **زوریخ** بود ، ساختمان حقیقی سلولهای مولده را **تشریح** کرد . او مدلل

---

۱ ـ یك هزارم میلی‌متر

کرد که اینها ملکولهای درشت یك‌تکه‌ای هستند که هزاران بار بزرگتر ازملکولهای عادی‌اند . در حالیکه ابعاد یك ملکول کوچك در حدود ۱۰ آنگستروم Angestroen (۲) است، ابعاد یك‌ملکول درشت از ۱۰،۰۰۰ آنگستروم تجاوزمیکند. ماکروملکولها از لحاظ شکل نیز دارای خصوصیاتی هستند . مثلا اگر ملکول غول پیکر سلولز را بیك زنجیر ۳هزارحلقه‌ای تشبیه کنیم، ملکول گلولز در مقایسه باآن بجای یکی از حلقه‌ها خواهد بود .

بهم پیوستگی حلقه‌ها میتواند یك‌بعدی و مانند نخ باشد و تنها در یك سمت باز شود . فرآورده های طبیعی مانند سلولز و کائوچوك و فرآورده های مصنوعی‌مثل **نایلن** ، **داکرن** و **اورلن** بدین شکل هستند. بهم پیوستگی حلقه ها میتواند مثل **گرافیت**، **طلق** و **کراتین** Kératine دوبعدی ویا همچون الماس و **باکلیت**Bakelite سه‌بعدی باشد . طبیعت مانند یك جواهرساز کاردانی است که دانه های مروارید را گاهی چون گردن‌بند برشته می‌کشد وزمانی بصورت صلیب ووقتی بشکل یراقهای بافته مارپیچی درمیآورد .

شیمی ماکرو ملکولها مبنای صنایع پلاستیك و فیبرهای مصنوعی است . اساس شیمی های بیولوژی ، ژنتیك ، ویروس شناسی Virologie ، ایمنی شناسی Immunologie وسرطان شناسی است.

از چه رو شیمی ماکروملکولها به‌مسایل منشاء حیات توجه میکند ؟ از این روکه تظاهرات زندگی به شیمی‌کربن مربوط است . کربن عنصری ۳ ظرفیتی است و ترکیبات بسیار زیادی دارد.درنتیجه‌ترکیب با ئیدرژن ، اکسیژن و ازت ، **اسیدهای امینه** بوجود می‌آید. اینك در حدود بیست نوع از این اسیدها شناخته شده است .

درهسته سلول به ملکول درشت دیگری برخورد میکنیم که ساختمان پیچیده تری دارد.این ملکول **اسید دزاکسی‌ریبونوکلئیك** Acide désoxyribonucléique

---

۲ ــ یك ده میلیونیم میلی‌متر (واحدطول در میکروفیزیك)

است، که بآن آ.د.ان(A.D.N)نیزمیگویند. قطر ملکول آ.د.ان ۲۰ آنگستروم و طول آن صدها آنگستروم است و وزن ملکولی آن به میلیونها میرسد . این ملکول **بشکل یك نردبان طنابی** است که حول یك محور خیالی می‌پیچد . پله‌ها درسراسر طول نردبان به تناوب از ملکولهای اسیدفسفریك و از ملکولهای نوعی قند بنام **دزوریبوز** Desorybose تشکیل شده‌اند . آ.د.ان ماده کروموزومها و ژن‌ها را بوجود میآوردکه شامل اختصاصات توارثی و همه برنامه‌نمو یك موجود زنده‌اند .

سبب بروز بعضی از بیماریهای عفونی باکتریها هستند . انواع دیگر بیماریهای عفونی (سرخك ، آبله ، گریپ ، فلج‌اطفال و چند نوع سرطان) از موجودات بسیار ریزی که نمیتوان بامیکروسکوپ تشخیص داد بوجود می‌آیند . پاستور این موجودات بسیار ریز را ویروس گذرنده ازصافی Virus Filterant نامید.زیرا ازخلل‌وفرج صافی های سفالی عبور میکند ، درصورتیکه صافی مانع عبور باکتریها میشود .

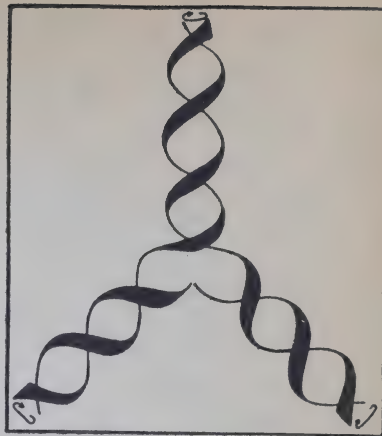
ویروسها انگل هستند و تنها درسلولهای زنده می‌توانند وجود داشته باشند. ویروسها مانند موجود های زنده رفتار میکنند . زیرا از مواد سلولها تغذیه میکنند وتولید مثل مینمایند . آزمایش ثابت میکند که ویروسها ماکروملکولهای ساده‌ای هستند که از اسید نوکلئیك همراه با **پروتئین** تشکیل یافته‌اند و بهمین جهت آنها را نوکلئوپروتئین Nucléo-proteine می‌نامند. وزن ملکولی ویروسها بین ۱۵تا۲۰ میلیون است .

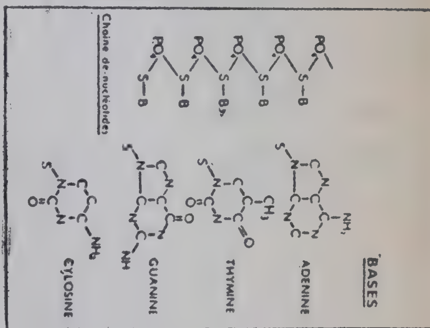
در سال ۱۹۳۵ دکتر **وندل استانلی** Wendell Stanley ، گیرنده جایزه نوبل موفق شد ویروس یك‌نوع بیماری تنباکو، بنام «موزائیك تنباکو» را منفرد ومتبلور سازد . بسال ۱۹۵۵ دانشمندان دانشگاه واشنگتن توانستند ویروس را باجزای ترکیب‌کننده‌اش (اسیدنوکلئیك وپروتئین) که هر جزء ازلحاظ شیمیائی کاملا خنثی بود، تجزیه کنند . سپس هنگامیکه این اجزاء را درکنارهم قراردادند ، ویروس

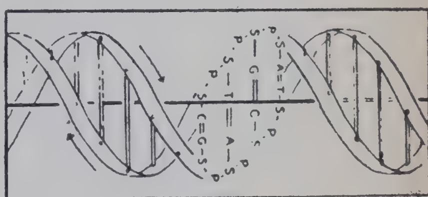
دوباره زندگی را باهمان شدت وزیان‌آوری گذشته از سر گرفت و پس از اینکه بیک گیاه سالم تزریق شد . شروع بتولید مثل کرد وبیماری موزائیك تنباکو ظاهر گشت.
آیا برپایه این تحقیقات واکتشافات میتوان امکان بوجود آوردن مصنوعی حیات را پیش بینی‌کرد ؟ درسال ۱۸۲۸ **فردریك وهلر** Frederic Woehler برا ی‌اولین‌بار بطور مصنوعی موفق بایجاد یك ترکیب ارگانیك شد . این دانشمند ازماده معدنی **سیانور دامونیوم** ، **اوره** بوجودآورد.
مارسلین برتلو Marcellin Berthelot **الکل متیلیك** ومشتقاتش را بطورمصنوعی ساخت . کتاب او بنام **سنتز شیمیایی** Lesynthése chimique (۱۸۷۶) پرده تقدس شیمی آلی را درید وآنرا تا شیمی کربن پایین آورد .
امیل فیشر Emil Fisher مسئله سنتز حیات را با اسید های امینه (برای‌بدست آوردن **پروتئین**) مربوط ساخت . تاسال ۱۹۱۹ بیافتن هیجده نوع اسید امینه‌توفیق یافته بودند .

یك نسل بعد **وود وارد** Woodward موفق شد دهها هزار اسید امینه در یك زنجیر بدست آورد . این کار امکان‌ساختن پروتئین هایی را که کاملا به پروتئین گوشت نزدیك بود میسر کرد ونوعی**گوشت** مصنوعی که هضم آن برای بیماران آسانتر بود ، بوجود آمد .

همانطور که توانسته‌اند بوسیله **سنتز** از اسید های امینه پروتئین بسازند ، آیا میتوانند از عناصر شیمی معدنی نیز بوجود آورند ؟ در سال ۱۹۵۳ **میلر** C. Miller توانست در لابراتوار اوری Urey ، از مخلوط کردن متان ، امونیاك و انیدرید کربنیك در شرایط (فشار جو ، درجه حرارت ، (الکتریسیته) مشابه دوران اولیه ، اسیدهای امینه را بوجود آورد .
سپس **فیلیپ ه . آبدلسن** Philip H. Abdelson نشان داد که **تخلیه‌های شدید** الکتریسیته نیز ترکیب اسید های امینه را محرز میسازد .
اینك دانشمندانی نظیر **اپارین** Oparin (شوروی)، **هالدین** Haldane و **برنال** Bernal (انگلستان) **میلر** Miller و **بلوم** Blum (امریکا)، **دوویلیر** Dauvilliers و **دسکین** Desquin (فرانسه) با تجربیات و آزمایشهای خود، با اختلاف بسیار جزئی، منشاء **فوتوشیمیایی** حیات را تایید کرده‌اند .
شرایط ژئوفیزیکی دورانی که‌حیات‌برای اولین بار پدیدار شد ، باکنون تفاوت داشت . آتمسفر که از ازت ، گازهای کمیاب ، کربنیك وبخار آب تشکیل یافته بود ، مانع نفوذ اشعه ماوراء بنفش میشد.
سطح اقیانوسها که در آن زمان از گازکربنیك و امونیاك اشباع بود ، امکان ایجاد«فوتوسنتز» **آلدئیدفرمیك** Aldehyde Fromique و **امید فرمیك** Amide Fromique را بوجود میآورد . و درنتیجه **پلیمریزاسیون** Polymerisation به تشکیل‌ئیدراتهای کربن ، الکلها ، قندها و اسید های امینه منجر میشد .
اگر پیدایش حیات چنین است ، بچه سبب زندگی بامنشاء فوتوشیمیایی‌اش ، ولو اینکه بشکل متفاوتی باشد، درروی سیارات دیگرظاهر نشده است ؟ پروتئین ها از ۲۰ اسید امینه تشکیل شده و میتوانند باشکال مخصوص و بسیار متفاوت مجتمع شوند . میتوان حساب کرد که انواع‌ماکرو ملکولهای ممکن ، از شماره 10^{46} کلیه قطره‌های آبی که در اقیانوسها وجود دارد تجاوزمیکند.
تجسم حیات در کره زمین ، **ازویروس** تا **ماموت** ، در مقایسه باتعداد ممکن آن بسیار ناچیز است .
در ۱۴ مارس ۱۸۶۴ ، یك سنگ آسمانی در **اورگی** Orgueil دهکده کوچك **تارن اگارون** Tarn-et-Garone سقوط کرد که شامل یك ماده کربنی بود و هیچ فلزی نداشت . **برتلو** که تکه‌ای از آنرا تجزیه کرد ، نتیجه گرفت که ده درصد آن مواد آلی بود . این اکتشاف، نظریه **فونتنل** Fontenell را دررساله‌ای بنام «گفتگوهایی در باره تعدد جهان ها»







که تا این موقع جز احساس چیزی‌نبود، ثابت کرد .

در ژانویه ۱۹۶۱ ، **دکتر میسن** Mason پس از اینکه درستی این نظریه را اثبات کرد ، تکه سنگ آسمانی را در اختیار دونفر کارشناس دانشگاه فردهام Fordham گذاشت . آنان بکمك دکتر **وارن** Warren کلیه تجزیه های ممکن را روی تکه سنگ معمول داشتند . در آن ملکولهای ۱۹ و ۲۳ اتمی کربن کشف کردند که نظیر صمـغ گیاهی بود .

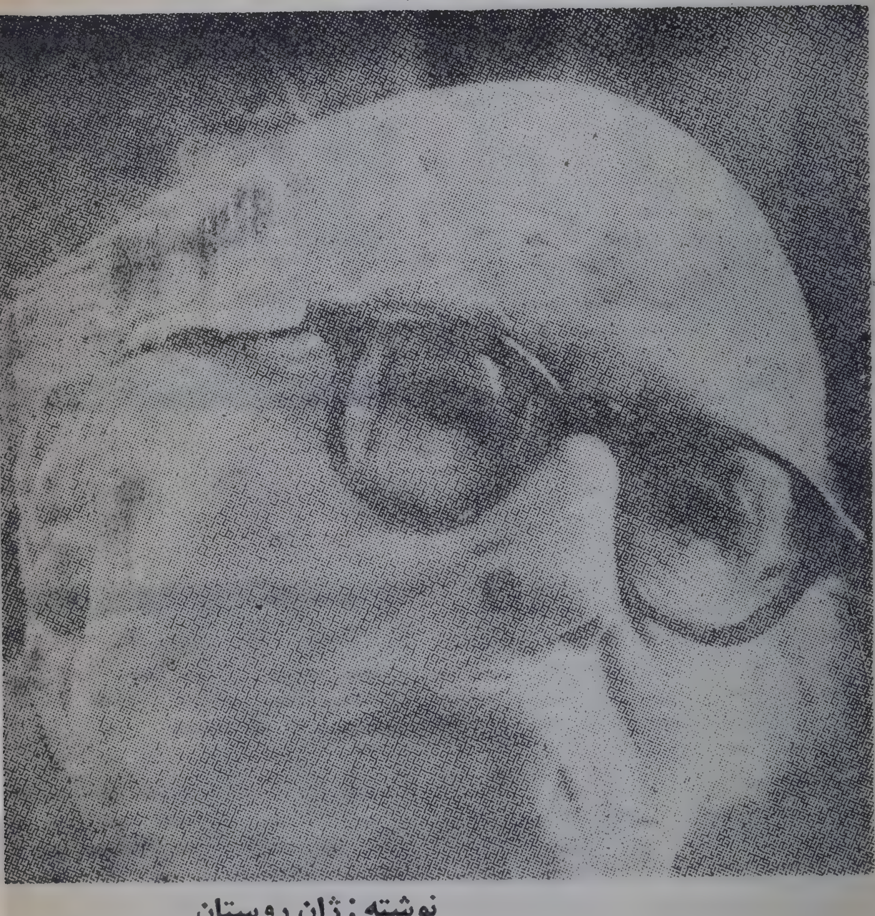
عکسهایی که اخیرا بوسیله دکتر جرج کلوس George Claus و پروفسور بارتولومیوناگی Bartholomew Nagy شیمیدان منتشر شد ، نتیجه نهایی رابدست داد . در این عکسها پنج نوع سلول دیده میشد که بعضی در حال تقسیم بودند . بخصوص نوعی ازسلولهای سه‌دهانه‌ای بودند و تا کنون سلولی بدین شکل شناخته نشده بود .

بنابر قانون تجربی **تایتس بود** Titius Boode ،سنگهای آسمانی که زمین‌و ماه را بمباران میکنند، ازفضای بین‌مریخ و مشتری می‌آیند. این سنگها قطعاتی‌از سیاره متلاشی شده **فائتون** Phaeton هستند که به بیش از دوهزار **آستروئید** Astroïde منقسم شده است . بدین ترتیب نتیجه میگیریم که **حیات در خارج ازکره زمین وجود دارد .**

دکتر ویلیام سینتن William Sinton ستاره شناس رصدخانه **هاروارد** ، اشعـه منعکس از منطقه تیره‌ای را که بتناوب روی مریخ ظاهر میشود ، مورد بررسی قرار داد . در روی طیف این اشعه، دونوار ترکیب شیمیایی کربن- ئیدرژن رامشخص میکرد و يك نوار ترکیب شیمیائی قند نوعی **آلگ** را نشان میداد . این تجربه ثابت کرد که حیات ، لااقل شکل‌گیاهی آن ، در مریخ وجود دارد .

روی مشتری و زحـل فشار های بسیار شدیدی‌حکمفرماست . تجربه های **برسلـر** C.E. Berseler این فکر رابوجودمیاآورد که چنین فشارهایی محتملا برای سنتزحیات بسیار مناسب باشد . قطعی است که جواین سیارات قابل تنفس بنظر نمیرسد .اماوقتی باکتریها بی‌هوازیAnaerobiceفکرمیکنیم که در حفره های اعماق اقیانوس کبیر وجود دارند و چنان فشار وحشتناکی را تحمل میکنند و یا به باکتریهایی که در منبع آب رآکتور اتمی زندگی میکنند و در برابر ۱۰ میلیون‌رونتگن مقاومت‌میکنند (انسان حداکثر ۵۰۰ رونتگن رامیتواند تحمل کند) ، باین نتیجه میرسیم که امکان وجود حیات باتصورات انسان‌تطبیق نمیکند و عجایب جهان بیش از پیش برگیجی ما میفزاید .

پیدایش و منشاء انسان



نوشته: ژان روستان
زیست شناس معروف و عضو
فرهنگستان فرانسه
ترجمه: دکتر عزت

★ از پیدایش اولین موجودات زنده تا انسان
★ شجره نامه انسان و انسان نماهای اولیه .
★ تظاهرات اولیه حیات .
★ انسان از نسل میمون نیست .
★ چرا امروز حیات بخودی خود بوجود نمیآید ؟
★ آیا هنوز هم‌موجودات زنده درحال تحول هستند ؟

انسان عاقل مدت زیادی نیست که برکره خاکی زندگی میکندوزمان پیدایش اوبرروی زمین نسبت به‌عمر این‌کره بسیار ناچیز میباشد . درحقیقت دانش دیرین شناس‌بطور قطع ثابت کرده است که (انسان‌عاقل) در عصر چهارم بوجود آمده است یعنی‌درحدود یکصد هزار سال قبل .

باید گفت انسان عاقل مانند تمام‌حیوانات دیگر محصول و آخرین حد یك سلسله تحولات اجداد ماقبل خود میباشد.وبدیهی

پیدایش و منشاء انسان

است که هیچکس نمیتواند بگوید ماشین کاملی چون بدن انسان یك مرتبه وبدون پذیرفتن تحولات قبلی به‌وجود آمده باشد. بدون تردید انسان عاقل از موجود زنده دیگری بوجود آمده است که از خودش تکامل کمتری داشته است(۱) و این‌موجود نیز بنوبه خود از موجودی پست‌تر ازخود بوجود آمده است . چنانچه دامنه تصورخود را همینطور به‌عقب ببریم بموجودات زنده ابتدائی وساده و حتی بهتر است گفته‌شود به‌سلولهای جاندار و پست‌ترین انواع‌آنها که واسطه بین موجود زنده و اجرام شیمیائی است برخورد میکنیم . درحقیقت این‌قبیل‌موجودات جد اعلای کلیه‌موجودات زنده‌ای‌بشمارمیروندکه‌فعلاازاعماق‌اقیانوسها گرفته تا برقلل‌کوههای زمین زندگانی مینمایند .

فرضیه تحول و استحالهٔ تدریجی‌علی‌رغم نواقص کوچك و نکات تاریکی که دربر دارد امروزه محکم‌ترین فرضیه پیدایش وتطور حیات موجودات زنده تلقی میشود وحتی میتوان‌گفت جنبه فرضیه بودن‌خود را ازدست داده واینك بصورت یقین‌درآمده است و تقریبا اکثریت زیست شناسان جز بدینوسیله نمیتوانند مسائل مربوط به‌پیدایش وتکوین انسان ودیگر موجودات زنده را مورد تفسیر و تعبیر قرار دهند .

باید دانست‌که گرچه فرضیه استحالهٔ تدریجی مسبوق به‌سوابق زیادی است ولی عملا تنفیذ آن به قلمرو دانش‌درسال ۱۸۰۹ توسط ژان‌لامارك فیلسوف معروف انجام گرفت و نیم قرن طول کشید تا بوسیله عالم مشهور «شارل‌داروین» **بصورت یك** مساله مسلم علمی به روشنفکران و دانش پژوهان ارائه گردید . باید دانست این فرضیه به‌این آسانیها پذیرفته نمیشدوعنوان

---

(۱) یکی از نشانه‌های کلاسیك که ثابت می‌کند انسان از اخلاف حیوانات میباشد اینستکه هنوز در قسمتهائی ازبدن زوائد یا باقیمانده‌هائی از اعضاء مختلف دارد که ظاهرا وظیفه مشخصی ندارند و وجود وعدمشان برابراست . مانندزائده آپاندیس ــ زائده‌ای‌که بازمانده دم‌محسوب میشود وهمچنین پوشیده بودن سطح بدن از موهای ریز .

کننده آن با مقاومت سخت افکار عمومی وعقاید قدیمی مواجه گردید . بشر آن‌روز آمادگی نداشت خود را از اعقاب‌حیوانات بداند .

***

گرچه امروز خویشاوندی انسان با حیوانات مسلم میباشد ولی هنوز بطور کامل و بدون نقص شجره‌نامهٔ انسان را نتوانسته‌اند تعیین نمایند و بخصوص‌هرچه به‌عقب‌تر رومیکنیم اطلاعاتمان ناقص‌تر جلوه می‌کند . باتمام این احوال شجره انسان را از روی آنچه دانشمندی گرانمایه بنام «لوسین‌کوئنو» براساس مطالب مسلم واطلاعات امروزی و بطور کلی برای‌تمام حیوانات درنظر گرفته است مختصراموود مطالعه قرار میدهیم .

شجره موجودات زنده بسیار عجیب و غریب است. درقاعده‌حجیم این درخت پر شاخ و برگ‌انواع‌موجودات‌زنده‌میکرسکپی قرار دارند که بدنشان بیش از یك یاخته ندارد . پس از انواع این قبیل یك‌سلولیها درخت یك شاخهٔ فرعی بزرگ پیدا میکند که خود بصورت درختی تنومند انواع و اقسام گیاهان را دربرمیگیرد . دنبال‌کردن این شاخه خارج از بحث ما است ولی‌بعد ازآن وکمی بالاتر به‌انواع موجودات اسفنجی برخورد می‌کنیم پس‌ازآن درخت بصورت یك‌دو شاخه بزرگ درمی‌آید. شاخه سمت چپ مربوط به جاندارانی‌است‌که تمام یا قسمت اعظم سلسله اعصابشان در قسمت بالای دستگاه هاضمه میباشد و شاخهٔ سمت راست مربوط به‌آندسته از موجودات است که پدیده فوق درآنها بصورت معکوس‌قرار دارد .

انسان به‌شاخهٔ اولی وابسته میشود. در این شاخه پس از دستجات مختلفی مانند اکینودرمها Echinodermes وپروکورده‌ها Prochordés نوبت به‌مهره‌داران میرسد که شامل سلسله ماهیها میگردد . دراین‌قسمت به ذوحیاتین میرسیم که بواسطه بوجود آمدن اعضائی چون دست و پا میتوانند خود را به‌خشکی برسانند . تا اینجا تمام استحاله‌ها درآب انجام میگرفت وتمام موجودات فیمابین درحقیقت موجودات آبی قلمداد میشدند. ازاین مرحله ببعد است که موجوداتی از طایفهٔ قورباغه‌ها پدیدار میشوند که هم‌در آب وهم درخشکی میتوانند زیست کنند . این دسته برای تولید مثل هنوز باید از آب استفاده کنند . یعنی درآب تخم‌گذاری نمایند .

بعد از ذوحاتین نوبت به‌خزندگان‌میرسد اینها احتیاجی به اینکه در آب تخم‌گذاری کنند ندارند ودرون تخم‌های نسبتابزرگشان مانند یك دریاچهٔ خصوصی کوچکی است که میتواند جنینشان را پرورش دهد . تحول ادامه پیدا میکند تا نوبت به‌پستان داران میرسد . دراینجا میزان‌تکامل‌بحدی رسیده است که دیگر لازم نیست تخم از بدن حیوان بیرون آید بلکه در همان جا محیط مناسبی پیدا می‌کند وجنین خودرا پرورش میدهد بهمین جهت حجم تخم بحداقل ممکنه تخفیف می‌یابد وحتی‌بصورت

پیدایش و منشاء انسان

میکرسکپیك درمی‌آید زیرا تنظیم حرارت جنین و تغذیه وغیره ازطریق بدن خود موجود تامین میگردد .

بین اولین دسته ازپستانداران پدیدارشده تا پستاندارانی شبیه انسان یك سلسله‌پستان داران دیگر هستند که ازمیان آنهامیتوان بترتیب پستانداران حشره‌خوار–پستانداران میمون‌نما وپستانداران انسان‌نما را نام برد .

این بود یك نگاه سطحی و خیلی‌خلاصه ازیك جهش تحول‌آمیز بین‌پست‌ترین‌حیوان یك سلولی و انسان . جهشی که‌درحدود۵ر۱ الی ۲ ملیارد سال‌وقت برای آن صرف‌شده است . کافی است گفته شود که تنهاپیدایش

اولین مهره‌داران بـر روی سطح زمین مسبوق به ۵۰۰ ملیون سال قبل میگردد . نگاهی به این ارقام نشان میدهد که صد هزارسال عمر بشر یعنی انسان عاقل درمقابل (سن کلی) موجود زنده بسیار ناچیز وپست میباشد . بعبارت دیگر اگر چنانچه استحالهٔ تدریجی از حیوان یك سلولی به‌انسان را بجا ی‌آنکه دریك تاریخ دوملیارد سالـه بگنجانیم بصورت یك زندگی شبانه روزی یعنی ۲٤ ساعته خلاصه کنیم در چنیـن واحدی از زمان عمر انسان عاقل فقط ٤ ثانیه از ۲٤ ساعت را اشغال میکند تازه این تمام تاریخ انسان عاقل است وحال‌آنکه چنانچه بخواهیم تاریخ بشریت یعنی‌تاریخی که انسان موفق شده است آثار هوش خود را برجای گذارد به‌حساب بیاوریم فقط‌یك پنجم ثانیه از آخرین ساعت دستگاه زمانی که بدان اشاره شد اشغال میشود .

***

غالبا گفته میشود انسان از میمون‌بوجود آمده است . باید گفت این ادعاکه‌همینطور

پیدایش و منشاء انسان

سرسری برزبان میآید ازلحاظ علمی بی‌معنی وعاری از دقت است ، زیرا ابدا انسان از موجودات زنده‌ای که ما آنها رامیمون یا بوزینه مینامیم بوجود نیامده است .ولی دریك نکته تردید نیست وآن اینکه چنانچه وضعیت نیاکان بشر یا انسان عاقل راموردکاوش قرار دهیم قیافه هائی‌به‌چشم‌میخورد کـه بدون آنکه میمون باشند بمیـزان فوق‌العاده زیادی به‌میمون شباهت دارندتا حدی‌که اگر نمونه‌هائی از آنها امروزه حیات داشتند بی‌تردید آنها را ظاهـرا جزء میمون‌ها قلمداد میکردیم .

اینك میپردازیم بمطالعه درباره نزدیکترین اجداد انسان عاقل :

آنچه که تاکنون توانسته‌ایم کشف کنیم از یك طرف فسیل انسان‌هائی است‌که بطور بارز از انسان امروزی پست‌تر بنظرمیرسند واز سوی دیگر فسیل‌هائی است‌که‌ازمیمون های بزرگ عصر ما برتر جلوه می‌کنند و این برتری بحدی است که دانشمنـدان نمیتوانند آنها را جزء بوزینگان دسته‌بندی کنند بخصوص که پاره‌ای ازآنها آتش و استفاده ازآن را می‌شناخته‌اند . شناختن چنین پدیده‌ای خود بتنهائی کافی است‌که آنها را یك‌باره از جرگهٔ بوزینگان خارج نماید .

چنانچه سری کامل این فسیل‌ها بهمان ترتیب که استحاله‌شان انجام گرفته است بدست آید میتوان بادقت زیادتر چگونگی تحولات را تا آنجا که به‌انسان عاقـل منتهی میشود مطالعه کرد ولی از آنجاکه هنوز چنین موفقیتی نصیب دانشمنـدان نگردیده است بطور خلاصه نام چند گونه از موجودات راکه میتوان آنها را اجداد انسان عاقل قلمداد کرد یادآور میشویم. دربین آنها انسان‌هائی بنام استرالوپی‌تك (Australopitheque) ـ پله زیانتروپ (Plesianthrope) وپارانتروپ (Paranthrope) را میتوان نام برد . نوع اخیریعنی‌پارانتروپ شباهت زیاد به‌میمون دارد ولی طرز قرار گرفتن دندان او شبیه انسان است . در اوائل واواسط دوران پلی‌توسن درحوالی آفریقای جنوبی سکونت داشته‌اند . ازاینها نزدیك‌تر به‌انسان پیته‌کانتروپ (Pithecanthrope) سینانتروپ Sinanthrope میباشد از نوع اول هنگام زمین لرزه‌ای درجاوه یك‌کاسه سر ـ چند دندان و تعـدادی استخوان پا بدست آمده است . گنجایش مغز او ۸۰۰ الی ۹۰۰ سانتیمترمکعب‌میباشد یعنی درحقیقت واسطهٔ بین گنجایش مغز میمون (۶۰۰سانتیمتر مکعب) و مغزانسان فعلی (۱٤۰۰سانتیمترمکعب) میباشد .

آیا میتوان چنین موجودی را انسان نامید ؟ این بستگی بطرز فکر و سلیقه‌دارد ولی آنچه مسلم است اینکه اگر به‌اونتوانیم

انسان بگوئیم باری باید جزء انسان طبقه بندی‌اش کنیم . شك نیست که اومیتوانسته است برروی پا بایستد وشاید حتی آتش را میشناخته است . ــ از نوع (سینانتروپ) در چین آثاری بدست آمده است که‌آنهم‌مانند (پیته‌تانتروپ) مربوط به دوران چهارم دیرین شناسی است ، گنجایش مغزیش در حدود ۱۰۰۰ سانتیمتر مکعب و چگونگی قرار گرفتن دندانهایش نسبت به‌دندانهای پیته‌تانتروپ به‌انسان نزدیك‌تر است. برطبق عقیده آبه بروی (دیرین‌شناس معروف) نوع سینانتروپ نه‌تنها میتوانسته‌است آتش بیفروزد بلکه قادر بوده است افزارهائی خشن وناهنجار نیز بسازد . ظواهر امر حکایت می‌کند که اینها آدم خوار بوده‌اند.

انسان‌های پیلت‌داون (Piltdown) و هیدلبرگ (Hidlberg) آخرین انواعی هستند که فك وجمجمه‌شان پیدا شده و میتوان آنها را اجدادبلافصل انسان عاقل نامید . بعد ازآنها انسان نه آندرتال Neanderthal است که قدش کوتاه‌زانوانش‌خمیده‌صورتش پهن وپیشانیش تخت بوده است گرچه از لحاظ هنر و صنعت از اجداد خود بسیار پیشرفته‌تر بوده است ولی هنوز هم‌بسیار وحشی بوده است .

ازآنچه گفته شد بطور خلاصه چنین برمی‌آید که بترتیب : پله زیانتروپ ــ پارانتروپ‌ــ سینانتروپ ــ پیته‌تانتروپ‌ــ پیلت‌داون ــ هیدلبرگ و نه‌آندرتال موجوداتی هستند که با حالات انسان‌نمایا تمام انسان خود حفره بین انسان عاقل و حیوان عاقل و حیوان را پر می‌کنند .

ازآنجاکه آثار پیته‌تانتروپ (جاوه)و سینانتروپ (چین) هر دو در آسیا دیده شده‌اند گفته میشود که نژاد بشر از آسیا پدیدار گشته است .

اینك باید دید درطبقه بندی حیوانات درجه تاریخی بین نوع انسان و سایر انواع تفرقه افتاده است . آیا انسان عاقل فقط دریك نقطه اززمین پدیدار یااینکه درآن واحد درنقاط مختلف ظاهر گشته‌است؟ آیا انسان‌های بوجود آمده ازلحاظ‌چگونگی شکل ومشخصات يك نواخت بوده‌اند یااینکه ازنژادهای مختلف محسوب میشده‌اند ؟

تمام این سئوالات بدون جواب‌مانده‌اند وآنچه که مسلم است اینکه از همان‌لحظه که انسان عاقل درطبقه‌بندی حیوانات جای گرفته است بطور قاطع و بارز جای خود را اشغال کرده و از موجودات مشابه ولی پست‌تر از خود خلع‌ید نموده است .

★★★

عبور از مراحل شبیه بوزینه و سپس ماقبل انسان تا احراز شکل انسان‌حقیقی همه‌جا با توسعه وافزون شدن حجم مغز توام بوده است . برای اولین‌بار (بولك) این نکته مهم را روشن ساخت‌که درمقام مقایسه بین انسان ومیمون های بزرگ از نظر اندازه سر و حجم مغز و بسیاری‌از مشخصات دیگر در مراحل جنین شباهت زیادتری بنظر میرسد تا در مراحلی‌که میمون وانسان به‌حد بلوغ رسیده‌اند . از طرفی رشد و نمو انسان ورسیدن اوبه‌سن بلوغ به‌کندي انجام می‌پذیرد واین‌ازلحاظ

پیدایش و منشاء انسان

روانشناسی امتیازات بزرگی برای او ببار می‌آورد زیرا حیات فرزند آدمی تا مدت نسبتا طولانی غیر مستقل است‌ووابستگی واحتیاج شدید به‌اولیائش داده و همین امر باعث آن میشود که او بس چیزها از جمله زندگانی مشترك و اجتماعی‌رابیاموزد.

★★★

جمجمه وسیع‌تر ــ مغز بزرگتر وحاوی شیارهای ظریف‌تر ــ دستهای ماهرتر و زندگانی کودکانه طویلتر اینها تعدادی از خطوط بارز واصلی هستند که انسان عاقل را از اجدادش‌که بااو خویشاوندی نزدیك داشته‌اند وازلحاظ تمدن جزتوده هائی ازسنگ چخماق منفجر شده چیزی از

خود بیادگار نگذاشته‌اند مشخص میسازد. این تفاوت‌ها خود زائیده اختلافات کروموزومی معین چگونگی ژن‌هاکه‌عوامل مسلم وغیرقابل انکار توارث‌محسوب‌میشوند بوده است وبدون تردید تغییراتی چنددر زمینهٔ سازمان مولکولی این اجرام‌کوچك کروموزومی بوده است‌که نیروی عقلی مبهوت کننده‌ای به‌آن دسته از حیوانات بخشیده و سرنوشت نوعی را که بشرعاقلش مینامیم پی‌ریزی کردم است .

***

به‌بینیم بشر یا انسان عاقل چه‌امتیازات ونیروهائی را حائز است که موفق شده برروی این کره خاکی برتری‌خودرابنحوی غیرقابل انکار حفظ نماید .

فقطدوخصیصه است که بشر را نیروو قدرتی بخشیدم است‌که میتواند خودراافضل مخلوقات بنامد : یکی هوش وزکاوت و دیگری اجتماعی بودن و همزیستی . ـ گرچه انسان توانائی جسمانی قابل‌توجهی ندارد و فاقد وسائل دفاعی چون شاخ و

پیدایش و منشاء انسان

چنگال وغیره میباشد ورویهمرفته حیوانی ضعیف و آسیب پذیر محسوب میگرددمعهذا توانسته است بواسطه هوش سرشار وفراستی که دارد کلیه حیوانات‌حتی‌آنهاراکه‌بمراتب از اوزورمندتر هستند زیر سلطه‌خوددرآورد وازسوی دیگر ازطریق همزیستی‌باهم‌نوعان خود با استفاده از امتیازات زندگانی اجتماعی توانسته است نسل خودرا مرتبا افزون‌کند وازاین راه برای خود وبنفع خود امتیازاتی فراهم آورد که‌اورابه‌طرف پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی هم در قلمرو توانائی وهم درزمینهٔ دانائی سوق دهند .

***

تحولاتي که از نظرزیست‌شناسی‌برموجودات زنده‌اعمال شده است ذهن ما را درمقابل دومساله‌کلی قرار میدهد : یکی اینکه بدانیم اولین آثار حیات ازکجا وچگونه تظاهر کرده‌اند دوم اینکه چگونه تحول یافته‌اند و منجربه‌صور دیگر گردیده‌اند یا بعبارت دیگر اولین موجودات زنده چگونه بوجود آمده‌اند واین موجودات اولیه چگونه تحول پذیرفته‌اند وگونه‌های دیگر را پدید آورده‌اند .

باید گفت درمورد جواب دادن بداین سئوالات دانش یا لااقل دانش امروز ماتا حدود بسیاری اظهار عجز می‌کندوبخصوص درمورد مبدا و پیدایش حیات بطوردرست باید اعتراف کردکه : هیچ نمیدانیم .

اختر شناسان را عقیده‌برآنست که کره زمین پس از آنکه بصورت قطره‌ای‌سوزان از خورشید جدا شده است تامدت‌هابخالی بوده است که مقتضیات و شرایط محیط آن اجازه نمیداده است حیاتی بر آن بوجود آید و قبل‌ازآنکه اولین موجودات زنده‌برآن‌پدیدار شوند لازم بوده است که قشری نسبتاً محکم برآن پدید آید وحرارت محیطش به حدود ۵۰ الی ۶۰ برسد .

درمورد چگونگی پیدایش حیات‌دوفرضیه قابل قبول را میتوان مطرح کرد : یکی اینکه بواسطهٔ یك فعل و انفعال بخودی‌خود و دراثر سنتزمولکولی اولین جرثومه‌های حیات پدید آمده‌اند و فرض دیگر اینکه تخم موجودات زنده‌ای در فضاهای بین ستاره‌ها موجود است و گاه وبیگاه برروی ستاره‌ای سقوط می‌کند و چنانچه شرایط و مقتضیات آن ستاره‌مناسب شده باشد در آن رشد می‌کند و حیات می‌یابد . فرضیهٔ دوم که ضمناً میخواهد با یك نوع تردستی مسألهٔ حیات ابدی را مطرح‌کند بااشکالاتی مواجه است که از جملهٔ آنها میتوان این نکته را عنوان کرد که فضاهای‌بین‌ستارگان محل عبور انواع امواج فوق‌العاده کوتاه الکتریکی مانند تشعشعات ماوراء بنفش و اشعهٔ کوسمیك و غیره میباشد که بطور قطع هرنوع حیاتی را تباه میسازند و از بین میبرند و بنابراین بعید و غیر عملی است‌که بتوانیم تصور کنیم جرثومه‌های

حیاتی در این فضاها بتوانند زنده بمانند و یا از آن سالم بگذرند.

بنابراین بایدفرضیه اولی را قابل‌قبول‌تر بدانیم یعنی بوجود آمدن حیات بخودی خود را تحت شرایطی بپذیریم. در این مورد دانشمندی بنام (لودانتك) با کلامی که از لحاظ سادگی فوق‌العاده جالب بنظر میرسد چنین میگوید: « در ابتدا برسطح زمین آب نبود ــ اینك هست ــ پس آب بوجود آمده است همینطور هم باید گفت درابتدا بر روی زمین پروتوپلاسم نبوده است ــ اینك هست ــ پس حیات بوجود آمده است. ».

فرضیهٔ بوجود آمدن حیات بخودی خود یا (خلق‌الساعه) نیز از یك لحاظ ناقص میباشدزیرا اگر آن را بعنوان مبداء پیدایش اولین موجودات زنده قبول کنیم با این مسأله مواجه میشویم که همیشه‌حیات باید در حال بوجود آمدن باشد (۱) و نه‌تنها موجودات زنده بوجود آورندهٔ موجودات زنده دیگر هستند بلکه موجودات زنده‌ای هم بخودی خود بوجود می‌آیند درصورتیکه اینطور نیست و امروزه در شرایط و مقتضیات دوران ما این مسأله یعنی بوجود آمدن بخودی خود تحقق نمی‌پذیرد. هرموجود زنده از موجودزندهٔ دیگر بوجود می‌آید.

هنوز این امکان برای بشر فراهم نشده است که بتواند چگونگی بوجودآمدن هیچگونه جرم زنده را از عوامل مادی

پیدایش و منشاء انسان

(۱) ــ نظریهٔ بوجود آمدن بخودی خود یا (Generation Spontanée) مسأله‌ای بودکه تا قبل از پاستور اذهان همه را بخود مشغول میداشت معتقدین‌بدان بوجود آمدن کرم در پنیر یا موجودات زندهٔ دیگر را در شیر و سایر موادخوراکی بعنوان قویترین شاهد برای تأکید این مسأله عنوان میکردند که حیات بخودی خود بوجود می‌آید. ولی پاستور بوسیلهٔ تجربیات خود با نیرومندی تمام ثابت‌کرد که اگر این قبیل موجودات زنده بوجود می‌آیند برای آنستکه تخمشان در آن مواد هست یا وارد میشود و بعلت پیدا کردن شرایط مناسب رشد می‌کند و اگر چنانچه به‌وسیله‌ای چون جوشاندن و حرارت دادن تخم‌ها را در محیط معدوم کنند ازحدوث چنین جریانی جلوگیری میشود بدینترتیب پاستور یك‌باره و برای همیشه قلم بطلان برنظریه (خلق خودبخودی) کشید وامروزه ظروف محتوی آبگوشت و شیر که پاستور بدست‌خودش پاستوریزه کرده است درموزهٔ انستیتو پاستور پاریس موجود است وهنوز پس‌از گذشت یك قرن فاسد نشده است. حال این مسأله پیش می‌آید که اگرچنین است یعنی بوجود آمدن بخودی خود آن‌چنانکه پاستور و سایران ثابت‌کرده‌اند امکان ندارد پس چگونه این مسأله بعنوان فرضیه‌ای قابل‌قبول برای پیدایش حیات در این کتاب عنوان گردیده است. باید گفت نویسندهٔ کتاب مانند سایر معتقدان بدین نظریه گویا درعین‌حال که با پاستور هم‌عقیده است نظریهٔ بوجود آمدن بخودی خود را در دوره های مخصوص و تحت شرایط و مقتضیاتی که در آن روزگاران برزمین حکمفرما بوده است ممکن میداند شرایط و مقتضیاتی که دیگر امروز وجود ندارد و اگر هم فرضاً دربعضی نقاط مثل اعماق اقیانوسها وجود داشته‌باشد بقدری نادر و استثنائی است که قابل نظارت نمی‌باشد و شاید همان بهتر باشد که‌گفته شود اولین آثار حیات در لحظات بخصوص از گسترش زمین بخودی خود پدیدآمده و این نوع پیدایش حیات بعداً بعلت‌ازبین رفتن مقتضیات و امکانات مناسب متوقف شده و موجودات زنده بعدی راموجودات زندهٔ دیگر بوجود آورده‌اند.

(یادداشت مترجم)

مورد مشاهده و تدقیق قرار دهد . کوشش های پایان ناپذیر دانشمندان تا این ساعت به‌نتیجه نرسیده و نتوانسته‌اند از راه سنتز مواد پروتئینی که مشکل پروتوپلاسم هستند و پدیده‌های شیمیائی غامضی محسوب میگردندموفق به ساختن اجرام زنده‌گردند.

اگر عناصر شیمیائی درعهود دیرین میتوانسته‌اند بصورت موجودات زنده‌درآیند چرا امروز این‌امر امکان ندارد ؟ — آیا مراحل مختلف سنتز که منجر به تبدیل عناصر شیمیائی به پروتوپلاسم میگردد باید در نقطهٔ معینی از مسیر حلقهٔ جهانی‌انجام گیرند ؟ — دانش امروز نمیتواند به این مسائل پاسخ رضایت بخش دهد . تنها نکته‌ای که میتوان بعنوان یك نکتهٔ مسلم‌یادآوری‌کرد کشفیات اخیردانشمندانی است که توانسته‌اند ویروس‌های متبلور را مطالعه کنند و تاحدودی از راز فواصل موجود بین عناصر شیمیائی و زندگانی سلولی پرده بردارند . شاید روزی برسد

پیدایش و منشاء انسان

که باکمال سهولت مسألهٔ چگونگی تبدیل مواد شیمیائی به مواد زنده که یکی از برجسته‌ترین مسائل زیست‌شناسی است حل شود .

***

اینك این فرضیه‌ها را با تمام نکات تاریك و روشن خود به یك سو می‌نهیم و به مطالعهٔ مسألهٔ دیگری می‌پردازیم که اهمیتش کمتر از آن نیست : میخواهیم بدانیم آن ذرات پروتوپلاسم یا اولین موجودات زنده تك‌یاخته‌ای که بهرتقدیر بوجود آمده‌اند در طی قرون و اعصار چگونه‌بصورت‌حیوانات‌بزرگتر و متنوع‌تری مستحیل شده و بالاخره یکی از شاخه‌های آنها منجر به پیدایش انسان گردیده‌است.

برای تفسیر این مسأله نیز جز دست زدن به فرضیه گزیری نداریم .

در دوران فعلی تمام موجودات‌زنده وضع نسبتاً ثابتی دارند یعنی هریك شکل و خصوصیات ویژهٔ خود را احراز کرده وبرهمان سیاق انواع مشابه خود را بوجود می‌آورد . یا بعبارت دیگر باید گفت‌تثبیت وضع و مختصات آنها از راه به ارث بردن خصوصیات والدین ازطریق کروموزوم‌هاو ژن‌ها محرز شده است . تردیدی نیست‌اگر بنا باشد حیوانی خصوصیات خود را عوض کند و بصورتی دیگر درآید باید این تغییرات در مواد کروموزومی‌اش اعمال گردد .

برای تعبیر چگونگی تحول تدریجی دو فرضیه ارائه شده است. فرضیه اول که لامارکیسم نام دارد استحالهٔ تدریجی موجودات زنده را ازیکطرف بعلت تأثیر شرایط و مؤثرات محیط و از سوی دیگر معلول فعالیت‌های مخصوص بدن خود موجودات میداند . مثلا اثر نور خورشید که رنگ مواد رنگی داخل سلولهای‌پوست را تغییر میدهد بعنوان یك مؤثر محیط خارجی قلمداد می‌کند و تمرین‌های ورزشی را که منجر به قوی شدن عضلات میگردند بعنوان نمونه‌ای از فعالیت بدنی شاهد می‌آورد .

گرچه تغییرات تدریجی که ازاین‌راه پدید می‌آید بسیار ناچیز و محدود است معهذا انتقال نسل به نسل باعث تشدید این اختلافات میشود و پس‌از گذشت سالیان دراز موجبات معدوم شدن عضو بخصوص و یا پدید آمدن پدیده‌های جدیدی را در نسلهای بعد فراهم میسازد . ازنظر افراد معتقد به فرضیهٔ لامارکیسم یك نوع حس کنجکاوی انسانهای ماقبل انسان عاقل را وادار ساخته است که برروی دو پای‌عقبی (چهارپا راه میرفته‌اند) بحالت قائم‌بایستد. ازطرف دیگر قائم‌شدن و تکیه کردن بر روی پاها خود باعث آن شده است‌که سر آنها در وضع متعادل ، آزاد و جدیدی قرار گیرد و دیگر اعضائی که آن را نگاه

میداشته‌اندمتحمل‌فشاری‌نشوند بدینترتیب‌مغز وضعیت مناسب‌تری برای رشد و توسعه پیدا کرده است و ضمناً تمرین‌های فکری به گسترش آن کمك نموده است .

متأسفانه فرضیه لامارکیسم نارسا و غیرکافی بنظر میرسد زیرا مؤثرات‌محیط و همچنین فعالیتهای عضوی گرچه‌تغییراتی دربدن موجود زنده پدید می‌آورند ولی این تغییرات فقط در بدن همان موجود بخصوص صورت می‌پذیرد و هیچگاه ارثاً به‌اعقابش منتقل نمیگردد و بالنتیجه این فرضیه را درمورد توجیه استحالهٔ تدریجی بی‌ارزش میسازد .

بنابراین باید بدنبال فرضیه‌ای رفت که تغییرات تدریجی را براساس تغییرات کروموزومی که تنها طریقهٔ به ارث بردن و به‌ارث دادن است مورد تحلیل و تدقیق قرار دهد و این منجر به فرضیهٔ دومی میشود که آن‌را موتاسیونیسم مینامند و این فرضیه است که میتواند داروینیسم راتوجیه و تأکید کند .

در فصول گذشته راجع به«موتاسیون» یا تغییرپذیری ژن‌ها وکروموزوم‌توضیحات مختصری داده شد و گفتیم که موتاسیون بدون‌آنکه شرایط و مقتضیات محیط تأثیری اعمال نمایند و بدون آنکه علتش را بدانیم درموردژن‌ها و کروموزوم ها اتفاق‌می‌افتد. این یك پدیدهٔ کاملا شیمیائی است و ممکن است منجر به ایجاد خصوصیاتی بشود که گاه بی‌اهمیت زمانی سودمند و بالاخره گاهی هم زیان‌مند باشند . و غالباً انواع زیان‌مند آن بیشتر اتفاق می‌افتد .

طرفداران‌نظریه موتاسیونیسم درمورد بهبود نژاد براساس فرضیهٔ خود بیش ازهمه پافشاری می‌کنند و حقاً هم نقش مؤثرتری بازی مینمایند .

درمورد تمام انواع موتاسیون که‌بطور غیرمترقبه درمورد یك نوع از موجود زنده بوقوع‌می‌پیوندد آثار موتاسیون‌های‌زیان‌مند بزودی از بین میروند ــ موتاسیون‌های بی‌تفاوت‌که اثر خاصی ندارند بجای‌می‌مانند ولی پدیده‌های حاصل از موتاسیون های سودمند که میزانشان کم و وقوعشان نادر است‌بتدریج بصورت های اولیه‌بازمیگردند.

آیا فرضیهٔ موتاسیون بواسطهٔ‌امتیازات فراوانش که از جمله آنها سادگی ومنکی بودن به‌تجربه را میتوان نام برد(موتاسیون یك نکتهٔ مسلم و قابل مشاهده است) قادر است توجیه‌های قانع‌کننده‌ای درموردتحول تدریجی دراختیار ما بگذارد ؟ بسیاری از زیست‌شناسان به‌این پرسش جواب مثبت میدهند . ایندسته عقیده دارند که ازطریق موتاسیون‌ژن‌ها و کروموزوم‌ها و همچنین به کمك انواع پیوندها میتوان مفتاحی برای مسائل مربوط به معمای تحول‌تدریجی انواع بیابند .

گرچه با مطالعهٔ آثاری چون کتاب (دوب‌هانزکی) میتوان قضیه تنوع نژادرا به موتاسیون نسبت داد و نیز حتی‌پافراتر گذاشت تفاوت انواع را نیز به حساب‌آن برد و اگرچه موتاسیون در سیر تحول تدریجی سهمی بزرگ و اثری مستقیم‌دارد ولی باید اذعان کرد که نمیتوان کلیه

پیدایش
و
منشاء
انسان

مسائل را بوسیلهٔ آن توجیه نمود . بعبارت دیگر ممکن است بوسیلهٔ موتاسیون‌تعبیری درمورد استحالهٔ انسان نماهای اولیه و یا حتی پستانداران دورتر و ماقبل انسان به انسان عاقل پیدا کنیم ولی آیا خود پیدایش گروه‌های مختلف حیوانات راکه در رده‌بندیها می‌بینیم طرق و وجوه افتراقشان را هم میتوان بوسیلهٔ موتاسیون توجیه نمود ؟

ازطرف دیگر موتاسیونهائی‌که ما میشناسیم غالبا جنبه کاهش دهنده ــ نابود سازنده و ضعیف‌کننده دارند و حتی آنهائی هم که در جهت افزون‌کننده و قدرت‌دهنده سیر می‌کنند تازه قادر نیستند پدیده‌های

کاملا نو و انقلابی به موجودات ارمغان دهند . ازطرف دیگر قضیهٔ تطابق با محیط ازنظر تأمین احتیاجات حیاتی خود مسألهٔ بی‌ارزش و اعتباری باید تلقی شود زیرا معلوم نیست چرا و چگونه یك سلسله حادثه و تحول هریك مستقل و جدا از دیگری انجام گرفته است و مثلا منجر به‌بوجود آمدن چشم گوش یا مغز کامل گردیده است .

بنابراین آیا می‌بایست اندیشید که تغییرات حقیقی و تحول‌آمیز در دوره‌های بخصوصی اعمال شده‌اند و در دنیای کنونی امکان عملی شدن آنها موجود نیست ؟ و آیا باید گفت که طبیعت درگذشته با موتاسیون‌های پردامنه‌تر ـ سازنده‌تر و انقلابی‌تری سروکار داشته است و این قبیل موتاسیون ها جدا جدا و مستقلاانجام نگرفته بلکه همگی با هم و درجهت واحد زنجیروار بوقوع پیوسته‌اند و ختم هرکدام با شروع دیگری توأم بوده است؟ آیاباید

پیدایش و منشاء انسان

گفته شود پیدایش ژن‌های جدید و ژن‌های پیچیده‌تر و غامض‌تر احتیاج به‌نیروهای سنتزی بخصوص و فوق‌العاده‌ای داشته‌است که امروزه در دسترس کروموزوم‌هانیست؟ و بالاخره آیا باید فکر کرد که نزد موجودات زندهٔ کنونی عوامل انتقال‌دهنده ارث بحال تعادل درآمده و تثبیت شده‌اند و جز تغییرات ناچیز و بی‌معنی تغییرات جدیدتر و انقلابی‌تر را در آن ها راهی نیست ؟

برای روشن کردن و حل این مسائل تنها راه موجود امیدواری به‌آینده است که به‌کمك دانش (فیزیکوشیمی یاخته‌ای) و پیشرفت‌هائی که هرروز در قلمرو این شاخه از علم نصیب دانشمندان میشود این علامات استفهام را یکایك از میان برداریم. دراین میان ظاهراً یك نکته مسلم است وآن اینکه از دیرباز یعنی خیلی پیش از اینها به‌اینطرف حیات‌موجودات زنده با تغییرات و پدیده‌های تازه و جدیدی آراستگی‌پیدا نکرده است . بطوریکه دانشمند معـروف لوسین کوئنو تذکر میدهد ۶۰۰ ملیون سال است که بنیاد انواع گذاشته شده است . این طبیعی‌دان برجسته اضافه می‌کند که دوران پیدایش نمونه های اساسی ومشخص به نحو قاطع و برگشت‌ناپذیر پایان یافته است کرهٔ خاکی ما مرحلهٔ جوانی را که در آن صور و اشکال حیاتی با فرمول‌های متنوع و قابل استحاله به حد وفور وجود داشته‌اند پشت‌سر گذاشته و اینك واردمرحلهٔ کهولت میشود و بزرگترین حادثه‌ای که در دوران حیات گذشته‌اش اتفاق افتاده است پدید آمدن انسان بوده است .

این همان عقیده‌ای است که نگارنده طی بحثی تحت عنوان «وضعیت فعلی استحالهٔ تدریجی» درسال ۱۹۳۱ بدان‌اشاره کردم و نوشتم که : « برای توجیه‌چگونگی تحول تدریجی راه دیگری نیست جزاینکه بگوئیم درحقیقت در دوران های دیرین تغییرات واستحاله‌ها بصورت‌هائی که‌امروزه با آنها مواجه هستیم نبوده‌اند . نیروها و عواملی که موجبات استحاله‌های حیاتی را در آن دوران فراهم آورده‌اند امروزه موجود نیستند و مادرکهنه دنیائی زندگی می‌کنیم که وضع آن از نظر این قبیل مسائل تثبیت شده و عوامل و نیروهایش بپایان رسیده است . »

***

درمورد مطالب مربوط به تحول که اگر نتوانیم بگوئیم متوقف شده است‌باید لااقل بگوئیم که کاهش فراوان یافته‌است نکات ودقایق‌مبهم‌وتاریك فراوان است باید بطور کلی فکر خود را توسعه دهیم ـ واقع‌بین باشیم و در راه دست یافتن به حقایق جز گام‌های استوار و محکـم برنداریم .

هنگام تحقیقات و تجسسات طبیعت

می‌بینیم که حیات در تمام جهات مختلف تحول پیدا می‌کند و انواع و اقسام شکل‌های ناموزون بی‌معنی و بی‌سروته وعجیب غریب را پدید می‌آورد ـ ما می‌بینیم‌حیات در یك گوشهٔ بخصوص بطرف تکامل و پیشرفت هدایت میشود درحالیکه در گوشه‌ای دیگر متوقف است یا دوره‌های رکود و تباهی را می‌گذراند ـ ما درحالیکه درکنار خود موجوداتی کامل موزون و صاحب هم‌آهنگی می‌بینیم به موجودات دیگری نیز برخورد می‌کنیم که دراعماق گودالهائی از بدن خود اعضائی بنام چشم دارند بدون آنکه بدان احتیاجی داشته باشند و گوئی میخواهند این عقیده را ثابت‌کنند که « اعضاء بمنظور استفاده و بکار بردن خلق نشده‌اند بلکه بکار بردن آنها را بوجود آورده است ».

برگردیم به مسأله نوع انسان که در حدود یکصد هزار سال قبل از طبقه حیوانات بخصوص منتزع شده است و نسبش در پس یك سلسلهٔ دراز و بدون انقطاع دوملیارد ساله به مبدأ حیات ختم میگردد. او یعنی انسان نیز مانند سایر انواع حیوانات پس‌از پذیرفتن یك‌سلسله تحولات و تغییرات بر روی مواد منتقل کنندهٔ ارث که در بدن‌های اجدادش موجود بوده است به این صورت تحول یافته درآمده است .

***

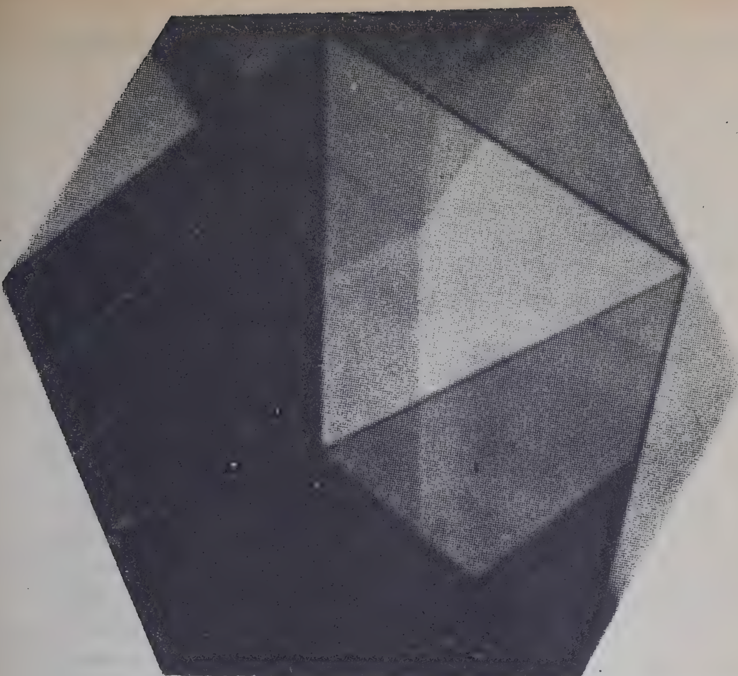
آیا تحول انسان پایان پذیرفته و به آخرین حد خود رسیده است ؟ آیا این زادهٔ انسانهای میمون‌نما تا ابد حالتی را که اینك احراز کرده است حفظ خواهد نمود ؟ آیا موجوداتی برتر از اویا (مافوق انسان) پدید خواهد آمد که همان اندازه که انسان عاقل از سینانتروپها برتر است او ازانسانهای امروزی پیشی خواهد گرفت؟ بنظر میرسد که تشکیل شاخه‌های متنوع موجودات زنده صورت تثبیت شده‌ای به خود گرفته است ولی معلوم نیست چرا حیوانی چون انسان که عمرش به سختی به صد هزار سال بالغ میشود باید آخرین و بالاترین حد تحول حیاتی به حساب‌درآید؟ امروز آخرین تظاهراتی که کم و بیش منجر به ایجاد اختلافات تحول‌آمیزمیشوند موتاسیون‌ها هستند و ما در فصل بعد خواهیم دید که موتاسیون‌ها به چه میزان و در تحت چه شرایطی میتوانند در راه بهبود نژاد بشر مؤثر واقع شوند . اگر چنانچه برروی دستجات مختلف موجودات زندهٔ دوره‌های گذشته عواملی غیر از موتاسیون اعمال اثر کرده و تغییراتی بوجود آورده‌اند آیا ممکن نیست تصور نمود که این عوامل نامعلوم بار دیگرانسان ها را مورد تأثیر قرار دهند ؟ آیانمیتوان فکر کرد که هم‌اکنون نیز نوع انسان تحت تأثیر عواملی قرار دارد که در او مشغول ایجاد تحول (۳) میباشند منتهااین تحول آن‌قدر کند و تدریجی است که برای ما محسوس نیست و مورد توجه قرار نمیگیرد ؟

پیدایش و منشاء انسان

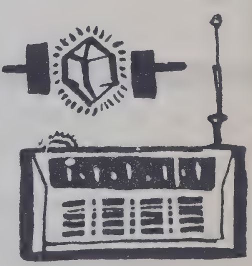
به‌این سؤالات جواب صریحی نمیتوان داد و آنچه گفته شود از جنبهٔ حدس‌تجاوز نمی‌کند .

---

(۳)ـ مثلا بطوریکه کوئنو نوشته‌است: نسل بشر آمادگی یافته است‌که تدریجاً دندان عقل را از دست بدهد . زیرا در روی فك بالای ۵۰ جمجمهٔ انگلیسی‌مربوط به هزار سال قبل ۸۲ عدد دندان عقل‌دیده شده است درحالیکه بر ۵۰ جمجمهٔ جدید بیش از ۷۵ عدد دیده نشده است‌که تازه ۲۸ تای آنها در حال تباهی و فسادبوده‌اند.



ترانزیستورهای الماس



سیلیسیم و گرمانیوم و کربن در یك ستون جدول تناوبی عناصر شیمیائی قراردارد . پس چرا الماس که کربن خالص بصورت کریستال است مانند کریستال سیلیسیم نیمه‌هادی نیست؟ ظاهرا خاصیت نیمه‌هادی نتیجه وجود برخی مخلوطهای مواد است که معمولا در کریستالهای الماس وجود ندارد وتاکنون نتوانسته‌بودند این مخلوطها را مصنوعا درداخل کریستالهای الماس ایجاد نمایند اما اخیرا که راه‌ساختن الماس مصنوعی کشف شد این دشواری برطرف گردید.

سال گذشته نمایندگان شرکت «ژنرال الکتریك» اطلاع دادند که دریکی ازآزمایشگاههای آن کارخانه‌الماسهای مصنوعی بدست آمده که میتوان بعنوان ترانزیستور از آن استفاده کرد .

کشف الماسهای نیمه‌هادی اهمیت زیادی در صنعت الکترونیك دارد . زیرا خاصیت نیمه هادی سیلیسیم درحرارت ۱۵۰ درجه‌سانتیگراد ازبین میرود حال آن‌که ترانزیستورهای ساخته شده‌از الماس خاصیت خود راحتی‌درحرارت‌چندصددرجه سانتیگراد ازدست نمیدهند .

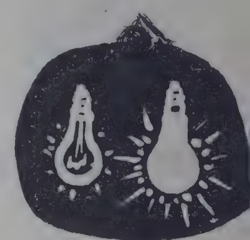
جوشکاری بوسیله انفجار



ورقهای فلزی را بوسیله شعله گاز یا شعله برق میتوان جوش داد. امااز عمل انفجار چگونه در جوشکاری این ورقها باید استفاده کرد ؟ برای این منظور روی ورق فلزی قشر نازکی از مواد انفجاری میمالند و سپس آنرا روی سطحی که باید بآن بچسبد قرار میدهند. عمل انفجار را در محفظه خلاء انجام میدهند تا بیصدا باشد . هنگام انفجار ماده ایکه روی ورق فلزی مالیده شده فشارشدیدی بوجود میآوردودوقطعه فلز را بهم می‌چسباند .

مزیت این طریق جوشکاری مخصوصا دراتصال سطوح بزرگ بیکدیگر که با طریق معمولی نمیتوان آنهارا بهم جوش داد یا در مواردی که گرم شدن قطعات ممکن است موجب کاهش استحکام آنها شود بسیار زیاد است. بعلاوه بوسیله انفجار میتوان سطح فلزات رابا قشر نازکی از فلز دیگر پوشاند .

لامپهای معمولی فلورسان



اخیرا لامپهای برقی ساخته‌اند که دارای نور مهتابی است وانرژی کمی مصرف میکنند . شکل این لامپهاشبیه بلامپهای معمولی است اما سطح داخلی آنها باماده فلورسان پوشیده‌شده و فضای درونشان با مخلوط گازبی اثر وهیدرژن پر شده است .

وقتی چراغ را روشن میکنند ملکولهای هیدرژن در مجاورت سیمهای ملتهب لامپ بداتمها تجزیه میگردد واین اتمها هنگام برخورد با ماده فلورسانی که بسطح داخلی لامپ مالیده شده دوباره بصورت ملکول درمیآید ودرنتیجه ترکیب اتمهای هیدرژن انرژی مصرف شده برای تجزیه ملکولهای هیدرژن آزاد میگردد واین انرژی آزاد شده قشر فلورسان داخل لامپ رابدرخشش وامیدارد .

لامپهای جدید دارای پایه‌ای است که درسر پیچهای معمولی میپیچد اما باندازه سه‌برابر لامپهای معمولی هم قدرت خود نور میدهد .

ستاره خارق العاده



جرم و شعاع ستاره سوم صورت فلکی قنطورس پنج برابر جرم و شعاع خورشید ماست. حرارت سطح این ستاره در حدود هجده هزار درجه سانتیگراد یعنی دو برابر حرارت سطح خورشید ماست . اما برخلاف تمام ستارگان دائمی که دور محور خود میچرخند این ستاره بسبب نامعلومی بی حرکت است .

تجزیه طیفی نور این ستاره که بوسیله اخترشناسان انستیتوی تکنولوژی کالیفرنیا بعمل آمده خواص غیر عادی آن را آشکار ساخته‌است . این جرم فلکی یگانه ستاره‌ای است که درترکیبات آن هلیوم ۳ (ایزوتوپ کمیاب هلیوم) و کریپتون یعنی محصول تجزیه و تلاشی اتم ها وجود

دارد .

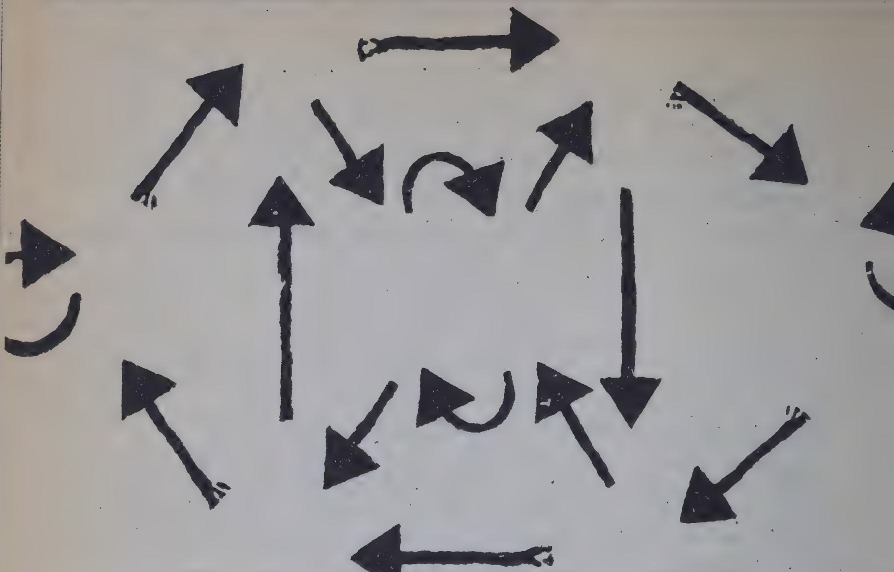
جو این ستاره ده برابر گالیوم و صد برابر فسفر وده‌تاه برابر ازت وفسفر بیشتر از جوستارگان دیگر دارد در ضمن مقدار اکسیژن و هلیوم در این ستاره از حد معمولی کمتر است .

این ستاره شگفت انگیز از تجمع دویست ستاره‌معمولی تشکیل میشود فاصله آن از سیاره ما به ۵۶۰۰ تریلیون کیلومتر میرسد .

هنوز دانشمندان نتوانسته‌اند علت خواص غیر عادی این ستاره را توضیح دهند .

— ... ؟؟؟؟ !





۵ اصل

نویسنده آندره فیلیپ

خلع سلاح و یا بعبارت دیگر نظارت برمحدودیت تسلیحات ، اگر برای تعادل موقت زمان حال مفید باشد بهیچ وجه تکاملی در جهت صلح نمیتواند بود .

○ درواقع :

صلح امروز بطور موقت درنتیجه تعادل نسبی‌وحشتی که بین اتحاد شوروی ، وایالات متحده آمریکا جریان دارد ، حفظ شده است .

اصل ۳

در برابر بی‌ثباتی موازنه‌کنونی ، بی‌طرفی یاناسیونالیسم کناره جو ، مبتنی براساس قطع علاقه از مبارزه بخاطر صلح و رهائی از مسئولیت های بین‌المللی‌است . البته چنین کیفیتی برای کشور های کوچك که ملعبه سیاستهای جهانی میشوندو نمیتوانند از آن احتراز ورزند ، مشروع و ممکن مینماید .

○

اصل ٤

اروپا که برای هردوکشور بزرگ اهمیت بسیار داردکه برکنار از سیاستهای جهانی باقی بماند ولی بلحاظ موقعیت جغرافیائیش به تنهائی قادر نیست از خود دفاع کند یا فقط ممکن است از لحاظ سیاسی برای ایجاد یك قدرت مستقل‌و خود مختار در داخله اتحادیه آتلانتیکی که سازمانهای آن دموکراتیك باشد ، متحد شود .

○

اصل ٥

مبارزه بخاطر یك صلح نهائی ، از طرف همه کسانیکه مایلند در یك سیاست جهانی ، شرکت موثر داشته باشند . طرد حالات منفی وسازمان‌یك نظم جهانی‌را که حدوداختیارات و صلاحیت دول متفوق را تعیین نماید ، ایجاب میکند .

○

اصل ۱

۱ ـ هر کس‌درحال حاضر ، برنتایج احتمالی بروزیك جنگ هسته‌ای آگاه است . البته دنیا بآخر نمیرسد ، زیرا ویرانیهای حاصله سرتاسری نخواهدبود ، وگنجایش بازگشت و تجدید بنای فرهنگ بشری نامحدوداست ، ولی تقریبا مدنیت بشری یك‌قرن تمام بعقب خواهدرفت واگر فاتح جهان، یکی از طرفین مخاصمه باشد ، تن‌بکشتارهای شدید خواهدداد.

۲) ـ براین حقیقت ، هردو جبهه بزرگ جهانی آگاه هستند .

هر کسی میداند که‌هریك از ایندو میتواند ، دیگری‌را نابود کند . ولی دیگری نیز آن یکی رانابود خواهدکرد.

بیگمان ، هنوز برتناسب قوای حمله ودفاعی طرفین یقین واعتمادی نمیتوان کرد ، ولی درحال حاضر ، حتی پس از آنکه یکی از دوجبهه آسیب‌های شدیدی را نیز متحمل شده‌باشد، چون هر یك از اینکشورها ، نیروی ضربه‌ای بغایت موثر ومهلکی دراختیار دارند ، میتوانند بهنگام دفاع، پاسخ ویران کننده‌ای به نیروی خصم بدهند . این تعادل، نسبی وموقتی است . وممکن است هر لحظه‌براثرترقیات این یاآن قدرت بزرگ جهانی ، درنتیجه‌کشف‌موشك ضدموشك ـ در هم ریزد . ولی درحال حاضر چنین تعادلی وجوددارد وضامن بقای صلح‌است .

۳) ـ یقین ، باینکه درصورت بروز اصطکاك، هردو طرف قربانی خواهند شد ، دو دولت بزرگ‌رابه‌اعتدال رهنمون میگردد .

ما هرروز از وقایعی درجهان اطلاع میابیم که در ایام گذشته ممکن بود حریق جنگ جهانی رابرافروزد.

امروز تضاد بین دو قدرت بزرگ جهانی بصورت آشکار و بطور مستقیم انجام میگیرد . این تضادهابوسیله کشورهای دیگر ، واز طریق اعمال تمایلات سیاسی درداخله کشورهای گوناگون ، صورت پذیر میشود ، ومعهذا ازهرچه که بتعمیم این برخوردهای داخلی وموضعی وبکاربستن وسائل هسته‌ای بیانجامد ، احتراز میگردد . بدینگونه است که آمریکائیها در اثنای جنگ‌کره ، پایگاههای چینی را در منچوری ، و چینی‌ها پایگاههای آمریکائی را در ژاپن بمباران نکردند . درهنگام بروز مخاصمات برسرتنگه‌سوئز نیز هردو حریف زورمند ، متفقا دست بکار شدندتا با عملیاتی که ممکن بود صلح جهانی رابخطر اندازد، بمخالفت‌وستیزه‌جوئی بپردازند .

٤) ـ همانطوریکه آرون میگوید ، خطر دربطن سیاست و یا در نهاد عمل انجام شده وجوددارد . ممکن است کشوری برکشور دیگر فشار وارد سازد و قدم بقدم پیشروی نماید ، وعملیاتش چندان خفیف باشدکه کشور دیگر نتواند جنگ جهانی را علم‌کند . همچنین امکان دارد،بسرعت دست بعملیاتی زند وکشور دیگر را در برابر عمل‌انجام شده قرار بدهد ، آنگاه طرف را از بدست گرفتن ابتکار یك‌جنگ

هسته‌ای برحذر دارد . بنابراین ، حفظ صلح بطور پایدارو یا موقت ، بستگی بدان دارد که هر یك از طرفین بتصریح آنچه راکه‌برایشان اهمیت حیاتی دارد وبآنها آمادگی جنگی میدهد مطرح سازند ونیز از میزان قوای هسته‌ای ودرکنار آن از قوای معمولی که دراختیار دارند و قادرند که بسرعت عمل کنند واز تحقق یك عمل انجام شده جلوگیری نمابندپرده بردارند .

اصل ۲

۱) ـ تجربه گذشته نشان میدهد که کلیه‌اقداماتی که در جهت خلع سلاح بعمل آمده ، با شکست روبـرو شده است ، مگر وقتی که موافقت‌هائی درباره محدودیت سلاحها ، در جهت حفظ تعادل موجود ، معمول میگردیده است . اگر غرض فرونشاندن عطش تسلیحاتی باشد ، باید محتاطانه و ازطریق مراحل متواتر عمل کرد ودرجریان هر مرحله، توازن موجود را حفظ نمود . چنانچه این توازن لحظه‌ای بهم نخورد ، ویکی از طرفین تفوق کم دوامی بدست آورد ، بیدرنگ دنباله عملیات راخواهد گرفت و بالنتیجه ممکن است در آن لحظه به بروز مخاصماتی بیانجامد. بالاخص در شرایط موجود ، موافقت محدود در مورد سلاحهای هسته‌ای ، خطرات جنگ اتمی را بنحو بیسابقه‌ای شدت‌خواهد بخشید .

هیچکس امروز نمیداندکه سلاحهای خطرناك درکجا متمرکز شده . هیچگونه امکانی هم وجود ندارد که جایگاه پرتاب موشك را که زیرزمینی شده ، ویا زیردریائی های اتمی راکه قادر است بر سطح آب بالا آید ، بتـوان حدس زد . اگر کار نظارت مشکل باشد ، نتایج پنهانی ساختن‌اسلحه از حد معمول فراتر خواهد رفت ، زیرا این ماجرا بدغلبازان جنگی امکان استیلای برجهان را خواهدداد.

کاملا معلوم‌است که آنچه امروزدراین‌زمینه‌امکان‌پذیر است ، تنها تثبیت تسلیحات در سطح کنونی آن ،خواه‌از طریق موافقت بین دو دولت بزرگ ، وخواه براثر یك‌سلسله تصمیمات یکجانبه‌است ، که بطور متقابل متعادل شده و به‌همزیستی مسالمت‌آمیز ضمنی منجرگردد ، رایموندآرون‌بحق خاطر نشان میسازد که بهتر است ثباتی در سطح‌کنونـی تسلیحات بوجود آید و یا بتدریج ساختن آن تقلیل یابد تاآنکه

مثلا خلع سلاح کامل انجام پذیرد . اگر از لحاظ نظری‌دیگر ببی ساخته نشود ، آنگاه ساختن پنهانی اسلحه، که بدشواری انجام میگیرد امکان بیشتری خواهد یافت و آمـاده عمل خواهدشد .

تعادلی که امروز در قوای حریفان بوجود آمده‌است، معادل برداشتن بیست یاسی میلیون بمب‌است، ولی حتی‌ساختمان چند هزار بمب دیگر بطور قاچاق هم ، اهمیت چندانی‌ندارد و موازنه قوا را در هم نخواهد ریخت .

مساله اساسی ، تحقق بخشیدن هرچه زودتر ، قطـع آزمایشهای هسته‌ای است . این آزمایشها بیش از پیش‌صورت خطرناك و جدی بخود گرفته‌اند ودرکلیه‌کشورها ، افکـار عمومی براین حقیقت آگاهی دارند ، ودرباره اعمـال دودولت بزرگ بشایستگی اظهار نظر میکنند .

۲) ــ ملاحظه شد که خلع سلاح کامل بااشکالات عدیده‌ای روبرو میشود . ازآنگذشته این کار ، اشتبـــاه فکری واخلاقی است . افسانه خلع سلاح ، درحقیقت امر، طرز تفکر سرمایه‌داری لیبرال رادر حیطه مسائل نظامی وارد خواهد ساخت .

در قرن ۱۹ چنین تصور میرفت که صلح ازطریق ازدیاد ورونق امور تجارتی وآزادی مبادلات ، تحقق‌پذیر خواهد شد .

امروز نیز کسانیکه بآزادی مبادلات اعتقاد دارند، گمان میبرند که ترقی وتکامل ، منتها از طریق حذف‌محدودیت های‌گمرکی ممکن‌الحصول است . شاید باین سبب‌بودکه‌آزادی مبادلات باستیلای دول پیشرفته وافزایش تفاهم بین‌المللی‌و نیز به‌هرج و‌مرج عمومی وبالطبع به بحران جهانی ۱۹۲۹ انجامید . یك بازار جهانی ، فقط درصورتیکه مافوق منافع ملی قرار گیرد، خواهد توانست به‌هماهنگ ساختن منافع متناقض ، موفق شود واین منافع را تابع قواعد مشترکی سازد .

بدین منوال ، افسانه خلع سلاح که از اعتقـادبنابودی بعضی از سلاحها ملهم شده است ، صلح را بوسیله عامل‌بالذات بعضی از قوای طبیعی ، ومستقل از تصمیمات رجال تحکیم خواهد کرد ، بنابراین گرچه‌جنگ هسته‌ای امروز درگیر نشده است ، معهذا جنگ طپانچه یا بمب‌های پلاستیك،وچاقو وشمشیر درسالهای اخیر رواج بسزائی یافته‌است . اگر انسانها درچارچوب معینی محدود نشوند واز قدرت عالیه‌ای پیروی نکنند ، همواره سلاحی برای مبارزه با یکدیگر پیداخواهند کرد . جنگ بهستی کشورهای متفوق که بر توسعه دامنـه قدرت خویش عزم کرده‌اند و بمنافع حیاتی آنها بستگی‌دارد. بحث از صلح‌درعین حالی‌که سخن ازتفوق دولتها میرود،جدی نمیتواند بود و خلع سلاح در صورتیکه هماهنگ با یك نظم دائم التزاید مافوق ملی نشود ، فی‌حدذاته کاری از پیش نمیتواند برد .

اصل ۳

۱) ــ چنین کیفیتی ، خاص کشورهای رشدنیافته جهان سوم است . اینان بمحض آنکه باستقلال ملی خود نائل آیند ، وخاصه اگر درمبارزه با غرب پیروز شده باشند، توجهی به مجادلات دوکشور بزرگ ندارند . آنها همان وظیفه قرن۱۶فرانسه را پیش‌روی خودنهاده‌اند: ایجادکشوردرماورای اصول قبیله‌ای واصول ولایتی بسبك قدیمی . آنها ناگزیرند که علیه فقر بستیزه برخیزند ، ونبرای اینکار باید توده‌های مردم را با شیوه‌های مستبدانه‌ای بتحرك وادار نمایند، اغلب آنها گرداگرد حزب واحدی حلقه میزنند ولی این قبیل احزاب ایده‌ئولوژی معینی ندارند، بلکه فقط میکوشند تا مگر برنامه برای تکامل کشوررا تحقق بخشند . بعضی ازاینکشورها خودشان را سرمایه‌داری ، یا سوسیالیستی‌ویا درحال عبور بمرحله سوسیالیسم تصور میکنند در هردوحال ، چنین‌روابطی را نمیتوان مناسب حال روابط تولیدی جامعه پنداشت، این کشورها ، فقط در سپیده دم دوران صنعت قراردارند ،و بـا تجارب دیکتاتوری هدایت کننده ، قرون ۱۷ وسرآغاز قرن۱۸ اروپائی آشناهستند . فقط باید آرزوکرد که این کشورها آنهمه برای ساز وبرگ ارتش‌های خود اهمیت قائل نشوند ، زیرا درنسبت ، هزینه نظامی آنها بیشتر از مخارج دفاعی ویاتهاجمی مجموعه کشورهای غربی ، بردرآمدشان سنگینی میکند .آنها باید از جنگهای ناحیه‌ای ومحلی ونبردهای بیفایده ، اجتناب ورزند ، وچون درگذشته‌روستائی که داشته‌اند لابدبرفایده دموکراسی اجتماعی آشنا شده‌اند ، باید اقتصاد مرحلـه سرمایه‌داری را بنا بهند و رفته رفته اقتصادشان را بمرحلـه سوسیالیسم تعاونی برسانند .

در هرحال کاملا واضح است‌که اینکشورها بایـد بیطرف بمانند . زیرا نیروی‌آنها برای حمایت از شرق وغرب نه‌تنها کافی نیست ، بلکه مثبت هم نمیتواند بود و مالا تغییری هم درموازنه نیروهای جهانی نمیتواند بدهد .

بعضی از این کشورها بیطرفی را بعنوان حربـه حق‌السکوت برای دریافت‌کمك ازاین یاآن جبهه نموده‌اند. تجربه نشان داده‌است که بلحاظ رقابتی که بین دو جبهـه شرق وغرب وخاصه دو دولت بزرگ جهانی بوجوددارد،این قبیل کمکها پاسخگوی حوائج حاد و ضروری این‌کشورها نبوده است بعلاوه احتمال داردکه چنین تعادلی مدت‌های‌دراز نپاید .

اغلب کشورهای توسعه نیافته علاقه دارندکه موافقتنامه‌ای بین المللی امضا شود ، بهای مواد اولیه واساسی جهانی‌را تثبیت نماید ، وبشیوه‌ای معقول ، زیرا حمایت سازمان ملل متحد و یاگروههای ناحیه‌ای ، کمك فنی ومالی راکه‌باید بآنها اختصاص داده شود ، بمصرف برساند .

۲) ــ بدین سبب ، چنین کشورهائی بعلت ضعف‌خود به‌بیطرفی میگرایند . باوجوداین ، حتی ضعف اینکشورها ممکن است در سهمیه سیاست جهانی، ودرمورد پاره‌ای از

مسائل مطروحه اعتباری برای آن‌ها فراهم آورد وافکار عمومی مردم جهان را بتحرك وادارد . ضعف و ناتوانی آن‌ها که قادر نیست عامل فعاله‌ای درموازنه قوای دول باشد،درعوض میتواند درتشکیل تدریجی افکار عمومی ویك جامعه جهانی موثرباشد . پس این کشورها ، درچارچوب سازمان ملل میتوانند تنفیذ رای کنند واثری راکه گرچه بهیچوجه تعیین کننده نیست ولی بهرحال اهمیت دارد ، بجای گذارند .

۳) ـ حقیقت اینستکه برخی از کشورهای جهان سوم ممکن است همچنین صنعتی شده‌باشند . درحالی‌که کشورهای مذکور در فوق بنحوی اجتناب ناپذیر هدف سیاست‌های جهانی هستند ، کشورهائی ازاین قبیل باید بین مستقل بودن ویا هدف وواسطه قرارگرفتن یکی را انتخاب کنند .

استرالیا وزلاند جدید درحال حاضر به‌مجموعه کامنولث وهم به‌ایالات متحده وابسته‌اند . این انتخاب آزادانه‌واختیاری است ، زیرا چون اینکشورها از همه دورند ، فقطممکن است درحالت بیطرفی محض بسربرند ، تا هیچکس نتواند ،بسیاست آنها اعتراضی نماید . حالا این‌مساله را بر ژاپن تعمیم میدهیم. اتحاد این کشور باآمریکا هم امتیاز وهم وزنه‌ای بشمارمیرود. درصورت بروز مخاصمه ، بین دو دولت بزرگ ، ممکن‌است ژاپن‌تاوقتی چین دخالتی نکرده‌است ، خارج از صحنه قرار بگیرد . دراینکشورها ، طرفداری یا مخالفت باتز بیطرفی مفهوم خاصی دارد . دراروپا ، اطریش ، در پهنه سیاست جهانی بعلت بیطرفی که بآنکشور تحمیل شده‌است، فقط هدف است تعادلی بین سوئد ، که بطرف غرب تمایل دارد وبااینهمه بیطرف است ، وفنلاند که متمایل بشرق است، ومعهذا، خود مختاری واستقلالش را براثر مجاورت باسوئد حفظ‌کرده بوجود آمده‌است . پس‌میتوان ، درحاشیه‌بلوك‌کشورهای‌بزرگ، دول کوچکی رایافت که وضع سیاسی واقتصادی نامشخصی دارند ، ومعهذا بیطرفی شیوه ممکنی برای اداره حکومتهای‌آن بشمار میرود .

اصل ٤

۱) ـ حتی اگر آنها بلحاظ غرور ملی یا آرامش طلبی ، از شرکت در هرگونه مسائل سیاست جهانی چشم پوشی کنند ، دول اروپائی منفرد و یا متحد ، در مخاصمات

بین دودولت بزرگ برکنار از حادثات نخواهند ماند . شش کشور اروپائی از همین لحظه باید بمثابه نیروی سومی‌بشمار آیند . اگر بریتانیای‌کبیر باین اتحادیه به‌پیوندد ، لامحاله نیروی دوم بوجود خواهد آمد . منابع قدرت اروپاباندازه منابع هردو دولت بزرگ‌است که برآن تفوق دارد ، بنابراین اگر همکاری بریتانیا با اروپا عملی شود ، ممکن است‌حاکمیت برجهان را تضمین نماید . بدینمنوال درصورت بروز مخاصمه بین شوروی وآمریکا اروپا فورا وقطعا اولین هدف این مخاصمات خواهد بود . اتحاد شوروی خواهد کوشید که ارتش معمولی‌خود را برای استفاده از منابع ثروت اروپا ، بیدرنگ علیه این قاره بکار برد وآمریکائیها در همه حال وهمیشه مجبور بدفاع از اروپا خواهند گردید .واگر موفق بدفاع از اروپا نشوند آنگاه ناچار بویران ساختن مجموعه آن‌خواهند شد . تابدینمنوال این قاره پرسود را بدست حریف نسپرده باشند . بدین سبب اروپا نباید خود رانسبت بآنچه درجهان ما میگذرد ، بی‌اعتنا نشان بدهد ، درصورت بروز مخاصمه سیاست اروپا هرچه که باشد ، بنحوی اجتناب ناپذیر قربانی حوادث‌این جنگ‌خواهدبود .

۴ ـ دراینصورت آیا ممکن است اروپا نیروی‌اتمی کافی برای تحکیم موقعیت دفاعی خود از طریق سیاست بیطرفی مسلحانه‌ای بوجود آورد ؟

در حال حاضر ، عقب ماندگی او چندان زیاداست که قبل از پایان دهسال ، بسطح اتحاد شوروی وایالات‌متحده نخواهد رسید .

نیـرو هـای هسته‌ای شامل چنان هزینه های قابل توجهی هستند که چشم پوشی ازهرگونه ترقیاتی رادر سطح زندگی ، و تحرك دائمی کلیه قوای تولیدی ایجاب میکنند. حتی در آن‌صورت ، سلاح هسته‌ای اروپائی ، قادر بتشکیل نیروی بینابینی ، بلحاظ موقعیت جغرافیائی‌اش نمیتوانـد بود . تکاثف نسبی جمعیت درهر کیلومتر مربع دراتحاد شوروی ۱۰ نفر و درایالات متحده ۱۹ و دراتحادیه اروپائی ۱٤٥ نفر است . یعنی دراروپا ۱٤٫٥ برابر بطور سرانه بیشتر ازاتحاد شوروی خرج برمیدارد .

بنابراین وجود اروپای منفرد با قدرت هسته‌ای جداگانه ، امری ناممکن است ، زیرا اتحادشوروی در مجاورت آن صاحب نیروی ضربتی قوی است وقادر به‌تخریب کامل خاك اروپا با صرف مقدار ناچیزی از نیروهای ذخیره خویش درنواحی مرزهای اروپاست . بنابراین‌بیطرفی‌مسلح‌ویاغیرمسلح، خواه از طرف یك دول مستقل ملی اروپائی وخواه بصورت یك اروپائی متحد ، امری تحقق ناپذیر وتقریبا محال است. مثلا مدتی آرزو میکردیم که آلمان بیطرف بماند. روسهـا ثابت کردند که به‌نتیجه یك انتخابات آزاد ، هرگـز اعتقاد کافی ندارند . از آنگذشته آلمانی‌که از پیمان اتحاد آتلانتیك خارج شده‌باشد ، قادر بدفاع ازخاك‌خود نخواهدبود ،بنابراین

تحت‌الحمایه آمریکا خواهدشد .

فرانسه قادر بدفاع مستقل نیست ، نیروی ضربتی اینکشور در حالی‌که بنای اقتصادیش را در هم ریخته ،کار اساسی هم در مورد نقشه‌های نظامی انجام نداده‌است.

بهمین دلیل هدف فرانسه بهیچوجه تشکیل یك سلاح دفاعی در قبال تهاجم اتحاد شوروی نیست، بلکه‌هدف‌اینکشور جستجوی وسیله‌ای برای فشار بایالات متحده ،برای تجدید ساختمان بنای کنونی اتحادیه آتلانتیك است اروپا آنچه باید ویا شاید میتواند انجام دهد ، اینستکه قادر باحتراز ازحمله‌ای ناگهانی باشد،وجهان را دربرابر عمل انجام شده‌ای‌قراربدهد، برای اینکار یك ارتش متحد اروپائی ضرورت دارد . که در همه حال وهمیشه قادر بدخالت باشد . این مساله کشورهای اروپائی را از وجود ارتش‌های ملی ونیروهای احتیاطی‌بی‌نیاز میسازد : باید پیکره مسئول ومتفکری را که متخصص استفاده از سلاحها باشد دائما دراختیار داشت ، بهنگام ضرورت نیروهای دفاعی قادر بشرکت در پیکارهای شدید باشند. چنین اتحادیه دفاعی اروپائی ، محدود بچند لشکر مجهز دفاعی خواهد بود . یعنی تنها باید دو روز در برابر ارتش پیشقراول روسی ایستادگی کرد .

چنین ساز وبرگ نظامی حتی ممکن است درخارج از چارچوب ممکن ومیسرساخت .

۳) ــ ولی اگر قوای معمولی اروپائی مجال کافی برای اجتناب از یك‌عمل انجام شده ، بیابد ، قدرت کوبنده‌ای خواهدشد که‌اگر بخواهد مانع‌بروز مخاصمه گردد، ناچار باید درکار اتحادیه آتلانتیك فعالیت خود را متمرکز سازد . توازن قوائی که درجهان پدید آمده‌است ، از جهت غرب بیشتر مدیون سنگینی وزنه بمب اتمی امریکاست

قبل از هر چیز ، اتحادیه فقط یك موافقت دفاعی در زمینه محدود منطقه‌ای است ، که‌کاری بحذف تناقضات اقتصادی و برخوردهای سیاسی نمیتواند داشته‌باشد.

ممکن است تشکیل یك اتحادیه مشترك باآمریکا خطراتی از این قبیل فراهم آورد که مثلا بعضی ازاین‌دولتها ازتزهای آمریکائی دفاع وعده‌ای هم باآن بستیزه بپردازند. دربرابر تناقضات افکار عمومی اروپائی‌ها ، بالاخره آمریکائی ها تصمیمات نهائی را اتخاذ خواهند کرد وبدینگونه مقام حاکمیت فوق ملی راکه اروپائی هانتوانسته‌اند بدان نائل آیند ، بدست خواهند آورد . ازاین نقطه نظر ، برای رهائی اروپائی از قیمومیت آمریکا ، وحدت سیاسی واقعی ، موثرتر از اقدام نامیدانه برای ساختمان یك بمب‌اتمی جداگانه‌است . اتحادیه آتلانتیك باید درحکم مکالمه‌ای بین اروپا وآمریکا باشد . ولی برای مکالمه همیشه بوجود دونفر نیاز است ونه باانبوهی نامتجانس وهرج ومرج طلب.

اگر آمریکائی هابوجود چنین تشکیلات سازمانی تن در ندهند ، آن وقت اروپا میتواند وباید بساختمان«بمب‌مستقل»!

دست برد ولی باید بملازمات سنگین آن نیز آگاه باشد.
پس ممکن‌است که عبور از این راه دردوران انتقال، اجتناب ناپذیرباشد ، ولی هدف آنی ما تجدید ساختمان دموکراتیك اتحادیه آتلانتیك است .

اصل ۵

۱) ـ مبارزه بخاطر صلح قبلا مستلزم حذف روشهای غلطی است که پاسیفیست‌ها (آرامش طلب ها) را درراه‌بدون نتیجه‌ای میاندازد ، واغلب بتحکیم قوای روحی واجتماعی یك ناسیونالیسم افراطی منجرمیشود .

اگر از لحاظ فنی مبارزه باایجاد یك بمب بحساب ملی وحتی اروپائی مفیدباشد (درصورت آگاهی براین نکته که کاری اساسی برای صلح انجام نمیگیرد ، بلکه فقط به‌ ملاحظه رعایت تعادل بودجه ملی این مبارزه صورت پذیرشده است) .

واقعا مبارزه با بمب هسته‌ای ، آنهم از طریق احساسات صرف بیحاصل است اغلب دیده‌ایم که این قبیل مبارزات اگر هم بانجام خودبرسند ، معهذا نمیتوانند نه از شدت مخاصمات بکاهند ونه‌ازتهاجم ملل متفوق جلوگیری کنند . اگر محدودیت سلاحهای هسته‌ای بنحوی موزون و متعادل شود ، و قطع انفجارات اتمی دردستور روز قرارگیرد، و با عمومیت‌یافتن بمب ها مخالفت گردد ، اشتباه خواهد بود اگر تصور رود که خلع سلاح عمومی مقدور ویا حتی ممکن است .

فقط امکان داردکه مساله خلع سلاح ، بشکل انتقال تدریجی سلاحها را در تاسیسات بین‌المللی بخود بگیرد واین موسسه جهانی قادر باعمال نفوذ ورای گردد .

بیطرفی ، و یا ناسیونالیسم انزوا طلب بهیچوجه نیروی قاطعی برای صلح نیست . چنین کیفیت روحی وسیاسی برای جهان سوم ممکن ومشروع است وگاهی نیز اجتناب‌ناپذیر مینماید ولی تعمیم همین‌سیاست واتخاذ چنان روشهائی برای اروپای متحد ویا منفرد تنهابحران‌ووخامت‌های جنگی را شدت می‌بخشد .

۲) ـ اصل اساسی تهیه تدریجی برنامه‌ای جهانی، ومحدودیت رفته ،رفته ، تصمیمات متخده ازطرف دول‌متفوق وبالنتیجه محدودیت اختیارات بلوکهاست.

ایجاد موافقت‌هائی بین دودولت زورمند ودرعین‌حال تقویت بنیه اقتصادی وسیاسی حوزه‌های بینابین وبیطرف و تحمیل عقاید وافکار عمومی ملت‌ها ، وضمنا استقلال‌باتساوی حقوق کشورها امکان پذیر است ، بعلاوه برای آن‌که انفراد، شکل اجتماع بخود بگیرد .

تاریخ مصور فلسفه

ترجمه کاظم عمادی

رفورم

مارتین لوتر Martin Luther
۱۴۸۳ — ۱۵٤٦

مارتین لوتر کشیش اوگوستنی در راس رفورم در اروپای مسیحی قرار دارد . بعدازاینکه آثار اسکولاستیک‌ها و متصوفین را مطالعه کرد در عقاید سن‌اوگوستن مدتی دراز به تامل پرداخت . اما کلام سن‌پول که گفته بود « تو بواسطه ایمان زندگی خواهی کرد . » در او الهامی پدید آورد و از آن پس مصمم گشت که عقیده سن‌پول را در کلیسا احیا کند . اما موضوعی که میبایستی اصلاح و رفورمی بوجود آورد باعث انشعاب و گسیختگی گردید . در ۱۵۲۰ از طرف پاپ تکفیر شد و چون او کسی نبود که منکر گفته‌های خود شود آشکارا با پاپ از در جنگ درآمد . آنگاه در کتابهای خود مانند «اسارت بابل» و «پیمان آزادی مسیحی» اصول رفورم را تشریح نمود . لوتریانیسم در «اعتراف اوگسبورگ» که توسط ملانکتون تنظیم ولی لوترهم آنرا صحه گذاشت بخوبی تشریح و توضیح گردید . و با ترجمه انجیل و تورات به زبان آلمانی لوتر در تثبیت زبان نیز سهمی پیدا کرد . توسعه رفورم در اروپا باعث شد که ضد رفورم نیرومندی بوسیله فرانسوا دو سال ، شارل بورومه و اینیاس دولویولا بوجود آید .



لوتر



پاپ لئون دهم



لوتر ۹۵ نظریه خود را بر علیه
بخشایش های کلیسا بردر «شلوس
کیرش» ویتنبرگ اعلام میکند
(۳۱ اکتبر ۱۵۱۷) .



فروش بخشایش ها در آغاز
سده شانزدهم





جان‌وایکلیف (۱۳۲٤–۱۳۸٤)
یکی از رفورماتور های اولیه
در انگلستان نام او با ترجمه
نخستین‌انجیل به‌انگلیسی‌بستگی
یافته
⟵

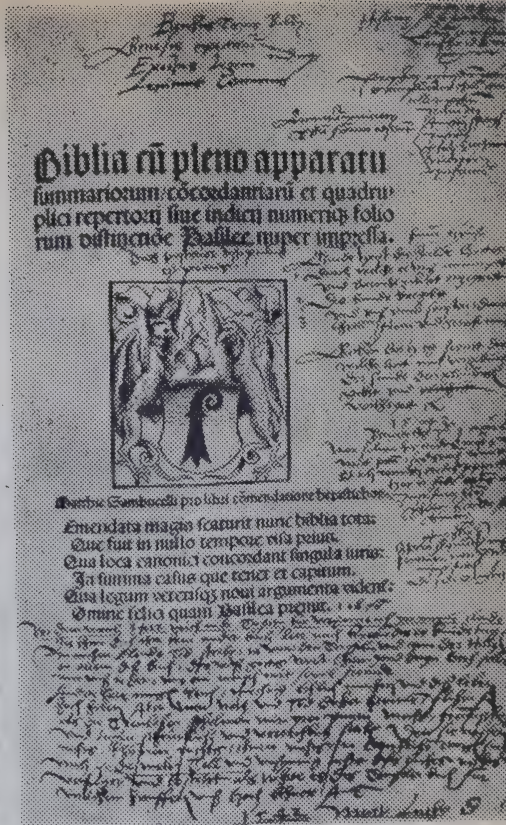
ژان کالون
⟵



پیشوایان پروتستان : وایکلیف، هوس،ژروم‌دوپراگ ،زوینگلی، لوتر ، اوکولامپاد ، بوسر ، کالون، ملانکتون ، مارتیرور میگلی ، نوکس ، فلاکوس ایلیریکوس ، بولینگر ، زاپلی، دوبز (ترکیب از دو مرگ از روی گراورهای وقت)



کالون و فارل (تابلو از
اوگالیدون)


Biblia cū pleno apparatu
summariorum: concordantiarū et quadru-
plici repertorij sive indici numerisq[ue] folio-
rum distinguende Basilee nuper impressa.

Emendata magis scaturit nunc biblia tota:
Que fuit in nullo tempore visa prius.
Qua loca canonici concordant singula iuris:
Ja summa casus que tenet et capitum.
Qua legum veterisq[ue] novi argumenta videntur:
Omnia sedula quam Basilea premit.

حاشیه هائی بخط‌لوتر برانجیلی
به زبان لاتین


لوتر و هوس نان وشراب‌مقدس
تقسیم می‌کنند

دنیای اسلام

محمد (ص)

۶۳۲-۵۷۰

محمد که کنیه‌اش ابوالقاسم بود در مکه به بازرگانی اشتغال داشت . حکومت مکه که آنزمان بدست اشراف و متمولین بود عواطف اجتماعی وی‌را جریحه میساخت ، همانطور که بت‌پرستی توده برعقل و پارسائی او گران میآمد . تا آنکه براثر تفکرات، رویاها و الهاماتی چند خود را از جانب خداوند مامور دید که ملت عرب را از فساد معنوی و اخلاقی برهاند و ایمان‌بخدای واحد و قهار را بدو بشارت دهد .

درچهل سالگی محمد ماموریت مذهبی خود را شروع کرد . هم‌شهریان مکی‌اش او را ریشخند و وادار بفرار کردند و ۶۲۲ به شهر یثرب که اهالی‌اش از او بگرمی استقبال نمودند و کمر به خدمتش بستند هجرت کرد . و از آن پس یثرب نام مدینه (شهر پیامبر) بخـــود گرفت و پایگاه قدرت و لشگرکشی‌های مذهبی و نظامی محمد گشت. هجرت بمدینه بعنوان بزرگترین حادثه در تاریخ جهان‌شناخته شده . محمد در مدینه که تا آنزمان مبلغ ساده‌ای بیش نبود بصورت پیشوای مذهبی و فاتح نظامی‌درآمد و عقاید او مذهب اسلام را بوجود آورد . محمد مکه شهر زادگاه خود را که روزی از آنجا رانده شده‌بود باطاعت درآورد و آئینی پایه‌گذاری کرد که شرق و غرب را فراگرفت .

قرآن که اساس مذهب اسلام را تشکیل می‌دهد و محمد آنرا با وحی گرفتن از جبرئیل نوشت شامل صد و چهارده سوره است و ثلث از آن که در مکه تهیه شده درباره آفرینش ، سرنوشت آینده جهان ،

دلایل قهاریت خدا و تعلیم یك روش اخلاقی برای آمادگی به جوابگوئی در روز جزا است و باقی‌کتاب که در مدینه تنظیم گردیده شامل مشاجراتی بر علیه سایر ادیان و دستوراتی مربوط به قوانین مدنی است .

محمد خود را احیاکننده مذهب ابراهیم که آئین یهود و مسیح آنرا تحریف کرده‌اند میخواند و درعقاید خود عوامل چندی از شعائر یهودی و عیسوی و گنوستیك و بابلی را داخل کرد . اما هرچه بیشتر پابسن می‌گذاشت بیشتر به اهمیت شمشیر برای انتشار ایمان واقعی معتقد میشد . بدون قرآن نمیتوان مذهب جهانی اسلام را درك نمود . معذلك، تنها مطالعه قرآن هم برای درك اسلام کافی نیست . زیرا تحول اخلاقی و مذهبی آئین محمد بعد از رحلت آنحضرت نیز ادامه داشته است .

حنین

۸۷۳ـ۸۰۹

«سخنان‌فلاسفه» تالیف‌حنین ابن اسحق، نسطوری مسیحی ، متولد در شام که بسوری و عربی نوشته‌بود به زبانهای عبری ، اسپانیائی و سایر السنه ترجمه شد و کتاب موجهی در بین روشنفکران آغاز قرون وسطی ، در اروپا و خاورمیانه گردید . این کتاب تحریف فلسفه یونانی را در سده‌های ششم و هفتم میلادی بخوبی نشان میدهد . حنین مرد دانا و مطلعی بود و « دیباچه‌ای بر علم پزشکی » و یك کتاب لغت سوری به عربی و یك دستور زبان و چندین‌کتاب دیگرتالیف کرد . درطی مسافرتهای عدیده‌اش نسخه های خطی یونانی را جمع‌آوری نمود و آنها را به سوری و عربی ترجمه و یا از آنها بعنوان منبعی برای کتابهای خودش استفاده کرد .

بدون هیچ شبهه‌ای نویسنده‌ای دقیق و مترجمی امین بود ، اما نسخ خطی که وی در دست داشت درست نبود ، چونکه کاتبان از آنچه استنساخ‌می‌کردند سردرنمی‌آوردند . و هریك از آنها اشتباهات تازه‌ای براشتباهات پیشینیان می‌افزود و از همین نظر بودکه حنین سقراط را با دیوژن یا افلاطون را با «بیاس» اشتباه می‌کرد و بهمین واسطه فلسفه خود او که از افکار بدیع یا نقل قولها ترکیب می‌شد ، بخصوص بسرنوشتی دچار گردید که برای پاره‌ای‌ادراکات یونانی ، در یك عصر انحطاط معنوی تعیین شده بود .

کندی

متوفی در ۸۷۳

کندی که پسر حاکمی در عربستان جنوبی بود از بهترین تربیت ممکنه در بصره و بغداد برخوردار گردید. زندگانی او در خدمت دربار بعنوان‌آموزگار، منجم، مترجم و ناشر چندین کتاب فلسفی یونانی سپری گشت. و ما از نوشته‌های او بزبان اصلی جز معدودی در دست نداریم و اینهم محتملا بدان سبب‌است که کتابخانه معظم او موقتا ضبط گردید محاسبات او در مبحث نور و نجوم ارزش خود را قرنها حفظ‌نمود. و او نخستین کسی بود که ریاضیات را نه‌تنها در علم فیزیك بلکه در علم طب هم بکار برد. و تاثیر داروها را از روی تناسبات و خواصی که در مخلوط های مختلف موجود است حساب می‌کرد.

ترجمه‌های لاتینی کتابهای او و فعالیت ادبی‌اش موهم این معنی است که بسیاری از فلاسفه عرب، درسراسر قرون وسطی، فلسفه مختلط اورا بکار می‌بستند. وی افلاطون و ارسطو و فیثاغورث را سخت احترام می‌نهاد ولی اختلافات اصلی عقاید آنها را نادیده می‌گرفت. وبدین ترتیب با تمایلات‌اغلب نو فیثاغورثی‌ها موافق بود. در فلسفه خدا رابمنزله علت عاقل جهان و «مای» یونانی می‌نگریست که از بالا ازمیان تجلیات مختلف روح تا کره‌ای که در‌آن زندگی می‌کنیم ارتباط پیدا می‌کند.

فارابی

حدود ۸۷۰ — ۹۵۰

فارابی که اصلا از یك خانواده ترك و توسطیك پزشك مسیحی دربغداد تربیت شده بود بنظر بعضی‌ها بمنزله یکی از بزرگترین اساتید، نظیر ارسطو تلقی میشد.

وی که درهمه رشته‌های علوم و فنون مطالعه داشت اصولا هم خود را مصروف فلسفه کرد، چه بصورت تفسیر عقاید دیگران و چه با افکار تازه‌ای که خود ابداع نمود. بویژه وی ازلحاظ تجزیه و تحلیل‌هائی که از فلسفه یونان نموده اشتهار دارد. و او بکارهای فلسفی خود یك جنبه تالیفی میداد، زیرا که در فلسفه‌های گوناگون جویای افکار مشابهی درباره خدا، روح، زمان و مکان بود و ازهمین‌رو توافق کاملی بین افکار افلاطون و ارسطو کشف کرد. و مورخین فلسفه پیوسته از رساله او بنام « دربیان مشابهت فلسفه افلاطون با فلسفه ارسطو » اظهار تعجب کرده‌اند.

وی کتابهای چندی درباره جنبه‌های مختلف روح از حیث فهم آن ، وحدت آن ، و ماهیت‌آن وهمچنین درمسائل دیگر نوشت . درتمام افکار او ایدآلیسمی که نزدیك به‌تصوف است بچشم می‌خورد .

فارابی‌اصولا تحت تاثیر افکار پلوتن قرارداشت که درك او از دنیای مادی که آنرا جلوه‌گاهی از حق می‌دانست نشانی فکر اسکولاستیك اسلامی است. همچنین نظریات ارسطو را که قائل به یك محرك‌اولی در مبدأ جهان بود و از اینجا نتیجه می‌گرفت که دنیا در زمان آغازی ندارد و زمان مربوط به‌حرکت است و نمیتواند برخدا که خودش محرك اولی است سبق داشته باشد معتقد بود .

فارابی نه‌تنها فیلسوف بزرگی بود بلکـــه موسیقی‌دان عالیقدری هم بشمار میرفت. هنوزمیتوان درشرق آهنگهائی را که او ساخته است از زبان دراویش شنید و باری او یك «اتوپیست» بود که دو مدینهٔ نمونه‌اش حاکی از تمایل او به یك مدینهٔ آسمانی در روی کره خاکی است .

ابن‌سینا

۹۷۹–۱۰۳۷

تقریباً هزار سال سپری شده و در شرق هنوز هم نام ابن‌سینا به تعظیم برده میشود . درغرب ، از او بمنزله «گالین» دنیای اسلامی یاد می‌کنند . نام کامل او ابوعلی‌الحسین ابن عبداله ابن سینا است. ابن‌سینا هنوزجوان نورسی بود که بمعالجه سلطان بخاراخوانده شد و پادشاه چون بهبودی یافت برسم قدردانـــی کتابخانه‌اش را دراختیار دانشمند جوان نهاد . این حسن‌اتفاق سبب شد که ابن‌سینا (که قرآن را در دهسالگی از برمیدانست) کتاب‌قانون را برشته‌تحریر کشد و همین کتاب پیش از رسیدن او به سن بلوغ شهرت طبی او را فراهم کرد .

علاوه‌بر فعالیت‌های پزشکی‌وی در منطق و علم معقول و ریاضیات و فیزیك نیز تبحر یافت و در فلسفه ارسطو و نوافلاطونی فارابی بمطالعه پرداخت . درنتیجه این مطالعه کتاب قطوری راجع به ارسطو برشته تحریر کشید که درآن ابن‌سینا نظرات اساسی خود را ابراز نموده : و از جمله اینکه علت و معلول چون با هم مقارن بوده‌اند ، پس خدا و دنیا با هم ابدی هستند و خدا عقل و روح را آفرید و عقل و روح از آسمان نشئه گرفته و با تسلسل زیاد بزمین می‌رسند .



ابن سینا

ابن‌سینا از فلسفه‌ای که محتملا جنبه وحدت وجودی داشت پیروی می‌کرد. کتاب او بنام «حکمت شرقی» که در آن ظاهرا نظرات خود را تشریح نموده از دست رفته و تصوف او هم باقرب احتمال از آئین مزدك سرچشمه می‌گیرد.

غزالی

۱۰۵۹ ــ ۱۱۱۱

ابوحمید محمد ابن غزالی، فیلسوف ایرانی درقسمت شمال شرق این کشور بدنیا آمد. بزرگترین اساتید اسلامی القاب ستایش‌آمیزی بوی داده‌اند از قبیل «راهنمای ایمان واقعی»، «تجلی اندیشه مذهبی» و «تایید زنده اسلام». امروز در دنیای اسلامی، بآثار او جنبه کلاسیك می‌دهند.

غزالی که خود را از هرگونه تعصبی آزاد کرده بود از مسامحه مذهبی پشتیبانی می‌کرد و به همکیشان خود توصیه می‌نمود که درموضوع روش مذهبی از یهودیان دیندار سرمشق بگیرند. درواقع فلاسفه یهودی قرون وسطی خیلی زود دریافتند که اصول و تعلیمات غزالی به تعلیمات آئین یهود نزدیك است و این موضوع را محققین مسیحی عصر ما نیز غالباً تایید کرده‌اند.

غزالی هرچند که پیرو وفادار قرآن بود ولی سخت تحت‌تاثیر تصوف بود. و عقیده‌ای را هم که راجع به تجلی داشت از نوافلاطونی اخذ کرده بود و کسانی‌راکه این عقیده را نمی‌پذیرفتندکودکانی بیش نمی‌دانست زیرا در نظر او، اینها عروسك یا بت‌های چوبی را باحقیقت اشتباه می‌کردند. انتقاد او برعلبت چندین قرن برنظرات امثال داوید هیوم سبقت گرفته بود. گیوم دوکام و دیگر فلاسفه مسیحی از نفوذ او بی‌نصیب نماندند. وی پی‌جوئی معرفت را با عمل چاه‌کنی مقایسه می‌کرد: چه در هر دوحال باید در عمق فرو رفت و در هر دو مورد، موضوع مطلوب برای ادامه حیات ضروری است.

ابن طفیل

حدود۱۱۰۵ ــ ۱۱۸۵

نویسندهٔ «روبنسون کروزوئه» مسلما ترجمه انگلیسی کتاب ابن‌طفیل بنام حی‌ابن یغظان (زنده بیدار) را خوانده بود و این کتاب سرگذشت خیالی

و مستعار مردی است که یکه و تنها در جزیره‌ای ، بدون هیچ ارتباط با آدمیان زندگی می‌کند و بکشف حقیقت نائل آمده و طبیعت را با فکر استدلالی تسخیر می‌کند . این کتاب در سراسر اروپا منتشر شد و به فرانسه و اسپانیائی و آلمانی و هلندی‌ترجمه گشت . ترجمه انگلیسی این کتاب بسال ۱۶۷۴ و ۱۷۰۳ تحت عنوان « ترقی عقل انسانی » انتشار یافت .

نام کامل نویسنده آن ابوبکر محمدابن‌عبدالملك ابن‌محمدابن‌محمدابن‌طفیل‌القیسی است ونیزمعاصرینش او را فقط آندولوسی می‌نامیدند که در آن زمان بمعنی اسپانیولی یا قرطبه‌ای یا اهل سویل بود ووقتی به‌منشیگری حاکم منصوب شد درقرناطه طبابت می‌کرد و سرانجام‌وزیر سلطان ابویعقوب یوسف که براسپانیای اسلامی و مراکش حکومت می‌کرد شد . ابن‌طفیل در پزشکی ، شعر و نجوم سرآمد اقران بود و او هم مانند سایر متفکرین یهود و عرب در آن زمان ، از فلسفه بطلمیوس انتقاد نمود .. دانش و حکمت او کسان بسیاری را از همه کشورها بسوی وی جلب نمود . تواریخ آن زمان او را بعنوان حامی و مروج علوم وادبیات نیز می‌ستایند . وی بخصوص از ابن رشد حمایت کرد و هنگامی در ۱۱۸۲ از مقام خود استعفا کرد به پادشاه توصیه نمود که او را جانشین وی سازد . و بنابروایات معاصرین وی ، ابن‌رشد بعداز گفتگوئی با ابن‌طفیل و سلطان که از غموض و ابهام فلسفه یونانی شکایت داشت بفکر افتاد تفسیراتی بر فلسفه ارسطو بنویسد .

ابن رشد

۱۱۲۶ — ۱۱۹۸

بعدازترجمه‌ایکه ازکتاب‌محمدابن‌احمدابن محمدابن رشد از عربی به لاتین بعمل آمد ، این فیلسوف بزرگ اسلامی مدت دویست سال متفکرین مسیحی را تحت نفوذ فکری خود قرارداد . درواقع ابن رشد عقیده داشت که یك حقیقت ابدی وجود دارد که بسته‌بسطح فکر ، ممکن است بدو طرز مفهوم گردد یکی ازراه وحی و الهام بوسیله قرآن و دیگری از طریق‌شناخت طبیعی بکمك ارسطو و فلاسفه دیگر . و نیز او به حقیقت دوگانه‌ای قائل بود بدین معنی که یك قضیه ممکن است از لحاظ علم الهی صحیح و از لحاظ فلسفی غلط باشد و بالعکس . فلسفه ابن‌رشد دردنیای مسیحی در سده سیزدهم میلادی بویژه در دانشگاه پاریس ، موقعی‌که سیرژدوبرابانت آنجا را اداره می‌کرد پیشرفت نمود .

بعقیده ارنست رنان دو نظریه فلسفه‌ابن‌رشد را خلاصه می‌کنند : یکی ابدیت ماده و دیگری فرضیه فهم و درك و این هر دو فکر ابن‌رشد سخت بهم بستگی دارند و او ، آنها را هم از نظر علم کائنات و هم از نظر تاریخ طبیعی انسان بسط و توسعه‌داد. مدرکه فعال یك قسم روح زمینی و روح بشریت و منبعی است که هر هوشی از آن سرچشمه می‌گیرد درنتیجه این مدرکه ابدی و لایزال است ، چونکه ازنظر علم کائنات این یك‌هوش جهانی و ازلحاظ روانی عقل مشترك نوع انسان است ، پس این ابدیت تعلق به نوع دارد نه به فرد . ابن‌رشد با اقتباس نظریه‌ای از ابن‌سینا این روح جهانی را با ابدیت اشکال یکی می‌داند و بدین ترتیب بر نظرات ایدآلیست‌های جدید پیشی میگیرد .

فلسفه ابن‌رشد فلاسفه یهودی قرون وسطی را شدیداً تحت تاثیر قرارداد و نظریات او در ۱۲۷۷ توسط کلیسا محکوم گشت .

اما گذشته از نفوذی که ابن رشد بر فلسفه‌های مسیحی و یهودی اعمال نمود ، وی بعنوان آخرین فیلسوف بزرگ‌اسپانیای اسلامی و آخرین و بزرگترین فیلسوف مشائی عرب شناخته شده . و نیز وی در طب و حقوق هم مطالعه کرد و در سویل و قرطبه بکار قضاوت می‌پرداخت و هرچند درعلوم طبیعی متبحر بود ، آشنائی او با فلسفه بیشتر ازطریق‌مطالعات حقوقی او حاصل گشت .

ابن رشد بعنوان قاضی در معنای تحت‌اللفظی استاد مذهبی یا غیرمذهبی اصرار می‌ورزید و از تفسیرات مغلوط بویژه تفسیراتی که الهیون پیشنهاد کرده بودند . و با چنین روحیه‌ای بود که ابن‌رشد فلسفه ارسطو را مطالعه و تشریح و تفسیر کرد و از او بمنزله «مرد برگزیده خدا» تجلیل نمود . اما او بسختی مورد حمله روحانیون اسلام قرار گرفت و نظریاتش محکوم و کتابهایش سوزانده شد .



ابن رشد (نقاشی از رافائل‌در کاخ واتیکان ، رم)

ابن باجه

پایان قرن یازدهم ـــ ۱۱۳۸

موقعی که ابن باجه بوسیله دشمنانش باتهام کفر و توهین به قرآن زندانی گشت ، از بیست سال پیش منصب بزرگی در اسپانیای اسلامی داشت . و او که موسیقی‌دان مشهورودرعلوم طبیعی مطلع و ریاضی‌دان و منجمی عالیقدر بود ، تفسیراتی برچند کتاب‌ارسطو نوشت و آنها را بروفق نظرات نوافلاطونی تفسیرنمود که در بین آنها «راهنمای زاهد» برجستگی خاص دارد . ابن‌رشد ، و نویسنده یهودی موئیزدوناربون و همچنین آلبرت کبیر و توماس‌داکن آنرا بکاربستند. وی فعالیت های «حیوانی» را ازفعالیت‌های«انسانی» فرق می‌گذاشت و عقل انسانی را بمنزله تجلی از عقل یزدانی‌تلقی میکرد وپیوند عرفانی آنهاراتوصیف مینمود

سینما در هزار تصویر

۹۳ ــ برای **گامون** یکی ازسلسله جنبانان خستگی ناپذیر تاریخ‌سینما ــ **لوئی فویاد** تعدادی فیلم های «مخوف» تهیه کرد. در (۱۹۱۳) فیلم **شبح** را بروی پرده آورد: این فیلم از آثار فراموش نشدنی گذشته سینماست. پس‌از آن، **عدالت** را تهیه کرد که طی آن سعی‌کرده بودمحکومیت جنایتکاران‌را ــ علی‌رغم‌کوشش آنها برای فرار ازچنگ عدالت ــ بازگوکند....





۹٤ ـ در همان سال (۱۹۱۳) ـ **شارل پرنس** با مجسم کردن یك تیپ جدید در «**مرده آدمخوار**» ، بعنوان **ریگادن** شهرتی عالمگیر کسب کرد . این فیلم وحشت‌انگیز داستان مرده‌ای بود که از گور فرار کرده بود و انتقام مرگ خود را با خوردن زنده‌ها میگرفت ....



۹۵ ـ «**مکتب عشق**» فیلم دیگری بود که **لوئی ـ فویاد** با اقتباس از آثار موسه باشرکت **آندره ـ توله** تهیه کرد. میگویند موسه نسبت به تهیه این فیلم سخت ناراحت بود و آنرا بشدت تقبیح کرد .

***



۹۶ ــ این دوئل ، صحنه‌ایست از فیلم جووعلیه‌فانتوما که از روی یك‌سری‌نوشته‌های **پی‌یرــسووستر** و **مارسل‌ــآلن** بوسیله **رنه‌ــ ناوار** تهیه‌گردید.

همزمان با فیلمهای تاریخی ، تهیه فیلمهای پلیسی ــ جنائی نیزجای خود را در تاریخ سینما بازمیکردند ...

***



۹۷ ــ درسال ۱۹۱۳ با بروی پرده‌آمدن فیلم «**فساد**» دو هنرمند معروف‌برای اولین بار روی پرده آمدند . یکی از ایندو **نرماــتالماج** بود ونقش مقابلش را **اوژن‌ــپالت** معروفترین هنرپیشه وقت سینمای امریکا ، بازی میکرد .



۹۸ ــ **ریوــجیم (Rio-Jim)** هنرپیشه اول فیلمهای وسترن را **ویلیام ــ اس ــ هارت** برای اولین بار بمردم شناساند ــ این هنرپیشه سالهایکه تاز فیلمهای قهرمانی بود . او همیشه نقش مرد ازجان گذشته‌ای را بازی میکرد که برای «نجات هم میهنانش» بدون ترس و واهمه ازهرگونه خطر ، با رهزنان و جنایتکاران ، بمبارزه میپرداخت ....

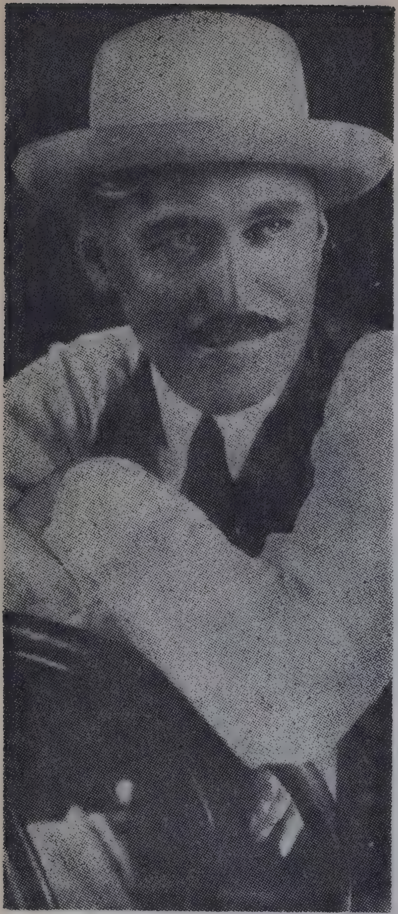
***



۹۹ ــ هنگامیکه **اوژن ــ پالت** در اوج شهرت بود ، هنرمند دیگری برای بازی در نقش مقابل او ، کشف شد . این هنرمند فسونگر **والاســرید** بود که مدتها پس‌از کسب شهرت ــ درنتیجه ناملایماتی که **هالیود** باو تحمیل‌میکرد ، بالکل پناه برد و بالاخره در کمال بیچارگی ، باوضعی فلاکتبار ، ازجهان رفت .

تاریخ نشان داد که هالیوود هرگز بامرگ **والاســرید** تکان نخورد ... چه بسا هنرمندان معروفتر و ارزنده‌تر از اوکه سالها بعد ، چاره رهائی از«جنگل هالیود» در الکل و سایرموادمخدره‌یافتندوچون او، در منتهای فقر ومذلت، بدارفانی شتافتند...





۱۰۰ ـ چند کیلومتر دورتر ازهالیوود، **اینس** ، بر دامنه یك تپه دکور فیلمهای وسترن خود راساخت،این تصویرصحنه‌ایست از یکی ازفیلمهای وسترن که **اینس** خودش در آن نقش کلانتر را بازی‌میکرد ودرعین حال همراه با **ویلیام‌هارت** در نقش روسای سرخ‌پوست بروی پرده آمد .

***

۱۰۱ ـ **میشل‌ـسنیو** ، معروف به **مك‌ـسنت** از اهالی کانادا که اصلا ایرلندی‌بود، در **۱۹۱۰** بوسیله**گرلیفیت** بعنوان‌یك کمدین بسینما پانهاد . او اغلب نقش یك مضحکه احمق را بازی میکرد و در همین نقش توانست شهرتی بسزا بدست آورد .

بعدا خود او در استودیوهای گوناگون بجستجوی کمدین های تازه افتاد : **فاتی** ، **بن ـ توزپین** ، **باستر کیتون** ، **مایل‌ـنرمان** و **چارلزچاپلین** از «اکتشافات» **مك‌سنت** هستند .

۱۰۲ ـ درسال ۱۹۱٦ ، **مك‌سنت** نخستین فیلم کمدی خود را کارگردانی کرد .

این تصویریست از یك فیلم جاودانی‌او که با شرکت **ماکس‌ـآستر** ، **لوئیز‌ـفازندا** و **بابی‌ـورنون** تهیه شده است .

آثار **مك‌سنت** از لحاظ تکنیك سینما در شمار بهترین آثار سینما هستند و حتی پس از طی دهها‌سال کوچکترین لطمه‌ای به عظمت آنها وارد نشده است .





***

۱۰۳ ـ آثار مك‌سنت در کمدی سینمای امریکا تاثیر قاطعی داشت. بطوریکه «سبك مك سنت» الهام بخش اغلب تهیه کنندگان فیلمهای کمدی شد.

این تصویر صحنه‌ای ازیك کمدی‌دیگرست که بوسیله **مك سنت** و باشتراك **کالاپاشا**، **فورد استرکینگ** و **بن‌تورپین** و **جیمی فیتن لین** تهیه شده است.

***



۱۰٤ ـ ضمن سایر آثار کمیك، **مك‌ـسنت** سراغ سوژه های پلیسی رفت و باتشکیل یك گروه «پلیس گیج و ابله» چند اثر فناناپذیر «پلیسی» ساخت. این پلیسها بدون آنکه بدانند چه‌میکنند، متصل درزمین، در دریا وبالاخره درهوا، احمقانه به‌تعقیب میپردازند! در تصویرما، گروه پلیسهای **مك‌ـسنت** را مشاهده میکنیدکه در «**تعقیب گانگسترها**» هستند. این فیلم در سال ۱۹۱۳ باشتراك **فورد‌ـاسترلینگ**، **آل‌سنت جان** «پیکرات»، **هانك‌مان** و **روسکو‌ـآربوکل** تهیه شده است.



۱۰۵ روسکو- آربوکل معروف به «فاتی»
چندی در نقش یك پرسوناژ خرفت باشرکت
ر چند فیلم استعداد فوق‌العاده خود را
ر رلهای کمدی نشان داد . اما فعالیتهای
رخشان اوباقتل ویرژین راپ ستاره‌جوانی



که در اثر توطئه‌ی محافل سینمائی در شیکاگو سربه نیست شد ، در نیمه راه ترقی ، متوقف ماند .

***

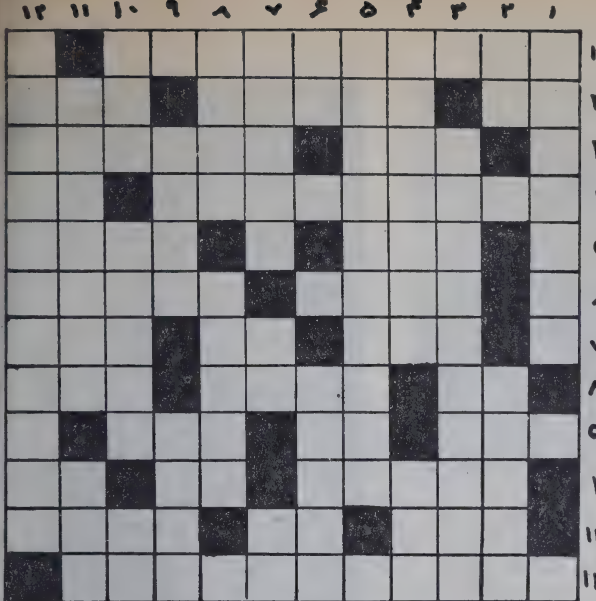
۱۰۶ ـ آلفرد ـ ماشن تهیه کننده بلژیکی که در فرانسه مستقر شده بود برای تهیه فیلم **«مستند» متوجه افریقا شد .** او در افریقا نخستین فیلم بزرگ «مستند» را تهیه کرد و بنام **«انسانها وحیوانات»** بروی پرده آورد . برای تهیه این فیلم که کلیه «هنرپیشگان» آنراحیوانات‌جنگلی تشکیل میدادند ، **ماشن** متحمل‌زحمات‌طاقت فرسائی گردید .

***



۱۰۷ ـ این تصویر عده‌ای دیگر از «اکتشافات» تهیه کننده‌وکارگردان معروف **مك‌سنت** را نشان میدهد . **(مك‌سواین ، چستر-کونکلین ، هانك‌مان ، هاری‌لانگدن و فیلدز .)**

جدول



افقی

۱ـ با همسایه‌اش سر قهر و ستیز دارد ـ۲ـ شراب فرنگی ـ سلطان پرندگان ـ دور ازجان شما ـ ۳ـ اندازه‌گیر ـ یکی از شهرستان های ایران ـ ٤ـ لازمهٔ هرتئاتری است ـ ضمیر است ـ ٥ـ از قلل معروف ـ آرزوی دختران است اما وارونه‌اش ـ ـ٦ـ مقدم ـ شجاعت و ازخودگذشتگی ـ ۷ـ مسلم است که دُر هم ریخته ـ زیاد نیست ـ پشت‌بام‌خراب که‌احتیاج به تعمیر دارد ـ ۸ـ لقب‌یکی ازهنرپیشگان ـ واحد ـ درون ـ ۹ ـ یکـــی از شهر های اروپائی ـ ضمیـری‌است ـ سه حرف‌متشابه ـ۱۰ـ از لوازم حتمی‌شکار درگذشته وبلکه حالا ـ حرف اضافه ـ خرس ـ ۱۱ـ سابقا درساروج کردن حوضها وآب انبارها بـــکار میـرفت ـ طایفه ـ اسکناسخانه ۱۲ ـ چیزی که نزدیك بود برسرآن‌دنیا به آتش و خون کشیده شود .

عمودی

۱ـ رئیس‌دولت دریکی از کشـــورهای‌آسیائی ـ ۲ـ واحدپول ـ از مردان نامی عرب که در راه استقلال کشورش رنجهـــای‌فراوانی برد تا سرانجام موفق‌شد ـ۳ـ یکی از شاهکارهای ادبیـــات‌فرانسه که اخیرابفارسی‌ترجمه شد و سازمان‌انتشارات کیهان آنرا منتشر کرد ـ ٤ـ یکی‌از کشتی‌های تاریخی ـ خودش سنگ است ولی‌با مرده میراث میشد ـ ٥ـ رئیس یکی ازکشورهای کمونیست ـ ٦ ـ از ادات تحسیـــن وتعجب ـ باکوتوله‌چندان اختلافی ندارد ـ ۷ ـ خوبانند ـ کـــه ترا همچنین لباس است ـ فوت و فن ـ ۸ـ از آنطرف بزرگتریـــــن‌صورت‌سازان ایرانی‌که کارش تا مرحله اعجازکشید ـ سرزنش ـ ۹ـ ستاره‌ایست درخشان ـ درخشیدن ـ ۱۰ ـ هیزم شکن ـ یکی از نمایش‌نامه‌های مشهور ـ عنصر سربریده ـ ۱۱ـ یکی‌از روسای کشور کـــه سالهای اخیر کشته شد ـ پست ـ ۱۲ ـ یکی از نویسندگان مشهـــورخارجی .

حل جدول شماره قبل

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■	ا	ش	ا	پ	و	ب	ه	ل	ی	آ	خ	۱
ل	ی	م	■	ا	ب	و	■	غ	آ	ا	ل	۲
ه	■	س	ا	ن	■	ل	م	ا	■	ل	آ	۳
و	ه	ا	■	د	ا	گ	■	ن	د	ا	ل	۴
ن	■	ل	ا	ی	ن	ا	د	■	گ	ر	ب	۵
ی	ل	غ	■	ث	ج	ن	■	خ	ز	ی	ا	۶
د	ا	م	■	ن	ا	ی	ک	■	■	ا	ی	۷
ب	■	ا	و	ه	■	ن	ا	غ	ف	■	ا	۸
ر	ا	ر	■	ر	ک	■	ه	ی	س	و	ر	۹
آ	■	ه	ج	و	■	س	و	ر	ا	ل	■	۱۰
ن	ج	■	ع	■	ش	آ	■	■	ن	ت	آ	۱۱
ف	ک	■	ل	ا	ل	س	گ	ن	ه	ر	س	۱۲


فیلمی که بعنوان یکی از آثار کلاسیک سینما و شاهکار نابغه فقید چارلز لاتون شناخته شده است
اثر جاودان ویکتور هوگو
گوژپشت نتردام
چارلز لاتون ـ مورین اوهارا
سر سدریک هاردویک ـ ادموند اوبریان ـ توماس میچل
دوبله بفارسی ـ واید اسکرین
THE HUNCHBACK OF NOTRE DAME
در سینماهای



International Film Festival Winner! Best Adventure Film of the Year!

A COLUMBIA PICTURE

بزودی در سینما های:
سعدی ـ دیانا ـ تهران ـ میامی



SAVAGE...
Riding into battle prepared to drench the earth in blood!



BRUTAL...
They take what they want—wine, wealth and women!



BARBAROUS...
A traitor comes face to face with pitiless vengeance!

★ این فیلم از افسانه های فولکلوریك و ملی برزیل اقتباس گردیده و درجهان
بعنوان یك اثر بیسابقه و نوظهور و کلاسیك هنر هفتم شناخته شده است .

★ «کانگاسیرو» یك فیلم خشونت آمیز ـ وحشت آور ـ عریان وبی پروا ا
افکار و برخورد انسان ها .

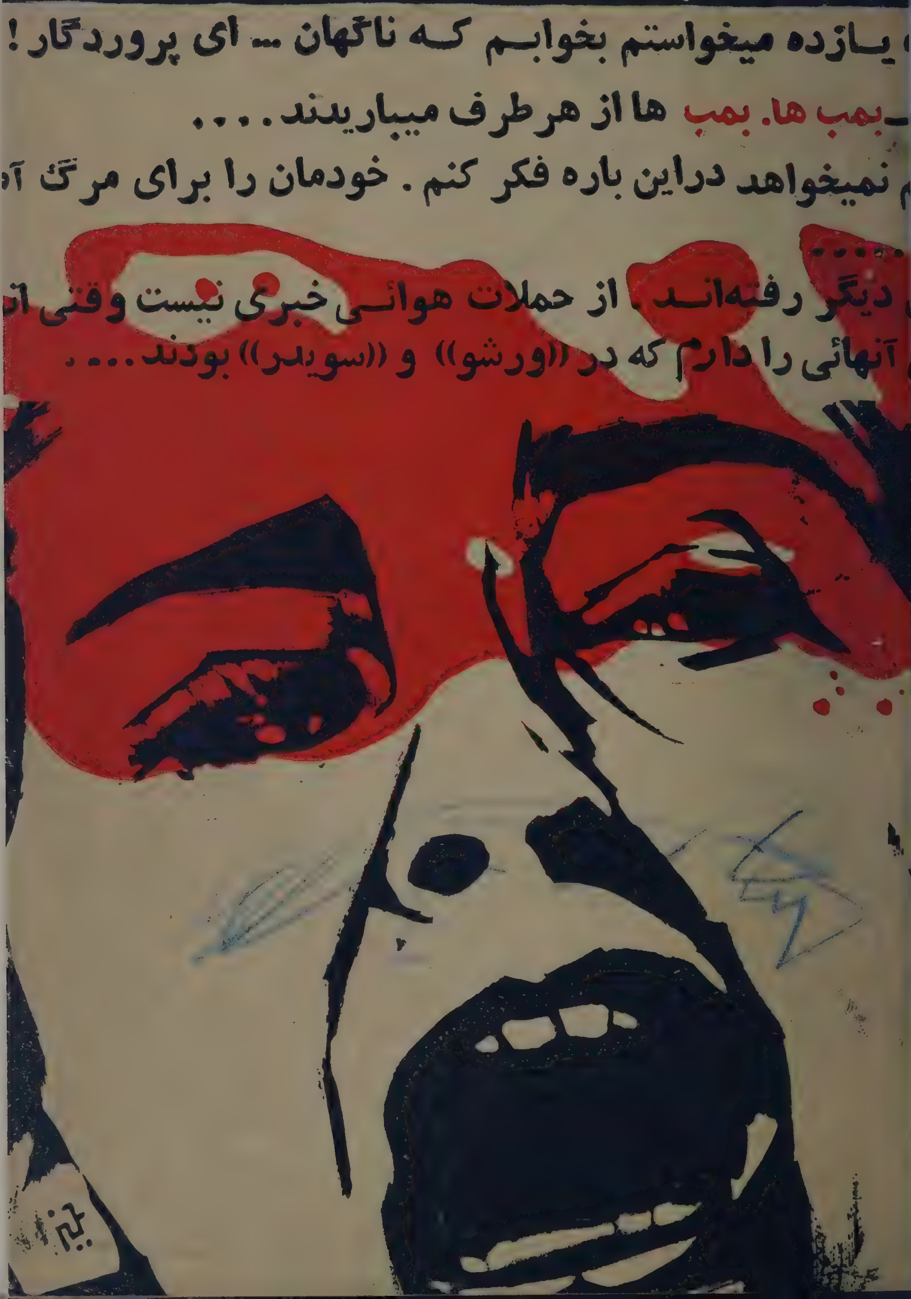
★ با شرکت : آلبرتوروشل ـ ماریزاپرادو ـ میلتون روبیرو ـ وانجاوریک

★ «کانگاسیرو» برنده جایزه اول فستیوال جهانی کان بعنوان بهترین فیلم


Haliborange
the nicest way of taking
Halibut Oil
الی بُرانژ
رص و شربت خوشمزه »
سلامت اطفال و بزرگسالان.



کیهان هفته
بها ۳۰ ریال





بایک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط اعانه
برد شما حتمی است
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه ملی
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است . زیرا دریک سری
بلیط حتما یک بلیط برنده است و
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس را برای شما آسان
تر میکند و اگر ببیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

جامعیت تحول (۲)

گرسنگی نان و تشنگی شخصیت

.... چون مردم قبل ازآنکه گرسنه نان باشند ... تشنه شخصیت اند ....
رابرت فراست

شیلر شاعر بزرگ آلمانی در اپرای « دن کارلوس » توصیه میکند که آزادی فکر واحراز شخصیت راهنمائی کنید. اعطای آزادی فکر واحراز شخصیت یك امر کلی است ــ و باعتبار شرائط زمان ومکان جنبه اجرائی و عملی آن تفاوت پیدا میکند؛ ولی اصل ونکته اساسی این مسئله در هیچ‌قیدی از زمان و مکان مقید ومحدود نمیتواند باشد وآن توجه باصالت طبیعت وطبیعت اصیل انسانی است .

حتی اصول مربوط به‌آموزش و پرورش جدید حکم میکندکه تربیت وتعلیم باید طفل رادر جهت احساس‌شخصیت و شناسائی ارزش‌های معنوی و غرور ذاتی اوراهنمائی کند؛ طفل باید درمحیط خانواده طوری تربیت شودکه احساس حقارت نکند وبه غم غربت ، غربت از شخصیت ودوری از آزادی خلاق دچار نشود .

وتنها باین‌وسیله است که میتوان نیروهای جسمی وروحی طفل را درقالب طبیعی خود پرورش داد واورا آماده برای مبارزه حیاتی نمود . اگر این قاعده معقول تربیتی را بتوان درباره طفلی اجرا کرد ؛ در مورد جامعه به‌سهولت و آسانی امکان‌پذیر نیست ؛ زیرا ساختمان و شکل جامعه شکلی مرکب و پیچیده است .

جامعه اگر از رشد اقتصادی و توسعه نیروهای مادی و معنوی خود عقب مانده باشد ؛ جامعه اگر در شرایط خاص جغرافیائی باشد ؛ جامعه اگر از نیروهای طبیعی و انسانی محروم باشد ؛ بامسائل مخصوصی روبروست و مقدمات خاصی لازم دارد تابتواند زمینه راهنمائی وارشاد افرادخودرا بسوی آزادی طبیعی واحراز شخصیت فراهم کند .

طوفان جنگ دوم جهـانی ؛ آزاد شدن بسیاری از سرزمین‌های آسیائی و آفریقائی تحول عظیم دانش و بینش بشری ؛ مجموع شکل و هیئت اجتماعی ملل را ؛ بابحران تازه‌ای مواجه ساخت . میلیونها انسان پس‌از دهها و صدها سال اسارت اقتصادی و اجتماعی در لهیب تند وعطش شدید آزادی و شخصیت میسوختند ومیسوزند .

آنها باشتاب جنون‌آسائی میخواستند هرگونه قیـد و بندی را پاره‌کنند . اما بزرگترین مسئله این بودکه آنها به‌آنچه که بعداز پاره‌کردن قیدها می‌بایست بدست آورند و به‌آنچه که پس‌از رهاشدن ؛ به‌چنگ آنها میآمد ؛ اندیشه نمیکردند ؛ برای آنها مهم نبود که بعداز آزادی چه باید بکنند مهم بدست‌آوردن آزادی و شخصیت و غرور فراموش شده بود .

ولی حفاظت آزادی و استفاده از آن در کارساختمان تازه جامعه و رشد وتوسعه اقتصادی باندازه بدست آوردن آن مهم است . وبه‌طریق اولی در چنین شرایطی استفاده از آزادی ــ برای از دست ندادن آن ــ مقید به‌قیود خاصی میگردید . طرح کلی این قیود ؛ دربیست سال گذشته برای راهنمائی مردم وتوسعه اقتصادی به‌دوپایه بناگردید .

۱ ــ عرضه‌کردن برنامه درزمینه اقتصادی ــ اجتماعی ــ سیاسی ؛ که ما ازآن بطور کلی با لغت « ایدئولوژی » یاد میکنیم .

۲ ــ تمرکز شدید اداری وسازمانی .

برای اینکه بتوان آزادیهای بدست‌آمده رادر قالب‌های منطقی جای‌داد و مردم را در دوره تحول وعبور از مرحله آشفتگی و فقر اقتصادی به دوره رفاه اجتماعی مقید به‌فدا کردن پاره‌ای از آزادیها وقبول مقداری محدودیت وقیود ــ که ضامن اساسی سرعت وصحت تحول است ــ نمود . باید امر تحول و اصلاح رابطور منجز وروشن با ارائه ایدئولوژی و برنامه‌های مترقی عرضه‌کرد .

و برای اجرای برنامه‌های تحول اقتصادی و اجتماعی در جوامعی‌که با پشت‌سر گذاشتن دهها سال فقر و اسارت مادی و معنوی وسکوت وخاموشی احتیاج به‌فریاد دارد و خود را مقید به‌هیچ قید وبندی نمیداند ، باید در اداره امور سازمانی و اجتماعی تمرکز شدیدی بوجود آورد تاهم خطر هرگونه اسراف وتبذیر و زیانکاری و غارت اموال عمومی راازبین برد وهم اجرای برنامه رشد وتوسعه راازگزند فساد وتاخیر وهرج ومرج برکنارداشت .

ولی بدون تردید اگر تمرکز اداری و سازمانی ؛ با ایدئولوژی و برنامه مترقی همراه نباشد و نتوان این تمرکز راکه خواه ناخواه به‌چشم‌پوشی مردم ازبرخی از آزادی‌های آنها منجر میشود ؛ از فساد وتبعیض ورکود برکنار داشت باین چنین تمرکز نامی جز تقلید و اطاعت کورکورانه و بی‌چون وچرا نمیتوان داد وهیچ عالم جامعه‌شناس و روشن بین متفکری این‌گونه تقید را برای تحول و تکامل جامعه تجویز نمیکنند .

از سوی دیگر ارائه ایدئولوژی بــدون تمرکز نیــز نتیجه‌ای جز هرج ومرج فکری وتشتت سیاسی وسوءاستفاده ازآزادیها نخواهد داشت . برای هردومورد ؛ درتاریخ گذشته وحال جهان میتوان موارد قاطع وروشنی ارائه‌داد .

وبهرحال بنظرما ؛ تحول ورشد اقتصادی و رفاه عمومی هرجامعه درگرو متابعت از ایدئولوژی مترقی و ارائه برنامه درزمینه اقتصادی ــ اجتماعی ــ سیاسی ؛ میباشد . وپیشرفت هربرنامه مترقی هم‌متضمن ایجاد تمرکزاداری و سازمانی‌است.

و این هردو بدون هم یا اطاعت کورکورانه است و یا هرج و مرج .

بزرگ‌ترین عامل وعلت موفقیت یك‌برنامه ملی تحول ؛ اینست‌که طراحان و مجریان برنامه ازنظر دور ندارند که

موجبات احراز شخصیت و غرور انسانی باید دررأس برنامه قرار داشته باشد ؛ هیچ انسانی را نمیتوان با سیر کردن شکم و بدون ارضای غرور وشخصیت بشریش ؛ برای شرکت در یك رستاخیز ملی تحول آماده نمود ؛ ولی در مقابل هر انسانی را میتوان باباز گرداندن شخصیت و ارزش‌های معنویش وادار کرد که درراه اعتلای جامعه و بخاطر غروری که از شخصیت و احترام اجتماعی برخوردار است ؛ خود را از بسیاری از مواهب محروم کند و دشواریها و محرومیت‌ها را بخاطر فردای بهتری تحمل نماید .

آنچه در این زمینه باید گفت و کلام را بحسن‌ختام‌رسانید اینست که تمرکز اداری باید آنچنان درقالب ایدئولوژی و برنامه تحول ساده وپرمغز مترقی باشد که جامعه به‌طیب‌خاطر ایثار آزادی و قبول محرومیت را پذیرا باشد واین خودبحثی است که در شماره‌های آینده بآن خواهیم پرداخت .

★★★★★★★★

خاطرات امید و مرگ

یادداشتهای روزانه « واندا پرژبیلسکا » دختر چهارده ساله لهستانی که در سپیده دم آزادی میهنش جان سپرد .

یادداشتهای روزانه « واندا پرژبیلسکا » دختر چهارده ساله‌ای که لحظات واپسین عمرش در جهنم آتش وباروت قیام ۱۹۴٤ ورشوگذشت یکی از جان‌گدازترین اسناد جنگ دوم جهانی است . این خاطرات ۱۸ سال پس‌از مرگ نویسنده‌اش در شماره مورخ اوت ۱۹۶۲ هفته‌نامه «پرلیتیکا» چاپ ورشو انتشار یافت . « ماریاروت کیوویچ » نخستین مفسر این خاطرات که وسایل طبع آن از طرف وی فراهم گردیده براساس اظهارات مادر واندا پرژبیلسکا توضیح زیررا به‌این یادداشتها اضافه‌کرده است :

« روز چهاوم سپتامبر ۱۹۴٤ در روزهائیکه قیام ورشو به‌نقطه اوج خود رسیده بود این طفل باگلوله آلمانیها ازناحیه شقیقه مجروح شد . والدین او وخواهر ۱۷ ساله‌اش که بعنوان پرستار باقیام ورشو همکاری میکرد بچشم خود شاهد مرگ غم‌انگیز دختر خردسال بودند . آنها ازمیان تل ویرانه‌ها واز درون خیابانهائیکه درکام شعله‌های آتش فرو رفته بود تنها بااین امید دیوانه‌وار که معجزه‌ای بوقوع خواهد پیوست و زندگی واندا را نجات خواهد داد پیکرنیمه‌جانش را روی دست در جستجوی یك بیمارستان امدادی از خانه‌ای بخانه دیگر و دربدر طواف دادند . اما واندا پیش‌از آنکه بجراح برسد جان سپرد .

ماریاروت کیوویچ این خاطرات را که پس‌از مرگ نویسنده‌اش انتشار یافته « یادداشتهای روزانه امید ومرگ » نام‌گزاری‌کرده و شباهت روحی «وندا پرژبیلسکا » را با «ان فرانك » و « داوید روبینوویچ » که خاطرات آنان نیز رعشه‌برافکار عمومی جهانیان انداخت ووجدان نسل جوان آلمان رابه‌لرزه درآورد خاطرنشان میکند .

لهیب آتش قیام ورشو بالهای پروانه زیبای دیگری را سوزاند و ذغال کرد . اما این وجود بیدوام وناکام چنان اثری ازخود برجای‌گذاشت که شایسته بسی مطالعه وتعمق است . یادداشتهای روزانه واندا پرژبیلسکا مارا در درك بهتر این واقعیت یاری میکند که ارزشها و خصائل انسانی حتی درمیان غرش انفجارات جنگ ودر میان «قارچ»های اتمی نیز تسلیم نابودی و فنا نمیشوند . جاذبه عشق وشادی‌که هیچگاه نباید وظیفه خودرا درقبال حفظ و حراست‌آن فراموش کنیم برای تمام نوع بشر جاذبه وعلاقه‌ای جبلی است و هرگاه برآن باشیم تا باسربلندی و گردن‌های افراشته دوران حیات را سپری‌کنیم باید ازمبارزه درراه آن پروائی نداشته‌باشیم .

خواهش میکنم درصورت مرگ من این یادداشتها را دراختیار «هانیادوبرو ولسکا» بگذارید . (نشانی هانیارا در یادداشتها ذکر کرده‌ام) . دادا . ۱۹٤٤

امروز یادداشتهای سابقم را خواندم و درتاثیرآن؛ تصمیم گرفتم بار دیگر این یادداشتها را بنویسم . لذت بزرگی دارد که انسان خاطراتش را یادداشت کند . بهمین دلیل است که من باز هم خاطراتم را خواهم نوشت .

۲ ژوئیه . یکشنبه

مردم را بقدری بدو زشت خو می بینم که میل دارم فریاد بکشم . اما باید از اول شروع کنم . روزخوشی بود . ماجرا های وحشتناك جنگ بعدا شروع شد . غرش انفجار های هول آور و حالت احتضار و کوفتگی (و سپس یك طوفان) مانند گلوله هائیکه درحدود ده بار از یك توپ نشانه‌گیری کرده باشند متناوبا جایشان را به یکدیگر دادند . ولی از همه اینها بدتر و وحشتناکتر درد مرگباری بود که مانند یك خنجر در قلب من نشسته بود . مرا هیچکس مجروح نکرده بود . نه . دردی که من داشتم چیز کاملامتفاوتی بود ــ وشاید بمراتب دردناکتر ازآن بود که چاقوئی در قلبم فرو کرده باشند . این درد دلیل غم‌انگیز دیگری بود که بمن میگفت همه مردم‌گاهی اوقات بصورت حیوانات درنده و وحشی در میایند و درست مثل آنها رفتار میکنند . احساس میکردم که بطور ترس آوری آزرده شده‌ام . چون داشتم میدیدم که حتی لهستانیها ــ و از آن وحشتناکتر هم وطنان خودم هم میتوانند مثل آلمانیها بشوند. چیزی که شنیده بودم بطور ساده فوق‌العاده خوف انگیز بود . حقیقت غم‌انگیزی بود که مانند شاخه پر خار یك‌گل سرخ ، بدرون قلب صاف و ساده و بی آلایش من خلیده بود .

و بعد ــ آن کامیون هائیکه زخمی ها را ــ زخمی هائیکه به آستانه مرگ رسیده بودند ــ حمل میکردند... نگاهم را بزخم های قتال آن تیره روز ها دوختم . به بدنهائیکه مثله شده بود . به دستهائیکه دیگر حرکت و رمقی نداشت و چشم هائیکه تب و عذاب در آنها موج میزد . و دلم بحالشان سوخت ــ غیر از این چه کار دیگری میتوانستم بکنم ؟ . گفتم بگذاردرباره‌شان قضاوت کنم و آنها را با ملت خودم ــ با هموطنان خودم مقایسه نمایم . وای ! چقدر از اعتراف کردن باین حقیقت نفرت دارم که مجبور شدم مدت درازی با تردید و دو دلی خودم دست و پنجه نرم کنم و جنگ و غلیان طولانی

و دردآلودی را در درون قلبم تحمل نمایم . معهذا تمام این دو دلی و این جنگ دراز درونی فقط یك لحظه طول کشید . آنوقت دیدم که تردیدم تا چه اندازه واقعیت داشت . و از آن ببعد دیگر با تامل و شکیبائی قضاوت کردم . دیگر لهستانیها را با آلمانیها مقایسه نمیکردم ــ چون قیاس این دو ملت حقیقتا واهی وخنده آور بود . چون حتی بدون مقایسه هم انسان میتواند تمام حقایق را بگوید . میشود گفت (واین عین حقیقت خواهد بود) که آلمانیها ملت وحشتناکی هستند (شاید فقط برای ما لهستانیها اینطورباشند ــ نمیدانم) بدترین مردمی هستند که نمیتوانند با هیچ ملت دیگری مورد مقایسه قرار گیرند . آلمانیها ما را به اندازه‌ای آزردند که قابل تصور نیست . من امروز در این‌باره هم فکر میکردم . فکر میکردم که آیا واجب و لازم است که ما انتقام اینهمه گناهان وحشتناك را از آنها بگیریم ؟ من خیال‌میکنم بدیهائیکه آلمانیهادرحق‌ماکرده‌اند باندازه‌ای بزرگ است که هیچ انتقامی برای آن کفایت نخوا[illegible] ر کرد. معهذا ــ حتی‌درصورتیکه اینطورباشد ــ با و [illegible] این آیا ما واقعا نمیتوانیم نشان دهیم که انتقام گرفتن از بدیها همیشه چیز لازمی نیست ؟ نمیتوانیم کیفربدی هایشان را با دوستی بدهیم ؟ ولی این را ــ حالا ــ می گویم ــ نه ! نه ! چنین فکر هائی ابدا نباید به ذهن ما خطور کند . بدیهائیکه ما از آلمانیها دیده‌ایم نهیب می زنند که باید انتقام بگیریم . راستی که امروز بچه فکر های غم انگیزی افتاده‌ام . آلمانیها را نمیشود گفت که یك ملت و یك عده «مردم» هستند . باید از آنها انتقام گرفت . ای خدای عزیز ــ عقل من قاصر است تابگویم که چه باید بشود .

ای پرودگار . از تو میخواهم که مرا یاری کنی و راه را به من نشان دهی ... دیگر تحمل ادامه این‌افکاررا نداشتم . و روز اندوه‌زایم با فریادی تسلی بخش بشب رسید و پایان یافت ...

پنجشنبه ۶ ژوئیه ۱۹۴۴

امروز «بازیا» را دیدم . بازیا بهترین شاگرد کلاس ماست و از هردرسی بهترین نمره ها را میگیرد. ولی دختر بسیار فقیری است . با وجود این چرخ زندگیش را خیلی خوب میچرخاند . برای امرار معاش و تامین هزینه تحصیلش کار میکند . چه دختر شجاعی است ... تمام دوران تعطیلاتش با مرارت های تاسف آوری میگذرد . بدون آنکه حتی ذره‌ای استراحت و شادی در آن وجود داشته باشد . وقتیکه بمدرسه می رفتیم تمام مدت سال را بدون لحظه‌ای آسایش درس میخواند. درموقع تحصیل‌هم خودش‌را از پاميانداخت- و حالا که دوره تعطیلی است باز هم قرار و آرام ندارد. بار دیگر این فکر ذهنم را مشغول کرده که چرا باید.این طور باشد ؟ چرا کسی که خسته و فرسوده شده و مستحق استراحت است نباید آسایشی داشته باشد و حال آنکه کسان دیگری که هیچ کاری نکرده‌اند و طعم خستگی را نچشیده‌اند -کسانیکه بهیچ وجه جدوجهدی برای درس خواندن بخرج نداده‌اند بایدآنقدر درآسایش و رفاه باشند ؟ آیا این بدان دلیل است که بعضی ها محکومند در تمام عمرشان کار کنند ودرهمان حال عده‌ای دیگر همیشه در استراحت و آسایش باشند ؟...

سه‌شنبه ۱۸ ژوئیه

در «اتووك» سکونت دارم ... شب خوشی‌داشتیم. شب درخشانی بود. بعد از شام (پس از مقداری گفتگو و درد دل با ویتوس خل و بی عقل) من و هانکا دونفری بباغ رفتیم (خیلی بی سر و صدا و پاورچین پاورچین به بیرون خزیدیم تا دختر های دیگر و محافظ ماصدای پایمان را نشنوند). ستارگان بیشمار دراعماق لایتناهی آسمان که رنگ آبی بسیار سیری داشت جلوه می فروختند ودوستانه چشمك میزدند. سکوتی‌عمیق بر اطرافمان حکمفرما بود. و تنها نغمه خواب آلود، سایش نسیم برشاخ و برگ درختان کاج چون زمزمه‌ای بگوش میرسید ... روی چمنها ایستاده بودیم و نور ستارگان بر رویمان میتابید. بعد دستها را بگردن یکدیگر حلقه کردیم و درمیان بته ها و گلبن ها و درختان به قدم‌زدن پرداختیم. به تماشای منظره دلپذیر شب‌مشغول شدیم. درباره خاطرات گذشته حرف زدیم و راز هایمان را برای یکدیگر فاش کردیم. نمیدانم هانیا چه حالی داشت. اما حال خودم عالی و شگفت انگیز بود. بعد هواپیما ها بر بالای سرمان بپرواز درآمدند. من آنها را تماشا کردم و از خدا میخوایستم که هواپیما های خود ما ـ لهستانیها ـ باشند. پیش خودم فکر میکردم کی آن لحظه خواهد رسید که من با شنیدن غرش یك هواپیمای لهستانی ـ با یك خلبان‌لهستانی ـ ازیادآوری این شب در شادی و شعف غرق شوم. بیاد شبی بیفتم که با هانیای عزیز روی چمن های باغ ایستاده بودیم و غرق در رویا ها و خاطرات گذشته تا به آن اندازه احساس وجد و شگفت میکردیم ...

۲۵ ژوئیه ۱۹۴۴

این یکی ؛ شب هراس انگیزی بود . از غروب درد قلب من شروع شد . درساعت یازده میخواستم بخوابم که ناگهان ... ای پروردگار !... انفجاری وحشت زاك هوا و آسمان و شب پرسکوت و خاموش رابتلاطم درآورد . بمب ها ــ و بمب ها از هرطرف میباریدند . نقاطی که بمب برآنها پرتاب میشد نزدیك بود . همه ما از رختخواب ها بیرون پریدیم . غرش انفجار ها بیش‌از پیش بلند تر و فریاد آژیرگوش خراش ترمیشد : «عجله کنید ! عجله کنید ! به باغ‌بروید !» من رب دوشامبر و کتم را بروی شانه‌ام انداختم و به بیرون دویدم . قلبم باضربان های مرگباری میطپید . تمام اندامم به لرزه افتاده بود . فکر میکردم یارای ایستادن نخواهم‌داشت. روی سبزه ها دراز کشیدم و طپش قلبم اندك اندك‌آرام گرفت . آسمان را ستاره ها پوشانده بودند وشب‌روشن و زیبا بود . اما بعد ــ ناگهان برق خیره‌کننده‌ای همه جا را روشن کرد . حالا نوبت فشفشه ها بود . منظره کور کننده‌ای بود . یکی از فشفشه ها به سبکی سقوط کرد و بآرامی متوقف شد . این فشفشه ــ در هوا ــ بالای جنگل سیاه و ظلمت گرفته معلق مانده بود . بعد بصورت فواره‌ای از شعله های آتش درآمد و همه جا و همه چیز را در میان سیلی از نور های کور کننده‌غرق کرد . اگر این منظره تا بآن اندازه وحشتناك نبود ــ شاید زیبائی بخصوصی داشت . اما یك فشفشه تنها نقطه‌ای را روشن میکند که پشت سرش بمبی که فرود میآید راهش را گم نکند . سه فشفشه دیگر هم بپائین افتاد . هوا درست مثل روز روشن شده بود . حالا دیگر بمب ها میتوانستند بیایند . جام شیشه ها و پنجره ها با چنان صدائی میلرزید که‌گفتی الساعه همه آنهاخواهد شکست . همگی میلرزیدیم . اندام هانیا درست مانندیك برگ به رعشه و پیچ و تاب افتاده بود . طفلك هانیاــ بشدت ترسیده بود . در تمام مدتیکه بمب ها فرود میآمد در کنار یکدیگر بودیم . من او را محکم در بغل

گرفته بودم و هانیا میگفت که اینکار باو قوت قلب و امیدواری به نجات یافتن میدهد . انفجار ها بدون‌وقفه ادامه داشت . فشفشه‌ها همانطور لاینقطع فرودمیآمدند و همه ما انتظار داشتیم که دقیقه مرگمان هر لحظه‌ای ممکن است فرارسد . من در ابتدا دچار وحشت شده بودم ولی بعدا آرامش خودم را باز یافتم . دلواپسی آنهائی را داشتم که در ورشو و «سویدر» بودند . بعد آتشبار های ضد هوائی هواپیما هائی را که از بالای سر ما پرواز میکردند هدف قراردادند . مجبور بودیم به پناهگاه ضد هوائی برویم و یا در حفره‌ای مدفون‌شویم. چون گلوله های «شراپنل» از هرطرف میبارید . من بالاخره در ساعت سه بعد از نیمه شب به بسترم باز گشتم ...

اول اوت ۱۹۴۴ . سه شنبه

... دستهایم از فرط هیجان میلرزد . در تمام مدت کنار در مهتابی ایستاده و حتی دراز کشیده بودم . اینها سربازان ما بودند که در خیابان میدیدم . خدایا ! نوار های سرخ و سفید روی آستین هایشان بچشم میخورد. یك لحظه پیش اتومبیلی رسید. اینرا از آلمانیها بغنیمت گرفته بودند . پرچمی برنگ سرخ و سفید بر بالای این اتومبیل دراهتزاز بود . درمقابل دروازه مجاورساختمان ما توقف کرد . درست در وسط خیابان یك مسلسل سنگین کار گذاشته بودند . ازخود میپرسیدم : آیاموفق خواهیم شد ؟ آیا آنها را شکست خواهیم داد و دیگر مدتها بود که میدان جنگ باجائیکه ما سکونت داشتیم فاصله زیادی نداشت . سربازان ما ساختمانی را که در زاویه «ریلنا» و «باگنو» قرارداشت تصرف کرده‌بودند... درتمام مدت روز و شب غرش رگبار ها و انفجار ها بخوبی شنیده میشد . همه چیز به لرزه در آمده‌بود.

من باز هم بروی مهتابی آمده بودم . حرارت بدنم را اندازه گرفتم . صد درجه و چهار عشر (فارنهایت .م) بود . اجازه نمیدادند روی مهتابی ــ در بیرون ازاطاق بمانم ــ لذا به رختخوابم برگشتم (البته این کاربدون دعوا و کشمکش برگزار نشد و مجبور شدند مرا بزور داخل رختخواب کنند) . حالم فوق‌العاده خراب بود . یك آلمانی را درست جلوی خانه ماکشته بودند . داشت میدوید که زدندش . حالم به اندازه‌ای منقلب است که نمیدانم‌چه دارم مینویسم . چند ساعتی است که پرستار ها و مجروحین‌هم توی‌خیابان ماپیداشان شده است . همه پرستار ها دختر های جوانی هستند . چقدر من بیچاره‌ام که مریض هستم . خوبی ... آتش ... آسمان بطور یکدست سرخ شده است . آنجا بایدایستگاه راه آهن باشد ... آیا تا فردا زنده خواهیم ماند ؟ شب خیلی وحشتناك خواهد بود . یك لحظه پیش شنیدم که یکنفر دوچرخه سوار نارنجکی را توی خیابان ما برای‌سربازان لهستانی انداخته . نمیدانم کسی هم کشته شده است

یا خیر . (خانم ماریسیا که این خبر را بمن داد با شتاب به بیرون دوید) . مادرم همین حالا اینجا بود . میگفت از سربازان لهستانی کـــه جلوی دروازه سنگربندی کرده‌اند کسی کشته نشده و آن دوچرخه سوار یکنفر جاسوس بوده که بعد از پرتاب نارنجك به قتل رسیده است حالا سربازان لهستانی داشتند خطاب به مردم فریاد میکشیدند که برای‌خودشان آب ذخیره‌کنند چون شیرهای منبع آب را خواهند بست و برق هم قطـع خواهد شد . بالاخره جنگ است . وحشتناك است . وحشتناك ! دارم سعی میکنم تمام قدرت اراده‌ام راجمع کنم و ... احساس میکنم ضعیف هستم ــ چون بیمارم . ای مولا ! آنها را نجات بده و برجنگجویان لهستانـی رحم کن !...

دیگر نمیتوانم چیزی بنویسم . باید استراحت‌کنم. بعلاوه تا چند دقیقه دیگر برق را هم قطع خواهندکرد و چراغی وجود نخواهد داشت . حالا ساعت ۹ است . باید کمی دراز بکشم و برای آمرزش روح کسانی کـه جان داده‌اند ــ و برای نجات زندگان و آنهائیکه در معرض خطر های بزرگ هستند دعا کنم .

چهارشنبه ۲ اوت ۱۹۴۴

آن شب پر دغدغه و هراس رسید . و با چنان بیرحمی مهیبی رسید که مو براندام همه راست کرد . ولی حالا دیگر همه چیز آرام و خاموش شده است . من تا صبح نخوابیدم ـ اما من تنها نبودم ـ خواب بچشم تمام شهر نرفت . از ساعت ۱۰ تا ۱۲ آرامش کامل بر قرار بود . ولی کار ها با سرعت هرچه تمامتر جریان داشت . در خیابان نزدیك خانه ما سنگرسازی میکردند. هرکسی که قدرت حرکت داشت اسباب و اثاثه و ساز و برگ لازم را برای این سنگر حمل میکرد . در پیاده‌رو ها چاله و خندق میکنند و خاکها را بمحل سنگربندی میبردند . تیراندازی در ساعت ۱۲ شروع شد . خانه ما نقطه ارتباط با مرکز صلیب سرخ بود . من بستر ها را برای خواباندن زخمی ها تمیز کردم (حالم دوباره خوب شده‌بود) وقتی زخمی‌ها را آوردند کارمن پانسمان کردن و باند پیچی جراحات و آماده کردن لباس مجروحین بود . اینکار تا صبح ادامه داشت ودرتمام‌این مدت شلیك ها و انفجار ها نیز لحظه‌ای بند نیامد . آتش های بیشمار آسمان را روشن کردند . این منظره از روی مهتابی بخوبی دیده میشد . پرتو ناشی ازانفجار ها باندازه‌ای شدید بود که انسان میتوانست در زیرآن کتاب بخواند . دیگر صبح طلوع کرده بود . کمی بعد باران شروع به باریدن کرد و آتش ها را به خاموشی کشید ـ معهذا من نمیتوانم تمام حوادثی را که در آن شب گذشت بزیر قلم درآورم .

کارخواهرم پرستاری مجروحین‌است. چه‌بدبختی بزرگی است که من در چنین روزی باز هم تا به این اندازه تب دارم . ولی دیگر بستری نیستم ـ یعنی نمیتوانم بستری باشم . شلیك گلوله ها بند نمیآید . حالا بهرجهت میدانم که جریان کار ها عالی است ـ واوضاع بروفق‌مراد است ...

قدرت وصف آنچه را که دیده‌ام ندارم . دوساعت است که سربازان ما شروع به تصرف تانکهای دشمن

کرده‌اند و بهمین جهت است که انفجار ها تا به این اندازه وحشتناك و ناهنجار است . اما موضوع مهم اینست که خبر های بسیار خوشی میرسد ... «اصل کاری» این است دیگر نمیتوانم نوشتن را ادامه بدهم چون پلکهایم بینهایت سنگینی میکند . حالا اوضاع کمی آرامتر است و بنابراین میخواهم دراز بکشم و بخوابم. هیچکس خبر ندارد که این شب چه بدنبال خواهد داشت . من اطمینان دارم که خواب عادی نخواهیم کرد. پس باید همین حالا چرتی بزنم (این سکوت‌مدت‌زیادی طول نخواهد کشید) .

یك لحظه پیش سربازان ما از اینجا رد شدند . داشتند اسیرها را میبردند . برای سربازانمان هورا کشیدیم . در تمام خیابان مردم برایشان کف زدند .

توی خیابان ما پرچم ها بربالای هردروازه‌ای به اهتزاز در آمده است . حالا دیگر لهستانیها دارند پرچم های خودشان را بالا میبرند . بعد از پنج سال ... بعد از پنج سال ـ پرچم های سرخ و سفید بار دیگر در برابر باد به تموج درآمده‌اند . ما برای هرپرچمی که بالا می رود کف میزنیم و هورا میکشیم . شنیده‌ام که اوضاع بدکی نیست و حتی ـ میشود گفت خیلی خوب است. جنگجویان ما دارند شجاعانه میجنگند . ولی زنها ـ و حتی دختر های جوان هم دیگر مجبور نیستند تا فقط به مرد ها غبطه بخورند . آنها هم شجاعت فراوان بخرج میدهند . بعنوان پرستار ـ پیشاهنگ و حتی سرباز کار میکنند . آنها هم مانند مرد ها زندگی را در زیر رگبار گلوله ها شجاعانه تحمل میکنند . توی خیابانها به این سو و آن سو میدوند و مجروحین را حمل مینمایند . هم شجاعند و هم تند کار . حدس میزنند که در ساعت ۱۰ اتفاق تازه‌ای خواهد افتاد . و حالا ساعت ۹ است . باید منتظر باشیم . باز هم رگباری از گلوله ها ـ و بعد انفجار ها و آتش سوزیهای بزرگ ... آخرین بولتن اخبار را دارند توی خیابان پخش میکنند . مردم زیادی را که برای بدست آوردن بولتن ازدحام کرده‌اند میبینم. باید خبر تازه‌ای باشد . تنها منبع خبر همین بولتن ها هستند ـ و نشر اینها هم بوسیله زنها صورت میگیرد . یك دختر جوان مشغول توزیع این «روزنامه» در میان مردم است ...

یکشنبه ٦ اوت

شب بدی بود و روز وحشتناکی است دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دلم نمیخواهد دراین باره فکر کنم اصلا دلم نمیخواهد فکر کنم. ولی احساس‌میکنم که آزادی لهستان را ـ ما ـ نخواهیم دید. محل‌سکونت مایك پناهگاه‌است. خودمان‌را برای مرگ آماده‌کرده‌ایم. اوکرائینی ها هرکسی را که می بینند ـ همه جا ـ قتل عام میکنند. خیال میکنم که دیگر آدم زنده‌ای در روی این زمین پیدا نشود. همه چیز در کام آتش غرق شده. (آلمانیها مشغول پرتاب بمب های آتش زا شده‌اند). کسانیکه اززیرویرانه‌هاجان‌بدربرده‌انددارندفرارمیکنند. نیرو های تقویتی آلمانیها دارند از «وولا» میرسند. و ما؟ ... برای ما از هیچ جا کمکی نمیرسد. اگر چه همه مردم دست بدعا برداشته‌اند و بدرگاه خدا استغاثه میکنند که کمکی بما برسد. آیا حقیقتا کسی پیدا نمی شود که دلش بحال ما بسوزد؟ بوی آتش و سوختگی و دود ما را از هرطرف محاصره کرده ـ و این بو مرا بیاد «گتو» ها (اردوگاه های مرگ مخصوص یهودیان. م) و جنگجویان یهودی که بقتل رسیده‌اند میاندازد. همان بلا بر سر ماهم خواهد آمد. آن آزادی راکه حالا بعد از پنج سال ـ دیگر تقریبا در دسترسمان قرارگرفته از دست خواهیم داد ـ و آن را نخواهیم دید. امااین غیر ممکنست ... کمك ... شاید معجزه‌ای بوقوع پیوندد ... ولی ظاهرا هنوز محکوم به تحمل عذابهای بیشتری هستیم. ما آنچه را که مستحق هستیم ـ داریم. امروز نومیدی بر ورشو سایه انداخته. ولی ما از خود دفاع خواهیم کرد. و شاید هم ـ آنچه را که میخواهیم ـ درآخرین لحظه بدست آوریم. و اگر تا آخرین لحظه بدست نیاوردیم ـ پس لابد تا آخرین قطره خونمان بدست خواهیم آورد. دیگر فقط در انتظار صدور یك اعلامیه نهائی هستیم. شاید این بار خبر های بهتری بشنویم. ای خدا! از ما دفاع کن. بر ما قضاوت فرما و ما را نجاب ده!

شعله های آتش ـ و آتش ـ تمام اطرافمان را گرفته است ...

چهارشنبه . نهم

... از ته دل به یك برنامه رادیوئی که از بلند گو پخش میشد گوش دادم . ما در خیابانمان یك بلند گو و یك رادیو (درخانه‌مجاور) داریم . گوش دادن به رادیو— آنهم بعد از پنج سال — چه لذت بزرگی دارد . ما درپنج سال اسارت فراموش کرده بودیم که اختراعاتی مثل رادیو (عجب اختراع شگفت‌انگیزی) هم وجود دارد . در تمام پنج سال اسارت چنین خبر هائی نبود . چقدر خوشحال بودم که بار دیگر داشتم به رادیو گوش می دادم — البته نه بطور پنهانی . بلکه در یك خیابان‌لهستانی که سربازان لهستانی تصرفش کرده‌اند . ودر یك خانه لهستانی ... من بطور ترس آوری گرسنه هستم . ولی امشب غیر از یك تکه نان ذرت و یا مقدار بسیار کمی سوپ (که خیلی رقیق و آبکی است) غذای دیگری بما نخواهند داد. تمام گنجه ها را زیر و رو کرده‌ام . ولی افسوس که حتی لقمه‌ای غذا پیدا نمیشود . حتی یك تکه نان هم پیدا نمیشود . دیگر فراموش کرده‌ام که نان سفید و حتی نان سیاه هم توی این دنیا وجود دارد ...

یکی دیگر از آن روز های آرام است . صدای‌توپها و مسلسل ها را میتوانیم بشنویم . بمبی در کار نیست .

شنبه . دوازدهم

چقدر آرزو داشتم که میتوانستم کار کنم . ولی آرزو های انسان بندرت جامه عمل‌میپوشند . همه(یعنی توی خانه ما ـ والدینم) میگویند کار کردن از توانائی من خارج است . اما من به قدرتم اعتماد دارم . خـودم میدانم که مثل همه کسان دیگر میتوانم کار کنم . مـن آدم تن پروری نیستم ـ دراین مورد هیچ تردیدی‌ندارم. از گلوله ها و یا از مرگ هم واهمه‌ای ندارم . آه که اگر فقط میتوانستم مثل خواهرم توی یك بیمارستان کار کنم ـ چقدر خوب میشد ! عزیزترین رویا و آرزویم این است که یك پرستار باشم . من‌برای اینکار خیلی‌کوچکم؟ اوهو ! اطمینان دارم که وقتی بشانزده سالگی برسم ـ دیگر جنگی در کار نخواهد بود ـ و آنوقت من دوباره همینطور عاطل و باطل خواهم ماند .

در ضمن ـ خیلی وقت ها هم بفکر هانکا میافتم و این آرزوی تسکین ناپذیر قلبم را چنگ میزند که ای کاش حالا بار دیگر در کنار هم بودیم . اما برآورده‌شدن این آرزو غیرممکن است ـ و بنابراین من ـ تنهای تنها هستم .

... بدترین غروب در همین روز بود . رگباری از خمپاره ها که بوسیله شعله افکن ها پرتاب‌میشد (شعله افکن ظاهرالقب دیگری برای‌هواپیما های آلمانیست‌ـم) بروی خانه ما افتاد . غیژژژ... این خمپاره ها را گاوهای نعره‌کش (احتمالا استعاره‌ای برای طیاره های آلمانی است‌ـم) ؛ پرتاب میکردند . من روی مهتابی ایستاده بودم . آرامش کامل حکمفرما بود . اما ناگهان همه چیز سرخ شد . گوئی تمام دنیا یکباره آتش گرفته بود . در واقع همه شعله های آتش از درون آسمان بطرف زمین زبانه میکشید . این باران آتش همراه غرشهای رعدآسا و تلاطم وحشتناك امواج هوا بود که همیشه انفجارهائی بدنبال داشت ـ و معمولا همیشه شش انفجار پی‌درپی باین ترتیب صورت‌میگرفت . ضربه اولین انفجارهنگامی واردآمدکه کورانی از هوا (چیزی شبیه به‌یك گردباد بسیار نیرومند جهنمی)مرابه داخل اطاق پس‌راند. خمپاره دوم موقعی سقوط‌کردکه‌من ازاطاق اول‌به‌درون سرسراپرتاب شدم . وخمپاره های بعدی هنگامی رسید که روی‌کف سرسرا ـ روی زمین میغلطیدم. ضربتی که بمن واردآمد تنها ازبادوصدای انفجار خمپاره بود. وقتی چنددقیقه بعداز جابرخاستم ـ منظره‌وحشتناکی دیدم . هوا بقدری کثیف و پرگرد وغبارشده‌بودکه‌تقریبا بکلی تاریك بود. ازچند قدمی هیچ چیز را نمی‌توانستم ببینم .

علاوه براین تمام شیشه‌ها شکسته وبزمین ریخته بود. ولی من انتظار منظره‌ای بدتر از این‌راداشتم. وقتی بلندشدم تعجب‌کردم که چطور فقط همین مختصر بوقوع پیوسته ـ خانه‌ماهنوز برسرجای خود ایستاده ـ وچطور من‌خودم‌رادرمیان‌ویرانه‌های‌خانه‌مان نمی‌بینم.

نیم ساعت بعد ـ بازهم انفجارهای دیگری بوقوع پیوست . اما اگر چه خانه‌ماباردیگر بهمان شدت لرزید ـ معهذا انفجارها باندازه دفعه پیش ـ نزدیك ـ وآنقدر سنگین‌نبود . این باراولین‌رگبارهای‌آتش‌خانه‌ای را که تقریبا درست روبروی منزل‌ما ـ در طرف‌دیگر خیابان قرار داشت ویران‌کرد.

جمعه . هیجدهم

البته من نگرانیهائی دارم. ولی آیا رنجی هم میکشم ؟ وقتی این نگرانیها را بارنجها و مراقبتهای پسران جوانی‌که به‌جنگ میروند تابرای میهنشان بجنگند مقایسه میکنم ـ چقدر رنج های من کوچك وبی‌مقدار جلوه میکنند ...

ذهن و فکرم دارد دوباره آرامش خودرا باز میابد وهمه چیز ازخاطرم فراموش میشود . همه‌چیز... فقط به استثنای میهنم ...

به‌نواهای موسیقی گوش دادم . مدت درازی نشستم . ستاره‌هایواش یواش در آسمان نمودار شدند. داشتم درباره دلهره‌های جنگی که‌گذشته ـ ودرباره پنج سال اسارت فکرمیکردم. بعد رشته‌افکارم ازگذشته به‌حال ـ باین قیام قهرمانانه کشیده شد . وبعدازفکر کردن بازماندم . .. به‌نغمه‌های پیانو ـ ونـوای این سرودلهستانی گوش‌دادم: « مازادگاهمان را در دست دشمنان رها نخواهیم کرد ...»

وچشمهایم ـ همراه باترنم این نغمه‌هاسرشگ باریدند ...

شنبه . بیستم

امروز صبح آلمانیها دریك نقطه خط محاصره را شکافتند وسه‌تانك آنها درخیابان «سویتوکریژسکا» واز آنجایکراست بطرف ما حمله کردند . اماجنگجویان ما بلافاصله این تانکها راآتش زدند و مابازهم صحیح وسالم هستیم . هیچ‌تغییر دیگری دراین اوضاع بی‌امید بوقوع نپیوسته‌است...

پنج‌شنبه . بیست وچهارم

نیروهای مابسیاری ازحملات آلمانیها را دفع کرده‌اند وازآن مهمتر تعداد زیادی از مواضع آن‌هارا تصرف نموده‌اند . کلیسای «صلیب مقدس» که یکی از مواضع دفاعی آلمانیها بود نیز ازجمله مراکزی است که بوسیله نیروهای لهستانی تسخیر شده است.جنگ بداخل کلیسا هم کشیده‌شد . کلیسا دیگر ویـران شده ـ آلمانیها درآخرین لحظه آن را آتش زدند. هزار افسوس . « صلیب مقدس » یکی ازبناهای بسیار زیبای تاریخی لهستان‌بود. آلمانیها ـ عده‌ای از لهستانیها ـ وحتی بچه‌هایشان رادر این کلیسا زندانی کـرده‌بودند. پس این‌کار نتیجه خوبی داشت . چون تمام زندانیان نجات یافته بودند .

هوا ـ بزبان ساده ـ بسیار عالی است. خورشید نور دلپذیری دارد . درآسمان زیباکه رنگش فقط‌آبی‌ـ وآبی است ـ حتی یك‌لکه ابر دیده نمیشود . شـاید دراین لحظه بزرگترین آرزویم این‌باشد که مدتی روی چمن سبز دراز بکشم ونگاهم رابه‌آسمان بدوزم‌ـ و روی دامن رنگین طبیعت بنشینم . اما جائی‌که بایـد بنشینم ـ درمیان دود وخانه های ویران است. باید دراینجا بنشینم وبفرش انفجارهای دائمی گوش بدهم. مضافا باینکه حتی اطمینان ندارم که آیا زنده خواهم ماند یا خیر . اگر در نقطه‌ای ازاین دنیاـ صلح‌ـوجود داشته باشدـ چیز بسیار شگفت‌آوری است. چقدر لذت آور است که‌انسان نزدیك رودخانه یاجویباری باشد ـ بتواند تن خود را در آن بشوید ـ شناکند و یاتوی یك جنگل لم‌بدهد . چنین استراحتی واقعـا شگفت‌آمیز واعجاب انگیز خواهد بود .آرزویم این‌است که وقتی این جنگ کاملا تمام شد بتوانم برای مدتی به‌یك ییلاق دوردست بروم. به‌ییلاقی که (شاید خدا بخواهد) خیـلی ـ خیلی دورباشد . امروز راجـع بمدرسه فکر میکردم. درباره دخترهای همشاگردیم . وحیرانم که‌آیا دیگر هیچوقت یکدیگر را خواهیم دید.

ازخدا میخواهم که این آرزو جـامه حقیقت بپوشد . ولی آیا این آرزو هیچوقت بحقیقت خـواهدپیوست؟

(حالا) دلم برای مدرسه خیلی تنگ شده.دلم میخواست حالا سرکلاس بودیم. وبدرسهای معلم گوش میدادیم . ویااگر بمدرسه نمیرفتیم- اقلا درس می- خواندیم . اه ! باشد. وقتی‌که این روزها بپایان برسد باردیگر شروع بدرس خواندن خواهم کرد ...

دوشنبه بیست وهشتم
(در تاریخ روز هفته اشتباهی رخ داده است)

آتش جهنم زبانه کشید . شروعش روزشنبه بود.«گاو نعره‌کش» صبح آن روز بروی ما آتش‌کرد. درست ازهمان لحظه بودکه‌همه‌چیز فوق‌العاده‌وحشتناك شد. بدتر ازهرچیزیکه بتوانید تصوراش را بکنید ـ وبتوانید ازآن جان بدربرید . مصیبت ازخانه ما شروع شد . آن صبح اولین باری بودکه حمله آتش متوجـه خانه ما میگردید واین حمله همه ما را غافلگیر کـرد. «گاو»هاتاآن روز متناوبا آتش ریخته بودند اما همواره مقداری فاصله داشتند ـ حتی انفجارها وآتش سوزیها چندان سنگین نبود .ولی تمام آن حملات سابق در مقایسه بااین جهنمی که بوجود آمده‌بود ـ درواقـع تفریحی بیش نبود . من در اطاق غذاخوری بودم‌که اولین بمب پرتاب‌شد . وصف‌حالی‌که دراین قبیل مواقع‌بانسان دست میدهد دشوار است چون همه چیز خیلی‌بسرعت میگذرد. امامن سعی خودم راخواهم کرد تا حالتی را که در آن لحظات داشتم بنویسم . همه‌جا را تاریکی ترس‌آوری فراگرفت. هوادرست مثل نیمه شب سیاه شده‌بود.

آتش با سرعتی باورنکردنی از آسمان فروـ میریخت . بعد دودوخاکی غلیظ بهوا برخاست‌وریه‌های مرا سوزاند وحلقومم راآکند. در همان حال انفجاراتی هم بوقوع پیوست . میز وصندلیها ـ آجرها ـ سقف اطاق ـ وهمه چیز متلاشی شد و بروی سر من‌ریخت. تمام ساختمان خانه بلرزه‌افتاده بود. طوری میلرزیدکه من نمیدانستم درکجاهستم وچه‌دارم‌میکنم . نمیدانستم باید به‌کجا فرارکنم . بالاخره بعداز آن‌که پنج دقیقه‌ای گذشت وخاك وغبار نشست کرد ـ آن‌وقت دیگـر منظره ساختمان خانه ما وحشتناك بود. وقیافـه‌آدمهاـ از آن هم وحشتناکتر . وقتی چشمم بصورت آن هـا افتاد ـ بقدری آن صورتها در نظرم مضحك جلوه‌کرد که بجای فریادکشیدن ـ قاه . قاه . بنای خندیـدن گذاشتم . درست مثل سیاه پوستان ـ یاماموران‌تنظیف

دودکشها- بعدازپاك‌کردن یك دودکش - شده‌بودند. بعداز انفجار صبح آن‌روز که بخانه ماآسیب زیادی رساند (طبقه چهارم بکلی ویران شد)سقوط بمب‌ها تا عصر ادامه داشت.

بنابراین تمام روز را در پناهگاه بسر بردیم. اما در پناهگاه راحت‌تر ازموقعی بودیم که در آپارتمان بسر میبردیم.

در پناهگاه هم همه چیز میلرزید و خاك و غبار به اندازه‌ای طاقت فرسابود که ناچار پارچه های تنظیف را خیس میکردیم وبینی ولب هایمان را باآنها میپوشاندیم. بعداز اینکار میتوانستیم کمی نفس‌بکشیم. در غیراینصورت نفس کشیدن غیر ممکن بود. تمام مدت روز را در داخل پناهگاه نشستیم ودرهمان حال خانه های اطراف وبالای سرمان یکی پس از دیگری فرومیریخت. خانه‌ای هم‌که روبروی منزل‌ما - در آن طرف خیابان قرارداشت وسربازان لهستانی در آن‌سکونت داشتند بکلی ویران‌شده بود. آن‌ها درداخل آپارتمان ها بودند وزیر ویرانه‌های آن‌مدفون شده بودند. از چهل نفر- تنها چهار نفرشان نجات پیدا کردند.

آه که شب پیش همه این چهل نفر چقدر بشاش و سرزنده‌بودند. سرود میخواندند. ساز می-زدند. ولی امروز ... ای خدای عزیز! چقدروحشتناك وغم‌انگیزاست... وقتی که‌من عصر (امروز) برای‌لحظه‌ای از پناهگاه خارج شدم منظره‌ای دیدم‌که مو براندامم راست‌کرد. درتمام اطراف جزویرانه ها- هیچ چیز بچشم نمیخورد. حتی یك خانه‌که آسیب ندیده باشد باقی نمانده‌بود ...

خانه من هم - نابودشده بود ... همه چیز نابود وویران شده بود. تمام حیاط در زیر تل خاك وآجر وکلوخ غرق‌شده‌بود.

انتظار داشتیم شب آرامی در پیش خواهدبود. بهمین جهت رفتیم تابخوابیم (البته در زیر زمین) اما خواب درازی نکردیم. بازهم غرش اژیر دیگری ما را هراسان از خواب بیدار کرد. خانه مجاور درمیان شعله‌های آتش غرق شده‌بود. جنب وجوش زیادی بچشم میخورد ولی آتش بالاخره خاموش‌شد. شب

پرخوف وهراسی بود . در زیر زمین روی کف اطاق درازکشیدیم. طاقت فرسابود . ومن‌هم حس میکردم‌که حالم خوش نیست . بعد ازتمام شدن آن روز وحشتناك دیگر بکلی ازپا درآمده بودم. دستم مضروب شده بودو بسختی درد میکرد . تقریبا چیزی نمانده بود که‌در آن‌روزکشته شوم ـ چون در حیاط یکبار با «گاو» روبرو شده‌بودم. درواقع نمیتوانم توصیف کنم که بعدازآن چه اتفاقی افتاد . کتم آتش گرفته بود. خوشبختانه هنوز حواسم راازدست نداده بودم. کتم را درآوردم. ولی بعداز آن بیهوش شدم . فقط‌معجزه‌ای بودکه نجات پیداکردم.

خوشبختانه روز بعد دیگر «گاوها» خیابان ما را به آتش نبستند. به‌این ترتیب همگی ما از زیر پناه‌گاها به‌بیرون ریختیم . مورچه‌های شاخدارکه لانه‌های گنبدی شکلشان خراب میشود بلافاصله در محل همان ویرانه‌هاشروع بساختن لانه‌های جدید میکنند . حالا مردم هم درست‌مثل آن مورچه‌ها هستند. کمی از تل ویرانه‌ها راتمیزکرده‌اند تا ازمیان آن راهی به‌خیابان بازکنند . پناهگاه را رفت وروب کرده‌اند ـ واگرچه هنوزهم درمیان‌ویرانه‌ها بسر میبرند ـ معهذا زندگی راکه مدت یکروز متوقف شده‌بود ـ باردیگر از سرگرفته‌اند . پس‌کارها روبراه است . آدمها تا پیروزی ـ و تاآخربرضد عیب‌ها وآفت‌های زندگی جنگ راادامه میدهند .

سه شنبه . بیست‌ونهم
(در روز هفته اشتباهی شده است)

امروز روی بسترم ــ و یابعبارت بهتر ــ روی یکنوع تشك کاهی ــ در زیر زمین دراز کشیده‌ام .تبم فروکش‌کرده و حالم بهتر است. امروز تبم از ۱۰٤درجه (فارنهایت) پائین‌آمد. ولی هنوز خیلی احساس ضعف میکنم . بزحمت میتوانم حرکت کنم . اوضـاع کمی آرام است ــ امامن حس میکنم که این آرامش ظاهری است . امیدم را ازدست داده‌ام. خیلی وحشت‌آوراست که انسان دیگر جائی برای زندگی نداشته باشد ــ حالا دیگر زندگی غیرقابل تحمل شده‌است .

تمام مدت روز را توی زیر زمین می‌نشینیم و درهمانجا ــ در میان کثافت ورطوبت میخوابیم . نمی‌توانیم دست و رویمان رابشوئیم . آب‌هم وزن طـلا قیمت دارد . لوله‌کشی آب‌دراینجا هست ولـی خود آب راباید از سه خیابان آن‌طرف‌تر و در زیر رگبار آتش بدست آورد . سه ــ تاچهارساعت باید در آنجا صف کشید .

طعم آب تهوع‌آور است و حتی برای شست‌و شو مناسب نیست .

پنج‌شنبه . سی‌ویکم
(در روز هفته اشتباهی شده است)

امروز خیلی آرام‌تراست چون «گاوهای نعره کش» دیگر رفته‌اند . ازحملات هوائی خبری نیست . وقتی انسان به خیابان و یابحیاط میرود جز تل‌ویرانه‌ها دیگر چیزی در اطراف نمی‌بیند .

٤ سپتامبر

(این تاریخ در روز مرگ «دادا» بوسیلـه مادرش درپایان دفترچه یادداشتهای روزانه او نوشته شده است) .

نوشته: ارسکین کالدول

کمدی زندگی

ترجمه شاهرخ باصری

۱

غروب آنروز سرد زمستانی برف سنگینی گوشه و کنار شهر **سالیسا** را پوشانیده بود، وهنوز تکه‌های برف روی هـوا موج میزد، وبا آرامشی خاص، روی زمین می‌نشست. برف روی شاخه‌های درختان جمع شده وآنها را مجبور کرده بود تا قد خم کنند، وحتی گاهی بعضی ازشاخه‌های خشك، باصدائی مقطع از بدنه درختی جدا می‌شدند وبروی زمین درمی‌غلتیدند، تاریکی شب چون دریائی بیکران شهررا در دل سیاه وتاریکش فرومیبرد.

جنی‌ـروسیتر روی صندلی راحت نشسته بود و از پشت پنجره بخیابان خلوت وبیسرو صدا مینگریست، وگویا انتظار یکی از نزدیکانش را داشت. **جنی** منتظر آمدن دوستش **میلوـرینی** دادستان دادگاه، بود.

صدای خفیف راه رفتن شخصی روی برفها شنیده شد، و **جنی** بی‌اختیار ازجا برخاست وبدن فربه وچاقش را حرکتی داد، و بدون اینکه دیگر بنابعادت خودرا درآئینه نگاه‌کند، بطرف در رفت. **میلوـرینی** پاهایش را چندبار محکم بزمین زد، وبدینترتیب برفهای روی لباسش را پاك‌كرد، وچندبار دستهایش را بیکدیگر

مالید ، وبدون کلمه‌ای حرف وارد سرسرای خانه شد . وکلاه و شال گردن وپالتویش رااز تن بیرون آورد و بچوب‌رختی آویزان کرد ، وآنگاه درحالیکه لبخندی درچهره پرچین وچروکش ظاهر شد روبه **جنی** باآنزن مسن‌کرد وگفت :

ـ واقعا ازاینکه تورا بانتظار خود می‌بینم لذت میبرم ، نمیدانی قیافه معصوم و نازنینت دراین مواقع چقدر آسمانی و بی‌آلایش بنظر میرسد !

جنی بادی درغبغب افکند وبارضا ورغبت لبخند زد و بطوریکه دندانهای طلائیش پیداشد وجواب‌داد :

ـ دراین هوای سرد انسان درکوچه و خیابان یخ می‌بندد ، وخودت میدانی من چقدر بفکر توهستم ، وهمیشه دعا میکنم سالم و تندرست باشی ...

ـ **جنی** ، نمیدانی چقدر ازتو ممنونم ، و براستی ازاین مهر ولطف تو شرمنده‌ام ...

میلو-رینی مردی بلند قد ولاغراندام وبسیار فعال بنظر میرسید ، وقیافه‌اش ویرا جوانتر ازسن حقیقی‌اش نشان میداد . اگرچه موهای پرپشت سرش سفید رنگ بنظر میرسید ، اندام وی راست وکشیده وصدایش عمیق وگیرا بود . او درحالیکه هنوز لبخندی برلب داشت اندکی سکوت‌کرد وسپس‌گفت :

ـ جنی ، خودمانیم ، توسخت مرا فریفتهٔ خود کرده‌ای ، تصور نکنی خیال تظاهر دارم ولی نمیدانم که چرا اینقدر بتو علاقمندم . خوب ، حالا آمدیم سرمطلب‌مان ـ دراین بیان آندو وارد اطاق پذیرائی شدند ، و**میلو** بسخنانش ادامه میداد ـ بله ،میخواستم ببینم بالاخره تصمیم نهائی‌ات رادرباره ازدواج‌مان گرفته‌ای یانه ؟...

میلو روی یك صندلی نشست ونفس راحتی کشید ، ودرانتظار پاسخ باقیماند ، ودراینموقع **جنی** نیز روی یك صندلی دیگر نشست ، و باوضع مخصوصی به **میلو** نگریست و عاقبت سکوت را درهم شکست و گفت :

ـ **میلو** ، تصور نمیکنم من لایق اینهمه ستایش باشم ، و واقعاً خودرا مستحق اینهمه صفات ملکوتی نمیدانم و بالاخره فکر نمیکنم لیاقت ازدواج باتورا داشته باشم ـ تو بااین مقام و ثروتت قادری از زیباترین دوشیزگان شهر خواستگاری کنی ـ من پیرزن را چه بازدواج باو ؟!...

میلو اخمهایش را درهم‌کشید ولب باعتراض‌گشود وگفت :

ـ اولا اینطور بامن صحبت نکن ، بدون رودربایستی باید بتو بگویم‌که تو درنظر من خوشگل‌ترین زنان عالم هستی . اززنان



جوان صحبت نکن‌که بیشتر آنها خام وبی‌تجربه هستند ، وقادر بدرك خواسته‌های یکمرد نمیباشند . چهره‌های شاداب و جوان همیشه آرزو و امیال انسانرا برنمی‌آورند . ولی - ولی تو و من برای یکدیگر ساخته شده‌ایم !

چندلحظه سکوت برقرار شد ، و آنگاه **جنی** درحالیکه میخواست مطلب دیگری راموردبحث قراردهد گفت :

- **میلو** من همیشه ممنون کمکهای تو هستم ، و هرگز محاکماتی راکه درگذشته برایم پیش آمد وسرانجام توانستم تبرئه شوم ازخاطر نخواهم برد ومهمتر از همه اینکه حمایت تو برایم بسیار گرانبها وپرارزش بود . بله ، گاهی فکرمیکنم که زندگیم سراسر رنج ومشقت وغم و غصه بوده‌است !

میلوکه متوجه نگرانی اوشده بود پرسید :

- خوب ، حالا بگو اوضاع ازچه قراراست ؟...

جنی ، بایکدست قدری پیشانیش را مالش داد ، وچهره‌اش

قدری برافروخته‌گشت ، وسپس اشاره‌ای بکلیسای آنسوی خانه‌اش نموده وبا ناراحتی هرچه تمامتر پاسخداد :

– آنها ، بله ، آن افراد متظاهر وخودخواه دست ازسرم برنمیدارند ، ومرتباً مزاحم من هستند . مثل اینست‌که آنها باخود سوگند یاد نموده‌اند تامرا بخاك سیاه ننشانند راحت وآرام برجای خود ننشینند . آن‌بار آمده بود ومی‌گفت‌که گناه من قابل بخشایش نیست .– چرا ؟ فقط برای اینکه یکی ازاتاقهای خانه‌ام را بـه **ویسی–گودویلی** آنمرد کوچك وبی‌آزار اجاره داده‌ام ، وبااو دریك خانه زندگی میکنم. – **جنی** ،قدری سکوت اختیار کرد ، ونفس عمیقی ازسینه برآورد ، ودر حالیکه قطرات اشك از دیدگانش سرازیر بودند این‌بار ادامه داد وگفت :

– بیچاره **ویسی–گودویلی** ... همه همسایه‌ها میدانند که این خانه اقامتگاه وی درفصل زمستان بشمار میرود وبمحض اینکه هوا گرم شود بهمراه کارناوال خود بعنوان یك مقلد ومسخره براه خواهد افتاد ، واز طرفی هیچ زنی دراین دنیا پیدا نمیشودکه حاضر شود بامردی چون او ازدواج‌کند . زیرا اونه قیافه‌ای دلنشین دارد ونه پولی سرشار ونه شغلی آبرومند ونان وآب‌دار و دراین روزگار زنها فقط به‌مردها ، ازاین نقطه‌نظرها مینگرند !

میلو کـه رفته رفته حوصله‌اش سر میرفت ، مجدداً سئوال کرد :

– آخر نگفتی امروز چه پیش‌آمدی رخ‌داده ؟...

جنی ، آب دهانش را فرو برد و اشکهایش را با دستمال پاك کرد وگفت :

– هرچند وقت ، این‌کشیش جوان وبی‌تجربه پیش مـن میآید و میگوید خداوند آنهارا مامور کرده‌که خانه‌ام را تصاحب کنند ، وآنرا جزو کلیسای مجاور خانه‌ام دربیاورند . و هردفعه بآنها گفته‌ام که من دردنیا جزاین خانه ثروت دیگری ندارم ، وبرای تامین زندگیم باید آنرا اجاره دهم ، ولی گوش آنها ابداً بدهکار نیست ، وحرفهایم رااز یك‌گوش شنیده واز گوش دیگر بیرون می‌کنند . آخر انصاف بده ، خانه من قبل‌از اینکه این‌کلیسا ساخته شود دراینجا بوده ومن درآن زندگی میکردم ، وحالا آیا شرط انصاف است‌که من یگانه دارائی‌ام را برایگان در اختیار کلیسا بگذارم ؟.... اگر برفرض دراین میان همسایه‌ای بخواهد شکایت‌کند، آن همسایه منم ، زیرااین‌کلیسا باساختمان بلند ومرتفع خود جلوی آفتاب قسمتی‌از خانه را میگیرد ....

دراینموقع صدای زنگ تلفونی‌که در سرسرا بود برخاست،

و **بتی‌ـوودروف** دوان دوان ازطبقه دوم خانه بپائین آمد . او شلوار قرمزرنگ وبلندی به‌پا وبلوزی تنگ و چسبنده به‌تن داشت . دختر جوان بیش‌از بیست وچهار سال نداشت ، وموهای مجعد و طلائی رنگ ، ولب ودهان برجسته‌اش بی‌اختیار جلب‌نظر میکرد . لباسهائی که او پوشیده بود ، درتمام اوقات تمیز واطو شده بود ، وناگفته نماندکه **بتی** جوانتر ازسن حقیقی‌اش بنظر میرسید . ولی برای اینکه سالخورده‌تر و باوقارتر جلوه‌کند ، عینك شاخی نسبتاً بزرگی بچشم می‌گذاشت . **بتی‌ـوودروف** مدت یکسال در یکی از مدارس ابتدائی شهر **سالیسا** بآموزگاری اشتغال داشت . واو فقط بیك دلیل دست ازکار خودکشید و آنهم عشق شدیدش نسبت بـه **مونتی‌ـبیسکو** سرپرست تیم فوتبال ومعلم ورزش مدرسه بود . و جریان اصلی قضیه ازاین قراربودکه **بتی** عاشق بیقرار **مونتی**شد و آنها پس‌از چندماه یکدیگر را پسندیده و نامزد شدند . ودرجریان نامزدی **مونتی** مانند جوانان امروزی بیش‌از حد واندازه خود رابه **بتی** نزدیك میکرد ، وهمین موضوع باعث شدکه **بتی** پی‌درپی ازوی درخواست ازدواج‌کند ، ولی **مونتی** ازاینکار مرتباً شانه خالی میکرد ، تا بالاخره پای یکی دیگر از زنان آموزگار بمیان آمد ، واو بزودی باآن زن ازدواج‌کرد .

آن سال تابستان **بتی** نزد خانواده‌اش که دریکی از ایالات جنوبی آمریکا اقامت داشتند رفت و تابستان رادر آنجا بسربرد . وروز اول سپتامبر بشهر **سالیسا** بازگشت ، ویکی از اتاقهـای خانه **جنی** را اجاره‌کرد . هنوز سه‌هفته ازاقامت **بتی** درآن شهـر نگذشته بود ، که عصرها معمولا افراد ناشناسی باو تلفون میکردند ، و **بتی** بمحض صحبت تلفونی خانه را ترك میکرد ، وبا اتومبیل سفیـد رنگی که تابستان قبـل خریده بود ، مدت دو یا سه ساعت غیب‌اش میزد وپس‌از مراجعت پیش **جنی** می‌آمد و بااو درد دل می‌کرد و یابتماشای تلویزیون مشغول میشد . هنگامی‌که **بتی** بـا تلفون صحبت میکرد ، **جنی** حتی یك‌کلمه از سخـنانش را هـم نمی‌شنید . باری ، آنشب هم مانند معمول پس‌از اینکه مذاکرات تلفونی‌اش را تمام‌کرد ، روسری و پالتویش را برداشت و با شتاب خانه را ترك‌کرد ...

میلوـرینی که بادقت حرفهای **جنی** راگوش میداد ، پس ازقدری تامل سربرداشت وگفت :

ـ خوب ، ایندفعه متصدیان کلیسا دیگر چه قبیل حرفهائی زدند؟ لابدایندفعه مثل‌معمول آنها از **بتی‌ـوودروف** شکایت‌داشتند!؟

جنی ، سری تکانداده وپاسخداد :

– امروز دوباره دوتن از اعضاء کلیسا باتفاق **کلاق** کشیش کلیسا باینجا آمدند ، ویکراست جلوی بخاری رفتند و ابتداء دستهایشان را گرم کردند ، و بعد روی زمین زانو زدند و شروع کردند بدعا خواندن ونفرین کردن من و **بتی‌ـوودروف** . وتازه پس‌از تمام اینکارها ، **کلاق** روبمن کرد و گفت که اگر من بتی را ازخانه‌ام بیرون نکنم ، آنها مجبور خواهند شد بمقامات صلاحیتدار شکایت کنند ومرا بزندان بیاندازند !

میلو با تعجب سئوال‌کرد :

– خوب ، او دلیل اینکاررا بتو نگفت ؟

جنی ادامه داد :

– او میگفت ، **بتی** زن جلف وهرزه‌ای بیش نیست ، ودر موقع راه‌رفتن در کوچه وخیابان آنقدر اداء واطوار درمیآورد که توجه کوچك و بزرگ ، مجرد ومتأهل را بخود جلب میکند . خلاصه مطلب اینستکه آنها بعناوین مختلف سعی میکردند **بتی** را یکزن بداخلاق و هرزه معرفی کنند و بگویند او یکزن هرجائی بیش‌نیست!

میلو دادستان دادگاه سیگار برگ بزرگی ازجیب بغلش بیرون آورد ، وآنرا روشن‌کرد ، وپس‌از چندسرفه گفت :

– وموضوعی که بیش‌از هرچیز مرامتعجب میکند اینستکه، **کلاق** کشیش کلیسا چطور فهمیده‌که **بتی** زن منحرفی‌است ؟!

جنی باعجله بمیان‌کلامش دوید وگفت :

– او میگفت یکی ازاعضاء کلیسا که مدیر متل **ساعتهای خوش** در چهار پنج میلی شهرست ، هفته قبل بوی اطلاع داده‌که **بتی** در مدت یکهفته سه‌بار باسه مرد مختلف ودر سروقت گوناگون بمتل وی‌آمده واتاقی رابرای یکشب اجاره‌کرده وهربار پس‌از چند ساعت متل مزبوررا ترك نموده است !....

میلو يك محكمی بسیگار خود زد ودود آنرا بسوی سقف اتاق فرستاد ، وهمانطوریکه گردش دود را دراتاق مینگریست‌گفت:

– بعقیده من اولین قدمی‌که باید برداشته شود عبارت از اینستکه نام‌مستعار سنگین‌تری برای متل **ساعتهای خوش** پیداکنند، وبیش‌از این بااینگونه اسمهای فریبنده سعی نکنند توجه مردم را بسوی محل کسب‌وکارشان جلب نمایند !...

میلو بدنبال اینحرف خود خنده بلند ومعنی‌داری کرد و **جنی** باهمان ناراحتی وتاثر گفت :

– اما **کلاق** کشیش کلیسا خیلی خشمگین بنظر میرسید ، وحرفهایش راخیلی جدی میگفت، نمیدانم اینمرد پررو چه‌میخواهد بسرم بیاورد ؟

میلو دستهای خودرا جلو برد وروی دستهای **جنی** گذارد ، و دستهایش را در دست گرفت ، وآنهارا قدری فشرد ، وبا لحن امیدبخشی اظهارداشت :

- عزیزم آنقدر خودت را ناراحت نکن ، وبمن اطمینان داشته باش ، خودم بشخصه دفاع ازحقوق تورا بعهده میگیرم . آسوده باش . وهمینقدر بدان‌که من بیست سال است باینقبیل کارها مشغولم ، واین‌بار نیز میدانم که موفقیت ازآن ماست !

جنی که با علاقه و اشتیاق زیادی حرفهای **میلو** را گوش میداد ، برقی در دیدگانش ظاهر گردید وبا تعجب سئوال‌کرد :

- مقصودت اینست که من **بتی** را در خانه‌ام نگاهدارم ،و اورا جواب نکنم ؟

میلو باخونسردی کاملی پاسخداد :

- بله ، درمقابل حرفهای بی‌اساس آنها سکوت اختیار کن و اعتنائی بآنها نکن . حالا یك گیلاس مشروب بده قدری گرم شوم . **جنی** ازجا برخاست و اتاق را ترك کرد ، وچند دقیقه بعد بایك بطری ویسکی و دو گیلاس باتاق مراجعت کرده . **میلو** بطری ویسکی را از دست وی گرفت و یك گیلاس پر برای خود ریخت و در گیلاس دیگر نیز قدری ویسکی برای **جنی** ریخت و بدست او داد ، و پس از قدری سکوت گفت :

- **جنی** ایکاش من وتو بیست سال پیش بایکدیگر آشنا شده بودیم ، و دوران جوانی مان را بایکدیگر میگذراندیم . افسوس که دوران خوشی زندگیمان را بدون یکدیگر سپری کردیم .

قطرات اشك از دیدگان **جنی** جاری شد ، و روی گونه‌های پف کرده و چاقش درغلتید ، و بدون اینکه اشکها را از روی‌صورتش پاك کند ، اظهار داشت :

- **میلو** ، حرفهای تو واقعا مرا دلداری میدهد ، و باکمال میل حاضرم شب تاصبح بحرفهایت گوش دهم . اینهم یکی ازنقاط ضعف منست !

میلو نگاه سریعی باو افکند و از جا برخاست و بطرف پنجره رفت . **جنی** بحرفهایش ادامه داد و گفت :

- **میلو** اگر برایت مانعی ندارد ، شب را در همینجا بگذران، و از همینجا بنوکرت تلفون کن که امشب بخانه نخواهی رفت ؟

در همین اثناء درخانه گشوده شد ، و یکنفر وارد سرسرا گردید ، و طولی نکشید که **ویسی-گودویلی** وارد اتاق شد . آنمرد کوتاه قد و لاغر اندام یکی از مستاجرین خانه **جنی** بشمار میرفت، ودر آنموقع لبخندی بلب داشت . معمولا هرروز غروب **ویسی** -

گودویلی برای دیدن دوستان بیکی از بارها میرفت ، و پس از چند ساعت وقت گذراندن در آنجا ، بخانه مراجعت میکرد . **میلو** که او را میشناخت لبخند گرمی زد و گفت :

– سلام علیکم ، حالت چطورست ؟...

چند دقیقه ، **میلو** و **ویسی-گودویلی** دلقك سیرك بـــا شوخی و مزاح بایکدیگر گذراندند ...

۴

پس از صرف شام **میلو** و **جنی** باتاق بالائی رفتند ، و **گودویلی** در همان اتاق نشسته ومشغول تماشای مسابقات کشتی ازتلویزیون گردید ، طولی نکشید که **بتی-وودروف** نیز بخانه بازگشت ، وباتاق پذیرائی رفت و روی یك صندلی نشست . دراین هنگام دو حریف قوی و نیرومند مشغول کشتی گرفتن بودند ، و**بتی** بی‌اختیار بیاد نامـزد سابقش **مانتی-بیسکـو** افتاد ، و اندکی ناراحت شد . امـا **گودویلی** روی لبه صندلی نشسته ، و مرتبا سر خودرا بجلـو و عقب میبرد ، و پاهایش را بشدت تکان میداد ، و فریاد هائی برای تشویق دو حریف سنگین وزن که روی صفحه بزرگ تلویزیون دیده میشدند ، از گلو بیرون میداد . **گودویلی** مرد لاغراندامی بود ، و دکتر ها از کودکی بوی گفته بودند که وضع بدنی وی بهمان حال باقی خواهد ماند و کوچکترین رشد و نموی نخواهد کرد . **گودویلی** سالهای متمادی بود که تابستانها در کارناوال‌ها وسیرکهای سیار بشغل دلقکی مشغول بود . یکروزگرم تابستانی که کارناوال ها بشهر **سالیسا** آمده بود . او برحسب تصادف با **جنی** آشنا شد ، و **جنی** ازوی درخواست کرد که بخانه‌اش بیاید . خلاصه پس از خاتمـه نمایشات کارناوال اتاقی در خانه **جنی** اجاره کرد ، و دوستی آنها بتدریج بضمیمت بدل شد . دراینموقع زنگ تلفون خانه بصدادرآمد ، و **بتی** باعجله بسوی تلفون رفت و پس از چند دقیقه گفت وشنود ، باتاق بازگشت و پالتو و روسریش را برداشته و خانـه را ترك کرد و بااتومبیل بسوی متل هائی که در خارج شهر قرار گرفته بودند براه افتاد . داور مسابقه کشتی تلویزیونی در همین موقع دست کشتی‌گیر برنده را بدست گرفت و آنرا بهوا بلند کرد ، و اورا برنده اعلام نمود . **گودویلی** نفسی براحتی برآورد واز اتاق خارج شد ، و در سرسرا با **سام-موکسلی** نوکر سیاهپوست **میلو** روبرو شد . **سام-موکسلی** چند لحظه قبل وارد خانه شده بود ، و بارانی ضخیم و مندرسی دربرداشت . **سام** سیاهپوست قوی‌هیکلی بود که موهای سرش سفید شده بود و چنین بنظر میرسید که بیش از شصت‌سال

از عمرش میگذرد.

سام میخواست اربابش را بخانه بازگرداند. و گویا بهمین دنبل بخانه **جنی** آمده بود. **گودویلی** از او سئوال کرد:

– اینجا چکار داری؟

سیاهپوست قویهیکل پاسخداد:

– میخواهم اربابم را بخانه ببرم!

گودویلی گفت:

– اینموضوع اصلا بتو مربوط نیست، شاید هم اونخواهد بخانه‌اش برگردد، الان او در اتاق بالا خوابیده است. **سام** با بی‌اعتنائی دستهایش را تکانداد. وبدون اینکه کلمه ای برزبان راند، راه پله هارا در پیش گرفت، و درمیان پله ها ایستاد و با صدای بلندی فریاد زد:

– خانم **جنی**! آهای خانم **جنی**! ... من **سام‌موکسلی** هستم آمده‌ام دنبال آقای **میلو** تا ایشانرا بخانه برگردانم! صدای مرا میشنوید؟... خانم **جنی**...

چند دقیقه بعد در یکی از اتاقها گشوده شد، و**جنی** در حالیکه روبدوشامبر قرمز رنگی برتن داشت در آستانه در ظاهر شد. و باحالت عصبانیت فریاد زد:

– چه خبرست، مگر آقای **میلو** بچه شیرخواره است که احتیاج به‌قیم داشته باشد. وانگهی او حق دارد هرکجا مایل‌باشد شب را بگذراند...

سام‌ـموکسلی باقیافه جدی و لهجه مخصوص بخود، در پاسخ گفت:

– نه خانم، من بآقای **میلو** قول داده‌ام تاروز قیامت لحظه‌ای از وضع و حالشان غفلت نکنم!

سام پس از اداء این کلمات از پله ها بالا رفت. **جنی** یکقدم بعقب برداشت و بالحن سرزنش آمیزی گفت:

سام‌ـموکسلی یکدفعه و برای همیشه بتو میگویم، ازاین خودسریت دست بردار!

سام که از کنار **جنی** عبور کرده بود به‌اتاق که درتاریکی فرو رفته بود، قدم گذارد و چراغرا روشن کرد.

میلو که روی تختخواب خوابیده بود هراسناك نیم خیز شد، و وقتیکه چشمانش به **سام‌ـموکسلی** افتاد، بی‌اندازه‌عصبانی شد و باصدای بلندی فریاد زد:

– ای‌غول بی‌شاخ و دم ... خجالت بکش، زودباش گورت‌را گم کن ... مگر من گفته بودم که بدنبالم بیائی!؟.. خجالت نمیکشی



وارد اتاق خواب مردم میشوی ؟...

سام که از دیدار اربابش ناراحتیهایش برطرف شده بود ، باهمان سادگی و بی‌پروائی گفت :

ـ آقای **میلو** ازهمان دقیقه ایکه خانم **جنی** تلفون کردند شما بخانه نخواهید آمد ، سخت نگران شدم ، و دیگر نتوانستم خودداری کنم ... اینستکه آمدم اینجا تاشما را بخانه برگردانم ...

میلو که لحظه‌بلحظه برعصبانیتش افزوده میشد فریاد زد:

ـ ای آفریقائی وحشی !... اگر فردا بدادگاه نرفته و حکم اخراجت را از آمریکا نگرفتم ، هرچه خواستی بگو !

سام یك لنگه از جورابهای **میلو** را از روی زمین برداشت و آنرا میخواست پای اربابش بکند ، که **میلو** پایش را بعقب‌کشید... **میلو** ، آتش خشم و غضبش رفته رفته فرو می‌نشست و دراینموقع بآرامی اضافه کرد :

ـ فهمیدی چه گفتم ؟!

ـ بله ارباب !...

جنی وارد اتاق شد و خطاب‌به **میلو** گفت :

ـ راستی میلو من نمیدانستم نوکرت اینقدر بی‌حیاست!...

سام کفشهای اورا از زیر تختخواب بیرون آورد ، و آنــرا درکنار تختخواب گذارد . **میلوـرینی** دراینجا دیگر طاقت نیاورد واز جا برخاست و لباسهایش را پوشید ، و آنگاه خطاب به **سام** گفت :

ـ نفهم بیشعور این آخرین دفعه‌ایست که مزاحمم میشوی، چون فردا از دادگاه حکم اخراجت را از این کشور خواهم گرفت و تورا بآفریقا خواهم فرستاد !!

باری ، **سام** بهرترتیبی که بود **میلو** را باخود از خانه بیرون برد ، و**جنی** ازهمان بالای پله‌ها آنها را بدرقه کرد ، و پس ازچند دقیقه که از رفتن آندو گذشت ، **ویسی** را صدا زد ، و اورا بالبخند معنی داری باتاقش برد ، و دراتاق را از داخل بست .

۴

قبل از فرارسیدن‌تاریکی شب ، **تامس‌ـ کلاف** کشیش کلیسا چمدان کوچك خودرا بداخل اتومبیلش گذارد، ودرحالیکه کلاه سیاه رنگش را بروی سرش فشار میداد ، یقه های پالتویش را نیز بالازد و سوار اتومبیل شد ، وچند لحظه بعد اتومبیلش براه افتاد و ازشهر خارج گردید . **کلاف** آنروز تمام حواسش متوجه همسایه‌شان بود، و سرانجام خودرا قانع کرد که وظیفه یك کشیش اینست که بیجهت

بدیگران تهمت و افترا نزند ، وهر تصمیمی که می‌گیرد بدلائل معقول متکی باشد ، و بالاخره پس از ساعتها فکر و اندیشه خودرا راضی کرد که شبی رابطور ناشناس در متل **ساعتهای خوش** بگذراند. افراد مختلفی از گوشه وکنار بوی اطلاع میدادند که **بنی‌-وودروف** مرتبا شبها را باافراد مختلفی درمتل **ساعتهای‌خوش** میگذراند . و حتی چندین بار باچشمان خودش دیده بودکه **بنی‌-وودروف** از خانه **جنی** بیرون آمده و سوار اتومبیلش شده بود ، و چند بار این فکر بخاطرش رسیده بود که اتومبیل **بنی**‌را تعقیب کند ، و ببیند آیااین شایعات حقیقت دارند یا نه ؟

ــ هربارکه **بنی** باآنوضع از جلوی پنجره کلیسا می‌گذشت، **کلاق** سخت ناراحت میشد ، و اصلا آنشب‌خواب بچشمانش‌نمیآمد، و احساسات عجیب و بیسابقه وجود ویرا فرا می‌گرفت . **کلاق** کشیش کلیسا جوانی بود که سی‌ویکسال از سنش می‌گذشت ، ومو های سرش سیاه بود ورنگ صورتش سفید بنظر میرسید . قدی متوسط و اندامی لاغر داشت و اصولا مردی عصبی و ناراحت‌بود. پدر **کلاق** در اداره آتش نشانی کار میکرد ، و **تامس-کلاق** هنوز دو سال بدبیرستان نرفته بود که ترك تحصیل کرد ، و در یکی ازانبار های غلات شغلی بدست آورد ، اما چون نطق و بیانش گیرا وموثر بود شغل کشیشی را برای خویش درنظر گرفت ، و از آن پس باینکار مشغول شد . **کلاق** جوانی بود مجرد و اصلا با دختران‌جوان تماس کافی نداشت ، فقط سالها قبل بود که او یکشب دختری را که در کلیسا آوازمیخواند بخانه‌اش‌رسانید، وهنگامیکه توی اتومبیل میخواست باآن دختر سرگرم عشقبازی شود پدرش از راه رسیده، و اورا بباد سرزنش گرفته بود . بدینترتیب رابطه **کلاق** با آندختر قطع شده بود .

پس از اینکه **کلاق** بمتل **ساعتهای خوش** رسید ، اتومبیلش را در توقفگاه متل گذاشت . **استانلی-پریچارد** که صاحب و مدیر متل بود ، در اینهنگام دریکی از اتاقها را برای زن و مردی میگشود و سپس روبرگردانید و متوجه **کلاق** گشت .

ابتدا اصلا باور نمیکرد که **کلاق** را در آنموقع شب در آنجا مشاهده کند . **کلاق** وارد اتاق کوچك دفتر متل شد ، و **استانلی-پریچارد** نیز بدفتر آمد و در را از پشت سر بست ودر حالیکه آثار تعجب و حیرت درسیمایش نمایان بود گفت :

ــ هیچ انتظار نداشتم که شمارا در اینجا ببینم ! وهمینکه اتومبیل‌تان را دیدم ، تصور کردم که یك سیاح تازه باینجا آمده ...

کلاق پس از قدری تامل گفت :

ـ بله ، حدس میزدم که شما از دیدار من در اینجاتعجب کنید ... ولی حقیقت امر اینست که این چند روزه مشغول مطالعه درباره بعضی افراد هستم ، و مجبور شدم بدنبال تحقیقاتم بمتل شما بیایم ... خودتان میدانید که اینروزگار دیگر کشیش ها بدون مطالعه و تفحص عملی را انجام نمیدهند ... بله من اینجا آمده‌ام تا اطلاعاتم را درباره افرادی تکمیل کنم ، امیدوارم شما ازاین امر ناراحت نشوید !؟...

استانلی‌ـ‌پریچارد در پاسخ گفت :

ـ قدمتان برروی چشم ، بفرمائید و بمطالعات تان ادامه دهید ، ولی ... ولی آیاشما مایلید امشب را در اینجا بگذرانید؟

ـ بله خودم بتنهائی امشب را دراینجا خواهم گذرانید !....

استانلی که گوئی ازاین سئوال خود قدری شرمنده شده بود ، باشرمساری لبخند زد واضافه کرد :

ـ حقیقتا این سئوال من خیلی احمقانه بود ، امیدوارم بمخشید !... و اما راجع باتاق ...

استانلی پشت میزش رفت ، و یکی از کلید ها را انتخاب کرد ، و **گفت** :

ـ اتاق بیست وچهار را که در انتهای ساختمان قرار گرفته و اتاق نسبتا بیسروصدا و دور افتاده ایست ، دراختیارتان میگذارم ، و ضمنا خودم هم گاهگاهی در مدت شب بآنجا سرکشی خواهم کرد تا وسائل آسایش شما را فراهم کنم ...

سپس **استانلی** و **کلاق** بسوی اتاق بیست و چهار رفتند و **استانلی** در اتاق را گشود ، و کلاق را بدرون اتاق راهنمائی کرد. دراین اتاق نسبتا بزرگ ، علاوه برتختخواب و دستشوئی یک تلویزیون نیز وجود داشت **کلاق** چمدان کوچکش را بزمین گذارد، و از **استانلی** تشکر کرد . **استانلی** پس از اینکه نظری باطراف افکند اظهار داشت :

ـ خوب ، من دیگر باید بروم شاید یك مسافر از راه‌برسد، اینروز ها اوضاع خیلی کسادست ، چون چند متل بفاصله کمی از یکدیگر وجود دارد و باهم رقابت می‌کنند ... **استانلی** از اتاق خارج شد ، و در را پشت سرش بست . **کلاق** پس از اینکه اطمینان پیدا کرد ، **استانلی** از آنجا دور شده است ، روی تختخواب‌نشست ونگاهی بساعت مچی‌اش افکند ، و سپس متوجه تلفون نزدیك تختخواب شد و مجددا از روی تختخواب برخاست و با ناراحتی در اتاق براه رفتن پرداخت .

صدای خنده ممتد زنی از یکی از اتاقهای مجاور برخاست

و **کلاق** سرجایش میخکوب‌شد و گوشش را تیز کرد . هرچقدراو بیشتر بصدای خنده گوش میداد ناراحت‌تر میشد . **کلاق** چهره‌زنی را که از اتاق مجاور میخندید در نظرش مجسم کرد ، و اندیشید که او بچه علت میخندد !

درهمین موقع خنده‌ها ، بجیغ های کوتاه و مقطعی بدل گشت ، و چنین بنظر میرسید که آنزن را قلقلك میدهند . لرزشی وجود **کلاق** را فرا گرفت و بنزدیك تختخواب رفت و خود را بروی آن افکند وبالشی را در آغوش کشید ، ودر حالیکه‌دیدگانش را بسته بود ، باتمام قوا بالش را بسینه‌اش میفشرد . چند دقیقه بهمین وضع باقیماند، وسپس روی تختخواب نشست ؛ اماهرلحظه بیقرار تر میشد ، وباردیگر نظری بساعت مچی‌اش انداخت .ساعت هشت ونیم بود . **کلاق** باخود گفت : «بله ، اینکار را باید انجام‌دهم!» و سپس در حالیکه دستهایش میلرزید گوشی تلفون را برداشت و شماره خانه **جنی** را گرفت . **بتی-وودروف** گوشی را ازآنسوی تلفون برداشت. **کلاق** باسعی وکوشش زیادی گفت :

ـ خانم **وودروف** ـ ... **بتی-وودروف** ـ ... **بتی** سئوال کرد :

«شما که هستید ؟»

ـ خانم ، من اسمم **تام** است ، و استدعا دارم هرچه‌زودتر بهتل **ساعتهای‌خوش** ، اتاق شماره بیست وچهار بیائید ؛ با شما کار دارم !... بله ... الان منتظر شما هستم ...

سکوتی ممتد در آنسوی تلفون برقرار شد ، و دراینمدت **کلاق** سخت ناراحت بنظر میرسید . و پس از چند لحظه متوجه شد گوشی تلفون را گذارده‌اند . سپس **کلاق** گوشی تلفون را سر جایش گذارد و باحالت خسته وزار روی تختخواب نشست .

استانلی-پریچارد در دفتر کار خود نشسته و مشغول مطالعه روزنامه های عصر آنروز بود که یك اتومبیل سفید رنگ و تر وتمیز وارد توقفگاه متل شد . چند دقیقه از ساعت هشت بعداز ظهر میگذشت ؛ اغلب مسافران قرار بود صبح زود متل را ترك کنند ، وبهمین سبب زود بخواب فرو رفته بودند.

استانلی بصدای اتومبیل ازجا برخاست و روزنامه را به گوشه‌ای گذارد ، ونگاهی بخارج افکند ، وزنی را مشاهده کرد که قدم زنان بسوی اتاق شماره بیست وچهار پیش میرود . او ازاین موضوع بی‌اندازه متعجب و نگران شد و بسرعت چراغ قوه‌اش‌را برداشت و بتوقفگاه اتومبیلها رفت و پس از قدری تامل فهمید که اتومبیل مزبور متعلق به **بتی-وودروف** است ، وناگهان بخاطرش

گذشت که **بتی‌وودروف** در یکی از اتاقهای متل میباشد . ولی کدام اتاق معلوم نبود ! و **استانلی** در آنموقع بسرعت تصمیم تازه‌ای را اتخاذ کرد ، و بعجله بدفترش بازگشت و بوسیله تلفون باکلانتر محل تماس گرفت و اورا از جریان قضیه آگاه کرد . پانزده دقیقه بعد ، اتومبیل کلانتر محل واردتوقفگاه‌متل گردید، و **کلنیت‌هوفمن** کلانتر محل باتفاق دومامور پلیس از اتومبیل بیرون آمدند **کلنیت** رو به **استانلی** کرد و گفت :

ــ خوب اوضاع از چه قرار است ؟

ــ **استانلی** بانگرانی مخصوص خود پاسخ داد :

ــ زنی هرزه در یکی از این اتاقهاست که روزی چندبار بااشخاص مختلف باین هتل میآید ، باید هرچه زودتر اورادستگیر کنید . اسمش (**بتی‌وودروف**) است .

کلنیت ، بابی‌میلی و خونسردی هرچه تمامتر گفت :

ــ **استانلی** ، ما ماموران قانون هستیم ، و افراد متخلف را دستگیر میکنیم ، حالا اگر تو شکایتی داشته باشی ما موظفیم درصدد بازجوئی برآئیم . اما همینقدر باید بدانی که این‌نوع‌شکایات کار صحیحی نیست !

استانلی باتعجب سئوال کرد :

ــ بچه مناسبت !

کلنیت ادامه داد :

استانلی دراینجا ناچارم صریحا بتو اعلام دارم که من‌نام این زن جوان را شنیده ام ، و همینقدر میدانم که او زنیست‌جوان، و هیچکس مایل نیست بزن جوانی زور بگوید ، کما اینکه او ازاحدی سلب آسایش نکرده است ، و همینقدر کافی است که بدانی که بیشتر مردهای شهر **سالیسا** دراین باره باتو مخالفند .

استانلی بالحنی اعتراض آمیز گفت :

ــ اما آمدن اینزن بمتل من خلاف مقررات است .

استانلی ، قدری فکر کن ، بدون مطالعه تصمیم نگیر نیمی از ساکنان این جهان ، زنان هستند ، حالا تو اگر بخواهی یکی ازآنها را انتخاب کنی و بگوئی چرا اوزنست، کوچکترین کاری‌ازپیش نخواهی برد !...

استانلی بالحن مصمم گفت :

ــ خیر ، دیگر هیچکس نمیتواند مرا از تصمیمی که‌گرفته‌ام منصرف کند . من آدمی بادین و ایمان هستم ، و از اعضاء کلیسا بشمار میروم. ودرهرحال منظورم مباحثه‌باشما نبود.بلکه میخواستم که اینزن نانجیب را دستگیر کنید !

کلنیت سرفه‌ای کرد و بابی‌میلی گفت :
ـ بسیار خوب ، اتاق آنزن را نشان بده ...
پاسخ این سئوال برای **استانلی** غیر مقدور بود ، زیرا آنشب دوازده اتاق هنوز خالی مانده بودند ، بدین سبب ، آنها در اولین اتاق‌را کوفتند . در اتاق باز شد و مردی باتعجب درآستانه در ظاهر گشت .
کلنیت ازوی سئوال کرد :
ـ معذرت میخواهم ، آیا شما تنها هستید ؟
ـ خیر زنم هم همراهم است .
ـ مقصودتان را درك نمیکنم !
استانلی سرش را داخل اتاق کرد ، وزن مسنی را دیدکه در کنار تلویزیون نشسته و مشغول تماشاست .
استانلی ، از آن مرد پوزش خواست ، و باینترتیب آنها در یکایك اتاق هارا کوفتند تا باتاق شماره بیست و چهاررسیدند . اما **استانلی** از کنار آن اتاق عبور کرد و آنرا ندیده گرفت ، اما **کلنیت** بیکی از ماموران پلیس گفت :
ـ این اتاق را هم جستجو کنید .
ولی استانلی از اینکار ممانعت بعمل آورد وگفت :
ـ دراین اتاق **کلاق** کشیش کلیسا میباشد ، و جستجوی اتاق ثمری ندارد !
کلنیت باتعجب سئوال کرد :
ـ کلاق اینجا چکار دارد ؟
ـ آها ، درست نمیدانم ولی او گویا برای مطالعه وکسب اطلاعات امشب باینجا آمده است ...
کلنیت مجددا باصدای آمرانه گفت :
ـ زودباش درآن اتاق‌را بزن . حالا که **استانلی** میخواهد کار را یکسره کند ، من بحرفش گوش خواهم داد ، و سپس **استانلی** را کنار زد و بمامور پلیس دستور داد در را بازکند .
مامور پلیس چندبار دراتاق رازد ولی صدائی از داخل اتاق بگوش نرسید ، وبالاخره **استانلی** مجبور شد ، کلید یدکی را در اختیار **کلنیت** قرار دهد .
دراتاق را باز کردند ... درهمان اثنا **کلاق** با عجله پشت پرده اتاق رفت و **بتی‌وودروف** روی تختخواب نشسته و دستهایش را روی زانوانش قرار داده بود ...
استانلی مداخله کرد و بالحن متوحش گفت :
ـ آقایان وضع نامناسبی است ، از این اتاق صرفنظر



کنید ، در را ببندید !

کلنیت پای خودرا بلبه درگذارد و از بستن آن‌ممانعت‌کرد، اما سرانجام باخواهش و تمنای **استانلی** ناچار شد اتاق را ترك کند ، و در خارج اتاق بوی گفت :

ـ مگر تو نمیخواستی او را دستگیر کنی ؟ پس چرا شکایت خودت را پس گرفتی ؟! مگر ما بازیچه دست تو شده‌ایم ؟!

استانلی ، باهمان ناراحتی گفت :

ـ من هرگز تصور اینموضوع را نمیکردم . بله ، من حالا دیگر تغییر عقیده داده‌ام .

کلنیت گفت :

ـ بسیار خوب ، من الان کاری باین کارها ندارم ، ولی‌فقط اگر روزی دادگاهی دراین باره تشکیل شود آنچه دیده‌ام درباره

کلاق شهادت خواهم داد !...

کلنیت ومامووران پلیس متل را ترك کردند .

نیمساعت بعد **استانلی** بمنزل **میلو-رینی** دادستان شهر تلفون کرد . **میلو-رینی** گوشی تلفون را شخصا برداشت .

- آلو ، من **استانلی** صاحب ومدیر متل **ساعتهای خوش** هستم . میخواستم که کلانتر محل **بتی-وودروف** را که زن جلف و هرزه‌ایست ، دستگیر کند ، ولی او عقیده داشت که **کلاق** کشیش کلیسا نیز مقصرست ، ولذا من از شکایت خود صرفنظر کردم . اما ...

- حالا وقت این قبیل کارها نیست ، ولی حالا که مزاحم شده‌ای بگو ببینم **کلاق** آنجا چکار میکرد ؟

- آقای **رینی** اولا ازاین بی‌ادبی خودم دراینوقت شب پوزش میطلبم - وثانیا پاسخ سئوالتان قدری برایم مشکلست، چون آقای **کلاق** دراتاق بیست وچهار بود ... وو ... نمیدانم اصلا **بتی-وودروف** درآن اتاق چکار داشت ؟!

- خوب ، **استانلی** ، زیاد حاشیه نرو و تصمیمت‌رابگیر و کار هارا یکسره کن !

- آقای **رینی** من مبخواهم که **بتی - وودروف** دستگیرشود ولی کاری بکار **کلاق** کشیش کلیسا نداشته باشند !

- بسیار خوب، اینکار عملی نیست ، توناچاری شکایتت را پس بگیری . فرداصبح من شکایتی علیه **کلاق** ، بجرم روابط نامشروع با **بتی-وودروف** تسلیم دادگاه خواهم کرد ! همینقدربدان که **بتی** بتنهائی مقصر نیست ، بلکه مقصر اصلی **کلاق** است و ضمنا ازطرف دادگاه بتو اخطار خواهد شد که متل **ساعتهای خوش**از اماکن ممنوعه بشمار میرود و توهم باید برای دفاع در دادگاه حاضر شوی . آقای **استانلی** ، مدیریت اماکن فساد ، مجازات شدیدی دارد ،!!...

استانلی گفت :

- آقای **رینی** تورا بخدا رحم کنید ! بآن کشیش کلیسا رحم فرمائید .

اما **میلو-رینی** گوشی را باعصبانیت گذاشته بود . **استانلی** چند لحظه مانند اشخاص بهت زده باطراف‌خود نگریست ، سپس دوان دوان خودرا باتاق شماره بیست و چهار رسانید ، و **بتی - وودروف** را در داخل اتاق مشاهده کرد که پالتویش را میپوشید، و میخواست آنجا را ترك کند ...

۴

صدای زنگ تلفون در سرسرای خانـه جنی پیچیده.بود. اما دیگر **بتی-وودروف** حاضر نبود از اتاقش بیرون آید و بآن‌پاسخ دهد . بالاخره **جنی** از اتاق خارج شد و باتاق **بتی** رفت . **بتی** روی تختخوابش نشسته بود و های های میگریست . **جنی** گفت :

ـ عزیزم ، چه شده ؟

خوب عزیزم **بجنی** بگو چه اتفاقی افتاده ؟...

بتی درحالیکه سرش را تکانمیداد، قطرات اشك ازدیدگانش جاری بود. **جنی** موهای ویرا نوازش میداد و می‌گفت :

ـ اینقدر گریه نکن دل‌ام را کباب کردی !

آخر چه اتفاقی افتاده ؟...

بتی پاسخ داد :

ـ دیگر ... دیگر من بتلفون ها پاسخ نخواهم داد ... بلـه ، **کلاق** آن کشیش جوان آبرویم را برد ! خودم تقصیر دارم ! بله، من تمام اینکار ها را بخاطر **مونتی** ، آن جوان بیوفا انجام داده‌ام .

جنی که کم‌کم بموضوع پی میبرد ، دستهای اورا در دست گرفته وباو دلداری داد و افزود :

ـ نگران نباش آن کشیش ... مرد شیطان صفتی بیش نیست ! دیروز آمده بود ومیگفت که تورا از خانه‌ام بیرون کنم !

بتی پس از قدری مکث گفت :

ـ بله ، وقتی پی‌بردم که **مونتی** را همیشه از کف داده‌ام ، دیگر زندگی برایم میسر نبود ، لذا دست باینکار ها زدم والآن نیز مثل سگ پشیمانم ومیخواهم زن خوبی باشم ! اما ـ اما دیگر خیلی دیر شده ، واهالی شهر مرا زن رسوائی میدانند !ـ...

بتی دوباره شروع بگریستن کرد و دراینموقع چند ضربه بدر اتاق وارد شد ، و **ویسی-گودویلی** وارد اتاق گردید ، وگفت یکنفر پای تلفون **بابتی** کار دارد .

بتی گفت :

ـ بآنها بگوئید دیگر **بتی** اینجا نیست ، و دیگر باینجاتلفون نکنند !

ویسی-گودویلی اتاق را ترك کرد و **جنی** بزحمت لباسهای **بتی** را از تنش بیرون آورد و یك قرص خواب آور و مقـداری آب باو داد تاهرچه زودتر بخواب فرو رود . طولی نکشید کـه **بتی** بخواب عمیقی فرو رفت ، و **جنی** بوسه‌ای ازگونه های وی ربود .

صبح روز بعد **جنی** پائین آمد ، **گودویلی** در اتاق نشسته بود و سیگار میکشید . و دختر خانم سبزه‌رو و مشکین موئی‌روی صندلی نشسته و درانتظار وی بود . **گودویلی** بآهستگی به **جنی** گفت او میخواهد اتاقی اجاره کند ... اینحرف **جنی** را بی‌نهایت خوشحال کرد ، و بنزد دختر خانم رفت و باخوشروئی گفت :

- من **جنی‌روسیتر** صاحبخانه هستم ، فرمایشی داشتید؟

دختر خانم زیبا رو وبانمك باادب ازجا برخاست ، و گفت :

- نام من **لوانا-نلیق** است ، و در جستجوی اتاقی هستم که اجاره کنم . امروز صبح بااتوبوس به شهر **سالیسا** وارد شدم و بالاخره سوار یك تاکسی شدم و راننده تاکسی مرا باینجا آورد.

جنی پس از اینکه خوب بحرفهای او گوش داد ، اظهار داشت :

- **لوانا - نلیق** ! چه‌اسم قشنگی ! ... آیا مجرد هستید ؟

- بله مجردم ، و احتیاج بیك اتاق دارم . من از شهر **جنکینسن** که درسی وپنج میلی این شهر واقع است میآیم ، ودرنظر دارم شغلی در این شهر برای خود پیدا کنم . من دوسال دانشکده رفته‌ام و پس ازخاتمه تحصیلاتم چون دیدم شهر خودمان خیلی کوچك است ، تصمیم گرفتم بشهر شما بیایم .

جنی روی صندلی نشست و بفکر فرو رفت ، ودر این بین سعی میکرد قیافه **لوانا**را خوب برانداز کند .

لوانا دختری متین و کمرو بنظر میرسید ، ودراین هنگام رنگ صورتش اندکی پریده بود ، و دیگر **جنی** هیچگونه شك وشبهه نداشت که **لوانا** از سیاهپوستان آمریکائی است ، ولی رنگ‌چهره‌اش سبزه وبانمك بنظر میرسید ، وازاین نظر شباهتی باسیاهپوستان معمولی نداشت . پس از چند لحظه **جنی** لب بسخن گشود و گفت :

- واقعاعجب‌موهای‌زیبائی‌دارید، ودختر خانمی‌بزیبائی‌شما باید از داشتن چنین گیسوانی بخود ببالد . **لوانا** لبخندی زده و پاسخ داد :

- از لطف شما بی‌نهایت ممنونم .

دراینموقع صدای زنگ تلفون بلند شد ، و**گودویلی** گوشی تلفون را برداشت . **میلو-رینی** دادستان شهر بود که با**جنی** کار داشت و به **ویسی-گودویلی** پیغام داد که بدیدن **جنی** خواهد آمد بالاخره پس از مذاکرات طولانی **جنی** اتاقی را بدختر خانم تازه‌وارد یا **لوانا-نلیق** اجاره داد ، و او چمدانش را برداشت و بطبقه فوقانی، به اتاق خویش رفت .

۵

آنروز غروب ، **میلو-رینی** دادستان ، بملاقات **جنی** آمد، و **جنی** یك گیلاس مشروب برای او ریخت و در اختیارش گذارد. **میلو** میله آهنی را برداشت و آتش بخاری را برهم زد ، وجرقه‌هائی از روی آتش برخاست ، و شعله های سوزان آتش زبانه کشید. قیافه **میلو** گرفته وجدی بنظر میرسید ، و**جنی** علت آنرا نمیدانست وپس از مدتی **میلو** سکوت را درهم شکست وگفت :

ـ امشب قبل از اینکه باینجا بیایم ، **ویدسوومك** وکیل دعاوی معروف دوباره بمن تلفون کرد . لابد تواسم اورا شنیده‌ای. **ویدسوومك** از افراد سرشناس و ثروتمند شهر بشمار میرود،واز همه مهمتر از وکلای چیره‌دست و زرنگ شهر ماست . نفوذسیاسی او نیز آنقدر زیادست که بآسانی می‌تواند کارهای بزرگی انجام دهد .

وید امروز بمن اطلاع داد که یك راننده تاکسی دختر سیاهپوستی را که در جستجوی اتاق خالی بود ، بخانه تو آورده است . البته باید بدانی که راننده تاکسی مزبور فورا از کارش برکنار گردید . ودر ضمن **وید** میگفت اگر دختر سیاهپوستی دراین محله اقامت کند ، بحیثیت و غرور سفید پوستان لطمه بزرگی وارد خواهد شد !! خوب ، **جنی** تو که خودت میدانی سیاهپوستان بهیچوجه حق ندارند در محله سفید پوستان این شهر زندگی‌کنند، و اختلافات نژادی دراین شهر بیش از هرشهر دیگری در آمریکا وجود دارد !... مقصودم را که درست درك میکنی ؟!...

جنی با لحن غضبناك گفت :

ـ **ویدسوومك** دروغ میگوید ، آندختر جوان سیاهپوست نیست ، بلکه اجدادش از سرخ پوستان آمریکائی هستند . درهر حال من بگفته دیگران دراین باره اهمیت نمیدهم ، او دختر خوب سربزیری است و حق دارد در خانه من زندگی کند !...

میلو-رینی چند لحظه سکوت کرد وگفت :

ـ **جنی** ، بیهوده سخت نگیر ! خودت میدانی که حرفهای ما ذره‌ای در تصمیم **ویدسوومك** تاثیر ندارد . او میگوید که آن‌دختر سیاهپوست است و خلاصه باید قبل از اینکه گرفتاریهایی پیش آید و صدای مردم درآید ، اورا جواب کنیم !... میفهمی ...

جنی گفت :

ـ ولی **میلو** تو نمیتوانی اورا قانع کنی ؟

ـ **جنی** ... همینقدر بدان که **هیچکس** در شهر **سالیسا** یا

شهر های اطراف ، قدرت آنرا ندارد که با **ویدسوومك** دست وپنجه نرم کند ، او مرد سرسختی است . البته من برای دعوا های عادی قادرم راههای قانونی پیدا کنم، ولی ناچار باید اعتراف کنم که وقتی مسائل اختلافات نژادی پیش بیاید ، من قادر بانجام کوچك ترین عملی نیستم . آخر ما میخواهیم دراین شهر زندگی کنیم ، نباید باعقاید عمومی مخالفت نمائیم !...

جنی درحالیکه دستهایش میلرزید ، گیلاس ویسکی را برداشت و جرعه‌ای نوشید و **میلو** ادامه داد :

خوب ایندخترك اهل کجاست ؟

ـ از اهالی شهر **جنکینسن** ، و برای یافتن شغلی باینجا آمده.

ـ ولی همینقدر بدان که دراین شهر شغلی بوی نخواهند داد ، زیرا نفوذ **ویدسوومك** بیش از اینهاست که تو تصور میکنی !...

جنی که همانطور نشسته و بآتش فروزان بخاری چشم دوخته بود و عاقبت گفت :

ـ براستی من از نژاد خودمان هم شرم دارم ، و ازبعضی افراد سفید پوست هم شدیدا بیزارم !

میلو دراینجا دست نوازشی بسروگوش **جنی** کشید و گفت :

ـ خوب ، حالا توهم خودت‌را برسر اینموضوع های‌کوچك وپیش پا افتاده ناراحت نکن . بالاخره مسائل نژادی نیز بزودی دراین کشور پهناور حل خواهد شد !...

جنی پس ازقدری تامل گفت :

ـ حالا من بآینده کاری ندارم ، و همینقدر بدان که من زیر بار حرفهای **ویدسوومك** نخواهم رفت ... اول میخواستند **ویسی‌ـگودویلی** را بزور از خانه‌ام بیرون کنند ، بعد نوبت به **بنی‌ـوودروف** رسید و تازه‌حالا آنها میخواهند **لوانا‌ـنلیق** راازاینجا بیرون کنند .. اینهم شد آزادی ؟...

دراینموقع صدای زنگ تلفن برخاست ، و **میلو** گوشی‌را برداشت و خودرا معرفی کرد :

ـ آلو ! **میلو**، من **ویدسوومك** هستم نوکرت گفت تو آنجا هستی ...

ـ سلام علیکم ، آقای وید ، ارادتمندم ، چه فرمایشی داشتید .

ـ **میلو** ، هفته آینده آیا مایلی بشکار مرغابی برویم ؟ از قرار معلوم وضع شکار مرغابی در نواحی **پاملو** بسیار مناسب است ...

بورگ ـ کوبلر و **هاری ـ دروموند** هم باما همراه خواهند بود !؟....
میلو بدون درنگ گفت :

ـ موضوع جالبی است ، مدتهای مدیدی است میخواستم بعنوانی از شهر بیرون رفته وهوای تمیز خارج شهر را استنشاق کنم ... باکمال میل خدمتتان خواهم بود ...

ـ بسیار خوب ، **میلو** فراموش نکن ، اگر وقت کردی سری بما بزن !...

وید ـ وومك کوچکترین اشاره‌ای بموضوع دختر سیاهپوست نکرد **میلو** هم علاقه‌ای بآن نشان نداد . ولی البته قبلا دراین باره باو قول داده بود . و دراینموقع **سام ـ موکسلی** نوکر سیاهوست **میلو** وارد خانه شد ، و**جنی** از دیدن وی روبرگردانید ، و چنین وانمود کرد که اصلا اورا ندیده است .

لوانا ـ نلیق ساعت ده آنروز صبح ازخانه خارج شد ، ودر جستجوی شغلی از بنگاهی به بنگاه دیگر رفت ، وبالاخره باداره بیمه **کلیو ـ سانگروم** رسید طبق معمول کوچکترین امیدی برای یافتن شغلی درآنجا نداشت . **کلیو** رئیس اداره که مرد نسبتا مسنی بود ابتدا اظهار داشت که آنها احتیاجی بمنشی ندارند اما هنگامی که **لوانا** از اتاق کار او خارج میشد نظرش باندام موزون دخترخام یانمك افتاد و گفت :

ـ ببخشید ، خانم یکدقیقه صبر کنید ... و سپس دست **لوانا** را گرفت و باخود باتاق مجاور برد ، و وقتیکه آنها باتاق خلوت رسیدند ، **لوانا** سئوال کرد :

ـ چه سئوالی از من میخواستید بکنید ؟

ـ نام شما چیست ؟

ـ **لوانا ـ نلیق** !

ـ خانم عزیز ، خاطرتان جمع باشد شما بهیچوجه قادر نیستید کاری دراین شهر بدست آورید ! بیخودی وقتتان را ضایع نکنید . ولی ، ولی من میتوانم کار دیگری برایتان درست کنم . همسر من احتیاج بدختری مثل شما را دارد که در کارهای خانه باو کمك کند ، و حقوق مکفی باضافه خوراك و اتاق برایتان درنظر خواهیم گرفت .

ـ از کارهای خانه آنقدر ها سررشته ندارم ، ولی مقصودم اینست که یك کار اداری پیدا کنم !

کلیو دراینموقع باحرکتی تند دستهایش را بدور گردن او انداخت و اورا بسوی خویش کشید . **لوانا** سعی میکرد خودرا از آن وضع ناراحت خلاص کند ، ولی گویا قدرت اینکار را نداشت ،

و احساس کرد که نفس گرمی ، صورتش را داغ کرده است وبالاخره بناچاری گفت :

– آقا دست بردارید !...

– خانم شما لازم نیست اینطور بامن صحبت کنید من کاری خواهم کرد که کار ها بروفق مرادتان باشد .

دراینموقع **لوانا** احساس کرد که دستهای آنمرد ناپاك بزیر لباسش فرو رفته و بدن اورا نوازش میکند . **لوانا** منتهای سعی و کوشش خودرا بکاربرد تااورا ازخود دورکند اما آنمرد باقدرت‌عجیبی اورا بسوی خود میکشید گفت :

من تابحال دختری بزیبائی تو ندیده‌ام ، هرچه بخواهی برایت انجام میدهم .

لوانا گفت :

– اگر مرا ول نکنی ، فریاد خواهم زد !...

دراین هنگام او احساس کرد که **کلیو** دکمه های لباسش را میگشاید ...

– منظورت از اینکار ها چیست ؟

– فکر میکنی یکمرد ازیك‌دختر زیبا مثل تو چه میخواهد ؟!...

– بگذار بروم ، من از آن دختر هائی که فکر کرده ای نیستم !... بگذار بروم پی کارم ... بگذار بروم !...

دراینموقع صدای بازوبسته شدن در اداره شنیده شد، و یکنفر وارد شد .

کلیو بسرعت دستش‌را روی دهان **لوانا** گذارد تااز فریاد کشیدن او ممانعت کند . صدای زنی بلند شد که میگفت :

«**کلیو... کلیو...** کجائی ؟...» **کلیو** صدای زنش را تشخیص داد و بزور **لوانا** را از در عقب بیرون کرد . **لوانا** پس‌از اینکه پایش بکوچه تنگ و باریك رسید ، ابتدا لباسهایش را مرتب کرد و در حالیکه بدنش مرتعش بود دکمه های لباسهایش را بست . بالاخره **لوانا** در حالیکه احساس تشنگی و گرسنگی شدیدی می‌کرد ، وارد رستورانی شد . ساعت دو بعدازظهر را نشان میداد ، و دررستوران چند مشتری مشغول صرف غذا بودند . اما صاحب رستوران جلو دوید و راه را بر**لوانا** سد کرد و گفت :

– چه فرمایشی داشتید ؟

– میخواستم غذا بخورم !

– خیلی متاسفم ماحق داریم از انجام وظیفه در مقابل کسانیکه صلاح بدانیم خودداری کنیم !

ـ مقصودتان چیست ؟

ـ خانم اینجا شهر سفید پوستان است ، و حالا بفرمائید از رستوران خارج شوید ، و بهترست بمحله سیاهوستان بروید.

صاحب رستوران با خشونت **لوانا** را بخارج رستوران هدایت کرد . و **لوانا** درحالیکه اشك از دیدگانش جاری بود با شتاب بسوی خانه **جنی‌ـروسیتر** پیش رفت . وریزش اشك چندبار اورا ناچار کرد که بادستمال آنرا پاك کند .

۶

لوانا قدم زنان از خیابانهای خلوت وسرد شهر عبورمیکرد، و بالاخره بخانه **جنی** نزدیك شد .

دراین هنگام **بتی‌ـوودروف** و **جنی** درجلوی خانه بگفت و شنود مشغول بودند . در یکدست **بتی** یك چمدان و در دست‌دیگرش مقداری لباس و پوشاك مشاهده میشد . **بتی** بااوقات تلخی و تند خوبی چمدانش را توی اتومبیلی گذاشت . **جنی** بامشاهـده اینوضع طاقت نیاورد و به **لوانا** اشاره کرد که نزدیك بیاید و **جنی** باو رو کرد و گفت :

ـ **لوانا**، بیا اینجاتا**بتی** را آرام کنیم. اوبی‌جهت میخواهداینجارا ترك کند ، و خودش هم نمیداند که چرا از اینجا میرود !!..

بتی دراینموقع گفت :

ـ یکدفعه گفتم که من تصمیم خودرا گرفته‌ام ، و دیگر هیچ کس نمیتواند مرا از تصمیم خودم منصرف کند !!.

جنی این باربالحن التماس آمیز گفت :

ـ عزیزم ، خوب بمن گوش بده ، اگر تو از این خانه بروی وضع من دگرگون خواهد شد !... ومن باین آسانیها حاضر نیستم که شکست بخورم و در مقابل دیگران خودرا زبون جلوه دهم !

بتی درپاسخ گفت :

ـ **جنی** ، خواهشمندم مرا بحال خودم بگذار ، دیگـر آب ازسرم گذشته و حتی حاضر نیستم دقیقه‌ای دراین شهر بمانـم، وباید بهرترتیبی هست بیك نقطه دور دست بروم تاخیالم آسوده شود !..

ـ عزیزم میدانم تو چرا ناراحتی ولی‌باید بگویم که‌دیشب **مونتی‌ـبیبسکو** نامزد سابقت آمده‌بود میگفت ازرن سابقش طـلاق گرفته و حاضر بازدواج باتوست !

ـ نه جنی ، من دیگر مایل بدیدن او نیستم ، و اصلا نمیخواهم اسمش را بشنوم . دیگر باو اعتماد ندارم !!...

جنی هر لحظه نگــران تر بنظر میرسید وچند قطره‌اشک دردیدگانش ظاهر شد ودستهایش را بگردن **بتی** انداخت وصورت اوراغرق در بوسه‌کرد . و**بتی** که‌ازاینوضع خیلی ناراحت بنظر می‌رسید گفت :

– جنی ، توزن مهربان ودوست داشتنی هستی وهمیشه بیاد توخواهم بود . بله ، دیگر صلاح نیست من‌دراین شهر بمانم، و بااین افتضاح بزندگی‌ادامه دهم ... من الان سواراتومبیلم می‌شوم وبنقطه دوردستی ،شایدهم به**کالیفرنیا** ویافلوریدا میروم ، ولی‌ازاین ببعد درزندگی‌خود احتیاط بیشتری خواهم‌کرد ، توهم‌ازجودت مواظبت کن .. خداحافظ ..خداحافظ ، **جنی** عزیز ..

اتومبیل **بتی** بحرکت درآمد ، وبزودی ازآن حوالی دور شد . **جنی** درحالیکه میان خیابان ایستاده‌بود ، اشك مثل سیل از دیدگانش جاری بود ، وسپس به**لوانا** که درپیاده‌روایستاده‌بود و با تاثربااین منظره وداع مینگریست نزدیك شد ودست‌اورا گرفت وبخانه برد وگفت:

– عزیزم امروز غم‌انگیزترین روززندگیم بشمار میرود ، حالا توبیا قول بده مرابهیچ‌ترتیبی ترك نکنی . فقط زنی مثل مـن میتواند درك‌کند که‌تنهائی چه مصیبت بزرگی درزندگی انسان‌است.

صدای زنگ تلفون بلند شد . **میلو ـرینی** دادستان دادگاه بود ، وپس ازقدری صحبت با**جنی** گفت :

– جنی خوب گوش بده : **ویدـ وومك** گفته است تافردا صبح آن‌دخترك‌سیاهپوست باید منزلت راترك‌کند .ومیدانی ازاوامر شخصیت بزرگی چون اونمیتوان سر پیچی‌کرد ! بله آن دخترك سیاهپوست باید بمحله سیاهپوستان شهر برود ...

حالا تو خودت **لوانا** را بنزد **ویدـ وومك** بفرست اوقضایارا بخودش خواهد گفت !

– **میلو** ، بیهوده سرت رادردمیآوری ، من باینکار تن در نخواهم‌داد ! ...

۷

کلاق ، کشیش جوان باقیافه افسرده واندوهبارازاتوموبیلش پیاده شد ، وبخانه **جنی روستیر** رفت اوقبلا چمدانش را تـوی اتومبیلش گذاشته بود وگوئی خیال داشت‌که سفرکند .

نیمساعت میگذشت‌که **جنی** دراطاق **لوانا** بسر میبرد .**جنی** پس ازاینکه از ماجرای آن‌روز اوآگاه شد ، بهروسیله‌ای‌که بودسعی میکرد اورا دلداری دهد . وضمنا چند قرص خواب آور به‌اختیارش

گذاشت تا هرباریکدانه آن‌را باآب بخورد ودرنتیجه زودتربخواب رود تا اعصاب کوفته‌اش آرام شود. **جنی** دررا بروی **کلاق** گشود واز دیدار او سخت متعجب و ضمنا خشمگین شده. **کلاق** با همان قیافه درهم وافسرده باادب واحترام هرچه‌تمامتر گفت:

ـ خانم **روسیتر** ممکن است یکدقیقه باشما صحبت کنم؟

جنی باصدای گرفته‌ای گفت:

ـ اگر میخواهی درباره انتقال خانه‌ام بکلیسا، صحبت کنی، حاضر نیستم کلمه‌ای دراین‌باره بحث کنم!

ـخیر خانم **روسیتر** مطلب دیگری رامیخواستم بگویم. بله، خانم روسیتر دیگر حیثیت وآبروئی برایم‌باقی نمانده وامروزمن از شغل خوددرکلیسای **راگدـکراس** استعفاء دادم.

دیشب اعضاء کلیسا تصمیماتی علیه‌من‌گرفتند.بله پس‌از جریان افتضاح‌آورشب گذشته‌اعضاء عالی کلیسا دستوردادند که من هرچه زودترشهررا ترک‌کنم. والآن آمده‌ام که از **بتی‌وودروف** پوزش بخواهم!

جنی سری بعلامت یاس تکاندادوگفت:

ـحالا دیگر دیرشده ،چون‌اواین‌شهررابرای‌همیشه‌ترک‌کرد... اما بعقیده من‌تومرد دروغگووبدجنسی بیش نیستی...

جنی درخانه‌را بهم کوبید، وبه‌سرسرارفت.

دود غلیظی دراتاقهای خانه پیچیده بود و نخستین‌باربودکه **جنی** متوجه شدکه خانه‌اش آتش گرفته‌است.شك‌نبودکه **ویسی‌ـگودویلی** آتش سیگارش رابدون توجه روی یکی ازمبلها افکنده و باعث حریق شده‌بود. **کلاق** کشیش جوان‌ازبیرون خانه‌متوجه حریق شد وفریاد زد:

ـ**جنی**،مواظب باش خانه‌ات آتش گرفته، زودباش بآتش نشانی تلفون کن...

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بودکه شعله‌های آتش ازمیان دیوارهای چوبی عمارت زبانه‌کشید، وچند تن‌ازرهگذران وهمسایه‌ها دراطراف خانه اجتماع کردند. بزودی ماموران آتش نشانی ازراه رسیدند، ولوله‌های آب پاش راآماده کردند. **جنی** سراسیمه ازخانه‌اش بیرون آمد وبمیان خیابان دوید. شعله‌های سوزان آتش درداخل خانه غوغا میکرد، ودودغلیظی ازمیان‌پنجره‌ـها بیرون میآمد. غفلتا **جنی** باصدای بلند فریاد زد:

ـآه خدایا ـ او ـ**لوانا** ـ ... دراتاقش خوابیده‌است. .اورا نجات دهید .. اورانجات دهید ..

لوانا ـ فلیق، یکدختر جوان ،بجوانیش رحم کنید .. اوه



عجب اشتباه بزرگی کردم‌که باو قرص خواب‌آوردادم ! .. یکی از ماموران آتش نشانی باو نزدیك شدوگفت :

– خانم دیگر الان هیچکس نمی‌تواند وارد خانه شود ، دیگر دیرشده است ! ...

– اما ، اوآنجاست .. قرصهای خواب آور .. او را نجات دهید ...

چندتن ازهمسایه‌ها زیر بازوان **جنی** راگرفتند واورابآنطرف خیابان بردند **جنی** بسختی میگریست ... دراینموقع یکی اززن‌ها خطاب بدیگران میگفت این‌آتش راعمدا آغازکرده‌اند وشاید چند پیت بنزین توی خانه ریخته ویکباره آنرا آتش زده‌اند ...

. . . .

۸

اهالی وساکنین خیابان هفتم شهر **سالیسا** کم وبیش‌بآتش سوزی خانه **جنی –روسیتر** پی بردند ، وتعدادی‌نیزبتماشاشتافتند. حریق‌وحشتناك ، خانه **جنی – روسیتر** را بتلی خاك بدل کرد . ماموران آتش‌نشانی منتهای سعی وکوشش‌خویش رابکاربردند ، ولی موثرواقع نشد ...

هنوز **جنی** درگوشه‌ای نشسته ،ودرحالیکه پتوی عنابی‌رنگی روی شانه‌اش افکنده‌بود ، بتلخی میگریست . وغفلتا سربرداشت و **ویسی – گودویلی** رادرکنارش مشاهده کرد وهمینکه اورادید پیش رفت واورا درآغوش گرفت وگفت :

– خداراشکر که‌تو سالم هستی!

ویسی با غم‌واندوه فراوان گفت :
-ولی تمام لباسهایم ازبین‌رفت .
دراینموقع یکی ازهمسایگان بآنهانزدیك شدوگفت :
- من یك اتاق خالی دارم وآنرا میتوانم فعلا دراختیارتـان بگذارم!

جنی ازجای خودتکان نخورد وسکوت اختیارکرد . دراین اثنا ، **میلو ـرینی** با شتاب خودرا به**جنی** رسانید وگفت :
- همینکه خبر آتش سوزی را شنیدم بدیدنت آمدم ،حال بیابرویم منزل من ....

ساعت هفت بعدازظهر بودکه‌آنها بخانه **میلو ـرینی** رسیدند. **وسام ـ موکسلی** در خانه‌راباخوشروئی بروی آنان گشود. آن‌شب **وید ـ وومك** نیز بمنزل **میلو ـرینی** دادستان‌دادگاه آمدوازخبر دلخراش آتش سوزی‌خانه **جنی** ومرگ **لوانـا** سخت دلتنگ شد.

دست تقدیر اکنون **جنی** و **میلورینی** را بیکدیگر نزدیك‌کرده بود وآندو تصمیم گرفتند دوش بدوش یکدیگر زندگی پر مهرو صفائی را آغازکنند ،ومشکلات زندگی را یکی پس ازدیگری ازمیان بردارند .

پایان



رؤیای یك انسان مسخره

از : فیودور ، م . دستویوسکی

ترجمه : علی پاك بین

من آدم مسخره‌ای هستم . دراین اواخر حتی مرا دیوانه میخوانند . چنانچه مانند گذشته به نظر مردم مسخره نمی آمدم ، میشد این نام جدید را یکنوع ستایش و تمجیدی تلقی کنم . اما اکنون دیگر از آنها دلخور نمیشوم بلکه همه را دوست میدارم ،حتی وقتیکه به من میخندند . آری ، زمانی که به من میخندند ، بعلتی‌که بر خودم نیز روشن نیست ، خیلی بیشتر آنها را دوست میدارم . اگر از مشاهده آنها اندوهگین نمیشدم ، میتوانستم خود نیز درخنده آنها شریك شوم ، نه‌اینکه بخودم بخندم ، خیر، بلکه به محبت زیاد آنها . اندوه من از اینجهت است که مردم از حقیقت آگاهی ندارند، لیکن من بر آن آگاهم . آخ ، چقدر مشکل است که انسان به تنهائی به حقیقت پی برده باشد ! اینرا هم مردم درك نمیکنند و هرگز درك نخواهند کرد .

پیشتر ، چون مسخره مینمودم ، بینهایت رنج میبردم . نه، بنظر مسخره نمی آمدم، بلکه واقعاً مسخره بودم . خود میدانم که همیشه باعث خنده دیگران بوده‌ام ، شاید با چنین خاصیتی از مادر زاده شده‌ام .گویا از هفت سالگی ، از همان زمان کودکی ، دریافتم که موجود مسخره‌ای هستم . ابتداء درمدرسه و بعد در دانشگاه تحصیل کردم ـ راستی این‌دوران چگونه گذشت ؟ ـ و هرچه بیشتر فرا میگرفتم و در مسائل علمی تعمق میکردم ، این واقعیت بیشتر متقاعدم میکردکه دانش تنها برای این بوجود آمده است که بر من ثابت کند ، آدم مسخره‌ای‌هستم. هر سال که از عمرم سپری میشد، آگاهی به مسخره بودنم ، آنهم از هر جهت ، واضحتر و مسلم‌تر میشد . همه به من میخندیدند، لیکن حتی یکی از آنها حدس هم نمیزد که اگر کسی در دنیا باشد که بیشتر ازآنها بمن بخندد ، خودم هستم ، خیر ، کسی چنین حدسی نمیزد ، چه رسد به اینکه بر آن آگاهی داشته باشد . از اینکه در بین آنها حتی یك‌نفر پیدا نمیشدکه چنین اندیشه‌ای بخود راه دهد ،مرا بیشتر می آزرد . اما تنها گناه من بود که بعلت غروربه هیچ‌قیمتی حاضر نبودم آنچه در دل داشتم باکسی در میان بگذارم . این غرور با گذشت سالها قوت میگرفت و اکنون یقین دارم که چنانچه در طول این سالها تسلیم وسوسه های گاه وَبیگاه برای افشای راز درونیم شده‌بودم ، مدتها پیش بایك گلوله به‌زندگی خود خاتمه داده بودم . آخ ، چقدر در زمان کودکی از فشار این احساس که ممکن است روزی تاب تحمل پنهان داشتن این اسرار را نیاورم و آنهارا برای دوستانم فاش‌کنم ، رنج‌کشیده‌ام هنگامیکه پایه مرحله شباب گذاشتم ، با اینکه به وجود این خاصیت در خودم بیشتر پی بردم ، به جهاتی آرامتر شدم . دانسته میگویم «به جهاتی » ، زیرا تابه امروز هم نتوانسته‌ام ماهیت این انگیزه‌ها را کشف کنم . شاید زندگی روحی من در زیر فشار محیطی که مرا در خود فرو برده بود ، مختل گردیده وامکان هرگونه تفکر و بررسی را از بین برده بود . ممکن است این اطمینان من که همه چیز دراین دنیا بی‌ارزش‌و بی‌اهمیت‌است، مرا ازبازشناختن این «انگیزه‌ها» باز میداشت . من از مدتها پیش حدس زده بودم که در زندگی چیزی

واجد ارزش یافت نمیشود ، اما این آگاهی واطمینان کامل ، همین سال گذشته و برق‌آسا در من پیدا شد ـ ناگهان حس کردم که اگر دنیائی وجود نداشته باشد ، برایم علی‌السویه خواهد بود .
با کلیه حواس و ذرات وجودم نیستی و خلاء پنهانی که گردم را فرا گرفته بود احساس میکردم . ابتداء می پنداشتم که پیش از این نیستی چیزی وجود داشته‌است ، لیکن طولی نکشید که یقین حاصل کردم پیش از آن نیز هیچ چیزوجود نداشته است و من در تصور خود اشتباه کرده بودم .رفته رفته اطمینان یافتم که در آینده نیز چیزی وجود نخواهد داشت پس از آنکه آتش‌کینه من به انسانها خاموش شد ، ازتصور هستی آنها نیز منصرف شدم . این تغییردر جزئی ترین پیش آمدها بچشم میخورد . برای مثال ، اتفاق میافتاد که در خیابان به رهگذران تنه میزدم ، البته علت آن حواس پرتی نبود . من که‌بطور کلی از فکر کردن دست برداشته بودم ، به چه میتوانستم بیندیشم ؟مسلم است که میل داشتم خود را با مسائل گوناگون سرگرم کنم ، ولی افسوس ! با اینکـه این مسائل فراوان بودند ، موفق‌به حل هیچ کدام نشدم !و چون دیگر هیچ چیزبرایم ارزش و مفهومی نداشت ،سئوالات ومسائل نیز در مغزم پراکنده و ناپدید میشدند .

***

درست‌در همان‌زمان که به‌حل‌مسائل بی علاقه شدم ، حقیقت به من الهام شد .حقیقت را در ماه نوامبر ، دقیق‌تر بگویم ، در روز سوم ماه نوامبر گذشته دریافتم و از آن روز ،اتفاقاتی راکه در هریك از لحظات زندگیم روی داده‌اند ، به یاد دارم.

***

شبی تیره وظلمانی بود ، آری تاریکترین شبی بود که‌تصورش را بتوان کرد . در حدود ساعت یازده به خانه بر میگشتم و دراین فکر بودم که شبی تاریك تراز این وجود ندارد . تمام روز باران باریده بود و این باران سرد ، خفقان آور و بی رحم ـ همه اینها را چنان بخاطر دارم که گوئی همین دیروز بوده است ـ چیزی درخود داشت که همه را آزار میداد . درست سرساعت یازده باران بندآمد واز خود چنان‌رطوبت‌نافذی بر جای گذاشت که‌پس از بند آمدن‌اش

هوا سردتر شد و مهی غلیظ ومتراکم که بنظر میرسید از یك یك سنگهای کف خیابان بر میخیزد ،همه جا را فراگرفت ، همه جاموج میزد و متلاطم بود . اگر فانوسهای خیابان خاموش بودند ، چشم‌انداز تیره خیابان تااین اندازه دلگیرام نمی‌کرد ، همین نور ضعیف بود که آتش اندوه درونی‌ام‌را دامن میزد . تمام‌آن‌روز بچیزی لب نزده‌بودم‌و همان ساعات اول بعداز ظهر پیش یکی از دوستانم که مهندس بود، رفتم و در آنجا دو نفرذیگر نیز از آشنایان او حضور داشتند . خاموشی و گرفتگی من رفته رفته آنها را کسل کرد و گفتگوی خود را چنان تغییر دادند که‌من سکوت را بشکنم . سخنان آن‌ها پرشورتر میشد ، اما من خوب میدیدم که همه اینها ساختگی است . ناگهان سرسری گفتم : « آقایان، حقیقت اینست که شما به آنچه گفتید ذره‌ای علاقه ندارید . » از صحبت من هیچکدام دلگیر نشدند، بلکه به من خندیدند، زیرا در لحن کلام من اثری از تحقیر وجود نداشت، بسیار ساده اظهار عقیده کرده بودم ، چون برای خودم نیز چنین بود . این واقعیت راخودشان نیز درك کرده بودند و بشوخی گرفتند و خندیدند .

همانطور که بین راه به‌فانوسهای خیابان‌می اندیشیدم ،سرم را به جانب آسمان بلند کردم . باوجود تاریکی ، قطعات ابرو درمیان آنها لکه های سیاهی مانند چاههائی بی نهایت ژرف ، دیده میشدند در یکی از این لکه ها ستاره‌ای پدیدار شد و نگاهم به آن خیره ماند. خیرگی من به‌این ستاره از اینجهت بود که از مشاهده آن فکر خودکشی به سرم زد . البته این فکر تازگی نداشت ، دوماه پیش با وجود تنگدستی ، یك تپانچه زیبا خریده و همانروز پر کرده بودم . ولی از آن روز دوماه گذشته و تپانچه در کشو میز فراموش شده بود ، تنها به‌این علت که همه چیز برایم علی‌السویه بود . یك‌بی‌تفاوتی مطلق که مرابر آن داشت که این تصمیم را زمانی اجراء کنم که‌لااقل بهانه‌ای پیدا شود ، خودم نیز از این حالت سردر نمی آوردم . در طول این دوماه هرشب که بخانه میرفتم ،تصور میکردم که کار را یکسره خواهم کرد ، فقط انتظار آن لحظه مخصوص را می کشیدم و آن شب این ستاره کوچك بود که فرمان را صادر کرد و تصمیم

قطعی گرفتم . چرا این ستاره باید مرا به‌این کار برانگیزد ؟ براین نکته نیز آگاهی ندارم .

همانطور که ستاره را می نگریستم ، ناگهان دختر کوچکی بازوی مرا گرفت . خیابان خلوت بود ، فقط یك درشکه چی ،سر جایش چرت میزد . دخترك شاید هشت سال داشت . تنهاپیراهنی که بر تن داشت خیس شده بود . روسری ژنده و کفشهای پاره‌او را که بخصوص توجه‌مرا جلب کردند ، هنوز آشکارامجسم میبینم .آری، ناگهان این دخترك آستین‌ام را کشید و بامن صحبت کرد . گریه میکرد ، علت‌اش لرزشی بود که ازشدت سرما تمام پیکرکوچکش را فرا گرفته بود . ظاهرا حادثه‌ای وحشتناك هراسان‌اش کرده بود ، دائم تکرار میکرد : «مادرم !... مادرم !»

لحظه‌ای او را نگریستم و سپس ساکت به راه خود ادامه دادم. او کنار من میدوید وآستینم را میکشید .در صدای تضرع آمیزاش آن آهنگی که معمولا در صدای کودکان وحشت زده نهفته است ، شنیده میشد،با این آهنگ‌خوب آشنا بودم. گرچه، همانطور که گفتم دخترك نمیتوانست مقصود خود را بفهماند ، حس کردم که زندگی مادرش در خطر است ودخترك‌برای استمداد آشفته ، سربه خیابان گذاشته است . با اینوصف بدنبال این کودك بی‌نوا نرفتم ، برعکس این احساس در من بوجود آمد که‌او را از خود دور کنم .باخشونت گفتم : «برویك پاسبان پیداکن !» و هنگامیکه اودستهایش رابه سینه گذاشت و در حالیکه نفس نفس میزد در کنار من به دویدن ادامه داد ،با خشم پا به‌زمین کوبیدم و سرش فریاد کشیدم . او بالکنت فقط گفت : «آقای محترم .. آقای محترم ..» و بعد ناگهان از من دور شد و به سراغ رهگذر دیگری که از توی مه پدیدار شده بود، رفت .

من به طبقه پنجم عمارتی که در آنجا یك اتاق اجاره کرده بودم ، رفتم .اتاقم کوچك بود و فقط یك پنجره نیم دایره در زیر شیروانی داشت . دراین اتاق‌یك نیم تخت که روکش مشمع داشت، دو صندلی و یك میزچوبی و یك مبل کهنه زهوار در رفته وجود

داشت.

خود را روی مبل انداختم، شمعی روشن کردم و بر خلاف عادت به تفکر پرداختم. دراتاق پهلوئی من که یك افسر بازنشسته منزل داشت، سه روز بود که مجلس لهو و لعب، نظیر آنچه از شهر لوط حکایت میکنند، برپا بود و هنوز هم ادامه داشت. این افسر شش نفر را که همه مردمی لوده و فاسد بودند، پیش خود دعوت کرده بود و مشروب میخوردند و ورق‌بازی میکردند. شب گذشته کارشان به کتك‌کاری هم کشیده بود، مدتی دو نفر از آن ها باهم دست به گریبان شدند. صاحبخانه میخواست از آن ها شکایت کند اما از این افسر بی نهایت می ترسید و بالاخره از این فکر منصرف شد. دراین عمارت غیر از اتاق‌من و اتاق مجاور اتاقی دیگر نیز وجود داشت که به زن لاغری از خانواده افسران اجاره داده شده بود. این زن سه کودك داشت که دراین اتاق بیمار شدند. زن و کودکانش از این سروان بازنشسته چنان میترسیدند که تمام شب‌از وحشت می لرزیدند و صلیب میکشیدند و طفل کوچکتر به بیماری صرع مبتلا شده بود. من اطلاع داشتم که این افسر گاهگاهی گدائی میکند، چون هیچکس حاضر نبود کاری به‌او رجوع کند. شگفت‌این بود که در مدت این یك ماه‌که‌همسایه من شده بود هیچگونه احساس انزجار در من بر نیانگیخته بود. از آشنائی نزدیك بااو پرهیز می کردم خوشبختانه او هم مرا شخصی‌قابل معاشرت نمیدانست. سرو صدای پی‌درپی و آزار دهندهٔ آنها هم پشت دیوار اتاق برایم علی‌السویه بود. چنان بی تفاوت بود که آنها را فراموش میکردم و بعد با اینکه تمام شب را روی صندلی مینشستم بدون اینکه کاری انجام دهم، بکلی صدائی نمیشنیدم. مدتی بود که روزها کتاب میخواندم و شبها بیدار میماندم. یکسال است که پیش از دمیدن خورشید به بستر نمی روم شبها کارم اینست که روی مبل بنشینم، همین و بس، فکر هم نمیکنم، گاهی خود بخود اندیشه هائی به مغزم راه می‌یابند که بامن پیوستگی ندارند، خودشان می آیند و میروند. آنشب تپانچه را از کشو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. دراین لحظه ـ درست بخاطر دارم ـ از خودپرسیدم: « آیا واقعاً

اکنون وقت اش رسیده است ؟» و بدون اینکه درنگ کنم ، جواب دادم : « بله ، وقت‌اش رسیده است . » معنی این سئوال وجواب‌این بود که میبایست آنشب به زندگی خود با یك گلوله خاتمه میدادم . اما نمیدانستم چند ساعت دیگر سر میز خواهم نشست .بطور حتم آنشب خودمرا میکشتم اگر ... بله اگر این دخترك کوچك را ندیده بودم...

۲

می بینید : با اینکه به همه چیز بی اعتناء بودم ، این امکان وجود داشت که پیش آمدی مرا متاثر کند ـ درست همانطور که هنگامی که کسی مرا کتك میزد ، احساس درد میکردم ، تاثـرات روحی نیز آزارم میداد . اگر با وضعی روبرو میشدم که‌رقت آور بود ،حس همدردی مرا همانند زمانیکه هنوز چنین بی قید نبودم، بر می‌انگیخت . این دخترك نیز حس همدردی مرا برانگیخته بود . اما چرا به‌او کمك نکردم ؟ شاید درست همان لحظه که او آستین‌ام را گرفته بود ، والتماس می‌کرد ،سئوالی در مغزم طرح شده بود که نتوانستم به آن جواب دهم . با خود میگفتم :من که تصمیم دارم امشب به زندگی خود خاتمه دهم ، باید همه چیز برایم بی تفاوت‌تر از همیشه باشد ، آیا منطقی نبود ؟ اما چه شد که ناگهان استمداد دخترك دل‌ام را به رحم آورد وبربی قیدی من پیروز شد ؟ درست بخاطر دارم که همدردی و تسکین آلام او را بسیار حاد و همانـنـد دردی شدید حس میکردم که هیچگونه تناسبی با وضع روحی من نداشت برای بیان این کیفیت کلمه‌ای گویاتر از «خارق‌العاده »پیدا نمیکنم . تصور میکردم که این احساسی تند وزود گذراست ، اما برخلاف‌تصور، هنگامیکه‌برسرمیز نشستم نیز دست‌ازسرم‌برنداشت واعصابم چنان تحریك شده‌بود که از مدتها پیش بچنین حالـی‌دچار نشده بودم .

***

دراین حالت اندیشه ها یکی پس از دیگری پدیدار میشدند. نخست به این نتیجه رسیدم :تا آن زمان که هنوز انسان بودم و تا سرحد « پوچی »تنزل نکرده بودم ،حداقل زنده‌بودم و بدین جهت

میتوانستم رنج بکشم ، خشمگین شوم و در صورت لزوم از کردار خود شرمسار گردم . ظاهرا ـ اینطوو برای خود توضیح میدادم ـ بنابراین اطمینان من به این‌نکته که در آخرین ساعات زندگی ، خشونت رفتارم با آن دخترك بی اهمیت خواهد بود ، اشتباه بوده است ، زیرا در آنحال حس ترحم مرا برانگیخته بود و به پستی و رذالت کردارم آگاهی کامل داشتم . دراین لحظه که در مقابل مرگ قرار گرفته بودم ، تنها بااین دلخوشی که چند ثانیه دیگر همه چیز در کام نیستی فرو میرفت ، نمیتوانستم عمل غیرانسانی خود را انسانی تلقی کنم .

***

این تجربه تازه‌ای بود واین عقیده گنگ و مبهم بود که مرا تحریك کرد تا چنان خشن و وحشیانه با آن دخترك رفتار کنم ،پا بزمین بکوبم و سراو فریاد بکشم شما این تصور را خواه باور کنید و خواه باور نکنید ، دراین باره من تردید ندارم . برای من آشکار بود که زندگی و دنیا ومافیها فقط به من‌بستگی داشت، دنیا تنها برای من خلق شده بود ،زیرا وقتیکه یك گلوله توی مغزم خالی میکردم دیگر دنیائی نبود ، یا دست کم برای من وجود نداشت . شاید پس‌از مرگ من دیگر برای هیچکس چیزی نمی‌ماند و جهاز هستی مانند سرابی که در تخیل من نقش بسته بود ، ناپدید میگردید . پس بعید نبود که دنیا وساکنین آن در واقع چیزی جز خود من نباشند !

به خاطر دارم که همانطورکه نشسته بودم و در دریای اندیشه غوطه میزدم ، همه این مسائلی را که تازه پیداشده بودند وخود را به من تحمیل میکردند ، از جهات مختلف بررسی میکردم و به‌نتایج بی سابقه و تازه‌ای میرسیدم .برای مثال این فکر برایم پیدا شد.اگر من پیش از این در کره ماه یا مریخ زندگی میکردم و مرتکب عمل غیر انسانی میشدم و با عمل خود انزجار و تنفر ساکنان آنجا راعلیه خود بر می‌انگیختم ، وبعدناگهان، همانطور که در خواب روی‌میدهد، خود مرا روی زمین میدیدم (باعلم به جنایتی که در کره دیگرمرتکب شده بودم) و یقین حاصل میکردم که بازگشت من به کرهٔ دیگر هرگز

ممکن نخواهد بود، آیا عمل من هنگامیکه به‌آن ستاره‌نظری‌افکندم ، برایم بی تفاوت بود ؟ آیا از عمل زشت خود شرمنده میشدم ؟البته این تخیلات دیگر زائد بود ، چون تپانچه روی میز و در دسترس من بود ، بااینحال این افکار تحریك‌ام میکردند و بخشمم میآوردند، بطوریکه نمیتوانستم پیش‌از آنکه به‌این سئوالات جواب قانع کننده‌ای بدهم، خود را بکشم. دردسرتان‌ندهم ، این دخترك نجاتم داد،چون‌مرا در برابر این معمای لاینحل قرارداد و باعث‌شدکه اجرای تصمیم‌خود را به تاخیر اندازم یا بکلی از آن چشم بپوشم .

***

دراین بین سر و صدا دراتاق سروان کمتر میشد .بازی ورق تمام شده بود و ظاهرا مشغول پهن کردن رختخوابها بودند، گاهی غرولند میکردند و ناسزاهائی رد و بدل میشد . من نیزاحساس خستگی کردم و چشمهایم بی اختیار بهم رفت ، این پیش آمدهم تازگی داشت ، چون هرگز روی مبل بخواب نرفته بودم .همه‌میدانیم که رؤیاها ، بسیار بسیار شگفت آورند : گاهی وقایعی را در خواب می بینیم که با کلیه جزئیات وحشتناك آن تحقق می‌یابد و زمانی انسان با چنان سرعتی از دائره زمان و مکان خارج میشود که گوئی هرگزآن وقایع وجودخارجی نداشته‌اند. بنظرم رؤیابامغزانسان‌ربطی ندارد، بلکه ازقلب برمیخیزد . آه عقل من در رؤیا چه ایرادهای بنی اسرائیلی‌ازمن‌گرفته‌است !

از طرف دیگر ممکن است که رؤیا چیز های غیر قابل تصور را در بر داشته باشد اتفاق میافتد که برادرم را که پنجسال پیش مرده است در خواب می بینم او در کارهای من دخالت میکند و هر دو با علاقه آنها را انجام میدهیم ، اما در طول این رؤیا آگاهی مرگ او و خاطرهٔ روزیکه بخاك‌اش‌سپردند، یك لحظه از بین نمیرود. پس چه علت دارد که من از حضور او تعجب نمیکنم ؟ چرا در این گونه موارد عقل و منطق که چنین متّه بخشخاش میگذارند ، کوچکترین ایرادی نمی گیرند .

***

بس است . اکنون میخواهم از رؤیائی دیگر سخن گویم . از

رؤیای شب سوم نوامبر . آشنایانم آن را به شوخی میگیرند و می گویند : آخ ، خواب دیدی ! ولی هنگامیکه حقیقت دررؤیا به‌من‌الهام شده‌باشد، آنگاه مسئله خواب‌وبیداری یك‌موضوع فرعی و بی‌اهمیت نیست ؟ اصل مطلب آشکار شدن حقیقت است ، چون کسی که آن را دید و ایمان آورد میداند که حقیقت واحد و یکتاست و جز آن حقیقتی وجود ندارد ، خواه در خواب دیده باشد خواه‌دربیداری. بگذارید رؤیا باشد . من که میخواستم به میل خود ازاین زندگی ، فرار کنم ،اما این رؤیا !آه این رؤیا ، چشمهای مرا برای تماشای دنیائی بزرگ و یك زندگی کاملا تازه و متفاوت با زندگی این دنیا باز کرد!

۳

بطوریکه گفتم پلکهایم بی اختیار بسته شد . رفته رفته ، بی اینکه رشتهٔ افکارم در خصوص این مسائل پاره شود ، از حالت بیداری به عالم خواب قدم نهادم و ناگهان در خواب دیدم که تپانچه را برداشتم و بر خلاف تصمیم قبلی که میخواستم آن را درمغز خود خالی کنم ، روی‌قلبم گذاشتم ،و نمیدانم یك یا دو ثانیه تامل کردم‌و دراین حال دیدم که شمع ، اشیاء داخل اتاق و دیوار روبه گردش درآمد ، دیگر درنگ نکردم و ماشه را فشار دادم .

***

در خواب گاهی انسان از بلندی پرت میشود ، از کسی چاقو یا کتك میخورد ولی هرگز احساس درد نمیکند ، ممکن است براثر یك حرکت شدید واصابت به لبه تخت که بطور اتفاق با صحنه های رؤیا منطبق میگردد ، درد پیدا شود، در اینصورت از خواب می‌پرد. من احساس‌درد نکردم ولی بنظرم رسیدکه گلوله همه احشاء وامعاءام‌رادرهم‌ریخت. همه چیز دراطرافم محوشد ودرتاریکی‌ژرفی فرو رفت . دریك چشم بهم زدن ، کور و گنگ روی یك جسم سخت به پشت افتادم ، بی اینکه چیزی ببینم یا قادر به کوچکترین حرکتی باشم .دورتادورام را عده‌ای گرفته بودند که درهم میلولیدند وفریاد میکشیدند ، در بین آنها صدای بم و فریاد زیر زن‌صاحبخانه را تشخیص میدادم .

سپس در یك لحظه صدا ها خاموش شدند و مرا در یـك تابوت سربسته بیرون بردند . حرکت تابوت را حس میکردم و اطمینان یافتم که مرده‌ام . قطعا و بی‌تردید مرده بودم ، کوچکترین تردیدی نداشتم . هرچند که چیزی نمیدیدم و نیروی حـرکت ازمن گرفته شده بود ، لیکن هنوز در تفکرات و احساسم کوچکترین خللی راه نیافته بود . وهمانطور که درزندگی عادت داشتم حوادث را بی‌چون وچرا بپذیرم ؛ درخواب هم درصدد برنیامـدم کـه اعتراض کنم .

***

مرا بخاك سپردند و دور شدند ، تك وتنها و در حالیکه قدرت حرکت نداشتم زیر خاك مدفون شدم . پیشتر ها وقتیکه حواسم بجا بود و میخواستم وضع خودرا توی گور مجسم کنم ، احساس سرما و رطوبت می‌کردم . اکنون این نکته تحقق یافته بود، بدنم میلرزید و سرما را بخصوص درنوك انگشتان پایم حس‌میکردم. احساس دیگری نداشتم .

***

همانطور خوابیدم ، شگفت آور بود که هیچگونه انتظاری نداشتم ، بی‌چون و چرا تسلیم این پندار شدم که مرده هانمیتوانند انتظاری داشته باشند . گذشت زمان را نمیتوانستم حس کنم ، نمیدانم چند ساعت یاچندین روز گذشت تااینکه ناگهان حس‌کردم که قطره آبی روی چشم چپم چکید . ظاهرا آب از شکاف سقف تابوت نفوذ کرده بود . درحدود یکدقیقه بعد ، قطره دیگری فرود آمد . این وضع مرا به خشم آورد ودرعین حال دردی جسمانی درقلب خود احساس کردم . باخود اندیشیدم : این درد از جای زخم گلوله است .. قطرات آب دقیقه به‌دقیقه روی پلك چشم چپم می‌افتادند و از من ناتوان کاری برنمیآمد ... ناگهان دیگر کاسه صبرم لبریز شد . امکان فریاد زدن نبود ، من بالکلیه نیرو وذرات وجودم کسی را که چنین وضعی برای من به‌وجود آورده بود مخاطب قرار دادم : «هرکس که هستی و اگر واقعا وجود داری و چنانچه چیزی عاقلانه تر ازاین وضع بی‌معنی هست ، بگذار تاجای گزین

این مسخرگی و ابلهی شود . و چنانچه هدف تو تنها گرفتن انتقام است و میخواهی خودکشی مرا بایك زندگی مسخره دیگر پاداش دهی . بدان که اگر شکنجه وعذاب من میلیونها دفعه شدیدترشود و میلیونها سال طول بکشد به‌آن پایه که ترا تحقیر میکنم و از تو منزجرم ، نخواهد رسید!»

باالین رجزخوانی میخواستم احساسات خود را بیان کنم. و به‌وضع خود بهبود بخشم . گرچه درهمان حال که سکوت و تاریکی محضی گردم را گرفته بود . بازهم یك قطره دیگر روی چشمم افتاد ؛ بااینحال تصور میکردم و ناگهان اطمینان کامل یافتم که همه چیز تغییر خواهد کرد .

وهمینطور هم شد : گور من باز شد ، نمیدانم خاك را از روی آن برداشتند یا اینکه خود بخود ازهم باز شد وشبحی‌ناشناس مرا بلند کرد و به آسمان برد . ناگهان بینائی را بازیافتم . شب‌بود، شبی که به‌سیاهی آن هرگز ندیده بودم . در فضای بیکران پرواز میکردیم و بنظر میرسید که از زمین بس دور شده‌ایم . از همراه اسرار آمیز خود سئوالی نکردم ، چون به‌نفس خود متکی بودم و غرورم اجازه نمیداد .

پی‌درپی به خود تلقین میکردم که از هیچ چیز نمی‌هراسم وازبی‌باکی خود ، به‌خود می‌بالیدم .

نمیدانم پرواز چقدر طول کشید و یا چگونه بود . آنچه میگذشت شبیه به‌رویا بود که‌انسان ازبند زمان ومکان آزاد میشود، قوانین هستی را زیرپا میگذارد و خودرا بدست تصورات می‌سپارد فقط اینرا بخاطر دارم که درتاریکی ستاره‌ای را دیدم و برخلاف تصمیم پیشین ، بی‌اختیار پرسیدم : «این ستاره سیریوس Sirius است؟» همراه من که مرا باخود میکشید ، جواب داد : «خیر، این همان ستاره‌ایست که هنگام بازگشت به‌خانه درمیان ابر ها دیدی.» میدانستم که همراه صورتی شبیه به انسان دارد ولی شگفت این بود که از او خوشم نمیآمد . انتظار داشتم که پس از خودکشی معدوم شوم ودرنیستی مطلق فرو روم ، باالین آرزو گلوله را در قلب خود خالی کرده بودم ، اکنون میدیدم که در بازوان

موجودی که البته انسان نبود ولی بدون شك وجود داشت ،گرفتار شده‌ام . باخود گفتم : از اینقرار پس‌از مرگ نیز یك زندگی دیگر وجود دارد . این فکر درعالم بیخیالی رویا برایم پیدا شد، هنوز درته قلبم آن احساس اصلی وجود داشت . باخود چنین اندیشیدم:

اکنون که باوجود مرگ ارادی ، هستی من بنا به مشیتی که مقاومت در مقابل آن امکان ندارد ، ادامه خواهد یافت ، هرگز نخواهم گذاشت که مرا به‌زانو درآورند و تحقیر کنند ! آگاهی براینکه مورد تحقیر قرار گرفته‌ام همچون خنجری بود که به‌قلبم فرو میرفت و آزارم میداد و دیگر نتوانستم خودداری کنم و از همسفر خود پرسیدم : «میدانی که من در چنگال تو زبون و گرفتارم و بدینجهت تصور میکنی که میتوانی مرا تحقیر کنی ؟» به این سئوال جوابی نداد ، لیکن حس کردم که نه مرا تحقیر می‌کند ونه ریشخند . اصولا هیچگونه احساسی ندارد و هدف اسرارآمیز سفر مانیز بخودم ارتباط دارد . ترس وجودم را فرا گرفت . ازهم‌سفر کم حرف من چیزی تشعشع می‌کرد که در من نفوذ مینمود ...

به پرواز خود درفضای تیره و ناشناس ادامه میدادیم . مدتی بود که دیگر چشمم به ستاره‌ای نمی‌افتاد ، اما میدانستم منظومه ها و ستارگانی وجود دارند که نور آنها پس از هزاران یا میلیونها سال به زمین میرسد . شاید ازاین ناحیه آسمان نیز گذشته بودیم . احساس کوفتگی وبی حالی جایگزین اعتماد به‌نفس گردید و سپس یك حالت انتظار و امید به‌یك پذیرائی گرم در من پیدا شد . چون ناگهان خورشید را در مقابل خود دیدم ! البته حدس میزدم که آن خورشیدی که نورش برزمین می‌تابد ، نیست چون میلیونها فرسنگ از زمین دور شده بودیم ؛ اما نیروی غریزه این گونه گواهی میداد که به‌خورشید زمین شبیه‌است‌وتقلیدی ازدنیای آشنای ماست . این آگاهی احساس شیرین انس و آشنائی را در روح من بیدار کرد و به شعف آورد . نیروی پرتوی که با من آشنا بود ، همان پرتوی که مرا آفریده بود طنینی نیرومند در قلبم افکند ، به‌رستاخیز من تحقق بخشید و باعث شد که زندگی را، زندگی پیشین را، ازنو احساس کنم . فریاد زدم : «اگر این

خورشید همان خورشید ما است ، پس زمینش کجاست ؟»

همسفر من خاموش به سوی ستاره‌ای که مانند زمرد در تیرگی میدرخشید و ما یکراست به‌طرف آن در پرواز بودیم، اشاره کرد . هیجانی ناشی از اشتیاق دیدار دوباره زمینی که باميل آنرا ترك گفته بودم و در آن دخترك کوچك را تنها گذاشته و نومید کرده بودم ، درمن پیدا شد و آن دخترك درنظرم مجسم شده . باحرارت پرسیدم :

ـ آیا چنین دور و تسلسل هایی در کائنات ممکن است وباقوانین طبیعت تطابق دارد ؟ واگر چنین است آیا آن زمینی که اکنون به‌سوی آن می‌شتابیم از هرجهت مانند زمین پیشین است ؟ آیا آنهم درچنگال فقر و بدبختی گرفتار است و بااینحال ساکنینش آنرا چنان دوست میدارند و ستایش می‌کنند که گوئی ملك طلق آنهاست ؟

آیا این زمین هم دردل حق ناشناس ترین فرزندانش همان محبتی را بوجود می‌آورد که زمین ما .

هم‌سفر من جواب داد : «همه چیز را خودت خواهی‌دید.» صدایش اندوه پنهانی اورا آشکار می‌کرد .

***

باسرعت به این ستاره نزدیك میشدیم . هرلحظه بزرگتر میشد تااینکه توانستم اقیانوس و سواحل اروپا را تشخیص دهم. درقلبم شعله اشتیاق برافروخت همان احساس شیرین و مقدسی که نور ایمان در دل ها می‌آفریند . من زمین خودمانرا دوست دارم وتنها به آن زمین که چند قطره خون خودرا هنگام خودکشی حق ناشناسانه خود برآن افشاندم ، عشق می‌ورزم . هرگز قلبم از محبت آن خالی نبود ، حتی آن شبی که بالجاجت از آن جدا شدم ، زمین را دردناك‌تر از همیشه دوست میداشتم . آیا درد و شکنجه در این زمین نیز وجود دارد ؟ درآن زمین دوست داشتن تنها بادرد وفقط بادرد ممکن بود ! ما عشق دیگر جز این عشق نمی‌شناسیم و از درك آن عاجزیم و از اینرو درآن لحظه باچشمی اشکبار تشنه دیدارآن زمین بودم و میسوختم تا برخاکش بوسه

زنم . میخواستم به همان زمینی که پشت به‌آن کرده بودم بازگردم و زندگی را در هرسرزمین دیگر نمیخواستم .

***

هنگامیکه میخواستم آرزوی درونم را به همراه خودبگویم؛ دریافتم که او مرا رها کرده است . وبی‌اینکه بدانم کی و چگونه او مرا ترك کرده است ، خودرا روی این سر زمین بیگانه یافتم که پرتو یك‌روز بهشتی برآن می‌تافت . چنین بنظرم رسید که دریکی از جزائر جنوب یونان یا در نقطه ای ازسواحل این شبه جزیره فرود آمده‌ام . همه چیز مانند زمین مابود یگانه اختلافی که بچشم میخورد ، این بود که دراینجا همه‌چیز ازیك پیروزی مقدس‌حکایت میکرد . دریای زمردین شاد بود و امواج آن باملایمت به ساحل میخورد ، و چنان آنرا نوازش میکرد که هیچگونه تردیدی نبود که این نوازشها دانسته و ارادی است . درختان بلند وپرشکوه‌غرق در شکوفه بودند و برگهای بیشمار آنها ، اینرابااطمینان کامل میگویم بازمزمه ای ملایم که همانند راز ونیاز عاشقانه بود ، به‌من خیرمقدم می‌گفتند . چمنها از گلهائی که رنگهای زنده داشتند ، پوشیده شده بود ورایحه‌ای دلپذیر از آنها برمیخاست . پرنده ها دسته دسته پرواز می‌کردند و بال زنان بی‌اینکه ترس بخود راه دهند ، روی شانه های من فرو می‌آمدند و سرانجام با انسانهای خوشبختی که دراین سرزمین زندگی میکردند ، روبرو شدم . آنها ، خودشان بمن نزدیك شدند و مرا بوسیدند . اینها فرزندان خورشیدخودشان بودند ، وه که چه زیبا بودند ! روی زمین خودمان هرگز کسی را با چنین زیبائی توصیف ناپذیر ، ندیده بودم ، شاید امکان داشت که‌در معدودی ازکودکان‌ماآنهم در سالهای‌اول‌زندگیشان سایه‌ای از این زیبائی دیده شود . از چشمان پرفروغ این انسان های خوشبخت واز چهره های بشاش آنها فراست و آرامش کامل روح پدیدار بود و با نیروی آن بر همه چیز آگاه می شدند . از کلمات و صدای آنها شور و شعفی کودکانه احساس میشد. آه ، ازهمان لحظه اول که چشمم به‌چهره آنها افتاد ، دریافتم که زمین ما پیش ازآنکه به‌ننگ وگناه آلوده شود ، نیز چنین بوده است. در

اینجا انسانهائی زندگی میکردند که هرگز دست به‌گناه نیالـوده بودند و در همان بهشتی میزیستند که بنا به‌روایات بیشمار اجداد ما ازآن رانده شده‌بودند . این انسانها بالبخند پرمهر به من نزدیك میشدند و نوازش‌ام میکردند . مرا به‌خانه های خود می‌بردند و همه میخواستند که از من نگهداری کنند و دلداری ام دهند . گوئی برهمه چیز آگاه بودند ، سئوال نمیکردنـد ، و چنین مینمود که میکوشیدند تاآخرین آثار درد های روان و تن ام را ازچهره ام بزدایند .

۴

میدانم شما همه اطمینان دارید که رویائی بیش نبوده است ولی به‌این بیندیشید :

چگونه امکان دارد که محبت های آفریدگان بی‌گناه وزیبا هنوز در دل من مانده باشد ، وهمانند پرتوی که هرگز کاهش نمی یابد ، پس از گذشت سالیانی دراز باز هم با منتهای نیرو درقلبم مشتعل باشد ؟ من این انسانها را آشکارا ، همانطور که مردم این زمین رادیده بودم شناختم ، آنها را دوست داشتم و از جدائی آنها رنج برده‌ام . آه ، ازهمان برخورد اول دریافتم که از بسیاری جهات هرگز آنها را نخواهم شناخت .

برای مثال میگویم ، برای من که یك پترزبورگی پیشرو و یك شهر نشین متجدد بودم ، شگفت آور بود که آنها باوجود دانائی بسیار ، از دانش ما بی‌خبر بودند . اما طولی نکشید کـه دریافتم که دانش آنها هدفی دیگر دارد و کوشش آنها با کوشش‌ما کوچکترین شباهتی ندارد .

این مردم آرزوئی نداشتند و اثری از هیجان در آنهانبود ، آنها برای دست یافتن به مفهوم زندگی به‌خود زحمت نمیدادند ، چون در زندگی آنها خلاء وجود نداشت . دانش آنها دراین بـاره ژرف‌تر و وسیع‌تر از ما بود . درحالیکه دانشمندان و فلاسفه ما به تعلیم زندگی سرگرم بودند ،

هدف زندگی درنظر آنان بی‌اینکه نیازمند به دانستن آن باشند ، آشکار بود . من نیز چنین بودم ، گو اینکـه بـه هسته

دانش آنها راه نیافته بودم توجه مرا به درختان خود جلب میکردند، اما من قادر نبودم آن محبت سرشاری که نگاه آنها درخت را دربر میگرفت ، درخود احساس نمایم . گوئی از موجودی صحبت‌میکردند که از نژاد خودشان بود . و میدانید که اگر ادعا کنم با درختان گفت وگو میکردند ، اشتباه نکرده‌ام ، زیرا آنها نه تنها زبان درختان را میفهمیدند، بلکه بازبان طبیعت و کلیه مظاهرش آشنا بودند ، بخصوص باحیوانات طرح دوستی ریخته بودند و آنها نیز هرگز درصدد تهاجم برنمی‌آمدند و به‌نوبه خود احساس محبت را در دل انسانها برمی‌انگیختند .

***

ساکنان این سرزمین به ستارگان دیگر اشاره میکردند ودرباره آنها سخنانی میگفتند که برایم نامفهوم بود ، لیکن اطمینان داشتم که نه‌تنها ستارگان را خوب میشناختند بلکه با آنها ارتباط داشتند . آخ ، این انسانها اهمیت نمیدادند که من هستی آنها را درك میکنم یانه ، بااینحال مرا دوست میداشتند . وانگهی من‌نیز میدانستم که آنها هم سخنان مرا نخواهند فهمید ، از اینرو از زمین خودمان سخنی به‌میان نمی‌آوردم ، برسر زمین آنها بوسه میزدم و آنها را می‌پرستیدم ، بی‌اینکه سخنی بگویم . آنها بی‌اینکه شرمسار شوند به‌من آزادی عمل می‌دادند و همین سبب میشد که آنها رابیشتر ستایش کنم . از مشاهده من که‌باچشمان اشکبار به پایشان می‌افتادم و برآن بوسه میزدم رنج نمیکشیدند و بااین اطمینان مسرت بخش که محبت بی‌آلایش مرا باعشقی سوزان‌تر پاسخ خواهند داد ، لجام احساسات ام را گسیخته بودم . پیوسته از خود می‌پرسیدم : چگونه ممکن است که این مردم ، انسانی چون مرا مسخره نمی‌بینند و درمن احساس بغض و حسد را برنمی‌انگیزند ؟ بارها این سئوال از مغزم می‌گذشت : چرا آدم لاف زن ودروغگو چون من ، از معلومات خود برای آن ها که هیچگونه اطلاعی از آن ندارند ، داد سخن نمیدهد و حتی (شاید بواسطه محبتی بود که به‌آنها داشتم) میل نداشتم آنها از دانش‌من بوئی ببرند .

***

آنان مانند کودکان، بی‌پروا و خوش بودند. در بیشه‌ها گردش و تفرج میکردند و نغمه‌های شاد میخواندند. غذای آنها میوه درختان، عسل جنگلها و شیر حیوانات بود و با محبت این نعمت‌ها را جبران میکردند. از کارکردن آگاه نبودند، چون پوشاك آنها نیز مانند خوراکشان، رایگان و بی‌زحمت بدست می‌آمد. با عشق هوسناك نیز آشنا بودند، اما هیچگاه آن شهوت ظالمانه را که هرانسانی چون من از آن سهمی دارد و ریشهٔ تمام گناهها، بیدادگریها و جنایات است، درآنها ندیدم ـ اینان ساکنان این بهشت موعود، هروقت که طفلی زاده میشد، شادی میکردند، زیرا بر تعداد دوستان آنها افزوده میشد. نزاع و حسد برایشان مفهومی نداشت. کودکان ازآن‌همه بودند، چون همه اعضاء یك خانواده بزرگ بودند.

***

دراین سرزمین بیماری نبود، گواینکه مرگ وجود داشت. سالخوردگان آنها هنگام مرگ چنان مینمودند که گوئی خواب‌بخواب شده‌اند. دردم بازپسین بازماندگان مرده شادی میکردند و آنکه درحال مرگ بود بالبخند از آنها قدردانی‌مینمود. گریه و سوگواری هرگز ندیدم؛ بلکه ناظر محبتی بودم که در تار و پود وجود آنها جریان داشت و هنگام مرگ لذتی شبیه به سکر و نشئه بوجود می‌آورد. میشد تصور کرد که پیوند این انسانها با رفتگانشان گسسته نمیشد و پس از مرگ هم با هم بسر میبردند. وقتیکه باآنها از زندگی ابدی صحبت میکردم، مقصودم را نمیفهمیدند، اما ایمان داشتند که زندگی پس از مرگ ادامه دارد. «خانهٔ خدا» در سرزمین آنها وجود نداشت ولی رشته‌ای آنها را با کائنات متصل میکرد که هرگز قطع نمیشد. از مذهب به آن معنی و مفهومی که ما داریم، بیگانه بودند، لیکن معتقد بودند هنگامیکه از لذات زندگی؛ تا مرزی که طبیعت برای آن معین کرده است، بهره‌مند شوند، با دنیا و کائنات بیشتر درهم می آمیزند. و همه با حوصله ومسرت منتظر آن لحظه بودند. گوئی قلبشان برآن گواهی میداد.

***

شب، پیش‌ازآنکه به‌خواب‌روند، دوست داشتنددسته‌جمعی آواز بخوانند و از روزیکه به پایان رسیده و شادمانیهائی که به‌آنها ارزانی داشته، بدینوسیله قدردانی و با آن وداع کنند . ستایش طبیعت ، زمین ، دریا و جنگلها را میسرودند . بیش‌از هرچیزشعر را دوست میداشتند و مانند کودکان اشعار یکدیگر را می‌ستودند. این اشعار بسیار ساده بودند که از دل برمیخاستند و بر دل می‌نشستند . تنها بوسیله این اشعار نبود که محبت خود را به‌یکدیگر ابراز میداشتند . چنین مینمود که زندگی آنها آکنده از مهری بود که بدون استثناء همه از آن بهره‌مند بودند . معنی پاره‌ای از این سرودهارا نمیتوانستم درك کنم . این ترانه‌ها ونغمه‌ها بیشتردرقلب من نفوذ میکرد . اغلب از آنها صحبت میکردم و میگفتم که این سعادت ، موهبت را از مدتها پیش ، از همانزمان که درآن زمین زندگی میکردم . در قلب خود احساس مینمودم ولی اشتیاق من درآنجا بصورت اندوهی جانکاه ظاهر میشد . همه آنهائی را که دراینجا شناخته و دنیای پرشور و سروری که بدان راه یافته بودم، از مدتها پیش در قلب خود احساس کرده و دراندیشه خود مجسم نموده بودم . این احساس از مشاهدهٔ غروب خورشید در من پیدا میشد و نمیتوانستم ازجاری شدن اشکم خودداری کنم . به‌آنها اعتراف کردم که نفرت من از همنوعانم همیشه با درد و رنج همراه بوده است و هرگاه که کینه در دلم راه مییافت با عشق و گذشت توام بوده است ، درعین‌حال اقرار کردم که هرگز عشقی را که با کینه همراه نبوده است ، احساس نکرده‌ام .

به‌سخنانم گوش میدادند ، اما من خوب میدیدم که از آن چیزی درك نمی‌کنند . از اعترافات خود پشیمان نبودم ؛ چون میدانستم که آنها با همان حرارت اشتیاق مرا به بازیافتن آنچه از دست داده بودم یاری می‌کنند . زمانیکه نگاههای پر مهر و محبت خود را به من‌دوخته بودند ، آنگاه که حس کردم درحضور آنها قلب من نیز معصوم و پاك شده است ، دیگر پروای آن نداشتم که آیا آنچه را میگویم درك می‌کنند یا نه . همچنین بی‌آنکه من ازکردار

آنها سردرآورم ، زندگی با همه شکوه و عظمت خود نقاب را به‌یکسو افکند و من خاموش به‌آنها درود فرستادم.

***

آه ، میدانم کسانیکه به‌سخنان من گوش میدهند به من میخندند و بر این عقیده‌اند که این جزئیات هرگز در رؤیا ظاهر نمیشود و مدعی هستند که تنها یك خواب دیده‌ام و بقیه را خود ابداع کرده و برآن افزوده‌ام . اگر باین مردم شکاك بگویم که ممکن است چنین باشد ، آه ، پروردگارا ، چقدر به من خواهند خندید . ولی بین خود ما باشد آیا چه چیز آن خنده‌آور است ؟ طبیعی‌است که مفهوم رؤیای من که مرا چنین ملتهب کرده و قلب مجروح‌ام آنرا از نخستین لحظهٔ بیداری احساس کرده بود ، اهمیت داشت . این توهمات و تجلیات یکی از دیگری زیباتر بود و چنان با هم هم‌آهنگی داشت ، که زبان ناقص و نارسای ما از بیان آن الکن است . هرگونه کوششی دراین زمینه بیهوده بود . بدینجهت برای اینکه تصویری گویا از مشاهداتم کشیده باشم ، ممکن است که از خود نیز چیزی برآن افزوده باشم ، بخصوص که پس از بیدار شدن میل شدیدی به نوشتن فوری این سرگذشت در من پیدا شد میخواستم ماجرای این گردش را هرچند ناقص و نارسا بود تهیه کنم . ولی آیا میتوان به این بهانه درحقیقت آنچه گفتم وهزاربار زیباتر ، روشن‌تر و سعادت‌بخش‌تر ازآن بوده است ، تردید داشت؟ ممکن است یك رؤیا باشد ولی انکار کردن حقیقت آن امکان‌ندارد...

میدانید ، اکنون یك راز دیگر را برای شما فاش خواهم کرد . ممکن است که همه آنها چیزی بیش از یك رؤیا بوده باشد ، زیرا واقعیاتی روی داد ، واقعیات واضح و آشکاری که بنابه‌عقیدهٔ شما ، نمیتوانند رؤیا باشند ! در هر حال فرض کنیم که قلب من این رؤیا را بوجود آورده باشد ، ولی هرگز نمیتوانست به‌تنهائی فقط با نیروی خود این حقیقت وحشتناك را که بعد با آن روبرو شدم بیافریند . بهتر است خودتان قضاوت کنید : آیا امکان داشت که فکر محدود و قلب دمدمی من به چنین پایه بلندی که

این حقیقت داشت ، برسد ؟ این حقیقت تکان دهنده را برای‌خودم نگه داشته بودم ولی‌اکنون میخواهم آنراآشکار کنم : حقیقت اینست که این من بودم که آن موجودات پاك و بیگناه را گمراه وفاسدکردم؟

۵

آری ، این سرگذشت بدانجا رسید که من همه را گمراه وفاسد کردم ! اکنون به‌خاطر ندارم که چرا چنین شد ولی اطمینان دارم که اشتباه نمیکنم . رؤیائ من هزاران سال را پیمود و آنچه را برجای گذاشت اطمینان و آگاهی باطنی باین واقعیت تلخ بود که بذر گناه را من کاشتم . مانند میکروب وبا که ساکنین یك کره را قتل عام میکند ، من نیز این مردم خوشبخت و بیگناه راکه تا ورود من زندگی پرسعادت و خوشی داشتند ، مسموم کردم . آنها دروغ را یاد گرفتند و مجذوب آن شدند . ممکن است که در ابتداء با یك شوخی ناچیز ، یك‌عشوه‌گری و عشقبازی شروع شده باشد ، اما همین قطرهٔ کوچك زهر ، به قلبشان راه یافت و پسندشان آمد آنگاه شهوت پیدا شد و شهوت حسادت و حسادت شقاوت را به‌دنبال آورد ... اوه ، نمیدانم ، دیگر چیزی بخاطر ندارم ، آه بله ، سپس نخستین‌بار خون ریخته شد . همه آشفتند ، از مشاهده خون قلبشان فرو ریخت و بعد پراکنده شدند و هرکس به راه خود رفت . بزودی دسته‌هایی پیدا شدند که روبروی هم ایستادند ، یکدیگر را سرزنش کردند و گناهکار شمردند . احساس شرمساری درآنها پیدا شد و شرم را صفتی نیك دانستند . معنی احترام را درك‌کردند و هر دسته‌ای برای خود پرچمی برافراشت . به آزار حیوانات پرداختند و آنها را به‌ژرفنای جنگل‌ها راندند . طولی نکشید که آتش مبارزه و رقابت برای ویران‌کردن ، برای زندگی بهتر ، برای ابراز شخصیت و تصرف مال برافروخته شد . سخن گفتن به زبانهای مختلف را آغاز کردند و درد و رنج را شناختند و آنرا دوست داشتند . تشنه رنج و عذاب شدند و اصرار داشتند که تنها با رنج و عذاب میتوان به حقیقت دست یافت و بدین طریق علم و دانش را کشف کردند . بعد هنگامیکه به خشم می‌آمدند از

برادری و انسانیت حرف میزدند تا به مفهوم آنها پی برند. چون جنایت فطری آنها شده بود، دادگستری را اختراع کردند و کتابهای قطوری برای قانون نوشتند تا عدل و داد را گسترش دهند. و برای اینکه مردم به قانون احترام بگذارند، چوبه‌دار و گیوتین را ابداع کردند!

دیگر آنچه را که از دست داده بودند فراموش کردند. حتی نمیخواستند باور کنند که روزگاری خوشبخت بوده‌اند. آری به‌این خوشبختی ادعائی میخندیدند و آنرا مسخره می‌کردند. چون نمیتوانستند چنین افسانهٔ دلکشی را باور کنند، آنرا توهم می‌پنداشتند. شگفت این بود که پس از اینکه ایمان به آن سعادت که برایشان جنبه افسانه پیدا کرده بود، از دست دادند آرزوئی جز این نداشتند که دیگر بار آنرا بدست آورند و ازنو پاك ومعصوم شوند. باعقیدتی پاك این آرزوی درونی رامیپرستیدند و مانند کودکان بزانو درمی‌آمدند و دعا میخواندند. معبدها برپا می‌کردند و با چشمانی اشکبار، بااینکه ازمحال بودن اجابت دعاها و تحقق یافتن آرزوهای خود اطمینان داشتند. بدرگاه همان آرزوی پاك خود دعامیکردند. وحشتناك‌تراین بود که هرگاه بطریقی دست یافتن به آن زندگی پاك و سعادت‌آمیز ممکن میشد و نشانه‌ای از این بهشت گمشده پدیدار میگردید و از آنها سؤال میکردند که آیا میل دارند به آن بازگردند، بطور قاطع جواب رد میدادند! به من چنین میگفتند: « درست است. ما دروغگو، بد و بیدادگریم. برآن گریه میکنیم، خود را شکنجه میدهیم وپیش‌ازآنکه آن قاضی‌که نامش را نمیدانیم، ما را محکوم کند. خود را لعن و نفرین میکنیم. ولی ما بر دانش دست یافته‌ایم و میخواهیم حقیقت را از نو بنا کنیم تا آنرا دانسته دراختیار داشته باشیم. علم مرتبه‌ای والاتر از احساس دارد و آگاهی بر زندگی باارزش‌تر از خود زندگی است. دانش ما را دانشمند می‌کند و میتوانیم به کمك آن علت و معلول را کشف‌کنیم و عالم بودن به آن. سعادتی بزرگتر از خوشبختی است.»

***

با اینحرفها خودخواهی آغاز شد و هرکس وجود خود را بیش از دیگران دوست میداشت . با قلبی آکنده از حسد هرکدام سعی میکرد که شخصیت خود را بالاتر از دیگران ببرد و درعین حال شخصیت دیگران را لکه‌دار و پایمال کند و همه معتقد بودند که مفهوم زندگی همین است و بس . با این ترتیب بردگی پیدا شد، حتی بردگی داوطلبانه بوجود آمد.ناتوانان بامیل تسلیم نیرومندان شدند تنها به این شرط که به آنها کمك شود تا آنها نیز به نوبه خود آنهائی را که ناتوان‌تر بودند ، به زنجیر بردگی بکشند . دراین هنگام دادگرانی پیدا شدند که خودپسندی و برده فروشی را محکوم میکردند و زورگویان را بی‌شرمانی میدانستند که ظلم و ستم آنها حد و حدودی نمیشناسد . اما ستمکاران به آنها میخندیدند، و سنگسارشان میکردند و خون این خیرخواهان و نیك‌اندیشان را بر پلکان معابد میریختند و بجای آنها مردانی برمیخاستند که با نیروی فکر و تدبیر می‌کوشیدند تا چاره‌ای بجویند . آنها میخواستند درعین‌حال‌که هر فردی وجود خود را ستایش می‌کند ، چنان رفتار کند تا مزاحم همنوعان خود نشود و جامعه‌ای به‌وجود آید تا افراد با اعتماد و آرامش درکنار یکدیگر زندگی کنند . این فکر آتش جنگهای خونین را برافروخت . همه سرداران و آتش‌افروزان جنگ این عقیده را داشتند که علم ، دانائی و مردن بخاطر عقاید ، سرانجام بشر را بدانجا خواهد کشانید که دریگانه اجتماع عقلائی با هم زندگی کنند . و این «دانایان !» برای اینکه مانعی در راه نیل به این هدف نداشته باشند « نادانان! » را که از درك مقصود آنها عاجز بودند ، با شتاب از بین می‌بردند .

***

لیکن تکاپو برای تنازع بقاء رفته رفته کمتر میشد ، زیرا ماجراجویان . سخت‌گیران و شهوت‌رانان خود را به صفوف اول رسانده ، زمام امور را بدست گرفته بودند و همه چیز را برای خود میخواستند . برای اینکه‌در مردم ترس و وحشت ایجاد کنند از هیچگونه بیدادگری ابا نداشتند . حتی اگر در اجرای مقاصد

جنایت‌آمیز خود موفق نمیشدند ازخودکشی نیز روگردان نبودند.
دراین گیرودار مذهب «هلاك نفس» پیدا شد که پیوستن وغوطه‌ور گشتن و زیستن را تبلیغ میکرد. عاقبت این تلاشهای بی‌معنی آنها را از پا درآورد و آثار درد و رنج در چهره‌ها نمودار شد و در اشعار خود این رنج را می‌ستودند، چون تنها رنج و ذلت معنی داشت....

***

من بین این مردم میگشتم و دست افسوس بر هم میسودم و اشک میریختم و شاید آنها را بیش ازپیش، بیش‌از زمانیکه همه زیبا، پاك و معصوم بودند و برچهره آنها غبار اندوه و رنج ننشسته بود، دوست میداشتم. زمین را هم پس از آنکه از ساکنینش لکه ننگ را برداشته بود، بیشتر از آن‌زمان که هنوز مبدل به کلبه احزان نشده بود دوست میداشتم. من پیوسته رنج و اندوه را دوست میداشتم، ولی رنج و اندوه خویش را، اما اکنون باشفقت و دلسوزی برحال این مردم اشک میریختم! دستهایم را بآسمان بلند میکردم و غرقه در نومیدی ژرف، خود را محکوم، نفرین و تحقیر میکردم. به‌آنها میگفتم که من زندگی آنها را زهرآلود کرده و میکروب دروغ را به آنها انتقال داده‌ام. التماس میکردم که مرا مصلوب کنند و طرز برپاکردن صلیب را به آنها نشان میدادم. من نیرو و قدرت خودکشی نداشتم و میخواستم که آنها مرا شکنجه دهند. چون از عطش رنج میسوختم و آرزو داشتم که خونم را قطره قطره برخاك ریزند. اما آنها به من میخندیدند و رفته رفته دیوانه‌ام می‌خواندند. مرا ازکلیه این اتهامات پاك و منزه می‌دانستند و میگفتند که هرچه خودشان خواسته‌اند بدست آورده‌اند و تصور وضعی غیر از آنچه وجود دارد، برای آنان امکان پذیر نیست؛ هنگامیکه به من اخطار کردند که دارم برایشان ایجاد خطر میکنم و اگر لب فرو نبندم مرابه تیمارستان خواهند فرستاد، چنان افسرده و نومید شدم که تصور کردم قلبم از طپش افتاده است، و بعد.... بعد ناگهان از خواب بیدار شدم.

***

هنوز هوا روشن نشده بود . ساعت شش صبح که‌ازخواب بیدار شدم خود را روی مبل دیدم ، تمام شب را آنجا نشسته بودم . شمع تمام شده بود . دراتاق سروان همه درخواب بودند و سکوتی بی‌سابقه عمارت را در بر گرفته بود . نخستین اتفاقی که روی داد ، این بود که من با تعجب ازجای پریدم . هرگز من با چیزی که حتی در جزئیات آن کوچکترین شباهتی با آنچه بنظرم رسیده بود ، داشته باشد ، روبرو نشده بودم . برای مثال ، سابقه نداشت که من روی مبل به خواب روم . وقتیکه برخاستم تپانچه پرشده را مقابل خود دیدم ؛ ولی آنرا کنار زدم . نه ، اکنون میخواستم زنده باشم . زندگی کنم ! دستها را بآسمان بلند کردم و بدرگاه حقیقت ابدی دعا کردم ؛ نه ، دعا نکردم ، چنان شادی و سروری احساس کردم که قطرات اشک را بر گونه‌ام روان کرد و روح‌ام تمام ذرات وجودم را با خود به اوج آسمانها می‌برد . بله ، زندگی کنم و نامهٔ اعمال‌ام را بدست گیرم ! در یك چشم‌بهم‌زدن تصمیم گرفتم زندگیم را بر شناساندن حقیقت ابدی وقف کنم ؛ چون آنرا با دوچشم خود و در منتهای شکوه وجلال دیده بودم !

و میدانید که از آن پس برای مردم وعظ میکنم وآنهائی را که به من میخندند بیشتر دوست میدارم . چرا چنین است ؛ خودم نیز نمیدانم و توضیحی برای آن ندارم ولی ایکاش که هم‌چنین پایدار بماند ! مردم میگویند که سخنان من نشانه اینست که اختلالی درحواس پنجگانه‌ام راه یافته و اگر اکنون به‌راستی چنین باشد . بعد ازاین چه خواهد شد ؟ بی‌شك مردم دراظهارات خود راستگو هستند . چون می‌بینم که گاهی گیج و سردرگم میشوم ، مخصوصاً هنگامی که درصدد برمی‌آیم که بهترین کلمات و مناسب‌ترین روشها را در موعظه‌های خود بکار برم ، چون وظیفه بسیار مشکلی را برعهده دارم . اما به من بگوئید کیست‌که اشتباه نمیکند ؟ همه مردم از دانایان و دادگران گرفته تا غارتگران و ابلهان ، مرتکب اشتباه میشوند . البته هرکس درکار خودش . این یك واقعیت کهن است ولی میدانید . کدام اشتباه برای من تازگی

دارد ؟ من دیگر از اشتباهات فاحش بری هستم ، چون حقیقت را براستی دیده‌ام و اطمینان دارم که مردم میتوانند زیبا و خوشبخت باشند ، بی‌اینکه چیزی را فدا کنند . من نمیخواهم و نمیتوانم باور کنم که کژی و ناراستی خاصیت عادی انسانها است ، اما همه به این عقیدهٔ من میخندند وانگهی چگونه ممکن است من که حقیقت را دیده‌ام ــ حقیقت واقعی نه حقیقتی که تصور یاخود ابداع کرده باشم ــ ازاین عقیده چشم بپوشم ؟ باز هم تکرار میکنم: من حقیقت را دیده‌ام و از آنزمان تصویر زنده آن در قلب و روانم جای گرفته است . باهمین چشمهای ظاهری آنرا تمام و کمال مشاهده کرده‌ام و نمیتوانم به‌خودم بقبولانم که درك حقیقت برای مردم قابل تصور نباشد . چگونه ممکن است اشتباه کرده باشم ؟ اگر چنین بوددچار تردید میشدم، دست‌کم یك‌بار به لکنت‌می‌افتادم، اما این تصویر زنده پیوسته درمقابل من است و راهنمائی‌ام میکند. اوه ، من روحیه‌ای قوی و اطمینانی کامل دارم ، به راه خودم ، اگر هزاران سال هم طول بکشد ، ادامه خواهم داد . گوش کنید : درآغاز دو دل بودم که خاموش بمانم یا برهمه آشکار کنم که من آنها را گمراه کرده‌ام ؟ اما همین خیال نخستین تجاوز به‌حقیقت بود! و حقیقت در گوشم زمزمه کرد که در صدد دروغ گفتن هستم و مرا به راه راست هدایت کرد .

***

البته نمیتوانم بگویم که چگونه میتوان بهشت را به زمین فرود آورد و اگر هم میتوانستم کلماتی را که برای بیان آن رسا و گویا باشد ، نمی‌یافتم . با این وجود از وعظ و تبلیغ بازنخواهم ایستاد و کوشش خواهم کرد ، آنچه را که دیده‌ام تا آنجا که میسر است بیان کنم . آنان که مرا مسخره میکنند این را هم نمی‌توانند درك کنند و می‌گویند : « خواب دیده‌ای ، به‌نظرت آمده . » و با این فضل فروشیها ی‌تو خالی دلشان را خوش میدارند ، اما رؤیا ، راستی رؤیا چیست ؟ آیا سراسر زندگی ما خود رؤیا نیست؟ میخواهم ازآنهم فراتر روم : گیرم که همهٔ اینها یك رؤیا باشد و،

فرود آوردن بهشت به روی زمین هرگز میسر نگردد ؛ بااینحال از موعظه و تبلیغ خسته و روگردان نخواهم شد ؛ چون مطلب بقدری ساده است ، که ممکن است در عرض یکروز یا حتی یك ساعت همه چیز واقعیت پیدا کند ! اصل اینست که دیگران را بیش از خود دوست بداریم ؛ تنها همین کافیست که به‌وظیفه خود آشنا شویم . تازه این‌امر به معروف خیلی کهن است ، میلیونها دفعه تکرار شده و با اینحال هنوز جامه عمل بخود نپوشیده است . وظیفه ما اینست که با این عقیده مبارزه کنیم : « **آگاهی به زندگی، بر تر از خود زندگی است و شناختن قوانین خوشبختی ، مهم‌تراز خود خوشبختی است** . » روزی که همه مردم علیه این عقیده صف‌آرایی کنند ، به هدف رسیده‌اند .

*

نشانی آن دخترك را پیدا کرده‌ام ؛ و به‌آنجا خواهم رفت . بله ، هم‌اکنون بدانجا خواهم رفت !



بند

از : جان اشتاینبك **ترجمه : سیروس طاهباز**

پیتررندال **Peter Randall** یکی از محترمترین کشتکار های بلوك مونتری **Monterey** بود . یکبار توی یك جمع فراماسونی ، پیش از سخنرانی کوتاهش ، یکی از فراماسونها درمعرفیش او را نمونه‌ای خواندکه باید سرمشق فراماسونهای‌جوان کالیفرنیا باشد . پنجاهی سن داشت ، رفتارش موقر بودو مقید، ریشی هم داشت که بادقت به‌آن می‌رسید . درهر جمع نفوذآدمهای ریشو را داشت . چشم سیری هم داشت ، آبی رنگ وسیر چنانکه به‌غمباری می‌رسید. مردم می‌دانستند که در وجودش نیروئی نهفته است . اما نیروئی دراختیار . گاه ، بی‌هیچ‌دلیل آشکار ، چشمهایش می‌شد مثل چشمهای‌سگی شرور ، عبوس وبی‌تبار ؛ اما زود این نگاه‌میگذشت و وارستگی‌وپاکی همیشگی‌بصورتش برمیگشت. قدبلند وچهارشانه بود . شانه هاش را طوری نگه‌می‌داشت که انگار به‌تسمه نسان بسته ، شکمش را هم مثل سربازها تو می‌کشید .

ازآنجا که معمولا کشتکار ها آدمهای بدقواره ای هستند، **پیتر** به خاطر وضع خاصش پیش آنها احترام زیادی بدست آورده بـود .

دربارهٔ زنش ، **اما** Emma همه میگفتند مشکل میشود فهمید که چطور زنی باآن یك لاپوست واستخوان‌بزندگیش ادامه می‌دهد ، بخصوص که بیشتر وقتها هم مریض بود . چهل‌کیلو وزنش بود . درچهل وپنج سالگی صورتش چزوکیده و تیره بود ، مثل صورت زنی پیر ، امـا چشمهای سیاهش سر زنـده بود باتصمیمی به‌زندگی . زن مفروری بود ، بندرت شکوه می‌کـرد . پدرش فراماسون پایه‌ی سی‌وسوم و رئیس مجمع اعظم کالیفرنیا بود که پیش از مردنش توجهی فراوان به کار های پیتر نشان میداد.

پیتر سالی یکبار یك هفته می‌رفت و زنش‌را توی کشتزار تنها می‌گذاشت . زنش به همه‌ی همسایه هایـی کـه به همصحبتی می‌خواستشان یکجور توضیح می‌داد «براکارش رفته سفر.»

هربارکه **پیتر** از سفر کارش برمی‌گشت زنش یکی دومـاه کسالت داشت ، واین برای **پیتر** سخت بود ، چون **اما** کارهای خانه‌را خودش می‌کرد و نمیگذاشت کلفتی اجیر کنند . وقتی زنك مریض بود **پیتر** مجبور به‌کار کردن بود .

زمین **رندال** ازکناررودخانه‌ی «سالیناس»تاپهلوی‌تپه‌ماهور ها امتداد داشت . باپست وبلندی مناسب . چهل و پنج جـریب خاك پرمایه‌ی هموار که رودخانه به روزگاران پیش از مرغوبتریـن خاکهای بلوك شسته و آنجا هموار چون نطعی گسترده بود ، و نیز هشتاد جریب زمین کم ارتفاع باغ و مرتع . ساختمان خانه‌ی‌سفید رنگ مثل صاحبهاش پاکیزه و محدود بود . دور حیاط نرده بود وتوی باغچه ، **پیتر** به دستور **اما** گلهای کوکب و کاغذی قرنفل و میخك کاشته بود .

ازایوان جلو می‌شد نگاهی انداخت به‌رودخانه باحاشیه‌ای که ازبید و سپیدار داشت وآن‌طرفش کشتزار های چغندر بود و پشت سرشان گنبد پیازی شکل دادگاه «سالیناس» . **امـا** اغلب بعد از ظهر ها جلو ایوان روی‌صندلی چرخی می‌نشست ،تا وقتی که

بادخنک می‌کشاندش توی خانه . مرتب بافتنی می‌بافت وگاهی سرش‌را بلند می‌کرد تا **پیتر** را بپاید که در کشتزار یا باغ یا توی آن سراشیب پائین خانه سرگرم کار بود .

زمین **رندال** ، مثل سایر زمینهای دره ، توی گرو بود . محصول را عاقلانه انتخاب می‌کردند و با دقت به آن می‌رسیدند، بهره را می‌پرداختند ، حساب زندگیشان را می‌کردند و هرسال چند صد دلاری را که می‌ماند بابت‌اصل پول می‌دادند. تعجبی‌نداشت **پیتررندال** مورد احترام همسایه هایش بود و به چند کلمه صحبتی که گاه می‌کرد ، حتی درباره هوا یا جریان امور ، توجه نشان‌میدادند. کافی بود **پیتر** بگوید :

«می‌خواهم شنبه یه خوك بکشم» تاکم وبیش همه‌ی آنهایی که‌این حرف را شنیده‌بودند روز شنبه خوکی‌را درخانه‌شان بکشند. نمی‌دانستند چرا ، اما اگر **پیتر رندال** می‌خواست خوکی را بکشد، چنین می‌نمود که کاریست خوب ، مطمئن و محافظه کارانه .

پیتر و **اما** بیست و یکسال‌بود عروسی‌کرده بودند . خانه‌ای ترتیب داده بودند پر از اثاثه‌ی خوب ، عکسهای قاب شده ، گلدان های جور واجور وکتابهای قطور . **اما** بچه نداشت . دیوار های‌خانه کنده وخراشیده و خط‌خط نبود . حصیری هـــای ضخیم پوست کاکائو ، که در ایوان جلو و پشت انداخته بودند ، گردوغبار را از خانه دور می‌کرد .

اما درفاصله‌های بین بیماری به کارخانه رسیدگی می‌کرد. لولای درها و گنجه‌ها روغن کاری می‌شد و پیچ‌ها محکم . لوازم خانه واثاث چوبی همه‌ساله جلا داده می‌شد . تعمیرات معمولا پس از بازگشت **پیتر** از سفر های سالانه‌اش انجام می‌گرفت .

هروقت که به کشتزار های دور وبر خبر می‌رسید که باز **اما** ناخوش شده ، همسایه ها درکمین پزشك می‌نشستند که از جاده‌ی‌کناررودخانه میگذشت . پزشك به پرسشهاشان جواب میداد «آره ، خیال می‌کنم خوب میشه . باید دوهفته استراحت کنه.»

همسایه خوبها شیرینی می‌بردند به کشتزار **رندال** و پاورچین به اتاق مریض می‌رفتند که مثل جوجه‌ی‌استخوانی کوچکی

روی تختخواب چوب گردوی عظیمی دراز کشیده بود. زنك باچشم های ریزوسیاه و براق نگاهشان می‌کرد.

همسایه ها می‌پرسیدند «جونی، دلت نمی‌خواد پرده‌ها یه‌کم بالا باشه؟»

«نه، ممنون. نورچشامو اذیت می‌کنه.»

«یادت باشه، اگه یه‌چیزی هس که فکر می‌کنی —»

اما زن کله شقی بود. وقتی مریض بود نمی‌شد هیچ کاری برایش کرد، فقط میشد برای **پیتر** کلوچه و شیرینی برد. **پیتر** توی آشپزخانه بود باپیشبندی‌شسته ورفته، سرگرم پرکردن بطری آب گرم یاساختن ژله‌شیر.

به‌همین ترتیب، یکسال موقع پائیز، وقتی خبر پیچیدکه **اما** از پا افتاده، زنها برای **پیتر** چیزهائی تهیه دیدند.

خانم **چاپل** Chappel همسایه دیوار به دیوار، وقتی دکتر از جاده کنار رودخانه رد میشد کنار راه ایستاده بود «دکتر، **امارندال** چطوره؟»

«خانم **چاپل** فکر نمی‌کنم حالش خوب باشه. خانم بدجوری ناخوشه».

ازآنجا که ازنظر دکتر **مارن** Marn هرکس که یك‌نعش واقعی نبود درشرف‌بهبود بود، این خبر توی کشتزار پیچید که **امارندال** دم‌مرگ است.

بیماری طولانی و وحشتناکی بود. **پیتر** خودش‌تنقیه میکرد و لگن می‌آورد.

پیشنهاد دکتر، برای استخدام یك پرستار، فقط با اعتراض شدید چشمهای ریز بیمار روبرو شد، و چون بیمار بود به خواسته‌اش احترام گذاشتند.

پیتر به‌زنك غذا می‌داد، می‌شستش و تختخواب چوب گردوئی بزرگ‌را مرتب می‌کرد. پرده های اتاق خواب همچنان پائین ماند.

دوماه طول کشید تا چشمهای تیز پرنده آسا نقاب درکشید وآن بداهت ذهن به‌بطالت گرائید. آن‌وقت بود که پرستاری قدم

توی خانه گذاشت . خود **پیتر** هم لاغر ومریض شده بود و چیزی نمانده بود که از پابیفتد . همسایه‌ها برایش شیرینی و کلوچـــه می‌آوردند و آنگاه که دیگربار می‌امدند همه‌را دست نخورده توی آشپزخانه می‌دیدند .

آن بعد ازظهر که **اما** مرد خانم **چاپل** توی خانه پیش **پیتر** بود .

پیتر یکباره منقلب شد . خانم **چاپل** به دکتر تلفن کرد وبعد شوهرش را برای کمك صدا زد ، چون **پیتر** مثل دیوانه‌ها شیون می‌کرد و بامشت به‌گونه های پرریشش می‌زد . **ادچاپل** Ed وقتی چشمش به‌او افتاد خجالت کشید .

ریش **پیتر** از اشگهاش ترشده بود . صدای ناله های‌بلندش توی تمام خانه شنیده میشد . گاه کنار تختخواب می نشست‌وسرش را بابالشی می‌پوشاند و زمانی توی اتاق خواب قدم می‌زد و مثل گوساله‌ای فریاد می‌کشید .

وقتی **ادچاپل** به‌تسلی دست روی شانه **پیتر** گـذاشت وبا صدائی مستاصل گفت : «بسه **پیتر** ، دیگه بسه» **پیتر** دستش را پس‌زد. پزشك آمدو گواهی مرگ را امضاء کرد .

وقتی مامور تدفین آمد معرکه‌ای با **پیتر** داشتند . نیمه دیوانه شده بود . وقتی خواستند جسدرا ببرند شروع کرد به‌دعوا فقط وقتی توانستند **اما** را بردارند که **ادچاپل** و مامـور **پیتر** را خواباندند و دکتر یك آمپول زیر جلدی بهش زد .

مرفین **پیتر** را خواب نکرد : مردك قوز کرد و گوشه‌ای نشست و نفس نفس زد وبه‌کف اتاق خیره شد .

دکتر پرسید : «کی پیشش می‌مونه ؟» و رو به پرستار«شما خانوم جك Jack ؟»

«دکتر ،من نمیتونم تنها بهش‌برسم .»

«**چاپل** ، تو می‌مونی؟»

«البته ، می‌مونم.»

«خب ، ببین . این یه‌جورده «برموره» . اگه دوباره زد به‌کله‌ش یکی از اینارو بهش بده . اگه کاری نکرد ، این‌چندتا «سدیم

آمیتاله» . یکی ازاین قرصها آرومش میکنه .»

پیش از رفتن ، بکمك هم ، **پیتر** منگ‌را به اتاق نشیمن بردند و به‌آرامی روی نیمکتی نشاندند . **ادچاپل** روی یك صندلی راحتی نشست ومواظبش شد . برمور ها ولیوانی آب روی میز کنار دستش بود .

اتاق کوچك نشیمن تمیز و گردگیری شده بود . **پیتر** همان روز صبح کف اتاق راباروزنامه مرطوب تمیز کرده بود . **اد** آتشی توی بخاری روشن کرد و وقتی خوب گرفت یك جفت هیزم بلوط درآن گذاشت .

هوازود تاریك شده بود . باران ملایمی می‌آمد و باد که می‌وزید دانه‌های باران را به‌پنجره می‌زد. **اد** چراغ نفتی را روشن کرد و شعله‌اش را پائین کشید . هیزم باسروصدا توی بخاری می‌سوخت وشعله‌ها مثل طره‌ی مو روی چوبهای بلوط حلقه‌می‌زد. **اد** دیر زمانی روی صندلی راحتی نشست و **پیتر** را که منگ روی نیمکت افتاده بود پائید. دست آخر به چرت افتاد وخوابش برد .

طرفهای ساعت ده بود که بیدارشد. بلند شد و نگاهی به نیمکت انداخت . **پیتر** نشسته بود و نگاهش می‌کرد . دست**اد** طرف شیشه برمور رفت اما **پیتر** سرتکان‌داد .

«**اد** ، لازم نیس چیزی بهم بدی . خیال می‌کنم دکتر خوب گیجم کرد ، نه ؟ حالا خوبم ، فقط یه ذره منگم .»

«اگه یه‌دونه ازاینارو بخور ی‌یه‌خورده می‌خوابی.»

«نمی‌خوام بخوابم.» دستی به ریش ژولیده‌اش کشید و بلندشد . «می‌رم بیرون صورتمو بشورم ، اون‌وخ حالم بهتر میشه.»

اد صدای آب را از آشپزخانه شنید . لحظه‌ای بعد **پیتر**،که باحوله‌ای صورتش را خشك می‌کرد ، به اتاق نشیمن‌آمد . خنده‌ای عجیب داشت . حالتی بود که **اد** هرگز پیش ازاین دراو ندیده بود، خنده‌ای غریب‌و بهت آلود .

پیتر گفت : «بنظرم وقتی اون مرد من از بند دراومـدم مگه نه ؟»

«خب ـ آره ، اینجوری بودی.»

پیتر گفت : «انگار یه‌چیزیم ازهم پاره شد ، یه‌چیز مث‌بند شلوار . این منو پاك عوض کرد. هرچن که حالا حالم خوبه .»
اد پائین ، به‌کف اتاق نگاه کرد و عنکبوت کوچك قهوه‌ای رنگی‌را دید که می‌خزید ، پایش‌را دراز کرد و لگدش کرد .
پیتر یك باره پرسید : «توبه بعدازمردن اعتقاد داری ؟»
ادچاپل به‌خودش پیچید . ازاین صحبتها خوشش نمی‌آمد، حرف زدن ازاینها لازمه‌اش این بود که اینهارا به‌ذهن بیاورد ودر باره‌اش فکر کند .
«خب ، آره . خیال میکنم اگه راستشو بخوای ، آره.»
«باور می‌کنی که کسی که ـ مرده ـ می‌تونه پائینو نیگاکنه ، ببینه ما چه‌کار می‌کنیم ؟»
«اوه . دیگه اینجاشو نمیدونم ـ نمیدونم .»
پیتر انگار که باخودش حرف می‌زند ادامه داد «حتی اگه بونست منو ببینه و من اون کارو که می‌خواست‌نکردم باید خوشحال باشه چون من اونارو موقعی که اینجا بود می‌کردم . اون بایدازاینکه منو یه‌مرد خوبی بار آورد خوشحال باشه . وقتی اون اینجا نباشه‌من مرد خوبی نباشم ، ثابت میشه که اون این‌کارو می‌کرد ، مگـه نه ؟ من مرد خوبی بودم ، **اد** مگه‌نه ؟»
«مقصودت از «بودم» چیه ؟»
«خب ، غیر ازسالی یه‌هفته من خوب بودم . نمیدونم حالا چه کار کنم ...» چهره‌اش پرخشم شد «غیراز یه‌کار.» بلند شد کت و پیراهنش را درآورد . روی زیر پوشش بندی ازپارچه بسته بود که شانه‌هاش را عقب نگه می‌داشت . بند را بازکرد و کنار انداخت . شلوارش را پائین‌کشید و کمربند پهن‌کشی را بازکرد . پیش از آنکه دوباره لباسهایش را بپوشد باکیف شکمش‌را خاراند . لبخندی‌به‌**اد**زد دوباره همان خنده‌ی غریب بهت‌آلود .
«نمیدونم چطور به‌این کارا مجبورم کرد، **اما** کرد . اربابم نبود اما مجبورم می‌کرد یه‌کارایی رو بکنم . میدونی فکر نمی‌کنم به‌اون‌دنیا عقیده داشته باشم . وقتی اون زنده بود . حتی وقتی مریض بود، مجبوربودم کارایی رو که می‌خواد بکنم . اما درست موقعی که

مرد ، یه‌چیزی ــ مثه اون‌بند کمر دراومد ! نتونستم تاب بیارم.تموم شده بود ، می‌خوام عادت کنم که بدون اون‌بند زندگی کنم.» انگشتش را طرف **اد** تکان داد و جدی گفت: «شیکمم بیرون می‌زنه ، میذارمش بیرون بزنه . مگه چیه ، پنجاه سالمه .»

اد خوشش نمی‌آمد . خواست برود بیرون . این کار ها پسندیده نبود.

به ناتوانی گفت : «اگه همه‌ش یکی از اینارو بخوری ، یه حورده خوابت میبره.»

پیتر کت تنش نبود . روی نیمکت نشسته بود و دگمه‌ی پیراهنش بازبود . می‌گفت : «نمیخوام بخوابم . می‌خوام حرف بزنم. خیال می‌کنم بایداون بند و کمرو تومراسم عزاداری ببندم ، اما بعد می‌سوزونمشون . گوش کن یه‌بطر ویسکی توانبار دارم . میرم بیارم .»

اد زود اعتراض کرد «اوه ، نه ، من‌حالا نمی‌تونم بخورم، تو یه همچین موقعی .»

پیتر بلند شد. «خب ، من می‌تونم . توهم اگه دلت‌خواست می‌تونی بشینی وتماشاکنی ، بهت میگم ، همه‌چیز تموم شده.» ازدر بیرون رفت و**ادچاپل** رادلخورومنزجرباقی گذاشت. لحظه‌ای‌نگذشت که برگشت . همینکه ویسکی بدست به درگاه رسید شروع کرد به‌صحبت .

«فقط یه‌چیز تو زندگی برام موند ، همون مسافرت ها. **اما** زن زرنگی بود. می‌دونست اگه سالی یه‌دفعه به‌سفر نرم دیوونه می‌شم . خدایا . وقتی برمی‌گشتم جلوروم چه‌جور کار می‌کرد.». به محرمیت صدایش را آهسته کرد: «می‌دونی تواون سفر ها چکار می‌کردم ؟»

چشمهای **اد** دیگر باز باز مانده بود . جلو روش مرد بهیجان درآمده‌ای بود که دیگر نمی‌شناختش. وقتی لیوان‌ویسکی‌رامیگرفت گفت «نه ، چه کار می‌کردی؟»

پیتر مشروب را سرکشید و سرفه‌اش گرفت . دهنش ر بادست پاك کرده گفت : «مست می‌کردم. تو سانفرانسیسکو می‌رفتم

به‌فاحشه‌خونه‌ها ـ به‌هفته خوش بودم و هرشب به یه فاحشه‌خونه می‌رفتم.» دوباره لیوانش را پر کرد. «خیال می‌کنم **اما** می‌دونست، اما هیچوقت چیزی نمی‌گفت. اگه نمی‌رفتم می‌ترکیدم.»

ادچاپل به احتیاط ویسکی‌اش را مزمزه کرد. «همیشه می‌گفت واسه کارت میری.»

پیتر نگاهی بگیلاسش کرد و آن‌را بالا انداخت و دوباره پرش کرد.

چشمهاش برق می‌زد. «**اد**، مشروبتو بخور. می‌دونم که‌میگی حالا، به‌این زودی، این چیزا درست نیست ـ اما کسی غیر ازمن وتو ازاین چیزا خبردار نمیشه. بخاری رو هم بزن. دلخور نیستم.»

چاپل رفت طرف بخاری دیواری و چوبهای سوزان را هم‌زد تاآنکه شعله‌ها از میان دودکش مثل پرنده‌ای آتشین به‌پرواز درآمد. **پیتر** لیوانها را پرکرد و سرجایش برگشت.

اد وقتی برگشت مشروبش‌را خرد خرد نوشید و وانمود کرد متوجه پرشدنش نیست.

گونه هاش گل انداخته بود. می‌زدن حالا زیاد بدبه‌نظر نمی‌آمد. بعد ازظهر ومرگ به گذشته‌ای نامعلوم پس رانده شده بود.

پیتر پرسید «یه خورده کیک می‌خوای؟ نیم دوجین کیک نوگنجه‌داریم.»

«نه، منکه نمی‌خوام.»

پیتر گفت: «میدونی، منکه گمون نکنم دیگه لب به کیک بزنم. ده‌ساله که هروقت **اما** مریض می‌شد مردم واسمون کیک می‌فرستادن. البته این از خوبیشونه اما حالا دیگه کیک واسه من معنی ناخوشی رو داره. مشروبتو بخور.»

چیزی دراتاق افتاده. هردونگاهی به بالا انداختند که ببینند قضیه چیست. وضع آنان با لحظه‌ی پیش تفاوت داشت. آنگاه **پیتر** ناشیانه خندید. «اون ساعت دیواری از کار افتاد. فکر نمیکنم دیگه کوکش کنم. یه ساعت کوچیک زنگ‌دار می‌خرم که تند تر تیک‌تیک

کنه . . این کلك-کلك-کلك خیلی ماتمیه .» ویسکیش‌را سرکشید . «گمونم بری دور وبرا بگی که من دیوونه‌م ، نه ؟»

اد سر از لیوانش برداشت ، نگاهی انداخت و خندید و سر تکان داد . «نه . نمی‌گم . خوب می‌فهمم از این چیزا چه احساسی داری . من نمیدونستم که تواون بند و کمرو می‌پوشیدی .»

پیتر گفت : «مرد باید راست وایسته . من یه آدم غریبم .» آنگاه سر درد دلش باز شد : «من یه دیوونه‌ی تمومم ! بیست سال بود - غیر از اون سالی یه هفته - ادای اینو در می آوردم که یه آدم عاقل و خوبیم .» و به صدای بلند ادامه داد «همه چیز من ذره ذره بود . یه عمری ذره ذره گذشت . حالا بذا لیوانتو پرکنم . یه بطر دیگه تو انبار دارم ، زیر ردیف گونیا .»

اد لیوانش را پیش برد . **پیتر** گفت «به این فکر افتادم که‌چقدر خوب میشد همه‌ی زمینامو عطر شاهی بکارم . فکرشوبکن چطومیشه جلو ایوون نشست و به اون همه زمینای آبی و گای رنگ نگاه کرد . وقتی باد توشون بیفته . فکر اون‌همه بوروبکن . اون‌همه بو که تقریبا ممکنه خفت کنه .»

«خیلیا سر عطر شاهی هستیشونو از دست داده‌ن . البته محصول خوبی بدست می‌آد ، اما خیلی چیزا ممکنه سرش بیاد.»

پیتر فریاد کشید «برام اهمیتی نداره ، من از همه چیز زیادشو می خوام .

من چل جریب می‌خوام پررنگ و بو . من زنهای چاق می‌خوام با پستونائی قدبالش من گشنه‌م . بهت می‌گیم . من گشنه‌ی همه چیزم. چیزای فراوون .»

چهره‌ی **اد** از فریادی که می‌شنید درهم شد . «اگه همه‌ش یکی ازاینارو بخوری یه‌کم خوابت میبره .»

پیتر سرافکنده نگاهی انداخت . «حالم خوبه . دلم‌نمی‌خواست اینجور نعره بکشم . اول دفه نیس که فکر این چیزارو می‌کنم . سالها تو این فکر بودم . مثه بچه ها که تو فکر تعطیلین . همیشه از این میترسیدم که خیلی پیر شده باشم . یااینکه برم و همه چیزمو از دست بدم . اما من همه‌ش پنجاه سالمه . قدرتشو دارم . عطر شاهی

روبه **اما** گفتم اما اون نذاشت . نمی‌دونم چه‌طوری مجبورم می‌کرد.»
به آشفتگی ادامه داد «یادم نمی‌آد . یه حقه‌ای توکارش بود . اما اون رفته . حس می‌کنم رفته ، عینهو اون بند که دیگه نیس . می خوام بی‌قواره راه برم ، **اد** همه جا . خاکارو می‌پاشم توخونه . یه کلفت‌چاق میارم . یه چاقالو از سانفرانسیسکو . همیشه یه بطر برندی‌میذارم تو گنجه »

ادچاپل بلند شد و دستهاش را ازهم گشود . گفت «اگه‌حالت خوبه من برم خونه . باس یه خورده بخوابم . **پیتر** بهتره اون ساعتو کوك کنی ، خوب نیس ساعت بی کوك بمونه .»

فردای روز تدفین **پیتررندال** درمزرعه بکار پرداخت . خانم و آقای **ادچاپل** که در مزرعه کناری بودند ، چراغ‌آشپزخانه‌اش را تا دیروقت روشن میدیدند و نیمساعت پیش از آنکه اینها از رختخواب بیرون آمده باشند رد فانوس **پیتر** را از حیاط تا انبار می دیدند .

پیتر باغ را در سه روز هرس کرد . از کله‌ی سحر تا آنگاه که دیگر چشمش شاخه های کوچك را نمیدید کار می‌کرد . آنگاه تکه زمین هموار کنار رودخانه را آماده می‌کرد . شخم می زد و غلتك می زد و مازو می‌کشید . دو مرد غریبه با شلوار سواری و چکمه آمدند و زمینش را نگاه‌کردند . باانگشتهاشان خاك را امتحان کردند و دیرکی را بزمین فرو بردند و هنگامی که می رفتند درپاکت کمی‌از خاك را با خودشان بردند .

کشتکار ها ، مطابق معمول ، پیش از بذر افشاندن خوب این طرف و آنطرف سر می‌کشند . چمباتمه می زنند و مشتی خاك بر می دارند و کلوخه ها را میان انگشتهاشان خرد می‌کنند . از بازار و محصول بحث میکنند . سالهای پیش را به یاد می آورند که باقلا بازاری خوب داشت و آنسال که مزرعه های نخود مشکل خرج بذر را درآورد . پس از این بحثهای فراوان بود که همه کشتکار ها یك چیز می‌کاشتند . بعضیها بودند که عقیده‌شان‌اهمیت فراوانی داشت. اگر **پیتر رندال** یا **کلرك دویت** به فکر چشم بلبلی و جو می‌افتادند ، بیشتر محصول آنسال چشم بلبلی و جو از آب در می

آمد؛ چون اینها آدمهای محترم و موفقی بودند و مسلم فرض‌میشد که نقشه‌ی آنها باید چیزی سوای یك انتخاب تصادفی باشد. همه به این معتقد بودند، اما به زبان نمی آوردند، که **پیتررندال** و **کلرك دویت** نیروئی خارج از تصور و فهم خاص معجزنمائی دارند.

هنگامیکه دیدارهای متعارف شروع‌شد، دیده شد که تغییری درکشتزار **پیتررندال** رخ داده است. **پیتر** کنار زمینش نشسته بود و شادمان حرف می‌زد. می‌گفت هنوز تصمیم نگرفته چیزی بکارد، اما چنان موذیانه این را می‌گفت که معلوم بودنمی‌خواهد بگوید. وقتی که به چند تا از این خبرگیری ها جوابی نداد دیگر کسی سراغش نیآمد و کشتکار ها دسته جمعی رفتند سراغ **کلرك‌دویت**. **کلرك** جو می کاشت. تصمیمش سرمشق کشت خیلی از همسایه ها شد.

اما اگرچه پرسیدن ها تمام شد اما کنجکاوی سرجاش بود. آنها که ازکنار چهل و پنج جریب هموار **پیتررندال** می‌گذشتند زمین را وارسی میکردند تا از شکل کار دریابند که چه محصولی خواهد بود. وقتی **پیتر** بذرافشان را از این سو بآنسو ی‌زمین میراند کسی سراغش نیامد چون معلوم بود که محصولش باید نشناخته بماند.

ادچاپل هم چیزی نگفت. هروقت به فکر آن شب میافتاد کمی خجالت میکشید، از درهم شکستگی **پیتر** خجالت میکشید واز خودش خجالت میکشید که آنجا نشسته بود و گوش داده بود. به دقت نگاه میکرد تا ببیند **پیتر** منظور نادرستش را عملی کرده یاآنکه همه‌ی آن حرفها نتیجه آن داغ بود و جنون. می دید که شانه های **پیتر** نیست و شکمش بیرون زده است. به خانه **پیتر** رفت وخیالش راحت شد چون صدای ساعت دیواری را شنید و دید که خاکی‌توی اتاق نپاشیده‌اند.

خانم **چاپل** بیشتر بعد از ظهر ها حرف می زد. «میگی یارو با این کاراش عقلشو از دست داده. همه‌ش زوزه می‌کشه.» **ادتا** پاسی از شب کنارش می نشست تا خوابش ببرد و پیش از خواب مجبور بود که کمی برایش ویسکی بریزد. زنك به زرنگی میگفت «کار سخت دشمن غمه **پیتررندال** صبا ساعت سه بلند میشه. از تواتاق خوابم می‌تونم چراغ آشپزخونه شو ببینم.»

بید های جوانه‌ی نقره‌ای زده ، و گیاهان هرزه‌ی کوچك کنار جاده روئیده بودند . رودخانه سالیناس یك ماه بود طغیان کرده بود و رنگ آب به تیرگی گرائیده بود وسپس آب فروکش کرده بود و بار دیگر به استخر های زمردی رنگ ماننده شده بود . **پیتررندال** مزرعه‌اش را به زیبائی آراسته بود . زمین هموار وسیاه بود و هیچ کلوخه‌ای درشتر از یك تیله نبود و زمین زیر باران از پر مایگی ارغوانی مینمود .

سپس باریکه هائی از سبزه سرتاسر زمین سیاهرنگ را پوشانید . وقتی هوا نیمه تاریك بود یکی از همسایه ها سینه مال از زیر پرچین گذشت و بوته‌ی نازکی کند و به رفیقش گفت «یه‌جور حبوباته ، گمونم نخود باشه . چرا می‌خواس اینجور یواشکی کارکنه؟ ازش پرسیدم چی می‌خواد بکاره هیچی بهم نگفت .»

خبر توی کشتزار ها پیچید «عطر شاهیه . چهل و پنج‌جریب زمین لعنتی همه‌ش عطر شاهی !» آنگاه مرد ها رفتند سراغ **کلرك دایت** که عقیده‌اش را بدانند .

دویت عقیده‌اش این بود : «مردم خیال میکنن چون تو هر نیم کیلو عطر شاهی از هر بیست سنت شصت سنت گیرشون میآد میتونن پولدار بشن . اما این ناجورترین محصول عالمه . اگه شته‌نزنه، خوبه ، یه روزم که هوا گرم شد گلهاش میترکه و دونه‌هاش میپاشه زمین . یا ممکنه بارون مختصربزنه وهمه‌شو نفله‌کنه . اگه عطرشاهی روتو چن جریب بکارن بد نیس ، اما نه اینکه همه زمینارو بکارن. از وقتی **اما** مرده **پیتر** زده به کله‌ش .»

این اظهار عقیده همه جا پخش شد . هرکس آنرا از جانب‌خود می‌گفت . دو همسایه اغلب آن را به هم میگفتند ، هریك نیمی از آنرا . آنگاه که خیلی ها این حرف را به **پیتررندال** گفتند عصبانی‌شد. یکروز داد کشید «ببینم ، این‌زمین مال‌کیه ؟ اگه‌من بخوام‌ورشکست بشم ، این حقو که دارم ، مگه نه ؟» و این همه حرفها را تغییر داد . مرد ها یادشان آمد که **پیتر** خوب‌برزگری بود . شاید نظر خاصی داشت . آها ، اون دوتا مرد چکمه پا کارشناس خاك نبودند ! خیلی‌از برزگر ها آرزو کردند کاش چند جریب عطر شاهی کاشته بودند .

مخصوصا وقتی این آرزو را کردند که پیچك ها رشد کرد و از دو ردیف به هم پیوست‌و زمین تیره رنگ را پوشاند و جوانه ها شکل گرفت و معلوم شد که حاصل فراوان است . و آنگاه گلها در آمد ؛ چهل و پنج جریب زمین رنگین ، چهل و پنج جریب زمین عطرناك . می‌گفتند از مایل آنطرف سالنیاس می‌شد بویش راشنید. اتوبوسها بچه مدرسه‌ایها را از اطراف برای تماشای آنجا میکشانید. چند دسته از آدمهای شرکت تهیه بذر تمام روز را پرداختند به تماشای پیچك ها و امتحان زمین .

پیتررندال هر بعد از ظهر درایوانش روی صندلی چرمی می نشست و به کپه های گلی و آبی رنگ نگاه می‌انداخت . آنگاه که‌نسیم بعد ازظهری وزیدن میگرفت عمیق نفس میکشید . یقه پیراهن آبی رنگش باز بود ، آنگاه میخواست عطرگل را باپوست تنش بیامیزد .

— مرد ها رفتند سراغ **کلرك‌دویت** که عقیده‌ی کنونیش را به پرسند . گفت : «باید به عطر شاهیش تبریك گفت . اما خیلی چیزا ممکنه پیش بیاد که محصولشو ضایع کنه .» اما مردها از بی‌حوصلگی **کلرك** دانستند که کمی حسود است . نگاهشان را از روی زمینهای پوشیده از رنگها به ایوان **پیتررندال** می‌انداختند وستایش واحترامی تازه نسبت به او احساس میکردند .

یکی از بعد از ظهر ها **ادچاپل** از پله های خانه‌ی **پیتر** بالارفت.

«حضرت ، حاصلی بهم زدی .»

پیتر گفت : «همونجور به نظر میاد .»

«می‌بینم . گلها قشنگ واستاده‌ن .»

پیتر آه کشید و گفت : «وقت گلهاش داره می‌گذره ، بدم می آد ببینم که گلبرگها کنده می‌شن .»

«خب ، من خوشحالم می شم ببینم که به تخم میفتن . اگـه طوریشون نشه خیلی پول گیرت می‌آد .»

پیتر دستمال گلداری بیرون کشید و دماغش را پاك کرد و آهسته آنراخاراند . گفت : «وقتی این‌عطرا از بین‌بره دلخور می‌شم.»

آنگاه **اد** اشاره‌ای کرد به شب مردن **اما** و از زیرچشم نگاهی به **پیتر** انداخت «یکی روپیدا کردی از خونت مواظبت کنه ؟»

پیتر گفت: «پی‌اش نبودم، وقتشو ندارم.» هاله‌ای از غم دور چشمهاش بود. **اد** دراین فکربود که **پیتر** ازآن غمش نیست، همه‌اش یك رگبار می‌توانست همه‌ی محصول سالانه‌اش را ازمیان ببرد.

اگر آن سال و هوایش را دستی ترتیب می دادند ازاین بهتر نمیشد. هنگامیکه پیچك ها را چیدند مه صبحها به زمین نزدیك شد و آنگاه که پیچکها را روی خشك کن ها چیدند آفتاب گرم شده و گلها را خشك کرد و آماده برای خرمن کوب ها ـ همسایه ها گونی های دراز را که پر از دانه های سیاه رنگ می‌شد می دیدند و به‌خانه هاشان می‌می‌گشتند و زور می زدند تا حساب کنند **پیتر** چقدر پول از آن محصول **گیرش** میآید. **كارك‌دویت** خیلی از پیروانش را از دست داده بود. مرد ها میخواستند بدانند **پیتر** سال بعد چه‌خواهد کاشت تا از او پیروی کنند. راستی از کجا می‌دانست که امسال برای عطر شاهی کاشتن مناسب است؟ حتما از دانائی بخصوصی بهره مند بود.

وقتی مردی از دره‌ی سالنیاس برای کار یا تعطیلی، بـه سانفـرانسیسکـو مـی آید اطاقـی در مهمانخانـه‌ی رامونـا میگیرد. چون معمولا توی تالار آدم میتواند یکی از همشهریهایش‌را پیدا کند. توی تالار روی صندلیها می نشینند و از دره‌ی سالنیاس حرف میزنند.

ادچاپل رفته بود سانفرانسیسکو برای دیدن پسر عموی زنش که چند روزی بود از «اهایو» آمده بود. قطار تا روز بعد حاضر نبود. توی تالار مهمانخانه دنبال کسی از اهالی سالنیاس گشت، اما فقط غریبه ها روی صندلیها نشسته بودند. رفت بیرون، به‌سینما. وقتی برگشت باز چشمش دنبال یك آشنا میگشت و باز همه‌غریبه بودند. لحظه‌ای به عقلش رسید که دفتر مهمانخانه را ببیند، امادیر وقت بود. نشست تا پیش از اینکه برود و بخوابد سیگارش را تمام کند.

کنار درهمهمه‌ای بپاشد. پادو بیرون دوید. **اد** توی‌صندلیش چرخی خورد تا نگاه کند. بیرون داشتند مردی را کمك میکردند که از تاکسی پیاده شود. راننده مردی را تحویل پادو داد و این‌آوردش

طرف در . **پیتر رندال** بود . چشمهاش بی حالت بود و دهانش بازو آب از آن سرازیر . کلاهی روی موهای ژولیده‌اش نبود . **اد** از جاپرید و تاخت زد طرف در .

«پیتر !»

پیتر بی دفاع در چنگ پادو بود . می‌گفت : «ولم کن ، حالم خوبه ، ولم کن ، بهت پول میدم .»

اد دوباره صدا زد «پیتر!»

چشمهای بی حالت مرد آرام به سوی **اد** برگشت و آنگاه **پیتر** میان بازوهاش افتاد . داد زد «رفیق قدیمم ، **ادچاپل** ، رفیق حسابی قدیمم . اینجا چی کار می‌کنی ؟ بیا اتاق من یه چیزی بزن .»

اد از پشت سر گرفته بودش ، گفت «البته میام ، دوست دارم پیش از خواب یه کم مشروب بزنم» .

«اه ، یه ذره می پیش از خواب . میریم بیرون یه فاحشه‌خونه‌ی چیزی .»

اد راهنمائیش کرد به آسانسور و برد به اتاقش ، **پیتر** روی تختش افتاد و زور زد که بلند شود و بنشیند ، «یه بطر ویسکی تو حمومه . برامنم یه قلپ بیار.»

اد بطری و لیوانها را آورد . «**پیتر** ! چی کار داری می‌کنی ، جشن محصولتو می گیری ؟ باید یه کپه پول گیرت اومده باشه.»

پیتر کف دستش را نشان داد و گفت انگشت دست دیگرش‌را به آن زد و گفت : «البته پول گیرم اومد ـ اما هیچ تفاوتی با قمار نداشت . درست مثه یه قمار حسابی بود .»

«اما پول گیرت اومد .»

پیتر با ملاحظه اخم کرد . گفت : «ممکن بود شلوارمم از دست بدم . تموم سال همه‌ش تو دلهره بودم . درست مثه یه قمار بود.»

«خب بهرحال پول گیرت اومد .»

آنگاه پیتر موضوع را تغییر داد . «حالم بد بود ، درست تو تاکسی حالم بهم خورد . از یه فاحشه خونه تو خیابون وان‌نس می‌اومدم.» و با لحنی پوزش خواه ادامه داد «مجبور بودم بیام شهر. اگه نمیومدم و یه خورده زهرمو خالی نمیکردم آدم بدی میشدم .»

اد مبهوت نگاهش می‌کرد. کله‌ی **پیتر** به روی شانه هاش خم شده بود. ریشش رها و ناهموار بود **اد** شروع کرد «پیتر ــ شبی که **اما** ــ مرد، گفتی می‌خوای ــ عوض شی.»

کله **پیتر** که تکان تکان می‌خورد، آرام بلند شد. **پیتر** جفد مانند به **ادچاپل** خیره ماند. دوستانه گفت «اون آروم نمرد، نمی ذاشت کارامو بکنم. همیشه سراون عطر شاهیا سر به سرم می ذاشت.» چشمهاش خیره بود. ادامه داد: «نمیدونم چطور این کارا رومیکرد:» آنگاه اخم کرد. کف دستش را جلو آورد و انگشت‌دست دیگرش را به آن زد. «**ادچاپل** می‌بینی، من اون بندودیگه نمی پوشم، هیچ وخ، یادت باشه.» دوباره سرش به جلو خم شد. اما لحظه‌ای بعد بالانگاه کرد و جدی گفت: «مست بودم، تو فاحشه‌خونه‌هابودم.» به اطمینان خودش را طرف **اد** کشانید. صدایش به پچ‌پچی خفه میمانست. «اما چیزی نیست، میذارم کنار. وختی برگشتم، می دونی می خوام چی کار کنم؟ می خوام چراغ برق بیارم. **اما**همیشه چراغای برقی می خواس و آنگاه لم داد روی تخت.

ادچاپل، پیش از آنکه به اتاق خودش برود، **پیتر** را درست روی تخت خواباند و لباسها را از تنش بیرون کشید.

از: **«دره‌ی دراز»** ترجمه شد

از : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت نوزدهم

هیتلر سقوط میکند

رایش سوم

چگونه غرور آمیخته باخشمی جنون‌آسا هیتلر راوادارکرد که تصمیم به‌جنگ دوم جهانی‌بگیرد؟ چگونه لجبازی ویکدندگی او،دراستالینگراد سبب شد آنچنان‌شکستی به‌ملت وارتش‌آلمان واردآیدکه نظیرش درتاریخ ارتش‌آلمان دیده نشده است ؟ چگونه دیگ‌بغض وحسد موسولینی، وقتیکه فتوحات اولیه هیتلررادید، بجوش آمد واورا به‌پرتگاه نیستی‌افکند ؟

***

«ویلیام شایر» دراینقسمت ازکتاب : «رایش سوم ازابتداتاسقوط» خود بتمام پرسشهای بالا پاسخ داده است . «شایرر» پنجسال متوالی به‌مطالعه خروارها اسناد ومدارك ونامه‌های محرمانه و رمز پرداخته تاموفق شده است اسناد صحیح ومنتشرنشده راازمیان آنهابیرون‌کشیده وبامشهودات‌شخصی‌خود جمع‌کرده وکتاب مزبورراکه خلاصه دوقسمت اول آن‌گذشت بوجودآورد .

اینك خلاصه‌قسمت سوم‌آن‌که مشتمل‌بر پیروزیهای بزرگ‌هیتلر تالحظه

سقوط اوست ازاین شماره ببعد ملاحظه میفرمائید .

***

آدلف هیتلر پس‌ازشکست فرانسه‌درژوئن‌سال ۱۹٤۰یقین‌داشت بریتانیای کبیر، آرزودارد هرچه‌زودتر صلح برقرارشود . ارتش نیرومند آلمان هرچه راکه خارسرراه خود میدیددرهم میکوبید وبمخالفین رحم نمی‌کرد. اکنون برقسمت اعظم‌اروپا تسلط‌پیداکرده بودوخودرا آماده‌برای حمله‌به‌سواحل‌تقریباً بلادفاع انگلستان میکرد. چراانگلیسها یکه وتنها مایل به‌ادامه جنگ‌بودند ؟ وحال‌آنکه هیچگونه امیدکمکی ازجائی‌نداشتند.

نخست‌وزیر انگلستان «وینستون‌چرچیل» صریحادرحضور جمع اظهار داشته‌بودکه‌کشور پادشاهی دست ازجنگ نخواهدکشید وهمچنان بجنگ‌ادامه خواهدداد ولی‌ظاهرا هیتلر گفته اورا باورنمیکرد.

من خودغروب نوزدهم ژوئن ناظربودم‌که هیتلر در «رایشتاگ» (مجلس ملی آلمان) پشت تریبون‌رفت تا باایراد نطقی صلحجویانه ، دولت انگلستان را ازجنگ برحذردارد وبه اوصلح عرضه‌کند. وی برخلاف همیشه که نطق‌های خود را بافریاد و عربده توام میکرد آنشب لحنی معتدل وآرام،حاکی ازاعتماد واطمینانی سکون‌آمیز بکاربرد وگفت :

ــ من وظیفه خودمیدانم‌که به‌بریتانیای‌کبیر اعلام‌کنم تابرسرعقل بازآید ومنطق واندیشه راجایگزین احساسات‌کند ومن درحال پیروزی دست دوستی بسوی انگلستان درازمیکنم ، درحالی‌که نه فقط ملت من مغلوب‌نشده است بلکه بعنوان یك‌کشور غالب ازدولت وملت انگلستان میخواهم‌که عقل‌را حکم قرارداده وخود قضاوت‌کنند آیا ادامه جنگ ضرورتی دارد؟ من مغلوب نیستم‌که مجبورباشم باتضرع وزاری، ازایشان محبت ودوستی گدائی‌کنم. ملت پیروزآلمان بنام خردوفرزانگی دم ازدوستی وصلح‌وصفا میزند برانگلستان‌است که این دوستی‌را مغتنم شمارد. من‌هیچگونه دلیلی برای ادامه این‌جنگ‌نمی‌بینم.

هیچیك ازحاضرین وشخصیتهای رسمی‌که من نیزخود راموقع خروج ازجلسه ، باآنان قاطی‌کردم، تردیدی نداشت‌که انگلستان این لطف وعنایت بزرگوارانه واین‌بلند نظری ووالاهمتی پیشوا را قبول خواهدکرد. لیکن دیری نگذشت‌که نغمه مخالف سازشد ودانستندکه درحساب خوداشتباه میکردند.

من بلافاصله ازرایشتاگ به فرستنده رادیورفتم تاحاصل بیانات پیشوا ونتایجی‌که ازنطق او استنباط‌کرده بودم به‌کشورهای متحده امریکا بفرستم. لیکن تازه میخواستم‌کار خودرا شروع‌کنم‌که بی‌اختیار دستم بطرف‌گیرنده رفت وموج‌آن را روی «بی‌ــ‌بی‌ــ‌سی» «صدای انگلستان» قراردادم . ناگهان صدای‌گوینده راشنیدم‌که بزبان آلمانی پاسخ نطق چندلحظه قبل پیشوارامیداد: «نه !» انگلستان صریحا جواب منفی داد . همان‌دم یکی ازکارمندان اداری رادیو بمن‌گفت :

ــ این انگلیسی‌های ابله واحمق را ملاحظه میکنید ؟ واقعا دیوانه شده‌اند .

هیتلر ازآنجائیکه به نیروی نظامی آلمان ورجحانش برنیروی‌سایر ملل مغروربود وبدان پشتگرمی داشت . نه‌خود ونه فرماندهی‌عالی ونه‌روسای ستادارتش ونه‌فرماندهان دسته‌های مختلف‌ونه رئیس ستادنیروی هوائی ونه‌رئیس ستاد نیروی‌دریائی ونه فرماندهی‌کل ناوگان آلمانی هیچیك درباره‌جنگ با انگلستان نیندیشیده واینمسئله رابین‌خود جدا مطرح نکرده بودندکه چگونه میتوان علیه بریتانیای‌کبیر داخل جنگ‌شد وازاین جنگ پیروزبیرون آمد.

اینمورد یکی ازموارد مهمی‌بودکه دررایش‌سوم عقیده‌های مختلفی‌ابرازمیشد. دراین هنگام‌که هیتلر دراوج قدرت نظامی وارتش رابنروه کمال‌رسانیده و سربازان نازی ازپیرنه تا نیمدایره شمالی آقیانوس اطلس همه‌جا رااشغال کرده بودند، اوکمترین فکری درباره طریقه بکارانداختن وبهره‌برداری ازآنهمه موفقیتهای درخشانی‌که نصیبش شده‌بود نمیکرد؛ او اصلا بمسئله استفاده از موقعیت و روشی که‌باید درآینده پیش‌گیرد تاجنگ به‌پیروزی اوخاتمه‌یابد، نمی‌اندیشید ومطلقا بدان توجهی‌نداشت؛ همین‌امر یگانه‌عاملی بودکه بالاخره در آینده باعث شکست اوشد.

جنگ هوائی شروع میشود

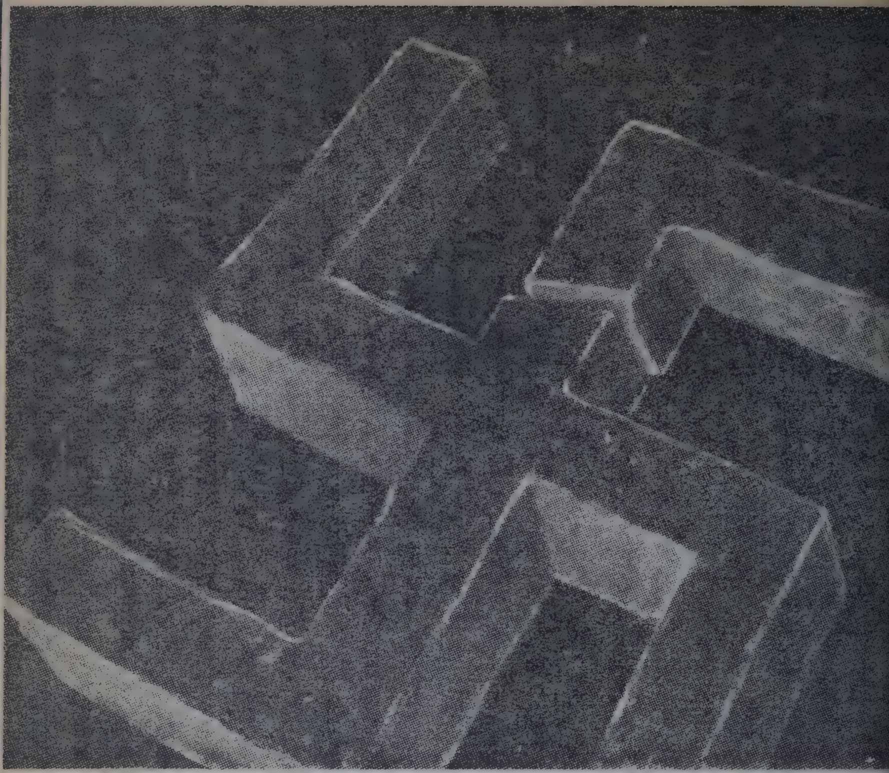
ژنرال «ژول» رئیس عملیات‌جنگی «اـکـو» (فرماندهی عالی نیروی هوائی آلمان) درتاریخ سی‌ام ژوئن ۱۹۴۰ دردفتر خاطرات خویش چنین نوشته‌است: «ازاین بعددیگر مسئله پیروزی قطعی آلمان برانگلستان بستگی بزمان دارد. آلمان وقتی میتواند در کرانه‌های انگلستان‌نیروپیاده‌کند که فرمانروائی برفضا را بدست آورده و آقا و حکمران و صاحب اختیار «هوا» باشد و بتواند اقتدارو تسلط خود را در هوا حفظ‌کند تابکمك نیروی‌هوائی سواحل انگلستان راموردِ تهدید قراردهد.»

مارشال گورینگ فرماندهی عالی نیروی هوائی رایش برای رسیدن باینمنظور تصمیم‌گرفت بیك حمله‌هوائی عظیم علیه «رـآـف» (نیروی‌هوائی انگلستان) مبادرت‌کند. وی باآن هیکل تنومند وسینه‌پهن وفراخی‌که مالامال ازنشان ومدال‌بود شك‌نداشت‌که دراین حمله پیروزی از آن اوخواهد بود زیرا دوهزاروسیصد هواپیمای رایش اعم ازبمب‌افکن وشکاری درمقابل هشتصد هواپیمای شکاری «رـآـف» قرارداشت بنابراین‌حق‌داشت که‌به‌پیروزی خود اطمینان داشته‌باشد.

روز دوازدهم «اوت» نبردهوائی شروع شد. ابتدا آلمانها بعنوان حمله مقدماتی، یك «نمایش پیش‌پرده‌ای» اجراکردند وبمب‌افکن‌های رایش حمله شدیدی به ایستگاههای «رادار» وپایگاههای شکاریها بردند. سپس سه‌روز بعد یعنی پانزدهم اوت اولین نبردبزرگ هوائی آغاز شد. آلمانها هشتصد و یك هواپیمای بمب‌افکن و ۱۱۴۹ هواپیمای‌شکاری خودرا به‌چهار گروه‌تقسیم کردند وهرچهار گروه راپشت‌سرهم بنقاط مختلف انگلستان روانه نموده‌بطوریکه یك گروه آن برفراز اسمان‌لندن رسید وشهررا بمباران‌کردند. درنتیجه‌چهار کارخانه هواپیماسازی انگلستان آسیب‌دیدوبه پنج‌پایگاه شکاری «رـآـف» سخت خسارت واردآمد. لیکن هفتادوپنج هواپیمای نازیها سرنگون شد در صورتیکه فقط ۳۴ هواپیما «رـآـف» ازبین رفت. دراین حمله‌علیرغم‌تفوقی که نیروی هوائی آلمان ازحیث تعدادهواپیما بر «رـآـف» داشت و با مقایسه دورقم تلفات‌هوائی فوق‌الذکر، معلوم‌شدکه نازیها هرگز نخواهندتوانست برنیروی هوائی‌انگلستان فائق‌آیند.

دراینموقع بود که گورینگ مرتکب یکی‌ازخبطهای‌دوگانه‌تاکتیکی‌شد.

دستگاههای رادار انگلستان دقیق بود وبرای‌سرنگون‌کردن ودانستن مسیر طیارات‌دشمن ازآنها استفاده میکردند. درهمان لحظه‌ای‌که شکاریهای آلمان برآسمان اروپای‌غربی درپرواز بود، روی «اکراز»های رادار بریتانیا علامت گذاری میشد ودیاگرام خطسیر آنها بقدری دقیق رسم‌میشدکه‌فرماندهی شکاریهای انگلیس درست خطسیر آنهارامیدانست ومحل وموقعیت آنها را تشخیص میداد.



خبط بزرگ «گورینگ» این بود که این ایستگاههای «رادار» انگلستان را بمباران نکرد و حتی روز پانزدهم اوت که اولین روزی بود که شکست مهمی به‌نیروی هوائی آلمان وارد آمد. آن ایستگاهها را به‌هیچ انگاشت وضمنا دستور داد: «طیاراتی که مورد حمله واقع شده‌اند ازسرویس خارج نشوند.»

درطی ماه ژوئن واوائل ماه ژوئیه نیروی هوائی آلمان-موفق شد نفس تازه‌کند و هواپیماهای بمب‌افکن وشکاری آلمان در فرودگاههای فرانسه و بلژیك كه هجوم به انگلستان ازآنجا میباید آغاز شود متمرکز شد. تاروز دهم ژوئیه حملات هوائی بمنظور تعیین میزان مقاومت هوائی انگلستان برجزیره بریتانیا صورت گرفت . درروز دهم ژوئیه اولین حمله بزرگ‌هوائی آلمان‌که بمنزله آغاز نبردانگلستان محسوب میشود شروع گشت. دراوائل منظورآلمان‌ها این بود که نیروی‌هوائی انگلستان‌را بجنگ بکشندوآنرا متلاشی‌سازند وضمنا به بنادری‌که میبایست اولین هدف آلمان برای‌هجوم به‌انگلستان باشد ضربات سهمگین‌وارد کنند.

در۲٤ اوت آلمانها میخواستند لندن رابشدت بمباران کنند وبدینطریق ارتباط لندن بانواحی ساحلی‌که مورد خطر قرارداشت بکلی قطع‌میشد. بدیهی است دراینصورت بریتانیا مجبورمیشددرمقابل خواسته‌های آلمانها سرتسلیم فرودآورد .

لیکن ازنظر کیفیت نیروی هوائی آلمان وانگلیس برابربودند و نیروی هوائی‌آلمان سریعتر ودرموقع اوج گرفتن فوق‌العاده سریع‌بالامیرفت

وخلبانان آلمانی بر خلبانان انگلیسی برتری‌داشتند بعلاوه خودرا فاتح نیمی از اروپا میدانستند . ودرچندنقطه مختلف پخش‌بودندکه هنگام حمله‌به‌انگلستان میتوانستند دریك‌لحظه ازتمام فرودگاههائی‌که دراختیار داشتنددسته‌های هوائی به‌لندن اعزام‌دارند .

درماه اوت نیروی هوائی آلمان ٤٦٦٩ هواپیما مرکب از۱۰۱۵ هواپیمای بمب‌افکن و٣٦٤ بمب‌افکن عمودرو، و ۹۳۳شکاری و۳۷۵ هواپیمای تهاجمی درفرودگاههای فرانسه وبلژیك وهلند وآلمان تمرکز داده‌بودند. در پنجم اوت‌پیشوا باصدور فرمان تشدیدجنگ هوائی علیه انگلستان، گورینگ برشدت حملات خودافزود . تمام‌هدف اوازبین‌بردن قدرت‌هوائی انگلستان درسواحل جنوبی بود . گورینگ تصورمیکرد تمام واحدهای شکاری‌انگلستان درجنوب متمرکز شده‌است لذا تصمیم‌گرفت هنگام‌روز حملاتی بمناطق‌شمالی «واش» کند . روزپانزدهم اوت قریب صدهواپیمای بمب‌افکن شکاری وهشتصد هواپیما وچهل‌شکاری یعنی بالغ‌بر هزارهواپیمابه‌سواحل‌جنوبی انگلیس‌حمله‌ور شد تاتمام شکاریهای انگلستان راکه تصورمیکرددر جنوب متمرکز است ازبین ببرد . وچون انگلستان قبلا خطررا پیش‌بینی‌کرده بودتعدادی ازشکاریهای نوع «هاریکن» و «اسپیت‌فایر»که بواسطه امواج رادیوئی و رادار مطلع‌شدند از فرودگاههای زیرزمینی بمقابله باهواپیماهای آلمانی شتافتند. آلمانها پس‌از اینکه کلمات مقطع‌وبریده‌ای از امواج فرستنده انگلیسها را روی‌گیرنده خود شنیدند پی‌به‌اهمیت ایستگاههای رادیوئی‌ورادار بردند روزبیست وچهارم اوت حملات تخریبی خودرا علیه‌این ایستگاهها آغازکردواین ضربه‌حیاتی وبسیار سختی برای‌نیروی هوائی انگلستان بود.

ازروز بیست‌وچهارم اوت‌تاششم سپتامبر، آلمانها روزانه‌یکهزارهواپیما روی جزایر بریتانیا میفرستادند. جنگ باانگلستان بمراحل حساس وبحرانی رسیده بود باوجود شجاعت‌وازخودگذشتگی خلبانان «ر ـ ا ـ ف» برتری نیروی هوائی آلمان ازنظر کمیت‌بخوبی احساس میشد. پنج فرودگاه انگلستان بکلی آسیب دید وشش ایستگاه ازهفت‌ایستگاه رادیوئی ورادار لندن آنچنان‌زیرورو شدکه بنظرمیرسید دیگردستگاه ارتباط نیروی دفاعی انگلستان بکلی منهدم شده است .

آنچه که بیشتر غیر قابل جبران بود تلفات خلبانان انگلیسی بود .نیروی هوائی انگلستان ۳۲۱نفر ازبهترین خلبانان خودرا ازدست داده‌بود: صدوسه نفرآنان کشته‌شده‌بودند و ۱۲۸نفر دیگرچنان‌مجروح وزخمی‌شده‌بودند که قادر بحرکت نبودند وبدین طریق ربع‌خلبانان «ر ـ ا ـ ف» فلج شدند وبدین‌ترتیب چندهفته‌ای قدرت دفاعی هوائی انگلستان بکلی ضعیف وزیرورو شده‌بود.

این بود که «گورینگ»مرتکب دومین‌خبط‌بزرگ خودشد. همین‌اشتباه غیرقابل جبران اوبودکه توانست «ر ـ ا ـ ف» را ازخطر نابودی حتمی نجات بخشد وآوضاع رابنفع اوتغییر دهد. تاآنروز. هواپیماهای بمب‌افکن‌آلمانی طی حملات خود تقریبا چیزی نمانده‌بودکه بکلی تاسیسات دفائی وضدهوائی وواحد های شکاری انگلیسی رانابود سازد. اساس قدرت نیروی هوائـی انگلیسها برهمین فرودگاهها و ایستگاههای مخابراتی و تشکیلات‌ضدهوائی قرار داشت‌که تاروزهفتم سپتامبر لحظه‌ای از حملات نیروی هوائی آلمان در امان نبود.

کتاب اقتصاد

بیژن فرخ

اقتباس علم اقتصاد از تحلیل سیاسی

بعنوان یك نمونه بارز بذکر مطلبی که جان موریس کلارك مورد بحث قرار داده است میپردازیم. کلارك مطالبه حقوق بصورت دستجمعی را بعنوان یك «فعالیت تقریبا سیاسی» در نظر گرفته واستدلال آن چنین است. تئوری ونظریه قدرت تولید نهائی برای توجیه ساختمان دستمزدها مناسب نیست از طرف دیگر کوشش هائی که برای ساختمان یك نظریه در مورد بیان کیفیت جریان گفتگو برای قرارداد شده ــ هیچکدام با موفقیت قابل توجهی روبرو نشده است دلیل آنرا شاید بایستی دراین عادت متداول ومعمول که اتحادیه هارا بعنوان واحدهای اقتصادی عادی بجای بصورت سیاسی (یا دولتی)، در نظر میگیرد جستجو نمود.

برای Clark کلارك علل متعددی در اینگونه نزدیکی ممکنست پیدا شود. روسای سندیکا درتحت تسلط انتخابات هستند وبرای انتخاب شدن باید با ذکر نتائج بدست آمده در مورد آینده قول داده و عهدی نبندند. در مقابل قول بایستی یا بوعده وفا کنند ویا آنکه مانند بزیکه روز عید استغفار ربان بزرگ بالعنت تمام گناهان را در او جمع میکرد وبنی‌اسرائیل آنرا در کویر رها میکردند برای حقانیت شکست هایش دستاویزی پیدا کنند. ازتمام نتائج، منافع حاصل، آنها که بوسیله فعالیت دستجمعی بدست آمده‌اند «اقدام» و «فعالیت را تشکیل میدهندوانتخاب اعضاء جدید و حفظ قدیمی ها براساس این معیار سنجش بنا شده است. ودر نتیجه اگر کارفرما به یك افزایش دستمزد خود بخود راضی گردد اتحادیه آنرا در تخفیف دادن مطالبات حقوقی مخصوص خود در نظر نگرفته وداخل نمیکند بلکه اینرا به امتیاز وبرتری قبلی نیز اضافه میکند. سرانجام سندیکاها نوعی دولت میگردند که درآمد اقتصادی متناوبا بمدد قرارداد منعقد شده بایك قدرت همسایه معین میگردد. اسلحه اساسی که دراین مبارزه مورد استفاده قرار میگیرد نیز همان هنروتکنیك گفتگو و معامله است و معمولا در پشت‌صورت کوشش صلح‌جویانه یك اعلان جنگ (اعتصاب) پنهان شده است اگر چه این جنگ بدون شك محدوداست وعلت آنست که قدرت تعیین واثر مقررات داخلی از حقوق بین‌المللی عمومی بمراتب وشاید بی‌نهایت قویتر است. سندیکای کارفرمایان و کارگران در داخل یك مجمع Ligue یا اتحاد Union (در حقیقت دولت) که دارای خاصیت توجیه وتشریح پیمان بسته شده وتضمین وتامین اجرای آنست اقدام میکنند. البته باید متذکر شد که این بسط وتعمیم متعلق به ژان‌مینو است وخود کلارك با در نظر گرفتن چنین مشخصاتی به بسط وتعمیم موضوع نمیپردازد بلکه بنظر او همیشه میتوان بطور اساسی وکلی رفتار و نحوه عمل را بعبارت اقتصادی بیان نمود.

چگونه درباره این درك و تصور نظر دهیم که برتشریح و توجیهی بنا شده که محتوی آن فقط با عمل و فعالیت کنونی اتحادیه های امریکا مناسب و مطابق و بادیگر کشورها برای مثال فرانسه کاملا متفاوت است؟ یکسانی تطبیق و همانندی فعالیتی که بدینطریق پیشنهاد شده کاملا اشتباه و فریبنده بنظر میرسد. واگر

بدینگونه بسط وتعمیمها ادامه دهند حیطه عمل علم سیاست و خود آن تمام شرایط و خصوصیت دقت لازم علمی را از دست میدهد . اصولا هدف اتحادیه وسندیکاها (بخصوص درممالك متحده) ساختمان‌قدرت واختیارات عمومی نیست . مسلما اقدام وفعالیت آنها وقتیکه مطالبات حقوقیشانرا میخواهند از طریق تشکیلات دولتی انجام دهند و چنانچه اولیاء امور انتظار دارند مقررات وضع تشکیلاتی حاکم بر جریانات امور را تعیین کنند نتیجه همانست و سندیکا مستقیما در سیاست داخل میگردد واین بعلت تمایل بخصوصی است که ایجاد میشود (وامروزه اغلب چنین است) نه بواسطه تشابهات سطحی ساختمان و طرز عمل آن .

بنظر ماکوشش داهل Dahl ولیندبلوم Lindblom بسیار صحیح تر ومعتبرتراست ایشان‌هدف ومقصودخودرا شناخت طرز عمل و کیفیت فعالیت های ارادی و تصمیمات مشترك و عمومی با وجود اختلاف ومتفاوت بودنی که مقاصد وابسته بآنها دارند قرار داده‌اند . سازمان وتشکیلات اقتصادی از قبیل اتحادیه و سندیکا همانند تشکیلات سیاسی هستند و مانند یك حزب میتوانند همان فنون و تکنیك ها را برای تسلط وپیروزی و تحصیل قرارداد با مخاطب و طرف صحبت وگفتگو وبخصوص در مطالبات حقوقی دستجمعی بکار ببرند .

اکنون تغییرات ناشی از اقتصاد در سیاست را مورد نظر قرار میدهیم . زیرا در زمینه تدوین درك کیفیت سیاست اقتصادی که بعدا خواهد آمد بیفایده‌نیست. یکی از اثرات خیلی روشن و واضح آن نفوذ سیستم درون تولید ـ تولید Input-output برمدل توجیهی که بوسیله دیویدایستون David Easton پیشنهاد شده است میباشد . البته درباره این نظر باید ملاحظه واحتیاط بسیاری را رعایت نمود . ایستون در یکی از آثار جدیدش پیشنهاد میکند که حیات سیاسی را میتوان تماما بصورت یك مدل درون تولید ـ تولید درنظر گرفت برطبق‌نظریات او «تولید» سیستم سیاسی از مجموعه تصمیمات و قدرت اجرائی ضروری برای جریان امور و فعالیت اجتماع ویا برای اینکه «دستگاه بگردد» تشکیل شده است وبایستی بطور مداوم یك مجموعه انگیزه که درون تولید را تشکیل میدهد دریافت کند (که از تقاضاهائی از یکطرف ودرنظر گرفتن منافعی از جانب دیگر تشکیل میشود) دستگاه سیاسی بدینترتیب همانند تغییر شکل واستحاله تقاضا های پشتیبانی شده به تصمیمات اجرائی ظاهر میگردد البته با توجه باینکه بنا براثر تحکیم ریشه Feed Back اخذ تصمیمات مناسب و موافق با منافع داخل در عمل یکی از عوامل بوجود آورنده‌پشتیبانی است .(شرح بیشتری دراین باب را به‌کتب سیاسی محول میکنیم و شاید کتابی در آینده پیرامون اساس علم سیاست بخوانندگان عزیز تقدیم نمائیم) . نوع دیگر اقتباس تشریح رفتار بخش دولتی بمدد تشابه با انگیزه های مربوط بواحد های اقتصادی است . اصولی ترین مثال برای این وضع در تئوری اقتصادی دمکراسی که بوسیله آنتونی‌دانز Anthony Downs عرضه شده است میتوان یافت .

اساس سیستم برنوعی فرد سیاسی انتزاعی و تصوری هوموپولیتیکوس Homopoliticus بنا شده است که در امور مانند یك موجود کاملا منطقی فعالیت واقدام میکند یعنی در هر حال و هرزمان در مقابل هر عمل تعادلی بین سود وهزینه اش برقرار میسازد بدینترتیب در هنگام

انتخابات افراد با مقایسه عملیات دولت سابق وآنچه احزاب مخالف میتوانستند اگر مصدر امور میبودند بجای آن انجام دهند تصمیم خواهند گرفت . احزابی که تنها هدف آنها پیروزی در مشاوره‌های انتخاباتی است نحوه عملی را میپذیرند که حداکثر نمودن آراء بدست آمده را ممکن سازد واز اینرو متمایل به سیاست هائی میشوند که وکالت‌نامه بیشتری در اختیارشان قرار میدهد نه آنکه ایجاد و اجرای یك برنامه قبلا طرح ومحاسبه شده را مورد نظر واساس تفکر و تعمق درباره تدوین سیاست خود قرار دهند یکبار که بقدرت رسیدند وبر دولت مسلط شدند احزاب از همان طرز رفتار و نحوه فعالیت الهام میگیرند برای مثال هنگام تدوین بودجه اولیاء امور به ادامه مخارج تا حدی ادامه میدهند که نفع بدست آوردن یك رای بواسطه مخارج با ضرر ناشی‌از دست دادن یك رای بعلت برداشت مالیات برابر و مساوی گردد .

این دستگاه بعنوان یك مدل با بهم پیوستگی منطقی بزرگی ظاهر میشود و مولف بیش از بیست وپنج قضیه که دارای امکانات تحقیقی تجربی است از آن نتیجه میگیرد که بعضی بیفایده نیست (از این قبیل میتوان اینکه حکومت عامه مردم را بیشتر تولید کننده تا مصرف‌کننده میسازد نام برد .) اما ارزش مجموع آن بعنوان اسباب و لوازم کار چه اندازه است ؟ دانز کاملا میداند که عمل ورفتار این هومو ــ پولیتیکوس Homo Politicus مصنوعی با آنچه متعلق به بشر حقیقی است بسختی قابل مقایسه و تطبیق است(بعلت عدم وجود اطلاعات درباب مسائل مورد جروبحث‌برای اغلب رای دهندگان چنین چیزی امکان نخواهد داشت) زیرا بدون اطلاع ، منطقی وجود ندارد . البته‌برای دفاع ازآن‌خواهند گفت که هر تئوری بایك انتزاع وتجرید فکری همراهست که اختلاف بین‌آنچه اعلام میکنند وآنچه حقیقتا میکنند است و بشرط آنکه کاملا بوسیله محقق درك شده باشد از ارزش وسیله و تئوری نمیکاهد . ونیز باید متذکر شد که اختلاف میتواند از درجه باشد نه‌از ماهیت و طبیعت . در اینجا این سئوال مطرح میشود که از خود بپرسیم آیا در مدل دانز چنین چیزیست ؟ آشکارا باید گفت که چنین تصور نمیکنند. فرض اینکه رای دهنده در روز انتخابات بایك ترازو وضع حکومت سابق را میسنجد وبا دیدن وبرآورد دارائی وبدهی آن در این ترازنامه درباره رای خود تصمیم میگیرد نظری است که از بسیاری عوامل بدست آمده بوسیله تحلیل تحقیقی چشم‌پوشی نموده وبدین سبب میتوان آنرا مشکوك تلقی نموده و قانونا برای آن ارزش زیادی قائل نشد . فرد اجتماعی که دانز در نظر میگیرد نمایش انتزاعی یا ایده‌آلیزه یك فرد متوسط نیست بلکه شخصیت دیگری است که جامعه شناسی انتخاباتی چنین بنظر میرسد که هیچوقت در کاوش ها و تفحصاتش باآن برخورد نکرده است .

این نکته آخر خود نشان میدهد که تعداد زیادی انتخاب کننده بنا به عادت یا بستگی فردی به یك حزب رای میدهند. بدون شك وضع رای دهندگان «بی‌اراده» و «مردد» Floatingvote برای بررسی همچنان باقی میماند . اگر این صحیح‌است که مبارزه انتخاباتی برروی عوامل معین کننده انتخابات دارای اثر کمی‌است (لااقل برای اکثریت بزرگ انتخاب کنندگان) پس این «رای مردد» حاکم براوضاعست وتغییرات را در دسته های دولتی وحکومت (بخصوص درتحت رژیم طرفداران دو حزب) معین ومشخص میسازد . اگر رای دهندگان را مردمانی که واقعا به‌این‌مسائل

میاندیشند واز یك حزب بحزب دیگر بر اساس قضاوت و سنجش مدلل میرفتند تشکیل میدادند «تز» منطقی بودن فعالیت ورفتار لااقل در نحوه عمل این اقلیت ثابت میشد و صورت واقعیت بخود میگرفت. البته بعضی ها بیشتر آنرا ملاحظات استنتاجی تصور نمودند تا مشاهدات واقعیت یافته. ولی مطالعات دقیقتر و کاملتر نشان دادند که این طبقه از رای دهندگانی که کمتر علاقمند به سیاست و بررسی مسائل داخل در امر انتخابات هستندتشکیل شده‌است. وشاید بتوان گفت براساس معلومات موجود وباوجود آنکه قضاوت درباره منطقی بودن رای دهندگان «مردد» بنظر مشکل میرسد تعمیم مطلب بهیچوجه هنوز ممکن نیست.

در حقیقت این مدل سعی دارد تاطرح های مختلف وابسته به منطقی بودن رفتار هومواکونومیکوس را درعلوم سیاسی داخل نماید. کارفرما تا حدودی تولید میکند که در آن حد دریافت نهائی مساوی هزینه نهائی باشد مصرف کننده پولش را چنان خرج میکند که فایده آخرین واحد خرج شده در انواع مخارج یکسان باشد و غیره عجیب بودن این اقتباس در عصر ما که بسیاری از اقتصاددانان ارزش این اصول را (بخصوص درباب مصرف) انکار میکنند وآنها را فقط بصورت مرسوم (ناشی از یك عادت قدیمی) بکار میبرند قابل توجه و ملاحظه است. بدون آنکه ارزش منطقی (هم آهنگی و تطابق درونی) توجیه «اقتصادی» دمکراسی را انکار کنیم این نحوه عمل واساس وبنیاد مورد قبول وپذیرفته شده بعنوان مبدء حرکت و تحقیق بنظر ما قابل تائید وتاکید نیست.

این مثال یك خطر کلی را در تهیه وتدوین تئوری وبطور خصوصی تر درمورد مدل‌ها عیان ونمودار ساخته و ماهیت آنرا که تمایل به اساس و پایه نهادن یك رفتار منطقی است را نشان میدهد یعنی تطابق منطقی هدف ونظر فرد (یالااقل آنچه باو نسبت میدهند) با امکانات و شرایط موجود را بدیهی فرض میکنند مسلما این فرض نتیجه‌گیری واستنتاجات لازم وپیدا کردن روابط دقیق را آسان میکند ولی باید متوجه بود که هروقت تحلیل وبررسی رفتار واقعی صورت میگیرد این مطلب آشکار میشود که بشر فقط تا حدودی منطقی است. که حتی بعضی وسائل آن (تبلیغات وآگهی‌ها) دقیقا هدف خودرا برهم زدن قضاوت منطقی قرار داده‌اند و بدینجهت عده‌ای در ارزش نتیجه‌گیری از اصل منطقی بودن دچار شك وتردیدگشته‌اند بخصوص مبنای استدلال را برآن قرار میدهند که در مقابل چاره‌ها بشر همیشه انتخاب مشابه و یکسان دارد وبدون اینکه بیش از این به‌این بحث ادامه دهیم متذکر میشویم که یکی از اشکال سخت تهیه و تدوین تئوری از همین مطلب ناشی و نتیجه‌میگردد.

بطور کلی نفوذ واثرات دوگانه ودر دو جهت (از اقتصاد به سیاست وبرعکس) دارای عمق و وسعت بسیار زیادی نیست و خطرات واقعی را نشان نمیدهند در حیطه ومیدان مخصوص بخودش‌وبا درنظر گرفتن مشاهدات وتفحصات انجام شده یك رشته علمی همیشه باید شاهراه اصلی پیشرفت را جستجو نماید اگر اقتباس واخذ روش تحقیقات و معلومات و مفروضات مفید (و اغلب ضروری) است نقل یك دستگاه توجیهی وبیان از یکرشته برشته دیگربدون آزمایش وبررسی قبلی در مورد صحت نتائج وتطبیق اصولی طرز بیان وکافی بودن شرایط اقتباس واخذ قابل بحث وانتقاد وچه بسا ارزش آن قابل ردوانکار میگردد.

یادداشتهای آلبر کامو

۳

نور دل‌انگیزی ازآسمان نازل‌می‌شود. پائین، دریاحتی بدون یك چین، با دندانهای لاجوردیش، لبخند می‌زند. زیر آفتاب که فقط یکطرف چهره‌ام را گرم می‌کند، ایستاده‌ام و درمیان باد، بدون اینکه بتوانم کلمه‌ای اداکنم، گذشتن این ساعت بی‌همتا را می‌نگرم. ولی یك دیوانه با پرستارش ظاهر می‌شود. جعبه‌ای زیر بغل دارد و با قیافهٔ جدی، پیش می‌آید.

ــ سلام مادموازل (خطاب به زن جوانی که همراه من است). آقا، اجازه بدهید خود را معرفی کنم. آقای امبروزینو.

ــ آقای کامو

ــ آه! شخصی را بنام کامو، سابقاً می‌شناختم. در «مستغانم» مقاطعه‌کار بود.

لابد یکی از منسوبان شماست.

ــ نه.

ــ مهم نیست. اجازه بدهید کمی پیش شما بمانم. هرروز مدت نیمساعت، اجازهٔ گردش دارم. اما باید در مقابل پرستار مدتها کرنش و تعظیم کنم تاهمراهیم کند. آیا یکی از منسوبان مادموازل هستید؟

ــ بله آقا.

ــ آه! دراین صورت بشما مژده میدهم که ما در جشن پاك باهم نامزد خواهیم شد. زنم اجازه داده‌است.

بفرمائید ، مادموازل ، این چند شاخه‌گل را قبول کنید. این نامه هم برای شماست . درکنار من بنشینید . فقط نیمساعت فرصت دارم .

ــ ما باید برویم ، آقای امبروزینو .

ــ آه بسیار خوب ،اما کی‌دوباره شما راخواهم‌دید؟

ــ فردا .

ــ موضوع اینست که فقط نیم ساعت وقت دارم و آمده‌ام کمی موسیقی بنوازم .

میرویم. روی جاده‌درخشندهٔدل‌انگیز شمعدانیهای سرخ . مرد دیوانه ، ازدرون جعبهٔ خود ، یك عدد نی که از درازا چاك داده شده و روی چاك آن راقطعه کائوچوئی می‌پوشاند ، در آورده است . از آن ، نوائی عجیب ، غم‌انگیز و گرم ، برمی‌خاست : «روی جاده باران می‌بارد ....» جلو شمعدانیها و بوته های انبوه گلهای مینا ، در مقابل این دریا بالبخند خلل‌ناپذیرش، موسیقی بدنبالمان می‌آید .

نامه را بازکرده‌ام . محتوی آگهی‌های بریده‌شده بود که بخط مدادی بوسیله نمره ردیف شده بودند .

***

«م» . ــ این سلاح را هرشب روی میز مینهاد . پس از اتمام کار ، کاغذهایش را مرتب می کرد ، هفت‌تیر را نزدیك می‌آورد، پیشانی را بآن می‌چسباند، شقیقه‌ها را روی آن میسائید ، تب گونه‌هایش راروی خنکی آهن تسکین می‌بخشید . آنوقت مدت درازی بهمین حال می‌ماند وانگشتان خود را در طول ماشه گردش می‌داد ، تازمانی که دنیا دراطراف او درسکوت فرو رود و همهٔ وجودش با حالت خواب‌زده ، تنها در احساس آهن سرد و شور که مرگ از آن بیـــرون می‌آمد ، جمع شود .

زمانیکه انسان خودکشی نمی‌کند ، باید در مورد زندگی سکوت کند . و او که با دهانی تلخ بیدارمیشد،

لولهٔ سلاح را می‌لیسید ، زبان را درون آن فرومی‌برد و با خرخری حاکی از سعادت ، با شیفتگی تکرار می‌کرد : «خوشبختیم آنقدر ارزش دارد که حدی برآن متصور نیست .»

«م» ــ **قسمت دوم** ــ وقایع ناگوار پشت سرهم ــ شجاعت او ــ زندگی با تاروپود این بدبختی‌ها بافته می‌شود . در میان این پارچهٔ دردناك می‌نشیند، روزهای خود را بدور بازگشتهای شبانه ، تنهائی ، بدبینی و نفرتهایش ، می‌سازد . او را شخصی پرثبات و مقاوم تصور می‌کنند . یك حادثهٔ بی‌اهمیت: یکی ازدوستانش با بی‌خیالی با او حرف میزند :

بخانه برمی‌گردد . خودکشی می‌کند .

***

۳۱مارس

بنظرم میرسد کم‌کم سر از آب بیرون می‌آورم . دوستی ملایم توام با تقوای زنان .

***

مسئلهٔ اجتماعی تسویه شده و موازنه برقرار است. تا پانزده روز دیگر وضع معلوم خواهد شد . ــ تفکر مدام در بارهٔ کتابم . تنظیم کارهایم از یکشنبه ٬ بدون معطلی .

پس از زندگی طولانی پرسروصدا و یاس‌آمیز، باید همه چیز از نو ساخته شود . بالاخره آفتاب و جسم مشتاق من . سکوت کنم ــ بخود اعتمادداشته‌باشم.

***

آوریل

اولین روزهای گرما . خفه‌کننده است . همهٔ حیوانات به پشت افتاده‌اند . هنگامیکه روز بپایان میرسد ، جنس هوای روی شهر ، عجیب است . صداها

بالا می‌روند و همچون بادکنك ، ناپدید می‌شوند . سکون درختها و انسانها . روی مهتابی‌ها ، مردم در انتظار شب ، باهم درد دل می‌کنند . قهوه‌ایکه بو میدهندرایحهٔ آن بلند می‌شود. ساعت ملایم ویأس‌آمیز. هیچ چیز برای بوسیدن وجود ندارد . جائی نیست‌تا انسان ، منقلب از حس حق‌شناسی ، زانو بزند .

حرارت در اسکله‌ها ــ عظیم ، خردکننده است، نفس را بند می‌آورد . بوی سنگین قیر که گلو را آزار می‌دهد . بیحالی و طعم مرگ . اینست آب و هوای واقعی تراژدی که طبق عقاید باطله ، آنرا بشب نسبت می‌دهند .

***

احساسات و بشر ــ هوسها باهم اشتباه می‌شوند. همراه با این جسم که بخود فشرده‌ام، شادی‌حیرت‌آوری را که از آسمان بسوی دریا پائین می‌آید ، در اختیار دارم .

***

آفتاب و مرگ . باربر کشتی باپای شکسته درحالی که قطرات خون ، دانه‌دانه ، روی سنگهای سوزان اسکله میریزد و صدای جزجز آنها . بلند میشود راه میرود . در کافه زندگیش را برایم تعریف می‌کند . دیگران رفته‌اند ، شش لیوان باقی مانده . کومه‌ای در حومه شهر. او که‌تنهااست، فقط شبها، برای‌غذاپختن بخانه باز می‌گشت . یك‌سگ ، یك گربهٔ نر ، یك گربه ماده ، شش بچه‌گربه . گربهٔ ماده نمی‌تواند شیربدهد. بچه‌هایش یکی پس از دیگری میمیرند . هرشب یك مردهٔ خشك شده و زباله . دوبو : ادرار و مرده (یا مرگ) باهم . شب آخر (بازوانش را روی میز دراز می‌کند و آرام ازهم بازمی‌کند ، لیوانها را تالبه‌میز عقب میزند) . آخرین گربه مرده است . ولی مادر نصف آنرا خورده است . یك نصفه گربه دیگر ! بازهم

زباله‌ها . بادکه دورتادور خانه زوزه می کشد . خیلی دور ، یك‌پیانو . او درمیان این ویرانه‌ها واین‌بدبختی نشسته . وناگهان همهٔ مفهوم دنیابگلویش هجوم کرده بودند . (لیوانها یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتند بدون اینکه او از گشودن بازوهایش‌بازایستد .) چندین ساعت آنجا می‌ماند ، درسکوت از غیظی عظیم می‌لرزد، دست در ادرار ، بفکر تهیهٔ شام است .

همهٔ لیوانها شکسته‌اند . او لبخند می‌زند . به صاحب کافه می گوید : «باشد ، پول همه‌اش راخواهیم پرداخت .»

***

پای شکستهٔ باربر کشتی . دریك‌گوشه ، مردجوانی، آرام ، می‌خندد .

***

« چیزی نیست . آنچه بیش‌از همه ناراحتم کرده، افکار عمومی است .»ــ دویدن دنبال کامیون. سرعت، گردوخاك ، هیاهو . آهنگ دیوانه‌کنندهٔ جراثقال وماشینها ، رقص دکلها برروی افق ، نوسان یکنواخت بدنهٔ کشتی . روی کامیون : پرش روی سنگفرشهای ناهموار اسکله . ودر گردوخاك سفید و گچ مانند ، آفتاب وخون ، در صحنه عظیم وعجیب بندر، دوجوان که گوئی دچار جنون شده‌اند . درحالیکه از خنده روده‌بر شده‌اند ، بسرعت دور می‌شدند .

***

نباید از دنیا جدا شد . انسان ، هنگامیکه زندگیش رادر میان نور قرار میدهد ، آنرا ضایع نمیکند . همهٔ کوشش من ، درتمام حالات وموقعیتها ، بدبختیها ، سر خوردگیها ، بازیافتن تماسها و روابط است . حتی بااین غمی‌که دارم ، چه میل‌ها برای دوست داشتن

و چه مستی‌ها بدیدن یك تپه در هوای شبانه در من ایجاد می‌شود .

تماس با حقیقت ، نخست طبیعت ، وسپس هنر آنهائی‌که فهمیده‌اند ، وهنر خودم ، اگر قادرباشم . والا ، نور وآب ومستی ولبهای مرطوب اشتیاق ، باز دربرابر منند . ناامیدی متبسم . بی‌نتیجه است ، ولی لاینقطع تسلطی را اعمال می‌کندکه در بیهودگی آن شکی نداریم . آنچه مهم است اینست‌که خودرا ،وآنچه راکه از مادراین جهان بخواب رفته است ، گم نکنیم .

***

مه

احترام بخود تصور ذوق ویا خوشبینی را ایجاد می‌کند . انسان وظیفه ندارد ، زندگیش را انتخاب کند ، بلکه باید آنرا بسط دهد .

توجه :

کیرکه‌گارد میگوید : اساس دردهایمان ، مقایسه‌است.

باید با تمام قوا وارد کار شد . سپس ، آری و نه را باقدرتی یکسان ، پذیرفت .

***



سالوادر دالی

«تلاش من بخاطر اینست که هذیـــان طبیعت را در آثارم محو کنم و بتوانم روزی نقاشان را از پیروی طبیعت بازدارم.»
دالی

«سالوادردالی »نقاش بزرگ ومشهور «سوررآلیست » دریازدهم ماه مه ۱۹۰۴ در «بارسلون » از شهرهای اسپانیا دیده به‌جهان گشود . وی درحال حاضر یکی از برجسته‌ترین نقاشان و تئوریسین‌های جهان هنر بشمار است . تابلوها وکار-

های هنری او همواره با جار و جنجال محافل هنری جهان همراه بوده است.

زندگی این نقاش عجیب اززمان کودکی توام با حوادث و اتفاقات گوناگون وخارق‌العاده بود . این حوادث شاید در زندگی بعدی او بی‌تاثیر نبوده‌است . خود او دراین‌باره میگوید :

« من از بدو تولد بامردم عادی فرق کلی داشته‌ام وشاید اگر برادرم قبل از تولد من از جهان نمیرفت ، امروز نقاشی بنام «سالوادردالی» در جهان‌وجودنداشت. قضیه بدین‌قراراست :

سه سال قبل از اینکه پای بدنیا بگذارم ، پدر ومادرم پسری داشتند که در اثر مرض « مننژیت» مرد نام او «سالوادر» بود . اندوه وتاثری که دراثر مرگ برادرم ، بروالدینم گذشت قابل توصیف نیست . باتولد من وضع دگرگون شد و پدر مادرم برای اینکه خاطره کودك ناکام خودشان را زنده نگهدارند نام مرا «سالوادر»نهادند وبدینطریق‌طبیعت وسرنوشت بامرگ برادرم، نقاشی به‌جهان هدیه داد تا خبط وخطای خود را جبران کند .

اگر حقیقت رابخواهید من برادرم را کشتم تا «سالوادردالی » زنـــده بماند .

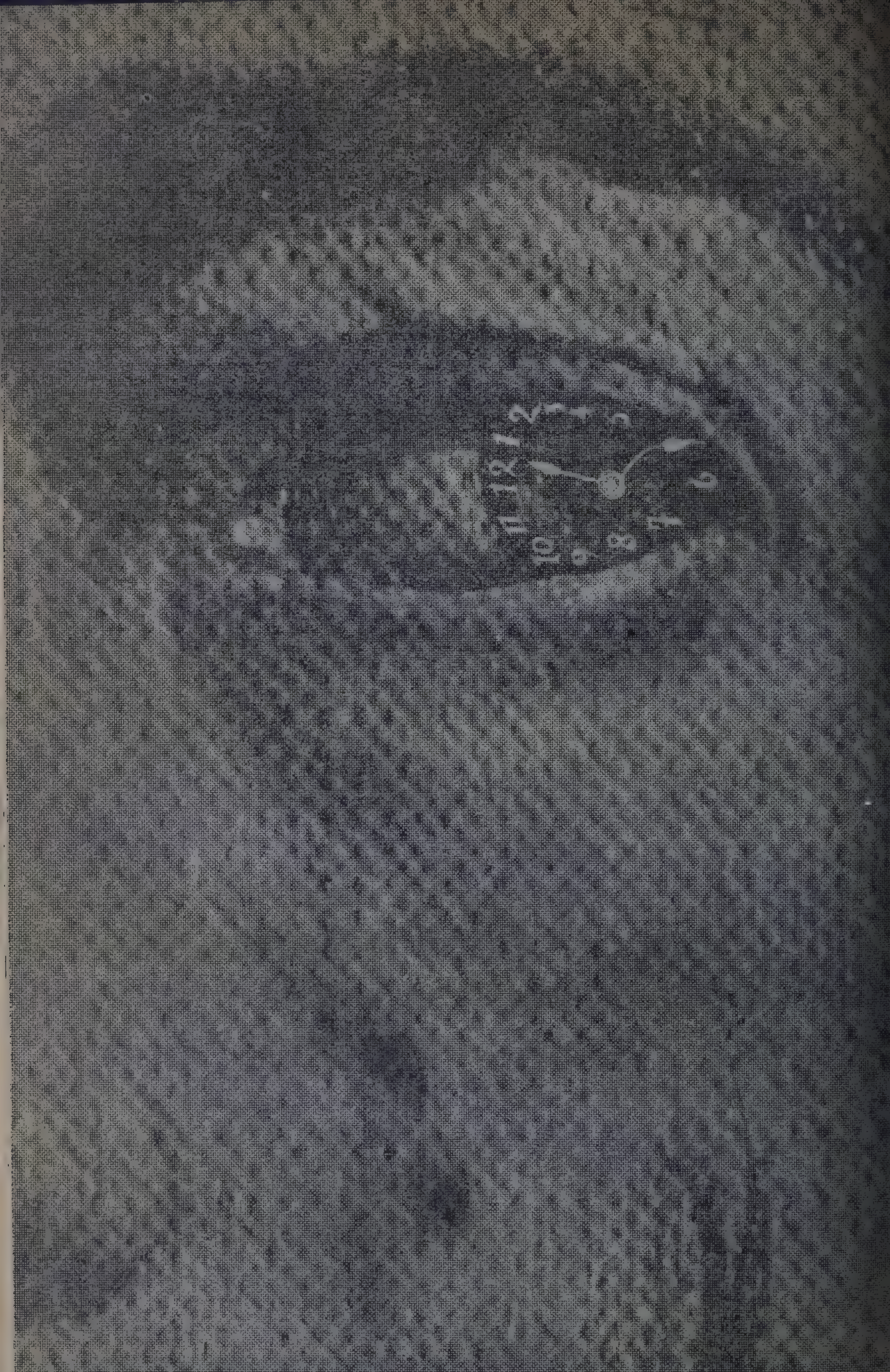
پدرم مراخیلی دوست میداشت . ولی من ازاین علاقه تنفر داشتم زیرا احساس میکردم که این علاقه ومحبت بخاطر وجودمن نیست بلکه من دراین علاقه شبح وجود برادرم را احساس‌می‌کردم . »

«سالوادردالی » درسال ۱۹۶۱ طی نطقی که دردانشکده پلی‌تکنیك پاریس‌ایراد کرد دراین باره چنین گفت : «کودکی من در رنج وابهام گذشت . در آن‌روزها سعی میکردم که بوالدینم‌این حقیقت مسلم را بفهمانم که من کودك مرده آن‌ها نیستم بلکه موجودی هستم که احساس شخصیت میکنم وآرزو دارم مرابخاطر شخص خودم دوست داشته‌باشند وباو مهر بورزند ، ولی افسوس که هیچگاه این آرزو به‌حقیقت نپیوست ». پدر «دالی» مردی موفق ، کامیاب و ثروتمند بود ویکی از چهره‌های هنری زمان‌خویش‌محسوب‌میشد. در نقاشی وآواز ، هنرمندی محبـوب بشمار میرفت . «سالوادردالی » درکودکی از یك زندگی مرفه وآسوده برخوردار بود . تحصیلات مقدماتی نقاشی را در مدرسه هنرهای زیبای «مادرید»گذراند. درسال ۱۹۲۸ به‌پاریس مسافرت‌کرد . در آنجابود که باهنرمندان سوررآلیست آشنا شد .

در همین ایام با «پل‌الوار » شاعـر بزرگ آشنا گشت . « گالا»همسر«پل‌الوار» در نخستین‌برخورد مورد توجه « دالی» واقع‌شد . «گالا» زنی زیبا وباهوش‌بود، عشق «دالی » و«گالا» بزودی از پرده بیرون افتاد . « دالی» خاطره واوهام عشق زمان کودکی را در روح ووجود«گالا» بچشم دید . زنی بنام «گالاگالوشکا» از کودکی مورد توجه «دالی» بود این عشق که فقط خاطره ویادگاری برای اومحسوب میشد اینك با دیدار «گالا» جان میگرفت و به حقیقت میپیوست . بعداز مدتی «گالا» از «پل‌الوار » جدا شد و باتفاق «دالی» باسپانیا رفت . خوش ترین ولذت بخش‌ترین روزهای زندگی «دالی»ایامی بود کـه درکنار «گالا»گذراند . این عشق برای او درکارهای هنری موفقیت‌های زیادی‌ایجاد کرد .

«گالا» معبود والهه هنری او بشمار میرفت . زیباترین وبرجسته‌ترین کارهـای هنری خود رابمدد این عشق انجام‌داد. امروز «گالا» معبود ومظهر عشق درتابلو‌های سوررآلیست « دالـی » بشمـار میرود .

در سال ۱۹۲۵ سالن نقاشی «گومان» آثار وتابلوهای بعضی ازنقاشان آن زمان را بتماشا گذاشت . دراین نمایشگاه ، چند تابلو ازکارهای «سالوادردالی » به‌چشم میخورد ، این اولین‌بار بود کـه مردم فرانسه با سبك کار این هنرمند آشنا شدند . یکی ازتابلوهای او بنام « بازی خطرناك» موفقیت زیادی کسب



تصویر صحنه قبل عکسی از چشمهای سالوادر دالی است که خودش با مونتاژ صفحه ساعت باین شکل انداخته .

کرد .

در یکی از دهات حومه «بارسلون» دالی و معشوقه‌اش روزهای شیرینی می‌گذرانیدند ولی رفته رفته این عشق به‌بدنامی کشیده‌شد و مردم در گوشه وکنار این عشق ورابطه را مورد طعن‌و ناسزا قرار دادند . سرو صدای این عشق بدنام وگناه آلود بگوش پدر «دالی» رسید بطوریکه او را نسبت به فرزندش متنفر و منزجر ساخت و «دالی» رامجبور کرد که خانه پدری راترك گوید ودوباره به پاریس مراجعت کند . «سالوادردالی» دراین‌باره میگوید :

« شجاع کسی است که بتواندعلیه عاطفه و عشق خانوادگی قیام کند و بتواند آتش این عاطفه واحساس را در دل خاموش کند ومن دراین راه موفق شده‌ام . » . پدر دالی بارها به‌نزدیکان خود گفته بود که : «عاقبت این فرزند، گرسنگی و فقر وبدبختی است . ». ولی پیش گوئی او با حقیقت وفق نداد زیرا «دالی» امروز از موفق‌ترین وثروتمندترین معاصراست .

«دالی » بعداز ترك پدر وخانه پدری به «کاداکس »واقع درجنوب اسپانیا پناه برد . این دهکده کوچك باآفتاب سوزان و حرارت طاقت فرسایش برای « دالی» خاطرات شیرینی همراه داشت . درخانه محقری با «گالا» روزهای خوشی‌گذرانید. با فروش یکی از تابلوهای خود مبلغی نسبتا کافی بدست آورد . خریدار تابلوی او مردی بنام «ویکنت دونوآی» یکی از ثروتمندان اسپانیا بود . در همین دهکده دورافتاده‌بود که چند تابلوی زیبا نقاشی کرد . سه تابلوی معروف او بنام «دالی‌و گالا» و«مردنامرئی» و «پیری‌گیوم‌تـل» موفقیـت زیاد بـدست آورد و او توانست بافـروش تابلوی اخیـر بقیمت گزاف‌خانه‌محقری در «پورت‌لیگا»خریداری کند . دراین باره میگوید : «این بندریکی از بهترین و زیباترین نقاط جهان است، گوئی خداوند این نقطه از جهان را فقط بخاطر نقاشان پدید آورده است.» دالی زیبائیهای این بندر را مکرر در تابلوی خود نشان داده است .

بدینطریق «سالوادر دالی» رفته‌رفته یکی از مشهورترین نقاشان سوررآلیست شد ، «دالی» میگوید :

«اصالت زندگی ، در شکل است هنرمند می‌تواند بادید هنری و نبوغ‌خلاقه خویش آنرا تغییر دهد و دگرگون سازد. در راه تحقق این اصل مسلم هیچ مانع‌و رادعی وجود ندارد .» «دالی» ازنظردرك و بیـان شکل هنری در کارهـای خـود با هیچکـدام از نقـاشان سوررآلیست مشابهت‌ندارد . پیکاسو و ماتیس وسوتین و ال‌گرکو باشکل طبیعی موافق نیستند و اغلب در آثار خود اشکال طبیعت‌راتقلید نمی‌کنند و به‌شکل ظاهری پابند نیستند. درصورتیکه «دالی» در آثار هنری خویش از شکل و قالب طبیعی و حقیقی عـدول نمی‌کند ، او اصـرار دارد که قوالب و اشکال زیبـای طبیعت را در آثـار خود نشان دهد و حتی‌المقدور ناهمواریهـای طبیعت را در هنر خویش معدوم نماید . وی میگوید : «طبیعت ، نقاش و هنرمند ماهر و حاذقی نیست و اغلب در تزئین آثار و پدیده های خود اشتباه می‌کند من قصد دارم علیه این نقائص‌قیام‌کنم . مثلا در اندام‌یکزن همهٔ اعضا ، زیباوخوش‌آیند نیستند و اگر من در آثارم اعضاء زیبـا و زندهٔ اندام یکزن را بیشتر عریان‌می‌کنم و نشان میدهم ، میخواهم اشتباه‌طبیعت را جبران کنم. بیان و تشریح زیبائیها سبب میشود که زشتی‌ها به چشم نیایند. بطـورکلی همانگونـه که علم‌طبیعت را دگرگون میکند ، هنر نیز می‌تواند شکل‌و

قالب طبیعت را منقلب سازد وتغییردهد. تلاش من بخاطر این است‌که هذیان‌طبیعت را در آثارم محو کنم و بتوانم روزی نقاشان جهان‌را از پیروی طبیعت‌بازدارم.»

ترجمه : ح . چاه‌کوتاهی

یکی از نقاشی های سالوادر دالی





در جستجوی آدم

از : فرانسوامنتنون

بیش از یك قرن از شروع کاوش های بشر پیرامون آثار دوره‌های ما قبل تاریخ می‌گذرد و بیش از یك قرن است که علمای علم مردم شناسی سعی می‌کنند بدانند چگونه ، چه موقع ودر کجا برای اولین بار انسان پیدا شد و هرکشف جدیدی هم که دراین موارد صورت می‌گرفت فقط گوشه‌ای از این مجهولات را برای بشر روشن می‌کرد واین معما همیشه لاینحل می‌ماند تا اینکه کنگره جدید رم درسپتامبر ۱۹۶۴ برای حل این مسئله بغرنج تشکیل شد .

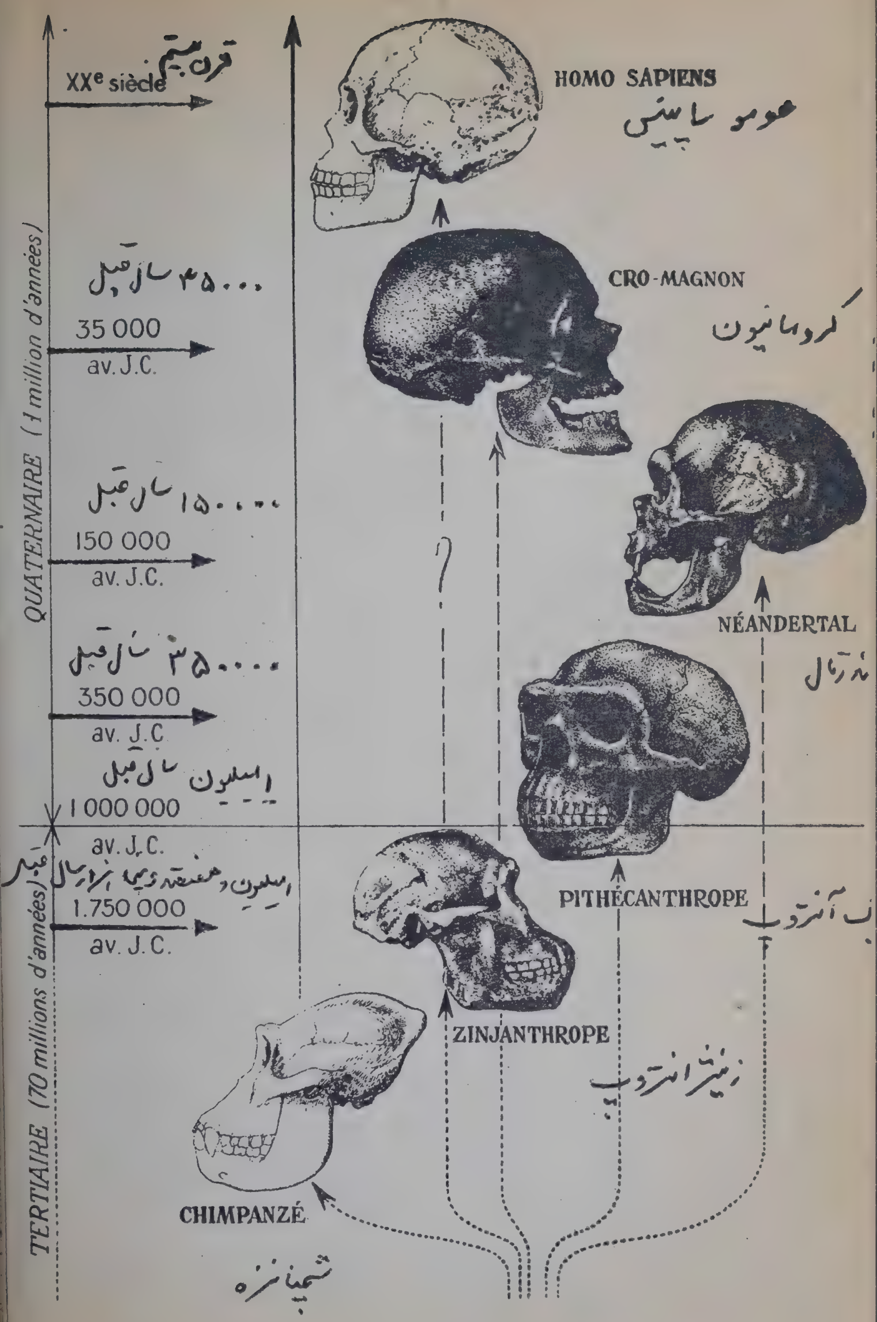
از زمانهای قدیم دانشمندان وباستان شناسان بدنبال اولین طایفه ای از بشر که درروی زمین زندگی می‌کرد ، میگشتند ودر مورد پیدایش آدم همیشه دو عقیده وجود داشت . یکی اینکه انسان از بدو پیدایش بصورت «انسان» بوده وفقط شکل ظاهری او تا اندازه‌ای بحیوانات شباهت داشته ودر طی قرون که از عمر او در روی زمین می‌گذشته در شکل وخصوصیات او تغییراتی پیدا شده بطوریکه کم کم ازشکل حیوان دور وبه انسان نزدیکتر شده‌است .
دیگر اینکه انسان ازابتدای امربصورت انسان واقعی ظاهر نشده بلکه در دنباله تکامل منظم و مشخصی که از میمون های

دوران سوم شروع شده وبتدریج منجر به تغییر شکل این حیوانات گشته جاندارانی بوجود آمده که رشد مغز در آنها بیشتر از قبلی ها بوده و هوش و ذکاوت بیشتری داشته‌اند وانسان های اولیه را تشکیل داده‌اند واین تکامل بهمین جا خاتمه پیدا نکرده بلکه بطور منظمی پیشرفت نموده تا بالاخره منجر به پیدایش انسان های فعلی شده‌است . در حال علمای مردم شناس برای اینکه بتوانند یکی ازاین دو نظریه را ثابت کنند یا هردو را رد نمایند و نظریه ثالثی پیدا کنند مجبور بودند مانند مامورین ثبت که منافات و تسلسل خانوادگی هرفردی را در دست دارند حلقه های مفقودالاثر زنجیر تسلسل انسان را جستجو کنند وپرده از روی این معما بردارند .

در بدو امر انواع کم وبیش تکامل یافته‌ای از انسان که در زمین های دوران چهارم زمین شناسی کشف شده بودند نظر دانشمندان را بخود جلب کرده بود . هر چند این انواع بـه توالی و پشت سرهم در روی زمین زندگی می‌کرده‌اند ولی هیچیك از آنها نمی‌توانستند آنطور که باید وشاید جداصلی‌انسان را معرفی کنند . ازنظر تاریخ زمین شناسی نزدیکترین انسانیکه به بشر امروزی شباهت بیشتری نیزداشته انسان «کرومانیون» است . بقایای این انسان در زمین‌هائی پیدا شده که ۳۵۰۰۰ سال از بدو پیدایش آنها می‌گذرد وبنا براین بایدقبول کنیم انسانیکه از تمام انواع بما نزدیکتر است ۳۵۰۰۰ سال با ما فاصله دارد :

پس‌از آن نوبت به انسان «نئاندرتال» می‌رسد که فاصله او باماتا ۱۵۰٬۰۰۰ سال تخمین زده می‌شود وباز پیش از او هم انسان «پیتك آنتروپ» بوده که در حدود ۳۵۰٬۰۰۰ سال پیش در روی زمین زندگی میکرده‌است . پس تا اینجا بنظر می‌رسد که باید فاصله زمانهائی نیز وجود داشته باشد که این انواع توانسته باشند از هم جداشوند یا باهم مخلوط گردند ویك نوع جدید بوجود آید .

چرا هریك ازاین انواع پس از مدتی کاملا از روی زمین ریشه کن ومحو شدند ؟ جوابی که دانشمندان برای این سئوال‌ارائه می‌دهند اینستکه هریك ازاین انواع پس‌از مدتی که از پیدایش آنها در روی زمین می‌گذشت با آب وهوا وسایر شرایط محیط خو می‌گرفتند و دراین مدت تغییراتی کم‌و بیش در آنها پیدا می‌شد که نتیجه آن‌تکامل این انواع بوده‌است وچون نسل جدید دائما رو بازدیاد بوده و قدیمی ها مرتبا بعلت مرگ و میر از تعدادشان کم می‌شده پس از مدتی اثری از آنها نمی‌مانده‌است . « پیتك آنتروپ » که ۳۵۰٬۰۰۰ سال از



XXe siècle
قرن بیستم
HOMO SAPIENS
۳۵۰۰۰ سال قبل
35 000
av. J.C.
CRO-MAGNON
کرومانیون
۱۵۰۰۰۰ سال قبل
150 000
av. J.C.
NÉANDERTAL
۳۵۰۰۰۰ سال قبل
350 000
av. J.C
1 000 000
av. J.C.
1.750 000
av. J.C.
PITHÉCANTHROPE
ZINJANTHROPE
CHIMPANZÉ
QUATERNAIRE (1 million d'années)
TERTIAIRE (70 millions d'années)

پیدایش او در روی زمین می‌گذرد در اثر وضعیت های مختلفی که برای او پیش می‌آمده سیر تکاملی خودرا می‌پیموده و بسوی ساختن حلقه های زنجیری که بین میمون‌های عالی وانسان فعلی کشیده شده پیش می‌رفته است . در بین ساکنین فعلی کره زمین اگر باز هم انسانی پیدا شود که هنوز از آتش برای گرما وروشنائی استفاده نماید و لوازم زندگی او منحصر به تبر وتیر وکمان باشد بازهم نمی‌تواند باانسان های دوران چهارم زمین شناسی مقـایسه شود .

آفریقای سیاه ، مهد بشریت .

در طی ربع قرن اخیر باستان شناسان به کشف جدیدی نائل آمده‌اند . در حفاری هائیکه در افریقا انجام گرفته یك سری ابزار سنگی که بطرز جالبی ساخته شده‌اند بدست آمده‌است ، تکنیك و طرز ساختن این ابزار همه روی یك اصل بوده و نقاطیکه این ابزار پیدا شده‌رودزیا ، کنگو ، آنگولا مارکو ، الجزیره در آفریقا و بعلاوه چین وهند در آسیا می‌باشد بنا براین جای‌تردید نیست که این صنعت که دانشمندان آنگلو ساکسون آنرا «پبل کالچر» می‌نامند واین ابزار سنگی که نیمی شکسته و نیمی سالم مانده‌اند باید نتیجه فکر واراده بشر بوده باشد و چون تکنیك ساختن همه آنها یکی است باید همه بدست یك طایفه از انسان‌ها که مدتی نامعلوم در قسمتهائی از کره‌زمین زندگی می‌کرده‌اند ساخته شده‌باشند .

این ابزار سنگی که‌در میان آثارمشابه خود از قدیمی‌ترین وابتدائی ترین آنهـا بشمار می‌آیند متعلق به کیست ؟

به پیتك آنتروپ ؟

نه ! این موضوع غیر قابل قبول است چون طبقات زمین که این لوازم را درآنها یافته‌اند خیلی قدیمی‌تر از پیدایش پیتك انتروپ می‌باشد و علمای زمین شناس معتقد بودند که این لوازم حداقل ۲۰۰۰۰۰ سال قبل از پیدایش پیتك‌آنتروپ ساخته‌شده‌اند علی‌الخصوص که همراه این ابزار بقایای استخوانهای انسان پیدا نشده که ثابت‌کند این آثار مربوط به کدام انسان است ودلیلی هم در دست نیست که این لوازم را مربوط به اولین انسان روی زمین بدانیم .

برای انسانی که سازنده این وسایل بود دانشمندان نام «اوستـرالوپتیك» را انتخاب کردند در حالیکه از خصـوصیات او کوچکترین خبری نداشتند و بهمین‌دلیل موجودیت این انسان باشك وتردید بزرگی در میان دانشمندان مواجه شد .

در سال ۱۹۲۵ یك استاد تشریح بنام «ریموند .ا.دارت» در جوهانسبورگ چنین شهرت داد که فسیل جدیدی از انسان کشف کرده‌است و چون از انواع دیگر قدیمی‌تر بشمـار می‌آمد حدس زدند اوسترالوپتیك همین باشد واورا «اوسترالوپتیکـوس» آفریکانوس» نام‌گذاشتند . محلی که‌ریموند

در جستجوی آدم

این فسیل راپیدا کرده بود نزدیك«تونگز» در منطقه«بچوئنلند» (ایالات متحده‌افریقای جنوبی) واقع شده بود . این فسیل یك قسمت از جمجمه بود که ناحیه صورت آن کاملا سالم مانده ودندان بندی آن با خصوصیاتی خیلی نزدیك به دندان بندی انسان دیده می‌شد .

زمانیکه ریموند ادعا می‌کرد کـه فسیل قدیمی‌ترین انسان‌های روی زمین را پیدا کرده‌است همه اورا مسخره می‌کردند وباو پاسخ می‌دادند که گفته او قابل‌قبول نیست ونمی‌تواند حقیقت داشته باشد و اوسترالوپتیك با چنین قدمتی نمی‌تواند چیزی جز میمون محسوب شود و شاید هم جد بلاواسطه شمپانزه باشد .

در سال ۱۹۳٦ باز کشمکش دانشمندان برسر موجودیت اوسترالوپتیك شروع شد چون دراین موقع دکتر «ربرت بروم» سه‌فسیل کاملا شبیه به آنچه که دکتـر ریموند در ۱۱ سال پیش درنواحی تانگز

پیدا کرده بود در همان نواحی آفریقـای جنوبی بدست آورد . این بار دربین فسیل ها نه تنها جمجمه کامل وجود داشت بلکـه قطعات زیادی از استخوان های اسکلت هم همراه آن بود . از مطالعه روی استخوان های لگن مزبور چنین نتیجه گرفته شد که اوسترالوپتیك کاملا سرپا می‌ایستاده ومثـل انسان راه می‌رفته است .

این بارهم عده‌ای از متخصصین وباستان شناسان اظهار نظر کردند که کشف دکتر بروم برای‌اثبات وجود اوسترالوپتیك قانع کننده نیست ودرست است که بامطالعه روی استخوان های بدن این موجود نتیجه گرفته می‌شود که اوسترالوپتیك به خانواده انسان نزدیکتر است تا به خانواده میمون ولی اگر این اوسترالوپتیك واقعا انسان بـوده باید اثـری از هـوش و ذکاوت خود بجا می‌گذاشته یعنی باید لوازمی برای زندگی خود ومقابله با عوامل نامساعد طبیعت همراه داشته باشد و حال اینکه در مکانی که این سه فسیل بدست آمده و می‌توان گفت مدتی محل زندگی آنها بوده هیچگونه اثری از این ابزار همراه یانزدیك اوسترالوپتیك دیده نشده است .

در فرانسه «کامیل آرامبور» استاد علم دیرین شناسی کسی بود که برخلاف علمای دیگر کشف‌جدید را جدی تلقی‌می‌کرد وعقیده داشت که اوسترالوپتیك به احتمال قوی انسان بوده وقدیمی ترین اجداد بشر محسوب می‌شود وکشف این انسان بما اجازه می‌دهد قبول کنیم اولین نقطه ظهور انسان در روی زمین قاره افریقا علی‌الخصوص فلات های اطـراف دریاچه‌های بـزرگ افریقای جنوبی بوده زیرا شرایط جغرافیائی در سرتاسر دوران چهارم‌زمین شناسی دراین نواحی دستخوش تغییرات‌فاحشی نشده‌است بنا براین می‌توان گفت : افریقای سیاه مهد بشریت است .

این فرضیه هم در میان تمام فرضیه های موجود که از زمانهای قدیم در مورد اسرار تکامل انسان وجود داشت بزودی غیر قابل قبول تلقی شد وهمه جا باخنده تمسخر آمیز علماوهمکاران کامیل روبروگردید واندك‌اندك به‌بوته‌فراموشی سپرده‌شد. دراین زمان شاید فقط یك نفر هنوز به فرضیه کامیل آرامبور به دیده احترام می‌نگریست واو مردی بود که به مطالعات زمین شناسی علاقه زیادی داشت وبا سمت آسیستان در یکی از دانشگاه‌های انگلستان مشغـول کار بود . این مرد گمنام مقارن همین زمان از پست خود در دانشگاه مزبور استعفا کرد و بـرای مطـالعه بیشتری پیرامون فرضیه دانشمند فرانسوی عازم «کنیا» در آفریقا شد .

کشف جدید آسیستان گمنام

دکتر «لوئیزلیکی» که در حال حاضر مدیر موزه باستان شناسی وتاریخ طبیعی

«نایروبی» می‌باشد در ۵۷ سالگی بیـن همکاران خود در انگلستان بعنوان یك‌مبتکر شناخته شد . این مرد طی ۳۵ سال سرساله در فصل تابستان با همسرش برای گذراندن تعطیلات خود به نایروبی وفلات های مرتفع تانگانیکا مسافرت می‌کرد . این زن وشوهر مانند شکارچیانیکه برای شکـار حیوانات وحشی باین نواحـی مسافـرت می‌کنند در تمام مدت اقامت خود در جنوب افریقا در چادر بسر می‌بردند و وسایل زندگی وآذوقه آنها را بومیان این سر زمین برایشان فراهم می‌کردند .

لوئیز به همکاران و دوستان خود می‌گفت : هرچندآفریقا ازنظر خوشگذرانی با سواحل مدیترانه قابل مقایسه نیست ولی برای جستجوی ردپای «آدم» نباید در اروپا بیهوده زحمت کشید بلکه بهتراست در مناطقی‌دنبال اوگشت که احتمال‌برخورد بیشتری وجود داشته باشد و بهمین دلیل من وهمسرم نایروبی را به سواحل مدیترانه

ترجیح می‌دهیم .
در تابستان سال ۱۹۵۹ خانواده «لیکی» در استپ های «سرانجتی» واقع در فلات تانگانیگا اقامت گزیده بودند . و برنامه لوئیز مثل سابق حفر زمین های اطراف بابیل و کلنگ بود . روزی که طبق معمول زمین را می‌کند در حین کلنگ زدن به دهانه غاری رسید وپس از دسترسی به آن باکمال تعجب ملاحظه کرد که غار بیش از صدمتر عمق دارد . این غار در منطقه‌ای بنام ـ «الدووائی» واقع شده بود وهمین غار بود که لوئیز را به آرزوهای همیشگی او رسانید و چیزی را که سالها پی آن می‌گشت سرراه او قرار داد . دراین غارکه بطورطبیعی دردل‌یك صخره‌بزرگ‌آتشفشانی ایجاد شده بود ، لوئیز یك جمجمه ، یك مشت استخوان از سایر قسمت هـای بدن ومقداری ابزار که ازسنگ ساخته‌شده‌بودند بدست آورد .
جمجمه بطرز عجیبی شبیه جمجـمه اوسترالوپیتك بود وفقط ابعاد آن کمـی بزرگتر بنظر می‌آمد وبهمین دلیل دکتر لیکی نام جدید «زینژانتروپوس‌بوازی»‌را برای کشف جدید خود انتخاب کرد .
کشف جدید «لوئیزلیکی» هیچ جای شکی در مورد قبول خصوصیات انسانی اوسترالوپیتك باقی نمی‌گذارد . همـراه استخـوان هـای زینژ انتروپ یـك مشت استخوانهای ریز و درشت کـه معلوم بود مربوط به‌حیوانات دیگربوده وزینژانتروپ برای سد جوع آنهارا شکار کرده‌است دیده میشد . از همه جالب تـر ابـزار سنگی بـود کـه همـراه زینژ انتروپ کشف شد زیـرا این ابـزار همـان « آثار «پبل کالچر» معروف بودند وهمانطور که قبلا اشاره شد در تمام نقاط آفریقا بدست آمده بود واین تنها موردی بود که همراه با اسکلت انسان دیده می‌شد وبهمین دلیل می‌توان گفت که مسئله بی‌صاحبی ابزارپبل کالچرنیز با پیدا شدن زینژانتروپ حـل شد .

اولین قهرمان ما ! او که بود و چگونه زندگی میکرد ؟

از روی اسکلت زینژ انتروپ تصویری کشیده شد که خصوصیات قیافه اورا تا اندازه ای مجسم می‌کرد . از روی این تصویر می‌توان گفت که زینژانتروپ‌درست حد فاصل بین میمون و انسان بوده است . تمایل اندام و صورت او بجلو وشکل پیشانی و قوس ابرو اورا به میمون شبیه می‌کرده ولی حجم جمجمه او به مراتب بیشتر از میمون بوده و طرز دندان بندی او کاملا شبیه دندان بندی انسان بوده ، او مثل انسان سرپا می‌ایستاده وراست راه می‌رفته است و بعلاوه برای رفع احتیاجات خود لوازمی ساخته بوده وحتی برای دفاع از خود وشکار حیوانات سلاح هائی برای خودش تهیه کرده بوده‌است که‌همه اینها

در جستجوی آدم

دال‌برهوش وذکاوت انسانی است .
اما زینژ انتروپ درخانواده «انسان» چه مکانی را اشغال می‌کند ودر شجره نامه انسان اورا کجا باید قرار داد ؟ وآیا بالاخره اوجد واقعی انسان فعلی واولین قهرمان وقایع کره زمین بوده یا خیر ؟
برای یافتن جواب قطعی در مقابل این سئوالات بود که دانشگاه «برکلی» پروفسور جی . دی . کلارك را که ازبزرگ ترین متخصصین باستان شناس دنیا بشمار می‌آید مامور کرد به آفریقا مسافرت کند ومطالعات بیشتری در این خصوص بنماید و نتیجه کارهای خودرا به کنگره رم گزارش دهد . در آخرین کنگره علوم زمین شناسی وباستان شناسی که درسپتامبر ۱۹۶۲ باشرکت بیش از هزار دانشمند واستاد از دانشگاه های مختلفه جهان در شهر رم تشکیل شد نتایج قطعی که از بررسی های مختلف دانشمندان گرفته شده بود انتشار یافت .
«هیچکس بطور قطع و یقین نمی‌داند

در جستجوی آدم

که ابزار سنگی «پبل کالچر» متعلق به‌کیست وعجیب اینکه این ابزار که بدون شك مصنوع دست بشراست در اکثر نقاط دنیا بدست آمده است . اولین مورد برخورد به این ابزار در افریقای جنوبی بوده اما بعدا در آسیا هم در دو کشور چین وهند بآنها برخورد کرده‌اند . نتیجه اینکه زنیژانتروپ در اصل به طایفه ای تعلق داشته که محل سکونت اولیه آنها در فلات های مرتفع افریقای جنوبی بوده وبعد در طی سالها به قاره‌های اطراف هم راه یافته است .

بعلاوه زینژ انتروپ که اولین شکارچی واولین صنعتکار روی زمین شناخته می‌شود بدون شك اولین کاشف‌زمین نیز بوده‌است» اما نتیجه تحقیقات پروفسور کلارك در آفریقا چه بود ؟

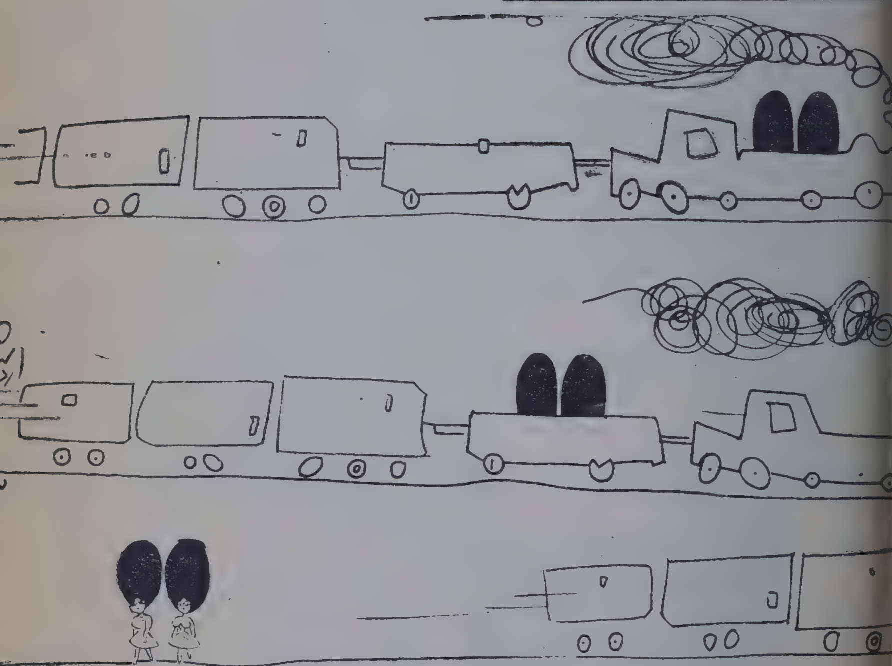
پروفسور کلارك قطعه هائی سنگ از صخره بزرگ دهانه غاری که بقایای زینژ انتروپ توسط لوئیز در آنها کشف شده بود جدا کرد و جهت مطالعه به‌آمریکا فرستاد واز آن جمله قطعاتی بود که برای دونفر از همکاران خود به اسامی «جك اوردن» و «گارنیس کورتیس» که در دانشگاه برکلی کرسی فیزیك اتمی را اداره می‌کردند فرستاد زیراقبل از اینکه ازامریکا به سوی جنوب افریقا حرکت کند این دو استاد باو خبر داده بودند که متد جدیدی برای پیدا کردن تاریخ دقیق مساکن و ابنیه و سنگ های متشکله زمین ابداع کرده‌اند که درآن از یك نوع ساعت جدید اتمی که از «ساعت کربن ۱۴» بمراتب دقیق‌تراست استفاده می‌کنند . این دستگاه که به ساعت پتاسیم ــ آرگون موسوم است روی این اصل کار می‌کند که فلز پتاسیم یك فلز ساده نیست بلکه دارای ایزوتوپ های چندی است که یکی از این ایزوتوپ‌ها رادیو آکتیو است و در اثر مرورزمان خود بخود تغییر ماهیت می‌دهد و نتیجه این تغییر ماهیت فلز دیگری است که‌همان کلسیم معروف است وبعلاوه گاز جدیدی موسوم به آرگون ۴۰ ودر صخره ها وسنگ هائیکه پتاسیم در ساختمان آنها بکار رفته باشد قاعدتا باید گاز آرگون ۴۰ هم وجود داشته باشد واز روی مقدار این گازاست که ساعت پتاسیم ــ آرگون سن سنگ‌های مزبور را پیدا می‌کند و بعلاوه بااستفاده ازاین دستگاه جدید بشر اولین بار قادر است عمر قدیمی‌ترین طبقات زمین را پیدا کند و بر خلاف ساعت کربن ۱۴ که با آن فقط تا ۲۰۰۰۰ سال را می‌شد تخمین زد ساعت جدید می‌تواند تمام‌وقایع زمین راحتی آنهائیکه در دوران اول اتفاق افتاده‌اند تخمین بزند .

باری سنگ هائیکه کلارك برای دو دوست خود فرستاده بود سنگ های‌آتشفشانی بودند که در ساختمان آنها پتاسیم نیز بکار رفته بود با اولین آزمایشاتی که صورت گرفت ساعت اتمی مذکور رقمی نتیجه داد که موجب حیرت دو دانشمند مزبور و پروفسور کلارك شد وبرای اینکه از هر گونه اشتباهی جلوگیری شود دوباره پروفسور چندین تکه سنگ از نقاط مختلف صخرهٔ باضافه چند تکه سنگ نا مشخص به آمریکا فرستاد . برای سنگ هائی که مربوط به صخره بود ساعت اتمی دوباره همان ارقام را پیدا کرد . این تاریخ باور نکردنی که درواقع طول عمر زینژ انتروپ در روی زمین است عبارت بود از رقم یك میلیون وهفتصد وپنجاه هزار سال ! بنا بر این معلوم شد اولین انسانی که در زنجیر میمون ــ انسان پیدا شده وراه تکامل را در پیش گرفته است مربوط به قبل ازدوران چهارم ودر طی دوران سوم بوده‌است نتیجه بررسی های دانشمندان در کنگره که بوسیله آنتروپولوژیست و انسان شناس بزرگ آمریکائی «دیل استوارت» برای اطلاع جهانیان انتشار یافت این بود :

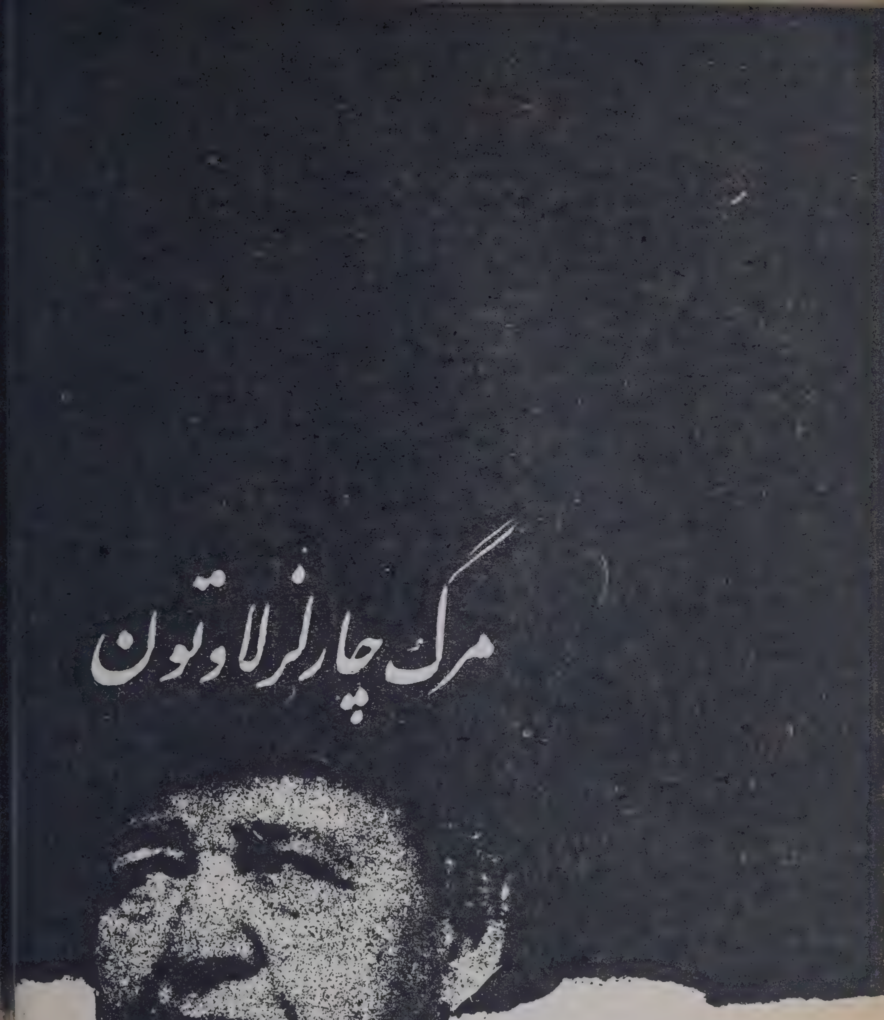
«زینژ انتروپ الدووائی جد مستقیم بلاواسطه انسان فعلی شناخته شد ، جدی نزدیك دو میلیون سال پیش در روی زمین

ظهور کرد و راه تکامل را در پیش گرفت واین تکامل بطئی به بشر امروزی ختم شد وبرای من هیچ جای شك وتردید نیست که انسان ۱۹٦۴ یعنی انسانیکه بخود اجازه می‌دهد برای تسخیر ماه ستارگان-آسمانهارا بشکافد وبسوی هدف خود پیش برود نواده همان زینژ انتروپ است‌که نام انسان را او برای اولین بار درتاریخ زمین تصاحب می‌کند واو بود که برای اولین بار راه را برای تسخیر زمین و آنچه درآن وجود دارد برای آیندگان خود باز کرد . »

پایان



کاریکاتوراز اردشیر محصص



مرگ چارلز لاوتون

روز یکشنبه ۱۶ دسامبر (۲۵آذر)
چارلزلافتن هنرپیشه شایسته و پرمایه‌سین
و تاتر در ۶۳ سالگی بدرود حیات گف
چارلزلافتن‌همواره آرزو میکرد که روز

در نقش چرچیل بر صحنه سینما بیاید ، خود چرچیل هم با این تصمیم اومخالفتی نمیورزید ، معهذا میگفت : « بشرط‌آنکه منتظر شود بمیرم و سپس نطق‌های ایام جنگ مرا ، دوباره ایراد کند . » ولافتن در جواب او میگفت « کاش این جانور زیاد مرا بانتظار نگذارد . » با اینحال لافتن زیاد بانتظار باقی نماند و روزیکشنبه بدیار دیگر رفت . او در کنار همسرش الزا لانکستر و در خانه خود واقع در سانتامونیکا جان داد . لافتن ازچند سال پیش به سرطان مغز مبتلی بود ؛ جسد او در آرامگاه فورست اون درنزدیکی کلارک‌گیبل بخاك سپرده شد .

در این اواخر وضع مزاجی لافتن بحرانی شده بود در بیمارستان « سدر ـ دولیبان» هولیوود مدتی چند بستری بود ولی چون پزشکان معالج لافتن از معالجه او عاجز ماندند ، ناچار روز ۳۰ نوامبر او را به‌خانه‌اش بازگرداندند . لافتن روز اول‌اوت ۱۸۹۹ در اسکاربروت ، واقع در یورکشایر بدنیا آمد و مدتی در نیروی بحری خدمت کرد و شغل پدر را که هتل‌داری بود ، پیشه ساخت .

وقتی‌اولین‌بار پابصحنه تاتر گذاشت، نویسنده معروف ایرلندی جرج برنارد شاو باو گفت « خیلی بد بازی کردید ولی پس‌از یکسال‌هنرپیشه بسیار بزرگی‌خواهید شد » درست یکسال بعد ، این پیشگوئی





سال ۱۹۳۵
لافتون در نقش رامبرانـد .
بکارگردانی بیلی‌وایلدر
سال ۱۹۳۹
لافتون در نقش کازیمودو ؛ در فیلم نوتردام دوپاری

به تحقق انجامید و لافتن بخاطر ایفای نقش برجسته نمایشنامه « فضولباشی‌های دلخوش ویندسور» اثر شکسپیر نشان طلا گرفت . بااینحال سالهای تهیدستی و زوال شهرتش آغاز شد ولی هولیوودمقدم او را پذیرا شد و نقش بزرگی را در فیلم « جزیره دکتر مورو» بوی محول ساخت .

آنگاه زمان شهرت هنرمند نامور ، فرا آمد و فیلمساز مجارستانی کوردا ؛ نقش هانری هشتم را درفیلم « زندگی خصوصی هانری هشتم » باو سپرد .

همانطوریکه انتظار میرفت این‌فیلم فروش زیادی کرد و جایزه بزرگ اسکار



سال ۱۹۳۵
لافتون در نقش جاودانی فیلم : «طاغیان بونتی»

را به لافتن داد . لافتن از آن پس در فیلمهای متعدد و گوناگونی چون کاپیتن کید ، اگر یك میلیون ثروت داشتم «مردی از برج ایفل »، شاهد برای‌تعقیب، اسپارتاکوس ، طوفان در واشنگتن شرکت کرد . او در ایالات متحده جلساتی‌درباره خواندن کتابهای دیکنس و جرج برنارد شاو ترتیب داد . ازیکسال پیش نیز در تلویزیون آمریکا به بحث درباره تورات میپرداخت درآغاز سال ۱۹۶۲، لافتن تحت عمل جراحی قرار گرفت ولی از آن پس

حال او بوخامت گرائید و سرانجام مرد ...

★★★

وقتی هنرپیشه‌ای در ردیف لافتون از جهان رخت برمی‌بندد دچار هیجانهای احساساتی که از مرگ هنرپیشگانی نظیر مارلین‌مونرو ، کلارك گیبل و یا گاری کوپر بما دست میدهد نمیشویم ، تنهابخود میگوئیم : ضایعه‌ای جبران ناپذیر رخ‌داده است . هیچگاه اشك نمیریزیم ، بلکه‌بغض میکنیم و همیشه یاد چنین ماتمی را باخود داریم . زیرا که دیگر لافتون جدیدی را برپرده سینما نخواهیم دید . همان لافتونی که درقالب معایب بشری فرو میرفت و عیاشان ، و بدکاران و سیه‌دلان و خودکامگان تاریخ را جاودانه مغضوب افکار و قلوب انسانها میساخت . همان مردی که هر چهره سیه‌کاری را با بازی هنرمندانه‌اش ، غرق در نفرت مینمود و داغ ننگ بر آن میزد . راستی چه‌کسی قبل از او و یا پس از مرگش خواهد توانست نرون عیاش و فتنه‌جو و خونریزی را چون خود او بما نشان بدهد قدرت لافتون وقتی ظاهر میشد که بعمق یا باعماق روحیات شخصی که نقش او را برعهده داشت فرو میرفت . گوئی مثل کاهنان مصری قادر بود که ارواح پلید را درکنام پیکرش فروبرد . پیداست که مثل آتشفشانی میغرید ، عظمت نقش‌های جاودانه او را فقط در تاریخ هنر سینما میتوان بازیافت.

نرون ، دستهای سفاك و خون‌آلودش را بر پیکر عریان زنان معصوم میکشید از چشمها و همه صورت او شهوت زبانه میزد . گوئی با خود نرون ، روبروبودیم راستی این گوژپشت نتردام راچگونه میتوان از خاطر برد . صدای خشن چشمهای لوچ ، قامتی خمیده و کج سادگی و یا بلاهت قیافه او را هوگو تصویر کرد ولی لافتون از این نقوش درهم و برهم ؛ وجودی را بهم سرشت زندگی کازیمودو را ملموس و مادی

سال ۱۹۳۳ —
لافتون درفیلم زندگی خصوصی هانری هشتم



سال ۱۹۳۳ —
لافتون در نقش نرون فیلمی که سیسیل ؛ ب . اومیل تهیه کرده بود .

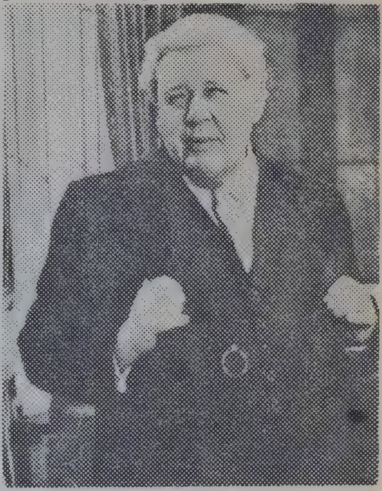


ساخت . ماکازیمودورا فقط با سحروقدرت لافتون‌دیدیم . از فراز برج کلیسا ، پیکری درهم ریخته ، جسور و زشت مانند خفاشی گمراه ، بمیدان اعدام آمد و چونان شاهین بلندپروازی اورا از کام مرگ رهانید و از برجهای ناقوس‌کلیسا؛ طنین صدای شومش به اسمرالدا بانگ زد: « اسمرالدا ! آن پائین آدمهای بدی زندگی میکنند ! خودم به‌تنهائی همه را خواهم کشت » . این احمق معصوم باآن قیافه کریه و صدای شوم ؛ از خوبی و بدی معیارهای شخصی داشت و تنهالافتون توانست ، کازیمودوی زجر کشیده وشلاق خورده را که گناهی بجز زشتی چهره خود نداشت ، دوباره جانی تازه بخشد . و پس‌ازآن آنتونی‌کوئین موفقیتی از تجسم این نقش بدست نیاورد .

هانری هشتم نیز مردی درنده خوی بودوتاریخ از زندگی خصوصی اوافسانه‌ها

و ماجراهای هول‌انگیز بخاطر داشت .
پس لافتن دوباره بگونه همیشگی ، دراین نقش شاهکاری بوجود آورد و تاریخ را بفریاد آورد .

کاپیتان بلایت ، درمحاصره شورشیان بونتی است و باید نقش یك کاپیتان زورمند را برعهده داشته باشد. این‌نقش او چنان پیچیده و بغرنج است که مثل



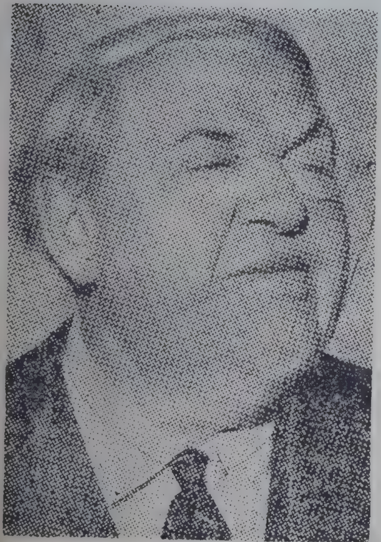
جریان یك زندگی خصوصی تقلید پذیر نیست . ولی لافتون مانع و یا موانع را پی‌درپی از پیش روی برمیدارد . اینك خاطره کاپیتان شورشیان بونتی در تاریخ شاهکارهای کلاسیك برای همیشه ضبط‌شده است .

شاهد برای تعقیب ، وکیل مدافع پرجوش و خروشی را لازم داشت که به بیماری قلبی مبتلا باشد . و معهذا بکار خویش علاقه بی‌نهایت ورزد ، دفاع ساده‌لوحانه اوکه بغایت موثر و گیرا بود، سرنوشتی را تغییر داد و قاتلی را آزاد کرد. و ضمنا با همین نقش بود که بقضات فهماند که با ظواهر امر هیچگاه نمیتوان بحقایق‌پنهانی دست یافت و نباید برای افشاء «راز» تنها شواهد را ملاك کار قرارداد .

درکنار همسر هنرمندش الزا لانکستر برای اولین‌بار او را درنقش یکی از چهره‌های درخشان تاریخ هنر ، یعنی



سال ۱۹۴۸
لافتون در نقش کمیس مگره
سال ۱۹۵۷
لافتون در فیلم شاهدبرای‌تعقیب.
بکارگردانی بیلی‌وایلدر



رامبراند دیدیم .

بااینهمه شایستگی ها ، با آنهمـ[ـه]
قدرت وهنر، چگونه جانشینی برای او
بجوئیم ؟



یك عکس برنده از ایران

این عکس برنده جایزه بزرك عکاسی کداك شده است

ماجرای توخاچفسکی

۹



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

پنجره کوچکی اطاق را بزحمت روشن میکرد و توخاچفسکی درمیان توده انبوه اشیائی که در آن پراکنده بود سایه نامشخصی بنظر میرسید .

ــ روز بخیر ، میخائیل . امیدوارم مرا ببخشی ، الان با هواپیما ار ولادی وستك آمده‌ام . و گمـان نمی‌کنم بیش از دو روز بتوانم در مسکو بمانم .

توخاچفسکی ، دوست خود را در آغوش گرفت و باتفاق از حیاط عبور کردند و به دفتر کار مارشال رفتند .

فلدمان گفت : میدانی ، ممکن است در مرز مغولستان حوادث فوق‌العاده و نامطلوبی رخ دهد ژاپنی‌ها مشغول تمرکز دادن واحدهای مغولی ــ از مغولستان داخلی ــ درناحیه «بارگا» هستند .

مارشال چندان توجهی به سخنان دوستش نداشت لبخندی محبت‌آمیز بروی فلدمان زد و او را در یك صندلی نشاند .

ــ خواهش میکنم کمتر از این ژاپنی‌هایت صحبت کنی . بگذار قدری راحت باشیم ، امروز همه جا صحبت از این ژاپنی‌ها بود ... اجازه‌بده اندکی بتو نگاه کنم ... عجب ، عجب ، موهای سرت میریزد ! چقدر سرخ شده‌ای ؟ آیا زیاد گوشت نمیخوری ؟ راستی مشروب چی میخوری ؟ ودکا

یا شراب قرمز ؟

فلدمان با خنده گفت : قبل از شام ودکا ، هنگام شام شراب قرمز ، و بعد بازهم ودکا ! *

توخاچفسکی درحالیکه با دست روی پای دوستش میزد گفت : این شد حرف حسابی . و بعد به دخترش اشاره کرد و گفت : عزیزم تو برو مامان را پیدا کن و به‌او بگو هرطور مایل است ترتیب شام را بدهد ، ما حداقل یك نصف‌گوساله لازم داریم . میشا فلدمان ازخودمان‌است و بعد بسوی مهمان خود برگشت وگفت : راستی درباره این ژاپنی‌هایت هم بعداز شام فرصت کافی برای صحبت داریم .

درهمان لحظاتی که توخاچفسکی صحبت میکرد فلدمان کتابی از روی میز تحریر برداشت و با کنجکاوی و تعجب به ورق‌زدن آن پرداخت ودرحالیکه کوشش‌میکرد عنوان کتاب را دقیقاً بخواند گفت : این چیست؟ . روسیه جدید ؟ این کتاب از ما بحث میکند ؟

ــ میشا ، حقیقتاً خجلت‌آور است که تو یك ژنرال روس ... زبان فرانسه را نمیدانی !

ــ ولی درعوض ، دارم زبان مغولی را یاد میگیرم ... مگرنه‌آنکه آینده متعلق به مغولهاست ، نه فرانسویها . آنچه متعلق به اینهاست ، گذشته است . باندازه کافی گوش ما را با انقلابشان ، در کتابها ، کنفرانس‌ها ، روزنامه‌ها و در همه جا پرکرده‌اند ! بهرحال ، این کتاب از چه‌چیز صحبت میکند ؟

ــ این کتاب بوسیله یك‌پارلمانی فرانسوی بنام «آناتول‌دوموتزی» نوشته شده و معنای کلمه به کلمه آن چنین است : « یادداشت‌های مختصری درباره روسیه جدید »

ــ کتاب جالبی است !

ــ بستگی به آن دارد که قضاوت‌کننده درچه‌جهتی قرار گرفته باشد . من فعلا مشغول مطالعه آن هستم . نویسنده این افتخار را به من داده است که از من هم درکتاب خود صحبت کند . به‌بین چه نوشته است : « میخائیل توخاچفسکی ، اشراف‌زاده جوان ، بمحض‌آنکه پس‌از هشت ماه زندان از قلعه اینگولشتادت فرار کرد ، بدرجه سرهنگی رسید ، اوقبل‌ازآنکه مانند تروتسکی درصدد وضع اصولی برای انقلاب باشد ، دراندیشه آن است که مانند «سن‌ژوست » ** یك قالب اصولی برای بلند پروازیها وجاه‌طلبی‌های خویش بسازد ... »

فلدمان درحالی که خود را سخت تحت تاثیر نوشته‌های کتاب جلوه میداد گفت :

ــ اگر زیاد دور نرویم ، باید بگویم که مقایسه شدن با سن‌ژوست می‌تواند درمورد تو یك نوع تملق بشمار آید .

توخاچفسکی که وارد اصل موضوع شده بود درحالیکه انگشتری را که در انگشت داشت به فلدمان نشان میداد گفت :

---

* این دیدار و مذاکرات آن بوسیله ژنرال سابق شوروی کریوکف، که از دوستان فلدمان بود و در سال ۱۹۳۷ بخارج پناهنده شد نقل‌شده‌است.

**« لوئی دوسن ژوست » یکی‌از مردان سیاسی فرانسه که در دوران انقلاب کبیر عضو کمیته نجات ملی شد و همراه با « روبسپیر » در سال ۱۷۹۴ اعدام شد ــ م .

ـ گفتی ، اگر زیاد دور نرویم . جد من این انگشتر را در دوران جنگ‌های «بورودینو» * درانگشت داشت . درمقابل خانواده‌ای چون خانواده من ، کسانی مانند « سن‌ژوست» حکم افراد تازه‌وارد دارند . نام توخاچفسکی‌ها را می‌توان در «کتاب مخملی» اشراف روسیه یافت خانواده ما را ممکن است در ردیف شاهزاده‌های مسکوی بحساب‌آورد .

فلدمان دوباره به قهقهه خندید و گفت :

ـ ساده‌لوحی تو باور نکردنی است . آیا لذت میبری که ترا پرنس میخائیل توخاچفسکی ، مارشال ارتش سرخ بنامند ؟ راستی بگو ببینم پرنس چی ؟

ولی چنین معلوم بود که توخاچفسکی دراندیشه دیگری است .

ـ میشا ، آیا میدانی که سن‌ژوست در سن ۲۷ سالگی مرد ؟ تاریخ تاکنون به ما ١٤ سال بیشتر از او داده است .

ـ تو امروز ، مانند اشخاص مالیخولیائی هستی . چرا به مرگ می‌اندیشی ؟ تو اکنون درسلامت کامل بسرمیبری .

ـ عیناً مانند سن‌ژوست ، در روزی که بروی چارچوب اعدام میرفت .

فلدمان درحالیکه شانه‌ها را بالا میانداخت ادامه‌داد :

ـ به ، تاآنجا که من میدانم ، هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند .

توخاچفسکی با بیعلاقگی پاسخ‌داد : نه . راستی فراموش کردم بگویم که من دیروز با رفیق« برزین » ** مذاکراتی داشتم .

ـ چه میگفت ؟

ـ خیلی چیزها . ایوان نیکیتیچ توقیف شده است ***

فلدمان ناگهان از جا پرید :

ـ غیرممکن‌است ! من ١٥ روز پیش او را دیدم .

ـ در زمان ما ، ١٥ روز وقت زیادی است .

آیا بازداشت خودمان را در روز طغیان «موراویف» **** در «سیمبیرسك» بخاطرداری ؟

ـ آری، بخاطر دارم !... ایوان‌نیکیتیچ درآن روز مردفوق‌العاده‌ای بود . اگر او نبود ، ملوانان قطعا ما را ازمیان برده بودند ! همه ما ومخصوصا

---

* بورودینو قریه‌ای است بین مسکو و اسمولنسك که در سال ۱۸۱۲ نبرد خونین بین قوای ناپلئون و قشون روسیه که به جنگ «مسکوا» معروفشد درآن روی داد ـ م .

** رئیس سرویس های جاسوسی ارتش سرخ کـه در سال ۱۹۳۸ تیرباران شد .

*** ایوان نیکیتیچ اسمیرنوف ، بلشویك قدیمی ، کمیسر سیاسی لشکر توخاچفسکی درسال ۱۹۳۷ تیرباران شد .

**** موراویف ، سرهنگ سابق‌گارد امپراتوری که پس از انقلاب اکتبر به بلشویك‌ها پیوسته بود ازطرف لنین فرماندهی ارتش را بدست گرفت . در سال ۱۹۱۸ پس از امضای قرارداد برست‌لیتوسك بهسوسیالیست‌های انقلابی پیوست ـ و همین افراد بودند که کنت میرباخ سفیرکبیر گیوم دوم قیصر آلمان را در مسکو کشتند ـ موراویف درهمین زمان بمناسبت امضای قرارداد برست لیتوسك که آنرا برای روسیه خجلت‌آور می‌دانست علیه لنین قیام کرد .

تو دشنام‌های شدید آنها را تحمل کردیم ! و نزدیك بود ترا بخاطرخودداری از پشتیبانی «موراویف» تیرباران کنند و خود من هم خیلی ارزان جان خود را از دست میدادم .

توخاچفسکی ادامه داد : درآن‌روز من تصمیم بزرگی گرفتم و تو میدانی که این کار چندان آسان نبود . قرارداد صلح با گیوم دوم ، قیصر آلمان ، همان کشوری‌که اجداد من علیه آن قرنها جنگیده بودند ــ و این‌بار برای خنداندن تو از اجدادم صحبت نمی‌کنم ! ــ امضاء شده بود . جد من ، آرتمی توخاچفسکی درسال ۱۷۶۲ پس از شکست قوای روس ازطرف شخص مارشال سالتیکوف بمعاونت فرماندهی برلین رسید . آری ، من در آن روز می‌توانستم درطغیان برضد لنین ، با موراویف همراه شوم ، لیکن من این واقعیت را درك‌کرده بودم که لنین تنها شخصی است که می‌تواند روسیه را به جلال و عظمتی که تاکنون هرگز برآن دست نیافته است ، برساند . من دریافته بودم که روسیه‌ای که مشعل مبارزه طبقات اجتماعی را بکف گرفته مرزهای خود را می‌تواند دورتر از آنجا که حتی پطرکبیر آرزو کرده بود گسترش دهد . و میدانستم اگر ما هرگز توفیق نیافتیم که با پرچم شکسته صلیب ارتودکس وارد قسطنطنیه شویم ، می‌توانیم این کار را با پرچم سرخ بانجام رسانیم . و من ازشکست آن پرچم خوشوقت بودم چون خودم نیز از این کشیش‌های روحانی‌نما بیزاری داشتم . باید بگویم که من هرگز برای «ولادیمیر مقدس» که مسیحیت را بکشور ما ارمغان آورد احساس احترام نکرده‌ام . ملت ما می‌توانست همان پاگانیسم * اولیه و ابتدائی و تحرك وحشی خود را حفظ کند لیکن تو خواهی دید که بکمك لنین مسکو یك مرکز جلب کننده جهان خواهد شد . دراطراف این شهر هم‌اکنون اقوام مختلف ، اقوام دنیای اسلاو و بسیاری از آنها که دنیای غرب آنها را بنام بربر می‌شناسد گرد آمده‌اند و گرد خواهند آمد . با این توصیف ، چگونه می‌توانستم پیشنهاد موراویف را برای تشکیل یك قدرت دو نفری و ساقط‌کردن لنین قبول کنم ؟ در ژوئن سال ۱۹۱۸ ، سه ماه از ورود من به حزب کمونیست میگذشت ، من عضو این حزب بودم و علیرغم هراتفاقی که روی میداد به آن وفادار میماندم .

توخاچفسکی خاموش شد . درآخرین لحظات روز ، خطوط چهره‌اش را سایه‌ای فراگرفته بود وفلدمان به‌صورت اوکه رنگ‌مات‌وچشمان‌خاکستری متمایل به آبی سرد و هیجان‌انگیز داشت نگریست و درهمان حال در پشت این چهره رنگ‌باخته ، توخاچفسکی را همانگونه‌که درلحظات غم‌انگیز انقلاب با موهای آشفته سیاه رنگ و صورت تب‌آلود برافروخته دیده بود ، درخاطر مجسم کرد بی‌تردید بحث‌ها و مقایسه‌های دائمی که درآن زمان با انقلاب کبیر فرانسه و شخصیت‌های آن میشد او را آزار میداد لیکن درمقابل این سرباز اسلاو اروپائی شده نیز نمی‌توانست ازنفوذ این خیال درخود جلوگیری کند که او را سربازی همانند ناپلئون درمحاصره شهر تولون و بناپارت درلشکرکشی به‌ایتالیا بشمار آرد همان بناپارتی که‌درکتاب‌های متعدد تاریخی بدفعات زیاد برتصویر او نگریسته بود .

توخاچفسکی چنانکه گوئی افکار دوست خود را خوانده است گفت: من میدانم که درخارج از کشور و حتی درمیان خودمان ، کسانی هستند که مرا یك ناپلئون کوچك میدانند . و این مضحك است . سابقا ، درآن

* نامی که مسیحیون به‌معتقدان به خدایان داده‌اند . م.

هنگام که لباس نظامی تزار را بتن داشتم نیز طبعا همین مثال بناپارت برای من تکرار میشد . ولی باید این نکته را بگویم که در شخصیت ناپلئون آنچه مرا تحت تاثیر قرار میدهد ، نبوغ نظامی اوست نه مطلق‌العنانیش . آیا ممکن است بعضی از جنگ‌های ناپلئون برای یك نظامی حرفه‌ای جالب و مسحورکننده نباشد ؟ لیکن این نیز حقیقت است که بناپارت بدون وجود انقلاب نمی‌توانست شخصیت خود را بنمایاند . در زندان اینگولشتادت ، من و رفقایم غالبا از او صحبت میکردیم . یك افسر فرانسوی که دوران اسارتش را با ما میگذراند کتابی درباره من نوشته و درآنجا بسیاری از نظریات مرا که در «آن دوران» راجع به ناپلئون بیان میکردیم شرح داده است . میشا ، آنچه در دنیای غرب راجع به ما می‌نویسند ناراحت‌کننده است ! آنها ما را نمی‌فهمند ، نه روح ما را و نه راهی را که انتخاب‌کرده‌ایم، و امروز بیش از همیشه با اندیشه و روان ما بیگانه‌اند ... و تو ، حتما گفته مرا باور خواهی کرد اگر بگویم آنچه من از ناپلئون کسب کرده‌ام همان جمله‌ای است‌که لنین کمی قبل از مرگ خود از او نقل میکرد : « اول باید باستقبال حوادث شتافت و بعد ... دید که چه میشود » . من نیز درکنار لنین وارد میدان شدم و بعد ، کوشش‌کردم که از دریچه‌چشمان او به حوادث بنگرم .

سکوتی طولانی برقرار شد و این توخاچفسکی بود که با صدائی بم و متاثر آن را شکست :

ـ و بهرحال این غیرقابل درك است که اشخاصی وجود داشته باشند که وفاداری آنها نسبت به حزب ، دائماً مورد اعتراض و ایراد قرار گیرد ... درحالیکه برای روسیه و برای رژیم آن ، نه من و نه تو ، میشا ، هیچکدام ، خطر ، نیستیم .

توخاچفسکی بملایمت ، رشته موئی را که بر روی پیشانیش افتاده بود بالا زد ، گوئی میخواست با این حرکت ناراحتی خود را دور کند و درواقع ، صدایش نیز به لحن طبیعی بازگشته بود . دستش را روی شانه رئیس‌ستاد ارتش سرخ در خاوردور و صنعتگر زاده یهودی شهر «ژیتومیر» گذاشت و گفت :

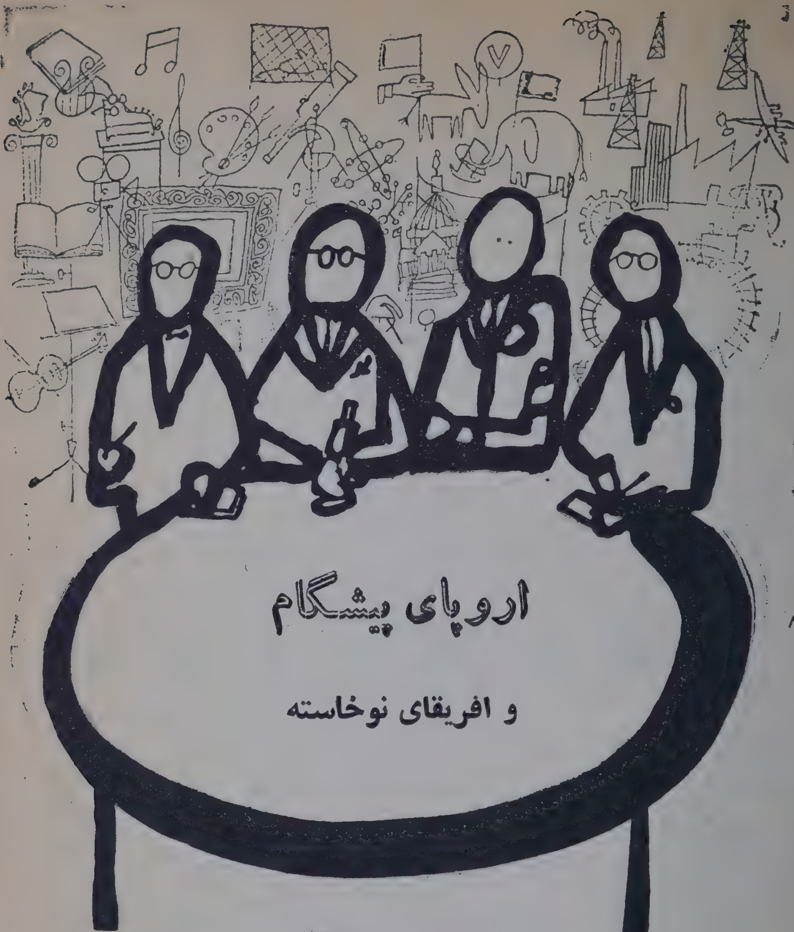
ـ برای روسیه فقط یك خطر وجود دارد . هیتلر بمحض آنکه از سازمان دادن ارتش نوین آلمان فراغت یافت ، لشکریان موتوریزه خود را به دشتهای ما سرازیر خواهد کرد و بهمین دلیل است که باید براو پیشی جست . می‌توانم محرمانه بتو بگویم که من به وابسته نظامی خودمان در ورشو دستورهای لازم داده‌ام که او بتواند از افکار و نظرات حکومت لهستان و ستاد کل ارتش اینکشور مطلع شود . درحقیقت باید دانست که آیا درصورت یك جنگ پیش‌گیری با رایش‌سوم ، دولت لهستان از ما پشتیبانی و حمایت خواهد کرد یا نه . من به این جنگ نام جنگ پیش‌گیری داده‌ام ولی می‌توان آنرا یك جنگ دفاعی نیز دانست.

ـ میشا ، مراقب باش ، تو در راه خطرناکی گام برمیداری .

ـ مراقب چه چیزباشم ؟ چرا این‌راه خطرناك است ؟

ـ چون ، ارباب ، بهیچوجه این ابتکار را نخواهد پسندید . فراموش مکن که تو درمقابل حمله‌ها و اتهامات ، شخص تأثیرپذیر و هدف خوبی هستی .

ـ من هیچچیز را فراموش نمی‌کنم . بخوبی از لیست «گناهان» خود آگاهم ... و قبل‌از هرچیز میدانم که او از من خوشش نمی‌آید ... او هرگز مرا دوست نداشته است ...



اروپای پیشگام

و افریقای نوخاسته

به تازگی مجلس گفت و شنودی درمیلان برپا شد ، دراین مجلس موضوع جالبی به عنوان (اروپای پیشگام و آینده آفریقا) ؛ به بحث و گفتگو گذاشته شد ومردان متفکر و برجسته‌ای از اروپا و آفریقا با اتکا بــه جهان بینی وسیع خود دراین میدان گوی سخن راندند و ما مختصری از این افکار و عقاید را برای علاقه مندان منتشر میکنیم :

ژیوبیو Giobbio از حزب رادیکال ایتالیا

مسئله روابط بین اروپای مترقی و ضد بهره‌بری از بعضی جهات صورت تازه‌ای از مسائل کلاسیك ترقی خواهان در برابر جنگ میباشد. جنگ‌های استعماری و کشور گشائی در طول قرون متمادی همیشه موجب جدائی وانفکاك مسائل داخلی قدرت‌های بزرگ شده‌اند و یکی ازنتایج‌اساسی این جنگ‌ها ؛توجیه وجود نیروهای آماده بخدمت در داخل کشورهای‌بزرگ برای مقابله باحوادث داخلی بوده است .

در ضمن مسئله را باید از نظر روان شناسی هم مورد توجه قرارداد: جوشش و غلیان تحول هنگامی کاهش میپذیردکه استثمار شده هم کسی را برای استثمار در زیر دست خود داشته باشد ، نابودی استثمار شده باین ترتیب وضعیت را منطقی جلوه میدهد ؛ وضع جناح مترقی کشورهای بزرگ ،با در نظر گرفتن این پدیده ،ودر شرایطی که آن را مثبت ویا قابل تردید جلوه میدهد ، آشکار میشود .

★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

گزارشی از یك مجلس گفت و شنود در میلان

دراین‌مجلس مباحثه‌ای که بتازگی درمیلان تشکیل شد مسئله جالبی تحت‌عنوان «اروپای پیشگام و آیندهٔ آفریقا» مورد بحث قرار گرفت و ما گزارشی از این گفت‌وشنود برادرانه ، که میان مردان برجسته جنبش‌های مترقی اروپائی و آفریقائی درمورد مسئله اساسی « ضد سودجوئی » روی داده است برای علاقمندان تهیه‌کرده‌ایم :

اسپازالی (Spazzali) از (حزب سوسیالیست ایتالیا) :

هدف ما از اجتماع دراین کنفرانس بحث دربارهٔ مسائل ضد سودجوئی است‌که ازجانب اروپای پیشگام مطرح شده و در نتیجهٔ مبارزات؛ سرانجام به‌دموکراسی منتهی خواهد شد . این مسئله بسیار قابل اهمیت است که «پیشگامی» بااینکه همواره‌ازطرف سیاست حکومت‌ها تهدید می‌شود هرگز حالت مثبتی بخود نگرفته و همیشه صفات و مشخصات ملل محدود را داشته و دارد و این موضوع از ارتباط واقعی آن با جنبش‌های ملی کشورهای نوخاسته جلوگیری کرده است . ولی اکنون برای اروپای پیشگام ضروری

و لازم است که در جستجوی یك پایگاه استراتژیکی مشترك باشد ، زیرا اگر قدرتهائیکه امروز در افریقا بخاطر بدست آوردن استقلال مبارزه می‌کنند ؛ فردا بخواهند ساختمان سیاسی و اقتصادی کشور خود را تجدید نمایند ، باردیگر مجبور به مقابله و مواجهه با قدرت‌های قدیمی هستند و برای اینکار پشتیبانی و ائتلاف نیروهای ملی اروپا برایشان ضروری خواهد بود بنابراین باید دید که این استراتژی واحد را چگونه اختیار خواهند کرد ؟

مسئله دیگر مربوط به مبارزه‌ایست که اروپای پیشگام و افریقای ترقیخواه باید دنبال کنند ، تمام کشورهای افریقائی ، برای بدست آوردن استقلال خود ، راه مشترك و واحدی را نپذیرفته و نپیموده‌اند . کشورهائی هستند که بطور کامل تحت نفوذ سیاست‌های اروپائی می‌باشند ، برخی کم و بیش وابسته هستند و عده‌ای هم کوشش می‌کنند که از تحت نفوذ و سلطه آنها خارج شده و استقلال از دست رفته خویش را بازیابند ، بنابراین روابط آینده مربوط به طبیعت و ماهیت رژیم‌های آیندهٔ آفریقا خواهد بود که یا بورژوازی ملی را تقویت خواهند نمود ، یا بیشتر توجه به توسعه و تقویت نیروی ملی یعنی طبقهٔ کارگر و دهقان خواهند داشت .

برای مثال مسئلهٔ بعضی از کشورهای دنیای نوخاسته که در آنها تحول توسط مردم انجام گرفته باید اروپای پیشگام را راهنمائی کند تا منافع طبقات‌جامعه رادرنظرگیرد؛ زیرا تزهای‌سوسیال دموکراسی،کوچکترین‌راه‌حلی را هم برای مسائل اروپائی و افریقائی دربرنخواهد داشت .

رامدام Ramdame (ازالجزایر)

برای اینکه افریقا آیندهٔ خود را بنا نماید و اروپای پیشگام هم در روش‌های فعلی خود تجدیدنظر کند ، باید بطور کلی و اعم تز «ضدسودجوئی» را پذیرفت آنهم تز سود جوئی که کاملا بی قید و شرط باشد زیرا تا کنون ترقی‌خواهان غالبا به نیروهای ملی ؛ برای آینده کشورهایشان کمك‌ها و ضمانت‌های مشروط به شرایطی میکرده است .

در بهره‌برداری که افریقا توسط اروپا می‌شود ، ما کلیه اروپائیان را بطور مستقیم یا غیر مستقیم بعلت سکوت یا ناآگاهی شان شریك جرم محسوب می‌کنیم . در ضمن مسئلهٔ دیگر اینست که باید دید آیا اروپای مترقی از این ببعد واقعیت را درك خواهد کرد یا نه ؟

اسپازالی Spazzali از ایتالیا

شما شاید حق داشته باشید از اینکه کلیه اروپائیان را شریك‌جرم سودجویان فرض کنید ؛ ولی باوجود این نباید فراموش کرد که اروپای پیشگام هم یك گروه متجانس نیست و درحالیکه طبقات حاکمه ؛ از مردم اروپائی ؛ و ملل افریقائی بهره‌برداری کرده و می‌کنند ، طبقات دیگر کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداده‌اند ، یکی از نتایج بارز این بهره‌جوئی ؛ بوجودآوردن اغتشاش سیاسی است که موجب گشته مردم اروپائی منافع خود را نادیده گرفته و ازمنافع طبقات حاکمه دفاع کنند . هدف ما این نیست که طبقهٔ کارگر اروپا را درمقابل یك جنبهٔ اخلاقی قرار دهیم ؛ بلکه می‌خواهیم این مسئله را روی یك نقشهٔ سیاسی طوری بررسی کنیم که طبقهٔ کارگری اروپا نیز بتوانند از توسعهٔ اقتصادی روزافزون سرزمین خود سود بیشتری کسب نمایند .

ژان کلاوه Jean Clavez (ازفرانسه)

این مسئله را باید درنظرگرفت که ایتالیا مدتهاست بطور مستقیم در بهره‌بری از کشورها دخالت نداشته است ولی اکنون ضرورت یك پایگاه استراتژیکی بشدت حس می‌گردد . اروپای پیشگام ؛ درمبارزات ضد سودجوئی ؛ بطور جدی مبارزه ننموده ؛ درحالیکه اقدامات سودجوئی نوین ؛ با تردستی خاصی صورت‌گرفته است درضمن باید دید که اروپای پیشگام ؛ چه روابطی را با کشورهای تازه استقلال‌یافته پیش خواهد گرفت . روابطی که از پایه خراب نباشد و با یك تهدید نیروهای سودجوئی نوین اروپا از بین نرود یا یاچیزی غیر از آن ... پس باید دید تا چه‌اندازه موفق خواهد شد تاخود را ازدخالت دراین«سودجوئی نوین» کنار بکشددرصورتیکه نمی‌تواند اهمیت آنرا هم نادیده بگیرد .

پ. کیسانژی P. Kissanji (ازحزب جنبش ملی نجات‌آنگولا)

مللی که درمبارزات ملی بخاطر کسب استقلال شرکت داشته‌اند قاعدتاً بهتر از رفقای دیگر خود فکر می‌کنند . دانستن این موضوع که اروپای پیشگام تا چه‌اندازه بما کمك خواهد کرد برای ما اهمیت فوق‌العاده دارد .

همین کشور پرتقال بودکه در ۱۹۶۰ در سازمان ملل متحد علیه استعمار رای داد و آنرا محکوم به فنا دانست . بنابراین بسیار ضروری است که درمورد موضوع و موقعیت ضد استعماری توافق و وحدت‌نظر داشته باشیم. زیرا هنگامی که یك افریقائی مبارز بدست یك سرباز اروپائی (بعنوان المامور معذور) کشته شود بلافاصله برای ما این موضوع مطرح می‌گردد که این مسئله را چگونه می‌توان توجیه نمود و چگونه می‌توان باین اقدام جنبهٔ «سودجوئی» اطلاق کرد ؟ پس همهٔ ما مجبوریم که باین مسئله توجه خاص نمائیم و در پی جبران این نقیصه برآئیم .

لاکدار Lakdar (ازالجزایر)

من معتقدم قبل‌ازاینکه دربارهٔ دورنمای آیندهٔ خود صحبت کنیم کمی به‌گذشته توجه نمائیم زیرا قبل‌از ساختن بنای اجتماعی آینده ، توجیه دلایلی که موجب عقب‌ماندن و تغییر ماهیت‌دادن اروپای پیشگام شده است بسیار ضروری بنظر می‌رسد ؛ ببینیم چرا آنها بعضی‌از اقدامات بورژوازی را پذیرفتند یا بهتر بگوئیم چرا بعضی از نظریات بورژوازی به آنها تحمیل شد ؟

بانو : م ـ بولو M. Bolo (ازکنگو)

درضمن ما می‌توانیم بخوبی درك کنیم که ملیون پیشرو افریقائی همیشه از نوع لومومبا و گیزنگا بودند که یا بقتل رسیدند و یا طرد شدند و افرادی مانند چومبه هنوز زنده‌اند .

نوتاریانی Notariani (ازایتالیا)

ازگفته‌های شما چنین برمی‌آید که اگر درمسائل مربوط به‌افریقا اشاره به نام چومبه شود نشانهٔ اینست که آفریقائی‌ها واقعاً درك می‌کنند که دو نیرو بعناوین آفریقا و دنیای نوخاسته ازطرفی ، و دنیای توسعه‌یافته ازطرف دیگر درمقابل هم وجود خارجی ندارند که یکی در برابر دیگری عرض‌وجود کند .

تناقضات و تضادهائی که در اروپا و آفریقا بچشم می‌خورد دلیل اینست که جنبش‌های آزادی خواهی و استقلال‌طلبی که در سرتاسر جهان برضد سودجوئی برپاست ؛ هنوز بطور قطع به پیروزی نائل نشده‌اند . نام چومبه یا اسامی نظیر آن چون سنگور Senghor و هوفوئه بوانئی Houphuet-Boigny در صحنهٔ سیاست افریقا مبین این موضوع‌هستند که دنیای نوخاسته هیچگاه بصورت نیروئی واحد و یك پارچه نبوده و همیشه تناقضات بیشماری در آن وجود داشته که همین‌ها باعث شده‌اند مسئلهٔ سیاست افریقا را بیشتر به افسانهٔ باندونگ تشبیه کنند .

این موضوع مسلماً بخاطر اینست که امروزه بیش از هر زمانی ضرورت مسئلهٔ همکاری و وحدت عمل بین جنبش‌های ملی جهانی یعنی بین مردم کشورهای عقب‌مانده و اروپا احساس می‌گرددو این جنبش‌های استقلال‌خواهی ملت‌ها البته در بعضی از مبارزات خود با پیروزی توأم بوده و حتی نتایجی هم بدست داده است ؛ ولی همیشه این موفقیت‌ها طوری بوده‌اند که بدنبال آنها مسائل بغرنج‌تری برای ملت‌های مزبور به‌بار آمده ؛ زیرا استقلال واقعی آنست که با توسعه اقتصادی و بنای جدید اجتماعی همراه باشد ؛ درحالیکه این دو مسئله هنوز برای کشورهای تازه استقلال‌یافته حل نشده است و امروزه مسئلهٔ روابط بین اروپای پیشگام و کشورهای فوق‌الذکر در چنین سطحی باید مورد مطالعه قرار گیرد .

مسئله دیگر سطح مبارزهٔ جنبش‌های مترقی اروپائی است که چون لیاقت و شاید قدرت مواجهه و برخورد با اساس و بنیان مسائل ؛ یعنی با استقلال واقعی کشور های مستعمره را نداشته‌اند فعالیت آنها محدود مانده است .

امروز ملل اروپائی باید این مسائل را بطرز جدیدی یعنی بصورت مبارزهٔ بین سودجوئی نوین و کشورهای تازه استقلال‌یافته دنبال کنند . برای کشورهائیکه قبلا مستعمره بوده‌اند ؛ مسئلهٔ توسعهٔ اقتصادی بدون دسترسی به ثروتهائی که سرمایه‌داران اروپائی از آنها گرفته‌اند ؛ محال بنظر می‌رسد و بازچنین کشورهائی نمی‌توانند به فکر توسعه و پیشرفت باشند مگر اینکه روابط و اصول اجتماعی خود را که زمانی بر پایهٔ منافع خارجی بنا شده است تغییر دهند . درحال حاضر کوشش گروههای مترقی اروپا اینست که بناهای اقتصادی راکه براساس منافع نامساوی پایه‌گزاری شده‌اند از میان بردارند .

آندرسون

«ضد استعمار بودن» برای‌طبقات پائین هر جامعه یك مسئلهٔ «لوکس» تلقی میشود زیرا درواقع همین طبقات هستند که مستقیماً مورد بهره‌بری قرار میگیرند ؛ اما گاه موقعیت چنین ایجاب می‌کند که مبارزه با سودجوئی به‌روش‌های خشونت‌آمیز تغییر ماهیت می‌دهد و جای خود را با نوع دیگری عوض می‌کند که درآن تمام کوشش اساسی مردم متوجهٔ طرد سودجوئی نوین می‌گردد ، ولی این مبارزه بانوعی که تاکنون وجود داشته اختلاف فاحش دارد و باجنبش‌هائی که درسالهای اخیر در اروپا روی داده وکارگران اروپائی طلایه‌دار آن بوده‌اند متفاوت می‌باشد . دراین مرحلهٔ جدید ؛ میدان رقابت با شدت هرچه تمامتر درآفریقا خواهد بود ؛ ولی درصورتیکه

در اروپا یك سازمان مترقی با تجدیدنظر کافی در روابط پیشین خود با افریقا وجود نداشته باشد چگونه می‌توان سد سوداگران اروپائی را درآفریقا شکست ؟ و اگر اروپای پیشگام این نکات را درنظر نگیرد کوچکترین اثر مثبتی به‌نفع آفریقا نخواهد داشت .

لاکدار Lakdar از (الجزایر)

مسئله باندونگ اگرچه بعقیدهٔ شما یك افسانه است ولی برای ما اینطور نیست. باندونگ ازنظر ما مبدأ و منشاء کوشش و تحرك استقلال‌طلبانهٔ آفریقا و آسیا بشمار می‌رود و این یك افسانه نیست ، زیرا در باندونگ بود که ملل آفریقائی و آسیائی مجتمع شدند و به‌الجزایر کمك‌های زیادی کردند و باز از برکت همان باندونگ بود که ما توانستیم مسئلهٔ الجزایر را بصورت یك موضوع روز و یك مسئلهٔ بین‌المللی درآوریم .

اما موضوع دیگری‌که باعث شد ما استقلال خود را بازیابیم این بود که ما واقعاً می‌دانستیم خطرات بیشماری ما را تهدید می‌کند ولی برای تعیین وضع آتیهٔ کشور خود هرگز به‌انتظار امروز ننشستیم . درسال ۱۹۵٦ بود که مسئولین سیاسی ما دور هم گرد آمدند و قرارداد « سومان » را که مشتمل بر مبانی سیاسی ، اقتصادی و اجتماعی بود تنظیم کردند . مبارزان الجزایری بخوبی باین نکته واقفند که پیروزی در مبارزه‌ای که بخاطر برقراری یك رژیم سیاسی و اقتصادی کمال مطلوب ؛ یعنی نوعی‌که جواب‌گوی کلیهٔ احتیاجات ملت باشد کار بسیار طولانی و مشکلی است . مبارزات ما بیشتر توسط دهقانان انجام گرفته و همین عده هستند که فردا برنامه اصلاح ارضی را که در قرارداد سومان ذکر شده است پیش خواهند کشید . ما بخوبی آگاهیم که استعمار نوین کوشش می‌کند تا درکارهای ما مداخله نموده و راه و روش‌های دیگری را بما تحمیل نماید .

اما درمورد نقش مثبتی که چپ تابحال بازی کرده است من با رفیق خود موافق نیستم چون این نقش مثبت بطور کامل توسط نقش منفی‌ایکه ازطرف خود چپ ایفا شده تحت‌الشعاع قرار گرفته و خنثی گردیده و برای ما جای بسی تأسف است که چپ تابحال نتوانسته ما را درك کند . حتی درکشور فرانسه ، «چپ» جنبشی را که بر علیه ادامه جنگ با الجزایر و تحریم آن فعالیت می‌کرد مأیوس نمود . اروپای پیشگام باید هرچه زودتر این بیکفایتی‌ها و کارشکنی‌ها را از جرگهٔ خود دور کند .

باکالینی Baccalini (از حزب سوسیالیست ایتالیا)

رفقای آفریقائی ما حق دارند ما را درمقابل مسائل آفریقائی بازخواست نمایند ولی بهتر است جواب صحیح این بازخواست را موضوع ازهم‌پاشیدگی اروپای پیشگام بدانند . درسالهای اخیر ما شاهد افزایش نیروی سرمایه‌داری اروپا بوده‌ایم ولی در مقابل آن نبردهای دموکراتیك اروپا مرتباً روبه‌ضعف بوده‌اند و این تحول نه‌تنها در توسعهٔ زندگی سیاسی ملل اروپائی ، بلکه درسیاست بین‌المللی آنها نیز نقش مهمی را بازی نمود. دلیل واضح این ناتوانی را باید درعدم لیاقت نیروهای مترقی جستجو کرد که مردم را درمقابل نیروهای مخالف تا سرحد موازنه تقویت نمی‌کند . دلیل دیگری که برای توافق خود با رفیق الجزایری‌مان ارائه می‌دهم اینست‌که ما بخوبی می‌دانیم که بین تحولات ملی ملل مختلف ؛ اختلافات

عمیقی وجود دارد ، ولی من تصور می‌کنم که اتحادی که درموقعیت‌های گوناگون چون کنفرانس بلگراد و غیره از طرف دنیای نوخاسته نشان داده شده اهمیت فوق‌العاده داشته باشد . ما می‌توانیم تصدیق کنیم که بین‌المللی کردن مسئلهٔ الجزایر توسط غرب یا کشورهای شرق انجام نگرفته بلکه مربوط به‌فعالیت و عمل (جبههٔ آزادی‌بخش الجزایر) در قلب گروه آفریقائی و آسیائی بوده است .

مادام بولو «کنگو»

درست است که استقلال کشورهای افریقا از راه و روش‌های گوناگونی صورت گرفته : در بعضی از این کشورها ؛ استقلال از آسمان افتاده و استقلالی از پیش ساخته بدست اروپائی‌ها مستقر شده و نتیجه آن ، ایجاد حکومت‌هائی بوده‌که بر بورژوازی تکیه داشته‌اند . همهٔ ما می‌دانیم که مبارزات آفریقا هنوز پایان نیافته است و باز می‌دانیم که آفریقا ثروت فوق‌العاده‌ای را که همان فضیلت اخلاقی است هنوز حفظ‌کرده درحالیکه اروپا مدتهاست آنرا درداخل آفریقا از دست داده است . و از برکت همین فضیلت است که ما امیدواریم درحالیکه خود را از کلیه مسائلی که موجب عقب‌ماندن نیروهای پیشرو اروپا می‌گردد دور نگاه می‌داریم به‌استقلال کامل خود نائل آئیم .

داگینی (ایتالیا)

بعقیدهٔ من بهتر است دراین جمع از کمك و تعاون و برادری کمی بیشتر سخن بگوئیم . دشمن مشترك ما همان است که اکنون با چهرهٔ جدید خود یعنی نئوکاپیتالیسم دربرابر ما عرض وجود می‌کند . من فکرمی‌کنم درجائیکه ما از تعاون و برادری صحبت می‌کنیم اشاره به تحول ؛ ضعف و بی‌اساسی این دوستی را نشان می‌دهد . تحولات دنیای نوخاسته ؛ از ناتوانی اروپای پیشگام پرده برداشت . دنیای نوخاسته از سودجویان سابق‌خود هیچگاه تقاضای کمك و مساعدت نکرد ؛ بلکه بهتر بگوئیم آنها را مجبور ساخت که در روش‌های‌سابق و حال خود تجدیدنظر نمایند . برای یك کشور اروپائی همکاری با کشورهای تازه‌استقلال یافته چه‌معنی می‌دهد ؟ برای مثال الجزایر را انتخاب می‌کنیم .

ملت الجزایر انقلاب کرد و امکان انجام اصلاحات ارضی را بدست آورد ولی الجزایر درعین‌حال باید موضوع صنعتی کردن کشور خود را نیز مطرح می‌کرد . اگر ما همکار استعمار نوین فرانسه بودیم ، طوری با الجزایر رفتار می‌کردیم که از زحماتیکه در راه صنعتی شدن کشورش متحمل می‌شود کوچکترین سودی عایدش نشود .

درمورد دوستی و برادری هم بهمین‌ترتیب به انقلاب الجزایر اشاره می‌کنیم که اروپای پیشگام ؛ و بهمین ترتیب ما را ؛ درچنان بحرانی قرارداد که ما را وادار کرد که نه‌تنها خود را ظاهراً دوست و برادر او بدانیم ؛ بلکه تحولی نیز در رفتار خود ایجاد نمائیم .

مادرحال‌حاضر درموقعیتی قرار نگرفته‌ایم که بتوانیم آنطور که می‌خواهید بشما کمك کنیم . تنها کمکی که ما می‌توانیم به شما بکنیم کمکی است که استعمار نوین اجازهٔ آنرا بما داده است و بنابراین ما خود را درموقعیتی جدید می‌یابیم که شریك جرم شما محسوب خواهیم شد . از

طرف دیگر ما درحال حاضر درشرایطی قرار گرفته‌ایم که برایمان امکان انجام ندادن کاری نیست . اولین هدف ما باید بوجود آوردن يك تحرك تکاملی در داخل کشور خودمان باشد . ما برای اینکه بتوانیم با دنیای نوخاسته ؛ روابط دوجانبه‌ای برقرار نمائیم ؛ باید ابتدا تضادهای داخلی اجتماع فعلی خود را حل کنیم. دنیای نوخاسته از وحشی‌گری‌های ما پرده برداشته است و همین مسئله ما را مجبور می‌کند تا انتقاداتی را که آفریقای پیشگام بما دارد بپذیریم ، بشرط اینکه این انتقادات منطقی باشند و بعلاوه ازطرف اشخاصی که فکر می‌کنند تنها خودشان دارای حقیقت انقلابی‌اند مطرح نشود و بشرط اینکه این انتقادات راه گفتگوئی برای ما باز کنند و درایجاد يك استراتژی مشترك ما را یاری نمایند .

آندرسون Andersson

درآینده گفتگوی واقعی بر سر مسئلهٔ آفریقا ؛ بین نیروهای اروپای پیشگام ؛ و نیروهای دیگری که در اروپا صاحب قدرت هستند و ازمنافع خود دفاع می‌کنند روی نخواهد داد بلکه این گفتگو بین نیروهای مترقی از يك‌طرف ؛ و کشورهای صنعتی پیشرفته ازطرف دیگر صورت خواهد گرفت و تنها وسیله‌ای که می‌تواند این رابطهٔ نیروهای فوق را تغییر دهد، وجود آفریقائی خواهد بود که با روشی نظیر کوبا وارد میدان شود .

ژی . ماوینگا J. Mavinga از آنگولا

شما درموقعیت فعلی به‌بهانهٔ اینکه آزادی عمل ندارید خود را از کمك به آفریقا معاف می‌دانید ؛ زیرا شما هرگز نمی‌خواهید خود را از قید تعلق و وابستگی‌ایکه به اروپا و اساس متزلزل مبارزات آن دارید رها کنید . بورژوازی شما برای ورود به آفریقا و غصب آن به هروسیله‌ای متشبث شده است و بطور مستقیم بورژوازی آفریقا را تقویت می‌کند . شما چرا همان کار را نمی‌کنید ؟ شما چرا از واردشدن درلابلای مردم آفریقائی و اینکه دوش بدوش آنها مبارزه کنید امتناع می‌ورزید ؟

پ کیسانژی P. Kissanji از آنگولا

درمورد جدا کردن مردم اروپا از وضعیت درهم موجود ، و امکان شرکت این مردم در مبارزاتی که توسط ملل نوخاسته رهبری می‌شود گفتگو کردیم . بعقیدهٔ من اروپای پیشگام با پذیرفتن شرایط سیاسی‌ایکه صاحبان قدرت به او تحمیل کرده‌اند ؛ و با پذیرفتن اینکه مبارزات خود را درکادر بورژوازی رهبری کند محکوم به‌ناتوانی است و شاید بیشتر علل انطباق این‌کادر با مسائل افریقائی تائید و پافشاری يك بورژوازی ملی روشنفکر بوده است .

لاکدار Lakdar الجزایر

اشتباهات اروپای پیشگام ، منحصر به‌حال نیست. این عین مطلبی است که مدتها قبل از شروع جنگ ویتنام یکی از رهبران آنکشور نوشته است : « احزاب مترقی کشورهای انگلستان ، هلند ، بلژيك، فرانسه و سایر کشورهائیکه بورژوازی بر مستعمرات آنها حکومت می‌کند بااینکه ازکیفیت تزهای مبتنی برضرورت تقویت و تربیت مردم در روح و قالب جهانی واقعی و مقایسهٔ پایه‌های کار در مستعمرات آگاه میباشند ؛ ولی چه‌کار مهمی دراین زمینه انجام داده‌اند ؟ . فعالیت این احزاب در زمینه

تزهای ذکر شده تقریباً هیچ بوده است ».

داگینی Daghini ایتالیا

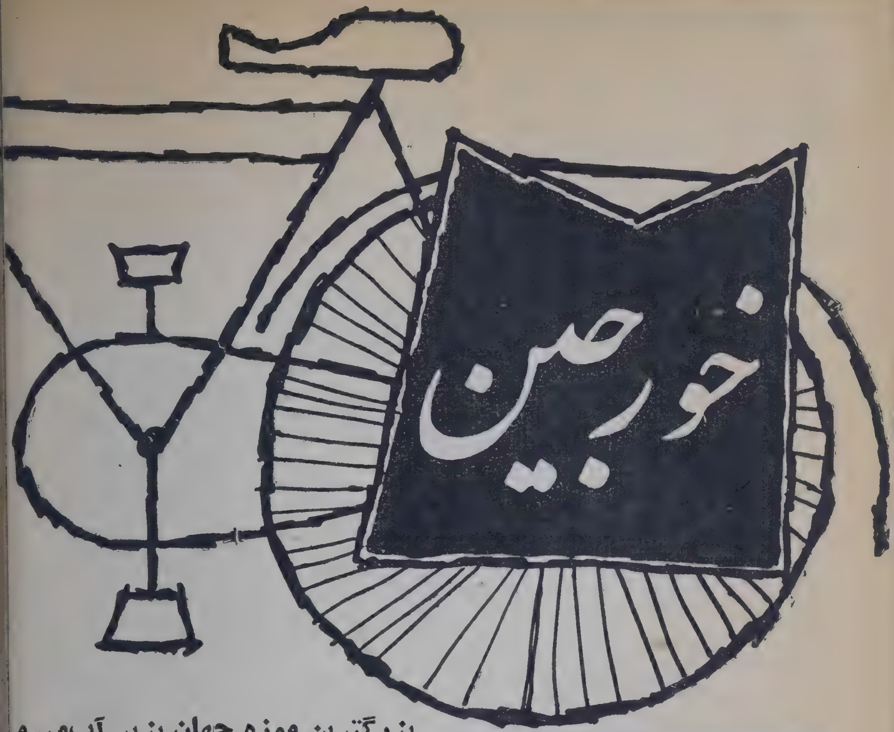
من با گفته‌های شما کاملا موافقم. من هنگامیکه میگویم نهضت‌های دنیای نوخاسته؛ از وحشی‌گری اروپا و ناتوانی نیروهای مترقی آن پرده برداشت، منظور دیگری ندارم. ازطرف دیگر من فکر نمی‌کنم آنچه راکه رفیق آنگولائی ما اظهار داشت مقرون به صحت باشد؛ چون ما هرگز اعلام نکردیم که در نهضت‌های دنیای نوخاسته حاضر نیستیم به شما کمك کنیم. تنها گناه ما این‌است که نمی‌خواهیم شریك جرم بوده باشیم و نمی‌خواهیم کمکی را که استعمار نوین قصد دارد پس‌از استثمار نهائی‌خود زیر ماسك اخلاقی و انسانی به دنیای نوخاسته پیشنهاد کند به شما تحمیل کنیم. ما هرگز نگفتیم که نمی‌خواهیم با شما همکاری کنیم، بعلاوه اگر این همکاری را درنظر بگیریم می‌بینید درهمان حدودیست که خود شما از ما می‌خواهید.

نوتاریانی Notarianni ایتالیا

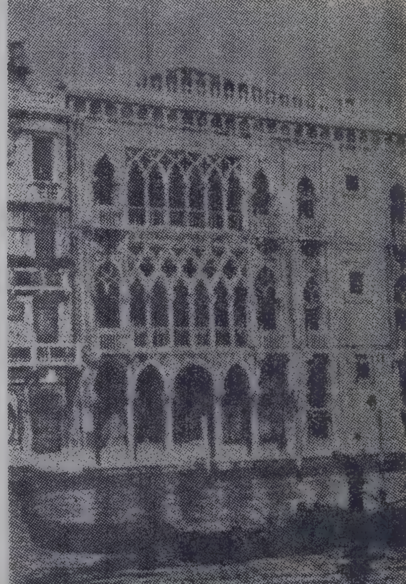
من با تزهائیکه معتقدند ایتالیا درمقابل کشورهای عقب‌مانده نقش و روشی متفاوت با استراتژی سودجویان جهانی داشته است مخالفم و بالعکس عقیده دارم که امروزه ایتالیا و آلمان غربی؛ طلایه‌دار سیاست سودجوئی نوین هستند. جناح مترقی ایتالیا نیز مانند سایر جناح‌های مترقی اروپائی دربرابر این رویه مسئولیت دارند. اروپای مترقی؛ بالاخص ازاینکه به‌اهمیت واقعی نهضت‌های دنیای نوخاسته، پی‌نبرده و آنها را دربین رشته نهضت‌های جهانی خیلی ساده و بی‌ارزش تلقی کرده است مقصر است. بعقیدهٔ من این موضوع اتفاقی نبوده بلکه درکشورهای‌مستعمراتی سابق برخی ازنظریه‌های کهنه به‌کمك سودجویان توسعه یافته است: تئوری‌هائیکه تمایل دارند نهضت آفریقا را از «مسئله افریقا» مجزا قلمداد کنند، ایدئولوژی‌های «نژادسیاه»؛ که امروز مسببین اصلی آن؛ همان همکاران سودجوئی نوین هستند. الجزایری‌ها مسلماً طلایه‌دار مبارزاتی هستند که دربرابر سودجوئی نوین بپا شده است، درحالیکه باندازهٔ سایر کشورهای افریقائی با این خطر مواجه نیستند. اما در هرحال این خطر که درحال حاضر از هرزمانی محسوس‌تر است وجود دارد زیرا اگر تا دیروز مبارزات مردم آفریقا و هم‌چنین مبارزات اروپائیان به‌صور گوناگون تظاهر می‌کردند، امروز با وضوح هرچه بیشتر می‌توان دید که دشمن مشترکی درمقابل ما قراردارد و هم‌چنین نهضت آفریقا یك قضیه فرعی بشمار نمی‌آید؛ بلکه خود گوشه‌ای از نهضت جهاني برای از بین‌بردن سیستم پوچ و مهملی است‌که درآن‌تولید در دسترس مردم نیست و احتیاجات واقعی آنها تامین نمی‌شود و نهضتی که از آن سخن گفتیم نقطهٔ مقابل و درواقع عکس‌العملی است که دربرابر بهره‌بری فعلی باید منتظر آن بود.

ترجمه: مسعود

پایان

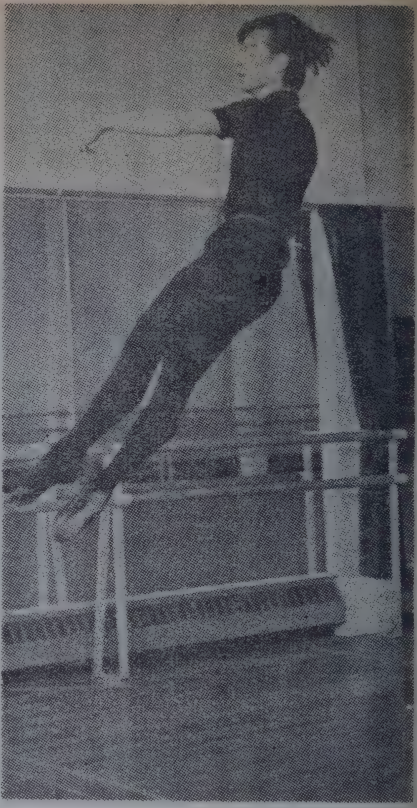


بزرگترین موزه جهان بزیر آب‌میرو



ناگفته نماند که درحال حاضر دول ایتالیا با مشکل بزرگی روبروست و آن خط بزیر آب رفتن شهر «ونیز» با کلیه آث جاویدان معماری خویش میباشد . این شه شگفت‌انگیز که دریای آدریاتیك را جلوه صفای دیگری بخشیده است بطور دقیق هر سال یك‌اینچ ونیم در آب مینشیند وباینترتی اگر چاره‌ای عاجل اندیشیده نشود ـ تا چ سال دیگر طغیان آب پایه‌های همه عمارات فرا گرفته و آنها را درخود خواهد بلعید

خطر دیگری که «ونیز» را تهدیدمیک از جانب ساکنان آنست زیرا آنها میخواه که با پر کردن کانال‌های آبی وسط ش خود را از خطر مصون داشته و عمارات ساختمانهای کهنه و فرسوده خویش رابصور ساختمانهای راحت و مدرن امروزی‌درآور لکن چون این امر سبب میشود که هج مسافر را به ونیز کاهش دهد ازطرف دو تا سرحد امکان با مخالفت روبرو شده و



عاقبت ونیز بصورت شگفت‌انگیزترین شهردنیا باقی خواهد ماند یا خیر ـ این امری است که نمیتوان چندان یقین داشت.

کا ـ د ـ اورو ـ واقع در گراند کانال یکی از شاهکارهای معماری ابتدای گوتیك ونیز بشمار میرود و مخصوص‌اقامت جهانگردان است.

« براثر بالاآمدن آب دریا غالبا کوچه‌های ونیز را آب فرا میگیرد و این یکی از آن موارد است . »

بزرگترین بالرین مرد جهان

«رودولف‌نوریف » بالرین‌معروف ۲٤ ساله روسی اخیرا از سفراجباری خود به استرالیا بازگشت . نوریف‌سه ماه پیش برای نخستین بار باتفاق بالرین معروف دیگر اروپائی «خانم مارگو فونین » در باله «ژیزل » ظاهر گردید و چنان هنرنمائی کرد که بعقیده منقدین اروپائی« پس از نیژینسکی ـ بزرگترین بالرین روی زمین است . »اما بفاصله کمی‌بدردپا مبتلا گردید و بنا بتجویز پزشکان باسترالیا رفت .

مردان سال تایم

و ۰۰۰ اینهم ٤۲ تصویراز ٤۲مرد تایم در ٤۲ سال گذشته ـ هریك از این مردان لقب بزرگترین شخصیت سال را از طرف مجله تایم دریافت داشته است . اسامی از چپ براست ـ بالا بپائین عبارتند از : ۱۹۲۷ ـ چارلز.ا. لیندبرگ۱۹۲۸ـ والتر . پ. کرایسلر ۱۹۲۹ ـ اوون. د . یونـــگ ۱۹۳۰ ـ مهندس. ك گاندی ۱۹۳۱ ـ پیرلاوال . ۱۹۳۲ـ فرانکلین. د. روزولت ۱۹۳۳ ـ هیو. اسن جانسون ۱۹۳٤ ـ فرانکلین.د. روزولت ۱۹۳۵ ـ هایل ـ سلاسـی ۱۹۳۶ ـ والیس وارفیلدسیمپسون ۱۹۳۷ ـ ژنرال و مادام چیانکایشك ۱۹۳۸ ـ آدولف هیتلر ۱۹۳۹ ـ ژوزف استالین ۱۹٤۰ ـ وینستـون چرچیل ۱۳٤۱ ـ فرانکلین ـ د ـ روزولت ـ ۱۹٤۲ ـ ژوزف استالین ـ ۱۹٤۳ ـ ژرژمـارشال ـ ۱۹٤٤ ـ

دوایت . د .
ایزنهاور ـ ۱۹۴۵ ـ هاری ترومن ـ
۱۹۴۶ ـ جیمز .اف بایرنز ـ ۱۹۴۷ ـ
جرج.سی ـ مارشال ـ ۱۹۴۸ ـ هاری
ترومن ـ ۱۹۴۹ ـ وینستون چرچیل
۱۹۵۰ ـ جنگاور امریکائی ـ ۱۹۵۱
محمدمصدق ـ ۱۹۵۲ ـ ملکه الیزابت
۱۹۵۳ ـ کنراد ادنائر ـ ۱۹۵۴ ـ
جان فوستر دالس ـ ۱۹۵۵ ـ هارلو
کرتیس ـ ۱۹۵۶ ـ رزمنده ازادی
مجار ـ ۱۹۵۷ ـ نیکیتا خروشچف ـ
۱۹۵۸ ـ چارلز دوگل ـ ۱۹۵۹ ـ
دوایت .د. ایزنهاور ـ ۱۹۶۰ ـ
دانشمندان امریکائی ـ ۱۹۶۱ ـ جان
.اف. کندی ـ ... در سال ۱۹۶۱
جان پاپ بیست وسوم بعنوان مرد
سال تایم انتخاب گردید .



موفق ترین خواننده سال ۱۹۶۲

هلن شاپیرو درسال ۱۹۶۱ موفقیتهائی را پشت سر گذاشت که بیك رویا برای یك شاگرد مدرسه بیشتر شباهت دارد. در سال خروج از مدرسه‌نخستین فیلم خود را بازی کرد دور دنیا بگردش پرداخت ـ از طرف واریته کلوب بریتانیای کبیر ـ بعنوان خوش آتیه ترین تازه وارد برصحنه سینما انتخاب گردید ـ و در سن پانزده سالگی از لحاظ درآمد در راس «پالادیوم» قرار گرفت ـ درآمدی تقریبادوبرابر نخست‌وزیر انگلیس ـ و مردم تقریبا یك میلیون از صفحات او را خریدند.

کهنه ونو در کنارهم

در ونیز ساختمانهای مدرن کمیاب است اما معدودی یافت میشود و این است بر خوردی مناسب میان آنچه‌که واقعا میتوان قدیم و جدیدش خواند.

تابلوئی از پیکاسو

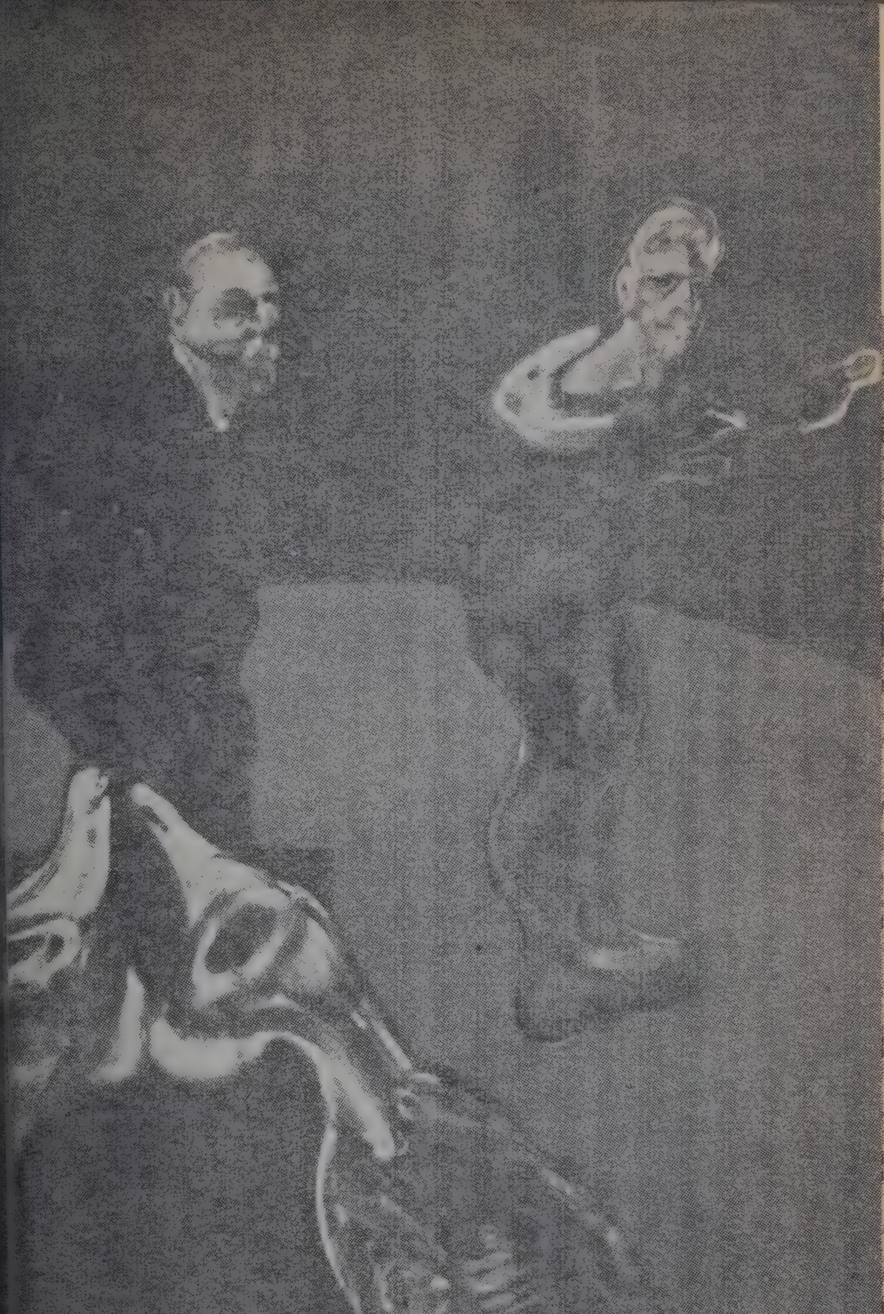
نگاهی به آثار بزرگترین نقاش نروژ در قرن بیستم

هفته پیش نمایشگاهی ازآثار «ادوارد مونچ» هنرمند معروف نروژی که در سال ۱۹٤٤ بدرود حیات گفت در فرانکفورت آلمان در «آرت‌کلوب» افتتاح گردید.

(این همان نمایشگاهی است که طی جنگ جهانی دوم براثر بمباردمان کاملا ویران گردیدو پس از جنگ ازنو ساخته شد).

مونچ در زمانی آغاز بکار نقاشی کرد که مکتب خیال انگیز «امپرسیونیسم» در اوج نفوذ و رواج خویش بود و لذا فرصت مناسبی بدست وی افتاد تا بتواند مناظر رویائی سرزمین خویش را در قالب افسون‌کننده امپرسیونیسم جلوه گر نماید.

در دو تابلو که در این صفحات بچشم میخورد ـ نخستین نیمه شب تابستان نام دارد که صحنه ای از درخشش خورشید را در شبهای سرحدات شمال نشان میدهد ـ نوری که چون مهی سیال همه کس و همه‌جا را در برمیگیرد و چنان بنظر میآید که هرچیزی بارتعاش درآمده است و دیگری ـ حسادت ـ این موضوع اشغال کننده دائمی ذهن مونچ نامیده شده است که زنی را با چهره محو و پیکری برهنه چون حوا در حال اغوای مردی مشغول است و در جلو صحنه مرد دیگری که فریفته زن روسبی است با نگاهی خشن وانعطاف ناپذیر بآنچه میگذرد گوش میدهد. حالت تیره و سیاه مرد با منظره ارغوانی (گناه) پشت سر تضاد مناسبی را بوجود آورده است.





تابلو صحنه قبل حسادت اثر مونچ و تابلو بالا نیمه شب تابستان

بزرگترین رصدخانه جهان برای همیشه نیمه‌تمام باقی خواهد ماند.

ادامه ساختمان بزرگترین رادیوتلسکوپهای جهان متوقف ماند ، ایستگاه ورصدخانه علمی « شوگ‌گراو » در آمریکا با صرف مخارجی درحدود هفده میلیون دولار و چهار سال وقت برای همیشه ناتمام خواهد ماند ، چون حکومت ایالات متحده آمریکا چنین ترجیح میدهد . قرار بود بزرگترین عدسی جهان نیز دراین رصدخانه بکار افتد و باینطریق عظیم ترین رصد خانه جهان بوجود میآید . کار شناسان فضائی و منجمان آمریکائی پس از تبادل نظر فراوان صلاح دولت را در آن دانستند که برنامه ساختمانی این رصدخانه را متوقف بگذارد ، زیرا پیشرفت علوم فضائی واقمار مصنوعی اهمیت رصدخانه های جهان را بصفر رسانیده است .

ببر ها در سال صد نفر رامیخورند!

در بهاگالپور تنها ایالت جنگلی هندوستان که ببر فراوانی نیز دارد ، هرساله ببرها تلفات فراوانی باهالی بومی وارد میکنند . هرساله تعداد زیادی سیاحان و شکارچیان نیز ازسراسر دنیا برای شکار ببر بآنجا میروند و چه بسا که گرفتار این حیوان درنده و مخوف میشوند.

رویهمرفته طبق آماری که دولت هندوستان منتشر کرده ، هرسال درحدود صدنفر در بهاگالپور وسیله ببرها دریده و خورده میشوند!



دختری که لولیتای «نابوکوف» را زنده کرد

علیرغم اعتراض کلیسا ـ فیلم لولیتا چندی پیش برای نخستین بار در لندن بروی صحنه آمد. آنچه

که بیش از همه در این فیلم جلب توجه میکرد- وجود دخترك زیبا چهره وزودرس و جالب‌توجهی بنام «سولیون-۱۶ساله» بودکه درنقش قهرمان۱۲ ساله فیلم‌روی پرده‌ظاهر شد .

نمایشگاه طراحی پارچه

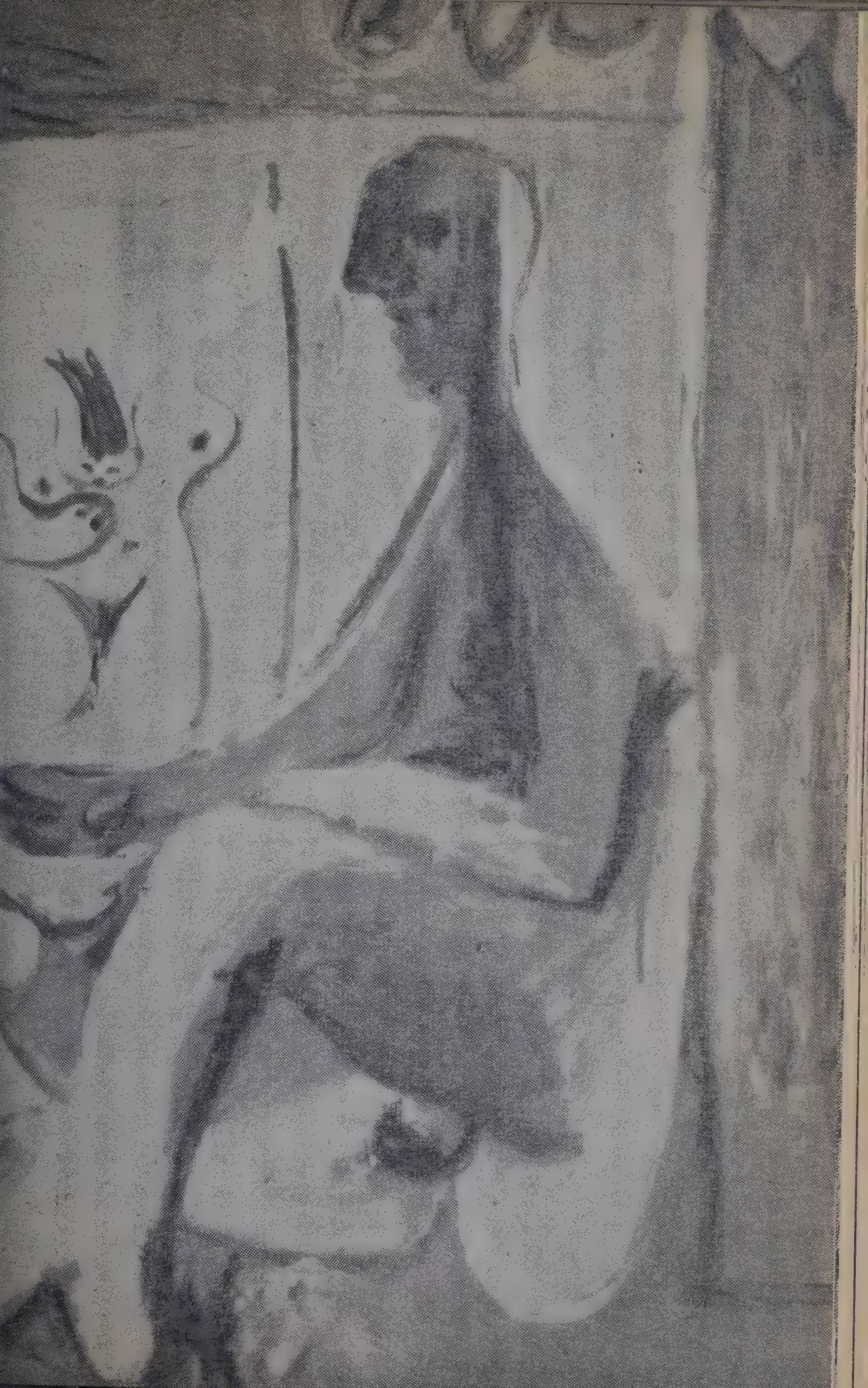
از اول تا ششم دیماه نمایشگاهی ازآثار خانم میمنت دنیبلی درتالار سفارت‌کبرای هند برپاگردید آثار این نمایشگاه درزمینه طرح ونقشه روی‌پارچه بود خانم دنیبلی که پس از گذرانیدن دوره نقاشی دانشکده هنرهای زیبای تهران دوسال در پاریس دوره تخصص مدرسه هنرهای تزئینی را دیده‌اند درانتخاب رنگها وفرمها وکیفیت تطبیق رنگ وفرم دقت وسلیقه نشان‌داده‌و آثار قابل توجهی بوجود آورده بودند آثار نمایشگاه تقریبا به‌سه‌دسته تقسیم میشد دسته‌ای مطابق با سلیقه مردمان ایلیاتی دسته‌ای مطابق باآخرین فرمهای مورد پسند . ودسته‌ای دربین این دو. دربکار بردن رنگ وانتخاب زمینه محیط جغرافیائی وسایرخصوصیات روحی که پیوسته بدانست حساب‌شده بود مثلا برای مردم خوزستان که در منطقه‌ای گرمسیر وپرآفتاب زندگی میکنند زمینه سپید ورنگهای ملایم وبرای مردم غرب که درموقعیت جغرافیائی خاص دیگری هستند رنگهای متضادی مانند سبز وقرمز درکنار یکدیگر قرارداده شده بود گویا این اولین نمایشگاهی است که در زمینه طرح ونقشه پارچه ترتیب داده میشود ایجاد چنین آثار ونمایش آن‌ها شاید سبب تشویق مردم به‌واردکردن‌کارخانه‌های پارچه بافی واستفاده کارخانه‌های فعلی از نقوش ایرانی متناسب باروح مردمانی که دراین مملکت زندگی میکنند باشد

سامرست موام و دخترش

سامرست موام - نویسنده ۸۸ ساله انگلیسی بدادگاه « نیس » عرضحالی داده و ضمن محروم نمودن دختر خود «الیزابت ماری‌موام »- از ارث‌درخواست دریافت ۲ میلیون دلار هدایائی که از بدو تولد بوی داده‌نموده است . از قرار معلوم احساس عدم علاقه میان دختر و پدر دوجانبه است . قبل از انجام مراسم‌عروسی موام ؛ زنش از وی حامله بود موام به‌ماده ۹۵۵ قانون مدنی فرانسه استناد نموده‌است که بموجب آن هرگاه موقوف علیه‌ناسپاسی کند - واقف حق دارد هدایای خود را پس بگیرد . والیزابت ناسپاسی نموده‌است زیرا پدر خود را ناگزیر ساخت مبلغ ۶۸۰ هزار دلار بابت بهای فروش ۹ تابلو نقاشی که او متعلق بخود میدانست بوی بپردازد.

هنر ایران در نقوش روی‌پارچه‌ازقدیم‌الایام مورد توجه‌بوده و پارچه‌های ایرانی از یك‌سو به‌ژاپن وازسوی دیگر به‌فرانسه‌برده میشده‌اندنزدیك‌پاریس‌کلیسای‌سن Seno درخزانه معروف خود پارچه‌های ساسانی داردکه در نمایشگاه بیزاسن پاریس مورد ستایش عموم واقع شد وبسیاری از سرستونهای کلیساهای رومی‌دارای‌نقشهائی هستند که روی این پارچه‌ها با دقت شگفت‌آوری ترسیم شده است با وجود سوابق تاریخی‌که درپارچه‌بافی و نقوش روی پارچه داریم واهمیت این هنر یعنی تماس مداوم چشم با پارچه‌هائیکه میپوشیم زحمات خانم دنیبلی در برگزاری این نمایشگاه قابل تقدیر و شایسته احترام است .





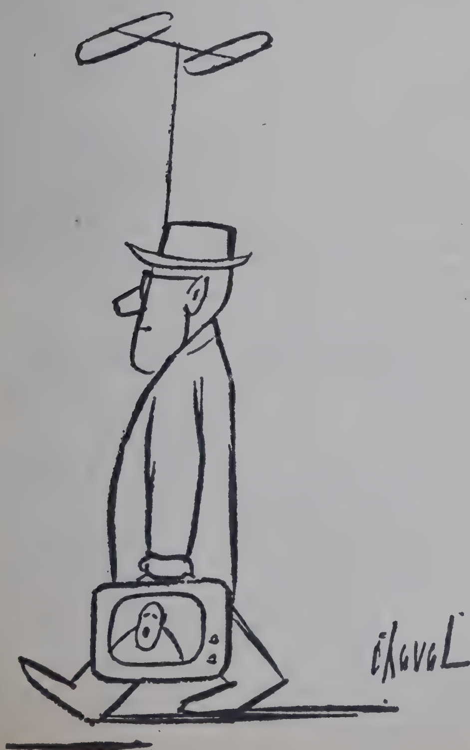


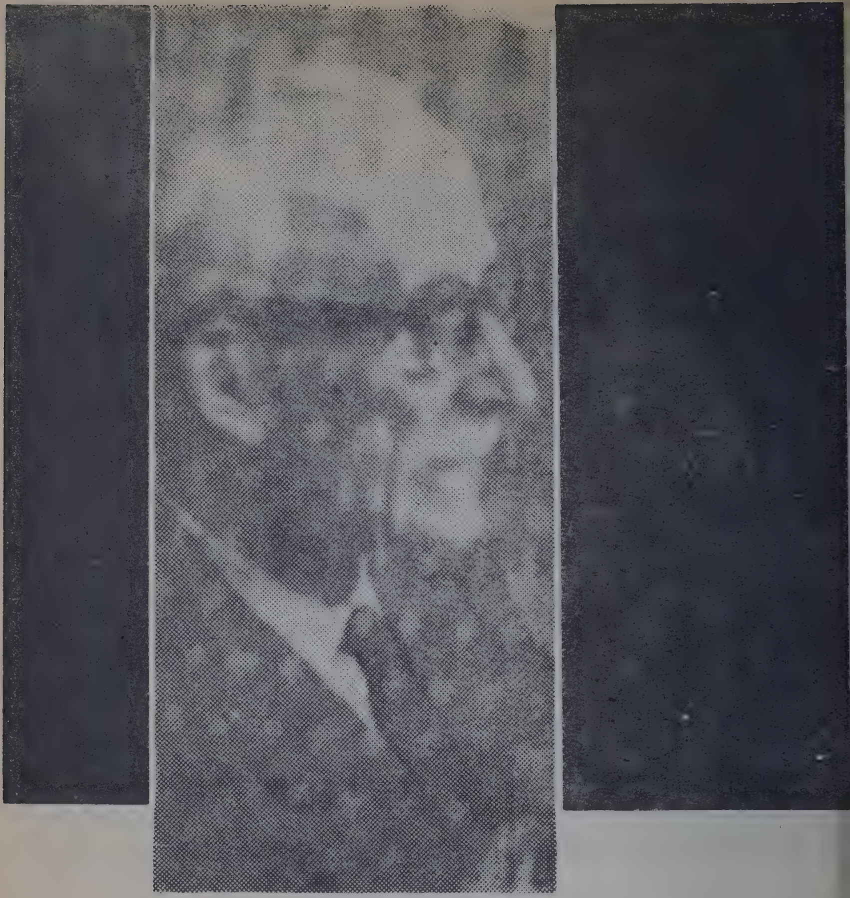
در پاریس نمایشگاهی از آثار گوناگون پابلو پیکاسو ـ افتتاح گردید. در این نمایشگاه مجموعه‌ای از آخرین آثار پیکاسو گرد آمده است و از آن جمله است تابلو «غذا خوردن» مانه «در زیر درخت» که در اینجا ملاحظه میکنید.

آشنائی با فرانسیس بیکن

فرانسیس بیکن نقاش ۵۳ ساله کانادائی الاصل یکی از نقاشانی است که طی سال پیش آثار وی مورد توجه قرار گرفت ـ او مبتکر نوعی خاص از نقاشی است که بعقیده‌ٔ خودش طی دهسال آینده یکی از پرطرفدارترین مکتب های نقاشی خواهد بود.

از جمله آثار او تصویر سه جانبه ایست بنام «سه فکر برای یك تصلیب» که یك پرده آن در این صفحه گراور شده است.





در مرگ لوئی ماسینیون

با درگذشت ماسیون ، فرانسه یکی از معتبرترین استادان خاورشناس خودرا ازدست داد .

«پروفسوربلاش» روزنامه لوموند چاپ‌پاریس»

بمناسبت درگذشت‌لوئی ماسینیون استاد کلژدوفرانس و انستیتوی تحقیقات عالی فرانسه و استاد افتخاری دانشکده ادبیات دانشگاه‌تهران مراسمی در روز ۳شنبه ۱۳ آذرماه در تالار فردوسی دانشکده ادبیات برگزار گردید آقایان دکتر علی‌اکبر سیاسی پروفسورگربن ، سعد



سکوت باحترام روح ماسینیون

نفیسی دکتر معین و سفیرکبیر فرانسه درایران سخنرانی کردند .
دراینجا قسمتی از سخنرانی آقای دکتر معین را برای شناسائی لوئی‌ماسینیون از نظر خوانندگان میگذرانیم .
... «ماسینیون ازهمان اوائل کار مطالعات خود به ممالك اسلامی توجه کرد ودر اوان‌جوانی مدتی درباره لئون جغرافی‌دان افریقائی کارکرد پس از آشنائی با مستشرقین فرانسوی واردکار شرق‌شناسی شد و بدرجه دکتری ادبیات رسید

همواره دو اندیشه اساسی فکراورا بخودمشغول میداشت یکی توجه به حیات داخلی و دیگر توجه به امور سیاسی و اجتماعی .

ماسینیون پس از ورود به انستیتوی خاور شناسی در قاهره ، تدریس تاریخ فلسفه بزبان عربی را بعهده گرفت دربین‌النهرین و بغداد درباره باستانشناسی ـ زبان و لهجه ـ اولیای مذاهب‌اسلام به تحقیق پرداخت از آثار او در این مدت :

شهر کوفه .

رساله‌ای درباره دستور زبان عرب .

درباره رسوم و آداب مذهبی فرقۀنصیریه

کتاب‌شناسی نصیریه را میتوان نام برد .

بغداد بیش از هر شهر دیگرتوجه ماسینیون را جلب‌کرد و موجب جهش فکری و ظهور شخصیت او گردید . ساعت‌ها در برابر آرامگاه منصور حلاج ، که در بغداد است میایستاد و به تفکر می‌پرداخت .

تحقیقات ماسینیون دربارۀ منصور حلاج از معتبرترین تحقیقات مربوط به تصوف است.

حسین‌بن منصور حلاج یکی از بزرگترین متصوفین وکسی است‌که معتقد به رابطه‌انسان با واجب‌الوجود بوده است اظهار این رابطه در نزد متعصبین کفر ورسوائی شمرده‌میشدوحلاج اولین کسی است که پیوند این رسوائی را ازهم گسست آرزوی بزرگ حلاج یگانگی بخشیدن به راهها و طرق مختلف پرستش بود .

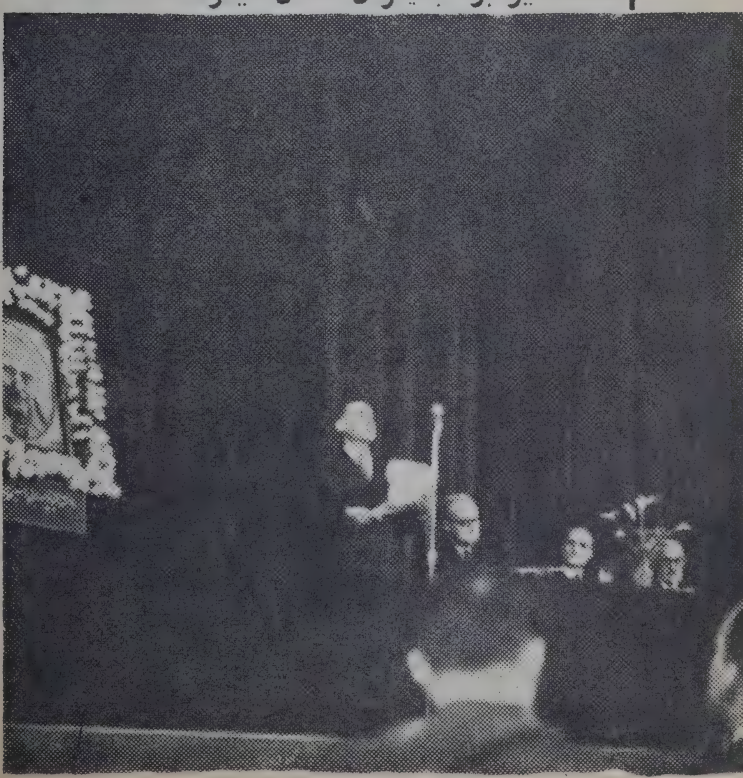
شبلی عارف بزرگ درباره حلاج گفت : «من و حلاج‌شئی واحدی هستیم ، مرا عقلم از مهلکه نجات داد و اورا جنونش بهلاکت رساند.» تحقیقات پرفسور ماسینیون درباره حلاج درتحت عناوین زیر صورت گرفته است : مصیبت‌حلاج ـ تحلیل زندگی حلاج ـ دیوان حلاج ـ اخبارحلاج قوس زندگی حلاج ـ اسناد درباره حلاج ـ زندگی پس ازمرگ حلاج ـ حلاج و حج ازنظراو.

تحقیقات ماسینیون درباب تصوف وارتباط

نخستین صوفیان باائمه شیعه وی را متوجه جهان تشیع کرد حرکت فکری ماسینیون سه نقطه توقف دارد ، حلاج ، سلمان پاك و خاندان علی شخصی که درباره خاندان علی تحقیق می‌کند در نخستین مراحل به شخصیت فاطمه‌برمیخورد سالهای آخر عمر ماسینیون مصروف تحقیق درباب زندگی حضرت فاطمه شد ، ولی‌متاسفانه مرگ بآن مرحوم مجال نداد که این تحقیقات را بپایان برساند و تدوین کند .

ماسینیون در ۱۲ آبان ماه درگذشت و خانواده‌اش بدون‌اینکه موضوع را به‌کسی‌اطلاع بدهند اورا بخاك سپردند و در ۱۵ آبان مرگ اورا به دوستانش خبر دادند بخانواده‌اش‌وصیت کرده بود که ازمراسم تشییع رسمی پرهیز کنند باید انصاف دادکه مردی بشردوست بوداگربخود سخت‌گیر بود بدیگران آسان میگرفت »

یاد بود ماسینیون



درمرگ لوئی ماسینیون

مرگ لوئی ماسینیون ، فاجعه‌ای برای خاورشناسی فرانسه بشمار میرود او یکی از استادان عالیقدرومسلم شرق‌شناسی است . لوئی ماسینیون از سال ۱۹۲۶ استاد کلژ دوفرانس و عضو اکثر انجمن‌ها و فرهنگستان‌هـای جهان‌بود وبراغلب موسسات‌پژوهش وکمیته‌های تحقیق ریاست داشت . فعالیت های عالمانه و مکاشفات عدیده‌اش بلامنازع است . در زمینه های مذاهب ، عرفان ، ادبیات جامعه‌شناسی و تاریخ شرق تحقیقات جانانه‌ای بعمل آورد که برغنا و شور ومعنای این مقوله‌های فلسفی و اجتماعی صدچندان افزوده است ، بنحویکه کشفیات او حجتــی قاطــع در نظر خود شرقی‌هاست .

لوئی ماسینیون با آنکه عضودسته مسیحی سن فرانسوا بود معهذا بعظمت اسلام سرتسلیم فرود آورد وبستایش گاندی پرداخت . لوئـی ماسینیون ، اعتقاد وایمان همگانی را یکجور راه رهائی میدانست ودر موعظه آن غلو روا میداشت . وقتی به‌ابراهیم میرسید ، فلسفه و مدت وجود را درنقش چهره آشنای منصور حلاج ، صوفی معروف بازمییافت .

همه‌ساله مسلمانان و مسیحیان رابزیارت « هفت خفته مقدس » درناحیه لانیون واقع دربروتانی ، رهنمون میشد .

او از استعمار زدگان حمایت میکرد و باکمال قدرت در برابر رفتار وحشیانه وسیاست زشت فرانسویها که در شمال آفریقا اعمال میگردید ، ایستادگی میورزید و از همان لحظه‌ای‌که جنگ الجزایر درگیر شد ، بنفع حق و عدالت مبارزه میکرد .

شیوه فکری او نـاشی از استقـرا و مکاشفه و معرفت ناگهانی برحقایق ومقولات فلسفی بود . بعضی اورا نابغه میدانستند .زیرا از فحوای نوشته‌هایش کـه بترتیب خاص ، تنسیق یافته بود ، شورو روحی مهربان میدمید که همگان را تحت تاثیر قرار میداد . گاهی شاعرانه ، زمانی حکمت‌آمیز ، وپاره‌ای اوقات عارفانه مینوشت ، هنوزهم خاطره نوشته‌های او در روزنامه‌ها ومجلاتی که خوانندگان بسیاری داشت وهمه را بهیجان میآورد مضبوط است .

رسائل و تحقیقات خاورشناسی او چندان گیرا ، دقیق ولطیف است وچنان نافذ وعلمی است‌که اینك پایه‌ای برای تحقیقات بعـدی آیندگان در زمینه‌های مـذاهب و ادیان ، فلسفه‌های و جامعه‌شناسی شرقی گردیده است . زیرا لوئی ماسینیون بگردآوری این معلومات و نظم وترتیب آنها پرداخته و مجموعه‌ای دقیق ازآنها پیراسته است .

اینك لوئی ماسینیون در میان ما نیست ولی آثار او ، زندگی وارسته و پرشور انسانی عالم و متفکری عمیق را گواهی بارز است .

ترجمه از هفته‌نامه‌اکسپرس



سرود شبانگاه

بایارد تایلور در پنسیلوانیا بدنیا آمد ودر برلین پایتخت آلمان جهان را بدرود گفت .

وی بهترین اوقات زندگی خودرا صرف جهانگردی کرد . ازکودکی آرزو داشت شاعری جهانگرد شود . نخستین شعرش را درهفت‌سالگی سرود ، اولین شعرش بنام « حدیث نفس شاعری جوان » درمجله « پست عصرشنبه » آنزمان به‌چاپ رسید ، ودر آن هنگام پیش‌از شانزده سال نداشت . نخستین مجموعه شعرش را سه‌سال بعد ، بعنوان « جنگ سی‌یراموروناو اشعار دیگر » انتشار یافت ودراین سال بودکه برای نخستین‌بار سفری بخارج کرد . ودر مدت دوسال پیاده در اروپا سیاحت‌کرد . کتاب مربوط بمسافرتهایش بنام « مناظر پیاده » یا « دیداری ازاروپا باکوله‌پشتی وچوبدست » بچاپ رسید . بسال ۱۸۴۹ نیز سفری باکشتی بکالیفرنیاکرد وسپس‌کتاب دیگری موسوم به «الدورادو » (شهرطلائی) نگاشت .

همسرش پس‌از دوماه ازدواج باوی بمرد . بسال ۱۸۵۱ باروپاباز گشت

وکتابی بنام « عشقنامه‌ها ، غزلیات وترانه‌ها » انتشار داد . نامه‌هائی که بوطنش مینوشت شهرت فراوانی برای او بوجود آورد . وی بیشتر آثار گوته ازجمله « فاوست » وده جلد از اشعار اورا ترجمه‌کرد ، لیکن عمرش کفاف نداد تاشرح زندگانی گوته‌را نیز بپایان برساند .

برگرده سمندی آتشین نعل ، از بیابان
بادها را پشت‌سر می‌نهم
وبا اشتیاق و شتاب ، به‌جانب تو باز می‌گردم
در زیر پنجره باز ، خواهم ایستاد
و نیمه شب فریاد مرا می‌شنوی :
ـ تنها ترا دوست میدارم
باعشقی که نخواهد مرد
تاآن زمان که خورشید سرد گردد
وستارگان به پیری‌گرایند .

*

از پنجره‌ات نگاه‌کن ،
هیجان و درد مرا بنگر .
در زیر پنجره برفراز ماسه‌ها خواهم‌آرمید
و به ناز تو از دست می‌روم
بگذار نسیم شبانگاهی ، باحرارت آه سوزان من
گونه‌های ترا لمس کند و بگذار ترا بگدازد
از سوگند عشقی‌که نخواهد مرد
تاآن زمان که خورشید سرد گردد
و ستارگان به پیری گرایند .

*

شباهنگام ازتبی‌که درسینه من است، گامهایم
مرا بسوی تو می‌راند
تا سخنی راکه آرامش بخش جان من است
از قلب تو بشنوم
دریچه‌ی قلبت را بگشای
هم دروازه خانه را .
بوسه‌های من بلب‌های تو خواهد آموخت
عشقی راکه نخواهد مرد
تاآن زمان که خورشید سرد گردد
و ستارگان به پیری گرایند .

ترجمه : حسن فیاد

مهدی اخوان ثالث
(ا. امید)

قصه شهر سنگستان

دوتا کفتر
نشسته‌اند روی شاخه سدر کهنسالی
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه‌قوی‌پیکر.
دولجو مهربان باهم ،
دوغمگین قصه‌گوی غصه‌های هردوان باهم .
خوشا دیگر خوشا عهد دوجان همزبان باهم .
دو تنها رهگذر کفتر ،
نوازشهای این ، آنرا تسلی‌بخش ،
تسلیهای آن ، این را نوازشگر .
خطاب ارهست «خواهرجان» ،
جوابش «جان خواهرجان ،
بگو با مهربان خویش دردو داستان خویش .»
ـ « نگفتی جان خواهر ، اینکه خوابیدست اینجا
کیست ؟
ستان خفته‌ست وبادستان فروپوشانده چشمان را ،
تو پنداری نمیخواهد ببیند روی مارا نیز کورادوست
میداریم ،
نگفتی کیست باری سر گذشتش چیست» ؟

ـ « پریشانی غریب و خسته ، ردگم کرده راماند .
شبانی کله‌اش راگرگها خورده .
وگرنه تاجری کالاش را دریا فرو برده .
و شاید عاشقی سرگشتهٔ کوه و بیابانها ،
سپرده با خیالی دل ،
نه‌ش از آسودگی آرامشی حاصل ،
نه‌ش از پیمودن دریا وکوه ودشت و دامانها .
اگر گم کرده راهی بی‌سرانجام است ،
مرا به‌ش پند و پیغام است .
دراین آفاق من گردیده‌ام بسیار ،
نماندستم نپیموده بدستی هیچ سویی را .
نمایم تاکدامین راه‌گیرد پیش
ازینسو ، سوی خفتنگاه مهروماه راهی نیست ،
بیابانهای بی‌فریاد وکهساران خار وخشك وبیرحم است .
وزآنسو ، سوی رستنگاه ماه و مهر هم کس را پناهی نیست ،
یکی دریای هول هایل است وخشم توفانها .
سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب .
وآن دیگر بسیط زمهریر است و زمستانها .
رهایی را اگر راهی است ،
جز از راهی که روید زآن‌گلی ، خاری ، گیاهی نیست ...»
ـ « نه خواهرجان ! چه جای شوخی وشنگی است ؟
غریبی ، بی‌نصیبی ، مانده در راهی ،
پناه آورده سوی سایهٔ سدری ،
ببینش پای تاسر درد ودلتنگی است ،

نشانیها که در او هست ...»
ـ «نشانیها که می‌بینیم دراو بهرام را ماند ،
همان بهرام ورجاوند
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست ،
هزاران کار خواهد کرد نام‌آور ،
هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه .
پس از او گیو بن گودرز
وباوی توس بن نوذر
وگرشاسپ دلیر شیر گندآور
وآن دیگر
وآن دیگر .
انیران را فرو کوبند وین اهریمنی رایات را برخاك اندازند .

بسوزند آنچه ناپاکی است ، ناخوبی است .
پریشان شهر ویران را دگر سازند .
درفش کاویان را فره درسایه‌ش ،
غبار سالیان از چهره بزدایند
برافرازند ...»
ـ «نه جانا ، این نه جای طعنه وسردی است ،
گرش نتوان گرفتن دست ، بیداداست این تیپای بیغاره ،
ببینش روز کورشوربخت ، این ناجوانمردی است.»
ـ «نشانیها که دیدم دادمش ، باری
بگو تاکیست ، این گمنام گردآلود ؟
ستان افتاده چشمان‌را فروپوشیده با دستان ،
تواند بود کو باماست گوشن وزخلال پنجه‌بیندمان»؟
ـ «نشانیها که گفتی هرکدامش برگی از باغی است
واز بسیارها تابی

برخسارش عرق هر قطره‌ای از مرده دریایی .
نه خال است و نگار آنها که بینی هریکی داغی است
که گوید داستان از سوختنهایی .
یکی آواره مرد است این پریشان گرد
همان شهزادهٔ از شهر خود رانده ،
نهاده سر به صحراها ،
گذشته از جزیره‌ها و دریاها ،
نبرده ره به‌جایی ، خسته در کوه و کمر مانده
اگر نفرین ، اگر افسون ، اگر تقدیر ، اگر شیطان.....»
ـ « بجای آوردم اورا ، هان !
همان شهزادهٔ بیچاره است او که شبی دزدان دریایی
بشهرش حمله آوردند.»
ـ «بلی دزدان‌دریایی و قوم جادوان وخیل غوغایی
بشهرش حمله آوردند .
واو مانند سردار دلیری نعره زد برشهر :
« ـ دلیران من ! ای شیران !
زنان ! مردان ! جوانان !کودکان ! پیران»
وبسیاری دلیرانه سخنها گفت اما پاسخی نشنفت .
اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون ، هر دست
یا دستان ،
صدایی برنیامد از سری ، زیرا همه ناگاه سنگ‌وسرد
گردیدند ،
ازاینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان .
پریشانروز ، مسکین ، تیغ در دستش ، میان سنگها
می‌گشت
وچون دیوانگان فریاد می‌زد : «آی!»
و می‌افتاد وبرمی‌خاست . گریان نعره می‌زد باز :

«ــ دلیران من !» اما سنگها خاموش .
همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال ،
زبس دریا و دشت و کوه پیموده‌ست ،
دلش سیر آمده از جان وجانش پیروفرسوده‌ست
وپندارد که دیگر جست وجوها پوچ و بیهوده‌ست .
نه‌جوید زال زرگون راکه سوزاند پر سیمرغ و پرسد
چاره و ترفند :
نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند .
دگر بیزار حتی از دریغا گویی و نوحه ،
چو روح جغد گردان در مزار آجین این شبهای
بی‌حاصل ،
زسنگستان شومش بر گرفته دل ،
پناه آورده سوی سایه سدری ،
که رسته در کنار کوه بی‌حاصل .
وسنگستان گمنامش
که روزی روزگاری شب‌چراغ روزگاران بود ،
نشید همگنانش آفرین را ونیایش را
سرود آتش و خورشید و باران بود ،
اگر تیر و اگر دی هر کدام و کی
به فر سور و آذینها بهاران در بهاران بود ،
کنون ننگ‌آشیانی نفرت‌آبادست ، سوکش سور ،
چنان چون آبخوستی روسپی‌آغوش‌زی آفاق‌بگشوده
دراو جاری هزاران جوی پر آب گل‌آلوده ،
وصیادان دریاها بارهای دور
وبردنها و بردنها و بردنها
و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها
و گزمه‌ها و گشتی‌ها ....»

ـ «سخن بسیار یا کم ، وقت بیگاه است
نگه‌کن ، روز کوتاه است ،
هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیك ،
شنیدم قصه این پیر مسکین را ،
بگو آیا تواند بود کورا رستگاری روی بنماید ؟
کلیدی هست آیا که ش طلسم بسته بگشاید»؟
ـ «تواند بود !
پس ازاین کوه تشنه دره‌ای ژرف است ،
دراو نزدیك غاری تاروتنها ، چشمه‌ای روشن ،
ازاین‌جا تاکنار چشمه راهی نیست ،
چنین باید که شهزادهٔ ازآن چشمه بشوید تن .
غبار قرنها دلمردگی از خویش بزداید ،
اهورا و ایزدان وامشاسپندان را
سزاشان با سرود سالخورده نغز بستاید .
پس ازآن هفت ریگ از ریگهای چشمه بردارد ،
در آن نزدیکیا چاهی است
کنارش آذری افروزد واورا نمازی گرم بگزارد ،
پس‌آنگه هفت‌ریگش را
بنام ویاد هفت امشاسپندان در دهان چاه اندازد ،
ازاو جوشید خواهد آب
وخواهد گشت شیرین چشمه‌ای رویان
نشان اینکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب.
تواند بازبیند روزگار وصل ،
تواند بود ،
زاسب افتاده او نزاصل .»

***

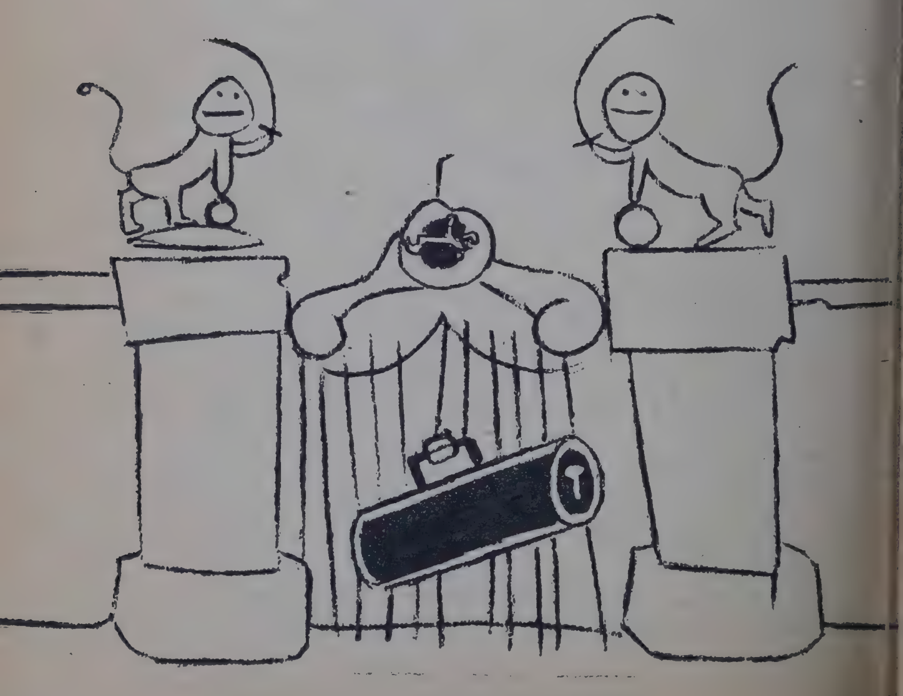
ـ «غریبم قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار ،

سخن پوشیده بشنو اسب من مرده‌ست واصلم پیـر و پژمرده‌ست
غم دل باتو گویم غار :
« کبوترهای جادوی بشارتگوی
نشستند و تواند بودها گفتند ،
بشارتها به من دادند و سوی آشیان رفتند .
من آن کالام را دریا فرو برده ،
گله‌م را گرگها خورده ،
من آن آواره این دشت بی‌فرسنگ ،
من آن شهر اسیرم ، ساکنانش سنگ ،
ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید.
کجایی ای حریق ، ای سیل ، ای آوار ،
اشارتها درست و راست بود اما بشارتها !
ببخشا گرغبار آلود راه وشوخگینم غار !
درخشان چشمه پیش چشم من خوشید ،
فروزان آتشم را باد خاموشید ،
فکندم ریگها را یك به یك در چاه
همه امشاسپندان را بنام آواز دادم لیك
به جای آب دود از چاه سر برکـرد، تو گفتی دیو می گفت : آه
مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست ؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست ؟
زمین گندید آیا برفراز آسمان کس نیست ؟
گسسته است زنجیر هزار اهریمنی‌تر زآنکه دربنـد دماوند است ،
پشوتن مرده است آیا ؟
وبرف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده

است آیا ؟ ....»

***

سخن می‌گفت سر در غار کرده شهریارشهرسنگستان
سخن می‌گفت با تاریکی خلوت
تو پنداری مغی دل‌مرده در آتشگهی خاموش ،
زبیداد انیران شکوه‌ها میکرد .
ستمهای فرنگ و ترك وتازی را ،
شکایت با شکسته بازوان میترا می‌کرد .
غمان قرنها را زار می‌نالید
حزین آوای او در غار می‌گشت وصدا می‌کرد ،
ـ « .. غم دل باتو گویم غار ،
بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست ؟»
صدا نالنده پاسخ داد «آری نیست .»



مسابقه بذله گوئی

در مجلات اروپائی گاهی «مسابقات بذله‌گوئی» ترتیب میدهند . بدینمعنی که داستان کوتاه خنده‌داری را مینویسند وبخوانندگان پیشنهاد میکنند که جمله آخر را که معمولا تمام شیرینی وملاحت داستان درآن است بپایان رسانند . دراینجا چند داستان را برای خوانندگان کتاب هفته نقل میکنیم وجواب را در آخر میدهیم .

اشتباه نکنید

مردی که لکنت زبان داشت وارد میخانه‌ای شد و گفت :

– من ی .. ی ... یك استکان ع ... ع ... عرق میخواهم .

پیشخدمت استکان عرق را آورد در جوابش گفت :

– ب ... ب ... بفرمائید آ ... آ ...قا !

مرد الکن مسرور ازاینکه رفیق نگونبختی مثل خود پیدا کرده باوی مشغول صحبت شد . در این موقع شخصی که نوك زبانی حرف میزد بمیخانه آمد و گفت :

– خواهش میکنم یك استکان شراب برای من بیاورید

پیشخدمت شراب را روی میز مقابل او گذاشت و گفت :

– اینهم استکان شراب شما .

چند کلمه دیگر میانشان رد وبدل شد وبعد پیشخدمت بسوی الکن رفت . مردی که لکنت زبان داشت بوی گفت :

– پ ... پ ... پس شما مرا د ... د ... دست انداخته بودید

جنگجویان قدیمی

در یکی از روزهای زیبای تابستان سال ۱۹۶۱ زیر دریائی بسیار کهنه‌ای که باخزه پوشیده بود نزدیك بندر ناپل از آب بیرون آمد . دریچه

آن باصدای قرچ قرچ باز شد وملوانی با موهای سفید وریش دراز از آن بیرون آمد واز کسی که در بندر ایستاده بود پرسید :
ـ جنگ تمام شده ؟
آنمرد جواب داد :
ـ نه ، هنوز تمام نشده .
ملوان پیرچشم بآسمان برد وغرغر کنان داخل زیر دریائی شد و گفت :

۱+۱=۳

مردی بیکی از کافه های پاریس رفت و گفت :
ـ گارسون ، دوگیلاس کنیاك بیار !
پیشخدمت پرسید :
ـ چرا دو گیلاس باهم ؟ گیلاس اول را میل کنید تا دومی را برای شما پر کنم .
ـ نه ، نمیشود ! الساعه علت را برای شما میگویم . من رفیقی در مارسی دارم که بااو قرار گذاشته‌ام هر شب درست سر ساعت هفت دوگیلاس کنیاك بسلامتی هم بنوشیم تا معلوم شود که از هم جدا نشدیم .
پیشخدمت های کافه برفتار این مهمان عجیب عادت کردند وهرشب گیلاس کنیاك برایش میآوردند ومقابل هم روی میز میگذاشتند . شبی مهمان پریشان و غمگین بکافه آمد ویك گیلاس کنیاك سفارش داد .
پیشخدمت که تصور میکرد اشتباه شنیده‌است پرسید :
ـ مسیو ، یك گیلاس . ؟ چه شده ؟ مگر برای دوست شما خدای نکرده اتفاقی افتاده است ؟

قند بردارید

. . . .

میزبانی برای مهمانش قهوه آورد ، مهمان یك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت حبه قند برداشت ودر فنجان انداخت . حبه هشتم را هم برداشت اما نصف کرد ویك نصف آنرا در فنجان انداخت و نصف دیگرش را در قندان گذاشت و گفت :

جواب در صفحه ۱۹۳



استعداد دیدن چیزهای نو در کهنه‌ها، چیزهای غیرعادی در چیزهای معمولی و بطور خلاصه « استعداد شگفت‌زدگی» تنها بشعرا و هنرمندان اختصاص ندارد بلکه این ، کیفیتی فطری و جبلی برای هر دانشمندی است .

حکومت و سلطهٔ طبیعت و یا طبیعت زنده که امروزه از نزدیك مورد مطالعه و مطلبی شگفت‌انگیز برای جهان علمی است ، یك علم کاملا جدیدی را بنام «بیونیکها» بوجود آورده است .

برای آنکه مثال بجائی برای آن ذکر کرده باشیم ظرفیت حافظهٔ عجیب و غریب انسان را درنظر میگیریم . قابلیت

تخیل و واقعیت دست در دست هم پیش میروند

نویسنده : وی . آی سیفوروف

ترجمه : م . اسمنی

اعتماد و اطمینان در ارگانیسم انسان بوسیله هزاران خطوط ارتباطی موجود بین چشم و مغز حفظ میشود . خفاش مجهز بعضوی است که توانائی احساس اصوات با ارتفاع خیلی زیاد (اولترا ــ سونیك) را دارد . مار زنگوله‌دار با اشعهٔ مادون قرمز درمقابل اشیاء محیط خود حساسیت نشان میدهد و قادر است که خفیفترین تغییرات را معلوم سازد . بعضی از انواع ماهیها میتوانند اشیاء را درتاریکی مطلق بوسیلهٔ تولید یك حوزهٔ الکتریکی اطراف خود احساس کنند .

تسلط طبیــعت تنها منحصر بدانش مهندسی نیست که می‌تواند مسائلی را پیش‌بینی کند . (خفاش ارتعاشات بسیار زیر و یا ارتفاع زیاد را قبل‌از اینکه بشر فکر رادار را بمخیله خود راه دهد بکار میبرده است .) زیست‌شناس‌شوروی پی ــ آنوخین میگوید : برای تولید مجدد کار دوازده سلول عصبی، که فقط

بوسیلهٔ میکروسکپ قابل رؤیت هستند ، لازم است که هفت ساختمان ۵ طبقه را پراز لامپ بکنیم اسبابهائی‌که سازنده‌اش طبیعت است بیش از چند یا چندین گرم وزن ندارد و قابلیت اعتماد و سبك‌وزنی و فشردگی‌شان بحد اعلائی رسیده‌است.

علم درحال جستجو و تحقیق است تا سیستم اساسی جدیدی پیدا کند که‌بنیانش طرح‌ریزی ارگانهای موجودات زنده‌باشد. علمی که باین مسائل میپردازد«بیونیك» نامدارد .

این شعبــــه جدید از دانش بشر امروز بکوشش‌های موفقیت آمیزی برای ایجاد «نمونهٔ ارگان زنده» نایل

برای وسایل الکترونیك موجود است که بایستی در رفع آن کوشش شود ؛ این اشکالات عبارتند از : درجات حرارت کم و زیاد ، فشار کم و زیاد ، کم استقامتی و دوام کوتاه مدت بسیاری از اجزاء ، ناخالصی‌هائیکه بکیفیت مواد سازنده آلات الکترونیك‌صدمه‌میرساند ، ضربه، ارتعاش، رطوبت ، گرد و غبار ، تشعشع، آلودگیها و انگلهای محیط و غیره و غیره .

اجسام نیمه‌رسای ساخته شده از سیلیسیم ، در سیستمهای هدایت‌کننده‌اقمار مصنوعی استعمال میشود .

وقتی که دستگاههای تله‌مکانیك ، وسایل اتوماتیك ، ماشینهای اطلاعات و

آمده است .

الکترونیك همه‌جا وجود دارد در کارخانه ، در آزمایشگاه ، در دریا ، با گروه زمین‌شناسان پیشرو ، در هواپیما ، درمعادن زیرزمینها و درمنازل .

دستگاههای الکترونیکی ، محاسبات را تا جائی ممکن ساخته است که فعالیت وکار سپاه کاملی از انسانها همراه باتمام وسائل و ماشین‌های لازم بپای آن نمی‌رسد. ادوات الکترونیکی مسیر موشك رامحاسبه و کشتی‌های فضائی را هدایت میکند . الکترونیك خادم پزشکان و دانشمندان زبانشناس میباشد .

باوجود این ، و علی‌الظاهر کاملا متناقض با آنچه که گفته شد ، دستگاههای رادیوالکترونیك جدید و قوی که شامل صدها هزار و حتی ملیونها قطعه میباشد مربوط بقابلیت اعتماد عنصر ساده‌ای‌هستند که‌درصورت عدم موفقیت آن ، ممکن است بتوقف و از کار افتادن دستگاه کامل آن منتهی‌گردد. دریك‌ماشین‌حساب‌الکترونیکی بغرنج برای برطرف‌کردن عیب آن ممکن است ساعتها وقت بهدر رود .

دراین زمینه موانع متعدد دیگری

کنترل و محاسبه ، بمنظور استفاده وسیع و همه‌جانبه از رادیو الکترونیکها برای نخستین‌بار پابعرصه وجود گذاشت، مسئله قابلیت اعتماد اهمیت بیشتری کسب‌نمود.

چگونه این مسئله توسط علم و فن درحال حل شدن میباشد ؟ دراین‌باره مرتبا نظریات جدیدتری از آزمایشگاهها حاصل میشود . همین نظریات است که برای‌آتیه وعده‌های زیادی میدهد و آنقدر زیاد است که فقط دراینجا ممکن است تصویر ظاهری از آن داده شود ، دانشمندان و مهندسین در زمینه های مختلفی جدیت مبذول میدارند تا کیفیات لامپهـــای الکترونیکی ، ادوات ساخته شده ازاجسام نیمه هادی و سایر اجزاء ترکیب کننده مقدماتی و اساسی را ترقی و تکامل‌دهند. آنها در حال جستجو و تحقیق و یافتن تئوری قابلیت اعتماد سیستمها و ادوات رادیو الکترونیك ، متدشناسی و محاسبه کردن آنها هستند تئوریی که به‌سیستمهائی مربوط است که در آن‌ها اشتباهات‌حادث شده را بتوان اصلاح کرد . این‌دانشمندان مشغول ترتیب و تنظیم فرضیه‌ای هستند تا روشهائی را بیابند که معایب و نقایص

و دشواریهای ایجاد شده را از بین ببرند و دراینجاست که علم «بیونیك» بعنوان ساعدی در این راه استعمال پیدا میکند.

هم‌اکنون دستگاههائی درحال‌تکامل یافتن است که با ازکار افتادن یك چهارم دستگاه قادر است عمل خود را بخوبی انجام دهد دراین‌جا اصلی بنام اصل حشو و زوائد میتواند وعده بزرگی در زمینه تکمیل و تکامل این ادوات بما بدهد. تحقیقات و محاسبات نشان داده است که برای قابلیت اعتماد بیشتر و بهتر بودن بایستی هر جزء ترکیب‌کننده سیستمهای الکترونیك را بطور جداگانه‌مضاعف‌کنیم. بسهولت مشهود میشود که احتمال عدم

کم‌حجم و دارای ساختمان و ترکیبات ریز و خرد و مصرف‌کننده‌ها هم کم‌قدرت باشد، درغیراینصورت نمیتواند امکانات پرواز انسان را بماه، مریخ و ونوس فراهم سازد. اگر چنین نباشد درسالهای آتیه که درنظر است صدها هزار دستگاه محاسباتی تهیه شود برای جا احتیاج به ساختمانهای وسیع و پهناوری دارد و وسائل الکترونیکی مقام‌خود را درزندگی آینده بطوریکه شایسته آنست پیدا نخواهد کرد منظور این است‌که: درحمل ونقل، درمنازل ودر کارخانجات بصورت‌گرداننده و اجرا کننده بمقیاس زیاد و همه‌جانبه مورد استعمال نخواهد داشت.

موفقیت برای هر دو جزء ترکیب‌کننده در یك زمان کمتر پیش میآید.

وظایف متعددی دراین زمینه درپیش داریم. اما بسیاری از آنها هم حل شده و انجام پذیرفته است. دستگاه رادیوئی اسپوتنیك بدون هیچگونه گیر و مانعی عمل کرد و تماس دائم از ایستگاه حامل فضانورد برقرار بود.

تیتوف یادداشت کرد: « درسراسر پرواز از آغاز حرکت موشك تا فرود آمدن آن، دستگاههای ارتباطات رادیوئی و تمام لوازم سبك‌وزن و تجهیزات کم حجم و متراکم رادیوئی بنحو احسن عمل میکردند و در هرلحظه و در هر نقطه از مدار و مسیر امکان مخابره کردن اطلاعات لازم و اخذ دستورات از زمین و اجرای مکالمات رادیوئی وجود داشت. صدای اخذ شده توسط دستگاه گیرنده عالی بود. من میتوانستم صداهای افرادی که من آنها را با تن و طنین میشناختم تشخیص دهم. در تلفن معمولا میتوان صداهای آشنا را شناخت اما من از این دستگاه بدین نحو انتظار نداشتم. »

آلات الکترونیك باید سبك‌وزن و

اجسام نیمه هادی و جریانهای خاص تاکنون بمقدار زیادی کمیت‌وسایل و ادوات را کوچك کرده است. سیمهائی میکرومتری در دست ساختمان است که اندازه قطعات آن فقط چند میکرون‌میباشد (برای مقایسه متذکر میشود که اندازه این قطعات از $\frac{۱}{۲۰}$ قطر مو نیزکوچکتر است). وجود چنین سیمی این امکان را بما میدهد که مبدلهائی (ترانسفور موتورهائی) بسیار کوچك، دستگاههائی حساس و وسایل جریانهای مخابراتی‌دارای شدت جریان خفیف جهت آلات مکانیکی خود بسازیم. درایجاد وسایل مقاومت حرارتی رعایت این مسئله بسیار لازم و ضروری است.

با ظهور سنجش‌های بسیار اندك و کمیات خیلی جزئی استفاده از چسبهای سفالی بسیار کم با روپوش و غلاف فلزی توانسته موفقیت بیشتری بدست دهد. آنچه دراین زمینه حاصل شده شگفت‌انگیز است: اجسام نیمه هادی که تحت فشار قطعات چسبناك سفالی درآمده صدها بار ازلامپهای رادیو کوچکتر میباشد مقادیر خیلی‌ریز

این مجموعه دارای چنان چگالیی است که خیالی بنظر میآید : قطعاتی در دست است که یکسانتی متر مکعب از آنها شامل متجاوز از هفتاد جزء است ؛ مثلا یك فرستنده رادیوئی که از این اجزاء بسیار خرد ساخته شده وزنش فقط پنجاه گرم میباشد و یا مثلا ضبط صوتی که در جیب جا میگیرد و نیز تله‌ویزیونی که کاملا قابل حمل و نقل است چنین وزنی را دارد . اجزاء ترکیب کننده ماشین‌های الکترونیکی‌محاسباتی آینده چنین‌چیزهائی هستند .

حتی حدودی برای این اجسام ریز هم‌نمیتوان‌متصوربود. دانشمندان‌بامطالعه و سانتی‌متر مکعب میرسد . قطعات ریز نیمه رساناها و منظومه های الکترونیکی مولکولی راه را بسوی ماشینهائی جدید که دارای امکانات باور نکردنی است مفتوح میسازد . آنها دارای مشاعری نزدیك بمشاعر انسانی هستند که واقعا تصور آن حتی شگفت‌انگیز میباشد . چنین ماشینهائی مقادیری از اطلاعات باورنکردنی را بخاطر خواهد آورد و درواقع اولین عنصری است که از مغز و ترکیبات مغزی آن خبری نیست ولی مددکار انسان در حل سلسله مسائل فراوان خواهد بود .

قسمتهای الکترونیکی آینده شامل

بررسی و تدوین مسائلی در علم‌الکترونیك مولکولی طرق نوینی را روشن میکنند . با گام نهادن مقادیر بسیار جزئی (که از نظر کمی قابل سنجش نیست) ازتانتالوم Tantalum و تیتانیوم Titanium دریك‌ماده نارسائی می‌توان شبکه بلورین آنرا تغییردادتااینکه بلورهائی راباخواص الکتریکی قبلا تعیین شده‌ای بدست آوریم .

گیرنده‌های رادیوی معمولی دارای لوله‌های الکترونی و سایر اجزاء باندازهٔ معمولی است . دستگاههای ترانزیستوری‌یا ساخته شده ازاجزاء بسیار خرد مجموعه‌ای است از قسمت‌هائی که ده‌ها و حتی صدها دفعه کوچکتر میباشد . اکنون قطعات بسیار ریزی از سیلیسیم و ژرمانیوم در دست است که بصورت خازن‌ها و مقاومت ها عمل نمیکنند بلکه کار آنها بصورت دستگاههای بسیار ریز کامل از جمله اوسیلاتورها (دستگاه الکتریکی مولد امواج الکترومنیاتیك) وامپلی‌فایرها را تشکیل میدهد . در سیستمهائی که بنای عمل بر الکترونهای مولکولها میباشد تراکم مجموعهٔ آنها بهزاران قطعه در هر

خازنها ، نیمه‌هادیها و دستگاههای تشدید کنندهٔ غیرالکتریکی بسیار ریز و تصفیه کننده الکتریکی مادون ریز و کلیدهای مافوق سرعت میباشد . اینها تصورات دانشمندان و مهندسین و رادیو آماتورهای بی‌شمار میباشد .

مهندسی رادیو ، که من (نویسنده مقاله) اوقات سراسر حیات خود را وقف آن کرده‌ام هنوز دانش جوانی‌است و امکانات آن نامحدود است . من‌علاقمندم که ببحث دراطراف یکی از دست‌آوردهای اخیر یعنی رادیو الکترونیك کوانتوم بپردازم ؛ برای کسی که آشنا نباشد مفهوم برجسته الکترونیك کوانتوم که شامل‌اصل اجرائی ، طرح فیزیکی و امکانات عملی آن است از آغاز تاپایان جز شگفتی وبهت آوری مایه‌ای ندارد .

درکنفرانس کارگران علمی سراسری اتحادیه‌ها آکادمیسین ال . آرتسیموویچ کاملا بحق اظهار داشت که :

« برای علاقمندان سرگذشت علم‌من میخواهم بگویم که ، پرتوهای اتمی ایستگاه رادیوئی سوزنی در حال عبارتست از آن واقعیتی که توسط مهندس

گارین ، هیپربولوئید خوانده شد : در رادیو الکترونیك کوانتوم ، اتمها و مولکولها بمنزلهٔ فرستنده‌ها و گیرنده‌های امواج الکترومنیاتیك عمل میکنند.

سپس آرتسیمیویچ چنین میافزاید که هراتم خود بمنزله ایستگاه رادیوئی کوچکی است که مکانیسم کامل آن در غشاء الکترونهای خارجی پنهان است ، این امر متکی بر استعداد اتمهای تحریك‌و تهییج شده و مولکولهائیست (یعنی آن اتمها و مولکولهائی که ذره‌ای از انرژی را جذب کرده‌اند) که دامنه نوسانات الکترو ـ منیاتیك را بیشتر میکنند . تاکنون نتایج عملی خیلی کمی از محاسبات مربوط‌بدین

در شرف پیدایش است .

حتی کامیابیهای حاضر در جهت تکنولوژی فضائی از امکانات مورد فهم انسان پا را فراتر خواهد گذارد . گیرنده های حساس جدید بما کمك کرده است تا ساطع‌شدن اجرام نجومی قابل رؤیت‌نورانی تا حدود ۶۰۰۰ سال نوری از زمین، را کاوش کنیم . فعلا این فاصله بطورواقعی نمیتواند مورد قبول واقع شود . مسئله فوق‌الذکر فقط براساس محاسبات ریاضی قابل فهم و درك است . عقیده‌ای ضعیف را میتوان از مقایسه آنچه در ذیل قید شده است دریافت :

مدت هشت دقیقه طول میکشد تانور

مسئله بدست آمده است اما اولین گامها برداشته شده است .

ما (نویسنده) ساعتهائی داریم که‌زمان دقت آن بحدی است که درظرف ۳ هزار سال یکدقیقه تغییر میکند . ژنراتورهای کوانتومی در دست است‌که تمرکز پرتو افکنی بصورت شعاعهای بسیار موبین‌سطح زاویه‌ای بمقیاس چندین هزارم یکدرجه‌را ممکن میسازد . این پرتوهای سوزنی‌مورد استعمالش عبارتست از بررسی خواص‌یکعده ماده پژوهش امور فیزیکی صنایع ، دارو سازی و بیولوژی .

بلوری از آلومینیوم مصنوعی که قطر آن فقط نیم‌سانتی‌متر میباشد و مورد استعمالش در ژنراتورهای کوانتومی‌است می‌تواند یك پرتو مستقیم و باریك نوری را که روشنائیش یك میلیون بار بیش از آفتاب است تولید کند . محاسبات نشان میدهد که چنین پرتو نورانی بما این‌اجازه را میدهد که بطور دقیق ارتباط‌باستارگان نزدیك را برقرار سازیم . این پرتوهای سوزنی قادر است که فشار نوری چندین میلیون اتمسفر را تولید کند . این مطلب تازه باکمال اطمینان آینده‌ایست که امروز

فاصله بین زمین و خورشید را طی کند . علم مهندسی رادیو ، فواصل خیالی را در فراخنای‌فضا که میلیونها و هزاران‌میلیون دفعه بزرگتراز فاصله بین زمین و خورشید میباشد گشوده است .

آمپلی‌فایرهای کوانتومی حتی هنوز جهش‌های بیشتری بسوی مجهولات‌بوجود میآورد . این دستگاهها که در آنها صوت تقریبا دربند سانتی‌متری آن وجود ندارد رشته رادیو تلسکوپها و رادارها را وسعت میدهد .

دربین‌اشیائیکه علم رادیوالکترونیك کوانتوم درآینده مطرح میسازد عبارتند از : ماشین‌های محاسبه دارای سرعت‌عالی، امکان حل مسئله پرتوبینی وفرستادن‌برنامه های‌تلویزیونی‌همگانی(وسیله یك‌فرستنده).

در پایان من (نویسنده) علاقمندم‌که درباره یك مورد استعمال دیگر اکتشافات سخن برانم : نوسانات الکترو منیاتیك‌که توسط ژنراتورهای کوانتومی دارای یك فرکانس ثابتی میباشد پرتونگاری میگردد. امکان خواهد داشت که یکی از نتایج عمومی تئوری نسبیت تغییر کند . آیا این موضوع صحت دارد که ساعت درجائیکه

میدان جاذبه قویتر است کندتر کار میکند ؟ »

کیفیت قابل ملاحظه دوران ما فراگرفتن‌سریع دانش قوانین طبیعی توسعه دانش و کاربرد فوری آن در تکنولوژی تولید و پژوهش میباشد . « بدون شك مورد عملی علم عامل قطعی در رشد پرتوان نیروهای مولده جامعه بشمار می‌رود » .

آنچه که تشریح کرده‌ایم امروز در اینجا درموقع خود چیزهای زیادی عرضه میکند که برای زندگی انسانها تازه‌است.

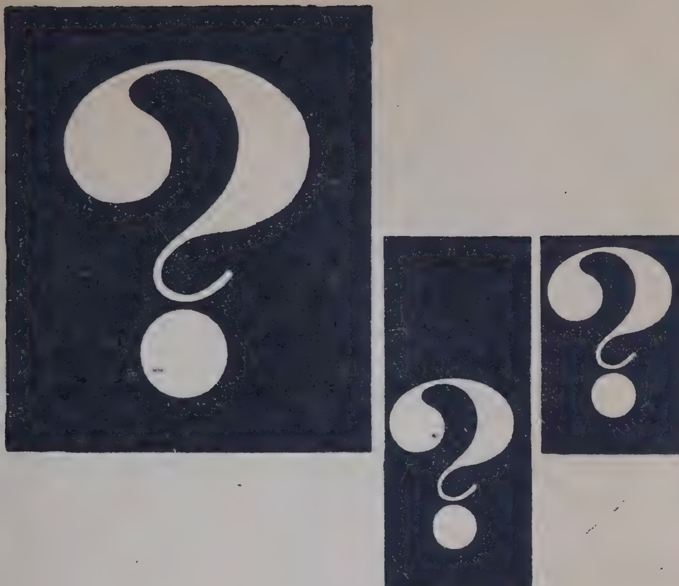
ماشین‌های محاسباتی بسیار کوچك، قابل اعتماد و دقیق و با سرعت‌فوق‌العاده های اقمار مصنوعی که‌برنامه‌های تلویزیونی سراسر جهان پخش میکنند رادیوتلفونهای خصوصی که درآن شما میتوانید شخصی را که با شما صحبت می‌کند ببینید و صدایش را بشنوید و بسهولت می‌توانید شماره‌آنرا بگردانید، ارتباطات با وسایط نقلیه فضائی شامل‌میسیونی ازانسانهائی که سرنشین‌های آنها هستند و بسوی ستارگان روانند ، مفاهیم‌عمیق پروسه‌ها و انتظامات ارگانهای زنده ، اسرار ماده زنده و اساس‌ساختمان آن‌بنابراختراعات و طرحهای جدید عالی‌و وحدت مساعی مثمر در دانش‌های مربوط به رادیو ، الکترونیك ، نجوم ، ریاضیات، بیولوژی و غیره همهٔ این چیزها درآتیه

براساس آخرین دست‌آوردهای علم و فن بنیان‌گزاری شده است . ماشین‌هائی که با قدرت حافظه و مغز انسان برقابت میپردازد ، اطمینان مافوق عالی در تهیه مصنوعات اتوماتیك که در کارخانجات مستقر شده است ، دستگاههای الکترونیکی که اعمال خود را از قبیل امواج رادیو، بررسی موادیکه ساخته شده است ، چگالی اجسام ، درجه حرارت آنها در فاصله‌ای معین توسط وسایل تصفیه کننده نظارت میکنند ، دستگاههای تله‌ویزیون بزرگ و کوچك که در جیب جا میگیرد وانواع آنها که دارای صفحه مسطح است و در سینما مورد استعمال پیدا میکند ، سیستم ساخته خواهد شد و ایجاد خواهد گشت وبارور خواهد گردید ، مورد مطالعه‌قرار خواهدگرفت وبالاخره وسعت‌خواهد یافت.

تخیل وحقیقت دوش بدوش یکدیگر پیش می‌روند هرگاه مسئله‌ای از مسائل علمی حل شد خود باعث گشودن گره‌های مشکلات دیگر خواهد شد این جزء سرشت علم است . هرواقعیتی ترجمان رؤیائی است که انگیزه خلاق جدیدی بشمار می‌رود .

---

(۱) هیپربولوئید مهندس گارین : نام کتابی است که توسط الکسی تالستوی نویسنده شوروی نوشته شده است و یك رمان علمی بشمار می‌رود .



میخواهید باور کنید ،
میخواهید آزمایش کنید

*در شیلی قانونی بتصویب رسیده که طبق آن بسر گذاشتن کلاههائی که قطر آنها از ۱٫۷۵ متر بیشتر باشد ممنوع است : زیرا این کلاهها اغلب در خیابانها باعث تصادف میشود

* اقیانوس‌شناسان پس‌از تجارب‌زیاد باین نتیجه رسیده‌اند که کوسه ماهی بیش از هرچیز از چتر رنگارنگی که یکمرتبه باز شود میترسد .

* درجزیره جاوه حاشیه طوفانها وجود دارد که در آنجا هر سال هشتصد مرتبه طوفان میآید . در شهر سانتاماریا واقع در ایالت کالیفرنیای آمریکا هر دو سال یکبار طوفان میآید .

* امواج‌ماوراء صوت برای‌پرندگان خانگی و دامها زیان دارد . مرغها زیر تأثیر امواج ماوراء صوت از تخم میروند و شیر گاوهای ماده خشك میشود .

* چشم ما ۱۵۰ رنگ مختلف را تشخیص میدهد ولی پس‌از تمرین لازم میتواند بیش‌از صد هزار رنگ مختلف را از یکدیگر تمیزدهد .

* اگر قطر اتم به ۰٫۱ میلیمتر افزایش داده شود تا بتوان آن را دید دراینصورت دانه شن باندازه تخته سنگ صدمتری و مورچه باندازه کشتی‌اقیانوس پیما و دانه‌تگرگ باندازه گلوله یخی بقطر نیم کیلومتر میرسد . با این مقیاس قد آدمی به ۱۷۰ کیلومتر خواهد رسید .

* این نکته بسیار جالب است که ورنر زیمنس ، مخترع مشهور اسبابهای الکتریکی در سال ۱۸۷٤ نوشت که «روشنائی برق هرگز باعث متروك شدن چراغهای نفتی نخواهد شد . »

* طبق تحقیق فسیل‌شناسان دینوزورها و پلزیوزده‌ها و ماستودنتها که همگی

از حیوانات عظیم‌الجثه ماقبل تاریخ‌بشمار میروند از بیماری سرطان و رماتیسم و سل و امراض دیگر رنج میبردند .

* توسعه‌طاعون آسیائی از هربیماری دیگر سریعتر است و اغلب مبتلایان باین مرض پس از نیمساعت از لحظه ابتلا بدان میمیرند .

* گوش روباه قطبی بمراتب کوچکتر و گوش روباه آفریقائی بمراتب بزرگتر از گوش روباهی است که در مناطق‌معتدل زندگی میکند . دانشمندان علت این‌مساله را چنین توضیح میدهند که گوش‌روباه عضو انتقال حرارت بدن او بخارج‌است.

* درحدود ۲۵ درصد تمام عضلات انسان در صورت و گردن او قراردارد.

* درهیچیك از اقیانوسهای کره زمین نقطه‌ای وجود ندارد که فاصله آن تا خشکی از سه هزار کیلومتر بیشتر باشد .

* آدم درحال ایستادن زودتر از موقعی که‌راه میرود خسته میشود زیرابرای حفظ تعادل بدن ما هنگام ایستادن بیش از سیصد عضله باید دائما کار کند .

* مواد آتشفشانی گاهی باندازه‌ای داغ است که حتی یکسال از خروج آنها از کوه آتشفشان میتوان روی آنها تخم‌مرغ پخت .

* قهرمان شنای حیواناتی‌که در خشکی زندگی میکنند خرس سفید است که تا فاصله ۶۰۰ کیلومتری نزدیکترین یا قطعه یخ شناور شنا میکند .

* صوت را گاهی میتوان دید . در انگلستان مردی‌که روی تپه‌ای ایستاده‌بود ناگهان سایه دراز و باریکی را که از فراز دره بسویش میآمد مشاهده کرد . وقتی آنمرد بسوی سایه دوید ضربه شدیدی را احساس کرد و صدای انفجار عظیمی‌را شنید . بطوری که معلوم شد در فاصله چند کیلومتری او انبار باروتی منفجرشده و امواج انفجار هوا را تاحدی فشرده و متراکم ساخته بود که هوا مبدل بسایه‌ای شده بود .

جوابهای مسابقه بذله‌گوئی

اشتباه نکنید !

چه .... چه .... چه میگوئید ؟

م ... م ... من اورا مسخره میکردم .

جنگجوی قدیمی

راستی که این بیسمارك خوك است .

۲ + ۱ + ۱

نه ، فقط من مشروب خوردن را ترك کردم

قند بردارید

میدانید ، هشت حبه قند برای یك فنجان قهوه زیاد است . آنرا خیلی شیرین میکند .

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ فلسفه

کلاسیکهای فرانسه

رنه‌دکارت René Descartes

۱۵۹۶ ــ ۱۶۵۰

دکارت مظهر فکری عصری است که خود را از قید اقوال بزرگان و عقاید قراردادی رهانیده بود . زندگانی خصوصی او و گاهی در نظام وزمانی در معاشرت بامردم و چندی هم در تنهائی وانزوا گذشت . درطی جنگهــای سی‌ساله ، وی تحت فرماندهی روسای مختلف داوطلب خدمت گشت . واوقاتش را به‌مطالعه وتفکر و مسافرت می‌گذراند و درعین آنکه بنیادگذار راسیونالیسم جدید (مذهب اصالت عقل) بود بمذهب کاتولیك همچنان وفادار ماند . وبعداز اینکه توسط‌ملکه کریستین سوئد به‌استکهلم‌دعوت شدبسال ۱۶۵۰ بمرض‌ذات‌الریه درآنجا درگذشت .

دکارت که درعیــن حال فیلسوف و ریاضی‌دان بود روشی در علم ماوراءالطبیعه ابداع نمود وافقهای علمی تازه‌ای بگشود . در « گفتار درباره روش » (۱۶۳۷) کشف و شهود واستنتاج را تعریف کرده و قطعیت وجود خودرا دلیل وبرهان حقیقت قلمداد می‌کند . بابکار بستن این روش درباره تجربه خود دوباره به‌فکر فرو می‌رود و آنرا در معرض شك قرار میدهد . وتصوری که از وجود کامل در ضمیر خود دارد اورابه‌اثبات وجود خدا هدایت می‌کند . وجود اشیاء مادی هم ، با حقیقت یزدانی تایید می‌گردد . اشیاء مادی دوصفت بیش ندارند که یکی بعد (بضم ب) ودیگری حرکت است وچه درموجودات زنده وچه‌دراجسام خام وجودآنها بایك‌مکانیسم توجیه می‌شود . درانسان ، روح ،که جوهر معنوی وبی‌بعد است باجسم‌که جوهر مادی و بعددار است پیوند یافته . وروح باحرکت ارادی‌بر جسم اثر می‌گذارد .

دکارت که هم‌دانشمند بزرگ و هم فیلسوف عالیقدری بود هندسه تحلیلی را با استفاده از جبر درهندسه اختراع نمود . و در علم اخلاق ، که مرگ نابهنگامش فرصت کامل نمودن آنرا نداد ، تصور جوانمردی را اساس مقام ومرتبت انسانی می‌شمرد .

پیرگاسندی

۱۵۹۲ ــ ۱۶۵۵

هنگامیکه در ۱۶۳۳ گالیله در برابر دادگاه تفتیش عقاید حضور یافت تانظراتی که تعلیم میداد پس بگیرد ، بسیاری از دانشمندان بوحشت افتادند و هرگونه ارتباط باورا منکر شدند . اما گاسندی ، کشیش کاتولیك ، نامه‌ای باو نوشت‌که میدانست از سانسور تفتیش عقاید خواهد گذشت و در آن نامه ، دانشمند متهم را دلداری داده و او را مطمئن می‌ساخت که سانسور کلیسا معذالك درخور ملامتی درعقاید اونخواهدیافت و هیچ دلیلی ندارد که او خودرا مقصر بداند . واین این اندازه صداقت و شجاعت در آن زمان درخور همه‌گونه ستایش بود .

گاسندی بسهم خود تااندازه‌ای احتیاط بخرج داد تااز هرگونه گرفتاری از جانب کلیسا اجتناب ورزد ، گواینکه خودماتریالیسم تدریس می‌کرد واز ایدآلیسم دکارت انتقاد می‌نمود . ولی او ماتریالیسم اتمی رابااعتقاد به‌خدای تورات وانجیل سازش میداد و عقیده داشت‌که اتمها ،آنطورکه فرضیه‌های‌ذیمقراطیس و اپیکور اشعار میدارند ، توسط خدای‌مسیح آفریده شده‌اند . وگاسندی را « اپیکورمسیحی

شده » می‌نامیدند . در زندگانی خصوصی ، گاسندی پیوسته خودرا کشیشی لایق والهی‌دانی مطلع نشان میداد ودر عین‌حال باافراد شوخ‌و شنگ و صاحبدل مراوده داشت بی‌آنکه در بند این باشدکه آنها مسیحیان مومن یاافرادهرزه وبیدینی هستند .

بلزپاسکال Blaise Pascal

۱۶۶۲ – ۱۶۲۳

بلزپاسکال که هم هندسه‌دان و فیزیك‌دان‌و فیلسوف ونویسنده بود از پیشرسی وجامعیت نبوغ خود همه‌را بشگفتی می‌انداخت . در۱۲سالگی ، سی‌ودو قضیه اولیه هندسه اقلیدس را شناخت و در شانزده سالگی رساله‌ای درباره‌مقطع مخروطات نوشت و در ۱۹ سالگی ماشین حساب را اختراع‌کرد . دانشمندان اورا یکی‌از برجسته‌ترین ریاضیون و فیزیك‌دانهای تمام اعصار می‌شناسند . وی اصول حساب احتمالات‌و تحلیل انفی‌نی‌ترنیمال (مقادیر بی‌نهایت خرد) را بیان نمود وقواعد روش تجربی‌را با تحقیقات خود درباره قوه‌ثقل و «رساله درباره خلاء » وضع نمود . اما سرچشمه‌الهامات اوتمام نشدنی بود . بعداز اولین تغییر جهت در ۱٦٤٦ بعیاشی و خوشگذرانی گرائیدواین زمانی بودکه « گفتار درباره التهابات عشقی » رابرشته نگارش کشید ووضع روحی‌اودرآن اوان درزساله مزبور منعکس گردید و همان استعدادی را درنفوذ در اسرار دلها نشان داد کـه در کشف قوانین طبیعت ابراز داشت .

اما نه‌علم مجرد ونه زندگانی دنیوی‌عطش این نبوغ بی‌آرام را سیراب نمی‌کرد . شب ۲۳ نوامبر ۱٦٥٤ مکاشفه‌ای بدو دست‌داد.و چون درخود فرو رفت خدارا درخودیافت . ازآن پس اودر وادی دیگری سیر نمود ودنیای دیگری اورا بسوی خود فراخواند . تصوفی که درکتاب « اندیشه‌ها » وبویژه درکتاب نفیس « اسرار مسیح » او وجود دارد مانع ازاین نشدکه بیرحمانه‌ترین دلایل منطقی‌وگزنده‌ترین ریشخندها رابکار برد چنانکـه « نامه‌های پرونسیال » هیجده‌گانه اوکه از۱٦٥٦ تا ۱٦٥٧ انتشار یافتند ژزوئیت‌ها را بستوه آوردند . اما جذاب‌ترین اثر او همین کتاب ناتمام « اندیشه‌ها » است‌که آنرا در دفاع از مذهب مسیح نوشته و جالب‌ترین‌تحلیلی از قلب انسانی و تمایلات آن بشمار میرود .

اندیشه پاسکال جهان مرئی و نامرئی رادرتمام جهات در می‌نوردد ودر اعماقی کـه هیچ‌کس دیگر جرئت دنبال‌کردن اورا نداردسیر می‌کند . از لایتناهی زمان و مکان به‌کشف و شهود روح خود باز می‌گردد ودر آنجاهم لایتناهی دیگری باز می‌یابد . بعلاوه این مغز داهی یکی از بزرگترین نویسندگان نیـز بشمار رفته . هندسه وعشق ظاهراً صفات و کیفیات سبك‌اورا بوضوح تمام شرح می‌دهند .

ارنولد ژولینکس Arnold Geulincx

۱٦٦۹ – ۱٦۲٤

مدت دوازده سال ژولینکس دردانشگاه‌لوون در بلژیك ، دژ مذهب کاتولیك تدریس می‌کرد . بعد به‌مسلك کالوینیسم گرائید واستاد دانشگاه لید در هلند که مرکز علم و پناهگاه دانشمندان رانده شده از میهن‌شناسان‌بود گردید . همه کتابهایش را بزبان لاتـن نوشت و پیش‌از آنکه کتابهای عمده‌اش بنام« علم اخلاق » و «علم ماوراءالطبیعه »انتشار یابد درگذشت .

هرچند ژولینکس غالباً و باتعمق درعلم‌ماوراءالطبیعه بحث نموده ولی بیشتر به اخلاق علاقه داشت اما هیچیك را جدا از دیگری نمی‌دانست . برعکس ، اخلاق او مبتنی برعلـم ماوراءالطبیعه بود ، گواینکه تجربه‌روانشناسی‌را هم برای استدلال خود بکار می‌برد .عقیده و دراین فرمول خلاصه میشود :

"ita est, ergo ita sit"
(این چنین است ، پس باید اینطور باشد) ادراکش از زندگی رنگی ازتوکل وتسلی خوش بینانه‌ای دارد ایمان محکمش به‌خدا دگانش را دربرابر نابسامانی های دنیای موجود نمی‌بندد واگر هم عقیده‌ای راکه لیبنیتس بیست‌و پنج سال بعداز مرگ او « همسازی پیشین » نامید ابراز میداشت قصدش این نبودکه تصدیق کند دنیای موجود خوب است و یابهترین دنیاهای ممکنه است ، بلکه منظورش این بودکه این دنیا برای انسان بقدر کافی خوب است ولی از لحاظ اخلاقی و معنوی خالی از نقص نیست .

ژولینکس مردی متعادل و دوراز هر افراطی بود . واوهم به‌پیروی از دکارت در شك نیروئی میدیدکه آدمی را به پی‌جوئی حقیقت وادار می‌کند . او به‌ارزش تربیتی شك موقت اذعان داشت ولی توقع داشت‌که افراد یخته به‌خدا که اورا علت اولیه همه اشیاء می‌دانست ، بی‌آنکه برای این موضوع علل ثانوی را نادیده بگیرد یا انکار کند ایمان داشته باشند .درنتیجه ژولینکس‌با قبول‌اصطلاح اسکولاستیك « علت سببی » عقیده داشت‌که تسبیب رضیه لازمی است وبدانوسیله میتوان پدیده‌های روح وظبیعت را تشریح و توجیه نمود . ولی اوالبته‌ازفرضیه ریشه‌های مالبرانش که پنجسال بعداز مرگ ژولینکس نظرات خود را منتشر ساخت بی‌اطلاع بود .

نیکلا مالبرانش

۱۷۱۵ - ۱۶۳۸

مالبرانش بفلسفه ازراه‌هائی غیرازراهائی که سایر فلاسفه اختیار کرده بودند رسید . در ابتداکه بمطالعه فلسفه پرداخت جزگول‌خوردگی از روشها ونتایج آن چیزی عاید نکرد و از این و به‌الهیات گرائید . ووارد جرگه‌کشیشان خطیب شد وحرارت مذهبی فوق‌العاده‌ای از خود نشان‌داد و عقیده کلیسا را بعنوان یك حقیقت لایتغیر پذیرفت ، اما از استدلالهای قدیمی الهیات چندان خرسند نگردید — در ۱۶۶٤ تصادفاً نزد کتاب کهنه‌فروش رساله دکارت بنام « راجع به‌انسان » را پیدا کرد وبعداز اینکه چند صفحه‌ای از آنرا خواند مجذوب افکار مولف آن گردید . وسه‌سال بعد را به‌مطالعه آثار او گذراند . در ۱٦٧٤ یعنی ده‌سال بعداز برخورد تصادفی‌اش به نویسنده « گفتار درباره روش » نخستین‌مجلد « پی‌جوئی حقیقت » رامنتشر ساخت .

مالبرانش برخلاف دکارت و بیکن اسپینوزاو چندتن دیگر ، این نکته را قبول نداردکه شناختن عبارتست ازبرقراری علل یا برقراری ارتباطهای علیتی . زیرا بعقیده او دردنیا علت دیگری بجز خدا وجودندارد همه مخلوقات بلافاصله با خدا متحدند واساساً و مستقیماً بدو وابسته‌اند . و وابستگی یك مخلوق یایك شیئی به یکدیگر وجود ندارد چونکه تمام اشیاء بدون اراده خداوند عاجز وناتوان میمانند .

هرهستی و هر معرفت و هر عملی خدا ناشی میشود . انسان فقط استعداد داشتن و انتخاب کردن دارد و همین اختیار اورا بوجود میآورد . وتا هرچند وقت که محبت خدارا دردل داشته باشد واجد آن است و تا هرچند وقت که « خدا را رو به‌بیند » از عقل هم بهره‌مند است . ارتباط های علیتی بین اشیاء فقط بصورت ظاهر آنها را مشروط می‌سازد یا بنابر تعبیرمالبرانش « علت سببی » بیش بشمار نمیروند .

این فیلسوف مسیحی لیبنیتس ، لاك برکلی و هیوم را الهام بخشید .ودر از جدید هم سانتایانا ، هوسرل و شلر نظر مشابهی را پذیرفتند .

ژولین افره دولامتری

lien offray de la mettrie

۱۷۵۱ - ۱۷۰۹

این « بزپیشاهنگ ماتریالیسم قرن هیجدهم » ، آنطورکه فردریك آلبرلانژ بحق چنین می‌نامید ، مورد تحقیر و تنفر بسیاری کسان‌بودکه حتی یك‌صفحه ازکتابها را نخوانده بودند .

لامتری در ارتش فرانسه پزشك بود باین عنوان وبخاطر عقاید ماتریالیستی داشت ، نخست باعادات پزشکی و سپس مافوقان خود وسرانجام با حکومت درافتاد و چون ازشغل خود عزل گردید به فردریك دوم‌که خواننده آثار اوبود پناهنده‌گشت لامتری در کتابهای خود بنام « ان

و ماشین » و « انسان و گیاه » (۱۷۴۸) باروش تطبیقی رابطه بین انسان و سایر موجودات زنده را ثابت می‌کند ویك فرضیه از تحول اعضای موجودات زنده راپیش می‌کشدواظهار میدارد که حیات روحی ازهمان پست‌ترین درجه تحول محقق میشود . در تحقیقات خود راجع باعمال مغز سعی می‌کند که مراحل مختلف تکوین آنرا که درتوسعه حیات روحی اهمیت درجه اول دارد تشریح نماید و نیز باعقیده طبیعت اخلاقی افراد برمبنای معتقدات مذهبی آنها بمخالفت برمی‌خیزد و هرچند لامتری بعنوان ماتریالیست وقیحی توصیف گردیده ولی نفوذ اوبر فلاسفه آیدالیست قابل انکارنیست وگوته افکار خودرا درباره نباتشناسی بدو مدیون است .

کلود آدرین هلوسیوس Claude Adrien Helvétius

۱۷۱۵ — ۱۷۷۱

غالب علمای اخلاق شکوه می‌کنند که نفع شخصی یگانه انگیزه موثر اعمال انسانی است . ملاحظه این خودخواهی سبب ایجاد احساسات مختلفی گردیده : بعضی‌ها را به مالیخولیا و پاره‌ای دیگر را به تسلیم دربرابر سرنوشت واداشته یا سبب بدبینی و خشم و عوامفریبی شده است واز هرگونه کوششی هم برای انکار این حقیقت یابرای تغییر دادن طبع بشر دریغ نگردیده . هلوسیوس برخلاف تمام این خوارکنندگان خودخواهی ، نخستین کسی بود که نتیجه خوش‌بینانه‌ای ازاین اعتقاد که نفع شخصی حاکم بررفتار انسانی است گرفت. کتاب او بنام « درباره روح » (۱۷۵۸) که درآن عقاید خودرا با ارتباط دادن آنها بمذهب اصالت احساس کوندیاك تشریح نموده ازطرف سوربون جزء کتب ضاله شناخته ودر پاریس سوزانده شد چونکه قضات آنرا برای دولت وجامعه خطرناك تشخیص داده‌بودند .

از طرفی هلوسیوس در معاملات واموربالی سررشته زیادی داشت ودرآمد سرشار خود را وقف توسعه وترویج ادبیات فلسفه و منال عمومی نمود . ویکی از نخستین کسانی بود که لزوم درنظر گرفتن محیط اجتماعی و شرایطاقتصادی را پیش ازصدور حکم برعلیه متهمی تاکید کرد . سایر نظریات هلوسیوس بعدها درقانونگزاری جمهوری اول فرانسه و ناپلئون مورد استفاده قرار گرفت .

بنتام ازکتاب هلوسیوس که بوسیله اوبراوتیلیتاریسم(۱) انگلیسی تاثیر بخشید الهام گرفت .

اتین بونودوکوندیاك Etienne Bonnot de Condillac

۱۷۱۵ — ۱۷۷۱

از لحاظ تاریخی ، نفوذ کسی‌که او را« فیلسوف فلاسفه » می‌نامیدند هنوزهم احساس میشود گواینکه از اعتبار او مسلماً کاسته‌گردیده . وی کشیشی از قرن هیجدهم بودکه جامه روحانی او هرگز به‌عیاشی او لطمه‌نزند واورا در ابراز عقاید وافکارش دچار محظور ننمود .

درعلم ماوراءالطبیعه، کوندیاك اسپیریتوـآلیسم (مذهب اصالت روح) تعلیم میداد اما این علم ارتباط خیلی ضعیفی با اشتغالات عمده‌او داشت وبیش‌از بخش خیلی‌کوچکی ازنوشته های اورا [illegible] نگشت و درکتابهای عمده‌اش‌نظیر « تحقیق در منشاء شناخت‌های انسانی » (۱۷۴۶) و «رساله احساسها » (۱۷۵۴) کوندیاك نیز مانند لاك وکارتزین‌های پیمان شکن به‌دکارت از اعتراف به‌فایده تفکر راجع به‌طبیعت متافیزیك روح امتناع نمود و بهتر

---

۱ ـ Utilitarisme اصول اخلاقی که قواعد اعمال رامنوط به‌نفع وفایده عمومی می‌داند .

آن دانست که روح انسانی را بعنوان یك روانشناس مورد مطالعه قرار دهد تا اعمال آن‌را درك نماید. درصورتیکه ابتدا، به‌پیروی از لاك به‌دو منبع معرفت یعنی احساس وتعقل قائل بود، درکتاب دوم خود فقط احساس را معتبرشمرد. احساس باتغییر شکل‌دادن‌خودسبب پیدایش تمام اعمال هوش از حافظه و توجه و تفکر وتصدیق وحکم وتعقل میشود.

واما «من» از مجموعه احساسهای فعلی و احساسهائی که حافظه بیاد می‌آورد تشکیل میشود. ودو «من» یا "Ego" وجود داردکه یکی عادت ودیگری تعقل است. «من» عادت بطور لایشعر عمل می‌کند وتوانائی دیدن، شنیدن و حس‌کردن دارد. «من» تعقل بأعمال خود در موقعی که آنهارا انجام میدهد شعور دارد. غریزه ازمن عادت ناشی است و عقل از عادت تعقل. بسیاری ازاین نتیجه‌گیریها بنظر جسورانه میرسید وامروز این موضوع مسلم شده‌است که‌کسانی که‌از کوندیاك انتقاد می‌کردند واز جمله کانت وهلموتز در اشتباه بوده‌اند.

کوندیاك به روانشناسی حیوانات، منطق وریاضیات نیز علاقه نشان میداد. کتاب اودرباره اقتصاد، بنام «تجارت وحکومت» از افکار ومسائلی بحث می‌کند که شبیه به مسائل مورد بحث آدام اسمیت در کتاب «ثروت ملل» میباشند واین دوکتاب مقارن یکدیگر در ۱۷۷۶ انتشار یافتند.

ژان لامارك Jean Lamarck

۱۷۴۴ ــ ۱۸۲۹

فرضیه جدید لامارکیسم بطور محسوسی با نظرات ابرازیه لامارك در کتاب «فلسفه حیوان شناسی» که در ۱۸۰۹ منتشر شد فرق دارد. دراین کتاب او دو قانون را تعریف می‌کندکه اساس فلسفه تحول اورا بوجود میآورند: یکی «قانون استعمال و زوال» است‌که بنابر آن عضوی که‌حیوان ازآن‌استفاده می‌کند رشد می‌یابد وحال آنکه عضو بی‌استفاده رفته رفته ضعیف شده ازمیان میرود و دیگری «قانون وراثت طبایع مکتسبه» است‌که بر حسب آن آنچه افراد بنابر قانون پیش‌گفته کسب‌کرده یااز دست داده‌اند به‌اعقاب آنها منتقل میشود. وبااین ترتیب لامارك یکی از نخستین دانشمندانی بودکه ادراك توازنی‌جهان را به‌ادراك تحولی تغییر شکل داد و پیشرو فرضیه جدید تاثیر محیط قلمداد گردید. ولی او کلام تلخ ولتر راهم تجربه کردکه بنابر آن حق داشتن خطرناك است، موقعی‌که همه مقامات وقت‌اشتباه می‌کنند. مخالفت «کوویه» و انتقادهای شدید اوگوست کنت نسبت باین فرضیه‌های لامارك مدت یك قرن توجه اذهان رااز کتاب او منحرف نمود. چارلز داروین هم‌که بطورکلی در بیان عقاید خود ملاحظه‌کار بود، درکتاب لامارك چیزی جز «مبهمات» مطالب بی‌ارزش و یا بعبارت بهتر، بیفایده نیافت.

ژان‌لامارك که ابتدا قرار بود زندگانی کشیشی درپیش گیرد، ازآن اعراض نمود و به‌پیشه سپاهیگری روی آورد. بدنبال حادثه‌ای نظام را ترك گفت واوقات خودرا مصروف تاریخ طبیعی کرد. نخستین اثر او بنا «مجموع نباتات فرانسه» (۱۷۷۸) درهای آکادمی سلطنتی علوم را بروی اوباز نمود در ۱۷۹۳ باآنکه او نباتشناس بود ولی برای تدریس کرسی حیوانات سفیدخون در موز دعوت شد ــ این تغییر جهت منبع اختراعات او در زمینه مذهب اصالت تحول گشت بافکاری که در «فلسفه حیوان شناسی» بیان نموده منجرشد.

در ۱۷۷۶ «تحقیقات درباره علل اعمال اصلی فیزیك» را نوشت‌که در ۱۷۸۴ منتشر شد وچون آن‌زمان بحبوحه دوران ترور بو بملت فرانسه تقدیم گردید. در ۱۷۹۵ لامارك «دستگاه طبیعت» را منتشر نمود وبرو جمهوریخواهی در زمان ناپلئون و بازگشت بوربونها وفادار ماند. دراین کتابها، و اهتمام زیادی به‌فرق گذاشتن بین طبیعت خدا وبین طبیعت و جهان مادی‌که آنر بمثابه توده متراکمی از جوهرها یا اجسا بیحرکت می‌نگریست بخرج داده. درنظر ا مطالعه در طبیعت به‌مطالعه در حرکت می‌انجام و طبیعت شامل یك سلسله قوانینی است که برحیات حکومت میکند. حرکاتی‌که خاص موجودات زنده است بطور وضوح با حرکات فیزیکی فرق دارد. واما حیات با قابلیت

تحریك و خاصیت واکنش نشان دادن دربرابرتاثیراتی که از خارج میرسد مشخص میگردد. این خاصیت دستگاه عصبی را توسعه می‌دهد. تغییرات در کیفیات سبب تغییرات نیازمندیها و استعدادات می گردد. اشکال‌دانی حیات‌توسط‌محیط طرح‌ریزی شده‌اند واشکال عالی ،بوسیله دستگاه عصبی خود ، به‌تغییر دادن محیط‌خوددر زیر فشار احتیاج یا میل وادار میشوند. عمل بنیامین احتیاج و محیط طبایع جدیدی‌بوجود میآورد که دائمی میشوند یا برحسب ظرفیت و استعداد مقاومت شان از بین‌میروند.

لامارك که عالمی عالیقدر و متفکری‌دقیق بود از زمان خود جلوتر میرفت ونخستین کسی بودکه دریکی از اسرار طبیعت نفوذنمودو آن انتقال حیات از راه نسل‌های متعدد بود. ولی نبوغ او در زیست شناسی تحت‌الشعاع‌درخشندگی نام و عنوان داروین قرار گرفت و مجهول ماند ودر فقر و غصه‌درگذشت.

قرن ما

و شاهکارهائی چنین گرانسنگ

نوشته : ژان کابو
بزرگترین منتقد ادبی فرانسه

ترجمه : ایرج قریب

((تصادفی نیست که دانشجویان آمریکائی کتاب سالینجر را، انجیل خود می‌پندارند وچهره‌های خویش را درآئینه وجود ((فرانی)) و ((هولدن کلفیلد)) باز تافته می‌بینند.))



ژروم داویدسالینجر ، نویسنده آمریکائی با کتابی دیگر ـ فرانی و زوئی
Franny and Zooey

ـ در آغاز سالگرد میلاد مسیح ، ارمغانی گرانسنگ بجهانیان و خاصه هنرشناسان روزگار ، هدیه کرد . طنز بی‌پروائی اوکه شهره شکفتگی کامل نبوغ اوست ، کتاب را در ردیف شاهکار های عصرما ، بقلم آورد .

«زوئی پیرو معتقد و متعصب انجیل که در مهد خانواده به آیات ، و طلب آمرزش گناهان میاندیشید ، راه دیگری پیش گرفت !» وبدینگونه هزل حاد سالینجری، بسان گدازه های آتشفشانی ، بنای سست و لرزانی را فروریخت و تازه هائی پدید آورد و قانون دلچسبی باقی گذاشت ! ..

گرچه آمریکا از کتاب سالینجر ، ماهی چند ، بشایستگی استقبال کرد و شهرت نویسنده را جهانگیر ساخت ، و استعداد او را بلامنازع و قطعی نشان داد ولی بغیر از چند تمجید دبستانی و دو نوشته روزنامه‌ای ، کسی از واقعیت کتاب پرده برنگرفت . همه‌گمان میکردند که نمایشنامه بپایان رسیده و پرده فرو افتاده است . ولی نمایش تداوم صحنه های خود را در ارواح متفکر و تنهای زمانه ، بنحوی پایدار ، حفظ میکند . و ..

ما عادت کرده‌ایم که لطف هراثر را در سطح کلمات و غنای افکار کلی نویسنده بجوئیم . ولی از مدتها قبل تقریبا اکثر هوشمندان زمانه میدانستند که مقولات مجرد فلسفی ، و رسائل سرد و بیروح اخلاقی ، ذره ای از تشویش و دلهره عصر نمیتواند کاست ، و بلکه حتی برشدت آن نیز میافزاید . اینك کتابی در فرا روی ماست ،هرکلمه آن قطره ای است که اوقیانوس پر خروش را تا بی‌نهایت میگستراند . و لابلای این امواج ، پدیده مشخص قرن ما ، مانند زورقی شکسته ، در لحظه‌ای گریز پای ، نیاز معنوی جهانیان را در تلاطم خود میگیرد .

میدانیم که وجدان آمریکائی پس از فرونشستن شعله های حریق جنگ دوم ، خصال روسی یافته است ! روح اسلاو همراه نوشته های داستایوسکی در کالبد فلزی تمدن اتمی آمریکا حلول کرده و حتی آثار مارك تواین با همه ظرافت وزیبائی ، دربرابر زهرخند نافذ اسلاو ، یارای تجلی نداشت ، چه طنز اسلاوی ، چونان دشنه‌ای آخته ، برپیکر عقاید سست بنیان فرود میآید و از نهانگاه اندیشه های رفیع بشری ، راه کمال را مینمایاند . پس‌تعجبی ندارد اگر ، «اجتماعی پراز موهبت» به «اجتماعی منفرد» بدل گردد ! و «بیت نیك» های آمریکائی در همانحالیکه از «ماری جوانا» دم میزنند، از«زن بودائی» نیز یاد میکنند و مجله شکاك و سوفسطائی «نیویورکر» باوجودآنکه به فلسفه الوهیت پای بند نیست ، «زوئی» اثر سالینجر را

با فهرستی از مراجعات نویسنده به «زن» یا آئین‌مکاشفه بودائی وسیروسلوك لائوتسو فیلسوف چین و عقاید هندو انتشار بدهد و مسخ کنندگان آثار بودارا یکان یکان سرزنش نماید . آیا اینها نشانه بحران فلسفه عرفان آمریکائی نیست ؟

«فرانی وزوئی» سالینجربرآن‌سراست تا مگر خدای قرن اتمی را بیافریند ، قرنی که غوطه خوردن در بحر نفس خویش را ؛ وجهه همت خود قرار داده‌است . خدای این قرن بزعم سالینجر دیگر همان خدای هائل «خشکه مقدس‌ها» وآفریدگار خوب و بد ؛ وسازنده سرنوشت وتقدیر نیست ؛ بلکه به «تل‌استاری» میماند که رابط بین وجدانهای در خود فرو رفته و «اجتماع منفرد» هاست ! .

در پرتوالقائات این خداوند ،«زوئی» در آشپزخانه منزل ، نارنجکی کار میگذارد

کتاب سالینجر ؛ عرفان جدید آمریکائی؛ برمبنای آداب ورسوم یانکی‌ها ؛ یعنی مخلوطی از فرهنگ لاتین ؛ وسنن وآداب بومیان سرزمین آمریکاست ...

سالینجر عرفان داستایوسکی ؛ و طنز مارك تواین را بهم آمیخته‌است . در کتاب سالینجر با قهرمانانی روبرو میشویم که مبتذل وبیمایه ؛ وشوخ ولاابالی هستند . دلهره وتشویش بیدلیلی ؛ آنان را بیکدیگر پیوسته‌است . «ولگردی که شور وحمیت مذهبی دارد ؛ سرتاسر **مانهاتان** را زیر پا میگذارد وخانواده **گلاس** به هفت فرزند نابغه‌اش که استعدادی زودرس دارند میبالد ؛ ولی در سال ۱۹۴۸ ، **سیمور** ، پسر بزرگ خانواده خودکشی میکند سایه این مرده ، مانند سیاره‌ای در آسمان خانواده ؛ دوران مینماید » .

ـ («فرانی» و زوئی) که در فاصله دوسال نوشته شده ؛ اجزاء بهم برتافته کمدی دلمردگی اندوهناك ؛ خانواده **گلاس** هاست .

فرانی دختری لاغر وطناز است که چشمهائی درشت ؛ وزیبائی عشوه‌گرانه دارد، وبا همکلاسی خود دانشجوئی کوتاه قد ؛ بسفر تعطیلات آخر هفته میرود ؛ آنها از یکماه پیش بایکدیگر برخوردی نکرده‌اند واز اینروی بتماشای مسابقه فوتبال میروند تا رنج دوری و خاطره آنرا از یاد بزدایند .

ولی اینکار ، از اندوهشان نمیکاهد. زیرا بمحض آنکه **فرانی** خروس قندیش را جوید ، راه دستشوئی را پیش میگیرد و مدتی چند میگرید و سعی بسیار بکار می‌بندد تا سبب نفرتی‌راکه از زندگی دارد، باز شناساند . نفرتی که زاده کتاب مذهبی است ؛ ودمی نیز ، ترکش نمیگوید . دراین وقت «**فرانی**» مدهوش برنیمکت رستورانی میافتد ؛ وکلماتی را زیر لب نجوا میکند که بدعا میماند . ماجرا دراین خلاصه میشود . ریشخند ، ظرافت و کمال در آن رخنه میکند ؛ گوئی وقایع در قلوبشان ویا در دهلیزهای سرد ومرطوب حرف و سخن‌ها وطنز آخته نویسنده جریان دارد. افسانه دختری جوان وقلبی نژند !

سالینجر داستانسرای جوانان و افسانه پرداز بحران پایان دوره شباب است هنگامیکه زشتی های زندگی ، نکوهیدگی های خصال آدمیان وفقدان احساس عشق، ظاهر میشود ؛ وزمانیکه بیگناهی ؛ ره بجهان عیار گونه سالمندان‌میبرد ، سالینجر، نویسنده ایندوران طلائی ؛ از همدستی با عالمیان دوره فساد وتباهی جسم وروح که سالخوردگی نشانه آنست سرباز میزند ، راه تقوی پیش میگیرد ، آرزوی مرگ میکند ودر صورتیکه نتواند «عرفان بودائی» را تبلیغ مینماید . تصادفی نیست که دانشجویان آمریکائی کتاب سالینجر را انجیل خود می‌پندارند و چهره های‌خویش را در آئینه وجود **فرانی‌گلاس** و **هولدن کل‌فیلد** ؛ باز تافته می‌بینند . آنهمه زیبائی وموسیقی کلام ، غنای‌تخیل ؛ وشور ابداع وشعر روان ، شطی‌است که به اقیانوس بیکرانه زمان میریزد و اندیشه‌های کهنه میشوید وحماسه جوانان‌آغاز میشود .

قرن ما و شاهکاری چنین گرانسنگ

پس از سالیان‌درازی‌که رمان سیاسی، رمان اجتماعی ، رمان‌روانشناسی ؛ سرگرمی مطبوع بزرگسالان بود ؛ اینك سالینجر رمان عصر اتم ویا انجیل جوانان را ؛ با کتاب«فرانی وزوئی» ارمغان نسل‌دلواپس وقرن اضطراب ؛ کرده‌است .

سالینجر کتاب خودرا که ملهم از تقوای نومیدانه جوانانست ؛ بر فراز عالم کهن ؛ ودر حال‌زوال وانهدام ؛ بنا میکند، ورمانتیسم مالخولیائی و عجیبی را پی ریزی مینماید که از اساطیر «شورش بی‌دلیل» و «عصیان بیگناهی» مایه گرفته است . گوئی زیر پای قهرمانان لرزه‌براندام زمین میافتد وناچار ؛ آنهارا در پرتگاه «خلاء مطلق»، معلق مینماید . نه زیرپایشان زمین‌است ؛ ونه بالای سرشان آسمان . بستر زمین تنگ‌ومحدود مینماید ، بااینهمه‌زنجیر ها ، این سرود زندانبانان قرن ، برگرده زخمدار واسیرشان ، تازیانه میزنند » .

گرچه ممکن است آثاری ، آراسته‌تر، تاثرآورتر و صحنه‌هائی شورانگیزتر ازاین؛ درکتابها آمده باشد ؛ ولی شاهکار آنستکه داستان برفراز بیمایگی ، نومیدی وارفته قهرمانانی که ازهرگونه سجیه معنوی عاری هستند ، بالا رود و تصنعی در آن بچشم نخورد وصدای‌نویسنده ؛ مانند ندای‌وجدان مردم گوش را نیازارد . سالینجر بهیچ گونه غور و بررسی وتعبیر اخلاقی دست نمیبرد ؛ وتنها طنز او در محیط شوم داستان ، مانند ابرهای سیاه بارنده ، رعد وبرقی میآفریند واعماق را روشن میسازد . هیچگاه بحدس نمیتوان دریافت که‌فرجام کار کدامست ؛ زیرا ؛ چه تکه‌پاره هائی که از وجود ؛ و روح قهرمانان ؛ درنهانگاه آینده بکمین نشسته‌اند . بعلاوه ظهور قهرمانان در صحنه‌های گوناگون ؛ و سخنانی‌که برزبانشان جاری میگردد ؛کوتاه تر ، واندك‌تر از آنستکه بتواند فراراه پیش بینی وگمان خواننده ؛ چراغی برافروزد .

سالینجر بنای منطق وخرد را ؛ پیشا پیش ؛ در وجود قهرمانانش متزلزل‌میسازد وراه تغزل گرم و شورافکن بی‌تابانه شعر را که سرشار از روشنائی ودلهره وزندگی است ، از هرسد ومانعی ؛ پاك میسازد و بزبان قهرمانان‌افسرده‌حال؛ ومالیخولیائیش سخن میگوید وشط خروشانی ؛ وجود خواننده را لبریز میکند ؛ وبی‌آنکه مارا یارای مقاومتی باشد در کام میگیرد وتنها وقتی بهوش میائیم که درآن مانند گوی چشم ؛ در بحراشك شناوریم !

«زوئی» برفردا ویا آینده دورتر «فرانی »سایه انداخته است . «فرانی» بر نیمکتی در اطاق نشیمن خانواده «گاس‌ها» بین اشیا قدیمی گرامافون ساخت ۱۹۲۰ ـ نشسته ، بردیوار ها اعلاناتی آویخته است که شکوه ازیاد رفته و غبار گرفته‌ای را بخاطر میآورد . اعلان تاتر مربوط بزمانی است‌که «بسی»مادراو هنرپیشه‌اول نمایشهای درجه دو وسه بوده است . «فرانی» مهر سکوت برلب زده وبا بحرانی سخت دست بگریبان است «بسی »؛ که لباس عزا برتن دارد ، وبا مشتی هیزم وارد حمام میشود، «زوئی » مشغول خواندن نامه برادرش است که درآن ؛ از آرامش معنوی یاد شده است .

برادری که‌انتحار کرده‌است «پرده‌ای ازبخار بین‌آن‌دو ؛ حائل‌بودوازدوش‌حمام؛ رگباری بر پیکر زوئی که لاغر و غمگین بود ، تازیانه میکوفت . مادر احساس‌میکرد که روح برادر بزرگتر ، بختك‌وار بتن زوئی چسبیده است . مشوش بود . زیرا میدید که فرزندانش به خودکشی میل کرده‌اند ومیگفت : «سردر نمیاورم ، شما وقتی بچه بودید همگی خوشبخت وخوشحال مینمودید » .

بعد «بسی» به نزد دخترش ، دختر عصبی و نومیدش میرود ودلداریش میدهد «ازاین سوپ جوجه بخور ، ترا بخدابیشتر بخور ، آخر باید شوهر کنی !»

زوئی ، **آلیوشای** آمریکائی است (قهرمان کتاب آزردگان داستایوسکی) ،که «لبخند جاودانه‌ای برصورتش سایه انداخته

قرن ما و شاهکاری چنین گرانسنگ

است » گفتگوی مادر وپسر به مکالمات انجیل مانند است . زیرا زوئی زیرکانه پی میبرد که فرانی خواهرش در اطاق برادر بزرگتر که خودکشی کرده ، کتابی یافته است . کتاب داستان دهقان روسی است که سرتاسر روسیه را برای فهم باب ۱۷ ، از سفر رسالت در مینوردد . ومیدانیم کهاین باب نامه پولس حواری بود برای موعظه **تسالونیکی‌ها** ؛ تا مگر وحشت «**هستی**» را با سرگیجه «**نیستی**» از یاد ببریم . **زوئی** به «**فرانی**» توصیه میکند تاراه حل معمای دروبسته وحشتش را در انجیل بجوید : «خدا ویلن‌اینگر نیست که بشود روز های یکشنبه آنرا نواخت و تمبر پست‌نیست که بتوان جمع آوریش کرد؛ ورنگ وروغن هم نیست که بشود بر تابلوهای نقاشی‌کشید. دوراه در پیش است . یا مکاشفه صوفیانه؛ یا شرکت در عوالم هستی خاکی ».

«**زوئی** » راه دوم را انتخاب میکند بیهوده میکوشد تا «**فرانی**» را هم بدان راه بکشاند .

آنگاه سمبولیسم سالینجر ؛ نارسائی هائی را موجب میشود که نتیجه پای‌بندی نویسنده باسلوب کاراست . «**زوئی**» ، در اطاق برادر بزرگتر ؛ آنکه انتحار کرده است ، پنهان میشود ، گوشی تلفن را بر میدارد وگفتگوئی بین او وخواهرش در میگیرد ، باصدای‌عوضی ؛ از قول برادرش پیغامی ساختگی‌بگوش اومیرساند ؛ ریشخند نویسنده دراین وقت باوج خود میرسد ؛ زیرا قهرمانش ؛ آسایش از دست رفته را باز مییابد ؛ گوئی مسیحیت وبودیسم بهم التقاط یافته‌اند ؛ ونوزاد ناقص‌الخلقه‌ای پدید آمده‌است : پوچی مطلق ــ وناگزیر عرفانی نو ؛ وتلخ واندیشناك !

آنوقت بیاد **زن** بودا میافتیم که : «در نهانخانه پژوهشهای ناخود آگاه‌خود و منطق ، وسبب هستی نهفته است » .

درون کلمات کتاب سالینجر ، روحی متلاطم ، ومرموز موج میزند که درتیرگی های شب جهل قرن ــ ماشینیسم ــ همچون کرم شب تاب میدرخشد وگاه‌یخ آهنینی که بر مفاهیم دوپهلو ومتناقض سرپوش نهاده است باطنز سوزنده و ملتهب او ؛ سوراخ میشود وسپس ناگهان حالت تعقید ناگهانی؛ پدید میآید ..... **قرن ما وشاهکاری چنین گرانسنگ !**

قرن ما و شاهکاری چنین گرانسنگ



بازیهای تفسیر شده

۳ ماه قبل المپیاد شطرنج تیم‌های جهان باشرکت ۳۹ کشور از جمله ایران در بلغارستان انجام گردید.

درجریان این‌مسابقات که در حدود یك ماه و نیم بطول انجامید ـ بازیها و مطالب فوق‌العاده جالبی برای دوستداران شطرنج بوجودآمدکه بتدریج نکات‌برجسته آنها را دراختیار شما میگذاریم .

بازی زیر پیروزی پر شکوه استاد بزرگ ناژرف قهرمان شطرنج آرژانتین بر پورتیش استاد بزرگ مجارستان است که توسط خود ناژرف تفسیر گردیده است .

ناژرف در مسابقات یادبود کاپابلانکا که در سال گذشته در هاوانا انجام گرفت مقام اول را بدست‌آورد وازاشمیسلوف قهرمان سابق جهان واسپاسکی قهرمان اول شوروی و عده زیادی ازشطرنجبازان نیرومندجهان پیشی گرفت . این استاد بزرگ توانسته است با ٤٥نفر با چشمان بسته بازی دسته جمعی انجام دهد که شرح یکی از بازیهای آن درشماره‌های گذشته کتاب کیهان منعکس گردیده است .

میگوئیل ناژرف در مقدمه بازی زیر مینویسد :

«موقعی که من بایك استاد بزرگ مسابقه میدهم

بندرت به تجزیه و تحلیل دربـاره واریانت های بازی می پردازم ودر حقیقت به قدرت درك خود با يك مطالعه نسبتا سطحی پوزسیونها اعتقاد کافی دارم و اینموضوع براثر بیش از یك ربع قرن مبارزه در مسابقات جهانی برای من حاصل شده است ...

دربازی زیر استاد بزرگ پورتیش خیلی بسرعت بازی میکرد و برای ۱۵ حرکت اول فقط ٥ دقیقه وقت صرف کرده بود و من در اواخر شروع بازی خود را مواجه با کمبود یك پیاده و اشکالات فراوان پوزسیونی دیدم مخصوصا راهی را که پورتیس انتخاب کرده بود برای من بی سابقه بود ...

بعد از پایان این بازی عده زیادی بمن بمناسبت «یك قربانی درخشان پیاده» تبریك میگفتند درحالیکه این پورتیش بود که بیك حرکت جدید دست زده بود .

من معتقدم که اگر پدیده نوئی بوجود آید یا یك فنومن و نتیجه ذهنی یك نابغه است و یا یك حرکـت ابلهانه ، از آنجائی که نابغه هر ۱۰۰ سال یکبار پیـدا میشود بنابراین در برابر حرکت نوظهور بیشتر باید به شکل دوم قضیه فکر کرد ...

پانزدهمین المپیاد شطرنج تیم های جهان
وارنا ـ ۱۹۶۲

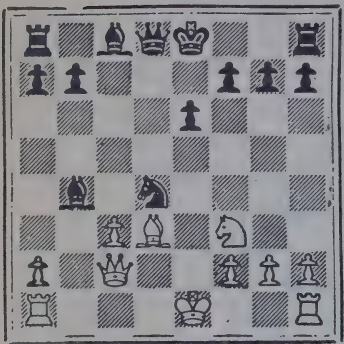
سیاه: پورتیش مجارستان	سفید: ناژرف آرژانتین
d7 — d5	1 - d2 — d4
e7 — e6	2 - c2 — c4
C — f6	3 - C — c3
c7 — c5	4 - C — f3
C×P	5 - c4×d5
P×P	6 - e2 — e3
F — b4!?	7 - P×P

این حرکت که برای اولین بار توسط پورتیش ارائه داده میشود بنظر من صحیح نیست . یکی از ایده های اساسی سفید دراین شروع بازی مجبور کردن سیاه بـه تعویض پیاده c5 با d4 است که راه گسترش فیل وزیر را باز میکند ودراین گسترش این موضوع توسط خود سیاه داوطلبانه به سفید اعطاء شده است .

8 - D — c2 . . . .

این یك پست ایده آل برای وزیر دراین واریانت است و زمینه را برای گسترش موثر دو فیل برروی جناح شاه سیاه آماده میشود .

8 - . . . . C — c6
9 - F — d3 C×C
10 - P×C C×P!?



دیاگرام‌روبرووضع بازی رادراین لحظه‌نشان میدهد . برای من کــه قبلا با ایــن حرکت روبرو نشده بودم ـ انجام آن بسیار رعب‌آوربود بطوریکه دراین لحظه خودرا درآستانه شکست تصور می کردم !

11 - C×C D×C

با تمام وحشتی که از پوزسیون فوق در من‌ایجاد شده بود ـ متوجه شدم که سیاه در گسترش عقــب مانده است و بازاء پیاده از دست رفته حمله‌نیرومندی برای من ممکن شده است .

12 - F — b5+! . . . .

این حرکت سیاه را از قلعه محروم میکند زیــرا اگر بافیل وزیر جلوی کیش فیل را بگیرد یك سوار پس از تعویض فیل ها از دست میدهد .

12 - . . . . R — e7
13 - O — O D×P

گرفتن این پیاده با فیل ـ پس از کیش فیل وزیر سفید در خانه a3 سیاه دچار اشکالات فراوانــی میشود .

14 - D — e2! . . . .

بعلت امکان کیش برخاست فیل سفید ـ سیاه نمیتواند رخ را بگیرد .

14 - . . . . F — d6
15 - F — b2 D — a5

درمقابل دو پیاده‌ای که سفید از دست داده‌است گسترش موثر و فعالی پیدا کرده است کـه بصورت‌یك حساب ریاضی برای پیروزی کافی است .

16 - Tf — e1 . . . .

با تهدید تعویض رخ بافیل !

16 - . . . . T — d8
17 - D — h5! . . . .

باوجود امکان گرفتن پیاده g7 من قویترین مهره خود را برای یك حمله نیرومند و نهائی وارد صحنه کردم . ادامه های زیر بباخت سیاه منجر میشود .

(17 . . . ., F — d7 18 D — g5+, R — e8
19 F×F+ . . . . 20 D×D, ...)

***

(17 . . . ., h7 — h6 18 F×P, ...)

ولی ادامه‌ای که سیاه انتخاب کرد بهترین‌راههای ممکنه بود .

17 - . . . . f7 — f6
18 - D×P R — f7

(18 . . . ., D×F 19 D×P+, R — e8
20 F×P, ...)

19 - F — e2! D — g5
20 - F — c1! . . . .

وزیر سیاه هم در معرض خطر قرار گرفته‌است! قراردادن وزیر سیاه در خانه بعلت امکان آچمز شدن فوری بوسیله فیل سفید مقدور نیست .

20 - . . . . F×P+
21 - R×F D — e5+
22 - f2 — f4 . . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا درصورت گرفتن فیل۔ رخ او از بین رفته و بزودی مات میشود .

شاهکاری از یك شطرنج باز خردسال

بازی کوتاه و درخشان زیر در جریان مسابقات قهرمانی ۱۹٦۲ **«کودکان انگلستان»** انجام گرفته است.
ترکیب جالب و قدرت درك‌شگرف «ویگلس‌ورت» شطرنجباز خردسال انگلستان شایان توجه و تحسین است .

پیاده وزیر ـ دفاع بوداپست

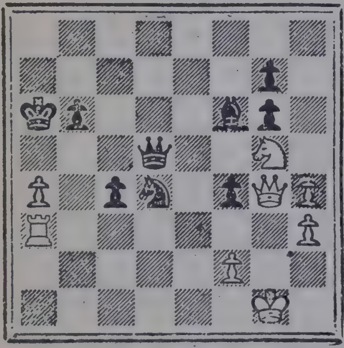
سیاه: ویگلس ورت سفید: مورقی

1 - d2 — d4	C — f6
2 - c2 — c4	e7 — e5
3 - P×P	C — e4
4 - C — f3	d7 — d6
5 - P×P	F×P
6 - g2 — g3	C×f2!
7 - R×C	F×g3+

سفید تسلیم میشود زیرا مجبور به از دست دادن‌وزیر است.

مانور بی سابقه!

درالمپیاد شطرنج بلغارستان، تیگران پطروسیان مدعی شماره یك عنوان قهرمانی جهانی دست به‌ترکیب بی سابقه‌ای زد.



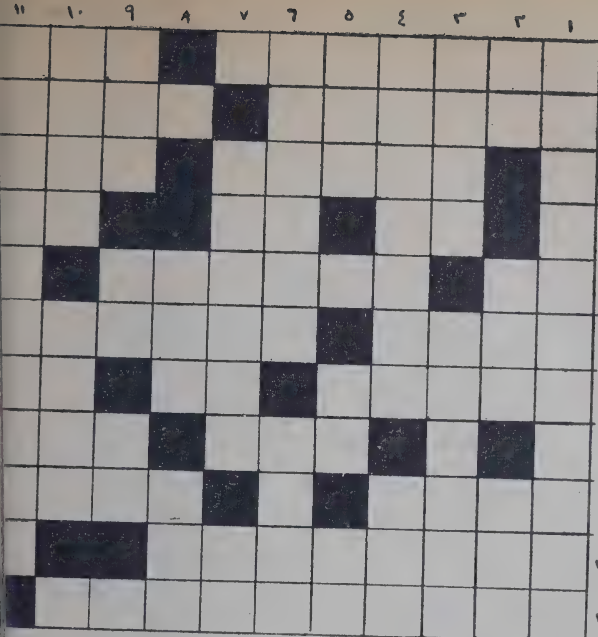
دروضع روبرودوکشتاین قهرمان اطریش بامهره‌سفید وپطروسیان با مهره سیاه بازی میکرد و شاه سیاه با مانور متهورانه‌ای یك تفاوت بدست آورد درحالیکه دو سوارسنگین ویك‌سوارسبك سفید در صحنه وجود داشتند.

1 -	R — a5!
2 - C — f3	R — b4!

اگر رخ سفید حرکت کند ـ اسب او از دست میرود.

3 - C×C	R×T
4 - C — c2	R×P

سفید بازی را واگذار کرد.



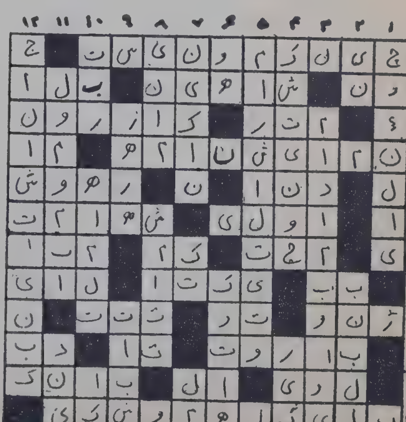
افقی

۱ ـ نقاش و مجسمه ساز مشهور ـ دانستن ـ ۲ ـ سلسله‌ای از سلاطین ایرانی ـ نویسنده بزرگ فرانسوی. ۳ ـ ندای غیبی ـ غذا ـ ۴ ـ در مقام تحسین گویند ـ شمابفرانسه ـ همه در جستجوی آنند. ۵ ـ صد متر مربع است ـ از شهر های امریکا. ۶ ـ تصاویر ـ طبیعی دان مشهور ـ ۷ ـ میل قلبی ـ مو ـ نوعی ماده سوختنی. ۸ ـ شراب نوشیده است ـ خالص وبی‌غش ۹ ـ سفیه ـ ازکنف بدست میآید ـ ۱۰ـ از زنان فداکار تاریخ که لقب «بانوی باچراغ» باو داده‌اند ـ ۱۱ ـ مجرای آب در کوهی است.

عمودی

۱ ـ ازملکه‌های مشهورتاریخ. ۲ـ پهلوان ـ عدد ـ خطاب به‌سوم‌شخص ۳ـ به‌بوی ار نروید زیرا ممکنست .. ـ از نفت بدست‌آید. ۴ ـ چند سالی است که در تهران انجام یافته است ـ مهمانخانه ـ ۵ ـ جملات کتب مقدس را گویند ـ فوت وفن ـ عددی است. ۶ ـ از محال ثلاث ـ یکی از هفت‌سین ـ ۷ ـ از موسیقی دانان مشهور ـ پس‌وند وقت وهنگام ـ ۸ ـ پول خارج گویند ـ دروازه‌بان است ۹ـ ماست وآب‌است ولی غلط‌است ـ کهنه نیست. ۱۰ ـ اسرارو قنون ـ یك لحظه. ۱۱ ـ ملکه مشهورروسیه که لقب « گرفت و سی سال‌سلطنت کرد.

حل جدول شماره پی



در شماره ۶۲

کیهان هفته

۲ جامعیت تحول «۲»

۷ ـ ۷۹ ● داستانها :

۷ خاطرات امید و مرگ
نوشته واندا پرژبیلسکا
ترجمه پرویز

۳۳ کمدی زندگی
نوشته ارسکین کالدول
ترجمه شاهرخ باصری

۶۳ رویای یك انسان مسخره
نوشته دستایوفسکی
ترجمه علی پاك بین

۸۹ بند
نوشته اشتاین بك
ترجمه طاهباز

۶۲ ـ ۲۱۲ ● بخش آخر :

۱۰۶ . رایش سوم ـ ۱۱۱. کتاب اقتصاد ـ ۱۱۵. یادداشتهای آلبر کامو ـ ۱۲۱ . سالوادر دالی ـ ۱۲۶ . در جستجوی آدم ـ ۱۳٤ . مرگ چارلز لاوتون ـ ۱٤۰ ـ ماجرای توخاچفسکی ـ ۱٤٥. اروپای پیش گام

۱٥٤ ـ ۱٦٤ ● خورجین :

بزرگترین موزه جهان بزیر آب میرود ـ بزرگترین بالرین مرد جهان ـ مردان سال

تایم ـ موفق ترین خواننده ـ نگاهی بآثار بزرگترین نقاش نروژ ـ کهنه و نو در کنار هم ـ بزرگترین رصد خانه جهان ـ سامرست موام ودخترش ـ دختری که لولیتای نابوکوف را زنده کرد ـ نمایشگاه طرح پارچه ـ تابلوئی از پیکاسو ـ آشنائی با فرانسیس بیکن

۱۶۵-۲۱۲ ● دنباله :

۱۶۵. درمرگ ماسینیون ـ ۱۸۰. مسابقه بذله گوئی ـ ۱۸۲. تخیل و واقعیت ـ ۱۹۶ . قرن ما و شاهکاری چنین گرانسنگ ـ ۲۰۷ . فلسفه واخلاق ـ ۱۸۸. دوقلب گرنیکا ـ ۲۰۱. شطرنج ـ ۱۹٤. میخواهید باورکنید میخواهید آزمایش کنید ـ ۲۰۶. جدول

● شعر :

قصه شهرسنگستان ـ و شعری از بایار تایلور

سال دوم یکشنبه ۲۱ بهمن ۱۳٤۱

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان

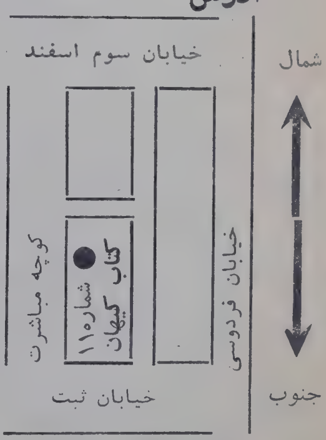
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

طرح و تنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳٤۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

آدرس



در سینماهای سعدی - دیانا



h. N.A. Co.

کانگاسیرو «راهز



CANGACEIRO

KAN-GA-SARO

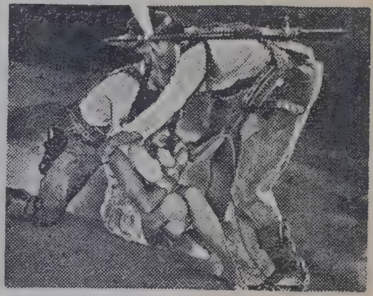
The Story of An Outlaw Bandit!

ternational Film Festival Winner! Best Adventure Film of the Year!

A COLUMBIA PICTURE



SAVAGE...
Riding into battle prepared to drench the earth in blood!



BRUTAL...
They take what they want—wine, wealth and women!



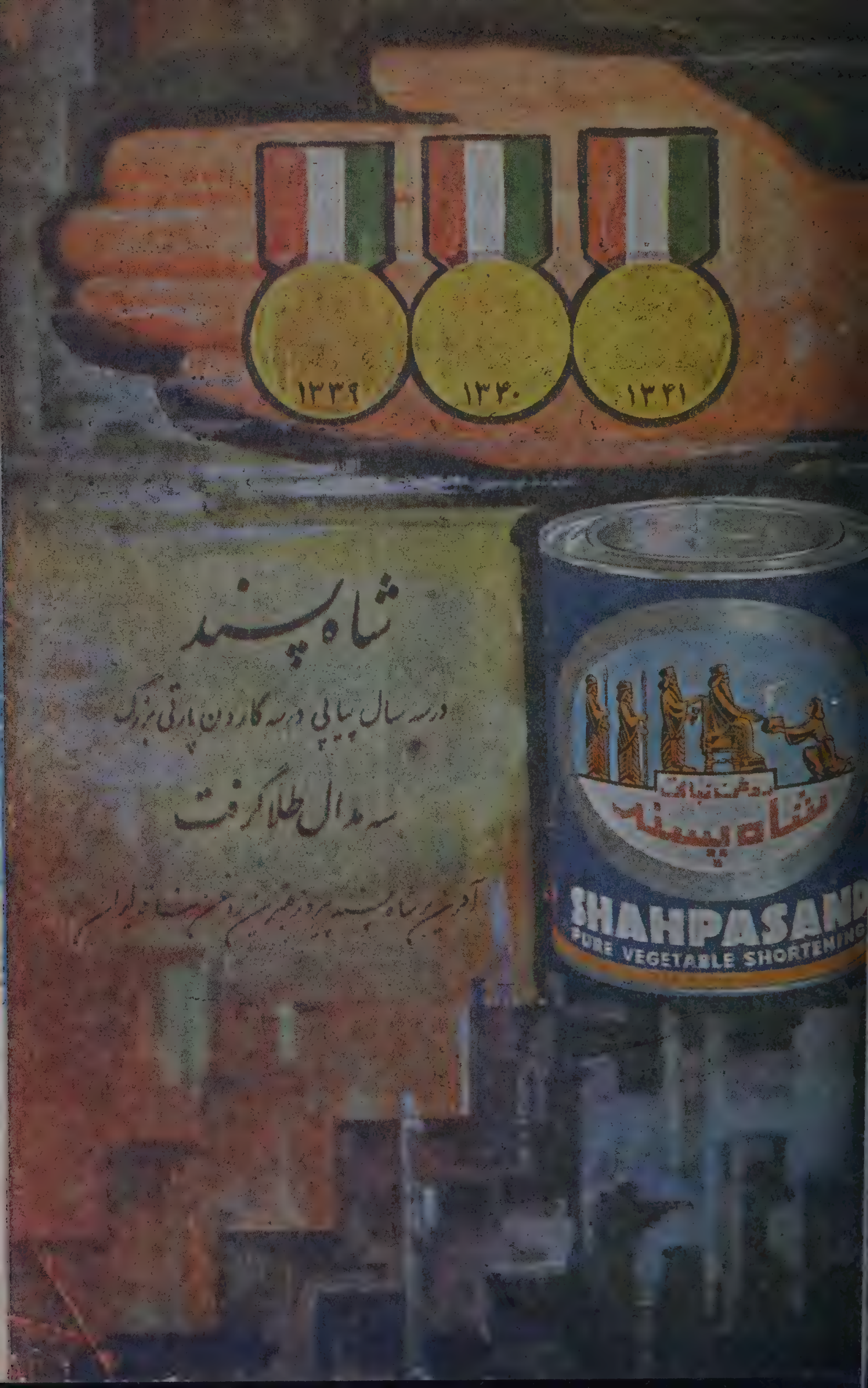
BARBAROUS...
A traitor comes face to face with pitiless vengeance!

بزودی در سینما های :
سعدی ـ دیانا ـ تهران ـ میامی

★ این فیلم از افسانه های فولکلوریك و ملی برزیل اقتباس گردیده و درجهان
بعنوان یك اثر بیسابقه و نوظهور و کلاسیك هنر هفتم شناخته شده است .
★ «کانگاسیرو» یك فیلم خشونت آمیز ـ وحشت آور ـ عریان وبی پروا ا
افکار و برخورد انسان ها .
★ با شرکت : آلبرتوروشل ـ ماریزاپرادو ـ میلتون روبیرو ـ وانجاوریک
★ «کانگاسیرو» برنده جایزه اول فستیوال جهانی کان بعنوان بهترین فیلم
سال و برنده جایزه بهترین موزیك فیلمهای سال .

محصول کمپانی کلمبیا

. N.A. Co.



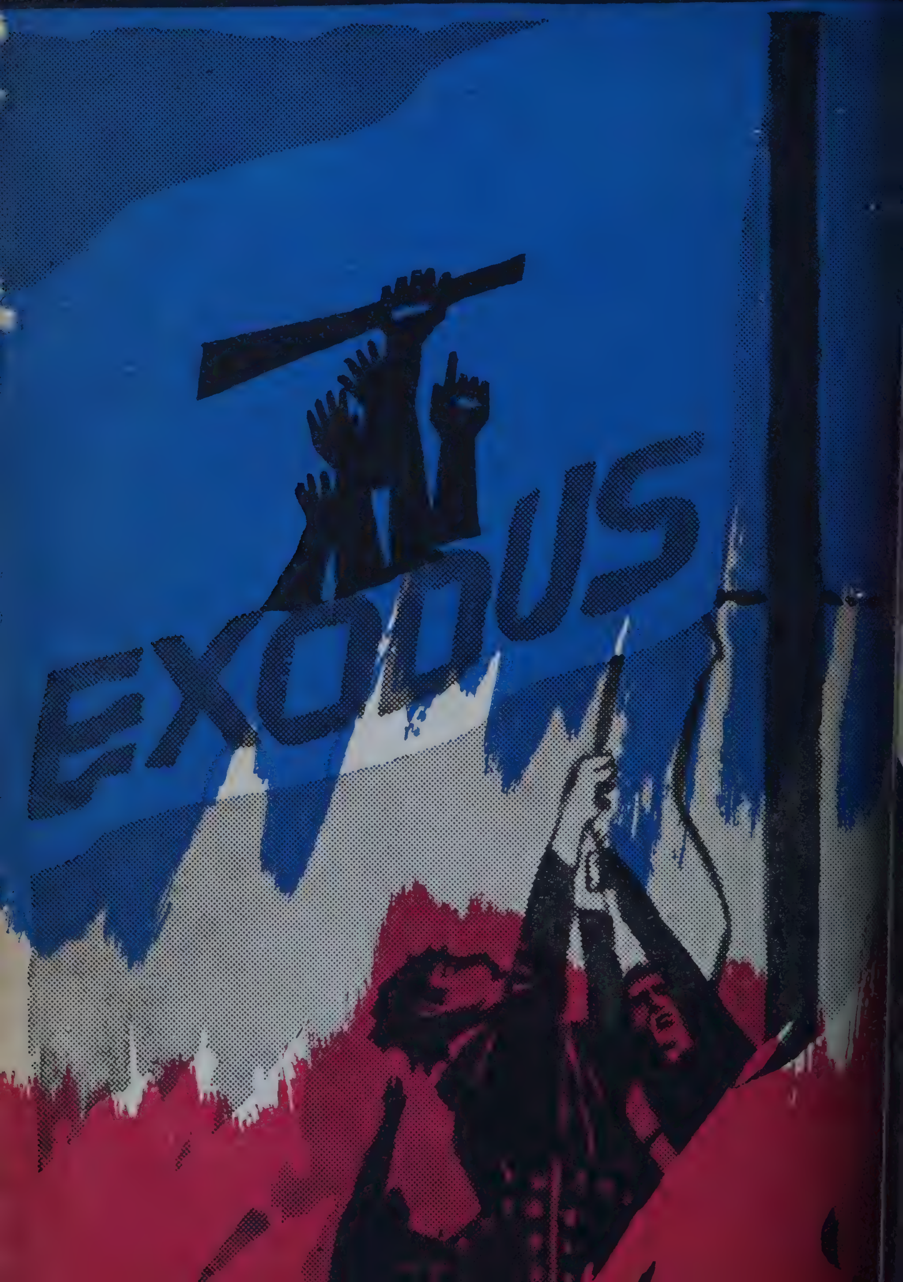
۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
شاه پسند
در سه سال پیاپی در سه گاردن پارتی بزرگ
سه مدال طلا گرفت
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAN
PURE VEGETABLE SHORTENING

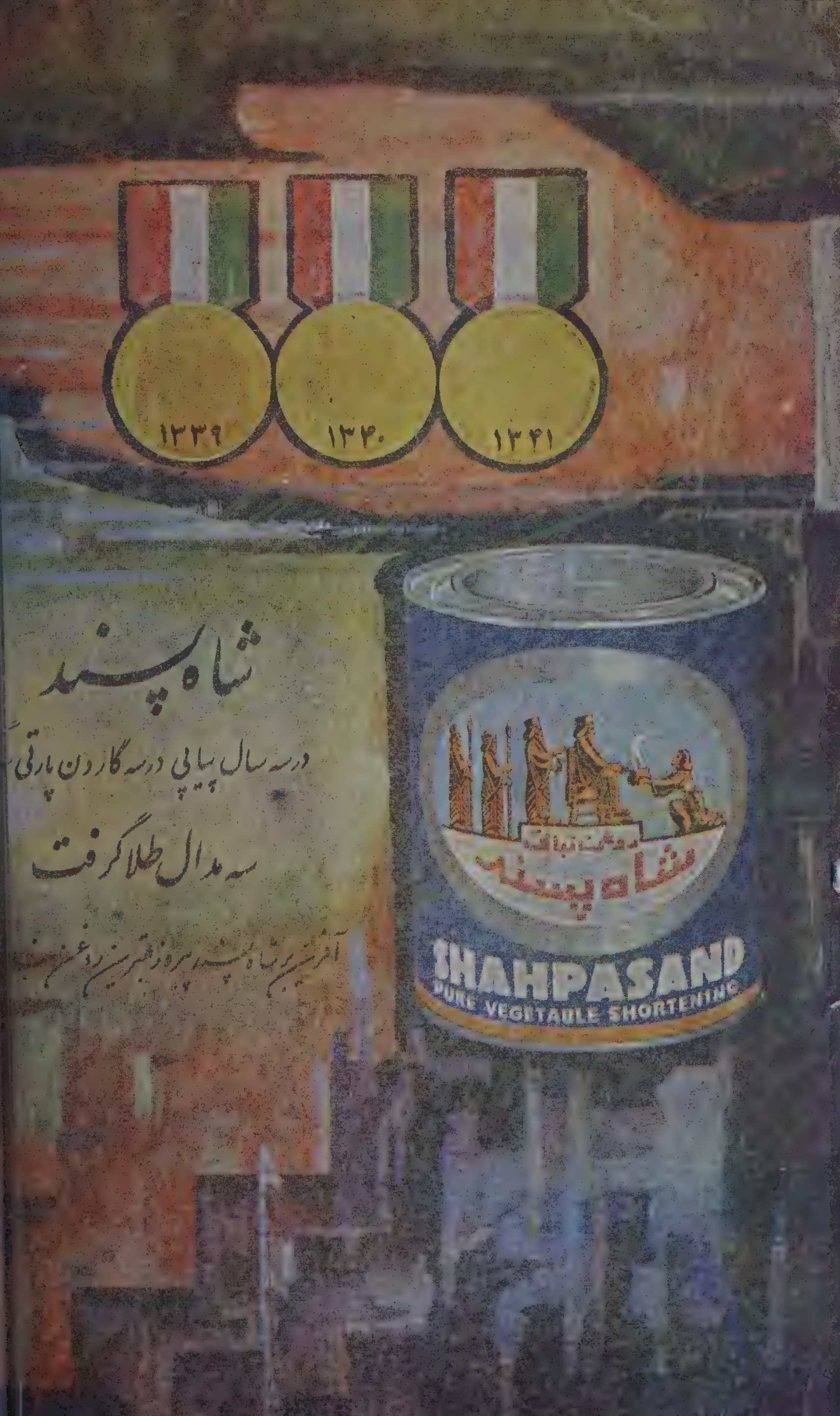
ن یکی، شب هراس انگیزی بود. از غروب دردقلب من
جاری وحشت ناك هوا و آسمان و شب پر سکوت و خاموش
● یکشنبه ٦ اوت ● دیشب شب بدی بود دیگر چه اتفاق
ه‌ایم. اوکرائینی ها هرکسی را که می بینند ـ همه جا
● پنج شنبه سی و یکم ● امروز خیلی آرام تر است چو
یابان میرود جز تل ویرانه ها دیگر چیزی دراطراف نمی



کیهان هفته

بها ۳۰ ریال





۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
شاه پسند
در سه سال پیاپی در سه گاردن پارتی
سه مدال طلا گرفت
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING

در شماره ۶۳

کیهان هفته

کتاب کیهان

۵ جامعیت تحول (۳)

۷ ـ ۶۱ داستانها :

۷ اگزودوس
نوشته لئون اوریس
ترجمه کارو

۴۳ راهزن
نوشته آرتورکوئیلر کاچ
ترجمه همایون نور احمر

۵۵ داستان اطفال سر راهی
نوشته هارپر مارکس

۵۹ اگر تو نبودی
عزیز نسین
ترجمه ولی‌اله آصفی

۶۶ ـ ۱۳۲ بخش آخر :

۱۱۵ . دوکلمه حرف ناتمام با ایلیا ارنبورك ـ ۱۲۶ . مناظر نقاشی شده ۶۳ ـ علم قیافه‌شناسی . ۶۶ـ ماجرای توخاچفسکی . ۷۱ ـ فلسفه انسان واخلاق ۷۷ ـ شطرنج . ۸۳ . رایش سوم ـ ۸۷ . یادداشت های آلبر کامو

۹۴ ـ ۱۱۴ خورجین :

میکل آنجل آستوریاس ـ سویس از نظر تعلیم و تربیت ـ عکاسی و هنر ـ یك استعداد نه یك نابغه ـ کارتون لئوناردو ـ عرفان سیاهپوستان ـ هنرنو در مسکو .

۱۳۳ ـ ۲۰۸ ● **دنباله**

۱۳۳ . درد و درمان انسان قرن ما ـ ۱۳۸ . دو قلب گربشکا ـ ۱۴۴ . دستگاه عجیب بدن ـ ۱۴۷ . زبان حیوانات ۱۵۵ . دریا ومعجزات‌آن ـ ۱۶۲ . ماربوآ و گوارش‌های شوم‌آن ـ ۱۶۶ . قوی‌ترین رهبری تاریخ ـ ۱۷۲. سنین‌ناسازگاری ـ ۱۷۵. اروپائیان در کنار بازار مشترك .

۱۸۰ ـ ۱۹۷ ● **شعر :**

۱۸۰ . مرگ شاعر ـ سه شعر از رابرت فراست ـ ۱۸۷ . پدیده های نوظهور از کتاب مآثر والآثار .

سال دوم یکشنبه ۲۸ بهمن ۱۳۴۱

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان

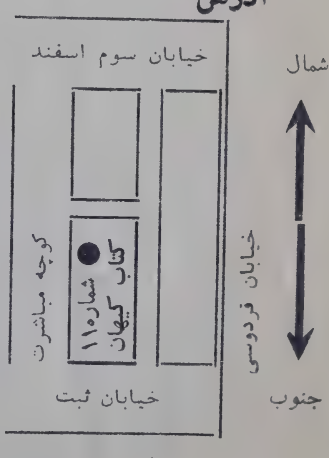
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

طرح و تنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

آدرس



جامعیت تحول (۳)

من نورم و درپرواز ....
سقوط‌کن ، با توهستم .. خاموش شو
فلیسین مارسو .

مادام «دواستائل» در یکی از نامه‌های خود مینویسد :
« در کوچکترین شهرهای ایتالیا ، آدم میتواند به‌تآتر برود ؛ به لطیفه‌گوئی بدیهه سرایان گوش دهد و به بیند که مردم چه شوق و شعف فراوانی به شعر و هنردارند ؛ درآنجاها ؛ انسان حس میکند که زنده است .» .

احساس زنده بودن ...؟ از همین جا فرق بین انسان وحیوان شروع میشود .... زندگی برای حیوان خطی است از گرسنگی به سیری ؛ از تشنگی به سیراب شدن ؛ از سرما بگرما و یا از گرما به سرما ؛ از دفاع به حمله و یا از حمله به دفاع .... ولی قضیه زندگی برای انسان از خطی مابین این نقاط مفروض ؛ حل نمیشود ؛ واگرهم روزگاری زندگی انسان با چنین مقولاتی تعبیر میشده ؛ امروز قرنها ازآن روزگاران میگذرد .

زیرا انسان حد توقعی ندارد ؛ اورو بجلو گام برمیدارد ؛ او طالب شرایط بهتری است . آنچه‌راکه ماکنون بعنوان «ایدئولوژی و تمرکز» برای تحول جامعه خود پیشنهاد میکنیم عمری بس دراز و طولانی دارد ؛ مسئله تازه‌ای نیست ؛ آنچه که تازگی دارد شکل و محتوی آنست‌که باعتبار تغییر شرایط اقتصادی و اجتماعی جامعه باید تغییر یابد و جوابگوی نیازمندیهای معنوی و مادی امروز جامعه باشد . ایجاد جامعه و سیته و اجتماعات بشری از قدیم ترین اعصار تاریخ دلیل بر این است که بشر برای کار اجتماعی و بهبود وضع زندگی طالب سنت و قاعده و طرح و نقشه بوده است و بهمین دلیل تشکیل اجتماعات نشان میدهد که انسانها با میل ؛ آزادیهای فردی‌را به نفع آزادیهای اجتماعی ؛ محدود کرده‌اند . ولی همانطورکه سنت و قاعده و طرح و نقشه برطبق پیشرفت های علمی و توسعه دانش بشری دائم در تغییر و تحول است ؛ مفهوم قید و حد برآزادیهای فردی و اجتماعی نیز تغییر می‌نماید .

حد آزادی افراد هرجامعه ؛ باعتبار شکل و ساختمان اجتماعی و درجه تمدن و پیشرفت فرق دارد ؛ ولی آنچه این فرق ؛ و حد طبیعی آزادی را معین میکند ایدئولوژی است ؛ و آنچه ایدئولوژی را بوجود میآورد ؛ میزان و کیفیت رشد و شعور اجتماعی و درجه مدنیت جامعه است .

خاصیت ذاتی دموکراسی اینست که مردم را در تعیین حد طبیعی آزادیهای فردی و اجتماعی و ارتقای سطح رشد مادی و معنوی کمك و یاری کند ؛ اما دموکراسی خود فی‌نفسه قادر بایجاد

این عوامل و حفاظت و حمایت از آنها نیست ؛ زیرا خود دموکراسی و ایجاد و یا ادامه موجودیت آن بستگی به رشد اجتماعی مردم و قدرت ایدئولوژی دارد . تنها رها کردن نیروهای اجتماعی موجد دموکراسی نیست ؛ همآنگونه که هرنظم و سنت و سازمانی متکی برایدئولوژی نمیباشد ؛ فراموش نشود آنچه ما از ایدئولوژی دراینجا یاد میکنیم ؛ نظام و اصول فکری است که با طبیعت انسان و شکل اجتماع وجوهرتکامل او بستگی دارد نه آنچه که از منافع خصوصی واغراض فردی مشخص و یا طبقه‌ای منبعث میشود .

چه بسیار افکار و مکتب‌ها و دکترین‌هائی بوجود آمدندکه بدنبال خود نظام‌ها و سنت‌ها و قوانین خاصی‌هم آوردند ولی بعلت تباعدوتنافراز طبیعت انسانی و قوانین طبیعی تحول و تکامل از بین رفتند .

آنچه که ما نمیتوانیم از آن بگذریم مسئله رشد طبیعی جامعه است حتی رشد ارگانیك جامعه نظیر رشد طبیعی اعضای آدمی ؛ احتیاج به حداقل فضای حیاتی دارد و مسئله برای مااز اینجا شروع میشود . . .

از اینجا ایدئولوژی وارد صحنه میشود و نقش تاریخی خود را ایفا میکند .

صورت مسئله اینست‌که یك جامعه احتیاج به چه مقدار آزادی دارد ؟ .

این صورت مسئله کامل نیست و نقائص زیادی دارد و این نقائص با طرح این سئوال ها کامل میشود :

جامعه درچه مرحله‌ای ازرشد اقتصادی و اجتماعی است ؟.
جامعه درچه شرایط تاریخی قراردارد ؟ .
سطح درآمد مردم چقدر است ؟ .
شکل طبقاتی جامعه چگونه است ؟.
منابع حیاتی آنها چیست ؟ .

وظیفه ایدئولوژی اینست که نظیر آمارگری ورزیده ؛ این سئوالها را بطور دقیق حساب کند و جوابهای آنهارا بدست آورد .

این حساب دقیق و اساسی لازمه ساختمان و یا تجدید ساختمان یك جامعه است ؛ زیرا محاسبه و ارزیابی وضع جامعه برای طرح برنامه بطور قطع باید خارج از محاسبات خصوصی و امیال شخصی و منافع طبقاتی و فردی باشد .

آنچه‌که حد و حدود آزادیهای فردی و اجتماعی را معین میکند و برنامه دقیق تجدید ساختمان جامعه را طرح می‌نماید عامل ضرورت زمان و پیشرفت دانش انسانی است نه سلیقه و میل شخصی . و درست بهمین دلیل هنوز نه ما ؛ بلکه مجموع ساکنین زمین و مجموع ملت‌ها و کشورها تنها در مرحله‌ای از مراحل مدنیت و کمال اجتماعی هستند ؛ زیرا هرتحول علمی ؛ شرایط تازه‌ای بوجود میآورد و قالب‌ها و مرزهای قراردادی سنت‌ها و سازمانها را در مینوردد ؛ اما ما بعنوان یك جامعه کم رشد و روبه توسعه ؛ مقادیر زیادی راه در پیش داریم تا خودرا به صحنه آزمایش های تاریخی تحول عصر هسته‌ای برسانیم . ما تحولی را آغاز میکنیم که مدتها پیش از ما یعنی از قرن هیجدهم شروع شده است .



EXODUS

اکزودوس

نوشته : لئون اوریس
ترجمه : کارو

مقدمه

برای نخستین‌بار ، درسپتامبر ۱۹۵۸ بچاپ رسید ...
وبلافاصله پس‌از انتشار ، میلیونها نسخه ازآن ، بدهها زبان زنده ترجمه شد ... واز سواحل عشق‌آفرین آمازون ، تاکرانه تب‌آلود افریقا ، دست بدست گشت ...

هم سیاهان گریستند ،
هم سپیدها ...
هم سیاهها نفرین کردند ..
هم سپیدها ...
و همه رنگها ، درمتن بخون آغشته یکی‌از انسانی‌ترین حماسه‌های قرن بیستم ، درشرنگ حقیقتی‌که موجودیتش قرون متمادی ازیادها رفته بود ، شهد عظمت اختصاصی خودرا ، ازدست دادند ...
و بدینطریق ، صدها میلیون انسان ،برفرمان سرکوب ابدی‌فاشیزم، صحه نهادند ...
تا پس‌ازاین دولتها وملتها ، هیچ قومی را ،هیچ ملتی را، «مجموعه» آدمهای زیادی ، نخوانند ...
تانژادهای و مسلکهای رنگارنگ ، انسان را ، ازهرجاکه هست ، بهر ایمانی‌که تعلق خاطر دارد ، انسان بدانند ...

***

اکزودوس همه آنها راکه هنوز میتوان انسانشان نامید ، به تفکر واداشت . وانعکاس باطنی ملیونها خواننده ساده این کتاب ، در مهمترین مطبوعات جهان انعکاس یافت :ـ
« ... داستانی است وحشی . و سراپا عصیان ،که عظمتش ، در عین‌حال ، هم قلب انسان را درهم میشکند ، وهم بانشاطی وصف‌ناپذیر ، بهیجان میآورد ...»
نیویورک ـ هرالد ـ تریبون ...
« ... داستانی است عالی ... فوق عالی ...
از تلاش مردمی در کار تحقق بخشیدن بیك آرزوی دیرین .... یك آرزو ... یك رؤیا .. که دوهزار سال آنها را ،سایه‌وار بدنبال خود کشیده است ... »
شیکاگو ـ تریبون
« داستانی است شورانگیز که شکنجه‌های غیرانسانی را ، رفتار وحشیانه‌ای را که یهودیان در اروپا تحمل‌کردند ، بازگو میکند ...
نیویورك ـ تایمز

***

وبااین داستان ، بااین حماسه انسانی ، چه‌میتوان‌کرد ؟
ترجمه ؟! دراینجا ! معضل‌تر از آنست که در این مختصر بتوان بفارسی تحویلش داد ...
« اقتباس و نگارش » ؟ جنایتی است غیرقابل بخشایش ....
بنابراین : بنظر من معرفی قهرمانان بلافصل کتاب و مشخص‌کردن ارتباط مسلسل نقش قهرمانان ، تنها کاریست که میتوان با وجدان راحت انجام داد ...
واما ... ازکدام قهرمان ، باکدام قهرمان شروع‌کنیم ؟
شاید کارن مناسب‌تر ازهمه باشد ... چون ظاهراً لئون ـ اوریس، نویسنده داستان ، به‌کارن بیش‌از سایر قهرمانان علاقه داشته است ...
تصادفی نیست‌که نام تنها دختر خودرا روی این قهرمان گذاشته است : کارن ... بیچاره کارن ...

۱ ـ کارن Karen

بنا نبود ...
هیچ بنا نبود زندگی ، باین سادگی ، این دخترك موطلائی را با بخت بد آشنا کند ... بنا نبود ... هیچ بنا نبود... اما ... آشنا کرد ...
هفت‌ساله بودکه بدبختی، آشنائی خود را ، باراهنمائی‌زمان، باوتحمیل کرد...
تنها هفت بهار دیده بود که بناشد دیگر روی بهار را نبیند ...
پس‌از آن هرچه دید ... خزان‌بود... خزان بعد خزان ...
تنها راین میداند ، راین با سلسله امواج ترانه‌ساز کران آشیانش ، که این دخترك موطلائی ، تا هفت سالگی ، درکنار برادرکوچکش هانس ، مادر مهربانش : میریام ، پدر بزرگوارش : پروفسور یوهان کلمنت و کمی دورتر ازاینها، کمی دور و کمی نزدیکتر از اینها ، در کنار سگ نازنینش : ماکسیمیلیان ، با چه شوری ، چه نشاطی، ازلبخند بیدریغ بهاران کلنی ، پذیرائی میکرد...
ای امواج فراموش شده راین ! کجائید !؟ ازگورستان دریاها سربدر آورید !. و بزمان ما ، بزبان‌ما ، به‌نسل فردا آفرین ؛ امروز بگوئید ...
بگوئید که هیچ‌بنانبود ، سرنوشتی بدان پایه شوم ، ترجمان سرگذشت کوتاه کارن کوچولو باشد ...
بگوئید که چگونه آن رقم ۸ ... آن آخرین رقم سال ۱۹۳۸ ، دیگر هرگز فرصت نداد هفتمین بهار زندگی او ، رهنمون بهار هشتمین زندگیش‌باشد...

***

سال ۱۹۳۸ بود ...
جنبیدنهای ناموزون گهواره فاشیزم ، طپیدنهای قلب ملت آلمان را ، به‌سرسامی تحمل‌ناپذیر دچار میکرد ... هوای آلمان ـ فضای آلمان ، مسموم‌میشد...
حتی گوشهای ناشنوای بتهوون را ، صدای ناهنجار زائیده از تقاطع شکستگی صلیبها ، ناراحت میکرد . . . و هانریش ـ هاینه در ته گور ، نگران بود . . .
وارواح‌سرگردان مندلسون وفروید، درپهنه‌آسمانها، ازپهنه‌آسمانها، بادیدگان اشکبار شاهد کنده‌شدن‌گوری بودندکه میبایستی‌یك‌روزملیونهایهودی‌بیگناه را، درتنگ آغوش سرد خود جای میداد . . .
و اما در ز مین ...
درخود آلمان ، چه‌کسی میتوانست تصور کند که نازیها در کار تهیه چه سرنوشت اندوهباری برای یهودیان هستند ؟ هیچکس !...
بخصوص پروفسور یوهان کلمنت ، استاد معروف دانشگاه ، مردشناس‌آلمان. چگونه میتوانست قبول کند آنچه را که بالاخره یك‌روز زمان باو قبولاند ...؟
نه ! امکان نداشت !...
- هیچ امکان نداشت ! معهذا ...

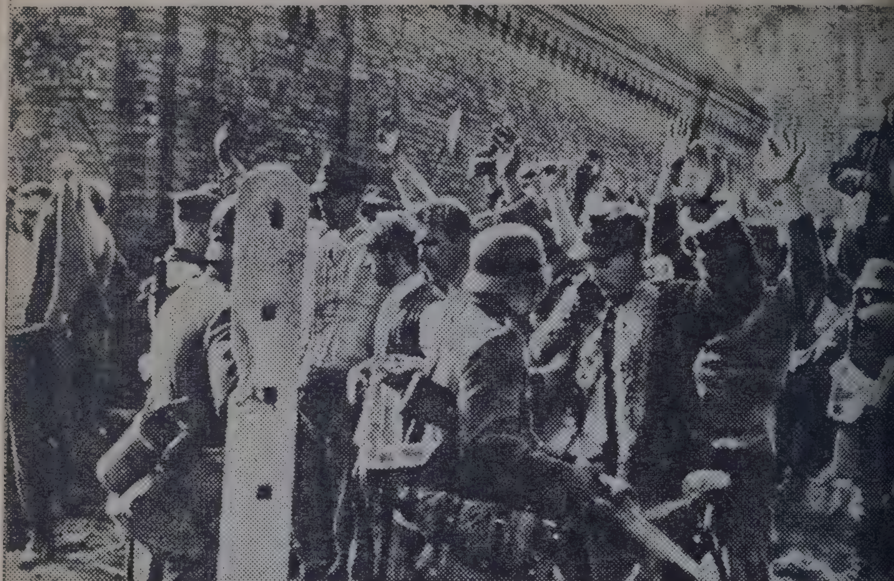
***

همه‌چیز با یك برنامه معینی شروع شد : در مراحل نخستین ، دستگاه عظیم تبلیغاتی فاشیستها « افکار عمومی » را به کار ننگ‌آوری که در پیش داشتند ، جلب کردند ....



شایعات اوج گرفت ...
و موج اتهامات ، دریای آرام زندگی یهودیان آلمان را ، وحشیانه ، منقلب کرد ...
تجارت ـ تا آنجا که مربوط به یهودیان بود ـ بایکوت شد ...
تهمت‌زدنها، تحقیر کردنها، توقیف کردنها و محکومیتهای بی‌واسطه و بی‌دلیل، چون سایه‌های آواره‌ای اسکلت مرگ ، بر مبنای سعادت یهودیان ، لنگر انداختند ....
و سپس : ـ
برای نخستین‌بار ـ برای درهم شکستن هرگونه اعتراض ، و بمنظور جلوگیری از اتلاف وقت ، نازیها ، اردوگاههای کار اجباری را ساختند ...
و بفرمان گشتاپو ، هزاران یهودی بیگناه ، بدون آنکه بدانند چرا ، در

این اردوگاهها ، لب دوخته و پای بزنجیر ، زندگی را بدرود گفتند ...



باوجود این ، پدر کارن ، **پروفسور کلمنت** دلش نمیخواست باور کند که خطر متوجه او ، و خانواده‌ی او نیز هست ... او آلمانی بود ....

یهودی بود ، اما ... آلمانی بود و فکر میکرد که ... همسرش ـ میریام ـ اشتباه میکند ...

او همه حقایق را به‌سوءتفاهم تعبیر میکرد ...

اما ، **میریام** مادر **کارن** اشتباه نمیکرد ... او نگران بود : صمیمانه نگران بود . . . . نگران سرنوشت **کارن** . . . **هانس** و « او » ... کوچولوئی که در شکم داشت...

و نگرانی **میریام** روز بروز ، لحظه به لحظه ، شدت مییافت .

او حق داشت ...

فاشیستها ، هرروز یك قسمت از حق زندگی کردن را ، از یهودیان سلب میکردند :

تجارت : ممنوع !

کودکان یهودی : از تحصیل محروم !

و «غرامت یهودی بودن » ! یکصد و پنجاه ملیون دلار !..

و اینها پاره‌ای از یك سلسله قوانین بودند که نازیها در آن سال سیاه ، و ازآن سال ببعد ، برای یهودیان ، تدوین کردند .

قوانین فاشیستی ، اجراء میشد . تلفات زائیده از اجراء این قوانین نه‌چندان بود که قابل اهمیت باشد !

هرروز بسادگی پنجاه نفر یهودی «گم» میشدند ...

صدها مغازه یهودی را میچاپیدند ...

هزاران نفر از آنها را دستگیر میکردند ...
و اجرای قوانین ضد یهود ، ادامه داشت ...

***

... تا بالاخره یك روز ، صدای پای افراد **گشتاپو** در خانه **پروفسور** طنین افکند ....

سرنوشت سالها پس از مرگ **بتهوون** ، خارج از متن **سمفونی پنجم** ، در آستان اقامتگاه پنج موجود بیگناه چمپاتمه زد .

اگر **پروفسور** « تصدیق میکرد » که از نژاد آریاست ...

اگر تصدیق میکرد که یهودی نیست .

امکان نجات خود و خانواده‌اش وجود داشت ..

اگر نمیکرد ...؟

... و **پروفسور کلمنت** .. خدا میداند چقدر تلاش کرد ، چقدر به پیشانی خود کوبید تا مگر خود را برای تصدیق کردن‌آنچه نازیهااز اوخواسته بودند ، آماده کند...

آماده نشد !...

آغاز تراژدی !

دلهره ، دلهره‌ای خانمانسوز و وصف ناپذیر سراپای وجود **میریام** را فرا گرفت ...

آه ! کاش حداقل آبستن نبود !..

تکلیف «او» چه میشد ؟ دربیمارستانها ، یهودیان را ، راه‌نمیدادند ... و«او» درشکم مادر انتظار میکشید .. و یکشب ، طاقت «او» تمام شد : برغم نازیها ، بی نیاز از بیمارستان ، بکمك «پرستاری» بنام دلهره ... شکم مادرش را ترك گفت ...

چه نوزاد تیره بختی !

پروفسور هیچ نمیدانست چکار کند .. حتی تصور پراکندگی و مرگ افراد معصوم خانواده‌اش ، برای او محال بود ...

کلنی را شبانه ترك کرد ... **ببرلن** رفت تا از رهبران مخفی کمیته نجات یهودیان ، برای نجات دادن خانواده‌اش کمك بخواهد ...

در برلن درد بیدرمان خودرا با **آری‌بن‌کنعان** ، مسئول فرار یهودیان آلمانی بمیان گذاشت ..

و از او خواست که بهرقیمت هست زن و بچه‌اش را از **آلمان** دور کند ...

و این خواهشی بود که برای «آری» انجامش امکان ناپذیر مینمود . او تنها میتوانست ، یکی از فرزندان او را ، بزرگترینش را ، از چنگ فاشیستها نجات دهد.. تمام افراد خانواده ؟ نه ! غیرممکن بود ..

اگر از هرخانواده تنها یك نفر را میتوانست نجات دهد ، اگر میتوانست ...

***

... و **کارن** دخترك موطلائی ، بزرگترین فرزند **پروفسور** رفتنی شد ...

آری‌بن‌کنعان توانسته بود برای چهارصد کودك گذرنامه جعل کند ...

در ایستگاه قطار از شیون مادران و پدرانی که فرزندانشان را ــ بخاطرنجات دادنشان از چنگ دژخیمان هیتلری ــ بسوی سرنوشتی نامعلوم و مکان نامعلوم تر ، روانه میکردند ، محشری برپا بود ...

ــ **کارن** ... دخترك عزیزم ... از خودت مواظبت کن ...

ــ آخر .. باباجان ! من نمیخوام برم ! میخوام پیش شما ، پیش مامان ، **هانس**... اون برادر کوچولوم که تازه اومده .. پیش سگم ... بمونم ...



اما ... ترن براه افتاد ...
ــ پاپاجان ... عروسك من وبگیر ... او بجای من تورو میباد ...
ــ خدا همراه تو ... کارن جان ... دخترم ... زندگی من .. کارن ...
و ناله های واپسین ــ ، در زیر چرخهای بیرحم ترن مردند ...
و کوپه های ماتمزده ، لاشه‌ی ناله ها را ، همراه با صدها فرزند ، از آغوش پدر مادرشان ، گرفتند و بردند ...

***

... و دور از خانواده ، **کارن** کوچولو را ، در **دانمارك** ، به خانواده‌ی محترمی سپردند ..

***

آگه‌هانسن و همسرش **متا** (زن و شوهری که هرگز سعادت بچه داشتن نصیبشان نشده بود) **کارن** را ، با اشکهای بیگناه و شورش ، با شکوه های شبانه قلب کوچك و رنجورش ، با آغوش باز، پذیرفتند ...
و هفته ها و ماهها سپری شد ...
و کارن رفته رفته به «والدین» جدیدش آنچنان خوکرد که بندرت میتوانست قیافه کسان خودش را بیاد بیاورد ... تا جائیکه بالاخره ، پس از سه سال ــ بامشورت خانم **هانسن** ، **کارن‌کلمنت** ، **کارن‌هانسن** نامیده شد ...
با وجود این هرهفته ــ و یا حداقل چند هفته یکبار ــ باخط کودکانه‌اش ، نامه‌ای بآلمان میفرستاد ...
و شبها قبل از خواب برای کسانش دعا میکرد ...
اما ــ چه میشد کرد ! ــ آسمانها گرفتار تر از آن بودند که برحسب دعاهای شبانه **کارن** بداد کسانش برسند .
در آلمان هیتلری ، فاشیزم ــ با کمال قساوت و وحشیگری بیداد میکرد ...
نه تنها در آلمان .. نه ! مدتها بود که دیگر تنها مسئله یهودیان آلمان مطرح نبود :
سربازان هیتاری کشور های اروپائی را ، چپ و راست ، زیرچکمه های بخون آغشته خود ، لگدکوب میکردند .
و کشتار یهودیان تا «حل نهائی مسئله یهود» ادامه داشت ...
هر روز خبر های وحشت انگیز تازه‌ای از جنایات عمال‌نازی ، بگوش‌جهانیان میرسید ...
هزاران و دهها هزار یهودی در «وان» های گاز خفه میشدند .
و کوره های آدم سوزی همچنان مشغول «حل مسئله یهود» بودند ...
و از آلمان ... از کسان کارن مدتها بود که دیگر خبری نبود ...
تا اینکه بالاخره در آوریل ۱۹٤۰ نوبت دانمارك هم رسید : فاشیستهای‌هیتلری « برای نجات دانمارك از خطر بلشویزم بین‌المللی» خاك دانمارك را از زمین‌وآسمان مورد حمله قرار دادند ..
دانمارك اشغال شد ...
و چندی پس از اشغال دانمارك ، گشتاپو (برحسب معمول) بجان یهودیان افتاد ...
و کارن ؟... آه .. بیچاره کارن ..
نه ! درباره کارن نازنین دیگر چیزی نپرسید ...
اندکی تحمل داشته باشید ...

۲ـ دوو ـ لندو (Dov - Landau)

در **برلن** سران‌سرمست رژیم هیتلری ، پیاپی کنفرانس تشکیل میدادند : بنابود «راه حل آسانتری» برای «یکسره کردن کار یهودیان» انتخاب شود .
هریك از سران نازی طرحی جداگانه پیشنهاد میکرد :
شاخت ، جادوگر اقتصاد ، عقیده داشت که یهودیان را فقط میتوان باتحمیل تدریجی یك ورشکستگی همه جانبه ، بزانو درآورد ...
عده‌ای عقیده داشتند که باید آنها را یکجا ـ به **ماداگاسگار** فرستاد ...
عده‌ای دیگر را عقیده برآن بود که **فلسطین** مناسب تر از ماداگاسگار است. اما عقیده اخیر هرگز مورد توجه قرار نگرفت چون در آنزمان فلسطین تحت‌قیمومیت انگلستان بود و کلنجار رفتن با انگلیسها در فلسطین ، تا دستـــور ثانوی ، صلاح دانسته نشد ...
در جمع سران نازی یك نفر بود که صلاحیت بیشتری برای اظهار نظرداشت: او در «رتق و فتق امور یهودیان» سابقه طولانی داشت . اصولاخودش در **فلسطین** بدنیا آمده بود و زبان عبری را خیلی خوب میدانست . نام این «متخصص امور یهودیان» کلنل آیشمن بود ...
نتیجه مذاکرات سران نازی ، وحشتناك بود :
تصمیم گرفته شد که برای «راحت شدن از شر یهودیان» وسائل انهدام دسته‌جمعی آنها فراهم شود . لهستان مرکز یهودیان اروپا بشمار میرفت . بنابراین ، روی لهستان میبایستی بیشتر از سایر نقاط «کار میکردند» . در لهستان ــ **هانس‌فرانك** باتیربارانها، دارزدنها و زجر و شکنجه یهودیان بیداد میکرد . اما اینها کافی بنظر نمیرسیدند ...

***

درتابستان سال ۱۹۳۹ ، در موازات بدبختی دهها هزار خانواده یهودی ، خانواده گمنام **لاندو** را هم یك سری گرفتاری های خانمان برانداز ، تهدید میکرد .
اصولا یهودیان لهستان از هفتصد سال قبل ، از هفت قرن قبل از تولد نامیمون فاشیزم ، شاهد تعصبات و تحقیرات مداوم بودند ، بار ها ، در گذشته های محنت بار ، یهودیان را بزندگی در انزوا ، درچهارچوب **گیتو** «محله مخصوص یهودیان» محکوم کرده بودند ...
در ۱٦٤۸ پس از شورش قزاقها ، پانصد هزار یهودی در شرایطی رقت بار ، جان خود را از دست داده بودند .. گذشت زمان همه این سیه روزیها را در سینه‌تاریخ مدفون کرده بود ...
اینك باردیگر خاطرات بخاك سپرده ، جان میگرفتند ...
بار دیگر ، مرگ ، تحقیر و خانه بدوشی ، ملیونها انسان یهودی را ، تهدید میکرد ..
مندل‌لندو ، همه اینها را ، موجودیت تحمل ناپذیر همه حقایق تلخ را ، باتمام زندگی بینوایش ، لمس میکرد ...
او نانوای ساده و زحمتکشی بیش نبود ...
با مشقت فراوان نان‌خانواده‌اش را تامین میکرد ..
آنها رویهمرفته شش نفر بودند ..
تمام افراد خانواده **لندو**، از پسر بزرگش **مندل** گرفته تا **ربکا** و **لیه** دختران معصومش از اعضاء فعال «جمعیت آزادیخواهان یهودی» بشمار میرفتند ...
تنها فردی که از اینگونه فعالیتها دور بود ، فرزند کوچك خانواده‌شان بود...

او : **دوو-لندو** ده سال بیش نداشت . سن او کمتر از آن بود که اجازه فعالیت بـاو داده شود ...

در سپتامبر ۱۹۳۹ ، هنگام حمله ارتش هیتلری بخاك لهستان ، همراه باسی هزار یهودی دیگر که در لباس سربازان لهستانی ، به جبهه جنگ فرستاده شده بودند، **مندل-لندو** هم کشته شد .

خانواده **لندو** هرگز فرصت نیافت تا در فراق ابدی نان آور خانواده ، اشك بریزد ...

فرصت اشك ریختن نبود ...

خطر همه جانبه مرگ ، سیاهی ماتمزای این خطر ، سرتاسر لهستان را بتابوت بزرگی تبدیل میکرد ...

تابوت بزرگی که بنابود از آرزو های بدفرجام ملیونها یهودی بیگناه ، در قلمرو فاشیزم تبهکار ، پذیرائی کند ...

باری ــ پس از مرگ پدر ، **موندك** ، سرپرستی‌خانواده عزادار ، **لندو** را بعهده گرفت .

آنوقت ، **ورشو** تازه اشغال شده بود . یهودیان واژگون بخت هیچ دلشان نمیخواست باور کنند که ، برغم همه هرچیز درباره شکنجه و کشتار یهودیان آلمانی شنیده بودند ، خطر مرگ دسته جمعی ، زندگیشان را بیدریغ تهدید میکرد ..

با وجود این هرطبقه از یهودیان ، تصمیم جداگانه‌ای اتخاذ کرد .

عده‌ای ترجیح دادند بروسیه فرار کنند ..

عده‌ای بفکر ایجاد خط آهن زیرزمینی . برای فرار دسته جمعی افتادند ...

اما آزادیخواهان که **موندك‌لندو** از رهبران آنها بشمار میرفت ، ماندن در ورشو را برگزیدند ..

بلافاصله پس از اشغال ورشو ــ علی‌رغم امید پوچ یهودیان ــ فاشیستها یك سری «مقررات ویژه» برای یهودیان «تهیه دیدند» ...

«در» مدارس بروی کودکان یهودی بسته شد ..

در تفریحگاهها و مجامع عمومی ، دیگر برای «یهودیان بلشویك» مکانی‌جهت پذیرائی نداشتند ...

تجارت ، ممنوع شد .. و بالاخره ، **مالیاتهای سنگین** پشت زندگی یهودیان را شکست ...

تمسخر و تحقیر یهودیان ، سوزاندن ریش خاخام ها ، از سلسله تفریحات زیرپا افتاده افراد گشتاپو محسوب میشد ...

بدینوصف در ورشو ، نازیها ، مقدمات اجراء نهائی تصمیماتی را که **آیشمن‌ها** دربرلن میگرفتند ، فراهم میکردند ...

★★★

سپیده دم یکی از روزهای سال ۱۹٤۰ «در» خانه **لاندوها** بصدا درآمد ..

برای چندلحظه قلب افراد خانواده **لاندو** ازطپش بازماند ..

مادر سیه‌پوش دررا بازکرد : مشتی ازافراد **گشتاپو** بامسلسلهای دستی ...

و همزمان باخانواده **لاندوها** بدهها هزار خانواده یهودی ، در همان صبح سیاه ، تکلیف شدکه درعرض دوساعت خانه‌هایشان را تخلیه‌کنند ..

چاره‌ای جز اطاعت صرف ، نبود ...

خانه‌ها یکی پس‌از دیگری ، درمیان بهت و نگرانی هزاران‌کودك وزن ومرد وحشت‌زده تخلیه شدند ... ودسته دسته ، یهودیان خانه‌بدوش ، بسوی محلی

که درمرکز **ورشو** برای یهودیان درنظرگرفته شده‌بود ، براه افتادند ...
پس‌از سالها فراموشی ، باردیگر **گتو** بیاد یهودیان افتاده بود ..
مونك ، سرپرست خانواده ، دستورداد باقدمهای سریعتری به‌**گتو** بشتابند ..
زودتر ازخیلی از خانواده‌ها ، خانواده **لاندو** به **گتو** رسید . درآنجا **مونك** بلافاصله بجستجو پرداخت تا آپارتمانی مناسب پیدا کند : آپارتمانی سه اطاقه ، اشغال کردند ... دواطاق برای زندگی ... ویك اطاق برای ستاد آزادیخواهان ..
گتو بصورت گورستان وارونه‌ای ازانسانهای زنده بگور درآمد ...
شرایط زندگی در **گتو** فلاکتبار بود ...
هنوز چند روزی بیش‌از استقرار در**گتو** سپری نشده بودکه عده زیادی از یهودیان ، خسته ودرهم‌کوفته ازفشار گرسنگی وسرما ، جانشان بلب رسید ..
عده‌ای تلاش‌کردند از «محله» فرارکنند ... اماتنها درچند قدمی **گتو**رگبار مسلسل پیکر نیمه‌جانشان را مشبك‌کرد ...
موندك در «ستاد فرماندهی آزادیخواهان» فعالیت خودرا ، بعنوان رهبر بلافصل جمعیت ، آغازکرد وطولی نکشید که در**گتو** چرخهای زندگی بگردش افتادند .. (مدارس پنهانی) کار پرورش استعداد کودکان یهودی را پیش گرفتند ... یك ارکستر سمفونیك کوچك ، یك تآتر کوچك ، نمازخانه کوچك ، موجبات رضایت نسبی قلوب درهم شکسته یهودیان را فراهم میکردند ...
دوولندو برادر کوچك **موندك** خیلی دلش میخواست باو هم اجازه فعالیت داده میشد .. اما برادرش ، وخواهران او ، ویرا بیشتر بادامه تحصیل تشویق میکردند ...
هیجده ماه از اشغال لهستان میگذشت که هیتلر « راه حل مسئله نهائی یهودیان » را پیش پای گشتاپو گذاشت . **آیشمن** عملا وارد میدان شد : پیشوا او را دررأس هیئتی‌که میبایست بهرترتیب صحنه اروپا را یکبار برای همیشه — از وجود یهودیان پاك‌کنند ، قرار داده‌بود ...
در عرض چند هفته « **دسته‌های عملیات ویژه** » باتعلیمات‌کافی در زمینه چگونگی منهدم‌کردن دسته‌جمعی یهودیان ، ازقالب تب‌آلود آلمان هیتلری بسوی ممالك اشغالشده سرازیر شدند ..
« طرز کار » دسته‌های مورد بحث « خیلی ساده وعملی » بود : یهودیان را — در ملاء عام — محاصره میکردند .
بلافاصله پس‌از محاصره درکامیونها میریختند . در نقطه‌ای پرت ودور افتاده پیاده‌شان میکردند . دستور میدادند بادست خود گورخودرا آماده کنند . پس‌از آمادگی گور ، پشت بدسته عملیات ویژه ، لب‌گور ، زانو بزمین میزدند ... و سپس ، بارگبار مسلسل ، همه‌آنها را ، باتن سوراخ سوراخ ومغز متلاشی به‌ته‌گور فرومیریختند : پایان‌کار !
نخستین « آزمایش » این « طرزکار » دریکی ازقصبات دورافتاده‌روسیه ، بعمل‌آمد : درعرض دوروز دراین قصبه : درقصبه سیه‌سرنوشت **بابی — یار** ، دستجات عملیات ویژه ، سی‌هزار نفر را،بطریقی‌که دربالا شرح داده‌شد،بدیارعدم فرستادند...
علی رغم رضایت‌کاملی که سران نازی از فعالیت دستجات عملیات ویژه ، داشتند بنظر هیتلر وسردمداران گشتاپو ، لازم بود وسائل تعیین‌کننده‌تری ، برای انهدام دسته‌جمعی فراهم میشد ...
آیشمن ، **هیملر** ، **اشترایخر** ودهها نفردیگر ازجلادان سوگندخورده‌هیتلری، پس‌از ساعتها وروزها تبادل‌نظر ، طرح ساختن کوره‌های آدم‌سوزی و «وان»های

گاز را ، پی‌ریزی کردند ..

★★★

از طرفی ، درسال ۱۹۴۱ یکسال پس‌از استقرار جری یهودیان در **گتو** میزان تلفات زائیده ازگرسنگی وبیماری یهودیان مقیم **گتو** ، انهدام سی‌هزاریهودی **بابی ــ یاء** را ازیادها برد .. دهها ،صدها و هزاران نفر ، دراثر گرسنگی بهلاکت رسیدند .

هر روز صبح کوچه‌های ماتمزده **گتو** از اجساد صدها انسان یهودی ، انباشته میشد ...

لاشه‌هارا ، لاشه‌ی دهها زن وکودك وپیر وجوان ازدست‌رفته را ، ساکنین **گتو** درکشاکش امواج عاصی دریائی ازسرشك سرگردان ، توی گاریها میریختند... و میبردند ... ودر «گورستان» ، فاشیستها ، تپه‌لاشه‌ها را ، بالهیب سرکش‌شعله‌های آتش ، بصورت خاکستر هزاران آرزوی بربادرفته ، بخاك سیاه ،تحویل میدادند ..

داو ــ لاندو اکنون یازده ساله بود ...

او ــ پس‌از شدت یافتن مسئله کمبود زمان ــ اجبارا مدرسه **گتو** را ترك گفته بود ...

داو ــ برغم سن‌کمی‌که داشت ــ احساس میکردکه دیگر کودك نیست : همه هرچه را در اطرافش میگذشت ، چون یك‌مرد مجرب ،تجزیه وتحلیل میکرد ...

کینه‌ها درتنگ سینه استخوانیش ، اوج میگرفتند ..

بالاخره تصمیم گرفت وصمیمانه از برادر بزرگش ــ **موندك** ، خواست‌که ، بنام رهبر جمعیت آزادیخواهان ، باو اجازه دهد در صف فعالین جمعیت‌قرارگیرد .

داو میدانست‌که موهای « بلوند » وچشمان آبی او ، تأثیر بسزائی درعدم تشخیص هویت او ،خواهدداشت . میخواست‌کاری ــ هرچقدرناچیز ــ انجام‌دهد .

اما ، برای **موندك** ، بسیار دشوار بود برادر کوچك را به پیشواز مرگ فرستادن !

موندك سعی‌کرد **داو** را قانع‌کند ...

طبع سرکش و انقلابی **داو** خواهش برادر را پذیرا نشد .

از طرفی ، در طی فقط چند روز ، هفت نفر پیك ، جان خودشان را در تونلهای **گتو** از دست داده بودند و برای تماس گرفتن با خارج ، وجود یك پیك جوان ، اجتناب‌پذیر می‌نمود :

داو فعالیت را ــ بعنوان پیك ــ آغاز کرد ..

گتو هرگز پیکی باین شهامت و تردستی در طول عمر کوتاه و ملال‌انگیز خود ندیده بود .

مثل موش ، درکمال هوشیاری ، سوراخ سنبه‌ها را زیرپا می‌گذاشت . از **گتو** برای پارتیزانها پیام میبرد و از آنطرف‌برای رزمندگان از جان گذشته **گتو** ، خوراك ، پوشاك ، اسلحه و مهمات حمل میکرد ...

هفته‌ای یکبار این ماموریت خطرناك را باکمال خوشروئی وخوش‌بینی ، انجام میداد ...

اینجا ــ در **گتو** فرمانده‌اش‌ــ برادر بزرگش **موندك** بود .

و آنجا ــ خارج از **گتو** زنی بنام **واندا** که **داو** هیچ نمیدانست کیست و بکجا وابسته است ، اطلاعات، پیشنهادات و بالاخره آنچه را میبایست بداخل **گتو** فرستاد ، باو میداد ...

روزهای آزاد هفته را ــ بتماشای کار توانفرسای خواهرش **ربکا** می‌پرداخت.

ربکا کاری جز جعل اسناد نداشت.

طولی نکشید که داو حرفه خواهرش را ــ بهتر از او ــ فراگرفت...

در دوازده سالگی همه کارهای حیاتی ــ تا آنجا که مربوط به تهیه و جعل اسناد بود ــ به داو واگذار میشد ...

و بدینوصف روزهای مرگبار، و شبهای سراپا دلهره، شبها و روزهای مبارزه، امید و انتظار سپری میشدند ... تا بهار سال ۱۹۴۲، فرارسید ...

چه بهار غم‌انگیزی!

چه بهار دهشت‌فزای شومی!

گرد نامرئی ماتمی گنگ، بر طراوت گلها، سنگینی میکرد ...

از نغمه پرندگان صحرائی، نه در دهات، نه دردامنه تپه‌ها، نه درعمق جنگلهای وحشی، خبری نبود ....

آنچه بهار ۱۹۴۲ برای ملیونها یهودی تیره‌بخت باخود داشت ... مرگ بود اشك بود، عزا بود و خزان سرنوشتها ...

آنچه بهار ۱۹۴۲ برای ملیونها انسان بارمغان آورد: کوره‌های آدم‌سوزی بود و «حمام»های گاز ...

سران تبهکار نازی، بالاخره تصمیم نهائی خود را باجراء گذاشته بودند . . .

تصمیم نهائی ــ برای حل نهائی مسئله یهود!

بیست‌قرن پیش، در یکی از روزهای ماه ژوئیه، معابد اورشلیم‌را، رومیها و بابلیها، با خاك یکسان کردند ...

بیست قرن، دو هزار سال پیش بودکه با ویرانی اورشلیم، یهودیان همه‌چیز خود را ــ همه هرچه برایشان عزیز بود، از دست دادند ....

و از آن روز ... ببعد، چون کولیان کاشانه بدوش، آشیان گم‌کرده و آواره، سرنوشتشان تیول هوسهای دیگران شد ...

آن‌روز سیاه، روزی‌که معابد اورشلیم با ویرانی خود فصل نخستین دیوان سیاه دربدریهای قوم یهود را برسیاهی خاك از دست رفته زادگاه سیه‌پوش آنها، نوشت ــ بعنوان روز عزای همگانی، نسل به نسل، سینه بسینه در فرهنگ آوارگیهای این قوم، ثبت شد ...

اکنون در ژوئیه ۱۹۴۲، باردیگر معبد زندگی ملیونها یهودی، قلب آرزومند ملیونها انسان، میرفت که بفرمان فاشیستها، ویران شود ...

ساکنین گتو غرق عزاداری بودند ...

سالها، قرنها بود که آنچنان صمیمانه برای بخت سیاه خود نگریسته بودند . . .

و این روز، با نخستین روز اجراء تصمیم نهائی فاشیستها مصادف شد: افراد گشتاپو، به گتو وارد شدند.

در گذشته ها هم، از اینکارها کرده بودند ... بارها رفته بودند وجوانانی را که هنوز نفسی در سینه‌شان باقی بود، بزور، برای کارکردن، باردوگاههای کار اجباری کشانده بودند ...

اما این بار، مسئله جدی‌تر ازاین حرفها بود.

وحشتی مرموز پای‌تاسر گتو و ساکنین تیره‌روزش را بلرزه انداخت ...

آخر، این بار، گشتاپو ها با جوانان کار نداشتند. این‌بار سروکارشان با پیران از کار افتاده وکودکان‌بود . .

هزاران نفر کودك و پیر سالخورده را از گتو بیرون کشیدند . بیچاره کودکان ساده دل ! هنگام رفتن بشادی و پایکوبی پرداختند : افراد گشتاپو بآنها گفته بودند که برای تفریح به پیك‌نیك میروند !

نخستین مارش صامت عزای انسانیت ، در محیط خفقان گرفته گتو نواخته شد ...

و آنها که رفتند ، دیگر هرگز برنگشتند ...

هیچیك از ساکنین گتو نمیتوانست حدس بزند که آنهارا کجا بردند ...

هیچیك از ساکنین گتو نتوانست بفهمد ، نفهمید وندید که آنها چگونه مردند ...

تنهادوهفته‌بعد بود که داو پس از مراجعت‌از ماموریت‌همیشگی، گزارش تکان‌دهنده‌ای از چگونگی سرنوشت رفتگان ، به برادرش داد :

همه آنهارا ، همه‌کودکان وپیرمردان وپیرزنان را ، فاشیستها در «حمام»های گاز خفه کرده بودند !

غیر ممکن بود ! قتل هزاران انسان بیگناه در«اطاقهای» گاز ؟! نه ! این یکی‌دیگر غیرقابل تحمل بود :

موندك بعنوان رهبر جمعیت آزادیخواهان ، طی یك بیانیه ، کلیه ساکنین گتو را بقیام دعوت کرد ...

کلیه ساکنین گتو ، بتهیه مقدمات قیام پرداختند ...

تونلها وزیر زمینهای بیشمار کنده وآماده میشد ...

آنها درکار تهیه مقدمات قیام بودند ...

وآلمانها متصل میآمدند ومیبردند .. میبردند ، خفه میکردند واجسادشان را درکوره های آدم‌سوزی «بگورمیسپردند» .

نوبت خانواده لندو هم رسید : مادر داو وخواهرکوچکترش وت رابردند ...

هنگامیکه این دو را بزور در صف «روندگان» جای میدادند ، داو از صمیم قلب گریست . میخواست یك تنه درمقابل صدها فرد مسلح گشتاپو ، ازمادر وخواهرش دفاع کند ...

موندك اورا بآغوش کشید ، نگذاشت ....

نگذاشت بخاطر یك حرکت بیهوده ، پیکر لاغر وفرسوده کودك دلشکسته رابگورستان گلوله‌ها تبدیل کنند

چند روز بعد ، نوبت لی خواهر بزرگترهم فرارسید ....

* * *

وروز قیام نزدیکتر میشد ....

فاشیستها احساس میکردند که درگتو وضع غیرعادیست دیگرمثل سابق «شکار»فراوان بچنگشان نمیافتاد .... عده کثیری از اهالی گتو بزیرزمینها وتونلها ، پناه بـرده بودند ودرآنجا بانتظار فرمان قیام ، اسلحه میساختند وتدارکات میدیدند ....

داو-لاندو همچنان کار خطرناك خودرا انجام میداد ....

یك روز چیزی‌نمانده‌بود که بدیوار میخکوبش کنند.. خارج‌از گتو از او شناسنامه خواستند .. اما ، او بجای شناسنامه هفت تیری از زیر پیراهن بیرون‌کشید.یکنفر از

افراد گشتاپو ، باشلیك یك تیر نقش برزمین شد وداو توانست فرارکند ....
فرارکرد وبه گتو داخل شد .. اما ، ترسیده بود..
وفعالیت همگانی بدینسان ادامه داشت .. همه برای مردن آماده میشدند.
موندك و ربکا دلشان نمیخواست برادر کوچکشان بمیرد .. روزی اوراخواستند ..
ربکا درپاکتی سربسته مقداری پول باوداد .. یعنی چه ؟ داو نمیفهمید مقصودشان چیست ؟ رفتن از گتو ؟ دراین دقایق بحرانی ؟ نه ! او اینکاررانمیکرد ...
موندك با دیدگان اشك آلود سعی میکرداو را قانع کند.
ـ حداقل توازخانواده ما ... زند بمان ...
وداو پیك فداکار گتو علیرغم میل و آرزوئی که‌داشت ،خواهر وبرادرش را برای آخرین بار بوسید وگتوراترك گفت ورفت ..
رفت که بفرمان برادرش ، «...زنده بماند ...»

❊ ❊ ❊

.... وساکنین گتو بپاخاستند: دیگر هیچ‌فردآلمانی نمیتوانست پابداخل گتوبگذارد..
ازپانصد هزار نفر ساکنین گتو چهارصد وپنجاه هزار نفر برای حمامهای گاز و کوره‌های آدم‌سوزی بس بود !
قیام یکپارچه گتو قلب هانس‌ـفرانك فرماندار آلمانی لهستان را بلرزه انداخته‌بود .
ازهرطرف که سربازان هیتلری حمله میکردند ، حملاتشان درهم میشکست .
بهرکوچه ، هرخیابان گتوکه پامیگذاشتند ، درهمان کوچه ، همان خیابان،گورشان کنده میشد ....
درحدود دوماه «ارتش شکست‌ناپذیر» هیتلر ، از چند هزار نفر باقیمانده ساکنین گتو ، توسری میخورد ....
این وضع نمیتوانست ادامه داشته باشد !
لازم بود یکی دیگر ازآن «تصمیمات نهائی» معروف ، اتخاذ شود : ـ اتخاذ شد !
فاشیستها سرتاسر گتو راآتش زدند : ـ پایان زندگی ... پایان قیام...

❊ ❊ ❊

واما ، قهرمان کوچولوی‌ما ، داوـلندو.... فعلا هیچ نپرسید ..
نپرسید که این کودك که رفته بود زنده بماند.. زنده ماند ، یانه....
فعلا نپرسید ....

❊ ❊ ❊

۳ ـ برادران رابینسکی :

بین سالهای ۱۸۸٤ تا ۱۸۹۳ در روسیه تزاری از تحقیر ، شکنجه و کشتار یهودیان بدست (سیه پوشان تزاری) محشری برپا بود .
خانواده رابینسکی هم طبعا نمیتوانستند از مصیبت دور بماند .پاره‌ای ازافراد این خانواده را دلهره ، شکنجه و نگرانی فرزندان بطور کلی‌مسخ کرد .
عده‌ای از آنها قبل از آنکه حتی فرصت مسخ‌شدن را داشته باشند کشته شدند ....

تنها اکیوا بود و برادرش باراك که از این خانواده مفصل ـ نیمه جانی بدر بردند .

تنها دره‌های شفال‌پروو ـ گرگهای گرسنه دامنه کوهها ـ زجر و بدبختی زائیده از غربت ـ گرسنگی و آرزوهای برباد رفته میدانند که این دو برادر با چه مشقتی ـ چه فلاکتی راههای هدف گم کرده بیابان ها را پشتسر گذاشتند .

تا از چنگ (سیه پوشان تزاری)جان سالم بدربردند .

هیچ‌باور نمیکردند زنده بمانند .

زنده ماندند و به هدف نخستین رسیدند .

برادران رابینسکی پس از طی صدها و هزاران کیلومتر راه خود را به فلسطین رسانیدند .

اکیوا خشن بود ـ خشن ، مصمم وآشتی ناپذیر ...

باراك همان هدف را داشت ـ همان بدبختیها را تحمل کرده بود که‌اکیوا معهذا ... همیشه از نقطه نظر تجزیه تحلیل قضایا و طریقه حل مشکلات با اکیوا اختلاف عقیده داشت ...

اکیوا بر حسب تجربه‌ای که قرون سیاه گذشته پیش پای یهودیان گذاشته‌بود عملا عقیده داشت که باید سازش را بهرطریق و بهرقیمت کنار گذاشت و سرزمینی‌را که ۲۰۰۰ سال پیش از دست داده بودند تصاحب کرد ...

بلافاصله پس از ورود به فلسطین دست بکار شد : به هاگانا (ارتش مخفی) مدافع یهودیان پیوست .

دیرزمانی نکشید که از لحاظ استقلال طلبان یهودی ، به عنوان یکی ازمظاهر متحرك ایده‌آل نهائی یهودیان شناخته شد .

سالها رنگ آفتاب را ندید . نه اورنگ آفتاب را دید و نه میلیونها دشمن یهودیان رنگ او را .

پناهگاهی یافت که در طول زمان ستاد انقلابیون یهودیان شد :

باراك تدریجا برادر انقلابیش را ـ بخاطر تندروی‌ها ـتنها گذاشت‌بطوری که تنها هنگام مرگ اکیوا بود که بار دیگر پس از سالها ترك دوستی و برادری او را دید .

مرگ اکیوا یك مرگ تصادفی نبود . جدائی این دو برادر هم آنقدرها ساده و تصادفی پیش نیامد .

هنگامی‌که به فلسطین رسیدند عثمانی‌ها ازیك سووعربهاازسوی دیگر بر فلسطین حکومت میکردند .

پس از شروع نخستین جنگ جهانی فشار عثمانی ها به یهودیان مقیم فلسطین شدیدتر شد .همراه‌باخیلی از مبارزین راه وحدت واستقلال یهودیان برادران‌رابینسکی هم مخفیانه فلسطین را ترك گفتند .

درآن هنگام همسر باراك آخرین روزهای حاملگی را طی میکرد .

عثمانیها در غیاب شوهرش او راشبانه از خانه بیرون کشیدند وبهشکنجه‌گاه بردند .

زن تیره بخت باوجود ضربات پی‌درپی و کشنده تازیانه‌ها هیچ در باره شوهرش نگفت .

آنقدر شکنجه دید .وآنقدر ناله کرد تابالاخره درهمانجا زیر لگدهای‌سربازان عثمانی فرزندش بدنیا آمد ...

باراك واکیوا مدتها دور از کسان خودشان سرتاسر دنیا را برای جلب طرفداری ملتها زیر پا گذاشتند .

تنها پس از شکست عثمانیها و تسلط انگلیس بر فلسطین بود که آنها باردیگر به فلسطین باز گشتند .

باراك همسر و فرزندش را بآغوش کشید ...

پس ازمدتها دوری از همسرش ،اینك صاحب فرزندی شده‌بود که بعدها بنام اری ــ بن ــ کنعان یکی از فداکارترین فرزندان قرن عصیان ملتهای‌فراموش‌شده‌شد.و اما اکیوا این بار یکپارچه تر ومصمم‌تر از گذشته به پیوست دادن حلقه‌های پاره پاره رشته نهضت پنهانی یهودیان پرداخت ...

سالها میگذشت ...

سالها گذشت ..

اری بزرگ میشد . هم اری بزرگ میشد هم هدف اری‌ها . .

مرگ و زندگی ــ زندگی و مرگ ــ متناوبا یهودیان سرتاسر جهان را « گول »میزدند ... :

لازم بود که برحسب گذشت زمان ــ برحسب جبر تاریخ ــ بالاخره یکی از ایندو را انتخاب میکردند ...

آنچه انگلیسها قبل از تسلط فلسطین به یهودیان مقیم فلسطین قول انجامش را داده‌بودند ،بتدریج از یادها رفت ...

اگر انگلیسها ــ عثمانیهارا کوبیدند ــ نه‌بخاطر سعادت یهودیان بود ــبخاطر حفظ بیشتر امپراطوری انگلیس بود ، بنابراین منافع امپراطـوری اجازه نمیداد که پس از قیمومیت فلسطین ، صرفا بخاطر خوش آیند یهودیان ، انگلیس‌ها ،عربها را از خود برنجانند ...

از طرف دیگر مصیبت دیگری ، مصیبتی که هرگز تاریخ نظیرش را بیاد نداشت ، دریك قسمت از اروپا ، برای سرنوشت یهودیان ، بارور میشد ..

فاشیستها در اروپا ــ در کار تهیه زمینه‌برای تسـلط‌برجهان بودند ...

هیتلر روی کار میآمد ...

۵ ــ اری ــبن ــکنعان

اری ــ را تااندازه‌ای شناختیم :

میدانیم که او درزیر شکنجه عثمانیها ــ شکم مادرش را وداع گفت ....

اری از نخستین روز تولد ،با تلخی تحقیر و بیکسی . آشنا شد ــ واین « آشنائی »، برای همینه موجبات ریشه دوانیدن کینه‌ای روز افزون را در دل‌این جوان فراهم آورد .

پانزده ساله بود که یکبار ــدر یك ماموریت (از طرف پدرش باوداده شده بود) او را سنگ‌باران کردند .سراپا گل وخون ،بخانه بازگشت . دلش نمیخواست مادرش اورا باآن قیافه ترحم‌آور دیده باشد . وقتی بخانه رسید در اطاق رابروی خود بست ...

و در سکوت تنهائی آخرین حلقه ایمانش را نسبت بهمه کس ، جز بــه ملت خود ، گسست ...

هنگامیکه فاشیزم در اروپا بجان یهودیان افتاد ، هنگامیکه ناقوس انهدام‌دسته جمعی یهودیان ، بفرمان آلمان هیتلری در برچسگادن بصدا در آمد ،اری هم درصف اول مبارزین ضد فاشیست خانه و زندگی را ترك گفت ...

دو هزار سال تمام زجر و شکنجه هنوز از یادنرفته ، باردیگر وسائل سرکوب بیچون و چرای یهودیان را فراهم میکردند !

در چنین شـرایطی امکان نداشت اری ساکت بنشیند ...





تا هنگامیکه در فلسطین بود باندازه کافی آنچه رانمی‌بایستی میدید ومیکشید، دیده بود و کشیده‌بود ..

او نه‌تنها بسیاری از دوستان عزیز خود راطی پیکار استقلال طلبانه از دست داده بود ، بلکه نخستین عشق او را نیزاز اوگرفته بودند :

دافنا دختر بیگناه ،قبل از آنکه بآن سرنوشت شوم دچار شود ، بیش از صد بار مورد تجاوز قرار گرفته بود ...

وبالاخره ،...آه ! چه مرگ حسرتباری !

اری در کلبه استراحت میکرد که دوستانش ویرا فراخواندند .

وحشت زده‌از کلبه بیرون رفت و در میان علفهای سبز ،پیکر بیجان دافنا را دید ...

دافنا را وحشیانه زجرکش کرده‌بودند . بینی و گوشهایش را بریده بودند .. از دیدگان افسونگرش در زیر ابروان ،در کاسه چشمها اثری‌نبود ..

و خون پاکش فردای آزادی ملتی کاشانه بدوش را ، آبیاری میکرد ...

* * *

قلب اری شکست ..

اما هیچکس اشکهای او را ندید .او باناله وزاری ،میانه نداشت . او باهر شکست ،باهر ناکامی مشتی بذر بارور در پهنه عشقها وکینه‌های خود میکاشت ..

وکوبید ..

و شکست خورد ..

دوباره کوبید ..

دوباره شکست خورد ..

اما هرگز از پانایستاد ... هرجا خبراز یك حمله بود ، هرجا خبراز یك مرگ بود ، اری آنجا بود :

از فلسطین گرفته تا دانمارك تا فرانسه ...تا آلمان هیتلری !

بسرپرستی اری بود که کارن و صدها بچه بیخانمان یهودی از دانمارك بمقصد (سرزمین مقدس) روانه شدند ... از دانمارك . ازفرانسه ــ از سرتاسر اروپا ... سرتاسر اروپای وحشت زده ..

بسرپرستی اری علیرغم دژخیمان هیتلری چه‌بسیار زن و بچه یهودی که قبل از محکوم شدن به‌سرنوشت سیاه میلیونها قربانی آوشویتس، توانستند خاك‌ماتمزده و مرگبار آلمان هیتلری را ترك کنند .

هنگامیکه اری دوش بدوش سایر رهبران نهضت استقلال طلبانه یهودیان ، شب وروز در تلاش مهاجرت دادن یهودیان به فلسطین بود ،تمام راهها را، فاشیستهای هیتلری ، یا مستقیما و یابوسیله عمال خود ،بروی یهودیان بسته بودند ...

حتی در خود فلسطین ، انگلیسها دیگر حوصله پذیرائی عده بیشتری از یهودیان مهاجر را نداشتند .

تصادفی نبود که برای جلوگیری از «هجوم »یهودیان به فلسطین ، قبرس‌را برای جادادن یهودیان سرگردان انتخاب کردند ...

وبرای اینکه با اری کاملا آشنا شویم و بالاخره بمنظور اطلاع یافتن از چگونگی سرنوشت سایر قهرمانان کتاب . چاره‌ای نداریم جز اینکه اری را قدم بقدم دنبال کنیم ...

۵ ــ اکسودوس ...

قبرس بصورت اردوگاه بزرگی از مهاجرین یهودی درآمده است ...

اینها ــ این یهودیان ــ بازماندگان ملیونها یهودی بدفرجامند که‌در «حمام»

های گاز ، خفه شده‌بودند و عصاره زندگیشان بصورت شعله‌های سرسام گرفته درچهار دیواری «کوره‌های لاشه‌سوزی» بفرمان فاشیزم هیتلری هیچ شده‌بود ...

عده بیشماری از آنها ، خودشان با چشم خود شاهد خاکستر شدن فرزندان ، مادران و پدران خود بوده‌اند . عده‌ای از آنها ــ بخاطر داشتند که چگونه‌دژخیمان گرگ صفت هیتلری ، آنها را بکندن گور ،جهت خاك کردن پیکر مشبك عزیزانشان وا داشتند ...

پس از کشتار وحشیانه بیش از شش میــلیون یهودی ، اینك درسرتاسردنیا سرنوشت اسرائیل بصورت مسئله روز . مطرح بود .

انگلیسها این را میدانستند و بهیچوجه نمی خواستند رفتاری با یهودیان مقیم قبرس پیش بگیرند که بیش‌از پیش احساسات ملتها ، تحریك شده‌باشد .

موج طوفانی در هم کوبنده‌ای از دلسوزی نسبت به سرنوشت یهودیان .دریای بیکران احساسات انسانی را درسرتاسر جهان فرا گرفته بود ..

حتی‌المقدور سعی میشد که «بهانه» بدست یهودیان داده نشود .

باتمام این‌احوال ــ وضع هزاران یهودی مقیم قبرس هیچ رضایت‌بخش‌نبود.

نمیتوانست هم باشد ... آنها دراین‌دنیای بیکران ، جائی برای‌زیستن‌نداشتند. ازهمه خاکها، ازهمه آبها ،آنها را رانده‌بودند ... تنها یك‌جا، یك سرزمین ،میتوانست به‌درد دیرین آنها درمانی باشد:

فلسطین ...

در اردوگاههای قبرس کارها بطورکلی با «نظم‌وترتیب» اداره میشد:

برای کودکان اردوگاه جداگانه‌ای ساخته‌بودند ... بیچاره کودکان !ازآغوش گرم‌خانواده بدور ، زندگی ساخت‌کارخانه اسکلت سازی فاشیــزم ، بچه روزگاری گرفتارشان کرده‌بود ..

در میان اینها ــ چه‌بس‌کودك بی‌زبان که درجهنم آیشویتس دیده بسوی‌جهان، بروی جهان گشوده وچه‌بس‌کودك چون ... کارن و داو ــ لندو که همه‌عزیزانشان‌را در قلمروحکومت نازیها ازدست داده‌بودند ...

آری ... کارن ما .. وداو‌ـلندو هم اکنون درقبرس بودند !

تصورش رابکنید : از گتوی ورشو تا قبرس ...

هیچ میدانید داو چگونه بآنجارسیده‌بود ؟ مگریادتان نیست ؟ ... آخر برادرش قبل ازمرگ از او خواسته بود که «حداقل ...اوزنده بماند» ...

اواکنون زنده بود .. ودرقبرس . دراردوگاه جوانان ، با کارن ازگذشته‌های دردناك خویش حرف میزد :

پس از ترك خانواده وفرار ازگتو ، داو را آلمانها دستگیر کردند... ، «حسب‌المعمول» یکراست باقطار به آوشویز فرستادند ...

خدا میداند که درقطار باری ، قطاری‌که حامل هزاران تن کودك وزن ومرد بسوی قتلگاه بود ، برداو بیچاره چه گذشت ... اوبچشم خود دید که چگونه‌مادران یهودی ، کودکان خودرا قبل‌ازآن‌که قطار بایستگاه آخرین برسد، ازلابلای درها به‌بیرون پرت میکردند ... شاید قبل ازآن‌که درکوره‌ها ، جباران هیتلری ، بدود تبدیلشان کنند ، رهگذری آنها رابردارد ودرکنارکودکان خویش ، نگه‌دارد...

با رسیدن قطار به‌دروازه آوشویتس قلب داو یکباره فروریخت ... چگونه امکان داشت ؟ .

بآنطریق ، صف بصــف دسته دسته انسانهارا باطاقهای گاز فرستادن و سپس لاشه‌هایشان رابه‌کوره‌ها سپردن ؟! تصور اینچنین جنایت چنگیزی برای کودکی چون

داو چگونه امکان داشت ؟ .
معهذا ! ... موضوع امکان وعدم‌امکان درمیان نبود ...
حقیقتی بودکه وجودداشت واین حقیقت شامل حال اوهم میشد ... در صف صدها نفر انسان منتظر بمرگ ، درانتظار نوبت مردن ، ایستاده بود ...
سه دروازه درکنارهم ! ... خداوندا ! کدام یك رابرای «پذیرائـی» او انتخاب میکردنـد ؟
یکی از دروازه ، انسانهارا مستقیما به‌طرف «حمام» گاز میبرد . این‌دروازه در سمت چپ قرارداشت . دروازه طرف راست، محکومین بکار اجبـاری رامی‌بلعید...
و دروازه‌ای که دروسط این‌دو قرارداشت زنان خوش تیپ وبچه هـای خوشگل را ...
آنها که در نتیجه گرسنگی ممتد وشکنجه روحی وبدنی، نفسی بیش نداشتند یکسره با تصدیق دکتری‌که همانجا درمقابل دروازه ها به «سلامت» محکـومین رسیدگی میکرد ، بدروازه چپ ، به‌اطاقهای گاز ــ فرستاده میشدند ...
کسانیکه پیدابود « میتوانند ، وسائل سرگرمی افسران نازی رافراهم‌کنند » به‌دروازه وسط هدایت میشدند ...
و بالاخره اگـر کسی یـافت میشد که میتوانست باز ــ باپس مـانـده استخوانهای پوك خود چند روزی در خدمت آلمان هیتلری به«کار» مشغول باشد. بدروازه راست راهش راکج میکردند ..
داو ــ لندو میدانست که دیگر چیزی در قیافه او نمانده که ننگ پذیرائی ازهوسهای افسران نازی راباو تحمیل کنند ...
بنابراین ، از دروازه وسط ، نگرانی نداشت ...
دروازه چپ بودکه ناراحتش میکرد : میترسید ، باآن پیکر نحیف، اوراجز برای مردن ، برای چیز دیگری مناسب ندانند ...
تصادفا همین‌طور هم شد ، دکتر، دروازه چپ رابرای اوتجویزکرد ...
داو چند لحظه احساس کردکه دارد میمیرد .. بلافاصله از استعداد ذاتی‌خود کمك خواست : چگونه، میتوانست دل سنگ دکتر فاشیست راکه تاکنون حکم مرگ هزاران هزار نفرکودك را امضاءکرده‌بود، برحم‌بیاورد ؟فکری‌بخاطرش‌رسید: بدکتر گفت که، او جاعل خوبی است... شاید این کارروزی بدردشان بخورد !برای اثبـات ادعا بلافاصله ــ باکسب اجازه ــ روی یك کاغذ سفید چند جا امضاء دکتر راجعل کرد ... دکتر نتوانست بهیچوجه امضاء شخصی خودش را تمیزدهد ...
داو سرنوشت را ، بزانوآورده‌بود : اورابرحسب دستور دکتر ازدروازه‌راست بیرون فرستادند .
سپس‌تاهنگامیکه **آوشویتس** بدست‌ارتش‌سرخ‌درهم‌کوبیده‌نشده‌بوداونیمه‌جان‌ونیم مرده ، به «کار» خود ادامه میداد ! چه‌کاری ! کاش هرگز بفکر نجات خود نیافتاده بود : کارش ایجاد گودال بوسیله دینامیت بود : بادینامیت در بیابانهای پرت گودال میآفرید تاسایر «کارگران» یهودیانی راکه در اطاق‌های گاز خفه شده‌بودنـد، در آنجا «چال‌کنند ..»..
داو با چشم خود لاشه هزاران نفر یهودی را دیده‌بودکه باچه‌وضع دلخراشی دسته دسته بگودالها افکنده میشوند ... واین گودالهارا خودش کنده‌بود...

★★★

اکنون پس از سپری شدن سالهای دیرگذر با **کارن** دخترك موطلائی درددل میکرد ... برای **داو** وجود **کارن** در اردوگاه قبرس بمنزله فرشته نجات بود ...
نه‌تنها برای **داو** بلکه برای همه کودکان ، همه جوانان ...
اما برای خود **کارن** صرفنظر از یك نوع احساس ناشناخته که نسبت به‌داو



در تنگ سینه‌اش ، قلبش را ملتهب میکرد ... دیگر هیچکس نبود تا بردامنش، در حسرت عزیزان ازدست رفته ، چند قطره اشك بریزد...

بالاخره یك نفر پیداشد ...

او زنی بود بنام **کیتی** : یك پرستار امریکائی که درنتیجه یك سلسله‌حوادث، تصادفا بقبرس آمده بود ...

کیتی وکارن خیلی زود باهم انس گرفتند . نوازشهای **کیتی**تاسرحد مرگ، تاسرحد جنون ،**کارن** را خوشحال میکرد ..

★★★

از همان دقیقه‌ایکه **اری** شبانه خودرا ازطریق دریابه **قبرس**رسانید،آرامش ظاهری **قبرس** بهم‌خورد .

اری ماموریت داشت که باکمك سایر مبارزین یهودی که پنهانی دراردوگاههای قبرس فعالیت داشتند ، یکعده سیصد نفری ازکودکان وزنان یهودی را ، بهروسیله‌که مناسب‌تر تشخیص داد ازقبرس خارج کند !

چند شب و روز ــ بدون اتلاف وقت ــ بدون‌خواب ــ باکمك دوستان خود نقشه کامل رابرای انجام دادن این‌ماموریت خطیر ، پی ریزی کرد ...

از وجود **داو ـ لندو** برای جعل اسناد لازم استفاده شد ...

اسناد ، حاضر شدند ...

کشتی مورد لزوم را طرفداران قبرسی یهودیان به‌سواحل‌قبرس‌نزدیک کردند...

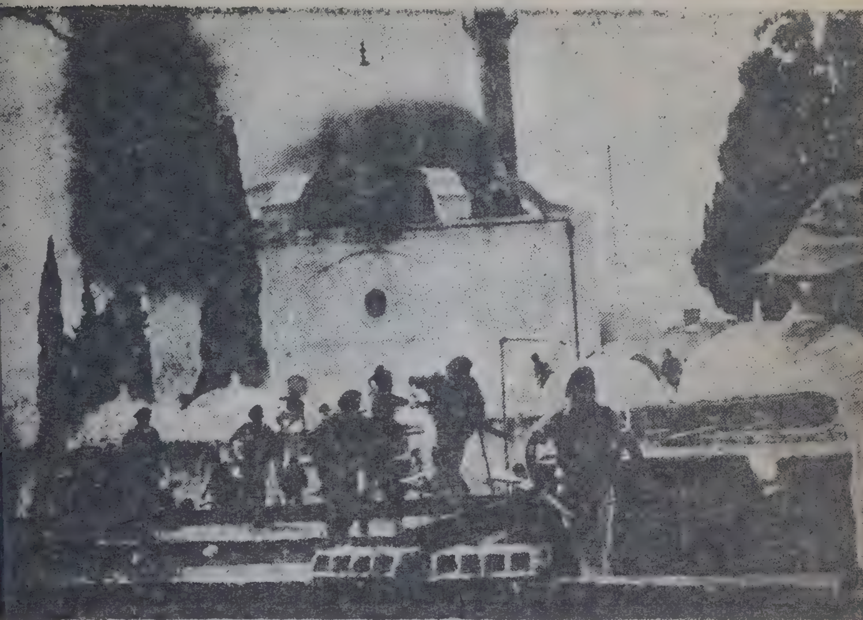
اری در لباس یك سروان انگلیسی ، دست‌بکارشد !

اسناد را بمقامات انگلیسی قبرس ارائه داد: تمام‌اسناد حاکی ازاین‌بودندکه «**سروان انگلیسی**» دستور دارد سیصد نفر ازیهودیان مقیم قبرس را با خود به‌نقطه‌ی دیگری ببرد .

خونسردی **اری** ، طرز برخوردش با **افسران انگلیسی** ، بالاخره امضاء جعل شده مقامات انگلیسی در زیر «احکام» ــ هیچکدام ازاینها جائل برای تردید مقامات انگلیسی قبرس باقی نگذاشتند .

دیری نپائید که باکامیونهای ارتش انگلیس دسته دسته زن وکودك ومرداز

اردوگاهها بیرون آورده شدند ،
کامیونها مستقیما بطرف ساحل رفتند . سیصد نفر «مسافر »خودرا پیاده کردند.
تمام کارها بادقت و ظرافت خاص انگلیسها. انجام مییافت:
کشتی آماده حرکت‌شد !



تا اینجا کلیه کارها برحسب نقشه ، انجام یافته بود. اما، ناگهان ، بلافاصله پس از حرکت کشتی ، مقامات انگلیسی متوجه‌شدند که سرایای قضیه جز یکی ازصدها نقشه آزادیخواهان واستقلال‌طلبان یهودی ، هیچ‌نبوده‌است:
همه دستگاههای انگلیسی بکار افتادند: نبرد ناوی عظیم جلوکشتی حامل یهودیان راکه فرمانده‌اش اری بود، گرفت ...
اما ، دیگر اخذ تصمیم دیر شده‌بود .
مسافرین کشتی ــ بدستور اری نام کشتی راحذف کرده وکشتی‌را بنام Exodus نام‌گذاری کردند .
فریاد یك سرگرد انگلیسی ازبندر شنیده شد: افسر انگلیسی از پشت‌میکروفون اکسودوس را به‌مراجعت دعوت میکرد و تهدید مینمود ...
آری ــ بن ــ کنعان ازاین فریادها شنیده بود ...
بلندگوی اکسدوس بکار افتاد و فریاد اری امواج‌دریاراشکافت ودردل‌سواحل قبرس طنین افکند ... همه باهم میمیریم ... اما ازبرگشتن ماخبری نیست !
یادآور شدیم که انگلیسیها نمیخواستند ، باهیچگونه «عملیات فوق‌العاده» احساسات مردم جهان‌را برعلیه خود تحریك کرده‌باشند .
آری ــ بن ــ کنعان این راه را میدانست . اوخوب میدانست که کشتارشش‌میلیون یهودی باندازه کافی قلب ملل دنیارا جریحه‌دار کرده‌است . دیگر دنیا حاضرنیست خبرتازه‌ای درباره کشتاردسته جمعی یهودیان بشنود .

باتمام این احوال ، برفرض اگرهم انگلیسها اینکاررا میکردند ، برای‌هدف مقدسی‌که اری ویارانش داشتند ، مرگ، بازیچه‌ای بیش‌نبود ...

هنگامیکه سیل تهدیدات از طرف فرماندهان انگلیسی‌قبرس‌شدت‌یافت،مسافرین اکسودوس عکس‌العمل عجیبی نشان دادند : هرچه خواربار در کشتی بود بدریا ریخته شد : سیصد نفر کودك و زن و مرد دست باعتصاب غذا زدند !.

برای کسانیکه درگذشته‌ی حسرتبارشان میلیونها نفوس خودرا بآتش فاشیزم هیتلری سپرده بودند ، اعتصاب غذا کجا میتوانست یك جسارت تعیین کننده باشد ؟!

یکساعت . . . .

دو ساعت . . .

ده ساعت !

بیست .. بیست وچهار ... بیست وهفت!

گرسنگی تاسرحد مرگ ، اما تسلیم؟. هرگز !

بالاخره استقامت غیرقابل تصور صدها زن وکودك ، مقامات انگلیسی را وادار کرد بالندن تماس بگیرند ... ولندن ـ بموجب‌شرایط زمان ـ چاره‌ای جز تسلیم شدن بنظریات پناهندگان کشتی ، قهرمانان Exodus نداشتند ...

فرمان حرکت اکزودوس داده‌شد !غریوشادی زائیده‌ازپیروزی‌دریارامنقلب کرد..

خروارها خواربار بوسیله قبرسیان ویهودیانی‌که هنوز در قبرس ماندنی بودند به اکزودوس تحویل شد ... اکزودوس حرکت کرد : فرمان حرکت Exodus راجبر تاریخ، قرنها پیش صادرکرده بود ...

گیتی پرستار آمریکائی نیز با اکزودوس رفت... علاقه انسانی او بسرنوشت کارن و بالاتر از آن طپیدنهای پنهانی قلبش ، بخاطر عشق اری‌ـ بن‌ـ کنعان سرنوشت اورا باسرنوشت فرزندان فراموش شده قرون ، پیوند داد .

***

امواج اقیانوس ، ناراحت ومنقلب ، بیاد ملیونها تن یهودی بیگناه ، که خانه بخانه ـ کوبکو ، کوره بکوره ، قربانی جنایات فاشیزم شده بودند ، مینالیدند ... وناله امواج ، همراه باسرشك حسرتبار کارن ها و داو ها بهم میآمیخت ....

اما آفتاب درپهنه کران ناپدید آسمانها ، از روشنائی فردای قومی‌که دو هزار سال تمام ـ برغم حقانیت موجودیت انکار ناپذیرشان ، محکوم بفراموشی شده بودند، خبر ها داشت ....

اقیانوس برای گذشته‌های محنتبار مینالید ودرکشاکش امواج سرشك قرون ، اکزودوس را پیش میراند .. وآفتاب ناله‌های سرگردان اقیانوس را بالبخندفردای پیروزی خانه بدوشان آشنا میساخت ...

۶ ـ پایان تراژدی

درفلسطین ، فعالیت‌های زیرزمینی ـ بلاوقفه ادامه داشت .



مبارزین یهودی مقیم فلسطین بایهودیان سرتاسر جهان ارتباط خودرا حفظ کرده بودند .
سیل مهاجرین یهودی از اطراف واکناف جهان بطرف فلسطین سرازیر شده بود.
اما درفلسطین آرامشی وجود نداشت . دنیای عرب ازیکسو ، تحریکات دول بزرگ ازسوی دیگر ، فلسطین را بمیدان جنگ تبدیل کرده بود .
هر روز ازیکسو بخاك فلسطین حمله میشد ...

***

Exodus سلامت بفلسطین رسید .
بلافاصله پس از ورود **اری** تماس را باستاد انقلابیون برقرار کرد . او تاکنون کلیه ماموریتهای محوله را بیش از آنچه انتظارمیرفت ـ بخوبی انجام داده بود ...
اما در فلسطین کارهای بزرگتری برای انجام دادن داشت ...
پدرش **باراك** اورا با آغوش باز پذیرفت ... هم اورا ، هم دوست آمریکائی‌اش: **کیتی** را ...
مادرش ـ مادربیچاره‌ای که **اری** را باضربات تازیانه بدنیا آورده بود ، سر از پا نمیشناخت : **اری** او ، تنها پسرش برگشته بود... همراه با **اری** نامزد دخترش:



بن‌ـامی هم آمده بود.. دیگر چه سعادتی برتر ازاین ؟! **بن‌ـامی** نامزد خـواهر**اری** دست راست **اری** بود ..

هرجا **اری** بود ، **بن ـ امی** هم بود ... بکمك **بن‌ـامی** ودیگریاران همزنجیر بود که **اکزودوس** را بفلسطین رسانید .

اوضاع بطورکلی ـ وخیم‌تر ازآن بود که حتی یك لحظه وقت تلف شود . همزمان باسایر فعالیتهـا ـ **اری** وسایل تماس **داو ـلندو** را باعموی خود، **آگیوا** فراهم کرد .

داو‌ـلندو اکنون جوانی هفده ساله بود و برحسب تجربیات دوران کـوتاه زندگیش خوب میتوانست برای پیشرفت‌کارها مفید واقع‌شود ...

نخستین ماموریت او ازطرف **آکیوا** باو محول شد : انفجار یکی از مراکزمهم ارتش انگلیس !

داو‌ـلندو از صمیم قلب انجام ماموریت راعهده دار شد . اومدتها بود که بـا مرگ طرح آشنائی ریخته بود . بالاتر ازآن دردنیا دیگرکسی را نداشت که بخاطـر اوزندگی‌کند : تنهاموجودی که در صحنه زندگیش نقشی بعهده داشت ، **کارن** بود .. **کارن** را صمیمانه دوست میداشت.. از همان اردوگاه **قبرس** احساس‌کرده بود که دوستش میدارد ...

عشق کارن باونیروی بیشتری میبخشید ، ازطرفی ، پس از آنهمه کشتار که او دردوران ماتمزده‌کودکی شاهدشان بود ، دیگر نمیخواست ، حاضر نبود باردیگر فنای دسته‌جمعی یهودیان راببیند ...

درروز معین وساعت معین ، بمبهای ساعتی را درزیرساختمانهای مورد نظر قرارداد ....

انفجاری وحشتناك قلب فرماندهان انگلیسی را بلرزه انداخت : ساختمانها درهم کوفته شد : ماموریت بنحو رضایتبخش انجام یافته بود ...

داو-لندو پس ازپایان موفقیت‌آمیز کار ، بپناهگاه آگیوا گریخت ... نیروهای سرسام‌گرفته انگلیس ، تمام راههاراسدکردند .. اما ، داو سدهای محکمتری را - زمانی‌که خیلی کوچکتر بود ، در ورشو شکسته بود .

داو توانست سالم به‌پناهگاه برسد : اما قوای انتظامی انگلیس ردپای‌اورایافتند.. هنگامیکه آگیوا، بایاران خود - درپناهگاه تاریك وتك افتادهٔ درباره نتایج ثمربخش انفجار بحث میکردند ، وداو در روشوئی سروصورت خودرا میشست یکباره قوای انگلیس مثل موروملخ ازدرودیوار فروریختند ..

آکیوا و چندتن از یارانش دستگیر شدند ..

اما داو-لاندو بازتوانست فرارکند ..

بهرمشقتی بود خودرا به اری رسانید.. به اری وکارن..

***

بادستگیری آکیوا دهها‌نفر دیگر ، باتهامات گوناگون دستگیر شدند

سرتاسر قصبه ال-ید راوحشت ونگرانی فراگرفت . سرنوشت دستگیر شدگان معلوم‌بود: مرگ !

***

آکیوا ویارانش را - تافرارسیدن روزمحاکمه ومرگ - درسلولهای تاریك ، که هیچ منفذی آنهارا بادنیای خارج ارتباط نمیداد ، زندانی‌کردند ...

در زندان بود که پس از سالها قهروجدائی ، باراك پدر اری بدیدار برادرش اکیوا رفت :

از پشت میله‌های‌آهنین یك پنجره کوچك ، نگاهی - بدون تبادل حتی یك کلمه حرف - بین آندو ردوبدل‌شد .. چند قطره سرشك.. یك ناله‌ی صامت..وپایان وقت ملاقات ...

- آه ! پروردگارا ! مگذار برادر من کشته شود....

***

اری همیشه بانظر پدرش درباره‌عموی خود اکیوا و«تندرویهای» او مخالف‌بود. او اکیوا راخوب میشناخت ومیدانست که نهضت نجاتبخش یهودیان تاچه پایه باکیوا مدیون بود ...

واکنون این مرد بزرگ همراه بادهها نفر انسان که زندگیشان را وقف‌سعادت آیندگان کرده بودند ، بامرگ یك قدم بیش فاصله نداشتند ...

اری میبایستی هرچه زودتر تصمیم میگرفت : مثل همیشه باایمان کامل‌بپیروزی،

بفکر نجات زندانیان افتاد . پیشنهاد اوباتمسخر یارانش روبرو شد . چگونه امکان داشت اززندانی آهنین . باوجود صدها نگهبان مسلح ، گروهی زندانی محکوم بمرگ را نجات داد ؟ ..

اما برای **اری ــبن ــکنعان** غیرممکن‌وجودنداشت :تصمیم گرفته‌بودومیبایستی عمل میکرد : ــ ویارانش که سالها باروش کاراوآشنابودند ، خیلی زود ، بانقشه‌های او توافق کردند .

دروهله اول بطرق مختلف ، بوسیله ردکردن یادداشتهای کوچك هنگام رد و بدل بوسه‌ها در روز ملاقات ، زندانیان را از نقشه خود مطلع ساختند . سپس‌بوسایل مختلف ، درلابلای نان شیرینی ، لای کره ، پنیر ، وبالاخره بهمراه خوراکیهای گوناگون که ظاهرا برای آخرین بار ازطرف کسان محکومین ، بایشان داده میشد ، باوجود بازرسیهای دقیق نگهبانان ، توانستند مقدار قابل توجهی مواد منفجره‌بداخل زندان بفرستند ....

روز موعود نزدیك میشد ..

تمام افرادی‌که میبایست برهبری **اری** مسئله زندان راحل‌کنند ، بلباس اعراب درآمدند ..

حمله از داخل حمامی که درکنار زندان قرار داشت‌شروع میشد .....

بالاخره ساعت معین فرارسید :

دوسه‌کامیون پراز «اعراب» دراطراف زندان مستقرشد ....

افراد مسلح **اری** ازکامیونها پیاده شدند : حمام مورد نظر درچند دقیقه اشغال شد وسپس ...... شورش آغازگردید : زندانیان ازداخل و **اری** ویارانش از خارج به سربه‌نیست‌کردن نگهبانان ومنفجرکردن زندان پرداختند ..

صدای رگبار مسلسل وانفجارهای پی‌درپی زندان آهنین رابلرزه درآورد : در عرض چند دقیقه عملیات خاتمه یافت ....

اری بهمراهی **بن‌ــآمی** بایك سواری کهنه **آکیوا** را ازمعرکه دورکردند و سایر زندانیان نیز بکامیونهاریخته وراه فرار پیش‌گرفتند .

تمام ارتش انگلیس مقیم **یدــالــ** بحالت آماده‌باش‌درآمد. تعقیب و تیراندازی بسوی‌کامیونها وسواری حامل **اکیوا** شروع شدــ سواری حامل**اکیوا**، **اری وبن‌ــآمی** بسرعت جاده‌هارا میپیمود ... وسربازان انگلیسی باسرعت بیشتر بآن نزدیك‌میشدند: تیراندازی از دوطرف ادامه داشت ...

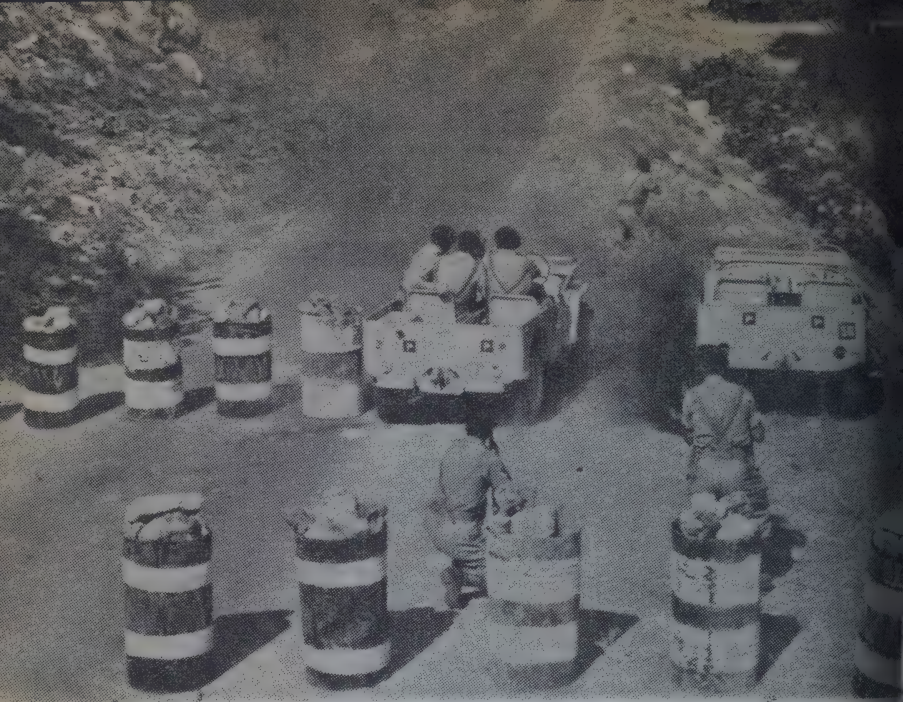
یکی از گلوله‌ها ، به‌پشت **اکیوا** تصادف‌کرد ..

گلوله دیگری دست اری راسخت مجروح‌کرد ..

بدستور **اری** ، **بن‌ــآمی** سواری را ازجاده اصلی دورکرد، به بیشه زد ودرمیان انبوه درختان نگه داشت ...

وقتی سربازان انگلیسی‌دورشدند، **اری** شتابزده ونگران **اکیوا** را ازجای‌بلندکرد. **اکیوا** ، انسان آشتی‌ناپذیر ، آخرین لحظات‌زندگی سراپاافتخار خودرا طی میکرد ، تیر ازپشت‌سر ، قلب **اکیوا** راسوراخ کرده بود ....





اکیوا درآغوش **اری** جان داد ...

درآن گیرودار پائین آوردن جسد اوامکان نداشت . همانجا ، توی ماشین بجایش گذاشتند ودرمیان اندوه بی‌پایانی که فرصت تبدیل شدن باشك رانیافت ... سواری را باجسد **اکیوا** به‌بیشه‌ها سپردند ... ورفتند .

***

وپیکار ادامه داشت ...

تراژدی دوهزارساله درشرف پایان بود ...

فاشیستهای هیتلری باانهدام دسته‌جمعی یهودیان ـ باخفه‌کردن وسوزاندن میلیونها انسان، نه‌تنها نتوانستند چرخ زمان را از گردش بازدارند ، بلکه بسرعت گردش‌آن افزودند ....

در اروپا، فاشیزم زیر ضربات کوبنده قوای متفقین وقیام پنهانی وآشکارملتها، اسلحه بزمین گذاشت ... ودرفلسطین ، هزاران نفر بازماندگان میلیونها قربانی «نظم نوین» هیتلری ، آخرین بقایای دشمنان استقلال فلسطین رابجای خود می‌نشانیدند :

اری ویارانش ـ برغم عدم توازن قوا، توانستند جان‌هزاران نفر زن و کودك راکه این بار هدف دشمنان تازه‌تری قرار گرفته بودند ، ازمرگ حتمی‌نجات‌دهند...

داو ـ لاندو بآینده ملت خود اطمینان کامل داشت وضمن پیکار پیگیر،انتظار روزی رامیکشید که پس ازپایان تراژدی ، **کارن** خودرا برای همیشه بآغوش بکشد..

اما ، سرنوشت **کارن** باین دختر زیبا سعادت کامیابی درعشق را ـ پس از آنهمه

شکستهای توانفرسا که درزندگی تحمل کرده بود ، ارزانی نداشت ....

***

به **کارن** از مدتها پیش گفته بودند که پدرش پرفسور **کلمنت** زنده است . او پس از ورود بفلسطین شب‌وروزدرانتظاردیدار تنها کس خود بود ...

تااینکه یکروز باو خبردادند که پدرش را میتواند ببیند ..

دختر بیچاره هیچ باورنمیکرد، بادیدن پدرش، بچه راز سینه‌سوزی‌پی‌خواهدبرد، پدر اورا فاشیستهای هیلتری نکشته‌بودند ... اما **پروفسورکلمنت** دیگر اززندگی هیچ نشانه‌ای باخود نداشت . هنگامیکه **کارن** دربیمارستان باپدرش روبروشد بااین حقیقت تلخ روبروگردید :

پروفسور، کور شده بود ....

دیدگانش باز بودند ، امادیگر هیچ‌جارا نمیدید.

شعور خودرا بکلی ازدست داده بود : شکنجه‌های هیتلری بااین‌روزش انداخته بودند ....

کارن پدرش رابآغوش کشید .. پدرش هیچ احساس نکرد . . هیچ ازجای خود تکان نخورد .. هیچ نگفت ..

ـ پدرجان ! حرف بزن ... منم دخترتو ، کارن ...اخ ، پدرجان !

***

دیگر برای **کارن** جز وجود **داو** هیچ مایه دلخوشی درزندگی وجود نداشت.. درضمن پیکار شب وروز نگران **لاندو** بود.. ویکشب : هنگامیکه **لاندو** در پست نگهبانی بود ودربیشه زارها ، درگذرگاه مرگ ، برای ازپادرآوردن دشمنان ،کشیك میداد . **کارن** توانست خودرا مخفیانه باو برساند ...

لاندو هرگز باورنمیکرد که **کارن** برای دیدار او جان خودرا تاسر حدمرگ بخطر انداخته باشد ...

اما **کارن** ، لاندورا دوست میداشت ::

آمده بودکه باو باردیگر بگوید که تاچه پایه وجودش برای اوگرامی است...

آخرین قولها وقرارها ، ردوبدل شد ، برای آخرین بار یکدیگر را بآغوش کشیدند .....

آنها چگونه میتوانستند حتی تصور کنند که امکان دارد این دیدار ، دیدار واپسین باشد ... اما ، دیدار آخرین بود ..

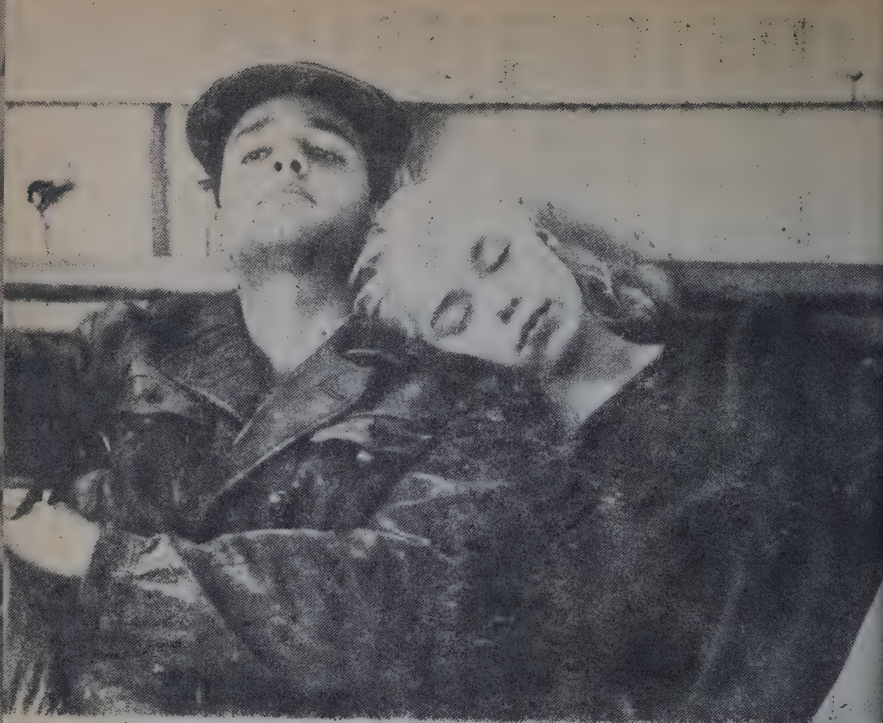
پس ازآن دیگر هیچکس آندورابا هم ندید ..

وقتی **کارن** ، **داو** راترك میگفت تابسوی اقامتگاه مبارزین برود ، داونگران بود ، باو سفارش کردکه‌هنگام رفتن کمال هوشیاری رابخرج بدهد . دشمن‌درکمین‌بود..

کارن رفت ....

وچند ساعت بعد، وقتی که **داو** پست نگهبانی را بکس دیگر محول کرده وبسوی اقامتگاه برمیگشت، با جسد **کارن** روبرو شد ...

اورا دربین‌راه غافلگیر کرده وکشته بودند ...



داو سربسینه سردوخاموش اونهاد ...
هرگز_ بخاطر هیچکس _ بخاطر هیچ چیز _گریه نکرده بود...
اکنون صدای گریه‌اش زمین وآسمان را بگریه میانداخت .
_**کارن** من .. چرا؟ .. چرا ؟. آه، کارن عزیزم ...

***

ملیونها انسان بیگناه ، رفته بودند ...
کارن هم رفت ...
میلیونها قلب جوان ، درهم شکسته بود ..
قلب داو هم شکست ....
اما ، تاریخ، ازپانشست ..
نه ، تاریخ ، نه فرزندان خلف تاریخ ...
بالاخره سازمان ملل متحد باستقلال فلسطین رای داد....
وقطارها وکشتی‌های حامل یهودیان‌بیخانمان، بسوی سرزمین مقدس براه‌افتادند..
قومی سرگردان _ پس.از قرنها مردن _ پس از قرنها تحقیر شدن وخون‌دل خوردن ، زندگی را_ برغم صلیبهای شکسته هیتلری _ برغم پاسداران ظلمت،از سر مگرفت ..





از : آرتور کوئیلر کاج
ترجمه : همایون نوراحمر

راهزن

۱

هیئت قضات پس از نیم ساعت شور مجددا وارد دادگاه شدند. درست در همین موقع من در جایگاه محکومین قرار گرفته بودم. همه چیز را آشکارا به یاد می‌آورم: غلظت دود ودمی‌که دادگاه را در خود می‌فشرد؛ کلاه‌گیس های قضات که روی سرشان تکان می‌خورد؛ اشعه لرزان شمع‌ها که هاله‌ئی بی‌رمق داشتند (زیرا دادگاه جنائی تاشب هنگام نیز ادامه پیدا کرده بود) جامه‌های قرمز رنگ و کلاه و صورت سرخ دادرسی که رو در روی من نشسته بود؛ مردمی که بالباسهای سیاه خود گرداگرد محکمه جای گرفته بودند و صدای مامور انتظامات دادگاه‌که مردم را به سکوت وامی‌داشت؛ و این‌که به جلو تکیه داده بودم و سعی داشتم تا رای هیئت منصفه را از سیمایشان بخوانم؛ بوی دادگاه، فشردگی هوا و طرز راه رفتن هیئت منصفه همه به خوبی‌در مغزم نقش بسته است.

به محض آن‌که هیئت منصفه در جای‌خودشان قرار گرفتند ، دزدکی نگاهی به وکیل مدافع خود انداختم. او یك لحظه از نوشتن بازایستاد ، نگاهی تند به‌صورت‌رئیس‌دادگاه انداخت و بعد مثل همیشه با خونسردی سر در نوشته‌های خود فرو برد .

صدای رئیس دادگاه بلند شد که‌گفت :

هیئت قضات ، آیا برآن چه رای داده‌اید اتحاد و اتفاق دارید ؟

هیئت قضات جواب دادند :

بله ، اتفاق داریم

ــ پس بگوئید زندانی را مجرم می‌دانید یا بی‌گناه ؟

ــ بی‌گناه .

یك دقیقه تمام به تخت تکیه دادم و نرده‌جلوی‌خودم را در چنگ‌گرفتم . تنها نور مرده شمع‌ها را می‌دیدم وزمزمه کسالت‌آور مردم را می‌شنیدم . اما به محض آن‌که دادگاه ختم جلسه خود را اعلام کرد ؛ دوباره من به وکیل مدافع خود نگاهی کردم .

او هنوز چیزی را روی کاغذهای خود یادداشت می‌کرد . اصلا تکانی نخورد که پیش بیاید و به‌خاطر این که تبرئه شده‌ام ؛ دست مرا بفشارد . وحال آن‌که می‌دانستم‌تمام روز را به خاطر پرونده من کار کرده است . او حتی کلمه‌ئی هم بامن صحبت نکرد . فقط سرش را ازتوی‌پرونده‌برداشت و به معاون خود که در کنارش نشسته بود اشاره‌ئی کرد ؛ اما در همان یك نظر چیزی را در قیافه‌اش خواندم که یك باره قلبم را فرو ریخت و ازآن لحظه تنفری شدید نسبت به‌آن موجود در خود احساس کردم .

در هوای مه‌آلود بیرون مردمی را که باتعجب به‌من خیره شده بودند ، تشخیص دادم . سردی هوای شب پس‌از آن گرمی خفقان‌آور دادگاه ، تا استخوانم نفوذکرد. همان لباسی راکه در دادگاه پوشیده بودم ؛ برتن داشتم . در آن موقع که به زندان رفته بودم ماه ژوئن بود، و حالا اواخر ماه اکتبر . به‌یاد دارم ؛ آن روزی که‌آنها مرادستگیر کردند برای این‌که خنك بشوم ؛ دگمه‌های کتم را باز کرده بودم . چهار ماه و نیم از زندگی‌من در زندان گذشته بود . خوب ، حالا

باندازه این که یك پالتو بخرم در جیبم پول بود ؛ اما قبل از هرکاری لازم بود که چیزی بنوشم تابدنم گرم شود و مغزم چندی از تفکر درباره رفتار آن وکیل لعنتی آسوده شود .

عمدا راه خود را از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرانتخاب کردم . میخانه‌ئی را می‌شناختم که اسمش «**لمب‌اندفلگ**»بود. نور چراغ از پنجره‌هایش می‌تابید . درش را به جلو فشار دادم و وارد آن‌جا شدم .

مردمی که تازه از دادگاه آمده بودند ، دربارکوچك آن گرد آمده و داشتند از محاکمه من و وضع دادگاه‌صحبت می‌کردند . هرکدامشان عقاید مختلفی ابراز می‌داشتند . اما گرمی میخانه لذت‌آور و مطبوع بود بدین جهت من هم از وسط مشتریها گذشته و به بار نزدیك شدم . زنی که پشت بار ایستاده بود به محض آن‌که دید من دارم به‌او نزدیك می‌شوم ، سقلمه‌ئی به مردی که پهلوی دستش ایستاده بود ، زد و چیزی درگوشش زمزمه کرد . قبل ازآن‌که به باربرسم دستی از عقب روی شانه من گذاشته شد . برگشتم و گفتم :

ـ کاری بامن داشتی ؟

گاوچران زمخت و بدقیافه گفت :

ـ تو همان مردی هستی که امروز به‌اتهام کشتن‌تاد جواهرفروش محاکمه شدی ؟

دوباره گفتم :

ـ بله . کاری بامن داشتی ؟

دراین موقع ، مردم میخانه مثل آن‌که یك‌نفر جذامی را دیده باشند ، رویشان را ازمن برگرداندند .

ـ خوب ، می‌بینی‌که الان آزادم و مثل سایر مردم به میخانه آمده‌ام !

زمزمه مردم بلند شد . صاحب میخانه از پشت بار بیرون آمد و به طرف من شتافت . حسودانه گفتم :

ـ من تبرئه شده‌ام !

گاوچران با لحن استهزاء آمیزی گفت :

ـ تبرئه شده‌ئی ! مردم بشنوید ، چه می‌گوید ! می‌گوید تبرئه شده‌ام !رویش را به صاحب میخانه کرد و ادامه داد : «شماکه صاحب این میخانه هستید ، بگوئید ببینم مگر این میخانه ، جای آبرومند و قابل‌احترامی‌نیست؟»

صاحب میخانه سرش را به علامت تصدیق ، تکان

داد و بعد خطاب به من گفت :
ــ زود گورت را ازاین‌جا گم کن ، مردکه‌گستاخ !
نگاهی به‌اطراف کردم ، اما در همه قیافه ها حالتی از خشم و نفرت موج می‌زد . صاحب میخانه دوباره تکرار کرد :
ــ گفتم گورت را از این‌جا گم کن !
گاوچران هم به دنبال حرف او گفت :
ــ وخودت را خوشبخت تصور کن !
بدون هیچ‌گونه دفاعی ازآن‌جا بیرون آمدم و دوباره خودم را در تاریکی شب یافتم . دسته کوچکی از اطفال(خدا می‌داند که چطور و چه‌وقت گردهم آمده بودند) مرا ازدادگاه تاآن میخانه دنبال کرده بودند . تعدادشان همان‌طور که من پیش می‌رفتم ، رفته‌رفته زیادتر می‌شد . بعضی ازآنها مرا هو می‌کردند و به‌طرفم سنگ می‌انداختند ؛ اما وقتی به سر تپه رسیدم و محل خلوتی پیدا کردم ، ناگهان برگشتم و با چوبدستی‌ام به جانشان افتادم . وقتی جیغشان به هوارفت، احساس خوشی و آرامشی درخود کردم .
بعد از آن بچه‌ها از دوروبرم پراکنده شدند ، از برابر خانه‌های متفرق آن حدود گذشتم و به‌طرف نی‌زار بیرون شهر حرکت کردم . درآن‌جا مه نبود اما من براثر حرکت ماه مقداری ازآن را می‌دیدم که به مانند کفنی شهر را در خود گرفته است . شهر تقریبا در دوازده میلی آن‌جا قرار داشت . اما هیچ به‌یاد ندارم که چگونه این راه راپیموده بودم . اصلا به این موضوع هیــچ فکر نکرده بودم و حتــی نمی‌دانستم ، در آن لحظه به جاده‌ئی پای گذاشته‌ام که آن جواهر فروش درآن‌جا به قتل رسیده است .
باد تند و سردی می‌وزید و بدنم را به لرزه‌واداشته بود ؛ اما سردی و برودتی که در قلبم ایجاد شده بود ، بدتر ازآن می‌نمود و با هرقدمی که برمی‌داشتم ، شدت خشم و نفرتم نسبت به مردی که باعث ایجاد این خشم و نفرت‌شده بود ، بیشتر می‌شد . به‌این چهارماه و خرده‌ئی که زندگی دوگانه **گابرل‌فوت** یعنی راهزن معروفی چون مرا به باد داده بود ، می‌اندیشیدم و زندگی تازه‌ئی راکه بایستی درآینده پیش‌گیرم درنظر مجسم می‌نمودم . دوباره آزادیم را به‌دست آورده بودم ــ اما چه فایده که‌اکنون باید بیرون مانده و از

سرما به خود بلرزم . بروکیل خود لعنت فرستادم و دشمنی‌اش را به دل گرفتم !

درآن حوالی کلبه سفیدرنگی برکناره نی‌زار درست پس از ردیف پرچین‌ها قرار گرفته بود ــ درواقع آخرین خانه نرسیده به نی‌زار محسوب می‌گشت ــ و سیصد یارد با هرکدام از خانه‌های مسکونی آن‌جا فاصله داشت . درآن رو به جاده بود و در عقبش یك انبار یا طویله و باغ متروکی به‌چشم می‌خورد . درآن شب در هرکدام از پنجره‌هایش چراغی می‌سوخت و همان طورکه از خیابان مجاور آن می‌گذشتم ، نوای ملال‌انگیز نی به‌گوش می‌رسید .

شاید همین نوای نی بودکه مرا به آن طرف کشانیده بود . به‌هرحال بیست قدمی ازآن‌جا دور نشده بودم که برگشتم و به طرف درآن خانه رفتم . فکر کردم شاید اهل خانه آن شب را جائی به من در انبار بدهند و باین طریق از شر سرمای بیرون نجات پیداکنم . به‌هرحال ، آنها از دادن یك لقمه نان به مردی که از صبح تا به‌حال گرسنه مانده‌بود ، خودداری نخواهند کرد . آهسته با انگشت خود ضربه‌ئی به در زدم و منتظر ایستادم .

پنج دقیقه همان طور برجای ماندم ، اما کسی جواب نداد . نی هنوز نوای حزن‌آور خودرا در هوا می‌پراکند . ظاهرا این‌طور می‌نمود که یك آدم تازه‌کار آن را می‌نوازد . زیرا آهنگی که به‌گوش می‌رسید . ناگهان قطع شد و دوباره همان آهنگ با تکرار خود گوشهایم را متأثر کرد . غیر ازاین صدای نی چیزدیگری شنیده نمی‌شد . پشت‌دریهاهمه‌کشیده بود . نور شمع‌ها امیدبخش بود اما جز این چیز دیگری از داخل خانه نمی‌توانست فکر مرا به خود مشغول دارد . برای بار دوم و سوم نیز به در نواختم اما نتیجه همان بود.عاقبت ازاین کار خسته شدم و فشاری به در کوتاه خانه که به باغ عقب آن منتهی می‌شد ، وارد آوردم . وارد آن‌جا شدم .

دراین‌جا نیز چراغی در پشت پنجره طبقه زیرین می‌سوخت و روشنی خودرا بیرون می‌داد . اما اطاق فوقانی آن تاریك بود . از سوراخ پرده روشنی باریکی روی درخت سرخدار ته‌باغ می‌تابید . از نزدیکی صدا تشخیص دادم که باید نوازنده نی در همین اتاق باشد . صدای ترق وتروق پای من روی زمین . نوازنده را ناراحت نکرد ، ازاین جهت

مقداری خاك از روی زمین برداشتم و به طرف پنجره اطاق فوقانی پرتاب کردم . صدای نی ، یك دقیقه و یا بیشتر قطع شد . اما برخلاف انتظار من که می‌خواستم نوازنده پرده را به‌کناری بزند وسرش را از پنجره بیرون بیآورد . دوباره به کار خویش مشغول گشت و این بار آهنگ «پامی‌آلیورزیبا» را نواخت .

چند قدم به عقب برداشتم و دوباره بلندتر از دفعه قبل بر در کوبیدم و فریاد کشیدم : «بیائید در را باز کنید والا مجبورم خودم وارد شوم» با ادای این جمله چفت در را بلند کردم و با پا لگدی به‌آن وارد آوردم . در به آسانی باز شد (زیرا در از پشت بسته نبود) و وارد شدم . درآن‌وقت خودم را در آشپزخانه ئی یافتم . اثاثیه‌ئی درآن‌جا نبود اما باقیمانده غذا شدم ، چیزی در زیر میز کوچك اطاق ، نظرم می‌خورد و آتشی هم درکف بخاری دود می‌کرد . دوتاصندلی و یك قفسه شکسته و یك میز کوچك دم‌دستی ، اثاثیه اطاق را تکمیل می‌کرد . به محض‌آن‌که نشستم و مشغول خوردن باقیمانده غذا شدم ، چیزی در زیر میز کوچك اطاق ، نظرم را به‌خود جلب کرد . بلند شدم‌وآن را برداشتم .

کلاه‌گیس مخصوص قضات دادگستری بود .

پیش خودم اندیشیدم ؛ ماجرای عجیبی است ، و بعد آن را روی میز مقابل گذاشتم و مشغول خوردن غـذا شدم .

دراین موقع این کلاه‌گیس آن‌قدر کنایه‌آمیز و بـد منظره به‌نظرم آمدکه تمام خاطرات و ماجراهای صبح را ناگهان به‌یادم آورد . عرق سردی به بدنم نشست و میـل شدیدی درمن به وجود آمد که صاحب آن را بشناسم .ازاین جهت تپانچه‌ام را درآوردم ، پرش کردم (وقتی از زندان خارج شدم ، آنها تپانچه و فشنگ‌های مرا پس داده بودند) ودر کنار خود نهادم . کمی فکرم آرام گرفت و به خوردن بقیه غذا پرداختم . درتمام مدت صدای نی از طبقهٔبالاشنیده می‌شد و نوازنده هیچگاه جز در مواقعی که آهنگ سازخود را عوض می‌کرد ، از نواختن باز نمی‌ایستاد .

پس ازآن که غذایم تمام شد ، پیش خود فکر کردم : «شام خوبی بود اما هنوز سه‌کار باقی مانده که باید انجام بدهم . اول آن‌که باید لبی ترکنم دوم آن که رختخوابی پیدا

کنم و سوم آن‌که از صاحبخانه مهربان‌خود ـ حالا هر کـه می‌خواهد باشد ـ به‌خاطر مهمان‌نوازی اش تشکر کنم . زیرا دیگر نمی‌خواهم زندگی مجدد خودم را باراهزنی شروع کنم.»

بلند شدم ، تپانچه را در جیب عقبم جای دادم و به دنبال نوای نی از پله‌های فرسوده آن‌جا بالا رفتم.چوبهای پوسیده پله‌ها آن‌طور در زیر قدمهای من به‌صدا درآمـده بود که مرا به وحشت افکند ، اما کوچکتـرین ناراحتـی و اضطرابی برای نوازنده نی ایجاد نکـرد . او دوباره آهنگ «**هرمیت بیچاره**» را نواخت . نوای نی آن قدر غم‌انگیز بود که سخت‌دل‌ترین مردها را به‌گریه می‌انداخت ، اما او به ناله خود آن قدر ادامه داد تاآن‌که من به سر پله‌ها رسیدم و ضربه‌ئی شدید به در وارد آوردم .

صدای نی قطع شد و شخصی از داخل با صدای رسائی گفت : «بفرمائیدتو» اما از آهنگ صدای او خوشم نیامد و به محض آن‌که درراباز کردم و «او» را در آن جـا نشسته دیدم ، تمام احساس راحتی و خوشی من که پس از صرف آن شام لذت‌بخش ایجاد شده بود ، به‌کلی زایل گشت .

«او» همان مردی بود که امروز مرا از چوبه دار نجات داده بود ، بله همان‌کسی بود که من ازاو نفرت داشتم و کینه‌اش را به دل‌گرفته‌بودم . در برابر بخاری مشتعلـی نشسته بود و نی را روی زانوهایش گذاشته بود . گیـلاس شرابی هم در دست داشت . آن‌طور راحت و آرام در جای خود نشسته بود وباچشمان خاکستری‌رنگش به‌من‌می‌نگریست که همان دم احساس کردم که می‌خواهم درهمان‌جاکه‌نشسته است به قتلش برسانم .

باکمی تعجب گفت :

ـ اوه ، شما هستید ؟ بفرمائید تو !

مردد در آستانه در به‌جای ماندم .

ـ آن‌جا ، درهوای سرد نایستید، بفرمائیدبنشینید. بطری مشروب روی میز است و گیلاسی هم روی قفسه .

گیلاس را پر کردم و تا ته سر کشیدم . مشروب خوبی بود (هنوز مزه آن را روی‌زبانم‌حس می‌کنم).امانمی‌دانم چرا سرما را از تنم خارج نکرد . گیلاس دیگری ریختم و در حالی که آن رامزه‌مزه می‌کردم ، نشستم و به وکیل مـدافع خودم خیره شدم .

او دوباره نی‌اش را به دست گرفته بود و متفکرانه آهنگی‌رامی‌نواخت. مرد کوچك‌اندام و خپله‌ئی بود. صورتش چون سیبی یخ‌زده، سرخ و براق بود، ابروهای سفید و پرپشتی داشت و دهانش وقتی که در نی نمی‌دمید، به‌مانند دهانه گودالی می‌نمود. احساس کردم که باید اورا دیریازود ازبین ببرم، البته هرچه زودتر، بهتر.

دوباره نی‌اش را روی زانویش گذاشت وگفت:

ـ هیچ انتظار شما را در این جا نداشتم.

من‌من کنان چیزی در جوابش گفتم:

ـ می‌بایست ازورود شما مطلع می‌شدم. اماحواسم متوجه نی‌ام بود. امشب بین من و این نی هم‌آهنگی وسازشی وجود ندارد. اسراری راکه من درآن می‌دمم، دوست‌ندارد؛ در زمان خودش چیزهای عجیب‌و غریبی شنیده، اما همه آن اسرار را نزد خود نگاهداشته است. اما متاسفانه آن‌چه را که من امشب در وی دمیدم باآن چیزی‌که قرار است امشب اتفاق بیفتد، مغایرت دارد.

من لندلندکنان گفتم:

ـ من می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد.

به‌تندی نگاهی به‌من انداخت، بعد ازجا برخاست و آهنگ «**هرمیت بیچاره**» را باسوت زمزمه کرد. دو تاپیپ گلی از روی قفسه برداشت؛ یکی را برای خودش پر کرد و دیگری را موقرانه به دست من داد.

درحالی که دوباره تو صندلی‌اش فرو رفته بود و پکی به پیپش می‌زد، به‌آرامی گفت:

ـ بله آن‌چه را که من امشب در نی دمیدم، ورای آن‌چیزی است‌که قرار است اتفاق بیفتد. مسئله مهمی را ما امشب باهم در میان گذاشته بودیم. منظورم این است‌که من و این نی امشب باهم بحث می‌کردیم. اما حرفهای من توی گوشش فرو نمی‌رفت. راستی بگوئید ببینم اکنون که آزاد شده‌اید قصد دارید چکار کنید؟

مدت چهار ماه بود که لبم به سیگار و پیپ نرسیده بود ازاین جهت تنباکو اثر زیادی روی مغز من گذاشت. مثل روغنی‌بود که دنده‌های زنگ خورده دستگاه مغز مرا صیقل داده و به‌کار انداخته باشد. نقشه‌ئی را که می‌بایستی اجرا می‌کردم، اکنون دیگر باوضوح تمام در نظرم مجسم‌شده‌بود.

ازاین جهت پرسیدم :
ـ می‌دانید اولین قدمی‌که برمی‌دارم چیست ؟
ـ مطمئناً اولین قدم در هرحال مسیر و جهت شخص را تعیین می‌کند .
توی چشمهایش خیره شدم و بالحنی جدی گفتم :
ـ خوب پس بدانید که اولین قدمی که می‌خواهم بردارم این است که شما را بکشم .
پس از لحظه‌ئی گفت :
ـ هوم ، می‌دانستم . وقتی وارد اتاق شدید ، این حدس را زدم . دیگر چه تصمیمی دارید ؟
ازخدا می‌خواستم که او با حرفهای من خشمگین شود . زیرا درآن صورت خون من بیشتر می‌جوشید ، وکارم را آسان‌تر می‌کرد . ازاین جهت درجوابش گفتم :
ـ آن‌قدر فرصت هست که من بعدا در موردکاری که می‌خواهم انجام بدهم تصمیم بگیرم .
باسردی تمام گفت :
ـ ببخشید . اما درآن موقع‌که بخواهید تصمیم بگیرید ، دیگر خیلی دیر شده است . زیرا اولا دست به خون من آلوده‌اید و دوباره به‌کار سابق خویش برگشته‌اید و ثانیا اگر من چیزی درباره شما بدانم که به نفع شما باشد ، با نابودی من ازبین خواهد رفت .
با گفتن این جملات چشمکی از روی استهزاء زد و در سکوتی که به وجود آمده بود می‌شنیدم که با خودش می‌خندد و کلمات را دوباره در دهان خود مزه‌مزه می‌کند . نشستم و شروع کردم با تپانچه خودم ور رفتن تاآنکه‌دوباره به‌سخن بیاید . وقتی شروع به صحبت کرد این بار نیز خنده‌ئی کرد ودرحالی که پکی محکم به پیپ خود می‌زد گفت :
ـ همان‌طور که میدانید من خیلی چیزها درباره‌شما می‌دانم . می‌خواهید بدانید چه‌چیزهائی می‌دانم ؟
ـ بله ، اگر عجله کنید ، می‌توانید بگوئید .
ـ خوب ، پس گوش کنید . لطفا ممکن است‌آن‌بطری را به‌من بدهید ؟ متشکرم . لابد تصور می‌کنید که زیاددرباره شما نمی‌دانم . اما بیشتر از آن چه که شما خیال می‌کنید می‌دانم . ابتداء اجازه بدهید ، این ماجرا را برای شما بگویم.

جواهر فروشی درشب بادلیجان ازنی‌زاری می‌گذرد. تنهایك جلودار راهنمائی آن را برعهده دارد که اسمش **راجر تالیس** است. تاجر مذکور باخودش پول زیادی حمل می‌کند وعلاوه برآن قطعه الماسی درشت و بسیار گرانبها (خیلی احمق بود که این الماس را باخودش می‌برد) نیز در جیب خود دارد. نزدیکیهای صبح دو تا اسب دلیجان هراسان و عرق‌ریزان چهار نعل به جایگاه خود برمی‌گردند. دسته‌ئی برای یافتن کالسکه به‌راه می‌افتند و سرانجام آن را واژگون در بیابان پیدا می‌کنند. جواهر فروش راهم که دو گلوله به بدنش اصابت کرده در کنار کالسکه مشاهده می‌کنند. اما از پولها، و آن قطعه الماس گرانبها و **راجرتالیس** اثری نمی‌یابند. دو سه روز بعد از این ماجرا، شما، **گابریل‌فوت**، که به‌دوستی و رفاقت **راجرتالیس** مفتخر گشته‌اید، مورد سوءظن واقع شده و عده‌ئی شمارا در موقع خرج کردن پولها می‌بینند و حتی لکه‌های خون را روی لباسهایتان تشخیص می‌دهند. به‌علاوه این‌طور شایع می‌شود که شما پیاده درآن شب در نی‌زار می‌گشته‌اید و تپانچه های شما به دود باروت آلوده بوده است. داستان تمام شد. ایرادی که نسبت به صحت آن ندارید ؟!

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

او ادامه داد:

ـ اما آن چه را که من در دفاع از شما گفتم: **راجر تالیس** می‌گریزد و آن قطعه الماس هم نزد شما (ویا جای دیگر) پیدا نمی‌شود و بالاخره آن‌که گلوله‌های توی بدن‌جواهر فروش هم با تپانچه‌های شما تطبیق نمی‌کند و معلوم می‌شود از تپانچه بزرگتری شلیك شده است.

وقتی صحبت خودرا قطع کرد پرسیدم:

ـ خوب، دیگر ؟

ـ و اما ماند حقیقت موضوع. ممکن است لطفا نظری به‌آن‌گوشه اتاق بیندازید ؟

ـ جز یك بیل و کلنگ چیز دیگری درآن‌جانمی‌بینم.

ـ آهان، خیلی خوب؛ چیزی جز یك بیل و کلنگ درآن‌جا نمی‌بینید. حقیقت همین است ـ **راجرتالیس**جواهر فروش را به قتل می رساند و شما هم **راجرتالیس**را می‌کشید وآن وقت می‌گوئید، چیزی جز یك بیل وکلنگ در آن جـ

نمی‌بینید !

قاضی پیروخپله پس از ادای این کلمات دوباره نی‌اش را بدست گرفت و قطعه‌ئی ازآهنگ «دخترهاوپسرها به‌پیش» را درآن نواخت .

باصدای‌گرفته ، درحالی‌که عرق سردی از سرو رویم فرو می‌ریخت زمزمه کردم :

ـ جسدش را از خاك بیرون آوردی ؟

ـ آقا شما استعداد بسیار خوبی برای جنایت دارید : اما باور کنید خیلی مانده است‌که شما بتوانید از رفتار و افکار قاضی‌ها چیزی سر دربیاورید .

وقتی‌که اول وارد اتاق شدم ، یك نوع خشم ونفرت را در سیمایش تشخیص داده بودم .

او ادامه داد :

ـ اکنون ، چه خیلی درباره شما بدانم چه ندانم . خوب می‌فهمم که میل دارید مرا بکشید . اما مسئله در این جاست که ببینید آیا برای شما ارزش داردکه مرا نکشید ؟. فکر می‌کنم نکشتن من به نفع شما باشد ؛ اماتصمیم این موضوع دیگر دست خود شماست . اگر همین امشب شمارا ظرف نیم‌ساعت صاحب ده‌هزار پوند بکنم، راضی می‌شوید ؟

من گفتم :

ـ خوب ! خوب! لازم نیست‌که مرا با این حرفها گول بزنید . تصمیم من عوض نمی‌شود .

ـ لابد فهمیده‌اید که من قصد گول زدن شما را ندارم ؛ فقط می‌خواهم معاملهٔ باشما انجام بدهم ، حاضرم قول بدهم تا وقتی که شما صاحب این ثروت نشده‌اید ، در اختیار شما باشم و جائی نروم . چنانچه حرفم درست درنیامد می‌توانید بدون کوچکترین مقاومتی از جانب من ،مرا به‌قتل برسانید مشروط برآن‌که شما هم قسم یاد کنیدکه در این مدت نیم ساعت درصدد قتل من برنیآئید . و مسلما شما دراین معامله سود خواهید کرد .

لحظه‌ئی فکر کردم و گفتم :

ـ بسیار خوب اما اگر دروغ بگوئی ـ

او جواب داد :

ـ آن وقت می‌دانم چه برسرم خواهد آمد.

پس ازآن یك‌دو نفسی هم در نی خود دمید و بعد

از وسط به دوتکه‌اش کرد (زیرا نی‌اش از دوتکه مجزا ساخته شده بود تا برای حمل آسان‌تر باشد) ودر جیب عقب خود جای داد. من‌هم تپانچه‌ام را در جیب گذاشتم.

ـ ممکن است آن بیل و کلنگ را هم برداشته و به دنبال من بیآئید؟

بدون آن که حرفی بزنم، آنها را برداشتم. گیلاس مشروبش را تا ته‌سر کشید و کلاهش را سرش گذاشت.

ـ حالا فکر می‌کنم که آماده‌ایم. لحظه‌ئی بایستید.

به‌طرف من آمد و گیلاس مشروبی راکه من خالی کرده بودم، از دستم گرفت و بااحتیاط تمام آن‌را بین‌شست و انگشت سبابه‌اش گرفت و بعد به‌داخل بخاری پرتاب کرد. گیلاس درهم شکست و صدایش در اتاق پیچید. بعد پیپم راهم گرفت و پس از آن که لوله‌اش را به دونیم کرد توی بخاری انداخت. یکی از شمع‌ها را بافوت خاموش کرد و با وقار و سنگینی تمام از پله‌ها سرازیر شد. بیل وکلنگ را روی شانه‌ام گذاشتم ودرحالی‌که سراسر وجودم را خشم و نفرتی بیش ازپیش فراگرفته بود، به‌دنبالش راه افتادم.

از پله‌های پوسیده پائین آمدیم و وارد آشپزخانه شدیم. شمع‌ها هنوز درآن‌جا می‌سوخت. به‌محض آن‌که مصاحب من چشمش به میز شام افتاد گفت:

ـ هوم، معامله ما آغاز بدی نداشته رفیق.

جوابی به او ندادم وازآن‌جا وارد تاریکی شب‌شدیم. ماه کمی از زیر ابر درآمده بود. جاده اصلی چون نواری سیم‌فام در تاریکی برق می‌زد. باد سرد مقداری از ابرهای سیاه و تیره را از جانب شمال‌غرب باخود آورده بود. اما در اکثر راه ما به‌آسانی می‌توانستیم جلوی خود را تشخیص داده و پیش برانیم، درسکوت شب پهلوبه‌پهلوی هم حرکت می‌کردیم. فقط گاه‌گاهی مصاحب من آهسته باسوت آهنگی را باخود زمزمه می‌کرد.

وقتی به ناحیه «**فورهولدکراس**» جائی‌که قتل در آن‌جا اتفاق افتاده بود، نزدیك شدیم چنان احساس ترس و ناراحتی کردم که میل داشتم باسرعت هرچه تمامتر ازآن جا گذشته و دور شویم. اما قاضی خپله درست درجائی‌که دلیجان واژگون شده بود توقف کرد و انگشتش را برای جلب دقت من بالا نگاه داشت. خوب سر هیئت قضات را

شیره مالیده بود !

ازآن‌جا به جاده ناهمواری قدم گذاشتیم که به‌چند کوره آهك‌پزی منتهی می‌شد . مدت ده دقیقه یا بیشتردراین جاده راه رفتیم .

سه تا کوره درست در کنار هم و نزدیك جاده سربه آسمان کشیده بود ؛ اما مصاحب من بلادرنگ در زیر طاقی اولین کوره ایستاد و بادقت به‌اطراف نگاه‌کرد ؛ بعدبه معاینه زمین پرداخت و به‌من اشاره کرد .

«همین جا را بکن»

به او گفتم :

ــ اگرهردومان بدانیم که در زیر این زمین چیست، دیگر از کندن آن چه فایده‌ئی عاید ما میشود ؟

او جواب داد :

ــ من کاملا مطمئن نیستم که چه چیز در زیر این زمین هست . بهتر است که مشغول کندن بشوی .

۳

الان که دارم این ماجرا را مینویسم ، ازترس‌احساس سرمای شدیدی در پشت خود میکنم اما در آن موقع با این‌که میدانستم پس از کندن آن جا با چه چیز روبرو خواهم شد ، بدون لحظه‌ئی مکث و درنگ مشغول کار شدم و وکیل مدافع خپله من هم که حس کنجکاوی و تعجبم را بیدار کرده بود ، در ده قدمی آن جا روی کندهٔ درخت نشسته و به آرامی مشغول سوت زدن بود . با این حال دیدم که انگشتانش در جیب عقبش به حرکت آمد . گوئی میخواست نی‌اش رادوباره درآورده و در آن بدمد .

ماه نور خودرا کاملاروی کوره پاشیده بودو کار مرا آسان‌میکرد . صدای‌خروشان نهری که ازآن حوالی میگذشت، به‌گوش میرسید . ودرحالی که آن مرد نفرت انگیز مرا نظاره میکرد ، بقایای جسد دوست خودم را که تقریبا پنج ماه قبل او را کشته در آن جا دفن کرده بودم واکنون براثر آهك‌کوره ها سوخته شده بود ، بیرون آوردم . چقدر در آن موقع بــه شانس بد خودم که مجبور شده‌بودم جسدش‌را درجائی پنهان کنم ، لعنت فرستادم . زیرا الماس را نزد او نیافته بودم و میخواستم هرچه زودتر برگشته به جستجوی آن بپردازم !

اما همان طور که خاکها و آهکها را به طرفی میریختم ناگهان

نور ماه به چاله افتاد . فریادی از روی خوشحالی کشیدم و خودم را شتابزده روی خاکها انداختم .

زیرا قطعه الماس گمشده را که زیر نور ماه به رنگ های بنفش ، سبز و زرد و قرمز درآمده‌بود درلابلای‌استخوان های **راجرتالیس** پیدا کردم . به محض آن که قطعه الماس را در چنگ خود گرفتم ، لکه ابری بین من و ماه حایل شد . مصاحب من در آن طرف ایستاده بود . هنوزبرقی درچشمانش میدرخشید و نی‌اش را در دست گرفته بود .

ـ شما درآن وقت نتوانستید حدس بزنید کـه او الماس را بلعیده است . حالا امیدوارم از معامله‌ئی که با من انجام داده‌اید ، راضی و خرسند باشید ! فکرمیکنم که‌مادیگر همدیگر را در این دنیا ملاقات نکنیم . از این‌جهت‌خداحافظی کرده و از هم جدا میشویم . اما یك چیز هست که من می خواهم به شما بگویم . من امشب‌مدیون شما هستم ، زیرا مرا از ارتکاب به عملی ناشایست باز داشتید . شما دیدید که من بیل و کلنگی آماده در کلبه خود داشتم . خوب ، من اعتراف میکنم که میل شدیدی به تصاحب این قطعه الماس داشتم . وقتی شما وارد خانه من شدید ، من داشتم این موضوع را با نی خودم درمیان میگذاشتم و از او میخواستم که راه صحیح را به من نشان دهد .

گفتم :

ـ اگر از این بابت سهمی میخواهید ...

او به تندی حرفم را قطع کرد و گفت :

ـ اگرحرف دیگری دراین‌مورد بزنید، حتم میدانم که میخواهید به من اهانت کنید . همان طور که گفتم من مدیون شما هستم . زیرا به من کمك کردید که به نصایح فلوت خود درآن موقع بیشتر توجه و دقت کنم . حالا دیگر من از پیش شما می‌روم ، دوساعت قبل کم مانده بود که تسلیم هوی و هوس خود شده و دست به تبه‌کاری برم . این کف نفس را به شما و نی خود مدیون هستم و از این که می بینم هنوز از حد و وظیفه یك قاضی تجاوز نکرده‌ام ، خوشحالم . خداحافظ !

با ادای این کلمات برگشت و تلوتلو خوران از میان نی‌زار گذشت . برای لحظه‌ای هیکل خپله‌اش در افق‌درخشید. و بعد محو شد . تا مدتی صدای نی از دور به گوش میرسید . اما این بار دیگر آهنگ اوملال‌انگیز نبود . (پایان)

داستان اطفال سر راهی

نوشته : هارپرمارکس ورولاندبار بر

درخانهٔ بورلی‌هیلز در کالیفرنیا ، محلی که چهار طفل ما بزرگ شده‌اند ، شرائط زندگی نسبت بخانه کهنه‌ایکه من وبرادرانم، درنیویورك درآن میزیستیم هزار درجه بهتر است . حتماپدرومادرم روش من و زنم سوزان را در اداره خانواده‌مان تایید می‌کردند.عینا مثل خانه پدریم . منزل کنونی ما بندرت رنگ سکوت بخود می‌دید . دیوارها صدای موسیقی راکه نواخته می‌شد ، آبشار خنده‌ها . سئوالاتی که طرح می‌گردید و داستانهائی که نقل می‌شد . منعکس می‌کردند . قصه محبوب بچه‌ها ، داستان خودآنهابود . عادت‌داشتند بالباس منزل در اتاق‌خواب، دورروبرمن و سوزان بر زمین به‌نشیند و به داستانی که ما برایشان تعریف می‌کردیم گوش کنند . ماهم ضمن قصه هریك ازآنها را بنوبت در انتظار هیجان‌انگیزی که شیوهٔ مخصوص فیلمهای گذشته بود نگاه می‌داشتیم . از این کار لذت می‌بردند .

فرزندانم بیشتر از آنچه تصور می‌کردم ، بمن سعادت بخشیده‌اند . **بیلی** ، **الکس** ، **جیمی** و**مینی** همه سرشار از سلامت جسمی هستند ، روحی شاد وآرام دارند . من بوجودشان افتخار میکنم .

زنم فرزندمنحصربفردخانواده‌اش بود و تاآن موقع برای زندگیش محل و موقعیت خاصی قائل نشده بود. من گرگ تنهائی بودم و بابیست‌سال تاخیر ازدواج کرده بودم. هردو با پذیرفتن‌چند طفل درکانون خانوادگیمان جبران گذشته را کردیم. تصمیم گرفته بودیم همینکه اطفال قادر بدرك کلمات شدند، آنها را در جریان گذشته‌شان بگذاریم چون راجع بپدر ومادرهائی که حقیقت‌گوئی را دراین مورد مرتب بتعویق انداخته و اطفالشان پس از اطلاع از موضوع پدر ومادر خودرا مقصر دانسته از زندگی و خانواده‌دلسرد شده بودند خیلی چیزها شنیده بودیم.

درخانه ما چون همه‌حقیقت رامیدانند، میزان حق‌شناسی و احترام هرکسی نسبت بدیگری بایکدیگر مساوی است.

بیلی چهارده ماهه بود که وارد خانواده شد و هنگامیکه بزحمت می‌توانست حرف بزند از محلی که اورا ازآن باینجا منتقل کرده بودیم خبر داشت. این موضوع برایش بهمان اندازه عادی‌بود که غروب آفتاب و عشق مامان به پاپا و محبت هردو به بیلی از واضحات بشمار میرفت.

در ۱۹٤۳ پسر دوممان راکه الکساندر نامیدیم بخانه‌آوردیم. در ۱۹٤٤ جمس ومینی خانواده را بزرگتر کردند. الکس دوساله و جیمی و مینی یکساله بودند که ماهرشب موقع خواب داستان زندگی و موقعیت آنرا بعنوان یك قصه حقیقی برایشان تعریف می‌کردیم. وقتی سه و چهار ساله شوند، خوابیدن بدون شنیدن این «استان» معنی نداشت. سوزان اینطور شروع می‌کرد:

ـ حیوونی‌بیلی، داشت تنها و غمگین بزرگ می‌شد.برادری نداشت که بااو بازی کند.

چشمان الکس برق میزدند چون میدانست داستان بکجا خواهد رسید.

ـ می‌بایست بهرترتیب شده، برادرکوچکی برای بیلی پیدا کرد ... البته نه هر برادری، یك برادر حقیقی که اسمش هم الکس باشد، موهای بور ولبهای سرخی داشته باشد. برای اینکاربدیدن بچه کوچولوها میرفتیم ... هیچکدام الکس ما نبودند. یکروز آفتابی دکتر هیرشفلد تلفن کردوگفت:

ـ فکر می‌کنم محل پسر کوچك شماراپیداکرده‌ام. روی همین اصل پاپا ومن چمدانمان رابستیم، سوار ترن‌شدیم ویکشبانه روز مسافرت کردیم تا بمحلی که دکتر گفته‌بود رسیدیم. درآنجاپسر کوچکی را بما نشان دادند. نگاهش کردیم ...

سوزان ساکت می‌شد تا سخنانش بهتر اثر کنند. الکس از

انتظار میلرزید .

– میدانید آن بچه کی بود ؟ خودش بود ! خود الکس . اورا لای پتویی پیچیدیم و بخانه آوردیم . بیلی صاحب یك‌برادر کوچکتر شد ودیگر غمگین نبود چون تنها نبود . الکس با آرامش فوق‌العاده لبخند می‌زد . اورا پیدا کرده بودند . این دفعه نوبت جیمی بود که نفس را در سینه حبس کند .

– اما بیلی شش سال از الکس بزرگتر بود و عادت داشت بیرون منزل با دوستهایش بدود وبازی‌کند. این دفعه ممکن‌بودالکس بدون یك برادر کوچکتر تنها بماند و غصه بخورد . ماهم شروع کردیم همه‌جا را گشتن تا بلکه یك برادر برای الکس پیدا کنیم ... یك برادر حقیقی که چشمهایش میشی و براق و اسمش هم جیمی باشد. اگر بدانید چقدر گشتیم . داشتیم فکر می‌کردیم این جیمی‌هیچوقت پیدا نخواهد شد . آنوقت یکروز ملایم ، دکتر هیرشفلد تلفن کرد : «یك پسر کوچولوئی سراغ دارم که فکر می‌کنم همان باشدکه‌دنبالش می‌گردید.» پاپا ومن بازهم سوار ترن شدیم و این‌دفعه‌سه‌شبانه‌روز رفتیم تا بالاخره رسیدیم ، بچه را نشانمان دادند ... اوه . خدایا !...

سوزان سرش را تکان میداد و جیمی لبش را گاز می‌گرفت و دستهایش را بهم فشار میداد .

– بله ! جیمی نبود . داشتیم برمی‌گشتیم که گفتند:«شاید اشتباه شده ، نکند این یکی باشد.» بله . خودش بود .

خوشحال ازاینکه اورا هم کشف کرده‌اند جیمی متبسم ، کف میزد . اما مینی مثل‌اینکه روی آتش قرارگرفته باشدبابی‌صبری منتظر بقیه داستان بود . معمولا دراین قسمت من وارد صحبت‌شده اینطور شروع می‌کردم : – الکس یك برادر داشت وآنچه او وجیمی درآرزویش بودند ... مینی زیرلب می‌گفت : – یك‌خواهر کوچولوبود!

– یك خواهر کوچولو . اما البته نه هر خواهری . یك‌نی‌نی کوچولوی مامانی که همیشه بشاش باشد و اسمش هم مینی باشد و همانقدر سه‌تا برادرش را دوست بدارد که آنها دوستش دارند . اما پیدا کردن دختری مثل مینی کارآسانی نیست ! گشتیم ،گشتیم، اما مینی ما پیدا نشد . بالاخره یکروز دکتر هیرشفلد تلفن کرد و گفت : «زودباشید ، عجله کنید ! بنظرم پیداکرده‌ام.» مامان و من هردو بعجله خودمان را رساندیم ودکتر آن دختر کوچولو را نشان داد . اما او مینی خودمان نبود . آنوقت غصه‌دار بخانه برگشتیم وبه الکس و جیمی گفتیم که خواهر کوچکشان را پیدا نکرده‌ایم و شاید هیچوقت هم پیدا نکنیم . اما یکروز آفتابی عمه گریس برنز تلفن کردوگفت : «خیال می‌کنم دختر شمارا پیدا کرده‌ام . بچه خوشگل و

شادابی است. » ماهم جواب دادیم : «آره . مثل‌اینکه خودش است.» بقدری دلمان می‌خواست اورا زودبه‌بینیم که خواهش‌کردیم‌باهواپیما بیاورندش . روز بعد دیدیم پرستاری که یك بچه بغل کرده بود از هواپیما پیاده شد. بچه‌را نگاه کردیم شروع‌کرد بگریه کردن و فریاد زدن . صورتش بکلی سرخ شده‌بود . عجب بچه‌خوش‌اخلاق وبشاشی بود ! گفتیم : «این مینی‌ما نیست.»

مینی چشمهایش را از شدت‌هیجان‌بسته‌بود.

ـ آنوقت نی‌نی کوچولو که از مسافرت خسته شده بود خوابش برد . نگاهی کردم دیدم لبخند می‌زنـد . قیافه‌اش خیلـی خوشحال و بشاش است . آنوقت‌فریاد زدم :

ـ سوزان خودش است . همان مینی خودمان است.

داستان دراینجا تمام می‌شد وبچه‌هاکه هرکدام شاهدنمونه پیدا شدن خودشان بودند ، با توشه‌ای قابل‌ملاحظه‌برای‌رؤیاهایشان آماده خواب می‌شدند . الکس وجیمی ومینی هنوز بعد ازپشت‌سر گذاشتن سنین کودکی ، می‌خواستند «داستان» را برایشان تعـریف کنیم . درآن موقع بیلی بدانشکده‌می‌رفت. یکروز که مشغول‌نواختن چنگ بودم ، الکس‌که درآن موقع دوازده ساله بود بسراغم آمـد. خیلی منقلب بنظر میرسید . علت را پرسیدم . باتمجمج گفت :

ـ پاپا . من و جیمی ومینی راجع به «داستان» باهم‌صحبت کرده‌ایم . موضوعی‌که می‌بایست تا حالا گفته می‌شد بشما نگفته‌ایم . بین خودمان اینطور تصمیم گرفتیم که من این مطلب‌رابشما بگویم.

قلبم جهشی درسینه‌ام کرد . شاید حقیقت بعد ازاینهمه سال می‌خواست ظاهر شود . شاید اشتباه بزرگی مرتکب شده‌بودیم شاید بیشتر از حد لازم و پیش‌ازموعد مقرر داستان گذشته اطفال را برایشان تعریف کرده‌بودیم . پرسیدم.

ـ چه‌چیز را می‌خواهید بگوئید ؟

بالاخره توانست توچشمهایم نگاه کند . گفت :

ـ مرسی ، ازاینکه مارا بفرزندی قبول کرده‌اید از شمـا متشکریم .

قلبم بجـای خود برگشت و از آن موقـع ، دیگر تکـان نخورده است .

پایان

نویسنده : عزیز نسین
مترجم : ولی‌الله اصفی

اگر تو نبودی

پردهٔ اول

اطاق بخشدار ـ بخشدار تازه‌وارد اطاق کار شده و پشت میز قرار گرفته بود. پشت‌سرش یکنفر دهاتی دست بسینه وارد شد :

دهاتی ـ آقای رئیس ، امسال بمزرعه من آب نمیدن. باوجود اینکه پارسال ، برای اینکه آب بزمین زراعتی برسد یك حلب روغن و ۵۰۰ لیره پول داده‌ام .

بخشدار ـ اون برای سال گذشته بود . برای امسال هم چیزی داده‌ای ؟ امسال هزینه زندگی بالا رفته . تو اگر آدم درستی هستی و برای زراعتی آب میخواهی . بایدهزار لیره بدهی .

دهاتی ـ آی آمان ، دستم بدامنت آقای رئیس منو فدای سر بچه‌هات بکن !

بخشدار ــ آمان و فغان نداره .
(دهاتی از اطاق بخشدار خارج میشود ، لحظه بعد دهاتی دیگر وارد میشود :
بخشدار ــ قرارش را گذاشتی ؟
دهاتی ــ چشم آقای رئیس ، هزار لیره میدم .
بخشدار ــ نه نه نه . . . هزار لیره ؟ الان محمد هزارو دویست لیره داد . از ۱۵۰۰ لیره کمتر نمیشه !
دهاتی ــ آمان آقای رئیس دستم بدامنت .
بخشدار ــ آمان وزمان نداره .
ــ پرده میافتد ــ

*

پردهٔ دوم

(اطاق فرماندار . هر دونفر دهاتی درحضور فرماندار)
ــ یکی از آنها ــ بخشدار برای اینکه آب خدارابمزرعه ما بده ازما رشوه میخواد . خیال داره تك‌تك مارا مثل گاو بدوشه ، چانه میزنه مثل‌اینکه ارث پدرش را میخواد بما بفروشه . ۵۰۰ لیره میدادیم ، ... امسال هزار ، هزار وپانصد لیره میخواد .
جناب رئیس بشما پناه آورده‌ایم .
(فرماندار ازکشوی میزش ۱۵۰۰ لیره درمیاورد . شماره اسکناسها را یادداشت میکند . میخواهد مچ بخشدار را درحین ارتکاب جرم ، بگیرد و اورا تسلیم دیوان‌کیفر کند.)
ــ پرده میافتد ــ

*

پردهٔ سوم

(اطاق بخشدار . دهاتی در برابر بخشدار، اسکناسهای شماره دار را میدهد و از اطاق خارج میشود . روی‌دیوار اطاق یك عکس بزرگ قابدار آویزان شده . هنوز دهاتی بیرون نرفته بود که ازبیرون صدای پا بلند میشود . بخشدار برای اینکه به‌جرم مشهودگرفتار نشود و آثار جرم را محو کند . بسته اسکناس را پشت قاب عکس میگذارد .فرماندار، ژاندارم و دهاتی‌ها غفلتاً وارد اطاق میشوند.)
فرماندار ــ یاالله پولها را دربیار .

بخشدار ـ کدوم پولها را ؟

فرماندار ـ پولهائی‌که همین الان ـ چند لحظه پیش‌از این دهاتی بدبخت گرفتی دربیار ...

(فرماندار و بخشدار صداشان بلند میشود . جیب‌های بخشدار ،کشوهای میزکار ، لای دفاتر و اسناد را میگردند. چیزی درنمیآد . بخشدار از دهاتی‌ها عارض میشود ، باسم مفتری و توهین بمامور دولت در حین انجام وظیفه دهاتی‌ها را فی‌المجلس کتك میزنند وبعد هم تسلیم دادگاهشان میکنند بخشدار جلوی عکس‌بزرگ وقابدار کرنشی کرده ، زانو میزند و اینطور شروع بسخن میکند) :

بخشدار ـ ای انسان بزرگ ! ای ناجی من . ای بشر قابل‌ستایش . اگر تو نبودی من بچه روزی میافتادم ؟ تومرا از مرگ حتمی نجات دادی . آبرویم را حفظ‌کردی . زنده باشی ، پاینده و جاوید باشی ! حیثیت وناموس مرا تو حفظ کردی انسان بزرگ !

ـ پرده میافتد ـ

پایان

علم قیافه شناسی

علم فراست (= قیافه شناسی) عبارتست از معرفت صفات باطن انسانی ، از اعضای ظاهره واشکال محسوسه ؛تا چون‌شخصی را ببینند ، از صورت او بدانند که خوی نیك دارد یابد ، و چه کار مناسب اوست .

گویند **افلاطون** بردرخانه‌خود مردی را نشانده‌بود، هرکه نزد اورفتن‌خواستی، اگر بیگانه بودی ، شکلش بازگفتی ؛ **افلاطون** اگر خواستی ،بخواندی .

یکی‌به زیارت او آمد . **افلاطون** چون بر هیاتش اطلاع یافت ، گفت :

ــ قابل صحبت من نیست .

مردبشنید و گفت :

ــ حکیم را بگوئید که آنچه به فراست ازاخلاق من فهم کرده ، چنان است، لیکن من به ریاضت علاج آن کرده‌ام .

افلاطون او را بخواند وبااو صحبت داشت .

حکما را دراین علم ، اختلاف بسیار است ، لیکن آنچه به‌تجربه نزدیك نمود، درین مختصر به قید قلم درآمد :

بدانکه حاصل این علم ، ظنی‌بیش نیست . و حکمای سلف گفته‌اند که به یك دلیل ، قانع نباید شد . بعضی دلایل که معارض بعضی باشند ، بردیگری به فراست ترجیح باید داد . اگر دو عضو که‌محل‌دوخوی‌مختلفند متساوی باشند در مقدار یا چگونگی ، توقف باید کرد . واگر متساوی باشند ، به حسب تفاوت ،حکم باید کرد و مزاج سرد و خشك و گرم وتر، نیز ملاحظه نماید و کودکی و جوانی و پیری را رعایت کند .

درذخیرةالملوك‌تصنیف **میرسیدعلی‌همدانی** به قول حکما منقول است که :

لون بیاض (= رنگ سفید) مفرط باکبودی و سبزی چشم ، دلیل است بر سخت روئی و خیانت وفسق و ضعف عقل و رکاکت رای . واگر بااین علامت باریك زنخ باشد وکوسج (= کوسه) و تیز نظر و پهن پیشانی و موی بسیاربر سر ، حذر کردن از آن شخص لازم‌تر است که از مار وافعی .

دلیل موی

موی درشت میگون معتدل لون ؛ نشان شجاعت است
موی نرم ؛ نشان بی ادبی و ترسندگی باشد .
موی بسیار بر کتف و گردن ؛ نشان حیرت و حماقت است .
موی بسیار برسینه و شکم؛ نشان وحشت طبع ،
و زردی موی؛ نشان حماقت است و تسلط و خشم گرفتن
و موی سیاه؛ نشان عقل وادراك بود ودوست داشتن عدل .
و موی متوسط میان سرخی و سیاهی؛ نشان اعتدال صفات بود .

دلیل پیشانی :

پیشانی فراخ که بروی خطوط و چین وشکن نباشد؛ نشان خصومت و شفقت‌و لاف و گزاف بود .

پیشانی باریك نحیف؛ نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود .

و پیشانی متوسط که بروی چین و شکن باشد؛ نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود .

دلیل گوش :

گوش‌بزرگ ؛ نشان‌جهل است ، لیکن صاحب اورا قوت حفظ

باشد و تندخوی در بعضی اوقات .
گوش خورد ؛ نشان دزدی واحمقی بود .
و گوش معتدل ؛ نشان اعتدال بود .

دلیل ابرو :

ابروی بزرگ بسیار موی ؛ نشان درشتی است در سخن .
ابروی کشید ؛ نشان لاف و تکبر بود .
وابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی ؛ نشان فهم و دیانت بود .

دلیل چشم :

بدترین چشمها ،ازرق (= کبود ـ زاغ) بود .
چشم بزرگ وتیز نظر؛ نشان حسودی و خائنی و کاهلی و بدبختی و شقاوت بود .
تیزی ؛ نشان حیله و مکر و دزدی باشد .
سرخی چشم ؛ نشان شجاعت و دلیری بود .
نقطه‌های زرد برگرد حدقه ؛ نشان فتنه و شر انگیختن باشد .
و چشم متوسط میان بزرگی و خوردی و سیاهی و سرخی ؛ نشان فهم و هشیاری و راستی و درستی ودیانت باشد .

دلیل بینی :

بینی باریك ؛ نشان ملایمت و لینت باشد .
بینی کج ؛ نشان شجاعت باشد .
بینی پهن ؛ نشان شهوت و دوستی بود .
فراخی سوراخ بینی ؛ نشان غضب‌بود .
و سطبری میان بینی با پهنی سربینی ؛نشان‌بسیار سخن و دروغگوئی بود .
بینی متوسط در سطبری و باریکی‌ودرازی و پهنی ؛ نشان فهم وعقل بود .

دلیل لب ودهان :

فراخی دهان ؛ نشان شجاعت است .
و سطبری لب ؛ نشان حماقت بود .
واعتدال لب به سرخی ؛ نشان رای صواب بود .

دلیل دندان :

دندانهای کج‌و معوج و ناهموار ؛ نشان مکر وحیله وخیانت بود .
دندانهای گشاده ؛ همواره نشان عدالت بود وامانت و تدبیر .

دلیل رخساره :

رخساره پر گوشت ؛ نشان جهل و درشتخوئی بود .
نزاری و زردی رخسار بی علت ؛نشان خبث باطن و قبح سیرت بود .
توسط این معنی ؛ نشان اعتدال بود .

دلیل آواز :

آواز بلند ؛ نشان شجاعت بود .
آواز معتدل ؛ نشان حسن کفایت و تدبیر بود .
غنه (= پیچیدن صدا در بینی) ؛ نشان کبر و حماقت و کم فهمی‌وجهل‌باشد .

دلیل سخن :

وقار سخن ، مستحسن است.
حرکت دست در سخن ؛ نشان زیرکی وتدبیر بود .

دلیل گردن :

گردن کوتاه ؛ نشان مکر وخبث بود .
گردن دراز وباریك ؛ نشان بی‌ادبی و حماقت بود
گردن‌سطبر ؛ نشان جهل و پرخوردن بود
گردن متوسط ؛ نشان عدل وتدبیر و صدق بود .

دلیل شکم :
شکم بزرگ ؛ نشان جهل و حمق بود .
چین و لطافت شکم و سینه در اعتدال ؛ نشان حسن رای وصفای عقل بود .

دلیل کتف و پشت :
عرض کتفین و پشت ؛ نشان شجاعت و خفت عقل بود .
نزاری کتفین ؛ نشان قبح سیرت .

دلیل کف وانگشتان :
کف‌وانگشتان‌دراز : نشان زیرکی باشد در صنعت‌ها و علامت تدبیر کار.

دلیل ساق :
عظمت ساق؛ نشان نادانی است و سخت روئی بود واعتدال حال

●

پوشیده نماند ، اوصافی که حکما برین دلالت ذکر کرده‌اند ، برای عوام‌الناس و کسانیکه در تبدیل خلایق نکوشیده‌اند واز صفات سبعی نگذشته به مرتبه آدمیت نرسیده‌اند . واگر کسی اخلاق واوصاف‌خود را به سبب‌ریاضت و تلقین مشایخ وتربیت علما واطلاع اخبار و آثار قدما به صلاح آورده باشد . با وجود دلایل‌شر ،بر شرارت او حکم نتواند کرد .

●

از حضرت امام شافعی منقولست که :
من در تحصیل این علم و جمیع کتبی که درین فن تصنیف کرده‌اند ، سعی تمام داشتم . دربعضی از اسفار در منزلی به شخصی اشقر (= بور_ سرخ‌مو) ازرق (= کبود _ زاغ) چشم پیشانی برجسته رسیدم . چون مرا دید ، سلام کرد و بروی گشاده و زبان خوش ، پرسید و به خانه آورد و بساط نو بگسترانید و به‌هرکس‌که همراه من بود ، موضع لایق مهیا ساخت . من از این علم ،نامعتقد شدم وهمه شب در این فکر بودم . صباح که روان شدم . گفت :
_من بنده پدر تو بودم ؟
گفتم :
_ نه !
گفت :
_ بنده تو بودم ؟
گفتم :
_نه !
گفت :
_ ترا یا پدرترا نزد من مال بود ؟
گفتم :
_ نه !
گفت :
_ عوض سلامتی و پرسشی بدان تازه روئی که نادیده و ناشناخته بجاآوردم واجرت طشت و آفتابه توکه وضو ساختی و کرایه خانه و اجرت فرش و بساط واجرت اصطبل و بهای طعام بده .
من به غلام‌خود گفتم تا چندانکه رضای آن شخص بود بدهد . وبعداز آن اعتقاد من درین علم زیاده شد .

نقل از کتاب « عقول عشره»
مولف : محمدبراری
تاریخ تالیف : ۱۳۱۷ قمری

ماجرای توخاچفسکی



۱۰

نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

آیا بخاطرداری که در سال ۱۹۲۰ در لهستان ، نزدیك ورشو باچه بحرانی مواجه بودیم ؟... ارتش جنوب غربی بفرماندهی یگوروف ، بودینی، وروشیلوف و استالین چندان از ما دور نبود و من از آنها تقاضای کمك کرده بودم ... استالین مایل به دادن کمك نبود ... من تقاضای خود را تقریبا بصورت التماس تکرار کردم ... لیکن استالین باز هم تسلیم نشد... و سرانجام تروتسکی ناچار شد بوسیله تلگرام او را به حضور درمقابل‌شورای جنگی تهدید کند . و بالاخره پس‌از از ۵ روز تاخیر ، قوای آنها بحرکت درآمد ... لیکن ما ، دراین‌مدت، درحال جنگ عقب‌نشینی میکردیم ... «ویگان» قوای ما را عقب نشانده بود ... و لهستان از دست‌رفت ! *

---

* ژنرال توخاچفسکی که در این زمان ۲۷ سال داشت و بنام قهرمان جنگ داخلی علیه روسهای سفید معروف شد، بود فرماندهی ارتشی را بعهده

فلدمن گفت : این کار استالین نه‌بخاطر آن بود که تو را دوست نمیداشت بلکه او درصدد اجرای نقشه‌ها و افکار خویش بود .
ــ ممکن است چنین باشد ، ولی بهرحال این مانع آن نشد که او از آن دوران ببعد ، کینه‌ای از من در قلب خویش نداشته باشد.
ــ میخائیل ، این کینه بخاطرآنچه تو میگوئی نیست ... بلکه بدان جهت است‌که تو ازآن‌تاریخ به بعد نیز ، چنین پنداشته بودی که باید ایراد خود را درچندین کنفرانس تکرار کنی و آنرا مظهری از کمی نظم و انضباط و عدم هم‌آهنگی در آرتش بشماری .
ــ این درست است ، ولی من هرگز دراین کنفرانس‌ها نامی ازکسی نبردم .
ــ بلی ، فقط تو هنگام بحث در این کنفرانس ها به استالین فکر میکردی .. و استالین هم این نکته را خوب میدانست . تاآنکه ، واقعه دسامبر ۱۹۲٤ و مذاکرات تو با رادك و پیاتاکوف پیش آمد و همین موضوع نقطه ضعف تو شد .
ــ مذاکرات ! چه توصیف عجیبی ! بهتر است بگوئیم که ما فقط بحثی درباره اوضاع روز داشتیم و تازه ، من بنام شخص خودم صحبت نمیکردم . آنتونوف اوفسنکو کاملا مرا تایید کرد و او نماینده کمیته‌مرکزی حزب و رئیس سازمان پ . او . ار * بود !
ــ مسلما ، ولی ولادیمیر الکساندرپویچ** اکنون مغضوب است و پشتیبانی و تضمین او هیچ ارزشی ندارد .
ــ بهرحال ، من درمقابل حزب ومیهن ، کاملا تبرئه شده‌ام... و تازه ، این چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد ؟ من بتو گفتم که لیست گناهان خود را از حفظ هستم. تازه‌ترین این گناهان مربوط به ده سال پیش است و اکنون هم هیچ مورد ندارد‌که این گربه مرده را چوب بزنند . ازآن تاریخ به‌بعد من کوچکترین اختلافی با ارباب نداشته‌ام . او تروتسکی را تبعید کرد آیا من کلمه‌ای در دفاع او گفتم ؟ اوزینوویف و کامنف‌را بازداشت کرد : آیا من دهان بازکردم ؟ سالهاست که دیگر برای من مسئله انتخاب بین دو اسم « استالین یا تروتسکی » مطرح نیست . برای من اکنون این انتخاب وجود دارد : «روسیه» یا «آلمان» یا بهتر بگوئیم «کمونیسم» یا «فاشیسم» .

داشت که در سال ۱۹۲۰ تا پشت دروازه‌های ورشو در لهستان پیش رفت . بدون شك اگر توخاچفسکی با امتناع توام با سرسختی شدید استالین برخورد نکرده بود این شهر را فتح میکرد ــ البته نتائجی که سقوط لهستان برای اروپا و کمونیسم بین‌المللی داشت اکنون مورد بحث نیست ــ بهر حال استالین که کمیسر مارشال بودینی در جبهه جنوب لهستان بود ، بدون توجه بدستورها و فرامین ستاد کل مرکز ، همچنان ارتش خود را در جهت «لامبرگ» پیش میبرد و درتعقیب نقشه جاه‌طلبانه خویش بود . توخاچفسکی درگزارشی‌که راجع به جنگ لهستان داد مسئولیت شکست ورشو را متوجه استالین کرد و استالین هرگز این نکته را فراموش نکرد و نبخشید
(لوئی فیشر « تصویری از رژیم شوروی ــ اکتبر۱۹۵۹)
* رهبری سیاسی حزب
** اسم کوچك آنتونوف اوفسنکو .

ـ برای تو ، ممکن و شاید قطعی است ... لیکن نباید این ضرب‌المثل قدیمی را فراموش کنی : هرگاه یك گرجی را علیه خود تحریك کردی، یا باید با او به نبرد بپردازی و یا هرچه زودتر با او مصالحه کنی چون او فطرتاً انتقامجو است .

ـ من هرگز قصد ندارم با شرکت درمبارزات فراکسیونیسم، با او به‌نبرد مشغول شوم . این کار یك دیوانگی است و از طرفی نتیجه اقدامام درمورد لهستانی‌ها نیز کاملا مورد تایید واقع شد .

ـ بوسیله چه‌کسی ؟

ـ بوسیله ورشیلف ! او با نظر من کاملا موافق است وپولیت‌بورو را در جریان میگذارد ، ارباب به او فوق‌العاده احتیاج دارد و من ایمان دارم که «کلیم» * نسبت به من وفادار است و این وفاداری ، باید بگویم، دوجانبی است . من این احساس‌رادارم‌که تا زمانی که وروشیلف زنده‌است، هیچ خطر بزرگی مرا تهدید نخواهد کرد . آیا بنظر تو کودکانه است؟

فلدمن با قیافه‌ای اندیشناك گفت : من در این اعتماد صد در صد نسبت به «کلیم» با تو شریك نیستم . آیا «فرونزه» را بخاطر داری ؟

ـ منظورت از این سئوال چیست ، او بهترین دوست من بود ...

ـ و آیا تصور میکنی که وروشیلف در این مورد تو را بخشیده‌است؟

ـ چه چیز را بخشیده ؟

ـ گوش‌کن ، من بیقین میدانم که «فرونزه» را بقتل رسانده‌اند . آیا بخاطر داری که درسال ۱۹۲۵ او را برای معالجه زخم معده جراحی کردند . او مایل بود بخاطر ناراحتی قلبش ، این جراحی بتاخیر افتد ولی «مشاوران» پلی‌کلینیك طبق دستور پولیت‌بورو درعمل جراحی اصرارکردند و فرونزه در ۳۱ اکتبر جراحی‌شد .

ـ من کاملا این موضوع را بخاطردارم ....

ـ فرونزه روی تخت عمل بیمارستان جان سپرد ...

ـ ولی این موضوع هیچ‌چیز را ثابت نمی‌کند ...

ـ پرفسور «فیودوروف» از اکادمی نظامی پزشکی پتروگراد او را آزمایش کرده و چنین نظر داده بود که عمل جراحی لازم نبوده است..

ـ آری ، این نکته را میدانم ... او هم‌اکنون نیز طبیب شخص من است .

ـ خوب ! و چه کسی جای فرونزه را در پست ریاست شورایعالی انقلابی نظامی گرفت ؟... همان «مرد بزرگ» ما یعنی وروشیلوف !..

شب نزدیك شده بود و توخاچفسکی مشاهده میکرد که گیلاس مشروب دوستش فلدمن مدتهاست که خالی شده . برای او گیلاسی دیگر پرکرد .

فلدمن درحالی که‌گیلاس را بدست داشت به دیوار اطاق دفتر که روی آن اسناد کهنه قاب شده آویزان بود ، نزدیك شد . یکی از این‌اسناد تاریخ ۵ ژوئن ۱۹۱۸ را داشت و امضای ژنرال فرمانده ارتش توخاچفسکی در زیر آن دیده میشد . فلدمن چنین خواند :

« رفقا

هدف ما چیست ؟ قطع فوری راه دشت‌های حاصلخیز سیبری بروی ضدانقلابیون ! برای رسیدن باین هدف لازم است بی‌تاخیر جلو برویم .

---

* «کلیم» اشاره به «کلمانتی» نام کوچك وروشیلف است.

باید دست به هجوم و حمله زد! کوچکترین تاخیر گامی بسوی مرگ است!...»
توخاچفسکی گفت : این دستور را می‌بینی اکنون ۱۸ سال از آن روزگذشته است! درآن زمان من و تو هردو جوان بودیم ، تقریبا پسربچه‌هائی بیش نبودیم .
ـ آری ، ۲۵ سال بیش نداشتیم .
توخاچفسکی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد افزود :
ـ چقدر در آن دوران ، زندگی را ساده می‌یافتیم ؟ بعدازآن همه چیز ، بیرحمانه درهم و غامض شد ... من اینك راجع به گذشته ها ، گذشته های خودمان ، لحظاتی طولانی درفکر و خیال میگذرانم ... نمیدانم تو چگونه می‌اندیشی لیکن بعضی لحظات ، لحظاتی که نمی‌توانم درست وقت آنرا تعیین کنم ، این احساس درمن بوجود می‌آید که ما راه درستی تعقیب نمی‌کنیم . آیا می‌توانیم دوباره براه درست و واقعی بازگردیم ؟
فلدمن ، راست درچشمان او نگریست و با لحنی تقریبا جدی ، مانند یك ممتحن ، پرسید :
ـ میخائیل توخاچفسکی، آیا هیچ میتوانی بگوئی که از کدام‌لحظه و چه وقت ما راه درست و صحیح را ترك‌کرده‌ایم ؟
توخاچفسکی با لحنی نامطمئن گفت : نه ، حقیقتا درست نمیدانم و بهمین جهت است که خود را رنج میدهم گاه تصور میکنم که این تاریخ، ژانویه ۱۹۲٤ بوده است ، زمانی که ما جسد ولادیمیر ایلیچ را بجای سوزاندن ، مومیائی کردیم ... لیکن او ، یك انسان بود ، و عظمت او در همین است . ماازاو یك خدا و از تعلیماتش یك مذهب ساختیم.. وخدایان همیشه احتیاج به پیمبر و قربانی دارند ... درحقیقت اگر خوب بیندیشیم، از همین لحظه بود که ما راه صحیح را ترك‌کردیم .
فلدمن سخنش راقطع کرد و گفت : ممکن است و شاید هم زودتر از آن ..
ـ بگو ببینم ، تو به چه چیز اشاره می‌کنی ؟
ـ از کار بزرگ خودمان ... از بزرگترین عملیات جنگی تو ، میخائیل نیکلائیویچ توخاچفسکی ، پرنس‌کرونشتادت !
توخاچفسکی فریاد زد : نه ! چنین نیست ، غیر ممکن است!
فلدمن به‌خشکی گفت: چرا نه ؟ برعکس ، کاملا ممکن است. خوب توجه‌کن که من نیز مانند توخود را مسئول حس میکنم وبنابراین ، آنچه بتـو گفتم بدان منظور نیست که خودرا ازمعرکه برکنار دارم. من آن‌روزرا بیش ازهرروز دیگری بخاطردارم . میخائیل‌نیکلائیویچ ، ما بر ضد چه‌کسانی میجنگیدیم ؟ برضد ملوان هائی‌که حزب تا آن تاریخ به‌آنها «افتخار وعظمت انقلاب» نام داده‌بود ... این‌ها چه‌کسانی‌بودند؟ اشراف؟ بورژواها؟ بانکداران؟ صاحبان صنایع ؟ضد انقلابیون ؟ نه ، آنها فرزند دهقانان وکارگران بودند. وچه میخواستند؟ میخائیل،کوشش مکن‌که بگوئی این موضوع اهمیتی ندارد یاآنکه تو آن رابخوبی درخاطر نداری !در دهات قحطی حکمفرما بود...واین ملوانان میخواستند که حکومت ، بار پدران وبرادران آنها راقدری سبك‌تر کند . آنها میخواستند که مطالبات محدود شود، که دهقانان درکشت محصولی که میخواهند در زمین خود تولید کنند آزاد باشند وگاوها وخوکهای ایشان را برای خودشان بگذارند . مسلما ، درپتروگراد نیز گرسنگی حکومت میکرد. آنگاه ، ملوانان میخواستند که حکومت مانع آن نشود که‌کارگران برای

بدست آوردن لقمه‌ای نان به‌دهات بروند .

ــ اگر تقاضا های آنها بهمین جامحدود میشد ، ممکن‌بود برای اجابت آن مشورت کرد وراهی اندیشید . لیکن آنها چیز دیگری میخواستند، آنها تقاضاهای ضد انقلابی داشتند .

ــ بدون شك ، سیاست همیشه بااین حوادث همراه میشود ... آنها میخواستند که انتخابات درشوراها بارای مخفی صورت گیرد ، آزادی‌گفتار و آزادی مطبوعات تامین شود ، سوسیالیست‌های انقلابی آزادی یابند و بازداشتگاههای دسته جمعی منحل شوند . من باتوموافقم که این تقاضاها، خواسته‌های ضد انقلابی‌بود .

ــ منطقا ، دراین واقعیت هیچ‌تردیدی نیست . این ملوانان برضد لنین‌طغیان کرده وعلیه دیکتاتوری پرولتاریا برخاسته بودند.

ــ وشاید ؟ بر ضد ترور.

ــ انکار مکن که ما بکمك کارگران پتروگراد آنها را سرکوب کردیم.

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

(۱۹)

کلاسیکهای فرانسه

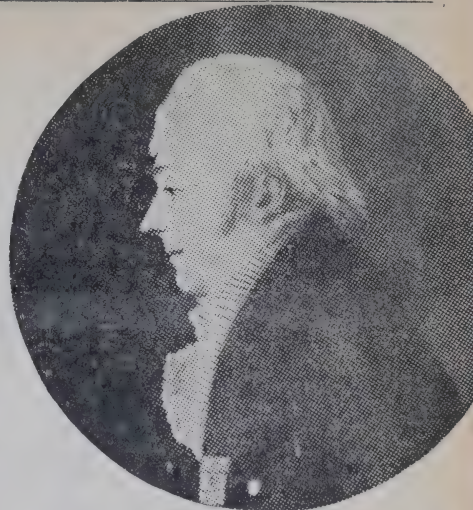
من‌دوبیران Maine de Biran

من دوبیران قدرت طبع را باحدت ذهن توام کرده بود اما ذوق وقریحه او در روانشناسی گاهی افکارش را از مسیر اولیه‌اش منحرف می‌ساخت . در طول سالها، فعالیت های نظامی و سیاسی وی را از تمرکز حواسش در فلسفه مانع گشت . وی شدیدا بانظرات کوندیاك وکابانیس مخالفت می‌کرد وآنها را نمایندگان طرز فکر قرن هیجدهم می‌شمرد وآنها را متهم می‌کرد که احساسات بشری را ببهانه تجزیه و تحلیل کردن آنها از میان برده‌اند .

من دوبیران آنقدر به نظرات آنها نزدیك بود که خودش تصور آنرا نمی‌کرد. با این همه بسیاری از نظرات او بر عصر خود پیشی گرفته و نظرات وایتهد ، سانتا یانا ، برگسون ، ویلیام جیمز ، شلر واگزیستانسیالیست های جدید را بیاد میآورد .

من‌دوبیران که بعنوان گارد قراولان سلطنتی لوئی شانزدهم خدمت می‌کرد در همان روز های اولیه انقلاب ژوئیه ۱۷۸۹ زخمی شد . وبعداز انحلال هنگش ، به ریاضیات و فلسفه روی آورد . و علیرغم تعصبی که در سلطنت طلبی و نفرتی که از انقلاب داشت ، در زمان هیئت مدیره از سال ۱۷۹۵ قبول خدمت کرد و بعضویت مجلس پانصد نفری در۱۷۹۷ انتخاب گردید. کودتای ۱۸ فروکتیدور سبب شد که او دوباره گوشه نشینی اختیار کند تا آنکه ناپلئون در ۱۸۰۵ وی را نایب الحکومه و عضو دستگاه مقننه خواند در ۱۸۱۱ من‌دوبیران ازامپراتور بنفع بوربونها جدا شد و آشکارا طالب بازگشت آنها بقدرت گشت ـ لوئی هیجدهم اورا سخت گرامی داشت ولی طرفداران افراطی بازگشت بوربونها وی‌را به‌سستی و فتور متهم کردند.

از همان کودکی من‌دوبیران ، بطوری که‌خود می‌گفت : «از احساس وجود خود تعجب می‌کرد» ویك قسم غریزه‌ای اورا وادار نمود در وجدان خود بکاوش پردازد تا «بدانم چگونه میتوانم زندگی کنم و خودم باشم . » برخلاف دکارت ، وی‌آدمی اساسا بعنوان مخلوق خواهنده‌ای درك می‌کرد :**Volo, Ergo sum** (میخواهم ، پس هستم) اراده ، کشش دائمی است که انسان را به حرکت وا می‌دارد . وکنش ابتدائی ضمیر را بوجود میآورد که بانسان این احساس را می‌دهد که بایك جسمی متحداست واورا با دنیای خارج و باآنچه در برابر عمل او مقاومت می‌کند درتماس می‌گذارد . شناخت جوهر از ملاحظه عمل ارادی ناشی میشود . من‌دوبیران در «تتبعات نوین راجع به تاریخ طبیعی‌انسان» که هنگام درگذشت او ناتمام مانده بود ، سه مرحله حیات را شرح میدهد . اولی مرحله حیات حیوانی است که برشهوات مسلط و مستقل از اراده است . مرحله دوم شامل هوش ، حس تمیز افکار و الفاظ و کشمکش اراده ها است . مرحله سوم مرحله روح است که در آن انسان با منبع ابدی نیرو وکشف وشهود سروکار دارد در اوج این مرحله انسان به سعادت فنای نفس



من دوبیران

واصل می‌گردد . در هر مرحله ، حیوانی ، معنوی وروحی انسان به‌یك لطف خداوندی احتیاج دارد .

من‌دوبیران مدعی بود از مشکلات و خطاهائی که یك روانشناسی مجرد وتیکه تیکه بطور حتم آدمی را بدان گرفتار می‌کند اجتناب ورزیده . وی اعمال روانی را بصورتی که در یکدیگر فرو رفته‌اند و خود ضمیر را بشکل یك جریان پیاپی درك می‌کرد . ویلیام جیمز وبرگسون از ملاحظات این دانشمند استفاده های شایان بردند .

روبر فلیسیته‌دولامنه

Robert - Félicité Delamennais

۱۷۸۲ — ۱۸۵٤

گو اینکه لامنه سیاست و مذهب خود را لااقل سه‌بار یکسره تغییر داد ودرهربار آنچه را که قبلا می‌پرستید لعن کرده ولی باوجود این تغییرات ، سرشت وخوی اصلی خودرا حفظ نموده ــ لامنه عالم ماوراء الطبیعه و سوسیالیست پرشور ، جدلی‌توانا ومردی باوجد وحال وبامتخیله‌ای قوی و سرشار بود .

در جوانی ، مانند پدرش از جناح چپ انقلاب فرانسه پشتیبانی می‌کرد و بعد به کاتولیسیسم گرائید ودر ۱۸۱۶ ، درسی وچهار سالگی بسلك روحانی درآمد . از افکار انقلابی خواهی خود دست کشید ودر ۱۸۱۷ کتابی تحت عنوان «گفتار درباره بی‌اعتنائی راجع به مذهب» منتشر ساخت . این کتاب که بانگلیسی ، آلمانی ، ایتالیائی و اسپانیولی ترجمه شد حاکی از این معنی است که مذهب یگانه امانت دار اخلاق است . ودر نتیجه جامعه نمیتواند نسبت به عقاید مذهبی بی‌اعتنا بماند و بیدینان ، یکتا پرستان یا کافران را تحمل کند . در ۱۸۲٤ لامنه که از خود پاپ برای مقام پاپی شور و حرارت زیادتری نشان می‌داد از قدرت مطلقه پاپ وهمچنین از سلطنت طلبی‌مفرطی دفاع می‌کرد . اما در ۱۸۲۹ تقاضای‌جدائی کلیسا و دولت را کرد وبه کلیسا نصیحت کرد تامنفعت خودرا از منفعت سلاطین جدا کند و ضمن پشتیبانی از قدرت معنوی‌پاپ از اتحاد بین‌کلیسای کاتولیك ودموکراسی نیز دفاع نمود . با اینهمه چون ازطرف پاپ شدیدا مورد سرزنش قرار گرفت در ۱۸۳٤ «سخنان یك مومن» را منتشرساخت که بیش از ۱۰۰۰۰۰ نسخه آن در ظرف چند هفته بفروش‌رسید ولی‌این‌کتاب‌ها نیز محکوم شدند . پس نویسنده بطور قطع ازکلیسا برید وبه یکتا پرستی دوران جوانی اش برگشت و منادی «دموکراسی‌روحانی» و جمهوریخواهی رادیکال شد گو اینکه پیوسته عقیده داشت که بدون ایمان به‌خدا حقوق و تکالیف انسانها در معرض اتلاف قرار می‌گیرد و هیچ وفاداری مدنی قابل دوام نمیتواند بود .

لامنه یکی از پایه‌گزاران جمهوری دوم فرانسه و مبتکر لیبرالسیم کاتولیك وسوسیالیسم مسیحی بود .

اوگوست کنت

August conte

۱۷۹۸ — ۱۸۵۷

اوگوست کنت ، بنیادگزار مذهب اثباتی (پوزیتویسم) به ریاضیات بیشتر علاقه داشت تا بفلسفه یا منطق و او که در شانزده سالگی به «پولی تکنیك» وارد شد ، پس‌از اتمام تحصیلات به تعلیم ریاضیات اشتغال ورزید ویك‌چند تحت تاثیر سوسیالیسم تخیلی سن‌سیمون

قرار گرفت ولی بااو بهم زد وتصمیم گرفت که خود به تفکر پردازد . ولی در اثر اختلال وضع روحی که پیدا کرد ناچارشد از فعالیت های دماغی دست کشد و وقتی بهبودی یافت بعنوان مدیر دروس در دانشکده پولی تکنیك مشغول کار شد . ولی پس‌از چندی از زنش جدا شد و مقام دانشگاهی خودرا هم از دست داد ودیگر تا هنگام مرگ در عسرت بزیست و باکمك های دوستانش که یکی پس‌از دیگری به علت کج خلقی واخلاق تحمل ناپذیرش از او دور می‌شدند روزگار می‌گذرانید .

از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۲ شش جلد «دوره فلسفه اثباتی» را منتشر ساخت ویکی از تزهای اصلی‌او در قانون حالات سه‌گانه‌اش که شاید آنرا از ویکوی ایتالیائی اقتباس کرده باشد مندرج است بعقیده او روح آدمی از سه مرحله یا حالت عبور نموده : حالت تئولوژیك (ربانی) که درآن طبیعت را ناشی از اراده فوق‌طبیعت میداند ودیگر حالت متافیزیك (فلسفی) که در آن‌فلسفه فقط به مجردات مانند قصد ونیت ، حیات ، علت های فاعلی و غائی توجه دارد و حالت سوم وآخری پوزیتویسم (اثباتی) است که تجربه ، مشاهده و وضع قوانین برای پدیده ها را شامل میشود . فلسفه باید اکنون در علم جذب شود زیرا نقش دیگری سوای هم آهنگ ساختن نتایج علوم مختلف را ندارد . این علوم برحسب قاعده‌ای که کلیت آنها رو به‌کاهش و پیچیدگی شان رو بافزایش است توسعه می‌یابند چنانکه روانشناسی اکنون قسمتی به‌اندام ، شناسی وقسمت دیگر هم به‌جامعه شناسی (اصطلاحی که اولین بار توسط اوگوست کنت وضع گردید) مربوط میشود .

در اخلاق ، ، فلسفه اثباتی از غیر خواهی ستایش می‌کند زیستن بخاطر غیر ، بهترین وسیله زیستن برای خویشتن است ودر زمینه اجتماعی هم افکار کنت دراین فرمول خلاصه میشود : نظم بعنوان پایه و اساس ، عشق بعنوان قاعده اصل ترقی به عنوان هدف وغایت .



اوگوست کنت

در ۱۸٤٥ ، ملاقات اوگوست کنت باکلوتیلددوو Clotilde devaux که نسبت باو عشقی افسانه‌ای احساس می‌کرد ، فلسفه اورا بطرف تصوف برد . و مذهبی بنام مذهب انسانیت ابداع کرد که خودش امام آن وکلوتیلددوو واسطه بین وجود اعظم یعنی انسانیت واو بود در ۱۸٥٦ ، یك سال پیش از مرگش ، آخرین افاده فکری خودرا در کتابی بنام «ترکیب‌ذهنی» منتشر ساخت . فلسفه اثباتی من‌حیث المجموع بعنوان واکنشی در برابر جنبه نظری که فلسفه را بعداز کانت تسخیر کرده بود تلقی شده‌است .

علمای اخلاق واوتوپیست فرانسه

میشل ایکم دومونتنی

Michel Eyquem de Montaigne

۱۵۳۳ — ۱۵۹۲

در آنزمانیکه نجیب زادگان عادتا نشانهای خانوادگی خودرا با شعارهای پر طمطراق و قلنبه میاراستند . مونتنی در زیر نشانهای خود بسادگی می‌نوشت : «چه میدانم ؟» وی در هنگامه‌ای از کشمکش های انقطاع ناپذیر بین‌الهیون ، فلاسفه ودانشمندان و همچنین در عصری از جنگهای خونین مذهبی میزیست ولی او

خود بخاطر صلح واغماض می‌جنگید و حربه‌های او هم دراین نبرد تمسخر وشك بود . بر علیه تعصب از فکر روشن واز عقل فرزانه مدد می‌گرفت و موفق شد به بعضی از معاصرینش لذت‌عقل و حس اندازه وتوازن را بچشاند .

مونتنی در کاخ مونتنی نزدیك بردو متولد شد . پدرش شاید ولی مادرش بطور قطع از نسل یهود بود. چندتن از خویشانش «ماران» یعنی‌یهودیان تعمیدیافته‌ای‌بودند که در خفا بآئین یهود عمل می‌کردند ومونتنی هم این را میدانست . وی سرسختی یهودیان را در برابر شکنجه و آزاری که بخاطر حفظ مذهب از خود نشان میدادند می‌ستود وتردید داشت که حتی یك نفر از آنها از صمیم قلب به آیین دیگری بگرود .

در کتاب خود بنام «تتبعات» مونتنی برآنست که هرگونه ادعای مذهب جزمی و هرتعصبی را با نشان دادن ضعف عمومی آدمیان باطل نماید واظهار میدارد که شیفتگی نسبت بخود و خود خواهی بیماری خاص‌آدمی را که در واقع از سست ترین مخلوقات بشمار میرود بوجود میآورد اما روش او در تشویق به فروتنی با روش واعظان هیچ وجه مشترك ندارد . زیرا او بکلی لحن مباحثات مذهبی و فلسفی را تغییر شکل داده . واو هرگز خشم ونفرت شدید ابراز نمی‌دارد وفقط به‌جنبه شخصی نظرات و تجربیات خود تکیه می‌کند و دیگران را هرگز وادار نمی‌کند که مانند او بیاندیشند . در تمدن آتن مطالعه می‌کند وبه زندگانی سرخ پوستان امریکا دلبستگی نشان می‌دهد . به کسانی که می‌اندیشند جهان یکسره بخاطر آسایش و خدمت افراد بشر خلق شده‌لبخندی از روی‌تمسخر می‌زند. ولی با تمام اینکه از اعتقاد به یك حقیقت مطلق امتناع دارد ارزش‌های حیات انسانی وطبیعت و هنر ها وعلوم را فکر نیست . نسبیت ارزش‌ها برای او دلیل نمیشود که نه ارزش‌هائی ونه تکالیفی وجود دارد. خیر خواهی نسبت به همنوع در نظر او ارزش تقریبا مطلقی دارد .

مونتنی برای این اعترافات که کتاب اورا بوجود میآورند یك نوع ادبی تازه‌ای بنام تتبع بوجود آورده و بعداز او کسان بسیاری نظیر بیکن ، دکارت ، لاك ، روسو وولتر روش اورا بکار بسته‌اند .... وتا زمان حال نیز محبوبیت وی همچنان باقی است ــ یکی از پرشورترین ستایندگــان مونتنی ویلیام‌شکسپیر بود ومولیر ولورنس استرن وآناتول فرانس وعده‌ای دیگر از او تقلید کردند .

فرانسوای‌ششم ، دوك دولارو شفوکو(پرنس‌دومارسیاك)

François VI, Duc de la Rochefoucauld (Prince de Marcillac)

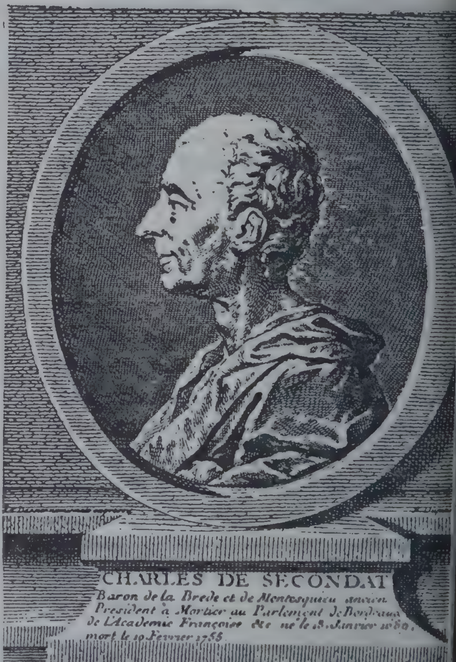
۱۶۱۳ ــ ۱۶۸۰

دوك‌لاروشفوکو، پرنس دومارسیاك، کاردینال مقتدر ریشلیو و جانشین او کاردینال مازارن‌را که در قدرت دست کم از سلف خود نداشت بدیده نخوت می‌نگریست . واو که از خاندانی نجیب و قدیمی نظیر پلانتاژ نه‌هابود این‌سیاستمداران را که فرمانروایان مطلق‌فرانسه بودند بچشم اشخاصی تازه‌بدوران رسیده‌نگاه‌میکرد. لارو شفوکو که در جنگ های نظامی ودر منازعات سیاسی معنی ترس را نمی‌شناخت هیچ میلی به زور گوئی واعمال شدت نداشت . واو فقط سرباز شجاعی بشمار میرفت نه یك مرد جنگی . دوبار بعلت صداقتش وباید گفت بعلت بی‌پروائی‌اش در روابط بازنان تبعید گردید و دوباره بکار مطالعه در احوال جامعه و تفکـر در حال وروز آدمی اشتغال ورزید . این تفکر وی‌را از تلخی تجاربش تسلی داد بی‌آنکه باعث ضعیف کردن تاثرات اوگردد احساسات او خیر خواهانه بود ولی چشم و گوشهایش بی‌رحم . خودرا اپیکوری و شکاك میدانست ولی این ملاك بزرگ در واقع مایه‌ای از غم داشت که در تلخی کتابش کاملا مشهود است باهنری قابـل تحسین تجارب وملاحظاتش‌را در «پندیات» خود (۱۶۶۵) فشرده ساخت . او پیروزی دسایس وغلبه دنائت بر جوانمردی را بچشم دیده ودر اسرار سیاستمداران و پادشاهان ، دسایس دربار وتوطئه های سیاسی وارد شده بود . در جنگهای خارجی وداخلی شرکت داشته واز آنها مغلوب و فریب خورده بازگشته بود : از همه این گیر ودار ها این نتیجه را بدست آورده بود که حرمت

نفس یعنی خود خواهی موجد ومحرك اعمال انسانی است . احساسات او پیوسته برضد روشن‌بینی روح نافذ او در حال طغیان بود . «پندیات» جامعه وقت را به‌رسوائی کشید اما بچندین زبان ترجمه شد و خوانندگان بیشمار پیدا کرد . فرزانگی و خردمندی که در آن محتوی است همچنان به جلب فلاسفه و دیگران ، چه در فرانسه و چه در هرجای دیگر که مردانی فکور وجود دارد ادامه می‌دهد .

شارل دوسکوندا دومنتسکیو
Charles de Secondat de Montesquieu

۱۷۵۵ – ۱۶۸۹



شارل‌دومونتسکیو (مدال‌داسیه)

> **اصول دموکراسی**
>
> برای اینکه یك حکومت پادشاهی یا یك حکومت استبدادی دوام‌آورندبه‌پاکدامنی زیاد احتیاجی نیست . نیروی قوانین در یکی و شمشیر از نیام کشیده امیر در دیگری‌همه کارها را فیصله می‌دهند . اما در یك حکومت عامه عامل بزرگتری لازم است که آن تقوی است . آنچه من میگویم توسط تاریخ تایید گردیده و کاملا منطبق با طبیعت اشیاء است . زیرا روشن است که در یك حکومت سلطنتی ، آنکس که مجری قوانین است خودرا فوق قوانین میداند و به‌تقوی کمتر احتیاج هست تا در یك حکومت عامه که آنکس که مجری قوانین است خود راتابع قوائین میشمارد و سنگینی آن را بروی خود احساس می‌کند.
>
> ...اما وقتی ، در یك‌حکومت عامه اجرای قوانین موقوف شود ، از آنجا که‌این موضوع جز از فساد جمهوری ازمنشاء دیگری ناشی نمیشود ، دولت محکوم بانهدام می گردد
>
> (روح‌القوانین . کتاب سوم: فصل سوم)

اصل تفکیك قوا یا تعادل قوا با چنان صراحت و قاطعیتی ازطرف مونتسکیو وضع شده بود که زمانی که جفرسون ، هامیلتون آدامس ومادیسون و دیگر پایه گزاران جمهوری امریکا قانون اساسی برای‌آنکشور می‌نوشتند این اصول را مد نظر داشتند و آنرا پایه واساس قانون اساسی مزبور قرار دادند .

مونتسکیو که عضو دیوان عالی عدلیه وبعد رئیس دیوان شد نسبت به رژیمی که بدان خدمت می‌کرد خودرا سختگیر و بی‌گذشت نشان‌داد . درجوانی عضو «باشگاه آنترسول» در پاریس بود وآن انجمنی مخفی بود که شدیدا با استبداد و مداخله روحانیون در سیاست مخالفت می‌ورزید . وی باصول باشگاه وفادار ماند ولی آراء

سنجیده‌ای درباره مزایای سیستم های دیگر حکومت ابراز نمود. «نامه های ایرانی» (۱۷۲۱) که هجو تقریبا صریحی از زندگانی فرانسوی بود موفقیت عظیمی کسب نمود. و «ملاحظاتی چند درباره‌علل عظمت و تباهی رومیها»، (۱۷۳٤) بمنزله یکی از مهمترین آثار ادبیات تاریخی جدید قلمدادگردیده. مونتسکیو روح‌تمدن رومی را درك کرده و آنرا بشایستگی تمام شرح وتفسیر نموده هرچند که محققین معاصر ارزش و صحت پاره‌ای از نکات وجزئیات آن را قابل بحث دانسته‌اند. اما اثر عمده واساسی مونتسکیو همانا «روح‌القوانین» (۱۷٤۸) است که نتیجه و حاصل چهارده سال مطالعه ممتد در تاریخ سیاسی و قانونگزاری تطبیقی است ــ برای انجام این مهم، مولف به منابع اصلی مراجعه ودر تاسیسات وآداب ورسوم کشور های مختلف اروپا مطالعه کرد و بخصوص از دو سال اقامت خود در انگلستان استفاده نمود وبنظر او تاسیسات آنجا بالاترین درجه ممکنه آزادی را تحقق بخشیده و تضمین می‌نمود که خود آنرا به اجرای اصل‌تعادل قوا منسوب میکرد. مورخین و حقوق دانان جدید با این عقیده او، لااقل تا آنجا که ارتباط با انگلستان زمان مونتسکیو دارد، موافق نیستند. اما کتاب او، موقعی که تجزیه و تحلیل شرایط سیاسی و اجتماعی و حقوقی یك کشور و مطالعه روابط آنها بمیان میآید ارزش خود را کاملا حفظ می‌کند، مونتسکیو که‌خیلی به «لاك» نزدیك بود متنفذترین قهرمان لیبرالیسم درسده هیجدهم بشمار میرود.

ولتر (فرانسوا ماری آروئه)

Voltaire (Francois Marie Arouet)

۱۶۹٤ ــ ۱۷۷۸

داستان نویس ودرام نویس شهیر انگلیسی سامرست موآم گفته‌است: «پیش ازاینکه دست بکار نویسندگی شوم کتاب «کاندید» را از نو می‌خوانم تا در زوایای اندیشه‌ام این سنگ محك روشن بینی و ذوق و ظرافت را داشته باشم.»

معهذا کاندید ولتررا تنها به عنوان شاهکاری که تغییرات وتصاریف زمان وسلیقه را حقیر می‌شمرد نباید تلقی کرد



ولتر (نقاشی از لارژیلیر)

بلکه‌آنراحمله‌ای برضد«تئودیسه» لایب‌نیتس نیز باید بشمارآورد. وی باتمسخری گزنده اعتقاد باینکه دنیای موجود بهترین دنیاهای ممکنه است تخطئه می‌کند ــ زندگی و مطالعات ولتروی را در انتقاد تلخ‌او ازبشر وتاسیسات بشری تایید نموده‌اند. سه‌بار در باستیل زندانی و سپس از فرانسه نفی بلد شد ــ بانگلیس رهسپار گردید و آثار لاك ونیوتن را مطالعه کرد و یکتا پرستی بولنیگ بروك را پذیرفت واز تبعیدگاه «نامه های‌فلسفی»را ارمغان آورد(۱۷۳٤) که درملاء عام بدست‌جلاد درپاریس سوزانده شد ــ وولتر که یکی از بانیان تاریخ‌جدید تمدن واز اوضاع زمان خود دلتنگ بود بدین نکته برخورد که درگذشته غلبه خطا وبیعدالتی باز از آنهم شدیدتر بوده. ولی «تحقیقی برآداب ورسوم وبر روحیه‌ملل» نوشت که به تاریخ عمومی منتهی میشود وپیشرفت بشریت را نشان میدهد. انسان قادر است که آینده‌اش را طرح ریزی کند چنانچه از اخلاق واقعی که متکی بر علم باشد پیروی کند. ولتر فیلسوف‌بمعنائی‌است که قرن هیجدهم ازاین‌کلمه استنباطمی‌کرد یعنی یك نفر استدلالی، دشمن مسائل مافوق‌الطبیعه ومذهب ــ بااینهمه او ملحد نیست بلکه یکتا پرست است و بخدا ایمان دارد ولی به کشیشان وعقاید جزمی میتازد وتا آخرین نفس هم بخاطر آزادی فکر و وجدان مبارزه کرد.

پانزدهمین المپیاد شطرنج



بازی های درخشان المپیک شطرنج بلغارستان

لئونارد باردن مفسر معروف شطرنج نشریات غرب که خود بعنوان قهرمان تیم ملی انگلستان درپانزدهمین المپیاد تیم های جهان در وارنا شرکت کرده بود درباره این بازی چنین اظهار نظر میکند :

«••• در دور دوم مسابقات فیشر احتمالا درخشان‌ترین بازیهای المپیاد۱۹۶۲ را انجام داد یا لااقل تماشاچیان این مبارزه بزرگ اینطور تصور می‌کردند ... موقعی که ناژرف تسلیم شد تا دقایق ممتدی هیجان بی‌سابقه‌ای در سالن مسابقه مشاهده میگردید ....»

این بازی توسط لئونارد باردن تفسیر شده‌است .

المپیاد شطرنج بلغارستان–۱۹۶۲

سیاه : میگوئیل ناژرف سفید : بوبی‌فیشر

«آرژانتین»	«آمریکا»
c7 — c5	1 - e2 — e4
d7 — d6	2 - C — f3
p × p	3 - d2 — d4
C — f6	4 - C × p
a7 — a6	5 - C — c3
. . . .	6 - h2 — h3

برای اولین بار فیشر این حرکت رادر بازی با «بولبوچان» با موفقیت کامل بکار برد و منجر به پیروزی درخشانی گردید و جایزه بهترین بازی را نصیب او کرد .

این حرکت امکانات مناسبی برای حمله در جناح شاه برای سفید بوجود می‌آورد .

6 - . . . .   b7 — b5 ?

ادامه بازی فیشر ـ ضعف این حرکت رامشخص میکندو نشان میدهدبهترین حرکت ممکن همان راه بولبوچان C — c6 , ... 6 است

7 - C — d5   . . . .

فیشر بعدا بمن «لئونارد باردن» گفت که این حرکت جالب توجه را چند سال پیش کشف کرده‌است حال اگر :

[7 - . . . . , C × P   8 - D — f3 , C — c5
9 - C — f6 +; g7 × C   10 - D × T , F — b7
11 - D — a7 , e7 — e5   12 - b2 — b4 ! . . . .]

و باین ترتیب سفید برتری مهره‌ها را حفظ

7 - . . . .   F — b7

بهتر e7 — e6 , ... 7 بود که ازشکافته شدن جناح شاه جلوگیری میکرد.

8 - C × C +   g7 × C
9 - C2 — C4 !   P × P

[9 . . . . , b5 — b4   10 - D — a4 + , ...]

10 - F × P   F × P
11 - 0 — 0   d6 — d5
12 - T — e1   e7 — e5

[12 . . . . , P × F   13 - T × F , D — d5
14 - D — e2 , ...]

و به این ترتیب سفید فشار بر مرکز راحفظ میکند .

13 - D — a4 +   C — d7

توجه بوضع بازی در این لحظه نشان‌میدهد که در مقابل گسترش کامل وموثر سفید ـ ناژرف فقط یك فیل خوب دربازی‌دارد که فیشر با قربانی یك تفاوت آنرا هم از صحنه خارج می‌کند !

14 - T × F !   P x T
15 - C — f5   F — c5

سفید تهدید یك پیروزی سریع راباادامه زیر در خاطر می‌پروراند :

[16 - F — e3 . . . .   17 - D — b3 . . . .]

16 - C — g7 +   R — e7
17 - C — f5 +   R — e8
18 - F — e3   . . .

یك تعویض بسیار ماهرانه سفیـد که در تعویق آن یك مهره سنگین و موثر وارد صحنه میشود .

18 - . . . .   F × F
19 - P × F   D — b6
20 — T — d1   T — a7
21 - T — d6   D — d8

[21 . . . . , D — C7   22 - T — c6 , D — d8
23 - T — C8 ! , ...]

22 - D — b3 !   D — c7

دفاع از پیاده f7 بدلیل زیر امکان‌پذیر نیست :

[22 - . . . . , T — f8	23 - C — h6 , D e7	
24 - C × P ! , T × C	25 - T — e6 , ...]	
	23 - F × P +	R — d8
	24 - F — e6	. . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا :

[24 . . . . D — C8	25 - D — b6 +	T — C7
26 - T × C + , ...]		

۲ـ مسابقه دسته‌جمعی باشکوه

در آخرین روزهای ۱۹۶۲ دو مسابقه‌دسته جمعی شطرنج Simultaneous شور و هیجانی در جهان شطرنج بوجودآورد .

بنا به تقاضای دیپلمات های خــارجی‌مقیم مسکو ، بات‌وی‌نیك قهرمان جهان با ۱۸ نفر از سیاست مداران یك بازی دسته‌جمعی انجام داد که در طی آن بر ۱۷ نفر پیروز گردید وبا نفر هیجدهم مساوی‌کرد .

بات‌وی‌نیك از بوبی فیشر قهرمان‌جوان آمریکا بعنوان «**جالب ترین و درخشانترین شخصیت شرکت کننده درالمپیك شطرنج بلغارستان**» یاد کرد واضافه نمود :

ولی فیشر نتوانست دراین مسابقه‌بخوبی قدرت خودرا انجام دهد .... او شطرنج باز ممتازی است ودر بازی من واو که بازی به تساوی گرائید در حقیقت بازی او برنده بود ...

پل‌کرس درانگلستان

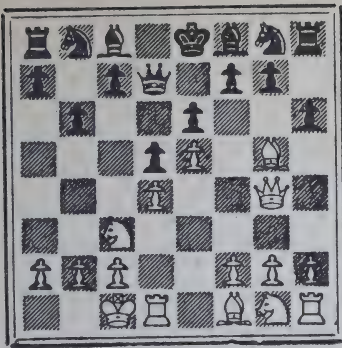
پل کرس مدعی شماره ۲ عنوان‌قهرمانی جهان دریك مسافرت بسیارطولانی ۳۵۰۰ میل راه را با هواپیما ، کشتی ،ترن واتومبیل پیمود ودر ۱۰ مسابقه دسته جمعی با ۲۳۳ نفر از جوانان و دانشجویان‌انگلستان بازی می‌کرد .

در مجموع بازیها کرس ۱۷۹ برد ،۲۷ باخت و ۲۷ مساوی داشت .

پترلی یك دانشجوی دانشگاه آکسفورد دردوبازی پشت سرهم استاد بزرگ کرس را مغلوب کرد و ه . تیت‌سوف همشهری کرس‌وعضو باشگاه کرس در استونی که فعلا تابعیت انگلستان قبول کرده بااو مساوی‌نمود .

کرس در دوبلین در سالن معروف‌تری‌نیتی یك مسابقه بزرگ ترتیب داد ، در همین محل قبلا کاپابلانکا و آلخین‌بزرگترین چهره‌های تاریخ شطرنج جهان ولیلیانتال مسابقــات مشابهی انجام داده‌بودند . دراین بازی دسته جمعی آرتور درنی‌هی در ۲۱ حرکت کرس را مغلوب‌کرد ودو نفر دیگر بااو مساوی کردند . اینك جالب ترین دیاگرام‌ها وبازی های‌این مسابقه پرشکوه را در اختیار شمــا میگذاریم .

I. C. Smart *Black*



Keres *Black*

در دیاگرام روبرو اسمارت دانشجـوی دانشگاه کمبریج یك سوار از کرس گرفت . دام عمیقی که توسط شطرنجباز جوان انگلیسی بکار رفت در بازی پادوسکی ـ پورتیش‌در جریان المپیاد تیم های جهان در وارنا کشف شده بود ولی کرس این دام شروع بازی را متوجه نشد . بااین وجود کرس بانبوغ خود توانست بازی را مساوی کند !

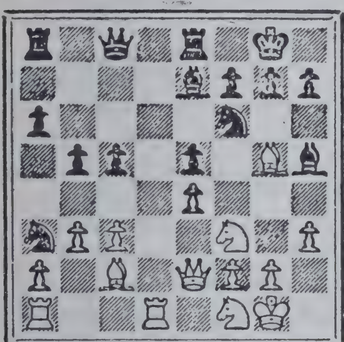
1 - F — h4 ??	g7 — g5
2 - F — g3	h6 — h5 !
3 - D — f3	. . . .
⌈ 3 - D × g5 ??	F — h6⌉

ووزیر سفید از دست میرفت .

3	h5 — h4

وباین ترتیب فیل سفید بایك پیاده تعویض‌میشود .

P. N. Lee *Black*



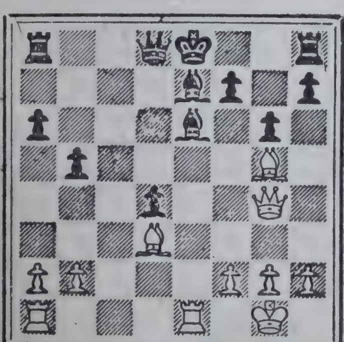
Keres *White*

در صحنه روبرو پترلی قهرمان جوانان انگلستان کرس را در دام بسیار دقیقی گرفتار کرد :

1 - g2 — g4 ?	F × P !
2 - P × F	C × F !
3 - F × C	F × F
4 - g4 — g5	F — d8
5 - Ta — C1	C — a3

سیاه بازی را بسادگی می‌برد .

G. Havard *Black*



Keres *White*

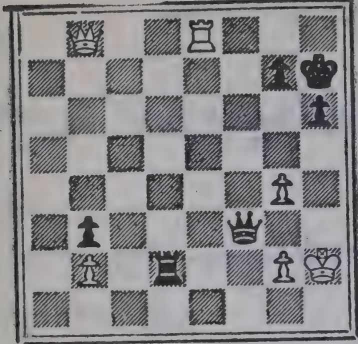
دروضع‌روبرو کرس بااتکاء به‌ضعف‌سیاه در مرکز بعلت تاخیر در قلعه رفتن ترکیب برنده‌ای را بوجود آورد :

1 - T × F !	P × T
2 - D × P	D — d6
3 - D — e4	R — d7
4 - D — b7 +	D — C7
5 - D × D	R × D
6 - F × F	. . . .

و سفید بسادگی بازی را می‌برد .

جالب ترین ترکیب شطرنج سال

در یکی از بزرگترین مسابقات ۱۹۶۲ دیوید برونشتاین بایك ترکیب « مافوق عالی» ویکتور کورچنوی قهرمان اول شوروی را مغلوب کرد .



دیاگرام روبرو لحظه حساس این بازی را نشان میدهد و سیاه « کورچنوی» تهدید مات در یك حرکت را دارد ولی برونشتاین در حالیکه شدیدا دچار کمبود زمان بود ترکیب زیر را بوجود آورد .

1 - T — h8 +   R — g6
2 - T × P + !!   . . . .

کورچنوی با تعجب به صحنه نگریست وپس از مدتی تفکر تسلیم شد زیرا :

[2 - . . . .   R×T   3 - D — h8 +   R — g6
4 - D — h5 + , R — f6   5 - g4 — g5 + !   . . . .]

★★★

[2 - . . . .   P × T   3 - D — g8 + , R — f6
4 - D — f8 + , ...]

★★★

[2 - . . . . , R — f7   3 - D — C7 +   R — g8
4 - D — C8 +   R — f7   5 - D — e6 +   . . .
6 - T — h8   mate]

جواب جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	م	ی	ک	ل	ا	ن	ژ		د	ر	ک
۲	ا	ل	ب	و	ی	ه		د	و	م	ا
۳	ر		ا	ل	ه	ا	م		ق	و	ت
۴	ی		ب	ه		و	و			ز	ر
۵	ا	ر		ک	ا	ن	ز	ا	س		ی
۶	ن	ق	و	ش		د	ا	ر	و	ی	ن
۷	ت	م	ا	ی	ل		ر	ز		ک	ک
۸	و		ز		م	س	ت		ن	ا	ب
۹	ا	ب	ل	ه		م		گ	و	ن	ی
۱۰	ن	ا	ی	ت	ی	ن	گ	ل			ر
۱۱	ت	د	ن	ل	ک	و	ه	ر	ن	گ	

رایش سوم

از : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت بیستم

هیتلر سقوط میکند

آری؛ اگر گورینگ مرتکب این خبط عجیب نشده بودوحملات‌خودرا یکباره ازتاسیسات هوائی متوجه‌شهر لندن نمیکردسرنوشت جنگ‌همان روزها معلوم میشد. ولی این‌اشتباه اوسبب‌شد که‌نیروی هوائی‌انگلستان ومخصوصا دسته‌های شکاری بتواند نفسی براحتی بکشد ودرتجهیز مجدد خود بکوشد. «گورنیك» از روزهفتم سپتامبر حملات خود رامتوجه بمباران لندن ومراکز راه‌آهن واسکله‌ها کرد .

برد انگلستان

شب بیست و سوم اوت خلبانان ده‌دوازده بمب‌افکن مرتکب اشتباه کوچکی شدند . آنها ماموریت داشتندکه مراکزکارخانجات هواپیماسازی و مخازن بنزین که درحومه شهرلندن قرارداشت بمباران کنند . لیکن آنها ازمسیرمنحرف شده وبمبهارا یکسروسط پایتخت‌انداختندوبدین ترتیب تعدادی ازساختمانها ومردم غیرنظامی هدف‌این‌بمبها واقع شدند. انگلیسها که این‌عمل

غیرانسانی رادیدند شب‌بعد، به‌بمباران برلن پرداختند.
البته نفس عمل چندان مهم‌نبودوخلبانان نیمی‌ازهشتادویك بمب‌افکن انگلیسی توانستند برلن‌را بمباران کنندو،خسارات وارده بربرلن ناچیز بود لیکن اثر روحی شدید بود وتاثیرعجیبی برروحیه افرادآلمانی‌کرد زیرابرای اولین‌باربودکه آنهامیدیدند برلن‌بمباران‌میشود. آلمانها دست‌وپای خودرا گم‌کرده‌وگیج‌شده بودند. آنهاهرگز نمیتوانستند تصورچنین‌واقعه‌ایرابکنند وباورنمیکردندکه ممکن‌است روزی برلن‌هم بمباران شود «گورینگ»آنها را ازاین اشتباه بیرون‌آورد . به‌ملت‌آلمان اطمینان‌دادکه اینهاچندان مهم نیست درشبهای ۸و ۲۹ اوت هواپیماهای بمب‌افکن انگلیسی بتعداد بیشتری دوباره درآسمان برلن پدیدارشدند وبرای اولین‌بار بکشتارآلمانی‌های مقیم‌پایتخت «رایش» پرداختند.

«هیتلر» روز بعددراین باره‌یکی‌ازآن‌نطقهای آتشین خودراکردو گفت:
ـ اگرانگلیسها شبی سه‌یاچهارهزار کیلوبمب‌برسرما میریزند مااز‌این بعد هربار سیصدیاچهارصدتن بمب‌برسرآنها خواهیم‌ریخت. حال‌که حملات خود رابرشهرهای ما آغاز کرده‌اند مانیزشهرهای آنانرا زیرو روخواهیم‌کرد. ساعتی برسدکه یکی‌ازما ازآن دیگری تقاضای ترحم‌کند ولی قدریقین آنستکه استرحام‌کننده آلمان‌ناسیونال سوسیالیست نخواهدبود!

بدینطریق بودکه تصمیم نیروی‌هوائی آلمان بربمباران وحملات‌هوائی شبانه لندن اتخاذشد.

حمله بزرگ هوائی ازهفتم سپتامبر شروع شد. درهمان دوشب‌اول ۸٤۲ نفرغیرنظامی کشته و ۲۳۷٤ نفر مجروح شد وخرابیهای زیاد ببارآورد واین حملات مرتبا درطی شبهای هفته بعد ادامه یافت .

روز پانزدهم سپتامبر راباید سخت‌ترین وسهمگین‌ترین روز «نبرد انگلیس» دانست . پس ازاینکه نیروی هوائی آلمان درروزچهاردهم سپتامبر دست به‌دوحمله شدیدزد، روزپانزدهم شدیدترین حمله راکه درتمام دوران‌جنگ نظیرش دیده نشد به انگلستان‌کرد. این‌یکی ازنبردهای بزرگ‌تاریخ بودکه درروزیکشنبه اتفاق افتاد هوا برای‌حملات هوائی مساعدبود. مرکزفرماندهی دفاعی سواحل جنوبی دارای تشکیلاتی در ۱۵متری زیرزمین وازخطر بمب درامان بود .

قدرت شکاری‌های انگلستان بدون این‌سازمانهای زیرزمینی که با دستگاههای اتوماتیك ورادیو وبی‌سیم مجهزبودندبیفایده بود.

آنروز درحدود دویست‌هواپیمای بمب‌افکن سنگین‌آلمانی که ٦۰۰ هواپیمای شکاری ازآنها مراقبت میکردند، حوالی ظهر برفراز دریای «مانش» پدیدار شدند و یکراست بسوی لندن رفتند. فرمانده شکاریهای نیروی‌هوائی انگلیس‌که با رادار هواپیماهای مهاجم راتعقیب میکرد، آماده‌بود. آلمانها قبل‌ازآنکه برفراز پایتخت برسند بوسیله شکاریهای انگلیس بی‌آنکه بتوانند بمبهای خودرا رهاکنند متفرق‌شدند. فقط تعدادی ازآنها موفق‌شدند لندن‌را بمباران کنند . دوساعت بعد، دسته‌دیگری که بسیار قویتر از دسته قبلی‌بود بحمله پرداختند ـ شکاریهای انگلستان هریکساعت‌یکبار مجبوربودند در فرودگاه برای گرفتن بنزین و پرکردن مسلسلهای خود بنشینند واگر نیروی هوائی آنها ، بدانها حمله‌ور میشدند قطعا بسیاری ازآنها راروی زمین منهدم میکردند. دیری نگذشت‌که کلیه شکاریهای انگلیسی مجبور شدند بپروازدرآیند ودرحین جنگ، هرکدام‌که سوخت یا اسلحه‌اش تمام میشد به‌فرودگاه بر-

میگشت . خطر بسیارعظیمی نیروی هوائی‌انگلستان راتهدیدمیکرد؛ احتمال موفقیت بسیار ضعیف بلکه صفربود چه‌بسرعت شکاریهابزمین می‌نشستند واگر همان موقع‌نیروی هوائی‌آلمان حمله‌میکرد، نوددرصد شکاریها نابودمیشدند. درهمین موقع که اکثرشکاریهای انگلیسی برای بنزین‌گیری بمراکز خودباز می‌گشتند معلوم‌شدکه هواپیماهای آلمان بپایگاههای خود بازمیگردند. بمب افکن‌ها وشکاریهای آلمانی آسمان انگلستان راترك میکردند درحالیکه خبری ازواحدهای جدیدکه بطرف انگلستان پرواز کنند نبود.

عملیات آنروزثابت‌کردکه درعرض یکهفته شکاریهای انگلیسی‌که قبلا درسواحل جزیره سخت اسیب‌دیده بودند، بمرمت پرداخته ونیروی‌هوائی آلمان دیگرقادر نبود حملات موفقیت آمیزخود را ادامه‌دهد. وازهمین‌جا پیدابودکه موضوع پیاده‌شدن نیروی آلمانی بخاك‌انگلستان نمیتواند صورت‌حقیقت بخود بگیرد. بهمین دلیل‌است‌که معتقدند روزپانزدهم سپتامبرروزی‌بودکه وضع‌جنگ را بنفع انگلستان تغییرداد .

روز پانزدهم سپتامبر آخرین مرحله شدید «نبردانگلیس» بود. در همان شب بمب‌افکنهای انگلیسی حملات شدیدی به‌کشتی‌هائی‌که دربنادر واقع بین «بولونی» و «هانور»لنگر انداخته بودند، کردند. دربندراخیر تلفات شدیدی به‌کشتی‌های آلمانی واردآمد .

روزهفدهم سپتامبر پیشوا اجرای طرح هجوم‌به‌انگلستان رابرای‌مدت نامحدودی بتعویق انداخت ودر۱۲اکتبر این‌طرح بطورقطع‌کنارگذاشته شد وبه‌بهارسال بعدموکول‌گشت . ودر ژوییه‌سال ۱۹۴۱ مجددا نقشه‌حمله به‌انگلستان به‌بهارسال ۱۹۴۲موکول شد. زیرا هیتلرمعتقدبود تاآنموقع نبردروسیه بپایان خواهدرسید .

هرچندکه لندن مدت ۵۷شب بطور مداوم مورد حملات وحشت‌بار نیروی‌هوائی آلمان‌واقع‌شدولی انگلیسها روحیه‌خود را ازدست ندادند. در اینمدت تلفات وضایعات وارده به بمب‌افکنهای سنگین آلمان بقدری‌بودکه هیچوقت نتوانست آنرا جبران‌کند.

بموازات خسارات سنگینی‌که به‌آلمانها واردآمد نیروی دریائی آلمانی که درسواحل نروژ برای حمله به‌خاك انگلستان وپیاده‌کردن نیرو به‌سواحل آن‌کشور، موضع گرفته بودند دیگر قادر باجرای برنامه خود نبودند. بدیهی است فقدان یك نیروی‌هوائی ودریائی‌قوی، امکان‌عبوراز دریای «مانش» را برای آلمانها محال میساخت، وسراسر خاك‌انگلستان درحقیقت پایگاه‌سالم و ثابتی درغرب برای حملات مداوم آینده باقی‌ماند.

لیکن ممکن است‌هیتلر درآنموقع توجهی به‌این مسئله پیدانکرده‌باشد زیرا حواس اومعطوف بجای دیگربود.

باید توجه‌داشت‌بااینکه حمله روزپانزدهم سپتامبر باشکست مواجه شد ولی «گورینگ» تا روز ۲۷سپتامبر امیدوار بودکه نقشه جنگی اومنجر به شکست انگلستان شود. درماه اکتبراگرچه لندن بازمورد حمله هوائی‌قرارگرفت ولی حملات دشمن شدت وحدت‌سابق خود را ازدست داده‌بود وگورینگ‌بحملات شبانه وبمباران مردم غیرنظامی اکتفاکرد. هدف اول آلمانها ازبین‌بردن قدرت هوائی انگلستان وهدفدوم آنهاتضعیف روحیه مردم لندن بود اما درهیچیك از این دومنظور موفقیتی نصیبشان نشد . عملیات اولیه آلمانها بدانمنظور بود که نیروی هوائی انگلستان رابرفراز مانش‌وسواحل جنوبی بکشاند وکوشیدکه تشکیلات هوائی آنهارا زیرورو‌کند. حتی به‌لندن نزدیك‌شد وهواپیماهای

بمب‌افکن خودرا ازلندن عبورداد ولی‌عاقبت نتوانست پیروزگردد .
«گورینگ» درهفتم سپتامبر خود رهبری‌عملیات هوائی رابعهده گرفت. وبجای حملات روز دست به حملات شبانه زد و۵۷شب مداوم این حملات‌قطع نشد. البته بمبارانهای شدید شبانه اوسبب‌شدکه نیروی هوائی انگلستان نیز متقابلا به‌حمله پردازد و برلن را بمباران‌کند لیکن چون فاصله لندن‌تابرلن زیاد بود طبعا این حملات نمیتوانست شدید باشدوحال‌آنکه آلمان‌ازفرودگاههای بلژیك وفرانسه بآسانی لندن‌را بمباران‌میکرد.
ازهفتم سپتامبر تاسوم‌نوامبر بطورمتوسط هرشب دویست بمب‌افکن آلمانی بلندن حمله‌کردند وحملات مختلف‌دیگرکه ظرف سه‌هفته پیش‌ازاین تاریخ بسایر شهرستانهای انگلیس شده بود توپخانه ضدهوائی را متفرق‌کرده بود بطوریکه لندن فقط ۹۲توپ ضدهوائی داشت.

دزدان بمنازعه می‌پردازند

درطول تابستان سال ۱۹٤۰ ، «استالین» از اشتغالات آلمان‌استفاده‌کرد و درکشورهای بالتیك وبالکان رخنه‌کرد. ازاین تاریخ روابط بین‌برلن ومسکو روبه تیرگی گذاشت تاآنوقت هیتلر واستالین باهم‌سازش‌کرده‌بودندکه سومی‌را بفریبند باصطلاح «کلاه برسر اوگذارند» همه‌چیز بخوبی پیش میرفت ولی ازوقتیکه خواستند «کلاه سرهم بگذارند»ویکدیگر رافریب دهند،دیگرمیانه‌شان بهم‌خورد . هیتلرکه تمام قوایش درغرب اروپا سرگرم جنگ‌بود نتوانست جلوی استالین رابگیرد ومانع دست اندازی او به‌کشورهای بالتیك .یعنی استونی‌ـ‌لیتوانی‌ـ‌لیتونی گردد . می‌بایستی بهرطریقی هست پیشروی روسهارا متوقف سازند . چه‌روسها به‌دو ایالت رمانی نیز دست اندازی کرده‌بودند و هنوز افکاری درسرداشتند. هیتلر اندیشیدکه بهرقیمتی باشد ازنفوذ روسها بطرف مغرب ومخصوصا پیشروی‌اوبطرف‌رومانی جلوگیری‌کند زیرا«ورماخت» به نفت رومانی احتیاج مبرم ووافری داشت.
دراین اثنا هنگری وبلغارستان برای اینکه از آب گل‌آلودماهی‌بگیرند هریك قطعه‌ای ازاین نان‌شیرینی که بنام «رومانی»بود مطالبه کردند وسهمی میخواستند . هیتلر حساب‌کردکه اگرجنگ دربالکان آغاز شود ، روسها بسرعت رومانی را اشغال خواهندکرد .
روز بیست و هشتم اوت اوضاع بنقطه حساس و تهدیدآمیزی رسیده بودکه پیشوا فورا «ریبن تروپ» را به «وین»فرستاد تا با وزرای خارجه هنگری و رومانی صحبت‌کند وآنان را وادارد‌که درمورد اختلافات خود حکمیت «محور» را بپذیرند. «ریبن تروپ» این‌ماموریت را بی‌آنکه‌هیچگونه اشکالی درعمل پیش آید انجام داد زیرا برای «ریبن‌تروپ» کافی بودکه توپی به‌دوطرف ببندد آنها راسرجای خود بنشاند. این راه حل به‌روسهاناگوار آمد. آنها دولت آلمان‌را متهم‌کردندکه از پیمان «آلمان‌وشوروی»که طبق آن بایستی تمام وسائلی که طرفین درآن نفع مشترك دارند بمشورت یکدیگر حل‌شود ، عدول وتجاوز کرده‌است .
هیتلر به ژنرالهایش گفت :
ــ استالین خیلی «دندان‌گرد» است و توقعاتش روبه افزونی نهاده است .

یادداشتهای آلبر کامو

۴

ترجمه ژاله پیامی

مه

این غروبهای الجزیره که‌زنهایش اینقدر زیبا هستند .

***

انکار می‌کنم که پست وضعیفم ، رفتارم چنان است که گوئی قدرت وشجاعتم را تائید میکنم .

مسئله اراده ــ حماقت را بمنتهی درجه رسانیدن است ــ قادرم ...

باید کوشش را بعنوان تراژدی ونتیجــه را بعنوان کمدی تلقی کرد .

اما نباید بخاطر این کار وقت را تلف کرد .
باید آخرین وبالاترین تجربه را در تنهائی جستجو کرد وقضیه را از طریق پیروزی برخود، تصفیه کرده باعلم به بیهودگی آن .

آشتی حکیم هندی با قهرمان غربی :

«عقاید عمومی هستند که بیش از همه رنجم داده‌اند .»

این تجربه آخری باید همیشه در مقابل یك دست نجاتبخش ، متوقف شود . وسپس کار را از سر گیرد . دستهای کمك کننده خیلی نادرند .

***

در اثر فلسفی وادبی ، باید هردورا یکجا بکار برد ودر عین حال حالت خاص هر کدام را حفظ کرد. باید روزی کتابی نوشته شود که معنی آنرا بدهد .

در جریان این کار تحت تاثیر واقع نشدن ــ از مقایسه دوری کردن‌است .

***

اینکه می‌گویند زندگی (یاسرنوشت) از هر چیز دیگر قویتر است ــ حقیقتی است ، ولی ضمنا پایه همه پستیهاست .

***

اکنون همه داد وفریاد براه انداخته‌اند : من پای‌بند اخلاق نیستم .

محتاج بیك تنبیه اخلاقی هستم (محتاج بفرا گرفتن اصول اخلاقی هستم) . یا الله ، اعتراف کن احمق . من هم همینطور .

***

یك ناقوس دیگر : باید ساده ، درست و بی‌تکلیف بود ــ باید بدیگران خدمت کرد ومحبت آنها را پذیرفت . ولی ماکاری جز این نمیکنیم .

اگر شخصی از ناامیدی خود مطمئن است ، باید چنان رفتاری داشته باشد که گوئی امیدوار است ــ ویا خودکشی کند . درد ورنج حقی بکسی نمیدهد .

***

باهوش ؟ بله . ودیگر هرگز نباید انکار کرد . باهوش یعنی کسی که در دو قالب فرو میرود . خوشم می‌آید . خوشحالم که در آن واحد هردو آن حالتهارا درخود دارم . «اگر آن‌دو دریکجاجمع‌شوند ؟» «از هوش بیزارم » درحقیقت این معنی را میدهد که «نمی‌توانم دو دلی واشتباهات خود را تحمل کنم » . ترجیح میدهم چشمان خودرا باز نگـه دارم .

***

ژانویه

کالیگولا پرده را می‌گشاید وظاهر می‌شود:
« نه ، کالیگولا نمرده است . اواینجا ، همینجا است . دروجود یك یك شما خانه دارد . اگر این قدرت را داشتید ؛ اگر دارای قلب حساسی بودید ، اگر به زندگی علاقمند بودید ، زنجیر گسیختن این دیو ؛ یافرشته راکه دروجود خود دارید ، می‌دیدید . دورهٔ مابخاطر ایمان بچیزهای پرارزش ؛ واینکه همه‌چیز می‌تواندزیباباشد ، رنج می‌کشد . خدانگهدار، وارد تاریخ میشوم ، تاریخی که از دیرباز ؛ آنهائیکه از زیاد عشق‌ورزیدن‌وحشت دارند ، مرا در آن‌محبوس کرده‌اند . »

***

فوریه .

تمدن براساس میزان کم‌وبیش شامخ لطافت و ظرافت روح ؛ استوار نیست . بلکه به‌معرفت یك ملت بستگی دارد . اگرتمدن را اثر یك منبع ممتاز و برگزیده بدانیم ، آنرا با فرهنگ که چیزی کاملا جداست ، اشتباه کرده‌ایم . فرهنگی مدیترانه‌ای وجود دارد . ولی ضمناً تمدن مدیترانه‌ای هم‌هست . نباید درعین‌حال تمدن رابا ملت اشتباه‌کرد .

***

همان « اورانی » (۱) که درآفتاب روز ، خشن وتندش می‌شناسیم ، در صبحگاهان ، لطیف و ظریف است : چشمه های درخشان که اطرافشان را خرزهره‌های صورتی فراگرفته‌اند ، رنگ تقریباًهمیشه یکنواخت آسمان ، کوههای بنفش باحاشیهٔ صورتی ؛ همه‌چیز از یك‌روز درخشان خبر میدهد . ولی با

(۱) اوران از شهر های الجزایر است .

چنان حجب ولطافتی که انسان حس می کند بپایانشان نزدیك شده‌اند .

***

آنچه عجیب است : عدم ظرفیت برای تنهابودن و عدم ظرفیت برای تنها نبودن است ؛ هردو را قبول می کنیم . هردو ازموقعیت استفاده می کنند .

***

خطرناکترین وسوسه : شبیه‌هیچ‌چیز نبودن‌است.

***

کازبا : اغلب زمانی فرا میـرسدکه انسان از خویشتن جدا می گردد . آتش کوچك زغالی که درمیان کوچه‌ای لزج وتاریك ؛ می‌سوزد .

***

احساس احتیاج به محق بودن ، نشانهٔ ابتذال روح است .

***

حکایت : مردی که نمی‌خواهد رفتار خود را توجیه کند . عقیدهٔ دیگران را دربارهٔ خود ، ترجیح میدهد . او میمیرد درحالیکه تنها خودش ازحقیقتش آگاه است ــ این تسلی ؛چقدر بیهوده است .

***

درکشوری اجنبی ؛ آفتاب خانه‌های روی تپه‌را برنگك طلائی درمی‌آورد . احساسی که دست میدهد ، از آنچه‌که در مقابل چنین منظره‌ای درکشور خود داریم ، قویتر است . چون این همان آفتاب نیست . من خوب میدانم‌که این همان آفتاب نیست .

***

دراین شامگاه ، جهان سایهٔ لطف برروی ایـن خلیج گسترده است ــ روزهائی هست‌که دنیا دروغ می گوید ، وگاهی هم راست می گوید . امشب حقیقت رابیان می کند ــ وباچه زیبائی غم‌انگیزی ...

***

اشتباه در روانشناسی . مردمی که روح خودرا می‌کاوند وتجزیه می‌کنند تا خویشتن را بشناسند . روانشناسی عمل بر روی خویشتن است نه تفکر ؛ انسان خودرا طی دوران زندگیش می‌شناسد . خودرا بطور کامل شناختن ، مردن است .

***

لوتر میگوید : « به‌عفو و اغماض اعتقاد کامل داشتن ؛ هزاربار مهم‌تر از استحقاق آنرا داشتن است. این اعتقاد شمارا بشایستگی میرساند و رضایت واقعی را فراهم می‌آورد . »

(از نطقی که در لایپزیك بسال ۱۵۱۹ درمورد برائت نفس ، ایراد شده‌است .)

***

ارزش فلسفه‌ها به فیلسوفها بستگی دارد . هرقدر مرد بزرگ‌وتوانا باشد، بهمان نسبت فلسفه حقیقی‌است.

تمدن برضد فرهنگ .

فرهنگ یعنی فریاد مردم در مقابل‌سرنوشتشان .

تمدن یعنی آغاز زوال آن ؛ یعنی اشتیاق مردم

***

درمقابل ثروتها یعنی کوری .

مبارزهٔ پرفاجعه دنیای دردناك ؛ بی‌معنی بودن مسئلهٔ بقاست ؛ آنچه مورد توجه ماست ،تقدیرمان‌است، بله . ولی نه تقدیری که بعداً درانتظار ماست بلکه تقدیری که قبلا مارا برگرفته است .

قدرت تسلی‌بخش جهنم :

۱) از یکطرف ، رنج بی‌انتها ، مفهومی برای ما ندارد ــ پیش خود فاصله‌ها و فرصتهائی را مجسم می‌کنیم .

۲) درمقابل کلمهٔ ابدیت ، حساسیت نداریم . کیفیت برای ماغیرقابل درك است .

۳) دوزخ ؛زندگی بااین جسم است ــ که بازبهتر

از نابودی است .

***

ژوئیه .

منظرهٔ « لامادلن » (۲) . زیبائی که طعم فقر میدهد . آنقدر ازتب و هیجانم بدورم ــ قادر بکاری جز عشق‌ورزیدن نیستم . بایدگفت وزودهم باید گفت که چه‌چیز قلبم را انباشته می‌کند : برکنارماندن .

***

مسیحیت ، مثل ژید ، ازمردم می‌خواهدکه جلو هوسهایشان را بگیرند . ولی ژید دراین کار لذتی احساس میکند ؛ در حالیکه مسیحیت آنرا ریاضتی می‌داند . دراین مورد مسیحیت ازژید به‌طبیعت‌نزدیکتر است . ولی نه‌باندازهٔ مردمی‌که عطش خودرا درکنار چشمه فرو می‌نشانند و میدانند پایان هوس ، یعنی دلزدگی ونفرت وسیری .

***

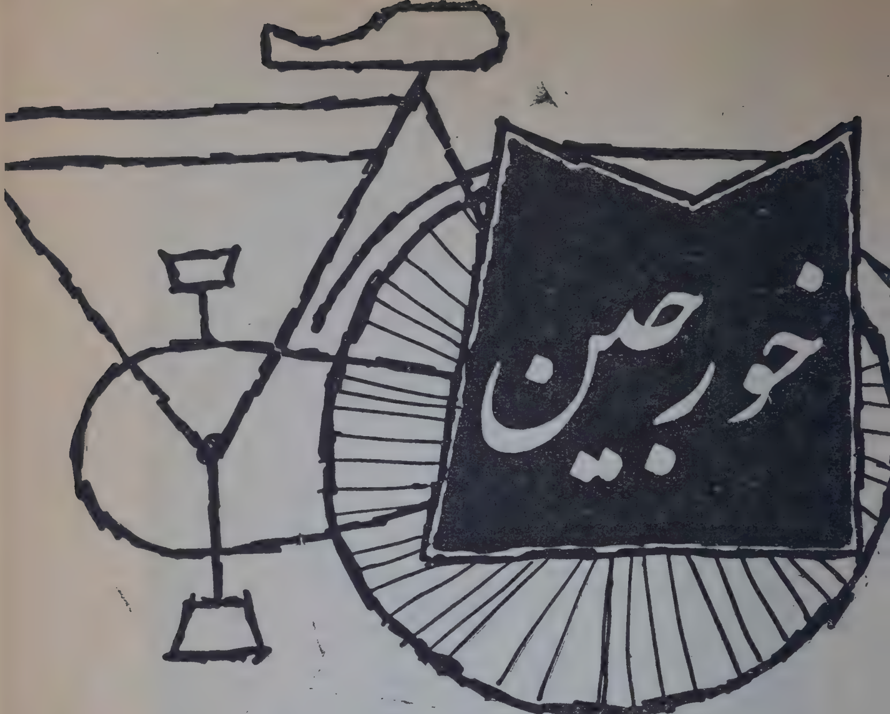
ژوئیه .

هنگامیکه گرسنگی باختیار خود انسان است ، می‌توان شش هفته روزه گرفت (فقط آب کفایت میکند) . وقتی اجباری است (قحطی) ، بیش‌از ده‌روز نمی‌توان تحمل‌کرد .

منبع واقعی نیرو .

***

(۲) لامادلن محله‌ای در الجزیره است .



میکل آنجل آستوریاس

برگردید ؛ پاریس را ترک کنید ؛ فرانسه را ترک کنید ، بکشور خودتان برگردید ، در میهن خودتان اثر واقعی خودتان را خواهید نوشت ، به بانگ ملت خودتان گوش بسپارید .

ظاهرا ، به «پل آن» مانند‌است . تباری بومی دارد : خون اقوام «مایا» در عروق او جاری است . فربه وقوی پنجه‌است نیروی کنجکاوی فطری دارد ، خوش بیان است ـ ناطق ـ آمادهٔ نقل روایات وتشریح آنهاست ـ ونویسنده‌است .

آورده‌اند که پل‌آن ، نویسنده فرانسوی علاقه مفرطی



شرح عکس

میکل آنجل آستوریاس در ۱۹ اکتبر ۱۸۹۹ در گواتمالا از مادرزاد
او زمانی در مسند قدرت است وگاهی در زندان

بفرهنگستان و عضویت درآن داشت . بگفته دوستان میکل آنجل آستوریاس ، او نیز خودرا برای بدست آوردن نوبل ادبیات سال آینده ویا دو سال دیگر آماده ساخته‌است .

بااینحال او درآغاز ؛ تنهاباد بیات نمیاندیشید ، زیرادر گواتمالا از مادر زاده‌است ، وآمریکای مرکزی را تمدنهای زوال یافته باستانی ، از هر حیث غنی ساخته بود وآستوریاس قبلا بتحصیل در رشته‌های باستانشناسی ونژاد شناسی ، سخت علاقه میورزیده‌است .
ولی اندوخته‌مالی وصبر او بپایان‌آمد وآستوریاس تحصیلات

خودرا با مسائل واشتغالات دیپلماسی سودا کرد ، آنگاه بجاه وجلال سیاسی رسید ، مستشار سفارت گواتمالا در آرژانتین ، ومستشار هیئت نمایندگی گواتمالا در فرانسه ، سفیر گواتمالا درسالوا دور واخیرا عضو هیئت نمایندگی گواتمالا در دومین کنفرانس کشورهای قاره آمریکا بود .

ظاهرا ، آستوریاس برای این قبیل کارها ساخته شده‌است .

اگر انقلاب ها از یکسو و مشغله‌ادبی او ، از دیگر سو ، نمیبود ، شاید، همواره در مسند قدرت باقی میماند ، اما آستوریاس به آرژانتین پناهنده میشود ، زنش را ترك میگوید ، بسیر آفاق و انفس میپردازد ، آنچه را نوشته ، میسوزاند و باز قلم بدست میگرد ، میکوشد ، تلاش میکند ، بکار میپردازد ، کاری مداوم ، تا کمال یابد تا آنکه امر بخودش مشتبه نشود واز اینروست که سرانجام چهار کتاب خود را منتشر میسازد : **افسانه های گواتمالا** ، **آقای رئیس جمهور** ، **پاپ سبز** ، **چشمهای بخاك سپرده شدگان** . آنگاه بامریکای جنوبی باز میگردد تا براسرار زندانهای آرژانتین دست یابد .

چرا ؟

میکل آنجل آستوریاس لبخندی میزند . در گوشه میز نشسته‌است و لحظه‌ای بفکر فرو میرود تا خاطرات خودرا گرد آورد. ظاهر گشاده روئی او ، مانع از آنست که انسان گمان کند که او چند ماهی برتوده های کاه در زندانهای آمریکائی می‌غنوده وبا خروش مسلسلها از خواب بیدار میشده‌است . بعلاوه لباس بلوطـی رنگی که گوئی در لندن دوخته شده‌است هرگز بلباس زندانیان مانند نیست .

بعلاوه آهنگ ملایم صدایش ، مانع از آن است که آدمی بیاد نطق های آتشین او بیفتد .

آستوریاس میگوید :

ـ در اینصورت من همانم که هموطنانم «فضول باشی» میخوانند . یعنی من همیشه بنام آنهائیکه نمیتوانند ویا بلد نیستند ، حرف بزنند ، حرف میزنم . در روزگار حتی اینکار وظیفه رمان نویس است . مساله اساسی ، جوهر کاراست ونه شکل آن در نظر من ، آنچه را که من میگویم باید گفته شود ، وتنها من امیدوارم آنرا بهمان طریقی که باید بیان کنم . با اینحال قبل از آنکه توضیح دهم که در چه وضع وحالی هستم ، خیال میکنم ضرورت دارد خاطر نشان سازم که ادبیات آمریکای لاتین چیست ؟

آستوریاس ، بپاریس آمده تا در انستیتوی آمریکای لاتین ، درباره «رمان آمریکای لاتین و شرایط کنونی» پنج کنفرانس

بدهد .

رئوس اصلی مطالب همین کنفرانس را آستوریاس در چند جمله خلاصه کرد : ـ ۱۹۲۰ ، در نظر ما سرآغاز قرن ونیز دیباچه پیدایش نخستین رمان نویسها بشمار میآید . قبلا شعرا ، وشعرای بسیار برجسته ای وجود داشتند .

ولی ادبیات جدید ، تنها در سال ۱۹۲۰ بوجود آمد . شاخص اصلی ادبیات ، بگمان من ، همان علاقه نویسنده بمسائلی‌است که مستقیما بسرنوشت کشورش مربوط میشود ، یعنی عاری از خصلت غیربومی ـ سنت وموقعیت جغرافیائی ـ است که در بطن‌اثربچشم میخورد. بلکه هدف انسان‌است ، انسان‌امروز ، موجدبیداری وجدان اجتماعی است .

نخست‌به‌رمان‌های‌بومی میپردازیم : «یاناکونا» اثر بولیوین‌ـ ژزوس‌هارا ، آنگاه رمانهائی که به بیان بینوائی مردم همت گماشته‌اند : خانه‌مردگان اثرمیگل اوتروسیلوا ، کلبه بدبختی اثر برناردو وربنیسکی لابدخواهید گفت اینها نویسندگان متعهد ویا دستوری هستند ! تردیدی نیست . ولی‌چگونه میتوان دربرابر پاره‌ای از مسائل جبهه نگرفت ؟

وچگونه میتوان بروجود بحران ها ویا جنگ‌ها ، گواهی نداد ؟ ...

بیگمان اثری که تصویری از تبعیض‌ها و یا عظمت یك رژیم بدست‌میدهد ، جزوشاهکار های مسلم ادبیات بشمار میرود. ولی در آنصورت نویسندگان ، خودرا داستایوسکی و تولستوی مینامند ، یا خودرا بالزاك میپندارند . فهرست اسامی این نویسندگان بس دراز است بنحویکه ادبیات سراسر جهان بسان باز تاب اجتماعی است که این نویسندگان را بنوشتن آن قبیل آثار برمیانگیزد .

از آستوریاس پرسیدم :

نویسندگان آمریکای لاتین ، هنرمندان برجسته‌ای هم هستند ویا فقط مثل ضباطان ؛ به ثبت نامرادیهای مردم میپردازند ؟

ـ ادبیات ما جوان وبی‌تجربه‌است . معهذا ادبیات روزنامه‌ای نیست ، بلکه‌بی‌پیرایگی وسادگی‌ازآن میتراود،مثل‌همه هنرهای‌تازه، بااینحال علیرغم مبتدی بودنش ، ادبیات ما ، زیبا است و گمان میکنم زیبائی خودرا مدیون صراحت وصداقت خویش است . ادبیاتی ساده وصریح ؛ ادبیات ، هنوز درپی شکل بخشیدن ودر قالب مکاتب ادبی فرو رفتن ، نیست ، بلکه تنها میخواهد وجدانهای بخواب رفته را بیدار کند . شاید بعدها اوضاع طور دیگری شود ، نمیدانم ولی در حال حاضر ، ادبیات ما بر حماسه ها تکیه میکند ، واین بنظر من اهمیت بسزائی دارد .

در واقع حماسه، صفت آثار آستوریاس است. لحن آن‌ها چنان بی‌پرواست که قابل تحمل نیست. رنگهای ملتهب، از سرخ به سیاه یا به سفید میگراید، تا از نهضت مردم پرده برگیرند، راز دیکتاتور را فاش سازند، از مبارزات خونین، بروانی، وزیبائی نادری قصه‌ها سر میکنند وبیانی گیرا ودلکش دارند.

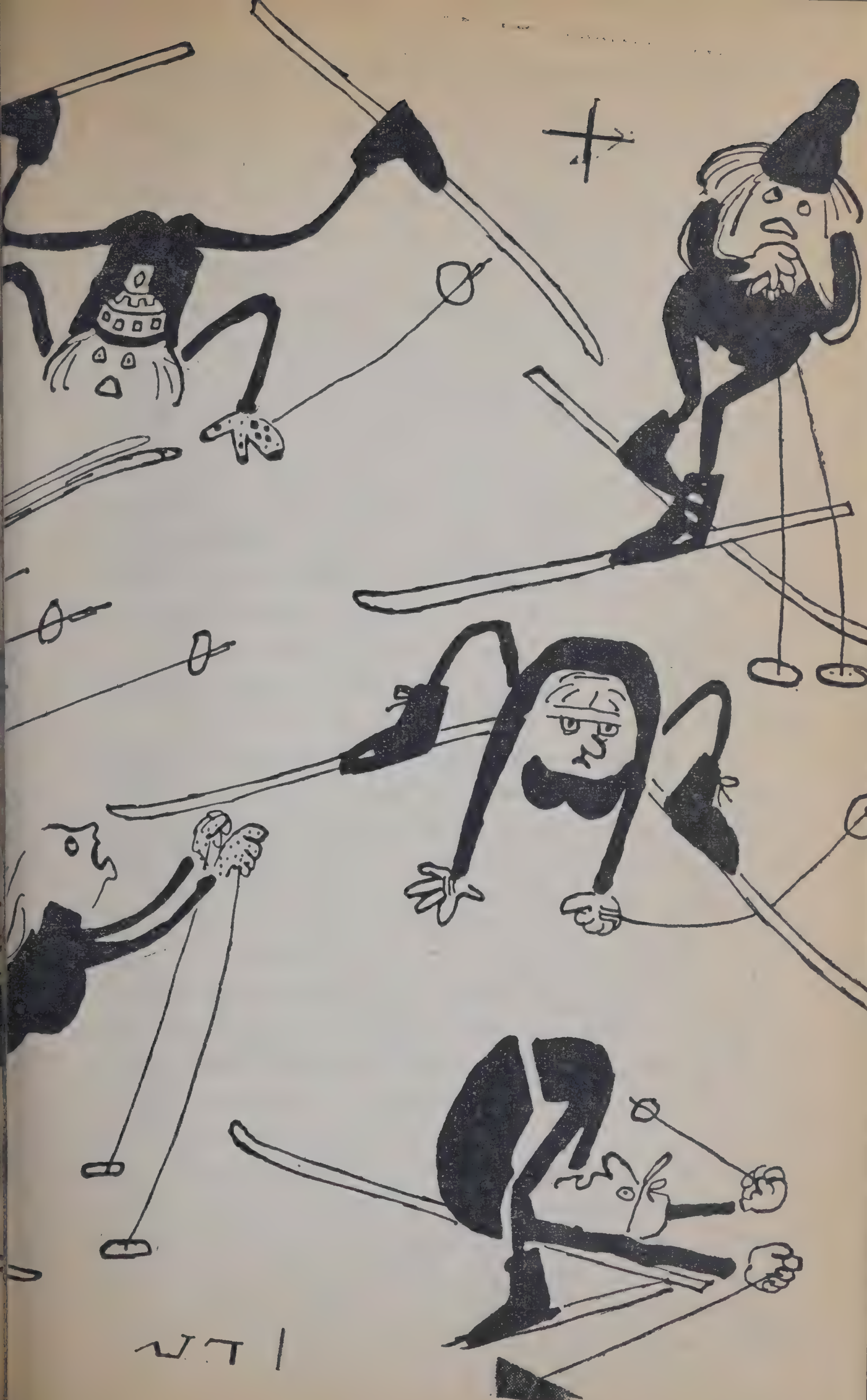
آستوریاس گفت:

ـ بدینگونه من سرانجام بنوشتن پرداختم. بوقت زیادی احتیاج داشتم وباید صبر بسیار میکردم تا بازندگی قهرمانانم در خارج از وجود خویش، آشنا شوم من از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳ در پاریس بسر میبردم. ودر اینجا خیال میکردم که میتوانم برای هموطنانم کتابهائی درباره پاریس بنویسم. ولی کتاب «افسانه‌های گواتمالا» را نوشتم. والری برکتاب من مقدمه‌ای نوشت وبمن توصیه کرد «برگردید، پاریس را ترك کنید، فرانسه را ترك کنید. به کشور خودتان برگردید، در میهن خودتان، اثر واقعی‌تان را خواهید نوشت به بانگ ملت خودتان گوش بسپارید. وقتی این‌صدا را شنیدید، میتوانید بنویسید».

من به نصیحت او گوش سپردم و به میهنم باز گشتم و ببانگ ملتم گوش سپردم وآنوقت بنوشتن پرداختم.

«در ۱۹۳۳ وقتی به‌گواتمالا آمدم، نسخه دستنویس کتاب «آقای رئیس جمهور» را در چمدانم داشتم. ولی ناچار آنرا در ۱۹۵۲ منتشر ساختم: اوضاع سیاسی بمن امکان نمیداد که چهره دیکتاتور استرادا کابررا، را بشایستگی تصویر کنم. وبدلیل نوشتن همین کتاب بود که روانه زندان شدم. در این کتاب من، دیکتاتور را که پنجاه سال پیش مرده بود، محکوم کرده بودم، معهذا بهمین علت بزندان رفتم. ولی حالا ازاینکه بزندان محکوم شدم، راضی هستم. زیرا همانطوریکه مردم ما میگویند وقتی کسی دربند ملت است حق ندارد بافتخارات خود بیاندیشد ومن چون بفکر ملت‌هستم قبلا بجان‌دل میپذیرم که دوباره زندانی شوم قبلا هرنوع کیفری که برایم تعیین کنند، چه مرگ باشد، چه‌تبعید آنرا بمثابه بزرگترین افتخارات می‌پذیرم؛ من شصت وسه ساله هستم، ولی برآن‌سرم که تاآخرین مرحله پیش بروم».

آستوریاس سکوت کرد وناگهان بهیجان آمد. او دستهای رگ‌زده وبلندش را بهم میمالید، سپس تبسمی کرد. لحظه‌ای بیاد اسحق افتادم که درمیان رنجهائی که میبرد بیاد خدابود. اسحقی دروجود آستوریاس است، اسحق وچیزی دیگر. یکنفر پرشور، نویسنده‌ای که شور میانگیزد. آیا اووارث نژادی زوال یافته است؟ یك انقلابی پیش‌پا افتاده است؟ مردی شرافتمند است؟ محکوم بمرگ است؟ یاآنکه تنها برنده آینده نوبل ادبیات است؟





سویس از نظر تعلیم و تربیت عقب مانده است

ترجمه از روزنامه : **گازت‌دولوزان**

کشور سوئیس در دنیا عموما بعنوان یك‌کشور پیشرو درتعلیم وتربیت شناخته شده‌است .

نام پستالوزی سوئیسی‌که پس ازژان‌ژاك‌روسو آنهمه کوشش وفعالیت برای ایجاد روش تربیتی صحیح ازخودنشان داد شهرت جهانی دارد (۱).

علیرغم این شهرت چقدر برای ما سوئیسیها غیرمترقبه ومایوس‌کننده است‌که طبق آمـارهای اخیر یونسکوکشور سوئیس ازلحاظ تعلیم وتربیت ازخیلی ازکشورها عقب است ما به‌چشمان خود باورنمیکردیم ولی پس‌ازتوجه ودقت متوجه شدیم که اشتباه نکرده‌ایم ومتاسفانه همه‌آمارها دلالت باین امر دارند .

اینك ارقامی که گویا هستند ذیلا نقـل‌میشود :

۱ ــ امریکا :	٦٩ر۹	۱۲ ــ سویس	٤٨ر٧
۲ ــ کانادا :	٦٣ر۰	۱۳ ــ اتریش	٤٦ر٥
۳ ــ بلژیك :	٦۰ر۳	١٤ ــ لوکزامبورگ	٤٤ر۰
٤ ــ انگلستان :	٥٩ر٦	١٥ ــ ایتالیا	٤٢ر٥
٥ ــ ایرلاند :	٥٩ر۳	١٦ ــ آلمان باختری	٤٢ر۳
٦ ــ فرانسه :	٥٨ر٦	١٧ ــ یونان	٤۰ر٨
٧ ــ هلند :	٥٧ر٤	١٨ ــ اسپانیا	۳۹ر٦
٨ ــ ایسلاند :	٥٦ر٧	١٩ ــ یوگسلاوی	۳٧ر٨
۹ ــ نروژ :	٥٥ر۳	۲۰ ــ پرتغال	۳۲ر٦
۱۰ ــ سوئد :	٥٤ر۰	۲۱ ــ ترکیه	۲٥ر۱
۱۱ ــ دانمارك	٤٨ر۹		

واینك ارقامیکه نسبت درصد مخارج تحصیلی کشورهای مختلف را نسبت بـه درآمد کل کشور نشان میدهد .

۱ ــ آمریکا	٤ر٥۳	۹ ــ دانمارك	ر۰۱
۲ ــ هلند	٤ر۲۳	۱۰ ــ سویس	ر٨٨
۳ ــ سوئد	٤ر١٤	١١ ــ اتریش	ر٨٥
٤ ــ کانادا	۳ر٧۲	١٢ ــ بلژیك	ر٧۹
٥ ــ نروژ	۳ر٦٧	١۳ ــ آلمان باختری	ر٧۹
٦ ــ انگلستان	۳ر٦٧	١٤ ــ ایرلاند	ر٧۳
٧ ــ فرانسه	۳ر٥۰	١٥ ــ یوگسلاوی	ر٦۰
٨ ــ ایتالیا	۳ر٤۲	١٦ ــ ایسلاند	ر٥۳

(۱) درایران اعتقاد به سیستم تعلیم وتربیت سوئیس بقدری‌زیاداست که خالواده‌های ثروتمند فرزندان نابالغ خود را باین‌کشور میفرستند وبآ مباهات میکنند . حتی بعضی موسسات تربیتی‌کشورما تلاش میکنند عین‌وض مدارس سوئیس را تقلید وازنام آن استفاده تبلیغاتی نمایند. (مترجم)

۱۷ ـ پرتغال	۲٫۰۷
۱۸ ـ ترکیه	۲٫۰۵
۱۹ ـ اسپانیا	۱٫۵۷
۲۰ ـ یونان	۱٫۴۱
۲۱ ـ لوکزامبورگ	۱٫۳۷

باوجود اینکه فقط آمار وارقام نیستند که حکایت از کوشش یك کشوری در راه تعلیم و تربیت میکنند و کیفیت کار معلمین و مربیان با اعداد نمیشود سنجید، باید گفت که کشور ماسویس عملا درسالهای اخیراز لحاظ تعلیم وتربیت عقب افتاده است ما باید به معایب کار خود آگاهی کامل پیدا کنیم و در رفع آن کوشا باشیم در غیراینصورت در دوران سفینه‌های فضائی و وستوکها که نتیجه یك سیستم تعلیماتی همگانی و مترقی است بیش از پیش‌سویس بعنوان یك کشور کم رشد از لحاظ تعلیم و تربیت از قافله تمدن و دانش امروزی‌عقب خواهد افتاد .

هانری استرانر
ترجمه : دکتر مسروب بالایـان

عکاسی وهنر

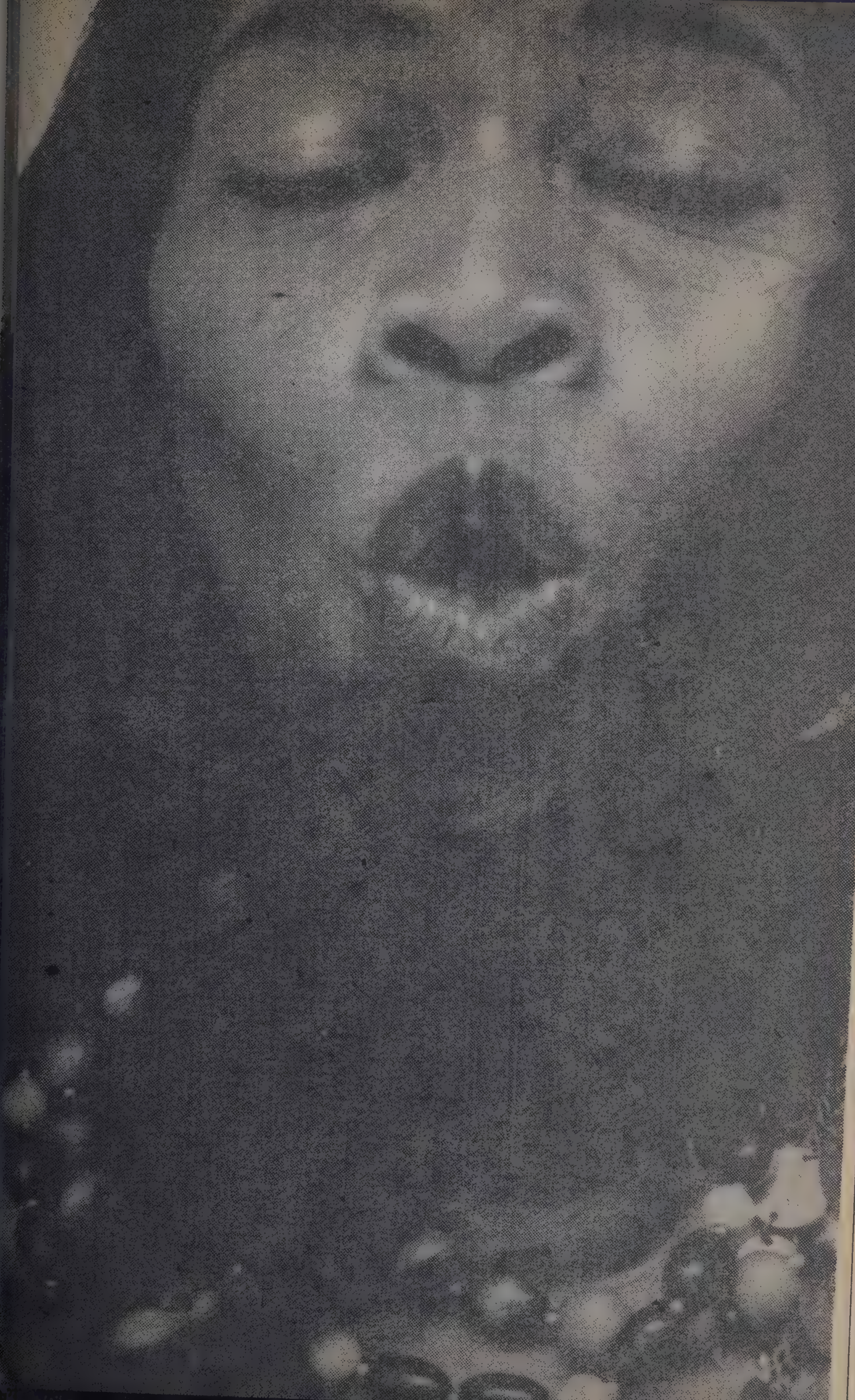
شلی شاعر بزرگ انگلیسی میگوید : « هنر نقاب از چهره ابتذال بر میافکند .» همه منقدین کم وبیش با این گفته موافق هستند ولی از همان منقدین بپرسید آیا یك موضوع خاص‌یك کار هنری است‌محتملا جواب آنها منفی خواهد بود .

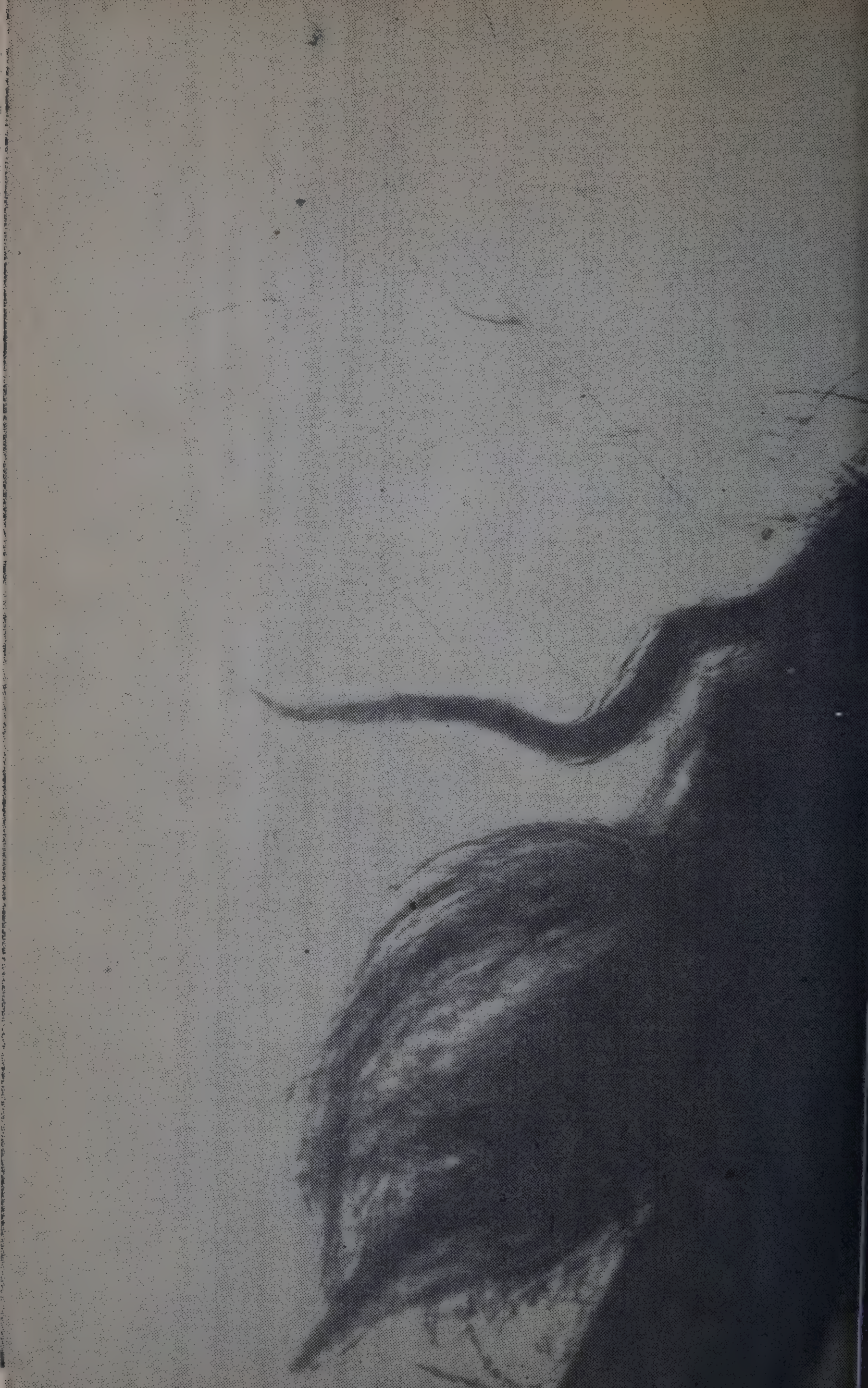
یکی از مباحثی‌که در سالهـای‌اخیر در مجامع هنری موجب جدال و ستیزه‌های فراوانی‌شده‌است مسئله پذیرفتن عکاسی به عنوان‌یکی‌از هنرهای زیبا بوده‌است .

این موضوع نخستین بار درچهار سال پیش بوسیله یکی از عکاسان هنرمند و معروف بنام ایوان دیمیتری مطرح‌شد .این عکاس هنرمند عقیده داشت درحالیکه یك نقاش جوان و علاقمند قادر است در گوشه و کنار موزه‌ها بمطالعه در شاهکار های هنرنقاشی بپردازد دلیلی‌ندارد که برای مطالعه شاهکار های بزرگ عکاسی چنیـــن‌فرصتی نداشته باشد .

این نظریه موجب پیدایـش‌سازمانی شد بنام « هنر زیبای عکاسی » که هدفش اشاعه این نظریه است که عکاسی یك نمود هنری است و از اینرو باید در موزه و گالریهای هنری بمعرض تماشا گذارده شود .

اصولا این نظریه که«عکاسی یکی از هنرهای زیباست »نظریه جدیدی نیست . موزه‌ها بارها











قبل از این آثار عکاسی را به
معرض تماشا گذارده و عده‌ای
از عکاسان مشهور در باره

موضوع عکاسی مدتها پیش از
اینکه نظریه دیمیتری اشاعه‌یابد،
ببحث و جدال پرداخته بودند .

بااین‌وصف برای اولین بار بود که اقدامات جدی ومتمرکزی برای قبولاندن عکاسی بعنوان یك شکل هنری بعمل میآید. باین ترتیب در سال ۱۹۵۹ طی جنبش سریعی موفقیتهائی‌بدست آمد و آن موقعی بود که مجموعه‌ای از آثار عکاسی برای نمایش در موزه متروپولیتن نیویورك پذیرفته شد.

با این اقدام مجددا طوفان شدیدی‌برعلیه این نظر برخاست. مدیر موزه متروپولیتن جیمز. ج. روریمر، مورد بازخواست قرار گرفت که چرا باید اجازه دهد آثار عکاسی؛ تالارهای مقدس موزه را اشغال کند. مدیر موزه بدینگونه به آنان پاسخ داد:

« در عصری که شیفتگان هنر؛ نقاشیهای سیاه قلم، سیاه برزمینه سفید و حتی سفید بر زمینه سفید را با آغوش‌باز میپذیرند، یکنفر عکاس باید حق داشته باشد که از خود دفاع کند. »

بعداز اولین نمایشگاه، دو نمایشگاه دیگر نیز ترتیب داده شد که هنرمندان عکاس آثار خود را در بیش از ۶۰ موزه آمریکائی و خارج از آمریکا بمعرض تماشا گذاردند و گروه کثیری که بیش از چهار میلیون نفر بر آورد شده‌بود باشوروشوق فراوان ازنمایشگاه های مذکور دیدن کردند.

از بین آثار سومین نمایشگاه عکاسی،مقامات‌موزه متروپولیتن ۴۰اثر عکاسی خریداری کردند. این عکسها رااز بین هزاران اثری که بوسیله عکاسان‌سراسر دنیا عرضه شده بود انتخاب کرده بودند همزمان با این فعالیت ها؛ نمایشگاه جالب دیگری شامل ۴۰ قطعه عکس خریداری شده و ۴۰ سیاه قلم، که در کنار هم قرار داشت ترتیب داده شد. این‌موضوع باعث عکس العمل شدیدی شد و در وهله اول منتقدین‌خواستند که براین اقدام حمله کنندولی پس از مشاهده؛ آن را تایید کردند. مدت این نمایشگاه‌شش ماه بود که سرانجام به یکسال تمدید شد و تا اوایل سال۱۹۶۲ بیش‌ازیك میلیون تماشاچی از نمایشگاه مزبور دیدن کرده بودند.

از۴۰ قطعه عکس موردنمایش ۶ قطعه کار عکاسان متفنن بود. این موضوع افزایش روزافزون عکاسان متفنن را نشان میدهد که کوشش دارند از دوربین های خود بعنوان وسیله موثری برای بیان احساس خود استفاده کنند.

مقصود از نمایش عکسها و سیاه قلم ها در کنار هم این نبود که شباهتهائی بین این دو نشان داده شود. مقامات موزه خاطر نشان ساختند که مقصود از ترتیب نمایشگاه مزبورتشویق این فکر نبوده است که یکی‌از وسائل بیان احساس رابردیگری ترجیح دهند.

مقامات مزبور اظهار داشتند که مقصود از این اقدام نشان دادن ارزش هر هنر بطور مجزا است. رئیس قسمت سیاه قلم موزه نوشت: « هنرمندان از نگاتیف های عکسها و کلیشه های برنجی برای ثبت‌ذهنیات واحساس خود از جهان خارج استفاده میکنند. با قراردادن عکسها و سیاه قلم ها در کنار هم شباهت های این دو شکل هنری مانند تضادشان آشکارمی شود. »

منقدین هنری با گرمی فوق‌العاده‌ای کارهای عکاسی‌را ستودند . اینها شمه‌ای از انعکاس عقاید آنهاست :

« ... عکاسی توانسته است قسمتی از شکافی را که در اثر زوال نقاشی تصویر ایجاد شده بود پر کند . »

«... عکاسی میتواند دریاها را در یك عکس نشان دهد یا دز یك قطره جوهر به کاوش پردازد . عکاسی‌میتواند حرکت را نشان دهد و لحظه‌ای را که دستها به آسمان بلند شده است در یك‌قالب فراموش نشدنی‌ثبت نماید . »

« ... عکاسی تنها وسیله بصری است که با آن حقیقتا میتوان حکایت آدمی را بیان کرد . »

« ... عکاس کارهائی می تواند انجام دهد که یك نقاش قادر بدان نیست . میتواندیك حالت فانی را ابدی کند ،دمی از یك حرکت را محصورسازد وشور و جذبه واقعیت راانتقال دهد . »

با این وصف این سئوال که: آیا عکاسی حقیقتا یك هنر بشمار میآید بصورت پرسش بجائی باقی میماند . بعضی معتقدند که عکاسی یکی از هنرها محسوب میشود و عده‌ای بر عکس ؛ و سرانجام این مسئله‌بصورت‌یك قضاوت شخصی در میآید .

آراء منتقدان دائربراینست که عکاسی میتواند بعنوان یك شکل‌هنری‌پذیرفته شود .مجموع این عقاید و آراء توسط یکی از منتقدان هنری بطور خلاصه اینطور بیان شده است :

« ... ولی این مسئله که یك عکس کاری هنری بشمار میآید یانه بستگی به ابتکار و مهارت کسی دارد که دوربین را بکار میبرد . ».

شرح عکسهای این مقاله

ماریان آندرسن خواننده بزرگ آمریکائی
عکاس : ریچارد آویدن آمریکائی متولد سال ۱۹۲۳

ایوت ژیلر
کار: تولوزلوترك فرانسوی (۱۹۰۱ - ۱۸٦٤) چاپ سنگی

نوازش مادری
کار: میری کاسات آمریکائی ۱۹۲٦ - ۱۸٤٥ طرح رنگی

یك استعداد نه یك نابغه

مقام ولادیمیرنابکوف ، بسی والاتراز حد نویسنده کتاب‌جنجالی « لولیتا» است . باید اورایکی از دقیق‌ترین نویسندگان‌امریکائی شمرد . زیرا تسلط او بر زبان روسی و چیره دستی‌اش بر زبان امریکائی بلامنازع است . با اینحال باید آثار او را بدوبخش و دو دوره تقسیم کرد. نخست دوران رمان روسی که در پاریس قبل از جنگ شروع شد و شامل کتابهای تحقیر ،مسابقه جنون ،اطاق تاریك است و آنگاه دوران

رمان های آمریکائی که با کتابی نظیر « لولیتا » و « نپین » باوج خود رسیده است .

نپین بزبان انگلیسی نوشته شده و قبل از لولیتا بوجود آمده و بدنیست آن رامرحله انتقالی بنامیم ! زیرا موانع زبانشناسی در رمان‌نپین ، هماهنگ جهش « جهان‌وطنی » نابکوف بچشم میخورد .

رمان نپین در مقایسه با آتش رنگ‌پریده و لولیتا در سطح نازل و سبك متوسطی قرار گرفته است . با اینهمه باید آن را گیراترین و دلنشین‌ترین ، اثر نابکوف تلقی کرد چه باز هم از آن آهنگ زبان روسی‌و فرهنگ ملتی کهنسال نیمه‌آسیائی و اروپائی بر میخیزد .

« نپین » مجموعه‌ای از خاطرات‌شخصی نویسنده‌است که به دوران جلای وطن او مربوط میشود . گرچه خود نابکوف در پایان فاجعه ، سربر میدارد و ببانك رساز خویشتن دم میزند ؛ ولی بهتر است که فریب نخوریم ، زیرا دراین کتاب ما بادو نابکوف روبرو هستیم ، یکی حشره شناسی که در شکار پروانه ها استاد است وباطنزی تلخ یکی از « برجسته‌ترین هموطنان ما و نطاق واقعا چیره دست » معرفی شده‌است . و دیگری نابکوف نپین ، استاد تبعیدی کم ارزشی که کسی قدرش را نمی شناسد. تیموفی پاویوویچ نپین ؛ همان بینوا مرد درهم شکسته‌ای است که جامعه او را آزرده است و معلوم نیست که آیا بر سرنوشت او باید خندید و یا گریست ؟ نپین افسون واژگونه‌اسلاوی، و غم غربت روسیه‌مقدس، وتنهائی یك نفر تبعیدی است که در حصار خاطراتی واقعی ، زندانی شده است . او پس از آنکه از هفت خوان مراسم مرزی معمول در حق تبعیدیها ــ پراگ ، پاریس، نیویورك ؛ میگذرد و همه جا قبلا باموانع ساختگی روبرو میشود ؛ سرانجام در یکی از اقصی نقاط شمال غربی سنت بارد ــ که ناشناخته است ــ قرار میگیرد و برای اعاشه ؛ زندگی تازه‌ای‌را آغاز میکند .در «ویندل کالج» ، در ٤٥٠ کیلومتری شمال غربی سنت بارد » استادی پیشه میسازد . دانشجویان همه‌از بهترین بیس بال بازان زمان هستند که زبان چخوف بنظرشان ،از « زبانهای متروك » میآید .شاگردان و همکارانش او را دست میاندازند ، مسخره میکنند ؛ بیهوده کف میزنند و یا هیاهــو براه میاندازند ؛ ولی او که مردی خوش ذوق و بسیار با فرهنگ است میکوشد آمریکائی شایسته‌ای بشود ؛و « مطبوع طبع اینها » گردد : بادقتی وسواس آمیز و خنده‌آور ، لهجه خود را اصلاح میکند، لباسهای تنگ و چسبانی میپوشد ،وسائل بازی میخرد ، بازی بیس بال را تمرین مینمایدوکوکاکولامینوشد ولی کوششهایش، ناکام میشود !

بین‌او و صاحبان خانه و همسرش‌شکراب میشود ، زیرا زنش را در آغوش یکنفر روانکاوجذاب‌غافلگیر مینماید . نقشه‌هایش بهم میخورد ، متن سخنرانیهایش را گم میکند و شبی که ضیافتی برای تغییرنامش برپا میسازد ؛ پی میبرد که جانشینی‌برایش تعیین کرده‌اند و او را بزادگاه اصلی خود فرستاده‌اند ، جانشین او نابکوف است .

دیگر او میداند که راه چاره فقطعزیمت به غرب است سفر بابقچه‌ای کوچك ؛ و وسائلی که باید یك مهاجر تنگدست‌همراه خود داشته باشد ؛ درست مثل فرار هیجان انگیز و ناهنجار هامبرت هامبرت کــه لولیتا را کش میرود و با افکاری‌شهوتناك؛ راه «ناروست » ــ اقصی نقاط غربی ــ را در پیش میگیرد .

نابکوف با آمیزه‌ای از طنز انگلوساکسن واسلاو؛توانسته چهره فراموش نشدنی‌دلقك زجر کشیده‌ای را تصویر کند که هم‌بچارلی چاپلین شباهت دارد و هم به قهرمان‌زبون « شنل» گوگول مانند است . ولی باید هشیار بود ، زیرا این دلقك ؛ مهیب و خطرناك است . زیرا این بیگانه ساده دل؛ ضمن تقلید اشکال زندگی یانکی‌ها ، دست به تحلیل روانی میبرد ، و پرده‌از راز دانشگاه های امریکا ؛ و باشگاه های زنان این سامان بر میدارد . رفته رفته‌شراره‌های طنز از آن برمیجهد و شعله های سوزنده‌ای سربر میدارد .

من حتی میاندیشم که « نپین » راز سر بمهر و فروبسته‌ای باشد که کلیدهای

آن را در درون کتاب باقی نهاده‌اند؛زیرا در تبسم نابکوف ، نکاتی اضطراب‌انگیز و پرطنز و گاهی شیطانی وجود دارد .زیر افسون ها و «پانتومیم» و لهجه اسلاوی او ؛ چهره درهم کشیده نویسنده‌ای تبعیدی را باز میتوان یافت . برای کنرادی که نه انگلستان ، بلکه دریا را بر گزیده‌است ؛ تبعید ، نوعی اختیار است . بزعم نابکوف که در اعماق ضمیر خود روس باقیمانده است ؛ «فلسفه جهان وطنی» یکجورزندان است . در نهاد این نویسنده نکته‌ای بس جالب و در عین حال مضمر وجود داردکه اگر در کشور خود میماند ، شاید بدل باستعدادی درخشان چون گوگول مـی گردید .

نابکوف چون محکوم به جهان وطنی بودن شده ، نمیتواند ، بآن آفریننده‌ای‌که باید میبود ، بدل گردد پس او را باید استعداد قابل ادبیات نامید و نه‌یك نابغه.

ژاك کابو

کارتون لئوناردو

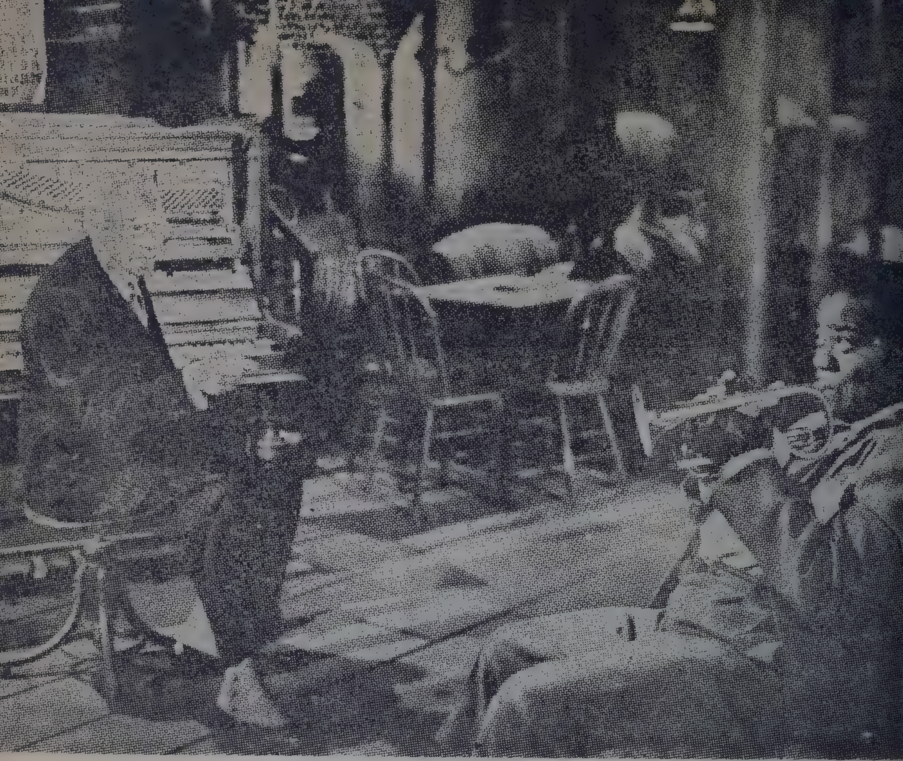


هارولدمك میلان نخست‌وزیر انگلستان چندی پیش «کارتون لئوناردو» را یکی از زیباترین آثار روی زمین خواند و یك باره ملت انگلیس با دو واقعیت‌روبرو گردید ــ نخست آنکه اثر مزبور (عکس پائین) واقعاجالب است و دیگر آنکه رویال آکادمی در نظر دارد . آنرابفروشد ــ هجوم بسوی آن آغاز شد ــ در فاصله چهار ماه۱٫۰۰۶٫۷۱۹ نفر با پرداخت هر نفر پنج پنی ونیم از آن‌دیدن نمودند و باین ترتیب جالب ترین رفراندم سال بـاپرداخت ٤٥٠ هزار لیره از طرف مردم عادی با تاییدهمگانی مواجه گردید . و در نتیجه از فروش این تابـلوجلوگیری بعمل آمد .

عرفان سیاهپوستان

روی پرده سینماهای اروپا ، استثنائاً فیلمی را بنمایش گذاشته‌اند که بالنسبه قادر است عطش روشنفکران زبده را فرو نشاند . زیرا از چند سال پیش غبار ابتذالی بر هنر سینما نشسته و زنگار «لاقیدی» بر آن بسته است هولیوود زرق و برق صنعت و تکنیك را بعنوان شکوه و هنر جازده است . شاید از اینروست که «ژان‌دارك»منتظرمرگ«الکتر» است تا بر پرده بیاید . سانسور بهانه‌جو نیز هردم فیلمی را بدانسبب که بی‌پرده است در محاق توقیف میافکند و گمان میبرد بدینگونه برواقعیات ؛ داغ ابطال زده است و حال‌آنکه سینما ، ننگ رسوائی‌های قرن را عالمانه تر بر رخ ابناء زمان میکشد و بهتر قادر است مانع شیوع آن شود با اینهمه ؛ فیلم « آماده بهر خدمتی !» توقیف شده و « سرباز کوچولو» نیز سرنوشتی بهتر از آن ندارد چه بوقایع الجزایر اشاره میکند و سیاست‌بازان خوشباور و سودجو را دست میاندازد .

فیلم «بدرودفیلیپن» هم‌درانتظار موقعیتی‌است تابرپرده بیاید



امیداست که چنین شود . ولی حالا نوبت به « نئو اورلئان » میرسد که با همت آرتور لوبن بر صحنه آمده است . موضوع فیلم گزارش دقیقی از زندگی سیاهان آمریکائی و شرح زجرها و شکنجه‌هائی است که بومیان را دربدر و خانه‌بدوش ساخته است . درعین‌حال چگونگی پیدایش جاز حاشیه طلائی و زیبائی است که متن اثر را توضیح بیشتر میدهد و با فروغی خیره‌کننده ؛ مانند اقیانوسی محیط را از نور خود سرشار میسازد . موسیقی صحنه‌ها را؛ هنر «لوئی‌آرمسترانگ» و «وودی هرمان» آرایش میدهد . تازیانه‌ها ، مارآسا بر سر و روی سیاهان نیش میزنند و لبهائی را که باعتراض گشوده شود پاره میکنند ؛ یا ادعیه کلیسائی بر این زخم‌ها خاکستر می‌پاشد و یا بلوز و نگرواسپریچوال ؛ در فضا طنین میاندازد ، مستی ، مواد مخدره ، فحشا ، فراموشی میدهد . و عرفان سیاهپوستان میشود .

نه این فساد نیست ، این طغیان منفی و عرفان است . رقص و جاز از عناصر سازنده و بغرنج هستی سیاه قرن ماست . هنوز جاز بصورت‌کنونی درنیامده ، بین نوازنده‌ای سیاهپوست و رقاصه‌ای سفید که آوازه‌خوان نیز هست عشقی درمیگیرد و راگ‌تایم ، سوئینگ ؛ جرقه‌های امیدی کم دوام و گریز پا میشود که در صورت موسیقی جاز جلوه‌گری میکند . بلوز شکوه و خون دل سیاه است که آرام آرام چکه می‌کند . فاجعه هنوز بصورت خود باقی است . جاز سمفونیك ناگهان سربشورش برمیدارد و اوزان کلاسیك را طرد مینماید و خصلت و جوهر عامیانه و بومی آن ؛ شکل و قالب جدیدی را میجوید و در آن فرو میرود . گرچه موسیقی

کلاسیك با اپراها ، آوازها و قدرت آتشفشانی بتهوون ؛ بر فریادهای تب‌آلوده وهذیانی جاز یورش میبرد و رقاصه‌ها و باله‌های خویش را که از مظاهر تمدن سفیدپوستان است صاعقه‌وار بر پیکر نالان آن فرود میآورد، معهذا نوای آرام و خاضعانه‌ای ؛ هستی جاز را دوام می‌بخشد و شکوه آن، مانند قوس و قزح در آسمان پس از باران و انقلاب آغاز میگردد . جاز ادعائی ندارد که میخواهد فتح کند ؛ بموسیقی سفیدپوستان احترام میگذرد ولی دلش هم نمیخواهد که از میان برود ، برای‌آنکه قانون هستی بوجود او ، عرصه داده است .

ژان لوئی بوری

هنر ((نو)) در مسکو

مجسمه‌ای از پیکرتراش معروف روس بنام نیزوستنی



اولین نمایشگاه هنر «نو» در اول دسامبر امسال در شهر مسکو افتتاح شد . محل نمایشگاه یك آتلیه نقاشی بودکه بشکل انبار علوفه درآمده بود ایـــن نمایشگاه فقط برای یکشب دایر بود وبهمین جهت صدها نفر ازاهالی مسکو در محل نمایشگاه تجمع کرده بودند جا بقدری تنگ بود که امکان دیدن کارهای نمایشگاه بسختی میسر بود ؛ علاوه برعده حاضر در نمایشگاه جمع کثیری نیز در خارج اجتماع کرده و چون فاقد کارت دعوت بودند ازورود آنها ممانعت بعمل میآمد .

در حدود صدتابلو روی دیوارها و نزدیك بهم آویزان بود همچنین مجسمه‌ای از پیکرتراش هنرمند روسی موسوم به « ارنست نیز وستنی » درگوشه‌ای از نمایشگاه بچشم میخورد ، تابلوهای نقاشی که تماماً محصول کار اعضاء « آتلیه آزمایشی نقاشی وهنرهای گرافیك » بود همه بسبـــك « آبستره » یا « نیمه آبستره » ترسیم شده‌بود .

این آتلیه درحدود ۱۵۰ عضو دارد که هفته‌ای دوبار در کلاسهای آن شرکت میکنند اکثر اعضای آتلیه‌مزبوررا فارغ‌التحصیلان‌مؤسسه پولیگرافیك‌مسکو تشکیل میدهند که دراین آتلیه بکار تصویر سازی وطراحی تبلیغاتی مشغول میباشند .

منتقد و مربی این آتلیه عقیده دارد که اعضاء آن گذشته ازآنکه نقاشی نورا هنر احساس میخوانند برای آن هدف بالاتری نیز قائل میباشند و آن‌رسیدن به‌مفهوم واقعی وابدی زندگی است .

طبق تخمین در حال حاضر درحدود ٤۰۰ نقاش سبك «نو» در مسکو وگروهی از آنها نیز درشهر لنینگراد مشغول فعالیت میباشند همچنین در نظراست در آینده نزدیکی نمایشگاه دیگری در یکی‌از مؤسسات علمی شهر مسکو که معروفیت جهانی دارد برگذار گردد .

اخیراً چند تن از اعضاءآتلیه فوق‌الذکرماموریت یافته‌اند که تزئینات هنری شهر جدیدالاحداثی را در شوروی تدارك نمایند .

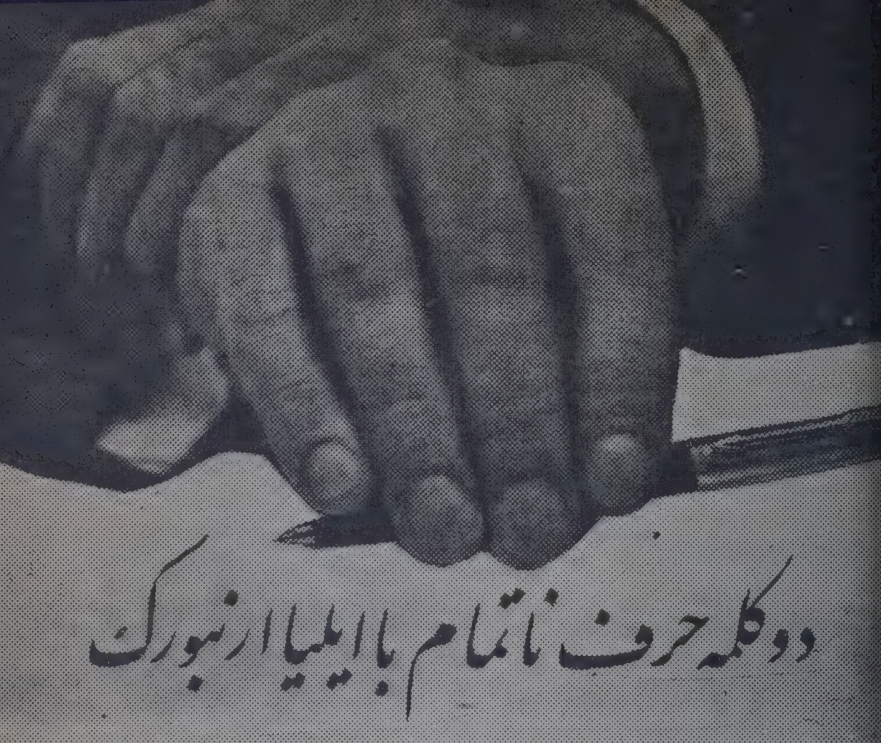
تنهامرکزی که‌باسبك‌جدیدنقاشی‌مخالفت‌شدیددارد

اتحادیه هنرمندان شوروی است که اداره آن دردست طرفداران مکاتب قدیمی میباشد مع‌الوصف اینطور که بنظر میآید مخالفت این عده با شکست روبرو خواهد گردید .

زیرا این آتلیه آزمایشی نه‌تنها در میان طبقه روشنفکر بلکه دربین مقامات عالیرتبه نیز طرفداران پروپا قرصی دارد . از همه مهمتر آنکه خروشچف نخست‌وزیر شوروی در نطق اخیر خود درجسه اخیر شورایعالی اتحاد شوروی اظهار داشته است که باید برای فعالیتهای هنری آزادی عمل قائل شد .

ترجمه : پ ــ ایقانی





دو کلمه حرف ناتمام با ایلیا ارنبورگ

ژیزل داسایی بانوی نویسنده خبرنگار فرانسوی که اخیرا باتحاد جماهیر شوروی سفر کرده ، مصاحبه جالبی با ایلیا ارنبورگ نویسنده بزرگ و مشهور شوروی باخود بارمغان آورده است ، که از نظر اطلاع بر افکار و نظریات و عقاید ارنبورگ ، اهمیت شایانی دارد زیرا ارنبورگ را در غرب ، بعنوان مظهر ادبیات جدید شوروی میشناسند . علاوه بر آنکه آثار و نظرات او بمثابه آثار بزرگترین متفکران و نویسندگان غرب مطالعه میشود.

در مصاحبه ژیزل داسایی ، که ترجمه آن ازنظرخوانندگان میگذرد ، ارنبورگ به بسیاری از سئوالات و مشکلات مربوط بهنر ، ادبیات ، حقوق نویسنده ، سینما ونقاشی و زندگی جوانان و صلح باصراحت جواب داده است .



یا ارنبورك

من ارنبورگ را دردهکده کوچك ایسترا، واقع درشصت کیلومتری شمال غربی مسکو ملاقات کردم . نویسنده بزرگ درحالیکه لباس ساده‌ای مرکب از پیراهن قهوه‌ای و شلوار مخمل خاکستری پوشیده بود ، درکنار اتومبیل قشنگ خود، درانتظار ما بسر میبرد .

وقتی باو رسیدیم ، با لبخند کوتاه و پرمعنی ونگاه نافذوجذاب خویش از ما استقبال کرد و پس از تعارفات معمولی گفت :

ـ اجازه بدهید اول شما را به تماشای صومعه اورشلیم جدید ببرم . این صومعه را که از آثار قدیم هنری بود ، آلمانها درجنگ بین‌المللی دوم خراب کردند ولی اکنون در دست تعمیر و ساختمان است ، در این معبد ، موزه کوچکی وجود داشت که اشیاء نفیس و ظروف سرامیك فراوان در آن جمع شده بود ، متاسفانه پس از انهدام آن تمام این اشیاء عتیق و تاریخی در ویرانه های قریه پخش شد ، بطوریکه تا مدتها بچه های قریه با شکسته های آنها بازی میکردند . اکنون هم که مشغول تعمیر و تجدید ساختمان آن هستند ، اعتبار کم است و دیر میرسد ودر نتیجه تکمیل صومعه طول میکشد .

باتفاق داخل موزه کوچکی شدیم و ارنبورگ در اثنائیکه مشغول تماشای اشیاء موزه بودیم گفت :

ـ خواهش میکنم ، تابلو های بالاتر از دومتر را در این سالن تماشا نکنید ، زیرانقاشان و هنرمندانی با قلم خود مشغول ترسیم صحنه های تاریخی این صومعه هستند و سرگذشت آنرا بصورت نقاشی منعکس میکنند و طبعا این سرگذشت بسیار رقت انگیز و وحشتناك است . متصدی موزه اینجا دختر بسیار زیبائی است که فوق‌العاده به هنر علاقمند است و شاید بهمین خاطر باشد که حقوق ناچیزی برای تصدی موزه «اورشلیم جدید» تقبل کرده‌است.

ارنبورگ سکوتی کرد و سپس ادامه داد :

ـ چخوف مدتها دراینجا زندگی کرده بود و حتی یك دبستان در آن تاسیس کرد .

ارنبورگ ناگهان در برابر ویترینی ایستاد و اشیائی رانشان داده گفت :

ـ این عینك ، کراوات ،ودوات اوست . «گورکی» هم مدتی در ایسترا سکونت داشت . صحرای اینجا بسیار زیباست . این لباسها را نگاه نکنید زیرا منحصر بفرد نیستند . گمان میکنم یك قسمت حساس از موزه را بسته‌اند اجازه بدهید ، از خانم متصدی خواهش کنم آنرا برای ما بگشاید

لحظه‌ای بعد زن زیبا و لاغر اندامی که دسته کلیدی بدست داشت وارد شد و بکمك او ما از شکاف کوچکی وارد یك گالری تازه شدیم : دراین گالری تخت‌خوابهای روستائی ، لباسها وسایل زندگی قدیمی مشاهد

میشد .

از موزه خارج شدیم و سوار اتومبیل ارنبورگ گشتیم . بین‌راه ارنبورگ منزلی را بمن نشان داده گفت :

ــ اینجا منزل «مورزوسوف» ، ثروتمند معروف روسی و صاحب کارخانجات نساجی بود که با گورکی رفاقت داشت وازدوستان چخوف بنود . مورزوسوف در واخر قرن گذشته تعدادزیادی از تابلوهای **ماتیس**،**براك**،**سزان** را خریداری کرده با خود بروسیه آورد .

ــ آیا شما نیز از آثار این هنرمندان و مخصوصا از آثار پیکاسو چیزی خریده‌اید ؟

ــ بله من از **فرنان‌لژه** و **شاگال** و چند نقاش روسی که بآثارشان علاقمندم تابلوهائی دارم .

مادام ارنبورگ گفت :

ــ ما هفته‌ای یکروز بمسکو می رویم و گاه یکشب هم در آنجا میمانیم. در ایسنرا ما تلفن‌نداریم و شوهرم با خیال راحت میتواند بکار هائی که علاقمنداست‌بپردازد. او بیشتر چیز مینویسد یا به باغبانی مشغول میشود و اخیرااز گلخانه مادام ویلمورن در پاریس تعدادی بذر گل کمیاب واردکرده است .

ــ شما با خانم لوئیز ویلمورن نویسنده محبوب ما آشناهستید؟

ارنبورگ گفت :

ــ بله ، من فقط یکبار او را بمعیت ژان ـرگو دیدم و با آنکه قبلا اسمش را نشنیده بودم ، باهم درباره فیلمی صحبت کردیم . یادم میآید که از حرفهای او عصبانی شدم و او نیز با حال ناراحتی مرا ترك کرد .

ــ متاسفم ! ممکن است بگوئید حقوق نویسنده در شوروی بچه ترتیبی حفظ میشود ؟

ــ نویسندگان‌مثل‌همه‌جای‌دیگر حقی از فروش میگیرند . با این تفاوت‌که‌هرمقدارنسخی‌که‌بفروش میرسد بیشتر باشد درصدی که‌از آن بنویسنده تعلق میگیرد ، کمتر خواهد بود !

درسالهای اولیه انقلاب اکتبر قانونی برای حفظ حقوق‌نویسنده در شوروی بتصویب رسید. کم‌ترین تیراژ برای کتاب ، اگر نثر باشد ۱۵۰۰۰ و اگر شعر باشد ۵۰۰۰ نسخه است که برمبنای‌آن حق نویسنده حساب میشود و فی‌المثل اکنون نویسندگان مشهوری‌وجوددارندکه‌کتابهایشان تا ۷۵۰۰۰ نسخه در هربار چاپ میشود ولی حقوقی که بآنان‌تعلق میگیرد ، براساس همان حداقل ۱۵۰۰۰ نسخه است . من خودم درموقع انتشار خاطراتم با چنین وضعی روبرو شدم و چون تیراژ زیاد را دوست میداشتم باافزایش انتشارآن موافقت‌کردم درصورتی که بضرر من بود چه اگر برمبنای حداقل ۱۵۰۰۰ نسخه‌چاپ‌میشد، چندین بار تجدید چاپ‌میگردیدو حقوق بیشتری بمن تعلق‌میگرفت.

ــ آیا حقوقی که بابت تالیف‌و

تصنیف کتب بزرگ به نویسنده تعلق میگیرد ، بیشتر از حقوق تالیف آثار کوچك و مختصراست.

ـ متاسفانـــه خیر . و همین موضوع باعث شده است کـــه سیل رمان نویسی در کشور مـــا براه بیفتد . مسئله از آنجا ناشی میشود که بهرحال، هرنویسنده‌ای براساس حداقل ۱۵۰۰۰ نسخه ، درصدی از فروش کتاب خودکسب میکند . از طرفـــی هر قدرکتاب ارزان باشد ، بازمردم‌ونویسندگان زود متوجه قلم وی میشوند واز اینجهت نویسنده مزبور از راه‌قلم خود میتواند بسیار خوب وبـــه سادگی نان بخورد . وضع زندگی روزنامه نگاران نیز در کشور مـــا بهمین منوال خوب است . ولی اگر خبرنگاری ، با یك کارگر مصاحبه کند و آنرا منتشر سازد ،کارگری هم که اطـــلاعات و اخبار را در دسترس او قـــرارداده دستمـــزد شایانی دریافت میکند . من خودم یکبار بایکی از متخصصین برخورد کردم که پس از یکی دو ساعت مصاحبه باخبـــرنگار روزنامه ، ناگهان معادل ۱۵ روز حقـــوق ماهانه‌خود ، دستمزد دریافت‌کرد. من دراین مورد دو نوع فکرمیکنم یکی آنکه کارگر و متخصص‌مزبور ازین طرز تحصیل پول‌خوشحال خواهد شد و از طرف دیگر آنرا عمل بیهـــوده و نابجائی تصـــور خواهد کرد .

ـ آیا برای ترجمه آثارمختلف نیز حقوقی که در کشور هـــای



یك کلمه هم تاکنون از آثار اودر شوروی ترجمه نشده است

خارج در نظر گرفته شده است منظور میشود ؟

ـ مسلما اما این مسئله مربوط به کشوریست که اثری از یکـــی از نویسندگان آن ترجمه میشود. مثلا اگر یکی از کتاب های مـــرا بزبان انگلیسی ، برای امریکـــا ترجمه کنند ، یکشاهـــی از آن نخواهم گرفت .

ـ آیا نویسندگان نمایشنامه‌ها و سناریست ها نیز حقوق خوبی دریافت میدارند ؟

ـ بله خیلی وبهترازما ، بطوری که بعضی ها بکلی ثروتمندشده‌اند. ولی‌درمملکت ما اگرآدم پولـــدار بشود نمیداند با پولش چکند ؟ ملاحظه کنید : حداقـــل میزان حقوق کارگر در شوروی ماهانه ۳۵۰ روبل است . درصورتیکه اگر یك نمایشنامه نویس در کار خود موفق شود میتواند ماهانـــه تـــا ۲۵۰۰۰ روبل درآمد داشته باشد. البته تعداد چنین نویسندگانی در

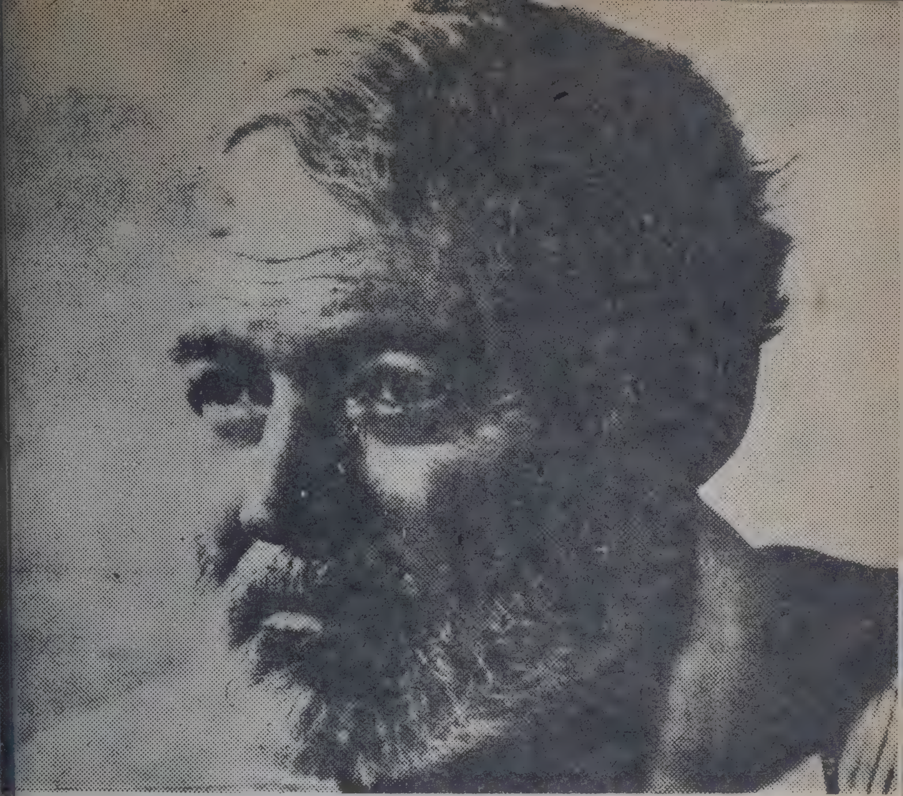
شوروی زیاد نیست درصورتیکه نویسندگان فوق‌العاده‌زیادشده‌اند هم اکنون ۴۰۰۰ نویسنده که فقط از قلم خود نان میخورند در شوروی وجود دارند و تازه‌دراین رقم تعداد روزنامه‌نگاران بحساب نیامده است . جوانان روز بروز به نوشتن بیشتر علاقه پیدا می کنند .

ـ حالا که صحبت از آثار جوانان کردید بدنیست عقیده‌شما را راجع به نوشته های فرانسواز ساگان سئوال کنم ...

ـ من عقیده‌ای در این باره‌ندارم. البته این آثار بدنیست ولی بنظر من براثردوجنگ‌جهانی درفرانسه دراین‌کشور بیماری شهرت طلبی و سرزبان افتادن بروز کرده و توجه بزندگی بمعنای واقعی و خشن آن وجود ندارد . عده‌ای گیسوانشان را چهارپاره میکنندو البته این خوب نیست . فرانسواز ساگان خوب چیز مینویسد ، ولی درباره موضوعاتی که عمق ندارد و موجوداتی که عمیق و با ارزش نیستند . معالوصف رمانهای اودر شوروی با استقبال‌شدیدی مواجه گشته . ولی البته این موفقیت مربوط بکنجکاوی جوانان ۱۶ـ۱۷ ساله یعنی جوانان هم سن و سال خود او بوده است . ما برای‌ترجمه آثار دیگران در کشور خود ازهیچ قاعده و قانونی پیروی نمیکنیم . مثلا تاکنون هیچ کس یك کلمه از آثار **آلبرکامو** راترجمه‌نکرده‌است.



این روزهای ایلیاارنبورك



یك دیوانه خطرناك ولی نابغه

از **ژان‌پل‌سارتر** فقط چند نمایش نامه مثل : **نکراسف** ، **روسبی بزرگوار** ترجمه شده است . تمام آثار **همینگوی** را بجز **برای‌که‌زنگ ها بصدادرمیآید** ترجمه کرده‌اند زیرا انعکاس جنگهای اسپانیا در شوروی خوب نبوده . مع‌الوصف وقتی همینگوی مرد ، من به تماشای یکی از برنامه های تلویزیونی که باو اختصاص داده شده بود رفتم . و جالب آن بود که دور و بر خود را پراز کارگران دیدم و این کارگران از مرگ همینگوی و تجدید خاطره او بر روی پرده تلویزیون بشدت منقلب شده بودند آثار همینگوی درمیان همه مردم شوروی و همه جا با استقبال فراوانی روبرو گشته است .

– راجع به همینگوی چه عقیده دارید ؟ او را میشناختید ؟

– بله ، من عقیده دارم که او دیوانه بود ، یك‌دیوانه خطرناك‌ولی نابغه .

– ممکن است بگوئید که متن های ترجمه ، در شوروی روی‌چه حسابی انتخاب میشوند ؟

– بله ، **از روی بی‌بندوباری** و باعث این امر هم این قضیه بود و این بی بندوباری بصورت یك‌عادت

باقی ماند. مثلا فیلمهای خارجی را نگاه کنید، دراین فیلمها از نظر مردم شوروی هیچ عامل ناراحت

فقط چند نمایشنامه



کننده و تعجب آوری وجودندارد. در کشور ما مسائل جنسی هیچ وقت بطور جدی مورد توجه‌مردم قرار نگرفته و نمیگیرد. امروزه تمام جوانان شوروی بطور عادی میدانند که اگر زن و مردی با هم ازدواج کنند فرزندی‌از آنهابوجود خواهد آمد، درصورتیکه سابقا اگر بچه‌ای متولد میشد هیچکس نمیدانست از کجا آمده است؟

– چه مسائلی مورد علاقه سینمای شوروی است؟

– جنگ گذشته.. ما در این زمینه فیلم تهیه میکنیم و فیلم میخریم. حتی سناریوی **سارتر** موسوم به **نکراسف** که درشوروی بنام «کیرا» ترجمه شد بعلت‌آنکه دارای مضمون مربوط بجنگ بود مورد استقبال فراوان قرارگرفت. ازین‌حیث‌سناریوی **کیرا** رامیتوان به فیلم زیبای خودمان‌موسوم به «حماسه سرباز» تشبیه نمود. مضامین تقریبا یکی بود...

– درباره پاسترناك و ماجرای او عقیده شما چیست؟

ارنبورگ مدتی بنقطه دوری خیره شد و سری تکان‌داد وگفت:

– من با پاسترناك خیلی‌مربوط بودم ودر کتاب خاطرات خودم‌یك فصل کامل باو اختصاص دادم.

– درباره دکترژیواگوی او چگونه قضاوت میکنید؟

– من تصور نمیکنم که این‌کتاب ضد شوروی بوده‌باشد. پاسترناك آدم خودخواهی بود ولی نبوغ شاعرانه و لطیفی داشت. در شوروی اشعار او را افراد سرشناس و تحصیل کرده که تعدادشان تقریبا به ۵۰۰۰۰ نفر میرسند، حفظند. وقتی زنده‌بود در مجامع ظاهر میشد تا قطعه‌ای از اشعار خود را برای مردم بخواند، گاه پیش میآمد که نکته و بیتی یادش میرفت و آنوقت‌مردم بطور دسته جمعی آن را میخواندند و بیادش میآوردند در پایان کتاب دکتر ژیواگو اشعار بسیار جالبی وجود دارد که با کمال تاسف بتمام زبانها بسیار بد ترجمه شده است. من اضافه میکنم که اگردرآثار پاسترناك‌نکات زیانبخشی برای جوانان وجود



مردم اشعار او را از حفظ هستند

داشته باشند ، در دکتر ژیواگوی او نیست . بزودی چاپ جدیدی از اشعار او منتشر خواهد شدکه بطور قطع مردم آنرا سر دست خواهند برد . ظاهرا ماجرای دکتر ژیواگو اسباب شهرت زیادی برای پاسترناك شده است لااقل از نظر آنهاکه‌این کتاب‌را خوانده‌اند.

ــ آیا میتوان او را با یکی از شعرای فرانسه مقایسه کرد ؟

ــ بله باپل‌الوار ، در رشته کلاسیك یا با ورسن ، در بهترین اشعارش ، اشعار پاسترناك درباره عشق و طبیعت فوق‌العاده زیبا است.

ــ مشهورترین شعرای فرانسوی درکشور شما چه کسانی‌هستند ؟

ــ دراینجا مخصوصا هوگو را می پرستند . وقتی کلیات آثار او را منتشر کرده بودند مردم روزها و حتی شبها صف می بستند تا بتوانند یك دوره کامل ازآن‌بخرند. ضمنا این موضوع دلیل برآنست که درخانه های ما جای کافی‌برای تشکیل کتابخانه های شخصی هم وجود دارد . از شعرای مدرن فرانسوی ، اشعار **آراگوان** زیاد ترجمه شده ولی ظاهرا ترجمه اشعار **الوار** بسیار مشکل بوده است .

ــ ممکن است عقیده خود را درباره «آندره‌شوارتزبار»نویسنده



سیمون دوبوار ــ سارتر ــ نیکولا بازان ــ سیمینوف

معروف یهودی و کتاب بزرگش «آخرین صلحا» ، که آنرا درباره تاریخ قوم یهود نوشته ، بگوئید ؟

ــ من این شخص را دوست ندارم . این فکر که یهودیان قوم مظلوم و شهیدی هستند موجب خشم من است زیرا خودم یهودی ام. و بعلاوه این فکر غلط است . او صلحای اخیر را وارث صلحای قبلی دانسته . و سلسله انساب درست کرده است که بسیار احمقانه بنظر میرسد . بموجب روایات دینی یهود ، چهل مصلح درستکار توسط خدا انتخاب شدند که کسی نام آنها را نمیدانست . شوارتز بار قوم یهود را تحقیر کرده .

البته کتاب او در نظر شما فرانسوی ها ، جالب است چون یك کتاب «غیربومی» بشمار میرود . یعنی درست مثل آثارو قصه هائی که نویسنده شما ، دروئون درباره روسها نوشته است.

ــ آیا خاطرات سیمون دوبووآر را خوانده اید ؟

ــ بله ــ اما کتاب **امریکا ازروزی تاروزدیگر** را برآن ترجیح دادم . از کتاب ماندارن ها هم بسیار خوشم آمده ولی در کتاب **سن عقل** از سیمون دوبووار عصبانی ام زیرا جز راجع بغذاها و گردشهای مختلف درصحراها راجع به چیز دیگری صحبت نمیکند و فقط مثلا میگوید

که اگر جنگ بشود این زیبائیها دیگرگون میگردد. من سیمون دوبووار را درمعیت سارتر ملاقات کردم. ازطرفی تصویری که او از سارتر رسم میکند هم بنظرم صحیح نیست. سیمون، نویسنده بسیار پراحساسی است درصورتیکه سارتر بسیار ساده لوح بنظر میرسد. وقتی باینجا آمده بود من روزی او را بتماشای مزرعه یکی از دوستانم که گوجه فرنگی میکاشت و گاو نگهداری میکرد بردم. او با کمال تعجب بسخنان این دوست من گوش میداد و وقتی دوستم راجع بکاشتن تخم در زیر برف صحبت میکرد دهانش از تعجب بازمانده بود. بعد دوست من درباره میزان شیری که گاو هایش میدهند صحبت کرد و از سارتر پرسید خوب، گاو های شما فرانسویها در روز چقدر شیر میدهند؟ سارتر که گوئی دستپاچه شده بود. گفت: ــ نمیدانم. ــ گاو های شما حطور؟

ــ گاو های ما ... گاو هائی که در نمایشگاه های ما شرکت می کنند بعضی ها تا ٦٠ لیتر درروز شیر میدهند!

البته او این رقم را عمدا زیاد و باصطلاح دروغ گفت تا شوخی کرده باشد ولی سارتر مشغول حساب شدکه به بیند روزی پنجاه شصت لیتر درهفته چقدرمیشود. صبح روز بعد که من و سیمون دوبووآر مشغول گردش بودیم. همان دوست دهقان را ملاقات کردیم. وی به سیمون گفت:

ــ دوست شما سارتر آدم ساده لوحی است، هرچه باو بگویند باور میکند!

ــ البته و هرچه هم که باو بدهند مثل نان قندی میخورد! ولی در کتابهایش اینطور نیست!

ــ راجع به نقاش و نقاشان مدرن روسی چه عقیده دارید؟

ــ چنانکه میدانید قبل از آنکه نقاشی مدرن و آستره (مجرد) در دنیا مد شود، دونفر نقاش روسی «کاندینسکی» و «مالویچ» آن را ابداع کردند. ما درموزه ارمیتاژ (لنینگراد) مجموعه های عالی و نفیسی از آثار این دو نقاش و نقاشان کوبیست دیگر داریم. اما این تابلوها را بمردم نشان نمیدهند چون مردم از آنها چیزی نمی فهمند وآنهارا یکنوع نقاشی زشت و منحرف لهستانی میدانند. ممکن هم هست که این فکر برای منزجر ساختن آنان در مغزشان رسوخ یافته باشد ولی درمیان نقاشان جدید چند نفر هستند که دارای استعداد میباشند. من یکی از تابلو های آنها را که اثر شخصی بنام فالك است دارم. ظاهرا او بهیچ مکتبی بستگی ندارد و تابلو های خود را هم جز بکسانی که واقعا علاقمند بنقاشی جدید باشند نمیفروشد. مدتها بود که او در میان تابلو های خود بصورت یك زندانی زندگی میکرد.

ــ بنقاشی آبستره معتقدید؟

ــ بله مشروط برآنکه بهدفی



در شوروی جوانان ۱۶ـ۱۷ ساله خوانندگان پرشور ساگان هستند

منجر شود ، نه بصورت دیگر ...

ـ آخرین سئوال من اینست که راجع به صلح جهان چه عقیده دارید ؟

ـ من تصور میکنم که شما فرانسویها ، آلمانها را درست نمیشناسید . اگر شما هم مثل ما از رژیم محاصره و اشغال و زجر و شکنجه آنها رنج برده بودید . مثل ما از آنها میترسیدید و هرگز تن به تجدید سلاح آنان نمیدادید !

مناظر نقاشی نشده



نویسنده : آلدوس‌هاکسلی
مترجم : مهندس حسینی

«هرگز آنچه که بوسیله هنر منعکس میشود ، نمیتواند با طبیعت رقابت کند چون هرچه باشد هنر دست نشانده بسی قیود و نظم‌وترتیب است پس چگونه میتواند ترجمان دوستی‌ها ـ هراسها و ابهت های طبیعت باشد ؟ .

بااینکه سراسر گیتی پراز مناظر دیدنی است ، ولی در بیشتر نقاط جهان حتی یك تابلو نقاشی از این مناظر که قابل تماشاباشد وجود ندارد . سراسر قاره هندوستان ـ ایران خاور نزدیك و افریقا و امریکای لاتین را می‌بایستی از نظر هنر نقاشی فرهنگهای بی‌تابلونامید . در اروپا ،یونانیان و پیروان رومی آنها برای اولین بار در جهان نقاشی مناظر و انعکاس طبیعت را بر روی تابلوها پایه‌گذاری کردند. امابا افول و غروب دنیای کلاسیك این هنر برای مدتی دور وداع کرد . زمانی گذشت تا درسوریه نقاشی مناظر بر روی موزائیك و کاشی درخشید . اما عمری کوتاه داشت . تنها در چین قرون وسطی و بعدها در ژاپن این‌هنر برای مدتی طولانی با سبکی خاص متداول گردید . چهار یاپنج قرن بعداز رسوخ این هنربسایرهنرهای تمدن و فرهنگ چین بود که تغییر روشی محسوس ظهور کرد وطریق نقاشی اروپائی جامه این هنر کهن گردید. چینی‌ها نقاشی‌های خود را تفسیر میکردند بطوریکه همین باعث گردید تا امروز شکل دیگری بگیرد . آنها بجای کشیدن درخت و کوه و آبشار طور دیگری پدیده‌ها را منعکس می نمایند و از سبك Abstroctexpressionism (۱) پیروی می‌کنند .

ببینیم در افسانه نقاشی مناظر با چند مسئله روبرو میشویم ! چراحتی یك‌هنرمند هندی هم بفکر این نیافتاد که‌طبیعت‌اطرافش رامطالعه کند ؟ و چرا دوستان چینی آنها بجای انعکاس شگفتیهای وجود در مجسمه های چهار دست ، پرندگان ـ حیوانات افسانه‌ای‌و بعدها ابرها ـ کوهسارها ـ رودها ـ آبشارها و درختانیکه باد آنهارا خم کرده است وسیله بیان قرار می‌دادند ؟ وبالاخره چرا زمان بسیاری گذشت‌تانقاشان بعداز دوران کلاسیك اروپا دریابند که دنیا بس قشنگ و قابل نقاشی است ؟

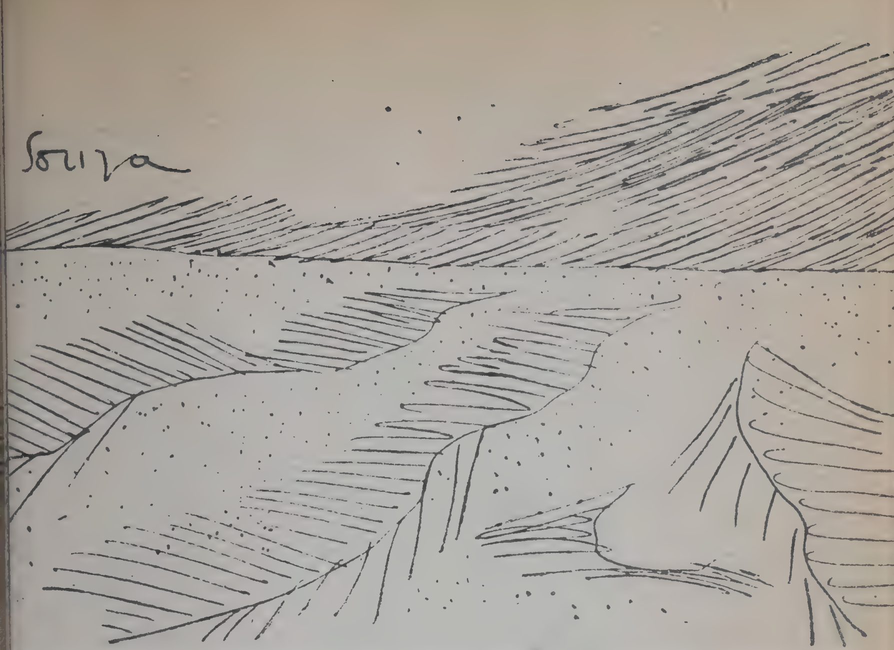
بتمام این سئوالات جوابهای بیشماری‌داده میشود.جوابهائی اجتماعی و مذهبی حقیقت این است که تمام این توضیحات کاملا درست و قابل قبول نیست ولی نشانه‌ایست‌از اینکه در لابلای آنها چیزهائی وجوددارد. درگذشته و هم اکنون در گوشه و کنار جهان کسانی پیدا شده‌اند که باصول مذهبی و قیود اجتماعی خود پشت پا زده‌اند وسعی کرده‌اند که آنها را با تغییراتی دلخواه وفق دهند . توضیحات اجتماعی و فلسفی و مذهبی این پیش آمدها با عقاید« مندل » راجع باختیار و اگر شما ترجیح میدهیدبا عقاید «گریس» زاجع به جبر تکمیل می گردد . در حقیقت محیط مناسب در بعضی دورانهابوده است که پاره‌ای دگرگونیها را بوجود آورده است . و در نتیجه رسوم جدیدی در فرهنگ بوجود آمده و رسوم قدیم بدست فراموشی سپرده شده است .

مردم ممکن است حتی یك غزل یا داستان عاشقانه نخوانده باشند ، ولی می توانند مزه عشق را بچشند . همین طور حتی اگر یك تابلو از نقاشیهای « کنستابل » (۲) و «سانگ» (۳) را ندیده باشند در مقابل زیبائی‌و شگفتی ها ی‌طبیعت تکان میخورند. اماهمانطورکه شعرهای عاشقانه و داستانهای دلنشین وزیبا می توانند بمردم این جهان کمك کنند تا آنچه را که برایشان پیش می آید درك کنند و بشناسند و سایه‌های‌ظریف احساسات گنگ و گمشده‌شان‌را بهتربببینند همین طور هم مناظر زیبا ی‌نقاشی نشده می توانند بدوستداران و علاقمندان طبیعت کمك کنند تا با آنچه که آنها بدنبالش می گردندو میخواهند نگاه کنند آشنا گردند. یك تابلو نقاشی این امکان را به بیننده می دهد تا از دریچه چشمان هنرمند برمناظر بنگرد . اما ممکن است این دریچه طوری قرار گرفته باشد که بیننده جسمی بیروح وبی احساس ببیند ، چیزی که جز نشانه یك افکار معمولی و احساسات عادی نباشد اما موقعی بیننده خود را در آن منظره سهیم می‌بیند و خود را در دنیای نقاشی شده می گذارد که بوجود آورنده آن‌تابلو

(۱) سبکی در نقاشی که در آن اجسام و افکار و احساسات بطور خیلی آزاد بیان میشود .

۲ ـ Constable نقاش انگلیسی ۱۷۷۶ تا ۱۸۳۷

۳ ـ Sung



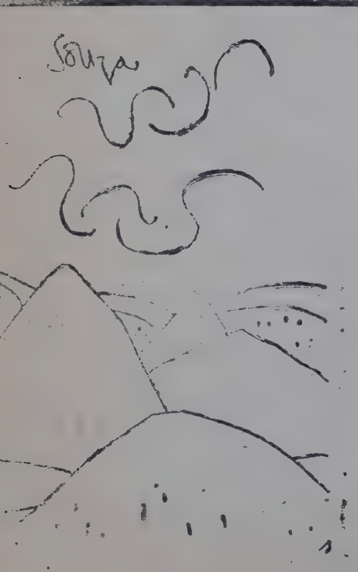
طرحی از هاکسلی

نقاشی ، هنرمندی ارزنده باشد . او دنیائی رامی‌بیند که در آن احساسات قوی وظریف و مهار شده است ، دنیائی پراز شگفتیهـا. در نظر بگیرید که ما دراین حال نسبت به « سزان » (۱) ــ «وان گوگ» (۲)ــ « رنوار » (۳) ــ « دوفای » (٤) و «دران» (٥) خود را مدیون میدانیم .
تابلو نقاشی پاریس « سیسلی » و تابلوئی که «مونه» . (٦) ازپاریس کشیده است تماشا کنید .
انگلستان «کنستابل» و «ترنر» (۷) ونیز ترنر و ونیزهای دیگری که «گاردی» (۸) و «کانالتو» (۹) نقاشی کرده‌اند ملاحظه کنید. هلند «کایپ» (۱۰) و «هوبما» (۱۱) و «پیتردوهوشن» و «ورمیر» (۱۲) و آنچه که «رویسدال» (۱۳) و «رامبرانت» (۱٤) عرضه کرده‌اند درنظر بگیرید. خواهید دید این نقاشان نه تنها بوسیله نقاشی های خود ما را بدنیای خویش می‌کشند بلکه بما کمك می‌کنند که افکار واحساسات خود را بهتر بفهمیم :

۱ ــ نقاش فرانسوی ۱۸۳۹ تا ۱۹۰٦ Cezanne
۲ ــ نقاش هلندی ۱۸۵۳ تا ۱۸۹۰ Van Gogh
۳ ــ نقاش فرانسوی ۱۸٤۱ تا ۱۹۱۹ Renoir
٤ ــ نقاش ایرلندی ۱۸۱٦ تا ۱۹۰۳ Duffy
٥ ــ نقاش فرانسوی ۱۸۸۰ Derain
٦ ــ نقاش فرانسوی ۱۸٤۰ تا ۱۹۲٦ Monet
۷ ــ نقاش انگلیسی ۱۷۷٥ تا ۱۸٥۱ Turner
۸ ــ نقاش ایتالیائی Guardi
۹ ــ نقاش ایتالیائی Canalletto
۱۰ ــ Cuyp
۱۱ ــ Hobbema
۱۲ ــ Vermeer
۱۳ ــ Ruysdael
۱٤ ــ Rambrandt



طرحی از هاکسلی



چقدر باعث تاسف است و چقدر ساکنین بعضی ازنقاط جهان بایستی بی بهره و کم سعادت باشند که در میانشان نقاش ورزیده‌ای که مناظر محیط زندگی آنها را خوب بروی تابلو میآورد پدید نیامده باشد ، و چه فرصت مناسبی در انتظار نقاش هنرمندی که این سرزمینهای بکرودست نخورده را برای نقاشی انتخاب می کرده است.

دراین اواخر خیلی آرزو می کردم که میتوانستم تابلوهائی از « مناظر قابل نقاشی» سرزمینهای جنوب هندوستان و سیلان تهیه کنم ولی حیف که من هنرواستعداد لازم را ندارم . برای مثال درختان بسیاری در هند دیدم بنام انجیر هندی ، در بین درختان راههای باریکی بود پوشیده از سبزه‌های قشنگ وغارهائی که شاخه های سردرهم آورده بوجود آورده بودند . شاخه های ٤٠ یا ٥٠ پا از تنه درخت بطور افقی سر کشیده بودند بدون شك اینها و تنه های کهنی که خودسر

در گریبان هم برده بودند اعجابی ازطبیعت است . وشاید هم برای بیان مناظری که ما دیدیم احتیاج به سورئالیسم تودارتـــر و هنرمندانه‌تری‌باشد مافوق کوبیسم«سالوادر» و « ماگریت » .

« ماکس ارنست » را در نظربگیرید‌که آن شاهکار دلپذیر موسوم به Lonympha Echo را بوجود آورد ، سپس‌نظری باین مناظر بیافکنید و ببینید که از این سرزمینها چه شاهکارهائی خواهد ساخت . نقاشان چینی و پیروان ژاپنی آنها راعقیده براین بود که طبیعت بشر و چگونگی‌افکار او ر امیتوان بیهترین وجهی در نشان دادن آب و تخته سنگ و یا یك فایق کوچك‌تنها در دریائی بزرگ و یا درختان و سبزه‌زارها در زیر آفتاب بهاری و خلاصه آنچه را که او منعکس می‌کند جستجو کرد .

آنچه که ما در باغ معروف« سینگ‌هالز» دیدیم حتی در مناطق معتدله هم بی مانند است . نقاش غربی در مناطق حاره بامناظری روبرو می شود که در سایر نقاط دنیا کمیاب و در پاره‌ای از موارد نایاب است . این مناظر،دل انگیزی خاصی دارد چون‌مخلوطی از آشنائی و غرابت است همراه با شگفتی، این ها مناظری هستند که هیچکس تا بحال بفکر معرفی آنها بر نیامده است . برای مثال در «مدرس» متوجه شدم دشتی که این شهر را در آغوش گرفته‌بی شباهت بمناظر هلندنیست . اما هلند باکمی اختلاف ،هلندی که در آن بجای شالیزارهای بـــرزخ ، علفزارها و چمن زارهای سبز و خرم دیده می شود . هلندی که در آن بجای درختـــان نقاشی «هوبما» (۱) و درختان بلوط و خیزران «رویسدال » (۲) درختان سر بفلك کشیده نخل دیده می شود .

دهکده‌های «تامیل » نیز سیاحـــان و نقاشان اروپائی را بخود جذب کرده است، این دهکده‌ها گوئی که خرمنهائی از گل‌و گیاه هستند که در آن حتی بام خانه های د ه‌بحتی از سبزه‌ها قابل تمایز است .اما چیزی که خیلی شگفت‌آور است‌مشکل مردم و حیوانات این سرزمین است . مردان در لباس های پنبه‌ای سفید ، و زنان درلباسهای رنگین «ساری » ظاهر می‌شوند .حیوانات این نقطه بسیار نحیف هستند . گاری ها را گاوهای وحشی بدوش می‌کشند ؛ و فیلهـــا این دنیای دیگر را تکمیل می‌کنند .

از آنجا روانه سیلان شدیم . آنجا نیز هلندی‌دیگر با کمی اختلاف در انتظارمابود. در یك فاصله بیست کیلومتری در شمال کلمبو یك کانال پهناور در امتداد ساحـــل کشیده شده است . این راه‌آبی رابازرگانان هلندی برای راندن رقیبان پرتقالی‌ساختندو بدینوسیله در قرون ۱۷ و ۱۸ حاکم سیلان غربی شدند . این راه آبی‌را که کاملابسبك کانالهای‌هلندی‌ساخته بودند ، فقط ده درجه از خط استوا فاصله داشت . آب آرام ، شاخه های درختان نارگیل و خرزهره رادر خود منعکس مینمود و تخته سنگها پناهگاه امواج سرگردان بودند ، اوقیانوس هند باآب‌فیروزه‌ای رنگش باین منظره سحرآمیز لطف‌وجلای خاصی می‌بخشید . این‌دلپذیری و زیبائی بیکران ، تمام نقاشان مبرزرابرای نقاشی بمبارزه می‌طلبید و من فکر می‌کنم که تنها این مناظر محك خوبی برای تعیین استادی نقاشان است . برای انعکاس این مناظر بر روی تابلو ، نقاش می بایستی دو چیز دارا باشد. نبوغ خداداد وقوه هضم تا آنجا که آگاهم تاکنون هیچ نـــقاش حرفه‌ای در صدد انعکاس آن کانال هلندی و مناظر اطرافش بر روی تابلو بر نیامده است و مسلما اگر دست میزد چیزی جز شکست نصیبش نمی شد .

کوههای رشوز آمریکا هرگز بوسیله یك نقاش چیره دست نقاشی نشده است . همین طور کوههای آند ـ هیمالیا ـ قفقاز و اطلس . اما مانند آن است که دست یافتن به این‌نقاط مشکلات بسیاری بر سر راه‌دارد. و جای بسی تاسف است که ما فقط تعدادی نقاش مانند ترنر داشته‌ایم و بیشتر جـــای نگرانی است که روش نقاشی چینی‌ها و ژاپنی‌ها در سایر نقاط جهان پیروی شده است . کوهسارها را همیشه دیده‌ایم و بما آموخته‌اند که آنها را دوست بداریم . پس چراکمتر آنها را در هنر آورده‌ایم ؟بعضی‌ها

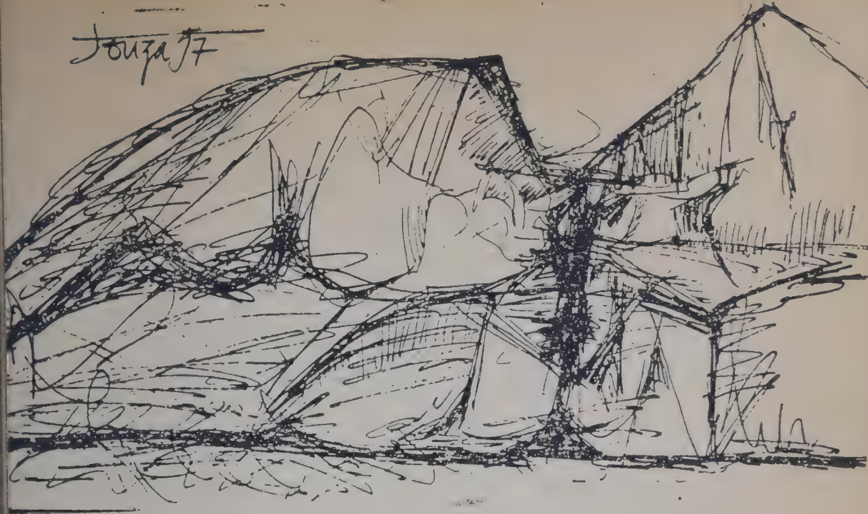
(۱) نقاش هلندی ۱۷۰۹ ـ ۱۶۳۸ (۲) نقاش هلندی ۱۶۸۲ ـ ۱۶۲۸



دلائل مذهبی ــ اجتماعی و فرهنگی ارائه میدهند اما بعقیده من صحیح‌ترین جواب یك جواب کاملا حرفه‌ای است . اگر می بینیم که کمتر کوهها و مناظر طبیعت بر روی تابلوها بارنگ تفسیر شده بدان دلیل است که جزبرای عده‌ای که استعدادخداداد دارند این کار بی اندازه مشکل است . در خاوردوریك‌سلسله نقاشی رسم‌بخصوصی رادر نقاشی پایه گذار ی کردند .روشی که درآن حقایق طبیعت را بزبان هنر بیان می‌کنند در غرب ما جنبه های وحشی طبیعت رازیاد در نظم و نثر آورده‌ایم . اما در نقاشی کمتر وباموفقیت کمتر .ما غربیها هرگزهنری قابل مقایسه با نقاشی ابرها ــ کوهسارها که در چین مرسوم است نداشته‌ایم . من از موزه های بسیاری دیدن کرده‌ام و باین نتیجه رسیده‌ام که هرگز آنچه که بوسیله هنر منعکس می شود نمیتواند با طبیعت رقابت کند . چون هرچه باشد هنر دست نشانده بسی قیود و نظم وترتیب است . پس چگونه می‌تواندترجمان دوست داشتنیها ــ هراسها ــ پستی ها ــ وابهت های طبیعت باشد ؟ این چیزی است که همه نقاشان با آن روبرو می شوند . و این موضوعی است که حلش بی اندازه مشکل خواهدبود . فرانسه با تمام مناطقی که‌شامل‌هلند ــ بلژیك ولوکزامبورك و ناحیه اسکس در جنوب شرقی انگلستان است الهام‌بخش خوبی برای نقاشان اروپائی است.

نه تنها کوههای امریکا از تابلوهای نقاشی هنرمندان بیرون مانده‌اند بلکه افریقای شمالی ــ خاورمیانه و آسیای مرکزی هم بی نصیب مانده‌اند . بیشتر از یك قرن‌پیش از آن موقعیکه فرانسه به الجزایر علاقمند گردید و امریکائی ها به افریقا راه‌یافتند، مناظر افریقا تمام نقاشان چیره دست را به مبارزه طلبیده است . اما حیف ، حیف که هیچ نقاش طراز اول تا کنون این مبارزه را قبول نکرده است . تنها در سال **۱۸۳۲** بود که یك هنرمند واقعی قدم بخاك‌مراکش گذاشت . وبی اندازه با شگفتی روبرو گردید و مجذوب افریقا گردید .«دلاکروا» (۱) این‌نقاش بزرگ عقیده داشت که برای

Delacroix نقاش‌فرانسوی ۱۷۹۹ ــ ۱۸۶۳ .



مطالعه صحیح در باره بشر می بایستی بـه تکاپو و تجسس در آداب و رسوم و طرز لباس پوشیدن انسانها پرداخت . او درباره مراکش این طور نوشت : « زیبائی یاقسمتی از هر چیزی که آنها بوجود می آورند » او تابلوهای زیادی در سفرافریقا تهیه کرد که راجع به اسبهای عربی و سوارکاران آنها ـ شکار شیر ـ کنیزکان عربی ـ سربازان‌مراکشی‌ـزنان الجزایری و عروسی یهودیان بود .

مشهورترین تابلوئی که از مناظر صحرائی در قرن نوزدهم تهیه شده تابلوئی است‌تحت نام« The Scapegoat » (معمولا در افریقا گناهان مردم را بر روی پیشانی بزی منقوش می ساختند و آن را به‌بیابانها رها می‌ساختند) .

این‌تابلوفقط یك رسم و یا یك حقیقت‌را نشان نمی دهد . بز را در آخرین مرحله داغ کردن در میان دشتی پهناور می‌بینید. این دشت در کنار دریای بحرالمیت قرار گرفته در فاصله‌ای خیلی دور تپه‌ای سـرخ فام وجود دارد که در زیر آفتاب مختصر غروب میدرخشد این منظره برای کسانیکه بافریقا نرفته باشند باور نکردنی است .اما یك حقیقت محض است .من نظیر آن رادر فلسطین ـ توپا وکالیفرنیا دیدم . گوئی‌که طبیعت کمتر خطاکار بوده است . و کمتر دچار لغزش گردیده است . بیابانهاهم خود میتواند صحنه‌های جالبی برای‌مناظر دقیق و عالی باشد .

بیابانها خود نمونه کاملی از تنهائی و بی کسی است .«سورا» (۱) بهتراز هرکس در انعکاس این تنهائی وبی کسی بر روی تکه‌ای کرباس تبحر دارد . او در بیابانها چیزهائی پیدا میکرد و منعکس می نمودکه بسیار جالبتر از صحنه‌های خارق‌العاده‌ای بود که از دریاها می ساخت ، تنهائی یـك انگیزه طبیعی است که هنر کمتر می‌تواند ترجمان آن باشد همین طور چیزهائی که در این تنهائی ممکن است وجود داشته باشد . من در بیابان ناظر طوفانی بودم که برای تهیه تابلو آن شاید نقاشی با شش‌برابر زبردستی «ترنر» لازم بود . دربیابانهـا صحنه‌هائی پیدا می شود که برای یك نقاش خوب مناظری بسیار جالب توجه است .مثلا برکه‌ای تنها مانده دربیابان ـ یك گوزن سرگردان ـ یك مشت علف پژمرده و بسیار چیزها و لحظات دیگر .

هربار که بسرزمین خشکـی از جهـان

(۱) نقاش فرانسوی ۱۸۹۱ ـ۱۸۵۹

مسافرت می‌کنم در من عشق و علاقه‌ای بی حد و حصر زنده می شود تا نقاشی را از سربگیرم. امامتوجه‌میشوم‌عزم‌وعلاقه تنها بـر خلاف رهبری و هدایت ، در هنـر تاثیـر بسزائی ندارد . بلکه در هنر استعداد لازم است تابا آن بتوان آثاری هنرمندانه خلق کرد . و سپس‌باحزن و گرفتگی بخاطرمی آورم که‌بر ساحلی ایستاده‌ام که تا ساحـل خیال . دریائی ژرف و پهناور فاصله دارد. اکنون من از آنچه که میخواستم بشوم و آنچه که تا کنون بدان رسیده‌ام راهی‌دور و دراز در پیش دارم . فراموش نمی‌کنم هنگامیکه نمایشگاه چند صد تابلو نقاشی از چند نقاش باصطلاح هنرمند را تماشامیکردم خوب متوجه شدم زشتی و نازیبائی درعالم هنر بسیار است . پس‌دلیلی ندارد که من‌هم بادوباره دست بکار شدن بنقاشی درازدیاد نازیبائی ها کمك کنم . راستش را بخواهید من با این وسوسه که بیرون بروم و یـك جعبه مداد رنگی و چند قلم مو بخرم مبارزه و مقابله می‌کنم .

هنوز مناطق بیشماری در جهان یافت‌می شوند که در انتظار نقاشان چیره دست و ورزیده نشسته‌اند تا وسیله ترجمان آنها به عالم هنر و نقاشی باشند ، تابوسیله آنها ما بیشتر آگاه گردیم ، آگاه از اینکه ماخود در مقابل طبیعت چه‌هستیم ، آگاه ازطبیعتی که ما در آن بعنوان انسان در مجاورت دیگران زندگی‌می‌کنیم ، آگاه ازاینکه ما به دنیائی آمده‌ایم که سرنوشتمان را درآن قبلا تعیین کرده‌اند . و آگاه‌تر از حقایقی که تنها دلیل آنها وجود خود آنهاست و آگاه از معمائی که هرچه بیشتراز آن سر در میاوریم ،تنها جوابش شگفتی واعجاب عمیق واساسی است .

پایان

درد و درمان انسان قرن ما

یکی از پزشکان میگوید: با دندانهایتان گور خود را حفرنکنید

دکتر «گزاویه‌بیشا» پزشك و عالم بزرگ وظایف‌الاعضاء و تشریـح گفته است : « ترس از مرگ و اضطراب و نگرانی از زندگی هر دو یکی است . بشر برای دور شدن از مرگ هر لحظه خود را بدان نزدیکتر می‌کند... »بیخوابی بسرش زده است ، بسراغ قرص های‌خواب‌آورمیرود.خودرامیکشد برای اینکه میخواهد زنده بماند مظاهر مختلف این ترس عبارتند ازترس ازجنگ ، ترس‌ازگرسنگی، ترس از بیماری ، ترس‌ازآینده.

اکنون خواهیم دید که در این‌سالهای اخیر مخصوصا ازنیمهٔ دوم قرن بیستم ، تا امروز چگونه انسان متمدن برای گریز ازمرگ، بسوی آن میشتابد .

ما همگی مسموم شده‌ایم ؟ .

گذشتگان و نیاکان ما هیچوقت چنین واهمه‌ای نداشتند . درمورد غذا برای آنان مسئله کیفیت و ارزش غذائی مطرح نبود؛ همینقدر که غذائی را باب دندان و سالم می‌یافتند آنرا میخوردند .

خوشبختانه امروز ما در همه چیز تغییرات گوناگون داده‌ایم و ابتکارات تازه‌ای کرده‌ایم : اکنون درمورد غذا ، دیگر صحبت از مقدار و مزه آن در بین نیست ، بلکه صحبت از مقدار «کالری» و انواع «ویتامین» آن مطرح است. معهذا باید قبول کنیم که **همگی مسموم شده‌ایم** !

نانی که میخوریم ، مولدغده سرطانی است ! پنیر باعث مرگ میشود ... خلاصه هر لقمه غذائی که از گلویمان پائین میرود، یکقدم ما را بمرگ نزدیکتر میکند .

کتابهای زیادی تحت عناوین مختلف : «محافظت پوست» ، «چگونه از چشمهای خودمواظبت کنیم ؟» ، «با چنگال و قاشق ، گور خود را حفر نکنید . » ؛ «اطفالتان را ازخطر مرگ برهانید»، و دهها نظائر اینها نوشته شده و در دسترس عموم است . تابلوهای رنگارنگ مغازه‌ها نیز پر از اینقبیل آگهی‌ها است زیرا هر نوع زهری پادزهر، و هرسمی تریاق دارد و ترس از مسمومیت باعث رواج و رونق کسب پرمنفعت تازه‌ای شده است . و آن تهیه و فروش مواد و اغذیه طبی ازقبیل نان بی‌نمك ، گوشت بی‌چربی و نظائر آنهاست که در رژیم غذائی و « پرهیز » مصرف می‌کنند . پرهیز اکنون بصورت آئین مقدسی درآمده است که سابقاً کسی بدان چندان اعتنائی نمیکرد، اما امروز از هر ده نفر فرانسوی یکنفر ، و از هر پنجنفر امریکائی دو نفر ، بدان معتقد شده‌اند - در سال ۱۹۵۲ در تمام پاریس فقط یك مغازه بود که ازاینقبیل مواد غذائی از نوع بالا و جوانهٔ گندم و «آلگ چینی» و مخمر امریکائی میفروخت امادرحال حاضر تعداد این مغازه‌ها به‌نسبت عجیبی افزایش یافته و به شصت مغازه رسیده است .

شصت درصد مشتریان این مغازه‌ها، ابتدا بسراغ نان میروند؛ آنگاه بخریدروغن و شکر وسبزی

و میوه میروند : سبزیهائی که در این مغازه‌ها بفروش میرسد نبایستی باکود شیمیائی به عمل آمده باشد.

برای تهیه نان ، نباید آرد آنرا کاملا الك کرد و نبایستی خمیر آنرا در تنوری که باحرارت مازوت یا نفت سیاه داغ میشود، پخت بلکه باید برای پختن آن از حرارت چوب استفاده کرد زیرا ذرات مولد سرطان در مازوت وجود دارد که داخل نان خواهد شد.

باید دانست که اکثر کسانی که مشتریان این مغازه‌ها هستند، بیمار نیستند بلکه غالبا آدمهای سالمی هستند که یا قبلا بیمار بوده‌اند و یا براثر خواندن کتابهای تازه‌که درمورد غذاها نوشته‌شده، وسواس پیدا کرده‌اند.

حال باید دیدچرا برمشتریان این مغازه ها روز بروز افزوده میشود ؟ از نیمه دوم قرن بیستم کود شیمیائی مصرف روزافزون پیدا کرد ، کشف مواد و داروهای مسموم حشره‌کش ، و توسعه‌روز افزون غذاهائی‌که بشکل «کنسرو» تهیه میشود تحولی بوجود آورده و باعث ایجاد رژیم گیاهخواری شده است (باید دانست که‌غذای حیوانات ازاین تحول برکنارنمانده است) .

اکنون کشاورزان دیگر مانند گذشته زمینی راکه‌یکسال‌کاشتند دوباره سال بعد هم ، بزور کود شیمیائی درهمان زمین کشت میکنند و زمین را بحال خود رها نمیکنند که «استراحت» کند و چه بسا موادی مانند هویج‌بعمل میآورند که از حیث بزرگی‌چندین برابر هویج طبیعی است ولی‌طعم و خاصیت اصلی خود را ازدست داده است . ضمناً برای اینکه در انظار مشتریان مرغوبتر جلوه‌کند، برنگهای مختلف درمیآورند وبرای این‌کار ، ناچار از علم شیمی استمداد میکنند و عکس‌العمل‌مواد شیمیائی هم از نظر مسمومیت کاملا روشن است ، درصورتیکه اگربطبیعت‌نظری بیندازیم‌می‌بینیم که طبیعت مواد شیمیائی لازم را در هر نوع خوراکی طبیعی و میوه‌جات جنگلی بکار برده و زائد بر آن قطعاً مسموم خواهد بود طبیعت حساب دقیق ویتامین و کالری لازم را نیز در هرمحصولی کرده‌است وما نیز کاملاازترکیبات

شیمیائی محصولات طبیعی اطلاع کافی داریم. البته نباید این موضوع بهانه و مستمسکی باشد که هرچیزی را بصرف اینکه طبیعی است ، بخوریم بلکه باید روی محاسبات دقیقی که شده غذاهائی مصرف کنیم که مقدار کالری لازم را ببدن ما برساند .

میزان کالری که روزانه باید ببدن برسد بستگی بمیزان ازتی دارد که روزانه از بدن مصرف میشود . معمولا مردها به ۲۴۰۰ کالری و زنان به ۲۲۰۰ کالری حرارت احتیاج دارند که این رقم درمورد کسانیکه کارهای فکری دارند زیادتر میشود و این رقم برای کارگرانی که عضلاتشان دائم درکاراست به ۴۰۰۰ کالری میرسد.

نتیجهٔ آنکه پرخوری را (که در گذشته نقش اصلی را بعهده داشت و اکنون دیگر فقط موقع نمایش و مسابقه پرخوری مورد استعمال دارد) کنار گذاشت و برای انتخاب غذا بخواهش دل توجهی نکنیم بلکه برای انتخاب نوع غذا و رعایت مصرف انواع ویتامین هاومیزان کالری لازم، به«راهنما» احتیاج داریم .

قرص خواب‌آور و مسکن

ای حشیشی‌ها ، تریاکی‌ها ، مرفینی‌ها ، مکزیکی‌هائی که دائم برگهای خواب‌آور «کوکا» می‌جوید ای افیونی‌هائی که‌برای خودبهشت مصنوعی بوجود میآورید وهمیشه درعالم «هپروت» هستید کجائید؟ بیائید ورفقای خودتان را در شهر ها بیابید . بیائید و ببینید که دیگران با قرصهای مسکن وخواب آور چگونه مانند شما برای خود بهشتی میسازند ؟ – شبها بیخواب میشوند ، با خوردن قرص ، به خواب خوشی فرو میروند ولی صبح روز بعد ، سنگین و بی‌حال از خواب برمیخیزند ؛ بیداری و خوابشان طبیعی نیست با اعصاب فرسوده و تحریك شده که‌لازمهٔ زندگی در شهر است و سروصدا ها ، خستگی کار ، و دهها عوامل دیگر که اعصاب شهرنشینان را برانگیخته است ، شبها نمیتوانند بخوابند ؛ ترس از بیخوابی، آنان را به‌خوردن قرص‌خواب ومسموم کردن بدن خود وادار میسازد اینجاست که ترس از مرگ‌وبرای گریز از آن ، انسانرا یکقدم بمرگ نزدیکتر میکند .

از هر يك از داروخانه های شهر و حومهٔ پاریس که درباره فروش قرص خواب‌آور، سئوال کنید، متفقا جواب میدهند:

- «از هر ده مشتری که روزانه بداروخانه ما مراجعه میکنند، هفت نفرشان قرص خواب‌آور و مسکن میخرند!»

چون قرص خواب‌آوربخورند بخوابی سنگین فرو میروند. و صبح روز بعد، خسته وسنگین، و کسل از خواب برمیخیزند - قرصهای مسکن، قریب سه سال است که در امریکا عمومیت پیدا کرده است.

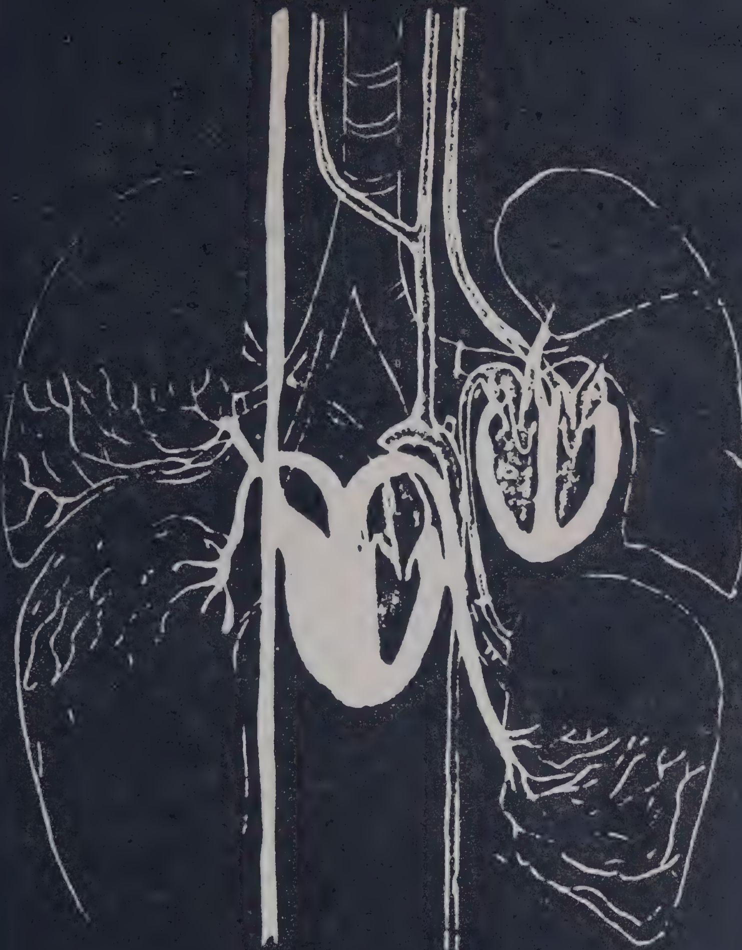
چرا برای دفع کسالت بیخوابی بوسائل تصنعی متوسل شویم؟ خوشبختانه روانشناسان و متخصصین امراض عصبی فراوانند چرا نباید آنرا درمان کنیم؟ دوران معالجهٔ این بیماری از پانزده روز، آنهم روزانه يك ساعت، تجاوز نمیکند. و برای اینکار باید خوابگاه را در محلی آرام و تاریك قرارداد که باصدای بسیار خفیف و یکنواخت و نور بسیار کمرنگ آبی توام باشد.

بهرحال باید دانست که بااین ترتیب که قرصهای مسکن و خواب‌آورتعمیم یافته است انسان کم‌کم فراموش میکند که چگونه باید بخوابد.

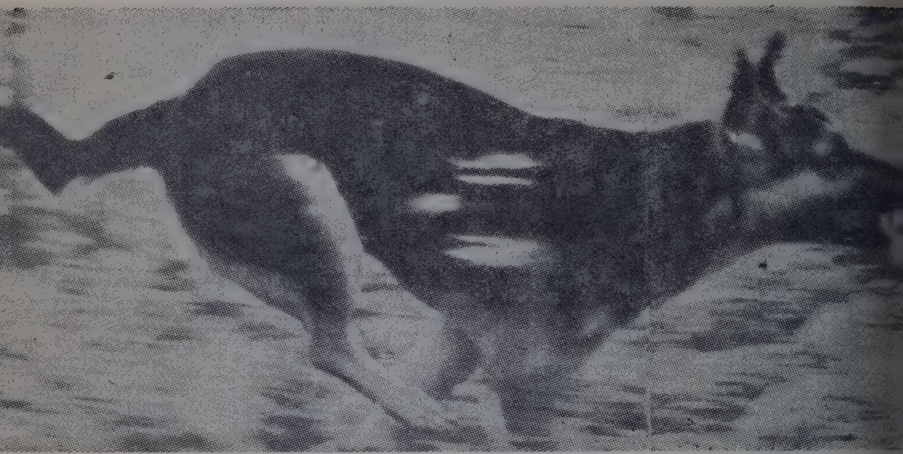
هیاهو وآرامش

همانطور که یکنفر دهاتی چون بشهر بزرگی وارد شود، سر و صداها و هیاهوی شهر او را ناراحت خواهد کرد و ممکن‌است به بیماری «صداع» مبتلا شود، برای شهرنشینان نیز مقدور نیست که یکباره درسکوت وانزوا فروروند. روزهای تعطیل بخارج شهر درنقطه‌ای خلوت و ساکت میرود تا اعصابش را آرامش بخشد ولی اگر این سکوت ادامه پیدا کند و از هفته و ماه تجاوز کند، قادر بزندگی نخواهد بود. انسان احتیاج به سروصدا دارد تا سکوت و تنهائی را حس نکندو بالعکس به سکوت و آرامش نیازمند است تا هیاهو وجنجال، او را از پا نیفکند و بهمین دلیل روزهای تعطیل بنقاط خلوت میرود.

ترجمهٔ: رضا عقیلی



دو قلب گریشکا



گریشکا با دوقلب بدون ناراحتی در جست‌وخیز است

سگ بزرگ آلمانی از نژاد شفرد با چند جست و خیز از پله ها پائین پرید و بطرف ما آمد.

ـ «گریشکا برگرد بیا اینجا!»

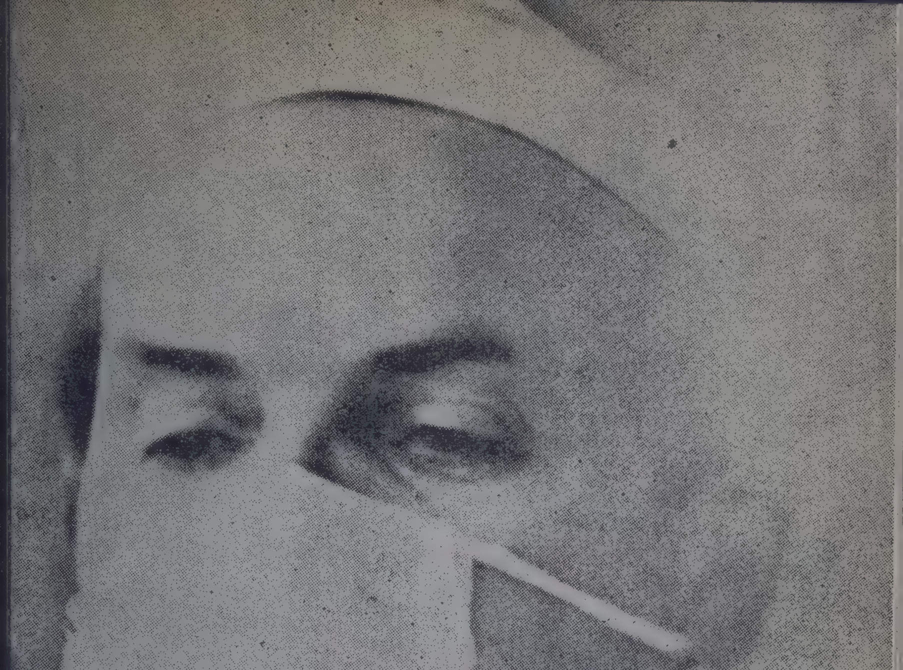
صدای دکتر دمیخوف بود که به سگ فرمان میداد.

سگ مطیعانه برگشت و وارد اطاق شد، بروی یک کاناپه‌پرید وچمباتمه زد، دکتردمیخوف یك‌استتوسکوپ(۱)* بدست من داد و مرا راهنمائی نمود که برای شنیدن صدای ضربان قلب سگ آنرا در کجا قراردهم و سپس دستگاه را در طرف دیگر سینه حیوان قرارداد و من بار دیگر صدای‌ضربان قلب را شنیدم. البته تعجب زیادی بمن دست نداد، زیرا قبلا میدانستم که گریشکا دارای دو قلب است.

ولادیمیردمیخوف تجربیات خود را برای پیوند کردن قلب از وقتی که هنوز در دانشکده پزشکی تحصیل میکرد، شروع نمود به چنین عملی در هیچیك از انتشارات طبی

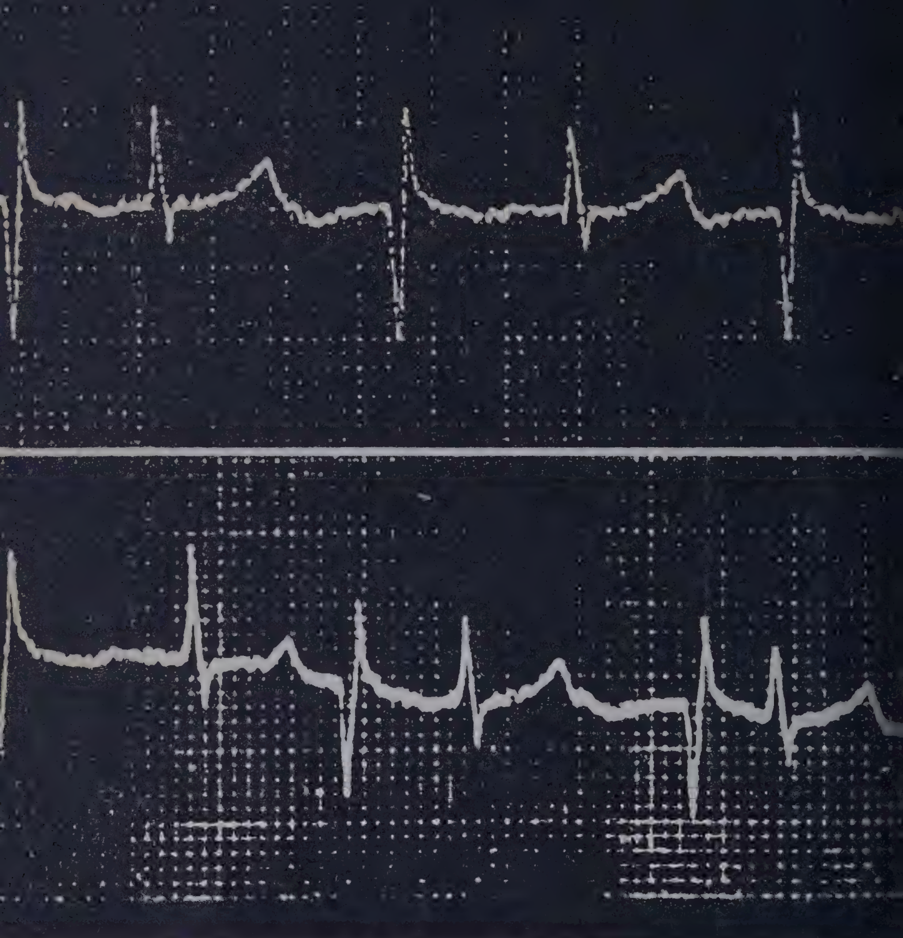
---

(۱) * اسبابی که پزشکان با آن صدای قلب را می شنوند.



دکتر ولادیمیردمیخوف

اشاره نشده بود و او میباید مستقلا راه خود را هموارمیکرد. هیچکدام از سگهائیکه در اوائل مورد عمل قرار گرفتند ، حتی چندلحظه‌هم باقی‌نماندند؛ولی‌دمیخوف‌هرگزسخنان‌ایوان‌پاولف را که بعدا آنرا سرلوحه‌کتاب خود درباره پیوند اعضاء ساخت فراموش نکرد : «تنها راه موفقیت در تحقیقات فیزیولوژیکی اینست که تجربیات ، کرارا و کرارا تجدید شوند و تاسرحد



الکتروکاردیوگرام ضربان دوقلب سگ است که قبل وبعداز دویدن گرفته شده‌است

فراست انسانی اشتباهات تصحیح شوند» . سرانجام زمانی رسید که سگهای دمیخوف چند ساعت ، چند روز و چند هفته باقی ماندند .

تجربیات گرانبهائی در آزمایشگاه پیوند انستیتو«اسکلی فوسوسك» درمسکو که-سرپرستی آنرا دمیخوف بعهده‌دارد بعمل میآید . حیوان دو سری که چندی پیش عکس آن در مطبوعات مهم جهان از جمله تایم ، نیوزویك ولایف چاپ شد در همین آزمایشگاه عمل شده بود . سگ بزرگی بود که سر توله سگی به گردنش پیوند شده بود . سرتوله سگ اکسیژن لازم و تغذیه خود را از جریان گردش خون سگ بزرگ تامین

مینمود . هر دو سر شیر را میلیسیدند ، گوشت میخوردندو وقتی سربسرشان میگذاشتند خشمگین شده واق واق می کردند . یك سگ دو سر ۲۹ روز زنده ماند .

بنابقول دکتر دمیخوف :

«ساختن سگ دو سر ، دربادی امر بی فایده بنظر میرسد ، ولی از لحاظ زیست شناسی این تجربه‌بسیار با ارزش است زیرا ثابت میکند که عضو حساسی مانند مغز نیز بعد از پیوند شدن قدرت کار خود را حفظ میکند» . دمیخوف نظریه مدافعین غیرقابل سازش بودن نسوج را از لحاظ بیولوژیکی متزلزل کرده است . مفهوم این فرضیه اینست‌که هیچ موجود زنده‌ای، باعضوی‌که ازبدن جانور دیگری بآن‌پیوند شده باشد قادر بادامه زندگی نیست همین چند سال پیش‌بود که پیوند نسوج ساده از لحاظ علمی مورد تردید بود . خون نوعی نسج مایع است . خیلی از بیماران قبل از کشف چهار گروه مشخص خونی و این حقیقت که یك شخص میتواند از گروه بخصوصی بدون هیچ عارضه‌ای خون دریافت کند جان خود را از دست دادند . دانشمند معروف شوروی«فیلاتوف» برمشکل عدم سازش بیولوژیك ، در پیوند قرنیه پیروز شد . او روشی ابداع کرد که با استفاده از آن از کدر شدن قرنیه پیوند شده جلوگیری بعمل میآمد و بدینوسیله بینائی را به هزاران نفر باز گردانید .

حقایق جمع آوری شده توسط دمیخوف او را متقاعد نمود که عدم سازش بیولوژیك را در پیوند اعضاء از یك حیوان به حیوانی از همان جنس میتوان از بین برد . وظیفه شاق اینست که روش صحیح عمل جراحی ، مو بمو یادگرفته شود . وضع سگ گریشکاکه اکنون دو قلب دارد ، گواه‌زنده‌ای است که نشان میدهد دانشمندان درطولانی‌کردن عمرحیوانات عمل شده ؛ قرین موفقیت گردیده‌اند . بیش از چهارماه ازعمل جراحی این حیوان گذشته و هیچگونه علائم نومیدکننده‌ای تا حالا دیده نشده است . البته این بدان معنی‌نیست که گریشکا، بسرنوشت حیوانات سلف خود دچار نخواهد شد ولی دانشمندان برای رسیدن بهدف خود ناگزیر از ادامه آزمایش هستند . از دکتر پرسیدم :

ـ «کی فکر میکنید بتوانید این اعمال را روی انسان هم انجام دهید ؟»

جواب داد : «این عمل مستلزم تمهید مقدمات خیلی دقیق میباشد و تا اطمینان کافی بدست نیاوریم بچنین عملی

دست نخواهیم زد» .

اخیرا پزشك نامبرده سرگرم زنده نگهداشتن قلب وریه های اشخاصی است که در نتیجه تصادف جان خود را از دست میدهند . او فکر میکند که این اعضاء را میتوان جانشین ماشین های مصنوعی قلب و ریه بزرگ و ناکاملی که دراغلب کشور ها مورد استفاده‌اند ساخت . دمیخوف فکر میکند که قلب ها و ریه های نگهداری شده این اشخاص را میتوان در محفظه های پلاستیك شفاف قرارداد و بشرائین خونی بزرگ پا وصل کرد . این «ماشینهای زنده» بعوض چند ساعت می توانند روز ها ، هفته ها ، و ماهها کار کنند . میتوان از این اعضاء برای سبك کردن بار قلب بیمارانی که مورد عمل قرار گرفته‌اند استفاده کرد . دمیخوف فکر میکند که اعضاء پیوند شونده را باید از روی گروه خونی انتخاب کرد . دکتردمیخوف حرفهای خودرا با این جمله پایان داد :

«اگر قلب ها و ریه های نگهداری شده ، بطور عادی عمل کنند ، درآنصورت ممکن است که آنها را کاملا پیوند زد ولی برای انجام چنین عمل خطیری وقت‌بیشتری لازم است».

ترجمه : دکتر مجتبی ابراری



تنظیم مطالب از : دکتر عزت

دستگاه عجیب بدن

عجایب سلسله اعصاب

شبکه عظیم مخابراتی بدن ـ صدهزار سلول شنوائی در گوش ـ ۱۳۰ میلیون دستگاه گیرنده در چشم ـ شبکه های عصبی پوست بدن ـ اعصاب سمپاتیك و پاراسمپاتیك ـ ایستگاههای تقویت کننده .

از دیدن یك شبکهٔ تلفنی که در عرض چند دقیقه نقاط دور و مختلف را بهم ارتباط میدهد دچار تعجبی شگرف میشویم ولی به شبکهٔ درهم پیچیده ، عجیب و کاملی که هزاران بار از وسائل مصنوع دست بشر شگفت انگیزتر میباشد و در بدن خود ما قرار دارد کمتر توجه داریم . مقصود سلسلهٔ اعصاب است که شب و روز درخواب و بیداری ملیونها پیام را بوسیلهٔ ملیاردها سلول مخابره و دریافت می‌کند و از تپش قلب گرفته تا حرکت انگشتان پاها را زیر سلطه و اختیار خود دارد و با روشهائی اعجاب آمیز همه را هدایت می‌کند . برای پی بردن به اهمیت این شبکهٔ عظیم مخابراتی همینقدر کافی است گفته شود چنانچه آن‌را حذف کنیم به بدن انسان جز انبوهی از سلولهای نا منظم و پر هرج و مرج نام دیگری نمیتوان اطلاق نمود .

یك توجه سطحی به اعصابی که طعم غذا را به ما می‌چشانند و یا اعصاب دیگری که باعث میشوند صداها را بشنویم یا مناظر را به‌بینیم کافی است که اهمیت سلسله اعصاب را درك کنیم . در سطح زبان تعداد سه‌هزار برجستگی کوچك قرار دارد که هریك بوسیلهٔ رشته های عصبی با مغز مربوط میباشند . گرچه هنوز طرز کار این رشته های عصبی مشخص نشده‌است‌ولی تصور میرود قرار گرفتن ذرات غذا مانند دوشاخه‌ای که وارد پریز برق شود باعث میشود که جریان برق در این رشته های عصبی برقرار و به مغز منتقل گردد . مغز بلافاصله پس از دریافت پیام ها آنها را طبقه بندی و تفکیك می‌کند و بالنتیجه شما احساس می‌کنید که پرتقال ترش یا کباب بره گواراست . در گوش تعداد صد هزار سلول شنوائی وجود دارد . در اثر برخورد صدا با منتهاالیه رشته های عصبی، جریان خفیفی از برق بوجود می‌آید که پس از انتقال به مغز صدای سوت قطار را از نوای دل‌انگیز موسیقی تفکیك می‌کنید. د'ب ابن مغز ماست که توسط گوشمان اصوات را تشخیص میدهد .

هریك از چشمان ما ۱۳۰ میلیون دستگاه گیرنده در بردارد . که بوسیله آنها انوار مختلف را گرفته و به مغز منتقل میسازد. تصویر اشیاء و مناظر در چشمان ما منعکس

میشود ولی در حقیقت مغزما است که زیبائی یك منظره یا رنگ فلان جسم را تشخیص میدهد .

در سطح پوست بدن شبکه‌ای انبوه از رشته های عصبی ریشه دوانده‌اند و بمحض آنکه مثلا مینهٔ‌گرمی را با پوست دست‌آشنا سازند تعدادی از هزاران گیرندهٔ حرارتی متاثر میشوند و مغز را وادار میسازند که زنگ خطر را بصدا درآورد و بلافاصله دستور دهد که دست ، خود را کناربکشد. اگر آبی که از دوش حمام روی شما میریزد درجهٔ سردیش قابل تحمل نباشد اعصاب موجود در سطح پوست مغز را آگاه میسازند و او فورا تمام بدن را به لرزش درمی‌آورد تا بدینوسیله مکانیکی‌تا حدودی بدن را گرم نماید و از طرف‌دیگر رگهای موجود در سطح خارجی بدن را منبسط مینماید که خون بیشتری در آنها جاری شود و از این راه هم با سردی آب دوش مبارزه بعمل آید .

اعصابی که عهده‌دار به‌حرکت درآوردن عضلات میباشند وحدت اعضاء مختلف و متنوع بدن را کنترول می‌کنند . نبودن‌این قبیل اعصاب باعث میشود که مثلا نتوانیم دست یا پای خود را از جای حرکت دهیم.

در اصطلاح علمی سلول های عصبی را (نرون) مینامند. نرون ها دارای سازمانی مشخص و مخصوص بخود میباشند که با سلولهای دیگر بدن تفاوت دارد . غالب سلول‌های بدن بطریق تقسیم شدن تکثیر و ازدیاد پیدا می‌کنند و بدینترتیب است که بریدگی یك زخم التیام پیدا می‌کندیاموها و ناخن ها بلند میشوند ولی در مورد سلولهای عصبی ابدا اینطور نیست .

سلسلهٔ اعصاب بطور کلی بچندین قسمت مشخص تقسیم میگردند . قسمتی از آنها عهده‌دارکارهای غیر ارادی میباشند (مانند اعصابی که عمل تنفس و کار قلب وجهاز هاضمه را تنظیم وهدایت‌می‌کنند) ودونوع وظیفهٔ مختلف یا بهتر بگوئیم مخالف را انجام میدهند . این دو دسته دراصطلاح علمی یکی (سمپاتیك) و دیگری (پارا- سمپاتیك) نامیده میشود - اعصاب سلسلهٔ پاراسمپاتیك بالعکس کارشان کندکردن واکنش ها میباشد . بعنوان مثال تذکر میدهیم که اگر بدن فقط تحت تاثیراعصاب سمپاتیك بود مثلا قلب چنان کار میکرد که در اندك مدتی تباه میشد و بالعکس در صورتی که بدن فقط زیر اوامر سلسلهٔ پاراسمپاتیك قرار میگرفت قلب از کار می‌افتاد . بنابراین این دو سلسله کارشان مشترکا حفظ تعادل در واکنشهای اعضائی است که هدایتشان را برگردن گرفته‌اند .

هنگامیکه به علت یا عللی بدن انرژی زیادتری احتیاج داشته باشدسمپاتیك ابتکار عملیات را در دست میگیرد : قلب و ریه را وادار میسازد که تندتر کارکنند.برای همین است که در اثر کارهای دشوار نفس‌نفس میزنیم وقلبمان تپش های تندتری پیدا می کند . بالعکس هنگام خواب پارا- سمپاتیك حکمروائی مینماید وکوشش‌بخرج میدهدکه فعالیت اعضاء مختلف را به حداقل ممکنه تخفیف دهد .

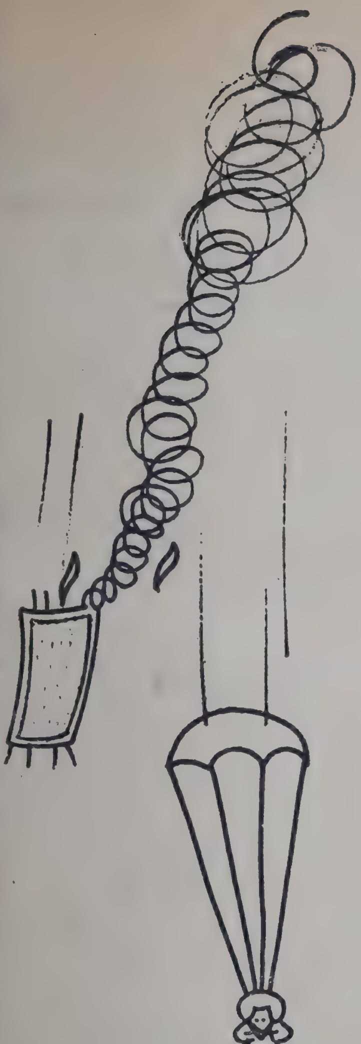
امروزه ثابت شده است که این هردو سلسله چون کارخانجات دقیق شیمیائی هستند که موادی فوق‌العاده موثر ایجاد مینمایند . پاراسمپاتیك ماده‌ای بنام (استیل کولین) و سمپاتیك مادهٔ دیگری بنام (نورادرنالین) ترشح مینماید .

قسمتی دیگر از سلسله اعصاب عهده‌دار هدایت کار های ارادی میباشند مانند راه رفتن - صحبت کردن و غیره طرزکار اینها با سلسله اعصاب ارادی تفاوت فاحش دارد . هنگامی که میخواهیم مثلا دست خود را بلند کنیم مغز فرمان مربوطه را صادر می‌کند بدینطریق که ارتعاشات الکتریکی را داخل رشته های عصبی مربوطه بجریان می‌اندازد . شدت این‌جریان الکتریکی بقدری ضعیف است که امکان دارد قبل از رسیدن به مقصد مستهلك شود ولی در طول راه ایستگاههائی برای تقویت

این امواج هست بطوریکه امواج الکتریکی باهمان شدتی که از مغز صادر شده‌اند باعصاب مربوطه میرسند ولی تمام این جریانات یك چشم بهم زدن هم فرصت‌لازم ندارد . سرعت این امواج در حدود ۳۰۰ کیلومتر در ساعت میباشد .

هنگامی که عصبانی میشویم و باصطلاح از کوره در میرویم رشته های عصبی گناهی بگردن ندارند . هیجانات و آنچه که باعث عصبانی شدن ما میشود مغز را متاثرمی‌کنند و مغز برای نشاندادن عکس‌العمل یك‌سلسله امواج الکتریکی به داخل رشته‌های اعصاب میفرستد و شدت همین امواج است که رگ‌ها را منبسط می‌کند و صورت را برافروخته جلوه‌گر میسازد یا باعث ترشح زیاده از حد شیرهٔ معدی میشود که‌منجر به زخم معده میگردد . در حقیقت در مورد ماجراهای عصبانی‌کننده نقش‌رشته‌های عصبی مانند یك شبکه تلفنی است که بوسیله آن اخبار ناباب و ناراحت کننده رامخابره کنند . اگر چه در مورد شناسائی کار سلسله اعصاب مانند رشته های دیگر دانش پزشکی پیشرفت های شایانی نصیب بشر شده است وحتی‌کارشناسان مخصوص‌امروزه میتوانند در غالب موارد با وسائلی دقیق رشته های اعصاب یك دست قطع شده را بهم پیوند بزنند و در تعدادی از کشور ها بانك (پیوندعصبی) مانند بانك‌خون فعالیت دارد معهذا دانشمندان هنوز با مسائل‌درهم پیچیده‌ای‌در مورد کار سلسله اعصاب مواجه هستند که هنوز بصورت معماهائی لاینحل مانده است . مثلا هنوز نتوانسته‌اند مکانیسم خارش بدن را توجیه کنند یا نمیدانند نوزادی که به دنیا می‌آید چگونه احساسی دارد که فورا لبهای خود را بمنظور گرفتن پستان جمع‌می‌کند.

شاید اگر بشر روزی بتواند به کلیه اسرار سلسله اعصاب دست یابد بتواند به‌این راز شگرف پی‌بردکه : **چگونه به انبوهی سلول که بدن را تشکیل میدهند میتوان‌نام انسان (باتمام صفات و مختصات مربوطه) را اطلاق نمود .**



از حوادث زندگی حضرت‌سلیمان

کاریکاتور از اردشیر محصص

زبان حیوانات



نویسنده : امه‌میشل
مترجم : عقیلی

قرنهاست‌که بشر در جستجوی یافتن وسیله‌ایست‌که بتواند زبان حیوانات را فراگیرد تا ازاینراه پی به‌افکارآنان برد . ولی باآزمایشهای گوناگون و زحمات فراوان موفق شده‌اند بجای یادگرفتن زبان آنها ، زبان خودرا به‌آنهابیاموزد.

اخیرا دانشمندانی که شب وروز در کنار حیوانات زندگی کرده‌اند و مطالعات فراوانی روی بعضی از حیوانات دارند موفق شده‌اند تاحدی بزبان آنها آشنا شوند . حتی زبان زنبور عسل را آنچنان فراگرفته‌اندکه میتوانندباحیوان صحبت کنند و آنرا بمیل و ارادهٔ خود بکار وادارند . منتها باید دانست که «سخن‌گفتن» و «کلام» وسیله‌ایست‌که فقط بشر آنرا بکارمیبر . ولی درمورد حیوانات صدا وکلام نقشی ندارند . مثلا در زبان سگ «عوعو» ابدا نقشی ندارد بلکه «بو» است‌که کلید اصلی آموختن زبان‌این‌حیوان است .

مورچه‌ایراکه شما در کنار ظرف مربا می‌بینید و طول قدش از یك میلیمتر ونیم تجاوز نمیکند آیا میدانید برای رساندن خودازلانه‌اش که احیانا درخانه مجاور واقع شده است تا تفسه‌ای که شما ظرف مربا را در آن نهاده‌اید چند برابر طول بدنش راه پیموده است ؟ اگر لانه‌اش در پنجاه متری ظرف مربا باشد این حیوان سی‌هزار برابر خود از راههای پر پیچ و خم ، سربالائی و سرازیری ، از زیرزمین وروی زمین ، ارتفاعات لغزان و «دریاها وکوهها» (جاهای کوچکی که مشتی آب درآن باشد برای این حیوان کوچك حکم دریا دارد) گذشته تا بدینجا رسیده است . اگر انسان بخواهد بهمین نسبت راه طی‌کند باید لااقل شصت‌کیلومترآنهم نه‌راه صاف ، بلکه ازکوره‌راهها و سراشیبی ها و پرتگاههای تند با تحمل خطرات فراوان درظرف یکی دو ساعت پیاده بگذرد تا نسبت بمورچه متساوی‌القوه باشد وحال‌آنکه چنین امری‌برای بشر محال است ـ پس‌باید بگوئیم‌مورچه‌حیوانی است بسیار نیرومند تر از انسان . حال این حیوان را بگذارید به لانه‌اش برگردد دیری نمیگذرد که ظرف مربا برنگ قهوه‌ای درمیآید و هزاران مورچه اطراف آن جمع میشود . زنان خانه‌دار خوب باین نکته واقفند و تنها راه برای رهائی از شر مورچه‌ها آنستکه لانه‌شان راخراب کرد چه فورا همان لحظه‌یکی ازمورچه‌هابسرعت میرود و بدیگران خبر میدهد .

کسانیکه به غارهای متروك میرفتند و به تحقیق دربارهٔ آنها می‌پرداختند تاچه‌حد رعایت احتیاط را میکردند تاگم نشوند ! برای رفتن به غارهای تودرتوی زیرزمینی متر به متر قدم برمیداشتند و تازه چه بساکسانیکه راهرا گم میکردند و حیران وسرگردان میشدند .

مورچه‌ای‌که از لانه خود را دوباره‌به‌ظرف مربا رسانده است از پیچ‌وخمهائی گذشته که

زبان حیوانات

چندین برابر آن غارها تودرتوتر بوده است. این حیوان بااینکه نه مهندس است و نه نقشه‌ای در دست دارد چگونه نشانی دقیق آن ظرف مربا را برای دیگر مورچگان که در لانه هستند، تشریح کرده است؟ وخود دوباره چگونه بازگشته است بی‌آنکه اندکی از خط سیر اصلی خود منحرف شود؟

تجربه نشان داده است که مورچه از تمام این موانع میگذرد. حال خودرا سرراه مورچه قرار دهیم و ببینیم این حیوان پس از کشف کوزهٔ مربا چه میکند؟

همه دیده‌ایم که چون دو مورچه بهم برسند اول بسرعت بهم نزدیك میشوند بعد روبروی هم قرار میگیرند و شاخك‌های خود را بهم می‌مالند «زبان مورچه همین است!»

آنچه راکه دو مورچه بهم میگویند یعنی همین «نزدیك کردن شاخك‌ها قابل نقل و قابل فهم است. کمااینکه اشخاص کوروکرولال با لمس کردن دست یکدیگر و دست زدن بهم. صحبت میکنند ـ تنها فرقی که هست اینست که هنوز کسی زبان مورچه را نفهمیده است!»

پرفسور «شوون» استاد حشره‌شناسی فرانسه تعریف میکرد که صدهابارخودوشاگردانش فوت و فنهائی بکاربردند بلکه اسرارزبان «شاخکی» را یاد بگیرند ولی بهیچوجه موفق نشدند قطعی است که وسیله ارتباط مورچگان ازطریق شاخکهاست ولی نحوه این ارتباط هنوز مجهول مانده است.

مثلا یکبار پرفسور «شوون» کمی طلای رادیوآکتیو در لانهٔ مورچه ریخت. در عرض چند ساعت تمام مورچه‌ها رادیوآکتیو شدند روزبعد مورچه‌های لانهٔ مجاور هم رادیوآکتیو شدند معلوم شد بین دسته‌جات مختلف انواع مبادلات سیاسی برقرار است. برای درك زبانی باید کلیدی ازآن زبان بدست آورد.

اگر اسرار این «زبان‌شاخکی» بدست‌میآمد چه‌بسا پی باسرار دیگر این حیوان‌پی‌می‌بردیم !

«سامیول» کتابی تحت‌عنوان «دنیای‌بزرگ» نوشته که درآن این مسئله را مطرح کرده ومملو از افکار و تصورات جالب است . من واو باهم دراینمورد زیاد بحث کرده‌ایم . مثلا باو تلقین کردم که دو مورچه را زیرنظر بگیریم و ببینیم آیا در کیفیات روحی‌گوناگون تغییری در طرز تماس شاخکها داده میشود یانه ؟ مثلا با روشن کردن کبریتی در مسیر یکی از آنها ، حالت اضطراب و ترس دراو ایجاد کنیم . پس‌اززحمت زیاد باین نتیجه رسیدیم‌که طرز مالش شاخکها بهم در کلیه حالات روحی شبیه یکدیگر است بدینمعنی که شاخکها را دراین حالت روحی همانطور بهم مالیدند که موقع کشف کوزه مربا بهم می‌مالیدند در هیچیك از حالات دیگرتغییری در وضع تماس شاخکها پیدا نمیشود .

خلاصة آنکه «زبان‌مورچگان» وجود دارد زیرا ما آثار آنرا می‌بینیم ولی هنوز قابل درك نیست وکسی نتوانسته است این زبان رابفهمد

حشره دیگری که بحال دسته‌جمعی زندگی میکنند ، زنبور عسل است . مانه‌فقط زبان این حیوان را میدانیم بلکه «گاهی میتوانیم حتی‌بااین زبان حرف بزنیم !» چه آزمایشهای «فن فریش» درباره زبان زنبورعسل این حقیقت را بثبوت رسانیده است : چنانچه لاوکی پراز عسل در فاصله معینی ازکندوی زنبور عسل قرار دهیم ، (مثلا دریك‌کیلومتری) وخود کنار لاوك بایستیم و مراقب باشیم ، خواهیم دید دیری نمیگذرد که زنبوری روی آن می‌نشیند و آنرا می‌چشدسپس بلند میشود و یکراست بسوی‌کندو پروازمیکند. حال اگر درهمین موقع زنبور را بگیریم وباعلامتی سفید که روی آن‌بگذاریم آنرا ازسایرین‌مشخص کنیم و دوباره آنرا رها کنیم خواهیم دید که چند دقیقه بعد ، دهها زنبور عسل پدیدار شده و

بی‌تامل روی لاوك نشسته و پس از مکیدن عسل، دوباره بسوی کندو پرواز میکند.

اما آن زنبوری‌راکه علامت‌سفید دارد بین آنها نمی‌بینیم. بنابراین باید قبول کنیم که این زنبور لاوکی راکه کشف‌کرده بود، برای زنبوران کندو تشریح کرده و حتی نشانی آنرا هم داده است. حال اگر پس از رهاکردن زنبوری که علامت سفید دارد. لاوك را پنجاه متر آنطرفتر بگذاریم خواهیم دید که زنبورها در نقطه‌ای که قبلا لاوك بوده در جستجو وکاوشند و یکمتر آنطرفتر نمیروند ازاینجا معلوم میشودکه نشانی لاوك را بطور دقیق بآنها گفته است.

زنبورعسل یا ساعت دقیق:

زبان زنبور عسل اصولا بصورت حالت رقصی است که صورت آنها درجهت معین و جهت خورشید قرار میگیرد و از تندی وکندی این رقص است که میتوان زبانشانرا ترجمه‌کرد. بنابراین خورشید نقش اساسی در زمان زنبورها دارد. حال این مسئله مطرح میشودکه روزهای ابری زنبورها چگونه باهم حرف میزنند؟آیا در این مواقع بکلی لال میشوند؟ درجواب بایدگفت که آنقدرها لال نمی‌شوند ولی مثل روزهای آفتابی هم نمیتوانند باهم حرف بزنند. همان رقص را منتها بحالت آرامی انجام میدهند و بسختی جهت ومسیر کندورا نشان میدهند و لااقل سه چهار درجه اختلاف دارد.

زنبور عسل میتواند روزهای ابری محل خورشید را پیدا کند و آن بوسیله انعکاس نور است. «فن فریش» ابتدا خیال‌میکرد اشعه‌ماوراء بنفش باعث میشد که زنبورها محل خورشیدرا درمواقع ابری پیداکنند درست‌است‌که زنبور عسل قادر است اشعه ماوراء بنفش راکه‌ما قادر بدیدن آن نیستیم ببیند. ولی درطول موجی که زنبور عسل میتواند این اشعه را ببیند، بعلت وجود ابر. مانند اشعه معمولی، از دید اوپنهان

است. یکی از شاگردان فن‌فریش بنام «لنداور» پس از آزمایشهای عدیده باین نتیجه رسیده که زنبور عسل حتی در نیمه شب محل خورشیدرا میداند بدینمعنی که درشب نیز، همه چیز برای او مانند روز است. قدما و حتی در قرون‌وسطی عده‌ای از دانشمندان تصور میکردند خورشیدی که شب غروب میکند همان خورشیدی نیست که صبح طلوع میکند ولی زنبوران عسل دهها‌میلیونها سال‌است که میدانند خورشید یکی‌است. اکنون باین نتیجه رسیده‌اند که زنبورعسل در شب خورشید را نمی‌بیند بلکه حقیقت آنستکه این حیوان یك نوع ساعتی در درون خود دارد که بدانوسیله حرکت خورشید را در آسمان تعقیب میکنند.

خلاصهٔ آنکه‌کوچکترین زنبوری که از روی گلی به‌گل دیگر می‌نشیند بطور طبیعی عملی را انجام میدهند که کاملترین و دقیقترین ساعتهای دنیا انجام میدهند یعنی حرکت خورشیدرانشان میدهد!

دانشمندانی که با زنبورهای‌عسل صحبت میکنند .....

لهجهٔ زنبور عسل

سال ۱۹۵۷ یکی دیگر از شاگردان‌فن‌فریش بنام «بوش» کشف تازه‌ای‌کرد وآن اینستکه «تمام زنبورها زبان واحدی ندارند و بایك‌زبان حرف نمیزنند. بلکه لهجه‌های مختلفی دارند!»

«بوش» برحسب مثال زنبورهای‌کشورهای مختلف منجمله ایتالیائی و آلمانی و قفقازی را آزمایش کرد و باین نتیجه رسید که هیچیك از زنبورهای ایتالیائی زبان زنبورهای قفقازی را نفهمیدند و بالعکس.

اخیرا دانشمندان بوسیله دستگاههای الکتریکی موفق شده‌اند، یك خرده چوب یا یك زنبور مرده را مقابل کندو برقص وادارند (یعنی بحرف زدن) و چون انواع رقصهای این حیوان

معرف یك نوع حرکت است ، ازاینروتوانسته‌اند این حیوانات بدبخت را باراده و اطاعت خویش درآورند .

آری بدینوسیله دانشمندان بخوبی بازنبور عسل حرف میزنند و آنها را بدلخواه خود «راه میبرند» و تنها دلیل آنهم اینستکه‌زنبورهاسخنان آنانرا میفهمند ! »

بیچاره این حیوانات چون رقص آن‌شیئی را می‌بینند و بآن آشنا هستند غافل ازاینکه آن شیئی ، زنبور عسل نیست ، همانطورعمل‌میکنند. آیا این کار عجیب نیست ؟

در یکی از رمانهـای پلیسی خواندم کـه جنایتکاری زبـان زنبوران عسل را بدینطریـق فهمیده بود و بهمین وسیله این حیوانات‌رابسراغ شخص مورد نظر می‌کشاند و حیوانات‌را وادار به نیش زدن قربانی خود میکند تا جائیکه‌بمنظور خودمیرسد . واقعا چه خیال‌پردازی‌ها !

اگر مدرسه «فن‌ریش» بهمین‌طریق پیش رود و به تجربیات خود دراین باره ادامه دهد ، ده سال دیگر ماهم دراین مدرسه ثبت‌نام‌خواهیم کرد تا در مدت کوتاهی زبـان زنبور عسل را بیاموزیم .

..... و دانشمندی که بااین حشره زندگی میکند

مقارن بااین زمان که فن‌ریش و شاگردانش اسرار زبان زنبورها را فاش میکند ، مـدرسه دیگری با متد و سبك دیگری که از هرحیث با سبك و روش فن‌ریش اختلاف داشت پرده از اسرار حیوانات بزرگتری از قبیل پرندگان و پستانداران برمیداشت . این مدرسه‌به«کورناز لوزنر» تعلق داشت . در همان حین‌که فن‌ریش با زنبور عسل حرف میزد ،«لوزنر» نیز بامرغابی و گرگ صحبت میکرد .

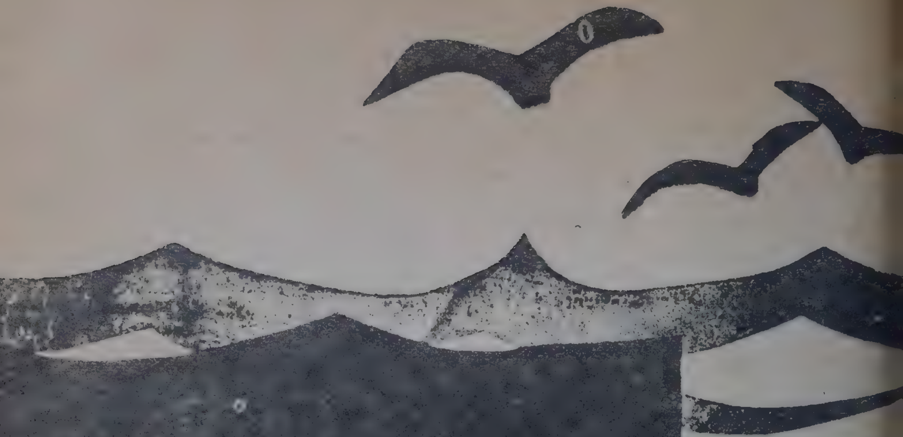
«لوزنر» دانشمند متبحری است‌که روی حیواناتی که مطالعه میکند کلیه آنها را ازهرجهت اعم از وضع‌روحی و جسمی ، می‌شناسد وبتمام

رموز زندگیشان آشناست او این حیوانات را دوست دارد وآزمایشگاه او چیزی شبیه «کشتی نوح» ، است ومانند «حضرت موسی» باحیوانات زندگی میکند. حوله‌ای روی شانه انداخته ودر چمنزار موسسه اش قدم زنان به مسائل علمی فکر میکند .... جوجه مرغابی‌ها مثل اینکه بدنبال مادرشان راه افتاده‌اند بدنبال او درحرکتند. دلیل آن بسیار ساده است:

«لوزنر» موفق شده است در روح این حیوانات نفوذ کند و عشق فرزندی رابیابد؛ بعبارة اخری او توانسته است «بآنها حالی کند که او واقعا مادر این جوجه‌است» این جوجه‌ها آنچنان اورا دوست دارند و معتقد شده‌اند که مادر واقعی آنها ، «لوزنر» است که حتی موقعی آنها را کنار مادر اصلیشان ، مرغابی ، که تخم کرده و روی تخمها خوابیده و این جوجه‌ها را بوجود آورده است ، میگذارد ، فورا باترس و وحشت عجیبی فرارمیکنند و جیك جیك‌کنان خود را در جیب‌های لباس ، توی پیراهن و زیر بازوی «لوزنر» پنهان میکنند . این جوجه‌ها تا به سن یك مرغابی واقعی نرسیده‌اند لحظه‌ای از «لوزنر» جدا نمیشوند باAو غذامیخورند ونزداو میخوابند .

راستی سر اینکار چیست ؟

بسیار ساده است ولی بقیمت عمری کار، زحمت و نبوغ حاصل شده است . موقعیکه «لوزنر» شاگرد مدرسه بود متوجه شد که هریك از حیوانات بنحوی با همنوعان خود ارتباط‌پیدا میکنند و برای پی بردن به نحوه این ارتباط بایستی از دورانی‌که در حال «توحش» یعنی همان حال طبیعی بسر می‌برند باآنها و مثل آنها زندگی‌کرد ــ باین دلیل موسسه اورا «کشتی نوح» باید گفت . درآنجا حیوانات احساس‌میکنند که در خانه خود هستند و «لوزنر» مهمان آنهاست ..



دریا و معجزات آن

بلی درست آنجاست ـ همانجا که پرندگان دریائی به‌پرواز و چرخش درهوا مشغولند ـ دکتر اوبر با اشاره انگشت بدریا نگاه مرا متوجه غلیان مایع سبزرنگ کدری نمودکه در چند صدمتری ساحل با کف خود دریای زیبا و مورد ستایش مسافرین را آلوده میکرد ـ شب وروز هزاران متر مکعب فاضل‌آبهای شهر نیس دراین محل ریخته میشود وسفره‌ای ازآب آلوده‌که اطراف آنرا آبهای نیلگون دریا احاطه نموده‌اند تشکیل میدهد ـ علت کوچکی سطح‌آب آلوده اینستکه متعفن‌ترین گل و لایها نمیتوانند مدتی طولانی در مقابل اثر تصفیه‌کننده آب دریا مقاومت نمایند .

دکتر اوبر بمن‌گفت که آب دریا در مظهر فاضل‌آب آلوده شده وبسیار اتفاق میافتدکه این آب هشتصد هزار«کلی‌باسیل» در لیتر دارا میباشد و در پنجاه متری مظهر ، تعدادکلی باسیلها باندازه‌ای تقلیل میابد که در هرلیتر آب دریا فقط صد تا دویست عدد کلی باسیل بیشتر یافت نمیشود واین امر مربوط بعلت رقیق‌شدن فاضل‌آبها در آب دریا ویا پراکنده شدن آنها در دریای بیکران نیست بلکه علت اصلی آب دریاست که میکربها را ازبین میبرد و این اثر تصفیه‌کننده بحدی است که نیم‌ساعت پس‌از ورود فاضل‌آب بدریا نه‌تنها آب مجاور مظهر فاضل‌آب ، بلکه حتی آب‌دهانه این‌مظهر تقریباً ازموجودات زنده مضره پاك میگردد .

دکتر اوبر بصحبت خود ادامه داده واظهار داشت مابررسیهائی بمنظوراستخراج انتی‌بیوتیکی که اثرش از کلیه محصولات طبی مورد مصرف فعلی بیشتر است ازاین نیروی لایزال «خودتصفیه‌کن شگفت‌آور» برای استفاده طبی بعمل‌آوردیم .

تقریباً در کلیه کشورها بررسیهائی دراین زمینه درجریان است و در شهرنیس (فرانسه) ازدوسال پیش درلابراتوارهای سربوم C.E.R.B.O.M. (مرکز بررسیها که در سال ۱۹۶۰ در لابراتوارهای شهر نیس تاسیس شد) بتوصیه و تحت نظر دکتر اوبر مدیر بررسیهای سازمان این مطالعات عملی میشود .

تهیه وتکمیل انتی‌بیوتیك حاصله از آب دریا باوجود اهمیت فوق‌العاده‌ای‌که دارد تنها منظور این لابراتوارها نیست

بلکه این مرکز بررسیها برای خودبرنامه‌ای تنظیم نموده که شامل کلیه موارد استعمال آب دریا برای معالجه انسان است یعنی در این مرکز اثرات بهداشتی آب دریا و بخصوص طرق‌معالجه بااین آب موردبررسی قرار میگیرند .

این میدان وسیع مطالعاتی‌که شامل کشت حیوانات ذره‌بینی دریائی و طرق معالجه باآب دریا (تالاسو تراپی)میباشد بدکتر اوبر شیفته دریا فرصت میدهد که کارهای دریانوردی و پزشکی راکه ظاهرآ آشتی‌پذیر بنظر نمیرسند بهم پیوند دهد و طبق‌گفته یکی‌از اقیانوس شناسان ایتالیائی گروه پزشکی دکتر اوبر را میتوان گروه ملوان نیز دانست .

من اهمیت کار این گروه را فقط موقعی احساس‌کردم که در عرشه کشتی کوچك ویژه مطالعات دریائی بنام سن‌ژالك ۳ بظرفیت ۱۰ تن که هرروز در موقع طلوع آفتاب برای نمونه‌برداری از آب‌دریا و رسوبات و حیوانات ذره‌بینی آن ازبندر خارج میشود درکنار آنها بودم ــ این اثر را نیز درکنار شیمی‌دانها و باکتری شناسان‌که برایم نکات مربوط به‌انتی‌بیوتیك دریارا توضیح میدادند احساس نمودم .

آقای «لوبو» یکی از اولین مطالعه کنندگان لابراتوارهای سربوم که ضمنآ مدیر لابراتوار کنترل آب شهرداری نیز میباشد بمن اظهار داشت که نیروی انتی بیوتیکی آب دریا فقط در دریا کاملا بظهور میرسد و این نیرو در آب دریائیکه در لابراتوار نگاهداری شده باشد پس از چندساعت ضعیف شده و بمیزان محسوسی پس‌از سومین روز نقصان میبابد و در هشتمین یا دهمین روز بکلی از بین‌میرود.

مشخصات دیگری این‌نیرو راغیرقابل دسترسی و مرموز جلوه‌گر میسازد مثلا این نیرو در آب دریا که در « اتوکلاو » قرارداده شده ویا ۷۰ درجه حرارت‌دریافت نموده باشد بی‌اثر بوده ودر آب دریا که بطور صنعتی ساخته شده‌باشد وجودندارد ــ درعوض اگر آب دریا در محلهای خنك و تاریك نگاهداری شــود نیروی انتی بیوتیکی آن مدت بیشتری دوام داشته و درصورتیکه از صافی گذرانده شودنیروی

خودرا حفظ میکند و این نیرو اساسآ روی باکتریهائیکه در دستگاه گوارش‌انسان و حیوانات اهلی یافت میشوند اثرمینماید.

حال این سئوال پیش میآید که آیا عمل تصفیه‌کننده آب دریا مربوط بشوری آب دریا یااجزای معدنی (خیلی‌کمیاب هستند) ویا حیوانات باکتری خوار و جلبکها ویاحیوانات ذره‌بینی دریامیباشد؟ــ البته ملاحظه میشود که بتعداد فرضیــات باید بررسی بعمل آید و لابراتوازهای سربوم هیچیك ازاین فرضیات و بررسیه رااز نظر دور نداشته و بررسیهای شیمیائی درباره شوری ــ کلر ــ مقاومت درمقابل الکتریسیته ــ میزان ازت واکسیژن‌محلول درآب ــ مقدار ایون‌های فلزی و شبه‌فلزی موجود در آب دریا انجام میگردنــد و همچنین آزمایشهائی که جنبه خاص‌باکتری شناسی دارد بموقع اجرا گذارده میشود یعنی باکتریهائی که بنظر میرسد در روی آنها انتی‌بیوتیك‌های آب‌دریا موثراندکشت میگردند و آنچه تاکنون باثبات رسید عدم ارتباط نیروی انتی‌بیوتیکی آب دری با شوری آن میباشد و باوجود اینکـ آزمایشهای دکتر بوتیو که چند سال پیش انجام گردید اثر باکتری خوارها را د ایجاد این نیرو منفی اعلام کرد معذلك توجه خاصی باین موضوع مبذول گردید و بررسیهائی در اینخصوص بعمل میآید و ضمنآ رد یاقبول فرضیه مربوط بعمل اجزای معدنی احتمالا چندین سال وقت و بررس لازم دارد ــ عمل حیوانات ذره‌بینی ه بطور مستقیم انجام نمیگردد زیرا اثـ انتی‌بیوتیك‌ها پس‌از گذراندن آب دریا ا صافی و عاری‌کـردن آن از نباتــات حیوانات بسیار ریز باز ظاهر میگردد از اینجهت عملیات و بررسیها متوجه‌تعبیر « دیاستاز » یاهرمون حیوانات ذره‌بینی

گردیده زیرا دیاستازها و یا هرمونهای حیوانات مزبور در تصفیه آب دریا موثر میباشند .

ممکن است عمل انتی‌بیوتیکی آب‌دریا مربوط بیك علت نبوده و چندین عامل‌در انجام این عمل شرکت داشته باشند و در اینخصوص دکتر اوبر بشوخی اظهارداشت که ما مشغول تنظیم صورت مجلس پلیسی در اینباره میباشیم بخصوص‌که موضوع هر آن پیچیده‌تر میشود و یکی از همکاران لابراتوارهای سربوم بنـام دکتر پلیسیه بکمك سایر همکاران ثابت نموده است که نیروی انتی‌بیوتیکی آب دریا با نیروی دیگری بنام نیروی « انتی ویرال » توام میباشد آیا مجزا کردن ـ غلیظ‌کردن و حفظ نیروی انتی‌بیوتیکی آب دریا میسر است ؟ـ هنوز خیلی زود است بتوان‌قطعاً باین سئوال پاسخ داد چونکه مادر آغـاز بررسیها هستیم ولی باید دانست باوجود اینکه در آغاز کار هستیم موفقیت ماحتمی است .

در انتظار روزیکه آب دریا شفادهنده مخزن انتی‌بیوتیك اعلام گردد باید باین نکته توجه داشت‌که آب دریا سرشار از مواد شفابخش است واثرات نیك استحمام درآب دریا مؤید این مدعاست استحمام در آب دریا در سواحل اقیانوس اطلس مانند سواحل دریای مدیترانه باندازه‌ای توسعه یافته‌که وزارت بهداشت عمومی سرگـرم تنظیم مقررات مربوط بمعالجه با آب دریا میباشد وطرح مربوط بمقررات پیشنهادی لابراتوارهای سربوم اصولا باتوجه بحداکثر پاك بودن آب دریا بمنظور مداوای مرضا تنظیم گردیده است و در اینخصوص درمواد ۱ـ ۲ـ۵ـ۶ و ۸ این مقررات تصریح گردیده که این آب باید ازمحلی عـاری از هرگونه آلودگی برداشت شود ونباید محتوی ذرات هیدروکربور باشد و آبی که بیش‌از ۲۴ ساعت از نگاهداری آن گذشته نبایستی مورد استفاده واقع گردد ودرصورتیکه محـل برداشت ثابت باشد میبایستی حداقل از ده‌متر پائین‌تر از عدد صفری‌که در نقشه‌های دریائی منظور شده برداشت گردد و قبل‌از صدور کلیه پروانه های تاسیس موسسات مداوا با آب دریـا باید اجباراً چهار نمونه آب در شرایط مختلفه هواشناسی برداشت و وسیله این موسسات تسلیم مقامات صادرکننده پروانه گردد .

نه میلیون فرانسوی که در تابستان امسال در پلاژها دیده خواهند شدمطمئناً درآبی‌که کلیه این شرایط خلوص را دارا هست شنا نخواهند نمود و این نکته را نباید از نظر دور داشت‌که هرچه دریابیشتر حائز شرایط کامل خود باشد بیشتر مورد توجه شناگران قرارخواهدگرفت .

من از چندین پزشك لابراتوار سربوم و مراکز دریائی کرانه‌های نیلگون اثرآب دریا را درصحت و سلامتی اشخاص سئوال نمودم ودر پاسخ این سئوال پزشکان معتقد باصول احادیث بمن اظهار داشتند که دریا برای مبتلایان بکم‌خونی و سل غیرریوی وبطور کلی برای مرضائیکه دوره نقاهت خودرا طی میکنند توصیه میشود ولی آب دریا برای مبتلایان بسل ریوی و بعضی از مبتلایان به‌تنگ نفس و عوارض قلبی و اعصاب بهیچوجه مناسب نیست و بایدازآن اجتناب کرد .

طبق نظر پزشکان جوانتر میبایستی ارزشی برای اینگونه تجویزات و یا مخالف آنها قائل شد ـ مثلا یکی از آنها بمـن

اظهار داشت امروزه نباید از آب وهوای مناطق وسیع صحبت بمیان آورد بلکه باید ازلحاظ آب‌وهوا مناطق را محدود نموده و درباره مناطق بسیار کوچك بحث نمود یعنی‌بطور کلی نمیتوان گفت که آب‌وهوای مناطق وسیع کرانه‌های مدیترانه و یاآب وهوای مناطق وسیع کرانه‌های اقیانوس اطلس برای مرضا مساعد و مناسب هست یا نیست بلکه در هریك ازاین مناطق وسیع اقلیمهائی با آب وهوای مختلفی یافت میشوند که بعضی از آنها کاملا برای مبتلایان بسل ریوی ویا برای کسانیکه بامراض عصبی مبتلا هستند مناسب میباشند بعضی عوامل شاخصی در آب وهواهای دریائی مناطق کوچك یافت میشوند که از آنجمله است باد ساحلی که با خود اجزای کوچك شیمیائی را که از کف امواج دریا ربوده همراه میآورد که طبق نظر پروفسور شابرول **Chabrol** پوست بدن وسخاط جهازتنفس را با ایون‌های مختلفه کلرور دوسدیم یا نمك طعام ـ برم‌ـ یلـسیلیس و غیره باصطلاح بمباران میکند ـ میزان ید هوای دریا ۱۴بار بیشتر از میزان ید هوای شهرها میباشد و طبق نظر یکی از پزشکان کودکان یدیکی از اجزای تشکیل دهنده هرمون غده درقی (تیروئید) که ماده اصلی رشد شناخته شده میباشد و بهمین دلیل آب دریا اثر بسیار نیکوئی در کودکان مبتلا بکم‌خونی و راشیتیسم دارد یکی دیگر از مشخصات اصلی جو دریا غنی بودن آن‌از اکسیژن و ازن میباشد .

گاز ازن یا تصفیه‌کننده هوا در جو دریا سه‌برابر بیشتر از جو اطراف زمین است و بهمین علت نباید تعجب کرد اگر باهالی شهرها که قسمت مهمی از سال را درهوای کثیف زندگی میکنند رفتن بکنار دریا وتوقف درآنجا توصیه میگردد .

مطالعات چندی درباره واکنشهای فیزیولوژیکی مربوط آب دریا مسجل نموده است‌که آب دریا مانند هوا اثر تقویتی و تحریکی دارد و معمولا این اثر بضربه شلاق توصیف شده وپزشکان اثر آب دریا را بفشاری در روی تکمه سرعت جریان خون تعبیر نموده‌اند .

میزان دخول و خروج خون ازقلب در دقیقه بلافاصله پس‌از استحمام در آب دریا افزوده میشود و پس‌از یکربع ساعت کمتراز میزان عادی قبل از آزمایش میگردد و رجعت خون بوضع عادی پس‌از چند دقیقه انجام میشود ـ الکتروکاردیوگرافی قلب اشخاص سالم نشان میدهد که این افزایش یا تقلیل میزان خون بطور مداوم میباشد و ازاین موضوع میتوان نتیجه گرفت که استحمام در آب (حتی خیلی سرد) دریا برای همه باستثنای کسانیکه مبتلا بتصلب شرائین هستند و نمیتوانند تغییرات خیلی سریع میزان دخول وخروج خون از قلب خودرا تحمل کند بطور کلی اثر محرکه نیکوئی‌دارد .

اغلب مشاهده شده است که هوای دریا ویا استحمام در آب دریا سبب افزایش عمل تبدیل مواد غذائی بمواد قابل جذب (متابلیسم بازال) بمیزان ۱۵ درصد درجوانان گردیده است و پزشکان مرکز مشهور دریائی جزیره نردنی **Nordeney** واقع درآلمان شمالی گزارش داده‌اند که برای برقراری تعادل جسم ساکنین این

جزیره ۲۷۰۰ کالری برای هرمتر مربع بدن لازم میباشد درصورتیکه مقدار کالری لازم برای ساکنین برلن و شارلتنبورگ ۱۵۰۰ است و بدینترتیب معلوم میشود که استحمام در آب دریا سبب تشدید سوختن مواد هیدروکربنه میگردد و بعلاوه این عمل سبب تسهیل دفع اوریـن بصورت ادرار میگردد و بااین دو میتوان برعلیه چاقی بطور موثری مبارزه کرد .

یکی ازمتخصصین روماتیسم بمن اظهار داشت که چون استحمام در آب دریا سبب تسهیل عمل دفع اسید اوریك خون میگردد لذا آب دریارا میتوان یکی از کمك دارو های مفید برای معالجه نقرس دانست و برعکس اشخاص مبتلا بمرض قند بایستی ازاقامت در کنار دریا خودداری نمایند و ضمناً استحمام در آب دریا سبب ازدیاد قند خون آنها بنسبت مقدارمتوسط ۳۵میلیگرم درصدگرم میگردد .

کلیه نکات نامبرده بالا مؤید ایـن مدعا میباشندکه محیط خاصیت و اثـر نیکوئی را بآب دریا اعطا میکند که ویژه این آب بوده وآنرا منبع استفاده‌های زیاد برای استحمام‌کنندگان میسازد .

بنظر دکتر « فنساگریو » آب دریا غنی‌ترین آبهای معدنی گرم میباشد وفقط فراوانی آنست که مارا ترغیب باستفاده از آن نمیکند ـ ۹۲ جسم سا که‌درطبیعت وجود داشته وشناخته شده و همچنین موادی که تحت نام خاکهای کمیاب معروف بدون استثناء درآب دریا یافت میشوند و البته عده‌ای از اجسام ساده بمقدار بسیار کم و غیرقابل ملاحظه‌ای وجود دارند ـ مثلا مقدار طلا در هر تن‌آب دریا ۵ تا ۱۵ میلیگرم است .

مسئله مهمی که باید برای ماحل شود اینستکه محیط داخلی بدن مابچه ترتیب ازاین ثروت بی‌همتا استفاده میکند و آیا از راه پوست بدن انسان اجسام موجود در آب دریا جـذب میشوند یا از طریق دیگر .

دکتر «باگو»مدیر قدیمی‌ترین مراکز دریائی فرانسه در « رسکوف »دراینخصوص عقیده دارد که ظاهراً نسوج انسانی که وارد آب دریا بحرارتی نزدیك حرارت‌بدن

میگردد مرکز تبادل یا جابجا شدن ایونهای بین جدارها میگردد و پدیده‌های زندگی و مکانیسم عمل ممکنه معدنی شدن دربرابر ما جلوه‌گر میگردد که عملی جز عمل جذب مواد درجدار نازك (اسموز) نمیتواند باشد وبنظر میرسدکه هر عضو و یا موجودی در هر لحظه هریك از موادیرا که درمجاورتش قرار میگیرد و برای‌خود لازم تشخیص میدهد انتخاب مینماید .

طبق نظر دکتر باگوبرای اینکه حقایق این اعمال برای ما ثابت‌گردد کافیست سرعت عادی شدن وضع پوست از قبیل تغییرات زبری ـ خشکی و حتی ضخامت را پس‌از استحمام آب دریا درنظر بگیریم مخـاطهـا کـه محتمـلا طرق دخـول اجزای معدنی آب دریا در داخل بـدن میباشند از سایر قسمتهای بدن حساسترانـد قابلیت نفوذی که پوست بدن مادر مقابل آب دریا دارد فرضیه جالب توجه ومقبولی است‌که یکی از پروفسورهای دانشکـده پزشکی پاریس در جواب سئوال من در مورد نظر دکتر باگو اظهارداشت .

این پروفسور بسیار متاسف بود که هیچگونه آزمایش جدی این موضوع را تایید ننموده است .

فرضیه دیگری که از طرف مراکز بهداشتی و معالجاتی با آب دریا در اواخر قرن گذشته وسیله یك زیست‌شناس عالیقدر بنام « رندکنتون » منتشر شده مبتنی بـر آنستکه پلاسمای انسان درحقیقت یك‌محیط مایع وآبی است زیرا مقدار بی‌اندازه زیاد مایع موجود در بدن مایك نوع محیـط آبی نظیر محیط آب دریا بوجود آورده که درآن سلولهای ما جدا از یکدیگر در همان شرایطی که در دوره لوران یعنی

دوره‌ایکه اولین موجود یك‌سلولی ظاهر شد نشو ونما مینماید و همین طبیعت پلاسمای بدن دریائی بودن مارا برملا میسازد .

کنتون بوسیله تجربه شیمیائی ثابت نمود که املاح موجود در آب دریا و پلاسمای خون بدن انسان از یکنوع وبنسبت مساوی میباشند ـ پس‌از اثبات این‌موضوع کنتون آزمایشهای دیگری انجام داد یعنی آنقدرآب دریا بسگها بطور تصاعدی تزریق نمود تا آب جایگزین خون‌گردید ومشاهده نمودکه وضع این حیوانات نه‌تنها بدتر از سابق نگردیده بلکه جنب وجوش بیشتری داشته‌اند .

بطوریکه ملاحظه میشود فرضیه فوق جسورانه وهوشمندانه و جذاب است وبیشتر بیك نوع بیولوژی متافیزیکی شامخ شبیه است تا علم تجربی .

پروفسور دانشکده پزشکی پاریس که دربالا از او نامبرده شد ازمن سئوال کرد چرا معالجه باآب دریا برویدادها توجهی ندارد ودراین زمینه عملا اقدام نمیکند زیرا رویدادها (اگرهم موفق بتفکیك علل نگردیم) مؤید این موضوع است که عمل شفابخشی آب دریا باشکال قابل انکار میباشد .

شك نیست‌که استفاده از آب دریا بصور مختلفه مانند حمام ـ دوش ـ مشروبات ـ تزریق وانجام عملیاتی مانند ماساژ یا ژیمناستیك و یاعرق کردن وضع عمومی بدن‌را بی‌اندازه منظم مینماید شعاع عمل معالجاتی آب دریا بسیار زیاد است و دکتر برنه مدیر انستیتوی دریائی بولوریس (وار) ضمن تهیه صورتی (بقول خودش غیرکامل) از امکاناتیکه ازاین طرز معالجه میتوان انتظار داشت تذکرداده که این طرز معالجه نقش مهمی درپیش گیری امراض ایفا میکند بدینمعنی کـه بوسیله آن عـوارض رماتیسمی مانند ارتروز وفاسد شدن دیسکها ومرض جلدی میتوان مبارزه نمود ووسیله بسیار موثری

برای مبارزه با چاقی و سلولیت و نقرس میباشد و سبب تسهیل رشد کودکان و جوانانیکه از رشد عقب مانده گردیده و اغلب سبب شفای امراض مزمن پوست ـ جهاز تنفس ـ جهاز گوارش و اعضای تناسلی میشود .

ایرادیکه بمعالجه با آب دریا وارد است اینستکه اثر ترمیمی و اصلاحـی آن موقتی است و نباید از آن انتظـار مداوای حقیقی و قطعی را داشت ـ دررد این ایراد دکتـر لاسیوس **Lasius** از انستیتوی دریائی بردنی در آلمان کاوش هائی نموده و ازبین ۵۳۰ مریض مبتلا به‌تنگ نفس که درسال ۱۹۵۳ با آب‌دریا مداوا شده‌اند ۸۷٫۹ درصد نتیجه خوبی برای مدت حداقل ششماه بدست آورده‌اند واز ۱۶۰ نفر مبتلا بمرض جلدی ۸۶٫۸ درصد نیز اظهار داشته‌اند که وضع آنهـا برای مدت ششماه بهبود یافته است از آب دریا انتظار معالجه امراض دیگر مانـنـد سینوزیت مزمن ـ فارنژیت و امـراض گوش را میتوان داشت .

دکتر اوبر در لابراتوارهای سربوم‌از داروئی که اجزای اساسی ترکیب‌کننده آن را آب دریا محتوی تعـداد زیادی حیوانات ذره‌بینی و یا عصاره خـالص حیوانات ذره‌بینی دریا تشکیل داده واغلب بصورت قطره ذره‌بینی ریخته میشوند و یاآنکه درموقع شستشوی سینوسها بکار میروند نتایج رضایتبخشی بخصوص در مورد

سینوزیت چرك‌دار بدست آورده است بطوری که ازبین ۵۹۰ نفر مبتلا باین مرض وضع ۴۴۳ نفر بطور وضوح بهبود یافته است .

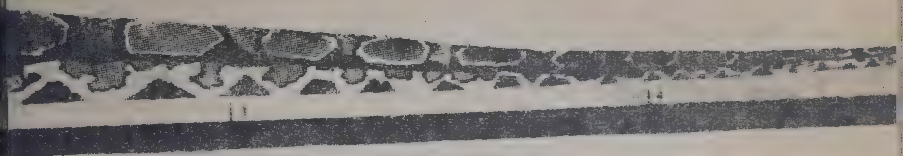
دکتر اوبر عقیده دارد که این نتایج خیلی جزئی و کم‌اهمیت کافی برای اتخاذ تصمیم‌نهائی و قطعی نیستند ـ این کارشناس وارد بحث درموضوع تحقیقی خود شده و شرایط یك‌طرز معالجه حقیقتاً علمی‌را بطرز زیر تشریح مینماید :

معالجه با آب دریا در اوایل رشد خود میباشد ومادر مرحله‌ای هستیم که انتظار اثرات ثابت از داروئی‌را داریم که طبق تعریف خود ثابت نیست و باید توجه داشته باشیم که نخست باید درباره آبهای دریا بعمل آید نه‌آب دریا چونکه روزبروز میتوان تغییرات فوق‌العاده حاصله (در اثـر تغییر شرایط اقلیمی ـ هواشناسی ـ جریان هوا) درترکیب شیمیائی و میزان حیوانات ذره‌بینی آبی که از محل معینی برداشت میشود مشاهده نمود .

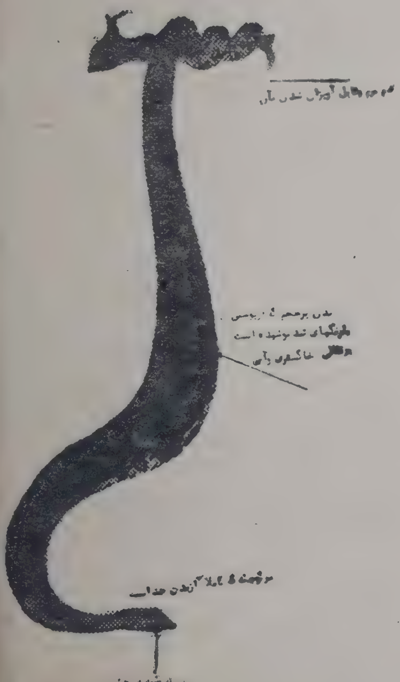
معالجه با آب دریا وقتی یك طریقه کاملا علمی شناخته میشود که ما موفـق بتعیین اثرات‌مخصوص آب معینی‌باترکیبات مشخصی بشویم ودر انتظار چنین موفقیتی باوجود اینکه هنوز واقف بجزئیات نیستیم میتوانیم ادعا کنیم که آب دریا دراغلب موارد تقویت‌کننده و شفابخش است .

بطوریکه دکتر اوبر اظهار نظر نموده معالجه باآب دریا آتیه درخشانی درپیش دارد و ممکن است در اثر مجاهدات کارشناسان‌از آب دریا انتی‌بیوتیك‌بی‌نظیری کشف واستخراج شود .

مار بوآ و گوارش های شوم آن



طول متوسط بوآ (ولی طول آن ممکن است به بیش از شش مت



در سال ۱۵۱۹ بود که دسته‌های « فرناندو کورتز » بزحمت از جنگلها و لجن‌زارهای آمریکای‌مرکزی‌عبورمیکردند. یکروز یکنفر گشتی از بقیه افراد ستون جدا شده و برای بررسی رفته بود . سرباز ها تفنگ بدست درحالیکه کمین کرده بودند پیش میرفتند و پاهایشان درخاکهای نرم و علفهای بلند فرو میرفت . ناگهان یکی از آنها به تنه درخت نازکی‌برخورد و درست همانموقع که میخواست از روی آن قدم بردارد متوجه شد که این درخت غیراز یك مار چیز دیگری نیست.

باین ترتیب بود که چهار قرن پیش مردم متمدن یکی از بزرگترین مارهای دنیا «بوآ» را کشف کرده‌اند .

«بوآ»ها چگونه زندگی می‌کنند

باوجود داستانهای موحشی که در بعضی کتابها نقل شده است ، «بوآ»ها حیوانات وحشی نیستند و هرگز بانسان حمله نمی‌کنند .

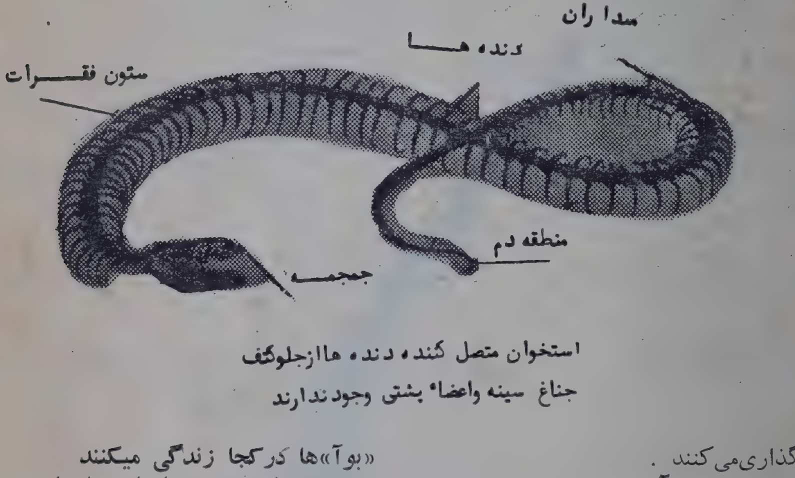
در حرکت تنبل و کند هستند و در کمین شکار می‌نشینند . در علفهای بلند مخفی میشوند و منتظر عبور طعمه خود میشوند که یکی از حیوانات کوچك‌جنگل است و در یك لحظه بلعیده خواهدشد .

« بوآ» برای دفاع از خود بدور دشمن می‌پیچد و با فشردن خود دشمن را خفه می‌کند ، بهمین جهت نام « بوآی خردکننده » را بآن داده‌اند ، که معرف

آنستکه بوآ با قدرت خود را بدوردشمن میفشارد . «بوآ» مار بدون زهر است ؛ تخمهای آن به بزرگی تخمهای غازاست و بوآهای ماده با دقت و مواظبت

فرو رفتن در تیره حیوانات باز هم بمغزی برمیخوریم که از ماده سفید تشکیل شدهٔ است و رویش را پوششی خاکستری فرا گرفته است .





استخوان متصل کننده دنده ها ازجلوکه
جناغ سینه واعضاء پشتی وجود ندارند

تخم گذاری می کنند .

اعضاء داخلی «بوآ»

تشریح بوآ با جزئی تفاوتی شباهت به تشریح سایر مارها دارد : بوآ بجای یك ریه دارای دو ریه میباشد این خاصیت نشانه برتری نامعلومی در طبقه‌بندی حیوان نیست ، بلکه برعکس است . درواقع دو ریه باعث میشود که دستگاه تنفس خیلی پیچیده باشد . ازاین نقطه نظر بوآ از مارهای دیگری که با داشتن یك ریه دارای دستگاه تنفس ساده‌تری هستند ، در مرتبه پائین‌تری قراردارد .

جدار قلب ناقص است و مغز کم توسعه یافته است (بنابراین هوشش خیلی کم است) . این آخرین باریست که با

«بوآ»ها درکجا زندگی میکنند

تقریبا همـــه انواع مارهای بوا (مهمترین آنها بوآی خردکننده است) درآمریکای مرکزی و امریکای جنوبی زندگی می کنند . اما در جزایر آنتیل ، آمریکای شمالی ، آسیا ، آفریقا ،استرالیا و در اروپای جنوب شرقی نیز وجود دارد .

استخوان‌بندی

استخوان‌بندی خارق‌العاده بوآ ، با تعداد شگفت‌آوری مهره و دنده در شکل دیده میشود . این دنده‌ها که خیلی ظریف و نرم هستند مانع حرکت حیوان نمیشوند . و چون باستخوان جلوی سینه (که وجود ندارد) متصل نیستند، آزاد

هستند و دو سر آنها بطرف زیر بازاست ؛ این دنده‌ها قادرند بمیزان زیادی از هم باز شوند تا بوآ بتواند طعمه‌های پرحجم را ببلعد .

میلیونها سالست که همه خزندگـان دارای دست و پا هستند . بوآ فقط دارای رانهای خیلی کوچکی است که در عمل به پنجه‌هائی پوشیده از فلس شباهت دارد و این پنجه‌ها به استخوانهای لگن خاصره کوچکی متصل هستند و در دو طرف نشیمنگاه قرار دارند .

غذا و گوارش

مارها بهیچوجه غذا را نمیجوند وطعمه خود را نجویده و یکپارچه می‌بلعند. دهان بوآ مانند مارهای دیگر ، فوق‌العاده باز میشود و عبور غذا را که اغلب حجمش زیاد است ممکن میسازد . غذا خوردن بوآ باین ترتیب است:

۱ـ بوآ بدون جویدن طعمه خودرا یکپارچه می‌بلعد . (شکل)

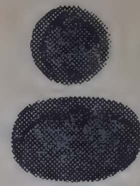
۲ـ بدن بوآ منبسط میگردد و طعمه وارد آن میشود . (شکل)

۳ـ آنگاه گوارش طولانی آغاز میگردد . (شکل)

بوآ ، درمدتیکه عمل گوارش بوسیله عصاره معده قوی انجام میگیرد ، کاملا بیحس باقی میماند و قادر نیست حرکت بکند .

اگر در این لحظه بوسیله دشمنهایش غافلگیر شود (بخصوص بوسیله انسان که بدنبال پوست آن برای ساختن کیف و





دنده ها که در قسمت جلو بهم متصل هستند میتوانند بطور عرضی ازهم بازشوند .

دندانساز مارافعی



دندانها از خارج به داخل بیشتر از پیش کوچک میشود غده زهری هم وجود ندارد .

کفش میباشد) کشته خواهد شد زیرا مطلقا قادر بمقابله نیست .

دندانها

بوآ نه‌تنها دندانهائی روی فك پائین و بالا دارد ، بلکه روی تمام استخوانی



که دهانش را تشکیل میدهد دندانهائی دیده میشود . این دندانها شبیه سیخهائی هستند که نوك آنها بداخل کج شده است و برای گرفتن طعمه و راندن آن‌بانتهای دهان بکار میرود .

زبان

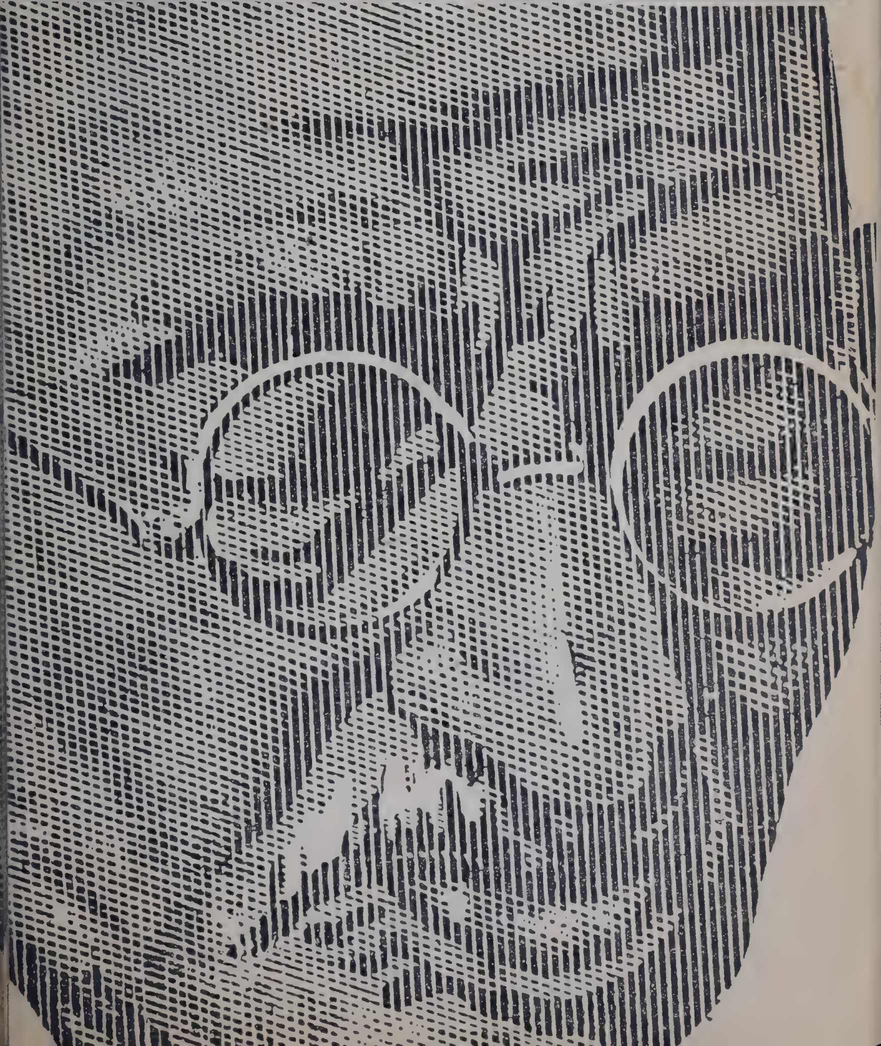
زبان بوآ که شاخه شاخه است‌ممکن است حتی موقعیکه دهان این حیوان‌بسته است از شکاف لب بالائی خارج شود . زبان بوآ برای چشیدن نیست بلکه عضو لامسه است .

طبقه‌بندی بوآ

جنس	:	بوآ
نوع	:	خردکننده
خانواده	:	بوآئیها
سلسله	:	مارها
طبقه	:	خزندگان
دسته	:	مهره‌داران
شاخه	:	پیچنده‌ها
تیره	:	حیوان



قوی ترین رهبری تاریخ



پانزده سال قبل در پگاه آزادی و استقلال هندوستان گاندی بدست تعصب ــ یعنی چیزی که تمام عمر در راه نابودی آن مبارزه کرد ــ به هلاکت رسید.

نهرو بربالین اوگفت: «باقتل گاندی» نور رستگاری ما خاموش شد ودر ظلمت معنوی فرو رفتیم».

گاندی با هیچ فکر و فرقه ونحله‌ای دشمنی نداشت؛ او دشمن تعصب و خرافه پرستی بود.

شاید فلسفه سیاسی او برای مبارزه باظلم واسارت بشری در همه جا و همه وقت موثرباشد ولی او با همین فلسفه در سرزمین پهناور هند بزرگترین رهبری تاریخ‌را به پیروزی قاطع‌رساند.

گاندی انسانی‌کامل‌بود؛ انسانی باآنچنان جلالت و کرامت که فقط میتوان وجودش را در پهنای تاریخ؛ نه در محدوده مرز ها وکشورها و عصری از اعصار؛ گنجانید.

خوادخواهی و طمع و قدرت پرستی وریب و ریا؛ درآستانه وجود او راهی نداشت.

و با این صفات بودکه گاندی در ظلمانی‌ترین دوران استعمار زمام رهبری چهارصد میلیون هندی را بدست گرفت و صلیب سهمگین این رهبری را تا قله پرافتخار پیروزی بردوش‌کشید. و سند آزادی ملت هند را باخون تزئین کرد.

★ ★ ★ ★ ★ ★

صبح یکی از روزهای ماه مارس سال ۱۹٤۷ ما دربرابر کاخ سرخ‌رنگ نایب‌السلطنه هندوستان در دهلی جدید ایستاده بودیم. ما سی نفر روزنامه‌نگار بودیم. دراینوقت اتومبیلی دربرابر پلکانی که بجلو خان مجلل و سرپوشیده راه داشت توقف کرد. و از آن شخصیتی برجسته پیاده شد که ما را وزانداز کرد، او **گاندی** بود.

دربالای پلکان، افسران انگلیسی رفت و آمد داشتند و نگهبانان هندی در انیفورم‌های پر زرق و برق فرو رفته بودند و بدان میمانستند که گوئی از فیلمهای هولیوود بدرآمده‌اند، اینان بیحرکت، بحالت خبردار ایستاده بودند. من متوجه شدم که گاندی هنوز دارد بآهستگی از پلکان بالا میرود تا با میزبانان خود ملاقات کند.

قطیفه سفیدی بر تن و پاپوشی بر ساقهای ضعیف و پیرش بسته بود. شال کتانی سفیدی بر شانه‌هایش انداخته بود که بر پشت استخوانی و

سوخته‌اش آویزان بود ، سرطاس و تیزش زیر آفتاب درخشان ، برق‌میزد دو سه نفر مصاحب همراه او از پلکان بالا میرفتند .

یك مرتاض برهنه بمن گفت درست مثل همانوقتی است که چرچیل سابقا او را احضار کرده بود .

راستی این مرتاض برهنه چه‌کسی را در قصر نایب‌السلطنه دیده بود؟ این خود نایب‌السلطنه لرد مونت‌باتن بود که چند روز قبل او را باسوارکاران نیزه‌دار بنگالی‌اش دیدیم . او آنروز بکاخ میرفت و مثل پادشاه انگلیس چهار اسب عظیم‌الجثه کالسکه زرینش را میکشید .

آخرین نایب‌السلطنه هندوستان از گاندی دعوت بعمل آورده بود تا درباره اعطا استقلالی که اتلی نخست‌وزیر انگلستان آنرا اعلام نموده بود ، گفتگو کنند . این گاندی نیمه‌برهنه قهرمان فاتحی بود که پیروزی ملت هند را تا آخرین لحظه و آخرین خط کشانده بود .

ازهمین لحظه مبارزه ضد استعماری نخستین فصل خود را در تاریخ جدید ، بازکرد و نتایج وخیم خود را ببارآورد .

بریتانیای کبیر و کهنسال ، دژ بزرگ امپراطوری خود ، هندوستان را با چهارصد میلیون جمعیتش ترك میگفت . او این دژ را بدون نبرد و یا لااقل بدون اینکه مبارزه را تبدیل بجنگ علیه خود نماید ، پس‌میداد . و فاتح این نبرد بدون خونریزی ، مرد سالخورده‌ای بود که به فقیری میمانست . همین پیرمردی که وقتی جلسه مذاکره با نایب‌السلطنه برای ناهار خاتمه یافت ، اندکی شیر و میوه بجای غذا خورد و تنها درگوشه‌ای از باغ بر زمین نشست و در سایه بوته‌های چیده‌شده قرارگرفت .

اگر نخستین نبردهای استقلال هندوستان را در دهۀ اول این قرن مطالعه کنیم خواهیم دید که این کشور نیز درصدد تعرض برآمده بوده است : تعرض و شدت‌عملی که با بمب و سلاح آتشین مشخص شد و شدت‌عمل متقابلی که انگلیس‌ها با تفنگ و توپ بدان پاسخ دادند . ولی اگر بدوره گاندی برگردیم ، متوجه خواهیم شد که او باکمال قدرت برای برگرداندن مسیر مبارزه ، کوشیده است و مطمئن بوده که‌طرق مبارزه او راه پیروزی را روشن‌تر و مشخص‌تر خواهد ساخت ، و قبل‌از او هیچکس باین فکر نیفتاده بود . درسال ۱۹۰۹ گاندی میگفت : « **آیا فقط یك نمونه میتوانید ارائه بدهید که ملتی تنها با نیروی ایمان آزاد شده باشد ؟**

نه ، و با اینحال ، مقاومت‌منفی، یا قدرت روحی نیروی غلبه‌ناپذیری است ، این نیرو قویتر ازنیروی اسلحه است » .

ازهمین هنگام ، گاندی باکمال قدرت علیه این اصل که « هدف وسائل را توجیه میکند » بستیزه برخاست . بنظر او بهتر آن بود که باین هدف هرگز تحقق داده نشود ، و یا دیرتر این هدف تحقق یابد ، تاآنکه با سلاحهای مخرب مقصود را حاصل کنند ، بعدها ، میاندیشید و میگفت که وسائل نامساعد بنحوی علاج‌ناپذیر بفساد هدف کمك میکنند و یا حتی آنرا غیرقابل وصول میسازند .

یك «اشتباه هیمالیائی»

براساس همین نقطه‌نظرها درسال ۱۹۱۹ تظاهراتی جالب بوسیله گاندی برگزار گردید . بدرخواست او ، نهضت سرپیچی مردم ، برای اولین‌بار درمیان توده‌های مردم رخنه کرد . این نهضت ایالات عمده هند و حتی سرتاسر ولایات را پیمود و پیروان «اصل مقاومت ملی » بتمرد

از قوانین و دستورات انگلیسی سربرداشتند و خود را بتوقیف و شتم وجرح و مجازات فرمانروایان سپردند و هیچگونه مقاومتی هم نورزیدند . انگلستان دستخوش بی‌نظمی شده بود پیروزی نهضت نزدیك میشد . ولی در بسیاری از محلات ، تعداد بیشماری از هندیان راه شدت عمل را در پیش گرفتند چون قتل ، خرابکاری ، غارت آغاز شد انگلیس‌ها نیز معامله بمثل کردند ، خاصه دراین‌مقام از بحث ، کشتار دستجمعی و فجیع «آمریستار» را باید یادآوری کرد که یك ژنرال انگلیسی فرمان داد مردم بی‌اسلحه را گلوله‌باران کنند .

درنظر گاندی این درام قاطع و تعیین‌کننده‌ای بود : با آن شیوه‌ای که او برای پیروزی درنظر گرفته بود طرفدار انگلیسی‌ها مینمود ؛ ولی اینك او بدل بدشمن قهار آنها شده بود بی‌آنکه طرق مبارزه خود را تغییر بدهد . ولی حادثه تیراندازی بجمعیت ، برای انقلاب هندوستان یقین‌کننده‌تر از هر مساله دیگری بود ، یعنی مسیر و جهت و ساعت انقلاب تغییر کرد . گاندی بیدرنگ تصمیم‌گرفت که نهضت تمرد از قوانین کشوری را متوقف سازد . باوجودیکه تعرضات انگلیس‌ها دربرابر شدت عمل هندیها اندك مینمود ولی گاندی میگفت : « **گوئی تیغی بود که در بدن من فرو میرود** » . هند هنوز پیام او را نشنیده بود و برای عدم تعرض آمادگی نداشت گاندی که اشتباه کرده بود و میگفت مرتکب « خطائی هیمالیائی » شده است ، لازم بودکه تعلیمات عدم تعرض رااز سرگیرد و هرچیز دیگر را متوقف سازد تا آنکه همه این درس را فرا گیرند . گاندی یك ربع قرن، ساعت پیروزی را عقب انداخت تا آنکه پیروزی با زور ، بدست نیامده باشد .

دراین یکربع قرن‌که از ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۷ بطول انجامید ، نتایج مبارزات هند هم ضد استعماری و هم انقلابی بود . یعنی هم مشخصات این و هم خصوصیات آندیگری را داشت : شورش استعمارزده‌ها علیه استعمارگران، مبارزه دهقانان و کارگران بخاطر آزادی اقتصادی ، تشکیل گزیده روشنفکران درمبارزه ، ایجاد یك حزب انقلابی ، بیداری و فعالیت توده‌ها تحت نظارت این حزب و غیره ولی از آغاز کار این مبارزه یکرنگ و یکپارچه بود . گوئی قانون آن بزبان تازه‌ای نوشته شده بود ، که درنظر تئوریسین‌ها ومتفکرین انقلابی‌که تنها بزبان مخصوص و طرز تفکرمارکسیستی آشنا بودند ، بغایت عجیب مینمود .

اهالی هندوستان بنحوی یکپارچه و بطور متحد با شیوه تازه‌ای در مبارزه آشنائی یافتند . انقلاب سبك گاندی (هندی) جنبه فکر محض و خصلت اخلاقی و آنهم یك اخلاق منهبی داشت . هر شکل مبارزه‌ای در هند ، با نظارتی که پیروان گاندی برآن روا میداشتند ، تبدیل بیك‌کیفیت اخلاقی و شیوه‌های صبورانه مبارزه منفی و مبارزه بدون سلاح میشد . شعار اصلی مردم هند در آنزمان **ساتیاگراها** و یا مبارزه منفی و اعمال نیروی حقیقت ازطریق تجلی واقعیت درونی وروحی افراد جامعه بود .

برای اعتقاد بیشتر باین موازین ، بیمناسبت نیست که « منتخبات گاندی» را مطالعه کنیم . بررسی اینکتاب نشان خواهد داد که تاچه‌اندازه این «نه»ای که دربرابر سلاح ، شدت عمل ، و کینه بکار رفته است ، انقلاب هندی را تبدیل بخصلتی نوظهور کرده و درخلاف جهت اعتقادات رایج قرن ، که شیوه‌های مبارزات خونین ضد استعماری و انقلابی را توصیه

مینماید ، پیشرفته است .
بااینحال گاندی با ناراحتی بسیار ، درلحظاتی که پیروزی ملت هند ، تحقق مییافت ، نتوانست ازشدت عملی که احساسات سرخورده ملت تجویز مینمود ، جلوگیری کند . خاصه وقتی هند و پاکستان ازیکدیگر جدا شدند و کشتار هندوها و مسلمانان درآنسامان آغاز گردید ، این شدت عمل توسعه بیشتری یافت .

معهذا گاندی عاقبت با آن نفوذ معنوی و اتکائی که بقدرت نفس و منش عالی اخلاقی وتدابیر صحیح وقاطع خود داشت، ازتبدیل‌مبارزه استقلال ، بجنگ داخلی و خونریزیهای شدید جلوگیری‌کرد . پای پیاده بمناطقی که قبائل و فرق‌گوناگون مذهبی بجنگ و ستیز میرفتند ، سفر میکرد و درآنجا بنطق و خطابه و وعظهای اخلاقی میپرداخت . روزه میگرفت ، و بکار بستن اسلحه را درمبارزات حق‌طلبانه نوعی عقب‌نشینی ازمواضع بشری و اخلاقی و مذهبی میدانست و گمان میکرد که شدت عمل همیشه عامل بروز اختلافات دامنه‌دار ، و بالنتیجه بنفع دشمن است.
گاندی عاقبت ، غروب یکروز در « اجتماع شکرگزاری » کشته شد : اجتماع بخاطر شکرگزاری از پیروزی انقلاب ! انقلابی بی‌نظیر و غیرعادی ، که مبلغی بی‌همتا داشت .
مجلس درمحوطه یك محله دور از انظار تشکیل میشد و او در همانجا در یك کلبه چوبین که با آجرهائی آهك‌اندود سفید شده بود ، زندگی میکرد ، اینجا کاخ ! مردی بود که ٤٠٠ میلیون نفر انسان‌سرنوشت خود را بدست او سپرده بودند . اودریکی از دو اطاقك خویش دربستری از چلوار دراز میکشید و یا سفره‌ای میگسترانید ، اعضا کابینه موقت حکومت مستقل هندوستان و رهبران حزب کنگره و همچنین نمایندگان نایب‌السلطنه را درهمانجا پذیرائی میکرد .
قبل‌ازغروب آفتاب ، خانه او مملو از جمعیت بود ، مردم ازهرسو بدیدن رهبر خود می‌شتافتند در ساعت شش گاندی جمعیت را میشکافت و با قامتی خمیده راه میافتاد . و درهمانحال ببازوان ، دختران خواهر خود تکیه میداد ، او از جایگاهی که اطراف آنرا جمعیتی انبوه فراگرفته بود بالا میرفت دعای آهسته میخواند و حاضران سرود مذهبی سرمیکردند و سپس او کنار بلندگو قرارمیگرفت و سخنرانی میکرد .
سالهای دراز کار گاندی آن بود که مردم را با نطق و خطابه رهبری کند و بمبارزه منفی وادارد ، راستی او چه میگفت ؟ حکایات کوتاه خنده‌دار، راهنمائی‌های اخلاقی ، نقل خاطرات شخصی ، دستورات بهداشتی وبالاخره شرح گفتگوهایش با انگلیس‌ها ....
او در آن واحد ، شخصیتی ساده و زیرك ، سیاستمدار و مذهبی، دهقان و فیلسوف و خلاصه آمیزه‌ای از چند خصلت متضاد اخلاقی و روحی بود .
اینك بیمناسبت نخواهد بود که خاطره‌ای را که از او دارم نقل کنم . درآغاز در مورد غذای‌خود حرفهائی‌زد و ناگهان گفت :
«میگویند که من طرفدار «عدم خشونت» هستم ولی من شدت‌عمل را بدرجات اعلی‌خود رسانده‌ام . منتهی شدت عمل من ، شدت عمل صداقت و راستی است . من باعمال قدرت : نیروی حقیقت معتقدم . شما همه مسلح هستید ، اگر قلب پاکی میداشتید ، سلاحتان قویتر و برنده‌تر بود:

سلاح عشق و ایمان . با این اسلحه میتوانید قلب قویترین دشمن خود را پاره کنید و او را خلع سلاح نمائید ».

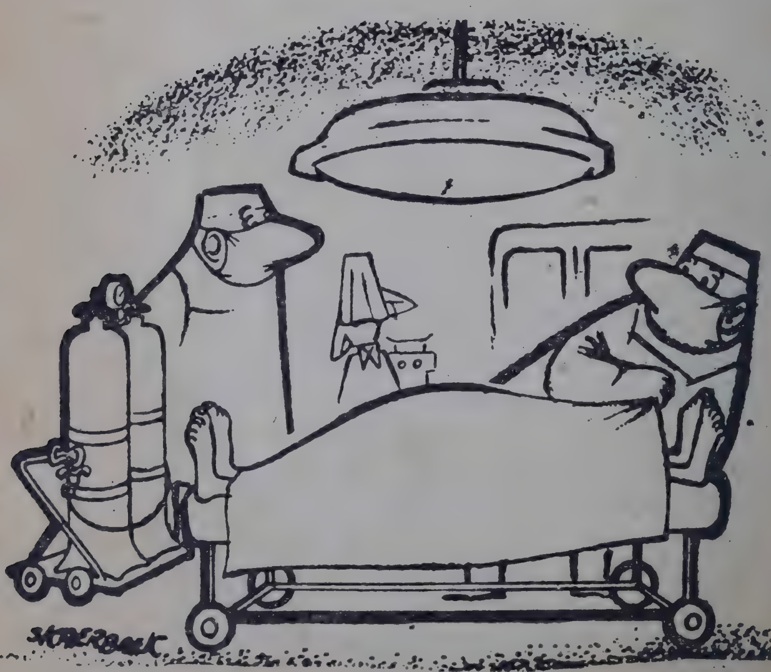
جمعیت درسکوت محض بسخنان او گوش می‌سپرد ، دربرابر او ازهرطبقه‌ای مردم بروی زمین نشسته بودند ، لباسهای ملی و محلی بارنگهای مختلف ، کتان ، چلوار ، دیبای زربفت ، کت‌وشلوار خلاصه همه و همه بندای او گوش می‌سپردند ، حتی رفتگران شهر ، دراینجا و آنجا صدای رهبر خود را با کف زدنهای ممتد و شورانگیز چلی‌تر و نیرومندتر میساختند .

در پشت این جمعیت زنان با لباسهای سفید و حجاب و چادرهائی ابریشمین و یا ساده بروی زمین می‌نشستند و گوئی اینان یکی از تصاویر مذهبی تورات بودند .

درحقیقت من هروقت در یکی از این مجالس ، یا تظاهرات گاندی شرکت میکردم احساس مینمودم که وقت خود را تبه نموده‌ام زیرا در قرن بیستم خود را در برابر یکی از پیامبران قدیمی میدیدم .

در یك غروب تاریك ، هنگامیکه گاندی مشغول ادای‌مراسم مذهبی و دعا بود با گلوله بدخواه متعصبی از پای درآمد . مرگ او حقانیت گفته‌هایش را بثبوت رسانید . زیرا او تا دم مرگ به بی‌آزاری و عدم اعمال قوه قهریه معتقد بود و بخاطر این عقیدهٔ خاص جان و خون خود را ایثار کرد .

بدون شرح



سنین ناسازگاری



تهیه کننده مقاله : دکتر مسروب بالایان

با استفاده از طرح و عقایدی که در مقاله میشل روسله دبیر آگرژه کارشناس فرانسوی درتربیت کودکان ناسازگار بیان شده است .

امتحانات گاهی با واکنشهای شدید از طرف محصلین مردود مصادف میشود . مسلم است که غالبا محصلین باهوش وگاهی هم‌درس‌خوان هستند که ازمردود شدن زجر میکشند وواکنشهای شدیدی از خود نشان میدهند . بنابرین صحبت مادر این مقاله مختصر منحصر بشاگردان باهوشی است‌که مردود میشوند ونه‌همه شاگردانی‌که مردود میشوند .

شغل معلمی درضمن اینکه دلخوشیها ولذاتی دارد دارای نومیدیها و غصه‌های مخصوص خود نیز میباشد . ازهمه بدتر هنگامیست‌که معلم میبیند شاگرد باهوشی بعلل مختلف در تحصیلات باعدم موفقیت روبرو میشود . بدین ترتیب اجتماع مقدار مهمی از ارزشها رابموجب مقررات خشك اداری کنار میگذارد ودست رد به‌سینه‌آنها میزند .

موسسات دولتی وملی‌کشور ماقادر و مجهز بحل این مشکل نیستند یعنی نه‌قادرند علل شکست این شاگردان باهوش را معین‌کنند ونه میتوانند چاره‌جوئی کنند . البته باکلاسهای ۶۰ ـ ۷۰ نفری ، درشرایطیکه معلم و مدیر حداکثر میتوانند اسامی شاگردهای خودرا بیاد داشته باشند جزاین‌انتظار دیگری نمیرود .

درواقع باید همه‌جا در مدارس ، درشهرداریها مددکاران اجتماعی وجود داشته باشند تا خانواده‌ها رااز این‌لحاظ راهنمائی‌کنند . باید مراکزی

تشکیل شود که والدین بتوانند دست بچه‌های خودرا بگیرند وبرای مشورت بآن مراکز بروند . البته این مراکز باید تماس مستقیم وخیلی نزدیك با مدرسه‌ایکه بچه درآن تحصیل میکند داشته باشند .

در فرانسه توجه زیادی بعلل خانوادگی عقب‌افتادگی شاگردان‌میشود. درواقع بدون اینکه خانواده اطلاعات خودرا در اختیار مدرسه و دبیران راهنما بگذارد ، بدون همکاری نزدیك خانواده بامدرسه نمیتوان به‌نتیجه مثبت رسید . اصولا رفتار شاگرد را بدون توجه بوضع خانوادگی اونمیتوان درك کرد .

بااینحال نباید نسبت بزندگانی خانوادگی شاگرد نیز توجه زیاده ازحد معطوف گردد . افراط وتفریط همیشه زیان‌آور است . اگر بخواهیم کنجکاوی بی‌حد وحصر بکار بریم ممکن است بامقاومت والدین مواجه‌گردیم. پدران و مادرانی که دوست ندارند دیگران حتی معلمان از زندگی ، از اشکالات و احیانا از بدبختیهای خانوادگی شان آگاهی پیدا کنند کم‌نیستند. باید مقدار معینی اطلاعات لازم‌وکافی بدست‌آورد وبعد روش خودرا نسبت بکودك مطابق اطلاعات بدست آمده تعیین نمود .

بهتر از همه آنست‌که کاری بکنیم که خانواده خود نزد ما آید واستمداد بطلبد اصل اینستکه طفل حس نمایدکه « باشکالات خاص » اووارد هستند ، دلسوزی میکنند و واقعا میخواهند باوکمك نمایند تا اشکالات خود را رفع نماید .

در هرحال هرگز وبهیچ‌وجه نباید شاگرد مردود را « محکوم‌کرد » بهترین دوست چنین کودکی آنکس خواهد بودکه اولین بار وضع وروحیه اورا درك‌کند حالا خواه آنکس معلم ، پدر ، مادر وبرادر و یا رفیق ودوست او باشد بیشتر شاگردان ناسازگاریکه من باایشان تماس گرفته‌ام از اینکه « اورا درك نکرده‌اند » و یا « باو اعتماد ندارند » ناله دارند باوجود اینکه این احساس گاهی باحقیقت وفق نمیدهد وظیفه مربی است که در درجه اول این احساس حقیقی یاکاذب را„از میان بردارد وبکودك القاکند که او سزاوار اعتماد واحترام است . جانشین‌کردن این احساس سالم بجای آن احساس ناسالم ممکن‌است همه‌چیز را دگرگون کند وسرآغاز تغییر وتحول عمیقی درزندگی کودك باشد .

واما چندکلمه هم درباره مربی ووالدین . آیا هرمعلمی ویا هرپدر و مادری میتواند این مسئله بغرنج رابرای کودك یانوجوان حل‌کند ؟ البته خیر ،کسی‌که خود مسائل روانی خودرا حل نکرده است ،کسی‌که خوددارای عقده‌های روحی حل‌نشده‌است چگونه میتواند بکودك ویانوجوان‌کمکی‌نماید. **و یا پدر و مادر مسئول راهنمائی شاگرد باید ازسلامتی مطلق فکری وروحی برخوردار باشند** . این موضوع را وزارتفرهنگ باید حتی‌المقدور برای‌تعیین مربیان راهنما ، تربیت‌بدنی ، وپیش‌آهنگی و غیره رعایت نماید . البته

نمیتوان انتظار داشت که در مدت کوتاهی مربیان ووالدین ما بی‌نقص گردند ولی لااقل میتوان خواست که برای انتخاب وتعیین مربیانیکه بیشترازدیگران وظیفه تربیت شاگردان را دارند این‌موضوع رعایت شود .

نوجوانان ازاینکه آنها را هنوز « بچه میدانند » زجر میکشند و این وضع دراغلب خانواده‌های مادیده میشود . آیا وقت آن نرسیده است که این اشتباه بزرگ را رفع‌کنیم . البته نوجوان باوجود اینکه دیگر بچه نیست ولی بزرگسال هم نیست واحتیاج براهنمائی دارد . دراینصورت چه‌کار باید کرد ؟ باید اورا باصطلاح « ازدور راهنمائی کرد » بطوریکه خودش متوجه نشود باید مربی بقدری حس اعتماد نوجوانرا جلب کرده‌باشد که خود نوجوان ازاو راهنمائی بخواهد دراینطور موارد هم نباید ازموقعیت استفاده کرد وهمواره « موی دماغ » شد باندازه‌کافی و لازم راهنمائی میکنیم و بعد اورا بحال خود میگذاریم که خودراه خودرا بجوید وبیابد . اما هرگز نباید اورا ازنظر دور داشت . چون نوجوانی سنین خطرناکی‌است و در حین کوچکترین لغزش اگر واقعا لغزش خطرناکی باشد بکمکش باید شتافت .

راجع بنوجوانان و کودکان باهوش تجربیاتی شده است‌که نشان میدهد بچه هرچه باهوش‌تر است حس اطاعت و فرمانبرداریش کمتراست . باید اذعان‌کرد بعضی ازروشهای قدیم تربیتی ماازکودك اطاعت بی‌قید و شرط وکورکورانه میخواهد واین موضوع بخصوص در سنین نوجوانی از دوازده تا شانزده سالگی بسیار مشکل است وحس عصیان مخصوص این‌سن‌را در نوجوانان برمیانگیزد .

درکلاسهای مخصوصیکه برای این‌کودکان باهوش ولی دشوار تشکیل میشود احتیاجی نیست که برنامه کلاسهای معمولی تغییر کند . دعوی برسر برنامه نیست . بلکه باید کودك را واداشت‌که **خود تحقیق کند وکشف نماید** نه اینکه مطالب جویده شده از طرف دیگران را بایشان عرضه کرد . باوجود این دراین کلاسها باید برنامه معینی داشت واز شاگردان خواست که این برنامه را اجرا کنند وحتی دراین مورد سرسختی نشان داد وانگهی‌تجربه‌ایکه درکشور فرانسه از چنین کلاسهائی بدست آمده است نشان میدهدکه این‌چنین شاگردان باکمال میل تن‌باین سختی میدهند .

مهم این استکه آنها را ازاین بی‌قیدی وروح صوفی‌منشی دربیاوریم. آنها باید درك‌کنند که ازطرف والدین ومعلمان محکوم نشده‌اند بلکه فقط اشکالاتی دارند که بکمك مربیان میتوانند آنهارا برطرف‌کنند .

غالبا درباره اصلاح شاگردان ناسازگار یك قلب رئوف و حساس یك رفتار انسانی ، یك توجه آمیخته با دلسوزی بیشتر موثر است تا روشهای مخصوص تعلیم وتربیت .

بدیهی است‌که دربعضی موارد مربی‌مجبوراست دست بروشهای‌مخصوص تربیتی هم بزند واز پزشك روانشناس یا مددکار اجتماعی استمداد بجوید .

اروپائیان

«آقای مکمیلان ، شما که نماینده ما، ونخست وزیر انگلستان‌هستید، آیا میتوانید بما بگوئید ، این بازار مشترکی را که ، روزنامه‌ها راجع بآن حرف میزنند ، در کجا تشکیل خواهید داد . در لندن یامحل دیگری از حدود و ثغور کشورما ؟ »

این بود قسمتی از نامه يك زن انگلیسی بنخست‌وزیر انگلستان . این زن انگلیسی از روی سادگی تصور نموده که بازار مشترك که اکنون چهار سال ازتشکیل آن‌در قاره‌اروپا میگذرد ، يك‌بازار مکاره جدید ، یا يك نوع بازار بزرگی است که اهالی شهرستانهای انگلستان و اکـوس مایحتاج خودرا بقیمت نازل ازآن تهیه میکنند می‌باشد .

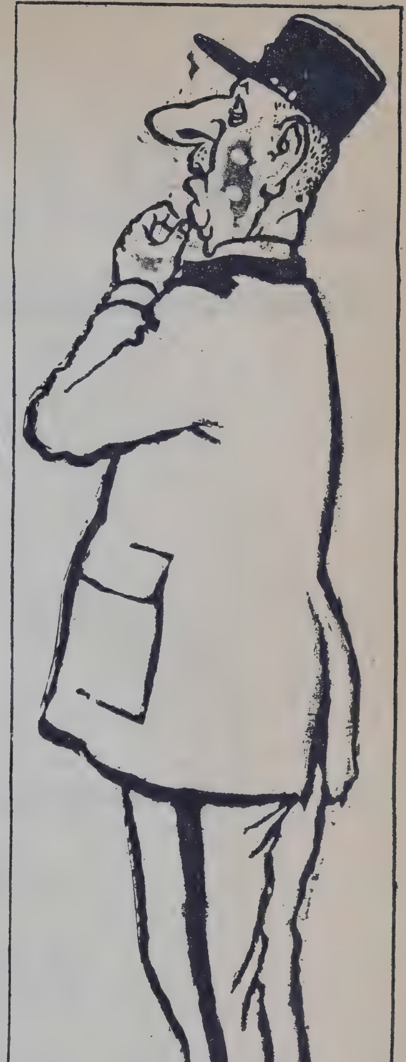
اما فرانسویها ، خوب میدانند ، که ، بازار مشترك باعث شده تا آنان از موقع آزاد شدن مرزهای شش کشور اروپائی همه روزه ، مایحتاج خودرا از مغازه های بزرگ فراهم نمایند .

اینك ، فرانسویها ، قبل ازاینکه ، در موقع صرف مشروب اشتها آور ، صحبتی راجع بمزایای قابل سنجش اتومبیل های فیات جدید یا اپل یا پژو یا سیتروئن های کشور خودشان بکنند ، از مبل و صندلی ایتالیائی استفاده کرده ، واخبار را بوسیله رادیو ترانزیستور آلمانی گوش میکنند . «وباین ترتیب بازار مشترك تازه در آغاز مشکلات خود قرار دارد . »

این جوابی است که ۱۷۱ میلیون

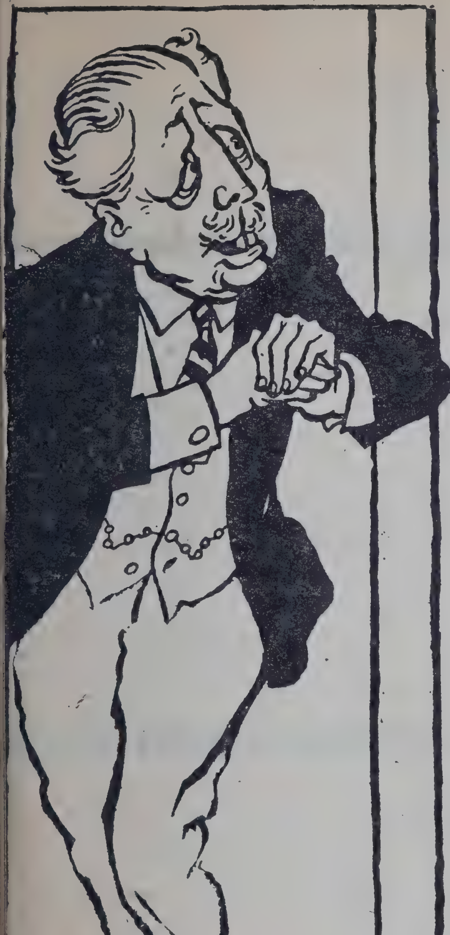
در کنار بازار مشترك

نفر ، مصرف کننده اروپای شش کشور ،



میتوانند بانتخاب کننده آقای مکمیلان
بدهند .

ویقینا بهمین علت استکه ، آقای
مکمیلان ، پاسخ بانتخاب کننده انگلیسی
را شخصا بعهده گرفت . این پاسخ را آقای



مکمیلان درسی‌وپنج صفحه چاپ ، ومابی
اعضاء حزب خودش (حزب محافظه‌کار
توزیع کرده‌است .

«نخست وزیر انگلستان میگوید ؛ نبایستی بعقب برگشت . آینده ، برای ما انگلیسها ، اروپاست ، ما یکه وتنها در جزیره خودمان چه خواهیم کرد ؟ آلمان ـ فرانسه ـ ایتالیا و کشور های بنه‌لوکس (بلژیك ـ هلند ـ لوگزامبورگ) از چهار سال قبل تاکنون ، از مبادله آزاد اجناس خود استفاده میکنند ؟ .....

بترسیم ازاینکه پارچه ، ویسکی و اتومبیلهای «ژاگوار» و «رولنر» ما بزودی برای مقابله بارقابت با بازار مشترك ، اجناس خیلی گرامی باشد .

سپس ، آقای مکمیلان راه حلی را بعنوان نتیجه ارائه میدهد . او میگوید ؛ عضو بازار مشترك بشویم ، بهتر بگویم ، بازور درهای بازار مشترك رابروي خودمان بازکنیم ، چون درهای آن شدیدا تحت محافظت قرار دارد !»

برای ورود به کلوب شش کشور ، بایستی بکلی دستهارا باز کرد ؛ دو پاسبان مهیب ، اوراق هویت را مطالبه میکنند :

فرانسه ژنرال دوگل و جمهوری فدرال آدنائر . یك فرانسوی راضی است ازاینکه بیك انگلیسی بگوید : «یقینا ، آقا ، شما میتوانید وارد بازار مشترك بشوید ؛ اما ، با شرائطیکه ، ما پیشنهاد میکنیم . تمام مقررات تراست بازار مشترك که در رم امضاء شده بایستی رعایت شود ، یعنی شما باید تمام مردمان کشورهای مشترك‌المنافع ومستعمرات سابق خود را ـ که بیم آن میرود همراه‌خودتان بیاورید ـ رها سازید . یقینا ، شما میتوانید چائی را بهر قیمتی که مایل باشید از هندوستان ، پنبه را از پاکستان ، ومس را از رودزیا خریداری نمائید .

ولی نبایستی کشور های عضو بازار مشترك را از اجناس ارزان قیمت این‌کشور ها پر نمائید . »

آدنائر صدراعظم ۸۶ساله آلمان‌فدرال که بالباس مشگی ویقه آهاری خود راست ومستقیم مثل عدد «۱» بوده و مدت‌سیزده سال است که برآلمان حکومت میکند ؛ در اینمورد رك وصریح تر از دیگران می‌باشد: او اخیرا در پاسخ رهبر حزب مخالف گفته است : تنها چیزیکه مورد نظر و علاقه او می‌باشد ، منافع آلمان است نه انگلستان و تمایل انگلستان بدخول ببازار مشترك

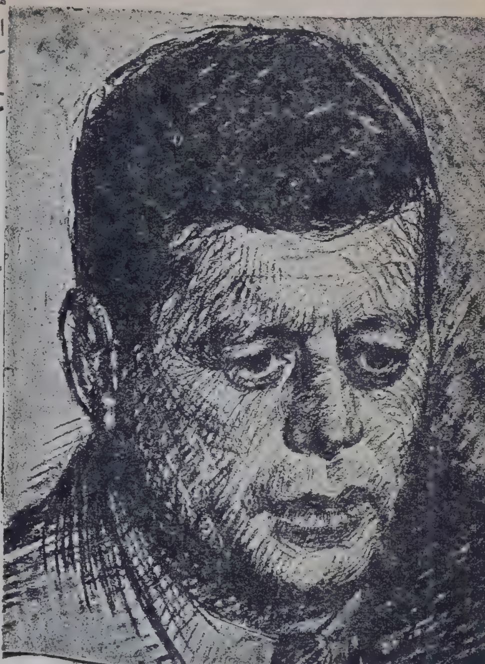


بمنظور نوع دوستی نیست !

ضمنا ، نزدیك دروازه های اروپا ، یك شخصیت دیگر هم مترصد و منتظر است. این شخص که بحدکمال ثروتمند بوده و

معهذا دلارهایش برای او مقداری ناراحتی ایجاد کرده ؛ امریکای آقای کندی می‌باشد .

بهرحال ، محافل مالی واقتصادی



اروپا بطور آشکاری قبول دارند که ایالات متحده امریکا برای توحید اقتصادی اروپا سرمایه زیادی بکار انداخته است . این توحید اقتصادی که اکنون صورت تحقق بخود گرفته یا در شرف انجام‌است ، نتایج حاصله‌اش ازآنچه که‌انتظار میرفت بیشتراست .

اکنون آلمان و فرانسه از میان کشور های آن در درجه اول ، آنچنان باتجارت وداد وستد خود شروع به ثروتمند شدن وانباشتن طلا نموده‌اند که باعث نگرانی ممالك متحده امریکا گردیده‌است .

بعلاوه ، اکنون می‌بینیم که پرزیدنت کندی پیشنهاد میکند ، ارسال دلار وطلا باروپا قطع شود ، ومزایای مالی شرکتهای بزرگ امریکائی که در کشورهای اروپا سرمایه‌گذاری کرده‌اند ، حذف گردد .

کارخانه داران امریکائی عمیقا باین فکر اعتماد واطمینان دارند . در هشتمین کنگره بین‌المللی حسابداران ، که اخیرا تشکیل شده ، آقای «فردریك‌دونر» مدیر موسسه عظیم ژنرال موتورز گفته است ، که امریکائی‌ها رویهم پنجاه میلیارد دلار ، که معادل دویست وپنجاه میلیارد فرانك جدید فرانسه است در ممالك دیگر سرمایه گذاری کرده‌اند ..

نتیجه شگفت انگیز

بعلاوه ، یکی از بانکداران پاریسی باستناد مدارك اظهار داشته ، که سرمایه گذاری امریکائیها در کشورهای عضوبازار مشترك از سال ۱۹۵۲ تاکنون بطور قطع از شش میلیارد دلار تجاوز کرده‌است . کلمات «بازار مشترك» اکنون نزد دلالان بزرگ «وال استریت» همان نتیجه شگرف را دارد که نزد کار خانه‌داران کوچك ناحیه غرب مرکزی یا ایالت تکزاس .

در حال حاضر ، کشور فرانسه رکورد جلب این سرمایه گذاری امریکائی ها را در اروپا لااقل از سه سال قبل‌تاکنون بدست آورده است . این سرمایه های بزرگ امریکائی قبل از همه در انگلستان بکار افتاد وبعدا متوجه کشورهای هلند و آلمان گردید . این سرمایه های بزرگ تاسال ۱۹۵۹ که درقیمت فرانك تجدید نظر شد ، از بکار افتادن در کشور فرانسه دوری جست ؛ ولی از آن سال ببعد فرانسه بردیگر کشورهای اروپائی ترجیح داده‌شد وبقول انگلوساکسون ها «سوگلی» بحساب آمد .

در اینمورد میتوان آمار صندوق مانهاتان بانك را که تاحدودی سری و محرمانه‌است بررسی نمود :

از سال ۱۹۵۸ از ۸۴۳ عملیات‌سرمایه گذاری مستقیم ، یعنی خرید کارخانه‌ها یا ساختمان کارخانه‌های جدید در اروپا که بوسیله امریکائی ها صورت گرفته‌است ۱۴۵ مورد آن در فرانسه ، ۱۳۵ در ایتالیا ۱۲۶ در آلمان غربی و فقط ۱۲۰ مورد در انگلستان بوده‌است !

در ابتداء دلارهای امریکائی مخصوص در راه نفت بکار میرفت، (ازجمله حفریات

«اسواستاندارد»شعبه فرانسوی موسسه عظیم امریکائی در پارانتی) ولی از سال ۱۹۵۹، بیش از پیش ، این سرمایه‌ها خیلی بیشتر در شعب ورشته های مختلف که شامل مواد شیمیائی و محصولات داروئی مربوط بـه صنایع مواد غذائی و مصرفی بوده بکار افتاده است .

سپس ملاحظه میشود ، این نـوع سرمایه گذاریهای بورسی ، که اکنـون بحد اعلای خود رسیده ومربوط باحتیاجات مصرف کننده و مواد غذائی است ؛ نشانه اینستکه سرمایه‌گذاری در مورد کارخانه هائیکه بر پایه فلزکاری و نفت و غیـره می‌باشد نبایستی مورد توجه قرار گیرد .

مسئله برای تمام کسانیکه میخواهند در قسمتهائی سرمایه گذاری بکنند که‌برای آنها مفید و سودمند باشد ؛ اینستکه دانسته شود ، آیا طریقیکه بوسیله امریکائیها تعقیب شده ، از راههای دیگر بهتر است یا خیر ؟ تردید نیست که سرمایه‌گذاری در قسمت مربوط بمحصولات مصرفی معمولی وعادی در یك اقتصاد پیشرفته ـ مثل وضع اقتصادی اروپا ـ مطمئنترین راه ثروتمند شدن‌است .

آری ! متخصصین بزرگ امور مالی «وال استریت» دراین بازار یکصدو هفتاد ویك میلیون،نفری مصرف کننده ، اروپای کوچك که عقیده دارند ، احتیاجات آن تامین نشده‌است ، سرمایه‌گذاری نموده‌اند .

مصرف کننده قاضی است

«در جنگ تازه سوپرمارکتها ، موسسه «اتحاد بزرگ» با برنامه‌ایکه هدف آن ایجاد ۲۲ فروشگاه بزرگ با پشتیبانی بانکهای کارپاریس می‌باشد در ناحیـه پاریس نفوذ میکند ؛ ودر رشته مربوط به یخچالهای برقی که رقابت فوق‌العاده شدید است . آیا گفته نمیشود که موسسه نیرومند «رادیو کورپرایشین اف امریکا » در نظر دارد با موسسه «وایرپول» برای خریدن سهام دسته «پونتیاك‌رویال» که بطور سریع و عجیبی ، اولین سازنده و تهیه کننده یخچالهای فرانسوی شده‌است شریك شود ؛

یقینا در اینمورد ، انگشت روی زخم گذاشته شده‌است . در این قسمت همانطور که گفته شد ، رقابت بسیار شدیداست .

ایتالیائیها ، مخصوصا ، برای اجناس خود ، بهائی که بطور خاصی رقابت کننده است ، تعیین میکنند .

این عمل برای چیست ؟ علتش اینستکه دستمزد کارگران ایتالیائی هنوز از سایر کشورهای دیگر بازار مشترك کمتراست . و بعلاوه آنها توانسته‌اند خودرا برای‌تهیه محصولاتیکه باب‌طبع اروپائیها باشد ،آماده نمایند . باین‌ترتیب می‌بینیم که شرکتها و موسسات ایتالیائی مثل ، اگنی ، زویا ، زانوسی ، هرکدام دویست تا دویست وپنجاه هزار گنجه کمد تهیه میکنند ، در حالیکه امسال ، بزرگترین موسسه فرانسوی بیش‌از یکصدو هفتاد هزار یخچال نخواهد ساخت.

این موضوع در فرانسه ایجاد ناراحتی هائی نموده‌است . وزیر صنایع وکارخانه‌ها در مورد مقررات یك موسسه امریکائی که از سه هزار کارگر خود ۶۸۶ نفر را مرخص کرده‌است ، تذکراتی میدهد «آقای بوکانوسکی وزیر صنایع فرانسه میگوید . چطور ! من اجازه نخواهم داد ، که در صنایع فرانسه یك سیاست تند و شدیدیکه هدفهای برنامه بازار مشترك را در نظر نمیگیرد اجراءشود ! فعلادستورها وتعلیماتی برای آزمایش برنامه مربوط به سرمایه گذاریهای خارجی مخصوصا امریکـائـی در فرانسه میدهم . »

هرچند اکنون‌اختلافات بطور دوستانه حل گـردیده است : ولی بیـن مقامات فرانسوی و کارخانه داران امریکائـی هماهنگی کامل وجود ندارد :

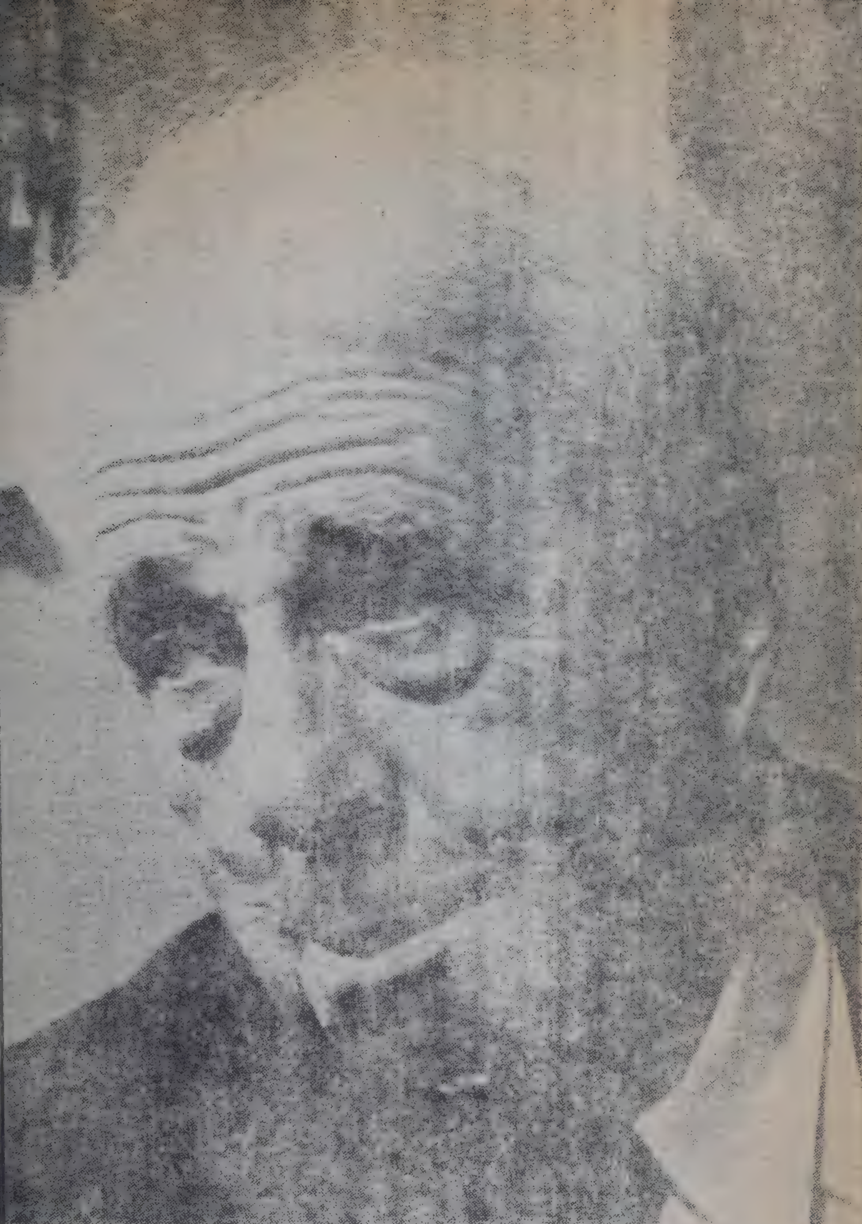
فرانسویها میگویند :

«ما نمیخواهیم مورد استعمار قـرار گیریم ـ بعلاوه ما حق داریم نسبت بقرض دهندگان سابق خود که اکنون با سماجت پیشنهاد کمك میکنند محتاط و سخت‌گیر باشیم . »

در عـوض آمریکائیها ، یادآوری میکنند که اروپا را در موقع حساس ، از بدبختی نجات داده‌اند . مصرف کننده فرانسوی اینطور قضاوت میکند : برای او ، جنگ قیمتها که منتج بجنگ سرمایه گذاریها میشود ، امر مفیدی است .

با این بازار مشترك برای یك فرانسوی خریدن جنس همیشه بقیمت ارزان بصورت یك حقیقت درآمده‌است .

ترجمه : دکتر اکبری



مرگ شاعر

قیافه رابرت فراست ، درست مثل کشتزار های نیوانگلند ، کشتزار هائی که یازده سال از روزگار جوانی‌اش در شخم کردن آنها سپری شد ، قیافه‌ایست خشن ، مطمئن و تعیین کننده ....

بعنوان یك برزگر و یك معلم ، رابرت فراست ، تا چهل سالگی هرگز خودش را شاعر نمیپنداشت ... درحالیکه طپیدنهای قلب او همیشه از یك قلب شعر آفرین ، حکایتها داشت ...

هنوز شانزده سال بیش نداشت که نخستین شعر او در بولتن یکی از دبیرستانهای شهر «لاورنس» در ایالت «ماساچوست» بچاپ رسید و این بمنزله مقدمه‌ای بود برشهرت او که سالها بعد ، در سرتاسر جهان ، طنین افکند ...

اشعار فراست ـ تا آنجا که مربوط به نخستین مراحل زندگی شاعرانه اوست تجلی دهنده زندگیها ، عشقها ، اشکها و زیبائیهای دهات و ده نشینان ساده دل و رنجدیده است ...



رایحه مطبوع و سکرآور چمن های سر سبز ... سکوت خیال انگیز و عمیق جنگلها : هنگام یورش ناگهانی سرمای مرگبارزمستان ... رخشندگی‌غم‌افزای درختان

یخ زده‌ی برف بدوش : پس از یك طوفان پیش بینی نشده و شکننده ...

اینها بودند پاره‌ای از پدیده های الهام بخش دوران شباب نبوغ رابرت فراست .

و اما ... برحسب گذشت زمان ، همراه با زمان ، فراست بعنوان یك انسان متفکر ، با مهارتی تردید ناپذیر و اعتماد بنفس همه جانبه ، بسرودن اشعار عمیقی پرداخت که اغلب جوانب از یاد رفته فلسفه حیات بشری، در ادبیات آن، بیداد میکردند ...

درآخرین سالهای زندگی ، نبوغ او ، بوسعتی که در گذشته های زندگی او سابقه نداشت ، شکفتن آغاز کرد و فراست عصاره این شکفتگیها را در مجموعــه‌ای بنام «در کشتزار متروك» بچاپ رسانید .

تنها چند روز پیش بود که رابرت فراست چشم از جهان ـ از زندگی و هرچه مربوط بزندگیست ، فروبست ... واکنون ...

شاید این چند قطعه زیبا ، عمیق و فلسفی که از : «... کشتزار متروك» او ترجمه شده ، آنها را که در زمان‌حیات او ، با او ناشناس بودند ، پس ازمرگش ، موجبات آشنائی ایشان را ـ با شاعر بزرگی که ازخاك الهام گرفت ـ خاکـی زندگی کرد ... و بالاخره چند روز پیش بخاکش سپردند ، فراهم کند ...

● ● ● ● ●

(۱)

بی نصیب

زمانی که هنوز بچه بودم ،
یك روز ...
در «کالیفرنیاسی‌یرا»
عقابی غول پیکر ،
با تمام هیبت دهشتزائی که در طبیعت عقابها هست .
مرا ـ با یك حمله ناگهانی ـ بزمین کوفت ...
و سپس :
بدانسان که پنداشتی قصد وزن کردنم را دارد .
از زمین بلندم کرد ...
اما ...با خود نبرد ...

پیش بینی نتیجه این قبیل حوادث غیرمترقبه .
دشوار است ...
کما اینکه ...
هنگامیکه من ــ وحشت زده ــ
بسوی پدر ، مادرم دویدم ...
آندو ، صمیمانه بمن گفتند :
تو ــ بخاطر عظمتی که هرگز نصیبت نخواهد شد ــ
از آستان سلطان پرندگان .
رانده شده‌ای ...

***

از آنروز ، خاطر من ،
برای همیشه ..،
آزرده است .
آخر ... چرا درحالیکه من خود میدانم ،
ــ تنها من و هیچکس دیگر ــ
که در بسیط زمانه ،
قله‌ای نیست که روزی مرا آشیانه نباشد ...
آن عقاب
حتی یك نشانه که مظهر لیاقت من ،
با هم نشینی ستارگان باشد ،
در من نیافت ؟

(۲)

بیل عاطل ...

در گوشه تك افتاده‌ای از یك باغ ،
صرفا برحسب اتفاق ،
از روی بیلچه‌ای که عاطل بزمین افتاده بود ،
با سرپنجه راه‌رفتم ...
و بیلچه از من رنجید ...
و رنجیده خاطر ، قد علم کرد ...
و ضربتی کاری ، به پناهگاه شعورم ،
به سرم ،
وارد کرد ...
گرچه این عمل ، عملی قابل سر زنش نبود ...
اما ، من احساس کردم که این ضربت ،
ضربتی کینه توزانه و تعمدی است !
احتمال دارد این گفته مرا ،

بحماقت تلقی کنید ...
اما ...
مگر تاکنون قانونی تدوین شده ،
که برحسب آن بتوان سلاح را ،
به ابزار کار ،
تولید کرد ؟
هرگز !
با وجود این :
اولین ابزار کاری که من روی آن پا گذاشتم ،
به اسلحه تبدیل شد ...

(۳)

گفتگوی مه و دود

مه : ـ من معتقدم اینها که در آغوش این
خاك خفته‌اند ،
هیچ نمیدانند کجا هستند ؟!
دود : ـ آنها ؟!... آه ! مدتهاست همین جا هستند !
آمده‌اند تا ،
درختها را از یکدیگر جدا کنند ..
ودرفاصله جدائیشان ،
جاده‌ای بسازند ...
مه : ـ با وجود این
من تردید دارم دراینکه آنها بدانند کجا هستند !
و میترسم هرگز ندانند !
جاده‌ای را هم که بناست بسازند ،
بخاطر اینست که گروهی پریشانحالتر و
پریشانفکر تر از خود ،
بسوی خود بخوانند ...
دود : ـ من ، از دودی که با پیچ و تاب

از داخل این دودکش .
راه آسمان را ، در پرتو ستارگان ،
می پیماید ..
چون یك سایه .
چون یك خیال مبهم ...
پاسداری میکنم ..
تا سعادت آنها دستخوش نومیدی نشود ...
مه :ـ هیچکس ـ حداقل من ـ
هرگز حاضر نمی شوم آنها را ،
صرفا بخاطر اینکه نمیدانند کجا هستند ...
بفراموشی بسپارم ..
من نقطه مقابل محکوم کننده دود هستم !
زاده رطوبت شبانه باغها ...
و هرگز بیش ازبلندترین درختها .
اوج نمیگیرم !
من ، مظهر همآهنگی طراوت باغها هستم !
اینست آنچه من هستم !
سرنوشت منهم ـ چون سرنوشت تو ،
بفردای آنها پیوسته است !
دود :ـ آنها ، مگر نمیخواستند زبان محلی را
یاد گرفته‌باشند ؟!
دراینصورت ، چرا از سرکرده بومیان نمی‌پرسند که..
کجا هستند ؟!
مه :ـ اغلب . این کار را میکنند :
اما . هیچکس عقلش بجائی نمیرسد :
آنها حتی از فیلسوفانی که پاره‌ای اوقات
سکوی وعظ را ترك گفته و .
بدیدارشان میآیند ، میپرسند .
آنها از هرکس که پیش آمد ، می پرسند !
عقیده کلی براینست که ، بالاخره ،
روزی جنگل حقیقت ، آتش خواهد گرفت ...
و همه زوایای تاریك عالم هستی را ،
روشنی خواهد بخشید ..
آری !
مدتهاست که آموختن بصورت جزئی از
مذهب آنها در آمده است !

دود : ـ اگر روزی رسید ...
و آنها فهمیدند کیستند ،
آنوقت ، خواهند فهمید که ...
کجا هستند ...
اکنون چه بودنشان و کجا بودنشان .
چه برای خودشان ،
چه برای کسانیکه ازدورشاهدموجودیت آنهاهستند.
امری باور نکردنی است ...
موجودیت آنها تصادفی‌تر از آنست که .
باور کردنی باشد ...
مه : ـ گوئی ، دارند در تنگ ظلمت .
پچ‌پچ‌کنان ، چیز هائی میگویند ..
فکر میکنی چه موضوعی میتواند .
شب و روز آنها را ،
بخود مشغول دارد ؟!
افسوس ...
فتیله چراغ ، زبان چراغ را ،
بحلق چراغ فرو کرده‌اند ...
اما زبان خودشان ، هنوز در حرکت است ..

ترجمه : **کارو**





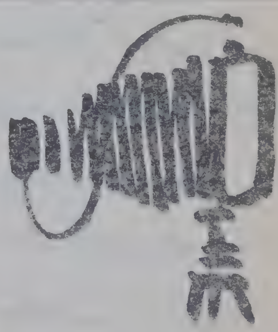
پدیده های نوظهور از کتاب «مآثر و الآثار»

- ظهور اعتقاد بر دوران دم
- امتداد تلفن
- ترویج علوم و عمل عکاسی
- اصلاح کلاه
- رواج اخراج سنگ مثانه
- ایجاد روزنامه
- انتشار زراعت خشخاش
- ورود بالون در ایران
- شیوع طبخ چلا و پلاو
- استعمال سیب زمینی
- طی بساط فرامیسن ها
- افتتاح تاتر
- ایجاد اداره پلیس
- ایجاد قاعده هیئت وزرا
- استعمال شوکولات
- رواج بستنی
- شیوع استعمال چتر
- افتتاح محل دندانسازی
- امتحان اطبا.
- پدیده های نوظهور
- از کتاب مآثر و آلاثار

مطالب زیر از کتاب «مآثر والآثار» تالیف مرحوم محمد حسن خان اعتماد السلطنه گلچین شده است . «مآثر والآثار» در سال ۱۳۰۷ هجری قمری به طبع رسیده است . مولف این کتاب ، تاریخ چهل و چهار سال از دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار را به رشته تحریر کشیده است . در سطور زیر کارنامه اقدامات و اصلاحات دوران شاه شهید از نظر خوانندگان میگذرد.

امتداد تلفون

که عبارت است از مخابره لسانی و مکالمه شفاهی از مسافت بعیده بوسط ادوات تلگرافی . واولین امتداداین صنع عجیب از کامرانیه حضرت مستطاب والا کامران میرزا نایب السلطنه وزیر جنگ بوده به دارالحکومه‌شهر طهران ، که نواب مستطاب مشارالیه در حال غیاب از دارالخلافه ، احوال و اخبار متعلقه به حکومت یاوزارت جنگ وامثالهما را به تفصیل بواسطه تلفون استطلاع می فرمایند . چنانکه گوئی دارالخلافه حضور دارند .



ترویج علم و عمل عکس (= عکاسی)

که‌از شعب علم طبیعی است دراین عهد رواج گرفت و انتشار یافت . اگرچه نمونه آن در اواخر سلطنت شاهنشاه مرحوم محمد شاه، به دست مسیو ریشارخان سرتیپ معلم زبان فرانسه و انگلیس و غیره ارائه شد ؛ اما اصل شیاع و رواج و تکمیل صنعت و انتشار عمل عکس که فوتوگرافی می نامند، از خصایص بزرگ این دولت است . و اسباب عکس را که مسیوریشارخان آورده بر روی صفحه نقره می انداختند اسمش را داگروتیپ می گفتند ، باسم شخصی که مخترع آن بود . واینک شماره اساتید عکاسین ومواقع عکاسخانه‌ها در دارالخلافه طهران و سایر بلاد معظمه ایران اشکالی به کمال دارد .



تسخیر وحش (باغ وحش)

در دولتهای متمدنهٔ دنیا ، برای معرفت اصناف حیوان وتکمیل این شعبه از حکمت طبیعی ، از هرجنس جانور ، جفتی و یا بیشتر مسخر ساخته و در باغی نگاه میدارند و عیانا از خواص و طبایع آن ها آگاه میگردند. هرودت مورخ معروف یونانی که معاصر سلاطین کیانی بود ، در ضمن تاریخ این سلاله می نویسد که ملوك ایران در شهرهای مشهور باغ وحش داشته‌اند. معلوم می شود اصل این اختراع را سایر دول دنیا از اهالی ایران اقتباس کرده‌اند :

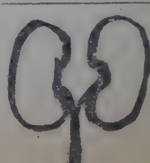
دراین دولت نیز بسیاری از جانوران جنگل و جبال و صحاری و الوان طیور در قفس‌های آهنین تغذیه و تربیت میگردند و توالد وتناسل می نمایند و به حکم سلیمان زمان (= ناصرالدین شاه) بنده‌نگارنده قیم‌امور آن جمله چرنده و درنده و پرنده است .



اصلاح کلاه

از رسوم و عادات رعایای دولت علیه یکی آن بود که کلاههای بسیار بلند از پوستهای بخارا و سمرقند به بهای گزاف بلکه به تبذیر و اسراف سرانجام دادندی و استعمال کردندی و به‌این کار ناهنجار هم دچار افراط در مخارج می بودند و هم پیکری را که ریخته کارخانه آفریدگار یگانه است از تناسب طبیعی خارج مینمودند ، این شهریار رضا نداد ، لاجرم بفرمود که از طبقات‌ملل عالم تاهرجا که رعیت شاهنشاهند کلاه کوتاه به سر نهند . میرزا عباس فروغی دراین باب گفته :

کلاه سروقدان بس که سربلندی کرد
به‌حکم‌شاه جهان کرده‌اند کوتاهش



رواج اخراج سنگ مثانه

این شعبه را از اعمـال ید ، بدوا حکیم پولاك فرنگی تعلیم تلامید (= شاگردان) کرد این زمان از حکیم باشیان خاصهٔ شریفه‌کسانی هستند که‌دربر آوردن سنگ از دکترهای فرنگ گذشته‌اند . به تخصیص (=مخصوصا) میرزا زین‌العابدین خان موتمن‌الاطباء که هزاران سنگ بر آورده و یکی نمرده است .



اشاعهٔ تلقیح جدری (آبله‌کوبی)

به حکم این پادشاه مهربان ، در جمیع مدن (= شهرها) وقصبات و قرای‌ایران‌مردم‌بسیار از پزشك و پیشه کار مامورند که اطفال را آبله‌میکوبند و مایه صحیح از اجزاء خانه (= داروخانه) طهران به اطراف ایران حمـل می‌دهند . همه ساله صد هزاران طفل از خطر موت و مظنه عیوب رسته‌زندگانی می نمایند .



ایجاد روزنامه

روزنامه رسمی هر اقلیمی مرآت (= آیینه) پلیتیك (= سیاست) دولت آنجا است . علاوه بر آنکه احوال واخبار واوضاع و حوادث و مراتب و مناصب ودرجات و ترقیات و غیرها همه را از زبان روزنامه می‌باید شنید. دولت ایران قبل از این جریده‌ای نداشت . در سال چهارم ازجلوس همایون اراده شاهنشاه به ایجاد روزنامه قرار گرفت و این کار به تدریج بزرگ شد و اداره وسیع تشکیل یافت . واول نمره این روزنامه که از طبع خارج گردید، مورخ به روز جمعهٔ ربیع‌الثانی سنه ۱۲۷۶ بود .

کسانیکه روزنامجات اوایل دولت را دارند با نمرات این سنوات . مقابل بگذارند تا به رای‌العین بنگرندکه‌این موضوع‌منظرا ومخبراً ازکجاست تا به کجا . تاکنون ده جریده دیگر سوای روزنامه موسوم به‌ایران که جریده رسمیه دولت علیه واز سالها اداره آن‌به اقل ملازمان عتبه (=اعتمادالسلطنه) است ابتکار گردیده به‌اسامی ذیل :

روزنامه ملتی ـ روزنامه علمی ـ روزنامه مریخ ـ روزنامه فرهنگ ـ روزنامه دانش ـ روزنامه تبریز ـ روزنامه اردوی همایون ـ ژرنال‌دوپرس (که بندهٔ نگارنده به‌خط وزبان‌فرانسه ایجادکرده)ـ روزنامه‌اطلاع (که‌هم‌به اختراع‌خاطر فاتر (=اعتمادالسلطنه) دایر وسایر است)ـ روزنامه شرف .

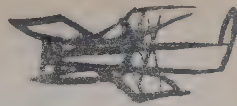


انتشار زراعت خشخاش

در غالب بلاد محروسه ایران بحدی که امروز تریاك مال‌التجاره‌بسیار معتبریست و تریاك ایران را به هندوچین و فرنگ همه‌جا حمل می‌دهند و یك شعبه بزرگ از سرچشمه ثروت اهالی است . چون دراین جنس ازمال‌التجاره ایران اهمیتی بهمرسید ، مقرر گردید که آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی جمعیتی از کبار تجار به سمت کمپانی تشکیل دهد تا ملاحظات لازمه ایـن متاع در تحت مراقبت قرار گیردو جمیع عدلهای تریاك به مهر و نمره شخص مشارالیه که رئیس و صاحب الاه‌نیاز خواهد بود مختوم و معلوم گردد .

ایجاد جریده مصوره

زمانی که دایره انطباعات و روزنامجات در تحت نظر میرزا ابوالحسن خان غفاری نقاشباشی کاشانی صنیع‌الملك بود باین کار شروع شد. مشارالیه که در صنعت خاصه خویش اولین شخص این دولت بود ، شبیه سازی وچهره پردازی را بدون معاونت عکس کس به درجه او نتوانست نمود و در جریده رسمیه تصاویر رجال دولت علیه و مجالس انعقاد سلام شاهنشاه و امثال‌ذلك‌را می کشید و به طبع می‌رسانید ، ولی فوت آن مرحوم موجب فوات(= فوت شدن) این‌فایده گردیده بود تا از همین سنوات مولف به‌احیاء پرداخته ، روزنامه مصور تجدید نمود و جریده جداگانه‌ای برای رسم تصاویر دایرساخت و آن را روزنامه شرف نام نهاد . واز آنجا که صنعت عکس به فن شبیه‌سازی تکمیلا و تسهیلا خدمتی سخت بزرگ نموده است . جریده شرف را از امتیاز صور و اشکال واشتمال بر تراجم رجال و خصایص دیگر بران‌روزنامه های مصور بسی شرف ومزیت است .

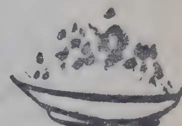


ورود بالون در ایران

این کشتی هوائی را از اهالی هرکس به گوش شنیده بود دراین دوره به چشم مشاهده نمود .

ظهور اعتقاد به دوران دم (= گردش خون)

این قول که از سمت مغرب زمین طالع شده است ، دراین عهد بر جماعتی از حکماء واطباء ایران ثابت گردید و جمعیتی کثیر براین عقیدت بگروید . طبیعیین اروپا آلتی اختراع نموده‌اند و دراین عصر به ایران آورده‌اند که دوره دمویه (= گردش خون) را عیانا تصویر می دهد . و آلتی دیگر آورده‌اند که به فوران از صفراء مستحضر می‌دارد . وآلتی دیگر آورده‌اند که از میزان حمی (= تب) اطلاع می‌بخشد .



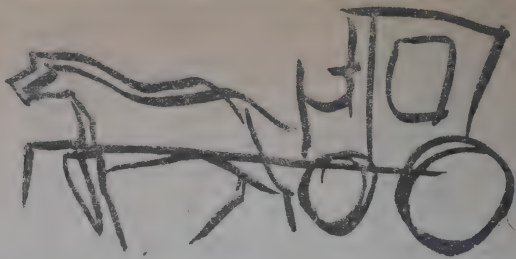
شیوع طبخ چلاو وپلاو (= چلو وپلو)

باالوان خورشها در بازار طهران وامثال آن سابقا در تمام دارالخلافه (= تهران) از چلاوتبریز و پلاو قزوین یك دوسه دکه بیشتر دایر نبوده‌است واینك کارخانجات (= مطبخ) این دولون مطبوخ به یك صد میرسد و می گذرد و در جمیع آنها خوراك ناهار مهیا می شود و هم غذای شام مصروف میگردد موافق رسم و دیدن پاریس و لندن .



شیوع استعمال سیب زمینی

این نعمت که اصلا امریکی (= امریکائی)است اگرچه از عهدخاقان مغفور فتحعلیشاه به توسط سرجان ملکم سفیر حکومت کنپانی هندوستان مقیم دربار دارالخلافه طهران وارد ایران گردید ودر دوران شاه مرحوم محمدشاه قاجار به مربیت حاجی میرزا آقاسی اندك رواجی پذیرفت . ولی به سرحدی نرسید که مانند سایر زراعات از ارتفاعات (= محصولات) به شمار می آید امروز از اقوات (= روزی‌ها) عمومی محسوب است ..



ترویج سواری دواسبه

بزرگان ایرانی تا قرب سی‌سال از این سلطنت بی زوال در حال سواری جمعیت بسیار از یمین و یسار به رکاب می راندند و این عادت معهوده بیهوده مایه چندین کلفت (= زحمت) و خسارت گردیده بود ،پادشاه محض تخفیف عذاب ، این عادت زشت برداشت و مقرر فرمود تا طبقات مردم زیاده از حد ضرورت نوکر نگاه ندارند و همی دواسبه بر نشسته براحت راه بسپارند .



امتحان اطباء

در طهران و سایر دیار ایران مردم کم خبرت و بی دیانت به مجرد اطلاع از اسامی بعضی ادویه والقاب پاره‌ای امراض به کار معالجه میپرداختند و مردم را در تهلکه میانداختند و ازاین رهگذر اسباب اتلاف نفوس فراهم میشد ، لاجرم حکم همایونی صادره گردید تا مجلسی بسازند و همه جا طبیبان را علماً وتجربةً بیازمایند و از ایشان آدمی کشان را از عیسوی نفسان باز شناسند و هیهات اگر بدون نشان واجازه مجلس امتحان ، احدی مطب سازد و به معالجه بپردازد



اداره سانسور

که عبارت است از تفتیش کتب و روزنامه های وارده از خارج چون بعضی از مطبوعات بعضی از ممالك که مشتمل بر طعن طریقی یا هجاء شخصی

و یاهزل فاحشی بوده به‌لحاظ مبارك این پادشاه می رسید از انتشار آنهاهمواره آثار کراهت برجبین همایون هویدا بود . تا وقتی که رساله هجو سلاله شیخ هاشم شیرازی مطبوعه بمبئی را به طهران آوردند و نسخه‌ای به حضوربردند. از مشاهده آن اشعارناسزاوار در حق آن دانشوران بزرگوار ــ نعوذبالله من غضب‌الله ــ شعله خشم شاهنشاهی زبانه زدن گرفت و در وقت ؛ اعلام (=معدوم کردن) تمام آن نسخ فرمان رفت . بنده نگارنده ، حاضر درگاه بود ، معروض نمود که در دولتهای اروپید . سدراه‌این عیب را از ممالك خویش ، دایره تفتیش ایجاد کرده‌اند و اسم آن سانسور است . بر خاطر مبارك بسی پسندیده آمد و فرمان رفت تاهم در تحت نظراین خانه‌زاد ، در حدود ایران سانسور ایجاد شود و از آن وقت بازراه این عیب بسته است .



طی‌بساط فرامیسن (= فراماسون) فراموشخانه

این دستگاه سخت اسباب افتتان (= فتنه) مردم ایران گردیده ،لاجرم پس از تخریب بنیان وهدم اساس آن قدغن شدید شد و نهی جاوید گردید که سپس احدی به این اسم دهان باز نکنند و زبان دراز ننماید .

ایجادسانسور داخله

از اوایل طلوع این دولت مقررگردیده‌که هیچ کتابی و جریده و اعلانی و امثال ذلك در هر کارخانه از مطابع (= مطبعه ها) جمیع ممالك محروسه ایران مطبوع نیفتد ، الاپس از ملاحظه مدیراین اداره و امضای وی از وقتی که مسئولیت انطباعات با نگارنده شده‌است ، نشان امضاء را مهری قرار داده مشتمل بر عبارت : (ملاحظه شد) و صورت شیری خفته وخورشید.



افتتاح تئاتر (تماشاخانه)

اگر چه هنوز به‌سرحد شیاع‌تام نرسیده است، اما دست خواص با کورهٔ (= آن به کرات چیده)



ایجاداداره پلیس

این‌اداره در دولتهای مغرب زمین وینگی‌دنیا اهمیتی عظمی دارد، حتی در دولت انگلیس اگر کسی بر پلیس تجری‌کند و تجاسرورزد، واجب القتل است ، چنانکه در سفرنامه فرنگستان شاهنشاه ایران زمین تصریح شده. و چون موکب مسعود صاحبقرانی از سفر فرنگ ثانی مراجعت گزید ، کنت دمنت فرت را که مستخدم گردیده بود بفرمود تا این اداره را در نهایت‌اهتمام مشتمل بر کثرت وازدحام تشکیل داد و با اسلحه خاص وملبوس مخصوص بر آئین اروپا برآراست .اینك شغل شحنگی شهردار الخلافه با این گروه انبوه می باشد . الحق در سد طریق سرقت و حفظ نظام عام‌این اداره را مدخلیتی تمام است . رباعی

زنهار حذر کنید رندان زپلیس
یك جونرود به خرج ایشان تدلیس
در کنده کنت دمنت فرت خواهد مرد
درچرخ اگر کند خطائی برجیس



انکشاف شجره نیره (= درخت نورانی)

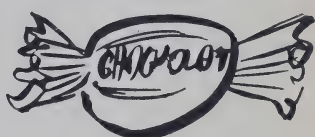
در سفرنامهٔ مازندران به تالیف اعلیحضرت مسطور است که جمعهٔ بیست و یکم در صلاح الدین کلااتراق شد ، شب هیزمی‌که از جنگل به جهت سوزانیدن بریده آورده بودند ، مغز یکی از آن کنده‌ها مثل روشنائی مهتاب روشن بود . غلامعلی خان ابتدادیده به امین‌السلطنه نموده بود ،بعدبه توسط امین‌السلطان به حضور آوردند . پوست این چوب را که می‌کنند در تاریکی مثل مهتاب روشن است بطوریکه یك کنده از آن درخت را در آلاچیق گذاشته چراغهارا که برداشتند فقط به روشنی نور آن چوب میشد خواندونوشت ،بلکه

روشنائی آن بطوری بود که در وقت خوابیدن چشم را میزد . لابد چوب را از آلاچیق بیرون بردند و این چوب را وقتی که ریزریز کرده به زمین‌می ریزند تمام زمین نورانی میشود . واهل ولایت هیچکس این درخت را به‌این خاصیت نمی دانست .



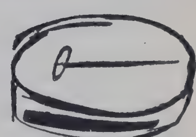
ایجاد قاعده هیئت وزراء

که در ممالك فرنگ آن را کابینه می‌نامند ، به‌تلقین مرحوم حـاج میرزا حسین خان قزوینی صدراعظم سنه ۱۲۸۹ سال ۲۶ قمری از جلوس‌همایون واین هیئت را درایران به عنوان دربار اعظم اصطلاح گردید .



استعمال شوکولات

که اصل ماده آن (کاکاو)است که نوعی از میوه‌جات ینگی‌دنیای مرکزی میباشد و به‌قهوه شباهت تام دارد .



ورود عمل کونسرو

به نظارتخانه مبارکه و آن عبارت‌است ازحفظ فواکه (= میوه‌جات وبقول (= حبوبات) و خضراوات (= سبزیجات) وامثالهما به تخلیه محفظه ازهوا و این صنعت شگفت در عهد خوانسالاری جناب مهدی‌خان قاجـار مجدالدوله‌به دارالنظاره دولتی ورود نمود .



رواج بستنی فروشی
دربازار وبرزن .
و ...



شیوع استعمال چتر

شیاع واکس که قندره‌ها (= نوعی کفش) ونیم چکمه و امثال آن‌ها را رنگ می زند .

افتتاح دکاکین مبل سازی در طهران

وفور استعمال ساعتهای بغلی و شماطه .

استعمال زنگ اخبار که بجای چکش و سندان در بعضی از درهای عمارات مستخدمه دارالخلافه بکار برده‌اند .

افتتاح کارخانه لیمونات

افتتاح عمل دندان سازی که فی‌الحقیقه برای حسن منظر و حفظ منطق (= حرف زدن) نیز گذشته از تحصیل ماکل (= خوردن) به کار است .



THE NATIONAL INSTITUTE OF ENGLISH LANGUAGE

N E
I L

مؤسسه ملی زبان انگلیسی

یك دوره کلاسهای فشرده **(۵ ساعت در هفته)** از ۱۴ فروردین ۱۳۴۲ بمنظور آماده کردن دانشجویان برای امتحانات دانشگاه افتتاح خواهد شدکه از هم‌اکنون برای دوره مذکور ثبت نام میشود .

رئیس مؤسسه ملی زبان انگلیسی ـ حری

فارغ‌التحصیل انستیتو تعلیم وتربیت دانشگاه لندن

نشانی : شاهرضا چهار راه پهلوی جنب ساختمان جدید بانك تهران

تلفن ٤٤٦٨٤


Haliborange
the nicest way of taking
Halibut Oil
d.p
DAROU-PAKHSH WELFARE ORGANISATION
الی بُرانژ
قرص و شربت خوشمزه »
سلامت اطفال و بزرگسالان .



کیهان هفته

بها ۳۰ ریال





با یک حساب دقیق مسلّم میشود
که باخرید یک سری بلیط اع
برد شما حتمی اس
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه مل
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شم
حتمی است . زیرا دریك سری
بلیط حتما یك بلیط برنده است و
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت‌سنگری‌است‌که‌پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
تر میکندواگر بیاری‌بخت‌جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
گردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

کیهان هفته

کتاب کیهان

۵ جامعیت تحول

۷۱-۷ داستانها

۷ شاخ سپید
نوشته‌ی . یفره‌مف
ترجمه رضا آذرخشی

۲۷ گل سرخ
نوشته گارشین
ترجمه کاظم انصاری

٤٦ دوئل درظلمت
نوشته ویلیام راول
ترجمه ضمیر

۵۵ سوزن
نوشته بهمن فرسی

۱۰٦-۷۲ بخش دوم

۷۲ ـ رایش سوم ۷۷ ـ امثال و حکم درادبیات فارسی ۸۷ ـ کانستانتین استانیسلافسکی ومکتب هنری او ۱۰۱ ـ آدنائر و اتحاد اروپا

۱۰۷–۱۱۲ شعر

بیهودگی ـ کاشکی ـ سرود مترسکان ـ داستان زمستان ـ آوازی درآینه وحدیث

۱۱۳ ـ ۱۵۵ بقیه

۱۱۳ ـ ماجرای توخاچفسکی ۱۱۸ ـ سیاست ۱۲۳ ـ مارس ۱ ـ مسافر تاریخی زمین ۱۲۷ ـ انسان و تاثیرات تمدن ۱۳۳ ـ آیا ذخایر طبیعی برای بشریت کافیست ۱۳۷ ـ فرد وجمع ۱۴۲ ـ شعاری که اروپائی نیست ۱۴۵ ـ چند کلمه درباره آندره ژید ۱۵۰ ـ اشاره .

۱۵۶ ـ ۱۷۷ خورجین

تاریخ دوغول ـ کاخ زمستانی ـ نامهٔ ازلندن ـ نمایشگاه سهراب سپهری ـ کنگره جهانی تلویزیون ـ مقدمه‌ای درباره هگل ـ هگل و نظریه اودرباره محیط

۱۷۸ ـ ۱۹۷ بقیه

۱۷۸ ـ تاریخ ، خط ، کردار وشخصیت ۱۸۵ ـ تاریخ مصور فلسفه ۱۹۳ ـ شطرنج با مهره‌های جاندار .

یکشنبه ۵ اسفندماه ۱۳۴۱

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان

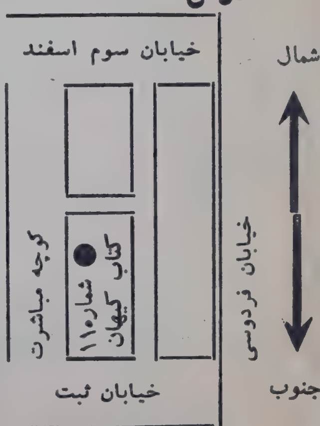
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

طرح و تنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

آدرس



جامعیت تحول (٤)

« آخرین نقطه فقر همیشه به‌تجمل وثروت می‌پیوندد »

کامور

جامعه دارای هر نظم سیاسی و فلسفه اجتماعی که‌باشد، ناگزیر است که همه منابع اقتصادی و مادی خودرا بـرای تحول ورشد اقتصادی بکار اندازد . اما تحول ورشد اقتصادی بدون تدوین و تنظیم يك ایدئولوژی‌مترقی امکان‌پذیرنیست. اساس تحول را معمـولا با طرح سه برنامـه ودر سه قسمت پی‌ریزی میکنند :

برنامه سیاسی ــ برنامه اقتصادی ــ برنامه اجتماعی .

برنامه سیاسی باتوجه به موازین «ژئوپولی‌تیك»جامعه تنظیم میشود . دراین برنامه باتوجه به رشد اجتماعی و میزان تکامل و پیشرفت اکثریت جامعه وسیاست‌های جهانی‌وموقعیت جغرافیائی ؛ به‌طرح اساسی شکل و قیافه نظام سیاسی جامعـه میپردازند و در قالب حقـوق فطری و ذاتی افراد ؛ جهت و هدف سیاست کلی جامعه معین میشود .

در برنامه اقتصادی بکارگرفتن همه نیروهای طبیعی و انسانی و بهره‌برداری از آنها را بمنظور بالابردن سطح‌زندگی و افزایش تولید و مصرف و توزیع عادلانه ثروت و نزديك کردن فواصل طبقاتی ؛ مورد توجه است .

برنامه اجتماعی ؛ طرح کلی در زمینه‌های فرهنگی و بهداشت و روابط عمومی مردم وتامین روحیه لازم اجتماعی و سیاسی است . آنچنان‌که به مجموع فعالیت‌های عمومی‌افراد شکل سالمی داده شود و از انحراف و هدر رفتن نیروها و ایجاد اختلال در گروه‌بندی کار جلوگیری گردد واستعدادها نه براساس ثروت و فقر و امکانات مادی بلکه براساس کارو فعالیت بجانب خدمات عمومی راهنمائی شوند .

تنظیم هیچ‌يك ازایـن سه برنامه ولو درکمال دقت و وسواس صورت گیرد و برآخرین پیشرفت‌های علمی و فنی هم متکی باشد ؛ اگر بدست افراد باتجربه صالح انجام نگیرد و از قدرت اجتماعی وسلامت دستگاه اداری برخوردارنباشد بسامان نخواهد رسید. نکته‌مهمتراینست‌که تحول‌یابابرنامه‌های پارلمانی و اصول فکری و دکترین احزاب صورت میگیرد ؛ ودراینصورت طبیعی‌است‌که قدرت‌های‌سندیکائی وروشنفکری از پائین ؛ چهارچوب اساسی تحول را تشکیل میدهنـد و

باصطلاح با آرای خود ازآن حمایت میکنند . این امر معمولا در کشورهائی کـــه دارای سنت دموکراتیك قدیمی هستند انجام می‌پذیرد .

تحول اگر به‌قول بعضی‌ها از بالا صورت پذیرد دو صورت مختلف دارد :

۱ ـــ برخی از دگرگونی‌ها از ماهیت وجوهر ذاتی تحول عاری است و دراثر فشار عوامل مختلف که مهمترین آن عوامل ؛ حفظ وضع موجود یا (استاتوـ کو) نظام‌اجتماعی است وبصورت، دادن امتیازات جزئی ازبالا درجواب‌فشارهای ناچیز از پائین جلوه‌گری میکند، بارنگ آمیزی ظاهری و همراه باتبلیغات شدید انجام میگیرد ، چنین تحولی معمولا فاقد برنامه‌های سیاسی ـــاجتماعی ـــاقتصادی است.دراین‌گونه تحول ، نه نظام اجتماعـــی دچار جهش وضعی میشود و نـــه هیئت سازمانی و اداری آن تغییر می‌یابد . و در واقع‌تلاشی است برای اتخاذ سیاست های نو ، براساس ایدئولوژی‌کهنه.

در جوامعی که فعالیت های سیاسی در قشرهای مردم وجود ندارد و قدرت احزاب و سندیکاها یا صفر و یا بسیار ناچیزند بیشتر در خطر این گونه «تحول» قراردارند .

۲ ـــ اما در برخی از موارد تحول از بالا با نوعـــی تغییر سیاسی همراه است و دراین صورت میتوان امیدواربود که هیئت سازمانی و اداری باطرز تفکر و برنامه اجتماعی وارد عمل میشود . این نوع تحول شرایط خاصی لازم دارد واگر در برنامه سیاسی خود به‌دقایق شرایط «ژئوپولی‌تیك» توجه نکند بابرخورد نیروهای داخلی و تاثیرات خارجی روبرو میشود و به‌شکست می‌انجامد . بااین تصویر مختصر باین نتیجه می‌رسیم که اساس تحول اگر منبعث از نیروهای اجتماعی نباشد وبرپایگاهی محکم از افکار عمومی متکی‌نباشد ویا اگر باتجدیدنظر کامل در هیئت سازمانی و اداری‌همراه نباشد ؛ به‌موفقیت نخواهد رسید . وبافقدان این دو پایه اصلی بجای پیشرفت و تکامل بحالت وقفه ورکود خواهد افتاد.



شاخ سپید

نوشته : ای . یفره‌مف

ترجمه : رضا آذرخشی

درآسمان کمرنگ و تفته ، کرکسی با تأنی دورمیزد. بدون اندک تلاشی درارتفاع زیاد سیر میکرد و بالهای بزرگ گسترده‌اش را حرکت نمیداد.
اوسولتسف با حسد نگاه میکرد ، که‌چگونه پرنده لاشخور بآسانی اوج میگرفت ، درآسمان آبی‌رنگ داغ وخیره‌کننده ، تقریبا ، ناپدید میشد وگاهی یکمرتبه صدها متر فرود میآمد .
اوسولتسف تیزبینی فوق‌العاده کرکس‌ها را بیاد آورد . درآنموقع هم ، بقرار معلوم ، لاشخور همه جا را از نظر میگذراند ، شاید لاشه‌ای در نقطه‌ای پیدا کند .
اوسولتسف بی‌اختیار سراپا لرزید : هنوز وحشت مرگ ، که او تازه ازآن جسته بود ، رفع نگردیده بود فکرش آرامش یافته ، ولی هراندام ، هرپی وجونش خطری را ، که از خود دفع کرده بودند ، بیاد داشتند و، بی‌اراده ، از وحشت میلرزیدند ، آری ، هم‌اکنون ممکن بود ، که آن لاشخور روی جسد او نشسته باشد و بدن خرد و له و کریه شده او را بامنقار کجش پاره پاره کند ...
تکه‌های صخره‌های عریان ، که تحت تأثیر باد و باران و تابش آفتاب می‌شکست وفرو میریخت درآن جلگه کوچك انباشته شده ، خود آن جلگه هم ، مثل کوره حدادی گداخته بود . نه‌آب بود ، نه درختی ، نه علفی ـ فقط سنگ بود ، سنگهائی درپائین کوچك وتیز ودربالابشکل صخره عظیم‌سنگین. سنگلاخ‌هائی بود ، که سراسر شکافته ، ترك خورده بود و خورشید بر آنها میتابید . . .
اوسولتسف از روی سنگی ، که برآن نشسته بود ، برخاست وبااینکه ضعف و سستی نفرت‌انگیزی در زانوانش احساس میکرد، روی‌سنگریزه‌هائی ، که زیر پایش صدا میکرد ،براه افتاد . اسب او درهمان نزدیکی ، زیرسایهٔ صخره برآمده‌ای ایستاده بود . اسب کرنگ یورغه‌رو کاشغری گوشهایش را تیز کرد ، با شیههٔ آهسته و کوتاه از دیدن صاحب خود ابراز شادی نمود . اوسولتسف دهانهٔ اسب را بازکرد . با ملاطفت دستی بگردنش زد و توی زین جست .
برودی جلگه درمقابلش باز شد : اسب به پهنهٔ دشت رسید . شیب هموار دامنه‌های کوه ، که چند کیلومتر عرض داشت ، به‌تندی بطرف دشت بیکران فرود میآمد . گرد و غبار اندك دمه مانند و هوای داغ ، که لوله میشد و جریان داشت روی دشت را پوشانده بود . درنقطه‌ای دور ، پشت نوار زرد و خاکستری رنگ افق ، جلگه رود ایلی واقع شده بود . آبهای قهوه‌ای رنگ رود بزرگ و تندآب ایلی از چین سرچشمه میگرفت و از میان بیشه‌های انبوه درختان خاردار سنجد و زنبق‌های پرگل جاری میشد . در آنجا ، در آن آرامش مطلق دشت ، آب نبود . باد خشك وداغ ساقه های نازك علفهای زبر را تکان‌میداد .
اوسولتسف اسب یورغه را نگاه داشت و ، کمی روی رکاب ها بلند شده ، برگشت بعقب نگاه کرد . دیوار قهوه‌ای و خاکستری رنگ پرشیب ، که جلگه‌های کوتاه خشك آنرا برش‌داده بود ، بقطعات متعدد تقسیم کرده بود ، و آنجلگه‌ها سریال دیوار مذکور را بدندانه‌های ناهموار تیز قسمت نموده بود ، درست درکنار سطح همواری قرار داشت ، که شبیه

پله بسیار پهنی بود، در وسط کوه بلند پرشیب و بجلو خمیده‌ای ، مانند برج اصلی باروی قلعه ، جداگانه قرار داشت . سینه برجسته و پرشکاف آن عرضهٔ بادهای داغ دشت پهناور شده ، در قله آنهم دندانهٔ بزرگ و بلند سپیدی ، که مثل شاخ کج شبه ، درتمام اطرافش دندانه‌های بیشمار ریز داشت ، دیده میشد .آندندانهٔ سپید در زمینه سنگهای تیره رنگ بخوبی نمایان بود . آنکوه از تمام کوه های اطراف خیلی بلندتر بود وقله تیز سپیدش کاملا بشاخ عظیم سپیدی میمانست ، که سر بآسمان کشیده بود .

اوسولتسف مدتی مدید بآنکوه نگاه میکرد ، که وصول بقلهٔ آن محال مینمود و از شرم در رنج بود . او ، یکنفر زمین‌شناس و محقق در همان لحظه‌ای با ترس ولرز عقب‌نشینی کرده بود ، که گوئی موفقیت بسیار نزدیك بود . اینکار را او کرده بود ، که همه درباره‌اش میگفتند ، که محقق نستوه کوه‌های تیان ـ شان است ! چه‌خوب شد ، که او تنها ، بدون دستیاری رفته بود ! هیچکس شاهد ترس او نبوده است . اوسولتسف بی‌اختیار نگاهی باطراف‌کرد ، اما پهنه گداخته خلوت و خالی بود ـ فقط امواج وسبع باد در دشتی ، که علفهای زبر در آن روئیده و خشکیده بود جریان داشت و دمه‌آتشی و بنفش رنگ برفراز سلسله کوه‌هائی ، که بطرف مشرق امتداد داشت ، بی‌حرکت معلق بود .

اسب با بیتابی پا بپا میکرد . زمین شناس آهسته باسب گفت:

ـ چاره‌ای نیست ، ریژیك ، وقت رفتن بمنزل است .

اسب‌گوئی حرف اورا فهمید و گردنش را هلال‌وار کج کرده ، درامتداد برآمدگی زمین حرکت کرد . سم‌های کوچك و سفت او روی زمین سخت میخوردند و صدای برخورد شبیه صدای تند طبل بود : حرکت سریع ناراحتی باطنی زمین‌شناس را تسکین میداد .

اوسولتسف از سراشیبی تند قرارگاه دستهٔ همکاران خود را دید . درساحل رود کوچکی ، در زیر سایه بی‌اثر شاخه‌های نقره‌فام بیشه درختان سنجد ، دوچادر زده شده بود و ستون تقریبا نامرئی کوچك دود بهوا برمیخاست . کمی دورتر ، در مرز دشت ، درخت قره‌آقاج (*) تناوری دیده میشد ، که گوئی در زیرسنگینی بارشاخه‌ها و برگهای انبوهش خمیده بود. در زیر آن درخت یك چادر بلند دیگر هم دیده میشد . اوسولتسف نگاهی بآن چادر کرد و باندوهی ، که برایش عادی شده بود ، روبرگرداند .

ـ ارسلان ، بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند ؟

کارگر اویغور ، که صورت پیرنمائی داشت و توی دیگ بزرگ برنج پلو را بهم میزد، بطرف اسب دوید .

ـ من خودم زینش را برمیدارم ، والا پلو تو میسوزد ... غذا نمیخواهم ، خیلی گرم است ....

نگاه چشمهای سیاه و تنگ اویغور با دقت بصورت اوسولتسف دوخته شد و گفت :

ـ یقین باز به آق ـ ییون‌گز (**) رفته بودی ؟

اوسولتسف کمی سرخ شد و جوابداد :

ـ پیرمردها میگویند ـ در آق ـ میون‌گز حتی عقاب نمینشیند :

(*) ـ قره‌آقاج ـ نوعی درخت نارون است .

(**) ـ آق ـ میون‌گز ـ بزبان اویغوری یعنی ـ شاخ سپید .

آنجا مثل شمشیر تیزاست .
اوسولتسف جوابی‌نداد ، لباسش را درآورد و بطرف رودخانه رفت. آب‌سرد و شفاف روی سنگهای تیز خرد میشد و از دور مانند نوار مخمل سپید مچاله شده بنظر میرسید . بعد از منظره جلگه‌های بی‌جان و گداخته و صفیر باد ، زمزمه خوش‌آهنگ آب بسیار فرح‌بخش بود .
اوسولتسف سروصورتش را شست ، نشاطش را بازیافت و در سایه زیر چتر درازکشیده ، سیگاری آتش‌زد و غرق افکار اندوهبار شد ...
اعتراف به شکست راحتی او را زهرآگین کرده ، اعتماد او بخودش متزلزل شده بود . اوسولتسف کوشش میکرد وجدان خود را با این فکر تسکین بدهد ، که بتصدیق همه قله آق ــ میون‌گز محلی است ، که ممکن نیست احدی بتواند بآن صعودکند ، ولی تسکین نمییافت . چون ازناکامی خود فوق‌العاده متاثر شده بود ، بی‌اراده قصد کرد نزد آن دختری برود ، که همیشه درافکار و آرزوهایش یگانه دوست خود میدانست ، اما فقط... در آرزوهایش .
ناکامی امروز اراده او را درهم شکسته بود . اوسولتسف ، برخلاف تصمیمی ، که مدتی بود گرفته بود ، برخاست و با تأنی بطرف چادر زیر درخت قره‌آقاج رفت . او صحبتی را ، که چندی پیش‌شده بود ، بخاطر میآورد . آن دختر چنین گفته بود :
« این حرفها چه فایده دارد ؟ مدتها است ، که همه چیز دراعماق قلب مخفی شده ، زیر گرد و غبار نهفته است ... »
اوسولتسف با خشم پرسیده بود : « زیر گرد و غبار ؟» و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید ، مبادا مجبور بشود برگردد ، راه خود را گرفته ، رفته بود .
بازکار تصادفا آنها را بهم رسانده بود : آن دختر متصدی دستهٔ معدنشناسانی بود ، که درناحیه نقشه‌برداری او بکارهای اکتشافی اشتغال داشتند . بیش از دو هفته بود ، که چادر های هر دو دسته درکنار یکدیگر نصب شده بود . ولی‌آندختر برای او ، مانند همان قله شاخ سپید دور و غیرقابل وصول بود . بااینوصف ، او که از ملاقات‌های زاید اجتناب میکرد و با آندختر فقط درحدود ضرورت چند کلمه حرف میزد ، بطرف چادر وی روان بود . اینهم یك شکست دیگر ، یك ضعف نفس دیگر ... خوب ، هرچه‌باداباد !...
دختری فربه ، که عینك گرد داشت ، روی جعبه‌ای جلو چادر نشسته ، چیزی میدوخت . او با ملاطفت با اوسولتسف سلام و تعارف کرد. زمین‌شناس پرسید :
ــ وه‌را ــ باریسوونا توی چادر است ؟
ــ آری ، تمام روز غرق کتاب خواندن است .
از داخل چادر صدای مطبوع ، کمی استهزاآمیز شنیده شد :
ــ بیائید تو ، آلنگ ــ سرگئیه‌ویچ . من شما را از صدای پایتان شناختم .
اوسولتسف دامن چادر را بالازد و پرسید :
ــ از صدای پایم ؟ مگر در راه رفتن من چیز خاصی هست ؟
ــ راه‌رفتن شما هم ، مثل خودتان ، سنگین و عبوس است !
اوسولتسف سرخ شد ، ولی خودداری کرد و با احتیاط بچشمهای

خاکستری رنگ و خشن دختر ، که بارقه‌های طلائی‌رنگ از آن میدرخشید، نگاه کرد .

ــ اتفاقی افتاده است؟

اوسولتسف باشتاب جواب داد :

ــ نه ، هیچ اتفاقی نیفتاده ، آخر شما قصد دارید بزودی بروید ، آمدم برای خداحافظی شما را ببینم .

ــ اما امروز برای من روز بیکاری دلپسندی بود . افراد من برای دریافت نامه‌ها و مرسولات پستی به پادگورنی رفته‌اند . اداره ما هم هفته قبل تلگراف کرده بود ، که نقشهٔ عملیات آتیه تغییر یافته است . باید دستور صریح و مفصل بفرستند . کار دراینجا خاتمه یافته و ما عازم حرکتیم ... این کتاب را با پست فرستاده بودند ، کتاب بسیار خوبی است . تمام روز کتاب میخواندم . فردا هم راحتیم ، اما بعد ــ بنقاط تازه خواهیم رفت ، بیش‌ازهمه احتمال دارد به کنگن‌برویم . حیف ، که درینجا همه کارها باعدم موفقیت مواجه شد . فقط چند متبلور کاسیتریت (*) یافتیم ... والسلام . معدنی هم ، که زمانی در بالاها بوده ، مدتها است ، که خراب و بکلی نابود شده است .

اوسولتسف بعنوان تصدیق گفت :

ــ بلی ، اگر قلل مرتفع‌تر سالم مانده بود .

وه‌را ــ باریسوونا آهی کشید و گفت :

ــ فقط شاخ سپید مانده است ، ولی صعود بآن مقدور نیست ، ازآن بالا هم هیچ چیز نمیریزد : باید مواد بسیار سفت باشد . بشما نصیحت‌میکنم ــ خواهش کنید یك عراده توپ باینجا بفرستند ، تا یك تکه از شاخ را بشکنید، والا کارتان خراب است : راز آنجا کشف نخواهد شد ، ــ دختر کلامش را با شادی خاتمه‌داد .

اوسولتسف دستش را بطرف کتاب دراز کرد ، که روی چمدان قرار داشت .

ــ « صعود به قلهٔ اورست » . این کتاب را تمام روز میخواندید !

ــ کتاب عجیبی است ! درخشندگی برفهای ازلی قلل هیمالایا در صفحات آن منعکس است . مرا سخت مجذوب کرد ... چطور بگویم... مقصودم خود یورش بردن به قلهٔ اورست نیست ، بلکه آن صعـــود تدریجی باطنی است ، که شرکت‌کنندگان اصلی درآن یورش ــ هرکدام بنحوی ــ روحاً و قلبا انجام داده‌اند . میفهمید ، مبارزه انسان ، برای‌اینکه ازخویشتن هم برتر بشود .

اوسولتسف جواب‌داد :

ــ منظور شما را میفهمم ، ولی ، آخر آنها با اینوصف نتوانستند به قلهٔ اورست صعود کنند ؟

چشمهای وه‌را ــ باریسوونا تیره شدند . او گفت :

ــ آری ، ازنظر شما آنها شکست خوردند . خود آنها هم باین امر اعتراف کرده‌اند .

وه‌را ــ باریسوونا کتاب را از دست اوسولتسف گرفت و چنین

(*)ــ کاسیته‌ریت ــ ترکیب قلع با اکسیژن (اکسید ــ دتی) یا سنگ قلع است .

خواند : « ما را نمیتوان بخشید ، ما در این نبرد شرافتمندانه شکست خورده‌ایم ، ارتفاع کوه و رقیق بودن هوا ما را مغلوب کرده است » . مگر این کار کوچکی است ـ که آدم هدف عالی فوق‌العاده دشواری برای خود انتخاب کند ، ولواینکه با مدارك و اطلاعات شما قابل تصور هم نباشد ؟ تمام وجود و نیرویش را صرف وصول بآن بکند . من قلهٔ اورست را خیلی واضح در مد نظر مجسم میکنم ! کوه سنگلاخی عریان مرگبار . در آن ارتفاع دور از دسترس بشر بادهای وحشت‌زا میوزد ، حتی برف درآنجا نمیماند . دراطراف ـ مغاك‌های مدهش است . یخچالها فرو میریزد ، بهمن‌ها بپائین می‌غلتند . اما آدمها با اصرار و استقامت ببالا ، به پیش می‌خزند ... کاش ما هم میتوانستیم اغلب اوقات هدفهائی، مانند صعود به قلهٔ اورست ، دربرابر خود قرار دهیم !

اوسولتسف ساکت گوش میکرد . بالاخره بانگ‌زد :

ـ ولی ، آخر اشخاص منحصر بفرد قادر بچنین فداکاری هستند . گذشته از آن ، آخر ، اورست هم درجهان منحصر بفرد است .

ـ درست نیست ، ساده بگویم ـ دروغ است ! هرکسی میتواند اورستی برای خود داشته باشد . آیا شما به نمونه‌هائی از زندگی ما احتیاج دارید ؟ مثلا جنگ ـ مگر جنگ قهرمانانی نشان نداد ، که دلیریهائی برتر از نیروی خود کردند ؟

اوسولتسف نمیخواست تسلیم شود و گفت :

ـ اما آن اورست حقیقی ، برای هرکس و همه مشخص و مسلم است ، و حال آنکه در انتخاب اورستی برای خود میتوان دوچار اشتباه هم شد .

وه‌را ـ باریسوونا بانگ‌زد :

ـ حرف خوبی زدید ! ـ او نگاهی به اوسولتسف کرد و ادامه‌داد:

ـ واقعاً هم ، درست تصور کنید ، که شما تمام نیرو و هستی خود را صرف وصول به اورست‌خود میکنید ، ولی عملا معلوم میشود ، که اورست نبوده ، تپه کوچکی بوده است ... خوب ، مثلا ، مثل همین تپه‌های اطراف خودمان . چه‌عاقبت رقت‌باری !

اوسولتسف تکانی خورده ، پرسید :

ـ مثل همین تپه‌های اطراف ؟

درهمان لحظه هم با وضوح عجیبی ، که لرزه براندامش انداخت ، بخاطرآورد ، که چند ساعت قبل اودرشیب سنگلاخی تندکوه ، که سنگهای ریززاویه‌دار ، مثل ساچمه از آنجا میریخت ، دستها را گشوده ، تمام بدنش را به سینه کوه چسبانده بود ، تا پرت نشود . احساس مینمود، که درصورت کمترین حرکت بطرف پائین یا بالا ، فورا از آن ارتفاع صدمتری به ته مغاك پرت خواهد شد . زمان چقدر با تأنی میگذشت ، تا او تمام اراده خود را جمع میکرد ، باخویشتن‌مبارزه مینمود و ، بالاخره عزمش را جزم کرد و با یك جهش بکنار پرید ، غلتید ، تاب خورد و برگشت و آویزان شد ، انگشتهای چنگال‌وار کج‌شده‌اش را لای شکاف های سنگ فروبرده‌بود.

مبارزه ساکت در تنهائی با غم و اندوه مرگبار ...

اوسولتسف عرقی را ، که درپیشانیش نمایان شده بود ، پاك کرد و بدون خداحافظی برخاست و رفت ...

بر روی نقشه‌ای ، که چند سنگ روی آن گذاشته شده بود ، تا لوله نشود ، سر چهار نفر خمیده بود . انگشت مسئول عملیات با ناخن شکسته کاغذ را می‌خراشید .

ــ امروز ما ، بالاخره ، تا مرز شمال شرقی این قطعه از نقشه رسیدیم . اینجا جلگه‌ایست ، آلنگ ــ سرگئیه‌ویچ . آنجا باز قسمت عظیم زمینی است ، که نشست کرده است ، وصل بآن قطعه دیوریت (*) های بسیار قدیمی است . بنابراین انتهای این جزیره متاموروفیك(**) ضخیم ما است ــ آخرین نقطه است .

مسئول عملیات بباز کردن کیسه های کوچك شروع نمود و عجله داشت ، که قبل از فرا رسیدن تاریکی نمونه‌های مواد را نشان بدهد .

اوسولتسف به نقشه‌ای ، که تمام جزئیات آنرا کراراً مطالعه نموده، خوب در نظر داشت ، چشم دوخته بود . از وراء خطوط مارپیچ هوریزونتال (***) و تیرهائی که روی نقشه کشیده شده بود ، ازوراء لکه‌های الوان مواد معدنی و خطوط تکتونیك(****) ، تاریخ تمام‌آن محل در نظر زمین‌شناس مجسم میگردید .

در همین اواخر ــ یك میلیون سال از لحاظ مقیاسهای زمین‌شناسی چیزی نیست ! ــ فلات پست ، هموار را شکافهای عظیم از هم جدا کرده ، قطعات بسیار بزرگ پوسته زمین در امتداد آن شکافها بحرکت درآمده ، قسمتی نشست کرده ، قسمت دیگر بالا آمده است . درشمال فرورفتگی بزرگی پدید آمده است ؛ اکنون در آن فرورفتگی دیگ مانند رود ایلی جاری‌است و دشت پهناور گسترده است . در سمت جنوب آن محلی ، که چادر های آنان نصب گردیده ، سلسله کوه ها ، مانند پلکان عظیمی بالا رفته است . دربالاترین برآمدگی‌ها پله‌های هموار تحت تأثیر آب و باد و تابش‌خورشید خراب شده ، فرو ریخته ، انبوه قلل بی‌نظم کوه‌ها را تشکیل داده است . قشرهای فوقانی در آن کوه‌ها از بین رفته است . آن‌قشرها خرد شده ، بشکل ریگهای سست‌و گل در ته گودال پست نشسته است . لیکن این اولین برآمدگی باید در زیر پوششی از مواد رسوبی آن موادی را حفظ کرده باشد ، که درکوه‌های دیگر از بین رفته است ، زیرا سطح آن دوچار آب شستگی نشده است . اگر میشد پوشش فوقانی آن برآمدگی را چاله یا چاه گمانه زد ، مسئله حل میشد ــ آخر ضخامت آن بیش از سی‌متر نیست ! لیکن برای اقدام بچنین کاری باید اقلا ، تقریبا ، دانست ، که قطر فوقانی ، که در کوه‌های دیگر محو گردیده ، چه‌چیزی در خود نهفته دارد . جواب این پرسش را فقط شاخ سپید میتوانست بدهد : در قلهٔ غیرقابل عبور آن جزیرهٔ کوچکی از قشرهای فوقانی باقی و سالم مانده بود . مرز بین مواد تیره متاموروفیك و قله نوك‌تیز سفید مرموز خیلی‌واضح

(*)ــ دیوریت‌ها ــ موادی است از جنس سنگهای خارا .

(**) ــ قشر ضخیم متاموروفیك ــ طبقه‌های مواد رسوبی است ، که براثر فشار و حرارت درقشرهای عمیق‌تر پوسته زمین تغییر یافته‌است .

(***) ــ خطوط افقی یا هوریزونتال ــ خطوطی است ، که روی نقشه برای تعیین و متصل نمودن نقاط هم‌سطح رسم میکنند .

(****) ــ تکتونیك ــ شعبه‌ایست از علم زمین‌شناسی ، که حرکت توده‌های عظیم پوسته زمین را بررسی و تصریح مینماید .

نمایان بود ــ ریزش مواد بطرف زمین نشست‌کرده بود . بنابراین ، هیچ محل تردید نبود ، که در قطعه زمین نشست‌کرده ، آن مواد سفید کاملا محفوظ مانده است . ولی کوه گوئی جادو شده بود : هرچه او درمواد خراب شده و فروریخته درپائین آن جستجو کرده بود ، حتی یك تکه هم که از شاخ سپید شکسته ، افتاده باشد ، نیافته بود ... کدام ماده ابدی ، خراب نشدنی آندندانهٔ سپید را تشکیل داده بود ! اما ، آخر مخصوصا درپائین همان آق ــ میون‌گز دو متبلور بسیار بزرگ کاسیته‌ریت ــ سنگ قلع پیدا شده بود ....

نه ، راز آق ــ میونگز باید حتماً فاش بشود ! کلید تمام ذخایرمعدنی، که در پائین ، زیرزمین دفن شده ، فقط دربالای آن قله است . قلع ! برای کشور چقدر لازم است ! او ، که زمین‌شناس است ، این مطلب را خوب میفهمد . . بنا براین ، همان زمین شناس هم باید کاری را انجام بدهد ، که دیگران‌ــ اشخاصی ، که اهمیت چنین اکتشافی را نمیفهمند ــ نمیتوانندبکنند!

دستیاران اوسولتسف ، که در مدت روز خسته شده بودند ، بزودی خوابیدند . هوای پاك و سرد بر زمین گرم نازل میشد . نور ماه ، مانند رشته‌های سبزرنگ آب روی بلندیها و پرتگاه‌ها جریان میبافت . اوسولتسف دور از چادرها دراز کشیده . گونه‌های سوزانش را بباد عرضه میکرد و کوشش مینمود بخوابد .

او باز تمام وقایع بیهوده صعود به شاخ سپید را بیاد میآورد و متأثر بود . او نجات خودش را از مرگ حتمی معجزی میدانست، ولی‌این‌را هم میدانست ، که یکبار دیگر هم آن تلاش را تکرار خواهد کرد . در هماسوقع هم چنین تصمیم گرفت : « همین امروز ، در سپیده‌دم ! تا ماه فرونشسته ، باید قلم‌های آهنی‌کوه‌نوردی را پیدا کرد ».

اوسولتسف برخاست ، از میان طنابهای چادرها با احتیاط بطرف جعبه لوازم رفت و در حالیکه سعی میکرد هیچ صدائی بلند نشود ، بکاوش درآن پرداخت .

ازطرف چادری ، که دورتر قرارداشت صدای آواز آهسته‌ای شنیده شد . اوسولتسف گوش داد : وه‌را ــ باریسوونا میخواند . صدای او در دشت سپید شده از نور ماه می‌پیچید :

« تو هم ، ای سرور من ، طعم یأس و اندوه ، رنج بی‌پایان و غم را خواهی چشید ...»

اوسولتسف در جعبه را بست و بجای خودش برگشت و فکر کرد : « نه ، کمی صبر میکنم ، تا او برود . اگر پرت و خرد بشوم ، ممکن است تصور کند ، که ... من بخاطر او بآن قله بالا رفته‌ام ... مخصوصا بعداز آن صحبت دربارهٔ اورست ... آنهم چه اورست عالی ــ فقط سیصد متر ارتفاع دارد ! »

•✱•

مسئول عملیات‌از اوسولتسف پرسید :

ــ آلئگ ــ سرگئیه ویچ ، امروز بکجا باید برویم ؟

ــ بهیچ‌جا ــ این قسمت نقشه تمام شده است . برای منظم کردن نقشه‌ها و مجموعه‌های موادی ، که بدست آورده‌ایم ، دو روز بشما وقت میدهم . بعد به قرقیزــ‌سای میرویم تا ارابه تهیه کنیم .

ــ بنابراین ، بمحل نزدیکتر بمرز عملیات نقل مکان خواهیم کرد ؟

ـ آری ، به تاقر ـ آچینوخو .

ـ بسیار خوب است ، آنجا خیلی بهتر از اینجا است : کوه‌ها بلندتر است ، بیشه‌هائی هم هست ، مثل دوزخ گداخته اینجا نیست . پس شما هم امروز استراحت خواهید کرد ؟

ـ نه ، قصد دارم در امتداد فرونشستگی اصلی زمین سواره گردشی بکنم .

ـ بطرف آق ـ میون‌گز ؟

ـ نه ، کمی دورتر .

ـ میدانید ، من فراموش کردم بشما بگویم . وقتی ، که من در آق ـ تام بودم ، رئیس دسته مرزداران حکایت میکرد ، که کوه‌نوردان هم سعی کرده‌اند به آق ـ میون‌گز صعود کنند . چند نفر متخصص کوه‌نوردی از آلما ـ آتا آمده بودند ....

اوسولتسف با شتاب و بیتابی پرسید :

ـ خوب ، چه کرده‌اند ؟

ـ هیچ ، تصدیق کرده‌اند ،که صعود به قلهٔ شاخ سپید محال است .

*

گرد و خاك ، مثل لکهٔ ابری ، بدنبال اسب کرنگ یورغه‌برمیخاست. اوسولتسف میرفت تا حریف شکست ناپذیر را خوب مورد بررسی قرار بدهد . تمام توده عظیم شاخ سپید ، که گوئی گاو دیو پیکری بود ، که تلاش میکرد از میان امواج دریای سنگی ، که اورا فرو کشیده بود برخیزد وبطرف دشت جلو آمده بود ، بالای سرزمین شناس معلق بود . باد گیاهان مدور خشك خاردار را یکسر بطرف پائین آن کوه میراند . در آن محل زمانی شکافی در زمین وجود داشته ، در آنجا دو سلسله عظیم کوه‌ها بیکدیگر سائیده میشده ، حرکت میکرده ، جابجا میشده است . آثار آن سائیدگی در سینه صخره باقی مانده ، بشکل سنگ صیقلی برق میزد . شیست های متامورفیك (دگرگون شده) خاکستری تیره وشوکولادی رنگ ، که رگه‌های نازك کوارتس آنها را قطع میکرد ، بطرف داخل کوه خمیده بود وسطح پرتگاه ـ دیواره‌ای از لوحه های نازك وکاملا بیکدیگر متصل سنگها را تشکیل داده بود . هرچه اوسولتسف بیشتر دقت میکرد و بمغز خود فشار میآورد ، کمترین امیدی‌برای صعود به آق ـ میون‌گز ، ولو بارتفاع پنجاه متر ازاین طرف کوه نبود ، دامنه شرقی کوه هم ، دندهٔ ، مثل کارد تیزی بود ، که وسط آن گود بود . نه ، یگانه راه ـ از سمت جنوب غربی ، از جلگه ای بود ، که شاخ سپید را از سایر قلل جدا میکرد ، همان‌محلی بود ، که اوسولتسف توانسته بود تاارتفاع صدمتری بالا برود ، یعنی یك ثلث راه تا قله آن کوه وحشتناك را طـی کند. تا بالای قله دویست متر دیگر باقی بود و هر متر آنهم سنگری تسخیر ناپذیر مینمود .

اوسولتسف سرش را بالا برده به نوك تیز کوه نگاه میکرد .

کاش تجهیزات مخصوص ، چنگك‌های کوه نوردی ، طناب ورفیقا آزموده‌ای میداشت ... ولی تمام اینها را از کجا میتوانست پیدا کند : کوه‌نوردان‌هم از صعود به قله شاخ سپید عاجز شده بودند .

اوسولتسف سر اسب را برگرداند واز دور آق ـ میون‌گز بطرف مدخل جلگه خشك رفت . او فکر میکرد : «اورست ، نومیومو ، ماکالو ، کانگ‌چنگیونگا ـ بلندترین قلل‌نیزه مانند هیمالایا هستند . هیمالایا چیست ؟

در نزدیکی همانمحل قله درخشان کبود فام خان ـ تنگری و دندانه های الماس‌وار ساریجاس دیده میشدند . قلل زیبای مهیب پر برف . دنیای هوای صاف وبرف تمیز . تمام اینها انسان را بی‌اختیار بفداکاری تشویق میکند . اما دراینجا ـ کوه های کوتاه ، عبوس ، که تکه های سنگهای شکسته اطراف آنها را گرفته است ، آسمانی ، که از داغی بنفش و آتشی بنظر میرسد ، گردو غبار و دمه لرزان روی دشت است ... نه ، نباید مبالغه کرد ، همین پهنه تفته هم با باد سوزانش زیباست ، همین تکه های شکسته کوه های نیمه فرو ریخته هم جذابیت خاص اندوه زائی دارد ، حتی در ابرهای کمرنگ واز حیث سواد و خطوط ساده هم ، که‌در کرانه افق معلق هستند ، اثر آسیای خشك و اندوهبار ، یعنی کشور سنگهای عریان و آسمان بلند صاف پدیدار است » .

در هوای داغ خفه کننده باز خطرمرگبار گذشته در خاطر اوسولتسف تجدید شد و هراس برتمام وجودش مستولی گردید ... همین ستون سنگ‌خارا، که توده تیره رنگ شیست هارا قطع میکرد و شبیه یك تکه گوشت از هم دریده بود ... آنروز او از روی برآمدگی های همین ستون ، که آئینه های نقره‌ای کوچك طلق در روی آن برآمدگی ها برق میزد ، او توانسته بود خودرا تارگه دوم ، که قدری مورب ادامه داشت ، برساند . اما بعد ، بعد دیگر راهی نبود . او سعی کرده بود چهار دست وپائی در دامنه پرشیب مثل کرم بپیچد و بخزد . معلوم شد ، که دامنه پراز تکه های ریز سنگ های شکسته بود ، که‌ازکمترین‌حرکت ، مثل‌ساچمه فرو میریخت ،کمترین تکیه‌گاهی هم وجود نداشت . در همین نقطه کم مانده بود کارش ساخته بشود .

اوسولتسف پیاده شد واز دامنه طرف مقابل جلگه بالا رفت . نه ، هیچ نتیجه نداشت ، از آن قطعه تند پرتگاهی نمیشد بالا رفت . اگر میشد بروی برجستگی دنده مانند شمال غربی کوه صعود کرد ، از آنجا تقریبا تاخود قله شاخ سپید سطح همواری بود . اما با چه وسیله و نیروئی میشد آدم خودرا روی آن دنده نگاه بدارد ؟ که میتوانست طنابی از بالای خود قله نیزه‌مانند پائین بدهد ؟

اوسولتسف چشم بکوه دوخت و طناب آویخته را در نظر مجسم نموده، بفکر فرو رفت ، که ناگهان در کنار پایه دندانه سپید میدانچه کوچکی ، یاصحیح‌تر گفته شود ، برآمدگی سنگهای سیاه‌قسمت پائین را دید ، که بدیواره سپید وراست متصل بود . سطح آن میدانچه بطرف دندانه شیب داشت واز پائین تقریبا دیده نمیشد . اوسولتسف فکر کرد :

«عجیب است که چرا من قبلا این میدانچه را ندیده‌ام ؟ درست است، که حالا این میدانچه اهمیتی ندارد ، اما رسیدن بآن ـ بمنزله رسیدن تا دندانه است » .

اوسولتسف از ایستادن خسته شد وبرآمدگی مناسبی یافته ، نشست وبکوه چشم دوخت .

***

مسئول عملیات بانتظار چای روی نمد غلتید و گفت :

ـ چه شب خنکی است !

ارسلان توضیح داد :

ـ وسطهـای ماه اینطور میشود ، بعد پنج روز از آنطرف باد سخت میآید .

اویغور بادست بطرف رود ایلی اشاره کرد وادامه داد :

ـ بکلی هوا سرد میشود .
ـ قبل از رفتن از گرما راحت میشویم و استراحت میکنیم . اینطور نیست ، آلئك ـ سرگئیه‌ویچ ؟
اوسولتسف ساکت سرش‌را تکان داد . ارسلان گفت :
ـ این رفیق رئیس پاك عوض شده : نشسته واتصالا فکر میکند . چرا پیشتر ها اینجور نبود ؟
اویغور خنده ریز وتندی کرد ، ولی از چشمهایش معلوم بود ، که جدی حرف میزند . او چنین ادامه داد :
ـ من میفهمم : رئیس آق ـمیون‌گز را دوست دارد . حالا باید به آچینوخو برود ، چطور اینجا را ترك کند ؟ زن داشتن بهتر است ـ آدم میتواند با خودش ببرد ، اما آق‌ـمیون‌گزرا نمیشود برد !
جوانها قهقهه زدند ؛ خود اوسولتسف هم بی‌اختیار لبخندی زد . ارسلان ، که دید از شوخی او همه خوششان آمده‌است ، چنین ادامه داد :
ـ ما یك افسانه قدیمی داریم ، که چطور یکنفر بهادر بالای آق ـ میون‌گز رفته است .
مسئول عملیات با علاقه واشتیاق بانگ زد :
ـ پس چرا تا حالا نمیگفتی ، ارسلان ؟ حالا بگو !
ارسلان قبول کرد و گفت :
ـ خوب ، چای را حاضر میکنم ، بعد میگویم .
اویغور پیر کتری چای را روی نمد گذاشت ، پیاله هارا با چندنان کلوچه در آورد ، راحت ، چهار زانو نشست ودر ضمن نوشیدن چای ، حکایتش را آغاز کرد .
با اینکه اویغور روسی را غلط ، شکسته بسته حرف میزد ، اوسولتسف با التهاب ودقت زیاد گوش میداد . افسانه در مخیله او بطرزی درخشان وبا روح تجسم میبافت . یقین آن قصه در نظر ساکنان شاعرمنش منطقه سمیره‌چیه (هفت رود ترکستان) همینطور هم بود .
چیزی ، که موجب حیرت اوسولتسف شد این بود ، که بقول اویغور، از آن واقعه مدت زیادی نگذشته بود ـ فقط سیصد سال قبل روی داده بود . آن قصه بقدری با آمال و افکار او مطابقت داشت ، که مدتی بعداز آنهم ، که همه خفته بودند ، زمین شناس دربارهٔ آن فکر میکرد . خوابش نمی‌آمد . اوسولتسف در زیر ستارگان درخشان نزدیك بزمین دراز کشیده بود ، دربارهٔ داستان ارسلان فکر میکرد ودر مخیلهٔ خود آنرا با تفصیلات جدید تکمیل می‌نمود .
... خان توانا وشجاعی برتمام این ملك فرمانروائی میکرد . طایفهٔ کوچ نشین او دارای گله های بیشمار بود ، که در نتیجه ایلغار های موفقیت آمیز وغارت همسایگان روز بروز بیشتر میشدند . روزی خان باعدهٔ زیادی بسفر دوری رفت وتا خود تالاس رسید . در نزدیکی دیوار های کهن سادیر ـ کورگان خان به اردوی بزرگ چته‌ها برخورد(✶) .جنگ خونینی درگرفت. چته‌ها شکست خورده ، گریختند . مال وغنائم زیادی نصیب خان شد . لیکن

(✶) ـ چته ـ (گویا از چت کردن بمعنی غارت ونابود کردن است) در قدیم دسته ها یا قبایل بزرگ را که کارشان راهزنی بوده‌است ، اینطور می‌نامیده‌اند .

خان بیش از همه از یك چیز خوشحال بود : زن جوان فوق‌العاده زیبائی ، که محبوبه رئیس چته‌ها مغلوب بود ، اسیر او شده بود . چته‌ها او را در جلگه فرغانه موقعی ربوده بودند ، که او عازم کشور دوری نزد پدرش بود وپدر او هم در دربار فرمانفرمای مقتـدر و بزرگ خوقند خدمت میکرد . زیبائی او ، که بازنان این حدود خیلی تفاوت داشت ، آتش بدل مردها میزد وآنها را مسحور میکرد . خان زن اسیر را بکوهستان مسکن خود آورد و ودر اینجا ، برطبق عادات کهن ، آنزن محبوبه و معشوقه خود او ودوپسر ارشدش شد . دو سال گذشت .

وقتی که خان در کنار جلگه صاف وسبز و خرم قار قارین اردو زد ، برف تمام دامنه‌های کوه هارا پوشانده بود ، سران قبایل مجاور و دوست بمجلس جشن وعیش خان میآمدند . دائماً برتعداد آلاچق ها در آن جلگـه هموار افزوده میشد .

ناگهان جنگاور بلند قامت تیره روئی نزد خان آمد . او بکلی تنها آمده بود ، آنهم نه سوار براسب ، بلکه سوار شتر بسیار درشت سفید رنگی بود ، که پشم کوتاه ، نرم ، ابریشم مانندی داشت . لباس او هم عجیب بود : صورتش را با دستمال سیاهی بسته بود ، کلاه خود مطلائی ، که تیری روی آن نصب بود بسر داشت ، زره وسیعش تقریبا تا زانوانش میرسید ، که بکلی برهنه بودند وتسمه های سیاه به آنها پیچیده بود . اسلحه او عبارت بود از شمشیر دودمه پهن ، دو قبضه خنجر ، سپر کوچك گرد وتبر بزرگ دسته‌بلند . آن تازه وارد تقاضا کرد ، که فورا اورا نزد خان ببرند . بدون شتاب تمام اسلحه‌اش را روی نمد گذاشت ، دستمالش را از روی صورت بگردنش پائین کشید ، با احترام وبا جرئت به فرمانفرمای این حدود تعظیم کرد .

در صورت خشن او آثار طی نمودن راه بزرگ ودشوار زندگی ــ راه یك جنگاور ورئیس ، راه مرد شجاعی ، که قادر بکارهای پست نیست ، نمایان بود . خان بی‌اختیار محو تماشای آن بیگانه شد .

تازه وارد گفت :

ــ خان بزرگ ، من از کشوری دور وبسیار گرم ، از محلی که شعله خورشید ریگهای بی‌جان را در ساحل دریای داغ سرخ میسوزاند ، نزد تو آمده‌ام . جستجوهای من خیلی دشوار بود . یکسال تمام در کوه‌ها و جلگه‌ها از خوقند تا ایستی‌کل (✶) آواره بودم تا شایعات و حکایتهائی ، که مردم خان بیش از همه از یك چیز خوشحال بود : زن جوان فوق‌العاده زیبائی ، که محبوبه رئیس چته‌های مغلوب بود ، اسیر او شده بود . چته ها اورا در جلگه فرغانه موقعی ربوده بودند ، که او عازم کشور دوری نزد پدرش بود وپدر اوهم در دربار فرمانفرمـای مقتدر و بزرگ خوقند خدمت میکرد . میگفتند ، مرا بسوی تو راهنمائی کرد . بگو بدانم ، دختری ، که شما اورا سیدیوروش نامیده‌اید وتو اورا از چته‌های تالاس گرفته‌ای ، حالاهم نزد تو است ؟

خان با حرکت سر تصدیق نمود و آن جنگاور چنین ادامه داد :

(✶) ــ کل ــ که بزبان ترکی تلفظ صحیح آن باکاف فارسی «گل» مانده ، بمعنی دریاچهٔ کوچك است . ایسی کل یا ایستی کل (دریاچه گرم) دریاچه‌ایست در قرقیزستان شوروی در ارتفاع ۱۶۰۶ متر نسبت بسطح دریا (در تبریز هم دریاچه شاه «شاه‌گلی» بهمین سبب نامیده میشود .)

ــ خان ، آندختر نامزد من است ، من هم سوگند یاد کرده‌ام ، که هیچ نیروی آسمانی ، بهشتی ودوزخی مرا از او جدا نخواهد کرد . من سه سال در مرزهای هندوستان ودر بیابان موحش «تار» جنگ میکردم ، وقتی که برگشتم دانستم ، که اقوامم بیش از آن منتظر من نشده ، اورا نزد پدرش فرستاده‌اند . من باز عازم سفر دور و خطرناك شدم ، جنگ میکردم ، چندبار از تشنگی و گرسنگی نزدیك بود تلف بشوم ، بسیاری از کشور های بیگانه‌را گردیدم ــ وحالا اینجا ، پیش تو هستم . آب رودخانه زندگی با سرعت زیاد روی سنگهای روزگار جاری میشود و میگذرد . من دیگر جوان نیستم، ولی هنوز هم عشق من نسبت باو ، مثل سابق ، بی‌نهایت شدید است . خان ، بگو ببینم ، مگر باطی کردن چنین راه سخت و سهمگینی من ثابت نکرده‌ام ، که حق دارم بخواهم ، که او بمن تعلق داشته باشد ؟ اورا بمن بازده ، ای فرمانفرمای عظیم‌الشان ، ــ من میدانم ، که جز این نمیتواند باشد ، که‌او هم مدتها باوفاداری انتظار برگشتن مرا داشته است .

تبسم خفیفی در صورت مهیب خان نمایان شد . او گفت :

ــ دلاور نجیب ، مهمان من باش . بمجلس جشن و عیش ما بیا ، در عداد محترمین بنشین . بعداز آن ، سرشب ، تورا نزد من خواهند آورد وهرچه خداوند مقدر کرده باشد ، خواهد شد .

جنگاور خشن دعوت را پذیرفت . شادی مهمانان هردم افزون میشد . بالاخره زنان خواننده بمجلس آمدند . بعداز آواز محبوب خان دربارهٔ عقاب کوهستانی ، آوازهائی در مدح سیدیوروش ــ معشوقه خان وپسرانش خوانده شد . خان دزدیده بآن بیگانه نگاه میکرد و میدید ، که چهرهٔ او هرلحظه عبوس تر وتیره‌تر میشود . وقتی ، که یکنفر خواننده پیر ــ مایه افتخار و محبوب ملت ــ آواز می‌خواند ، دربارهٔ آنکه چگونه سیدیوروش فرمانفرمایان خودرا نوازش میکند ودوست میدارد ، جنگاور بیگانه از جایش جست وبه پیر مرد فریاد زد :

ــ ساکت شو ، پیر دروغگو ! چگونه جسارت مینمائی بکسی تهمت بزنی ، که حتی لایق بوسیدن خاك پای او هم نیستی ؟

مهمانان برآشفتند وزمزمه ناخشنودی در میان‌آنان بلندشد . بزرگترها از خواننده تحقیر شده حمایت کردند . جوانان با حرارت از کبر و غرور تحقیر آمیز آن جنگاور خشمگین شدند . دو نفر از دلیران با غضب بطرف آن بیگانه حمله کردند . او بادست های قوی ، که بهیچکس رحم نمیکردند وامان نمیدادند ، هردو حمله کننده را باطراف انداخت ودر مجلس عیش‌خان شمشیرها درخشیدند . جنگاور بیگانه با یك پرش عظیم خودش را به اسلحه‌اش رساند ، سپر وتبر درازش را برداشت . پشت بدیوار کرد و روبه گروه دشمنان ایستاد . در برخورد باآو دشمنان ، مانند امواجی ، که بسنگ صلب خورده باشد ، خرد شدند ، بعقب برگشتند وباز هجوم آوردند .

دو ، سه ، پنج نفر غرقه در خون افتادند ، اما آن جنگاور ، مثل کوه ایستاده بود و اندك آسیبی باو نرسیده بود . او با سرعت برق بچپ وراست ضربت میزد و بهترین دلیران را از پای در میآورد . صورت جنگاور هر لحظه مهیب تر وضربات تبر او هم شدیدتر میشد . ولی در آنموقع خان بایك فریاد آمرانه حمله‌کنندگان را متوقف ساخت .

جمعیت خشمگین ، قبضه های شمشیرهارا محکم فشرده باکمال‌بی‌میلی عقب رفتند . آن بیگانه هم تبرش را پائین آورد ، وحشتناك وساکت ، خون

آلود وبی حرکت روبروی دشمنان ایستاد .
خان با غضب پرسید :
ـ تو ، که خودپرستی جسورانه‌ات باعث اینهمه خونریزی شد ، چه میخواهی ؟
جنگاور جواب داد :
ـ من خواهان حقیقتم !
ـ حقیقت ؟ بسیار خوب . پس بدان ، من ، که هرگز کلمه‌ای دروغ نگفته‌ام ، بتو میگویم : تمام آنچه ، که خواننده ها میخوانند ـ عین حقیقت است !
بیگانه تکان سختی خورد ، تبر وسپر از دستش افتاد . صورت او پیرنما شد و آثار رنجهای جان فرسا درآن هویدا گردید .
خان پرسید :
ـ خوب ، حالا هم ، مثل سابق ، تو میخواهی ، که اورا بتو بدهم ؟
چشمهای جنگاور درخشیدند ، قدش راست شد ، همانطور که تیغه شمشیر عربی را ، که بعداز خم کردن رها میکنند ، راست میشود . او با لحنی محکم جواب داد :
ـ بلی ، خان !
خان لبخندی بیرحمانه زد ، بطوریکه دندانهایش نمایان شد و گفت :
ـ خیلی خوب ، من اورا بتو میدهم ، اما برای تو گران تمام خواهد شد .
جنگاور بدون اندك تردید وتزلزل جواب داد :
ـ من حاضرم .
خان بفکر فرو رفت . بعد بمهمانان رو کرد و گفت :
ـ امسال اودئیل است (✱) . پیشگوئی را ، که روی سر درگنبد کهن نزدیك آق ـ میون‌گز نوشته شده است ، بیاد دارید ؟ «هرکس در اودئیل شمشیرش را روی شاخ گاو سنگی بگذارد ، نسلش هزار سال‌حکمرانی خواهد کرد » . چند نفر از شجاعان کوشش کردند ، این کار را بکنند و هلاك شدند و آق ـ میون‌گزهم تسخیر ناپذیرماند . ـ خان بطرف جنگاوری، که بی‌حرکت ایستاده بود ، روکرد و چنین ادامه داد : ـ دلاور ، تو باید باین قیمت نامزدت را بدست آوری ، به قله آق ـ میون‌گز صعود کن و شمشیر زرین‌مرا در آنجا بگذار ، پیشگوئی پیشینیان‌را عملی‌نما ، وآنوقت ـ قول من تغییر پذیر نیست ! ـ آنزن مال تو خواهد بود .
شادی‌وهراس برحاضران‌مستولی شد. این حکم‌خان بمنزلهٔ حکم‌اعدام بود . لیکن آن بیگانه تکان هم نخورد . تبسم غرور آمیز چهرهٔ تیره وعبوس اورا شکفته نمود . بعد با کبر و غرور گفت :
ـ خان ، مقصود تورا میفهمم ، امرت را هم اجراء میکنم . اما ، هم تو ، فرمانفرما ، هم شما ، اتباع او این را بدانید ، که عاقبت کار هرچه هم که باشد ـ من اینکار را بخاطر محبوبه‌ام ، بخاطر سیدیوروش نمیکنم . من برای دفاع از شرف وافتخار میهن عزیزم ، که او آنرا ننگین نموده‌است وبرای اینکه نام نیك وسرافرازی مملکت دورم‌را درنظر ملت شما تجدید نمایم ، اقدام باینکار میکنم . لطف ومرحمت خداوند بزرگ مرا بسوی هدف عالی وبا

(✱) اودئیل بسالشماری ترکی بمعنی سال گاو است .

افتخارم هدایت خواهد کرد !

اسلحه‌داران بامر خان شمشیر زرین معروف اورا آوردند ، تا در قله آق ـ میون‌گز تا ابد محفوظ بماند . پیه گرگ در غلاف شمشیر ریختند و پارچه قیراندود روی آن پیچیدند . عدهٔ کثیری بطرف آق ـ میون گز رهسپار شدند . تا آنجا یك روز تمام راه بود . عصر بود ، که خان ومهمانانش در کنار برآمدگی وسیع پائین کوه وحشتناك از اسبهای خسته پیاده شدند . خان بآن بیگانه امر کرد استراحت نماید ، او هم بدون اندك ناراحتی تمام شب تحت نظر لشکریان خان آسوده خفت .

صبح شد . روز عبوس اخم آلودی بود ، باد میوزید . گوئی آسمان هم از جسارت آن دلاور شجاع خشمناك شده بود . باد صفیر میزد ، بقلهٔ تسخیر ناپذیر آق ـ میون‌گز بر میخورد وناله میکرد . بیگانه لباسش را در آورد وتقریبا عریان مانده ، شمشیر خان را به پشتش بست ، بالاپوش فراخ سپیدش را هم روی آن بدوشش انداخت .

آنوقت او کاری کرد ، که هیچ شجاعی از بدو خلقت آق ـ میون‌گر نتوانسته بود بکند : او شمشیر را بالای قله شاخ سپید گذاشت وبرگشت . او در حالیکه تلوتلو میخورد ، سراپا مجروح و خون آلود جلو خان ایستاده بود . خان وعده‌اش را انجام داد ـ سیدیوروش را نزد آن بیگانه آوردند . زن از دیدن او وحشت نمود وبقهقرا رفت . ولی آنجنگاور دست اورا گرفت وبا قدرت بطرف خود کشیده ، نقاب از چهرهٔ زیبا ودلربایش برگرفت ونگاهی تیره ونافذ بچشمهای او کرد . بعد ، در یك مژه بهم زدن ، کارد تیزی را . که زیر کمربندش پنهان کرده بود ، کشید وقلب نامزد خودرا درید . پسران خان با فریاد های وحشیانه بطرف آن بیگانه دویدند ، ولی خان بایك نعره خشمناك آنهارا متوقف کرد و گفت :

ـ او عظیمترین فداکاری قابل تصور بشر را بخاطر این زن نموده، این زن باو تعلق داشت . بگذارید صحیح و سالم برود . اسلحه وشتر اوراهم باو مسترد کنید .

بیگانه باکبر وغرور جلو خان سرفرود آورد ، وبزودی شتر سپید او پشت بلندیهای دور کوه کتمن ناپدید شد ...

***

اسب یورغه زیرپای اوسولتسف تکان میخورد ، سمهای او رویِ‌سنگها میلغزیدند . ابرها در آسمان با سرعت میدویدند ، فشار قوی باد آنها را میراند . نور خورشید کوه‌ها را روشن نمینمود و آنها مهیب و عبوس بنظر میرسیدند .

اوسولتسف پیاده شد وبا مهربانی اسب‌را نوازش کرد ، لب نرم زرین اورا هم بوسید . بعد سر اسب را کنار زده ، دستی به کپل او زد . اسب کرنگ کنار رفت ، وگردنش را کج کرده ، بصاحبش نگاه میکرد .

اوسولتسف ، در حالیکه احساس میکرد ، که بغض وانقلاب باطنی گلویش را میفشارد ، با لحنی آمرانه و خشن به اسبش گفت :

ـ برو بچر !

زمین شناس لباسهای زایدش را در آورد ، چکش را بدستش بست . چکش برای کوبیدن قلم های پولادی در سنگهای صلب پرتگاه شاخ‌سپید لازم بود ، بعد هم ـ اگر موفق میشد ....

اوسولتسف پوتین هایش را هم در آورد . سنگهای تیز بزودی

دیگر دنیای اطراف وزمان برای او وجود نداشت . تمام قوای جسمی وروحی اوسولتسف برای یك تلاش عظیم متمرکز شده بود ، که برای اشخاص ضعیف آخرین تلاش مهلك است ، وخیلی بندرت منجر بموفقیت آدم میشود . چند ساعت گذشت . اوسولتسف ، که‌اندامش از فرط فشار میلرزید ، ایستاد ، خودش را بسینه سنگی راست صخره چسباند . او دیگر خیلی بالاتر از آن محلی بود ، که در مرتبه اول از آنجا برگشته بود . از رگهٔ اصلی سنگ خارا شاخهٔ باریکی از همان نوع سنگ جدا میشد ، که دامنه پرشیب را مورب قطع میکرد ، بطرف بالا وبسمت چپ امتداد داشت . لبهٔ صلب بالائی آن ، بقدریکه بزحمت دیده میشد ، از لای شیست ها برآمده بود وازاره‌ای بعرض یکی ـ دو سانتیمتر تشکیل میداد . از روی آن رگه میشد به بریدگی مرز غربی کوه ، بمحلی نزدیك شد ، که کوه خمیده ، گوئی شکسته میشد ، و پرتگاه اصلی شمالی شاخ سفید از آنجا رو بطرف دشت آغاز میگردید . بالاتر از آن چنین بنظر میرسید ، که شیب کوه چندان زیاد نیست و امید میرفت بتواند از آنجا تا ارتفاع زیاد بالا برود .

اوسولتسف قصد داشت چند عدد قلم درشکافهای شیست‌ها ، بالاتر ازآن رگهٔ باریك سنگ خارا بکوبد وبا کمك آنها بتواند خودش را روی ازارهٔ مذکور نگاه دارد .

لیکن ، وقتی که زمین شناس در ارتفاع صدوپنجاه متری خودش را بدیواره کوه چسباند ، فهمید که حتی یك دستش را ، ولو برای کوتاه‌ترین لحظه هم نمیتواند از کوه جدا ورها کند . وضع بسیار یأس آور بود : برای دور زدن دنده سنگ برآمده وپا گذاشتن برروی ازاره ، لازم بود دستش را بچیزی بگیرد ، اما او قادر نبود قلم پولادی را بکوبد .

زمین شناس ، که دستهایش را بطرفین باز کرده ، به صخره چسبیده بود ، پرتگاه بلند بالای سرش را با اضطراب از نظر میگذراند . حس یأس ونومیدی در اعماق قلبش پدید میآمد . در همان لحظه این فکر ، مثل برق ، در مغزش خطور کرد : «پس‌آن جنگاور افسانه چه کرده‌است ؟ باد ... آری ، آنجنگاور هم در چنین روز توفانی صعود کرده‌است ... » اوسولتسف ناگهان گامی به پهلو برداشت ، با سرعت بدنش را از روی دنده برآمده کنار کشید ، دیواره صاف را با انگشتهایش محکم گرفت و ... تکانی بعقب خورد .

تمام عضلات شکمش بطرزی دردناك ، گویی پاره پاره میشدند ، جمع وفشرده شدند تا از سقوط جلوگیری کنند . در همان دم حمله باد از پشت دنده کوه بـه پشت اوسولتسف برخورد و اورا آهسته بجلـو تکان داد وفشرد . بدن‌او ،که هراس مرگ‌برآن مستولی شده بود ، بمحض رسیدن آن کمك غیر مترقبه ، راست شد وبدیواره صاف کوه چسبید . اوسولتسف دیگر روی ازاره بود . در آنجا ، در پشت دندهٔ کوه ، باد خیلی شدید بود . نیروی باد با ملایمت زمین شناس را یاری میکرد ونگاه میداشت . اوسولتسف احساس نمود ، که باوجود اینکه رگه بطرف بالا میرود ، او میتواند روی ازارهٔ آن حرکت کند . او پنجاه متر دیگر هم بالا رفت و سخت متعجب بود ، که چرا هنوز پرت نشده ، نیفتاده است . باد بیشتر شدت مییافت وبسینه کوه فشار میآورد . اوسولتسف ناگهان فهمید ، که میتواند قد راست‌وکند در دامنه‌ای ، که تا حدی کم شیب شده بود ، بطور عادی راه برود . اوسولتسف پاهای خون آلودش را آهسته وباتأنی جابجا میکرد ، پیش میرفت ، زمین را امتحان میکرد و قشر سست فوقانی را ، که زیر پا ریزش میکرد ، کنار میزد .

آهسته ـ آهسته او پیوسته بالاتر میرفت . باد غرش میکرد و صفیر میزد . سنگ ریزه‌ها فرو میریختند و صدا میکردند . شادی عجیبی براوسولتسف مستولی گردید . گوئی او ، بدون تکیه نمودن به صخره ، درآن ارتفاع زیاد پرواز میکرد واطمینان بوصول حتمی بهدف نیروی تازه باو می‌بخشید .

بالاخـره اوسولتسف بدیوارهٔ صـاف راست کرسی مرتفع قلـه رسید. انتهای تیز شاخ سپید هنـوز هم در ارتفاع زیاد روی آن کرسی بسوی ابرها سرکشیده بود . اوسولتسف متوجه شد ، که توده سپید آن شاخ از نزدیك لکه‌های سیاه درشت زیاد دارد . لیکن شادی از اینکه تمام دوازده قلم پولادی او بکار نرفته ، موجود بود ، اوسولتسف را از فکر آن لکه ها منصرف کرد. دیواره تقریبا بارتفاع ده متر بقدری صلب وراست بود ، که محال بود او بتواند برآن مانع فائق آید . چشم های ورزیده زمین شناس نقاط ضعف وسست آن جوشن سنگی ، یعنی شکافهای ریز صخره ونقاط برخورد قشرهای مختلف‌را تشخیص میدادند . اوسولتسف قلم‌های پولادی را در آن شکافها بیشتر و عمیق‌تر میکوبید . او نازکترین وسبکترین قلم هارا آورده بود و کافی بود ، که یکی از آنها بشکند ، تا ...

زمین شناس از روی قلم ها ، که بالا رفت ، مجبور شد بسمت جنوبی آن برج سنگی برود . سریال (✶) های قشرها برآمدگی های کوچکی تشکیل میدادند ، که بالا رفتن از آنها امکان پذیر بود . در آنجا دیگر باد ، که تا آنموقع یار ومددکار خوبی بود ، مبدل بدشمن خطرناکی شد . فقط صخره ، که حائل بود و اورا از فشار باد پناه میداد ، از سقوط اوسولتسف در زیر ضربات باد جلوگیری میکرد . چند بار زمین شناس از روی برآمدگی لغزید ، پایش در رفت ومدتی روی دستها آویزان ماند ، عرق سرد از سورویش میریخت ، با انگشت های پاهای متشنجش تکیه گاهی می‌جست . با اینوصف پیوسته از مترهای مرگبار آن بلندی کاسته وبرعمق پرتگاه زیرپای زمین شناس افزوده میشد . بالاخره اوسولتسف آخرین تلاشهای عجیب طاقت فرسارا نمود ، دوبار لغزید ودوبار بازندگی ودنیا وداع کرد ، ولی توانست خودرا مجددا بسمت غربی قله برساند ، وباز باکمك فشار باد به لبهٔ میدانچهٔ پائین شاخ‌سپید چسبید . بدون اینکه بفکر پیروزی باشد ، بدون هیچ فکری، مثل اشخاص گیج ، او خودش را روی دستهایش بالا کشید وروی سطح‌هموار میدانچه‌ای ، که به بزرگی میز کوچکی بود وشیب اندکی بطرف داخل داشت، غلتید . مدتی مدید افتاده بود ، ساعتهای متوالی و متمادی مبارزه هلاکت بار اورا بکلی فرسوده بود ، او فقط زوزه یك نواخت و شدید بادرا میشنید، که به تیغه‌تیز شاخ سپید برمیخورد و گوئی از هم دریده میشد . بعد ابرهائی را ، که خیلی نزدیك به قله در پرواز بودند تشخیص داد . اوسولتسف روی زانوانش بلند شد وبه مواد سپید مرموزی که قله مهیب ازآن تشکیل یافته بود ، چشم دوخت . اکنون آن مواد جلو او بود ، بشانهٔ او میخورد و چند متر دیگر هم ارتفاع داشت . میشد بآن دست زد ، نمونه ومستوره بمقدار دلخواه از آن کند .

(✶) ـ سریال ـ اگر از دور بسوادکوه ها بنگریم یا سلسله جبال‌را بطرزی ، که روی نقشه‌ها رسم میکنند موردتوجه قرار دهیم بیال اسب شبیه است . بدین سبب مردم ایران آنچه را ، که دانشمندان اکنون «خط‌الراس» مینامند ـ سریال میگفته‌اند و میگویند .

پاهای اورا خواهند برید ، ، اما او میدانست : اگر بتواند بالا برود ، فقط با پای برهنه میسر خواهد بود . زمین شناس کیسه محتوی قلم های پولادی را بگردنش آویخت وبطرف ستون سرخ رنگ رگه سنگ خارا براه افتاد .

بایك نگاه میشد تشخیص داد ، که آن مواد سپید رنگ گرئیزن‌است، یعنی از نوع سنگ خارا است ، که براثر حرارت فوق‌العاده اعماق زمین تغییر شکل داده و با سنگ قلع ــ کاسیتهریت ــ اشباع شده است . درتوده پاك سفید ، ورقه‌های نقره‌ای رنگ موسکوویت (✱) بدون نظم و ترتیب مخلوط شده بود ، یاقوتهای زرد درآن توده چنان می‌درخشیدند ، گوئی‌آنهارا چرب‌کرده بودند ، سنگهای نیمه‌گرانبهای تورمالین شبیه دیوپا های (✱✱) «خورشید» با لکه های سیاهی بود ، که در نگریستن بخورشید در مد نظر پدید میآید و ــ از همه مهمتر ، منظور او از ماموریت واقدامش ، یعنی قطعات درشت ، سنگین متبلورهای کاسیتهریت بود . آن تودهٔ گرئیزن خاصیتی داشت ، که اوسولتسف تا آنزمان از آن بی‌اطلاع بود : از خود سنگ خارا تقریبا چیزی باقی نمانده بود ، جای آنرا کوارتس بسفیدی شیر گرفته بود ، که خیلی سفت و صلب بود ، اوسولتسف چنین فکر کرد :

«شبیه سعیر آتشفشانی کاملا تغییر یافته است ، که بعداز خروج از اعماق زمین وسرد شدن بشکل قشری در میان طبقات مواد دیگر مانده است. اگر اینطور باشد ، منابع آن ، که در پائین در زیر دشت نهفته است ، باید خیلی وسیع وعظیم باشد » .

زمین شناس نگاهی بپائین کرد . کوه بآنطرف یکمرتبه و خیلی پر شیب فرود میآید : کف آن در میان ابری از گرد و خاکی ، که باد بلند میکرد ، غرق شده بود .

گوئی اوسولتسف بالای ستون فوق‌العاده بلندی قرار داشت واحساس تنهائی وبیچارگی فوق‌العاده میکرد . چنین بنظرش میرسید ، که هرگونه رابطه‌ای بین او و دنیائی که در آنجا ، درآن پائین بود ، بکلی قطع شده است . واقعا همینطور هم بود ، بین او وزندگی هنوز یك مرز مرگبار وجود داشت ، که از آن نگذشته بود : فرود آمدن خطرناکتر از صعود بود . او همچنین فکر کرد ، که اگر مقدر باشد که دوباره بزندگی برگردد ، آدم سابق نخواهد بود ــ بکلی تغییر خواهد کرد . تمرکز و صرف خارق‌العاده قوا وفشار طاقت فرسائی ، که برای وصول بهدف بسراپای وجودش وارد نموده بود ، وضع روحی اورا تغییر داده بود .

اوسولتسف تلاش نمود ، این افکار را از خود دور کرد وبانجام وظیفه یك محقق پرداخت . کشف شکافهای باریك ، نخ مانند در سطح شیشه‌وار کوارتس درهم آمیخته وسفت ، مستلزم زحمت زیاد بود . پس از آن، براثر ضربات پیاپی چکش تکه های درشت مواد سفید رنگ باصدا و غرش بپائین غلتیدند . اوسولتسف بادقت مراقب پائین افتادن آنها بود : آنها در برآمدگی های کوه کمی بالا میپریدند و ، صفیر زنان ، بجلگه میافتادند . زمین شناس نقاط افتادن آنها را روی نقشه‌ای ، که در دفترچه یادداشتش کشیده بود ، تعیین کرد ، بعد با نظم ودقت عناصر انباشته در مواد قله کوه‌را

(✱) ــ موسکوویت ــ نوعی طلق سفید است .
(✱✱) ــ دیوپا ــ عنکبوت را در ایران مینامیده‌اند .

نوشت ، خطوط کلی محل منابع متصور را رسم کرد . چند کلمه هم درباره سمتی ، که باید تجسس در آنجا شروع شود نوشت .

او صفحه اول دفترچه یادداشتهایش را باز کرد و با خط درشت واضح نوشت :

«توجه کنید ! مدارك مربوط به منابع شاخ سپید ، که من کشف کرده‌ام در این دفترچه است » . بعد دفتررا در جیبش گذاشت وتکمه آنرا بست . یك لحظه این منظره در نظرش تجسم یافت : جسد خرد شده او را بر میگردانند ، اسناد اورا جستجو میکنند ... بی‌اختیار اوسولتسف چشمهایش را بست ، بعد طنابی را ، که با خود آورده بود باز کرد . طناب کوتاه بود . ولی با اینوصف برای فرود آمدن از کرسی راست دیوار مانند قله شاخ سپید تا محلی ، که او قلم هارا کوبیده بود ، باید کافی میبود .

«طناب را بکجا باید محکم بست ؟ باین برآمدگی ؟ البته ، اگرپائین تر ، روی خود آن میدانچه میشد ، خیلی بهتر میبود ... »

زمین شناس در جستجوی شکافی باچکش شروع به پاك کردن طبقهٔ نازك سنگهای شکسته کرد . ناگهان چکش به چیز فلزی خورد و آن صدای آهسته زمین شناس را سراپا لرزاند ، اوسولتسف از زیر سنگریزه ها شمشیر دودمه سنگینی بیرون کشید ، که قبضه طلای آن درخشید . باد تکه های پارچه پوسیده را در اطراف غلاف آن حرکت میداد . اوسولتسف بکلی مبهوت مانده بود . تمثال جنگاور ــ تسخیر کننده قله شاخ سپید از افسانه ملی ــ مثل زنده در نظرش مجسم گردید . سایه گذشته . احساس حقیقتا فنا ناپذیر بودن اعمال وآثار انسان اوسولتسف را گیج ومتحیر ساخته بود . اندکی بعد زمین شناس احساس نمود ، که بدن خسته‌اش کاملا تجدید قوا نموده وبایافتن آن شمشیر نیروی جدیدی کسب کرده‌است . گوئی در آن ارتفاع ، که برای هیچکس قابل وصول نبود ، دوستی بااو سخن گفته ، تشویقش کرده‌است . اوسولتسف حلقه طناب را روی برآمدگی کوچك سنگهای سفید انداخت . شمشیر گرانبها را با احتیاط برداشت . محکم به پشتش بست و ، تبسم کنان ، چکش زمین شناسی خودرا روی میدانچه بجای آن گذاشت ...

جلو کف پایه راست شاخ سپید زمین شناس برای انتخاب راه قدری توقف کرد . ابری ، که باد میراند ، مستقیما رو به‌اوسولتسف پیش میآمد . در پرواز آن تودهٔ عظیم سفید ، که آزادانه در هوا معلق بود ، گوئی اثری از جسارت واراده خلل ناپذیر وصف نشدنی مشهود بود . اوسولتسف اعتماد و اطمینان راسخ عجیبی به نیروی خود یافت . او سینه خودرا بباد عرضه کرد ، دستهایش را کاملا بطرفین باز کرد و ایستاده ، در حالیکه فقط با کمك باد تعادل خودرا حفظ مینمود . باشادی زیاد از اینکه گوئی پرواز میکند ، با سرعت شروع بفرود آمدن از آن سراشیبی سخت کرد . باد هم اورا فریب نداد : با غرش و صفیر کشیدن باو یاری میکرد ، اوهم با پاهای برهنه حرکت میکرد ، لکه های خون روی سنگهای سراشیبی میگذاشت و هرلحظه بیشتر پائین میآمد . با سهولت تصور نشدنی ، که به هذیان میمانست، اوسولتسف به ازارهٔ باریك رسید واز آن گذشت . در آنجا باد ، که به‌پیش آمدگی قلهٔ مجاور بر میخورد ، آرام شد وباز مبارزه شدید ویأس آمیز حیاتی آغاز گردید .

اوسولتسف در سراشیبی تند میلغزید ، بدنش خراشیده ودریده میشد ، ناخن هایش میشکست ، برمیگشت ، گیر میکرد وباز بپائین میخزید . وضع

اطراف را بکلی دیگر حس نمیکرد ، فقط حس ضرورت چسبیدن باتمام قوا بهر برآمدگی دیوار سنگی ، با تشنج شدید تمام اندام جستجوی نقطه اتکائی ، که از زیرپایش فرو نریزد و فشردن بدن به سنگ باوحشت از نابودی ، مبارزه با نیروئی ، که بدون رحم اورا از کوه جدا میکرد وبپائین میکشید بر مغز وقلبش مستولی بود . بعدها هیچوقت اوسولتسف نمیتوانست آخرین مراحل فرود آمدن از قله شاخ سپید را بیاد بیاورد .

فقط آخرین لحظه در خاطرش مانده بود . دیگر نه نیرو برایش مانده بود ، نه اراده . اوسولتسف پایش به برآمدگی تیز سنگ برخورده ، تکانی بعقب خورده بود ودستهای مجروحش را رها کرده ، بپائین پرت شده بود ...

... او چشم گشود و خورشید زرین صبحگاهی را بالای سر خود دید . کرکس بزرگی ، خیلی نزدیك بزمین ، درآسمان پروازمیکرد ، بقدری نزدیك بود ، که هر پر بالهای باز گسترده‌اش نمایان بود .

اوسولتسف قبل از اینکه درك کند ، که این‌بار لاشخور مستقیماً بطرف او میآید ، مدتی بآن پرنده نگاه میکرد . نه ! علاوه براینکه او هلاك نشده بود ، بر قله شاخ سپید هم غالب گردیده بود و کرکس قادر نبود هیچ‌آسیبی باو برساند .

اوسولتسف تلاش کرد بنشیند . چیزی مانع میشد . زمین‌شناس دست برد و شمشیری را ، که به‌پشتش بسته بود لمس کرده ، خود را ازآن آزاد نمود . آنوقت تمام وقایع و حوادث عجیب روز گذشته بخاطرش آمد. آنخاطرات چنان تأثیر شدیدی در او نمود ، که دوچار دوار شد . اوسولتسف باوحشت دستها و پاهای مجروح و بد قواره و سیاه‌شده از خون ولباسهای پاره‌پاره و خون‌آلود خود را ازنظر گذراند . چند حرکت‌کرد و اطمینان یافت ، که استخوانهایش سالمند . آنوقت زمین‌شناس ، بدون اینکه بدرد طاقت‌فرسای کف‌پاهای مجروحش اعتنا بکند ، برخاست . صدای شیهۀ شادی اسبش را شنید و باز در تاریکی مطلق فرو رفت و بیهوش شد ...

... آب سرد به پیشانیش میریخت و بدهانش فرو میرفت . اوسولتسف پیاپی آب را مینوشید و عطش بی‌پایانش رفع نمیشد . وقتی ، که چشمهایش را باز کرد ، بازطاق کبودفام آسمان را بر فراز خود دید ، که حرارت‌اواسط روز ازآن محسوس بود و صورت هراسان اویغور پیر را مشاهده نمود ، که بروی او خم شده بود . زمین‌شناس روی زانوهایش برخاست . اویغور با وحشت‌احترام‌آمیز از جلو او بقهقرا رفت .

ـ از چه میترسی ارسلان ؟ من زنده‌ام .

ارسلان پرسید :

ـ تو کجا بودی ، رئیس ؟

ـ آنجا ! ـ اوسولتسف دستش را بطرف آسمان بلند کرد . برآمدگی قلۀ آق ـ میون‌گز ، که از سمت سایه سیاه مینمود ، درآنجا ، برفراز جلگه سربه‌آسمان کشیده بود . زمین شناس شمشیر قبضه طلا را بطرف اویغور دراز کرد و گفت :

ـ بگیر ، ببین !

نصف غلاف شمشیر هنگام فرودآمدن کنده شده بود ، از زیر چرم پوسیده تیره‌رنگ پولاد گرانبهای کبود رنگ نمایان بود ـ پولادی ، که اسلحه‌سازان اعجاز کننده ایرانی میساختند و راز ساختن آن را حالا دیگر

هیچکس نمیداند .

پیرمرد بزانو درآمد ، ولی بشمشیر دست نزد .

زمین‌شناس تکرار کرد :

ــ چرا نمیگیری ؟ بگیر ببین !

اویغور سرش را تکان داد و گفت :

ــ نه ، هیچ آدمی جسارت نمیکند بچنین شمشیری دست بزند ، فقط بهادرهائی ، مثل تو ...

***

دو درخت قره‌آقاچ مدور گوی مانند ، که مانند دو چتر از یك ریشه جدا شده بودند ، درکنار آبادی قرار داشتند . دورتر از آنها سلسلهٔ کوه‌های کتمن ، که دمه‌کبود رنگ آنرا احاطه کرده بود ، نمایان بود . اسب یورغه اوسولتسف از آخرین تپه‌ای ، که بوته‌های درمنه ترکی روی آن روئیده بودند ، گذشت . کوره‌راه باریك دشتی براه وسیع پرازخاك نرم ، که محل عبور و مرور زیاد بود ، اتصال یافت . راه بطرف چپ می‌پیچید و درکنار باغهای سبز و خرم با راه دیگری توام میشد ، که از کنار گودالها و پرتگاه‌های گل سرخ بسمت جنوب امتداد مییافت . ابرکوچك گرد و غبار زردرنگ درآنراه نمایان بود ، ــ ارابه‌ای ، که روی آنرا با حصیر پوشانده بودند از آبادی پادگورنی میآمد . شخصی ، که سوار براسب از کنار راه حرکت میکرد سر اسب را برگرداند و بعقب تاخت کرد ، تابه‌اسب اوسولتسف رسید . زمین‌شناس جلو اسبش‌راکشید . وه‌را ــ باریسوونا جلو آمد و با کمال دقت باو نگاه کرده ، گفت :

ــ من شما را از دور شناختم . بکجا میروید ؟

ــ میروم بمرکز اداره . باید فوراً اقدام باکتشاف دقیق و وسیع منابع شاخ سپید بشود .

اولین بار بود ، که اوسولتسف با آرامش و مسرت بآن دختر نگاه میکرد .

وه‌را ــ باریسوونا از بیتابی و حرکات تند رقص‌مانند اسبش جلوگیری کرده ، آهسته گفت :

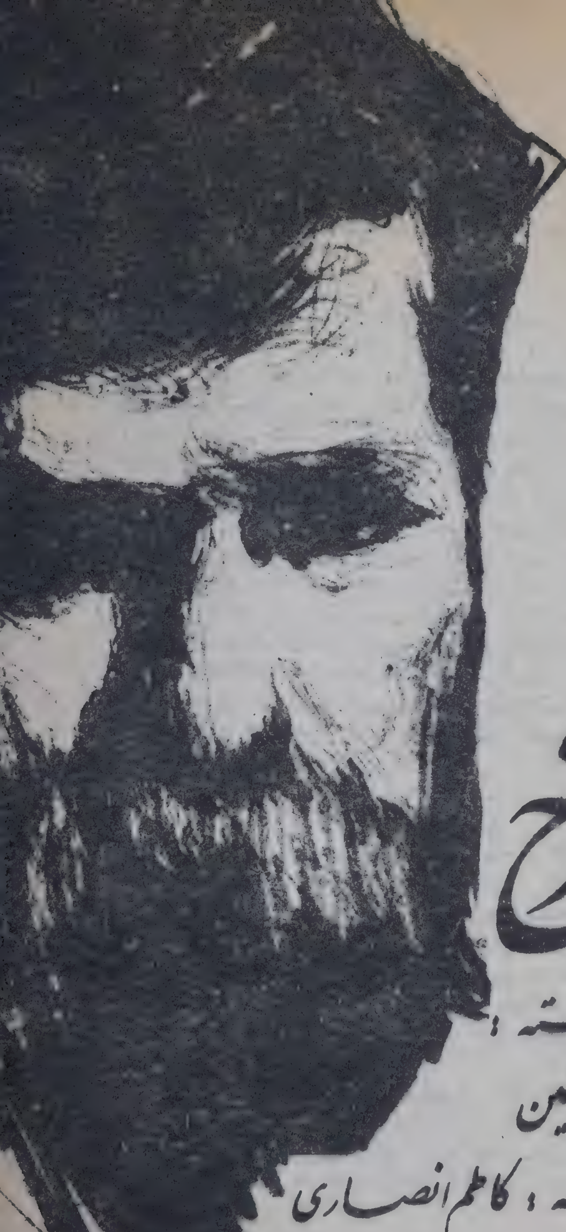
ــ من فهمیدم ، که شما را هیچ نشناخته بوده‌ام ... من ارسلان شما را دیدم ....

او قدری سکوت کرد و بعد چنین ادامه‌داد : ــ وقتی که پائیز در اداره ملاقات کنیم ، من از شما خیلی خواهش خواهم کرد داستان‌صعود به قلهٔ شاخ سپید را مفصلا برایم حکایت کنید ... و دربارهٔ شمشیر طلا هم ... خوب ، افراد من خیلی‌دورشده‌اند .

او قدری بدنبال ارابه که میرفت نگاه کرد و بانگ‌زد :

ــ خداحافظ ... بهادر !

زن‌جوان مهمیزی باسبش زد و بتاخت دور شد . زمین‌شناس او را با نگاه بدرقه کرد ، بعد اسبش را حرکت داد و وارد آبادی شد .



گل سرخ

نوشته: کارشین

ترجمه: کاظم انصاری

« بنام تزار پطراول دستور میدهم‌ازاین تیمارستان بازرسی کنند! »
این کلمات باصـدای رسا وتند وطنین‌داری ادا شد . منشی تیمارستان که پشت میز آغشته بالکه‌های جوهر نشسته و مشغول ثبت نام بیمار دردفتر بزرگ و مندرسی بود ، نتوانست لبخند خودرا فرونشاند . اما دوجوانی که همراه بیمار آمده بودند تبسم نکردند . پس‌از دوشبانه‌روز بیخوابی وبسربردن با دیوانه‌ای که اینك اورا تحویل تیمارستان میدادند ، بزحمت میتوانستند خودرا روی پا نگهدارند . یك ایستگاه بمقصد مانده جنون دیوانه رو بشدت گرائید واین دو جوان پیراهن بلندی را از پارچهٔ بادبانهای کشتی پیدا کردند وبیاری نگهبان راه‌آهن ویك ژاندارم آنرا به‌بیمار پوشاندند تا توانستند بشهر وتیمارستانش بیاورند .
بیمار قیافه‌ای وحشتناك داشت . روی لباس خاکستریش که بهنگام یکی ازحملات جنون آنرا پاره کرده بود پیراهنی از بادبانهای خشن و زبر کشتی‌ها دیده میشد که یقه‌گشادی داشت وکاملا ببدنش چسبیده بود . آستینهای بلند پیراهن دستهای اورا صلیب‌وار روی سینه‌اش میفشرد واز پشت بهم گره خورده بود . چشمان خون‌گرفته‌اش خیره ووحشیانه باطراف مینگریست وبا فروغ آتشین وبیقراری میدرخشید . چهل وهشت ساعت نخوابیده بود . لب زیرینش باحرکات عصبی ومتشنج میلرزید . موهای آشفته ومجعد وی مانند یال اسبی برپیشانیش ریخته بود . با قدمهای تند و سنگین از یك گوشهٔ دفتربگوشهٔ‌دیگر میرفت و باکنجکاوی‌بقفسه‌های کهنهٔ پر از کاغذ و بصندلیهای با روکش‌مشمعی مینگریست وگاهگاه‌نظری بهمسفران خود می‌افکند .
منشی گفت :
ـ اورا باطاق انفرادی سمت راست ببرید !
بیمار گفت :
ـ میدانم ، میدانم ! یکسال پیش اینجا آمده بودم . از تمام تیمارستان شما بازرسی کردیم . من ازوضع اینجا اطلاع کافی دارم و فریب‌دادنم دشوار است .
پس بسوی دری که نگهبان تیمارستان برایش میگشود رفت . سر دیوانه‌اش را برافراشت وباهمان قدمهای سنگین ومصمم از دفتر خارج شد وبسمت راست پیچیده وتقریباً دوان دوان بسوی‌عمارت تیمارستان‌رفت. همراهانش بزحمت خودرا باورساندند .
بیمار گفت :
ـ زنگ بزنید ! من نمیتوانم . آخر شمادستهای مرا بسته‌اید .

دربان در را گشود و بیمار و همراهانش وارد عمارت تیمارستان شدند .

این خانهٔ آجری کهنه را بسبك ادارات دولتی ساخته بودند. در اطاق بزرگ : یکی غذاخوری و دیگری اطاق نشیمن مشترك برای بیماران آرام ، یك راهرو وسیع که در انتهای آن درشیشه‌ای بزرگی بسمت باغ باز میشد و درحدود بیست اطاق خواب طبقهٔ اول خانه را اشغال میکرد . دواطاق دیگر نیز وجود داشت که دیوارهای یکی‌را با تشکچه‌های پنبه‌ای پوشیده وبدیوار دیگری تخته کوبیده بودند وبیماران سخت و سرکش را درآن‌ها محبوس میساختند .

طبقهٔ بالا را زنان بیمار اشغال میکردند . از آنجا صدای آشفته و درهمی که‌گاهگاه بوسیله جیغها و ضجه‌ها و ناله‌ها درهم می‌شکست بگوش میرسید . این تیمارستان گنجایش ۸۰ بیمار داشت ولی چون یگانه تیمارستان آن‌بخش از کشور بود وچند شهرستان ازآن استفاده میکردند ، لذا غالباً بیش‌از سیصد بیمار دیوانه را درآن محبوس میکردند . درهریك از اطاقهای کوچك این خانهٔ کهنه چهار تاپنج تخت‌خواب بود . درفصل زمستان‌که به‌بیماران اجازه رفتن به‌باغ را نمیدادند و پنجره‌های اطاقها که در برابرشان میله‌های آهنی قرارداشت بسته بود ، هوا بطور تحمل ناپذیری خفقان‌آور میشد .

بیمار تازه‌وارد را بحمام بردند . منظرهٔ این اطاق که بجای حمـام ازآن استفاده میشد حتی آدم سالم را نومید و دلشکسته‌میساخت ، چه‌رسد به‌آدم بیماری‌که عقل وخردش دچار اختلال و هیجان شده باشد . بخاری مسین بزرگی با دیگ‌استوانه‌شکل که برای گرم‌کردن آب بکار میرفت و مقدار زیادی لوله و شیر گوشهٔ دیگر اطاق را که درست مقابل پنجره بود اشغال میکرد . تمام اینها تصورات عجیب وتیره‌ای رادر مغز آشفته بوجود میآورد وچهرهٔ عبوس مراقب حمـام ، یك روسی فربه و کوتاه اندام وبیحرف ، بر بیگانگی وتیرگی این تصورات میافزود . وقتی بیمار رابرای استحمام بآن‌اطاق بردند تابتجویز تغییرناپذیر سرپزشك تیمارستان پس از شستشوی او پشت گردنش را چنان بسوزانند که تاول بزنند ، دیوانهٔ سیه‌روز بوحشت افتاد وجنونش روبشدت رفت . افکار بیهوده‌ای‌که یکی مهیب‌تراز دیگری بود بمغزش هجوم آورد . این اطاق‌کجا بود ؟ شکنجه‌گاه تفتیش عقاید ؟ کشتارگاهی پنهانی بودکه دشمنانش میخواستند ویرا در آنجا منهدم‌کنند ؟ یا شاید جهنم بود ؟ عاقبت باین نتیجه رسید که این اطاق ، شکنجه‌گاه است . باوجود تمام مقاومتی که بخرج داد سرانجام برهنه‌اش کردند . حملهٔ جنون نیرویش را دوچندان ساخت و توانست خودرا ازچنگ چندنفری‌که نگاهش داشته بودند رهاکند وهمه آنان را برزمین افکند . پس‌از مدتی کشمکش چهارنفرشان ، اورا بروی

زمین خواباندند ودستها و پاهای اورا گرفتند ودرآب گرم فروکردند. میپنداشت که آب جوشان است وانواع افکار درهم و ازهم گسیخته راجع بشکنجه باآب جوش وآهنهای سرخ ازمغز آشفته‌اش گذشت. آبی که می‌بلعید راه گلویش را می‌بست، دست وپایش راکه محکم گرفته بودند باتشنج تکان میداد ونفس‌زنان فریادمیکشید. کلماتی که‌ازدهانش خارج میشد بقدری نامربوط بودکه حتی تصور آنها برای کسیکه واقعاً این کلمات را نشنیده باشد امکان پذیر نخواهد بود. این کلمات مخلوطی از دعا و التماس و لعن ونفرین بود. تانیرو داشت فریاد کشید و سرانجام آرام شد وهمچنانکه قطرات اشگهای سوزان ازدیده فرومیریخت سخنانی میگفت که باآنچه روی‌میدادکمترین ارتباطی نداشت.

ـ سنت ژورژ! شهید بزرگ! بدنم را بتو میسپارم ..... روحم... نه! آوه! .... نه!

باآنکه بکلی آرام شده بود، هنوز پرستاران دست وپایش را نگهداشته بودند. حمام گرم وکیسه یخی که روی سرش گذاشتند تأثیر خودرا کرد. اماوقتی اورا تقریباً بحال بیهوشی ازحمام بیرون کشیدند وروی صندلی قرار دادندتا پشت گردنش را بسوزانندبقایای‌نیروی‌سستی‌ـ گرائیده وافکار آشفته‌اش ظاهرا دوباره جان گرفت و از بیخ گلو فریاد کشید:

ـ چرا اینکار را میکنید؟ آخر چرا؟ من بهیچیك از شما آزاری نمیرسانم! پس چرا شما میخواهید مرا بکشید؟ آه، آه، آه! آخ! خدای مهربان! آه، شمائی که پیش از من شربت شهادت نوشیده‌اید، مرا نجات دهید!....

سوزاندن پشت گردنش اورابکشمکش وتلاش مذبوحانه‌ای‌واداشت. پرستاران نمیتوانستند براو چیره شوند ونمیدانستند چه‌بایدکرد.

سربازی که پشت گردن اورا سوزانده بودگفت:

ـ چاره‌ای نیست! باید ازبین برد!

بیمار با خود اندیشید:

ـ چه‌چیزی را از بین برد؟ چه‌کسی رااز بین برد؟ میخواهند مرا ازبین ببرند؟

وبا ترس مرگباری چشمش را بهم گذاشت.

سرباز پارچه کتانی زبری را بدو دست گرفت و بسرعت روی گردن بیمار کشید. تاول ترکید و تمام پوست آن کنده شد و زخم برهنهٔ تازه‌ای باقیماند.

دردی که ازاین عمل بوجود آمد و برای آدم سالم و آرام تحمل‌ناپذیر بود بنظر دیوانهٔ بیمار لحظهٔ پایان زندگی جلوه کرد. نومیدانه خودرا از چنگ پرستاران رها ساخت و بدن عریانش روی سنگی

حمام غلتید . میخواست بگرید اما نمیتوانست ، بیهوش بروی تختخوابش بردند وپس‌از مدتی بخواب عمیق فرورفت .

۲

نیمه‌شب بیدار شد . همه‌جا آرام وخاموش بود . صدای نفس خفتگان ازاطاق بزرگ مجاور شنیده میشد . ازجای دوری صدای عجیب و یکنواخت دیوانه‌ای که شبها دراطاق تخته‌کوبی شده محبوسش‌میساختند وباخود حرف میزد بگوش میرسید . درطبقهٔ بالا یکنفر باصدای گرفته وزنانه و بمی دراطاق زنان آواز وحشیانه‌ای میخواند . مثل اینکه تمام استخوانهایش شکسته باشد احساس ضعف شدید میکرد . قفایش بطرز وحشتناکی دردگرفته بود ومیسوخت .

بناگاه این اندیشه ازخاطرش گذشت :

« من کجا هستم ؟ چه‌اتفاقی برایم افتاده ؟»

آنگاه باوضوح شگفت‌آوری ماه آخر زندگی گذشته‌اش را بیاد آورد ودریافت‌که بیماراست وبیماریش چیست ؟ بیاد افکار وکلمات و کردار بیهودهٔ خود افتاد واین یادآوری بدنش را بلرزه انداخت .

زیر لب گفت :

« همه‌چیز گذشت ، خدارا شکرکه همه‌چیز گذشت !»

ودوباره بخواب رفت .

پنجرهٔ بازی که پشت آن میله‌های آهنی کوبیده شده بود بکوچهٔ بن‌بستی میان خانه‌های بلند بادیوارهای سنگی گشوده میشد . هرگزکسی باین کوچهٔ بن‌بست نمیرفت ودر آن فصل سال انواع بوته‌های وحشی ویاسهای کبود درآن میروئید . درآنسوی بوته‌های انبوه ، درست روبروی پنجره ، دیوار بلندی بود که تارك درختان روشن‌شده در نورمهتاب از بالای آن دیده میشد ودرسمت راست دیوارهای بلند تیمارستان باپنجره‌های روشن آهن‌کوبیده سر برافراشته بود . در سمت چپ دیوارهای بلند مرده‌شویخانه در زیر اشعهٔ ماه برنگ‌سفید نقره‌فامی میدرخشید . نور ماه ازمیان میله‌های آهن پشت پنجره بکف اطاق میتابید وقسمتی از تختخواب بیمار و چهرهٔ رنگ‌باخته و چشمهای بسته‌اش راروشن می‌کرد. اکنون‌دیگر بهیچوجه علائم جنون دروی دیده نمیشد .

بخواب عمیق وسنگین و بدون رؤیای یك مرد خسته وکوفته فرو رفته بود . کوچکترین حرکتی نمیکرد وتقریباً نفس نمیکشید . برای چند لحظه ،گوئی کاملا سالم باشد ، عقل وشعورش بازگشت اما فقط باینجهت‌که روز بعد مانند همیشه دیوانه و بیخرد ازجا برخیزد .

۳

بامداد روز بعد دکتر ازوی پرسید :
ــ امروز حال شما چطور است ؟
بیمار تـازه از خواب بیدار شده و هنوز زیر ملحفه دراز کشیده بود .
بدکتر جواب‌داد :
ــ بسیار خوب است !
از جا پرید ، کفشهای راحتی‌اش را پاکرد و پیژامه‌اش را پوشید و تکرار کرد :
ــ حالم بسیار عالیست ! فقط یك‌چیز اینجا ....
بااین سخن به‌پشت‌گردنش اشاره‌کرد و گفت :
وقتی سرم را میچرخانم پشت‌گردنم درد میگیرد اما اهمیتی‌ندارد! اگرآدم بفهمد همه‌چیز خوب است ومن میفهمم .
ــ میدانیدکه در کجا هستید ؟
ــ البته میدانم . دکتر ! من در تیمارستان هستم . اگر بفهمید همه چیز برای شما بی‌تفاوت است و بهیچوجـه اهمیت ندارد که در کجا باشید !
دکتر نگاه جدی خودرا بچشمهای او خیره کرد . چهرهٔ زیبا و ظریف اوبا ریش طلائی‌زنگ شانه شده و چشمهای آرام و آبیفامش‌که از پشت عینك زه طلائی می‌نگریست بیحرکت و بیکرانه بود . وضع بیمار را مطالعه میکرد .
بیمار بسخن ادامه داد :
ــ چرا اینطور بمن نگاه میکنید ؟ هرگز آنچه درروح من نقش شده نخواهید خواند . امامن باوضوح کامل می‌بینم‌که درروح شما چه میگذرد . چرا شما مرتکب اعمال زشت میشوید ؟ چرا اینمردم بدبخت را جمع‌کرده و اینجا نگهداشته‌اید ؟ برای من هیچ اهمیتی ندارد . من همه‌چیز را میفهمم و بهمین‌جهت آرام وآسوده‌ام . اما آنها ؟ این رنج و شکنجه چه لزومی دارد ؟ اگرکسی بآن‌درجهٔ کمال برسدکه‌اندیشه‌های بزرگ در مغزش پیدا شود دیگـر برایش تفاوتی نداردکه‌کجا زندگی میکند وچه احساسی دارد . حتی بودن یانبودن ...... اینطورنیست ؟
دکتر جواب‌داد :
ــ شاید چنین باشد !
پس روی صندلی در گوشهٔ اطاق نشست تابتواند دراحوال بیمار که اینك با قدمهای سریع از گوشه‌ای بگـوشهٔ دیگر میرفت و کفشهـای راحتی بزرگ چرم اسبی خودرا بزمیـن میکشید و دامن جامهٔ نخی خود

را باحاشیه‌های پهن وقرمز وگلهای بزرگ باطراف تکان میداد مطالعه کند . نگهبان و بازرس که دکتر را همراهی میکردند کنار در بحالت خبردار ایستاده بودند .

بیمار فریاد کشید :

ــ ومن باین مرحله رسیده‌ام . وقتی این افکار بزرگ درمغزم پیدا شد احساس کردم که گوئی دوباره بدنیا آمدم . احساساتم تندتر شد و مغزم باشدت بیسابقه‌ای بکار افتاد . آنچه پیشتر فقط باتفکر طولانی و بحدس وگمان درك می‌کردم اینك باکشف والهام ازآن آگاه میشوم . درواقع من بآنچه فلسفه پس‌از پیمودن راهی دشوار بدان دست یافته رسیده‌ام . این عقیدهٔ بزرگ را که زمان و مکان افسانه‌ای بیش نیست در وجود خود میآزمایم . من درتمام قرنها زندگی میکنم ، وجودم نیازی بمکان ندارد ، همه‌جا هستم وهیچ‌جا نیستم . باینجهت برایم تفاوتی ندارد که شما مرا دراینجا نگهدارید یا اجـازهٔ رفتنم بدهید ، دست و پایم را ببندید یا آزاد بگذارید ..من متوجه شدم که دراین بیمارستان چند نفر دیگر مانند من هستند اما وضع بقیه وحشتناك است ! چراآنها را آزاد نمیکنید ؟ برای چه‌کس ضرورت دارد که .....

دکتر سخنش را قطع کرد وگفت :

ــ شما مدعی هستید که بیرون اززمان ومکان زندگی میکنید . اما نمیتوانید موافقت نداشته باشید که ما یعنی من وشما دراین اطاق هستیم والان (دکتر ساعتش را از جیب درآورد وبآن نگاه کرد) ساعت ده‌ونیم روز ششم ماه مه سال هزاروهشتصدو.... است . عقیدهٔ شمادر این‌باره چیست ؟

ــ هیچ ! برای من هیچ فرقی ندارد که درکجا هستم ودرچه زمان زندگی میکنم . اگرهمه چیز برای من یکسان وبی‌تفاوت باشد آیا معنایش این نیست که من همه‌جا وهمیشه وجود دارم .

دکتر تبسمی کرد ودرحالیکه ازصندلی برمیخاست گفت :

ــ چه استدلال عجیبی ! شاید شما حق داشته باشید . روز بخیر ! سیگار میل دارید ؟

بیمار ازحرکت بازایستاد ، سیگار را ازدکتر گرفت وباحرکت متشنج انتهای آنرا گاز زد و گفت :

ــ متشکرم ! این سیگار بتفکرات من کمك میکند . این ، عالم کوچك است : دریکسو قلیاها ودر سوی دیگر اسیدها هستند .... این ، تعادل جهان است که بوسیلهٔ آن عناصر خنثی میشود .... دکتر! روزبخیر!

دکتر بعیادت از بیماران ادامه داد .

اغلب بیماران بانتظاراو نزدیك تختخواب خود خبردار ایستاده بودند . درجهان هیچ صاحب‌مقام مقتدر ومتنفذی ازاحترامی که دیوانگان

به دکتر مسئول ادارهٔ تیمارستان میگذارند ، برخوردار نمیشود .

بیمار وقتی تنها ماند باحملات وتشنجات عصبی بگام‌زدن ازیك گوشه بگوشهٔ دیگر اطاق ادامه داد . برایش چای آوردند . بدون آنکه بنشیند محتوی لیوان جلبی بزرگی را بدوجرعه نوشید وتکهٔ نان سفید بزرگی را دریك لحظه بلعید . آنگاه ازاطاق خارج شد ومدت چندساعت بدون لحظه‌ای توقف با قدمهای تند ومحکم ازیك انتها بانتهای دیگر راهرو رفت . آن‌روز بارانی بود وبیماران اجازه رفتن بباغ را نداشتند . هنگامیکه نگهبان تیمارستان سراغ بیمار جدید راگرفت اورا بانتهای راهرو فرستادند وبیمار رادر آنجا دیدکه صورت خودرا به‌در شیشه‌ای چسبانیده بود وبباغ‌گل مینگریست . توجهش به‌گل قرمز فوق‌العاده درخشانی که بخانوادهٔ خشخاش تعلق داشت معطوف‌گشته بود .

نگهبان دست بشانهٔ او گذاشت وگفت :

ــ خواهش میکنم بیائید تاوزن شمارا اندازه بگیرند .

همینکه بیمار روبسوی اوکرد در چشمان بیحس‌و بیشعورش نگاهی چنان شرربار شعله‌کشیدکه نگهبان باترس ووحشت بعقب جست . اما چون دیدکسی‌که دست بشانه‌اش زده نگهبان تیمارستان است ، بیدرنگ قیافهٔ خودرا تغییر داد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید ، گوئی درافکار عمیقی غوطه‌ور گشته باشد ، مطیعانه بدنبالش براه افتاد . باطاق پذیرائی دکتر داخل شدند . بیمار بدون کمك نگهبان روی کفهٔ ترازو رفت . نگهبان وزن اورا اندازه‌گرفت ودربرابر نامش دردفتر عدد ۵۰ کیلوگرم‌را نوشت. روزدوم وزنش ٤۹ کیلوگرم وروزسوم ٤۸ کیلوگرم شد .

دکتر گفت :

ــ اگر وزنش بهمین ترتیب کم شود مدت زیادی زنده نخواهد ماند .

ودستور داد تاحدامکان غذای بیشتر وبهتری باوبدهند .

باوجود تمام کوششهای دکتر و پرستاران و اشتهای خارق‌العادهٔ بیمار هرروز وزنش بیشتر کاهش می‌یافت وپرستار عددکوچکتری را در برابر اسمش دردفتر مینوشت .

بیمار شبها چشم بهم نمیگذاشت و روزها دائم در حال جنبش و حرکت بود .

٤

آگاهی کامل داشت‌که در تیمارستان است ، حتی میدانست‌که بیمار است .گاهی مانند شب اول پس‌از یك روزتمام جنبش وحرکت شدید بخواب میرفت ولی ناگهان درمیان سکوت وآرامش شب بیدار میشد ،

دردشدیدی در تمام اعضای بدن و سنگینی وحشتناکی درسر خود احساس میکرد امادرحال هشیاری کامل بود . شاید فقدان تمام تأثرات خارجی درسکوت وآرامش وشب نیمه‌تاریك ، یاشاید فعالیت‌ضعیف مغزمردی که‌تازه ازخواب بیدار شده‌باشد موجب آن میگردیدکه دراین لحظات وضع خود را کاملا درك کند وچنین پنداردکه دراینمواقع حالش بسیار خوب است. اما همینکه روز باز میگشت ، همینکه روشنائی بازمیگشت و زندگی خفته دربیمارستان ازخواب بیدار میشد امواج تأثراتی که مغز بیمارش قدرت وتوانائی کنترل آنرا نداشت ویرا درمیان میگـرفت وباز دیوانهٔ بیخرد میگشت . فعالیت مغزاو ترکیب عجیبی ازاستدلال وتفکرصحیح وبیخردی کامل بود . میدانست مردمی که فکر علیل و بیمار دارند ویرا احاطه کرده‌اند امادر همانحال میپنداشت که هریك از آنان شخصیتی است که در گذشته ویرا میشناخته یاشرح حالش رادر کتابها خوانده واز زبان‌کسی شنیده است واینك بطرز اسرارآمیزی میکوشد تا خویشتن را پنهان کند یا پنهان گشته است . تصور میکرد که دراین تیمارستان مردانی از تمام کشورها وتمام قرون واعصار سکنی دارند واو هم مردگان وهم زندگان رادر آنجا می‌بیند . تمام مردان مشهور ومتنفذ روی زمین ، حتـی سربازانی که در جنگ اخیر کشته ودوباره زنده شده‌اند ،دراین‌تیمارستان گرد آمده‌اند . خودرا در دائره‌ای جادو وافسون شده که تمام قدرت جهان را در درون خود متمرکز ساخته بود می‌پنداشت وبا سرافرازی و فخـر و مباهات بسیار خویشتن را مرکز این دائره میـدانست . آنها ، رفقای بیمارستانیش ، همه بقصد انجام‌کار بزرگی که باوجود ابهام بعنوان اقدام عظیم برای ویران ساختن وانهدام شروپلیدی درروی زمین بنظرش جلوه میکرد گردهم آمده بودند ، نمیدانست‌که چگونه باید این‌کار بزرگ را بپایان رساند اما احساس میکردکه قدرت‌کافی برای انجام آن دراختیار دارد . میتوانست افکار دیگران را بخواند ، سرگذشت کامل هرشیئی‌ای رادرآن میدید . درختـان نارون سالخوردهٔ باغ تیمارستان افسانهٔ کهنی رااز گذشته برایش نقل میکردند . میپنداشت‌که ساختمان کهنه وقدیمی این تیمارستان بدستور **پطرکبیر** بنا شده وتصور میکردکه تزار درموقع جنگ **پالتاوا** دراین ساختمان اقامت داشته است . این داستانها را روی دیوارها و گچ‌های فروریختهٔ آنها ، روی تکه‌هـای آجرها و کاشیهائی که درباغ پیدا میکرد میخواند : تمام سرگذشت این خانه وباغ برآنها نوشته بود . درعالم خیال ساختمان کوچکی را که بعنوان مرده‌شویخانهٔ تیمارستان بکار میرفت باده‌ها وصدها مردمی که مدتها پیش مرده بودند ، مسکون‌میساخت وبه‌پنجرهٔ کوچکی که از زیر زمین این ساختمان‌بگوشه‌ای ازباغ بازمیشد ، چشم میدوخت ودرانعکاس نور ناصاف ورنگین‌کمانی شیشهٔ چرکین و کهنهٔ آن ، چهره‌های آشنائی راکه زمانی در حیات خود

باآنان مصادف گشته یاتصاویر آنان رادیده بودمشاهده میکرد .
هوای خوب وصاف وروزهای آفتابی فرارسید و بیماران تمام روز را درهوای آزاد باغ بسرمیبردند . درقسمت کوچکی از باغ که بآنان اختصاص داده شده‌بود درختان انبوهی روئیده وهرجا امکان داشت باغچهٔ گلی ترتیب داده شده بود . مراقبشان هرکس‌راکه میتوانست کارکند بانجام‌کاری وامیداشت . اینان تمام روز راهروهای باریك را جارو میکردند وروی‌آنها شن میپاشیدند ، علفهای هرزه راوجین میکردند و به باغچه‌های گل ومزارعی که بادستهای خود بیل زده ودر آنها خیار و خربزه وهندوانه کاشته بودند آب میدادند . دریکی ازگوشه‌های باغ درختان آلبالو محصور درمیان حاشیه‌ای ازدرختان نارون روئیده بود . درمیان آن روی تپهٔ کوچك مصنوعی زیباتـرین باغچهٔ گل در تمام باغ قرار داشت . درکرانهٔ بالاترین قسمت‌های این تپهٔ کوچك گلهای روشن‌و درخشان کاشته شده‌بود ودر مرکز آن گل‌های کوکب بزرگ قرمز و زرد کمیابی دیده میشد . این‌گلهای کوکب کانون تمام باغ بشمار میرفت وچون در بالاترین نقطه قرار داشت بسیار برجسته و متمایز بود . بنظر میرسید ، که قدرت مرموزی ، بسیاری ازبیماران را بجانب آن میکشد و در نظر بیمار تازه‌وارد نیز چیزی غیرعادی وبرجسته‌ترین قسمت باغ و ساختمانها جلوه میکرد . روی ایـن تپهٔ کوچك انواع گلهائی که در مالوروسی یافت میشد مانند گلهای سرخ واطلسی درخشان و همیشه‌بهار و لادن وخشخاش میروئید . دراینجا نیز ، نزدیك درعمارت ، سه‌گیاه از انواع مخصوص خشخاش ، ولی بسیار کوچکتر که درخشندگی رنگ‌قرمز خون مانندشان با خشخاش عادی اختلاف داشت میروئید . همین‌گل بودکه توجه بیماررا درآن بامداد اول‌توقفش در تیمارستان ،هنگام نگریستن از پشت درشیشه‌ای بباغ ،بشدت جلب‌کرد .
نخستین مرتبه‌که بباغ رفت قبل‌از پائین رفتن ازپله‌ها توقف کرد تااین‌گلهای سرخ تابناك راتماشا کند . فقط دوگل شگفته بود و گوئی بتصادف درمکانی وجین نشده محصور درمیان اسفناجهای‌کوهی و نوعی علفهای بیابانی روئیده بود .
بیماران تك‌تك ازدر عبور میکردند وهریك ازایشان کلاه بافتهٔ ضخیمی راکه برپیشانی آن صلیبی قرمز نقش‌شده‌بود ازدربان میگرفت . این‌کلاهها درجریان جنگ مورد استفاده قرار میگرفت و بیمارستان آنها رادر حراج خریده بود . اما بیمار مفهوم خاص ومرموزی باین صلیب قرمز میداد . کلاهش رااز سربرمی‌داشت واول بصلیب وبعد بگل‌خشخاش مینگریست . رنگ‌گل روشنتر ودرخشانتر اررنگ صلیب‌بود .
باخود گفت :
« آنها پیروز شدند اما خواهیم دید !»

ازپله‌های مقابل درعمارت پائین رفت وبگرد خویش نگریست و چون نگهبانی راکه پشت سرش ایستاده بود ندید بداخل باغچه رفت و دست بسوی گل درازکرد . اما نتوانست تصمیم بچیدن‌آن بگیرد . ابتدا دردست دراز شده وسپس درتمام بدن خود احساس گرما وسوزش شدیدی کرد . نزدیکتر رفت ودستش رابیشتر بجانب گل‌برد لیکن بنظرش رسید که‌گل بانفس زهرآگین ومهلکی ، ازخوددفاع میکند . سرش بدوار افتاد ، آخرین تلاش نومیدانه را بکار برد وساقهٔ گل را گرفت اماناگهان دست سنگینی بشانه‌اش خورد . نگهبان ، روسی کوچك‌اندام وسالخورده‌ای، که هنوز شانه‌اش راگرفته بود بالحنی متقاعدکننده گفت :

ـ گلها را نچینید و باغچه‌ها را لگد نکنید ! عدهٔ شما دیوانه‌ها دراینجا زیاداست واگربنا باشد هریك ازشما فقط یك‌گل بچیند بزودی تمام باغ لخت وبرهنه خواهدشد .

بیمار بوی نگریست ، خاموش شانهٔ خودرا از چنگ او رهاساخت وباهیجان بسیار درامتداد راه‌باریك حرکت‌کرد .

باخود اندیشید :

« آه ، بیچاره‌ها ! شما نمی‌بینید ! چشمتان باندازه‌ای نابینا شده که حتی ازآن دفاع میکنید . امامن این‌گل را ،بهرقیمتی برایم تمام‌شود، خواهم چید ،اگر امروز باینکار موفق نشوم فردا قدرت آزمائی خواهم کرد، راستی چه‌اهمیتی دارداگر دراین پیکار نابود شوم !»

تا غروب باطراف باغ میگشت و باسایر بیماران آشنا میشد و گفتگوی عجیبی باآنان داشت‌که درجریان آن هریك فقط جوابهای افکار جنون‌آمیز خودراکه بصورت کلمات مرموز وبیمعنی بیان میشد ،میشنید بیمار نخست بایك دیوانه و سپس بادیوانهٔ دیگر گردش میکرد ودر پایان روز متقاعد شدکه همانگونه که او میپندارد : « همه‌چیز آماده ومهیاست وبزودی این میله‌های آهنین فرو خواهد ریخت واین زندانیان آزاد خواهند شد وبتمام اکناف جهان خواهند شتافت وتمام زمین بلرزه خواهد آمد و پوشش فرسودهٔ خودرا بسوئی خواهد افکند وبا زیبائی جدیدوجلال وشکوه خاص جلوه خواهدکرد .»

تقریباً گلهارا از یاد برده بود اما هنگام بالا رفتن از پله‌ها دوباره آنهارا دید که ازمیان علفهای شبنم‌آلود بسان دو ذغال افروخته وقرمز میدرخشید .

آنگاه بیمار قدمها راست‌کرد و خودرا ازدیگران عقب‌کشید وچون بجائی رسید که نگهبان نمیتوانست اورا ببیند بانتظار لحظهٔ‌مساعدی ایستاد . هیچکس ندیدکه چگونه اوازروی باغچه‌ها پرید و یکی ازگلهای قرمز را چید وشتابان آن را زیر پیراهن خود درسینه گذاشت . وقتی گلبرگهای سرد وشبنم‌آلود بابدنش تماس پیداکرد چهره‌اش مانند مرده

رنگ باخت و چشمانش از ترس و وحشت باز شد و قطرات عرق سرد برپیشانیش نشست .

چراغهای بیمارستان روشن شده‌بود . اغلب بیماران بانتظار شام روی تختخوابهای خود درازکشیدند . فقط معدودی ازآنان که بیقرار وبی‌آرام بودند شتابان باطراف اطاقها و راهروها قدم میزدند . بیماری که گل قرمز را روی سینهٔ خود زیر پیراهن پنهان کرده بود در میـان این دسته دیده میشد . او نیز باطراف حرکت میکرد ، دستهای متشنجش را روی سینه نهاده بود، بنظر میرسید که‌گوئی میخواهدگیاهی راکه روی سینه حمل میکرد خرد ومتلاشی سازد .

وقتی باکسی تصادف میکرد میکوشید تاحدامکان ازاو دورشود ، پنداشتی بیم داشت‌که مبادا لباسش بااوتماس یابد .

بیمناك فریاد میکشید :

ــ نزدیك من نیا ! نزدیك من نیا !

درتیمارستان باین‌گونه فریادها توجه زیادی نمیشد .

بیمار هرلحظه گامهای بلندتری برمیداشت و بر سرعت حرکت خویش میافزود . باخشم ورنجش وهیجان ساعتها قدم میزد .

باصدای گرفته وخشم‌آگینی میگفت :

ــ من ترا خسته وفرسوده خواهم‌کرد ! من ترا خفه‌خواهم‌کرد !

گاهی هم دندانهایش را بهم میسائید .

سفرهٔ شام در اطاق غذاخوری گسترده شد . چند قدح مذهب و رنگارنگ پراز آش ارزن رقیق راروی هریك‌از میزهای درازکه‌رومیزی نداشت چیده بودند . بیماران روی نیمکتها دور میزها نشستند و هریك تکه بزرگی نان‌گندم سیاه گرفتند . درحدود هشت‌نفر با قاشقهای چوبی ازیك قدح میخوردنـــد . عـــدهٔ انگشت شماری که بتجویز پزشك غذای بهتری بآنان داده میشد جدا ازدیگران می‌نشستند . بیمار مانیز سهم‌غذای خودرا که پرستاری باطاقش آورده‌بود بسرعت بلعید وچون سیروراضی نشد باطاق غذاخوری رفت .

از بازرس پرسید :

ــ میتوانم اینجا بنشینم ؟

بازرس درحالیکه درقدحها ،آش ارزن میریخت گفت :

ــ مگر شام نخورده‌اید ؟

ــ من خیلی‌گرسنه‌ام وباید تاحدی‌که ممکن است غذا بخورم‌و نیرومند شوم . غذا یگانه تکیه‌گاه من است . میدانید که اصلا بخواب نمی‌روم .

ــ عزیزم ، بخور ! شاید برایت مفیدباشد .

پس‌رو به‌پرستاری‌کرد وگفت :

ــ تاراس ، یك‌قاشق ویك تکه‌نان باوبده !

بیمار در برابر یکی‌از قدحهای چوبی نشست و مقدار زیادی آش ارزن خورد .

سرانجام ، وقتی تمام بیماران دست از غذاکشیدند ولی بیمار ما هنوز روی قدح خم شده بود و بایکدست بسرعت قاشقهای آش‌را بدهان میگذاشت وبادست دیگر سینه‌اش را نگهداشته بود ، بازرس گفت :

ــ بس‌است ، دیگر بس‌است ! اینهمه خوراك شمارا بیمار میکند .

ــ آه ، کاش میدانستید چقدر احتیاج به‌نیرو دارم ! کـــاش میدانستید چقدر احتیاج‌به‌نیرو دارم .

آنگاه از پشت میز برخاست و با تمـــام قوا دست بازرس را فشرد و گفت :

ــ خداحافظ ! نیکلا نیکلایویچ ، خداحافظ !

بازرس تبسم‌کنان گفت :

ــ مگر کجا میخواهید بروید ؟

ــ من ؟ هیچ‌جا ! همینجا میمانم . اماشاید فردا صبح یکدیگررا نبینیم . ازلطف شما ممنونم .

صدایش میلرزید و اشك در چشمانش میدرخشید . باردیگردست بازرس را فشرد .

بازرس جواب‌داد :

ــ عزیزم ، آرام باشید ! چرا این افکار تاریك بمغز شمامیآید ؟ بروید باطاق خود وزودتر بخوابید . خیلی بخواب احتیاج دارید . اگر بقدرکافی بخوابید حتماً حالتان بهترخواهدشد .

بیمار شروع بزاری کرد . بازرس‌رویش رابرگرداند تا بنگهبانان دستور دهد زودتر ظروف غذارا ازروی میزها جمع‌کنند .

پس‌از نیم‌ساعت همه ، بجز یکنفر که‌با لباس روی تختخواب خود در اطاق گوشهٔ عمارت درازکشیده بود،بخواب رفتند . مانندتب‌داران میلرزید وبا تشنج دستش را روی سینه که تصور میکرد سم‌مهلك مرموزی درآن نفوذ میکند نهاده بود .

۵

تمام شب را بیدار بود . باین سبب آن‌گل را چیده‌بودکه احساس میکرد سرنوشت اورا بانجام اینکار برگزیده بود . هنگامیکه نخستین‌بار از پشت در شیشه‌ای به‌گلبرگهای قرمز ودرخشان نگریست توجهش بـــآن معطوف گردید وچنین پنداشت‌که آنچه رابایدد درروی زمین انجام دهد کاملا دریافته است . بنظر او تمام زشتیهای جهان دراین‌گل قرمز متمرکز

گشته بود . میدانست که تریاك رااز این گیاه بدست میآورند . شاید این اندیشه در دماغ او رشد و نمو یافته و اندازهٔ عظیمی پیدا کرده و بصورت شبح وحشتناك و عجیبی درآمده بود . بعقیدهٔ او این گل تمام پلیدیها رادر خود متمرکز میساخت وخون تمام بیگناهانی راکه روی زمین ریخته‌میشد بدرون خود میمکید وبهمین جهت رنگ قرمز تیره‌ای داشت . این‌گل تمام اشکها ورنجها و سیه‌روزیهای بشریت را جذب میکرد. این‌گل در برابر خدا ، اهریمن یعنی همان موجود مرموز وبد سرشت ووحشتناکی بودکه نقاب معصومیت وتواضع وفروتنی برچهره داشت ! انهدام آن ضرورت داشت . برای جلوگیری از انتشار سموم مهلك آن درجهان لازم بود که این گل را نابود نمایند . باینجهت بیمار آنرا در سینهٔ خود پنهان ساخته بود . امید داشت تاصبح این‌گل تمام نیروی خودرا ازکف بدهد . تمام شروپلیدی آن بروان وی انتقال یابد وسرانجام مغلوب وسرشکسته گردد . شاید هم‌این‌گل پیروز میشد واو منهدم میگشت و میمرد . اما در پیکار شرافتمندانه‌ای بسان قهـرمان بشریت میمرد زیرا تاکنون هیچکس جرات آن نداشته‌که یکباره باتمام زشتیها و پلیدیهای جهان بمبارزه برخیزد .

باخود میگفت :

« هیچکس شرارت و سیرت زشت این‌گل را ندید اما من دیدم . آیا بااینحال میتوانم اجـازهٔ ادامه زندگی بآن بدهم ؟ نه ، مرگ بهتـر از اینست ! »

بانیروئی که هردم رو بتحلیل میرفت باین پیکار پنداری و غیرواقعی ادامه میداد . سرانجـام خسته و ناتوان شد. روز بعد دستیار پزشك اورا تقریباً بیجان در تختخوابش یافت . لیکن پس‌از چند ساعت دوباره جان گرفت ، ازبستر پائین جست ومانند معمول شروع بدویدن باطراف بیمارستان‌کرد . باصدای رساتر وکلمات نامربوطتر از همیشه با بیماران و خودش صحبت میکرد . بوی اجازهٔ رفتن بباغ ندادند . دکتر باتوجه باینکه وزنش هرروز کاهش می‌یابد ونمیتواند بخوابد وتمام روز درحال جنبش وحرکت است دستور داد مقدار زیادی مرفین بزیرپوستش تزریق نمایند . بیمار مقاومت نکرد . خوشبختانه افکار جنون‌آمیزش در آن لحظه ظاهـرا با عمل تزریق مطابقت کامل داشت . بـزودی بخواب رفت . حرکات وحشیانه‌اش قطع شد وآهنگ رسائی‌که گامهای ناموزونش باعث آن‌بود وهمیشه درگوشش طنین میانداخت نیزبخاموشی گرائید . بیهوش شد ودیگر همه‌چیز ، حتی گل قرمز دومی‌راکه چیدن آن برایش ضرورت داشت، فراموش‌کرد.

سه‌روز بعد دربرابر چشم نگهبانی‌که نتوانست بموقع مانع او شودگل قرمز دوم را چید . نگهبان بدنبالش دوید . بیمار با فریادهای

پیروزی وزاری والتماس بدرون عمارت شتافت وباطاق خواب خود رفت و باعجله گل را زیر پیراهن خود مخفی ساخت .

نگهبان درپی او باطاق آمد وپرسید :

ــ چطور جرأت کردید گلهارا بچینید ؟

بیمارکه بوضع عادی خود روی تختخواب درازکشیده ودستها راروی سینه گذاشته بود شروع بصحبت کرد . سخنانش بقدری مهمل بودکه نگهبان فقط کلاهش رابا علامت صلیب قرمز که درحال عجله فراموش کرده بود ازسر بگیرد برداشت واو را تنهاگذاشت . پیکار تصوری وغیرواقعی دوباره آغاز شد . بیمار احساس میکردکه سیلابهای شر وپلیدی بسان مارهای طویلی از گلی که روی سینه داشت خارج میشود و بدور او می‌پیچید و اعضای بدنش را میفشارد وخرد ومتلاشی میکند وبخارهای زهرآگین آن تمام منافذ بدنش را اشباع مینماید . او میگریست ودرمیان لعن ونفرینی‌که نثار دشمنان خود می‌کرد ، بدرگاه خدا دعا مینمود . هنگام غروب گل پژمرده شد . بیمار گیاه سیاه شده را لگدمال نمود وسپس بقایای آنرا بدقت ازروی زمین جمع‌کرد و بحمام برد و میان تودهٔ بیشکل و کوچك ذغالهای افروختهٔ اجاق بخاری ریخت و مدت مدیدی بصدای فش فش دشمن خودگوش داد والتهاب و هیجان آنرا در میان شعله‌های آتش تماشا کرد تــا سرانجام بصورت کپهٔ خاکستر سفید ونرمی درآمد . آنگاه بروی این خاکستر دمید و آنرا بهوا داد وناپدید ساخت .

روزبعد حال بیمار روبوخامت رفت . با چهره‌ای که چون مرده رنگ باخته بود وباگونه‌های فرورفته وچشمان گود افتاده وشعله‌ور و گامهای لرزان باطراف میرفت . درضمن گردش جنون‌آمیزش سکندری میرفت وبدون آنکه لحظه‌ای خاموش شود پیوسته حرف میزد .

سرپزشک تیمارستان گفت :

ــ میل ندارم بااعمال زور اورا بسکون وآرامش وادارم .

دستیار او گفت :

ــ اما باید اورا ازحرکت وتقلا بازداشت . امروز وزنش فقط ۴۲ کیلوگرم بود . اگر این وضع ادامــه پیدا کنــد تا دوروز دیگر خواهد مرد .

سرپزشک باندیشه رفت وپس‌از چندلحظه بالحنی نیمه‌پرسان‌گفت:

ــ مرفین ؟ کلرال ؟

دستیارش گفت :

ــ دیروز دیگر مرفین دراو تأثیری نداشت . دستور بدهید اورا به‌تختخواب ببندند . تردیددارم که بتواند مدت زیادی زندگی‌کند .

۶

بیمار را بستند . باپیراهن بلند روی تختخواب درازکشیده و دست وپایش بانوارهای پهن‌کتانی به‌پایه‌های آهنین تخت بسته شده‌بود . اما حرکات وحشیانداش کاهش نیافت بلکه شدیدتر شد . ساعتهای متمادی لحظه‌ای ازکوشش وتلاش درراه رها ساختن خود از بندهائی‌که بدنش را بتخت بسته بود بازنایستاد . سرانجام باتقلای زیاد موفق شد یکی از بندها را پاره‌کند وپاهای خودرا آزاد سازد . آنگاه با دستهای بسته بنای راه رفتن باطراف اطاق گذاشت و انواع سخنان عجیب و نامفهوم را برزبان آورد .

نگهبان فریاد کشید :

ـ شما را چه میشود ؟ کدام ابلیسی بشما کمك کرد تا دست و پای خود را باز کنید ؟ **گریشا** ، **ایوان** ! بیائید اینجـــا ! بیمار خود را از تخت بازکرد !

آنگاه هرسه بوی حمله کردند وپیکار طولانی آغاز شدکه برای نگهبانان خسته کننده اما برای بیمار که از خود دفاع میکرد و بازماندهٔ نیروی تقریباً بتحلیل رفته‌اش را بکار میبرد شکنجهٔ بزرگی بود . سرانجام نگهبانان توانستنـــد او را روی تختخواب بیفکنند و محکمتر از پیش بپایه‌های آهنین آن ببندند .

بیمار که تقریبا از نفس افتاده بود فریاد میکشید :

ـ شما نمیفهمید چه میکنید ! همهٔ شما نابود خواهید شد. من گل قرمز سومی را دیدم که هنوز کاملا نشکفته بود . اما حالا باز شده ! بگذارید این کاررا بپایان برسانم . این گل که مظهر زشتیها و پلیدیهاست باید نابود شود ، باید نابود شود ، باید نابود شود ! آنوقت ریشهٔ تمام زشتیها و پلیدیها از روی زمین‌کنده خواهد شد، همه‌نجات خواهند یافت. خیلی‌دلم میخواست شمارا برای انجام این عمل بفرستم ، اما فقط من هستم که میتوانم اینکار را انجام دهم . اگر شما بآن دست بزنید خواهید مرد !

نگهبان پیر که برای مراقبت بیمار کنار تخت او مانده بود گفت :

ـ آرام باشید ، آقای عزیز ! آرام باشید !

ناگهان بیمار خاموش شد ، تصمیم گرفت نگهبان را فریب دهد . تمام روز بتخت بسته شده بود . شب نیز بهمانوضع باقیماند . نگهبان پس‌از دادن غذای بیمار پتوئی را روی زمین گسترد وروی آن دراز کشید . پس از یك دقیقه بخواب عمیقی رفت وبیمار کار خودرا شروع کرد .

بدنش را چنان چرخاند که بتواند پایه های آهنین تختخواب را لمس کند و مچهای خودرا از پشت آستینهای دراز پیراهنش روی آن گذاشت و سپس پارچه بادبانی زبر و خشن را بسرعت وشدت‌روی میله‌های

آهنین مالید . پس از مدتی پارچهٔ ضخیم پاره شد واو توانست شستش را آزاد کند . آنگاه کار باسرعت بیشتر انجام گرفت . بامهارت و نرمشی که برای آدم عاقل غیر قابل تصور است توانست گره‌های آستینهایش را که بپشت بسته شده بود بگشاید ودکمه های پیراهن بلندش را باز کند وسپس چند دقیقه بصدای خرناس نگهبان گوش داد . پیر مرد بخواب سنگین و عمیق فرو رفته بود . بیمار پیراهن از تن بیرون کرد و خودرا از تختخواب جدا ساخت . دیگر آزاد شده بود . دستگیره در را چرخاند . در از داخل قفل وکلید آن ظاهرا در جیب نگهبان بود . چون بیم داشت که مبادا با جستجوی جیب پیر مرد اورا از خواب بیدار کند تصمیم گرفت از راه پنجره اطاق را ترك کند .

شبی آرام و گرم وتاریك بود . پنجره باز بود . ستارگان در آسمان میدرخشید . بیمار بآسمان نگریست . صورتهای فلکی آشنارا در آن دید و بسیار شادمان شد که آنها ، چنانکه خود میپنداشت ، مقصودش را میفهمند و باوی همدردی میکنند . باچشمان تنگ‌شده اشعهٔ بی‌پایانی‌راکه ستارگان بسویش میفرستادند تماشا میکرد و در تصمیم جنون آمیز خود راسخ تر میشد . ناگزیر بود میله های کلفت آهنی را که پشت پنجره‌اش کوفته شده بود خم کند تا بزحمت از میان آنها بیرون خزد و بکوچهٔ بن‌بست مستوراز بوته‌ها برسد وسپس از دیوار سنگی بلند بالا رود . در آنجا آخرین مبارزه آغاز خواهد شد و سپس شاید مرگ .....

کوشید میله های آهنی کلفت را با دستهای برهنه خم کند . اما میله‌ها در برابر نیرویش تسلیـم نشد . آنگاه آستینهای محکم پیـراهن بیمارستان را بهم پیچید و آنرا به میخ آهنگری شده در انتهای میله آهنی محکم کرد وبا تمام وزن پیکر نحیف خود بدان آویخت . پس‌از کوشش مذبوحانه‌ای که تقریبا تمام نیرویش را تحلیل برد میخ خم شد وراه عبور باریکی پدید آمد واو بزحمت از میان آن لغزید . درحالیکه خاربوتـه‌ـ ها شانه‌ها و آرنجها وزانوهای اورا میخراشید خودرا نزدیك دیوار بلند سنگی رساند .

همه جا خاموش و آرام بود . چراغهای شب سوز بانورضعیف‌از پشت پنجره های ساختمان بزرگ سوسو میزد . هیچکس در اطاقها دیده نمیشد . هیچکس اورا نمیدید . پیرمردی که مأمور بود کنار تختخواب او کشیك دهد و مراقبش باشد ظاهرا بخواب سنگین و عمیقی فرو رفته بود . ستارگان با مهر ونوازش بوی چشمك میزدند و نورشان تادرون‌قلبش نفوذ میکرد .

همچنانکه بآسمان مینگریست زیر لب گفت :

ــ هم اکنون بسوی شما میآیم .

با لباس هائی که پس‌از نخستین تلاشهایش ژنده وپاره شده بود و

با دستها وزانوهای خون‌آلود وناخنهای شکسته مدتی بجستجوی مکان مناسبی برای بالا رفتن از دیوار پرداخت . عاقبت متوجه شد که در محل اتصال دیوار سنگی به مرده‌شویخانه چند آجر افتاده‌است . ازجای این آجرهای افتاده بعنوان پله استفاده کرد و خودرا ببالای دیوار رسانید و دستش را بشاخه‌های درخت نارون آنسوی دیوار گرفت وآرام وخاموش پائین رفت .

بمحل آشنا نزدیك در عمارت دوید . گل قرمز که گلبرگهای آن نیمه باز شده بود در تاریکی شب سیاه بنظر میرسید اما آشکارا بر فراز علفهای شبنم آلود دیده میشد .

بیمار نجوی کنان گفت :

ـ آخرین گل ؛ آخرین گل ! آخرین مظهر شرونبهکاری ! امشب یا میمیرم یا پیروز میشوم . ولی دیگر برای من تفاوتی ندارد !

پس در حالیکه بجانب ستارگان آسمان مینگریست گفت :

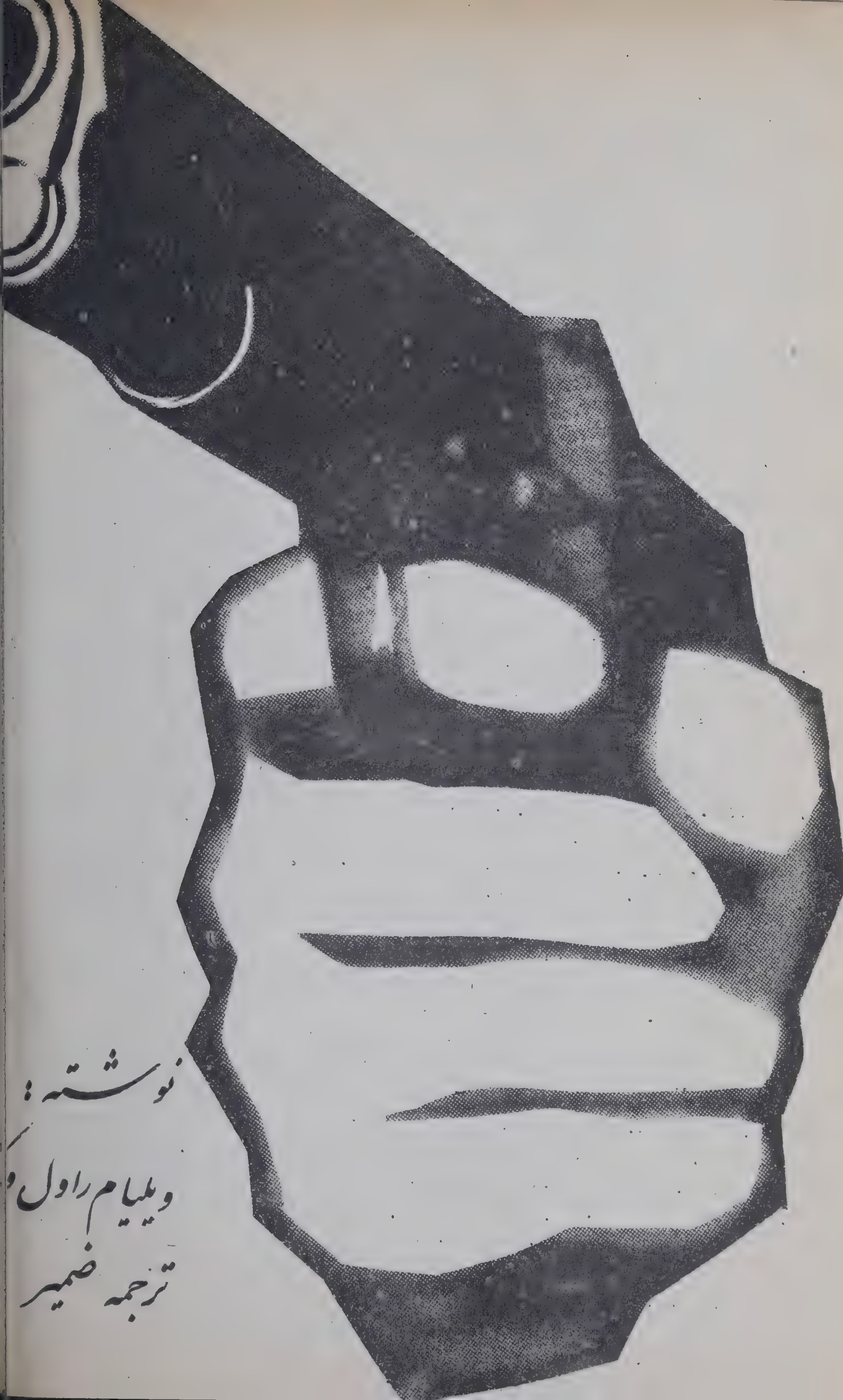
ـ من بزودی نزد شما خواهم آمد .

گل را چید ، آنرا قطعه قطعه نمود ، مچاله کرد ودر حالیکه محکم در مشت خود میفشرد از راهی که آمده بود باطاقش بازگشت

پیر مرد هنوز مثل مرده خفته بود . بیمار بزحمت به تختخواب خود رسید و همانده بیهوش روی آن افتاد .

بامدادان جسم بیجانش را روی تختخواب یافتند . چهره‌اش آرام ودرخشان بود، برسیمای لاغر و تکیده‌اش بالبهای نازك وچشمان گود افتاده آثار غرور ومباهات نقش بسته بود . وقتی اورا در تابوت می گذاشتند کوشیدند تا مشتش را باز کنند وگل قرمز را از میان آن بیرون کشند . اما عضلات او سخت بهم چسبیده بود ویادگار پیروزیش را باخود بگوربرد.

پایان



نوشته :

ویلیام راول

ترجمه ضمیر

دست چپش را آنقدر دراز کرد که سرانگشتهایش به سیگاری که باو داده می‌شد ، تماس یافت و عاقبت اگرچه‌سیگار انگشتهایش را سیاه کرده بود ، با اطمینان خاطر و تحقیر گفت :

ــ این چیزها فایده ندارد . مرا با سیگار نمی‌شود فریب داد . اگر تصمیم به اعتراف کامل نداشتم ، چنین تعارفی لجاجت مرا دو برابر می‌کرد و چون‌قصد اعترافدارم سیگارتان بیجا به هدرمی‌رود، این کار دلیل ضعف و عجز کارآگاه‌است... و حالا می‌توانم بقیه حرفها را بزنم یا نه ؟

به صندلی تکیه داد و گفت :

ــ خودم از پیش می‌دانستم ... دو شب بود که عوعو سگهایم به آسمان‌میرفت. شب اول عوعو مدتی دوام داشت . اما شب دوم چندان طول و تفصیلی پیدا نکرد و شب گذشته هیچ‌خبری از عوعو سگها نبود . آنوقت بشدت هراسان شدم . برای آنکه خوب می‌دانستم که مقصود چیست ! من باین چراغ پرنور که بالای سرم زده‌اند احتیاجی ندارم ... بدرد دزدها وسیاست‌باز ها می‌خورد .

کلید چراغی که بدیوار بود، درطرف راستش‌بصدا درآمد . صورت رنگ‌پریده‌اش را بسمتی که صدا برخاسته بود ، برگرداند و گفت :

ــ حالا ، حال کارآگاه هم‌بجــا میآید ... زیرا که چراغ هوا را بسیارگرم می‌کرد ... باین ترتیب‌وقتی که آن شب عوعو سگها را شنیدم ، گوشی تلفن را برداشتم که از شما مدد بخواهم ... دیدم که تلفن کار نمی‌کند . و این موضوع بیش‌ازپیش دیوانه‌ام کرد . بی‌شك اول مردی در محوطهٔ خانهٔ من به سگهانزدیك شده بود و شاید چیزی براشان آورده بود ... و شاید آن مرد ناشناس سگ ماده‌ای را بیرون در بسته بود ... شب‌دوم ناشناس در همان ساعت آمد و مقصودش هم همان مقصودی بود که شب اول داشت و شب سوم که سگها در انتظار آمدنش بودند ، عوعوئی نکردند .

باوجود نورافکنهای اطراف منزل چنین کاری جرأت و شجاعت و پختگی و خونسردی می‌خواست . وقتی که بیهوده درصدد برآمدم که تلفن بزنم پی‌بردم که به خطر افتاده‌ام ... برای آنکه ناشناس ممکن بود از حصار خانهٔ من گذشته و سیم تلفن را بریده باشد ... حتی ممکن بود بداخل خانه هم آمده باشد .

وقتی که‌دیدم سیم تلفن خراب است لحظه‌ای در رختخواب خود ماندم . بآرنج خود تکیه داده بودم . قدرت هیچ‌کاری نداشتم ... و اگرچه می‌دانستم چه کار باید بکنم اما نفسم در نمی‌آمد . اینگونه حوادث‌حتی آدم شجاع را بلرزه درمیآورد و نباید از آن خجالت کشید ... در این گیرودارها باید حرکتی کرد تا در سایهٔ آن فلج روحی از میان برود !

گوش بدهید داستان روابط خودم را

با مقتول بگویم ... او سردستهٔ ما بود ... و از همان روزی که چشمش به زن من ربکا افتاد ، چنان برقی در چشمهایش پیدا شد که جای شك و تردیدی برای من نماند ... اندیشیدم که این شخص برای ربودن ربکا از دست من ، از هیچ کاری روگردان نخواهد بود ... حتی اگر لازم باشد دستش را بخون من هم خواهدآلود... من که بهمه چیز می‌خواهم اعتراف کنم ، چرا نگویم ؟ من برای چشمها و مو ها و سروسینه و اندام ربکا پنجسال پیش، مردی را که نزدیك بود به هستی من آتش بزند و ربکا را بتصرف خودش دربیاورد ، زیر چرخهای ماشین گذاشته و کشته‌بودم... حتی جنایت آنقدر حساب شده بود که‌پلیس نتوانست نه اثری از قاتل و نه اثری از ماشین بدست بیاورد . باین ترتیب چطور می‌توانستم بگذارم که کوورك زن من ربکارا از دستم بگیرد... رفتن ربکا برای من ، بمنزله مرگ بود... و .در چنین صورتی ، اگر قرار بود که من بمرگ تن بدهم ، چرا نمی‌بایست دشمن سعادت خود را بکشم و خودم هم مردانه کشته بشوم ... گوش بدهید ... هنوز چند روز نگذشته بود که تعقیب‌شروع شد ! کوورك بدنبال زن من افتادهٔ بود ... هرروز مرا بگوشه‌ای می‌فرستاد ... تا بتواند مرا از خانه حودم دور کند و به ربکای من که در خانه تنها مانده بود تلفن بزند ... و وعده‌ها بدهد ... زن موجود خطرناکی است ... عاقبت پی‌بردم که کار از کار گذشته ... و ربکا به اتاق خواب کوورك رفته ... و این بود که من هم به اتاق خواب او رفتم ... می‌خواستم باین وسیله هم انتقام حودم را از کوورك بگیرم وهم جگر ربکا را در غم «معشوقی» که برای خود پیدا کرده بود ، داغدار کنم .... اما درست نمی‌دانستم ، که ربکا را چه عاملی بآنجا کشانده بود ... هرچه بود مرا دوست داشت ... حتی در آن روزهاوقتی که به آغوشم می‌افتاد ، التهاب و حرارت بیشتری نشان می‌داد ...

• خلاصه باتاق خواب کوورك رفتم ... راه پیدا کردن به اتاق خواب سردستهٔ گانگسترها ، کار ساده‌ای نبود ....آنوقت دراتاق خواب تاریك در گوشه‌ای‌نشستم... ناگهان دستگیرهٔ در بی‌سروصدا پیچ خورد. کوورك در را نیمه‌باز کرد و دستش را بطرف کلید چراغ برد و پیش آمد ... درها را درست باز کرد ... و در همان وقت بود که مثل افلیجی بی‌حرکت ماندم .

می‌دانید چه می‌گویم ؟ کوورك‌بارها گرفتار این گونه حوادث شده بود ، اما همیشه هم جان بسلامت برده بود ... ودر آن موقع من دربرابر او بودم ... او در آستانهٔ در ایستاده بود و من در همین گوشهٔ اتاق خواب ــ رولور روی‌زانو ــ بیحرکت نشسته بودم ... بوضع خود نگاهی کردم و دیدم که تشویش و هیجانم بیشتر از ترس و هراسی است که به من دست داده ...

یادم هست که از خودم پرسیدم : « چرا رولورش را درنمی‌آرد ؟ » اما آنوقت بیادم افتاد که کوورك بارها گفته بود کـه برای نجات خود از این فلج روحی باید حرکتی بخود داد و پی‌بردم که او هم گرفتار همین فلج است وهماندم هردودرعالم فکر دست به عمل زدیم.

پس ، رولور و زانوی خودم رابلند کردم... و کوورك درآن‌موقع برای‌بیرون آوردن رولور خود دست به جیب خود فرو برده بود .

چنانکه می‌دانید رولور من در آن موقع آماده کار بود ... و با اینکه قصد داشتم شقیقهٔ کوورك را هدف قرار بدهم گلوله به‌سر او خورد ... و درست‌بگویم... به بالای‌صورت او اصابت کرد ... کوورك پس‌ازآنکه‌چرخی زد و سرش بدیوارخورد، بزمین افتاد... (حالاسیگاری‌به‌من‌بدهید!..



و یکی هم آن را آتش بزند !... تشکر می‌کنم .)»

اگرچه رولور بی‌صدای من چندان سروصدائی ندارد ، باوجود این چیزی شنیدم . و آنوقت پی‌بردم که براثر این حادثه و افتادن جسد به زمین راه نجاتی از چنگ نوچه‌های کوورك ندارم ...

با اضطرابی بسیار شدید از جای خودم برخاستم . می‌دانستم که کار مهمی صورت داده‌ام . کوورك را کشته بودم... هیچ نترسیده بودم ... به ترس خود غلبه یافته بودم ... پیش از او دست به‌رولور خود برده بودم و او را با آن پیکر غول‌آسایش غرقه در خون کرده بودم و حال آنکه خودم صحیح و سالم دراتاق خواب او ایستاده بودم .

وقتی که به جسد نزدیك شدم ، احساس آن صیادی را داشتم که شیرنری را در جنگل کشته باشد ... از کشتن او خوشحال بودم و در عین حال از اینکه شکار تمام شده بود تأسف می‌خوردم و حقیقةً بسیار دلخور شدم که کوورك را به آن آسانی کشته بودم .

آنوقت بطرف جسد خم شدم ... می‌خواستم چیزی بعنوان نشانهٔ‌این‌پیروزی بچنگ بیاورم ! می‌خواستم رولور او را ببرم ... همان رولوری که اگر پیشدستی کرده بود مرا می‌کشت . ناگهان دیدم‌که چشمهایش باز است و خیره بروی من‌نگاه می‌کند ... صورت خندانش دیگر لبخندی نداشت . از شدت درد به تشنج افتاده‌بود. کوورك نمرده بود . و رولورش را که درحدود چند سانتیمتر از صورت من‌فاصله داشت ، در مشت خود می‌فشرد .

برای آنکه صورت حیرت زده مرا ببیند ، مدتی صبر کرد ... سپس ماشه را فشار داد و گلوله دراطراف سرم منفجر گشت ... گمان نمی‌برم هرگز از هوش رفته باشم ... و وقتی که به پشت برزمین افتادم ، این فکر بخاطرم رسید که برای چه‌کار کوورك را که هنوز زنده بود و نمرده بود ، تمام نکرده بودم .

اما وقتی که برخاستم دیدم که‌مجال ندارم در فکر کوورك باشم ... و باید فرار کنم ... چون خون چشمهایم را پاك کردم ، دیدم که دنیا در برابرم تاریك است ... و بهر سمتی که بروم باز هم تاریك خواهد بود ... کوورك چشمهای‌مرا کور کرده بود .

خانه کوورك را مثل کف دست خود می‌شناختم ... و درنتیجه با آنکه کور شده بودم در اتاق خواب را پیدا کردم و دانستم که بهمان وضع اول خود برنگشته‌ام. از درگذشتم و بطرف بالکون رفتم و از بالکون که سه متر ارتفاع داشت بروی چمن جستم . از کنار راهرو شنی و باغچه گذشتم و بطرف در که بروی من باز بود رفتم . سپس سوار اتومبیل‌خود شدم و براهنمائی غریزه براه افتادم. دیگر ترسی از دستگیر شدن نداشتم ... چه می‌دیدم که دیگر هیچ مصیبتی بدتر از کور شدن نخواهد بود ... و بایدبگویم که باوجود نابینائی بی‌دردسر گریختم .

زندگی من از آن زمان رنگ دیگری پیدا کرد ... ربکا را از خانه خود نراندم ... درست است که کوورك‌چشمهای مرا کور کرده بود ، اما حتم داشتم که او خودش چند لحظه پس از آن درمیان خون جان داده ... این را به ربکا هم گفتم ... نابینائی نگذاشت تأثیر این‌حرف را درقیافه‌اش بخوانم ... اما فریاد اورا شنیدم ... جگر خراشتر از آن فریادی بود که درابتدای کار ، بمحض دیدن من‌کشیده بود . سپس خودش را در آغوش من انداخت... موهای‌خرمائیش را به چشمهای نابینا و خون‌آلود من مالید ... شایدتسکین پیدا کردم ... دیگر چیزی باو نگفتم ... اما حسد و دغدغه را چطور می‌شود ازدل بیرون کرد .

هنوز چند ماه نگذشته بود که دنیای



پراز ظلمت من تاریکتر از پیش شد ... نمی‌دانم قیافهٔ ربکا از چه‌چیزها حکایت می‌کرد ، اما می‌دانم که هرروز از خانه بیرون می‌رفت ... چطور می‌توانستم نگذارم از خانه بیرون برود ... ماندن در کنار شوهر نابینا ، برای او چه لذتی می‌توانست داشته باشد ؟... اما مصیبت من آن بود که چشمهای کورم قیافهٔ او را بهنگام بازگشت بخانه نمی‌دید .. و پس از آن ، روزی ناپدید شد ، تاریخ آن را درست بیاد دارم ... ۲۷۶ روز پیش بود ....

(سیگاری به من بدهید ... احتیاج دارم که سیگاری دود کنم ...)

حالامی‌خواهم از شب گذشته برایتان حرف بزنم ... وقتی که روی تختخواب خود ، گوشی خراب تلفن در دستم بود و با آن ترس فلج‌کننده در مبارزه بودم ، خوب می‌دانستم که باید حرکتی بخود بدهم . اما نمی‌توانستم ؛ عرق دستم گوشی تلفن را تر کرده بود ... و دلم‌چنان بشدت می‌زد که بنظرم در همه جای خانه شنیده می‌شد . حالت تهوع داشتم .

اما همین مطلب ، خوب نشان‌میداد چه وضعی دارم ... دیگر جایز نبود که درآن‌حالت کرختی بمانم ... پس درصدد برآمدم که گوشی تلفن را روی بالش‌خود بگذارم ... چه اگر گوشی را سر جـای خودش می‌گذاشتم ، درآن خانه آرام و خاموش صدا می‌کرد .

پس‌از این کار قدرت تفکر و حرکت و تنفس و دفاع بدستم آمد .... دلـم همچنان بشدت می‌زد ... اما دیگر در گوشهایم طنین نمی‌انداخت . با احتیـاط سنگینی بدن خود را بطرف چپ‌تختخواب دادم و رولور خودکار را از غلافی که به تختخواب آویخته بودم درآوردم... و آنوقت آرام آرام بطرف دیگر تختخواب رفتم تا مبادا یکی از فنرهای آن صدا کند .

بی شك ، وقتی که از رختخواب بیرون آمدم ، رو بطرف دیوار بودم . می‌خواستم بطرف در برگردم ... اما در آن‌موقع فکری بخاطرم آمد که بجای خود میخکوب شدم ... شاید این بازیها را در نور چراغ و در مقابل چشم تیزبین کسی صورت می‌دادم که بدقت ناظر من بود .

اما هیچ‌چیز نشنیده بودم و هیچ‌چیز احساس نکرده بودم .. و وقتی که درخانه من چراغی روشن بشود زنگی وجود دارد که‌چند ثانیه‌ای برای آگاه کردن من بصدا درمی‌آید ...

پس در دل خود گفتم که من صدای‌این زنگ را نشنیده‌ام ... و چیزی هم نزدیك خود احساس نکرده‌ام ... دراینصورت‌مسلم بود که در نور چراغ نبودم ... و حتی درچنان صورتی هم ناگزیر بودم گمان‌ببرم که چراغی در میان نیست ... برای آنکه اختیار در دست من نبود .

رولور بدست ، بطرف در برگشتم و چهاردست‌وپا از اتاق خواب بدهلیزرفتم... و در هر بیست دقیقه بیحرکت ماندم تا نفسی تازه کنم و گوش بدهم ...

چهاردست‌وپا رفتن را کوورك به‌م یاد داده بود ... و آنهم دو علت داشت یکی آنکه اگر کسی در تاریکی منتظر حرکت یکی باشد و در تاریکی بطرفسینهٔ او تیراندازی کند ، تیر از بالای سرش می‌گذرد و دیگر آنکه‌اگر انسان درتاریکی با کسی روبرو بشود می‌تواند پاهای او را بگیرد و به زمینش بزند ... و پلیس اینجا می‌تواند از چنین درسی استفاده کند .

از کناره نرده‌های راهرو گذشتم همه‌جا را گوش دادم ... سپس همهٔ مبله را با انگشتهای خود بازرسی کردم .. اما گنجه را باز نکردم ... برای آنکه می‌ترسیدم سروصدا بکند .

وقتی که به انتهای راهرو رسیدم

سرسرا از طرف چپ و سالون در طرف راست من بود و چون‌می‌دانستم که‌هیچکس درتعقیب من نبوده است ، لحظه‌ای درآنجا استراحت کردم ... رفته رفته وضع خنده‌آوری پیدا کرده بودم ... چهاردست و پا راه رفتن انسان در خانه خودش، با آن حصار و دو سگ نگهبان ، حقیقة عجیب است !... عوعو سگها بلند نشده بود ... و من رفته رفته راجع به‌استدلال خود به شك و تردید می‌افتادم ... و در این موضوع با کوورك همعقیده بودم ... می‌گفت که این گونه خیالها در تاریکی به مغز انسان هجوم می‌آورد و زود باید به آن غلبه یافت . اما وقتی که سگهاعوعو براه نمی‌اندازند ، از کجا که خطری در میان باشد ... حالت تهوع ازمیان رفت ... و خواستم مثل انسان سرپا بایستم ... حتی لبخندی هم زدم .

همینکه لبخندی زدم و نفسی از ریهٔ برآوردم گلوله‌ای از بالای‌سرم گذشت و آنقدر تعجب کردم که نتوانستم تیراندازی کنم ... وانگهی صدای تیـر از کجـا می‌آمد ؟

حقیقت اینکه چون پشت در سالون ایستاده بودم گلوله به من نخورد. صدای دیگری شنیده نشد .. دوباره ممکن بود مثل افلیجی بیحرکت بمانم ... اما هوائی که پس‌از آن تیراندازی در سینه‌ام مانده بود ، چنان رنجم می‌داد که بازوی‌خود را بلند کردم تا هوا از ریه‌ها بیرون رود.

باین نکته پی بردم که پشت‌درسالون پناهگاه خوبی بوده و خطر حقیقةوجود داشته .... شاید سگها را هم کشته بودند یا حداقل بلائی بسرشان آورده‌بودند . و این را هم می‌دانستم که کسی‌که بخانهٔ من‌آمده، دزد ساده‌ای نیست و شاید قاتل زبردستی باشد ... و بالاتر از همه می‌دانستم کـه تیراندازی کرده ... و این تیراندازی را هم مثل کسی که بزانو نشسته باشد، صورت داده ... پس دشمن نیز از چیزهائی که کوورك درس‌می‌داد ، خبر داشته ... شاید هم یکی از شاگردان من بوده ... یا یکی از لوچه‌های کوورك که برای گرفتن‌انتقام بدنبال من افتاده بود ... باین ترتیب پس از سه سال یکی را مأمور قتل من کرده بودند ... این را هم می‌دانستم که‌چراغها خاموش است ... وگرنه تیرانداز قابل و ماهری مثل این مرد تیرخودش را بهدف می‌زد ... در دل خود گفتم : « شاید نمی‌داند که من کورم !» چرا این فرصت را بدست دشمن بدهم که در نور چراغ بروی من تیراندازی کند ... و حال‌آنکه من می‌توانم او را در تاریکی بکشم...

ازاینکه یکی می‌خواست مرا بکشد ، بشدت خشمگین شدم . شاید قاتل برای‌آن آمده بود که انتقام کوورك را از من بگیرد ... اما این قضیه دستخوش مرور زمان شده بود و از همه بدتر برای آن خشمگین شده بودم که قاتل همان‌روشهای کوورك را برای قتل من در پیش‌گرفته بود ... و سربسر مردی می‌گذاشت که در روشنائی با کوورك مبارزه کرده و اورا کشته بود ... با خود گفتم آدم ماهری است اما شجاعت ندارد ... برای آنکه تاریکی را ترجیح می‌دهد ... از شدت خشمی که داشتم از پشت در بیرون‌آمدم و درست در آستانه سالون پشت صندلی چرمی موضع گرفتم .

دست خود را بطرف میزی که‌نزدیك صندلی بود دراز کردم و سیگاری ازجعبهٔ سیگار برداشتم ... سیگار را دو نیمه‌کردم. سپس پشت صندلی بحالت درازکش بزمین افتادم و یکی از نیمه‌های سیگار رابطرف چپ سالون انداختم ... و صدای‌افتادن آن را آشکارا شنیدم ... نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر ماندم ... مـرد تیراندازی نکرد ... با خود گفتم آدم زبردستی است... دم به این تله‌هانمی‌دهد... حتی بآن تله هائی هم که کوورك یادداده بود ...

حالا دو راه حل در پیش بود ... یا میبایست صبر بکنم که اشتباهی از حریف سر بزند و خیال کند که ممکن است نوکر من بصدای تیراندازی بیدار بشودو بمدد من بیاید . اما چنین احتمالی در میان نبود ... برای آنکه صدای تیر بگوش نوکر من نمی‌رسید .

دیگر آنکه می‌توانستم این مرد را که بقصد کشتن من آمده بود ، مثل شکار تعقیب کنم ... برای آنکه از پیچ و خم منزل خود خبر داشتم ... و ازاین گذشته گوش آدم کور در تاریکی بیشتر ازچشم آدم بینا بدرد می‌خورد ...

اگرچه‌انداختن نیمه سیگار ثابت کرده بود که این مرد گوشهای تیزی دارد ، تصمیم گرفتم که منتظر نمانم . دوساعت‌از نیمه شب گذشته بود که من ازرختخواب خودبیرون آمده بودم و چون فصل‌تابستان است هوا در ساعت چهار و نیم آنقدر روشن میشد که این‌مرد بتواند مرا بکشد... و بی‌آنکه دیده شود ، فرارکند .

از نخستین تیری که رها کرده بود، پی برده بودم که در انتهای سالون ، کنار قفسه‌های کتاب کمین کرده است ... و از جائی که من بودم تا آنجا دوازده‌متر فاصله بود ... هرگاه از سرسرا عقب می‌نشستم و بطرف چپ پیچ می‌خوردم می‌توانستم از راه آشپزخانه بسالون‌ناهار خوری برسم و از آنجا به سالون پذیرائی بروم و با کمك اندکی بخت ازپشت این مرد سر دربیاورم . رولور بدست ، این‌سفر کوتاه را شروع کردم و کورمال کورمال پیش رفتم . جلو هردری که رسیدم گوش دادم... وپس از آن براه افتاده. انگشتهایم را مثل شاخه‌های بید « سست و نرم » آویخته بودم تا اگر به آن مرد بخورد ، تارعنکبوتی شمرده شود ... این حقه را هم کوورك به ما یاد داده بود تا درمواقعی که دستبرد می‌زنیم ، بدردمان بخورد ... یا هر وقت که می‌خواهیم کسی را در رختخوابش‌خنجر بزنیم ، ابتدا به این‌وسیله اطلاع صحیحی از وضعش بدست بیاوریم.. و من پس‌از روزگاری دانستم که این‌روش را سیکهای هندی به کوورك یاد داده بودند .

آنقدر آهسته و آرام راه می‌رفتم‌که وقتی‌که ساعت زنگ سه صبح را زد ، هنوز به آبدارخانه نرسیده بودم . زنگ اول ساعت، درخانه خاموش بشدت طنیـــن انداخت و هماندم صدائی بدنبال‌آن‌شنیدم که ندانستم از کجا می‌آید ... بی‌شك آن مرد از جای خود برخاسته بود . اماشنیدن صدای او بدرد من نمی‌خورد ، برای‌آنکه نمی‌دانستم صدا از کجا می‌آید ...

درحدود پانزده دقیقه پس‌از زنگ ساعت سه و نیم ، سفر من تمام شده بود. همه گوشه‌های خانه را با انگشتهای دست و پا و زانوهای خود لمس کرده بودم و دستم که بقبضهٔ رولور بود ،درد گرفته بود ... و این رنجها قدرت تمرکزحواس را رفته رفته از دست من می‌ربود ... اما جزآن صدائی که بدنبال زنگ ساعت‌بگوشم آمده بود.. دیگر چیزی نشنیده بودم .

آنوقت آهسته به وسط سالون آمدم و چنان بطرف دست راست رفتم که در ورود و سالون در دست چپ و قفسه‌های کتابخانه درسمت راست من قرار گیرد . و آنجا مصمم شدم که تا آن لحظه‌ای که آن مرد بحرکت دربیاید ، من بیحرکت بمانم ... چه ناگزیر بود که عاقبت‌حرکتی بخودش بدهد .

وقتی که موضع بهتری می‌گرفتم ، ناگهان تخته‌های سالون در سمت راستم بصدا درآمد ..

اعصابم را رعشه فرا گرفت بنحویکه نتوانستم رولور را بسرعت بطرف‌گوشه‌ای که صدا می‌آمد ، برگردانم .

و درست درهمان لحظه دشمن‌بسوی بخاری تیـــر اندازی کرد . گلوله‌ها از آشپزخانه می‌آمد . در دل خود گفتم :

« متوجه شده است که من دیگر بزانو راه نمی‌روم ... » گلوله به پایه بخاری خورد .

هماندم برای حملهٔ متقابل آماده شدم زیرا که از محل او خبر داشتم ... زیراکه او هم مثل من دایره‌ای پیموده بود ... حتی این دایره را در جهتی پیموده بود که من پیموده بودم ... اما آنقدر آهسته رفته بودیم که بهم نرسیده بودیم .

معلوم بود که هردومان آنقدر قدرت و مهارت داریم که یکدیگر را دراینخانه، از اینجا به آنجا ، و از آنجا به اینجا بکشانیم .. دیگر در اندیشهٔ نوکر خود نبودم ... حتی بهیچ چیز فکر نمی‌کردم و رفته رفته نور رنگ‌پریده سپیده در افق پدیدار می‌شد . ساعت چهار و نیم می‌شد و من در این قمار می‌باختم .

پس نقشه‌ای در ذهن خود طرح کردم که آهسته آهسته تا ششصد بشمارم وچون می‌دانستم که این شمارش ده دقیقه وقت می‌خواهد ، پس از آن دو تیر بطرف چپ ، و دو تیر بطرف در ورود رهاکنم.. و آنوقت اگرچه خطر بسیاری در برداشت دو تیر هم بطرف سالون ناهار خوری‌رها کنم . و اگر سرعت حرکت این مرد را خوب‌حساب کرده باشم ، وقتی‌که از سالون ناهارخوری به سالون پذیرائی می‌رود یا از سالون پذیرائی به‌سالون ناهار خوری برمی‌گردد ، تیری باو اصابت می‌کند .

و بیدرنگ شروع به‌شمارش کردم و درست سر ششصد آتش کردم ... ابتدا دو تیر بطرف چپ و پس از آن دو تیر بطرف راست انداختم ... و این کارها را اول بدقت و پس از آن با اهمال صورت‌دادم. او هم تیری از طرف چپ ، از سرسرا بطرف من رها کرده بود .. اما خوب‌نشانه نرفته بود و بجای آنکه مرا هدف قرار بدهد پنجره بزرگ را هدف قرار داده بود ... من خودم دفعه دوم بی‌هدف تیراندازی کرده بودم .

اما این مهم نبود ... شاید تیرم به مرد خورده بود . اما این فکر هماندم بمغز من نیامد و در همان لحظه‌ای که تیر اورها شد ، من رو بسمت چپ . بطرف صدا تیراندازی کردم و زود بطرف راست برگشتم ... دشمن دیگر به تیراندازی جواب نداد ... صدای افتادن جسمی را به زمین نشنیده بودم ... صدای گلوله‌ای هم که به گوشت انسان خورده باشدبگوشم نیامده بود ... اما شاید صدای تیراندازی نگذاشته بود که این چیزها را بشنوم .

لحظه‌ای صبر کردم و چون چیزی نشنیدم ، هرچه بود برآن شدم که چهار دست و پا براه بیفتم و این جسم را از نزدیك ببینم . تا دهانهٔ باز بخاری پیش رفتم و لرزان بدهانهٔ آن پناه بردم .

بی‌شك می‌ترسیدم. عرق از سرورویم می‌ریخت و بدنم را لرزش فرا گرفته‌بود... اگر هنوز متوجه مطلب نشده‌اید ، اجازه بدهیدشرح بدهم... من از پنجره‌وروشنائی روز هراسان بودم و اینکه تیراندازی از طرف چپ صورت گرفته و گلوله شیشهٔ پنجره را شکسته بود ، برای من مایه‌تعجب بود ... چرا تا این اندازه حماقت داشت ؟ من در وسط سالون منتظر او بودم و آن پنجره‌های وحشتناك پشت سرم بود ... و تصویر روشن من‌درمقابل این پنجره‌هامعلوم بود .

اما تا لحظه‌ای که از صدای تیر ، به محل من پی‌برده بود ، تیراندازی‌نکرده بود . و حالا می‌دانستم که چراغها رابرای چه روشن نکرده‌است ... این موضوع‌برای آن نبود که قاتل به مهارت خود درتاریکی مغرور بوده باشد ... و از این گذشته مرد بی‌غیرت و ترسوئی هم باشد که تاریکی را غنیمت بداند . نور چراغ برای او هم فایده‌ای نداشته ... برای آنکه او هم مثل من کور بوده ... چنین آدمی چطور تا خانهٔ من آمده ؟ چه هوش و فراست و چه شجاعت و دقتی داشته؟ چه‌قدر

در آرزوی مرگ من بوده ؟ چه سالها که در این آرزو می‌سوخته ... بازهم متوجه نیستید ؟ هنوز مطلب دستگیرتان نشده ...؟ جسدی که در سالون خانهٔ من پیدا کردید جسد کوورك بود که بضرب دو گلوله کشته شده بود ... و من دراین بازی برده بودم ...

و حالا فریاد می‌زنم که من— وقتی که بدهانه بخاری رفتم ، حریف خود را شناختم .. و آن روزی را بیاد آوردم که کوورك در آستانهٔ خانه خودش افتاده بودوخون از صورتش می‌ریخت وچشمهایش بروی من دوخته شده بود ... اما این چشمها برای آن بازنبود که قیافه مرا درآنحال ببیند ... من و او یکدیگر را کورکرده بودیم... بله ... از بخاری سالون میتوانستم باو بگویم : کوورك ترا شناختم . بیا باهم دراین خانه زندگی کنیم ... بیا دیوانگی را بخاطر یك زن اگرچه دوستش داشته باشیم ، کنار بگذاریم ... اما بی‌شك کوورك مرا می‌کشت و به حرف من گوش نمی‌داد .. و این بود که چیزی بزبان نیاوردم ...

و حالا من در روی زمین تنهـا هستم ... نمی‌دانم چه حکمی درباره من خواهید داد و مجازات من چه خواهد بود .

پایان


سوزن
نوشته:
بهمن فرسی

ـ هفتاد تومن با پنجاه تومن می کند چقدر ؟ می کند صدوبیست تومن ! خب ، صدش مال من ، بیست‌اش مال ....

■ ■ ■

ـ خب دیگه برو .
ـ بله میرم .
ـ برو اداره‌ات !
ـ هه هه ... نه ، حرفات را تصحیح نکن .
ـ تو چی می‌خوای ؟
ـ همه‌چی .
ـ نمیشه آخه خودت میدونی که

بارانی افتاد رو دوش رسول . ولی رسول دست‌هایش را به‌اسارت آستین‌های بارانی نداد . کیف‌سنگینی خودش‌را به‌دست چپ‌رسول‌آویخت. بله دست چپ ، دست چپ ! هما گفت :

ـ هروقت دلت خواست بیا ، چه‌کارش می‌توانیم بکنیم ؟!
ـ دلم چیزی غیراز آزادی آمدن ودیدن می‌خواد .
ـ آخه ....
ـ تو نمیای من ، نمیای پیش من ؟
ـ خونهٔ خودت ؟ خوندتون ؟
ـ نه ، خونهٔ خودم و خونهٔ تو مثل زندونه ، دلم می‌خوادآزادتر با هم بنشینیم .
ـ نه !

لب رسول رو پیشانی همانشست ، واز هم شکافت ، شکست ، و صدای شکستن تخمه آمد ، شکستن یك‌تخمهٔ کدو : چیك ! واین بوسه بود . رسول گفت :

ـ این که گناه نیست ؟ .

واختیار نگاه ، اختیار تن ازدست هما رفت . بدنش پیچ‌وتاب خورد . نگاهش تابید . ولی جبرعقل .... هما گفت :

ـ چرا گناه است !
ـ خب من تااین حد می کنم ! مخالف که نیستی ؟

و رسول باخودش گفت : « کاش می‌توانستم مانند یك‌خواهر خیلی نزدیك دوستش داشته باشم » وبعد به‌هما گفت :

ـ آن وقت تو اصلا دوستم نمیداشتی .

و هما بالحنی بیدارکننده گفت :

ـ رسول ! چی شد ؟ کجا رفتی ؟

و رسول مثل همیشه جواب‌داد :

ـ هیچ ! نمیدونم ، همین‌جام ، چیزهایی‌هست‌که نمیشه‌گفتشون . آنها اسیر پروا بودند . ازدروغ بیزار بودنـد . هما زنجیر خانواده‌یی را به‌گردن داشت ولی دلش دل زن‌بود . دل زن ! و رسول زخم برمیداشت و به‌خود می‌پیچید و چاره‌یی نبود . یااین‌کمیل دراوجی که باید باشد نبود . یا ....

رسول رفت . رفت اداره پشت میزنشست . پرخاش‌کرد و فحش داد وکاغذها خط‌خط‌کرد وکار زندگی را پیش‌برد .

■ ■ ■

فرمانده گفت :

ـ آزاد ، بفرمایید ، بیا ، بیا بنشین .

ـ متشکرم قربان .

ستوان چندگام بریدهٔ آراسته برداشت . به‌صندلی نزدیك شد . ومی‌خواست بنشیند . ستوان تازه تمام‌کرده بود . فرمانده ازنو گفت :

ـ بفرمائید بفرمائید ، مااین جا خیلی گرفتاری داریم ، حسابش را بکن ، این همه‌افزار جنگی راباآن همه وسایل ورزش ، خب البته شمارا توصیه کردند ، من نمی‌توانستم نپذیرم، خب‌آدم همیشه یك‌قرض‌هایی دارد که باید بپردازد ، باید لیاقت خودتان را ثابت‌کنید ، جوانید ، عیب ندارد ، چشم وگوش‌اتان باید تیز باشد ، زندگی رند ونامرد است ، هفتاد تومن با ، باید ...

ـ حداعلای‌کوشش خودم را قربان ...

ـ پیداست پیداست ، خانوادهٔ شمارا من ، تدارکات را می‌پسندید؟

ـ هرچه امر بفرما ....

ـ بله بله ... بله ، هفتادتومن ، هف ...تاد ! تومن !

■ ■ ■

توکافه دور همهٔ میزها پربود . رومیزها غذا بود وبطری‌های عرق برای ازدست رفتگان و بطری‌های آبجو برای پرهیزگاران و کم دردها . البته ظاهراً . هیچ‌چیز از حدود معیار « ظاهراً » متجاوز نبود. رسول گفت :

ـ خب ، بچه‌ها ! شما خیال می‌کنید برای یك‌سردار مغلوب ، نه ، یك‌طوری بگویم‌که امروزی باشد تاشما بهتر حس‌کنید ، می‌گوئیم : برای یك‌فرمانده شکست‌خورده ، چه‌راهی یا چندراه وجود دارد ؟

و ، عرق اندیشمند وشجاع ، ازتودهان یکی از شنوندههافریادزد:
ـ تواگه بهجای اینروزی هزارتا سوالسالی یكجواب براخودت پیدا میکردی آدم خوشبختی بودی .

رسول یك قلپ عرق بیخ حلقومش انداخت .

ـ من حق دارم بهخوشبختی شما بخندم ولی اینکار را نمیکنم چون این لطمهیی بهسعادت شما وبدبختی من نمیزند . بگذریم . من خیال میکنم سه راه وجود دارد ، بله سه راه . یا خودش را میکشد ویا ... با دشمن وامیبندد ، دست بهیکی میکند و بهخدمتش درمیآید . چند صباحی باورش نمیکنند ، مشکوكاند ، ولی بعد باور میکنند ، میبینند این هم مثل هزاران مورد دیگرکه پیشآمده یك تغییر شکل ممکن انسانی است . یارو عوض شده دیگر بابا .... یاران سابقش اسم اینکار را میگذارند : خیانت ! ویاران امروزش اسمش رامیگذارند: خدمت ! ومردمان عاقل کناره نشین اسمش را میگذارند : زرنگی وعقل . اما راه سوم ، راه سوم .... ایناستکه تو مقر فرماندهیاش میماند تا بیایند دستگیرشکنند ، محاکمهاشکنند ، محکوماشکنند ، اسم ورسمش را بهلجن بکشند ، تاسالها بعد ، احیاناً عفو میشود ، ولش میکنند . حضرت آقای فرمانده سابق برمیگردد بهخانهاش . لباس شخصی میپوشد، دارو ندارش را سبك سنگین میکند ، یكخردهاش را نقد میکند وبا پولش یك دکان بقالی باز میکند وازنو بنا میکند بهیك زندگی آرام شرافتمندانه . شاید هم ، اگر فرضاً یارو یکی ازفرماندهان یك جنگ بینالمللی بوده باشد ، مینشیند گوشهٔ خانهاش و خاطراتش را مینویسد وکاسبی میکند ،وضمن یادداشتهایش سعی میکندجسته گریخته فرماندهی کل رامتهم وخودش را تبرئهکند . البته ، البته همهاینها بشرطی ممکن استکه نتیجه محاکمه این نبودهباشدکه نهتا فشنگ بریان ندرسینهٔ سرکار کرده باشند . سرکار ! فهمیدی ؟

دیگران ـ اگر لبهاشان نگفت چشمهاشان حتماًگفت ـ گفتند :
ـ خب حضرت سرکار فرمانده عجالتاً آدرس بقالیتان را بدهید تا ننههامان را بفرستیم علیالحساب بهاتان دشت بدهند .

و رسول خاموش بود . حواساش رفته بود جای دیگر . تودلش همارا صدا زد . وصدارا روشن ورسا شنید : « هما ... »وبعدگوشهایش زنگ زد . خیالکرد که هما دارد حرفش را میزند . عوام اینطورمعتقدند، حسرت خورد که چرا عامی وخرافاتی نیست . وبعد خوشحال شدکهنیست. بهخودش گفت : « من خودم هستم » آن وقت هم شاد و هم دلگیرشد . این بودکه بود . فرمانده رسیده بود دمشهر و حیفاش آمده بود شهررا

ویران وتسخیر کند . سردارهای شهر را بکشد . بچه‌های شهررا بفرستد یتیمخانه . وحالا خیال می‌کرد شکست خورده است . سردارکج خیال !

ـ رسول رسول ، خل‌نقلی !

دیگران گفتند :

ـ باخودت حرف می‌زنی ؟

ـ باخودم ؟ باخودم ، بله باخودم ! مثل همیشه . شماها همه‌تان خاطرخواه فشنگ‌اید . فشنگ ! فشنگ ! نشسته‌اید تومیدان مشق . این وزتان هدف‌هاست آن‌ورتان تیراندازها ، وفشنگ‌ها مرتب می‌آیند و می‌روند و هدف‌ها را سوراخ سوراخ می‌کنند . آن‌ها هدف دارند . شماها هم فشنگ‌هارا ، نه ،کاش می‌توانستید خود فشنگ‌هارا ، مسیرشان ،مسیر فشنگ‌هارا با همان سرعتی که از سروگردن‌تان برمی‌آد تعقیب می‌کنید ، نگاه می‌کنید ، می‌پائید وبه هیجان می‌آئید ـ بیچاره‌ها ! خودمن هم بی‌چاره‌ام ها ، نه‌خیال کنید ، منتها من خاطرخواه فشنگ نیستم . ازاین چیزهای کاری ولی‌گذرا وکم‌دوام بیزارم ، اصلا از این میدان مشق بیزار شده‌ام ، بله میدان مشق ،بیزار ، بس‌ام‌است ! بس !

وبلند شد . وبه‌ستوان گفت :

ـ ستوان خیلی ببخشید !

ستوان صندلی‌اش راکنارکشید تارسول بتواند بگذرد . از سرمیز ستوان کسی گفت :

ـ خب رسول راستی ...

و رسول که اسم خودش را شنید ، چون صدا به‌گوشش بیگانه‌بود، به‌سمت میزستوان چرخید وخیره شد . صاحب صدا نگاهش به‌ستوان بود . منحصراً به‌ستوان . لابد . رسول که یکی نیست .

ـرسول که یکی نیست ، تازه می‌گویی چه بکنم ؟ تویی که‌درمن سخت‌وسفت به تخت نشسته‌ای وهیچ‌هم پائین بیا نیستی ، ومقررات‌ات پولادی است ، می گویی چه بکنم؟این زخم را چه بکنم ؟ اگردرست نیست پس چرا هست ؟بله زخم !وقتی بخواهی ونشود ، زخم میخوری. من می خواهم .همه چیزش و بدنش را . بله بدن . لعنت به‌دورویی و دروغ . من بی بهره‌گی، بی‌برگی‌راستی راباهمه فقرم دوست دارم . بدنش را می خواهم . می‌خواهم همیشه پیش‌من باشد . من زمینی هستم . زمینی . می‌خواهم هرچه می‌خواهم در زمین صورت بگیرد . لعنت‌به‌تو سرنوشت که مرامیخکوب‌کرده‌ای . نمیگذاری یک بار مردانگی را به جای گذشت باتلافی ثابت کنم . من حتی همان مغز

کودك، مغز خودخواه و حسود و لجوج اش را دوست دارم . زن است . زن یعنی ، زن‌یعنی ، زن یعنی چه ؟ هیچ‌جوابی درست نیست. حرکات درست است که گذراهستند . اما به من‌امکان بده بتوانم‌تفسیر کنم اگرچه بدانم که خواهد رنجید .اجازه بده تازیانه بردارم‌بمنزلش بروم و تنش را به آتش بنشانم . وبعد به ناتوانی اوبخندم .یا امانم بده بتوانم دوستش نداشته باشم ، فراموشش کنم .این عروسك های آشنا ، این کثافت ها دوروی دور وبرش را نابود کن یابگذار من‌این کار را بکنم . آه ... بگذار من نیز مانند همه به دمی خوش باشم،یا...

ـ بله قربان ! ممکن است تکرار بفرمائید ؟!

ـ هه هه تصور نمی‌کنم ازتو ساخته باشد .

ـ فرمودید افزارهای جنگی قربان ، مطمئن باشید کوتاهی نخواهم کرد .

ـ ووسایل ورزش .

ـ بله قربان ! ووسایل ورزش .

ـ هفتاد تومن بودجه داریم که افزارهای جنگی و وسایل ورزش اردو تجدید رنگ بشود .

ـ اطاعت قربان !

ـ بسیار خب ، برو ترتیب‌اش را بده .

ـ هفتاد تومن قربان !

ـ بله هفتادتومن ! نگاه‌کن !

ـ بله قربان !

ـ هفتاد تومن باپنجاه تومن می کند چقدر ؟

ستوان زیرلب زمزمه‌کرد : « هفتادتومن با پنجاه تومن ،...کدام پنجاه تومن ؟» وبی‌اختیار باصدای بلند جواب‌داد :

ـ صدوبیست تومن قربان !

ـ آفرین ! بیست‌اش مال خودت

و نعره زد :

ـ هرچه زودتر ترتیب کار رابده .

ـ اطاعت !

ـ اطاعت ! باید رنگ بخورد ،تمام افزارهای جنگی اردو . وسایل ورزش هم . جمعا چندتکه‌اند ؟ هیچ خری حاضر نمیشود با این پول این کار را برای ما بکند . هفتادتومن !پوه !تازه ، گویا این پول اصلا نباید دست بخورد ، نه تنها نباید دست بخورد .... هفتاد تومن با پنجاه تومن می شود صدو بیست تومن . این پنجاه تومن از کجا آمد؟ از کجا بیاد ؟

بیست‌اش مال خودت ، یعنی مال من ، صدش‌مال .. خب معلوم است دیگر ، نه‌بد که نیست . ماهم دشت اول را می‌گیریم. بیست! چه‌درجه ارزانی! اما این پنجاه تومن .... لعنت‌به‌تو سرشت ! لعنت‌به تو بخت،این چه گیجی است که تواسیرش‌هستی؟داغان شدم . هفتاد تومن بـا پنجاه تومن ؟ رمزکه نیست ؟ شاید هم هست . رنگ‌رنگ‌رنگ .افزارها و وسایل ورزش ، خاك برسر خرت !همین است که هست ، خب می خواستی از اول زیربارش نروی ، می‌رفتی اصطبل یا آشپزخانه ، گندت بگیرد ....

ودر عالم خواب :

رسول و هما رفته بودند به‌سینما . سالن آنقدر روشن بودکه رسول همه‌چیز را می‌دید . همارا می‌دید : خیلی روشن ، پیراهن هما از سه‌تکه تافته یزدی بنفش رنگ بود . یك‌تکه به‌جای دامنش ودوتکه دیگر رکاب‌وار از رو شانه آمده بود ، روی سینه وپشت‌اش چپ وراست شده بود وبه‌کمر دامن وصل شده‌بود . تن هما زیر این پیراهن لخت بود . لخت لخت . رسول بوی آشنای تن همارا می‌شنید ! پشت سرشان چندنفر بودندکه سه‌تاشان سرشان طاس بود ویکی ازآن سه‌تا عینك داشت . عینکی موذی و بدجنس بنظر می‌آمد و نقشدیی داشت . رسول ناگهان متوجه شدکه صندلی‌شان ، صندلی خودش و صندلی هما ، پشتی ندارد واین ، دلهره‌یی راکه در رسول نطفه می‌بست بدقوام آورد . وقت خطری و حادثه‌یی در شکم داشت وهمین رسول را به دلشوره انداخت . وپیش‌آمد روی‌کرد . رسول ناگهان دید که یکی از رکاب‌های پیراهن هما ازپشت شکافت و لغزید وافتاد . نیمی ازپشت و نیمی از سینهٔ هما بیرون ماند . بله برهند . شرم وخشم باهم در رسول جوشید . بسوی مرد عینکی برگشت. او بود . مقصراو بود . ولی هیچ سببی برای پرخاشی و یورشی به‌آن مرد نبود . مرد عینکی آرام و آزاد برجای خودش بود وپرده را تماشا می‌کرد . وپرده را تماشا نمی‌کرد ! وسینهٔ هما برهنه بود . به‌هیچ‌بهانه

نمیشد مرد عینکی راکاری‌کرد . این شد . رسول باشتاب رکاب پیراهن رابه‌سرجای خودش برگرداند .دستش راپشت هما قلاب‌کرد وبردش‌بیرون.

ـ بریم کسی چیزی پیداکنیم بدوزیمش .

ـ خب

و رفتند بیرون . بیرون هوا روشن بود . روشنایی همانندی در صبح وعصر . ستوان جلو میز فرمانده پابه‌پا شد . آب دهانش را قورت داد وبالاخره به‌حرف آمد :

ـ قربان ! این ....

ـ ها ... بگو !

ـ حتی نباید جرأت‌کنم بگویم‌که من تجربهٔ سرکاررا ندارم .

ـ حرفت را بزن ، بنشین !

ـ متشکرم ، اگر اجازه بفرمائید ایستاده عرض می‌کنم .

ـ هرطور راحت‌تری !

ـ البته این قصور وکودنی را عفوخواهید فرمود ، کوشش‌می‌کنم درآتیه تکرار نشود ، و... وحتما جبران می‌کنم .

ـ چه شده ؟

ـ راجع به‌آن ... راجع به‌آن پنجاه تومن قربان ....

ـ هه هه هه هاه هه جوان ! جوانان خام !.. نگفتم مجرب‌ها از شما درسخوانده‌ها ...

ـ تردید ندارم قربان

ـ ما زندگی کرده‌ایم ، زندگی ! میدانی یعنی‌چه ؟

ـ خیرقربان ! می‌دانم ، حتی تأییدش جسارت است ، امید عفو دارم ، مافقط درس خوانده‌ایم !

ـ مانعی ندارد ، خبرکن اردورا بازدید می‌کنم ، ستوان !

ـ اطاعت قربان ! راجع به ... بعداً ...

ـ شنیدی چه‌گفتم ؟

ـ بله بله

ـ وقت را تلف نکن !

ـ اردو را بازدید فرمائید ...

ـ اجرا کن !

ـ چشم قربان !

ستوان رفت . رفت بیرون . بیرون هوا روشن بود . روشنایی همانندی درصبح و عصر . بیرون مانند حیاطی بود بادیوارهای بلند . کفاش آجر سیمانی بود ودور تادور مغازه بودکه بسته بود . همه‌شان

بسته بود . بنظر رسول تیمچهٔ نوسازی آمد . هماراکنار دیوار واداشت . گفت به‌دیوار تکیه‌کند تا رکاب پیراهن‌اش نیفتد . تا برهنه نماند . اینجا حتما سرایی است وسرایداری دارد وگفت میرود بسراغ سرایدار ونرفت . مردی پیدا شد : جلمبر وخمیده . « سرایدار است !» رسول باخودش اینطور خیال‌کرد و مطمئن شد که اشتباه نمیکند . مرد را چسبید واز او خواست‌که برود از زنش سوزن ونخی بگیرد وبیاورد . مرد بربر رسول را نگاه‌کرد . وهمارا نگاه‌کرد . وباز رسول را . وپرسید :

ــ سوزن و نخ ؟

ــ آره سوزن ــ نخ !

ــ خب ، همین‌جا باش !

ورسول همان‌جا ماند . ماند وماند وماند . وبه‌هما گفت . بی‌آن‌که به‌هما نگاه‌کند همارا عریان می‌دید . می‌دانست تاوقتی به‌دیوار تکیه داده عریان نیست . ولی خیال می‌کرد هما حتماً تکان خورده یابالاخره تکان خواهد خورد . وآن وقت همین‌که بجنبد برهنه خواهدماند . پشت به‌هما ایستاد و گفت :

ــ یارو نیامد .

وجواب شنید :

ــ آره .

ورسول گفت :

ــ میرم دنبالش . مارا دست انداخته ، پدرش را درمی‌آرم .

رفت دنبال سرایدار . تمام سرا راگشت ولی پیدایش نکرد . دود شده بود رفته بود هوا . پیدا نکرد نکرد نکرد . برگشت پیش هما . نگفت سرایدار غیبش زده . نگفت‌که نتوانسته پیداش‌کند . هما هم چیزی نپرسید . رسول باعجله‌گفت :

ــ همین‌الان ، این‌جاها ، تواین دکان‌ها حتماً خرازی زیادهست ، الان می‌خرم ، الان برمی‌گردم ، توهمین‌جا باش !

و رفت . یعنی خواست برود ولی درنگ کرد . « توهمین‌جا باش » این همان حرفی بودکه سرایدار هم زده بود . دور وبر خلوت بود. هیچ‌کس نبود .« غیراز خدا ! هه ! نه من‌که همارا ول نمیکنم بروم .آه... من هیچوقت ول نمیکنم »

ــ الان برمی‌گردم !

واین‌بار رفت . این‌بار بیرون خیابانی بود پراز دکان ، وتك و توکی بین‌شان دکان خرازی .

ــ حضرت آقا سوزن ؟ نخ ؟

ــ از اون بغلی بپرسید .
ــ خدمتتون سوزن نخ ؟
ــ سوزن ؟
ــ بله سوزن ، بدونه سوزن بایه تیکه نخ !
ــ معذرت می‌خوام .
ــ بچه اوسات کجاس
ــ چی می‌خواستین ؟
ــ سوزن نخ ؟
ــ نداریم .
ــ د ؟
ــ نداریم دیگه !

و دیگران ، هیچ‌کدام سوزن ونخ نداشتند . رسول برگشت . برگشت سری بزند به‌هما . هما همانجا بود . بی‌تکانی به‌صورتش بی‌تکانی به‌بدنش وحتی بی‌تکانی به‌موی نرم سیاهش که روی شانه‌اش ریخته بود . درهوا سوز بود ولی نوسان نبود .

ــ برمی‌گردم ، الآن !

وروبرگرداند ، وبه تیمچه خیره شد . وتمام وجودش ازغیظ و از بی‌چارگی و بستگی جوشید وآشفته‌شد . نعره‌یی مخرب دهانش را شکافت وامواج آن به‌فضا دوید :

ــ چرا!!!!! آ ... آ ... آ ... آ ...

و امواج صدا دیوار عرضی تیمچه را برداشت ، نابود کرد ، بردو درافقی نهادکه دیوار ناچیزشد . وخیابان پرشد ازدکان . تمام دکان‌ها باز شدند . به‌سردرشان چراغ زنبوری آویزان شد . خیابان سراسر روشن شد وتمام دکان‌ها تبدیل شدند به‌دکان خرازی . ورسول ازجاکنده شد و به‌خیابان دوید . پی‌سوزنی وتکه‌یی نخ درخیابانی بی‌انتها .

ستوان باشتاب برگشت وبعرض رساند :

ــ همه‌چیز آماده‌است قربان !

فرمانده بلند شد :

ــ همراه من بیا ! چشم وگوش‌ات باز باشد .
ــ کمال دقت را خواهم داشت قربان !
ــ قربان ! ، راه بیفت بریم !

و زیرلب غرید : « بچه‌های قنداقی » وراه افتادند . فرمانده ، دوقدم هوای آزاد وبعد ستوان . این فاصله هرگزکوتاه نشد . اسلحه‌خانه ، انبار ، آشپزخانه ، خوابگاه . درآشپزخانه فرمانده ازسر قاشق آشپز غذارا

چشید وتف کرد به‌زمین وتشرزد و آشپز کزکرد و به‌گوشه‌یی خزید . در اصطبل کفل مادیان ابلق مورد نوازش قرار گرفت .

ـ به‌این حیوان خوب می‌رسید یانه ؟

و مهترها سه‌تایی باهم جواب‌دادند :

ـ بله سرکار ، از هرلحاظ !

وستوان دزدکی زمزمه کرد : « ازهرلحاظ !» . وگذشتند . رسیدند به‌یك جوخهٔ تعلیماتی . دوازده نفر به‌صف بودند و پیرسبیلوی تعلیم‌شان می‌داد . فرمانده ایستاد .

ـ چندوقت است این‌ها تعلیمات می‌بینند ؟

ـ نزدیك دوماه قربان .

ـ دو ... م ...اه !؟

ـ بله قربان !

ـ پس این‌دوماه این بی‌شعورها همین قدر پیشرفت کرده‌اند ؟ افتضاح است !

ـ قربان !...

ـ به‌صف‌شان کن خودت بروکنار ،

ـ اطاعت قربان . نفراااات ! خبرررزهار !

فرمانده ایستاد جلو صف . سرش را انداخت پایین و لحظه‌یی خاموش ماند . ناگهان سربرداشت ونعره زد :

ـ افتضاح است ، حتی خبردار بلد نیستند ، پول ملت رامی‌خورید و گردن‌کلفت می‌کنید . پسر !

آهای تو ! باتوام ! بیاجلو ببینم ! توهم توهم دوماه است ؟

ـ ببله قوقوبان !

ـ عق ...ب ! گرد !

و پسر دومتر آن‌ورتر نقش زمین شد . همه می‌دانستند پـای فرمانده سنگین است .

ـ بی‌شعور تنه‌لش ! این اسمش عقب‌گرد است ؟ سرجوخه !

ـ قربان ؟

ـ این نفر باید امشب تا صبح عقب‌گرد را یاد بگیرد . استراحت موقوف ! شنیدی ؟

ـ بله قربان !

ـ صبح خودم می‌آیم سرکشی . ستوان !

ـ در خدمتم قربان !

ـ برگردیم دفتر .

وبرگشتند . ستوان گیج وبی‌بهره بود . ودلش را نداشت سکوت را بشکند .زمان را می‌پائید. تکوین چیزی راحس می‌کرد . اماچه‌چیزی؟

* * *

در خیابان آنقدر روشنایی بود . آنقدر رنگ‌ها و خط‌ها ونام‌های آشنا و مشخص . وصورت‌های همانی وهمیشگی . و همهٔ دکان‌ها خرازی بود . اما نشانی‌ها درست نبود . حرف‌ها سرراست نبود . چیزی ادامه می‌یافت‌که شاید نامش جست وجو بود وهمپای آن چیز دیگری ادامه می‌یافت‌که شاید نامش گم‌شدن بود .

رسول دیگر فقط اشاره می‌کرد . صورتش را می‌گرفت به‌سمت کسانی‌که پشت پیشخوان دکان‌ها ایستاده بودند . آنهـا مطلوبش را درمی‌یافتند و سرمی‌پراندند یا شرمگین گردن‌کج می‌کردند و یابه دکان دیگری اشاره می‌رفتند . آنها هرچه داشتند فروختنی بود ولی برای این خریدار آشنا صورت‌که چیزی می‌خواست تا باآن دوچیز را بدوزد و چیزی را بپوشاند وخودش رااز چیزی خلاص‌کند ،... نداشتند . همهٔ آنها که باید داشته‌باشند نداشتند .

ولی رسول سگ دومی‌زد وعرق می‌ریخت وازپا نمی‌ماند .

* * *

ـ آن پیرمرد را می‌شناسی ؟

صبح آفتابی روشنی بود . به‌روشنی همان خیابان . به‌روشنی‌همهٔ دکان‌های خرازی . درمیدان اردو همه‌چیز روشن وپیدا بود . پیرمردی می‌آمد به‌سمت دفتر . ستوان ازپنجره نگاهی‌کرد وجواب‌داد :

ـ تا به‌حال ندیده‌امش ! .

ـ راهنمائیش کن پیش من

ـ چشم قربان .

ولی پیرمرد خودش راه را می‌دانست . درست می‌آمد . ستوان دررا باز کرد . پیرمرد آمد تو وایستاد وباشاره فهماند که با فرمانده کار دارد . اما فرمانده گرفتار بود . مشغول بود . خسته بود . بی‌حوصله بود . درنقشه جغرافی روی دیوار بادقت ووسواس بی‌حساب دنبال جایی می‌گشت . وانگار نمی‌یافت . ازحرکت پنجه‌های دستش‌که پشت سر ، روی کفلش به‌هم می‌پیچیدند پیدابود . پیدا بودکه گمشده داردسماجت می‌کند وپیدا نمیشود . بااین همه ناگهان فرمانده برگشت .

ـ هان پیرمرد چه خبراست ؟

ـ قربان چاکر ...

ـ کارت را بگو وقت ندارم .

ـ به‌جا نمی‌آرید قربان ، چاکر پدرهمان جوان ، همان‌جوان ...
ـ کدام جوان را می گوید ستوان ؟
ستوان مانند کسی که سقلمه خورده باشد درجا جهید و گفت :
ـ قربان ، جوان ، نمی‌شناسم !
ـ اخ ... پس شما کی می‌خواهید افراد این اردو را بشناسید ؟! خب پیرمرد ، جوان‌تو چه‌شده ؟
ـ دیشب توقیف‌اش کرده‌اید قربان .
ـ توقیف ؟
و خشمگین رودرروی پیرمرد ایستاد :
ـ من فقط تنبیه می کنم ، اینجا یك اردوی شبانه‌روزی است ! می‌فهمی ؟ یك اردوی شبانه‌روزی ! کسانی که برای تعلیمات می‌آیندسرتاسر هفته حق خروج ندارند ، مواظب حرف‌زدنت باش !
ـ مواظبم ، اما سرکار خودتون
ـ ستوان مگر نمی‌بینید من گرفتارم ، ماکه فرصت تماشای این ننه من‌غریب‌ام بازی‌هارا نداریم . خارجش کنید !
ستوان به‌سوی پیرمرد رفت .
ـ قربان مگر ماچه کرده‌ایم ؟ چه‌قصوری از ماسرزده ؟ ما که همیشه درکوچکی حاضریم ، طفلك دیشب که نیامده خانه مادرش تـا صبح ضجه کرده ، تمام موهای سرش‌راکنده ، رحم کنید قربان به‌من‌پیرمرد!
ستوان باملایمت پیرمرد را پس می‌راند ورسانده بودش به‌دم در که فرمانده نعره زد :
ـ ستوان ! بگذارببینم ، پیرمرد تونقاش نیستی ؟
ـ بله قربان هستم ، سرکار که مسبوق هستید !
ـ بسیار خب ، اما خیال نکنی من عملی خلاف مقررات می‌توانم بکنم ها ، آمدی دنبال پسرت یك کاری هم گیرت‌آمد . ستوان چطور است آن قضیه رنگ‌کاری را بدهیم همین پیرمرد بکند ؟بیچاره‌است !
ـ به‌روی چشم قربان !
ـ ترتیب کاررا بده ستوان ! خب پیرمرد ! برو برو ! برو وردست‌ها و بندوبساطات را بردار بیار شروع‌کن . فراموش نکنی ؟رنگ خیلی تمیز وخوش جلا می‌خوام‌ها فهمیدی ؟
ـ بله قربان فیلی !
ـ خارجش کن ستوان !
ـ قربان پسرم را ...
حرف آخر پیرمرد گرچه پشت در دفتر ادا شد اما فرمانده‌آنرا

شنید . وقتی ستوان برگشت سربسته دستور یافت ترتیبی بدهد تاپسرنقاش شب به‌خانه‌اش برود ، البته مشروط براینکه « عقب‌گرد » را بنحوی شایسته واصولی آموخته باشد . وشب پسرنقاش به‌خانه رفت. نقاشان و نقاش زادگان ولایت مااصولا انعطاف‌پذیراند . مخصوصاً عقب‌گرد رابسیار زود فرا می‌گیرند . این‌که کاری ندارد . بدن راراست می‌کشی ، پاشنهٔ پاهات را به‌هم می‌چسبانی ، بعد یکی ازپاشنه‌ها را می‌پرانی بالا وروی پاشنه‌یی‌که به‌زمین باقی است تمام بدن را نیم‌دور می‌چرخانی و به‌تمام آنچه در برابرت هست پشت می‌کنی . فراموششان می‌کنی . تازه اگر نتوانستی تیپای جانانه‌یی به‌کمك می‌آید ، پوزه‌ات را به‌خاك آشنا می‌کند وتوانایی عقب‌گرد را به‌تو می‌آموزد .

ـ بله ،توانایی عقب گرد ! ،هماهما ، چرا باید تو برهنه بمانی؟ چرا آدم این همه می‌گردد و یك چیز کوچك و کم‌ارزش برای‌دوختن پیدا نمی‌کند : یك تکه نخ!یك دانه سوزن !اما افزارهابرای بریدن ودریدن همینطور سرراه ریخته است ؟چرا ما آدم‌ها ناگهان متوجـه می‌شویم پستان زن دلخواهمان جلو چشم همه‌است ؟وهر شیرخواره‌یی‌را به هوس می‌آورد ؟ چرا آدم نسبت به کسانی که بانی دردش و دربه دری‌اش هستند فقط مشکوك میشود و بغض‌می‌کند ؟ چرا ماها درخلوت آنقدر اسرار آمیز و پوشیده‌ایم ولی در سالن یك سینما ، در یـك محفل ، در یك جمع ناگهان عریان می شویم ؟ هما چرا ؟

ـ آقاببخشید شما سوز....

ـ نداریم !

کار به جایی می‌رسد که دیگر همه می‌دانند آدم چه می خواهد. حتی دکان‌دارها می‌دانند . بله دکان دارها .دهان توباز نشده آن‌ها سرمی‌پرانند . پس‌توچرا باز هم پرواکنی ؟ پنهان کنی ؟هماآن جـا ایستاده است . باسینه‌برهنه . هرگذرنده‌یی‌او را خواهد دید و به‌هوس خواهد آمد . به توفقط دلهره پوشاندنش‌رسیده است . سهم توهمازاین زندگی فقط دلهره‌است . از کجا معلوم که خود هما به اندازه توبـه پوشیدگی علاقمند باشد ؟ آه‌زن ، زن در عین حال یعنی برهنگی ! آه ... این سئوال های تلخ ، این ها سرخم می‌کنند ،دشنه به کف‌ام می دهند ، بروید گم‌بشوید !

■ ■ ■

ستوان به‌عرض می‌رساند :

ـ قربان ....

ـ خب بگو ، آزادباش ، وقتی توی این اتاق تنها هستیم می‌توانی این اداهات را بگذاری کنار .

ستوان دستش را انداخت . ولو شد رو میز فرمانده و خیلی خودمانی گفت :

ـ این یارو ، پیرمرده ، رنگ‌کاریش تمام شده ، شما بیائید بازدید کنید که حق وحقوقش را بتوانیم بش ردکنیم .

اگر فرمانده نعره زد حق‌اش بود .

ـ ستواان ستوان ! بچهٔ شیرخوره ! توکی میخواهی عقل‌رس بشی پسر ؟

ستوان مثل گربهٔ نر تشرخورده ، تنش را آرام ازروی میز فرمانده برچید و خبردار ایستاد ورفت توفکر . چه حماقتی کرده بود ؟ پس این گره سفت سفیدی که ته‌آرواره‌اش سبز شده بود اسمش چی بود ؟ دندان عقل دندان عقل ، چرا این همه اسم بی‌مسما تو این دنیا هست ؟

ـ بله قربان ؟

ـ ستوان !

ـ کجایی ؟

ـ در خدمتم قربان !

ـ راه بیفت بریم ، هیچ‌وقت مغزت را اسیر خیالات نکن .

ـ کوشش می کنم ،ازداشتن چنین مغزی توی جمجمه‌ام متنفرم .

ـ متنفر که درمانی نیست پسرجان ، برویم .

آمدند بیرون . تمام افزارهای جنگی در ضلع شمالی میدان اردو چیده بودند . ازدور به‌یك گلهٔ مشترك ازهمهٔ حیوان‌ها می‌ماندند . ولی انگار همه‌آن‌ها را مادرانشان بانطفهٔ فیل آبستن شده و زائیده بود . بله نطفهٔ فیل . فیل فیل ! این مثل اینکه مزه و معنای خاصی هم دارد .

نزدیك و نزدیك‌تر شدند . آن‌جا کسان دیگری‌هم بودند . پیرمرد

آه ... هر کسی برای خودش بچشد .

هم بود . ستوان ندانست چرا خیال کردکه پیرمرد دراصل کلیدسازبوده است . کلید ساخته ساخته ساخته ودست آخر شده است نقاش ، به‌عمرش کرور کرور کلید دیده وهر کلیدی به‌دری می‌خورده . شاید هم خودش به‌تنهایی ده‌هزار کلید ساخته که ده‌هزار قفل راباآن بازکرده‌اند . اما آخر کار آمده شده نقاش . چرا ؟ راستی چرا ؟ لابد جوابی دارد . لابد

هر کس جوابی دارد .

نعره فرمانده خیالات ستوان رابه هم‌ریخت :

ـ کجا ااااست ؟ این پیرمرد !

پیرمرد جلو دوید :

ـ چاکر در خدمتم قربان .

ـ وای که من مستأصلم باشما مردم چه‌کنم ، پیرمرد من از تو خواسته‌ام رنگ نیلی بزنی توبرداشته‌ای رنگ فیلی به‌همهٔ این‌ها زده‌ای ! باباجان خب آدم می‌گوید من کرم کورم بنویسید بدهبد دستم . ستوااان ! مگر شما مراقب این‌کار نبودید .

ـ بله سرکار فرمانده ولی ...

ـ نیلی نیلی نیلی ! حالا این پیرخرفت برداشته رنگ فیلی زده ، حالا من تافردا چه‌بکنم ، آبرویم رفت ، درجه‌ام‌رفت ..بازدیدفردا .

ـ ولی قربان چاکر به‌گوش خودم شنیدم ، هنوز صداتان تو گوشم است‌که ....

ـ به‌گوش خودت ، به‌گوش خودم ،آخ‌که این گوش‌ها راباید ازبیخ کند . این رنگ مخالف شؤنات است پیرمرد ! می‌فهمی ؟ حالا من تافردا چه‌خاکی بسرم بریزم ؟ بریدگم شید همه‌تان ! بی‌شعورها ، یك‌کدامشان نیامده‌اند بگویند این رنگ رنگ‌همیشگی مانیست . این‌پیرمرد رااز جلو چشم من دورکنید .

ـ قربان ولی بحضرت عباس فیلی ...

ـ حضرت عباس فیلی ، حضرت عباس فیلی ، بله من ، حالا دیگر باید این پیرمرد کروکوز حرف‌توی دهانم بگذارد . ببریدش ! بندازیدش از در بیرون !

پیرمرد را کشان‌کشان می‌بردندکه فرمانده برگشت ونعره‌زد :

صبرکنید ! نگهش دارید ! این رنگ تافردا صبح باید عوض بشود . ستوان آن‌دفعه قبل به‌آن نقاش چقدر دادیم آمد این‌هارا رنگ‌زد ، بفرستید دنبالش بیاید شبانه‌کار را تمام‌کند ، مثل اینکه پنجاه دادیم‌ستوان، بله ستوان پنجاه تومن ، پنجاه ! تومن ازاین پیرمرد بگیر از محوطه بندازش بیرون ! وای‌که این مردم چقدرکودن و خرفت‌اند . اگر بیشتر شد باقیش راخودم میدهم دیگه چه‌کارکنم ؟ شنیدی ستوان ؟ فوراً برگرد دفتر تا من ترتیب بقیهٔ کار را بدهم . این جوان‌ها هم جان آدم بالا می‌آید تاانضباط را بفهمند .

ستوان برگشت و پوشه‌یی راکه زیر بغلش بود آرام لغزاند رومیز فرمانده . لای پوشه دوتا اسکناس پنجاه تومانی بود . چون هردو وارد

بودند حرفی میانشان مبادله نشد . فرمانده نیزپوشه‌یی ازکشو میزش بیرون کشید . کاغذی ازلای پوشه بیرون‌آورد وداد به‌ستوان .

ـ شنبه را برایت مرخصی نوشته‌ام . خوب استراحت کن و آماده برگرد .

صدای به هم‌خوردن پاشنه‌هایی آمد . دری باز شد . وخاموشی دوام یافت .

■ ■ ■

سرپیچ خیابان رسول ـ که صورتش به‌سمت دیگری بود ـ محکم خورد به‌کسی وهردو افتادند به‌زمین . رسول نفهمید این حادثه چگونه پیش‌آمد . آن دیگری که هنوز پخش زمین بود ستوانی بود . رسول ازجا پرید ورفت به‌کمك ستوان ومعذرت خواست .

ـ مگه سر می‌بری مرتیکه ؟

ـ خیلی ببخشید سرکار ، نخیر سر نمی‌برم ، دارم دنبال سوزن می‌گردم .

ـ چی ؟

ـ سوزن قربان . نخیر ازآن سوزن‌ها نه ، متشکرم ، امیدوارم صدمه ندیده باشید .

ستوان که سنجاق سرگرد رابه پشت یقه‌اش برمی‌گرداند ، زیرلب، طوری‌که رسول هم شنید ، گفت :

ـ بدبخت ! باید برود یاد بگیرد هفتاد تومن با پنجاه تومن میشودچقدر ، آن‌وقت زندگیش راول‌کرده آمده داره‌دنبال سوزن‌می‌گردد. سوزن به‌چه درد می‌خورد ؟

رسول رفت تو فکر :

ـ چی گفت ؟ باید بروم چه چیزرا یاد بگیرم ؟

وبه دنبال ستوان راه افتاد . ستوان ده قدم جلوتر می‌رفت.رسول حالا داشت دست خالی خیابان را برمی‌گشت . دیگر ازکسی چیزی نمی پرسید ، نمی‌خواست . جلوتر ،تقریبا ته خیابان ، که یك وقتی سرآن به حساب می‌آمد ، هما بهیك دیوار ،به همه دیوارها تکیه کرده بود . پستانش بیرون بود و هرشیرخواره‌یی را به سرهوس میآورد.و همه مردم شیرخواره بودند . و در شکم شهر فقط یك معما وجود داشت . معمایی که از جمع یك عدد معین حقیقی بایك‌عدد فرضی بوجود می آمد . و کم بودند آن ها کـه جوابی می‌یافتند .

و خواب رسول نمی‌شکست . پایان

سوزن

از : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت بیست و یکـم

هیتلر سقوط میکند

رایش سوم

پیروزی آلمان برای روسها غیر قابل تحمل است . او چشم ندارد مارا فاتح ببیند بنا براین بایستی در اسرع وقت او را بزانو در آوریم !»

پیشوا در جای دیگر گفته بود :

«سوء ظن استالین نسبت بمن بهمان اندازه سوء ظن من نسبت باوست.» قرار بود مولوتف به زودی به برلن بـرود تمام سعی هیتلر آن بود که قدرت روسیه شوروی را متوجه هندوستان کند .

روز هیجدهم دسامبر ۱۹۴۰ یکی از مهمترین روزهای تاریخی جنگ دوم‌جهانی است هیتلر با صدور «فرمان عملیات سوق الجیشی باربروس» اعجاب وبهت جهانیان را برانگیخت . طبق فرمان شماره ۲۱ «عملیات سوق‌الجیشی باربروس» شـروع «میشد . اینك مضمون این فرمان تاریخی: «شماره ۲۱ ـ خیلی خیلی محرمانه ـ کلیه «نیروهای مسلح رایش سوم بایستی برای «انهدام اتحاد شوروی در یك جنگ برق «آسا قبل‌از پایان جنگ باانگلستان خودرا «آماده کند . برای این منظور ارتش باید «تمام واحدهائی که در اختیار دارد آماده «سازد واز نظر اینکه مبادا سر زمین های

«اشغال شده مورد حملهٔ ناگهانی واقع
«شوند بایستی از هیچ اقدام احتیاطی
«فروگذار نکرد . نیروی هوائی باید در
«جبهه شرق از نیروی زمینی پشتیبانی
«کند بطوریکه پیروزی سریع را در زمین
«ممکن سازد واز خساراتی که ممکن است
«در نتیجه حمله هوائی بر آلمان‌شرقی وارد
«آید بطور موثر بکاهد . ضمنا نبایستی
«تمرکز نیروهای ما در مشرق سبب شود
«که نیروی هوائی دشمن در سرزمینهای
«اشغالی مبادرت به حملات موثری نمایند.
«وهمچنین نبایستی در عملیات تهاجمی ما
«به انگلستان وقفه‌ای حاصل گردد مخصوصا
«خطوط ارتباطی انگلستان در دریاها باید
«بشدت مورد حمله قرار گیرد . وظیفه
«اصلی نیروی دریائی باید حمله بخطوط
«دریائی انگلستان باشد وحتی پس‌از شروع
«عملیات در مشرق حمله نیروی دریائی
«باید متوجه انگلستان گردد .

«من فرمان تمرکز نیروها را برای
«حمله به روسیه شاید هشت هفته قبل از
«تاریخ حمله صادر کنم اقداماتی که تهیه
«مقدمات آن مدت زیادی وقت لازم دارد
«باید ازهم اکنون شروع شود وباید قبل‌از
«۱۵ مه ۱۹۴۱ بپایان رسد معهذا باید بگوئیم
«که مقاصد تهاجمی ما نبایستی آشکار شود
«وبایستی در این باره دقت لازم را مرعی
«داشت .

«اقداماتی که فرماندهی عالی ارتش
«باید بعمل بیاورد باید براساس دستورهای
«زیر باشد :

«۱ ـ هدف کلی : قسمت اعظم‌ارتش
«سرخ باید در روسیه غربی منهدم شود .
«نیروهای زره‌پوش باید در شکافی پیشرفت
«کنند که نگذارند نیروهائی که قدرت
«جنگی خودرا از دست داده‌اند بسرزمین
های شوروی پناه برند . با پیشروی سریع
«در خاك شوروی میتوان خطی دفاعی
«ایجاد کرد که نیروی هوائی روسیه‌نتواند
«خاك آلمان را مورد حمله قرار دهد .
«منظور نهائی اینستکه یك خط دفاعی
«در مقابل روسیه‌آسیا تشکیل داد بطوریکه
«تا حدود ولگا ادامه یابد . در صورت
«لزوم آخرین ناحیه صنعتی که در اورال
«واقع شده و ممکن است در دست روسها
«باقی بماند با کمك نیروی هوائی آلمان
«بایستی نابود شود . طی این عملیات ،
«نیروی دریائی روسیه دربالتیك مواضع
«خودرا از دست خواهد داد وباین ترتیب
«دیگر قادر بادامه جنگ نخواهد بود .
«باوارد کردن ضربات شدید در آغاز
«عملیات ، باید از دخالت موثر نیروی
«هوائی روسیه جلوگیری کرد . .

«۲ ـ متفقین و نقش آنها : اولا
«در جناحین نیروی آلمان میتوان بر
«قدرت جنگی موثر فنلاند و رومانی
«تکیه کرد ، طبعا این دوکشور فورا علیه
«روسیه شوروی وارد جنگ خواهند شد.
«فرماندهی عالی بایستی بدقت این موضوع
«را مورد مطالعه قرار دهد که با چه
«شرایطی نیروهای فنلاند ورومانی تحت
«فرماندهی ارتش‌آلمان قرار خواهندگرفت
«ثانیا وظیفه نیروهای رومانی و همچنین
«نیروی آلمان که فعلا در رومانی مستقر
«است آنستکه هرگونه حمله شورویها را
«باین کشور دفع کند ثالثا فنلاند از جناح
«چپ ارتش یازدهم آلمان ، در قسمت
«شمال دفاع خواهد کرد . ارتش یازدهم
«از نروژ وارد خواهد شد تا با همکاری
نیروهای فنلاند مبادرت به حمله کند .
«خامسا میبایستی ازراه‌آهن سوئد برای‌نقل
«وانتقال ارتش یازدهم از نروژ به فنلاند
«استفاده کرد .

« ۳ ـ تاکتیك کلی : اولا طرح‌هائی
«که در مورد ارتش بمن تسلیم شده است
«تایید میکنم : وظیفه نیروی هوائی
«پشتیبانی از عملیات نیرو های زمینی
«مخصوصا ارتشهای دو قسمت جنوبی و
«مرکزی است . کلیه راه‌آهنهای شوروی
«باید به نسبت اهمیتی که از نظر سوق
«الجیشی دارند بترتیب قطع شود و خطوط
«دریائی و آبی بایستی بوسیله نیروی
«چترباز اشغال شود . بایستی در آغاز
«عملیات کلیه نیروی هوائی آلمان متوجه
«نیروی هوائی روسیه باشد بنا براین پس‌از
«پایان عملیات اولیه ، بایستی صنایع

«جنگی ومراکز مهمات وکارخانجات روسیه «مورد حملات شدید هوائی واقع شود .
«باید توجه داشت که کلیه فرمانهائی «که در اینمورد از طرفستاد کل فرماندهی «عالی داده میشود ، اقدامات احتیاطی «است و چه بسا که با تغییر سیاست کنونی «روسیه نسبت به آلمان ، ممکن است وضع «دیگری بخود گیرد . افسران مسئول که «در بادی امراز مدلول این فرمان جهت «تهیه مقدمات امر ، آگاه میشوند بایستی «تعدادشان محدود باشد . اگر منظور و «هدف نهائی ما برملا شود چه بسا که «موجب وخامت اوضاع سیاسی و نظامی «گردد .
«من در انتظار گزارش فرماندهی «عالی درباره طرز اجرای این نقشه هستم.. «کلیه اقدامات که نیروهای زمینی و «هوایی ودریائی در این باره انجام میدهند «بایستی بوسیله فرمانده عالی نیروهای «آلمان باطلاع شخص من برسد . ادولف هیتلر » .
لیکن قبل از آنکه «عملیات شوق‌الجیشی باربروس» انجام شود لازم بود که خاطر هیتلر از جبههٔ جنوبی و کرانه های بالکان آسوده باشد . پیشوا در این ناحیه از طرف یگانه همکار ومتحد خود یعنی موسولینی دچار دردسر وناراحتی هائی شد .

موسولینی بـا متحد خـود بنای ناسازگاری میگذارد .

روز چهارم اکتبر دیکتاتور نازی و مرد مستبدایتالیا در«برنر» که ازگردنه‌های آلپ مرکزی ودر دامنه کوهی بهمین نام واقع شده‌است با یکدیگر ملاقات کردند . هیتلرطبق معمول وبنابعادت‌همیشگی، بیمقدمه شروع بصحبت کرد و «متکلم وحده »شد ولی کاملا سعی میکرد درباره اعزام نیرو های مسلح آلمان به رومانی که ایتالیا بدان جا چشمداشت ومیل مفرطی داشت کلمه‌ای برزبان نیاورد . موقعیکه چند روز بعد موسولینی ازاین موضوع اطلاع حاصل کرد فوق‌العاده ناراحت و عصبانی شد ودر حالیکه از خشم می‌غرید در حضور داماد خود«کنت‌چیانو» وزیر خارجه ایتالیاچنین گفت :
ـ هیتلر همیشه مرا در مقابل عمل انجام شده قرار میدهد . این بار میخواهم باو خالی کنم که «یکمن دوغ چقدر کره دارد !» و حقش را کف دستش بگذارم او از طریق روزنامه ها اطلاع پیدا خواهد کرد که من یونان را اشغال کرده‌ام وبدین طریق حسابمان صاف خواهد شد .
موسولینی در بیست ودوم اکتبر۱۹٤۰ ژنرالهایش را جمع کرد و نطق مفصلی‌برای آنان کرد وهمان جلسه تاریخ حمله‌ناگهانی نیروی مسلح ایتالیا را به یونان روز ۲۸ اکتبر تعیین کرد . همان روز ، نامه‌ای بتاریخ ماقبل یعنی بتاریخ نوزدهم اکتبر به هیتلر نوشت و ضمن آن بطور مبهم از اقدام خود در مورد حمله به یونان اشاره‌ای نمود بی‌آنکه از تاریخ دقیق حمله ذکری بمیان آورد . «کنت چیانو» در دفتر خاطرات خود در این باره نوشته است : «دوچه میترسید که پیشوا باو «دستور» دهد که از حمله به یونان خودداری کند.» باوجود این هیتلر وریبن‌تروپ از نقشه‌های «دوچه» بوئی برده بودند وریبن‌تروپ بنا بفرمان پیشوا تقاضا کرد فورا کنفرانس سران دول محور تشکیل شود . موسولینی تاریخ تشکیل کمیسیون را روز بیست‌و هشتم اکتبر در شهر فلورانس تعیین کرد. آنروز یعنی روز پانزدهم اکتبر (سیزده روز قبل از تشکیل کمیسیون سران دول) موسولینی در قصر «ونیز» کنفرانسی از فرماندهان نظامی ایتالیاتشکیل داد و هنگام افتتاح جلسه نطقی بدین مضمون ایراد نمود :
«ما در این جا برای آن جمع شده‌ایم که روش وهدف خودرا در عملیات جنگی که من تصمیم گرفته‌ام در یونان انجام دهم «تعیین کنیم . هدف ما در مرحله اول یك سلسله هدفهای دریائی و زمینی است : هدف ما در زمین اینستکه «کلیه سواحل جنوبی «آلبانی ، جزائر ایونی ، زانت ، سفالونی، «کورفو وسالونیك را تصرف کنیم . «روزی که باین هدفها رسیدیم موقعیت

«ما در مدیترانه در برابر انگلستان بمراتب «بهتر شده است . در مرحله دوم هدف ما «اینستکه سراسر یونان را تصرف کنیم . «ما میخواهیم اطمینان حاصل کنیم که «در هر شرایطی یونان در تحت تسلط سیاسی «واقتصادی ما قرار خواهد داشت . برای «انجام این نظریات من تاریخی معین «کرده‌ام که بنظر من صلاح نیست یکساعت «هم بتاخیر بیفتد واین تاریخ بیست‌وهشتم «همین ماه است . این نقشه را من ماهها پیش «از ورود بجنگ و قبل از شروع «جنگ کنونی مطالعه کرده‌ام ، «باید بگویم که در شمال هیچگونه مشکلی «پیش نخواهد آمد . منافع یوگوسلاوی «در اینستکه آرام بجای خود بنشیند ؛ از «طرف ترکیه نباید هیچگونه تشویشی بدل «راه داد و مخصوصا از وقتی آلمانها در «رومانی مستقر شده‌اند و قدرت بلغارستان «توسعه پیدا کرده این اطمینان من بیشتر «شده است ؛ ممکن است بلغارستان بنفع «ما اقداماتی انجام دهد وبنظر من اکنون «بهترین موقعیت برای بلغارستان است که «آرزوی دیرین خودرا عملی کند یعنی «از مقدونیه راهی برای خود به دریای «آزاد باز کند ....»

صبح روز بیست وهشتم موقعیکه پیشوا برای حضور در کنفرانس سران دول محور از ترن پیاده شد وقدم به فلورانس گذاشت دوچه با قیافه‌ای بشاش باستقبال او شتافت و گفت :

ــ فوهرر عزیز ، تقدیر کار خود را کرد . سپیده دم امروز دسته های مسلح نیروی نظامی ایتالیا ، پیروزمندانه از مرز آلبانی و یونان عبور کردند !

کلیه مدارکی که بعدها در مورد این حمله بدست آمده ودراین باره نوشته شده است همگی حاکی است که غرض نهائی موسولینی از این حمله صرفا انتقام جوئی وتلافی کارهای هیتلر بوده‌است .

هیتلر از شنیدن این واقعه خشمناك شد چه ضرب شست متحد او علیه دشمنی قوی و مصمم آنهم در بدترین مواقع سال، موازنه را در بالکان برهم میزد .

پیشوا تازه به برلن بازگشته بود که قوای مسلح دوچه دریونان ببدبختی بزرگی دچار شدند . هنوز یکهفته از حمله «پیروزمندانه» ایتالیا نگذشته بود که این پیروزی به شکست عظیم و غیر قابل‌جبرانی مبدل شد . انگلیسها نیروی عظیمی به یونان اعزام داشتند و کلیه متصرفات آلمان را در بالکان مورد تهدید قرار دادند . هیتلر برای جلوگیری از چنین خطری به فرمانده عالی دستورداد که بدون کمترین وقفه‌ای نقشه استیلا وهجوم به یونان را از طریق بلغارستان ورومانی طرح کند حمله ایتالیا به یونان از راه آلبانی با تحمل تلفات فراوان به عقب رانده شد ویونانیها بلافاصله دست بحمله متقابل زدند. در منطقه شمالی نیروهای یونان وارد خاك آلبانی شدند . در مناطق ساحلی که ابتدا ایتالیائیها بسرعت پیشروی کرده بودند مجبور شدند بهمان سرعت عقب نشینی کنند وتا پایان سال مجبور شدند پنجاه کیلومتر از مرز آلبانی عقب تر بروند .

هفته سوم فوریه سال ۱۹۴۱ یکی از ارتشهای ۶۸۰ هزار نفری آلمان در رومانی مورد تهدید قرار گرفت . در شب بیست وهشتم گروههای مقدم جبهه از دانوب عبور کرد ودر خاك بلغارستان به آرایش جنگی پرداختند . بیست‌وچهارساعت بعد بلغارستان الحاق خودرا به محور اعلام کرد .

یك تصمیم مصیبت بار

یوگوسلاوی ها عموما مردمی سرسخت ولجوجند معهذا براثر تهدیدات هیتلر وهمچنین رعب وهراسی که بدل آنها راه یافته‌بودنخست‌وزیروزیر امورخارجه آنکشور قرار داد سه جانبه الحاق به محور را امضا کردند . هیتلر ازاین جریان نهایت رضایت را داشت زیرا این امر ، حمله اورا به یونان تسهیل میکرد .

لیکن هیئت وزیران یوگوسلاوی هنوز به بلگراد باز نگشته بودند که شب ۲۶ تا ۲۷ مارس حکومت یوگوسلاوی و شاهزاده نایب‌السلطنه براثر یك انقلاب ملی سقوط کرد و حکومت جدید زمام امور را بدست گرفت و بلافاصله خواست قرار

داد عدم تعرض با آلمان نازی منعقد کند. مسلم بود که رژیم تازه مجسمه مسلحی راکه هیتلر در راس حکومت یوگوسلاوی قرار داده بود قبول نمیکرد. بالنتیجه درجریان تظاهرات شگرف وپر هیجان عمومی در بلگراد، مردم به اتومبیل وزیر آلمانی تف کردند.

این ضربه غیر منتظره ادلف هیتلر را در یکی از آن خشم های وحشتناك وجنون آمیزی که کمتر در دوران زندگی خود باین شدت به وی دست داده بود، افکند. او این عمل یوگوسلاوی هارا اهانت نسبت بخود تلقی کرد ودر حالیکه از غضب دیوانه شده بود تصمیمی ناگهانی گرفت که همین تصمیم اوبرای رایش سوم تیره روزی وبدبختی فراوانی را دربرداشت. او دستور داد بفوریت هر چه تمامتر کلیه ژنرالهایش درمحل صدارت عظمی حضوریابند وصریحا اعلام داشت که ازمردم بلگراد انتقام‌خواهد کشید. وی در این جلسه در حالیکه از خشم میغرید نعره کشید:

ـ یوگوسلاوی‌باید به «بی‌رحمانه‌ترین وجهی» درهم کوبیده و خرد شود!

وبلافاصله در همان جلسه به گورنیك دستور داد: «بلگراد را از طریق حمله هوائی زیر ورو کنید ودرهم بکوبید.» بطوریکه صورت جلسه محرمانه‌ای که در همین جلسه تنظیم گردیده حاکی است هیتلر اعلام داشت:

ـ «عملیات جنگی باربروس»بایستی چهار هفته بتاخیر افتد!

همین تصمیم هیتلر دائر به تاخیر در حمله به شوروی که صرفا بخاطر اطفاء نائرهٔ کینه وبغض شخصی دیکتاتور وانتقام کشیدن از کشور کوچکی در بالکان ـ کشوری که جرئت کرده وبخود اجازه داده بود که نسبت بدیکتاتور اظهار عدم اعتماد کند برای رایش سوم یکی از دردناکترین ومصیبت‌بارترین تصمیماتی بود که دیکتاتور نازی در سراسر دوره زندگی خود اتخاذ کرد.

مارشال «فن‌بروخیچ» که سمت فرماندهی عالی ارتش آلمان را بعهده داشت و ژنرال «هالدر» مشهور که رئیس کل ستاد نیروهای مسلح آلمان بود بایستی ازاین خاطره‌بتلخی یادکنند زیرا بزعم‌آنان این‌تصمیم پیشوا سبب‌شد در حمله به‌شوروی سه الی چهار هفته تاخیر شود وبالنتیجه برف و هوای یخ‌بندان دشتهای شوروی مانع پیشروی آنان گردد وبالاخره از پیروزی مسلم آلمان بر شوروی که بنظر آنان تردیدی در این امر نبود جلوگیری شود.

در سپیده دم روز ششم آوریل ارتش هیتلر با کلیه زره پوشها و آتشبار های خود داخل خاك یوگوسلاوی و یونان و حومه بلغارستان و هنگری شدند وپس‌از اینکه نیروی مدافع این کشورها را که براثر بمباران های شدید و پیاپی نیروی هوائی آلمان گیج شده وروحیه خود را باخته بودند، بعقب راندند بسرعت مشغول پیشروی شدند همانطور که پیشوا دستور داده بود شهر بلگراد با اکثر بنا های آن زیر ورو شد مدت سه روز و سه شب بمب افکن های گورنیك از فاصله بسیارنزدیکی برفراز این شهر کوچك در پرواز بودند بطوریکه با بامهای ساختمانها بیش از چند متر فاصله نداشتند و از همین فاصله نزدیك همه جارا بمباران میکردند (توضیح آنکه شهر بلگراد فاقد نیروی دفاع و توپهای ضد هوائی بود). درطی این حملات‌قریب هفده هزار نفر از مردم غیر نظامی کشته شدند و شهر تبدیل به توده‌ای خرابه‌گشت که مدتها از آن دود برمیخاست. هیتلرنام این شاهکار و عمل غیر انسانی را «اجرای تنبیه و سیاست» نام نهاد واز اینکه میدید فرمانش باین سرعت و کمال، اجرا شده است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. روز هفدهم آوریل یوگوسلاوی با آلمان پیمان بست.



امثال و حکم در ادبیات فارسی

ترجمه : کاظم انصاری

امثال و حکم از دیرزمانی درادبیات فارسی ، چه در نظم و چه در نثر ، نفوذ کرده است . هیچ شاعر کم و بیش مشهورایرانی نبوده که در آثار خود از ضرب‌المثلها استفاده نکرده باشد . درادبیات کلاسیك فارسی بمقدار قابل‌ملاحظه‌ای باضرب‌المثلها که گاهی بصورت نظم درآمده است برمیخوریم. از قرن هفتم ببعد جمع‌آوری امثال و حکم در «جنگها»شروع شده‌است . درمیان این «جنگها» میتوان مجموعه امثال وحکم

«شاهد صادق» را نام برد . در لغت نامه های فارسی‌ای که تدوین آنها از قرن نهم آغاز شده نیز میتوان ضرب‌المثلهای فارسی را یافت . شعرا و تهیه‌کنندگان «جنگها» استعمال ضرب‌المثلهای عامیانه را جایز نمیشمردند و یا شاید جرات نداشتند آنها را بهمان صورتی که در میان مردم رایج بوده است در اشعار و نوشته های خود بکار برند و از اینروی ناچار آنها را بجامه شعر آراسته عرضه میداشتند . درنتیجه، ضرب‌المثلهای فارسی اغلب آهنگ خاص و ترکیب زیبای‌خود را از دست میداد .

دورهٔ جمع آوری امثال و حکم در ایران از اوان انقلاب مشروطیت آغاز شده است . انقلاب مشروطه موجب آن شد که ادبیات بخدمت مردم درآیـــد و بدانشمندان و نویسندگان بسیاری فرصت داد تا بیشتر به فولکلور نزدیك شوند و از گنجینه پایان ناپذیر آن فوائد بسیار برگیرند . دانشمندانیکه درشناخت و جمع آوری فولکلور میکوشیدند ناگزیر کار را از ابتدا شروع کردند و دانش جدیدی رابوجود آوردند .

درحال حاضر نیز هنوز مرکزی برای جمع آوری ادبیات عامیانه وجود ندارد و جمع‌آوری و تحقیق دربارهٔ فولکلور برحسب تصادف و یا با کوشش و ابتکار اشخاص انجام میگیرد (۱) .

رسائلی که حاوی ضرب‌المثلها درایران باشد معدود است و امثال و حکمی که از طرف دانشمند فقید علی‌اکبر دهخدا تدوین شده از همه جالبتر و کاملتر است .

نخستین اثر دهخدا درباره ضرب‌المثلها تحت‌عنوان «مجموعة‌الامثال» در روزنامه شفق سرخ منتشر شد . گرچه این اثر «مجموعه‌امثال» نامیده شده است ولی در حقیقت اغلب نمونه های آن تقلید ادبی یا هـــزل نویسی بصورت ضرب‌المثل است .

ضرب‌المثل

تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر

۱ــ از سه سال پیش اداره فرهنگ عامیانه وابسته باداره هنرهای زیبا و مؤسسه مردم شناسی وابسته‌بدانشگاه بجمع‌آوری فولکلور پرداخته است «م».

تقلید ادبی
تا نباشد چوب تر حاکم از کجا تعارف خود را بگیرد.
ضرب‌المثل
دیگران کاشتند و ما خوردیم
ما میکاریم تا دیگران بخورند
تقلید ادبی
دیگران کاشتند و ما خوردیم ما چه کار داریم بکاریم تا دیگران بخورند
ضرب‌المثل
خدا میان گندم خط گذاشته است یعنی نصفش مال تو و نصفش مال فقرا.
تقلید ادبی
خدا میان گندم خط گذاشته یعنی نصفش مال نانوا و نصفش مال عمال نانواخانه.

در سال ۱۳۰۹ اثر بزرگ دهخدا با عنوان «امثال و حکم» درچهار مجلد در تهران منتشر شد.

این مجموعه شامل پنجاه هزار ضرب‌المثل ازکلمات قصار و اشعار است و بیشتر ضرب‌المثلها در این مجموعه تفسیر شده.

قسمت اعظم این اثر بزرگ (درحدود ۹۷ درصد) امثال و حکمی است که شعرا درآثار خود آورده‌اند و فقط سه درصد آنها ضرب‌المثلهای عامیانه است.

در میان منابع و مآخذی که برای تدوین این‌مجموعه مورد استفادهٔ شادروان‌دهخدا قرارگرفته میتوان منابع زیررا نام برد:

۱ـ «مجموعةالامثال» **میدانی** که مرحوم دهخدا در حدود هزار ضرب‌المثل عربی از آن اقتباس کرده.

۲ـ «مجموعهٔ مختصرامثال» چاپ هندوستان که شادروان دهخدا صد ضرب‌المثل از آن گرفته.

۳ـ «جامع‌التمثیل» که ظاهراً در قرن دهم در هندوستان بچاپ رسیده و مرحوم دهخدا بیش از سیصد ضرب‌المثل از آن اقتباس کرده است.

۴ـ «شاهد صادق» که شادروان دهخدا توجه‌زیادی بآن مبذول نداشته و بذکر چند نمونه از آن کتاب اکتفا کرده است.

شادروان دهخدا به پیروی از سنت و روش اکثر

دانشمندان و شعرا و نویسندگان ایرانی مکتب قدیم ، ضرب‌المثلها و کلمات قصاری که در کتابها ذکر شده پایه و اساس مجموعهٔ «امثال و حکم» خود قرار داده است ، چنانکه‌تصور میرود هدف اصلی مؤلف در تدوین این مجموعه بهیچوجه جمع‌آوری «فولکلور» نبوده بلکه قصد داشته است استعارات و تشبیهات شاعرانه را گردآوری کند و بدین سبب است که ذکر ضرب‌المثلهای عامیانه در آثار وی در عداد فرعیات‌است و معمولا بعنوان مرادف امثال و حکم شاعرانه ذکر شده است.

لازم بتوضیح نیست‌که نویسندگان همیشه از فولکلور بمیزان قابل‌ملاحظه‌ای استفاده کرده‌اند و ضرب‌المثلهای عامیانه را بصورت ادبی پرداخته‌اند ولی قسمت اعظم همین ضرب‌المثلها تغییر شکل داده با گذشت زمان باز بصورت عامیانه در آمده و همچنان بر سر زبانها افتاده و میان مردم رائج شده‌است . این پدیده مخصوصاً درادبیات فارسی‌جالب توجه است و ظاهراً یکی از علل اصلی تغییر شکل و صورت این ضرب‌المثلها آن بوده که خواص محاورهٔ عامیانه را ناپسندیده میدانسته‌اند ولی آنگاه که شاعری ضرب‌المثلهای عامیانه را در اشعار خود جای میداده ، که در قرائت و حفظ آن اشعار میکوشیده‌اند تا درمواقع ضروری چاشنی سخن خود کنند .

جای تردید نیست که محاورات عامیانه و سخنان منظوم و منثور تأثیر بسزائی در یکدیگر دارد و بسیاری از مصارع و ابیات فردوسی و سعدی و حافظ و ملای رومی و نظامی و اسدی طوسی و شعرای دیگر در گفتگو و محاورات روزانه مردم وارد شده و برای بیان مطلبی بصورت‌اصطلاح خاص و یا ضرب‌المثل درآمده است .

بعنوان مثال چند نمونه زیر را شاهد میآوریم :

کنون از گذشته نیاریم یاد
کسی سوی دوزخ نپوید بپای
کار بد از مردم بد سزد

فردوسی

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریاشود
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد
هر که نان از عمل خویش خورد

منت از حاتم طائی نبرد
سعدی

کند همجنس با همجنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز
کسی از پیش بینی نبیند گزند
نظامی

کاملی گر خاك گیرد زر شود
کسی اندر جهان دشمن خویش نیست
جلال‌الدین رومی

عکس این قضیه یعنی اینکه برخی ازشاعران بامهارت و استادی و هنرمندی فوق‌العاده ضرب‌المثلهای عامیانه را بوجه احسن در لباس شعر در آورده‌اند نیزحائز اهمیت‌است. چنانکه شیخ عطار ضرب‌المثل عامیانهٔ «کرم پیله‌خود کفن خود تند» را بصورت شعر «کفن بر تن تند هرکرم پیله» و نظامی ضرب‌المثل عامیانهٔ «کاری بکن بهرصواب نه سیخ بسوزد نه کباب» را بصورت یك بیت شعر «میانجی چنان‌کن ز بهرصواب که هم سیخ برجا بود هم کباب» درآورده‌اند.

متاسفانه شادروان دهخدا، هنگام شاهـــد آوردن اشعار شاعران بمسألهٔ تأثیر متقابل محاورات و نوشته ها دریکدیگر توجهی نکرده است.

مرحوم دهخدا چهل و پنج هزار بیت از آثار شعرای کلاسیك را بعنوان شاهد مثال در مجموعهٔ خود ذکر کرده است‌که درحدودپنجهزاربیت آن از**فردوسی** و چهار هزاربیت از **سعدی** و دو هزار و پانصد بیت از **نظامی** و دوهزاروپانصد بیت از**اسدی‌طوسی** و دو هزار و پانصد بیت از **جلال‌الدین رومی** است. اغلب این اشعار اشکال گوناگون یك ضرب‌المثل است که شاعران با اختلاف بیان برشته‌نظم کشیده‌اند. بعنوان مثال، برای ضرب‌المثل «شنیدن کی بود مانند دیدن» اشکال زیر را ذکر کرده است:

بادیده اعتبار نباشد شنفته را **قاآنی**
شنیدن چو دیدار نیست **فردوسی**
شنیدن چودیدن نباشد درست **اسدی طوسی**

موافقت با تفسیر این‌ضرب‌المثلها با این‌مفهوم وسیع بسیار دشوار است. بهتر است فقط آن سخن را در عداد ضرب‌المثلها محسوب داریم که عامهٔ مردم بعنوان ادبیات یـــا فولکلور بآن دسترسی دارند.

با مطالعه دقیق مجموعهٔ «امثال و حکم» آشکار می گردد که شادروان دهخدا ضمن گردآوری ضرب‌المثلها و کلمات قصار در این مجموعه باین نکته توجهی نداشته که آیا عامه مردم آنها را بکار میبرند یا نه.

مرحوم دهخدا که مبلغ سرسخت تحول ادبیات در دورهٔ انقلاب مشروطیت بود در گردآوری امثال و حکم خود از این اصل منحرف شده است. بجای تفسیر استعارات و تشبیهات زبان کلاسیك که درك آنها برای خوانندهٔ معاصر دشوار است بتوضیح کلماتی که برای تمام طبقات جامعه ایران قابل فهم است پرداخته.

چنانکه مؤلف کلمهٔ «شوخی» را بکلمه «مزاح» که طبقات پائین فارسی زبانان با آن آشنا نیستند و کلمه «خیلی» را بکلمه «بسیار» معنی میکند و بجای «بلکه» مرادف ادبی آن «شاید تواندبود» را میگذارد. بعلاوه ضرب‌المثلها را بزبانی که ادبیات قرن هفتم را بخاطر میآورد تفسیر و معنی میکند.

دهخداضرب‌المثلهای منسوخ‌را دوست دارد ومعتقد است که این ضرب‌المثلها در هرشرایط و اوضاع تاریخی‌ثابت و تغییر ناپذیر خواهد بود و باینجهت قطعات بسیاری از نثر های قرون وسطی را که هیچ ارتباطی با امثال و حکم ندارد مانند قطعاتی از **تاریخ بیهقی** دراثر خود آورده است. برای مثال این جمله را ذکر میکنیم: «دولت و ملت دوبرادرند که با هم بروند و از همدیگر جدا نباشند»

در مجموعهٔ امثال و حکم شادروان دهخدا اشعار بسیاری یافت میشود که گاهی با ضرب‌المثلها بهیچوجه ارتباط ندارد. مانند این بیت: «ای پسر گر ملازم شاهی نتوان بود تنبل و کاهی» که کوچکترین ارتباطی با امثال وحکم ندارد و قابل توجه تر آنست که دهخدا چهل بیت دیگر ازآثار **سعدی و اسدی طوسی** را بدنبال این تك بیت‌ذکر کرده‌است.

باوجود نکاتی که ذکر شد امثال و حکم مرحوم دهخدا باغنای خود نخستین اثر ارزشمند ضرب‌المثلهای فارسی بشمار میرود. این دانشمند محترم با موفقیت در میراث ادبی کلاسیك ملت ایران تحقیق نموده و بنظر نویسنده آنچه تاحدودی با امثال و حکم ایرانی ارتباط دارد در این اثر بزرگ گردآورده است.

علاوه براثر مهم دهخدا، در زمینهٔ امثال و حکم کار هائی که امیرقلی امینی گردآورندهٔ ادبیات عامیانه در کتاب

خود بنام «داستانهای امثالی» شرح داده نیز در این زمینه بسیار جالب توجه است .

امینی دو اثر جالب تحت عناوین «هزار و یک‌سخن» و «داستانهای امثالی» تألیف کرده که اولی بسال ۱۲۹۸ در برلن منتشر شده و شامل ضرب‌المثلهای فارسی بدون هیچ گونه توضیح و تفسیر است .

اثر دوم تحت عنوان «داستانهای امثالی» بسال ۱۳۲۴ دراصفهان چاپ شده است .

امینی بقول خود مدت هجده سال تمام در زمینهٔ ادبیات عامیانه و ضرب‌المثلها کوشید و مجموعه‌ای گردآورد که در سال ۱۳۱۵ آنرا بوزارت فرهنگ که بطبع و نشر آن متعهد بود تحویل داد اما ظاهرا مجموعه ضرب‌المثلهای‌امینی مدت هفت سال در بایگانی وزارت فرهنگ ضبط شد تا سر انجام او خود با زحمت فراوان دو قسمت از این مجموعه را تحت عنوان «داستانهای امثالی» منتشر ساخت .

امینی برای نخستین بار در تاریخ فولکلور ایران‌بگرد آوری ضرب‌المثلهای رائج در میان مردم همت گماشت . لازم بتوضیح نیست که جمع آوری فولکلور در کشور پهناوری مانند ایران با رنج بسیار و کوشش فراوان همراه است وفقط کسانی از عهدهٔ آن برمیآیند که در دلشان آتش عشق بوطن و ادبیات فارسی شعله‌ور باشد .

متأسفانه چنانکه گفته شد تمام ضرب‌المثلهای گرد آوری شده بوسیله امینی طبع و منتشر نشد تا در دسترس مردم قرار گیرد .

این نخستین دانشمند فولکلوریست ایرانیست که بجمع‌آوری ضرب‌المثلهای سایر اقوام ایرانی ، مخصوصاًلرها و کرد ها ، توجه خاصی مبذول داشته است . اما این مطالب که از حیث خود بینظیر بود مانند آثار مشابه‌خود منتشرنشد.

درسال ۱۳۳۲ کتاب امینی شامل ۳۶۰ داستان و ضرب‌المثل تجدید چاپ شد . مؤلف در این کتاب فهرستی برای‌ضرب‌المثلها تنظیم کرده و همچنین هفت ضرب‌المثل بختیاری را که تلفظ آنها بدون اعراب اشکال داشته باالفبای لاتین نوشته و با اینحال متذکر شده است که حتی با الفبای لاتین نیز نمیتوان تلفظ صحیح این ضرب‌المثلها را بیان نمود. مؤلف درمقدمهٔ کتاب خود دشواریها و اشکالات و موانعی را که در راه جمع‌آوری ضرب‌المثلهای فارسی وجود داردتشریح کرده‌است .

در کتاب امینی ضرب‌المثلها بترتیب الفباء تنظیم شده و زیر هریك از آنها داستانی که بعقیدهٔ مؤلف ظاهراً منبع آن ضرب‌المثل بوده بعنوان شاهد مثال آمده است . گاهی نیز مفهوم برخی از ضرب‌المثلها توضیح داده شده‌است.

از همان نظر اول معلوم میشود که مؤلف کوشیده تا ضرب‌المثل ها را بهمان صورت که میان عامهٔ مردم رائج‌است در مجموعهٔ خود گردآوری کند . با اینحال امینی در کنار مطالب بسیار سودمند ، برخی از ضرب‌المثلها را که از لحاظ اخلاقی با این مجموعه سازگاری ندارد نیز جمع کرده‌است.

امینی در کتاب خود تاریخچهٔ ضرب‌المثلها و اصل طبقاتی آنها را بکلی از نظر دور داشته است .

او میکوشد ضمن این ضرب‌المثل ها تصویری از خصوصیات ملی ایرانیان ، اندیشه و افکارشان ، اخلاقیات و شیوه زندگیشان را برای خواننده ترسیم کند : امینی ضمن آشنائی با عوام بوسیله ضرب‌المثلها ، عقل و خرد و حس مشاهدهٔ بسیاری را در آنان کشف میکند .

لیکن تمام داستانهائی که امینی در کتاب خودبعنوان مآخذ ضرب‌المثلها ذکر میکند فولکلور نیست بلکه اکثرشان از آثار مؤلفان دیگر اقتباس شده است . مثلا داستان «همهٔ ما تقصیرکاریم» بنا باظهار مؤلف فولکلور است ، درحالیکه این داستان از ناصرخسرو گرفته شده و نام اصلی آن «عقاب» است . و قسمت آخر آن بصورت ضرب‌المثل درآمده است. داستان ضرب‌المثل «اگر سبیلت‌را چرب میکردی‌گربه‌میبرد» از مولانا جلال‌الدین رومی اقتباس شده است .

اینگونه نمونه‌ها که‌درکتاب امینی زیاداست‌گواه بر بی‌دقتی مؤلف درگردآوری ضرب‌المثلهاست .

در سال ۱۳۱۹ کتابی تحت عنوان «امثال و حکم منظوم» تألیف احمداخگر منتشر شد . در این مجموعه در حدود پنج هزار ضرب‌المثل گردآوری شده است . ترکیب‌این کتاب بشرح زیر است :

ابتدا سه چهار ضرب‌المثل تقریبا بهمان شکلی که میان مردم رائج است و سپس یك رباعی شامل این ضرب‌المثلها ذکر میشود :

ضرب‌المثل

«مشتری زرنگ با فروشنده چانه میزند » ، «شاخ و شانه زدن» ، «سنگ بزرگ برداشتن علامت نزدن است» .

رباعی

بافروشنده مشتری‌زرنگ چانه‌زد لیك شاخ وشانه‌نزد
هر که‌سنگ‌بزرگ‌رابرداشت واضحست‌اینکه‌برنشانه‌نزد

ضرب‌المثل

«خردمند آتش را از خویش براند» ، «آتش از خود آتش جهاند» ، «آتش اگر رخنه‌کندمیسوزاند» ، «آتش‌دوست و دشمن نداند» .

رباعی

عاقل از خویش براند آتش کاتش ازخویش جهاندآتش
آتش ار رخنه کند سوزاند دشمن ودوست نداند آتش

البته تنظیم ضرب‌المثلهای گوناگون که یك فکر را میرساند بصورت رباعی دارای اهمیت هنری است و گواه بر استادی و هنرمندی اخگر است اما کتاب اخگر ارزش زیادی ندارد . زیرا منظوم ساختن ضرب‌المثلها توجه خواننده را از خود ضرب‌المثلها و خصوصیات هنری آنها منحرف مینماید .

***

۱ــ آب آبادانی است .

۲ــ آب از آب تکان نمیخورد

بمعنی «سکوت مطلــق»

۳ــ آب از دریا میبخشد

٤ــ با آب حمام دوست میگیرد .

ضرب‌المثلهای ۳ و ٤ کنایه بمردمی است که می خواهند بدون کوشش و خرجی نفع ببرند .

۵ــ آب از سرگذشت

بمعنی فرصت از دست رفته و خسارت‌جبران‌ناپذیر

٦ــ آب که از سرگذشت چه یك وجب چه صدوجب

۷ــ آب بسوراخ مورچه ریخته‌اند

۸ــ آب بغربال نمودن

کار بیهوده کردن

۹ــ آب بهاون کوفتن

کار بیهوده کردن

۱۰ــ آب پارسال نان پیرارسال

بمعنی «فقر و ناداری است»

مثال : حسن آبش پارسالی و نانش پیرارسالی است

۱۱ــ آب پاکی بدستش ریختند

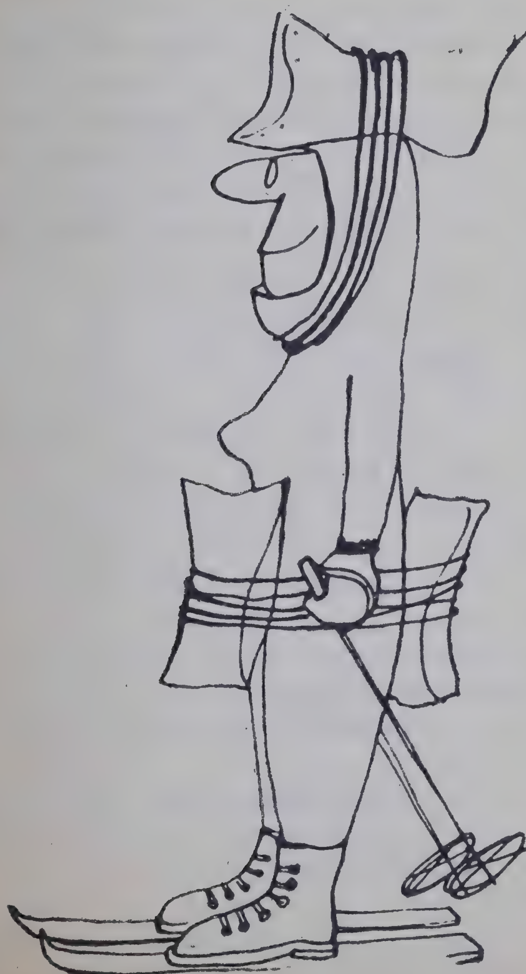
امید کسی را قطع کردن

۱۲ــ آب خواه و دست بشوی

باهرچه بدست آوردی قناعت کن و بیشترطلب‌منما عمادی شهریاری گوید: بوسه‌ای آب خواه و دست بشوی

۱۳ــ آب در جگر ندارد.

بمعنی آخرین درجه فقر و تهیدستی



خوب! حاضر!

کانستانتین

استانیسلافسکی

و مکتب هنری او

مردی‌که بدون مبالغه ؛ فرهنگ و تمدن نمایشی قرن ما تحت تاثیر عقاید وافکار اوترقی وتکامل یافته‌است.

در تاریخ ۱۷ ژانویه سال ۱۹۶۳ صد سال تمام ازروز تولد کانستانتین استانیسلافسکی اصلاح‌کننده هنر تئاتر ؛ هنرمند و متفکر بزرگ گذشت .

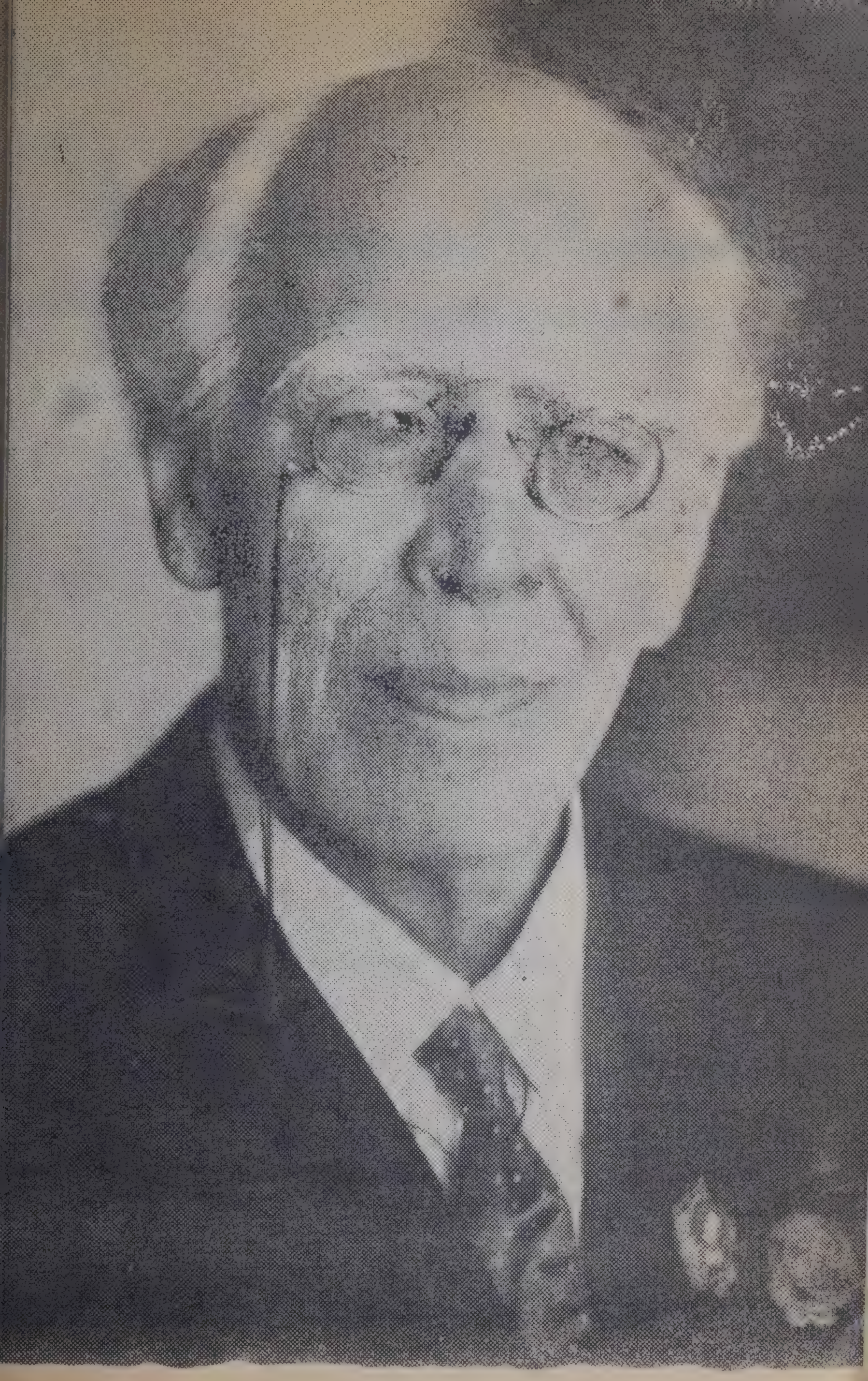
دوران استانیسلافسکی ــ یك عصر کامل در رشد و ترقی تمدن تئآتری است ، که شامل دوران اواخر سده‌گذشته تا روزگار ما است ؛ نامبرده ، که موجد تئآتر هنری مسکو و یك عده استودیوهای تئآتری بود ؛ هرصحنه‌ای را بمرتبه جدیدی ، که قبلا قابل وصول نبود رساند ؛ رهبر مشی واقع بینی در تئآتر بود ؛ که عامه مردم او را برهبری دراین رشته قبول داشتند . فعالیت درخشان و ثمربخش وی درهنربعنوان هنرپیشه ، کارگردان ، متخصص آموزش ، بوجود آورنده «سیستم» خلاقیت هنرپیشگی ، تاثیر عظیمی در تئآتر معاصر و رشته های هنری مشابه آن نموده و هنوز هم مینماید .

بدین سبب است ، که در تمام جهان نسبت به برـ گزاری جشن یادبود استانیسلافسکی ؛ ابراز علاقه زیاد می شود و از طرف ملیت های مختلف ؛ بعنوان تاریخ برجسته و فراموش نشدنی در زندگی مدنی و فرهنگی‌کنونی تلقی میگردد.

***

دوران زندگی استانیسلافسکی ۷۵ سال بود و عظیم ترین وقایع تاریخی در آن دوران واقع شد .

در دوران مذکور در زندگی و ادراك مردم تغییرات عظیمی حاصل شد . هنر استانیسلافسکی ، کـــه بستگی



ناگسستنی با زندگی داشت ، همچنین دائما در رشد و ترقی بود ، راه خلاقیت او هم ــ راه تجسس های دقیق و بسیار کنجکاوانه بود . نامبرده که نوآوری درعالم هنر بود ، هرگز به به پیشرفتها و موفقیت های خود قانع و آسوده نمیشد و همیشه مسائل خلاقیت بغرنج و تازه تر را در مد نظر قرار میداد . کتابی که استانیسلافسکی تحت عنوان «زندگی من در عالم هنر» به ترجمه حال خود پرداخته است ؛ سرشار از انتقاد از خود و حماسه تکمیل و تکامل دائمی خود واستادی و مهارت هنری خویش میباشد .

برای اینکه بهتر بتوان بارزش استانیسلافسکی پی‌برد و تعلیمات او را درباره تئآتر درك کرد . وقوف برمراحل عمده شرح حال خلاقیت او ، که تقریبا درست ده سال به ده سال تقسیم شده است ، ضرورت دارد . بدوی ترین ادوار کار هنری خود را او کودکی هنری نامیده است .

***

کانستانتین ــ آلکسه‌یف . که بعد ها نام مستعار تئآتری استانیسلافسکی را برای خود انتخاب کرد ، از محافل بورژوازی مسکو بود .

استانیسلافسکی اولین مشهودات و محسوسات خود را درباره هنر رفتن بنمایشهای سیرك ، اوپرا و بالت ذکر میکند ، که در مخیله او بسیار موثر واقع میشده و عشق به عالم افسانه مانند پشت پرده تئآترا دروجود او برمی‌انگیخته است . او از بدو طفولیت فوق‌العاده کنجکاو ، عاشق کسب معلومات ، جدی و با استقامت بود .

استانیسلافسکی نه تحصیلات عالی کرده بود ، نه بطور منظم به کسب‌معلومات خاص پرداخته بود . اوباتشخیص و ادراك خود راه خود آموزی را انتخاب کرده بود . نامبرده . که طبعا بسیار نکته سنج و تیزبین و درهرموردی دقیق بود . باحرص و ولع از مشهودات خود در مسافرتها ، از آشنائی با آثار هنری ، از زندگی و عادات و رسوم مردم خودش استفاده و کسب علم میکرد .

***

استانیسلافسکی دومین ده سال زندگی با ادراك و تشخیص خودرا **نوباوگی‌هنری** نامیده است . نامبرده در سن ۱٤ سالگی ، در سال ۱۸۷۷ روی صحنه آماتوری خانگی در نقش معلم ریاضیات و یکنفر کارمند دولت در دو «ودویل» ،



که در یك شب اجراء میشد ، ظاهر شد . در نزدیکی مسکو ، نزدیك ایستگاه راه آهن تاراسوفگا تاکنون خانه چوبی قدیمی متعلق به پدر و مادر استانیسلافسکی و گوشوار دو اشکوبه «تئاتری» محفوظ است . که نمایشهای «محفل آلکسه‌یف» ، یعنی دسته آماتوری در آنجا برگذار میشد و آندسته اصولا عبارت بود از افراد کثیر خانواده آلکسه‌یف ها .

دراین مرحله‌بدوی راه هنرپیشگی ؛ استانیسلافسکی باکمال میل از بازی بسیاری از هنرپیشگان مشهورتئاتر کوچك و هنرمندان نامی اوپرا و اوپرت پیروی میکرد و هرزمانی طرز بازی یکی از آنها را تقلید مینمود . لیکن دوره شاگردی و هنرآموزی او کوتاه بود . بزودی او باین نتیجه رسید نه فقط پیروی از طبیعت ، منجر به تکامل هنری میشود وتقلید از تمثالهای تئاتری ، حتی تقلید از عالیترین نمونه های آن ، ناگزیرهنرمند را بسوی هنربازاری (حرفه‌ای) تئاتری‌وشرایط تصنع و تظاهر تئاتری سوق میدهد .

نامبرده از تقلید مستقیم منصرف شد ، ولی از تعلیم گرفتن از اسلاف و معاصرین خود دست برنمیداشت وهمیشه توارث هنر خود را از بهترین سنن ادبیات و تئاتر روسی سدهٔ نوزدهم استحکام می بخشید . گرانبهاترین آنها بعقیده وی وصایاودستورات **شچپکین** ، **گوگول** ، **پوشکین** ، **آستروفسکی** ، موجدین مکتب ملی رئالیسم صحنه‌ای بشمار میآمد . نظر **شچپکین** مبنی براین ، که **هنرهرچه بزندگی وطبیعت‌نزدیکتر باشد عالیتر است** ، با مرور زمان برای استانیسلافسکی مهم ترین دستور هنری طراز اول شد .

استانیسلافسکی تئاتر کوچك را دانشگاه خود مینامید ...

استانیسلافسکی از هنر و استعداد بزرگترین هنر- پیشگان تئاتر فرانسه (کوکلن - ارشد . سارا . برنار ، مونه- سوللی) و هنرپیشگان آلمان (ا. یوسارت ، ل. بارنای) ، که در مسافرتهای خود بممالك خارجه و هنگام نمایشهای آنها در مسکو میدید سرمشق‌های مفیدمیگرفت . مخصوصاهنرمندی هنرپیشگان تراژیك ایتالیا ت . سالوینی ، ا. روسی ، ا. دوزه، که کمال فنی با عمق و صداقت تاثرات ؛ در هنر آنان توام میشد ، او را سخت بوجد میآورد و شیفته میکرد .



استانیسلافسکی در نقش «آرگان» مریض خیالی اثر مولیر

ملاقاتهای استانیسلافسکی با رجال نامدار عالم هنر درترکیب یافتن نظرات و ذوق وسلیقه هنری جوان هنرمند، تاثیر زیاد داشت . نامبرده با اشخاص برجسته‌ای مانند : چایکوفسکی ، تانه یف و برادران روبینشتین ملاقات میکرد و محشور بود .

استانیسلافسکی پائیز سال ۱۸۸۸ را ، که باتفاق فدوتوف رژیسور و کامیسارژفسکی موفق شد انجمن هنر و ادبیات را تاسیس نماید و نمایندگان انواع هنر ها در آن شرکت نمودند و توانست در آنجا دسته هنرپیشگان آماتوررا تشکیل بدهد ، **آغازجوانی‌هنری** خود میدانست . در اولین نمایش آن انجمن استانیسلافسکی دو نقش : بارون را در تراژدی «شوالیه خسیس» اثر پوشکین وسوتانویل رادرکمدی «ژورژ ــ داندن» نوشته مولیر ایفاء نمود . از آنزمان نـــام استانیسلافسکی هنرپیشه ـ آماتور پیوسته معروفتر و در محافل هنرمندان مسکو محبوب تر شد .

هنر استانیسلافسکی از حیث‌نفوذ عمیق بحقیقت زندگی ، از حیث با روح بودن و قدرت تاثیر اخلاقی ممتازبود.

نامبرده در دفتر خاطراتش چنین نوشته است :

«البته ، آنراه از همه درست تر است ، که بحقیقت و بزندگی نزدیکتر است . وظیفه من هم این است ، که‌اول هم این ؛ و هم آن را بشناسم و درك کنم . بعبارت دیگر باید خود را پرورش داد ، باید فکر کرد ، باید روحا و اخلاقا رشد و ترقی یافت و عقل خود را ناراحت کرد و بکار انداخت» .

نامبرده در ضمن تکمیل هنر صحنه‌ای وهنرپیشگی‌خود، درعین حال بر هنر کارگردانی هم استیلا مییافت و در این رشته بچنان مقام عالی ، خارج از حد قدرت دیگران رسید ، که شهرت نابغه و اولین واضع و کشف‌کننده طرق جدید را درفن کارگردانی و صحنه آرائی کسب کرد .

استانیسلافسکـــی از نخستین گامهای خلاقیت کارگردانی خود با جرئت وارد راه نوآوری شده ، بشرایط ظاهری و دروغین تئآتری ؛ و قوانین کهنه زیبائی ؛ اعلان‌جنگ داد . او به «نبار» ؛ نقاد فرانسوی که برای کنار گذاشتن سنن معمول در کارگردانی نمایش «اوتللو» از او انتقاد کرده بود ، چنین نوشته بود : «باورکنید ، وظیفه نسل ما ــ بیرون ریختن سنن کهنه و مبتذل از هنر است ، باید به خیال پردازی و

آفرینش هنری بیشتر وسعت داد. فقط بدینوسیله ماخواهیم توانست هنر را نجات دهیم».

***

درسال ۱۸۹۷ «ملاقات تاریخی» استانیسلافسکی با نمایشنامه نویس معروف و نقاد تئآتری و متخصص آموزش و پرورش نمیروویچ ـ دانچنکو انجام گرفت که واقعا اهمیت تاریخی کسب کرد. در ملاقات مذکور تصمیم مشترك اتخاذ شد، که در مسکو تئآتر سهل‌الوصول برای عامه مردم ایجاد شود، که دسته هنرپیشگان آن از بهترین هنرپیشگان غیر حرفه‌ای وشاگردان خوب استانیسلافسکی و شاگردان نمیروویچ ـ دانچنکو از مدرسه فیلارمونی تشکیل یابد، که بانو کنیپپر، که بعدزن‌چخوف‌شد، ماسکوین، بانوساویتسکایا، بانو روکسانووا و مئیرخولد از آنجمله بودند.

استانیسلافسکی‌درباره آن ملاقات‌چنین نوشته‌است: «کنفرانس جهانی ملل با چنان دقتی، که ما اساس کار آینده را بررسی میکردیم، مسائل مملکتی را بررسی نمیکنند» ...

آغاز فعالیت تئآتر هنری مسکو با دوره ترقی‌نهضت اجتماعی در روسیه مقارن بود. هر هنرمند شرافتمند موظف بود، که گذشته از نظرات و عقاید مربوط به زیبائی شناسی خود، نظرات و عقائد اجتماعی خود را هم تعیین کند، بطور صریح درك بکند، کــه هنر او باید به چه خدمت کند؟ استانیسلافسکی قبل از گشایش تئآتر در نطق خود به هنرپیشگان گفت: «فراموش نکنید، که ما تلاش میکنیم زندگی تاریك طبقه فقیر را روشن کنیم، بآنها دقایق خوشبختی‌زیبا شناسی را در میان آن تاریکی بدهیم که آنها را احاطه نموده است. ما کوشش میکنیم اولین تئآتر خردمندانه، اخلاقی سهل‌الوصول برای عامه را بوجود آوریم و زندگی خود را باین هدف عالی اختصاص میدهیم».

تئآتر هنری درتاریخ ١٤ اکتبر سال ۱۸۹۸ افتتاح یافت و تراژدی تاریخی «تسارفیودور- ایوانوویچ» اثر آ. تالستوی را نمایش داد.

با سنن همین نمایش یك سلسله نمایشهای تاریخی و زندگی عادی هم بوجود آمد، از قبیل: «مرگ ایوان مهیب» اثر آ. تالستوی، «هنشل» اثر هائوپتمان، «قدرت جهل» اثر لئو-تالستوی، «تاجرونیزی» و «ژولیوس‌سزار» اثرشکسپیر دراین نمایشها شیفتگی و علاقه شدید استانیسلافسکی و

کارکنان آن تئآتر جوان برای تثبیت حقیقت هنری در روی صحنه و غلبه نمودن بردروغ پردازی تئآتری تظاهر مینمود. استانیسلافسکی بعد ها چنین اعتراف کرده بود: «لیکن این حقیقت هنری در آنزمان در تئآتر ما هم بیشتر ظاهری بود». علاقه فوق‌العاده به واقعیت تاریخی و زندگی عادی خطر ناتورالیسم را هم داشت و رهبران تئآتر آکادمیك هنری‌مسکو این موضوع را خوب میفهمیدند.

تئآتر فقط درصورتی میتواند باکمال قدرت خلاقه‌و شادابی؛ بحیات خود ادامه بدهدو با هنر خود بینندگان را مجذوب نماید، که نمایشنامه نویسان با استعداد، مبین‌افکار و عقاید پیشرو زمان را برای خود بیابد. تئآترهنری دروجود چخوف و بعد هم گورکی نمایشنامه نویسان شایسته خود را یافت، که در آثار آنان حیاتی ترین مسائل زندگی طرح‌میشد. خلاقیت طبع و آثار آنان به تئآتر هنری پر و بال داد وموجب رونق و شکفتگی سریع آن گردید و برای مدتی مدید خط مشی ترقی و تکامل آنرا تعیین کرد. بدین سبب تصادفی نیست، که مرغ کاکائی(۱) نشان تئآتر آکادمیك هنری مسکو شد و نام گورکی هم بعد ها بر آن تئآتر نهاده شده است.

اجراء نقشهای نمایشنامه های چخوف مستلزم لم های تازه کاملترین بازی هنرپیشگان؛ و دقیق‌ترین عمل‌متقابل همبازیها در روی صحنه بود. اصول فنی جدید هنرپیشگی و بقول استانیسلافسکی فن «هنر متاثرشدن» نه «نمایش‌تاثر» ضرورت داشت، که امکان میداد هنرپیشه در روی صحنه واقعا زندگی کند، نه تظاهر کند، وجودداشته باشد، نه اینکه بنظر بیاید.

***

بحرانی، که پس از شکست‌انقلاب‌سال ۱۹۰۵مستولی گردید، شامل تمام جوانب زندگی اجتماعی شد.

در آن دوره دشوار؛ استانیسلافسکی در سردوراهی قرار داشت. او میفهمید، که پیروزیهای حاصله تئآترهنری هرقدرهم درگذشته عالی بوده، باو حق نمیدهد بموفقیتهای حاصله قانع و آسوده بشود و محتاج و مستلزم رشد وترقی و ادامه است. درآن حین تئآتر دوچار ضایعه عظیمی شد؛ چخوف درگذشت، گورکی هم مجبور شد از کشور مهاجرت

۱ ــ اشاره به نمایش‌نامه چخوف بهمین نام.

کند و جانشین شایسته‌ای برای هیچکدام از آنان در نظر نبود. جستجوی «هنرجدید» ، که بشکل ایجاد استودیوی تجربی باتفاق مئیرخولد برای آن کوشش‌شد و تجربه نمایش‌تراژدی های سمبولیك م. مترلینگ ، ـ قرین موفقیت نشد . معلوم شد ، که آرزوی ایجاد تئآتر بتمام معنی ملی عملی نیست . شادی و مسرت خلاقیت سابق محو گردید و استانیسلافسکی دوچار بحران روحی عمیق هنری شد . هنگام اجراء بهترین نقشهایش شور و هیجانی ، که سابقا بخودی خود حاصل و الهام بخش او میشد ، دیگر زایل میگردید . درموقع استفاده از مرخصی در فصل تابستان ، در کنار خلیج فنلاند او ساعت های متوالی روی صخره‌ای می نشست و با کمال دقت و تعمق دراین باره فکر میکرد . او با فکر «بعد بکجا باید رفت» در آغاز فصل تئآتری ـ سالهای ۱۹۰۶ـ۱۹۰۷ به مسکو برگشت .

احتیاج به تعیین مواضع هنری خود و نفوذ یافتن باسرار خلق هنری ، برای مسلط بودن برخوددر روی صحنه، استانیسلافسکی را مجبور کرد دست بقلم بزند . او به شرح قواعدی‌اقدام نمود ،که باصطلاح«اسلوب» آفرینش‌هنرپیشگی است و آنرا تا آخر عمرش مرتبا تنظیم و تکمیل میکرد .

اکنون ما مجموع این اصول را «سیستم‌استانیسلا-فسکی» مینامیم .

سیستم استانیسلافسکی هنر حقیقت عمیق زندگی‌را تثبیت میکند ، که از طریق طبیعی ، طبق قوانین خود طبیعت بوجود میآید . چنین هنری ، که مولود افکار با روح و تاثرات هنرپیشه خالق آن میباشد ، قادر است باحداعلای قدرت در عقل و قلب بیننده تاثیر نماید . روحاً اورا غنی کند و ادراك اورا پرورش دهد . لیکن رسیدن بچنین نتایجی کار آسانی نیست . هنردوستی‌ظاهری‌وتصنعی تئآتری‌وعلاقمندی‌پرورش های کهنه و مبتذل ؛ که استانیسلافسکی با آن بشدت مبارزه میکرد ، در سر راه چنین هنری قرار میگیرد . «سیستم» او همچنین با ناتورالیسم (عکاسی و عکس‌برگردانی صرف از طبیعت) بدون فعالیت و فورمالیسم (اصالت شکل و قالب) بی روح ، که هنر را فقیر و نقش عظیم اجتماعی و تربیتی‌آنرا پست میکند مخالف بود .

شاهراه اصلی رشد و ترقی هنر تئآتری را نامبرده در تثبیت و تحکیم اصول رئآلیستی میدید ، نه در انصراف و

عقب نشینی از آن ، در ادامه تکمیل استادی و مهارت هنر پیشگی میدانست ، نه در شیوه های ظاهری صحنه‌ای . استانیسلافسکی ، علیه خودرائی و جباری کارگردانان و نقاشان که هنرپیشه ها را منکوب و از حق ابراز عقیده و استعداد محروم میکردند بشدت اعتراض مینمود و میگفت : «یگانه سلطان و مالك‌الرقاب صحنه ــ هنرپیشه با استعداد است» .

***

استانیسلافسکی در دفتر خاطرات خود چنین نوشته است :

«تئآتر باید درهای خودرا برروی وسیع ترین قشر های تماشاچیان ، بروی آن میلیونها نفر مردمی بگشاید ، که تا آنزمان امکان‌نداشتند از لذات‌مدنی و فرهنگی استفاده کنند ... ماهم بادیدن‌جمعیت انبوه عظیم‌دوچار ناتوانی شدیم. اما قلوب ما ازدرك اهمیت ماموریت بسیار بزرگی ، که‌نصیب ما شده بود ، با تشویش ومسرت می‌تپیدند ».

تئآتر اوپرای استانیسلافسکی در تاریخ ۲۸ نوامبر سال ۱۹۳۶ با نمایش اوپرای «عروس تسار» اثر ریمسکی ــ کورساکوف گشایش یافت . موضوع‌اوپرا مربوط بعصر ایوان مهیب است .

در سال ۱۹۲۸ جشن رسمی وباشکوه سی‌سالگی تئآتر هنری آکادمیك مسکو برگذار شد . استانیسلافسکی بمناسبت جشن مذکور نطقی ایراد کرد ، که درآن راه رفته را شرح داد ، نتایج حاصله را بیان کرد وبرنامه مترقی‌بعدی تئآتر را هم تعیین نمود . در نمایش مخصوص آن جشن ، که از قطعات نمایشهای مختلف تئآتر آکادمیك هنری مسکو تشکیل یافته بود ، استانیسلافسکی در پرده اول پیس «سه خواهر» نقش ورشی‌نین را ایفاء نمود واین نقش آخرین هنر نمائی صحنه‌ای نامبرده بود . هیجانات وانقلابات باطنی، که بمناسبت تدارك آن جشن‌براستانیسلافسکی غالب‌گردیده بود ، موجب شدیدترین حمله عارضه قلبی شد ، که دیگر تا آخر عمر اورا ترك نکرد . او حتی در روی صحنه احساس کرده بود ، که حالش بداست وبا زحمت زیاد نقش خودرا ایفاء نموده بود .

***

استانیسلافسکی در جنوب فرانسه به معالجه



استانیسلافسکی در نقش «ورشی نین» نمایش سه خواهر اثر چخوف

پرداخت . در همان دوران بیماری ، بنوشتن اثر خود تحت عنوان «کار هنر پیشه برای تکمیل هنرش» پرداخت استانیسلافسکی خودرا نویسنده حرفه‌ای نمیدانست ، ولی دارای بایگانی آثار بسیار زیادی است . هشت جلد تالیفات او ، که تاکنون بچاپ رسیده ، قسمت قلیلی از تمام مطالبی است ، که او ، غالبا در ده سال آخر عمرش ، نوشته‌است .

در سالهای ۱۹۳۲ ـ ۱۹۳۳ در تئاتر آکادمیك‌هنری مسکو تحت سرپرستی استانیسلافسکی دو نمایش تازه دیگر بوجود آمد : «نفوس مرده» از گوگول و «استعداد ها و ستایشگران آنها » از آستروفسکی . کار استانیسلافسکی روی این شاهکارها مبدل بدرسهای استادی و مهارت عالی هنرپیشگی شد . کارهای تمرینی «نفوس مرده» دربدو امر از راه نادرست عملی میشد . کارگردانها کوشش میکردنداین نمایش را از طریق سمبولیك و ابتذال ظاهری صحنه‌ای‌عملی نمایند . درنتیجه ، بطوریکه استانیسلافسکی خاطرنشان‌نموده بود . گوگول ـ رئالیست بزرگ درحال تبدیل شدن به‌هوفمان رومانتیك ـ خیال‌پرداز بود . استانیسلافسکی‌کمك کرده که نمایش را از مقامات علوی موهوم«بزمین» بیاورند ونقش‌های باروح و برجسته شخصیت‌های گوگول را بسازند.نمایشنامه «استعدادها و ستایشگران آنها» اثر آستروفسکی هم در دست استانیسلافسکی ظرافت خاص و جنبه شاعرانه عالی کسب کرد . اوپراهای مشهوری ، مانند«ریش‌تراش اشبیلیه» روسینی و «کارمن» ژرژبیزه که استانیسلافسکی در همان سالها بروی صحنه آورده بود ، بطرزی که او درك و تفسیر و تصریح نموده بود . جذابیت عالی دیگری یافته بود . در اوپرای مسرت‌بخش روسینی پیروزی جوان و تازه بر کهنه و فرسوده تاکید میشد . در اوپرای بیزه ـ آزادی دوستی، که تمام موانع را درهم میشکند . عطش حیات و سعادت‌دیده میشد ، که خود مرگ راهم بهیچ نمیشمرد و دعوت به نبرد میکرد .

درحدود سالهای ۱۹۳۵ و بعد ازآن‌استانیسلافسکی درمد نظرش پدیدار میشد . او تحت تاثیر تعلیمات‌دانشمندان فیزیولوژی واقع‌بینی نظیر سه‌چه‌نوف و پاولوف ، راه جدید ایجاد تمثال صحنه‌ای را پیدا میکرد ،که بآنوسیله هنرپیشه میتوانست به نهایت درجه طبیعی بودن رفتار و اخلاق صحنه‌ای خود واصل گردد . برای بررسی شیوه جدید ،که

تحت عنوان «روش عملیات جسمانی» شهرت یافته است . کار تجربی استودیوئی ضرورت داشت .

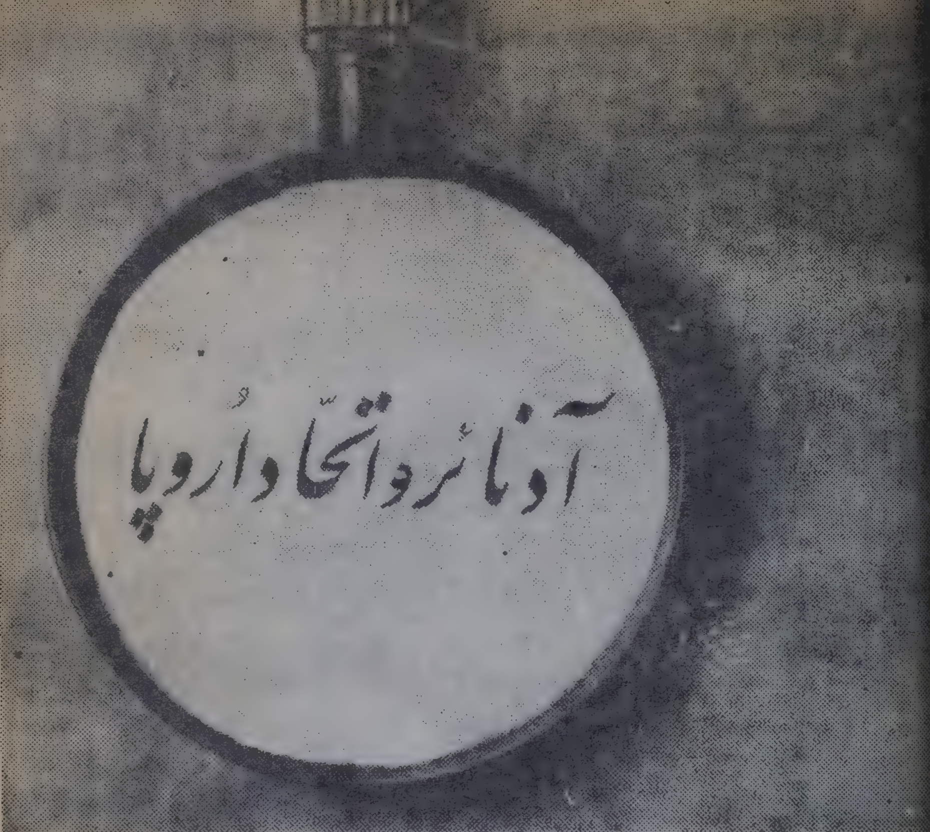
استانیسلافسکی در سال ۱۹۳۵ استودیوی اوپرائی دراماتیکی بوجود آورد ، تا هنرپیشگان نوع جدیدرا پرورش بدهد . استانیسلافسکی از خودش میپرسید : «چه‌چیزی، من ، پیرمرد هفتادو دوساله را ، که تندرستیم هم مختل‌شده است ، وادار میکند ، که تمام کارم را از نو شروع کنم ؟» و خود او پاسخ میداد : «هنر نمیتواند در جای خود ساکن بماند . هنر باید دائما ترقی و تکامل یابد ، بنقطه‌ای‌بجلوبرود. والا دوران ناتوانی و مرگ تدریجی آن آغاز میگردد . شاید ، من بیش از توانائی خود باری بدوش میگیرم ، ولی نمیتوانم دریکجا ساکن بمانم ».

رابطه او با زندگی مردم مخصوصا در روز هفتادو پنجمین سالگرد تولد او بنحوی مشهود معلوم شد . نمایندگان کارکنان هنرها ، علوم ، کارگران وجوانان محصل،سیلاب ــ وار بطرف منزل او روان بودند . او اولین شخصی بود که عنوان هنرپیشه ملی شوروی (درسال ۱۹۳۶) رابدست‌آورد.

***

ك . س . استانیسلافسکی در تاریخ ۷ ماه اوت سال ۱۹۳۸ درگذشت .

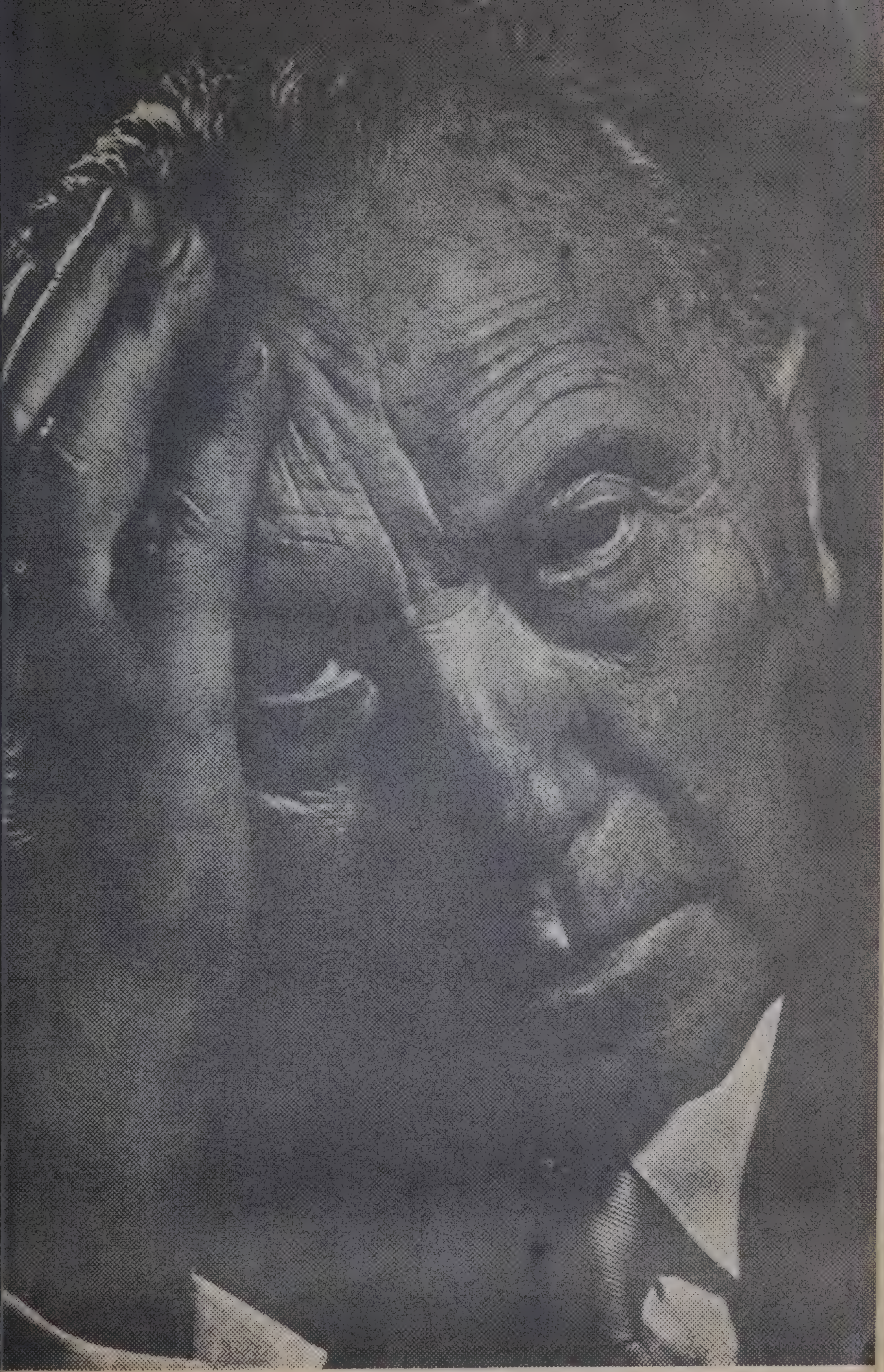
موقعیکه پوشکین مرده بود درباره او نوشته‌بودند: «خورشید ادبیات منظوم ما غروب کرد». امااستانیسلافسکی را خورشید تئاتر مینامیدند . او صحنه تئاتر را بانور نبوغ خود درخشان نمود و شهرت و افتخار جاویدان برای هنر تئاتری کسب کرد . امروز هم نور تعلیمات اوراه هر هنرمند کنجکاو را بسوی استادی و مهارت عالی و حقیقت هنری واقعی روشن مینماید .



بقلم کنراد آدنائر
صدراعظم آلمان فدرال
مترجم کارو

من این مقاله را هنگامی مینویسم که فقط مدت کوتاهی از مسافرت من به فرانسه گذشته است : مسافرتی که هفت روز طول کشید : هفت روز پرحادثه که درعرصه سیاست اهمیت زیادی داشتند .

پرزیدنت دوگل نتیجه این دیدار را یك «معجزه» نامید . درحقیقت دهسال قبل کمتر کسی میتوانست باور کند ــ حتی امیدوار باشد که دو ملت فرانسه و آلمان ــ که قرون متمادی با یکدیگر در کشمکش بوده‌اند ، صرفاً پس از گذشت مدت کمی از یك جنگ خانمانسوز ، بمنظور رفع مشکلات مشترکی که در پیش دارند ، دست دوستی بسوی یکدیگر دراز کنند .



در فرانسه ــ این تلاش ثمربخش را **روبرت ــ شومان** آغاز کرد و **پرزیدنت دوگل** با دوراندیشی و پشتکار قابل تقدیر بانجام رسانید.

نقطه اتکاء و تعیین کننده و خاصیت خارق‌العاده در بسط و توسعه این دوستی، پشتیبانی بلافصل اکثریت مردم آلمان و فرانسه است که با تمام قوا از دولتین خود در امر تجدید دوستی، پشتیبانی کرده‌اند.

استقبال گرم و صمیمیت بی‌پرده مردم فرانسه در مسافرت اخیر من، ازپاریس گرفته تا **روئن** و **بردو**، حاکی ازاستحکام خلل‌ناپذیر دوستی آلمان و فرانسه است. و این نشان میدهد که این دو ملت از منافع، مسئولیتها و بالاخره از گذشته تاریخی مشترکی که داشته و دارند، کاملا آگاه شده‌اند و بدین ترتیب این دوستی مشترك، هرروز فزونی خواهد یافت تا جائیکه وجدان دو ملت با بیداری کامل مأمن پایداری این دوستی خواهد شد.

برحسب دعوت متقابل، در پائیز امسال، **ژنرال دوگل** بناست برای بازدید بآلمان فدرال مسافرت کند. شاید قبل از اینکه این مقاله من بچاپ رسیده باشد، مردم آلمان غربی با استقبال شایان خود، **ژنرال دوگل** نشان داده باشندکه تا چه پایه در ایجاد و ادامه دوستی مشترك، با ملت فرانسه سهیم هستند.

***

طرح مسئله **«اتحاد اروپا»** اینك بمرحله حساسی رسیده است: اتحاد آلمان ــ فرانسه میتواند پایه اساسی در بنای اتحاد اروپا باشد.

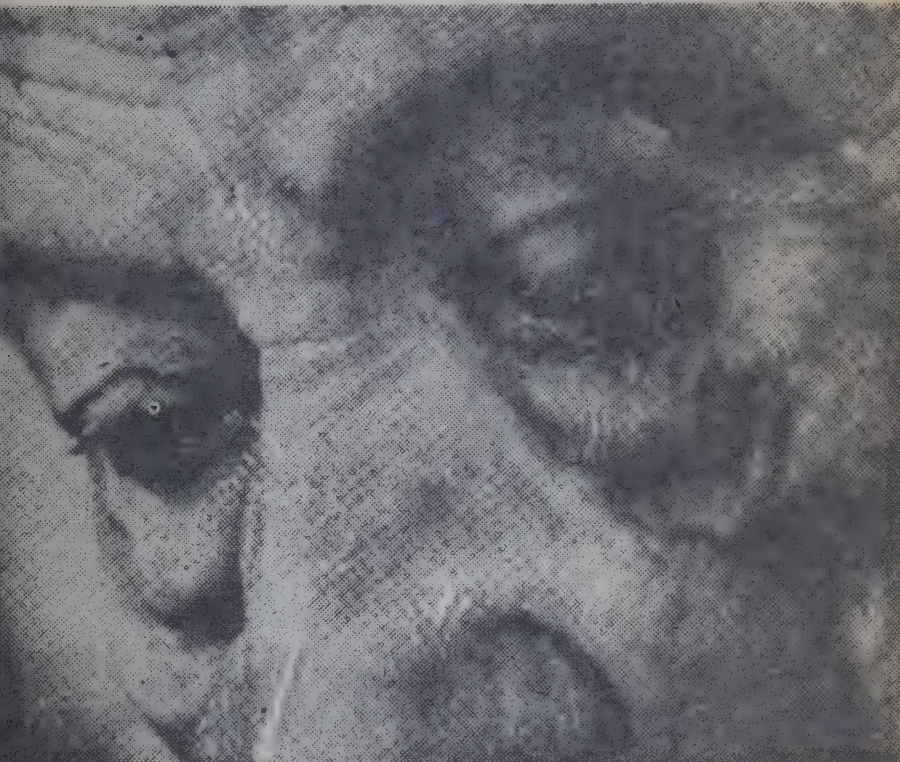
موفقیت جالب توجهی که در امر اتحاد اروپا تاکنون نصیب دول غربی شده است چه در مرحله اتحاد صنایع فولاد و زغال سنگ، ویا جامعه مشترك اقتصادی، حیاتی بودن اتحاد اروپارا بیش از پیش روشن ساخته است.

بازار مشترك که در آن شش دولت اروپائی شرکت دارند تا حدود قابل ملاحظه‌ای بهدف اساسی نزدیك شده است: در تعرفه گمرکات داخلی هم‌اکنون تا ۵۰ درصد تخفیف داده شده و در عرض چند سال آینده دیگر مسئله‌ای بنام تعرفه گمرکی در چهار چوب بازار مشترك مطرح نخواهد بود.

در رشته‌های کشاورزی، اجتماعی و حمل ونقل،

تعهدات مشترکی مورد قبول اعضاء بازار مشترك قرار گرفته است . بطوریکه در سالهای اخیر حجم محصولات عمده ملل عضو بازار مشترك بیش از اتحاد جماهیر شوروی بوده‌است...

برای اثبات درستی خط مشی که اعضاء بازار مشترك پیش گرفتند ، همین بس دولی که قبلا از شرکت در بازار مشترك اباداشتند ، اینك برای بهره‌برداری از منافع همه جانبه اختلاط اقتصادی ، تلاش میکنند تا شرایط قرار دادهای **پاریس** و **رم** را پذیرفته و دربازار مشترك پذیرفته شوند .



تاکنون دول **بریتانیا** ، **دانمارك** ، **نروژ** و **ایرلند** پیشنهاد عضویت دربازار مشترك را ارائه داده‌اند . تردیدی نیست که بزودی سایر دول هم پیشنهادات مشابهی مطرح خواهند کرد ، درحالیکه پاره‌ای از دول نیز هم‌اکنون‌شرایط عضویت را مورد بررسی قرار داده‌اند .

مهمترین مذاکراتی که اکنون دراین مورد ادامه دارد،

مذاکره با دولت بریتانیای کبیراست که امیدواریم پایان موفقیت آمیزی داشته باشد ، چون نتیجه مذاکرات با دولت انگلیس ، هرچه باشد ، درسرنوشت مذاکرات بعدی با سایر دول متمایل به عضویت ، تاثیر محسوس خواهد داشت .

هدف بازار مشترك ، تعقیب و پیروی از یك سیاست لیبرال در زمینه بازرگانی خارجی است . بنابراین موضوع منزوی کردن اروپا اصولا درمیان نبوده بلکه بنای آن براساس توسعه بازرگانی بین‌المللی به نفع کلیه ملل ،بوسیله تقویت اروپا از نقطه نظر اقتصادی ، پایه‌گذاری شده‌است .

بخصوص ما علاقه وافری بامر توسعه روابط اقتصادی با ایالات متحده داریم . در اینمورد من بخصوص از لایحه توسعه بازرگانی که هدفش تخفیف دادن تعرفه‌های گمرکی در امریکاست و اخیرا بوسیله پرزیدنت کندی طرح گردیده و به تصویب مجلس نمایندگان امریکا رسید ، خوشوقتم .

اشتراك اقتصادی اروپا در امر کمك به ملل عقب افتاده تسهیلاتی فراهم خواهد کرد . ما میخواهیم تا این قبیل کمکها با قدرت بیشتری درکار توسعه همه‌جانبه ، برای ملتهائی که میخواهند روی پای خود بایستند ، موثر واقع شود .

اما آنچه مسلم است ، اختلاط اقتصادی اروپا ــ باوجود ارزش انکار ناپذیرش به تنهائی و خود بخود نمیتواند کافی باشد .

صرفنظر از رشته اقتصاد ، ایجاد یك سیاست مشترك در مقابل مسائل حیاتی ، بخصوص در مورد مسائل خارجی ، برای اروپا یك امر ضروری و اجتناب‌ناپذیر میباشد .

بادرنظر گرفتن این حقیقت است که ما تاسیس اتحادیه‌ای از دول اروپا را که همکاری موجود را درحل مسائل خارجی تحکیم خواهند بخشید ، بمنزله هدف نهائی خود منظور داشته‌ایم .

کلیه شش دولت عضو بازار مشترك براین عقیده‌اند که «سیاست اروپائی» میبایستی باشدت وحدت هرچه تمامتر تعقیب شود و درصورت امکان مذاکرات درباره **اتحاد سیاسی اروپا** تا پایان سال جاری ، به نتیجه برسد . هرگونه تاخیر در امر یگانگی و اتحاد دول اروپا بمنزله تضعیف و فلج کردن قدرت متحرکها در زمینه سیاست خارجی است .

اگرچه ظاهرا بنای اتحادیه دول اروپائی ساختمانی

زیاد محکم نخواهد داشت اما در سالهای آینده استحکام لازم را خواهد یافت.

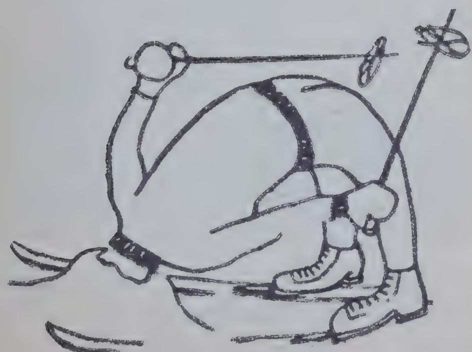
★★★

اروپا نمیتوانست و نخواهد توانست به تنهائی مسئله اتحادیه دول اروپائی را حل کند. دراین امرحیاتی به پشتیبانی **اتحادیه اتلانتیك** که موجودیتش زاده سیاست عمومی و موفقیت آمیزماست، احتیاج دارد.

اتحادیه اتلانتیك اکنون درزمینه دفاع مشترك پیشرفتهای زیادی کرده است. هدف این اتحادیه همکاری درایجاد و نگهداری قدرت مشترك، بوسعت ظرفیت دول عضو اتحادیه، میباشد.

ناتو میبایستی مثل همیشه قوی و قابل انعطاف باقی بماند تا بتواند با هرگونه مسائل پیش بینی نشده روبرو شود.

از گیرهای اسکی!



آوازی در آینه

سهراب سپهری

ابری نیست
بادی نیست
می‌نشینم لب حوض
گردش ماهیها ، روشنی ، من ،گل ،آب
پاکی خوشه زیست

*

مادرم می‌چیند ریحان
نان وریحان وپنیر ، آسمانی بی‌ابر ، اطلسی‌هایی تر
رستگاری نزدیك : لای گلهای حیاط

*

روی پاشویه ، در کاسه مس ،چه نوازشها میریزد نور
نردبان در گوشه باغ ،صبح رامی‌آرد بزمین
پشت لبخندی پنهان هرچیز
روزنی دارددیوار زمان ــ که‌از آن ــچهره‌من پیداست
چیزهایی هست ،که نمیدانم
میدانم ،که اگر برگی بکنم خواهم مرد
میروم بالا تااوج به من پر ازبال وپرم
راه می‌بینم درتاریکی : من پراز فانوسم
من پراز ابرم ، وزمین
من پراز خورشیدم وشن
من پراز تاکم
من پرم ازراه ،ازپل ، ازرود ، ازموج
من پرم ازسایه نی‌ها درآب
من پراز جنبش آن بیدم ته‌باغ
چه درونم تنهاست

سرود مترسکان

و در آنجا مترسکان به شکل آدمیان سازند و برکشتزاران بگمارند ... و چون باد برآنان وزد آوائی بر خیزد سهمگین و به آوای آدمیان مانند .»

«عجایب‌الملوك ابن جوجه »

ما مردنه‌ایم سایهٔ مردیم
هیکل‌هائی به کاه آکنده
هرچند آوای ما ملالت زاست
در صحنه دهر دلقکی ماراست

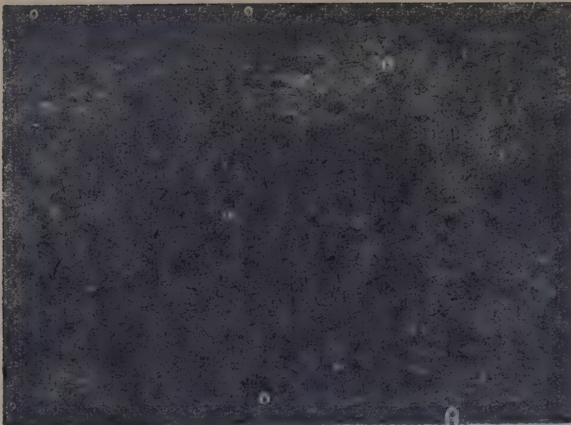
***

ز آنرو دادند بما جامهٔ مردان
کاینجا شغل مترسکی ما راست
باشد که پرندگان صحرا را
زین هیکل مرد در خیال آید
مامردنه‌ایم سایه مردیم
هیکل‌هائی به کاه آکنده
از جوشش آبها و آتشها
مائیم زبانکی وزخوابی خوش .
از جنبش تیغ‌ها و جوشن ها
مائیم زبرقی از سرابی خوش
آن نکتهٔ باز گفته چندانیم .
کزما شنونده را ملال آید

***

ما مردنه‌ایم سایهٔمردیم
هیکل‌هائی به کاه‌آکنده
صورتهائی عاری از سیرت
دلقك‌هائی بندی و بنده
برما چون تافت و همچو ما افسرد
دردم خورشید گرم تابنده
آن قصهٔ هزل مبتذل مائیم
کز مغز مخبطی تراویده است ....

فرود ــ هونر



کاشکی

بیاد فرهنگ ارجمند

او دراین کوچه با دلم زنده است
من درآن گور مرده‌ام بااو
او ندارد هوای بیداری
من نیارم بخواب رفت فرو

***

کوچه‌گوئی غروب گورستان
هرچه دروی عبوس وسرد وسیاه
بر نخیزد ز خانه ها جز وای
برنیاید ز سایه ها جز آه

***

جای هر وعده‌ای که بامن داشت
حسرتم میکشد بدل دامن
من بگویم که کاش می‌مردم
زنده او بودکاشکی بامن

حسن هنرمندی

بیهودگی

غم شبی بر گردنم آویخت
دست من اندام اورا سود
پیکر سردی به سرمای زمستان بود
نقش اندامش به چشمم ریخت
وشراب اشك من با نقش او آمیخت

●

من کنون تنها تر از اویم
نه نشان سایه‌ای بر روی دیوارست
نه صدای پای یك عابر

●

در سرم اندیشه‌ای موهوم
گیج دود آخرین ته ماندهٔ سیگار
در رگم جاری است خون ، مسموم
از شراب آخرین شیشه شده سرشاز

●

کاش روزم راکه با هر پرتو خورشید شادی داشت
ـ وغروب او واپسین دم را به بیماری بسر می‌کرد ـ
شب بگریه بر سر بالین نمی‌آمد .
کاشکی سیلاب فکرم راکه در هرلحظه می‌پیچید
منشاء بیهودگی می‌دید
لحظه‌ای بیهوده تر از او پی تسکین نمی‌آمد

●

زندگی ، نقشی است بیهوده که با دست حوادث رنگ می‌بندد
ابتدا بایك تصادف نطفه می‌گیرم
و سپس با هر تصادف لحظه‌ای را رنگ می‌بخشیم
و بدنبال تصادف نیز میمیریم
راه ما از هیچ تا پوچ است
سنگ فرشش شادی و اندوه
پیش روی ما سرابی خوش
در قفامان لحظه‌ها انبوه
با امیدی ، عاقبت نومید
شب پی ما ، ما پی خورشید

دکتر رکنی جلیلی

حدیث



ای تو بی پناهتر پناه
ـ از حدیث دردناك بی‌پناهی
آه !
ای من از تو بی پناهتر ، تباهتر
ای تو بی پناهتر زمن ،
روزت از شب سیاه من ، سیاهتر ...
***

خسته آمدیم ،
آمدیم و آمدیم
زیر گنبد کبود
هرچه بود ،
دشت بود ودشت
کوه بود و کوه
راه بود و راه .
***

سالهای سال ـ سالهای آزگار
آفتاب و ماهتاب بود
ماهتاب وآفتاب
هرچه میگذشت از سراب بود ـ خواب بود :
جلگه های پست
کوههای سست
راههای گم ، نشانه های نادرست .
***

خسته آمدیم وآمدیم وآمدیم
زیر گنبد کبود ،
چشمه‌ای نبود
آتش نبود
آدمی نبود : سنگ بود و سنگ
سنگهای ایستاده
سنگهای منتظر
سنگهای تشنه زیر آفتاب
سالهای سال ایستاده : سنگ سنگ.
خواب خواب !
***

جادوئی سیاه دست
پهلوان شهرهای بیمناك بود
شهر پشت شهر ، خاك بود و خاك بود
***

از حصار کوهها گریختم
از حصار بی‌صدای کوهها گریختم
تازیانه های فاتحان

برتن شکستگان کوه بود
کوه پشت‌کوه ، سستی وستوه بود .

★★★

خسته آمدیم
زیر تازیانه ها شکسته‌ایم
خسته‌ایم ، خسته
ای تو بی‌پناهتر پناه
از حدیث دردناك بی‌پناهی
آه !

م . آزاد

داستان زمستان

از : دی . اچ . لارنس

دیروز کشتزارها ، با برف پراکنده ، فقط خاکسترگون بود
و اکنون حتی بلندترین ساقهٔ گیاهی نیز نمایان نیست .
اما گامهای سنگین او بر برف نشان میگذارد
و بسوی کومه‌های کنارهٔ تپهٔ سپید ، راه می‌سپارد .

*

او را نمیتوانم دید ، چرا که روپوش پریده رنگ مه
جنگل سیاه و آسمان نارنجی کبود را ، تاریك کرده است
میدانم که چشم براه است ؛ ناشکیبا و دلسرد
درحالیکه بغض بر آه سردش راه بسته است .

*

شتابان چرا میآید ، هنگامیکه باید بداند
تنها بوداعی ناگزیر ؛ نزدیکتر میشود .
تپه سراشیب است و گامهای من بر برف آرام
چرا میآید ، هنگامیکه میداند چه باید بگویم ؟

ترجمهٔ : پرویز مهاجر

ماجرای توخاچفسکی

۱۱



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

ـ میخائیل ، آیا بخاطر داری که چقدر برای ما دردناك بود که این گردان‌های کارگری را در جنگ برضد ملوانان وارد کنیم ؟ در دوران جنگهای داخلی هرگز سربازان ما تا بدین‌حد نافرمانی نکرده بودند . میخائیل ، کوششی درانکار گفته‌هایم مکن ، این طپانچه‌های ما بود که در پشت سر آنها قرار داشت و آنها را وادار میکرد که جلو بروند و حمله کنند.

ـ علت آن بود که یخی که آنها میبایستی از روی آن بگذرند بنظرشان چندان محکم نمیرسید

ـ استحکام این یخ ، کمتر از آن که در زیر پای وروشیلوف قرار داشت نبود ، لیکن ، آنچه آنها را سنگین میکرد و از جلو رفتن بازمیداشت تلخی و سرخوردگی درونی ایشان بود .. پس از پایان نبرد ، من لحظاتی درمیان اجساد ملوانان قدم زدم . نمیدانم که آیا اسیر اوهام شده‌ام یا نه ، اما چنین بنظرم میرسید که برچهره یکایك این اجساد

یك استفهام شگفت نقش شده است ... گوئی از من میپرسیدند : « آیا بخاطر همین بود که ما در سال ۱۹۱۷ به قصر زمستانی تزار حمله بردیم؟ آیا برای این فرجام بود که ما پیروزی را برای شما ، برای شما بلشویك‌ها ، بدست آوردیم ؟ » من هرگز این قیافه ها را فراموش نمی‌کنم و گاه آنها ، حتی شب‌ها هم درخواب مرا تعقیب می‌کنند .

توخاچفسکی فریاد کشید : نه ، هزار بار نه ! همه ، لنین ، تروتسکی ، زینوویف ، استالین و فرونزء این طغیان جنون آمیز را محکوم کردند .

ـ لنین ، تروتسکی ، زینوویف ، استالین ، تو و من همه در ماجرای کرونشتادت شرکت داشته‌ایم . خوب ، میخائیل ، ازهمین‌لحظه بود که ما راه درست را ترك کردیم ! تو میدانی که شاید من بهتر بتوانم وقایع را قضاوت کنم . از ما دو نفر ، آنکه بیشتر انقلابی است من هستم ، در تو جنبه نظامیگری قوی‌تر است . خوب فکر کن؛ تو هم می‌توانی مانند من خوب فکر کنی

لحظاتی طولانی از تاریك شدن اطاق کار توخاچفسکی میگذشت و ناگهان یك دسته نور بدرون تابید و در اتاق باز شد : دختر توخاچفسکی آمده بود که حاضرشدن شام را به پدر و مهمانش خبر دهد .

ـ دو افسر برجسته آرتش سرخ بپاخاستند . توخاچفسکی باقیافه‌ای تلخ و گرفته سر تکان میداد ، گوئی میخواست برخودش پیروز شود و زمزمه کرد :

ـ نه ، میشا ، حقیقتاً تو اشتباه میکنی !

فالدمن گامی بسوی دخترك برداشت وموهایش را نوازش‌داد وگفت:

ـ آری ، آنچه واقع شد ، بدست ما صورت‌گرفت و این خود آنها و یا فرزندان آنها خواهند بود که درباره ما قضاوت خواهند کرد . راستی ، من هنوز درباره ژاپونی‌ها چیزی برای تو نگفته‌ام و نکته دیگر اینکه آنها هنوز نطق معروف ترا درسال ۱۹۳۲ نیز فراموش نکرده‌اند که گفتی « دفاع تا آخرین حد امکان » از شهر تزاریتسین (استالینگراد) یك اشتباه بزرگ بود . نه استالین ونه وروشیلوف هیچکدام این گفته ترا هرگز نبخشیده‌اند و حتی تو اخیرا هم از گفتن این مطلب به «اریخ وولنبرگ» ناراحت نشدی که «سرسختی استالین در نبرد تزاریتسین برای ما بقیمت دوسال جنگ داخلی تمام شد » ...

***

وعده ملاقات در « اولیوا »

کشتی «وروسکی » با پرچم شوروی لنین‌گراد را بقصد «استتین»و «هامبورگ» ترك‌گفت تا درآنجا محمولات خود راکه ازماشین‌آلات و ابزار مختلف بود تخلیه کند . کمی قبل از ترك بندر فرمانده کشتی دستوری دریافت کرد که سه مسافر را درکشتی بپذیرد . کشتی وروسکی موظف‌بود که سه مسافر خود را در دانتزیك پیاده کند و دربازگشت آنها را باخود به لنینگراد بیاورد .

دوکابین در همسایگی کابین فرمانده ، در اختیار این سه مسافر

که «زبارسکی» ، «میخائیلوف» و «وولویچ» نامیده میشدند گذاشته شد . نفر اول که خود را یك مهندس معرفی کرده بود کسی جز «کارل‌رادك» نبود و نام واقعی دو فرشته نگهبان او بولانف و ارنوف بود که عضو اداره امنیت شوروی بودند .

حتی دوستان نزدیك‌کارل رادك نیز بسختی متوجه میشدند که مهندس زبارسکی ،کارشناس وزارت‌تجارت‌خارجی‌شوروی ،همان‌رهبر سابق حزب کمونیست ، کارل برناردوویچ رادك است . از ریش رادك اثری نبود و یك عینك ظریف پنسی جای عینك‌های دسته‌صدفی معمولی او را گرفته بود . یك نیم تنه طبق مدل لباس‌های غربی که در هلسینگی خریداری شده بود بتن و کلاه ملون بسرداشت و با این لباس گرچه نمیشد او را در ردیف مردان شیك‌پوش‌و آخرین مد بشمار آورد لیکن نوعی بود که وقتی او باتفاق مسافران دیگر وارد هتل «دانتزیگرهوف» شود همه‌کس او را یك مسافر معمولی بپندارد .

نماینده بازرگانی شوروی د ردانتزیك بنام «اوبناور » ــ که اسم حقیقی‌اش« ویناور » بود ــ و سابقا بعنوان پیك سیاسی کمینترن خدمت میکرد ، نتوانست به هویت واقعی مردی‌که با قیافه‌ای مصمم با او برخورد کرده بود ، پی‌ببرد ، لیکن وجود بولانف و ارلوف که او خوب آنها را میشناخ ت، موجب‌شد که در وجود «مهندس‌مشاور» وزارت تجارت خارجی ، یك شخصیت برجسته را حدس بزند . دراینوقت به سه مسافرتازه‌وارد اشاره‌ای کرد که زودتر خود را از نظرماموران سری لهستانی که بدقت متوجه جمع چهارنفری شورویها شده بودند دورکنند .

هنگامی که زبارسکی دست اوبناور * را میفشرد ، قیافه‌ای نگران و غمزده داشت ، او دانتزیك را مانند زوایای جیب خودش می‌شناخت . درزمانی که از افراد کادر رهبری کمینترن بود اغلب مخصوصاً برای ملاقات رهبران حزب‌کمونیست لهستان به دانتزیك آمده بود و در همین شهر بود که رهبری ایجاد « انترناسیونال کشاورزان » را که بنام «انترناسیونال سبز » معروف شد و در راس آن «دومباسل» کمونیست لهستانی قرار گرفت ، بعهده‌گرفت. وقتی به این گذشته‌های دور ، به کوشش‌های خستگی ناپذیر دوران سابق‌خود می‌اندیشید چگونه ممکن بود قلبش را اندوهی نفشارد و احساسی از نفرت و سرخوردگی درمقابل وضع موجود و ماموریتی که بر عهده او گذاشه شده بود، دروجود خود نیابد ؟!

برای مردی که در یك کوچه تنگ «گتو» در نزدیك ایستگاه‌راه‌آهن شهر لامبرگ متولد شده بود ، این ماموریت ، ملاقات و گفتگو با نمایندگان آلمان هیتلری ، یك شوخی ناگوار سرنوشت بیش‌نبود . پدرش چند ماه پس‌از بدنیا آمدن او مرده بود و مادرش «ریوکاسوبلسون» که زنی جوان و نسبتا زیبا و پر از انرژی و حرارت بود اداره یك کاباره کوچك راکه برای کارگران راه‌آهن تاسیس کرده بود بعهده داشت.

آری ، چقدر این روزها دور بنظر میرسیدند و اینك در انتظار نمایندگان هیتلر ، نمایندگان این مرد دیوانه و دژخیم یهودیان ، بسربردن

---

*اوبناور که در سال ۱۹۳۸ بخارج پناهنده شد جزئیات‌ملاقات‌اولیوا را در پاریس برای نویسنده تعریف‌کرده است .

تا چه حد ناگوار و آزار دهنده مینمود . رادك ، از خودش احساس نفرت میکرد .

همان شب ، میخائیلوف ، تلگرافی از برلین دریافت داشت و به رادك گفت :

ــ فردا ، در زاپوت ناهار صرف‌خواهیم کرد . ملاقات در اولیوا صورت خواهد گرفت .

فردای آن روز در زاپوت ، در رستورانی‌که در تهیه غذاهای‌لهستانی تخصص داشت ناهار صرف شد و در تمام مدت ناهار رادك همچنان ساکت ماند ، معذلك این سکوت مانع آن نمیشد که غذای دلچسبی را که سفارش داده بود با اشتها و لذت صرف نکند . او تصمیم گرفته بود از زندگی‌خویش تا آنجا که در شرائط‌کنونی برایش امکان داشت استفاده کند و آزادی‌مشروط و مراقبت شده‌ای که اینك از آن بهره میگرفت در او احساسی شگفت و سکرآور ایجاد کرده بود . خود را در دنیائی می‌یافت که در آن مردمان ظاهراً آزاد و بی‌قید و بند بودند لیکن احساس میکرد که سایه استالین همه‌جا بر بالای سر اوست .

پس از ناهار با یك تاکسی به کافه‌ای که در نزدیکی آسیای اولیوا، مقابل دریا قرار داشت عزیمت کردند .

در آن روز پائیزی ، باد شمال شرقی بشدت بر روی دریای بالتیك میوزید ، امواج روی هم خرد میشدند ، بروی شنهای ساحل می‌شکستند و دوباره به دریا باز پس می‌نشستند .

میخائیلف ناگهان گفت : آمدند ، دراین اتومبیل سیاه‌رنگ هستند .

لحظه‌ای بعد ، دو مرد به میز آنها نزدیك شدند و مرد مسن‌تر که نیم‌تنه چسبان خاکستری رنگ بتن داشت ، مستقیما و بی‌درنگ بسوی رادك رفت و همراه خود را بنام «دکتر شوبل» به او معرفی کرد .

رادك بزبان آلمانی پرسید : روسی صحبت می‌کنید آقای دکتر ؟

ــ کمی ...

رادك با لحن بی‌تفاوت گفت : دراین‌صورت می‌توانید سرآن میز قدری با دوستان من صحبت کنید و بعد درحالیکه بسوی نفر اول اشاره میکرد گفت : من خوشحالم که در این ساختمان ما تنها هستیم . بدین‌ترتیب ما راحت‌تر خواهیم بود آقای ... آقای ...

مردی که نیم‌تنه خاکستری رنگ بتن داشت فورا جمله رادك را تکمیل کرد :..

ــ ریختر .

رادك تبسم‌کنان گفت : خیلی خوشحالم که مجدداً شما را ملاقات می‌کنم . پانزده‌سال از اولین ملاقات ما میگذرد ولی شما در این مدت هیچ تغییر نکرده‌اید .

مخاطب آلمانی رادك گفته او را تصحیح‌کرد : درست ۱۹سال .

رادك با یك تبسم طولانی گفت : همیشه همان دقت و توجه فوق‌العاده . ولی من ، باآنکه درمورد گذشت سالها اشتباه می‌کنم معذلك از اولین ملاقات خودمان خاطره بسیار واضح و روشنی دارم . شما برای صحبت درباره لنین به سلول من در زندان «موابیت» آمدید و من هنوز اولین کلماتی را که به من گفتید بیاد دارم : « آقای سوبلسون » فقط می‌توانم بیست وپنج دقیقه با شما صحبت کنم ... »

کلنل نیکلائی خیلی ساده و بدون کمترین عکس‌العمل روحی گفت : و در همین بیست وپنج دقیقه سرنوشت روسیه دگرگون شد .

رادك ادامه‌داد : ولی امروز ، گمان میکنم ، ما بیشتر از ۲۵ دقیقه برای صحبت‌کردن وقت داریم ، من باید این شانس را بخودم تبریك بگویم ، چون موضوع مورد مذاکره امروز ما شاید خیلی مهم‌تر از دفعه قبل باشد و مسلماً چنین است .

کلنل ، قدری در صندلی خود تمدد اعصاب کرد ، پاهای خود را بحالت‌کشیده نگاهداشت ، چشمان آبی رنگ خود را که فروغی پولادین از آن ساطع بود در چشمان رادك دوخت و گفت : من بشما گوش میکنم .

دراین‌لحظه ، توجه دکترشوبل ــ بنام حقیقی‌اش روهر ــ که تاآنوقت کلمه‌ای از مذاکرات رادك و کلنل را ناشنیده نگذاشته بود بسوی یکی از دو نفر همراهان رادك معطوف شد که بحث درازی را در باره تاریخچه آسیای اولیوا شروع کرده بودند . درحقیقت بسال ۱۶۶۰ میلادی درهمین محل قراردادی بین دولتین سوئد و لهستان و نماینده براندبورگ امضاء شده و به جنگهای شمال پایان داده بود .

«شوبل» که چندان علاقه‌ای به تاریخ این محل و حوادث آن نداشت، ببهانه باد شدید موفق شد جای خود را تغییر دهد و قدری به رادك و کلنل نیکلائی نزدیك‌تر شود ولی متأسفانه قسمت اول مذاکرات را ازدست‌داده بود.

مهندس زبارسکی دروغین ، بحثی را که به‌میان کشیده بود با چنان دقتی دنبال میکرد که گوئی یك مسئله فنی را برای مخاطب خود تشریح میکند . معذلك رفته رفته ، خودش هم تحت‌تأثیر نقشی‌که اجرای آن را برعهده داشت قرار گرفته بود و باایمان و اعتقاد بیشتری چنین‌میگفت :

ــ دیر یا زود ، شما دربرابر یك دو راهی واقع خواهید شد . شما هم‌اکنون نیمی‌از درآمد ملی خود را صرف تسلیحات میکنید روزی خواهد رسید که یا مانند «برونینگ» * دچار سقوط اقتصادی خواهید شد و یاآنکه ناچار به‌جستجوی گسترش ارضی و فتوحات تازه‌ای خواهید رفت . وقتی کسی اسلحه داشته باشد همیشه در زنجیر این وسوسه اسیر است که آنرا چگونه بکار برد .

ــ مگرآنکه نیروی ما دیگران را وادار سازد که با ما کنارآیند مثلا درانگلستان بعضی محافل طرفدار این نظریه‌اند که قراردادی با ما امضاء کنند . هم‌اکنون بین دو کشور ما یك قرارداد دریائی ** موجود است که می‌تواند مقدمه‌ای برای معاهده‌های آینده ما باشد بسیاری از انگلیس‌ها حاضرند امپراتوری خود را با کسی‌که بتواند آنها را در نگاهداشتن باقیمانده آن یاری کند تقسیم کنند .

---

* هنریخ برونینگ از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ صدراعظم آلمان بود و با سقوط او درحقیقت جمهوری ویمار درآلمان بپایان رسید و راه رسیدن بقدرت بروی هیتلر بازشد ــ مترجم

** منظور معاهده دریائی است که در ۱۶ ژوئن ۱۹۳۵ بین‌آلمان و انگلیس امضاء شد .

سیاست اقتصادی

تألیف : بیژن فرخ

« علمای اقتصاد نظری Economic Theorists که بیش از دیگران در رشد وتکامل اندیشه و تفکراثر و نفوذ داشته‌اندمردانی بوده‌اند که عمیقانه وبدقت مسائل منقلب کننده و آشفته سازنده نسل ودوره خود را مورد توجه و تامل قرار داده‌اندو نظرات ایشان نتیجه سعی وکوشش در بررسی علمی این مطالبو تعیین و نشان دادنوسائل واقدامات نوید دهندهواطمینان بخش مربوط به حل عملی و واقعی این مسائل است . »

وزلی ـ میچل W. Mitchell

اهمیت و نقش مهمی که در عصرما مسائل اقتصادی در تفکر و اندیشه درباب فعالیت های دولتی و عمومی بخود اختصاص داده‌اند نیازمند تاکید و تشریح نیست. آمارگران بکمك محاسبات آماری ثابت نموده‌اندکه بیش‌از۸۰ درصد مسائل مطرح برای اولیاء امور مستقیما در باره اوضاع حیات اقتصادی است. البته لازم بتذکر است که این بیان آماری با همچو دقتی بنظر ما دارای معنی وارزش فوق‌العاده ای نیست . زیرا اساس محاسبه برپورسانتاژ واجبارا غیر محقق و قراردادی‌است . وشاید مبالغه باشد که بگوئیم چهار پنجم سرنوشت کشور با انتخاب حل این مسائل تعیین و مشخص میگردد . بقول ژان‌مینو « مجلس ملی فرانسه وقت خود را بینهایت بیشتر صرف مطالعات حقوقی‌تولید کنندگان گندم و شراب تا بـه بحث در باره پیمان آتلانتیك نموده است »... وبنابراین مسائل مربوط به اداره منابع کمیاب (امور اقتصادی) در عصرما بسیار قابل توجه و ملاحظه‌اند و در بعضی حالات قسمت اساسی کار دولت و حکومت را تشکیل میدهند و بجاست این سئوال را مطرح کنیم که‌کیفیت مسئولیت و نفوذ علوم اقتصاد وسیاست دراین نمودها تاچه اندازه است ؟مطلبی اساسی که بررسی آن از لحاظ مختلف بعنوان نمونه بسیار جالب و آموزنده اس ت.

تدوین سیاست اقتصادی

یکـی از مفاهیـم و مطالبی که بطور کلـی بسیار ناقص دانسته شده سیاست اقتصادی است مطالعاتی کـه بآن اختصاص داده شده‌اند کمیاب و ناقصند ولی

مسائلی را که مطرح میسازد پرارزش و اهمیت و واقعیت بزرگی را در بردارند .

نخست سنجش فعالیت های اقتصادی دولت : با وجود مقدماتی بودن همچو سنجش اغلب اوقات بصورت ناقص و سطحی انجام گرفته‌است .یك مطلب اساسی بیان دقیق علل دخالت دولت (با تحقیق اینکه دلائل موجود در اظهارات رسمی مبین صادقانه حقیقت باشند) و تشریح وتوجیه نیروهائی‌که موجب یا مانع این دخالت هستند میباشد . همچو بررسی واحصائی که بغرنجی و پیچیده‌گی آن نیز آشکار است عامل قاطع و مهمی را در مباحثات مربوط به نفوذ منافع اقتصادی در تعیین و بیان سیاست وارد مینماید واحتمال بسیار دارد افسانه‌های شایع دراین باب را نابود و ریشه‌کن سازد و شاید بی مناسبت نباشد که بگوئیم « آزادی طلبی » محافل مالی واقتصادی در بسیاری ازمواقع مستقیما ریشه وضع و پیدایش مقررات دولتی بوده‌اند .

همچو فکر و کوشش دراجرایش باتمایلاتی که هدف خود را تعریف میدان نهایت خوب (کره‌اپتیموم) دخالت قرار داده‌اند کاملا متفاوت است بعضی چنین میاندیشند و تا حدودی هم صحیح بنظر میرسد که تعیین غایت و نتیجه را نمیتوان کاملا پژوهش علمی دانست چه هدف واقعی آن بایستی تشریح وتوجیه تحققی قسمت های معینی از روابط انسانی باشد . معذالك‌گاه گاه بوسیله متخصصین مقید به ممانعت و یابرعکس به‌تشدید و بالاخره بـه اثبات تمایلات موجود به توسعه مقررات و قواعد سعی و کوشش بسیاری دراین راه شده است .

یکی از جالب ترین مطالعات و کارهای علمی این اواخر اثر یکی از اقتصاد دانان است بمل J.W. Baumol سعی و کوشش نموده تـا تشکیلات را با نوعی قرارداد اجتماعی از نظر اقتصادی قانونی و مشروع سازد . (در کتاب اقتصاد به زیستی و تئوری دولت)استدلال آن به تحقیق وتفحص دلائلی بناشده است که بنابر آن «فردمنطقی » دخالت دولت را در امور مربوط رد نمیکند (در نتیجه قسمت هائی که دولت بایستی در آنها دخالت نکند خود بخود بدست میآیند) . مسلما در یك اجتماع مرکب تعقیب منافع فوری بعضی از افراد منجربه زیان دیگران گشته و تضییع حقوق‌متقابل که تقلیل به حداقل آن ترجیح و مزیت دارد نتیجه میشود . چنانچه با قرارداد ارادی به چنین امری موفق نگردند تحدید فعالیت برای افراد یك اجتماع بوسیله اقدامات اجباری ممکن است دارای برتری وارجحیت‌بسیارباشد.معذالك تحلیل بمل شامل هیچیك از حالاتی که در آنها « فرد منطقی ، میتواند و یا بایستی خواستار دخالت دولت گرددنیست.پس‌همچواستدلالاتی‌بنظرنمیرسدکه از لحاظ توجیهات علمی حیات اقتصادی نفع‌واقعی و قابل توجهی را در بـر داشته باشد .

مساله دوم : کیفیت اصولی اتخاذ تصمیم و چگونگی تشکیلات مسئول

اجرای آن : دراین مورد نیز اغلب اوقات مطالعات تحققی موجود نیست (حتی در کشورهای اروپائی) ـ مسلما به اصول و مفاهیم اساسی مطلب (اهمیت ادارات و دفاتر مطالعاتی) مطلع وآگاهند ولی بعلت عدم وجود مونوگرافی توجیه وتشریح آن خیلی سطحی باقی مانده است .برای مثال در مورد بررسی تشکیلات مختلفی که در یك بخش فعالیت و بدین منظـور روابطی بایکدیگر برقرار میکنند و یا مطالعه روش های علمی مورد استفاده یا بالاخره تحلیل کیفیت عمل آنها نسبت بعوامل تطبیق و غیره... و درباب بسیاری از این مطالب اطلاع و آگاهی مابه مباحثات چندی منحصر گشته است (بقول ژان مینو بسختی میتوان قبول نمود که هیچ مطالعه عمیقی در باب وزارت کشاورزی وجود ندارد تا چه برسد به ادارات کشاورزی‌استانها).

این فقدان بهمان اندازه بیشتر مایه تاسف است که بحث در مسائلی که دانستن آنها برای تعیین و تمایز طرز حکومت وسیستم اقتصادی ضروری است را به یکرشته مباحثات بی نتیجه و عاطل تقلیل میدهد . مساله تنظیم برنامه را در نظر میگیریم . تبادل افکار و عقاید که‌تقریبا همیشه یکسان و در باب شایستگی و معایب آنست دیگر اکتفا نمیشود و در حالیکه این مبارزه ایده‌اولوژی ادامه دارد آیا شاهد افزایش دخالت تدریجی تنظیم کنندگان برنامه در تمام کشورها حتی در ممالکی که دولت از آزادی فعالیت دفاع میکند نیستیم ؟ مطالعه بیطرفانه‌ای در باب حقایق امور شاید خاصیت دگمانیك خیلی از مخالفت ها رانمایان‌ترمی‌سازد .مطالعه کیفیت اتخاذ تصمیم و یا بطور دقیق‌تر ترتیباتی که در آن برای حصول بمقاصد داده میشوند نیز بسیارجالب توجه و تامل است .

مساله سوم : محتوی سیاست اقتصادی : دراین مورد مساله اساسی مربوط بعواملی که برای تعیین و کیفیت جهات احکام و تشکیلات مورد قبول تشریك مساعی میکنندابست . اغلب اوقات این دستگاه ها متعدد وندرتا طرز عمل وتمایلاتشان متقارب و همگراست . دیدیم هرتصمیم نتیجه ایست از کیفیت جریان تصادم و مبارزه نیـروهای رقیب و محارب که بغرنجی و پیچیدگی آن در حالات واوضاع مختلف ، متفاوت‌است (که در آن بعضی تفوق ورجحان خدمات دولتی رارد و انکار میکنند) . اقدامات اقتصادی دولت برای همچو مطالعاتی میدان بررسی جالب و ممتازی را عرضه میدارد.

در میان نظرات موجود عقایدی از اقتصاد دانان (وبخصوص اساتید) نیز موجود است البته در حدودی که آنها حاضر باظهار عقیده درباب وسائلند (که خود در عصرما وضعی متداول و معمولست) . تقویم وارزیابی‌نفوذایشان مشکل و نیازمنددقت بسیار است زیرا علاوه بر وسائل دسترسی فوری(مشاورت و شرکت در کمیسیون) کارشناسان وسیله اقدام از راه تدریس که اثر ونفوذ طویل‌المدت آن قابل اغماض نیست را نیز دراختیار دارند .

بنظر میرسد که اقتصاد دانان در تحقیق و پژوهش این دستگاه وسائل با بحساب آوردن اختصاصات ساختمان دولت و حکومت دارای سود و نفـع

بیشتری هستند . «همچوسیاستی » Policy که‌از لحاظ‌تحلیل‌فنی کاملا ارضاء کننده بنظر میرسد دارای این خطر است که در اثر مقاومت های سازمانی بکلی یا تاحدودی غیر قابل استفاده گردد . برای مثال سیاست مالی یا مالیه عمومی "Fiscal Policy" را در نظر میگیریم که در آن بکمك تدابیر مخصوص در مورد مجموع مقدار مخارج و نرخ مالیات سعی میشود اوضاع مالی و اقتصادی (کونژونکتور) را لااقل کیفیت و چگونگی آن را تا حدودی در تحت نفوذ وتسلط در آورند . واز لحاظ اقتصادی میتوان آن را بعنوان یك وسیله قوی و متناسب باهدف‌و مقصدش در نظرگرفت . معذالك استفاده از آن با سرعت و قابلیت انعطاف ضروری بواسطه وجود عادات و رسوم مالی دولت ها (که ثمره رسوم تاریخی ودر بعضی حالات نیزبرای‌اقدام دولت به نص صریح قانون اساسی تکیه میکند) امری مسلم نیست . بدین جهت باید امیدوار بود که بین کارشناسان اقتصاد و سیاست در هنگام«تعریف وسائل » همکاری و تشریك مساعی بیشتری صورت گیرد تا در حل‌این نوع اشکالات موفقیت بیشتری حاصل گردد .

ولی‌نظر متخصصین تنها نظر بیان شده نیست .بایستی نظر تشکیلات ادارات و دفاتر تحقیقاتی و بررسی ذی‌نفع که ندرتا بایکدیگر موافق هستند را نیز بحساب آورد . وبالاخره بدیهی است که نمیتوان فشار دستجات و مجامع متنفذ را ندیده گرفت (لااقل بی اساس است که در بسیاری ازحالات وحدت وتمرکز سیاست را فرض کنیم) . پس این وظیفه بخصوص مردسیاسی و مسئول صریح دراتخاذ تصمیم است که بایستی راه و موضوع را انتخاب نماید و معمولا نمیتوان انتظار داشت که نسبت به پیچیدگی منافع موجود و کیفیت فشارهای ناشی از آن بی اطلاع ونادان باشد وباآنچه گفته شد مذاکرات‌بطور ضروری به انقیاد واطاعت‌منجر نگشته و به تعادل وتوافق منتهی میگردد . اگر همچنانکه مافرض کرده‌ایم سیاست در حدودی از اقتصاد مستقل باشد میتوان نتیجه گرفت که امکان استفاده از معیار و مقیاس بخصوصی برای تقویم و ارزیابی آن میتواند موجود باشد و بسیار تاسف آور است که اغلب اوقات از تحلیل آن چشم پوشی واغماض میشود .

نتیجه و سرانجام تمام این تحقیقات مطالعه و بررسی علل وانگیزه‌های دولت (اختیارا ت‌عمومی) هنگامیکه هدف و مقصددر حیطه منابع کمیاب قرار دارد است اغلب نظریات علمی موجود نقایص بزرگی را در بردارند. مولفین و نویسندگانی که محبوس یك‌درك و تصور بدیهی هستند برای اثبات آن را بوسیله‌ای به یك نظر منطقی و استدلالی مربوط میسازند . برای مثال جی‌ـدل‌ـوکچیو G. Del. Vecchio بنابراین رای که فعالیت دولت دارای ماهیت و طبیعت اقتصادی است (واز اصل جستجوی حداقل مخارج برای حداکثر نتیجه ناشی میگردد)ناگزیر به پذیرفتن اینستکه اولیاءامور لااقل تا حدودی در مورد انتخاب و اختیار روش از همچو طرز اداره‌ای الهام میگیرند . عده‌ا ی‌کوشش میکنند تا مشکلات راندیده گرفته و از آن

بحیله بگذرند بدینمنظور پایه استدلال را براین اساس و نظر که منافع‌عمومی است مینهند وبا احتیاط محتوی و روابط مفاصل آن را در ابهام میگذارند.

تفصیل نگارش در مورد این مقاصد دگماتیك و پیرامون این روش های تقریبی چندان مفید نیست . تحلیل معمول و متداول به شك و تردید در منطقی بودن تصمیمات عمومی ویابطور دقیقتر باینکه در عامل‌منطقی ترکیب یك جزء با دیگر اجزاء اجباریست منجر میشود . در حالیکه تاکنون ندرتا تفکر وتوجه به تحلیل اصولی این انگیزه‌ها باوجود ضرورت امر جلب شده است . اگرچه بسیار مشکلست معذالك در یك « تحقیق و تفحص » اصولی فعالیت های اقتصادی دولت غیر قابل طرح وبررسی نیست . در هر صورت‌تا زمانیکه تحلیل سیاست اقتصادی بشکلی که فعلاهست باقی بماند در بـاره این مسائل بجز احکام قابل انتقاد و یا قضایای معمولی نمیتوان دستورات دیگری را بیان نمود .

ولی البته یکرشته سئوالات دیگر نیز مطرح‌میگردند که به نتایج سیاست اقتصادی مربوطند .

مارس ۱ ـ مسافر تاریخی زمین

روز اول نوامبر سال ۱۹۶۲ (۱۰ آبان ۱۳٤۱) ایستگاه مارس ـ ۱ از اتحاد شوروی بسوی کره مریخ پرتاب شد. درموقع پرتاب ایستگاه مارس ـ ۱ ، کره مریخ ۲۲۰ میلیون کیلومتر از زمین فاصله داشت. نزدیکترین فاصله بین مریخ و زمین که ۱۰۰ میلیون کیلومتر است در تاریخ ۳ ماه فوریه سال ۱۹۶۳ حاصل میگردد ، درموقع نزدیك شدن ایستگاه مارس ـ ۱ به کره مریخ ایستگاه مذکور و کره مریخ ۲۲۵ میلیون کیلومتر از ما فاصله خواهند داشت.

در مقاله جالب زیر جزئیات علمی این سفر شورانگیز و تاریخی را مطالعه میفرمائید:

دراین طرح مقیاس مدارات زمین و مریخ و مسیر ایستگاه اتوماتیك « مارس ـ ۱ » که روز ۱ نوامبر سال ۱۹۶۲ دراتحاد شوروی بسوی کره مریخ پرتاب گردید منعکس میباشد. وضع زمین در مدار قریب یك ماه پس از پرتاب ایستگاه و وضع کره مریخ در تاریخ پرتاب ایستگاه (۱ نوامبر سال ۱۹۶۲) و تاریخ مقارنه کره مریخ (٤ ماه فوریه سال ۱۹۶۳) و زمان نزدیك شدن احتمالی ایستگاه « مارس ـ ۱ » به کره مریخ (از ۱الی ۱۵ ماه ژوئیه سال ۱۹۶۳) نشان داده شده است.

در موقع پرتاب ایستگاه «مارس ـ ۱ » کره مریخ ۲۲۰ میلیون کیلومتر از زمین فاصله داشت. نزدیك ترین فاصله بین مریخ و زمین که ۱۰۰ میلیون کیلومتر است در تاریخ ۳ ماه فوریه ۱۹۶۳ حاصل خواهد گردید. در موقع نزدیك شدن ایستگاه «مارس ـ ۱» به کره مریخ ایستگاه مذکور و کره مریخ ۲۲۵ میلیون کیلومتر از ما فاصله خواهند داشت.

طول مسیر ایستگاه قریب ۵۰۰ میلیون کیلومتراست. چنین مسیری از این جهت مقرون بصرفه است که مصرف سوخت نسبتا کمتراست زیرا ایستگاه مزبور از سرعت حرکت زمین بدور خورشید

مارس ـ ۱ـ مسافر تاریخی زمین

۳۰ کیلومتر در ثانیه استفاده خواهد کرد که باید فقط قریب ۲٫۵ کیلومتر در ثانیه به آن افزود .

ایستگاه اتوماتیك بین سیارات « مارس ــ ۱ »ــ به کمك موشك کیهانی در مسیر پرواز بسوی کره مریخ قرارداده شد . این موشك بوسیله یك قمر مصنوعی‌سنگین وزن که در مدار زمین قرارداده شده بود پرتاب گردید . سرعت موشك هنگام پرتاب از دومین سرعت کیهانی تجاوز مینمود واکنون ایستگاه «مارس ــ ۱» بحساب‌نیروئی که کسب نموده در مسیر هیپربولیك از زمین دور میشود . ایستگاه یادشده پس از گذشت چندروز از لحظه پرتاب پس‌از طی قریب یك‌میلیون کیلومترمسافت‌مرزتصوری باصطلاح حوزه جاذبه زمین را پشت سر گذاشت و کاملا در منطقه جاذبه خورشیدقرار گرفت . ایستگاه مزبور باسرعتی معادل قریب ۳ کیلومتر در ثانیه نسبت به زمین در جهتی که تقریبا با جهت حرکت زمین مطابقت داشت از حوزه جاذبه زمین خارج شد. در نتیجه این سرعت ، بسرعت زمین (قریب ۳۰ کیلومتر در ثانیه)افزوده‌شدوایستگاه پرواز مستقل خود را در فضای بین سیارات‌بعنوان یك سیاره مصنوعی آغاز نمود ودر مداری که خارج از مدار زمین قرار داشت به حرکت خود ادامه داد.اکنون‌راه‌ایستگاه «مارس ــ ۱ »وراه سیاره‌ما از یکدیگر جدا شده‌است .

لازم‌است خاطر نشان شود که‌گرچه‌ایستگاه مورد بحث درلحظه خروج از حوزه جاذبه‌زمین ،قریب‌یك میلیون کیلومتر ازسیاره‌ما واز وضع اولیه خود درمنظومه‌شمسی فاصله داشت ؛ مع‌الوصف طی این مدت چند میلیون کیلومتر طی‌کرده بود .آخـــر خود کره زمین درهرشبانه روز ۳ میلیون و ۶۰۰ هزار کیلومتر طی میکند .ایستگاه مذکور در طول هفت ماه وکسری بعد؛ باید بعنوان یك سیاره مصنوعی قوس عظیمی بطول قریب ۵۰۰ میلیون کیلومتر طی کند و در موقع مقرر در ناحیه‌پیش‌بینی شده فضای کیهانی ــ که کره‌مریخ نیز ضمن گردش خود بدور خورشید ، و همچنین‌پس‌از طی صدها میلیون کیلومتر در همانموقع به آن ناحیه خواهد رسید ــقرار گیرد.درك این مطلب مشکل نیست که برای امکان پذیرشدن چنین برخوردی لازم است که زمین و کره مریخ در لحظه شروع پرواز در وضع مشخصی نسبت به خورشید قرارداشته باشند .در غیراینصورت ؛دستگاه کیهانی به‌مدارکره مریخ خواهد رسید ؛ولی خود سیاره مذکور را در آنجا «نخواهد یافت » . بدینجهت پرواز به مریخ « و همچنین بهر سیاره دیگری » فقط دردوره‌های معینی مقدور و میسر میباشد که اخترشناسان قبلا بخوبی از آن آگاهند .

دوره مناسب برای پرواز به‌کره مریخ ــ در سطح کنونی ترقی و پیشرفـت تکنیك موشك ــ قریب دوماه ادامه می‌یابد . وبطور متوسط هردوسال ودوماه یك بار تکرار میشود و بازمان باصطلاح مقارنه کره مریخـ وبخصوص مقارنه‌های «بزرگ»ـ مصادف نمیگردد . پرواز درکوتاه ترین فاصله بین مدارات زمین ومریخ بهیچوجه مقرون بصرفه نیست . چنین پروازی نه فقط اجازه نمیدهد که ازسرعت «رایگانی » حرکت زمین بدور خورشید استفاده شود بلکه حتی‌برعکس موجب آن میگردد کـه

مارس ـ ۱ ـ مسافر تاریخی زمین

مقدار فوق‌العاده زیادی نیرو برای پیمودن این مسافت بمصرف برسد .
درآینده افزایش قدرت موشك حامل موجب آن خواهد گردید که «دوره‌های مناسب » طویل‌تر گردد ؛ ولی در هرصورت فواصل زمانی بزرگی وجود خواهدداشت که پرواز به کره‌مریخ عملا مقدور نخواهد بود . باید خاطرنشان گردد که سال ۱۹۶۳ و تقریبا سراسر سال ۱۹٦٤ برای پرواز به‌کره‌مریخ مساعد نمیباشد .فقط در اواخرسال ۱۹٦٤ دوره مساعد برای انجام چنین پروازی فرا خواهد رسید .
لازم است دراینجا خاطر نشان نمود که درمورد پرواز به‌کره زهره شرایط سهلتری وجود دارد زیرا دوره‌های مساعد برای این پرواز در هریك سال و هفت‌ماه یکبار تکرار میشود (آخرین دوره مساعدبرای پرواز به زهره ، ماه‌اوت سال جاری بوده است) .ولی بعلت اینکه زهره بمراتب سریعتراز مریخ حرکت میکند ، بدینجهت طول مدت این دوره‌ها نسبت به طول مدت مساعد برای پرواز به کره مریخ کمتر است .
پرواز به کره مریخ که بیش از هفت‌ماه بطول میانجامد مستلزم آنستکه‌سرعت اولیه پرواز نزدیك بحداقل باشد . در طرحهای پرواز به مریخ که معمولادر کتابها تشریح شده است مخصوصا چنین مسیری برای پرواز پیش‌بینی شده است . سرعتی که کم وبیش از حداقل تجاوز کند (از نظراینکه مسیر انتقال بین مدارات زمین ومریخ کوتاه تر میگردد) از طول مدت پرواز میکاهد ولی با قدرت مقرره؛ موشك حامل حجم بارگیری مفید موشك تقلیل می‌یابد .در حالیکه پرواز به‌کره مریخ بعلت بعد مسافت‌ارتباط‌رادیوئی واشکال‌دراستفاده از نیروی‌خورشید ـ بهمان‌نسبت که‌موشك بمدار مریخ نزدیك‌ترمیشود بهمان نسبت نیز از قدرت تشعشعات خورشید کاسته میشود ـ و بعلت لزوم اصلاح دقیق‌تر مسیر و غیره حجم بارگیری مفید بیشتری را نسبت به پرواز به زهره ایجاب میکند .
مسیرپرواز به‌مریخ بمراتب طویل‌تراز مسیر پرواز به زهره‌میباشد . بدینجهت کوچکترین اشتباه در میزان‌سرعت و جهت موشك کیهانی؛ هنگام پرواز درمسیر آن محسوس‌تراست . **کافی است گفته شود که درموقع پرواز بسوی کره مریخ اشتباه‌در سرعت معادل یك‌متردر ثانیه؛ منتهی‌به‌آن میگردد که موشك مسافتی‌قریب ۱۵۰هزار کیلو متر ازهدف خود منحرف گردد** .عامل دیگری که‌به پیچیدگی مشکلات در پروازـ های بین سیارات کمك میکند آنستکه ماهنوزاز مسافت‌بین‌سیارات‌اطلاع دقیقی‌نداریم. اولین پرواز های بین سیارات باید به تعیین مقیاس منظومه شمسی کمك و مساعدت نماید .
لزوم پرتاب موشك از مدار زمین موجب آن‌گردید که درسیستم هدایت موشکهای فضا پیمای شوروی تجدید نظرجدی بعمل آید . آیاچه‌چیز موجب‌آن‌گردید که به‌چنین مانور معضلی که‌برای‌اولین‌بار درماه فوریه سال ۱۹٦۱ در موقع‌پرتاب ایستگاه اتوماتیك بین سیارات شوروی بکاربسته‌شد ـ توسل جسته‌شود ؟.چنانچه ایستگاه مورد بحث میبایستی درمسیری که مستقیما از سطح زمین شروع میشد تامرز حوزه جاذبه زمین بحرکت خود ادامه دهد ؛ دراینصورت نظر بوضع جغرافیائی اتحاد شوروی سرعت گیری آن‌تا میزان مورد لزوم میبایستی در جهت کاملامتمایل به افق انجام گیرد . اینگونه سرعت گیری؛ موجب صرف اضافی سوخت و یا تقلیل میزان

مارس -۱- مسافر تاریخی زمین

بارگیری مفید میگردید . ولی موقعیکه موشك ابتدا درمدار قمر مصنوعی قرار میگیرد ؛ دراینصورت فقط درمرحلهاولیه بطور عمودی حرکت میکند و بعدا درجهت افقی سرعت لازمه را کسب میکند . بدیهی است که قمر مصنوعی در حالی حرکت میکند که موتورهای آن کار نمیکنند . ولی موقعیکه قمر مصنوعی به نقطه معینی از مدار رسید آن وقت سرعت گیری ثانوی (دراین موقع موتورها بکار میافتند) تا حصول میزان مورد لزوم ـ مجددا درجهت نزدیك به افق امکان پذیر میگردد. این امر موجب صرفه‌جوئی در سوخت و حفظ بارگیری مفید میگردد .احتراز از اینگونه مانور فقط در صورتی مقدور است که میدان پرتاب در نزدیکی سرعت گیری ثانوی قرار داشته باشد . لازم است متذکر گردیم که گرچه‌ایالات متحده امریکا هم نمیتواند بدون استفاده از مدار کمکی باین منظور نایل آید ؛مع‌الوصف وضع جغرافیائی آن‌از نظر مقتضیات تکنیك فضائی بمراتب مساعدتراست .

پرواز ایستگاه « مارس ــ ۱ »همچنان ادامه دارد. پس‌از شش‌ماه وکسری دیگر ؛ ایستگاه مذکور وارد حوزه جاذبه مریخ (که شعاع آن ۶۰۰ هزار کیلومتر است) خواهد گردید .ازنظر ریاضی ثابت شده‌است که قوه جاذبه‌کره مریخ قادر نیست ایستگاه مورد بحث‌را به‌قمر مصنوعی سیاره مذکور مبدل سازد (چنانچه بوسیله‌دستگاه ترمز که ازسرعت ایستگاه میکاهد به‌مریخ کمك‌نشود) .بدینجهت ایستگاه«مارس ــ۱» در حالیکه درمسیر هیپربولیك ازپهلوی کره‌مریخ عبورمیکند ؛حوزه جاذبه آن را ترك خواهد کرد و مجددا در مدار سیاره مصنوعی (ولی‌سیاره دیگری)قرار خواهد گرفت . ولی قبل از این جریان واقعه‌ای رخ خواهد داد که حائز اهمیت تاریخی میباشد بدین معنا که در لحظه ضروری ـ موقعیکه ایستگاه در فاصله کافی ازکره‌مریخ قرارخواهد گرفت و سطح سیاره مذکورنیزباندازه کافی ؛بوسیله خورشید روشن‌خواهد شد از سیاره مورد نظر عکس‌برداری بعمل خواهدآمد . ممکن‌است درهمین پرواز اولیه توفیق حاصل شود که‌مثلا معمای کانالهای کره مریخ کشف گردد . ولی دستگاه‌های ایستگاه مزبور در طول راه خود تاکره مریخ‌بلا استفاده نخواهند ماند .برای اولین‌بار تحقیقات در فضای واقع درخارج از مدارزمین انجام خواهدگرفت .متذکر میگردیم‌که تاکنون تحقیقات فضائی بین سیارات فقطدر داخل مدارزمین انجام میگرفته . ضمنا درخارج ازمدار زمین ممکن‌است با بعضی عوامل غیرمنتظره‌ای برخورد نمائیم .باید توجه کردکه درآنطرف مدار کره مریخ، کمربند استروئیدها یعنی شبه ستارگان‌شروع میشود ظاهرا مقدار زیادی از اجرام‌سماوی نیزدرآنجا متمرکز میباشد.

مطالعه‌کره‌مریخ به کمك دستگاه های اتوماتیك کیهانی ؛آینده بزرگی درپیش دارد .ظاهرا بعدا ایستگاه‌های خود کار درمدارهای‌اقمار مصنوعی مریخ قرارداده خواهندشدواز داخل آنها دستگاه‌های علمی به آرامی در سطح سیاره‌مزبورفرودخواهند آمد واین دستگاه‌ها خواهند توانست اطلاعاتی درباره حرارت و ضخامت و ترکیب جو مجاور کره مریخ؛ به زمین‌مخابره کنند . این‌دستگاه ها همچنین سنگهای موجود در سطح سیاره مذکور را تجزیه خواهند کرد و تصاویر تلویزیونی مناظر کره مریخ را بزمین انتقال خواهند داد ...

اکنون نخستین گام دراین راه برداشته شده‌است .

نویسنده : ولادیمیرلوانتوفسکی مفسر علمی «نووستی»

انسان
و
تاثیرات
تمدن

نویسنده : ژان روستان
مترجم : دکتر عزت

★ - دربین فسیل انسانهای ماقبل تاریخ اسکلت سالخورده دیده نمی شود.

★ - ضعف و پیری از آثار تمدن است.

★ - چرا نیرومندی و توان متوسط بشر تنزل کرده

است و ماهیت نژادی نسل به نسل به تباهی میرود ؟

★ - بغرنج ترین مسئله‌ای کـــه دانشمندان علم بهبود نژاد با آن روبرو هستند و از آن بیم دارند چیست ؟

ازخیلی قدیم از همان هنگام که انسان عاقل یعنی یکی‌از جدیدترین انواع موجودات زنده که میبایست ابتکار عملیات را روی کره زمین بدست بگیرد بوجود آمده همیشه کوشش داشته است محیط خود را بشناسد وزندگی خویش را براساس توسعهٔ روابط اجتماعی استوار سازد . انسان با تسلط بر قوای مادی ــ استفاده از شعور ــ تنظیم غرائز ــ و ضمن بوجودآوردن صنایع و توسعهٔ دانش و پرداختن بکشف اصول فلسفی و اخلاقی و تدوین قوانین همیشه کوشیده است خود را از مبدأ ناچیز و پستی که دراصل بدان وابسته بوده است کنار بکشد . آنچه راکه دراین‌زمینه‌ها هرنسل از نسل قبلی تحویل میگیرد و آنچه را که خود بدان میافزاید ما بطور کلی تمدن مینامیم . عظمت پیشرفت این تمدن بحدی است که وقتی ما در غارهای ماقبل تاریخ اسکلت‌هائی کاملا مشابه اسکلت خودمان پیدا می‌کنیم برایمان سخت‌است که خود را با آنها که چون ما انسان بوده‌اند یکسان و ازلحاظ طبقه‌بندی همردیف به‌بینیم .

آنچه که تمدن ما را تدریجاً بطرف تکامل سوق داده و میدهد اینستکه هر نسل ثمرات تجربه‌های خود را به نسل بعدی منتقل مینماید . دراین‌راه در درجه اول انسان به کمك حس تقلید و نیروی حرف‌زدن و در مرحله دوم بوسیلهٔ اختراعات جالبی چون خط و صنعت، چاپ توانسته است ابتکارات و کشفیات جالب و اختراعات حیرت‌انگیز خود را باطلاع همنوعان خود برساند و از نسلی تحویل نسل بعدی نماید و بالنتیجه چون گلوله‌ای که در سراشیب تند کوهستانی پوشیده‌از برف میغلتد و کم‌کم تبدیل بتوده‌ای بزرگ و دهشت‌انگیز میشود روز بروز **دانائی و توانائی بشر افزون** گردیده است .

ازجوانهای انسان (کرومانیون) که از پدران خود چگونگی تعبیهٔ دام یا تهیهٔ زوبین‌های مخصوص را می‌آموختند گرفته تا جوانهای خودمان که در آمفی‌تآترهای مجهز دانشگاههای امروزی به تکمیل معلومات مشغولند همگی از سرچشمهٔ یك نوع پدیده سیراب میشوند که ما آن را اصطلاحاً «وراثت اجتماعی» مینامیم و این پدیده‌ای است‌که جز انسان هیچ‌موجود زندهٔ دیگری از آن بهره‌مند نمیگردد و یا بطوریکه امرسون گفته است : « هیچ‌سگ تربیت‌شده و تعلیم یافته‌ای سگ دیگری را تعلیم نمیدهد .»

***

بسیاری از نویسندگان عقیده دارند که حین پیشـرفت تمـدن بمرور ماهیت انسان از نظر کیفیات اخلاقی و ادراکات دستخوش تغییراتی میگردد و بعبارت دیگر آنچه را که انسان‌ها دراین زمینه‌ها بصورت اکتسابی بدست آورده‌اند بتدریج بصورت مادرزاد درمی‌آید و وراثت اجتماعی‌تبدیل به وراثت طبیعی میگردد . ولی این امر درست نیست و متأسفـــانه هیچیك از صاحبان این نظریه به این فکر نیفتاده‌اند که این تبدیلات فقط بطریقی خاص انجام می‌پذیرند بطوریکه پس از پشت‌سر گذاردن‌صدها قرن‌تمدن عالی هنوز هم نوزاد انسان ها با قوهٔ درك و روحیهٔ خداداد دیده بجهان

میگشایند . ولی باید اعتراف‌کرد که انسان بواسطهٔ ممارست درفراگرفتن و فهمیدن بتدریج استعدادش درفراگرفتن و فهمیدن فزونی یافته است وهمچنین دراثر رعایت کردن قوانین اجتماعی و ترس از آنها بمرور مستعدتر برای اطاعت از قوانین گردیده است . بطور خلاصه میتوان گفت خطوط کتاب قطور تمدن برصحیفهٔ ارثیهٔ مادرزاد و خداداد نوع بشر اثری نمیگذارد ولی خصوصیات و روشهای اخلاقی او را طوری تحت‌تأثیر قرار میدهد که بر کشش او میافزاید و برای فراگرفتن دانش و توسعه دادن تمدن مستعدترش میسازد .

آنچه گفته شد منطبق با عقیدهٔ (اگوست کنت) بنیان‌گذار مکتب «پوزی‌تیویسم» میباشد . این دانشمند معتقد بوده است که انسان از نظر فیزیولوژیك بطرف تکامل میرود و این تکامل درجهت برترداشتن تمایلات اصیل و مناسب که در طبایع بشر است هدایت میگردد .

فیلسوف بزرگ (هربرت اسپنسر) نیز همین عقیده را داشته و می‌گفته است که هرچه انسان از دوران توحش دورتر میشود کیفیات‌اخلاقیش بطور طبیعی بهبود می‌یابند و اگر می‌بینید در دوران فعلی رعایت اوامر و مقررات اجتماع معمولا برای بشر سخت جلوه می‌کند این برای آن است که تحول اخلاقی او هنوز بمرحلهٔ نهائی نرسیده است و بعبارت دیگر انسان فعلی نیمه‌متمدن است و طی قرون آینده پندارهای نیك در او توسعه خواهند یافت و تثبیت خواهند شد تا آنجا که بطور خودکار و بدون کنکاش و اظهار تأسف بمقررات و نظام اجتماع گردن خواهد نهاد .

دانشمند دیگری بنام (فلیکس لوداتنك) به نفوذ اخلاقی نیاکان معتقد است و پندارهای نیك و حتی روشنفکری و توسعهٔ ادراکات ذهنی را مربوط به‌آثاری میداند که از اجداد به اخلاف منتقل میگردند . اگر چنین چیزی را بپذیریم و اگرصحت داشته باشد که محیط مناسبی راکه‌اجتماع پدید می‌آورد بر روی روحیهٔ انسان‌ها اثر میگذارد و آنها را بطرف تکامل ذاتی سوق میدهد و عادات و اخلاق خوب را بتدریج چنان ملکه‌شان میسازد که باخونشان درهم آمیخته میگردد باید درمورد تحولات آتی روحیات‌بشر بنحوی مبالغه‌آمیز خوشبین باشیم و میبایست هرنسل از نسل ماقبل خود با ادراك‌تر و خوش‌پندارتر قدم بدنیاگذارد و دراین‌زمینه‌ها بطرزی پایان‌ناپذیر و بیش‌از میزان مورد نیاز اجتماع پیشرفت نموده باشد . ولی عملا دیده میشود که تا این اندازه نمیتوان خوش‌بین بود و این نظریه یعنی اعتقاد به قابل انتقال بودن خصایص روحی و اخلاقی اکتسابی‌درحقیقت مربوط میشود به نظریهٔ کلی (لامارك) که معتقد بوده است تغییرات بدنی بر عوامل تولید مثل مؤثر واقع میشوند و از این راه به آیندگان منتقل میگردند .

ولی درفصول قبل دیدیم این نظریه که تا مدت‌ها زیست‌شناسان نیز پیرو آن بودند امروز در اثر تجربیات قاطع و پیدایش نظرات صحیح دیگر بکلی رد و کنار گذاشته شده است و غیرقابل انتقال بودن خصائص اکتسابی اعم از اخلاقی یا بدنی از راه ارث در قلمرو دانش امروز بعنوان یکی از اصول مسلم و غیرقابل تردید شناخته شده است .

بنابراین باید این فکر را کنار گذاشت که تمدن موجبات بهبود ماهیت ذاتی را درگذشته فراهم کرده و درآینده نیز چنین خواهد کرد . آنچه را که انسان درزمینهٔ دانش یانظم اجتماع یادانستنیهای دیگر فرامیگیرد

برای او خصیصه‌های خارجی یعنی غیرطبیعی و اکتسابی محسوب میشوند و بر ژن‌های موجود در کروموزومهایش کوچکترین اثری نمیگذارند و بالنتیجه درمورد تحول و بهبود نوع ازاین راه منشأ اثری نمیتوانند باشند.

***

نه‌تنها تمدن بخودی‌خود نمیتواند عاملی‌برای بهبودبخشیدن‌بشر ازنظر زیست‌شناسی بحساب آید بلکه عاملی است که در جهت عکس نیز عمل می‌کند. ما بکرات در فصول قبل گفتیم که عوامل توارث یعنی ژن‌های انسان از نظر خصائص اخلاقی و بدنی با هم تفاوتهای فاحش دارند و براین اساس روحیات بشر تابع کم و زیادی ژن‌های خوب و بد میباشد. ازیك‌طرف ژن‌های بد و مضر روبازدیاد هستند و این عمل بواسطهٔ (موتاسیون) که غالباً درجهت نامساعد اداره میشود مرتبا و لاینقطع ادامه دارد و از سوی دیگر انتخاب طبیعی در جهت برگزیدن عوامل خوب و از بین بردن ژن‌های بد هدایت میشود.

در ابتدای تاریخ انسان یعنی در دوران زندگانی های بدوی ووحشی برگزیدگی طبیعی نقش اساسی و مؤثر داشته است و بهمین جهت باوجود وفور موتاسیون های مضر و نامساعد نوع بشر موقعیت خود را حفظ کرده و حتی پیشرفت‌های محسوسی هم نموده است زیرا افراد ضعیف و نامناسب و رنجور قبل‌از رسیدن به سن بلوغ یعنی قبل از احراز توانائی انتقال ژن‌های ناباب میمرده‌اند. طبق تشخیص (هانری‌والوا) در بین اسکلت‌هائی که از زمانهای ماقبل تاریخ بدست آمده است تقریبا افراد سالخورده دیده نمیشود. بنابراین اگر شرایط زندگانی برای رسیدن بدوران پیری بسیار سخت و مشکل مینموده بطریق اولی باید این شرایط برای ضعفا و رنجوران مشکل‌تر بوده باشد. ولی امروز در دوران ماهم تعداد سالخوردگان و هم تعداد ضعفاء و رنجوران بطرز بارزی فزونی یافته است بالنتیجه باید گفت ضعف و سالخوردگی هردو از ارمغان های تمدن محسوب میشوند.

درابتدا نه‌تنها بین افراد یك قبیله روش برگزیدن طبیعی یعنی تفوق یافتن انواع بهتر بر انواع پست‌تر شیوع داشته است بلکه بین قبایل و دستجات مختلف نیز این رویه ادامه داشته است. قبائلی که شجاع‌تر بوده و استعداد بیشتری برای تشریك مساعی داشته‌اند و از رؤسای بافراست تر پیروی میکرده‌اند بردیگران تفوق می‌یافته‌اند.

ولی بتدریج که بشر توده‌های انبوه اجتماعات را که از نظم و ترتیب‌های معینی پیروی میکردند بوجود آورد این وضعیت بهم خورد. اول از همه تفوق‌های فردی از بین رفت و سپس از یك طرف در اثرجنگهای بزرگ بین ملت‌ها شجاع‌ترین و قوی‌ترین افراد از بین رفتند و از سوی دیگر بواسطهٔ پیشرفت دانش‌پزشکی و جراحی و همچنین رعایت اصول بهداشت و پیروی از رویه‌های مردم دوستی و نوع‌پروری باعث گردید ضعفا و رنجوران بتوانند جان سالم بدر برند.

امکاناتی‌که جوامع امروزی در دست دارند به آنها اجازه میدهد که بتوانند جان هزاران نفر را که در دوران قدیم وضع بدنیشان نمی‌گذاشت عملا به سن بلوغ برسند از مهلکه نجات دهد. تقلیل فاحشی که درمورد مرگ و میر اطفال پدید آمده و همچنین واکسیناسیون و طرق پیش‌گیری از بیماریها ضعفا و رنجوران نسل‌ها را از بلیات فراوان مصون داشته‌است.

امروز فردی‌که دندانهای ناسالم یا چشم نزدیك‌بین داشته باشد کوچکترین

اندوه بدل راه نمیدهد . پیشرفتهای دانش پزشکی درزمینه‌های زایمان بحدی است که حتی زنهائیکه لگن‌های کوچك و کم‌ظرف دارند میتوانند مادر شوند و انواع شیرخشك‌ها کودکانی را که غدد پستان مادرشان شیر کافی برای تغذیهٔ آنها ذخیره ندارد از مرگ حتمی میرهاند . تمام این‌ها باعث آن میشوند که نسبت بین اقویا و رنجوران بهم بخورد و نیرومندی و توان متوسط نسل‌های آدمی کاهش یابد .

این درمورد نیروهای بدنی بود اما درخصوص قوای فکری و کیفیات اخلاقی گرچه مراتب فوق به این شدت نمیتواند مورد بحث باشد ولی کیست که انکار کند اشخاصی که ازلحاظ هوش و قوای عقلانی برتر هستند معمولا کم‌اولادتر میباشند و ابلهان و صاحبان شعورهای پست به نسبت قابل‌ملاحظه‌ای بیش‌از افراد هوشیار به تولید مثل می‌پردازند .

ازآنچه‌که گفته شد چنین برمی‌آید که بین ژن‌های خوب و تعداد افرادی‌که بوجود می‌آیند نسبت معکوس برقرار است . بهرتقدیر در قلمرو بوجود آمدن نسلهای برگزیده همهٔ عوامل راه منفی می‌پیمایند و هیچ‌وسیله برای جلوگیری از ازدیاد ژن‌های بد و مضر در دست نیست و بدین‌ترتیب ماهیت نوع بشر تدریجاً بطرف پستی میگراید . آیا نمیتوان ازدیادروزافزون تبهکاران و دیوانگان و اشخاص رنجور و نامعتدل که زندان‌ها و تیمارستانها را پر کرده‌اند تأکیدی برای این پدیدهٔ بیولوژیکی دانست و آیا زیست‌شناس معروف (مولر) حق نداشته است که با توجه به‌این نکات اعلام خطر کند و بگوید : « در جوامع مترقی و مدرن امروز عوامل اجتماعی بهیچوجه در جهت موافق با بهبود سلولهای زایا و آماده نمودن آنها برای ایجاد نسلهای بهتر پیشرفت نمی‌کنند و بالعکس تمدن برای پدید آوردن انواع افرادضعیف و کم‌عقل آمادگی بیشتر دارد و عامل مناسبتری محسوب میشود ازهم‌اکنون میتوان سقوط بشر را در ورطهٔ انحطاطی شگرف پیش‌بینی نمود . »

دانشمند دیگر (شارل ریشه) مینویسد « تمدن بشر منجر به‌تضعیف و تنزل او خواهد شد ».

(لوسین کوئنو) اظهار عقیده مینماید که : « پشتیبانی و محافظت اشخاص نامناسب و کم‌استعداد و رنجور که از آغاز تشکیل جوامع بشری یکی از ایده‌آلهای انسانی بشمار میرفته است بقیمت تضعیف نژادبشر تمام خواهد شد » .

بنابراین نباید امیدوار بود که تمدن موجد پیشرفتی از نظر ماهیت برای انسانها باشد بلکه بالعکس در سایهٔ آن سیر نزولی حیوانی که انسانش مینامیم بطرف ضعف و تباهی مسلم بنظر میرسد .

اگر بشریت را ساختمانی عظیم بدانیم باید گفت درحالیکه برج و باروهای توان معنوی و تشکیلات اجتماعی بشر لحظه به‌لحظه سنگین‌ترمیشوند سازمان بدنی او که بمنزلهٔ پی‌های این بنای معظم میباشند ساعت به ساعت سست‌تر و کم‌استقامت‌تر میگردند . آیا جای تأسف نیست که به‌بینیم تمدن بشر برخلاف خط مشی خود که پیش‌رفتن بسوی جلو است به عقب گام برمیداردودرحالیکه احتیاج به نسلهای قویتر و نیرومندتر دارد تاسنگینی‌های سهمگین آن را تحمل کند به قلمرو پدیدآوردن نسلهای ضعیف‌تر میگراید.

گرچه چشمهای باز بشریت متوجه این نکات هست و میکوشد تحولات اجتماعی خود را براساس و شرایطی استوار سازد که از سیر نزولی ماهیت انسان که تمدن موجد آن است حتی‌المقدور جلوگیری بعمل آورد ولی این

کافی نیست و پیشرفت‌های بشر چنان است که ایجاب می‌کند او بی‌پروا مبارزه‌ای شدید و آشتی‌ناپذیر برعلیه برگزیدن طبیعی که جنبهٔ منفی دارد و بطرف تباهی هدایت میشود درپیش گیرد.

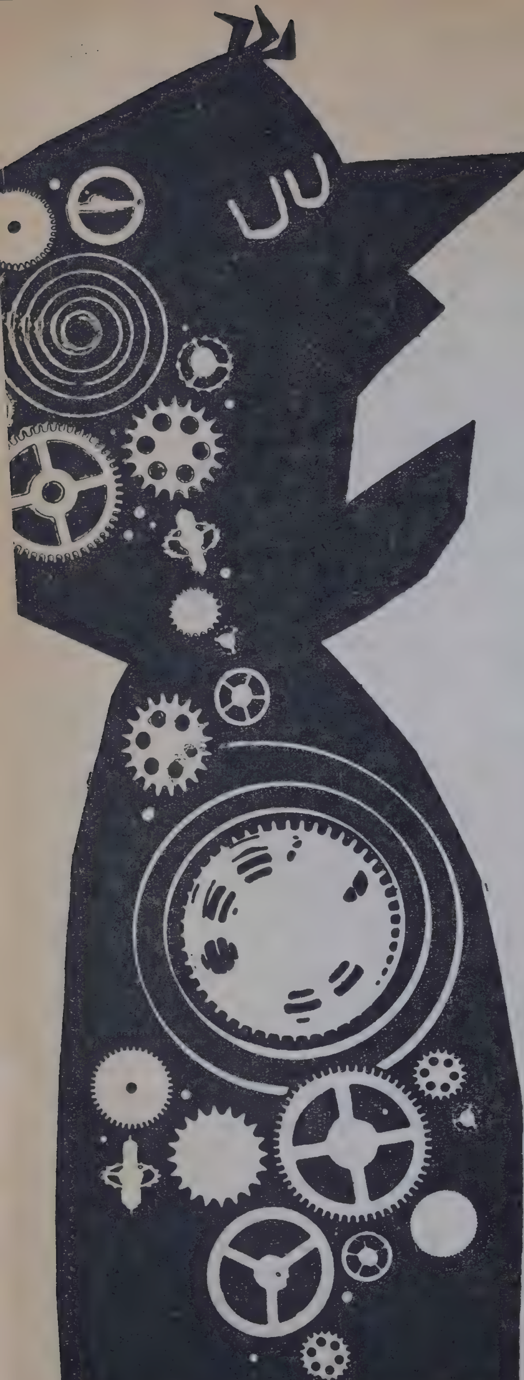
از آنجا که برای بشر امکان چشم‌پوشی ازتمدن و برگشت به‌قهقرا وجود ندارد و ازطرفی هم نمیتواند به‌ندای وجدان خود که او را موظف می‌کند از ضعفا و رنجوران حمایت نماید جواب مساعد ندهد مبارزهٔ او برعلیه آثار ناشی از تمدن که نیرومندی نسلها را تهدید می‌کند بسیار سخت و غیرممکن مینماید.

این است مسأله خطیر یا بهتر است گفته شود خطیرترین مسأله‌ای که دانشمندان علم بهبود نژاد با آن مواجه هستند.



شرق زدگی !!

کاریکاتور از : محصص



آیاذخائر طبیعی برای بشریت کافیست ؟

هزاران سال‌پیش مردم بی‌اعتنا از کنار معادن آهن میگذشتند . چندی پیش نیز برای‌معادن اورانیوم‌ارزش قابل ملاحظه‌ای قائل نبودند . امروز تقریباً تمام‌مواد موجود در سیاره ما بکار گرفته میشود یعنی‌یابعنوان مواد خام ویا بصورت منابع انرژی مورد استفاده قرار میگیرد . اگر چه حدود احتمالی استخراج این منابع طبیعی حتی برای آنهائیکه بیش از همه رو بکاهش میرود ، مثلا نفت ، بسیار زیاداست بااین حال میتوان قسمتی از ثروتهای طبیعی را که مورد استفاده قرارمیگیرد با مقدار کلی آنها مقایسه کرد .

بنا براین سئوال بدیهی که آیا ثروت های طبیعی برای ارضای نیازمندیهای بشریت تکافو خواهد کرد مطرح میشود .

برخی از اقتصاددانان پیرو مالتوس باین نتیجه نادرست رسیده‌اند که محدود بودن منابع طبیعی ونامحدود بودن افزایش جمعیت کره زمین مانع پیشرفت وتکامل آتی جامعه بشریت خواهد شد وگویا علت اصلی بسیاری از نقائص وضع اجتماعی امروز نیز همین است . اگر فریاد گوش خراش طرفداران معاصر مالتوس درباره اینکه امروز «بمب جمعیت» وحشتناکترین

تهدید برای عالم بشریت محسوب میشود بلند نمیشد نیازی بدان نبود که لاشه پوسیده پیشوای آنانرا در گور بلرزانیم .

ادعای پیروان جدید مالتوس هیچ‌اساسی ندارد . نفت وذغال سنگ یا ثروت های طبیعی دیگر مورد توجه ما نیست .مقدار آنها ممکن است کم یا زیاد باشد یا حتی ممکن است زمانی فرا رسد که این‌ذخائر طبیعی پایان پذیرد و بکلی از بین برود . مطلب بر سر این ذخائر طبیعی‌نیست بلکه برسر امکان ارضای نیازمندی های آینده جامعه بشری به انرژی و غذاوزمینهای قابل سکنی است .

برای مثال وضع انرژی را موردمطالعه قرار میدهیم !

با گذشت زمان مقدار انرژی که‌بوسیله‌جامعه‌بشریت‌مورداستفاده قرارمیگیرد هم از لحاظ رقم کلی و هم از لحاظ‌میزان‌سرانه بسرعت رو بتزاید میرود . اما ذخائر منابع طبیعی انرژی که بهر فرد ازسکنه کره زمین تعلق میگیرد سریعتر از افزایش مصرف انرژی سرانه رشد و نمومیکند زیرا اولا طریق بهره‌گیری از این انرژی طبیعی پیوسته بهتر میشود یعنی‌ماشینهای حرارتی با ضریب بهره بیشتری میسازند و ثانیا منابع جدید انرژی کشف‌میگردد .

استفاده از سوختهای اتمی بما امکان‌میدهد که ذخائر انرژی را که بهر فرد از سکنه کره زمین تعلق میگیرد بمیزان قابل‌ملاحظه‌ای افزایش دهیم . زمان بهره‌گیری از انرژی حرارتی خورشید وجزر و مدهاو جریانهای دریائی دیگر چندان دور نیست .

در نتیجه ذخائر تمام منابع انرژی‌ممکن که بهریك از افراد بشر تعلق میگیرد امروز بمراتب بیشتر از گذشته است وبا‌آنکه حجم منابع انرژی شناخته شده ثابت میماند یا رو بنقصان میرود ذخیره منابع انرژی سرانه همواره افزایش می‌یابد .

در آینده ممکن است بشر با معمای مازاد انرژی مواجه گردند با کمبود آن . اگر تجهیزات بهره‌گیری بهمان آهنگی که تاکنون داشته رشد وتکامل یابد در این صورت طبق محاسبات بعمل آمده پس از دهها سال مقدار حرارتی که در جریان فعالیتهای صنعتی بدست میآید بمیزان غیر قابل قیاسی رو بفزونی میرود وسپس با مقدار انرژی که زمین از خورشید میگیرد برابر میشود . در آنموقع ناگزیر باید موازنه حرارتی زمین را تغییر داد و راه پراکنده ساختن مقدار قابل ملاحظه‌ای انرژی را در فضای کیهانی فرا گرفت . چنین تصور میرود که حل این معما در آینده با مشکلات رفع نشدنی مواجه نخواهد شد .

اما درباره مواد غذائی باید گفت که با گذشت زمان قدرت تولیدی کشاورزی زیاد میشود و همین امر خود موجب افزایش مواد غذائی میگردد . ما هنوز از اقیانوسها استفاده چندانی نمیکنیم وچنانکه همگان میدانند اقیانوسها ، بجز ماهی ذخائر عظیمی از مواد خام بیولوژی دارد. ازاین گذشته شیمی معاصر بتهیه موادغذائی مصنوعی بسیار نزدیك شده است . اغذیه مصنوعی بمقدار کمتری مواد خام احتیاج دارد و تهیه آن ها بمراتب آسانتر از کشاورزی است .

همین وضع در مورد منابع دیگری که مورد نیاز اصلی جامعه بشریت است صدق میکند . پیشرفت و تکامل فیزیك وشیمی بدانجا منتهی خواهد شد که هر ماده را بتوان از انرژی و مقدار ناچیزی ماده خام دیگر بدست آورد .

ترس ونگرانی نئومالتوسهای ضد بشر از اینست که پس از مدتی سطح کره زمین گویا برای سکنی دادن عادی نژاد بشر که شماره افراد آن بمقدار معتنابهی خواهد رسید کافی نباشد . اما این ترس ونگرانی بیجاست . در آینده قابل پیش بینی چنین خطری بشریت را تهدید نمیکند . از این گذشته بزودی ، شاید حد اکثر تا دهها سال دیگر ، ما قدرت رفت و آمد بسیارات نزدیك را خواهیم داشت و پیش

بینی تسیولکوفسکی درباره اینکه بشریت‌بجستجوی روشنائی و حرارت در فضای بین سیارات منظومه شمسی پراکنده میگرددتحقق خواهد پذیرفت .

طرفداران نظریه مالتوس در موقع‌محاسبه شماره جمعیتی که زمین میتواند خوراك آنان را تأمین نماید شیوه های‌تولید کشاورزی امروز را در نظرمیگیرند این عمل درست نیست . دانشمندان شوروی‌ضمن ردِ نظریه آنها به پیدایش اجتناب ناپذیر امکانات‌جدید افزایش‌قدرت تولیدی‌کشاورزی در آینده استناد میکنند . مقایسه آهنگ ازدیاد نفوس زمین و افزایش منابع‌مواد خام و آذوقه مورد نیاز جوامع بشری دلیل قانع کننده‌ای برای صحت‌اظهارات دانشمندان شوروی است . مثلا نمونه منابع انرژی غذائی بطرز بارزی‌نشان میدهد که افزایش آنها در نتیجه پیشرفت های علمی و صنعی تاکنون بمقدارقابل ملاحظه‌ای بیش از افزایش جمعیت بوده است وهیچ دلیلی در دست نیست که‌درآینده این نسبت تغییر نماید . بدین ترتیب در آینده نیز افزایش جمعیت علت‌هیچ گونه بدبختی بشریت بشمار نخواهد رفت .

پیروان مالتوس ببهانه افزایش سریع‌جمعیت در کشور هائی که هنوز بسطح‌عالی تکامل اقتصادی نرسیده‌اند ترس ونگرانی‌خاصی ابراز میدارند . مثلا برون دانشمند مشهور آمریکائی‌مدعی است‌که کاستن‌آهنگ‌تکثیر سکنه کره زمین در حکم افزایش آهنگ پیشرفتهای صنعتی است . بعقیده این‌دانشمند ازبین بردن ریشه‌بیماریها وامراض واگیر در کشور های توسعه نیافته بدون‌آنکه توالد را متناسب با آن کاهش دهند گویا موجب بروز فاجعه‌ای خواهد شد .

بدیهی است که این نظریات هیچ‌وجه مشترکی با واقعیت ندارد . دانش جدید بطرز قانع کننده‌ای اثبات میکند که رفاه مردم در درجه اول بسازمان اجتماعی آنها وسطح تکامل نیروهای تولیدی که متضمن نیروی کار سکنه است بستگی دارد. بشر همیشه بیش از احتیاجات خود محصول تولید کرده است وامروز هم میتواند تولید کند .

در جوامع سوسیالیستی نمیتواند کارگر زائد وجود داشته باشد . هرچه برشماره افراد این جوامع بیشتر افزوده شود بهمان نسبت تکامل ورونق اقتصادی آنها بسطح عالیتری نایل میگردد .

شاید آقای برون بخاطر داشته باشد که در تاریخ بشریت متأسفانه بارها حوادثی نظیر جنگ واردوکشی های‌استعماری روی داده که در اثر آن سکنه کشورهای کاملی بمیزان قابل ملاحظه کاهش یافته است . لیکن این حوادث هرگز باعث ارتقاء درجه رفاه و آسایش بقایای سکنه آن کشور ها نشده است . مگر وضع زندگی سکنه کثیر العده قبایل آمریکا یااسترالیا پس ازانهدام وقتل عام آنها بدست استعمارگران وحشی وتقلیل شماره آنان بهتر شد . همه میدانند که در دوران استعمار کنگو بدست بلژیکی ها سکنه سیاهپوست آن کشور بنصف تقلیل یافت لیکن هیچکس جرأت این ادعا را نداردکه مردم کنگو در اثر کاهش جمعیت رفاه و آسایش بیشتری پیدا کردند .

البته آهنگ تکامل وپیشرفت‌اقتصادی بایدسریعتر ازآهنگ افزایش جمعیت باشد. مخصوصاً تسریع آهنگ رشد نیروهای تولیدی است که معمای تکامل کشور های توسعه نیافته وبا جمعیت زیاد را حل میکند نه جلوگیری از توالد و تکثیر جمعیت .

بدینترتیب نظریه پیروان مالتوس در برابر انتقاد پایداری نمیکند ودرهم فرو میریزد . محدودیت منابع طبیعی در حال حاضر هیچ اشکالی در فعالیت بشری بوجود نمیآورد واز تکامل آن در آینده جلوگیری نمیکند .

البته این سخن بدان معنی نیست که ما میتوانیم بدلخواه خود ثروتهای طبیعی را مورد استفاده قرار دهیم و هرطور که مایل باشیم در جریانهای طبیعی مداخله کنیم .

اگر ازلحاظ تاریخی مساله‌را موردمطالعه

قرار دهیم باید روش معینی را دراستفاده‌از ثروتهای طبیعی بوسیله بشر خاطر نشان سازیم . زمانی بشر های اولیه طبیعت راچنانکه بو قبول میکردند . تا آنجا که میتوانستند از آن بهره میگرفتند ودخالت آنان در جریانهای طبیعی بسیار ناچیز بود. از آن موقع که کشاورزی ودامداری رایج گشت مردمان قسمت ناچیزی از طبیعت پیرامون خود یعنی محصولات کشاورزی ومراتع و گله های حیوانات را میگرفتند. بقیه ثروتهای طبیعت بیگانه خود یعنی‌محصولات کشاورزی ومراتع و گله‌های حیوانات‌را میگرفتند . بقیه‌ثروتهای‌طبیعت‌بیگانه ووحشی وبی استفاده بود . باپیدایش وتکامل صنایع قسمت قابل ملاحظه منابع‌طبیعی ، بجز آنچه در اقیانوسها بوده بصورت مالکیت خصوصی و منبع سوددرآمد

در اینموقع بود که اشکال‌زشت زمین‌داری وکشاورزی وغارتگری در استفاده از ثروتهای طبیعی متداول گشت .

صد سال پیش یکی از فلاسفه مشهورگفته است که اگر تکامل‌تمدن خود بخودی انجام گیرد آگاهانه‌ای را طی نکند پس‌ازخود ویرانی بجا خواهد گذشت .

نمونه‌ای درخشان ویرانی وانهدام رامیتوان در نواحی شگفتگی ورونق پیش از وقت تمدن در تاریخ تسخیر وبهره‌کشی از کشورهای مستعمره مشاهده‌کرد . انهدام سیستمهای آبیاری قدیمی ومتداول ساختن‌شیوه‌های تمدن جدید که موجب اضمحلال روشهای کشاورزی آباء و اجدادی بود وبسود استعمارگران تمام میشد ملت‌هندوستان و دیگر ملتها را بگرسنگی وحشتناکی‌دچارساخت .

جنبه خود بخودی تاثیر متقابل‌جامعه‌بشری و طبیعت خطر معینی را در بردارد که پیوسته رو بفزونی میرود .

درك این خطر یکی از علل پیدایش جنبش در راه حفظ و حراست طبیعت است. درکشورهای مستعمره‌دار حفظ و حراست طبیعت اغلب منحصر به خود آن کشورها میشود . زیرا درحالیکه مؤسسات اصلاح کشاورزی‌بسیار عالی در کشور خودبوجود میآورند تا آنجا که قدرت دارند راهزنانه ثروتهای طبیعی کشورهای مستعمره خود و کشورهائی که از لحاظ اقتصادی‌وابسته بآنها هستند غارت میکنند .

البته با غارتگری در بهره‌گیری از ثروتهای طبیعی باید مبارزه کرد ولی‌حفظ و حراست طبیعت نیز بمفهوم عدم مداخله در جریانهای طبیعی اقدام معقولانه‌ای نیست .

ما بجنگل احتیاج داریم . جنگل‌بعنوان منبع مواد خام و بعنوان زیبائی مناظر مورد نیاز ماست لیکن از این سخن نباید چنین نتیجه گرفت که نگهداری هرجنگل بهمان وضع طبیعی خود یعنی با مردابها و پشه‌های مالاریا و انواع درختان کم‌ارزش ضرورت دارد . با استفاده و تجدید حیات جنگلها باید آنها را چنان تغییر شکل‌داد که‌بکاملترین وجهی جوابگوی نیازمندیهای جامعه بشری باشد .

هرگزنباید باوجود صحراهای بی‌آب وعلف یا حفظ و نگهداری خرابه‌هاموافقت داشت .

تغییر سازمان طبیعت بمصالح مزبور باید یکی از معماهای اساسی تاثیرمتقابل طبیعت و جامعه باشد نه دفاع آن دربرابر نفوذ آدمیان . تکامل آگاهانه و توجیه شده تمدن در جوامع جدید بحل این‌معما کمك میکند . ما باغ را به صحراهای بی‌آب‌وعلف تبدیل نمیکنیم بلکه برعکس صحرای بی‌آب و علف را بصورت باغ درمیآوریم .

بهبود اساسی منابع طبیعی مورد نیاز جامعه جدید بشری است . و این امر یکی از جنبه های لازم برای تغییر سازمان جهان است که فلاسفه صائب نظر پیش‌گوئی کرده‌اند و باید جای شایسته‌ای در دانش جدید داشته باشد .

فرد و جمع



عقیدهٔ وجود دارد که معتقد است که اصالت فرد و اصالت جمع دو مسئله مانعةالجمعند . این اظهاریه غیر مستدل برآنست که جمع قید وبند فرد است . و در امر شناخت و توجه بعام ، تمایزصریح فرد و قیود شخصی او نادیده گرفته شده است .

هلموت واگنر را عقیده براینست که فرد درجمع بطور کلی منحل میشود . و بدون اصالت فردیت و یاتوجه به‌امیال شخصی ، عقلا چون ترکیب یاتبع و وظیفه در اجماع است .

در این گفته چیز تازهٔ بـه چشم نمیخورد واگنر تنها بازگوی یك نظریه قدیمی است که در قرن گذشته توسط «جان استوارت‌میل» اقتصاد دان و منطقی‌معروف

انگلیسی که به پیشرفت اوضاع عمومی و درهمی و اغتشاش منتج از تمایلات فردی اعتقاد داشت ، مورد شرح قرار گرفت .

او حتی به‌این نتیجه رسیده بود که زندگی در قرون وسطی برای‌پیشرفت فردیت مساعد بود و حال آنکه از این لحاظ قرون بعدی ، سالهای مناسبی بشمار نمیآیند .

دلیلی که او برای اثبات نقطه نظر خود ارائه میکرد آن بود که انحصاربرای انزوا و تجزیه جوامع مختلف در قرون وسطی اسباب عدم مراوده و آمیزش کامل ملل را فراهم ساخته بود . اما حقایق سیمای دیگری را در برابر ما میگذارد اختلاف در امتیازات اجتماعی وموفقیتهای خاص‌بازرگانی وصنعتکاری دستی،همه‌اینها مارا با دنیای کوچك وبسته و درعین حال کاملی راهنماست . این دیگر گونی و تنوع صوری حالات زندگی ، موجد انواع مختلفی از مردم بود در عین حال پیشرفت مراودات اجتماعی به این مفهوم منجر میشد که برای همسطح کردن اختلافات بین همه مردم ضروری است که تابطور مشابه خواندن ـ شنیدن ـ دیدن و سفر کردن بهمه نقاطی که یکی برایش فراهم بود ، برای دیگران نیز فراهم شود .

پیشرفت و تکامل ارتباطات ، علل تماس و مراودات بیشتری را بین مردم نقاط مختلفی از جهان فراهم آورد . جریان تقاطع وارتباط با خارج همچنین بافزایش و وسعت دانش انجامیدو مخازن گرانبهائی از تربیتهای مختلفی دراختیار افراد گذاشت .

بدین ترتیب دلیلی ندارد که کمی مراوده و جدائی و انفراد شدید اجتماعی موید پیشرفت اصالت فردیت باشد .

از جانب دیگر این نیز حقیقتی‌است که سرمایه داری که فئودالیسم آنرا در صحنه تاریخ بوجود آورده است ، یك نقش کاملا مشابه را بازی کرده است .

این سیستم بانی یك نظم اقتصادی مهیب است که عبارت است از حلقه های ارتباطی وسیع و در عین حال بزرگ صرافی .

این سیستم از اقتصاد انفرادی جوامع فردی بدور است و وجود جوامع منفردرا با هزاران گره بهم پیوند داده است و جدائی آنان را ناممکن ساخته است .

این‌توسعه‌و گسترش قلمروهای‌آمیزشی در میان مردم منتج به پیشرفت و تکامل فرد است . منحصر کردن حدود زندگی تحت تسلط فئودالیسم منجر به محدود کردن زندگی به یك افق تاریك ذهنی است . و حال آنکه رویش و گسترش‌مهیب جهان بازرگانی و تجارت ، ملازم باحرکت و جنبش خانوادگی همه توده های مردم و همه بن بست‌ها و گره های کهن سال خانوادگی جامعه بشری تشویق و تنوع استعداد ها و مناسبات پیشرفته اجتماعی است .

و این نشانه آن است که چگونه باروری شخصیت فردی در کوره مراودات و برخورد ها و مناسبات انسانی شکفته میشود .

اما سرمایه داری را ازجهات دیگری نیز باید مورد توجیه قرار داد و آن اینکه سرمایه‌داری جنبه مخالفی با تمایلات‌فردی هم دارد .

و به تشدید اختلافات طبقاتی و ملی و تقسیم کار اجتماعی میانجامد . اگر چنانچه به بررسی قدرت پیشرفت اجتماعی به‌پردازیم‌میتوانیم کاملابیك‌صفت‌اختصاصی در این مرحله توجه کنیم .

برخورد های انسانی بطور عظیمی بوسیله ـ رادیو ـ روزنامه ـ مجله ـ تلویزیون ـ کتب ـ کنفرانسهای جهانی ـ سیاحتهای دنیائی و همه انواع تماسهای شخصی توسعه یافته است آنچه که حاصل این تماسهای انسانی است آنکه باید حصار ها و حد فاصلهای اجتماعی در جهان ما از میان برداشته و محو شود . در دنیای امروز اختلافات اجتماعی دلیل بارزی‌بر وجود طبقات مختلف‌است . طبقه اجتماعی ـ گروههای مختلف بین مردم شهر و دهات و ملل مردم همهٔ اینها موجدانواع وسیعی

از طبقه اجتماعی است .

عضویت فرد در هر دسته حرفه‌ئی به‌او سیما و منظره بخصوص آن گروه وویژگی مشخص و معین آن‌دسته‌را میدهد .

تازمانی که وی به طبقه معین‌اجتماعی متعلق است آن اثر خاصه در او باقی وپا برجاست بنابراین فرددرلفافه‌ئی ازتشخصات و ویژگیهای طبقه و گروه و ملیت‌پوشیده شده است . علاوه بر همه اینها او صاحب «خود» خودش و «تشخص» متمایزخویشتن نیز هست . همان تشخص و امتیاز ، ممیز او از دیگر اعضاء طبقه ـ ملت ـ گروه وحتی خانواده اوست .

مع‌الوصف همراه با تضعیف‌اختلافات اجتماعی ، تمایز در نوع نیز ضعیف‌میشود و تنوع نوع اجتماعی نقصان میباید و مالا به انهدام کامل خواهد انجامید .

آنچه گفته شد بدان معنی نیست که در این سیر و گذران ، فرد موجـودی بی‌خاصیت و خنثی است یا اینکه کیفیات و ترکیبات فردی یك نوع هماهنگی و بی‌اثری است .

گوناگونی و تنوع شخصیت میتواند از علل نامعلوم دیگری که ریشه آن در جدائیها و تقسیمات طبقاتی و تنـاقضات اجتماعی نهفته است سرچشمه بگیرد. این یك اعتقاد عمومی است که وجود ایـن عوامل ایجاد ـ بیرحمیها ـ جنایات ـ و انگل بودن و نظایر آن است . اما گروهی دیگر نیز براین عقیده‌اند که وجود چنین صفاتی جزو لاینفك طبیعت و سرشت‌انسانی است و نمیتوان باور داشت که آنها روزی وجود نداشته باشند .

این نتیجه نهائی معتقدات فلاسفه است که انسانها محکوم بزندگی براساس ضرب‌المثل

«انسان گرگ انسانهاست» .

Homo,homini lupus

هستند ولی این اعتقادات مبین یك نوع اعتقاد براساس انزجار نسبت بـه انسان و توهین باوست .

تاریخ مبارزه طبقات و آزادی ملل حاوی نمونه های جالبی از این تمایـل عمومی است که فداکاری انسان بخاطر یك عقیده و تلاش همپای جامعه ، و یاریهای بیدریغش به امیال«جمع»رویا های تصوری و اندیشه های باطل غیر عملی‌نیست . بدین لحاظ اعمال مضر ، ذاتی انسان نیستند که غیر قابل انفکاك باشند ، بلکه محصول و ثمره سیستم اجتماعی نحوه توزیع‌تولید. و تقسیم کار اجتماعی است که در زمینه های قبلی چون ـ حرص مال اندوزی‌ـ منافع شخصی و بیرحمی تکامل و رشدداشته است .

تقسیم ملل به ظالمان و مظلومـــان علت بارز دو خصیصه روحی دشمنی ملی و تکبر و خودخواهی است . مناسبات حاکمیت و محکومیت ، نطفه عشق بقدرت‌ـ خود فروشی ـ و نخوت از یکسو ودنائت و تواضع و گدا صفتی را از طرف دیگـر رویانده است .

بنابراین چنین استنتاجی از ایـــن مقدمات حاصل میآید که این اختلاف اجتماعی است که موجد نوع و تفاوتهای اجتماعی است که جامعه باید شانه از زیر بار آن برهاند و بدون شك چنانچه علل اصلی آن که درنهاد «گوناگونی» طبقات نهفته است منهدم گردد خود این نتایج‌نیز درهم خواهد ریخت .

تردیدی نمیتوان داشت که «اصالت جمع» آینده که از اختلافات اجتماعـی فارغ گشته باشد میتواند از نظر روح اجتماعی بی‌نهایت غنی‌تر باشد و امکـان این هست تا چنین «جمعی» وارث وگیرنده همه آن سنن پاك و روشنی باشد که بـه طبقات پیشرفته مردم همه تاریخ متعلـق باشد . و همچنین میتواند بتدراك اساسی برای سنن روحی عالی و جدید بپردازد .

در جوامع پیشرفته تری از این نوع تفاوت بین کارگران کارخانه های صنعتی و دهقان بتدریج از میان برداشته میشود ، وپیشرفت شدیدی در برابری فرهنگی وفنی مردم در امر تولید محصول «صنعتی و کشاورزی» آغاز شده است و این خـود رهبری و هدایت مستقیمی بسوی حـذف وجوه ممیزه بین آنها و روشنفکـــران است .

کمال این مقصود البته بزمان‌نسبتا قابل ملاحظه‌ای نیاز دارد . مع‌الوصف‌این

زمان زیاد دور نیست .
سرعت در توسعه متقابل وحدت و یگانگی ملل حقیقتی است عینی . البته بطلان کامل ممیزات و مشخصات ملی بخصوص مسئله زبان چیزی نیست که در زمان کوتاهی عملی باشد و بخصوص همین مسئله به فاصله زمانی بسیار بیشتری از آنمقدار که برای محو اختلافات طبقاتی احتیاج دارد نیازمند است .
اینك ما برسر آنیم تا ازآنچه که تاکنون بیان کرده‌ایم نتایج مفید بخاطر کمال «موضوع» اصلی بدست دهیم .
اینك ما مطالعه را در این جنبه ادامه میدهیم که ما درجامعه‌ئی که درآن هماهنگی وتجانس اجتماعی رشد کرده و اختلافات درهم نوردیده شده است چه حقایقی را مشاهده میکنیم .
ابتدا باید باین مسئله توجه داشت که عدم طبقات متضاد و رشد تجانس اجتماعی، علتی برای وجود «حزب واحد» است .
گروهی تصور میکنند که این حقیقت تجاوزی علیه «آزادی فردی» است .
هرجا که سیستم چند حزبی وجود دارد مبارزه بین دستجات مختلف سیاسی که نظیر هر مبارزه بهمراه خود تضیقات متقابل آزادی را فراهم میآورد جریان دارد .
وجود سیستم چند حزبی تعبیری درست از این حقیقت است که در آن سیستم نیاز های آزادی فردی مورد توجه نیست مگر تضادها و تمایلات ضدونقیض طبقات و دستجات.
کاملا روشن است که آن فرصتهای ضدآزادی برای سیستم چند حزبی درجائیکه این تضاد ها وجود ندارد فراهم نیست .
بطور کلی این حقیقت قابل توافقی است که هر حزبی نماینده تمایلات یك گروه معینی است . و بهمین مناسبت نمیتواند بهمه جامعه متعلق باشد و یا از بروز تضاد تمایلی در وجود خود در امان ماند .
حزبی که سخنگوی یك قسمت از مردم است . تنها میتواند درباب آزادی ومنافع همان گروه محدود اقدام کند .
آزادی و عدم ممانعت از پیشرفت «هر» انسان نشانه پیشرفت آزادی و کسب آن برای «همه» است و این تنها درجامعه است که حالات و شرائط هماهنگی و همترازی اجتماعی برقرار باشد .
اگر تجانس و هماهنگی اجتماعی با شدت بعنوان زیان بزرگی متوجه فرد بود پس در اولین وحله باید آثار آن که عبارت از پژمردن و منحط کردن استعداد های گوناگون خود باشد هویدا گردد .
ولی حقایق عکس این قضیه رانشان میدهند . بدین معنی که چنانچه جامعه نوینی برآن مآخذ ساخته شود مقدارفراوانی از استعداد های عالی در تمام قلمرو های گوناگون دانش ، نظیر صنعت ـ علم ـ تکنولوژی و فرهنگ بظهور خواهد پیوست .
نمونه های این نوع پیشرفت را در حوزه های تکنولوژی بخوبی میتوان مشاهده کرد .
مع الوصف شناختن اصالت فردبمنزله برتری دادن هرگونه «خودخواهی» و «خود پرستی» نیست . باید بخصوص این نکته را تائید کرد که مقاصد فردیت فقط «خود آگاهی» یك «خود» نیست.
ایبسن نمایش نامه نویس معروف معتقد بودکه او زمانیکه در «انزوا» است قویتر است .
اگزیستانسیالیسم یکی از جدید ترین نحله های فلسفی وجود کامل انسان را در تنهائی مطلق . توجیه میکند و بر آن است تاچنین تلقی نماید که فرد«دیگری» را خصم خود میشناسد .
پراگماتیسم یك نحله فلسفی جدید دیگر «من» انسان را از دریچه دیگری مورد ارزیابی قرار میدهد . اگر «من» اگزیستانسیالیسم یك مخلوق «منزوی» است که درچنگال بدبینی و ناامیدی اسیر است. «من» پراگماتیسم «منی» از خود راضی ـ حریص ـ و درنده است .اینکه چه چیزی وجود دارد قابل اهمیت نیست بلکه این «مقاصد» هستند که قابل توجهند. در همه این مفاهیم مشابه «خود» بعنوان خصم «جمع» مورد توجه است .
هرزن متفکر نامدار قرن نوزدهم کاملا ذیحق بودهنگامیکه مینوشت که : اصالت فرد و «من بعنوان اساس وجود»

وخود پرستی ، اساسی است که پی آن بر تنفر از «جامعه» گذاشته شده است . این اعتقاد انسان را از خود منفك میسازد و اورا در موقعیتی استثنائی و تجریـدی قرار میدهد که در آن هرچیزی برای او بیگانه است اگر استدلال طرفداران اصالت فرد اینست که «من هدف و هرچیزدیگری وسیله است» .

پس اصالت جمع نه تنها مخالف اصالت فرد نیست بلکه وسیله برای فرصتهای او نیز هست چه تنها در جمع است کهفرد قادر است بتدارك وسائل خود برای تکمیل تکامل استعداد ها و هدفهایش بکوشد .

نتیجتا در پاسخ آن عقیده که «فرد» و «جمع» را مانعةالجمع میداند میگوییم که تنها در جمع وجامعه است که آزادی فردی میتواند امکان داشته باشد وشخصیت فرد که اساس تکامل حوزه های دانش است بارور گردد .

ترجمه حمید حمید



شب زدگی
کاریکاتور از اردشیر محصص

شعاری که اروپائی نیست

تقدمی مطلق برسر راه حل تضادها

در زیر چشمهای خیره ما دگرگونی اتحادیه اروپا در شرف تکوین است بااین حال نمیتوان باور داشت که نهائی ترین آرزوهای دوگل همین بوده باشد. زیرا تقریبا از بیست سال پیش، آنکس که امروز بر مسند ریاست‌جمهوری فرانسه تکیه کرده، همواره مقاصد بزرگی را در سر میپرورانیده‌است. او میخواست دیواری گرداگرد اروپا برافرازد واین قاره چند پاره‌را حکم و واسطه‌ای بین واشنگتن و مسکو سازد و بدینگونه با بقای سیادت آن در جهان باقی؛ بکوشد مقاصد بزرگ دوگل یعنی تحقق آرزوهای دیرینه او پایه‌ای دوگانه دارد:

۱ ــ تحمیل وجود فرانسه بر آلمان و قطع نفوذ انحصار های انگلیسی دراین سرزمین.

۲ ــ ارتباط با شوروی فارغ از سلط انگلیسیها؛ بمنظور تعبیه محور سیاسی

که وابسته بواشنگتن نباشد.
از سال ۱۹٤٥ ژنرال دوگل و وزیر امور خارجه‌اش ژرژبیدو؛ برای اجرای چنین مقاصدی در ایامیکه استالین هنوز زنده بود، دامن همت بکمر زدند وبالنسبه موفقیتی هم بدست آوردند.

دوگل اینك باز در اندیشه تحقق کامل اندیشه های پیشین خویش است. بنا براین وقایع کنونی، نتیجه چنان اندیشه هائی میتواند بود.

«مقاصد بزرگ» دوگل در اساس خود اشتباه آمیز نیست. زیرا جناح راست: از آنروی که در حال حاضر غرایز کلاسیك ناسیونالیستی خود را اقناع شده می یابد سخت خشنود است وتردیدی ندارد که غم غربت «الجزایر فرانسه» را با کینه‌ای که از آنگلوساکسن ها بدل گرفته و همراه با عزت نفس زخم دیده‌اش وبرکنار از تاثرات دوگلی؛ در شرائین تفوق استعمار آتلانتیسم؛ جبران خواهد کرد.

بعلاوه جناح چپ، نسبت بتفوق دوگانه ـ اروپا وآمریکا خوش بین‌نیست وجسته و گریخته شنیده میشود که: «اگر براستی ما در جناح چپ متمرکز شده‌ایم وعلاقمند ساختمان جامعه‌ای مترقی هستیم وافکارسوسیالیستی‌داریم چگونه‌حتی‌میتوان خیالش‌را کرد که به قلعه سرمایه‌داری، بیناگون و وال‌استریت وابسته باشیم؟»

در حال حاضر افکار ضد آمریکائی: از سیلابهای مختلف عقیدتی، واز ناسیونالیسم وبیطرفی واز درسهای مورا و گنت واز منافع کاپیتالیسم عظیم اروپائی ونیز تب تند **نئومارکسیسم**، نیرو میگیرد.

اگر فردا ژنرال دوگل اصول سیاست ضد آتلانتیکی را به رفراندوم بگذارد. بلاشبهه موفقیت بی‌نظیری بدست خواهد آورد.. پس بر خلاف عقاید سست بنیان پاره‌ای از محافل غیر فراسوی؛ تصمیم فوق‌العاده دوگل درامتناع بروکسل؛ هرگز جنون نبوده‌است گرچه ظاهرا، در حال حاضر؛ تصمیم او در جهت عکس فشارهای آمریکا وامیال سایر کشور های اروپائی وسیاست دولت آلمان و خلاصه جهان غرب قرار دارد. **بله این تصمیم ضد جهانی‌است وضد فرانسوی نیست!**

شعار **«آمریکائی بخانه‌ات برگرد!»** شعار عهد دیکتاتور استالین بود. شعار ایامیکه نقشه مارشال ودلارهای آمریکائی برای تجدید بنای اروپا و جهان سرمایه ـ داری پا بمیدان گذاشته بودند، شعار روزگارانی که نسیم تاریخ با پیروزی‌ـ مائوتسه‌تونگ تبدیل به طوفانی هراس‌انگیز علیه سرمایه داری متزلزل جهانی شد. شکار عهد جنگ هندوچین بود.

ولی اینك دورنمای تغییر کرده است. زیرا دیگر کمونیست ها چنین شعاری نمیدهند. حالا نوبت بانکداران اروپائی است که «از سرمایه گذاری آمریکا در

شعاری که اروپائی نیست

اروپا» بوحشت افتاده‌اند ودر صدداتخاذ تصمیمات شدید و قاطع برآمده‌اند.

پس دورنما براستی تغییر کرده است. وهیچکس نباید از اینکه فرانسه ضمن عکس‌العمل حسی خود پشت سر دوگل قرار گرفته و علیه «آنگلوساکسن ها» عزم جزم نموده است دچار خیالات احمقانه‌ای شود.

زیرا اگر کیفیت نو ظهور کنونی بمسکو امکان آن میداد که ازضعف اتحادیه غربی بولع افتد، لامحاله دوگل برآنها پیشی میگرفت. ولی اینك اوضاع کاملا فرق کرده‌است. پس از معمای کوبا، اتحاد مسکو و واشنگتن صورت علنی بخود گرفته و هر روز در راه تکامل بیشتری است.

زیرا امروزبرای نحستین‌بارآمریکائی ها وروسها ضمن تماس‌نزدیکی که بایکدیگر برقرار کرده‌اند، اعتقادآورده‌اند که‌ازاین پس **هیچ چیز مهم‌تر از احتراز از یك**

جنگ هسته‌ای نمیتواند بود. بنا براین همه چیزودرهرلحظه وهرتصمیمی‌منبعث ازچنین استنتاج دوگانه‌ای خواهد بود. میان آندو آمریکا و شوروی — ازاین پس رابطه نزدیك و مستقیم برقرار خواهد شد و بعلاوه شورویها و آمریکائی‌ها هر دم تصمیماتی تازه میگیرند: قطع آزمایشهای هسته‌ای: و نظارت سلاحها: تغییر رویه شورویها در زمینه بازرسی اتمی.، تعلیق آزمایشهای زیر زمینی اتمی؛ مبادله نامه ها بین کندی و خروشچف برای تعقیب مذاکرات خلع سلاح در ژنو، ماموریت مخفی آقای فوی‌کهلر. در نتیجه این تصمیمات رفته رفته جامه عمل بخود می‌پوشند، زیرا امیدواری جدی بوجود آمده است که یا آزمایشها بطور کلی قطع شود یا لااقل وقفه جدی در کار آن پدید آید. شاهد صادق این ادعا؛ مناقشه شدید چینی ها و شورویهاست و وخامت رابطه کندی ودوگل نیز در تعقیب چنین تصمیماتی سر برآورده است.

اتحاد بزرگ، اتحاد مسکو وواشنگتن است که میخواهد به جهان، یك صلح اتمی را تحمیل نماید. در حقیقت مسکو و واشنگتن جز باتفاق نمیتوانند تصمیمی بگیرند وقدرت تصمیمات نهائی را برای یکدیگر حفظ کرده‌اند.

پس درچنین اوضاع و احوالی عناصر وابسته به جناحهای مترقی چه باید بکنند؟ مترقی بودن یعنی مبارزه با کاپیتالیسم ودر هم شکستن بساط استعمار تحت هر شکل و هرلباسی که باشد و نپذیرفتن تسلط آمریکائی‌ها بر فرانسه واروپا. بدیهی است چنین کیفیت بغرنجی؛ در عین حال از تقسیم جهان بدوبلوك واتخاذ «راه‌سوم» نیز احتراز دارد.

همه این حقایق، مسلم و تردید ناپذیر است وبا اینحال در درجه دوم اهمیت قرار گرفته است. یکجور تقدم مطلق نیز بر سر راه حل تضادها وجود دارد: «اجتناب از جنگ اتمی!» بدون استقرار صلح اتمی هیچ چیز امکان پذیر نیست، قابل قبول هم نیست. نه عدالتی. نه استقلال ونه سوسیالیستی. واین همان تقدم مطلق است. بنا براین شاید در نظر اول تحقق چنین فکری مشکل وباور نکردنی بنماید ولی در واقع وظیفه یکنفر مترقی پیوند زدن جهان غرب بیکدیگر است‌تا کندی‌را وادار بمذاکره باخروشچف کند و خروشچف را مجبور به قبول تعهداتی نماید که ناشی از تصمیمات‌متقابل رهبران غربی است.

بدیهی است که ابقای سازمان آتلانتیك گرچه بظاهر تحکیم رژیم اروپای متحداست ولی خود وجود این سازمان؛ سدی در راه مذاکرات حسن تفاهم و صلح بین کشورهای اروپائی بشمار میرود واز آنگذشته شبح‌آمریکائی پیمان آتلانتیك

شعاری که اروپائی نیست

که در نقاب دفاع فرو رفته، محتوی استعماری نامرئی است که بحال وحدت سرمایه‌داران اروپائی خواهد بود. طرد انگلیس از بازار مشترك بمفهوم طرد آتلانتیسم نیست، بلکه مفهوم ضد وحدت اروپائی دارد. بنا براین شعار **آمریکائی بخانه‌ات برگردد** که در حال حاضر شعار سرمایه‌داران اروپائی است تفرقه غربی را تشدید خواهد کرد، گرچه پیمان آتلانتیك نیز بدریا خواهد افتاد ولی بنیه غربی را در شرایطی که بیش ازهمیشه بدان نیازمند است تضعیف خواهد نمود. پس بقول بهترین سوسیالیست‌های اروپائی، راه حل معقول و سلیم، راه حل وادار نمودن دو غول بزرگ بگفتگو و مذاکره جدی برای ایجاد یك صلح اتمی است. وشعار کنونی دوگل شعار اروپائی نمیتواند بود.

ژان‌ژاك شرایر

«ژید نویسنده‌ای است منفی که اشعه مرگبار روشن‌بینی خودرا بتناوب بسوی همه اشکال زندگی متوجه میدارد ومردم را از نقص‌ها و علت‌های خودشان آگاه میکند و مانع از آن میشود که در رفتار خودشان مداومت بخرج دهند ...»

گوران شیلات
منقد بزرگ سوئدی



چند کلمه درباره آندره ژید

ژید از آن چیزی که میخواست درهم بکوبد ،بهتر از ظفری که درپی‌اش افتاده بود آگاهست . همچنین‌میتوان گفت که او در قبال زندگی عکس‌العملی دارد که مبنی بر تنفر و مخالفت است : در همه کتابهای خود ــ بی استثناء ــ از چیزی انحراف جسته است.. در « دفترچه های آندره‌والتر» از اخلاق پرتستانی که بنظرش خلاف زندگی است ، در کتاب « **بداخلاق**» از هرزگی ، در **مائده های زمینی** از دید روشنفکری و تجرید ، در کتاب «**درتنگ**» از طرز تفکرعیسوی که ایثارواز خودگذشتگی را پرورش میدهد ــ در نومکید وتو **Numguid et tu** از احکام بیچون و چرای کلیسا، در «**قلب‌سازان**» ازتوهم اخلاقی که انسان برای خود فراهم میآورد ...ودر« بازگشت از شوروی » از رژیم‌شوروی.. کناره میگیرد و هر دم‌یك تمایل منفی ولعن بر چیزی که میخواهد در هم بکوبد ، دراو دیده میشود .

و اگر اکنون بکوشیم که‌خصایصی را که مورد تنفرژید بود ، در وجود واحدی بگنجانیم ، نتیجه‌ای که بدست آید . در هر صورت برای کسی که تجربه روانشناسی‌ندارد و این **دشمن** ، این «**ضد ژید**»رابشکل تصویر منفی ژید درنظرمجسم کند تعجب آور خواهد نمود و دراین تصویر منفی همهٔفضایل او بصورت مفاسد .همهٔ صفات او بصورت معایب دیده خواهد شد و موجودی‌بدست خواهد آمد که تا حدودامکان با او بیگانه است .چیزی که ژید در طرز تفکر پرتستانی،درتعصب روحانیون، درهرزگی‌ساختگی در طبقه بورژوازی در هم میکوبد ، نفس خود وکاوش ضمیر خودش است ...و او باین ترتیب به صف دراز مصلحینی می‌پیوندد که‌تنفر و کینه و رزمجوئی‌شان‌بیشتر از آن لحاظ قوت‌داشت که دشمن در نفس‌خودشان‌بود.. میتوان فرض کرد که علت‌اقدام لوکرس **Lucrèce** برای نجات بشراز«ترس‌مرگ»این است که خود او بشدت‌ازمرگ بیمناك بود و عشق آسمانی دانته نسبت به**بئاتریس**از مبارزهٔ او برضد آن**طبع‌شهوت رانی** سرچشمه گرفت که مردم روزگارش چندین بار مدرکی در آن‌باره بدست‌آوردند روسو، دوستایوسکی ، نیچه ، فلوبر نیز موضوع تنفرخودشان را در وجود خودشان داشتند: روسو از انسان خودش که براثر تمدن فاسد گشته بود، دوستایوسکی از ایوان کارامازوف‌و اسمردیاکوف خود ، نیچه از ضعف خود و فلوبر ازمادام بوواری خود متنفربود. شکنجهٔ ژید نیز از اعتقاد به‌این نکته است که در باطن «**ضد ژید**» بود و اضطراب او اغلب بوضوح در یادداشتهایش شرح‌داده میشود:

« **بیزاری و کینه جگرخراشی که از خود دارم ، همه افکار مرا بمحض بیداری‌به‌تباهی می‌کشاند . خصومت موشکافانه‌ای که من در مراقبت‌هر یك از حرکت های وجود خود بکار می‌زنم ، این حرکت‌را خراب میکند ... آنچه از خودم بیادم می‌افتد ،مایه‌دهشتم میشود .**

چنین اظهار نظری تنها ازآن لحاظ جالب توجه نیست که از شکافتگی درونی همهٔمردانی که در مبارزه‌اند . پرده بر میدارد . یك چیزدیگرهم دراین میان وجود دارد. که بازهم مهم است و آن‌این‌کدژید از این شکافتگی درونی خود خبر دارد . ... اکثر متعصبین تنهاازاین‌لحاظ‌خطرناك هستند که از درك نکته‌ای غافل مانده‌اند و نمی دانند که آن پستی و بیرگی وخوی بردگی و خود خواهی که نزد دیگران برایشان مایهٔ تنفر

است ، استوار ترین ریشه‌هارا
در فطرت خودشان دوانده‌است.
ژید موجودی مثل ساوونارول
Savonarole یالوایولا
Loyola نیست و
اگر چه به مدارج ارزش ها
ایمان دارد هیچکس رامحکوم
نمیکند و این رعایت آزادی
افکار و عقاید برای آن است
که او از وجود بهشت وجهنم
در قلب خود آگاه است وخود
را از مردمی که توصیف می‌ـ
کند ، بهتر نمیداند.
ونیك می‌بینیم کهژید در
اینجا هم مثل بسیاری اززمینه‌ـ
های دیگر توانسته است این
درون بینی را (که وی‌هرگز
از توصیف نقش منفی آن‌خسته
نمیشود.) به چیزی گرانبها
و دوست داشتنی تبدیل کند.

***

هر گاه باین نتیجه برسیم که تمایل ژید علیه‌خودش‌متوجه است و توبیخ و ملامت او درمرحلهٔ نخستین به شخصیت خودش صدمه میزند، بفکر این‌سؤال از خود می‌افتیم که کوشش ادبی او تا حدی‌خط بطلان بر خودش نمیکشد.. آیا کسی که باندازهٔ کفایت در تنفر ژید نسبت به درون‌بینی مستغرق شده‌باشد ،درست‌بهمان ترتیبی که خود ژید ازخویشتن دور شده است،ازشخص‌نویسنده‌دور نخواهدشد ؟

در واقع ، عده‌ای ازپیروانش بمنظور خروج از آن حلقهٔ جادوی اضطراب که وی‌را درمیان گرفته‌است ... و بمنظور توسل به‌ایمان واعتقادی ...برای خودشان راهی باز کرده‌اند .

انگیزه های دیگری هم‌ممکن است باعث‌دور شدن‌ازژید شده‌باشد .

ما این نکته را خاطرنشان کرده‌ایم که او مؤلفی است‌منفی که اشعهٔ مرگبار روشن بینی‌خود را بتناوب بسوی همهٔ اشکال زندگی متوجه می داردو مردم را از نقص‌ها و علت‌ـ های خودشان آگاه می کندو مانع از آن میشود که در رفتار خودشان‌مداومت‌بخرج دهند .

از این رو چه بسا وی رایکی از کسانی دانسته‌اند که در انهدام قرن آرامی چون‌قرن نوزدهم دست داشته‌اند . حتی او را یکی از مسببین‌سوانحی شمرده‌اند آتش‌دوجنگ جهانی را بر سراروپا فروریخت .

صحت یا سقم این تهمت‌ها باندازهٔ صحبت یا سقم‌تهمت‌هائی

است که‌تاریخ درموضوع انقلاب فرانسه علیه مونتسکیو و ولتر و روسو بکار برده‌است .

اینان حواریون وجدان ونویسندگان ویران کننده‌ای بودند که بسیاری از ضعف هارا آشکار نمودند و با عمل خودشان شگفتگی عصر جدیدرا تسهیل کردند و چون مطمئن بودند که چیز بهتری پدیدخواهد آمد زمینه را هموار کردند ... آیااشتباه کردند ؟عده‌ای معتقدند که‌اشتباه‌نکردند و این عده آنان را بعنوان‌اولیای انسانیت محترم می‌دارند . عده دیگری براین‌عقیده‌اند که ایمان آنان به آینده مثل ایمان ژید اساس‌وبنیان درستی نداشته است و دنیا بجای آن‌که بهتر شودروزبروز بدتر میشود . آیا این جمع اخیر حق دارند ؟ درچنین‌صورتی مونتسکیو نیز مثل‌ژید باید دشمن جامعه و یکی‌از خطرناکترین تبهکاران‌جنگی شمرده‌شود .

می توان مساله راتعمیم داد و سخن از دو اصل‌متضاد در روش اخلاقی فرد بمیان آورد .

مردمی هستند که اخلاق‌مثبتی انتخاب میکنند و اشخاص دیگری هستند که اخلاقی‌منفی در پیش میگیرند . اخلاق منفی که به‌آگاهی کامل از خود متوجه‌است ، هرگزنتایجی غیر از تمایل‌کورکورانه بسوی يك چیز ناشناخته ندارد .اما کشورها و تمدنهائی هستند که سر مشقی ازاین اخلاق بما داده‌اند و ژید تنها کسی نیست که سر مشقی بماداده باشد. مونتسکیو و ولتر از راه آگاه ساختن انسان قرن هیجدهم‌ازخود ، مایهٔ نابودی او شدند و انسان قرن نوزدهم را بوجودآوردند .

همین عمل را می توان‌در همهٔ ادوار و در همهٔ نسلها ملاحظه کرد .

اگر « شعار » اخلاق منفی« صفا و خلوص نیت» باشد، ایدآلیسم نیز شعار اخلاق‌مثبت‌است .

وقتی که نمایندگان این دواردو باهم روبرو میشوند ، همیشه وجود این صفات را درحریفان خودشان انکار میکنند. ژید به دوست کاتولیك خودشارل دوبوس میگوید: «توصدق و صفا نداری . »وشارل‌دوبوس‌جواب میدهد : « تو هیچگونه ایدآلیسمی نداری. » هر دوتهمت بیك اندازه نارواست. اگر ژید به آن چیزناشناخته‌ای که در دل بشر نهفته است ایمان عمیق ایدآلیست‌منشانه‌ای‌نداشت، برای یافتن آن به‌این همه‌تعمق و تفحص‌دست‌نمیزد. و«دوبوس» مؤمن نیز در کوشش های

خویش برای متابعت از ایدال‌والای خود کمتر از ژید صدق و صفا ندارد . چه فاصله دوبوس‌از آنچه میخواهدبشود، بیشتر ازفاصله ژید«ازآن‌چیزی که بگمان خودشده است» نیست .

***

هر سطری که ژید نوشته‌است ، درواقع ، بوی ایمان‌آگاهانه‌ای را به امکانات‌بشری میدهد که کاملا با یأس افرادشکاك مخالف است . برای‌ژید«من» منبع زوال ناپذیرو خشک نشدنی است .

از این رو هرگز از این‌ترسیده است که آن قسمت‌ازشخصیت خود راکه مثل پوست مرده‌ای شده بود دوراندازد.او شبیه درخت چنار است که‌پوست‌خودش‌را پیوسته ازدرون تجدید میکند و پوست قدیم خودرا فرومیریزد .

ژید «من» خودش را بیجامطالعه و تجزیه و تحلیـل‌و ثبت کرده‌است . خودش‌می‌داند که همه چیز را بـایدکشف‌کرد زیرا که آنچه درمردم‌زنده‌است ، در آن سوی اشیاء مرئی قراردارد .

او کاوش خود را بیهـوده‌دوراز حدود امکان‌توسعـه‌داده‌است .

شخصیت او روزبروز تجدیدمیشود ، مزارع بکری پیوسته‌در برابر او گسترده میشود. و ماا‌کنون پی می‌بریم کـه‌برای چه جنون درون‌بینی‌ژید نمیتواند اورا حقیقة بدبخـت کند :

او مدام در دنیائـی تازه‌و بهشتی زندگی‌میکندکه‌مسائل‌آن هرگز گشوده نمیشود و هیچ چیز در آنجا بصـورت‌پیش پا افتاده‌ای در نمیآید .

بدون شرح



ادگار آلن پو

ادگارالن‌پو در نوزدهم ژانویه ۱۸۰۹ میلادی در بوستون زاده شد ودر شانزدهم اکتبر ۱۸۴۹ در میخانه‌ای واقع در فیلادلفیا چشم از زندگی کوتاه و منهدم خود فرو پوشید.

اما این چشمان آنچنان عمیق و ژرف حیات را دریافت که مرگ پیش‌رس مانع جاودانگی نام او نگردید.

شارل بودلر شاعر توانای فرانسوی مرگ وی را چنین بیان میدارد:

«... فردای همان روز که از بالتیمور بفیلادلفیا عزیمت کرد در میخانه‌ای مسکن گزید. در تیرگیهای رنگ پریده سپیده دم عابرین جسدی را در خیابان یافتند. آیا انصاف‌است چنین بگوئیم؟ نه پیکره جاودانی بود که مرگ آنرا بداغ شاهانه خود علامت زد.

پو در آغوش مرگ از تحمل بار سنگین قوانین‌وطبیعت وسنتهائی که هرگز برای تحمل آنها ساخته نشده بود نجات یافت.

وی با ادراك زندگی بی‌سرانجام آدمی و سرگذشت بهت انگیز و نابهنجار حیات و رنج وشکنجه عظیم ومسکنت سیاه ومرض جانکاهی که شاید نوعی مالیخولیا بود بخلق خود پرداخت و حیرت در این است که شاهکارهای شگرف وآثار جاودان او در دوران بحران مرض نگاشته شده‌اند.

شاید در بحران چنین مرضی بود که نیچه، لئونید اندریف، ژراردونروال؛ وان‌گوك، فلوبر، داستایوسکی، بخلق عظیم‌ترین آثار خود توفیق یافتند. همه آنها با تعبیری وارونه باشیاء نگریسته‌اند، همه آنها فقط با درون خود صمیمی ودمساز بوده‌اند. و همه آنها هنرمندان نادری بودند که خود خرد شده بودند، لیکن فریاد عصیانشان پایه‌های دنیای کهنه را می‌لرزاند.

پو با استعداد حیرت انگیزی تاریکیهای روان خویشتن را بدون خود فریبی و شائبه بیان کرده‌است وبیکباره همه خیالپردازی های ذهنی را آزادانه بدون توجه بسنن وقیود هنری و غیر هنری مرعی میدارد. او نظامات قرون را درهم می‌شکند، اما دلخوشکنك و فریب ودست آویزی برای رسیدن بهدف نهائی عرضه نمیدارد.

فریاد های پو انعکاس شکنجه های سیاه، وسردی دردها، اضطرابها و دلهره‌هاست که روان آدمی را درهم می‌شکند.

او با خنده های عصبی و رعشه آور، جماعات بشری‌را باتمام جوانبش محکوم میکند وباصیقل دادن چهره سیاه آن، در روح آدمی عصانی شدید علیه حیات تیره‌ای که درفریب

وابتذال غوطه میخورد ، بوجود میآورد .
آشنائي با آثار پو ، شناسائی عمیق دنیائی از غرائب عواطف بشری است . شناخت آثار او لمس ودرك نهاد اهریمن ترین اهریمنان وپاك ترین فرشتگان است .
پو گاهی خواننده را بشدت میهراساند وزمانی خود از بیم می‌لرزد ، قهرمانان او ظاهرا چون ما زندگی میکنند اما زمانی میرسد که احساسی دلهره آور گریبان ما را میگیرد . مقیاسهای او دیگر با هیچکدام از مقیاسهای ما جور در نمیآید .
او نیروئی شگرف در تشریح وتحلیل وابداع وقایع هولناك دارد . نوشته هایش سرد وسیاه چون سرب سنگین وگاه چون پولاد محکم و کوبنده است .
پو مبتکر داستانهای کوتاه ، خالق اولین قصه های پلیسی و شاعری مقتدر وتوانا است . اشعار او همه کوتاه و تغزلی وچون چشمه آبی روان ، زلال و شفاف است .

اشاره

نوشته : ادگار الن‌پو
ترجمه : افشین

بحکم یك تصادف ویا تقدیر با او آشنا شدم واکنون سالها از آن روز میگذرد عاطفه ای که نسبت باو ، مورلا ، دوستم در خود حس میکردم ، یك کشش شدید ولی شگفت‌آور ودر عین حال عمیق بود ، از همان نخستین نگاه گرم ، روان من باآتشی شعله‌ور شد که درخشش و حرارت آن از الهه عشق نبود ، زیرا بجای ایمان که می‌باید هرروز افزون تر از کانون آتش زبانه کشد ، شکنجه غیر عادی ودردناکی بود که هرگز خاصیت عجیبش را نتوانستم بشناسم ویا لااقل از انبوه دردناك آن بکاهم .
سرنوشت ما را بهم نزدیك کرده بود وما بحکم وبا تسلیم بآن باهم ازدواج کردیم و من راجع بعشق وتمایلات جنسی بهیچوجه اندیشه نمیکردم واز او هیچ چیز نمیخواستم ولی او از اجتماع میگریخت و هرگز بجز من بکسی دیگر نمیاندیشید :
او بمفهومی خاص مرا خوشبخت کرده بود . آیا حیرت خود نوعی خوشبختی نیست ؟ ورویا و خواب دیدن نیز چنین‌است :
مدرکات مورلا بسیار شگرف و عمیقانه بود ، میتوان گفت ذکاوت و هوش او عادی نبود ، قدرت ذهن شگفت آوری داشت ومن با درنظر گرفتن این مسائل از همه جهت برتری اورا برخود حس می‌نمودم .
دیری نگذشته بود که متوجه شدم مورلا بدلیل این که در شهر پراسبورك بتحصیل پرداخته است نوشته های اسرار آمیزی که ما آنها را وازده ادبیات قرون ، وکهنه و عتیق میدانیم با اشتیاق تعجب آوری مطالعه میکند و من بعلتی خارق‌العاده که نمیتوانستم و هنوز هم نمیتوانم ریشه آنرا دریابم ، پس‌از زمانی اندك آنهارا میخواندم ، اگر درست گفته باشم ، دراین کار عقل و شعور من در اختیارم نبود و کارهایم نیز بهیچوجه روی‌پایه‌اندیشه

محسوب نمیشد .

شاید ، اگر خودم‌را فریب نداده باشم ، بعلت آنکه در اعمال و افکارم نفوذ موثر واسرار آمیز این کتب را احساس نمیکردم ، باایمان باین مسئله خودرا دربست وبا چشم بسته در اختیار او قرار داده بودم وبا خون سردی تعجب انگیزی هرآن بیشتر از پیش در اعماق مطالعات وی فرو میرفتم و هنگامیکه کاملا در عمق این نوشته ها فرو میشدم ، روح بد کنشی را درخود می‌یافتم . زنم آرام ومتین بسراغ من میآمد وبا دستان سرد خود که بروی دست من مینهاد ، از کم‌ترین گوشه‌های باقیمانده فلسفه‌ای عتیق ، گفتار های موثری را بروان من میریخت :

سخنان او بعلت معانی شگفت آمیز خود ، در حافظه من نقش‌می‌بست. دراین هنگام من در خلسه ورویا ساعات بیشماری غرق در موسیقی ملایم صدای او بودم تا آنکه این آهنگ سحر آمیز اندك اندك بوحشت آلوده میگردید و همچون ابری سیاه سایه سنگین خودرا برروانم می‌گسترد . با درد غیر قابل تصویر این لحظات ، رنگ رخانم زرد میشد وروحم هم‌آهنگ باطنین این آهنگ غیر عادی بلرزه میآمد ....

همیشه این چنین لذت آسمانی من در وحشتی دوزخی فنا میشد و کمال مطلوب ملکوتی به‌اندیشه شیاطین تغییر شکل میداد ، آنچنانیکه «دره هینوم » بجهنم مبدل گشت ...

نمیدانم آیا ارزش اینرا دارد که دراینجا از مسائلی که درآن کتابها مطرح است واز نتایج آن صحبت بداریم : گویا اگر اشتباه نکنم این کار بیهوده ایست لیکن زمان بسیاری موضوع گفتگوی من و مورلا بود :

... دانشمندان این مسائل را براحتی در چهارچوبی بنام «اخلاق‌الهی» درمی‌یابند وعوام ، بهرصورت مختصر چیزی ازآن را بعلت آنکه زنده‌اند ، خواهند فهمید .

مبحث حیرت‌انگیز «رستاخیز» فیثاغورث وپیروان او و وحدت وجود **فیخته** وبیش از همه اینها مکتب «**هویت**» که **رشیلینگ** شناسانده آن است مباحثی بود که مخیله زن خیالباف مرا اشغال کرده بود .

... دیگر زمانی رسیده بود که روح مرموز زنم همانند جادوئی جاذب ومقتدر روان مرا در منگنه قرار دهد ومن قدرت اینرا نداشتم که چون روزگاران پیشین تماس انگشتان سرد وسپید اورا تحمل کنم و برچشمان ژرف و غمگینش بنگرم وطنین سنگین وآرام ونافذ کلام آهنگدار اورا بشنوم .

مورلا همه این تغییرات را حس میکرد ، ولی مرا سرزنش نکرد . هیچگاه مرا سرزنش نکرد گوئی او از ناتوانی ویا جنون من از پیش خبر داشت وبا سایه لبخند خود آن‌را تقدیر میدانست و چنین تصور میکنم گویا مورلا از فساد تدریجی علاقه من که برای خودم نیز مجهول بود ، آگاه بود ولی با بزرگواری هیچ اشاره و کنایه ای که باین موضوع مربوط باشد ، بزبان نمیآورد .

اما او مورلا زن من بهرصورت یك زن بود ، وجود نازك ونازنینش دمبدم تحلیل میرفت . پس‌از چندی بررخسار صاف او لکه کبود ثابتی پیدا شد ورگهای آبی پیشانی روشن وسپیدش از پوست بیرون زد .

بحدی که گاهی ترحم مرا برمیانگیخت لیکن با نگریستن ببرق چشمان اندیشناك او ، دوار وسرگیجه کسی را در سرم حس میکردم که

نگاهش در اعماق سیاه و شوم وبی انتهای غاری جادو شده‌است ودر اینحال بسختی دگرگون میشدم :

نمیدانم چطور بیان کنم ؟ آیا موقعیکه مرگ او میرسید ، نفسی راحت می‌بایست می‌کشیدم ؟ آری چنین بود .

ولی روزگاری دراز روح لطیف مورلا بجسم تکیده‌اش گره خورده بود وماهها ، پراندوه ودردناك میگذشتند تا سرانجام عقل وادراك من مغلوب اعصاب خرد شده‌ام گردید واز تاخیر فرشته مرگ خشمناك شدم . هنگامیکه میدیدم که زندگی عزیز زنم مثل سایه ها در غروب درازتر میشود ، با قلبی بپلیدی قلب شیاطین دوزخی برزمان لعنت میفرستادم ، تا شبی آرام در فصل پائیز که هوا چون ارواح گناهکار آرام ایستاده بود ، وی ، مورلا ، زنم مرا ببالین بستر خویشتن فرا خواند از آرامش پائیز و بخاری که برروی دریا خفته بود ، گوئی رنگین کمان زیبائی از زمین به بینهایت برخاسته‌است .

هنگامیکه در کنار بسترش ایستادم ، چنین گفت :

ـ امروز زیباترین روزهاست ، روز تمام روزهاست برای زیستن ویا مردن .

روز دلاویزیست برای زیستن وبرای آدمیان روز زیبائی است برای مرگ وبرای فرشتگان ... من آرام ، پیشانی مرمرین اورا بوسیدم واو ادامه داد :

ـ دوست من : هم اکنون من خواهم مرد ، لیکن زنده خواهم بود .

ـ مورلا !

ـ روزگاری که می‌بایست مرا دوست می‌داشتی چون باد گذشت ... لیکن مرا که در حیات بیحد منفور میداشتی بهنگام مرگ خواهی پرستید :

ـ مورلا ! ..

ـ... واکنون من خواهم مرد ، اماگروگانی از علاقه ما پیش من‌است، که بتو پس خواهم داد . آه که چه علاقه ناچیزی .. لحظه‌ایکه روح من از جسمم گریخت ، طفلی پا بعرصه وجود می‌گذارد و آغاز حیات میکند : کودك تو ، کودك من ، من مورلا ... لیکن روزگارتو پراز درد واندوه خواهد شد. درد واندوهی که جاودانه ترین تاثرات است ، آنچنانکه سرو پاینده ترین درختان است . زمان خوشبختی تو اکنون سپری شده‌است ودرخت شادکامی در یك عمر دوبار شکوفه نمیدهد ، همچنانکه گلهای سرخ دریك بهار دوبار شکفته نمیگردند .

از این پس درخت مورد وبوته های تاك برای تو اشیاء بیگانه‌ای خواهند بود ...»

فریاد زدم :

ـ مورلا ! ... مورلا ! ... تواز کجا اینها را میدانی ؟

در تجلی تابناك این لحظه ، چهره پاك و آسمانی او بربالش افتاد و رعشه محسوسی براندامش نشست وهرگز دیگر آهنگ صدایش را نشنیدم .

• • • • • • • • • • •

سپس آنچنانکه او گفت ، روح و جسم طفلش ، طفلی که بامرگ مادر بجهان آمد ، کودك من و مورلا ، بنحوی حیرت انگیز ، رشد کرد و عینا همچون آن کس شد که باولادت خویش ، او مرده بود من باچنان عشقی سوزان اورا دوست میداشتم که تصور چنین شیفتگی در روی زمین ناممکن است ، لیکن زمانی بسیار براین عشق بزرگ نگذشته بود که ابرهای اندوه

و وحشت آسمان محبت را تیره وتار کرد واضطراب و دلهره جایگزین صفا گردید .

پیشتر گفتم که کودکم بنحوی حیرت انگیز چه از لحاظ جسم و چه از لحاظ روح رشدکرد . اما درحقیقت آنچه عجیب‌بود ، آه‌خدای من ، رشد جسمانی غیر عادی او نبود ، بلکه افکار درهم وتیره‌ای بود که درهنگام آموزش وی عارض من میگردید ، وهر روز وهرآن من در ذهن این کودك قدرت وپختگی یك زن کامل را مشاهده میکردم و تجربیات تعالیم عجیبم را از لبهای رنگ پریده او میشنیدم و عواطف بکمال رسیده و هوش نادر اورا در چشمان درشت واندیشناکش مشاهده میکردم .

بالاخره هنگامی رسید که اعصاب وحشت زده من دیگر نمیتوانستند این وضع را نادیده بگیرند ودیگر محال بود که نیروی عقل وادراك متزلزل من واقعیت موجود را بپذیرد . آیا باید ازاین امر متعجب میشدم که ممکن بود اضطراب ها ودلهره‌های یك سرشت لعنت‌بار وخطرناك درروح من جایگزین شده باشد ویا اندیشه های من با نیروئی شگفت بطرز ترس آوری بسوی افسانه های عجیبی از عقاید مورلا زن درگذشته‌ام کشیده میشد .

من در انزوای دردناك خود با دلهره ای اندوهبار در کمین هرچیز که با مخلوق محبوب من ارتباط می‌یافت ، بودم . از عجایب دنیا بتی برای من تراشیده شده بود که پیکر ساز تقدیر آنرا برای من پرداخته بود .

. . . .

سالها و سالها بدنبال هم میگریخت ومن هرلحظه کمال را در سیمای ملایم و مقدس او پژوهش میکردم و هرآن بیشتر از پیش تشابه میان مادر و دختر ، میان غم‌زده ومرده ، را درك می‌کردم ودمبدم این سایه عجیب شباهت ، ضخیم تر ورنگین‌تر میگردید و من هرآن در امواج اضطرابی تازه تر غرق میشدم .

اگر لبخند او ویا آهنگ بیان او به مادرش شباهت داشت ، بی‌تردید قابل تحمل بود . اگر تنها چشمان او شبیه چشمان مورلا بود ، بخوبی میتوانستم درخشش نگاهش را بپذیرم ، لیکن سیاهی چشمان او چون دریچه تاریکی افکار مورلا را در من نفوذ میداد ، در حاشیه پیشانی بلند او ، در طره‌های پرنیانی وشبق رنگ گیسوانش ودر انگشتان بلند ورنگ پریده‌اش که بنا بعادت در حلقه های گیسو فرو می‌برد ، در طنین عجیب و زنگدار سخنانش وبیش از همه در اندیشه هائی که این دختر زنده و محبوب ازجهان داشت ، زن درگذشته‌ام را مشاهده میکردم . ودر همه این شباهتها خوراکی کشنده برای اندیشه های سبع ومنفور خود می‌یافتم .. خوراکی وحشتبار برای کرمی که زنده بود و نمیخواست بمیرد .

. . . .

... دخترم در روی زمین بی‌نام میزیست در حالیکه دهسال ازعمرش گذشته بود ، تا آنزمان من اورا با حس پرستش پدری ، «بچه من» ویا «محبوب کوچکم» ، می‌نامیدم و انزوای سخت وی ارتباط با دیگران را امکان نمیداد .

نام مورلا بامرگ جسمش مرده بود ومن نیز هرگز از مادر بادختر سخنی نگفته بودم ، زیرا بیان چنین مسئله‌ای برای من ناممکن بود .

در حقیقت دختر من بجز تاثراتی که محیط محدود وانزوایش امکان میداد هیچ درك دیگر از جهان نداشت تشریفات تعمید در چنان وضع عصبی

واضطراب آور ، بعنوان روزنه نجات بخاطرم رسید ، وفقط در برابر طشت تعمید من بیاد نامی که دخترم می‌بایست می‌داشت ، افتادم واین انتخاب چون کوهی گران بروحم فشار آورد و سخت مردد شدم .

هزاران صفت که برای بینش و خردمندی وزیبائی که از روزگاران باستان تا بامروز در کشور های گوناگون وضع شده بود ، از مخیله‌ام گذشت، وهزار جور نام از فضلیت وتقوا و سعادت بلبهای من نزدیك شد .

. . . .

آیا چه عفریتی درآن هنگام یاد زن از دست رفته‌ام را در روان من زنده کرد و چه نیروئی دوزخی مرا بگفتار کلامی برانگیخت که ازیاد آن در شقیقه هایم خون منجمد میشد .

کدام روان خبیث از اعماق تاریك روح من که برآن شیاطین فرمانروائی داشتند ، سخن گفت تا که من در آن محراب تاریك ودر زیر تاقنما ها وتارمیهای خاموش ودر سکوت سیال شب ، در گوش کشیش تعمید دهنده نجوا کردم : مورلا ! ... با انعکاس آخرین حرف این کلمه خطوط چهره آسمانی کودك‌ام را درهم پیچید .

آیا کدام اهریمن سیاهکار با تشنجی شدید ، رنگ مرگ را برسیمای او لغزانید ؟!

در لحظه‌ایکه این نام کوتاه نجواشد ، طفل من تحت سلطه لرزشی شدید ، چشمان شفاف خودرا بآسمان برگرفت وبحالت سجود در روی سنگفرش سرد فرو افتاد ودر جواب باآهنگی چون زمزمه جویباران گفت :

ـ اکنون این منم !

آهنگ نرم این کلمات در گوشهای من فرو غلتید وبآرامی فرو غلتید و سپس همچون سرب سیالی در مغزم جایگرفت .

. . . .

سالها ، سالها میتوانند بگذرند اما شکنجه خاطره آن لحظه هرگز از میخله من نخواهد گریخت .

آه ، گلها وبوته های زمردین تاك برمن مشفق وبرایم مانوس بودند . سروها سایه‌بان زیبائی برای شبها وروزهای بسیار من بودند . اما ، اکنون من ، احساس زمان و مکان را ازدست داده‌ام . اختران روشن اقبال درآسمان ظلمانی من خاموش شده‌اند . زمین چون دیدگان کور تیره گشته‌است وهرجسمی که بتوان بتصور آورد چون سایه اشباح از کنار من میگریزد و جز مورلا در من هیچ چیز زنده نیست .

بادها ، حرکت نسیم ، زمزمه امواج ونی‌های بلند سرودی جز یك‌نام نمیخوانند . مورلا ، مورلا ! ...

او مرده‌است من با همین دستها اورا بگور سرد سپردم ، آنگاه خندیدم بسیار تلخ وطولانی خندیدم .

هنگامی که دومی را بگور سپردم ، از اولی نیز هیچ نشانی نبود !



تاریخ دو غول



لوئی آراگون



آندره ژید



آندره موروا و لوئی آراگون به سائقه تمایلات اجتماعی و فکری و با اطلاع ازنقشهٔ یکدیگر ، دست به نگارش تاریخ آمریکا و شوروی زده اند .
آندره موروا عضوفرهنگستان فرانسه که بزبان انگلیسی تسلط کامل دارد ، در فرهنگ وادب و تاریخ آنگلوساکسن از استادان بنام است .
لوئی آراگون ، شاعر و نویسنده نامدار فرانسه نیز بفرهنگ و سیاست و اجتماع شوروی علاقه تامی دارد ، زنش الزاتریوله نویسنده معروف اصلا اهل روسیه است .
این دو تاریخ اکنون مورد بحث محافل ادبی فرانسه است و در زیر نقد کوتاهی ازاین دو کتاب بنظر شما میرسد ...

بدیهی است که چنین گزارش کوتاهی نمیتواند حق مطلب را درمورد «تاریخ اتحاد شوروی و آمریکا» ادا کند . ولی بحث درباره چهارجلد کتاب (۲ جلد دربارهٔاتحادشوروی، یك جلد درباره تاریخ آمریکا و جلدی دیگر درباره گفتگو با متخصصان امور این دوکشور بزرگ) ضروری مینماید . پیشگوئی شگفت آور «توکویل» (درآخرین سطور دموکراسی درآمریکا) امروز صحت یافته است .
دنیا در دو سطر : شوروی و آمریکا ، خلاصه گردیده است : (سایر کشورها ، بحد نصابی که طبیعت تعیین کرده‌بود رسیده‌اند و بدینجهت تنها باید حدود خود را حفظ کنند ؛ ولی ایندو کشور درحال رشد دائم هستند و با گامهای سریع بطرف آینده می‌شتابند ، بنحوی که چشم قادر نیست حد آنرا تعیین کند هریك از ایندو با رشته‌ای که سرنوشت بر گردنشان بسته است بسوی تکامل گام‌برمیدارند ، تا آنکه عاقبت روزی سرنوشت نیمی از جهان را بدست گیرند» .
بنابراین نوشتن تاریخ این دو غولی که مسیر آینده راز

پیش تعیین خواهد کرد از دو حیث ضروری بوده است ولی نمیتوان انکار کرد که اینکار را باید گروهی از بهترین مورخان روزگار بدست میگرفتند اما آن سیاستمداری که چنین فکری را به ناشر سپرده ، بغایت زیرك بوده ، چه یقین داشته که بیدرنگ نسخ کتاب در آمریکا و شوروی و سایر کشور ها بفروش خواهد رسید و لااقل بده زبان زنده ترجمه خواهد شد خاصه که مسئولیت نوشته های هردونویسنده برعهده خود آنها گذاشته شده است . آندره موروا نویسنده تاریخ آمریکا ، مردیست که خیلی خوب میتواند فواصل زمانی و اشخاص را بیکدیگر نزدیك سازد ودر مسائل هنر و فرهنگ تجربه‌ای بغایت کافی دارد و از سیاست نیز بی‌اطلاع نیست.

طرف دیگر ، یا خط موازی دیگر ، لوئی آراگون شاعرو نویسنده نامدار فرانسوی است که عضو حزب کمونیست فرانسه نیز هست و بدیهی است که میتواند درباره شوروی باظهار نظر پردازد .

بعلاوه شورویها د راو بنظر یك دوست مینگرند . ازاین روی موسسات مختلف فرهنگی شوروی ؛ اسناد و مدارکی‌از اوضاع سیاسی و اجتماعی شوروی دراختیار لوئی‌آراگون قرارداده‌اند ؛ با اینهمه نقائصی چند در این تاریخ بچشم میخورد زیرا میدانیم که شوروی از سال ۱۹۱۷ ببعد مورد بررسی قرار گرفته ؛ و حال آنکه قبلا هم کشوری بنام‌روسیه بوده است و مغز لنین نمیتوانسته تنها زرادخانه انقلاب اکتبر باشد . خود این تکامل و تغییرات اجتماعی واقتصادی‌ماحصل کوشش جمعی ، افراد ملت های شوروی است . بنابراین افسوس که لوئی آراگون تنها ژانویه ۱۹۱۷ را مبداء تاریخ نوین شوروی قرار داده است و زندگی تزار ها و کرنسکی و دشمنان رژیم را منشا این تحولات دانسته و مباحث مشبعی بدان اختصاص داده است . علاوه براین ، تصاویر برجسته انقلاب ، لنین ، استالین و خروشچف محو و درهم گسسته مینماید . گوئی گورکی و مایاکوفسکی در تاریخ جدید شوروی محلی از اعراب نداشته‌اند . از پاسترناك نیز سخنی بمیان نیامده ، گوئی آراگون نمیخواسته فرهنگ شوروی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد .

شاید اگر کتاب در عهد استالین منتشر میشد ، صورت دیگری بخود میگرفت، ولی امروز رعایت حزم و مآل‌اندیشی از واجبات کار مورخان است و بدینمنوال فروغ عقاید

شخصی‌اش را بر کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی نتابانده است . و تنها دراین جمله تغییرات اجتماعی شوروی راتفسیر کرده است : «آئین پرستش فرد ، نکوهش شد» . وفورجزئیات چنان ازدحامی پدید آورده که کلیت معانی را تقریبا مبهم ساخته است افسوس که ما وجود شاعر را در نوشتن چنین تاریخی اساسا حس نمیکنیم .

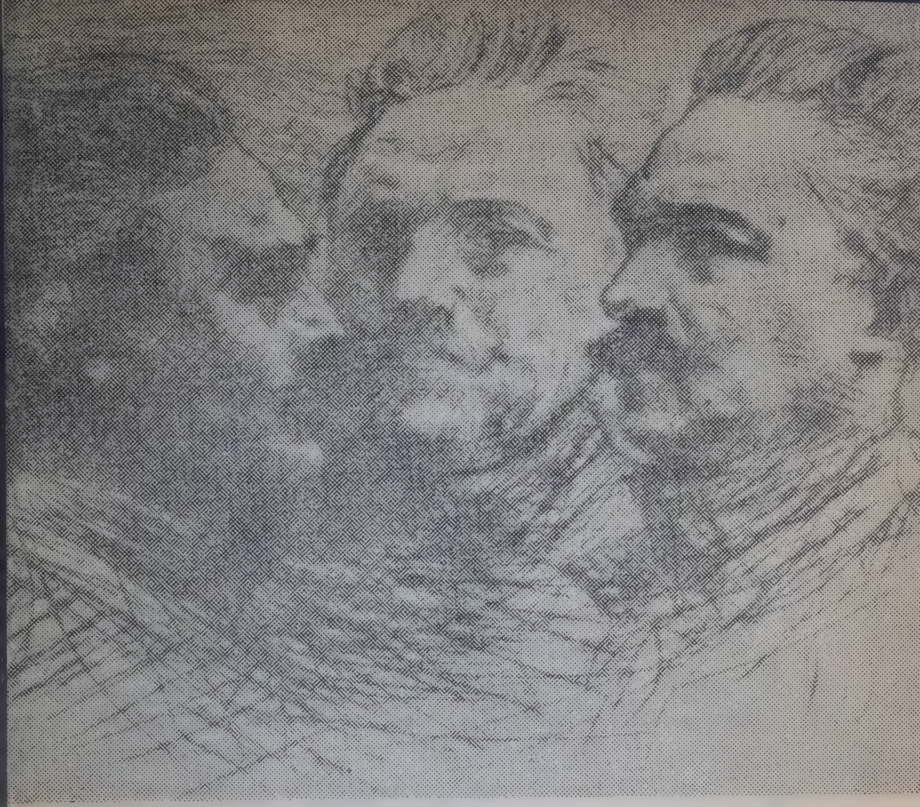
آندره موروا برعکس لوئی آراگون گذشته تاریخ آمریکا را نیز مورد مداقه دقیق قرارداده است . یعنی طی چهل صفحه باختصار ، گذشته ها را مرور کرده و دورنمای کار خود را هموار ساخته است . از بحران ۱۹۴۹ نیز تابلوی شورانگیزی تهیه کرده و اساطیر متناقض روحیات ملی آمریکا را بغایت درست مورد بررسی قرار داده است . با اینهمه بنظر میآید که **آندره‌موروا** میخواسته رمانی تهیه کند و باین دلیل ، روزولت قیافه‌قهرمان رمانهای قرن۱۹ را بخود گرفته‌است‌و چهره سایرسیاستمداران نیزبهمانگونه رمانتیك و افسانه‌ای است . چنانکه گیرائی این توصیف های ادبی وحتی شاعرانه این تصور را بذهن القا میکند ، که ما مشغول خواندن جزوه های کتاب الکساندردوما هستیم . و این خود نقصی جدی و پرضایعه است .

نویسنده ، سخت به قهرمانان خود علاقه دارد و شاید بدین سبب هرگز به نکوهش آنها نمیپردازد . و اقدام ترومن‌را درمورد انفجار بمب اتمی سرزنش نمیکند . تازه تابلوی انفجارات هیروشیما ، گوئی پرده دلنواز نقاشی است .

و این خصیصه افسانه‌ای ، لطمه جدی و جبران‌ناپذیری به تاریخ میزند . من معتقدم‌که بایدکار موروارا یك‌رمان‌تاریخی متوسط بنامیم .

رودن آفریننده سنگها و مسیح جمادات

درکنار آثار هنرمندانی چون دلاکروا و رنوار و سایر هنرمندان وابسته بمکاتب مختلف هنری، امسال موزه لوور، نمایشگاهی از آثار رودن مجسمه‌ساز و پیکرتراش نابغه فرانسوی ترتیب داده است. در آثار رودن؛ زندگی ؛ تبلور اصیل خود را حفظ کرده است . «دست خدا» شاهکاری است که برخی از هنرسنجان دراوهردم کیفیتی تازه جستجومیکنند، «بوسه» نمایش عالیترین هیجانات معنوی و غریزی انسان است ؛ گوئی سنگها و اجسام‌بیجان دردست رودن تبدیل بروح محض میشده‌اند و یا رودن ؛ پاره هائی از روح



فروزان خود را بآنها قرض میداده است. آثار رودن درمقایسه بابهترین‌پیکر تراشان روزگار، بازشاهکاری است‌که درآن‌کمتر میتوان تردیدی کرد. زیرا گوئی سنگها بحرف آمده‌اند، حالات مختلف قیافه یکنفر زنده را دارند. قطعاً ضبط حالات مختلف یك مدل برروی سنگ های نفوذناپذیر؛ نشانه نبوغ و تبحر استادانه رودن بوده است. میدانیم‌که این آفریننده سنگها ومسیح‌جمادات؛ همواره عادت داشت که بهنگام پیکرتراشی شمعی برمی‌افروخت ولحظه‌بلحظه تغییراتی راکه روشنائی لرزان شمع؛ درحالات قیافه مجسمه ظاهرمیساخت، برسنگ ضبط میکرد.

کاخ زمستانی

در مرکز لنینگراد ــ در ساحل رودخانه عریض وپرآب نوا قصر عظیمی وجود دارد که صدها ستون بلند زیبائی آنرا ده چندان میسازد . این قصر کاخ زمستانی و محل اقامت اصلی امپراتوران سابق روسیه بود ــ کاخ زمستانی بوسیله بارتولومئوفرانچسکوراسترلی معمار معروف ساخته شده است . ساختمان این قصر درسال ۱۷۵۵ آغازگردید وتاسال ۱۷۶۲ بطول انجامید . نمای روی کاخ اکنون نیز با عظمت و جلال خود دیده هرتازه‌واردی را



خیره میسازد . ستونهای سفید و مجسمه‌های زیبا و سایر تزئینات سنگی و گچی ـ تمام اینها بر زیبائی این کاخ بزرگ میافزود . داخل قصر هم بسیار زیبا است . تالار دربار وتالار های پذیرائی و اطاقهای عریض و وسیع که تعداد آنها به ٤٦٠ میرسدراهروهای پر زرق‌وبرق ومجسمه ها وگلدانها و جامهای تزئینی انسان را وادار به تحسین میکند . وقتیکه قصربنا میگردید منظور و هدف از ساختمان آن ستایش امپراتوری روسیه بوده است .

راسترلی سازنده این قصر نوشته بود که «بنای کاخ زمستانی که از سنگ ساخته شده است بافتخار روسیه بناگردیده است» . درسال ۱۷٦٤ـ۱۷٦۹ دوتن از معماران مشهور بنام دولاموت وفلتن درجنب کاخ زمستانی بنای‌بزرگی برای مجالس پذیرائی بنانمودند وآنرا ارمیتاژ نام‌گذاشتند . باگذشت زمان آثار نقاشی و مجسمه سازی و قالیهای هنری وسایر آثار تاریخی دراین محل جمع آوری گردید ـ ناگفته نماند که ملکه کاترین دوم در اینکار سهم بسزائی داشت وبسیاری از آثار ذیقیمت اروپای غربی را ابتیاع نموده در ارمیتاژ جمع آوری نمود . درحال حاضر ارمیتاژ یکی از موزه‌های معروف جهان بشمارمیرود. در سالهای ۱۷۷٥ـ۱۷۸٤ «ارمیتاژدوم» نیز ساخته شدکه بایك راهروی سرپوشیده باارمیتاژ اصلی ارتباط دارد. این ساختمان نیز از روی پروژه فلتن ساخته شده است . دراین محل هم آثار هنری زیادی جای داده شد. بالاخره درسالهای ۱۷۸۳ـ۱۷۸۷ توارنگی معمار تآتر ارمیتاژ راهم بوجود آورد.

دولت شوروی کاخ زمستانی را بنای تاریخی اعلام نمود . درسال ۱۹۱۸ کاخ زمستانی ضمیمه ارمیتاژگردید وکلکسیون هنری آن برای مردم بنمایش گذارده شد .

درجریان جنگ (سالهای۱۹٤۱ـ۱۹٤٥) ودر جریان محاصره‌لنینگراد لطمه بزرگی به‌کاخ زمستانی وارد آمد. کاخ زمستانی مورد اصابت مستقیم بمبهای هواپیماها وتوپخانه ها واقع‌گردید . درنتیجه‌این بمبارانها چندبنابکلی ویران‌گردید.

ولی بعد ازجنگ کاخ‌زمستانی درمدت‌کوتاهی‌تعمیرومرمت‌گردید.

درحال حاضر ارمیتاژکه دربنای کاخ زمستانی جای دارد باضافه ابنیه فرعی آن ازبزرگترین ومشهورترین موزه‌های جهان بشمار میرود.

نمایشگاه سهراب سپهری

شاید تعجب کنیدکه‌شاعری در مثل خود به نقاشی و طراحی بپردازد و نقاشیٔ در کار خود مفاهیم شاعرانه را بیان کند سهراب سپهری چنین شاعر و چنین نقاشی است از میان هنرهای شعر و موسیقی ونقاشی تنها هنر شعر است که نمیتواند روی پای خود بایستد و بناچار برای‌تثبیت واستواری‌یاب‌موسیقی و یا بنقاشی پناه میبرد درغزلیات مولوی شعر را کاملا در پناهگاه

موزیك می‌بینیم و حافظ عواطف شاعرانه را در قاب طلائی غزل ترسیم کرده است یعنی متکی بنقاشی است کمك گرفتن هنرها از یکدیگر برای رسیدن به کمال است.

در آثار نقاشی کلاسیك‌مثلا زنی را برفراز ابرها درحال‌پرواز می‌بینیم یا در مینیاتور زن و مردی در کنار مردها نقاشی در آهنگام- تنها گرایش بسوی اندیشه‌های شاعرانه داشته است در آثار سپهری این‌گرایش‌تشدید یافته و قوت گرفته است‌وبتدریج شعر شده است و سپس شعر محض و مجرد.

کارهای سپهری در نمایشگاه تالار فرهنگ، زیبا و شگفت‌انگیز بود زمینه‌های سربی آبی و قهوه‌ای مخصوصا آبی را چنان هنرمندانه ساخته بود که بیشتر به معجزه شبیه بود تا به ترکیب رنگ.

تاکنون چنین رنگهائی درکار نقاشان ما کمتر دیده شده است گرچه سرزمین هنر سرزمین قیاس ورجحان نیست و هنر واقعی انسان را در برابر خود به تسلیم و پذیرش وامیداردولی نباید فراموش کرد که حساسیت سپهری دربرابر رنگ‌ها قابل تحسین و عالی است.

طبیعت را در کارهای سپهری نه‌آنطور که هست بلکه آنطور که باید باشد می‌بینیم مثل اینکه نقاش بعد از تماشای دقیق طبیعت بر گرد خود حصاری‌نفوذ ناپذیر کشیده و طبیعت را در اندیشه‌های خود حل کرده و ازنو حیات بخشیده است در یك تابلو مه بر درختان چنگ فرو برده درختان بر راهی نامرئی خم شده‌اند و مه تا لایتناهی ادامه دارد بیشتر آثار سپهری مانند همه آثار آبستره (مجرد) درخارج «ماباز‌ائی» ندارند وکسیکه ذهنش بچنین آشفتگی های شاعرانه‌ای عادت نکرده باشد بدیهی است‌که چیزی از آنها استنباط نخواهد کرد موزیك ملایمی که در فضای نمایشگاه موج میزد تماشاگران را یاری میکرد که بتجرد معنای تابلوها نزدیك بشوند و از دنیای پر هیاهوی مادی‌اشیاء واشخاص دور..

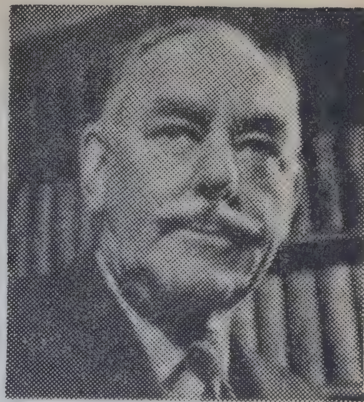
ع ـ گمنام

نامه‌از لندن

دین آچسن و غرور انگلیسی

از هارولد نیکلسون

دین آچسن



افکار عمومی انگلستان ، بعلت‌سخنرانی دین آچسن وزیر خارجه اسبق امریکا ، در وست پوینت که طی آن تاکید کرد که بریتانیا موقعیت رهبری سابق خود را از دست داده و بعد از این ، در ردیف کشورهای درجه دوم محسوب خواهدشد، بهیجان آمده است .

آقای مکمیلان ، با ذکر دلائلی خاطرنشان نموده که ، یك چنین‌ارزیابی های نادرست مشابهی نیز درگذشته بوسیله فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ، لوئی چهاردهم، ناپلئون ، گیوم دوم و هیتلر بعمل آمده است .

چنانچه ، ما از سخنان آقای آچسن زیاد متغیر نشده و ازکوره درنرفته‌ایم ، اینستکه حساسیت ما بوسیله (لاسوپربا ؛ بریتانوریوم) یعنی غرور انگلیسی که بهیچوجه مورد خوش‌آیند همسایگان ما نبوده ولی برای خودمان یك قوت قلب و دلگرمی مستمر و پایداری بوده حفاظت و حمایت شده است .

هنگامیکه ما از فقدان اعتماد و اطمینان درخود رنج می‌بریم ؛ با یادآوری‌خاطرات گذشته و این حقیقت که‌یك جزیره کوچك، واقع در پهنای سواحل فرانسه ، موفق شده است ، در مدت یکهزار سال ، قسمت‌اعظم و مهمی از کره زمین را فتح کرده ، و زبان و فرهنگ خود را در نیمی ازجهان رواج دهد ، احساس تسلی‌خاطر مینمائیم.

و ما دراینمورد بعنوان نمونه به نبوغ‌سیاسی خوداشاره میکنیم؛ بدینمعنی‌که امپراطوری انگلستان با داشتن قدرت و نیروی اسلحه، بارضایت و خوشنودی ملل جوان را بوسیله تائید استقلال و آماده ساختن آنها بقبول دموکراسی آزاد تشویق نموده است . اما ، ملل دیگر که واجد هوش و کیاست‌بیشتری هستند ، با اظهار شك و تردید ، این عمل ورفتار انگلستان را یکنوع تزویر ریاکاری دانسته و آنرا مورد تمسخر قرار میدهند. من هرگز موفق نشده‌ام رفقای فرانسوی خود را متقاعد کنم که ، ریا و تزویر حقیقی روی میل به‌گول‌زدن و فریب دادن دیگری پایه‌گذاری شده است ؛ درصورتیکه مداهنه انگلیسی جز استمالت و دلجوئی کسانیکه مورد آن قرار میگیرند نظر دیگری ندارد .

ما انگلیسها ، دارای عمیقترین نبوغ در اختراع و ابداع هستیم و این امر بما اجازه میدهد که هنگام **بدبختی ومخالفت** ایام ؛ دلائل وجود رضایت و خوشنودی از خودمانرا ابراز کنیم .

عاشقان قدیمی و بیرحم ساختمان امپراطوری ، اکنون خود را تحت اعمال برجسته و سخنان دلنشین یك پدر بزرگ خیرخواه که ما بین بچه‌های فرزندانش هدایائی تقسیم می‌کند می‌بینند ؛ و این خود علامت خوشنودی و تردماغی است .

و بعد ، من خیلی بیم دارم از اینکه، آقای آچسن را بعلت لاف زدن به داشتن آنچه که ما به آن « سبیل سوار نظام » میگوئیم و موظف نبودن باینکه خود را نماینده عادات و رسوم باستانی بزرگ امریکائی بداند ، خیلی مهم و جدی‌تلقی ننمائیم . ما هیچوقت تحت‌تاثیر امریکائیها که سبیل آنها با آنهمه ظرافت بطرف بالا برگشته است قرار نگرفته‌ایم .

درحقیقت ، فکر و تصوریکه‌انگلیسی متوسط از ایالات متحده امریکا پیدا میکند، یك چیز مختلط و بقدر کافی عجیب‌است. ما هرگز فراموش نمیکنیم که امریکاسابقا یك مستعمره انگلیسی بوده‌است ؛ و ما ر



بعضی جهات ، از موفقیت‌هائیکه تاریخ آنها از زمان آزادی نشان داده احساس سربلندی و سرفرازی میکنیم . ولی زمانی میآید که اعقاب و فرزندان اولیـــن مستعمره‌نشینان ، به بی‌اعتبارکردن اصل و نسب خود پرداخته و راغب و شائق‌هستند که اجداد انگلیسی خود را با توجه به گذشته اشخاص مستبد و ستمگر ، و در ساختمان اجتماع فعلی « سفیدپوستان‌بی‌مایه و فقیر » بحساب آورند .

ما از این گستاخی و رفتار زننده ، با توجه باحساسات پاك یك ملت جوان که دلواپس تائید و تصدیق خود است متأثر نشده‌ایم .

معهذا، درحقیقت اینموضوع ما راغمگین ساخته و عمیقا این احساسات محبت‌آمیر وبزرگمنشانه را که بیشتر انگلیسیهادربارهٔ ایالات متحده احساس کرده و یا بایستی احساس بکنند تیره میسازد . شك نیست‌که، در شخص من این احساسات خیلی زیاد است ، و محبت و علاقه من هنوز بامریکا بیش از فرانسه که اینهمه برایم عزیز و مورد تحسین است می‌باشد . باوجود این ، وقتیکه آقای آچسن ، در وست پوینت آنهمه سخنان تند و نسنجیده درخصوص ما برزبان آورد خود را غمگین و افسرده حس میکنم .

کنگره جهانی تلویزیون در مونیخ

از داریوش پیرنیا
نماینده سازمان‌نشر کیهان در آلمان

« کنگره‌ای که امروز شروع‌میشود پنجمین کنگره فرهنگی است‌که از سال ۱۹۵۸ در مونیخ تشکیل میشود . بعقیده من‌دولت‌ها فقط برای این بوجود نیامده‌اند که لوایح تازه به مجلس ببرند یا مالیات جدیدی از مردم تقاضا کنند . دولت‌ها مکلفند درمورد فرهنگ و آنچه که باتمدن انسانی سروکار دارد بدیده دیگری‌بنگرند. و مکلفند به بهترین نحو ممکنه بکوشند و سعی کنند که مردم را به هر ترتیبی که امکان دارد بهتر بیاموزند .»

دکتر «هانس‌فوگل» شهردار مونیخ باگفتن این‌کلمات‌پنجمین کنگره بین‌المللی فرهنگی مونیخ را بنام مردم افتتاح‌کرد. موضوع این کنگره «تلویزیون» است .

برای شرکت در مباحثات وگفتگوها ازروانشناسان، پزشکان اعصاب ، متخصصین تعلیم و تربیت و امور سیاسی و اجتماعی دعوت شده است که با متخصصین و تنظیم کنندگان برنامه های تلویزیون تبادل‌افکار کنند .

پنجمین کنگره فرهنگی مونیخ از بیست و هشتم نوامبر تا سی‌ام نوامبر ادامه داشت و در آن نمایندگان و تنظیم‌کنندگان تلویزیون کشورهای انگلستان ، فرانسه ، سوئیس ، هلند ، اطریش و آلمان شرکت داشتند .

درنخستین روزکنگره «ژوزف‌راون» دبیرکل تلویزیون فرهنگی پاریس صحبت کرد . نظرات او در جلسات کنگره از همه قاطع‌تر و عملی‌تر بود . موضوع‌سخنرانی « ژوزف راون » (تلویزیون و اجتماع) بود . اومعتقد است که تلویزیون سریع‌ترین وسیله برخورد عقاید بین افراد و طبقات مختلف مردم است . برخوردی که میلیونها نفر تماشاچی میتوانند شاهد آن باشند و مثال آورد از جریان انتخابات امریکا و گفتگوی بین سناتور جان اف کندی و نیکســون . در این جریان مردم امریکا توانستند از نزدیك عقاید دو مرد سیاسی خود را بشنوند و به‌ببینند و قضاوت‌کنند. همانطور که امکان دارد با این وسیله‌مردم را از حقایقی آگاه کرده وسیله راهنمائی

آنان شد ، خطر بزرگی هم وجود داردکه تلویزیون وسیله گمراهی مردم شود . وضع کوباونطق‌های فیدل‌کاسترو خودش بهترین دلیل این مدعاست . در فرانسه به تازگی مرسوم شده که وقتی واقعه مسلمی بخواهد اتفاق بیفتد ، ژنرال‌دوگل نطقی آماده میکند و پس از اجرای این نطق باورکنید عقاید گذشته مردم بطرز عجیب و باور نکردنی عوض شده است .

ما معتقد هستیم که در تحت هیچ عنوانی نباید تلویزیون بوسیله‌عده‌معدودی اداره شود . مقصودم در اینجا «مونوپول» یا انحصار تلویزیون است در دست یك فرد یا عده‌ای . خواه این فرد از لحاظ‌اقتصادی بخواهد سود ببرد ، یا این افراد ازطرف دولت‌ها تعیین بشوند و دولت‌ها بخواهند افکار و نظرات خود را بمردم بقبولانند. مثال زنده درمورد الجزایراست . در تمام مدتی که آزادیخواهان الجزایر بر علیه استعمار می‌جنگیدند ، در تلویزیون‌فرانسه حتی یك خبر هم به نفع مردم الجزایر منتشر نشد .

وقتی میشنوم که در آلمان اقلیت مخصوص حق‌استفاده از تلویزیون راندارند و اصولا نمیتوانند عقائد حق را بموجب قوانین جاری اظهار کنند ، بسیار متأسف میشوم و میخواهم بگویم که این عمل نامش هرچه باشد «دموکراسی» نیست . بگذارید دیگران هم اظهار عقیده کنند . شما هم بآنها جواب بدهید و اطمینان‌داشته باشید حق پیروز میشود و مردم روزی حرف درست را از نادرست تشخیص‌خواهند داد . در زمانی که در مطبوعات فرانسه فقط میتوان شاهد جنگ و جدال احزاب بود . و داستانهای عشقی تنها وسیله‌بوجود آمدن تیراژ مجلات شده و از رادیو فقط میتوان موزیك جاز شنید ، تنها وسیله‌ای که میتوان بوسیله آن مردم را راهنمائی کرد «تلویزیون » است .

ما باید تلویزیون را برای مردم بخواهیم . مقصودم اینستکه این «وسیله» را براه مردم بکار ببریم . اگر از وسائل تبلیغاتی عمومی بر علیه (اقلیتی) به‌نحوی استفاده کنیم که آن اقلیت حق دفاع از خود را نداشته باشد از راه راست منحرف شده‌ایم . درست مانند اینستکه پزشکی با وسیله‌ای که در دست دارد « انسانی » را بمرگ و نیستی بکشاند و یا باتشخیص بد ، خود موجب مزمن شدن مرض‌شود . ولی اگر ما دچار اشتباه شویم و یا «تشخیص‌بد» بدهیم نسلی را کشته‌ایم .

بعد از سخنرانی «ژوزف‌راون» از فرانسه ، پروفسور دکتر « فرتیس شروتر» دکتر فلسفه و مشاور علمی تلفونکن در تلویزیون و تکنیك سخنرانی کرد و گفت: در آلمان غربی بیش از هفت میلیون دستگاه گیرنده تلویزیون وجود دارد در روسیه شوروی طبق گزارش دستگاههای سنجش ما بیشتر از ٦ میلیون دستگاه‌وجود ندارد . در امریکا بیش از۵۱ میلیون و در کانادا درحدود ۷۱ میلیون .

تلویزیون ۳٦ سال است که بوجود آمده‌وحالا در چندکشور تلویزیون‌رنگی‌هم وجود دارد و ما هم (آلمان غربی) درآینده نزدیکی تلویزیون رنگی خواهیم داشت .

مقصودم اینستکه ما از لحاظفنی هر روز ، درحال پیشرفت هستیم یعنی دنیا درحال‌پیشرفت است‌ولی اگر برای‌همکاران عزیز سخت نباشد باید بگوئیم از لحاظ معنوی درموردهدف اصلی که وجود داشته، پیشرفت شایانی نکرده‌ایم .

در دومین جلسه کنگره تلویزیون ، «استوارت‌هوت» مدیر کل برنامه های تلویزیونی (بی بی سی)درباره « سیاست و تلویزیون » صحبت کرد . «استوارت‌هوت» متخصص تاریخ ادبیات‌و زبان انگلیسی است . اوگفت: B.B.C.

تلویزیون وسیله‌ایست که بعدازجنگ اثرش شناخته شد . توسعه سریع آن بیشتر درممالك صنعتی است . در اروپای شرقی و ممالك آسیائی و افریقائی بعلل فنی و سیاسی سدی در راه پیشرفت تلویزیون بوجود آمده است .

(تل‌استار) برای تلویزیون انقلاب بزرگی بود ولی از آن مهمتر و بزرگتر

اینستکه ما بتوانیم تلویزیون ترانزیستوری ارزان‌قیمتی تهیه کنیم که برای تمام‌مردم جهان امکان استفاده از آن وجود داشته باشد وآنوقت میتوانیم بگوئیم که‌تلویزیون دارای یك قدرت جهانی شده است . تلویزیون بزرگترین قدرت برای تعلیم و تربیت عمومی است .

ما در انگلستان به تجربه دریافتیم‌که کودکانی که در منزل تلویزیون دارند بیش‌ازکودکانی‌که فاقداین دستگاه‌آموزنده هستند درباره امور مختلف زندگی‌واوضاع اجتماعی و سیاسی دنیا علاقه بیشتری‌نشان میدهند و بیشتر میدانند . این کودکان بهتر ازدیگر همسالان خود میتوانند صحبت کنند ولی اغلب نمیتوانند خوب بنویسند.

در جهان بزرگ امروز باید مسؤول‌و پاسخگوئی برای نظارت و هدایت این دستگاه بوجود بیاید . ما باید امیدوار باشیم که در وضع دموکراسی دنیا این دستگاه عظیم تبلیغاتی «مستقل» و بدون نظرات خصوصی هدایت شود . برای‌رسیدن بدین منظور لازم است ترتیبی داده شود که تلویزیون ازلحاظ اقتصادی هم آزاد و مستقل باشد تا دولت‌ها و مؤسسات تجارتی نتوانند بدین‌وسیله از این « سلاح » سوء استفاده کنند .

ما . ما کسانی‌که در تلویزیون کار می‌کنیم رابط بین سیاستمداران و مردم هستیم . ما مجبور هستیم که آنچه را که بخیر و صلاح بشریت است و آنچه که حقیقت و راستی است موجب انتشارش بشویم . »

آخرین‌جلسه کنگره اختصاص به بحث و گفتگوی نهائی داده شده بود تاسخنرانان و صاحب‌نظران از این کنگره نتایج لازم رابگیرند . بعلت اهمیت موضوع ، آموزش و پرورش بوسیله تلویزیون تمام وقت‌بحث نهائی صرف گفتگوی آن شد و ما بواسطه احتیاجی که کشور ما باین وسیله آموزش عمومی دارد سعی می‌کنیم چکیده نظرات علماء و دانشمندان و متخصصین مختلف را دراینجا بیاوریم .

شرکت در جلسه بحث نهائی بمنظور رسیدن بیك هدف مشترك بود . و آنچه را که خوانندگان ارجمند دراینجامیخوانند نظرات کسانی است که در رشته خود اگر بی‌نظیر نباشند کم‌نظیرند :

«گفتگوی ما درباره جوانان«شرور» است. شایدبتوان‌باین‌عده ازهمنوعان‌ما نام عاصی گذاشت ولی بیشتر از این ما حق نداریم آنها را تحقیر کنیم .

هرموقع ما از جوانان « شرور » صحبت می‌کنیم ، معتقد هستیم که پدران و مادران دراین‌مورد مقصراند که وظائف خود را خوب عمل نکرده‌اند . یا بوظائف خود آشنا نبوده‌اند . اینرا تاحدی قبول داریم . ولی چطور درموارد « مثبت » میگوئیم که فلان دانشمند و یا هنرمند معروف فرزند یك مملکت نیست و نمیتواند باشد بلکه متعلق به اجتماع و جهان است ولی در تحت هیچ عنوانی حاضرنیستیم این فرزندان شرور را متعلق بخودمان و اعمال خودمان بدانیم . این بر عهده اجتماع است که این جوانان شرور را آرام و براه راست هدایت کند .

آیا این جوانان از طبیعت شرور بار آمده‌اند ؟ یا شرارت جزء طینت آنان‌است. خیر آنها از همین سینما و فیلمهای تلویزیونی که همکاران عزیز معتقد هستند باید باعث راهنمائی مردم شود آموخته‌اند که چطور میشود شرارت کرد ، چطور میشود آدم کشت و چطور میشود عاصی و خاطی بود .

اول باید یاد گرفت که چطور میشود جوانان را گمراه نکرد . وقتی باین‌هدف رسیدیم میرسیم به قسمت دوم و آن اینکه چطور میشود آنان را بهتر آموزش و پرورش داد .

نشان دادن فیلمهای جنائی و نمایش دادن اخبار آدم‌کشی‌ها درتلویزیون فقط میتواند یك نام داشته باشد و آن بجای «خدمت» به انسانیت «جنایت» نام دارد . نشان دادن چهره خندان و شاداب‌جنایتکار حرفه‌ای به جوانان ، همانقدر خطرناك‌است که آنان را با همین جنایتکارها ساعت ها در زندانی تنها بگذارید .

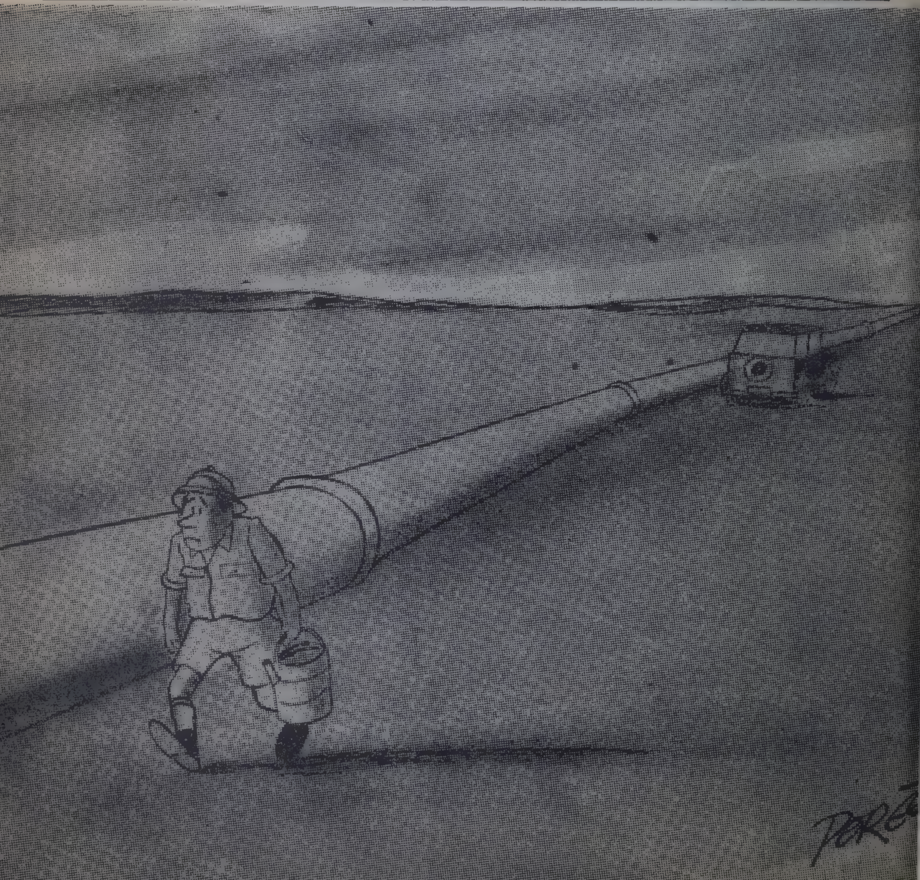
نشان دادن وضع دادگاه‌ها و خشم تماشاچیان و زندان و آثار ندامت‌وپشیمانی در چهره جنایتکاران میتواند راهی برای این منظور باشد .

کودك را در مدرسه به آموختن معلومات کلاسیك عادت میدهید . ولی با نشان دادن یك فیلم بقول معروف«سکسی» و عشقي تمام آنچه را که از کتب‌آموخته و یا آموزگار باو دیکته کرده فراموش میکند .

جبر و مثلثات را بگذارید درمدرسه بیاموزند . ما در اینجا وظائف مسلم‌تری داریم باید یاد بدهیم که آزادی فردی یعنی‌چه . امنیت اجتماعی کدام است ، حکومت برای چه بوجود آمده و امثال آن . دروس تخصصی را در مدرسه باید آموخت و معلومات اجتماعی را بوسیله تلویزیون .

درباره وضع جنایتکاران و نشان دادن این اخبار خیلی گفتگو شده فقط‌میخواهیم دراین‌باره یك وسیله عملی را نشان بدهیم. اگر شما برای نشان دادن دستگیری جنایتکاری یك دقیقه از برنامه را بآن اختصاص میدهید ، بایستی درموقع نشان دادن مجازات و کیفر حداقل چهار برابر مدت را در نظر بگیرید . یعنی چهار دقیقه از برنامه را اختصاص بدهید به نشان‌دادن «کیفر» جرم .

پس‌از پایان جلسه بحث نهائی رئیس کنگره از مدعوین و روزنامه‌نگاران تشکر کرد و گفت : من از همکاران عزیز روزنامه‌نگاران خارجی بنام کنگره تقاضا می‌کنم صدای ما را بگوش مردم جهان آزاد برسانند و خواستار آن شوند که از این وسیله اجتماعی همیشه بنفع ملت‌ها و در راه آزادی استفاده شود » .



متن سخنرانی آقای دکتر کاویانی

در مؤسسه تحقیقات اجتماعی ــ ۲۰ بهمن ماه ۱۳۴۱

هگل و نظریه او درباره محیط



« آقای دکتر کاویانی از جمله دانشمندان معدودی است که کار مطالعه و تصفح را با گذراندن رساله دکترا رها نکرد و برنهج مذهب مختار فحول فضلا واجله علمای عصر ! کار دانائی را با بینائی اشتباه نگرفت ؛ بلکه تا آنجا که مامیدانیم قدمهائی در راه انطباق علم و عمل برداشت ؛ مسائل جامعه را بهمراهی جوانان فاضل و شاگردان خود بمطالعه گرفت و چاره جوئی هائی برانگیخت .

متنی راکه مطالعه خواهیدکرد سخنرانی ایشان در باره نظریه هگل نسبت به محیط است ؛ این سخنرانی بدعوت موسسه تحقیقات علوم اجتماعی در آن موسسه ایراد شده است و ماقبل از درج متن ؛ سطری چند از هگل و فلسفه و ترجمهٔ حال او برای آگاهی بیشتر خوانندگان مینگاریم . این سخنرانی در دو شماره و تحت عنوان بالا چاپ خواهد شد

مقدمه‌ای برای شناسائی هگل

ژرژ ویلهم فریدریش هگل فیلسوف نام‌آور آلمانی روز ۲۷ اوت سال ۱۷۷۰ در اشتوتگارت ولادت یافت .

هگل در آغاز در دانشکده توبینگن تحصیلات خود را در رشته علوم الهی بپایان برد و آشنائی او با همدرسان با استعدادی چون «هلدرین» وشلینگ ثمرات گرانبهائی ببار آورد . هگل پس از آنکه در علوم الهی دیپلمه شد مشغله کشیشی را ترک گفت. زیرا قدرت بیان در او ضعیف بود پس مدتی دربرن وسپس درفرانکفورت معلم سرخانه شد. دراین ایام مطالعه‌کتاب معروف کانت «مذهب درموازین عقل محض»
"La religion dans les limites de simple raison"
او را براه فلسفه اصالت تعقل «راسیونالیسم» کشانید وتحت تاثیر آن بنوشتن کتاب زندگی‌مسیح پرداخت ولی این‌کتاب تنها چهارسال پس‌از مرگش منتشر شد . . . .

شلینگ دوست همکلاسی هگل که دردانشکده «ینا» مشغول تدریس بود از استعفای «فیخته» (یکی از فلاسفه واستادان دانشکده) بر سر مباحثاتی که درباره «آته‌ئیزم» یا «ارتداد» درگرفته بود ، استفاده کرد وهگل‌رابتصدی کرسی او فراخواند . (ژانویه ۱۸۰۱) . بالطبع هگل بحمایت ازشلینگ

دو مقاله اساسی فلسفی در کریتیشس ژورنال در فیلوزوفیه انتشار داد با اینهمه دوستی آندو دیری نپائید ؛ چه‌هگل رساله معروف «بررسی‌نمودشناسی روح» رانوشت ونبرد عقیدتی شدیدی رادامن زد ورمانتیك‌ها را بضدیت باخویش برانگیخت.

در سال ۱۸۰۷ فرانسویها ینا را اشغال کردند وبدینگونه هگل ناچارشد بشهردیگری کوچ کند. تهیدستی ورنج فیلسوف جوان را بشدت آزرده خاطر ساخت ولی چندی بعدبمدیریت دبیرستان نورمبرگ رسید درسال ۱۸۱۱ازدواج کرد وسالی بعد رساله مشهور «معرفت علم منطق» رانگاشت درسال ۱۸۱٦ استاد فلسفه دانشگاه هیلدلبرگ شد ومکتب فلسفی تازه‌ای را پی‌ریخت و بنوشتن اثر گرانسنگی چون «دائرةالمعارف علوم فلسفی» همت‌گماشت که نام او را بلند آوازه ساخت (۱۸۱۷) .

درسال ۱۸۱۸ به برلن سفرکرد ودرآنجا تاپایان عمر بتدریس فلسفه مشغول شد در ١٤ سپتامبر ۱۸۳۱ براثر وبادرگذشت .

آثار عمده و درخشان هگل شامل «علم منطق»، «دائرةالمعارف علوم فلسفی»، «اصول فلسفی حقوق» ودرسهائی درباره فلسفه تاریخ، است .

رونق وشکفتگی عقاید فلسفی هگل درآلمان قرن ۱۹، بسبب شمول کلی فلسفه او برمسائل سیاسی است. چنانکه بهنگام بروز عکس‌العملهائی در برابر افکار ضدانقلابی وضد آزادی قرن، اصول اساسی مکتب هگلی قوام کامل یافت بنحویکه سراسر اروپای مترنیخ واتحاد مقدس‌رادرنوردید. درواقع نهضت مقاومت فکری اروپای آنزمان ، از انساج عقاید مایستر ، بونالد ، سن سیمون ولامونه در فرانسه ، واندیشه‌های سیاسی واجتماعی آدام مولـر و «ساوینی» درآلمان ترکیب یافته بود . این فلاسفه معتقد بودند که بر حسب تصورات رایج قرن هیجدهم؛ وفتوای اعلامیه حقوق‌بشر، «فرد بطورمنفرد ومنتزع ازدولت؛ بمرور ایام تاریخی قوام وشکل یافته وچیزی جزواحد مجزی و انتزاعی نمیتواند بود . » بگمان هگل ، دولت مرکب‌از اجتماع‌افراد نیست، بلکه «روح‌زنده» ونمایش وبسط روح‌همگانی است؛ یعنی باواسطه دولت روح همگانی بشکل منجزومجسمی در قالب معینی فرو میرود وبالمآل هیچ حقی برتر از داوری دولت نمیتواند بود، ونیزمیان دولتها چنان‌حقوقی بین‌المللی؛ که براساس لایتغیری استوار شده‌باشد وسایر دولتها رابتابعیت ازاین حقوق وادار نمایدوجود نمیتواند داشت درواقع، کلیه‌دولتها، درلحظه‌مفروض ومعین، بگونه‌ای نظیر ومشابه بتجسم روح همگانی نمیتوانند اقدام نمایند. یعنی همواره‌یکی ازدولتها ولو بطور موقت؛ برسایر دولتها تفوق، خواهد داشت ودرحقیقت بنمایش «اراده حاکم برجهان» خواهد پرداخت زیرا دارای چنان قدرتی هست که بتحمیل اراده خود بر دیگران فائق آید زیرا «تاریخ جهان، دادگاه جهان» است. پس شگفت‌آورنیست‌که ایده‌آلیسم مطلق هگلی‌ره بسوی رئالیسم سیاسی مطلقی برده باشد ومتفکران دست راستی وحقوقدانان پروسی اصول آنرا پذیرفته باشند .بااینحال میدانیم که پیروان دست راستی هگل ازفلسفه وحدت‌وجودی عمیق اوچندان متاثر نبوده‌اند، بلکه همواره میکوشیده‌اند تامؤمنین‌کلیسا ودولت باشند وتاریخ وسیاست را از فلسفه وحدت وجودی هگلی منتزع سازند؛ بدیهی است‌که چنین اقدامی نامعقول وسست‌بنیان و درعین حال مشکل است. زیرا هگل قبل ازهرچیز عالمی الهی بود که برای عقلائی کردن کامل اصول مسیحیتی‌که بخیر میانجامید، تلاش بسیار روا میداشت ولی نتیجه همواره این بودکه شخصیت تاریخی مسیح را زائل سازد

چه ایده درنظر هگل قدمی است که آدم به‌صورت حدوث بتجسم آن میپردازد. بگمان هگل «انسان خودرا مرکز هستی وجوهر شعور طبیعت تاریخ ودولتها ومذاهب میداند، ولی‌بطورمطلق منبع تضادهای گونه‌گونه است .»

***

اظهار نظرهای مختلف درباره هگلیانیسم

مارکس درانتقاد ازعقاید هگل مینویسد: اسلوب دیالکتیکی من‌نه‌تنها دراساس خودبااسالیب هگلی فرق‌دارد؛ بلکه درست درخلاف جهت آن‌قرار گرفته‌است زیرامن‌ماتریالیست وهگل‌ایده‌آلیست‌است. دیالکتیك‌هگلی دراساس خودکاملا دیالکتیکی است؛ ولی‌فقط وقتی این خصیصه ظاهر میگرددکه قشر عرفانی آنرا بدورافکنیم ودرست درچنین لحظه‌ای خواص متد دیالکتیك من آشکار میشود. گرچه اشتباه هگلی درفهم موضوع، دیالکتیك را باعرفان وپندارهای ایده‌آلیستی؛ مسخ‌کرده است با اینحال میدانیم که او اولین کسی نیست‌که مرتکب چنین خطائی شده‌باشد. دیالك‌تیك هگل باسرراه میرود، کافیست دیالکتیك اورا واژگون نمائیم وآنوقت ملاحظه‌خواهیم کردکه‌سلامت دیالکتیك را بدوبازداده‌ایم»

سورن‌کیر کگارد فیلسوف‌بزرگ دانمارکی‌معتقد است: پیروان«ملانقطی» هگل درفلسفه اوبه ایمان‌اشاره‌میکنند وحال‌آنکه هگل‌به بقای- شیئی؛ بطور مطلق اعتقادی ندارد، موادسیاله، فضای شفافی که برگرداگرد او هاله‌ای بسته است وهگلیانیسم درآن تنفس میکند وباور میشود ایمان وعرفان نیست؛ زیرا ایمان درفلسفه او تا حداحساس ، طنز؛ وواکنش‌های فردی تنزل‌یافته است آن کینه‌حاد وعجیبی‌که در نوشته‌های هگل بچشم میخورد وآن تحقیرآشکار و سخت، متوجه عمل تهذیب نفس است. هگل بالصراحه میگوید که تهذیب و تزکیه نفس را نبایدماده خواب‌آوری پنداشت‌که تلاطم های باطنی‌را بخواب ابدی وسکون مطلق فرو میبرد. بلکه تهذیب نفس یعنی «تصدیق شعورمطلق» و روح لایتناهی است‌که حالتی ازمعرفت است ونباید ازخواب سربردارد.»

هانریش هاینه معتقد است : این نهائی ترین استنتاجات‌فلسفی که در هگلیانیسم متبلور است؛ میخواهد ثابت‌کندکه انسان مجبوراست تاریخ رابدون راهنمائی وحمایت خداوند بسازد؛ اگرچنین تعلیمات انقلابی درنهادآلمانیها رسوخ یافته بود بزودی آن آرامش کامل ، احترام بقوانین، راستگاری‌که از سجایای باستانی آلمانیهاست درآلمان استقرار میبافت، فلسفه آلمانی اعلام جنگ باواقعیت هستی آلمان است‌که مواعید انقلابی را درنهاد خود بطور مضمرپنهان دارد. بدینگونه نمیتوان امیدوار بودکه‌مواعید انقلابی‌بهنگام عمل همانقدر سازنده، آزادیبخش وجهانگیر باشدکه انقلاب فرانسه بود .»

«نیچه» درباره هگل چنین میگوید: «هگل که همه خصائل منطقی را اعماز خوب وبد پشت‌سرگذاشته‌بود، هنگامیکه بآموزش مواد اساسی جوهر فلسفه خود میپرداخت؛میگفت که ویژگی‌های خاص‌هرشیئی‌دراشیاءدیگر اثرمیگذارد وبالعکس. هرشیئی تنها درروابط متضاد ومتقابل ودرسیرتکاملی خودمفهوم است؛ ولی عامل حرکت وتحول همیشه درماورای شیئی وطبیعت اشیاءقرار دارد. بدینگونه معلوم میشودکه اگرهگل نمیبود، داروینیسم‌نیزوجودنمیداشت»

ژان پل‌سارتر معتقد است: اصول عقاید هگلی را نه‌بایستی کاملا بدور ریخت ونه‌بایستی کاملا بدان تن‌درداد. آن قسمت‌حیاتی فلسفه هگل‌که شامل «شعور مشعر» است ره‌بسوی کمال داردباید از خواص جمود وسکون مطلق‌خود منتزع شود. گرچه انتزاع درکار هگل نیست ولی مجموعه آثار وافکار این

فیلسوف بزرگ؛ یك انتزاع مطلق وکامل است. اوتاریخ وطبیعت‌را نه‌بسان رودی شفاف که‌درحال انجماداست، بلکه‌بگونه مایع وروان وسیال که‌قوسهای صعودی ونزولی متوالی دارد، مورد بررسی قرارمیدهد وحرکت را به‌روح وشعور طبیعت منسوب میداند؛ ولی بااینحال معتقد است که این حرکت ازدل سکون مطلق برخاسته است ودرست درچنین لحظاتی است که دینامیسم وجوهر انقلابی و دیالکتیکی هگلی فاسد و تباه میشود.

آلن فیلسوف فرانسوی میگوید: «هگل‌ممکن بودجای ارسطورابگیرد. زیرا او ارسطوی زمان ماست ومتفکری است که اندیشه‌های فلسفی او؛ بر مقدرات اروپا بغایت اثر گذاشت.»

پایان

هگل ونظریه او درباره محیط

(قسمت اول)

فلسفه هگل نه فقط ساده نیست و مشکل است بلکه باید گفت که‌از مشکل هم مشکل‌تر است . فهم این فلسفه سالها وقت میخواهد .اشکال مهم در فهم هگل یکی طرزبیان و زبان او است که حتی مدتی وقت میخواهد که انسان بتواند او را بخواند . از طرف دیگر هگل دربائی است . او در پی کشف اصول (کاته گوری ها) دنیا است .بنای‌سیستم فلسفی او کاخی است که باین عظمت‌تا بحال در فلسفه وجود پیدانکرده است بنابراین انتظار اینکه من بتوانم در یك جلسه بگویم که هگل کیست و فلسفه او چیست انتظاری است ــ که من قبلا باید بگویم به هیچ وجه برآورده نخواهم کرد .

بجای هگل اگر مثلا کانت موضوع سخنرانی امشب بود من میتوانستم مطلب را از یك نقطه شروع و بیك نقطه خاتمه دهم ــچون کانت موضوع معینی را طرح میکند واین موضوع را ازیك‌جا شروع و بیك جا خاتمه میدهد . ولی هگل اینطور نیست و بهمین علــت انسان سردرگم است که از کجا مطلب را شروع و به کجا ختم کند . بخصوص‌که وقت زیادی هم در اختیار نداریم . فلسفه هگل فلسفه روح است ،ولی او راجع به خود روح بحث نمی‌کند بلکه نشان میدهد که جریان‌امور دنیا از روح سرچشمه میگیرد . بنابراین اگر مابخواهیم سراز فلسفه او در آوریم باید تمام جریان دنیارا از اول تا آخر اززیر نظر بگذرانیم .

باین‌علت من وارد فلسفه هگل نمی شوم بلکه سعی میکنم بطور خیلی خلاصه بگویم که اواصولا چه میخواسته و چه طریقی را برای رسیدن به منظور خود پیش گرفته‌است ؟

ما چیزهائی را که میدانیم بصورت مفهوم میدانیم . مثلادانستن ما درباره ماده یاروح یادولت یاملت بوسیله مفهوماتی است که ما از

اینها داریم یعنی بوسیله خود همین کلمات . اما اگر کسی از ما سئوال کرد که ماده چیست یادولت چیست یاروح چیست آیا ماقادر هستیم که تعریف جامعی نیز از اینها بکنیم بنحوی که طرف بداند واقعاروح چیست یا ماده چیست یا دولت چیست ؟ به هیچوجه ! تردیدی نیست که‌ممکنست‌مابتوانیم تعریفی هم مثلا از روح بکنیم و چندین‌خصوصیت برای آن در تعریف خود قایل شویم مثلا بگوئیم که روح چیزی است که مکان ندارد بی جسم‌است و بالقوه وجود دارد و از این قبیـل چیزها ولی صرفنظراز اینکه در همین خصوصیات شك است این تعریف کافی نیست برای‌اینکه طرف بداند روح چیست ـ و همین میرساند که روح خیلی بیش‌از مفهوم کلی است که ما از آن‌داریم. شما درباره موضوعی باکسی بحث میکنید مثلا در باره مذهب یا دولت یا اجتماع یا هرمفهوم دیگری از این قبیل ـ شما به‌محض شروع به بحث می بینید که بی اختیار وارد هزار و یك موضوع دیگر شده‌اید که با مفهوم شما درارتباط اند . بنابراین در همان اول کار درخواهید یافت که ممکن نیست بتوانید منطقی به بحث ادامه دهید اگر درباره آنچه که بامفهوم شما درارتباط است اطلاع کافی نداشته باشید ؛نتیجه اینکه در بحث طبیعتا دربن بست گیر خواهید کرد و بحث شما به‌جائی منتهی نمیشود نه اینکه این بحث بکلی بی نتیجه بوده باشد زیرا ضمن این بحث شما لااقل برخورده‌اید باینکه اولا باچه مفهومات دیگری مفهوم شما در ارتباط است و ثانیا مفهومی که از موضوع موردبحث داشته‌اید چه اندازه محدود بوده است و همین آگاهی است که شمارا وادار میکند که در صدد تکمیل مفهوم خود بر آئید . از طرف دیگر باین نکته نیز بر میخورید که یك مفهوم همینطور و بآسانی قابل تعریف نیست و برای‌اینکه یك مفهوم رابتوانیم تعریف کنیم باید معکوس عمل کنیم یعنی اول به تحقیق در باره آن به پردازیم و بعد آن را تعریف کنیم . البته این گفته درنظراول غریب وعجیب مینماید که‌انسان آنچه را که نمیتواند تعریف‌کند به تحقیق در باره آن‌بپردازد زیرا وقتی نتوانست چیزی را تعریف کند لابد نمیداند هم‌که آن‌چیز چیست ؛ووقتی ندانست ـ چطور معهذا به دنبال آن میرود البته‌تعجب آور میباشد . ولی قضیه چنین نیست ؛ زیرا اینطور نیست که ماهیچ راجع به مفهوم خود هیچ چیز ندانیم .

راست است که مفهومی که ماداریم ناقص و تقریبا صفراست ولی همان یکی دو خصوصیاتی که ما از آن داریم کافی است که ما را پله‌به پله جلوببرد و مارفته رفته مفهوم خود را بتوانیم تکمیل کنیم. مفهوم البته لایتناهی نیست زیرا آن وقت دیگر مفهوم نخواهد بود ولی از طرف دیگر معین و محدود هم نیست زیرا وقتی چیزی شد معین؛ منجمد میشود و این را میشود از تعریفهائی که در کتب ما است دید که متوقف و محدود مانده‌اند . مفهوم چیزی است زنده ـبنابراین چیزی است در حرکت و دائم در شرف تکمیل ؛ وهمین موضوع است که هگل سعی دارد به مانشان دهد . منطق‌البته حکم میکند که ما با تعریف‌شروع کنیم و با تعریف خاتمه دهیم ؛ ولی هگل در کتاب منطق؛ مقابل این منطق ؛منطق دیگری قرار میدهدکه بنام دیالکتیك معروف است . دیالکتیك هیچ چیز جزاین نیست که وقتی به کار رفت نشان

میدهد که قبلی را آنچه بعد می آید روشن میکند و این بدان معنی است که قبلی بدون بعدی آن نیست که خیال میکردهایم هست . یك مفهوم ؛ در اول چیزی است ناچیز وناقص ؛و به حرکت که افتادوبه تکامل میرود . مفهومات تازمانی که قوه تفکر در یك فردیا یك ملت زنده است در حرکت و درجریان اندو تازمانی که مغزها منجمد نشده دائم در شرفاند که خود را بابصیرت جدید تطبیق دهند . هر تجربه جدیدی ــ هر کشف جدیدی ــ هرپیشرفت علمی نشان میدهد که مفهوم چیزی است در حرکت . درتاریخ یك مفهوم ــ مثلا مفهوم دولت ــ ما می بینیم که خصوصیات این مفهوم با خصوصیات دیگر دائم جای خود را عوض کرده است و گاهی با خصوصیت تازهای که بر آن اضافه شده بکلی بصورت تازهتری درآمده است . اینکه مفهوم دائمدر حرکت و به قول هگل در جدو جهد است این البته بی دلیل نیست ؛ و دلیل آن اینست که امور دنیا ساده نیست . اگر دنیا ساده بودیعنی روی یك اصل قرار گرفته بود فهمیدن امور دنیا هم کار آسانی بود ولی دنیا در عین حال که تام وتمام است پراز تضاد واختلاف و ارتباطات نامرئی است . مثلا وحدت در عین حال که وحدت است در خود مختلف است ؛یایك زنجیر که ردیفی را تشکیل میدهد ، در عین حال که ردیف است در خود مجزی از هم است یعنی حلقه حلقه استو این یعنی که از یك طرف پیوسته است واز طرف دیگر مجزی از هم اما امور دنیا نه فقط مقابل هم قرار گرفتهاند ؛ بلکه تضاد هم نشان میدهند . متضاد چیزهائی هستند که دائم با هم در مبارزهاند مثلمنافع فرد در یك جامعه بامنافع عمومی یا اصطکاك منافعفرد با فرد ــ تضاد بیشتر در زندگی اجتماعی وجود دارد : تضادبین دولتها تضاد بین آمروماموربیندولت و ملت ــ بین پدر و پسر وزن و شوهر وبطوری که امروز به چشم میبینیم بین مالك ورعیت . اما در عالم فکر مانیز دچار تضاد هستیم که در منطق بنام «تناقض» معروف است . ما دریك حکم نمی توانیم در آن واحد چیزیرا به چیزی نسبت دهیم و درعین حال از آن سلب کنیم .

فیثاغورثیهاــفردوزوج ــ چپوراست ــ مردی وزنیــروشنی وتاریکی و خیلی چیزهای دیگر را از این قبیل مقابل هم میدانستند و هراکلید معتقد بود که اصول دنیا اساسا روی تضاد است و جمله معروفی که از او باقی است اینست که : «جنگ؛سلطان وپدرهمهچیز است » . دراینکه دنیا طبقه بندی ــ مرکب و درخود مختلف است و دراینکه ترکیب دنیا ــ ساختمان دنیا ساده نیست ؛ تصور میکنمکسی نیست که منکر آن باشد .

دنیا فقط ماده نیست در دنیاحیات هم هست و حیات چیزیاست بکلی غیر از ماده : حیات در جسم است و باجسم است ولی غیرازجسم است . اما نهفقط جسم و حیات در دنیا هست ؛وقوف و دانائی همهست که چیزی است مافوق حیات و غیراز حیات . نباتات حیات دارند. ولی وقوف و آگاهی ندارند . از این طبقه که خارج شویم میبینیم طبقه دیگری نیز مافوق این طبقات است که روح است .این کلمهدر زبان فارسی معنایش معین و مشخص نیست ولی آنچه مسلم است اینست که روح حیات نیست . حیوان حیاتدارد ولی روح ندارد . اما روح دانائی و وقوف هم نیست . دانائی ووقوف چیزهائی هستند مربوطبه

روان و روان است که دانا و واقف میشود ـ ولی روان پا از این حدود بالاتر نمیگذارد زیرا به حقیقت آنچه دانا است نمیتواند پی ببرد . پی بردن بحقیقت یك چیز ؛ غیراز داناشدن و واقف شدن بیك چیز است . روان واقف میشود ولی روح میشناسد ؛ ولی شناسائی؛ یك قسمت از روح است . آن قسمت که میشناسد و حقیقت را روشن میکند؛ اما روح خیلی بیشتر از عقل و فکراست . روح نه فقط می شناسد بلکه ارزش هرچیز را نیز تشخیص میدهد ؛ یعنی خوب وبد و زشت و زیبا و مفید و مضررا نیز احساس میکند . همچنین روح است که میتواند پیش‌بینی کند . بشر اگر روح نداشت هدف هم نداشت . زیرا وقتی نتوانست جلوی خود را به‌بیند و پیش بینی کند هدفی هم نمیتواند داشته‌باشد . همینطور اراده و تصمیم با روح‌است. ما آنچه را که میخواهیم میتوانیم نخواهیم وآنچه را که نمیخواهیم میتوانیم بخواهیم ؛واین از عمل روح‌است .

حیوان در خواستن مجبوراست اما بشر آزاد است . مگس که‌به طرف شیرینی میرود نمی تواند نرود ولی بشر باین کار قادر است. خلاصه روح چیزی است که پیش بینی میکند ـ ارزش را تشخیص میدهد ـ میشناسد و صاحب اراده و تصمیم‌است . حال چنانکه‌میدانید در دنیا هم روح وجود دارد و هم جسم و ماده و هم دانائی و هم حیات و نمونه آن خود بشر است که اینها همه در او جمع‌اند این طبقات چهار گانه ولی هرکدام روی قواعد و اصولی قرار گرفته‌اند که مخصوص خودشان است . حیات قوانینی دارد مخصوص خود واین بیهوده‌است اگر مابخواهیم آن را مشتق از ماده بدانیم و همینطور است وضع سایر طبقات ـ این طبقات در عین حال که مستقل‌اندوهریك چیزی هستند غیراز دیگری ـ در عین حال نیزباهم و مخلوط‌اند . البته خیلی ها سعی کرده‌اند که دنیا را ساده کنند و منکر اختلافات و خصوصیات ذاتی گردند . مثلا سعی کرده‌اند منکر اراده و تصمیم شده تمام امور دنیا را روی قانون علیت ببرند .اما همه را وهمه‌چیز را یك نواخت و مساوی کردن و منکر تنوع واختلاف و تضاد در زندگی شدن یا در نتیجه فکر ساده ویا روی «رسانتیمان »است یعنی روی این اصل که روباه دستش به انگور نمیرسد میگوید ترش است. جامعه را یك گاه تلقی کردن و هرفردی را مساوی با فرد دیگـر دانستن از یك جهت ؛یعنی از نظر حیاتی درست است ؛ ولی یك فرد فقط حیات نیست بلکه صاحب اراده و تصمیم و قوه تفکر و تعقل نیز هست . بنابراین گوسفند نیست که فقط از رنگ پشمش آن را بتوان شناخت .

اصل‌ساده کردن دنیا؛اصلی‌است تصنعی و ساختگی واولین کسی که باین امر دانسته برخورد هگل است . هگل دنیا را که میدید خدا یعنی روح را میدید ـ میدید که میسازد و خراب میکند ـ می‌برد و می آورد و دومرتبه چیز نوی از مصالح سابق بوجودمیاورد. دنیا در نظراو یك جنبش و حرکتی داشت که گوئی دریائی است متلاطم ؛ که موج در موج غرق میشود و به صورت تازه‌ئی دومرتبه نمایان میگردد . این جنبش و حرکت و این طوفان و تلاطم را هگل در نتیجه تضاد و اختلافات و در نتیجه طبقه بندی دنیا میدانست و دلیلش این بود که آنجا تضاد نیست ـ حرکت نیست ـ حیات هم نیست و خلاصه سکوت ومرگ است در مقابل فانی ابدیت است واگر بجای این دو قطب ؛ دنیا یك قطب داشت تا بحـال دیگر وجود

نداشت .

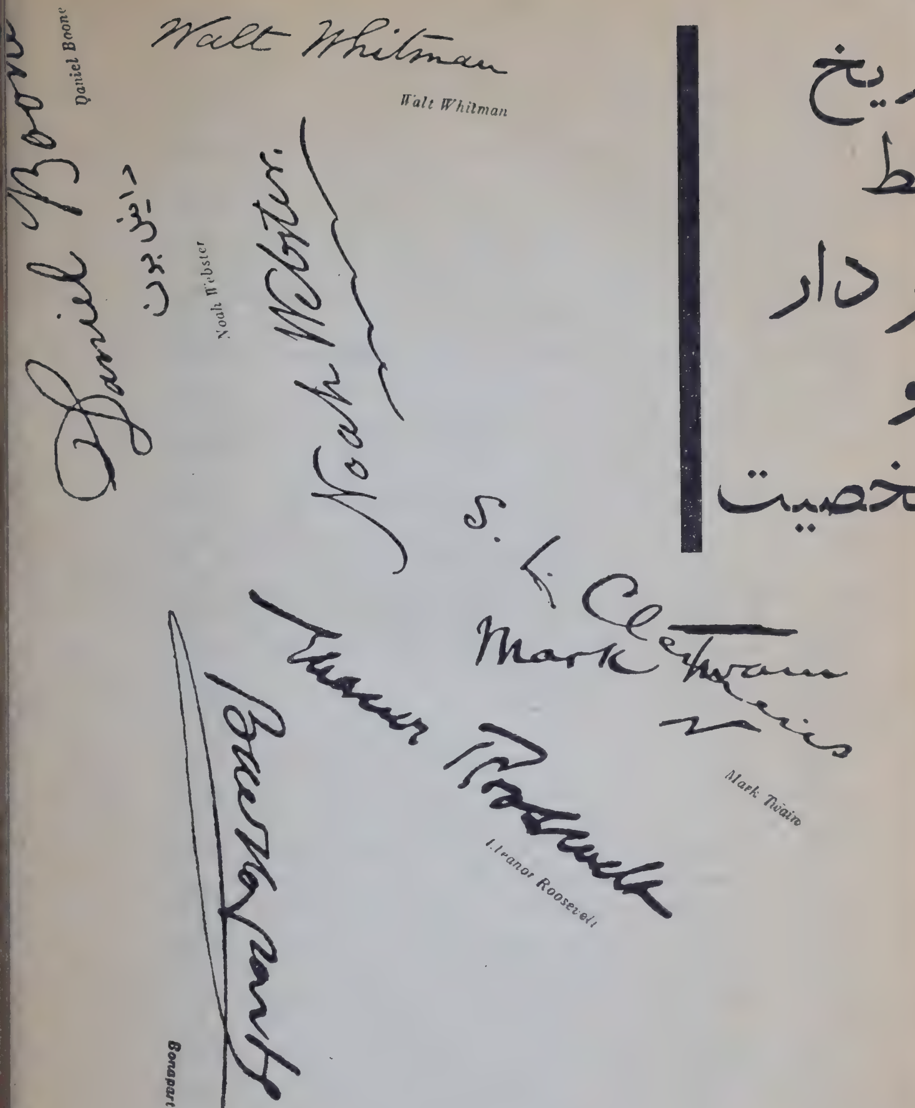
در دنیا زور در مقابلش آزادی است و ناحق در مقابلش حق؛ واگر این تضاد نبود زندگی اجتماعی اصلا ممکن نبود .دریك‌جامعه‌یك جو حق خواهی لازم است برای اینکه این جامعه بکلی نمیرد و محو نگردد . حال چون هگل هروحدت و هرواحد را در خود مختلف؛ و هرکلی را ترکیب شده‌از چیزهای متضاد میدانست براین عقیده بود که تاما باین اختلافات و تضادها بر نخوریم ؛ دانستن ما دانستنی‌ای‌خواهد بود کلی و بلاواسطه ؛ و دانستنی که بلاواسطه باشد ؛ دانستن باین معنی‌نخواهد بود . این دانستن این جنبه را خواهد داشت که وقتی مثلا از ما پرسیدند A چیست ؟ بگوئیم A همان A است . بنابراین مابرای اینکه بدانیم A چیست :چاره جزاین نداریم که A را از غیر A تمیز دهیم . هگل میگوید : اینکه من در برلن هستم این رامن از کجا میدانم .این رامن از مسافرتی که به برلن کرده‌ام میدانم. بنابراین دانستن من بواسطه است نه بلاواسطه . آنچه ما بلاواسطه میدانیم فقط حرف است زیرا کلی است . یك چیز شده است ــ رشد کرده است ــ جریانی را طی کرده است تا این‌شده‌است که هست . بنابراین برای فهم یك چیز ما نیز باید این جریان را طی کنیم تابدانیم آنچه میدانیم چیست . حقیقت‌در تمامیت است؛ واین حرفی است که هگل دائم تکرار میکند واین یعنی که آنچه یك‌چیز هست در نتیجه‌مراحلی است که طی کرده است . یك گل ــ یك میوه مراحلی را طی کرده تاگل و میوه شده‌اند . غنچه در گل است و گل را باید شکافت تا غنچه را در آن کشف کرد .یك چیز همینطور این نبوده که اکنون هست ؛ یك چیز قبلا چیز دیگری بوده و قبل از آن باز چیزدیگری واین مراحل مختلف همه دراین چیز جمع‌اند .

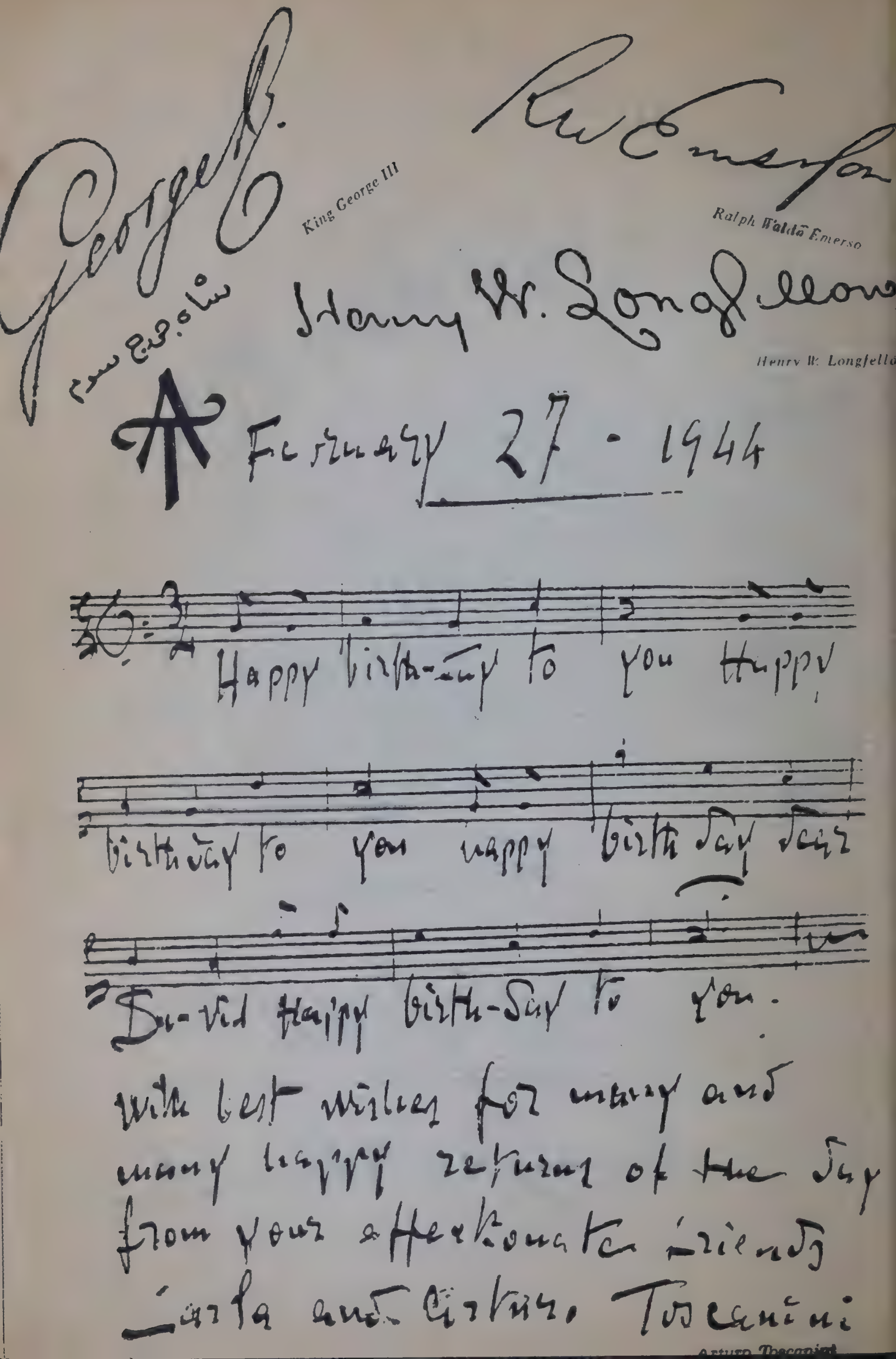
بنابراین آنچه یك چیز در مراحل قبلی بوده مابايد بدانيم تا بدانیم این چیز چیست و چرا اینطور است که هست ؛ یك چیز انچه قبلا بوده ولی غیراز آنچه است که حالاهست و قبل از آن باز چیز دیگری ؛ وهمینطور تاآخر ؛ولی اینها همه درآنچه یك چیز حالا هست جمع‌اند و به‌زبان هگل آنچه یك چیز حالا هست « سن‌تزی » است از قبلی ها ؛ بنابراین هر «سن‌تزی» ترکیب شده از دوچیزمقابل یا مخالف که هگل یکی‌را «تز» و دیگری را «آنتی تز » میگوید: «سن‌تز» البته چیزی است غیراز این دو چیز مخالف . سن تز حاصل جمع این دونیست . سن‌تز چیزی است بکلی تازه منتها هردو مخالف‌را نیز در شکم خود نهفته دارد .

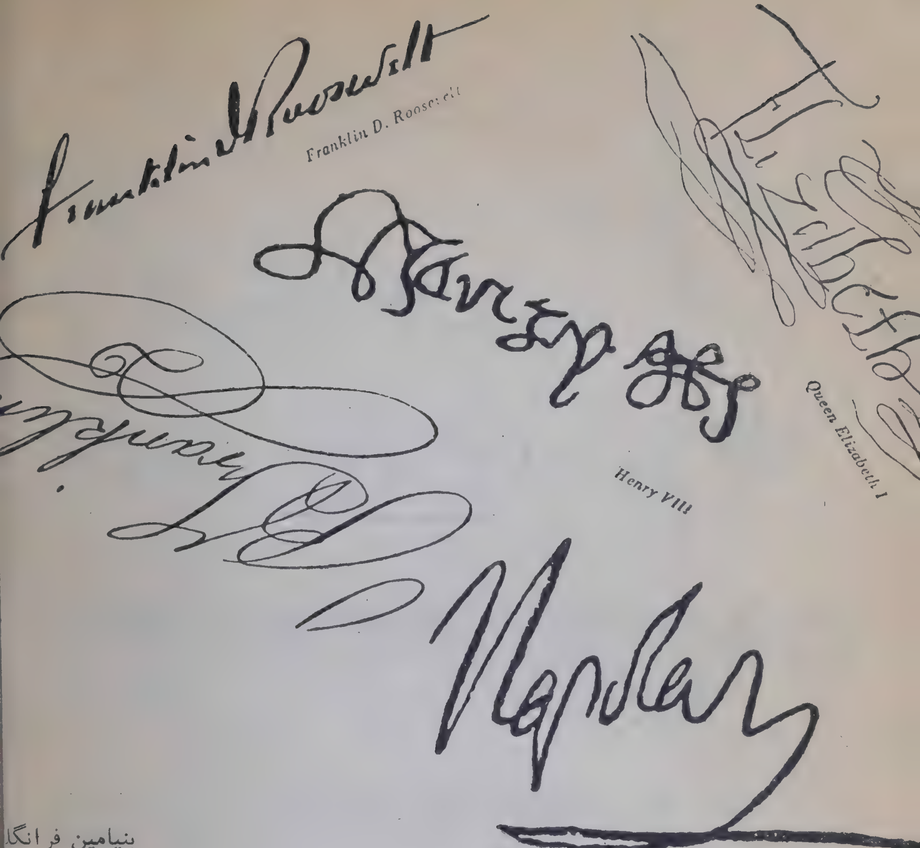
من بیش از این وارد فلسفه هگل نمی‌شوم و مطلب را خلاصه میکنم . مهم در فلسفه هگل همین دانستن باواسطه و بلاواسطه است و اینکه حقیقت در تمامیت است ؛این دو مطلب را اگر کسی فهمیدآن وقت است که فلسفه هگل را نیز خواهد توانست بفهمد .

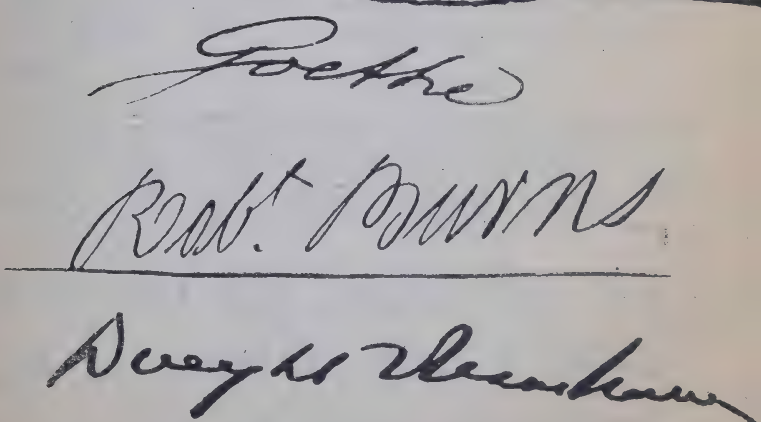
فلسفه هگل بلافاصله بعداز فوتش در نتیجه پیشرفت علوم‌طبیعی و دنیا راروی‌یك اصل‌بردن؛ (روی‌اصل‌مادیات) از رواج افتاد ولی امروز دومرتبه طرف توجه قرار گرفته است ــ البته سیستم اوبآن صورت اولیه دیگر زنده نخواهد شد ولی در درون این سیستم ؛ هگل به مسائلی بر خورده و مسائلی را دیده که حقیقت این مسائل قابل‌انکار نیست ویکی از این مسائل موضوع محیط است که بنام Objektiver Geist معروف است و این همان موضوعی است که قرار است نکاتی‌در باره آن متذکر شوم :

ریخ
ط
ردار
و
خصیت




George R.
King George III
R W Emerson
Ralph Waldo Emerson
Henry W. Longfellow
Henry W. Longfellow
February 27 · 1944
Happy birth-day to you Happy
birthday to you happy birth day dear
Da-vid Happy birth-day to you.
with best wishes for many and
many happy returns of the day
from your affectionate friends
Carla and Arturo Toscanini
Arturo Toscanini





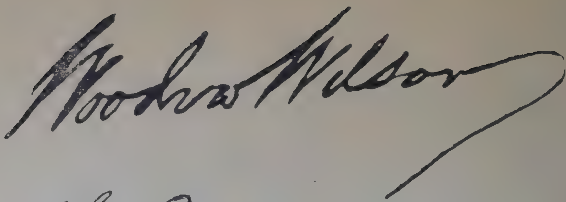
بنیامین فرانگل

ناپلئ

گ

روبرت‌بو

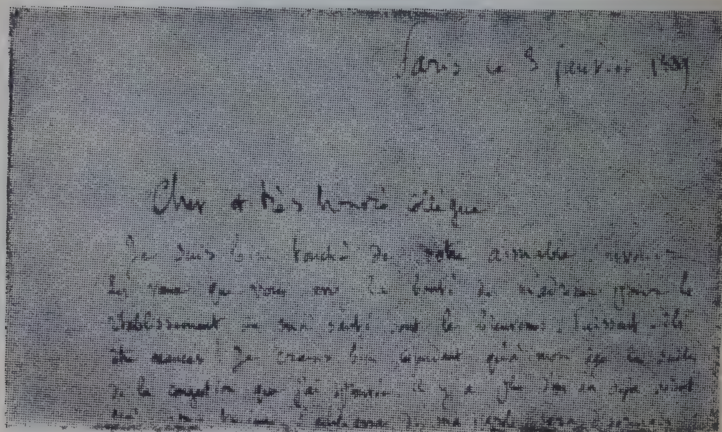
آیزن ه



وودروویلسون



جفرسون

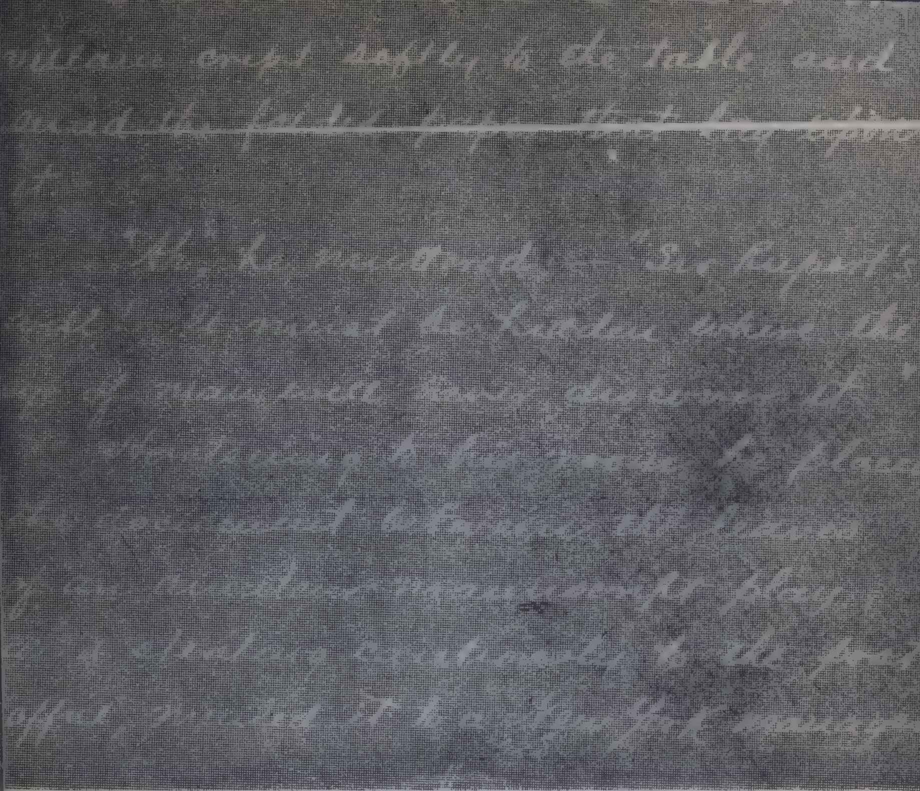


نامه لوئی پاستور به ژوزف لیستر

آنجا که سخن از بحث کاملا فنی و روانی «تحریر» بازمیماند و یا بدرستی از این شیوه تحقیق جدا میشود هنوز آثار گفتگوی فلسفی قضیه ازاو منفك نشده است .

میخوانید که قلمی که بر کاغـذ مینویسد یك ترکیب خاص ذهن و اعضاء فیزیکی فرد محصول این عمل است . پس بدینمنوال سه شخصیت خاص و جداگانه بمیدان کشیده میشود که در سه مقوله‌ای خاص که هر یك بنحوی در حیطه فلسفه کشیده شده طبقه‌بندی میشوند .

ذهن ـــ و اعضاء فیزیکی : و فرد . ترکیبی از این سه مقوله مهم تاریخ حیات



دستخط اوهنری نویسنده

انسان نوشته‌ای را بکاغذ ثبت میکند اما مقوله‌دیگری نیز باید براین سه اصل‌اساسی «تحریر» اضافه کرد و آن همان«ترکیب» جداگانه‌است که خود بعینه و بذات چیز و یا کیفیت جداگانه‌ایست واز طرفی کیفیتی فردی است .

آیا زود است که آغاز کنیم که این کیفیت فردی «تحریر» یك عنصر آشنا و دیر هنگام خط سمبولیك Symbolic انسان بدوی‌است . تاریخ از هنگامی آغاز میشود که خطایجاد میشود و بهمین منوال آنچه که ملل و نحل را از هم بطورنمایانی مشخص و مجزا نگاه میدارد و بالعینه‌وجه مشخص آنها خارج از تماس حضوری است «خط» آن ملل است از همین طریق است که اینك سالی چند استکه خط چون یك زمینه کاملا مساعد مطالعه روحیات وعواطف و عادات ملل وافراد مورد استفاده قرار گرفته است .

هنوز محال است که بطور مسلم وصریح بگوئیم که نخستین گام انسانی در راه صعب (خط نوشتنی) در کجا و چه وقت برادشته شده مخصوصا چون مشاهده میشود که در بدو امر خشت گلی وسیله تحریر نبوده وانسان قدیم بوسیله اشیاء دیگرشروع به نگارش کرده است و بهمین ترتیب با پی گیری این مجهول بزرگ تاریخ یکبار دیگر تصویر های «فرد» بردیوارهای‌غاریا خالهای رنگین بر بدن زنان و مردان قبیله این مسئله را طرح میکند که «خط» بصورت همان‌ابتدائی‌خود تراوش غریزی وپدیده‌ای کاملا روانی‌است که غالبا منشاء و مبنائی جمعی واقتصادی نیز دارد اگرچه ترکیب آن بیشتر روحانی است .

اگر روزی فردی از افراد اولیه بنی نوع انسان صورت آهوئی را بر صخره‌ای رسم کرده مسلما بقصد کتابت نبوده بلکه بیك کار هنری مبادرت میجسته که از غریزه ذوق خداداد و ترکیبات روانی او تراوش کرده بود تصویری که قبیله‌ای بر چادر خود نقش میکرده است حاکی از دو مفهوم کاملا روانی و خارجی است که جنبه خارجی آن حاکی از این حقیقت است که او را از دیگر همگنان جدامیسازد و حالت روانی آن حاکی از آن حالت روانی خاصی است که « علامت » چادر مبین و گویای آن است .

اما تاریخ سخنی جالب دارد که حاکی از سرگذشت شیرین پیدایش کتابت است «اختراعی » که در شکوفائی « درون گرائی » انسان و بروز شخصیت و منش او تاثیری بس شگرف داشته است .

کتابت از اختراعات خاور نزدیك است اختراعی که در توسعه و تکامل تمدن‌اثری بمراتب مهمتر از صنعت فلز کاری داشته است . فن کتابت در حدود شش هزار سال قبل تقریبا مقارن هم در مصرو بین‌النهرین و دره سند قدم بعرصه وجود گذاشت .

دو هزار سال پس از آن یکنوع کتابت بدوی دیگری نیز در چین معمول شد که منشعب از عناصر تمدنهای مختلط آسیای جنوب غربی بود دراین نواحی جدا افتاده از هم حتی نخستین علامات نوشتن کمترین شباهتی با یکدیگر نداشت در عین حال نواحی نامبرده دارای سابقه تمدن‌مشترکی بودند که اصل آن با گذشته‌ای دراز به تمدنهای هم سنت مرکز آسیای جنوب‌غربی میرسیده است محتملا یکی از خصوصیات این تمدن اجدادی تمایل به ثبت کردن وقایع بکمك تصویر بوده است همین تمایل موجب بظهور آمدن چندین نوع خطوط تصویری یاپیکتوگراف **Pictographs** مختلف و مستقل از هم در نقاط مختلف آسیای جنوب غربی شد اولین مرحله پیدایش کتابت استعمال اشکال یعنی نقش کردن تصویر واقعی اشیاء بوده است به مرورزمان‌عده‌بیشماری‌از این استعمال‌عمومی قرارداد بوجود آمد و مورد استعمال‌عمومی قرار گرفت تصاویری که باین نحو بکار میرفت بنام ایدئوگراف یا اندیشه نگاری نامیده شده و بتدریج جای خود را بسبك نگارش هجائی یا صوتی **Phonography** داد ولی ایدئوگرافی مدتهای دیگر نیز دوام آورد و باقی ماند .

شیوه صوتی یا هجائی از مرحله خط تصویری بمرحله خط حروفی است وهنگامی بوقوع پیوست که مردمی به زبانهای‌مختلف گفتگو میکردند .

اما پیدایش الفبا ناگهان سرنوشت‌مردم جهان را تغییر داد در ۱۸۰۰ قبل ازمیلاد یك نادان صحرا نشین در شبه جزیره‌سینائی چون نمیتوانست خطوط تصویری آن زمان را بنگارد به اختراع الفبا اقدام کرد واز آن پس الفبا از مرکز سینا بسرزمین دیگر اقوام سامی نژاد اشاعه یافت و از آن‌جمله فینیقیها که قومی تجارت‌پیشه و کهنسال ودریانوردبودندالفبارابیونانیان شناسانیدند پس از گذشت مدت زمانی این الفبا در حرکت خود بسوی شمال وارد سرزمین اسلاو ها شد و در آنجا بود که اساس الفبای بعدی بنام‌الفبای سریلیك **Syrillic** را بوجود آورد .

بطور کلی این مورد توافق است که « نوشتن » بوسیله فینیقیها بملل مغرب زمین معرفی شد و این اعتقاد عمومی‌است که سیستم فینیقی براساس خط مصری گذاشته شده بود ومصریان نیز خط خود را

به توت Thoth نسبت میدادند ونخستین خصلت های موجود در خط آنها وجود تصویر خدایان بود فینیقیان قدیم چنین معتقد بودند که خطبوسیله جامعه کدمیان به بونه توئیا آورده شده واین عمل ١٦ قرن قبل از میلاد انجام گرفته استتعدادی قابل توجه از نوشته های یونانی بدون تردید اصل مبنای فینیقی دارد یونانی‌ها ابتدا از راست بچپ مینوشتند و سپس خویش را باطریقه یوستروفدن هماهنگ ساختند نوشتن از چپ براست در زمان هومر توسط برانیپدوس آتنی انجام‌گرفته استدر خط قدیم یونانی و رومی وهمچنین در خط قرون وسطی لغات بوسیله فاصله از هم مجزا نمیشدند و علامات بوسیله نقطه مورد استفاده قرار نمیگرفتند . الفبای جدید آلمانی در قرن سیزدهم‌بوجود آمد در انگلستان سبکهای مختلفی که ساکسون نامیده میشد در اواخر قرون وسطی ایجاد شد یك ترکیب عالی از خصلت رومی لومباردیك و ساکسون بوجود آمد وشکل گرفت .

شکل کهن تاریخ گوتیك انگلیسی از اواسط قرن چهاردهم قالب گیری شد ودر قرن شانزدهم نیز در زمان جرج دوم یك نحوتطاوق شیوه ساکسونی انجام گرفت .

آنچه که باختصار در اینجا گفته شد بمنظور یك بحث منظم تاریخی در باره تاریخ خط در اروپا نبود بلکه صرفا باین منظور بود تا ضمن آنکه باختصار از نحوه تکامل خط سخنی گفته میشود این حقیقت نیز گفته شود که چگونه خط همراه با تمایلات و خصوصیات ذاتی هر ملت وقومی دیگر گونی یافته است . بنابراین خطیکی از بارزترین نمودارهای خصوصیات و روحیات افراد است و تصویر وسایه خط تصویری و خطوط ایدئوگرافیك که مبین کاملا خصوصی عادات و تمایلات افراد بوده است بعدها بصورت «امضاء» با شاخص های فردی احیاء گردید و هنوز نیز پس از وجوه مشخص شخصیت و وجود فرد است .(۱)

حمید حمید

(۱) برای نوشتن این وجیزه از این‌منابع استفاده شده The tree of culture R. Lenton, wisdom vol 5 درخت فر۵نك
الواح بابلی ترجمه علی اصغر حکمت

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

(۳۰)

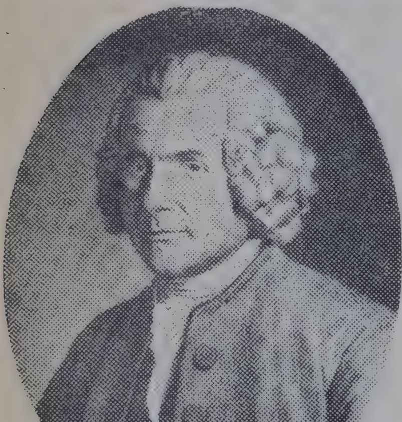
علمای اخلاق و اتوپیست های فرانسه

ژان ژاك روسو
Jean-Jacques Rousseau
۱۷۷۸–۱۷۱۲

ژان ژاك روسو یکی از نخستین کسانی بود که علائم بحران تمدن جدید را تشخیص داد. تردید نیست که اندیشه و فرضیه‌های او مورد انتقادهای شدید قرار گرفته، با اینهمه وی نماینده و مظهر جریانی ازافکار واحساسات میباشد که حیات معنوی عصر ما را تغییر شکل داده.

روسو تمدن جدید و تاریخی که آن را طرح ریزی نموده بعنوان تحریفی ازطبیعت محکوم نموده و عقیده داشت که هرانسان واجد شخصیت غیر قابل انتقالی است وهمه مردم‌بایکدیگر برابرند. اما در نظر او دولت و جامعه نمودار غلبه زور و فشار هستند. نابرابریهای ساختگی بین افرادبشر نابرابری بوجود آورده و زندگانی متمدن بیش از پیش رو به‌تباهی میرود چونکه خواست های اصلی انسانی بمرحله اجابت نرسیده واو خواستار یك رفورم اساسی‌بود نه بمعنی بازگشت به توحش ابتدائی، بلکه بمعنی بر قراری یك نظم طبیعی که درآن عقل واحساس با یکدیگر هم آهنگ‌شوند. وانسان همنوع خود را نه بصورت صاحب‌یا برده بلکه بچشم یك برادر بنگرد و همه باراده عمومی که باری اکثریت ابراز خواهد شد احترام بگذارند.

این انتقاد از تاسیسات عمومی تا اندازه زیادی متکی بر حس عدالت خواهی و حس زیبائی شناسی روسو است و باهمین‌انتقادات



ژان ژاك روسو

وی موجبات انقلاب کبیر فرانسه را فراهم کرد. واز سوی دیگر انقلاب ادبی را که تحت تاثیر آثار عمده او بروز و ظهور نمود اعلام نمود ندای او در «بازگشت به طبیعت» توسط ملل زجر دیده افرادی که‌در توسعه‌نیروهای ناشناخته خود بی صبربودند منعکس گردید. از زمان روسو به بعد، صداقت و قوت احساسات، بیشتر از کمال مطلق، محك و معیار ارزش ادبی و هنری گردیده. روسو نفوذ خود را بالطف و ظرافت شاعرانه سبکش و شاید بالاتر از آن با ارائه و عرضه آلودگی های اخلاقی و هوسهایش که گاهی بیشرمانه است افزایش داد. او عقیده سیاسی خود را بر تصور

اینکه حق حاکمیت متعلق به ملت است پایه گزاری کرد. اعتقاد مذهبی او و جنبه یکتا پرستی ای دارد که احساسات را بیشتر از عقل در آن دخیل میداند، بی آنکه معذلك اصول عقلانی را هم طرد نماید. نفوذ ادبی او از زمان گوته وبایرون تا زمان ر.ل .استونسون ود.ه. لورنس همچنان نیرومند باقیمانده . در میان فلاسفه، مهمترین شاگردان او کانت ، فیخته ، هگل، و حتی کارل مارکس بودند وهمچنین ماکسیمیلن روبسپیر یکی از پرشورترین هواخواهان او بشمار میرفت ..وهمین نشان میدهد که او بنظر حواری دموکراسی و در نظر پاره‌ای دیگر پیشاهنگ دیکتاتوری بقلم میرفته .

پل هانری دیتریخ، بارون دولباخ

Paul Henri Dietrich
Baron D'Holbach

۱۷۲۳ — ۱۷۸۹

هواخواهان و دشمنان انقلاب کبیر فرانسه دولباخ را ،که چند ماه پیش از انقلاب درگذشت ، بچشم یکی از ممتازترین پیامبران مینگرند . و عموما مسئولیت افراط کاری های ضد روحانی و ضد مسیحی را که در آن زمان بوقوع پیوست بگردن او می‌نهند. شاید این نظر درست باشد . اما خداشناسی بارون دولباخ بیك اندازه هم مورد نفرت رهبران انقلاب نظیر روبسپیر و هم کشیشانی بود که مدام به نوشته ها و آثار او حمله میکردند و نیز باید گفت که انتقاد او از یکتا پرستی و خداشناسی از انتقادات ولتر هم تجاوز میکرد .

بااینهمه ، کسانی که دولباخ را شخصا میشناختند نسبت باو میل و محبتی احساس میکردند . او مردی دوست داشتنی ،نجیب و آماده کمك به نویسندگان و دانشمندان تهی دست بود .

دولباخ نجیب‌زاده‌ای آلمانی بود که در پاریس متوطن شده و تابعیت فرانسه را اختیار کرده بود و رسالات متعددی درباره مسائل سیاسی ، اجتماعی و مذهبی نوشت که جملگی را بنام مستعار منتشر ساخت . کتاب عمده او بنام « دستگاه طبیعت » « انجیل خداشناسان » نامیده شده بود .

دولباخ با مطالعه « قوانین دنیای فیزیکی واخلاقی » طبیعت را نه بصورت یك خلقت، بلکه بعنوان کارگاه وسیعی مجسم میکند که برای بشر آلات و افزاری میسازد و آدمی بکمك آن‌ها میتواند بزندگانی خود شکل بهتری بدهد ـ واو فلسفه تغییر شکل ابدی‌را توسعه داده و فرضیه‌ای را که مبنی اینست که همه انواع در تمامی زمان وجود داشته و یا باید همیشه وجود داشته باشند باقوت رد میکند و فلاسفه ودانشمندانی را که طبیعت را ا زپدید آوردن اعضای تازه‌ای که تا بحال ناشناخته هستند عاجز میدانند، تخطئه میکند و بنظراو آدمی هم ازقانون تغییر مستثنی نیست . واگر طبیعت برای بشر لازم است، بشر برای طبیعت لازم نیست و میتواند سیرابدی خود را بدون بشر هم ادامه دهد . همچنین دولباخ را که در ۱۷۷۰ اظهار داشت : « طبیعت شامل اشکال ثابت نیست» میتوان از پیشروان مذهب تحول قلمداد نمود .

ژوزف ژوبر (Joseph Joubert)

۱۷۵٤ — ۱۸۲٤

هرگاه ژوزف ژوبر را از لحاظ روانشناسی و ظرافت ادبی اش مورد توجه قرار دهیم، از آن دسته علمای اخلاق فرانسوی است که نمایندگان برجسته آن مونتنی ولاروـ شفوکوهستند. بااین وصف ، ژوبر با آنهااز این جهت فرق دارد که او به پژوهش های روانشناسی بیشتر علاقه داشت به حقیقت واخلاق و تمتع از زیبائی شناسی رابرشناخت حقایق برتری میداد . ژوبر در جوانی نزد «برادران مسیحی » تحصیل میکرد اما صومعه را ترك نمود چونکه بزندگانی دنیوی صومعه را ترك نمود چونکه بزندگانی دنیوی تعلق خاطر داشت و نمی توانست از مصاحبت زنان انصراف جوید . واو همیشه دراعتقاد خود به برتری کلیسای کاتولیك و نفرتش از فلسفه صادق بود واین نکته را پنهان نمی داشت که عقاید او بر ذوق بیشتر متکی است تا برایمان .از دیدرو ودالامبر متنفر بود چونکه آن‌ها را مردمی «عامی» میدانست و بهمان دلیل مورد نفرت انقلاب فرانسه بود . در زمان ناپلئون ببازرسی کل

دانشگاه منصوب شد اما بابازگشت بوربونها مورد بی مهری قرار گرفت و از مقام خود عزل گردید و با این همه ژوبر همیشه علاقه و محبت خود را به سلطنت ابراز می داشت .

مشرب ژوبر بیشتر به اپیکوریسم نزدیك بود ، هرچند که ندامتهائی از تمتع از زندگی در خود احساس میکرد .لذت بردن از عطریات و گلها و طبخ عالی و دیبای گرانبها در نظر او یك مسئله حیاتی بود . اما تمتع نمیتوانست احساس کسالت او را برطرف سازد . بامزاج علیل از رنج کشیدن لذت میبرد چونکه بیماری بردقت و ظرافت روح میافزاید . ژوبر که روانشناس حالات مرضی بود بر بعضی ادراکات لازمه جدید پیشی گرفته .

سن‌سیمون (کلودهانری کنت‌دو)

(Claude Henri conte De)

۱۷۶۰ ــ ۱۸۲۵

سن سیمون فیلسوفی واقعی و سوداگری زبردست ، بشر دوستی صمیمی و مخترعی جسور بود . در یورکتون بخاطر استقلال امریکا جنگید و نخستین کسی بود که از احداث کانالهای سوئز و پاناما پشتیبانی کرد وبیش از صدسال قبل از طرح یونگ تاسیس یك بانك بین‌المللی را پیشنهادنمود. وفادارترین شاگردانش موسسین شرکتهائی با سرمایه های بین‌المللی و همچنین سازندگان کانالها وراههای آهن شدند .چه اینگونه فعالیت ها همانطور که سن سیمون بدانها یادآوری میکرد ، برای رفاه حال بشر و تحقق آرمانهای تعاون بشری ضروری بود . واو نخستین کسی بود که « استثمار انسان از انسان » را رسوا کرد وتمرکز روز افزون سرمایه و صنعت را پیش گوئی نمود . ولی او خود هم‌از همان « سفته بازان‌خطرناکی» بودکه‌توسطروبسپیر با آهن سرخ داغ شده بود واز مجازات اعدام‌فرار نمود . در طی انقلاب فرانسه ثروت کلانی گرد آورد ولی این ثروت هم مانع از این نشد که در بی چیزی و فقر درگذرد.

فرضیه اصلی سن‌سیمون از این قرار بود که سیستم اجتماعی از سیستم فلسفی مشتق میشود و عمل فلسفه بر عمل اجتماع تاثیر میگذارد . بعداز دهسال مطالعات ممتد در فیزیك و شیمی و نجوم بمطالعه دراجتماع انسانی روی آورد و از مطالعات خود چنین نتیجه گرفت که تغییرات فلسفی موجد تغییرات اجتماعی هستند . فلسفه ، آنطور که وی آن را درك میکرد ، میبایستی یك جامعه نو ، یك آئین نو و حتی مقیاس نوی از ارزش های انسانی را پی‌ریزی کند . و بخصوص دراین نکته اصرار می ورزید که در ازمنه جدید ، کارگر صنعتی اهمیتی بمراتب بیشتراز نجیب‌زاده ،سرباز یا کشیش کسب کرده و در نتیجه باید مقام اجتماعی والاتری از صاحبان مقام قدیم احرازنماید . وسازمان‌سیستم جدیداجتماعی او به کارگران صنعتی ، دانشمندان و بانکداران سپرده شده که میتوان از آن بیك نوع سوسیالیسم فنی تعبیر کرد .اما در نظر سن‌سیمون شکل حکومت کمترازمسئله اداره امور اهمیت داشت . در نتیجه‌او با حکومت سلطنتی از لحاظ اصول مخالفتی نداشت . بعداز انتشار کتابهای «تجدید سازمان اروپا » (۱۸۱٤) « سیستم صنعتی و تعلیم اصول به صنعتکاران » (۱۸۲۱ــ ۱۸۲٤)« مسیحیت نوین » را در سال مرگ خود یعنی در ۱۸۲۵ نوشت که در آن نیت خود را به جانشین کردن آئینی با مشرب وحدت وجودی و نفسانی بجای عقیده مسیح شرح داده . سن‌سیمون‌در فقر و گمنامی میزیست و حلقه کوچکی از شاگردان پرشور بدور او بودند که از او بعنوان موسس مذهب آینده تجلیل میکردند واو بعداز مرگ در سراسر دنیا بسبب فعالیت پر شور شاگردانش در جلب مردم به عقاید او شهرت یافت و بخصوص برگوته ، کارلایل ، اوگوست کنت و کارل مارکس تاثیر گذاشت .

دایرةالمعارف نویسان

دنیس‌دیدرو (Denis Diderot)

۱۷۱۳ ــ ۱۷۸٤

غالبا ارزش دیدرو را بعنوان فیلسوف دست کم گرفته‌اندوی ازحدت‌استثنائی ذهن

خود همه‌را بشگفتی مینداخت‌ذوق روزنامه نویسی او (که مشخص حالت روحی او بود) حتی به توسعه و پرورش آن کمك میکرد و سبب میشد که معلومات فلسفی و ادراکات شخصی خود را در باره انسان، طبیعت و زندگی و ارزش های اخلاقی و معنوی تصفیه و تصحیح نماید .



دیدرو وکاترین امپراتریس روسیه

دیدرو ، ناشر معتبرترین و مشهورترین دایرةالمعارف‌ها ، خودش یك دایرةالمعارف زنده بشمار میرفت . واو که در علوم‌طبیعی واجتماعی ،تاریخ ادبیات و هنر، فلسفه و مذهب بسیار متبحر بود هرگز آثار خود را به مجموعه مختصری از معلومات عصر خود محدود نگردانید بلکه خود در زمینه های چندی بابداع پرداخت . و نقادی هنر جدید را بوجود آورد وبر ضد قدرت کلاسیسم در حیات ادبی و هنری اروپا اعتراض نمود وتاسیسات مدنی و مذهبی عصر خود را مورد انتقاد قرارداد و لزوم تغییری در آنها را ثابت کرد وبعنوان درام نویس بابحث از مسائل اجتماعی و بصحنه آوردن زندگانی طبقات متوسط خود را درردیف پیشروان این فن‌در آورد .

همه این فعالیت ها باادراك فلسفی او از حیات و روح قرین بود که در عین حال آنها را ابدی وتابع یك تغییرابدی می دانست و عقیده داشت که میتوان درتکوین ارزش های اخلاقی از همان تجارب اولیه نه تنها در فرد بلکه درتمامی‌بشریت مطالعه کرد . و بمطالعات متعددی راجع به‌کوران و کران و لالها مبادرت ورزید و نظراتی در نقدعلمی و روانشناسی و زیبائی شناسی و جامعه شناسی که بعداز او اهمیت عظیمی کسب کردند ابراز نمود . و تهور فکری‌او سبب شد که هم از طرف کلیسا و هم از سوی پادشاه محکوم شده و در قصرونسن زندانی شود .

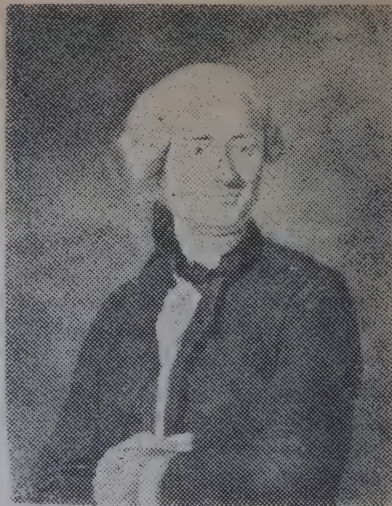
(ژان‌باتیست‌لورون)
(Jean Baptiste Lerond)

دالامبر
D'Alembert

۱۷۸۳ - ۱۷۱۷

دالامبر که بچه سراهی بود در ۱۶ نوامبر ۱۷۱۷ ، نزدیك مدخل کلیسای‌سن ژان لورون توسط زن شیشه فروشی یافته شد . واو که از همان جوانی صاحب قریحه واستعدادی شگرف بود در ۲٤سالگی بعضویت فرهنگستان علوم نائل گشت و همینکه مشهور گردید ، مادر حقیقی او، مادام دوتالسن ،که از اعیان‌پاریس بوداورا باز شناخت ولی‌او همچنان بمادررضاعی‌اش دلبستگی نشان داد . و از قبول ریاست فرهنگستان پروسی علوم که فردریك دوم پادشاه پروس بدو پیشنهاد نمود امتناع ورزید و همچنین پیشنهادات کاترین دوم امپراتریس روسیه را که او را بآموزگاری نوه‌اش ، تزار پول اول آینده بر می گماشت رد کرد .

دالامبر که‌گاهی‌بعنوان پدر «پوزیتویسم» واز بعضی جهات بمنزله جد حکمت اصالت عمل شناخته شده طبع قیاسی ولی سودمند حقیقت را هویدا ساخت ودر مقدمه خود بر دایرةالمعارف معروف که خودش ودیدرو



ژان دالامبر

منتشر میکردند اصول روانشناسی معرفت ، نظم منطقی و تاریخی علوم را تشریح و توضیح نمود و سعی کرد یك طبقه بندی در علوم بعمل آورد تا منشاء تاریخی آنها را روشن سازد و پیشرفت وتوسعه آنها را پیش بینی نماید . بر خلاف فرضیه‌های افلاطون و دکارت ،وی ریاضیات را دربین علوم تجربی جای داد و یك فرضیه‌ای در باره ریاضیات بوجود آورد که در آن‌روح منطق را با تجربه حسی سازش میداد و همچنین در فیزیك و نجوم و جو شناسی مطالعاتی بعمل آورد .

انقلاب کبیر فرانسه

انقلاب کبیر فرانسه انقطاعی بین رژیم قدیم و آنچه «تن» فرانسه معاصر می نامد پدید می آورد . شدت انفجار آن از نظر فلسفی بمنزله فرجام کار ایدئولوژیکی که فلاسفه قرن هفدهم در طی آن قرن انجام داده‌بودند تلقی شده . جنگهای انقلاب و امپراتوری در سراسر اروپا و حتی در آنور مرزهای اروپا بذر آزادی پراکنده ساخت و در عین حال در ایتالیا و آلمان و سایر کشورها بایجاد وحدت ملی کمك نمود .وقایعی که در اروپا و بعدها در سراسر دنیا بوقوع پیوست ناشی از جهش

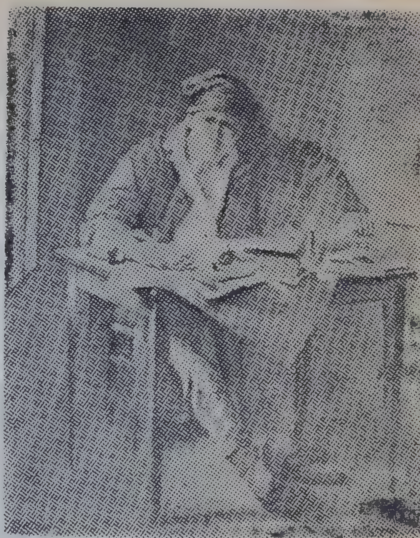


روسبیر

وی بهمراه میرابو بیش از همه آثار خطابی که ارزش خواندن دارند از خود باقی گذاشته‌اند . درباره اومیرابو گفته است : «این مرد خیلی ترقی خواهد کرد زیرا بهرچه که میگوید ایمان دارد .» او ایمان محکمی دارد که با تفکر درتنهائی‌وتنفرازرقیب ریشه‌دار گردیده‌واراده خستگی ناپذیری واجد است که به نیروی‌منطق تند وروشن میتواند آنچه را که معتقد است در گوشهائی ،که بسخنان او گوش میدارند فرو کند .

« آلبرتیبوده (تاریخ ادبیات فرانسه) »

انقلابی فرانسه در ۱۷۸۹ میباشد . دنیای جدید ما ، آنطور که در منشور برازاویل و منشور آتلانتیك توصیف گردیده یـك راست‌از اعلامیه حقوق بشر سر در آورده .



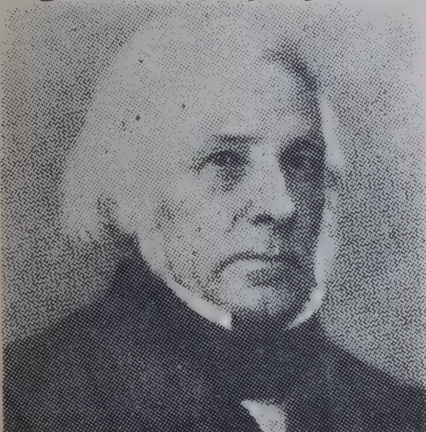
«مارا» در حال نوشتن روزنامه « دوست ملت ». اولین شماره در ۱۲ سپتامبر ۱۷۸۹ و آخرین آن در ۱٤ ژوئیه ۱۷۹۳ منتشر گردید .

فلاسفه جمهوری سوم

ویکتور کوزن Victor Cousin
۱۷۹۲ - ۱۸٦۷

عدم اعتباری که عموما برای ویکتور کوزن فیلسوف قائلند از اهمیتی که او به « اختلاط مسلك‌ها » میداد سرچشمه مـی گیرد و این اصطلاح را او برای تعریف روش خود بکار میبرد بی آنکه متوجـه باشد این اصطلاح فقدان عمق و شخصیت را میرساند . و هرچند او در شمار گروه معدود فلاسفه بزرگ نیست ولی بسیاری‌از نظرا ت‌او در ایدآلیسم مذهبی‌امرسون‌تاثیر بخشیده و نظرات دیگر او بادراکات جدید فلاسفه اروپا و امریکا نزدیك است .

کوزن خود را مجذوب آنچه مشترك در تمامی افراد بشر است احساس میکرد و صادقانه می پنداشت که نوع بشر نمیتواند در شك زندگی کند و احتیاج بایمانی دارد که مورد قبول همه است (واجباری هم نیست که این ایمان مذهبی باشد بلکه یقین واعتقادی بطور کلی) . در نظر اوماموریت فلسفه عبارت از تشریح ایمان است نه‌خراب کردن آن . هدف از مطالعات فلسفی او بالا بردن روح بودند نفوذ در اسرار اشیاء اصل اساسی او این بود کـه حقیقـت در هریك از دستگاه های فلسفی که در طـول تاریخ بوجود آمده موجود است و هر فیلسوف بزرگی سهم خود را در شناخت حقیقت ادا نموده و مجموعه این سهام‌کلیت حقیقت را در برمیگیرد ، حتی اگر چند اشتباهی در آن موجود باشد . این‌ادراکات را با مختصر تغییر شکل در « عقایدفلسفی»



ویکتور کوزن

ویلهلم دیلتی و در « یکسان بودن فلسفه با تاریخش » بندتو کرد چه هم میتوان دید . کوزن خیال میکرد روشی از «تصغیر فکری » ابداع نموده که بوسیله آن‌میتوان از راه تعمیم ، حقیقت اصلی را از سیستم های مختلف تاریخی بیرون کشید .

کوزن در جوانی پیرو مکتب اسکاتلندی توماس رید بود و از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۳ که گرفتار «تب ماوراءالطبیعه» شده بود آثار هگل و شلینگ را که بعدا بااو در آلمان شخصا آشنا شد مطالعه کرد در ۱۸٤۰ بمکتب اسکاتلندی رجعت نمود وازکارهای اولیه خود شدیدا انتقاد کرد .با این همه همین نوشته های «تب ماوراءالطبیعه» او بود که براندیشه امریکائی بیش از همه نفوذ گذاشت . کوزن در واقع واسطه‌ای بود که «ترانساندانتالیست ها» به‌ایدآلیسم آلمان نزدیك شوند ، چه فیلسوف فرانسوی از آن شرح روشن و دقیقی بدست داده‌بود. تا مدتی جیمز مارش ، موسس «ترانساندانتالیسم» تئودور پارکر ، چارلز سومر و جرج بانکرافت از پیروان سر سپرده او بودند و کمی بعد هم جیمز واکر ، وکالب هنری‌ازنظرات‌او پشتیبانی کردند .امرسون نیز دینی نسبت به ویکتور کوزن‌پیدا کرد هرچندکه‌بحق‌اظهارمیداشت که‌روش«تصغیر یا تقطیر» از یك خطای باصره ناشی میشود .

در زمان سلطنت لوئی فیلیپ ، کوزن عضو شورای عالی فرانسه ، مشاور پادشاه‌و وزیر فرهنگ شد . و بخاطر دفاعی که از آزادی علم نمود مورد حمله روحانیون قرار گرفت و بعداز کودتای ناپلئون سوم از لحاظ سیاسی در بوته فراموشی افتاد .

آنتوان اوگوستن کورنو

Antoine Augustin Cournot

۱۸۰۱ ـ ۱۸۷۷

فلسفه کورنو اصالت احتمالی بر مبنای تصور تصادف و اتفاق میباشد و بنای حقیقت را بیشتر بر احتمال میگذارد تابر یقین . وازاین رو از تحقیقاتی که مدعی وصول به جوهر حقیقت هستند اعراض میکند و بآشکار ساختن نقش خود در توسعه علوم اکتفا کرده و میکوشد توصیف صحیح‌تری‌برای این قسم‌حقیقت « آلتی » که دانشمند برای پیش بردن تحقیق علمی بکار میبرد پیدا کند .واو اساس دانائی بشری را نه برتحلیل قوا و استعدادهای کلی بشر ، بلکه‌برتحقیق‌اصولی استوار میسازد که علوم مثبته را ترقی و تکامل‌میبخشند . ونتیجه کلی‌که‌ازتفکرات او بدست میآید اینست که تصادف و اتفاق باندازه نظم وانضباط عامل حقیقی است و احتمال موقع خود را در کنار الزام حفظ میکندو حساب احتمالات به تشخیص‌قوانین کمك میکند . تصادف چیز دیگری سوای بر خورد سلسله های مختلف سببی نیست.در نتیجه ، مداومت کلی تحول ممکن نیست باثبات رسد . نزدیك شدن به حقیقت‌ممکن است نه وصول بآن . جالب‌ترین نظرات کورنو در کتاب او مذکور است واین کتابها عبارتند از : « ملاحظاتی در باره پیشرفت افکار » (۱۸۷۲) «رساله تسلسل افکار اساسی در علوم و در تاریخ » (۱۸۸۱) .

در سالهای اولیه ، کورنو نزد مارشال گوویون سن‌سیر معلم بود بعدها شخصیت مهمی شد ولی هیچگاه به مقام ومنصب اعتنا نداشت و همیشه روزگار بسادگی می گذراند و از قبول عنوان رئیس مکتب امتناع ورزید و بهمین علت فلسفه او چنانکه باید دامنه زیادی پیدا نکرد .

شارل رنوویه **Charles Renouvier**

۱۸۱۹ ـ ۱۹۰۳

رنوویه هم مانند کورنو اطلاعات علمی وسیعی داشت و بهمین سبب توانست یك سیستم فلسفی مرتبط و محکمی بنا کند . هردو معتقد بودند که علم محدود است و تشریح کلی و علمی جهان غیر ممکن است. اما در صورتی که کورنو بفرضیه تصادف واتفاق خود پابند بود رنوویه از کانت مدد می گرفت و همین سبب شد که سیستم او نقادی نو نام گیرد . ولی او بسیاری از عقاید کانت را کنار گذاشت و منکر شئی بالذات گردید و برای «من» اختیار قائل گشت و موقع خود را در جهت علم اخلاق‌تغییرداد . جهان او که به‌مجموعه‌ای از پدیده‌ها باز میگشت باید تشریح و توضیح گردد . این جهان چگونه تشریح

میشود ؟ بوسیله افکار یا «مقولات» که آنها هم از پدیده‌هاهستند ولی احساس و لزوم بعضی ارزشها را درما پدید میآورند. این ارزشها موضوع اثبات واستدلال قرار نمی گیرند بلکه با ایمان و انتخاب آزاد سرو کار دارند . از همین‌رو ما بین‌عقلانی و غیر عقلانی ، بین اخلاقی و غیراخلاقی، بین جبر و اختیار انتخاب می‌کنیم .با عملی از روی حسن نیت ، آنچه را که‌فکر ما ممکن بود بویرانی کشاند از نو می سازیم دربین کتابهای رنوویه میتوان از « مـوناد شناسی جـدید » (۱۸۹۹) و « براهین ماوراءالطبیعه » (۱۹۰۰) نـام برد .

نفوذ رنوویه در ثلث آخر قرن نوزدهم در خور توجه بود .



«برق زدگی»

کاریکاتور از اردشیر محصص

تهیه و تنظیم : رضا جمالیان

شطرنج با مهره‌های زنده

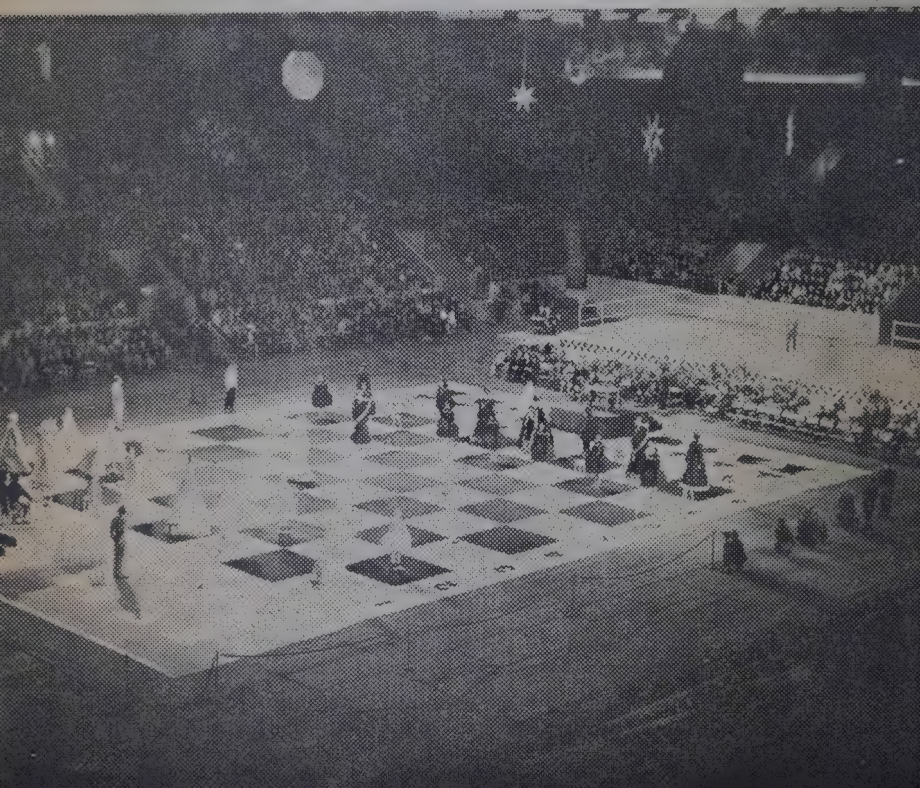
بازی شطرنج در صحنه های بسیار بزرگ وبا مهره های جاندار حداقل از ۱۵۰۰ سال قبل در جهان سابقه داشته است .

«شیوه شطرنج شاهان هند» که در کتابهای قدیمی به آن اشاره شده بسیار «مهیج» بوده است زیرا در تالار های وسیعی که بوسیله قطعات سنگ مرمر سیاه و سفید ـ در وسط آن صفحه بزرگی ایجاد شده بود «کنیزکان ماهرو» که از لباس و پیرایه فقط تاجی که مشخص آنها بود بر سر داشتند بازی میکردند و رنگ مهره‌ها بوسیله رنگ بدن آنها که سفید پوست یا سبزه بودند معین میگردید .

در تاریخ از بازیهای مهاراجه‌ها و شاهزاده های هندی در میدان های بزرگ در حضور دهها هزار تماشاچی یاد شده که بجای فیل واسب از فیل جنگی وسوار نظام استفاده میگردیده است ...

در شماره های گذشته کتاب کیهان چند پار عکس و شرحی درباره این قبیل مسابقات نوشته‌ایم ودر این شماره دو نمونه از مشهورترین آنها را که در سال گذشته و سال جاری انجام شده است در اختیار شما می‌گذاریم .

مسابقه بات‌وی‌نیک قهرمان شطرنج جهان با اسمیسلوف قهرمان اسبق جهان





در یکی از سالن های ورزشی مسکو با وضع بسیار پر شکوهی در سال گذشته انجام گرفت .

بالرین های بالشوی تاتر مسکو باقبول شرکت در این نمایش بزرگ براهمیت آن افزودند . بازیکنان که در طرفین سکوی بزرگ سمت راست در عکس نشسته بودند بر روی صفحه کوچکی که در جلوی آنها قرار داشت حرکات خودرا انجام میدادند وبوسیله بلندگو فرمان حرکت به مهره های جاندار توسط داور مسابقه داده میشد .

همانطور که در عکس مشاهده میشود و دهها هزار نفر باکمال علاقه واشتیاق این بازی تاریخی را مشاهده میکردند و استاد بزرگ لیلیانتال برای آنها بازی را تفسیر وتشریح میکرد . این بازی بالاخره به تساوی گرائید و فیلم های تهیه شده از آن در تلویزیونها و سینما های عده زیادی از کشور ها نمایش داده شد .

مسابقه قهرمان سابق جهان میخائیل تال با قهرمان شطرنج لیتوانی گیپس‌لیس **Gipslis** با طرز بی‌سابقه‌ای در سال جاری در ریگا انجام گرفت

در زمین یخی بزرگی که اختصاص به بازیهای زمستانی مثل پاتیناژ دارد با رنگ آمیزی ـ صفحه شطرنج بسیار وسیعی ایجاد گردید و دوشیزگان

پاتیناژیست که دانشجوی دانشگاه ورزشی ریگا هستند با لباس و تاج های مخصوصی رل مهره‌های شطرنج را بازی میکردند و با دستور بلندگو بسرعت با کفش پاتیناژ خودرا به خانه مقصود می‌رساندند.

جریان این بازی از رادیو ریگا رپرتاژ میشد ودهها هزار نفر از آن دیدن کردند.

در مقابل پیاده شاه میخائیل‌تال حریف اوگیپس‌لیس به‌دفاع سیسیلی توسل جست وپس از ۲۳ حرکت طرفین به تساوی بازی رضایت دادند.

ایران درالمپیاد شطرنج تیم‌های جهان

در روند هفتم فینال تیم ایران ۱٫۵ـ۲٫۵ تیم ایرلند را مغلوب کرد. در میز چهارم شطرنجباز جوان ایرلندی باپیروزی درخشان برصفوت‌شطرنجباز ایرانی که در بازیهای قبلی پیروزی های زیادی کسب کرده بود قدرت خودرا نشان داد. از جمله کسانی که در میز چهارم مغلوب صفوت گردیده بودند باید از **لئونارد باردن** بازیکن ما «انگلستان» باید نام برد.

(ترجمه از شماره ژانویه ۱۹۶۳ بریتیش‌چس ماگازین)

***

کاسیدی **Cassidy** جوان ترین شطرنجباز ایرلندی یك ایده جالب حمله‌ای در یك موقعیت مناسب در روند هفتم از خود نشان داد وبه‌این وسیله قدرت خویش را ارائه داد.

(شماره ٤١٩ مجله چس نوامبر ۱۹٦۲)

صفوت ۱۲٫۵ امتیاز وکاسیدی ۳٫۵ امتیاز در مسابقات وارنا بدست آورده بودند، از کلیه بازیهای تیم ایران فقط سه‌باخت کوتاه و درخشان در مجلات انگلستان درج شده است که علت آن در آخرین جمله مطلب ترجمه شده از بریتیش چس ماگازین بسادگی معلوم میشود. در این قسمت درآینده بیشتر بحث خواهیم کرد.

المپیاد شطرنج تیم های جهان ـ وارنا ۱۹۶۲

المپیاد شطرنج تیم‌های جهان ـ وارنا ۱۹۶۲

سفید : کاسیدی «ایرلند»	سیاه : صفوت «ایران»
1 - d2 — d4	C — f6
2 - C2 — C4	e7 — e6
3 - C — f3	F — b4 +
4 - Cb — d2	d7 — d5
5 - e2 — e3	C7 — C6
6 - F — d3	Cb — d7
7 — 0 — 0	F — d6
8 - b2 — b3	0 — 0
9 - F — b2	T — e8
10 - C — e5	D — e7
11 - T — C1	F — a3
12 - F × F	D × F

13 - F — b1	D — e7
14 - f2 — f4	C — f8
15 - T — f3	F — d7
16 - g2 — g4	Te — C8
17 - T — h3	b7 — b6
18 - g4 — g5	C — e8
19 - F × h7 + !	. . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا پس‌از F×C و . . . - 19 با حرکت 20 - D — h5 بازی سیاه بدون دفاع است .

شکوفه‌های امید

در مسابقات قهرمانی پسران ودختران‌انگلستان شاهکار های دلپذیری بوجود آمد که در میان آنها بازی عالی زیر جایزه«زیباترین بازیهای مسابقات خرد سالان انگلستان» را ربوده‌است .

برنده این اثر جالب توجه ار،لانکاستر R. Lancaster تفسیر شیوائی بر اثر خود نوشته است که نشانه بارزی از احاطه او برتئوری‌های عمیق شطرنج‌است.

مسابقات‌قهرمانی‌دختران و پسران انگلستان

سیاه : ار . لانکاستر **سفید : پی . جی . آدامس**

1 - e2 — e4	c7 — c5
2 - d2 — d4	P× P
3 - C — f3	e7 — e5
[4 - C × e5 ?	D — a5 +]

وبه این ترتیب سفید یك سوار از دست‌میدهد .

4 - c2 — c3	C — f6
5 - F — d3	C — c6
6 - 0 — 0	P × P

از آنجائی‌که سفید با یك زمان "Tempo" صرف وقت حرکت 5F - d3 را انجام داده‌است ــ سیاه امکان پیدا میکند تا پیاده گامبی سفید را قبول کند .

7 - C × c3	d7 — d6
8 - F — c4	F — e6
9 - F × F	P × F
10 - D — b3	D — d7

دفاع از هردو پیاده که‌اهمیت حیاتی دارند.

11 - T — d1	. . . .
[11 - C — g5	C — d4 !]
11 -	F — e7
12 - F — e3	h7 — h6

بعلت تهدید 13 C - g5 حرکت دوازدهم‌سیاه لازم بود .

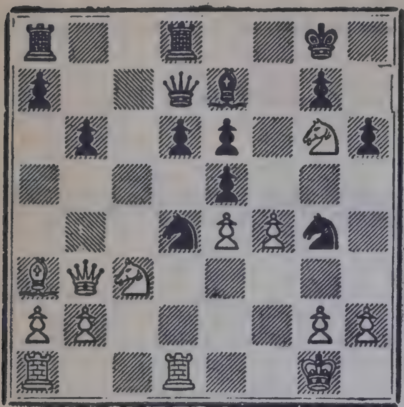
13 - C — h4	0 — 0
14 - C — g6	Tf — d8
15 - f2 — f4	C — g4!

قدم اول در مانوری که هدف آن‌منحرف کردن فیل سفید از قطر موثر g1 - a7 است که پیشروی اسب وزیر سیاه‌را بخانه d4 ممکن میسازد .

16 - F — c5	b7 — b6

ادامه نقشه اصلی .

17 - F — a3 C — d4



توجه بدیاگرام روبرو نشان‌میدهدکه سفید با مشکلات زیادی روبرو شده است زیرا :

18 - D — c4 C — e3

و سفید یك تفاوت از دست میدهد . اگر :

18 - D — b4 C — c2

و سفید یك تفاوت از دست میدهد

[18 - D — a4 , C — e2 + 19 - R — f1 . . . .

اگر شاه بخانه h1 برود در حرکت‌بعد با کیش اسب دوم مات میشود و اگر اسب به اسب نماید وزیر سفید از دست‌میرود .

19 - . . . ., C × C 20 - D × D , T × D

21 - P × C , C — e3 +]

وبه این ترتیب سفید یك تفاوت از دست‌میدهد .

18 - C — F +	D × F
[19 - D — a4	D — h4]
19 - T × C	P × T
20 - C — b5	D — f6
21 - C — c7	D × f4
22 - D × P +	R — h8
23 - C × T ?	T — f8

در اینجا سیاه یك مات تئوریك وآرتیستیك را از دست میدهد وآن مات معروف فیلیدور است که او میتوانست‌بترتیب زیر با قربانی نمودن وزیر خود فقط با کیش اسب سفید را دچار مات‌مختنق نماید .

23 -	D — e3 +
24 - R — h1	C — f2 +
25 - R — g1	C — h3 db. ch

(db . ch علامت‌کیش مضاعف‌است زیرا سیاه دراین حرکت هم با اسب وهم باوزیر بشاه سفید کیش داده است .)

26 - R — h1	D — g1 +
27 - T × D	C — f2 + +

ولی راهی را که خود او هم پیدا کردبمات منجر میشود .

24 - D — c4 D × h2 ++

یك اثر بزرگ از یك شطرنجباز کوچك !



بانک اصناف ایران
پیش از نوروز عیدی میدهد
عید فطر
روز قرعه کشی ۵ اتومبیل زیبای دوفین و ۳۰۰ سکه طلا
جوائز حساب ذخیره
بانک اصناف ایران است
کسانی در قرعه کشی حساب ذخیره بانک اصناف ایران شرکت داده خواهند شد که درحسابشان یکهزار ریال موجود باشد.
بین دارندگان حساب ذخیره بیش از پنجهزار ریال علاوه بر اتومبیل دوفین ۳۰۰ سکه طلا نیز تقسیم میگردد.



Cannes International Film Festival Winner! Best Adventure Film of the Year!
A COLUMBIA PICTURE



SAVAGE...
Riding into battle prepared drench the earth in blood!



BRUTAL...
They take what they want—wine wealth and women!



BARBAROUS...
A traitor comes face to face with pitiless vengeance!

بزودی در سینما های :
سعدی ـ دیانا ـ تهران ـ میامی

★ این فیلم از افسانه های فولکلوریك وملی برزیل اقتباس گردیده ودر جهان سینما بعنوان یك اثر بیسابقه و نوظهور و کلاسیك هنر هفتم شناخته شده است .

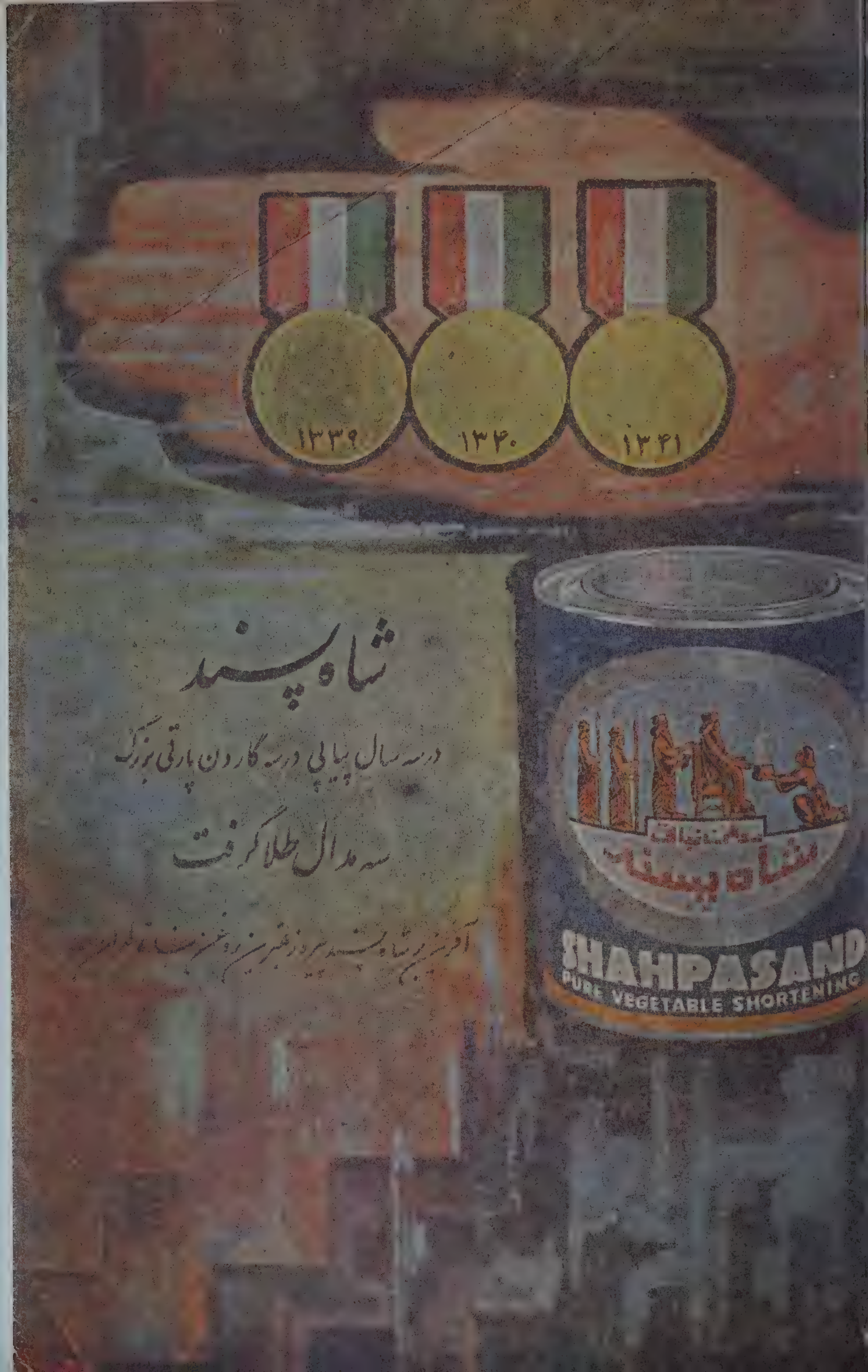
★ «کانگاسیرو» یك فیلم خشونت آمیز ـ وحشت آور ـ عریان وبی پروا ازتضاد افکار و برخورد انسان ها .

★ با شرکت : آلبرتوروشل ـ ماریزاپرادو ـ میلتون روبیرو ـ وانجاوریکو

★ «کانگاسیرو» برنده جایزه اول فستیوال جهانی کان بعنوان بهترین فیلمپرحادثه سال و برنده جایزه بهترین موزیك فیلمهای سال .

محصول کمپانی کلمبیا

Ash. N.A. Co.



۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
شاه پسند
در سه سال پیاپی در سه گاردن پارتی بزرگ
سه مدال طلا گرفت
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING

